دانلود رمان



نام رمان	.....	گناهکار
نویسنده	.....	فرشته تات شهدوست
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	4850
ناشر	.....	دانلود رمان

از زبان نویسنده ی رمان: می تونستم این رمانو تو دو جلد تمومش کنم،
ولی صرفا فقط به خاطر راحتی
خود خواننده این کارو نکردم و گذاشتم همه ی موضوعات تو یک جلد
اتفاق بیفته و به پایان برسه.
اینو بدونید که رمان گناهکار علاوه بر متفاوت بودن یک رمان طولانی و
پرمحتوا خواهد بود. نمایانگر
عشقی که با نیاز همراه نباشه و اون قدری قوی باشه که آدمی رو وادار
به تغییر کنه.
بر بستره ی غلیظ گناهان خود دست می کشم و با انگشت بر روی آن

چنین می نویسم:
گناهکار، گناهکار، گناهکارم من!
خدایا گناهکارم؟! جز این واژه ای بر خود و اعمالم نتوانم گذارم.
چه کردم؟! در این دنیای بزرگ بین آدم هایی که کم و بیش خود به
آغوش گناهان من روی آوردند.

3

من کیستم؟! آیا تنها یک گناهکار؟!
کسی که با ریا خوی گرفته بود، با دروغ برادری می کرد، با نیرنگ های

فراوان این و آن را فریب می
داد.
من آرشام، کسی هستم که لقب گناهکار را روی
خود گذاشتم؛ آری
تنها خود می دانم و خدایم!
من چه هستم؟! به راستی من کیستم خدایا؟! بنده
ی خاطیِ تو؟!
من آرشام، کسی که معنای اسمش به قدرت
وجودش بهایی پرداخته.
من گناهکارم، از خالف و گناه
ابایی ندارم چون این راه را خود انتخاب
کردم.
چه کسی می تواند به من کمک کند؟! خودم؟!
خدا؟! بنده اش؟!
اما من نیز تهی خواهم ماند از همه چیز و هیچ

چیز ...می خواهم؟! آیا
می خواهم پاک شوم؟! نباشم

4

مملو از گناه؟! خالی شوم؟!
نمی دانم سرگردانم، خود نمی دانم چه می خواهم
و نمی دانم
سرانجامم چه می شود!
دل ها شکستم، دیدگان را به اشک نشاندم، آه و
ناله های زیادی پشت
سرم است، ولی من به آن ها
بهایی نمی دهم و بی توجه می گذرم و

به گناهم ادامه می دهم.
من آرشام هستم، کسی که می تواند به راحتی گناه کند و دل مردم را
بشکند، ولی نگذارد ذره ای از
غرورش کم و کمرنگ تر شود.
من می توانم، چون می خواهم. چه چیز می تواند من را منصرف کند؟!
در این راهی که قدم گذاشتم
چه چیز می تواند مرا منع از گناه کند؟!

5

در این دنیایی که تاریکی نیمی از وجودش است،

دنیایی که به چشم
من روشنایی ندارد، چون تمامش
سیاهی است. آیا آدمی هست که به
دلم روشنایی بخشد؟! به راستی او کیست؟!
خود نمی دانم اصال چنین کسی وجود دارد؟!
من بودم، بین همه ی این آدم ها بودم و با آن ها
زندگی کردم؛ با گریه
ها و ناله هایشان آشنا هستم، با
غم و خنده هایشان که از روی بی
دردی است!
خود دیدم که وقتی پای بر دنیای لطیفشان می
گذارم، چه می شود؛
چون نسیمی بر پیکره ی آن ها
می وزم ولی در آخر چون طوفانی
سهمگین وجودشان را ویران می کنم و می گریزم!

6

آیا ترسی دارم؟! وجدانم خفته؟! آری خود چنین خواستم. وجدان خفته
ام را چنین دوست دارم و از
بیداری آن هراسی ندارم، چون خود می
توانم جلوی آن بایستم.
چه چیز می تواند جلوی من بایستد؟! چه نیرویی می تواند با غرور و
تکبر من مبارزه کند؟!
عشق چیست؟! قبولش ندارم؛ چون نیست، چون عشق پوچ است و من

عشق را نمی شناسم، چون نمی
خواهم که بشناسم و از عشق بیزارم؛
از آن می گریزم و به آن تن نمی دهم!
اما همه چیز دست ما نیست و گاهی زندگی آن
طور که ما می خواهیم
پیش نمی رود. برگ به برگ
تقدیر بی وقفه ورق می خورد، بی آنکه
از خود بپرسد به کجا چنین شتابان؟!

7

زندگی من، آرشام به کجا رسید؟! اصال قصه ی
زندگی آرشام از کجا

شروع شد؟!

و این منم آرشام، اسمم گناهکار و رسمم تباهکار!

اسمم گناهکار، رسمم تباهکار

باران به من ببار، آری به من ببار

ویرانه شد دلم، خون گشت حاصلم

نفرین بر این گناه، باران به من ببار

آری به من ببار!

با اخم غلیظی نگاهش کردم. گریه می کرد و برام مهم نبود، ای کاش

خفه می شد؛ صداش روی اعصابم بود!

رو بهش کردم و با صدای بلند گفتم: هستی برو پایین!

با گریه داد زد: نمی خوام آرشام، چرا درکم نمی کنی؟ تو که می دونی

عاشقتم، پس چرا با من همچین

8

معامله ای کردی؟ چرا؟ چرا؟!
به خاطر جیغ هایی که می کشید، کنترلم رو از
دست دادم و سریع از
ماشین پیاده شدم. به طرفش
رفتم، در رو باز کردم، بازوش رو توی
چنگ گرفتم و کشیدمش بیرون. در برابر من توان
مقاومت نداشت.
غریدم: بیا بیرون عوضی، دیگه نمی
خوام چشمام به ریخت نحست

بیفته؛ یا گم می شی اونم برای همیشه؛ یا همین جا کارت رو یکسره
می کنم.
یک طرف زمین خاکی بود و یک طرفه دیگه پل هوایی و پرنده هم پر
نمی زد.
جیغ کشید: دیگه می خوای باهام چکار کنی؟ من عوضیم یا تو؟ به روز
سیاه نشوندیم و با احساساتم
بازی کردی، دیگه چی دارم که می

خوای ازم بگیری؟

هلش دادم و با اخم گفتم: باهات چکار کردم؟ بهت دست درازی کردم؟

ازت فیض بردم؟ یه شب رویایی رو برات رقم زدم؟ چکارت کردم کثافت؟

هق هق می کرد و همه ی آرایشش توی صورتش پخش شده بود.

نشست روی زمین و زار می زد. دلم براش نمی سوخت، آره این رو برای اون ها به حق می دیدم، از اینکه خردشون کنم لذت می بردم.

وقتی می دیدم این طور جلوم زانو زدن و شیون و زاری راه انداختند!

من کسی هستم که هیچ چیز و

هیچ کس نمی تونست باهاش برابری
کنه، غروری که من داشتم برای خودم ستودنی بود.

10

یه لگد به پاش زدم: پاشو خودتو جمع کن. دارم
بهت هشدار می دم
هستی، اگر یک بار دیگه اون طرفا
پیدات بشه زندت نمی ذارم!
سرشو بلند کرد و با گریه گفت: می دونم، خیلی
خوب می شناسمت که
هر غلطی ازت بر میاد. توی این
مدت منو به بازی گرفتی و کاری

کردی دوستت داشته باشم، ولی بعد که از خانوادم جدام کردی
کشیدی کنار و گفتی همش یه بازی
بود. خیلی نامردی آرشام، خیلی
نامردی!
با عصبانیت یقشو چسبیدم و بلندش کردم که جیغ خفیفی کشید. زل
زدم توی چشماش، تموم خشمم
رو ریخته بودم توی چشمام. فک

11

منقبض شدمو محکم تر روی هم فشار دادم. تکون

محکمی بهش دادم
و داد زدم: برای آخرین بار دارم
بهت می گم، تو برام مثل یه اسباب
بازی بودی. تو اولین و آخرین کسی هم نیستی که
این طور اونو به
بازی می گیرم. می دونی چیه؟
بلندتر داد زدم: عاشق اینم که خرد شدنتون رو ببینم
.اون روح و
احساس لطیفتون رو به آتیش بکشم؛
اشکو توی چشماتون ببینم و کاری
کنم که جلوم زانو بزنید. دوست دارم توی چشمام
زل بزنید و بگید غلط
کردم آرشام، هر کار بگی می
کنم، فقط ترکم نکن! اونجاست که
برام با یه تیکه آشغال هیچ فرقی نمی کنید.

هلش دادم که به پشت افتاد روی زمین و ناله کرد
.بی صدا هق هق می
کرد. از صدای بلندم وحشت

12

کرده بود. سریع نشستم پشت فرمون و
بدون اینکه به اطرافم توجه داشته باشم، حرکت
کردم. از آینه عقب رو
نگاه کردم، زانوهاش رو بغل
گرفته بود و سرشو انداخته بود پایین.
لبخند زدم، لبخندم پر رنگ تر شد و کم کم تبدیل به
قهقهه شد! خنده

ای از روی حرص و خشم. به
حد جنون عصبی بودم؛ هیچ وقت نمی
خندیدم، فقط وقتی که از شکست دادن غرور و
خرد کردن
احساساتشون سرمست می شدم و اون
وقت بود که با صدای بلند قهقهه می زدم!
ولی مثل همیشه آروم آروم صدام پایین اومد تا
جایی که آثار لبخند هم
روی لبام نموند. نمی دونم این
چه حسی بود که دقیقا بعد از اجرای
نقشم بهم دست می داد.

صدایی توی گوشم تکرار می شد که تو یک
گناهکاری، ولی این پژواک
رو دوست داشتم. آره، آرشام
گناهکار بود! جنس مخالف برام یک
جور وسیله ی سرگرمی بود. می گرفتمشون توی
مشتم و هر وقت که
می خواستم ولشون می کردم.
اونا صرفا برام حکم اسباب بازی رو
داشتن نه چیز دیگه. عاشقم می شدند، ولی عشقی
تو کار من نبود.
از توی آینه ی جلو به صورتم نگاه کردم؛ مثل
همیشه یه اخم روی
پیشونیم درست بین ابروهام نشسته
بود. این اخم با من انس گرفته بود؛

نه خودم می خواستم که دور بشه و نه اون منو تنها می ذاشت.

خوشحال بودم، یه خوشحالی تلخ. وقتی یکی از اون اسباب بازی ها رو دور

14

میانداختم، می شدم اینی که االن هستم! نبضم تند می زد؛ با خشم از

روی حرص درونم پر خروش می

شد که با این تندی صدا و داغی خون

توی رگ هام آروم می شدم. این گرما از سر نفرت بود، فقط نفرت!

به صورتم توی آینه نگاه کردم! پشیمون بودم؟! از انتخاب این راه و ...از

... نه! تموم این حس های

مزاحم به نوعی، هیچ بود، پوچ و تو

خالی، درست مثل حباب! تهی بودم، تهی از هر احساسی!

جلوی خونه ترمز کردم، در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم تو.

هنوز پام رو از ماشین بیرون

نذاشتم که چند تا از خدمه ها که

بیرون از ویال بودند، جلوم صف کشیدند. نگاه کوتاهی به تک تکشون

انداختم؛ از بین این همه خدمه

تنها شکوهی بود که مشاور و یه

15

جورایی دست راستم محسوب می شد. از رمز و راز کارهای من با خبر
نبود؛ فقط تا حدی که خودم می
خواستم. این قدری که به دردم
بخوره.
سنگین نگاهش کردم یک قدم به طرفم برداشت
.سرش رو کمی خم
کرد و گفت: سالم قربان.
تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم وبا قدم هایی
محکم وارد ویال شدم.
به طرف اتاق کارم رفتم، اتاقی

که جز خودم هیچ کس حق ورود به
اونجا رو نداشت؛ چه در حضور من و چه درغیابم
.اگر کسی به یک
قدمی اینجا نزدیک می شد و یا قصد
کنجکاوی داخل اتاق رو داشت بی
برو برگرد باید سزاش رو هم می دید.

16

جلوی در رو به شکوهی کردم و با همون اخمی که
روی صورت داشتم
گفتم: بگو!
می دونست این جور مواقع تنها به اصل قضایا

گوش می کنم و کاری به
جزییات ندارم.
قربان آقای شایان تماس گرفتند و اصرار داشتند
حتما یه سر بریدپیش ایشون؛ ظاهرا کار مهمی با
شما داشتند و ...
دستم رو بردم باال که سکوت کرد. بدون هیچ
حرفی وارد اتاق شدم و
در رو از داخل قفل کردم. تاریک
بود و با زدن کلید برق فضای اتاق
روشن شد، ولی روشناییش خیلی کم بود ،خیلی
خیلی کم! نمی
خواستم حتی ذره ای نور به داخل این
اتاق راه پیدا کنه. تاریکی و سیاهی
جزیی از اسرار این اتاق بود.

17

مثل همیشه با نگاه تیز و دقیق، فضای اطرافم رو از نظر گذروندم. همه
چیز سر جای خودش بود. کمد
مخصوص، میز و صندلی وسط اتاق،
وایت بردی که روی سه پایه گوشه ی دیوار بود و همین طور مجموعه
ای کامل و بی نقص از عکس هایی
که با وجود اون ها من رو قدم به
قدم به هدفم نزدیک می کرد. تمامی اون ها رو تو یک ردیف کنار هم
به دیوار زده بودم.

ولی نه هر عکسی، تصویر همه ی اونایی که با اشتیاق توی چنگم می
اومدند. کسایی که علاوه بر
احساس آرامش بعد از انتقام، » عکس «
مدتی هم من رو سرگرم می کردند. اونایی که باید تقاص پس می
دادند، تقاص یک اشتباه بزرگ؛ این
قدر بزرگ که براشون چنین مجازاتی

18

رو در نظر گرفتم. نابودی حق بود بر اون ها، بر همه ی کسانی که

مخالف آرشام بودند و من این حق رو
بهشون می دادم؛ حق مجازات
شدن، حق خرد شدن و شکستن! این گناه من بود
و تا سر حد مرگ در
لذت این گناه غرق می شم ...
اما بین این ده نفر فقط نفر دهم با
بقیه فرق داشت.
پشت میز نشستم؛ با ژست خاصی به پشتی
صندلی تکیه دادم و
انگشتامو تو هم گره کردم. نگاهی به
اطراف انداختم، از این فضای نیمه
تاریک خوشم می اومد. هر وقت وارد اینجا می
شدم یعنی نفر بعدی
باید انتخاب می شد. انتخاب برای
انجام مجازات و اون هم به روشی که

آرشام در نظر می گرفت!

19

از روی صندلی بلند شدم و به طرفشون رفتم؛ دیگه نیازی به شمارش
اون ها نبود و فقط سه نفر باقی
مونده بود، از ده نفر سه نفر! و این
یعنی لحظه به لحظه به هدف نزدیک شدن، یعنی قدمی رو به پیروزی
برداشتن. با هر نفر یک قدم ...
اما کار نفر نهم رو یه جورایی نیمه
تموم گذاشته بودم.

به طرف دستگاه پخشی که کنار کمد بود، رفتم و فشردم دکمش رو.

صدا توی فضای اتاق پخش شد.

برای من روح نواز بود، دلنشین و پر از آرامش!

« آهنگ پرونده از حمید عسکری »

این بار اولی نبود

که توی قلب من می مرد

20

با نگاه های عجیب

کفر منو در می آورد

هرز می پرید من کشتمش
در فکر کشتن کشتمش
من اون بد لعنتیو
با اشک و لبخند کشتمش
یه سیگار از توی جلد در آوردم و با فندک زیپوم
روشنش کردم. فندک
طالیی رو پرت کردم روی میز
و پک عمیقی به سیگارم زدم.
چشمامو بستم، سرمو بلند کردمو دودش رو به
آرومی بیرون دادم. وقتی
چشمام رو باز کردم نگاهم
بهش افتاد. عکس شماره ی هشت ...
نفر بعدی اون بود. یه دختر با موهای بلوند،
چشمان سبز که زیبایی
چشمگیری نداشت. نه زیبا نبود،

21

برای من معمولی بود! زیباترین موجود
روی این کره ی خاکی هم جلوی چشمان من
چشمگیر نبود. انگشت
اشارمو روی صورتش کشیدم،
پوزخند زدم و پک بعدی رو هم به
سیگارم زدم.
ماژیک قرمز و از روی میز برداشتم و روی عکس دو
خط به حالت
ضربدر کشیدم. دو خط که از روی هم
رد می شدند و هم رو نصف می

کردند و با قرمزی رنگشون هشدار می دادند. نه به
من، به صاحب عکس
به این دختر؛ شیدا صدرا!
پرونده هام کامل شدن
با چند تا سیگار و یه عکس
در پی اثبات یه جرم
با عشق و نفرت کشتمش

22

انکار می کرد حرف منو
وقتی که چشمامو می دید
گناه تازه ای نداشت

فقط یک کم هرز می پرید
همه ی اون ها فقط یک مشت آدم بی ثبات
بودند؛ اینکه تا گوشه
چشمی بهشون می کردم خودشون
رو تسلیم من می کردند. حرفه ای عمل
می کردم، جوری که مو الی درزش نمی رفت. اونا
آدمای خاصی بودند،
پس باید خاص باهاشون رفتار
می کردم.
با این همه حرف و حدیث
حیثیت منو می برد
وقتی که داشت تموم می کرد
جون منو قسم می خورد

آرشام به خدا دوستت دارم. آرشام به جون خودت
که عشقمی، به جون
خودم ...چرا باورت نمی شه؟
چرا این قدر دل سنگی؟ چرا با من »
«! این کار رو می کنی؟ آرشام
صدای نحسشون توی گوشم تکرار می شد، انگار
جلوی چشمام ایستاده
بودند. هر هفت نفر!
اون هایی که توی آغوش غرورم ذوب شدند؛
دخترانی که وسیله ی
سرگرمی و انتقام آرشام بودند و
روحشون توسط من به تباهی کشیده

شد. مردی که غرورش رو نادیده گرفتند. کسی که تونست همشون رو
به قعر سیاهی بکشه، ولی
نخواستند باور کنند ...و حاال باید منتظر مجازات باشند.
پک سوم رو به سیگارم زدم.

24

آروم و هوشیار کشتمش
بیدار بیدار کشتمش
چاره ی دیگه ای نبود
از روی اجبار کشتمش

هرز می پرید من کشتمش
در فکر کشتن کشتمش
من اون بد لعنتیو
با اشک و لبخند کشتمش
لبخند تلخی روی لبام نشست. از روی غم، غمی که
منو مجاب به این
انتقام می کرد. توی سرم افکار
مختلفی چرخ می خورد؛ فکر یک
رویای سیاه و یا ...شایدم یک کابوس! آره به
کابوس بیشتر شبیه بود،
کابوس های من همیشه به حقیقت
تبدیل می شدند.

25

با انگشت اشارم به عکس ضربه زدم و با پوزخند گفتم: منتظرم باش!
پک محکمی به سیگارم زدم و این بار دودش و توی صورتش بیرون
دادم. عکس رو از صفحه برداشتم،
وقت خرد شدنش رسیده بود؛ نفر
هشتم منتظرم بود!
***
خدمتکار شایان به استقبالم اومد و مثل همیشه رسمی جلوم ایستاد.
آقای شایان توی اتاقشون هستند؟ بله، آقا منتظر بودند تا شما تشریف بیاریدبدون هیچ حرفی از.
پله ها باال رفتم. اتاق شایان درست سمت راست

بود. صدای قدم هام انعکاس
عجیبی رو به سالن و فضای اطراف
بخشیده بود. پشت در ایستادم و تقه ای زدم
.صداش رو شنیدم، جدی
مثل همیشه!

26

بیا تو!به محض ورودم به اتاق، نگاهی به اطراف
انداختم.
خوش اومدی پسریه قدم به داخل برداشتم، .
نگاهم به رو به رو بود. میز بزرگی که انتهای
اتاق قرار داشت و یک صندلی

بزرگ که پشت به من بود.
با یک چرخش به طرفم برگشت. حتی ژستش هم مثل همیشه بود،
خسته کننده!
روی صندلی لم داده بود؛ ابروهاشو جمع کرد و پک عمیقی به سیگارش
زد. سر سیگار روشن شد، سرخ
و آتشین، و طولی نکشید که
خاکستر شد! به حالت خاصی اون رو با حرص توی جا سیگاری
کریستال خاموش کرد.
- به موقع اومدی، بیا جلوتر.

بعد از چند لحظه که توی چشماش زل زدم، قدمی
به جلو برداشتم. رو
به روش ایستادم و مثل خودش
سرد نگاه کردم. جدی و خشک
گفتم: ظاهرا باهام کار مهمی داشتی!
می دونست عادت ندارم موقع شنیدن حرف های
طرف مقابلم بنشینم،
برای همین تعارف به نشستن
نکرد. با تموم عالیق و خصلت های من
آشنا بود. جای تعجب نداشت، یک عمر اون استاد
بود و من شاگرد؛ ولی
حاال اینی که رو به روش
ایستاده ...خیلی راحت همه رو درس می

ده! ولی شایان رذالتی توی وجودش داشت که این همه سال با تموم
تالشی که کردم نتونستم به پای
اون برسم. بی بند و باری ای که شایان
داشت، من ازش فراری بودم.

28

یه پاکت سفید گذاشت روی میز و به طرفم ه ل داد.
بردار، تموم اطالعات داخلش هست. مثل همیشه این بار هم بایدکارت رو درست انجام بدی و فقط یک ماه فرصت داری!

سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرف اضافه ای جوابش رو دادم:

فهمیدم.

سکوت کرد، پاکت رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

هر کس این اجازه رو نداشت که این طور سرسختانه در مقابل شایان

بایسته و با غرور نگاهش کنه، اما

خب منم هر کس نبودم!

***

جلوی آینه ایستادم و دستی به کت و شلوار مشکی و خوش دوختی که

به تن داشتم، کشیدم. امشب

برای اجرای مرحله ی اول نقشم دعوت

29

شده بودم.
شیشه ی شفاف ادکلنم رو از روی میز برداشتم، به زیر گردن و مچ
دستم زدم.
توی آینه به خودم نگاه کردم؛ چشمان سیاهی که در وجود هر آدمی
نفوذ می کرد و روح رو می شکافت.
جسم که در برابر نگاه من توان
مقاومت نداشت!
پوزخند زدم، مرحله ی اول این بازی کم کم داره شروع می شه. شیدا

صدر ...بهتره به بهترین شکل
ممکن از آرشام استقبال کنی!
سوییچم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.
هیچ وقت دوست نداشتم کسی برام رانندگی کنه؛
یه فراری مشکی
رنگ که مدلش خاص بود، مثل همه
ی اون چیزهایی که به من تعلق

30

داشت. کسی که صاحب ثروتی عظیم بود، مردی
تنها با هدفی حساب
شده و آینده ای نامعلوم. زندگی

سرد و بی روح آرشام، توی تنهایی
هاش خالصه می شد!
حرکت کردم؛ امشب مهندس صدر توی خونش به
مناسبت تولد
دخترش شیدا مهمونی با شکوهی
ترتیب داده بود. مطمئنا امشب کادوهای
زیادی تقدیم دختر نازنینش می کردند و من با
دادن هدیه ام به اون،
در قبالش یک چیز به خصوص
دریافت می کردم؛ قلب شیدا ...امشب
اون قلبش رو به من می بازه!
وسط باغ باشکوه صدر ایستادم، ظاهرا جشن رو
خارج از ویال برگزار
کردند.

31

دست راستم رو توی جییم فرو بردم و نگاه دقیقی به اطراف انداختم.
تعداد مهمان ها شاید بیش از
سیصد نفر می رسید؛ برای چنین مهمانی
تعداد کم بود.
صدای موزیک مالیمی فضا رو پر کرد. قسمتی از
باغ رو به پیست رقص
اختصاص داده بودند. عده ای
از مهمان ها حسابی مشغول بودند و
عده ی دیگری هم به عیش و نوش!
نگاهم به مهندس صدر افتاد که با لبخند به طرفم

می اومد. حالتم رو
تغییر ندادم، حتی قدمی به طرفش
بر نداشتم. رو به روم ایستاد؛ تنها
توی چشماش خیره شدم، سرد، جدی ...و مغرور!
لبخند روی لب هاش کم رنگ شد. ظاهرا توقع
داشت گرم برخورد کنم
و برای هر اقدامی پیش قدم

32

بشم. دستشو جلو آورد و با لبخندی
کامال مصلحتی گفت: سالم مهندس تهرانی، از
دیدنتون خوشحال شدم.

سرافرازمون کردید.
نگاهمو از روی صورتش به سمت دستاش سوق
دادم. بالتکلیف ایستاده
بود؛ دستم رو از توی جیبم در
آوردم، باهاش دست دادم و تنها به
اکتفا کردم. » سالم » کلمه ی
به مهمان ها اشاره کرد: بفرمایید مهندس، خیلی
خیلی خوش آمدید ...
حضورتون افتخاریست برای ما!
یکی از خدمه ها رو صدا زد.
بله آقا!صدر به من اشاره کرد: آقای مهندس رو
راهنمایی کن. بهترین جا رو
که مخصوص مهمان های ویژه
است رو در اختیارشون بذار و به

33

بهترین شکل ازشون پذیرایی کن.
چشم قربان‌صدر با رضایت لبخند زد..
نگاهم به خدمتکار بود؛ رو به من کمی خم شد و با احترام راهنماییم
کرد.
قدم هام مثل همیشه هماهنگ و محکم بود
.سنگینی نگاه مهمان ها رو
خیلی خوب حس می کردم و
این برام یک امر عادی بود. از بین این
همه نگاه کنجکاو، فقط یکی از اون ها برام مهم بود!

درست قسمت باالی باغ، میز و صندلی های شکیل
و زیبایی چیده شده
بود؛ میزهایی با پایه های طالیی
و روکش سفید که روی هر کدوم از
اون ها انواع نوشیدنی چیده شده بود. سمت
راست، میز بزرگ مستطیل
شکلی قرار داشت که روش رو

34

با هدایای رنگارنگ و بزرگ پر
کرده بودند.
روی صندلی نشستم، کسی اون اطراف نبود پس در

حال حاضر مهمان
ویژه ی امشب من بودم!
خدمتکار مشغول پذیرایی شد، ولی نگاه کنجکاو و
تیز من اطراف رو می
پایید. در بین جمعیت به
دنبالش می گشتم و نگاهم جوری نبود که
بشه تشخیص داد به دنبال شخصی هستم. و
باالخره دیدمش! توی
پیست با پسری جوان و قد بلند
مشغول رقص بود.
دقیق تر نگاهش کردم؛ فاصلم باهاش نسبتا زیاد
بود ولی نه اون قدر که
نتونم به اندازه ی کافی اون رو
آنالیز کنم.

35

لباسی کامال باز، کفش های پاشنه بلند بندی به
رنگ نقره ای که با هر
چرخش تاللو خاصی ایجاد می
کرد، موهای بلوند و بلند که نیمی به
حالت فر و نیمی دیگر رو صاف و حالت دار پشت
سرش بسته بود؛
کسی که قرار بود در اولین مرحله از
بازی آرشام شرکت کنه!
همراه پسر تانگو می رقصید. ظاهرا سنگینی نگاهم
رو حس کرد؛
چشمانش اطراف رو پایید، ولی

همچنان مشغول رقص بود.
نگاهم رو ازش گرفتم؛ لیوان پایه بلند نوشیدنی رو برداشتم. خدمتکاری
که آماده ی خدمت کنارم
ایستاده بود رو با تکان دادن دست
مرخص کردم. به پشتی صندلی تکیه دادم، پا روی پا انداختم و با ژست
خاصی مشغول نوشیدن شدم.

36

از باالی لیوان نگاهش کردم. لیوان رو
از لبام دور کردم؛ نگاهم رو از پایین به سمت باال

کشیدم ...آرام، مغرور
و در عین حال بی تفاوت. نگاهم
توی چشماش قفل شد. به روی
لباش لبخند بود، ولی من هیچ عکس العملی
نشون ندادم و بی توجه به
اون و لبخندش، سرم رو
چرخوندم. مشغول مزه مزه کردن نوشیدنیم
شدم ...چشمام رو بستم و یک نفس سر کشیدم؛
بازی شروع شد!
حضورشو کنارم حس کردم. چشمام رو آهسته باز
کردم، لیوان خالی
توی دستم بود. حالتم رو تغییر
ندادم و در همون حال به رو به رو
خیره شدم. صداشو شنیدم، ظریف و طناز! همون
چیزی که انتظار می

رفت.

- سالم، شما باید مهندس تهرانی باشید، درسته؟!

37

مکث کردم؛ آروم سرم و چرخوندم و نگاه سردی بهش انداختم. نگاه
سبز و شیفتش توی چشمام قفل
شده بود و لب هاش به لبخند باز بود.
دوباره به حالت اولم برگشتم و در همون حال جدی و خشک گفتم:
شما منو می شناسید؟
با هیجان گفت: کسی نیست که شما رو نشناسه

.پدرم گفته بودند
امشب یه مهمان ویژه توی جشن
تولدم حضور داره، ولی به هیچ عنوان
فکر نمی کردم اون مهمان شما باشید!
توی دلم پوزخند زدم.
چطور؟ خیلی خیلی تعجب کردم وقتی که شما رو
اینجا دیدم؛ واقعا باعث‌افتخارمه!
نگاه کوتاهی بهش انداختم.

38

مدت هاست که مهندس صدر رو می شناسم، ولی
تا به االن شما روتوی هیچ یک از مهمونی هاشون

ندیدم.
لبخند زد؛ ردیف دندان های سفید و براقش نمایان شد؛ لب های سرخ
و آتشینش اون ها رو چون قابی
در خود جای داده بود.
بله من چند سالی خارج از کشور زندگی کردم. برای ادامه ی تحصیل‌به اروپا رفتم و االن مدت کوتاهیه که برگشتم.
عالیه چی عالیه؟شیفتگی توی صداش موج می زد.
.برام تازگی نداشت؛ اینکه تحویلش
می گرفتم و باهاش هم کالم می
شدم جزوی از بازیم بود. مکث

کوتاهی کردم و گفتم: برای چی برگشتید؟
جواب سوالش رو که ندادم کمی پکر شد، ولی با
این حال ظاهرش رو
حفظ کرد و با لبخند گفت: دیگه
از زندگی توی اروپا خسته شده بودم؛
هیچ جذابیتی برام نداشت. بعد از فارغ التحصیلیم
همون جا مشغول به
کار شدم، ولی خب اینجا هم
برای من کار هست. در حال حاضر توی
شرکت پدرم هستم.
نگاهمو از روش برداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم.
شما خیلی کم حرف می زنیدسرد و مغرور گفتم.
:بی دلیل حرف نمی زنم!

تعریفتون رو زیاد شنیدم؛ خیلی دوست داشتم برای یک بار هم که‌شده از نزدیک ببینمتون.
- می تونستید به شرکتم بیاید.

40

درسته، ولی پدرم گفته بودند که شما هر کسی رو به اونجا راه نمی‌دید و بدون هماهنگی هم حق دیدنتون رو ندارم.
حالتش اون رو نسبت به من صمیمی نشون می داد و هنوز خیلی زود
بود که بخواد باهام راه بیاد. نگاه خاصی بهش انداختم.

اما شما بدون هماهنگی هم می تونستیدصورتمو.
برگردوندم، نمی خواستم از توی نگاهم کذب گفتارم رو ببینه.
هیچ کدوم از حرفام بویی از
حقیقت نداشت.
صداش ذوق زده بود.
وای شما فوق العاده هستین مهندس تهرانی! جدا به من لطف داریداگر می دونستم که حتما.
مزاحمتون می شدم.

41

نفسم رو عمیق بیرون دادم: مزاحم نیستید.

همچنان نگاهم به رو به رو بود و کالمم سرد، ولی در همون حال هم
می تونستم جز به جز حرکاتش رو
حدس بزنم؛ لحظه به لحظه بیشتر
هیجان زده می شد، صدای نفس های عمیق و کشیدش رو شنیدم.
آروم بودم، خیلی آروم!
نیم نگاهی بهش انداختم. با لبخند به من زل زده بود.
چیزی شده خانم صدر؟بدون اینکه ثانیه ای رو از دست بده، گفت: شیدا خواهش می کنم ...
من رو به اسم کوچیک صدا بزنید.
به نگاهم رنگ تعجب پاشیدم.
چطور؟!سرش رو پایین انداخت، با انگشتای ظریف و کشیده ی دستش بازی

می کرد.

42

هیچی، ولی خب من به کسایی که اهمیت می دم
این اجازه رو می‌دم.
چه اجازه ای؟سرشو بلند کرد و توی چشمام زل زد
.زیبایی آنچنانی نداشت و فقط
می شه گفت جذاب و بی نهایت
لوند!
اینکه منو به اسم کوچیک صدا بزنیدنگاهمو از.
صورتش برداشتم. دستم رو به سمت شیشه ی
نوشیدنی دراز

کردم که قصدم رو خوند.
اجازه بدید براتون بریزم‌سکوت کردم و با غرور.
نگاهش کردم. نخواستم جلوش رو بگیرم، این
بازی من بود. همین رو می
خواستم، قلبش رو به لرزه در بیارم و در

43

بهترین موقعیت اون رو در هم بشکنم! خرد شدن
اون ها فقط به دست
آرشام نوشته شده بود، پس باید
تا انتهای این بازی پیش می رفتم.
نگاهم به رو به رو بود که درخشندگی لیوان و

نوشیدنی داخلش چشمم
رو زد. لیوان پایه بلند رو درست
جلوی صورتم گرفت. نگاهم رو تا
روی صورتش کشیدم با همون غرور همیشگیم
نگاهش کردم. دستم رو
به آرومی به سمت لیوان بردم
و بدون اینکه کوچک ترین تماسی با
دستش ایجاد کنم، اون رو ازش گرفتم.
تعجب رو توی چشماش دیدم. به وضوح مشخص
بود، ولی اون از
افکاری که در سر داشتم با خبر نبود.
صندلی ای که جلوم بود رو بیرون کشید و درست
مقابلم نشست.پاهاش
رو با طنازی روی هم انداخت؛

44

نگاهم رو تا روی صورتش بالا
کشیدم. در همون حال و سکوت نوشیدنیم رو مزه
مزه می کردم. دقیق
بودم و ریز به ریز حرکاتش رو
زیر نظر داشتم. دست راستش رو
روی میز گذاشته بود و خیلی آهسته دست چپش
رو روی پاهاش می
کشید!
بی تفاوت نگاهم رو از روی صورتش برداشتم. این
بار آهنگ مالیم تری
پخش می شد. نورهای اطراف

کم شده بودند و جمعیت حاضر در
پیست نرم و هماهنگ توی آغوش هم می
رقصیدند. چنین لحظه ای رو
پیش بینی می کردم؛ اینکه االن
بی نهایت مشتاق رقص با من بود،
ولی االن وقتش نبود که بخوام در اولین برخورد
خودم رو مشتاق نشون
بدم.

45

همون مرد جوانی که باهاش می رقصید جلو اومد
و دستش رو به

سمتش دراز کرد. از گوشه ی چشم
نگاهم کرد که کامال خونسرد نشسته
بودم و به رقصنده ها نگاه می کردم. با لبخندی
کامال مصنوعی از جا
بلند شد و دست توی دست پسر
به میان جمعیت رفت.
***
توی مسیر بازگشت به خونه بودم. امشب همه چیز
به نحو احسنت به
پایان رسید. مرحله ی اول به
خوبی اجرا شد و من از این بابت
خوشحال بودم. زمان خداحافظی کارتم رو بهش
دادم و گفتم منتظر
تماسش هستم. توی هیچ کدوم از
نقشه هام من اولین نفری نبودم که

46

به طرف مقابلم زنگ می زدم و این کار رو به خود اون ها محول می
کردم که هر بار هم به راحتی پیش
قدم می شدند.
خیابون فرعی خلوت بود. از هر دو مسیر هیچ ماشینی تردد نمی کرد.
ساعت دوازده شب بود؛ خواستم
کنار جاده ترمز کنم تا سیگارم رو
روشن کنم که با کم شدن سرعتم، صدای مهیب و بلندی از پشت سر

شنیدم. ماشین تکون شدیدی
خورد و به سرعت پام رو روی ترمز
فشار دادم که ماشین با صدای گوشخراشی در جا
ایستاد. سرم رو به
جلو خم شد و محکم با فرمون
برخورد کرد. انگشت اشارم رو به
پیشونی کشیدم؛ خون کمی از جای زخم بیرون زد.
نگاهم به خون سرخ
روی انگشتم بود که یکی محکم

47

به شیشه ی پنجره ضربه زد؛ با

تعجب نگاهش کردم. شیشه رو کامل پایین
کشیدم. با اخم به من زل
زده بود. داد زد: مرتیکه مگه پشت
یابو نشستی؟! این چه وضع
رانندگیه؟ تو که عرضه نداری یه همچین ماشینی رو
برونی، برو گاری
کشی!
با تعجب نگاهش کردم؛ این دختر به چه جراتی
چنین اراجیفی رو سر
هم می کرد و به من نسبت می
داد؟!
تا خواستم دهن باز کنم و جواب گستاخیش رو بدم
،بلندتر از قبل داد
زد: بیا پایین ببین چکار کردی؛
چه به روز ماشین آوردی. د مگه با تو

نیستم؟! کر و اللی؟ چه بهتر، وقتی یه خسارت تپل پیادت کردم اون
وقت یاد می گیری که ک ی و

48

کجا افسار یابوت رو بکشی، نه اینکه وسط
خیابون بی توجه به پشت سریت زرتی بزنی رو ترمز!
ظرفیتم تکمیل شده بود. خسارت می خواست؟
خب بهش می دادم!
در ماشین رو باز کردم. حرکاتم نشون نمی داد که عصبانی هستم. پیاده

شدم، رو به روش ایستادم،
دست راستم رو روی در گذاشتم و با
اخم غلیظی توی چشماش زل زدم.
قدش به زور تا شونه هام می رسید. سرش رو باال
گرفت و با شجاعت
توی چشمام زل زد. چشمای
خاکستریش زیر نور کم چراغای کنار
خیابون برق می زد. عصبانی بود، ولی نه به اندازه
ی من!
بی هوا در ماشین رو محکم به هم کوبیدم. در جا
پرید و این بار با
تردید نگاهم کرد.

با همون اخم توی چشماش زل زدم. یک قدم به طرفش برداشتم که در
مقابل این حرکتم یک قدم عقب
رفت. دستشو روی بدنه ی ماشین
گذاشت و نگاهم کرد. حاال ترس رو توی چشماش می دیدم، ولی توی
حرکاتش نه! سرشو انداخت باال
و با گستاخی گفت: چیه؟ آدم
ندیدی؟ چشماتو درویش کُنا، وگرنه ...
وگرنه؟!صدام آروم ولی با تحکم بود. ساکت شد و فقط نگاهم کرد، ولی خیلی
زود به خودش اومد و گفت: وگرنه
... وگرنه بالیی به سرت میارم که

خودت حض کنی!

پوزخند زدم. بی تفاوت یک قدم به طرفش
برداشتم که این بار از جاش
تکون نخورد.

50

نه مثل اینکه دل و جراتش بیشتر از این حرفاست
.با نگاهی که حتم
داشتم ترس و توی چشماش از
اینی که هست پررنگ تر می کنه،
گفتم: شما فاصلت رو با ماشین من حفظ نکردی
.با اینکه من به این

اصل توجه کردم و ترمز کردم، ولی
این شما بودی که از عقب به ماشین
من زدی؛ در این صورت مقصر شمایی خانم محترم
.با این حال من
حرفی ندارم، می تونید زنگ بزنید
پلیس بیاد تا کروکی بکشه و اگر
بناست من خسارت بدم که می دم، ولی در غیر این
صورت ...
با خشم نگاهش کردم و ادامه دادم: به خاطر تموم
توهین ها و حرف
های رکیکی که به من نسبت دادید
باید جوابتونو یه جوری بدم، اما تو

عمل! خب، حاال چی می گید؟ با این که یه خش
به ماشینتون نیفتاده،
خسارت می خواین؟!
کامال مشخص بود از لحنم وحشت کرده، ولی با
این حال با سرسختیِ
تمام ظاهرش رو تغییر نداد. این
بار صداش لرزش خیلی کمی داشت
که با کمترین دقتی قابل تشخیص بود!
واقعا که روت خیلی زیاده! خسارت که نمی دی
هیچ، تازه به فکرمجازات کردنمم هستی؟ اصال
شما
کی باشی که بخوای منو مجازات
کنی؟ برو کنار ببینم.

بدون هیچ حرکتی نگاهش کردم. با حرص لبه ی کتمو گرفت و کشید
کنار. تکون نخوردم، هر چی سعی
می کرد بی فایده بود.
پوزخند زدم؛ آروم نگاهشو بالا کشید و با تردید توی چشمام خیره شد.

52

چی شد؟ پس چرا نمی ری؟آب دهنشو قورت داد.
هیکل گندت رو بکش کنار ببین چطوری می رم‌با.
غرور یک تای ابروم رو بالا انداختم و آروم رفتم کنار تا بتونه رد بشه.

با این حرکت از جانب من،
جسورتر شد و لبخند کجی نشست روی
لباش. همین که از کنارم رد شد، دستمو به سمتش
دراز کردم. برام
مهم نبود که می خوام چکار کنم،
فقط می خواستم جلوی این دختر بی
پروا رو بگیرم.
کشیدمش جلو و بدون اینکه برگردم دستشو که
توی دستم بود، محکم
فشار دادم. با درد، ریز ناله کرد
و اخماشو کشید تو هم.
- کجا؟ هنوز که تسویه حساب نکردیم!

نالید: آقا جون هر کی که دوست داری برو رد کارت
.اصال خسارت رو
هم بی خیال شدم؛ فقط گیر نده،
ولم کن!
اما من می خوام خسارتت رو بدم. به هر حال
لطف کردی و از عقب‌زدی به ماشینم؛ خوب نیست
دست خالی برگردی!
خواست دستشو که اسیر دستای من بود رو آزاد
کنه، ولی نتونست.
می گم ولم کن. اصال غلط کردم، بکش کنار دیگه.
توی چشمای خاکستریش خیره شدم؛ ترسیده بود
.دستشو کشیدم و
بردمش سمت ماشین. درو باز

کردم و پرتش کردم تو. وحشت کرده
بود؛ تا بخواد به خودش بیاد سریع نشستم پشت
فرمون و قفل مرکزی
رو زدم. ماشینو روشن کردم که
صدای جیغ بلندش فضای سر بسته

54

ی ماشینو پر کرد.
کثافت رذل، داری چکار می کنی؟ درو باز کن! بهتره
باهاش کشتی نگیری؛ این در حاال حاالها باز نمی
شه تو خیلی بی جا می کنی! بهت می گم بازش.
کن. د باز کن اینو! نترس نمی ذارم امشب بهت بد

بگذره‌با پوزخند نگاهش کردم که رنگ از رخش.
پرید.
می دونم این کاره ای، وگرنه این موقع شب توی خیابون چکار می‌کردی؟ بهتره حرف اضافه نزنی و به جاش یه جوری با من راه بیای.
اشک روی صورتش نشست. به بازوم چنگ زد: تو رو خدا ولم کن بذار
برم. عوضی، چرا این جوری می
کنی؟ من که کاریت نداشتم!
هم نمی شه و هم نمی خوام که بشه، پس خفه شو! -به پیر، به پیغمبر من این کاره نیستم، ولم کن.

باشه، باور کردم! د نکردی لعنتی! وگرنه دست از سرم برمی داشتی. رفته بودم‌بیمارستان، به خدا دارم از اونجا بر می
گردم؛ بذار برم.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم. اخمامو بیشتر کشیدم توی هم و گفتم:
بهت نمیاد چیزیت باشه.
اصال چرا باید برای تو توضیح بدم؟! بکش کنار بذار پیاده بشم این موقع شب نگه دارم که گیر.
یکی دیگه بیفتی؟ با خودم باش که‌یه جورایی باهات تسویه هم کرده
باشم.
با هق هق گفت: چه تسویه ای؟ چی داری می گی

روانی؟ من که از
خیرش گذشتم.
همچین سرش داد زدم که خودش رو جمع کرد و
چسبید به در.

56

خفه شو! به چه جراتی توی چشمام زل زدی و اون
اراجیف رو سر هم‌کردی؟ به من می گی روانی؟
پس بذار نشونت بدم ...بذار
نشونت بدم یه آدم روانی چه کارایی ازش بر میاد!
عصبانی بودم، درست مثل زمانی که می خواستم
رابطمو با دخترا بهم

بزنم؛ دخترایی که مدتیو باهاشون
بازی می کردم و بعد هم از زندگیم
برای همیشه پرتشون می کردم بیرون. این دختر
یکی از اونا نبود، ولی
چیزی هم کم نداشت. اونا با
هدف نابود می شدند و این کامال بی
هدف و اتفاقی. برای تنوع بد نبود!
با سرعت می روندم که حس کردم بازوی راستم
داغ شد و آتیش
گرفت. داد زدم و سریع نگاهش کردم.
یه چاقو توی دستش بود و از

بازوم به شدت خون بیرون می زد. دوباره بهم حمله کرد که زدم کنار؛
فکر اینجاشو نکرده بودم که می
تونه همراهش چاقو داشته باشه.
همین که ماشینو نگه داشتم، دستاشو آورد جلو تا بهم ضربه بزنه. داد
می زد و تمام تالشش رو می کرد
تا بتونه با چاقو سینمو بشکافه؛ ولی
دستاشو محکم گرفته بودم. خون از بازوم می زد بیرون، سوزش
شدیدش نشون می داد که زخمش
عمیقه. پرتش کردم عقب که پشتش
محکم خورد به در. محکم به در می کوبید؛ وحشی شده بود و از طرفی

حالم زیاد خوب نبود. قفل درو
زدم که مثل برق پرید پایین و فرار
کرد. از توی آینه ی جلو نگاهش کردم، تند می
دوید. دنده عقب گرفتم.
یک لحظه برگشت؛ با دیدنم

58

سرعتشو بیشتر کرد و رفت توی
خیابون اصلی. از ماشین پیاده شدم و به طرفش
رفتم. تند پرید توی یه
تاکسی و خیلی زود از جلوی
چشمام دور شد.

بازومو گرفته بودم. از ال به الی انگشتام خون جاری بود. یک لحظه یاد
ماشینش افتادم، باید می رفتم
سراغش. دختر با دل و جراتی بود که
تونست چنین کاری بکنه.
وقتی رسیدم، دیدم اثری از ماشینش نیست. رفته بود، لعنتی! فقط یک
بار دیگه به پستم بخوره، در
اون صورت می دونستم باهاش چکار
کنم.
برای اولین بار از جانب یه دختر بهم آسیب رسیده بود و این حسابی
برام گرون تموم شد. این بار اگه

گیرم میفتاد نابودش می کردم،
نابود!
***
همراه پرستار وارد اتاق شدم. زخم عمیقی روی
دستم ایجاد شده بود.
پرستار از اتاق بیرون رفت. به
دیوار سفید اتاق خیره شدم؛ صورت
دختر هنوز هم جلوی چشمام بود. چشمای
خاکستری، پوست سفید،
لبای کوچیک. ظاهرش نظرمو
جلب نکرده بود؛ به هیچ وجه! ولی
گستاخی و جسارتی که توی وجودش داشت

...اون دختر بی پروایی
بود!
در اتاق باز شد؛ سرم رو چرخوندم و با دیدن مرد
جوونی توی لباس
سفید پزشکی اخم کردم. چون
دقیقا با حضور بی موقعش باعث پاره

60

شدن رشته ی افکارم شده بود. با لبخند نگاهم کرد
و کنارم ایستاد.
سالم، خانم پرستار گفتند که زخمتون نسبتا عمیقه
.باید معاینه‌بشید، لطفا آروم باشید و ...

کارتو بکن دکتر!با شنیدن صدای بلندم ساکت شد
.درد دستم زیاد بود و این دکترِ
پرحرف اینجا ایستاده بود و واسه ی
من روضه می خوند. نگاهش کردم،
با همون لبخند سرش رو تکون داد. به طرف میزی
که کنار اتاق بود
رفت و گفت:اسمتون؟
مکث کردم.
تهرانی‌سرشو کج کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.
.وسایل پانسمانو کنارم
گذاشت، آستین لباسمو باال زد.
ابروهام از درد جمع شد.

خوشبختم، من هم رادفر هستم. خب زخمتون زیاد عمیق نیست؛آروم باشید تا ...

من آرومم، فقط کارتو بکن!دستش از حرکت ایستاد و کمی نگاهم کرد، ولی نگاه من مستقیم به روی دیوار بود. زخممو شستشو داد؛ لبامو محکم روی هم فشردم.

نمی خواین بگین این زخم چطور روی بازوتون افتاده؟! اینکه کار کیه‌و ...

نه!به آرومی سرشو تکون داد:بسیار خب، هر طور راحتید.

سکوت کردم؛ بیش از اندازه توی کارم فضولی می کرد. پرستار وارد اتاق شد.

دکتر رادفر، خانم امینی پشت خط هستند. گفتند باهاتون کار فوری‌دارند.

62

بهشون بگید تا چند دقیقه ی دیگه خودم تماس می گیرم، فعال نمی‌تونم.
باشه چشم‌پرستار از اتاق بیرون رفت. کارش که. تموم شد، دستکش هاشو در آورد.
همون طور که دستاشو می
شست، گفت: لباستون خونی شده،
چون دستتون رو پانسمان کردم اون رو نپوشید بهتره. اگر بخواید من ...

نیازی نیست‌با یک حرکت، با دست سالمم.
پیراهنمو در آوردم و پرتش کردم روی
تخت. زیر پوش رکابی مشکی تنم
بود. کتم رو روی همون تن کردم؛
همین کافی بود.
خواستم از اتاق بیرون برم که صداشو شنیدم، اما
برنگشتم.

63

بیشتر مراقب باشید. پانسمانتون رو سر موقع
تعویض کنید. در ضمن...
رو به روم ایستاد، کاغذی رو به طرفم گرفت و با

لبخند گفت: این نسخه
رو خریداری کنید. داروهاتون
رو به موقع استفاده کنید. یه آمپول
هم نوشتم که باید همین االن تزریق کنید؛
انشااهلل که مشکلتون
برطرف می شه.
نگاهش کردم، تقریبا هم قد من بود؛ چهارشونه،
چشمای مشکی، پوست
گندمی و موهای یک دست
مشکی. همون موقع در باز شد و همون
پرستار دوباره وارد اتاق شد. با عجله رو به دکتر
گفت: دکتر، خانم
امینی می گن که کارشون فوریه و
عجله دارن. چی بهشون بگم؟
- خیلی خب بریم.

64

از کنارم رد شد و همراه پرستار بیرون رفت.
بعد از تسویه از بیمارستان بیرون اومدم و بدون
اینکه حتی نگاه کوتاهی
به نسخه بندازم یک راست به
سمت خونه روندم. خسته بودم و به
نظر خودم استراحت از هر چیزی بهتر بود. این زخم
برای من به اندازه
ی یک خراش هم اهمیت نداشت؛
زخم هایی که بر قلب و روح من
نشسته بود، آزار دهنده تر و عمیق تر از زخم جسمم

بود.

***

روی تختم دراز کشیدم. جسما و روحا خسته بودم، ولی خواب هم با
چشمام بیگانه بود. مثل همیشه
این جور مواقع به موسیقی گوش می
دادم.

65

با شنیدن صدای رعد و برق از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.
کنترل دستگاه رو از روی میز

برداشتم و از همون جا روشنش کردم.
صدای آهنگ فضای اتاق رو پر کرد و دیگه از اون سکوت خبری نبود.
این آهنگ آرامش داشت و روحم رو آروم می کرد، وگرنه جسمم که مدت هاست در آرامشه؛ مثل یک مرده ی متحرک! پرده رو کنار زدم، بارون به شدت می بارید و قطرات لجوجانه خودشونو به پنجره ی اتاق می زدند.
« آهنگ ببار بارون، سعید آسایش »
ببار بارون ببار غم دارم امشب
مثل خاک کویر تب دارم امشب
ببار بارون به جون نیمه جونم

66

ببار بارون که هم رنگ جنونم
ببار بارون دلم ماتم گرفته
صدای خوندنم را غم گرفته
ببار بارون که من داغونم امشب
رفیق ساقی و می خونم امشب
ببار بارون که من ویرونم امشب
مثل دیوونه ها حیرونم امشب
دست داغم رو روی شیشه ی بارون خورده کشیدم
.نمی تونستم قطرات
رو زیر پوستم لمس کنم.
چشمامو بستم؛ صدای قطرات بارون که

به شدت به شیشه ی پنجره می خورد، توی سرم
می پیچید. چشمامو
روی هم فشردم. اون شب بارونی
... اون ...اونجا ...کثافتای رذل ...
اون آشغاالی عوضی ...

67

چشمامو باز کردم. دستمو مشت کردم و به شیشه
چسبوندم، پیشونیمو
بهش تکیه دادم. تموم خاطرات
پشت سر هم توی سرم ردیف می
شدند و این منو آزار می داد. من فراموش کردم

...آره، آرشام اون شب
نفرت انگیزو از یاد برده. نمی
خوام هیچ چیزو به یاد بیارم!
ببار بارون ببار غم دارم امشب
مثل خاک کویر تب دارم امشب
ببار بارون به جون نیمه جونم
ببار بارون که هم رنگ جنونم
ببار بارون دلم ماتم گرفته
صدای خوندنم را غم گرفته
ببار بارون که من داغونم امشب
رفیق ساقی و می خونم امشب

ببار بارون که من ویرونم امشب
مثل دیوونه ها حیرونم امشب
با خشم برگشتم و دستامو توی جیبم فرو بردم
.سرمو باال گرفتم، حس
می کردم در و دیوارهای این
اتاق دارن بهم پوزخند می زنند.
چشمامو محکم روی هم فشار دادم.
«! آرشام، آرشام من اینجام، چرا نگاهم نمی کنی؟
منو ببین. نگاهم کن!
آرشام چشماتو باز کن »
عربده کشیدم و چشمامو باز کردم. با خشم به
طرف میز گوشه ی اتاق
رفتم و با همه ی اون چیزهایی
که روش چیده شده بود بلندش کردم

و پرتش کردم وسط اتاق.
صدای شکستن گلدون و کریستال های روی میز،
منو به جنون می
رسوند. جای زخمم می سوخت،

69

ولی برام مهم نبود. خشمم کنترل شده
نبود، افسار گسیخته بود! داشتم دیوونه می شدم
یا شاید هم شدم. آره،
آرشام دیوونه است! دیوونش
کردن، آرشامو روانی کردن اون
لعنتیا!

«! آرشام، آرشام »

صدام نکن لعنتی، صدام نکن، صدام نکن!

زانو زدم، سرم به پایین خم شد. آهنگ هنوز هم پخش می شد. باز

برگشته بود از اول و زمزمه های

آرومش توی گوشم زنگ می زد. می

خواستم آروم باشم، می خواستم این آهنگ آرومم کنه، ولی االن ...االن

فقط خشم بود که وجودمو

احاطه کرده بود. دستامو مشت کردم.

70

فقط انتقام ...این حس شیرین بود که آرومم می کرد. انتقام حسی که
همراه با جنون بود. منو تسخیر
خودش کرده بود و راه برگشتی هم
نداشتم و باید تا انتهای این راه رو می رفتم؛ راهی بی بازگشت!
***
یک هفته گذشته بود و من هنوز در پاکت رو باز نکرده بودم. بیشتر از
این نمی شد پشت گوش بندازم.
پاکتو از توی گاو صندوق بیرون
آوردم. با تقه ای که به در اتاق خورد، سرمو بلند کردم.
بیا تو! قربان قهوتون رو آوردمبا نگاهم به میز.
اشاره کردم. بعد از خارج شدن خدمتکار، سیگارمو

روشن کردم و همزمان با فرستادن
دودش به بیرون، در پاکت رو هم باز

71

کردم.
دود که از جلوی چشمام محو شد. عکسو بیرون
کشیدم و با دیدنش
یک تای ابرومو بالا انداختم. پس
این بار نوبت این بود، کسی که
خودمم منتظرش بودم. ظاهرا نمی دونست
خیانتش هم به من، و در
مقابل همین طور به شایان، عواقب

خوشایندی در بر نخواهد داشت.
خیانت به شایان، به من و همه ی گروه بود! من هم باید به نوعی
باهاش تسویه می کردم.
شهیاد ...نفر بعدی، کسی که نقشه ی قتلمو ریخته بود. چند تا مدرک
ازش توی مشتم داشتم. می
دونستم از من دل خوشی نداره؛ به ظاهر
دوست و در باطن دشمنم محسوب می شد. چند جا مشتشو باز کرده
بودم، ولی هر بار با شک ازش می

گذشتم، ولی این بار فرق می کرد و
ازش مدرک داشتم؛ اینکه قصد داره منو از سر
راهش برداره!
هدف من کشتن آدما نبود، گرچه این ها آدم
نیستند؛ انگل، رذل و
پست فطرت هم برای این ها کمترین
چیز به حساب می اومد. ولی من
مجبورم! برای اینکه همیشه پیروز میدون باشم و
سرسختیمو حفظ
کنم، باید چشممو به روی خیلی
چیزا ببندم. اما کسایی که بخوان نابودم
کنند و مانع رسیدن به هدفم بشن رو از سر راه بر
می دارم. همشون از
قماش شایان بودند و اگه بهش

د ینی نداشتم، تنها و به راحتی به
اهداف خودم می رسیدم؛ ولی به زودی مسیرم یک
طرفه خواهد شد!
***

73

توی خونش نبود؛ بی شک می دونست دنبالشم. از
مخفیگاهش خبر
داشتم.
از پشت گاوداری رفتم تو و ماشینم رو درست وسط
گاوداری نگه
داشتم. دیدمش؛ وسط محوطه ی

خروجی ایستاده بود و با شنیدن صدای
گاز ماشین، برگشت و نگاهم کرد. وحشت رو از
همون فاصله توی
چشماش دیدم. پوزخند زدم و عینک
آفتابیمو روی چشمام جا به جا
کردم. فرار کرد؛ به سرعت می دوید. پام رو روی گاز
فشردم و پشت
سرش رفتم.
به دیوار که رسید ازش باال رفت. سریع پریدم
پایین و کتمو کندم و
همراه عینکم پرت کردم توی
ماشین. پریدم و دستمو به لبه ی دیوار

گرفتم. خودمو کشیدم بالا و پریدم اون طرف. رفت
پشت گاوداری؛ به
سرعت باد پشت سرش دویدم.
با توجه به سنش تر و فرز بود؛ لوله
ی گاز رو گرفت و بالا رفت، از همون جا می
تونست بپره توی گاوداری.
پشت سرش رفتم، خواست بپره
که سریع دستمو دراز کردم، یقش
رو از پشت گرفتم و از بالای دیوار پرتش کردم
پایین. از درد ناله کرد،
مطمئن بودم دست، پاو یا دنده
هاش خرد شدند.
رفتم کنارش، اونجا مکان مناسبی برای اجرای

دستور شایان نبود.

بردمش ال به الی درختا. نیمه بیهوش بود و همون ضربه کار خودشو کرده بود! پرتش کردم روی زمین، به خودش می پیچید صدا خفه کنو روی.

اسلحه نصب کردم و نشونه

75

گرفتم. الی چشماشو باز کرد و با دیدن اسلحه زبونش باز شد.

نالید: نکن آرشام، ما که با هم همکاریم.

خفه شو! من با خیانتکارا همکاری نمی کنم مجبور.

شدم لعنتی، اونا تهدیدم کردن ببر صداتو کثافت!.
فکر نکن از کارات خبر ندارم که نقشه ی قتل منومی
کشی، آره؟ در ضمن تو به
بزرگ ترین دشمن ما نیمی از
اسرار گروه شایانو لو دادی. خودت هم خوب می
دونی در چنین
موقعیتی مجازاتت چیه!
آره می دونم، مرگ! این توی قانون اون شایان
کثافته؛ و پایان هرچیز. می دونستم، ولی بازم این
کار
رو کردم.

76

عکسایی که با اون دخترا و زیر دستای اون عوضی
توی استخرانداخته بودی همه رو دیدم؛ تو چی
فکر کردی؟ نفس بکشی شایان از همه
چیز مطلع می شه، اون وقت توئه هیچی ندار می
خواستی در حقش
خیانت کنی؟ از پشت به هر دوی
ما خنجر زدی، علی الخصوص به من که
یه جورایی بهت اعتماد داشتم. تو به اعتمادم
خیانت کردی. با اینکه
دستتو خونده بودم، اما بازم شک
داشتم تو پشت تموم این قضایا باشی.
هنوزم من و شایانو دست کم گرفتی!
آره خب بایدم طرفداریشو بکنی، چون اون ... خفه
شو، بسه دیگه! هر چی که گفتی بسه، تموم شد!

خیلی خب حرفی ندارم؛ آره خیانت کردم و جزاش رو هم می بینم‌فقط اینو بدون از همه ی شماها.

77

متنفرم، از همتون بیزارم و مطمئن
باش اگه کارم به اینجا کشیده نمی شد؛ از روی
زمین نیست و نابودت
می کردم. سر راه من قرار گرفتی
... توی عوضی حقت بود که
اون طور بهت پشت کنم. حاال هم بزن؛ نزنی این
منم که عزراییلو میارم
پیشوازت. بزن، چرا منتظری؟!

چشماشو بست. خشم همه ی وجودم رو گرفته بود
.کثافت عوضی
چطور جرات می کرد به من بگه
عوضی؟!
اسلحه رو توی دستم فشردم. نوک اسلحه مرکز
پیشونی شهیادو نشونه
گرفته بود؛ شمارش معکوس
شروع شد. سه، دو، یک.
لبامو روی هم فشردم، چشمامو بستم و باز کردم
.خواستم ماشه رو
بکشم که دیدم دستش به سرعت

به طرف کمرش رفت و همین که
خواست اسلحش و در بیاره؛ شلیک کردم و
همزمان جسم بی جون
شهیاد روی زمین افتاد. نفس حبس
شدمو بیرون دادم و اسلحه رو
آوردم پایین.
یک خائن کشته شد. این قانون جزای هر
خیانتکاری بود؛ چه توی
قانون من، چه شایان. خائن مستحق
مجازات بود.
***

اجرا شد؟ بله خوبه، برات یه ماموریت جدید دارم.
آرشام- گوش می کنم..

79

یه محموله ی بزرگ قراره از مرز افغانستان وارد
ایران بشه؛ این قدری‌که توی این سری از بارهامون
حساسیت به خرج دادم، توی هیچ
کدوم تا به این مدت حساس نبودم. پس اینو
بدون که باالترین اهمیت
رو برام داره. می خوام شخصا
خودت روش نظارت کنی. تنها کسی
که توی گروه بهش اعتماد کامل دارم و می دونم
تحت هر شرایطی
عاقالنه تصمیم می گیره، تو هستی.
باید محدودت رو تغییر بدی و تا می

تونی حفظش کنی. یه خط جدا بهت می دم که از طریق اون با من در
ارتباط باشی. خونه و هر چیزی
که بهش احتیاج داری رو برات محیا می
کنم؛ از این بابت مشکلی نیست. تا زمانی که بهت ملحق نشدم هیچ
کاری جز نگهداری و محافظت از

80

محموله نمی کنی، و بعد از اون با شرکا
و خریدارا وارد معامله می شیم؛ که بازم روی کمک تو حساب می کنم.

یک بار گفتم و بازم می گم و
تاکید می کنم که این محموله برای من
خیلی مهمه؛ برای همین تو رو انتخاب کردم و می
دونم از پسش بر
میای.
سکوت کردم. فکر نمی کردم؛ نه! چون نیازی به فکر
کردن نبود. هیچ
وقت توی کار قاچاق نبودم، ولی
هر محموله ای که نیاز به ورود یا
خروج داشت، این من بودم که بر کارها و اوامر
شایان نظارت می کردم.
و فقط و فقط بر حسب همون
دینی که بهش داشتم. سودش تنها
توی جیب اون می رفت و از اونجایی که خیلی
جاها به دردم می خورد،

من هم تو خیلی از کارها می

81

تونستم براش حکم بهترین مهره رو
داشته باشم. برای همین موقعیتمو حفظ می کردم
و همیشه به بهترین
نحو اونو به پایان می رسوندم.
بسیار خب، کی باید حرکت کنم؟ آخر همین هفته
.هفته ی دیگه محموله وارد می شه‌سرم رو تکون.
دادم. باید آماده می شدم. این طور که از گفته
های
شایان مشخص بود؛ این ماموریت با

ماموریتای دیگه فرق داشت! ولی
خب ...منم کارمو بلد بودم!
***
تقه ای به در خورد. همون طور که پرونده ها و
مدارک مربوط به
شرکت رو بررسی می کردم، گفتم: بیا
تو.

82

در باز و بسته شد. صدای قدم هاش رو شنیدم که
به طرفم می اومد؛
خانم رحمانی منشی شرکت بود.

سرمو بلند نکردم و در همون حال
گفتم: بگو.
قربان این برگه ها رو باید امضا کنید کدوم برگه.
ها؟ برگه های تحویل کاالهای جدید. بعضی
هاشون هم فاکتور و رسیدهستند، نیاز به تایید
شما دارن.
بذار روی میز بعد امضا می کنم باشه چشم.
.راستی قربان، یه نفر می خواد شما رو ببینه‌این بار
سرمو بلند کردم، نگاهش کردم و جدی گفتم: گفته
بودم نمی
خوام کسی رو ببینم.
با ترس، من و من کنان گفت: ب ...بله ...بله؛
بهشون گفتم ...ولی
ایشون گفتند که مانعی نداره و شما

83

بهشون اجازه دادید.
خودشو معرفی کرد؟ یه خانمی هستن؛ فکر کنم
گفتن صدر ...درسته گفت شیدا صدرنفسمو.
بیرون دادم به در اشاره کردم: بسیار خب، بگو بیاد
داخل. در
ضمن، دو فنجون قهوه بیار اتاقم.
چشم قربان » تعجبو توی چشماش دیدم، ولی
چون می دونست اگه
دیر به دستوراتم عمل کنه، بی برو
برگرد حکمش اخراجه؛ بعد از گفتن
سریع از اتاق بیرون رفت. ». همین االن

***

نگاهمو توی چشماش دوختم. همون طور که
انتظارشو داشتم، شیک و
چشمگیر!
با غرور به پشتی صندلیم تکیه دادم: چطور شد سر
زده اومدید شرکت؟
مهندس صدر چطورند؟

84

انگشتای کشیدشو با ناز توی هم گره زد و با لبخند
نگاهم کرد: ایشونم
خوبن و سالم رسوندن. خب

دیگه، ح سنش به همین سر زده اومدنم بود!

چطور؟! خب از شب تولدم به این طرف، دیگه خبری ازتون نداشتم؛ این شدکه خدمت رسیدم.

بله، کمی سرم شلوغ بود االن چی؟ هنوزم سرتون. شلوغه؟نگاه خاصی بهش انداختم و بدون اینکه به لحنم کوچک ترین تغییری

بدم گفتم: نه تا قبل از اینکه شما بیاید؛ ولی االن تمام وقت در اختیارتون هستم.

85

نگاهشو دیدم که برقی درش جهید. نگاهم به انگشتای دستش افتاد که
با استرس اون ها رو در هم می
فشرد. پاهاشو تکون می داد و این ها
همه نشون می داد که آروم و قرار نداره. مطمئنا بی دلیل اینجا نیومده
بود!
شگردم توی کار این بود، چون ماری زهرآلود و کشنده، آروم آروم به
طعمه نزدیک می شدم، بدون
اینکه اون رو به وحشت بندازم؛ و در
بهترین زمان ممکن، طبق اونچه که من می خوام، طعمه اسیرم می
شد. به طوری که هیچ راهی برای
فرارش باقی نمی ذاشتم!

راستش برای یه کاری مزاحمتون شدم. البته بیشترین قصدم دیدن‌خود شما بود؛ آخه با همون دیدار
اول ...چطور بگم ...

86

با لبخند ادامه داد: بگذریم.
کارتون با من چیه؟ کمکی ازم ساخته است؟ بله، البته اگر قابل بدونید. من یه سرمایه ی جزئی دارم که بالاستفاده‌نگهش داشتم. تا به االن هیچ قصدی روش نداشتم؛ ولی وقتی تعریف
شما رو از پدرم و شرکای ایشون شنیدم، و اینکه

چقدر توی کارتون
مهارت دارید؛ می خواستم اگه
مایل باشید این سرمایه رو به شما واگذار
کنم و در عوض منو شریک خودتون بدونید. دوست
دارم در کنار شما
مشغول به کار بشم.
شما که گفتید توی شرکت پدرتون مشغول
هستید بله درسته؛ ولی اگه شما پیشنهادمو قبول.
کنید، می خوام کنار شماباشم.
- می دونید کار ما چیه؟

بله البته. تا حدودی اینکه تو کار واردات و صادرات لوازم کامپیوتری وتجهیزاتی از این قبیل هستید.
به علاوه ی یک سری چیزهای دیگه که تنها خودم و شرکام ازشون باخبر هستیم!
خب حاال نظرتون چیه؟ منو هم توی جمع شرکاتون قبول می کنید؟متفکرانه نگاهش کردم .بهترین موقعیت بود که بیشتر بهش نزدیک بشم. خودش ناخواسته و ندانسته به طرف دامی که براش پهن کرده بودم، قدم گذاشته بود.
جوابتونو فردا شب می دم؛ موقع صرف شام توی یکی از بهترین‌رستوران های شهر. نظرتون چیه؟
لبخند زد و سرش رو تکون داد: عالیه.
بسیار خب؛ خودم میام دنبالتون. منتظرم باشید .زمانشو بعد بهتون‌خبر می دم.

88

از جا بلند شد، ولی من از روی صندلیم کوچک ترین حرکتی نکردم. تا
همین قدرم زیاد از حد تحویلش
گرفتم؛ ولی بیشتر از اون یعنی رد
شدن از خط قرمز.
دستشو جلو آورد؛ نگاهمو از توی چشمای سبز و شفافش، به طرف
دستش کشیدم. مکث کوتاهی
کردم، دستشو میان انگشتانم گرفتم و
نرم و آروم فشردم.

ازتون ممنونم. در هر صورت شما یکی از بهترین دوستان ما هستید؛همکاری با شما باعث افتخارمه. فعال.

دستش رو آروم رها کردم. به سمت در رفت که بین راه ایستاد و

برگشت.

- شماره ی منو دارید دیگه، درسته؟

89

سرمو تکون دادم. کمی نگاهم کرد، وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم، با

لبخند از اتاق بیرون رفت.

خودکارو توی دستام گرفتم و جلوی صورتم نگه داشتم. نگاهم مستقیم
به در بود. به فردا شب فکر می
کردم؛ اینکه قرار بود رویاییش کنم
برای شیدا صدر، و قدم اصلی رو بردارم. تا مقصد نهایی خیلی راه مونده
بود؛ ولی فردا شب اصلی ترین
برگ از نقشم ورق می خورد!
توی مسیر برگشت به خونه بودم که موبایلم زنگ خورد. به شماره ای
که روی صفحش افتاده بود نگاه
کردم. شایان!
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.
الو آرشام- بله چیزی شده؟.

90

اگه آب دستته بذار زمین و سریع خودتو برسون اینجا چی شده؟! فقط کاری که گفتم رو بکن. زود.

باش! باشه، االن توی راهم؛ دارم میام‌صداش.

مضطرب نبود، بیشتر هیجان داشت. کنجکاو بودم بدونم این بار

ازم چی می خواد. پامو روی گاز

فشردم و به سرعت به طرف خونه

ی شایان روندم.

***

مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و دود سیگار اطرافشو پر کرده

بود. اشاره کرد نزدیکش بایستم.
با چند قدمِ بلند رو به روش قرار
گرفتم. سکوت کردم تا خودش حرف بزنه و دلیل
این همه عجله رو
توضیح بده.

91

سیگارشو توی جاسیگاریش خاموش کرد؛ دودها کم
و کمتر شدند و من
تونستم چهره ی شایان رو بهتر
و واضح تر ببینم.
چشمای قهوه ای روشن که وقتی عصبانی می شد

باریک تر از حد
معمول نشون می داد. لبای نسبتا
کلفت و بینی گوشتی، که در حین
خشونت چین میفتاد و لباشو روی هم می فشرد
.چونه ی تقریبا باریک
و موهای پرپشت و بلند جو
گندمی؛ از اون یک مرد قوی و محکم
ساخته بود. چهارشونه و قد بلند بود. گذر زمان روی
چهرش تاثیر
چندانی نگذاشته بود؛ حتی روی
ذاتش!
بدون هیچ حرفی در کشوی میزشو باز کرد و دو تا
پاکت بیرون آورد؛
یکی قرمز و دیگری سفید. انداخت

92

روی میز و به طرفم س ر داد.

برشون دارآروم دست دراز کردم و هر دو رو. برداشتم.

بازشون نکن، به هیچ وجه!این بار با تعجب نگاهش کردم. پاکت ها رو توی دستم فشردم.

چطور؟! زمانش که برسه بهت می گم. فعال تموم فکر و ذهنت رو بذار روی‌ماموریتی که بهت واگذار کردم.

فردا حرکت می کنی؟

آره، فردا عصر بسیار خب. چنگیز و اسکندر و. جمشید رو هم باهات می فرستم. می‌دونم خودت

از پس هر کاری بر
میای؛ ولی نیاز به بادیگارد داری؛

93

چون این محموله های جدید خواهان زیادی داره؛
ممکنه دست
دشمنامون بیاد تو کار.
من با بودن اونا مشکلی ندارم؛ گرچه نیازی هم
بهشون نیست می دونم؛ ولی این جوری خیالم.
راحت تره. به محض اینکه محموله‌برسه؛ دو روز
بعد منم خودمو
بهتون می رسونم. باید همه چیز طبق

برنامه پیش بره. مراقب پلیسا باش؛ خودت که بهتر می دونی؟

کامال!پاکتا رو توی هوا تکون دادم.

و نمی خوای در مورد اینا توضیح بیشتری بدی؟

فعال نه. توی پاکت سفید تموم توضیحاتو دادم؛ ولی توی پاکت قرمزماموریت جدیدتو گذاشتم. یه ماموریت فوق حساس و ماهرانه! تو رو انتخاب کردم، اون هم به دالیلی که بعد خودت می فهمی.

94

از کی باید ماموریت جدیدو شروع کنم؟ بهت می

گم؛ ولی تا اون موقع به هیچ وجه در پاکت ها رو باز نکن‌این خیلی مهمه؛ چون نمی خوام.
ذهنت بی خود درگیر بشه تا به وقتش.
در حال حاضر ماموریت فعلی که بهت محول کردم مهم تره.
سرمو به نشانه ی تایید حرفاش تکون دادم. حتما باز واسه ی کسی
نقشه کشیده که این قدر محافظه
کارانه رفتار می کنه. شایان هیچ حرفی
رو بی دلیل نمی زد و برای تک تک کلمات و
حرفاش دالیل محکمی
داشت.
هر وقت خواستی حرکت کنی و همین طور به محل رسیدی، بهم‌زنگ بزن.
یه گوشی موبایل گذاشت روی میز و گفت: اینو

بردار؛ یه خط محرمانه
و حفاظت شده است. هیچ کس

95

نمی تونه این خط رو ردیابی کنه،
حتی پلیسا!
گوشی رو برداشتم. برای اولین بار نبود که از چنین خطی استفاده می
کردم.
لحظه به لحظه گزارش کارا رو بهم بده. می دونم نیاز به گفتن این‌حرفا نیست، ولی تاکید می کنم که

مراقب همه چیز باش!

این ماموریتم مثل سایر ماموریتا با موفقیت انجام می شه؛ شک‌نداشته باش.

سرشو تکون داد و با لبخند رضایت بخشی نگاهم کرد.

***

جلوی ویالی صدر توقف کردم. مثل همیشه تیپم فقط مشکی بود. بوی

ادکلن مخصوصم فضای ماشین

رو پر کرده بود. هیچ هیجانی نداشتم؛

از همیشه آروم تر بودم.
بهش پیام دادم که پشت در منتظرم. از اینکه براش
بوق بزنم و کال از
این جور کارها متنفر بودم.
بعد از پنج دقیقه حاضر و آماده، شیک و جذاب، از
در بیرون اومد. ست
قرمز زده بود. موهاش رو کج
ریخته بود یه طرف صورتش و بقیه
رو صاف ریخته بود روی شونه هاش. شال سرخی
که روی سرش
انداخته بود رو آزادانه رها کرده بود.
از ماشین پیاده نشدم. در و باز کرد و نشست. بوی
عطر تندی که به
خودش زده بود، باعث شد اخمامو
توی هم بکشم. از این بو متنفر بودم،

ولی باید تحمل می کردم!

دستشو به سمتم دراز کرد.

- سالم، چه وقت شناس! راس ساعت رسیدی.

97

دستشو فشردم.

سالم. من همیشه وقت شناسم، و از اینکه کسی معطلم بذاره متنفرم!لحنم بیش از حد جدی نبود .امشب رو باید تا حدی از جلد واقعیم

بیرون می اومدم.

وقتی پیام دادی که نه آماده باشم، نمی دونی با چه سرعتی حاضرشدم.

حرکت کردم. راه زیادی نمونده بود که پرسید: نمی خوای بگی توی
کدوم رستوران میز رزرو کردی؟
نگاهش کردم؛ نگاه اون هم روی من بود. توی دلم پوزخند زدم و به
جاده خیره شدم.
مدیترانه اوه! باید جای خوبی باشه. تا حاال.
نرفتم به نظر خوبه- حتما همین طوره، چون تو..
انتخابش کردی.

98

عوض کرد. تا دیروز توی شرکت می گفت مهندس

تهرانی؛ ولی االن ...
خب این عالیه! « تو » رو با «
شما » چه زود جای
ماشینو کناری پارک کردم و هر دو پیاده شدیم
.شیدا با طنازی مختص
به خودش به طرفم اومد و
دستشو دور بازوم حلقه کرد. چیزی
نگفتم؛ وارد رستوران شدیم. تا به حال اینجا نیومده
بودم؛ ولی برای
اولین بار جای بدی نبود.
واو چه جای محشریه! انتخابت عالیه آرشام‌یکی.
از خدمه ها با لباس فرم به طرفمون اومد. با احترام
تعظیم کوتاهی
کرد و گفت: سالم، به رستوران
مدیترانه خوش اومدید.

قبال میز رزرو کرده بودم- اسم شریفتون؟.

99

تهرانی، آرشام تهرانی!توی لیستو چک کرد و با لبخند گفت: بله، بفرمایید تا راهنماییتون کنم. از این طرف لطفا.

همراهش رفتیم. موسیقی، فضای کامال تمیز و چشمگیر! جای بدی نبود.

صندلی رو برای شیدا و من کشید و گفت: بفرمایید ،این هم از میزی که سفارش داده بودید.

منو رو روی میز گذاشت و بعد هم از کنارمون رفت
.یکی از منوها رو
برداشتم؛ شیدا هم داشت انتخاب
می کرد.
گارسون بعد از چند دقیقه سر و کلش پیدا شد
:انتخاب کردید قربان؟
به شیدا اشاره کردم و گفتم: اول خانم.
شیدا با لبخند رو به گارسون گفت: اینجا همه نوع
غذایی دارید؟
- بله. استیک، انواع جوجه، انواع کباب، سوپ،
ماهی و میگو.

عالیه! ترجیح می دم یه غذای دریایی بخورم
.خوراک میگو لطفا چشم، نوشیدنی چی میل
دارید؟ ترجیحا فقط آب؛ ممنونم سوپ چطور؟.
عالیه! و شما قربان؟ برای منم خوراک میگو بیارید.
بله، چشم‌با رفتن گارسون شیدا لبخند زد و نگاهم.
کرد. سعی کردم لبخند بزنم،
ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود.
اجبارا هیچ وقت نمی خندیدم؛ حتی
تو یه همچین موقعیتی مضحک بود.
در حین خوردن غذا، هیچ کدوم حرفی نزدیم. بعد
از صرف شام رو
بهش گفتم: اگه وقت داری می تونیم

بریم دربند و اونجا حرفامونو
بزنیم.
با رضایت نگاهم کرد و خندید: من تمام وقت در
خدمتت هستم. فکر
خوبیه؛ دربند توی شب خیلی
دیدنی و با صفاست.
میزو تسویه کردم و از رستوران بیرون امدیم. توی
ماشین که نشستم،
متوجه شدم بیش از حد با من
احساس راحتی می کنه. نگاهش از
پنجره به بیرون بود؛ ولی تموم حرکاتش رو زیر نظر
داشتم.

کدوم رستوران؟ خودت کدومو بیشتر می پسندی؟
با لبخند نگاهم کرد، ولی نگاه من مستقیم به جاده بود. رسیدیم و کنار
محوطه پارک کردم.
- یعنی انتخاب این قدر سخته؟

102

نه، انتخاب کردم؛ منتظر بودم یه بار دیگه ازم بپرسی‌چند لحظه نگاهش کردم؛ هر دو پیاده.
شدیم و حرکت کردیم. بازوم رو
محکم توی دست گرفت و گفت:
من می گم بریم مطبق؛ چطوره؟

حرفی نیست***.

پشت میز نشستیم. مثل همیشه شلوغ بود.

خیلی خوبه که اینجا هیچ وقت خلوت نمی شه.

سرمو تکون دادم و به اطراف نگاهی انداختم.

هوای اینجا کجا و رستوران سر بسته ی تهران کجا برای همین اینجا رو انتخاب کردی؟سرمو.

تکون دادم.

- باهات موافقم. می تونیم بعدا کمی این اطراف قدم بزنیم.

103

قهوه و کیک سفارش دادیم. من مثل همیشه فقط

تلخ می خوردم.
زندگی من خودش تلخ تر از طعم و
مزه ی قهوه بود و من با همه ی این
ها، اونو هر روز مزه مزه می کردم؛ پس این تلخی
زودگذر در مقابل اون
ها چیزی نبود!
قهوه با وجود مزه ی تلخش طعم خوشی داشت؛
ولی زندگیِ من هم
تلخ بود و هم متعفن. طعم زهرش
رو با تمام وجود می چشیدم و در
آخر سر می کشیدم. این بود زندگی تلخ تر از زهر
آرشام. ولی چرا؟!
تنها خودم می دونستم و ...
سرمو بلند کردم و نیم نگاهی به آسمون انداختم. با
اون هم قهر بودم.

خیلی وقته که آرشام خدا رو
فراموش کرده؛ خیلی وقته که اسمشو به

104

زبون نمیاره! ده ساله که دیگه نگفتم خدایا، واسه ی همین اندک
چیزی هم که بهم دادی شکرت!
نه ...من خدا رو فراموش کردم و دیگه هم نمی خوام اسمشو بیارم.
خدایی که همه چیزم رو ازم گرفت؛
خدایی که می تونست جلوی اون
همه کثافتکاری و مصیبت رو بگیره، ولی نگرفت!

می تونست و ...

آه! اصال دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. اینجا فقط هدفم مهمه، همین!

وقتی این هدف شد مسیر

انتخابیم، دیگه یاد خدا درش هیچ معنایی

نداشت. انتقام، فقط انتقام!

با صدای شیدا به خودم اومدم. قهوم سرد شده بود ،با این حال تا ته سر

کشیدمش. تلخیش آزارم نداد؛

دوست داشتم، چون طعم داشت.

اگر زندگی من هم یکی از این دو تا رو داشت،
شاید آرشام این راهو
انتخاب نمی کرد. ولی نحسیِ
زندگی من یکی دو تا نبود!
آرشام نمی خوای نظرتو در مورد پیشنهادم بگی؟!
فنجون خالی قهوه رو توی دستم فشردم. نگاهمو
باال کشیدم و روی
صورتش نگه داشتم.
من حرفی ندارم. فردا می تونی بیای شرکت؟ باید
در مورد یه سری‌مسایل مربوط به کارمون باهات
حرف بزنم.
با خوشحالی نگاهم کرد و در حالی که لبخند پهن و
بزرگی روی لباش
خودنمایی می کرد، گفت: چرا که
نه؟ از این به بعد تماما در اختیارتم.

وای آرشام! نمی دونی چقدر خوشحالم! همکاری با تو باعث افتخارمه.
اصال باورم نمی شه که انتخابم

106

کردی. آخه شنیده بودم تو همین
جوری به کسی اعتماد نمی کنی، که بعد هم بخوای
اونو شریک خودت
بدونی.
فنجونم رو با آرامش گذاشتم روی میز و متفکرانه
نگاهش کردم. برق
خوشحالی هنوزم درون چشمانش

می درخشید.

خونسرد گفتم: تو برای من هر کس نیستی و اینو بدون که اگه همه

چیزو درموردت نمی دونستم، هیچ

وقت قبولت نمی کردم. اما ...

به پشتی صندلیم تکیه دادم. از توی نگاهش می خوندم که کنجکاوه

بدونه چی می خوام بگم. بیش از

این منتظرش نذاشتم و گفتم: اگه در

طول همکاری با شرکت من و مشارکتت توی گروه بتونی کامال

اعتمادمو جلب کنی، حاضرم خیلی کارها

برات انجام بدم.
دستامو روی میز قرار دادم و با انگشت بهش اشاره کردم: و تموم این ها
به خود تو بستگی داره.
مطمئن باش من از پسش بر میام. می دونم شرکت شما جزوبهترینهاست و از این بابت افتخار می کنم
که بتونم باهاتون شریک باشم. من
هر کاری می کنم تا بتونم نظر و اعتمادت رو به خودم جلب کنم.
امیدوارم‌از پشت میز بلند شدم..
من می رم دستامو بشورم؛ وقتی برگشتم حرکت می کنیم‌با لبخند سرشو تکون داد..

***

به فضای اطرافم نگاه کردم. تصمیم گرفتم چند
دقیقه ای بی خیال
شیدا بشم و کمی از این هوا استفاده

108

کنم.
تو فکر بودم که برگشتم و همون موقع یکی محکم
بهم تنه زد. کامل
برگشتم سمتش؛ یه دختر افتاده
بود روی زمین و با ناله دستش رو
ماساژ می داد. سرش پایین بود و فقط صداشو

شنیدم.
نالید: ای دستم. آخ آخ، مگه کوری؟!
سرشو بلند کرد و با خشم گفت: مرتیکه چرا بدون راهنما بر می گردی
و ...
با تعجب نگاهش کردم. همون دختری بود که اون شب با چاقو بازومو
زخمی کرد. یه قدم به طرفش
برداشتم که تند و فرز از جاش بلند
شد و دوید. درست پشت سرش بودم. تیز بود و خیلی سریع می دوید.
از بین مردم که کنار رودخونه
ایستاده بودن، به سختی رد شدم و

مسیر نگاهم فقط به سمت اون دختر بود که گمش نکنم.
داشت می رفت سمت درختا. بهترین جا واسه غافلگیریش بود! پیچیدم
سمت چپ که یه راه باریکه
بود و حتم داشتم به همون مسیری می
رسه که دختره داشت فرار می کرد؛ و حدسم درست بود. چون تا
رسیدم سر راهش قرار گرفتم و تا
خواست برگرده، بازوشو گرفتم.
هیچ کس اونجا نبود؛ تنها چراغای اون سمت کمی اطرافو روشن کرده

بود. محکم بین بازوهام نگهش
داشتم.
با حرص گفت: ولم کن آشغال! بالیی که اون سری
سرت آوردم واست
درس عبرت نشد، آره؟
می دونستی خیلی پر رویی؟ ولی مطمئنم اینو نمی
دونی که هیچ‌دختری تا به االن جرات نداشته

110

همچین غلط اضافه ای رو بکنه و روی من
دست بلند کنه. همچین دخترایی رو بدون تسویه
حساب ولشون نمی

کنم. همون طور که سری قبل
بهت گفته بودم!
دست از تقال برداشت و سرشو بالا گرفت. نفس
نفس می زد و گرمی
نفسش توی صورتم می خورد.
مستقیم زل زد توی چشمام و با خشم
گفت: تو هم اینو بدون، دلارام از اوناش نیست که
همین جوری ساکت
بشینه تا یه خری مثل تو از راه
برسه و بهش جفتک بندازه!
زانوشو محکم آورد بالا و خواست ضربه بزنه که با
دست آزادم گرفتمش؛
محکم فشارش دادم که با درد
اخماش جمع شد.

111

زانوشو ول کردم و یه کشیده ی محکم خوابوندم توی صورتش. صدای
کشیدم این قدر بلند بود که
سکوت اونجا رو بر هم زد. کشیده ی
دومو هم زدم و صورتش به سمت چپ برگشت، و این بار جیغ خفیفی
کشید.
از روی شال موهاشو گرفتم و سرشو به عقب کشیدم.
کشیده ی اولو زدم به خاطر کار اون شبت؛ کشیده ی دومم به خاطرهمه ی اون توهینات؛ و حاال می

مونه تسویه حسابمون که اصل کاریه!
یه دفعه دستشو محکم کشید بیرون و با تموم
زورش به صورتم چنگ
زد. نیمه ی چپ صورتم سوخت؛
ولی ولش نکردم. این بار با آرنجش
کوبید توی شکمم که از درد خم شدم. برخالف
تصورم زورش خیلی
زیاد بود!

112

داد زد: کثافت! کی باشی که بخوای باهام تسویه
حساب کنی؟ پدرتو در

میارم. خیال کردی چی؟ عوضی!
به طرفش خیز برداشتم که فرار کرد. دنبالش
دویدم؛ با اینکه دو تا
کشیده ی محکم ازم خورده بود،
ولی بازم فرز بود.
به یکی تنه زدم که تا برگشتم، در این بین حواسم
پرت شد و این بار ال
به الی جمعیت گم و گور شد.
با حرص و عصبانیت دستامو مشت
کردم و کوبیدم رو یکی از ماشینایی که اونجا پارک
شده بود. صدای
دزدگیرش بلند شد. کالفه توی
موهام دست کشیدم و به طرف
رستوران رفتم. دستمالمو روی خراشی که اون دختر
با ناخنای بلندش

روی صورتم ایجاد کرده بود،
گذاشتم. شیدا با دیدنم از جا بلند شد و

113

با نگرانی نگاهم کرد.
کجا بودی آرشام؟! حتی به موبایلتم زنگ زدم،
جواب ندادی همین اطراف بودم، گوشیم روی.
سایلنته‌دستمو از روی صورتم برداشتم. جای.
خراش کمی می سوخت. با دیدن
صورتم با اخم و شک نگاهم کرد.
چرا این قدر آشفته ای آرشام؟! با کسی دعوا
کردی؟ روی صورتت‌جای ناخن ...

با اخم غلیظی نگاهش کردم که سکوت کرد. زیادتر از حدش سوال می
پرسید و من هم عادت به جواب
دادن، اون هم به چنین سواالت بی
خودی رو نداشتم.
بریم‌بدون هیچ حرفی کیفشو برداشت و حرکت.
کردیم. مرتب به اطراف نگاه
می کردم تا شاید بتونم اون

114

دختر رو پیدا کنم؛ ولی انگار آب شده
بود و رفته بود توی زمین. تا حاال ندیده بودم یه

دختر این همه زور و
جسارت داشته باشه. با اون ج
ثه و هیکلِ ظریف، این همه زور جای
تعجب داشت.
تو هم اینو بدون؛ دلارام از اوناش نیست که همین
جوری ساکت بشینه
تا یه خری مثل تو از راه برسه
و بهش » .صداش توی سرم تکرار شد
«! جفتک بندازه
دلارام! این بار جون سالم به در برد، ولی با وجود
امشب مطمئنم که باز
هم می بینمش. ولی کی و کجا؟!
نمی دونم! حتم داشتم که ما بازم
همدیگه رو می بینیم و این بار وضعیت کامال فرق
می کرد. مطمئنا این

دیدارها نمی تونه اتفاقی باشه.

115

***

الو؟ آرشام تو راهی؟ دارم می رم پیشواز عالیه! به.
محض تحویل و جا به جایی، بهم زنگ بزن
.فراموش نکن!مراقب همه چیز باش. می دونم که
نیازی به توضیحات دوباره ی من
نیست؛ پس خوب حواستو جمع کن.
از اینکه این همه سفارش می کرد، هیچ خوشم
نمی اومد. من کارمو
حرفه ای انجام می دادم و هیچ

نیازی به یادآوری های مکرر و بی مورد
شایان نبود.
همه چیزو می دونم- بسیار خب، فعال..

116

گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم. با دقت همه
جا رو زیر نظر
داشتم؛ چه از پشت سر و چه رو به
رو. حتی اطراف و تموم ماشین هایی
که توی مسیر بودند. هر سه تا بادیگارد پشت سرم
حرکت می کردند.
حتی به این سه تا مزاحم هم

نیازی نداشتم؛ ولی این ماموریت شایان
بود و اون بود که تصمیم می گرفت.
چند ساعت توی راه بودم. محموله از مرز رد شده
بود و حاال وقت
تحویلش رسیده بود. از ماشین پیاده
شدم؛ اون سه نفر هم پشت سرم
بودند. به طرف راننده رفتم؛ کنارش چند تا مرد قوی
هیکل ایستاده
بودند که دو تاشون افغانی بودن.
- همه چیز باید چک بشه.

حرفی نیست، برو ببین. فقط زودتر تا واسم دردسر نشده. تا اینجا هم‌جونم به لبم رسید؛ دو تای دیگه هم توی راهه، تا نیم ساعت دیگه می رسه.

محموله رو چک کردم؛ مشکلی نداشت. اون دو تای دیگه هم رسید؛

بعد از بررسی های الزم کاری نمونده بود. من جلو افتادم و بقیه هم توی مسیر دنبالم می اومدند. راه رو خیلی خوب بلد بودم؛ این راه خاکی و دور افتاده دقیقا همون مسیری بود که من به شایان پیشنهاد دادم.

بی خطر و بی دردسر، برای حمل و انتقال محموله های قاچاق!

جلوی انبار نگه داشتم.

با دقت محموله ها رو خالی می کنید و می بریدشون همون جای‌همیشگی. مراقب باشید که اگه

118

کوچک ترین ضرری به محموله ی شایان برسه، همین جا خالصتون می کنم. شیر فهم شد؟

بله قربان‌سر جمع ده نفر بودند که در مدت زمان. کوتاهی، تموم بار رو انتقال دادن داخل انبار.

***

شماره ی شایانو گرفتم.

چی شد؟ کار محموله ها تموم شد؛ دیگه مشکلی نیست‌صدای سرمستش توی گوشی پیچید..
عالیه! بهتر از این نمی شه. کارت حرف نداشت آرشام؛ مثل همیشه! دستور جدید چیه؟ فعال هیچی؛ مهم ترین مرحلش به اجرا در اومد. بازم باید احتیاط‌کنی که پلیسا بویی نبرده باشن.

119

تعداد نگهبانا رو بیشتر کن. اون سه تا غول تشنگ رو هم بذار همون جا بمونن تهدیدشون کن که چهار.
چشمی مراقب محموله ها باشن.

همین کارو کردم؛ باشه و دیگه؟ برو به همون آدرسی که بهت دادم. تا پایان ماموریت، موندنت توی‌اون خونه الزامیه.

باشه، االن حرکت می کنم موفق باشی فعال...

گوشی رو گذاشتم توی جیبم. با همون اخمی که روی پیشونی داشتم،

نگاه جدی به تک تکشون

انداختم.

چنگیز، اسکندر، جمشید!- بله قربان؟

120

بله؟ بله رییس؟ شماها اینجا می مونیدرو به تک.

تکشون که چهارده نفر بودند، بلند و جدی داد زدم
:اگه یکی
از شماها کوتاهی بکنه و نتونه
به وظیفش درست عمل کنه؛ فقط با یه
گلوله از اسلحه ی من یا شایان طرفه. می دونید که
با هیچ کدومتون
شوخی ندارم؛ پس حواستون رو
خوب جمع کنید. شیر فهم شد؟
همگی اطاعت کردند.
فردا دوباره سر می زنم. شاید خود شایان هم
شخصا همراه من بیاد؛پس کاری نکنید که برای
تک
تکتون گرون تموم بشه. اگه یکی از
شماها مرتکب خطایی بشه، افراد دیگه هم
مجازات می شن!

121

عینک آفتابیمو به چشم زدم و سوار ماشین شدم
.شیشه رو پایین دادم؛
با دست به اسکندر اشاره
کردم، به طرفم دوید و کنار پنجره ایستاد.
بله رییس؟ لحظه به لحظه آمار اینجا رو به من می
دی! چشم رییس‌حرکت کردم. مستقیم به همون.
آدرسی که شایان داده بود. درست توی
باالترین نقطه ی تهران قرار
داشت. تا انبار محموله، فاصله ای
نداشت؛ با ماشین بیست دقیقه راه بود؛ پس برای

همین اینجا رو
انتخاب کرده. فکر همه جاش رو کرده
بود.
***

122

ماشین رو بردم توی خونه. حتی سرایدار هم
نداشت. ظاهرا اینجا تنها و
مستقلم!
به این تنهایی کوتاه مدت نیاز داشتم. اگه می
تونستم و نیازی نداشتم؛
خونه ی خودمو هم مشابه غار

می ساختم؛ ولی با نمایی پیشرفته!
تاریک، سرد، بی روح و پر از سکوت!
یه خونه ی ویالیی بود پر از دار و درخت و گل و گیاه. خونه های
اطراف همه توی همین سبک بودند.
نمای ساختمان تماما سنگ بود. از پله
ها باال رفتم و روی بالکن ایستادم. دور تا دور
بالکن ستون های بلند با
نقش و نگار های زیبا و در عین
حال قدیمی ساخته شده بود.
با پام به در ضربه زدم. محکم باز شد؛ چمدونمو
کشیدم و رفتم تو. هیچ
وقت به ظواهر توجه ای نمی

کردم؛ برای همین یه نگاه سرسری به
اطراف انداختم. همه چیز معمولی بود. وسایل
ساده و کامال خلوت!
روی مبل توی سالن پذیرایی نشستم. موبایلم زنگ
خورد؛ با خستگی به
صفحه ی گوشیم نگاه کردم.
شیدا!
تک سرفه ای کردم تا صدامو صاف کنم.
الو بفرمایییدصدای پر از هیجانش رو شنیدم..
الو سالم آرشام، خوبی؟ ممنونم زنگ زدم ازت.
تشکر کنم. اینکه از امروز رسما می تونم در کنارتون
فعالیت کنم منو هیجان زده کرده.

پوزخند زدم، ولی صدام اینو نشون نمی داد.

124

خوشحالم. امیدوارم بتونی در کنار ما و توی گروه، هدف مشخصی رودنبال کنی.
حتما همین طوره. مرسی! امروز که گفتی وقت نداری ناهار بریم‌بیرون؛ امشب چی؟ می شه؟
نه متاسفم. مدتی رو اومدم مسافرت. تا آخر همین هفته به احتمال‌زیاد بر می گردم.
صداش پکر شد. زمزمه وار گفت: پس من تا اون موقع چکار کنم؟
بدجور وابستت شدم.

چیزی گفتی؟آه کشید: هیچی، بی خیال. بهت خوش بگذره.

ممنونم. اگر کاری نداری می خوام قطع کنم؛ تازه رسیدم و خستم‌تند گفت: باشه باشه؛ شرمنده بد. موقع مزاحم شدم.

نه مشکلی نیست- اوکی برو، بای..

125

به امید دیدارسکوت کرد اما قطع نکرد؛ ولی این. طرف خط بر لبم لبخند تمسخر
آمیزی بود و در همون حال تماسو
قطع کردم.

دستام رو از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم
دادم. باید یه دوش
می گرفتم. واقعا خسته بودم؛ به
خاطر اینکه به موقع برسم، زودتر
حرکت کردم و حالا نیاز به استراحت کامل داشتم.
حولمو دورم پیچیدم و از حموم بیرون امدم. حوله
ی کوچیک تری روی
سرم انداختم و مشغول خشک
کردن موهام شدم. جلوی آینه
ایستادم و با حرص حوله رو از روی موهام کشیدم
.وقتی تند تند حوله
رو روی موهام می کشیدم، یه
حس کالفگی بهم دست می داد.

نگاهی به اتاق و وسایل داخلش انداختم؛ یه تخت
دو نفره زیر پنجره ی
اتاق، آباژور های کریستال ...
نگاهم رو به راست چرخوندم. آینه ی
قدی؛ میز و صندلی؛ سمت چپ هم دو تا در قرار
داشت که یکی حمام
و دیگری دستشویی بود.
به پشت روی تخت افتادم و دست راستمو زیر سرم
گذاشتم. داشتم به
همه چیز و شاید هم هیچ چیز
فکر می کردم. ذهنم مثل همیشه
درگیر اتفاقات اخیر بود. از طرفی برنامه های خودم

و از یه طرف دیگه،
ماموریت هایی که از طرف شایان
به پستم می خورد؛ همه و همه
کالفگیمو بیشتر می کرد.
ولی نه ...برنامه های خودم کامال متفاوت و جدا
از این قضایا بودند.
برای اون ها هدف داشتم! برای

127

رسیدن به اون چیزی که انتهای این
بازی قرار داشت، لحظه شماری می کردم.
اون شخص ...اون کسی که مهره ی اصلی توی

دستاش بود ...منتظر
اون بودم! کسی که شخصا نفر
دهم بازی من محسوب می شد!
شیدا هشتم بود و بعد از نفر نهم، نوبت به اون می
رسید. ولی تمام
درگیری های ذهنیم از این بابت بود
که نمی دونستم اون کیه! اون فرد
مجهول که مهره ی اصلی این بازیه، چه کسیه؟!
جنسیتش با تموم
کسایی که تا االن توی بازیم بودن،
فرق داشت. جنسیت لطیفی چون مهره
های توی دستم نداشت. باید تقاص کارشو پس
می داد! اگه هنوز زنده
است، باالخره پیداش می کنم.
نفر دهم، مهره ی اصلی منه!

128

***

داشتم با لپ تاپم کار می کردم که صدای گوشیم
بلند شد. همون طور
که نگاهم مستقیم به صفحه ی
مانیتور بود؛ دستمو دراز کردم و
گوشیو از روی میز برداشتم. صفحه ی مانیتورو
بستم و به شماره نگاه
کردم؛ اسکندر بود.
... سالم قربان‌به پیشونیم دست کشیدم: بگو چی.
شده؟!

قربان دیشب یه سری مزاحم اومدن و گرد و خاک کردن؛ ولی‌حملشون بی نتیجه موند. تهش همشونو
آش و الش کردیم.
نفهمیدید از کدوم دار و دسته بودن؟!- نه قربان یکیشون زنده است، هر کار می کنیم م قر نمیاد.

129

بسیار خب، االن خودمو می رسونم. تا وقتی که نیومدم هیچ کاری‌نکنید.
چشم قربان‌گوشی رو قطع کردم. گوشش رو به لب گرفتم و به فکر فرو رفتم. باید

به شایان خبر می دادم، تصمیم
نهایی با اون بود!
سریع شمارشو گرفتم.
بله؟بی مقدمه گفتم: دیشب اون طرف سر و صدا شده.
مشکل چیه آرشام؟! دارم می رم یه سر و گوشی آب بدم. ظاهرا بچه ها یکیشون رو زنده‌گرفتن، ولی چیزی رو لو نداده.
می دونم کارتو بلدی، پس تمومش کن!- باشه، فعال.

130

به محض اینکه تماسو قطع کردم، از جا بلند شدم
کتمو از روی چوب
لباسی توی راهرو برداشتم و از
خونه بیرون زدم.
***
با تک بوقی که زدم، در انبار باز شد. ماشین رو
داخل بردم، عینک
آفتابیم رو برداشتم و پرت کردم
توی ماشین. همه ی افراد دور تا دور
انبار ایستاده بودند؛ اون فرد مزاحم هم روی
صندلی، درست توی
قسمت مرکزی انبار، نشسته بود.
دست و پاهاش رو با زنجیر بسته بودند
و سرشم رو به زمین خم شده بود.
رو به روش بودم. اسکندر کنارم ایستاد.

قربان هر کار کردیم لب از لب باز نکرد. دیگه کم مونده بود با یه تیرخالصش کنیم که شما دستور

131

دادید دست نگه داریم و ...
با باال آوردن دستم، ساکت شد.
همگی برید بیرون. یاال!در کمترین زمان ممکن، انبار خالی شد و حاال جز من و اون هیچ کس اونجا نبود. چرخی دورش زدم.
من فقط یه فرصت بهت می دم؛ اینکه بدون شکنجه به حرف بیای وبگی از طرف چه گروه یا شخصی

اجیر شده بودید تا به محموله
دسترسی پیدا کنید؟! پس جواب بده؛ مطمئن باش
به نفع خودت تموم
می شه.
رو به روش ایستادم، ساکت بود.
سرتو بالا بگیرهیچ حرکتی نکرد. با یک حرکت.
موهاش رو توی دست گرفتم و سرش
رو به عقب کشیدم. از درد

132

صورتش جمع شد.
داد زدم: م قر میای یا نه؟! یا اینکه دوست داری

ترفند اصلیمو روی تو
هم پیاده کنم؟!
پوزخند زد: هر کار دلت می خواد بکن. من هیچ
کسی رو لو نمی دم.
نمی دونم داری در مورد چی حرف
می زنی.
با خشم به عقب هلش دادم. با صندلی پرت شد.
که نمی دونی دارم در مورد چی حرف می زنم آره؟!
دیشب که گرد وخاک راه انداخته بودید چی؟!
نکنه در مورد اونم چیزی نمی دونی؟!
خیلی خب، کاری می کنم که همه چیزو به یاد
بیاری. نگران نباش، این
فراموشی کوتاه مدته؛ چون راه
درمانش پیش منه!
بلندتر داد زدم: وسایلو بیارید.

133

در انبار باز شد و یه میز چرخ دار توسط نگهبان کنارم قرار گرفت. با
حرکت دست مرخصش کردم. انبر
فلزی رو از روی میز برداشتم؛
جلوی چشماش توی دستم چرخوندم. زیر نور می درخشید.
یقشو گرفتم و به حالت اول برش گردوندم. انبر رو جلوی صورتش
گرفتم.
می دونی می خوام با این وسایل چکار کنم؟! آره؟!

بذار خودم بهت‌بگم؛ تموم اینا برای اینه که حافظتو بهت برگردونم. اینو بدون تا وقتی
که برنگشته باشه سرجاش، منم دست از کار نمی کشم!
نفس نفس می زد، ولی خیلی خوب خودش رو کنترل می کرد. انبر رو
دور انگشتش محکم کردم. نگاهم
توی صورتش بود و با خشم

134

دندونامو روی هم ساییدم. انبر رو تاب دادم که همراهش انگشتش هم

برگشت. صدای فریاد گوش
خراشش بلند شد.
کنار ایستادم؛ مثل مار به خودش می پیچید و ناله
می کرد.
خودت این راهو انتخاب کردی. اگه بازم چیزی
نگی، این بار با چاقو وشاید چیزای بدتری طرف
باشی.
صورتش خیس از عرق بود. با ته مونده ی جونی
که براش باقی مونده
بود، داد زد: رییسم همتونو می
فرسته به جهنم. هم تو رو، هم اون
شایان کثافت، و این محموله عاقبت سهم رییس
من می شه! اون آروم
نمی شینه!
چونشو محکم توی دست گرفتم و فشردم: زیادی

حرف می زنی. فکر
نکنم سن و سالت اون قدری باشه
که بخوای واسه ی من نطق کنی.

135

رییست؟! خب بگو ببینم اون کیه؟!
توی چشمام زل زد و به صورتم تف انداخت.
من هیچ کسی رو لو نمی دم. با یه تیر خالصم کن
عوضی بی پدر ومادر!
دستم رو به صورتم کشیدم. همیشه از این کار
متنفر بودم. با حرفی که
بهم زد و کاری که کرد؛ دست

گذاشت روی نقطه ضعفم. اگر هم
نمی خواستم کارشو تموم کنم، حاال عزمم راسخ
شده بود که به درک
واصلش کنم!
همیشه روی این دو چیز حساس بودم؛ دیگه هیچ
راهی براش باقی
نمونده بود. اسلحم رو در آوردم؛
مثل همیشه صدا خفه کن رو روش
نصب کردم و نشونه گرفتم.

136

کار خوبی نکردی. فکر نمی کنم بیشتر از سی

داشته باشی؛ اما خیلی‌خوب بلدی به وظایفت عمل کنی. همیشه با زبون آدمیزاد شروع می
کنم، با شکنجه ادامه می دم و در آخر اگر به نتیجه نرسیدم ...
یه خط فرضی روی گردنم کشیدم و با پوزخند ادامه دادم: خالص می
کنم! ولی نه زبون خوش و نه
شکنجه روی تو تاثیری نداشت. با حرفا و
کاری که کردی، هیچ راهی به جز پیاده کردن راه سوم نذاشتی. پس
پیشنهاد می کنم قبل از فشردن
ماشه، اون هم توسط من، آخرین
فرصت رو از دست ندی. یا همکاری با ما و یا بریدن نفست!
هیچ کدوم از اینایی که گفتی برام مهم نیست. نه

می خوام که باشماها همکاری کنم و نه اینکه چیزی رو لو بدم؛ چون در هر دو صورت

137

کشته می شم. پس همین االن تمومش کن.
اسلحه رو به طرفش نشونه گرفتم و تکون دادم
.بلند گفتم: برای آخرین
بار می پرسم، با ما همکاری
می کنی؟! داری آخرین فرصت رو هم
از دست می دی.
فقط نگاهم کرد. از توی چشماش خوندم که
منتظره کارشو تموم کنم.

یعنی این قدر اون شخص براش
مهم بود که حتی به قیمت جونشم یه
کلمه ازش حرفی نمی زد؟! مطمئنا اون شخص افراد
وفادار و تحت
پوشش رو فرستاده که از این بابت
خیالش راحت باشه؛ و این ترفند کار
هیچ کسی نیست جز منصوری!
آماده ی شلیک شدم و در آخرین لحظه رو بهش
گفتم: منصوری
درسته؟!

چشماش از تعجب بازتر شد. پس حدسم درست بود. تا خواست حرفی
بزنه، بچه ها رو صدا زدم. اسلحه
رو پرت کردم طرف یکیشون که
رو هوا قاپید. پوزخند زدم و در حالی که نگاهم به اون بود گفتم: می
سپرمش به شماها که دستور شایانو
اجرا کنید.
چشم آقاپشتمو بهش کردم و به طرف ماشینم.
رفتم. دنده عقب گرفتم و از انبار
بیرون اومدم. چنگیز با دیدنم
به طرفم اومد. ترمز کردم.
بیشتر مراقب باشید. فردا با شایان بر می گردم
.می خوام وقتی که‌اومد، همه چیز مرتب باشه.
- اطاعت رییس. فقط اگه بازم سر و کلشون پیدا

شد چی؟

139

دیگه این ورا پیداشون نمی شه. با وجود اینکه یه سری از افرادش رواز دست داده؛ اگه بخواد بازم حمله کنه ریسک کرده. واسه ی تغییر
محل محموله شایان باید دستور بده. جنسا تا فردا معامله می شه؛ زمان
زیادی نداریم. درضمن، جا به
جایی محموله ی به این بزرگی کار
آسونی نیست؛ تا مجبور نشدیم نباید کاری کنیم. در حال حاضر فقط

منتظر دستور شایان می مونیم.

چشم رییس؛ هر چی شما دستور بدیدسرم رو.

تکون دادم؛ با طمانینه عینکم رو به چشم زدم و حرکت کردم.

***

کتم رو تنم کردم. توی حیاط باغ قدم می زدم منتظر شایان بودم که.

گفته بود راس ساعت یازده

خودشو می رسونه. می دونستم وقت

140

شناسه؛ هنوز ده دقیقه مونده بود. روی صندلی زیر

درخت نشستم؛
آرنج دستامو به دسته ی صندلی
تکیه دادم. توی فکر بودم؛ نگاهم
مستقیم به درخت بید مجنونی بود که درست اون
طرف استخر قرار
داشت.
از بید مجنون متنفر بودم؛ منو یاد اون عوضی
میانداخت. با نفرت رومو
برگردوندم. حتی یادش هم آزارم
می داد. بعد از این همه سال هنوزم
مرور خاطرات اذیتم می کرد. ای کاش می تونستم
یه جوری این
قسمت از زندگیم رو، چه از توی ذهنم
و چه زندگیم، حذف کنم!
ای کاش می تونستم با یه پاک کُن معمولی، خط

به خط و جز به جزِ
گذشته رو با همه ی حوادث بد و
شومش، پاک کنم. و بعد هم با خیال

141

راحت به صفحه ی سفید و خالی از خاطره هام
نگاه کنم. بی شک این
خوشحالم می کرد؛ ولی حیف ...
همش ای کاش بود و حسرت!
***
همراه شایان توی مسیرِ انبار بودیم.
به بچه ها گفتی امروز قراره از محموله بازدید کنم؟

آره، یادآوری کردم امیدوارم تا پایان همه چیز.
همین طور بی سر و صدا پیش بره همچین بی سر.
و صدا هم نبود. اون گروهی که بهمون حمله کردن رو فراموش کردی؟!
نه می دونم تمومش کار منصوریه. اون همیشه به اجناس و محموله‌های من ناخنک می زنه.
- این بار هم بچه ها مجبور شدن چند نفر رو بکشن.

142

این کار و حرفه ی ماست آرشام. فراموش نکن برای رسیدن به اونچه‌که هدفت مقدور کرده، باید

ریسک پذیر باشی و همه ی اون
چیزهایی که سد راهت هستن رو برداری.
با قتل؟! قتل؟! نه آرشام، این اسمش قتل نیست؛
این هم بخشی از کار و هدف‌ماست. برات یه مثال
می زنم؛
تو اگه بخوای قله ای رو فتح کنی، باید
موانع رو هم از سر راهت برداری. اون موانع هر
چیزی می تونه باشه.
چه موجودی که دارای حیاته، چه
حتی یه تخته سنگ که اگه زیر پات
گیر کنه، تو رو به عقب پرت می کنه. یعنی به نوعی
تو رو از هدف، که
همون رسیدن به قله است، دور
می کنه. پس باید محوشون کنی و

143

نیست و نابود! که دو راه بیشتر نداری؛ یا رسیدن به هدف و مقصدی که
برات مشخص شده، یا حفظ
انسانیت و پیروی از قلبت. این دو در
کنار هم جایی ندارند؛ چرا که هیچ وقت تاریکی و روشنی، سیاهی و
سفیدی، نمی تونن با هم یک جا
باشن. در اون صورت جذابیت رو هم از
دست می دن. ولی اگه تنها باشن، هر کدوم جذابیت وجودی خودشو
حفظ می کنه!

و راه و هدف ما تاریکی و سیاهیه، درسته؟
پشیمونی؟! به هیچ وجه. ولی من توی هر چیز، افراط رو قبول ندارم؛ فقط کارخودمو می کنم.
و این نشون می ده که هدفت برات مهمه؛ پس مجبوری که این راهوانتخاب کنی.

144

راه برگشتی هم هست؟! این رو همون موقع که با من پیمان دوستی بستی بهت گفتم‌مسیری که من. جلوی پات می ذارم،
مقصدش مشخصه؛ ولی یه طرفه است.
هیچ راه برگشتی نداری! وقتی آلوده شدی، دیگه

شدی و هیچ کاری هم
نمی شه کرد؛ و آلودگی پایانش
چیه؟
سکوت کردم چون جوابشو می دونستم.
به ده سال پیش فکر کردم؛ درست زمانی که با
شایان این پیمانو بستم.
ازش خواستم منو اون طور که
می خوام تعلیم بده.
جوری که از سنگ هم سخت تر و بی احساس تر
بشم و همین طورم
شد. به مرور سخت تر و نفوذ
ناپذیرتر شدم؛ جوری که گاهی یادم می

ره کی بودم. یه پسر شاد و سرزنده! ولی اون مال زمانی بود که نمی
دونستم اطرافم چه خبره.
وقتی که چشمم به روی حقیقت ها باز شد؛ وقتی که فهمیدم توی این
دنیا باید درنده باشی تا توسط
دیگران دریده نشی.
یه جوون بیست ساله که از همون سن راه سنگ شدن و بی احساس
بودن رو آموخت و کم کم تبدیل
شد به کوهی از غرور و تکبر،
خودخواهی و گناه! و من خودم این راه رو انتخاب کردم؛ چون به

کمکش می تونستم به اون چیزی که
می خواستم دست پیدا کنم. پس
مجبور بودم!
از شایان خواستم آموزشم بده؛ و در مقابل دینم رو
بهش ادا کردم. و
من از آرشامِ شاد و خوشحال،

146

تبدیل شدم به آرشامِ مغرور و گناهکار.
همیشه این واژه توی ذهنم بود که من یک
گناهکارم. شاید صدای
وجدانی بود که سال هاست خفته

نگهش داشتم، ولی گهگاه زیر لب این
کلمه رو تکرار می کردم. گناهکار بودم و برای بودنم
افتخار می کردم.
برای خرد کردن باید محکم بود،
جوری که حتی ذره ای ترک بر
احساست چیره نشه! و من تونستم، سخت و نفوذ
ناپذیر! این همون
چیزی بود که همیشه می خواستم
باشم.
شایان تمام محموله ها رو بازرسی کرد. همیشه
شخصا خودش روی اون
ها نظارت داشت. توی کارش
دقیق بود و حساب شده عمل می
کرد.

147

همه چیز عالیه! همون طور که می خواستم‌مردونه.
دستش رو گذاشت روی شونم و کمی فشرد.
کارت حرف نداشت پسر. مثل همیشه!یکی از افراد سراسیمه وارد انبار شد.
داد زدم: مگه نگفتم تا دستور ندادم وارد نشید؟
وحشت زده گفت: قربان پلیسا.
تیز نگاهش کردم: پلیسا چی؟!
محاصرمون کردن قربان‌نگاهی بین من و شایان.
رد و بدل شد.
پس شکور چه غلطی می کرد؟! مگه نگفتم به محض دیدن موردمشکوک خبرم کنید؟

قربان یه دفعه ریختن دورمون کردن؛ االنم با چند تا از بچه هادرگیرن.

- لعنتیا!

148

زیر لب غریدم و به طرف در هجوم بردم. با دست لباسشو گرفتم و

پرتش کردم اون طرف. رفتم بیرون؛

صدای تیراندازی از پشت انبار

بود. اسلحمو در آوردم؛ آماده ی شلیک شدم. آروم از کناره ی انبار به

اون طرف سرک کشیدم؛ چند تا

ماشین و افراد پلیس اون طرف
آماده ایستاده بودند و به طرف بچه های ما شلیک
می کردن. لعنتیا
همینو کم داشتیم!
شایان کنارم ایستاد و اسلحشو در آورد.
هنوز این طرف نفوذ نکردن می دونی که باید.
چکار کنی؟سرمو تکون دادم.
من از چپ می رم. تیراندازی می کنیم؛ به بچه ها
هم دستور بده‌عقب نشینی نکنن. اگه تار و مار

149

شدن که هیچی؛ ولی اگه اون طور که می

خواستیم پیش نرفت، دیگه خودت می دونی که باید تو این جور مواقع
چکار کرد.
کارمو بلدم فقط هر کار می تونی بکن. من نباید.
این محموله رو از دست بدم‌کلی ضرر می کنم. می.
فهمی که
چی می گم؟
نمی ذارم حتی یه گوشه از محموله دستشون
بیفته‌زد رو شونم و گفت: خوبه، مراقب باش!.
ازم دور شد و رفت سمت چپ. نفس عمیق کشیدم
و سعی کردم تمرکز
کنم. بار اولم نبود که این طور
توسط پلیسا محاصره می شدیم.
برای این جور مواقع هم روش های خودم رو داشتم
تا گیر نیفتیم.

150

رفتم سمت راست. چسبیده به دیوار انبار حرکت می کردم. هنوز کسی
متوجه ی من نشده بود. خیز
برداشتم سمت درختا؛ چند تا شلیک به
طرفم شد که سرمو دزدیدم و پشت درخت کمین کردم.
گلوله هایی که به طرفم شلیک می شد، با صدای تیزی به بدنه ی
درخت اصابت می کرد و صداش توی
گوشم می پیچید.

بی سیمو در آوردم.

چنگیز صدامو می شنوی؟! بله رییس، صداتونو واضح دارم به بچه ها بگو عقب نشینی نکنن تا .... یه تیر درست از بیخ گوشم رد شد. خیز برداشتم و به سرعت باد از ال به

الی درختا رد شدم. پشت

یکیشون کمین کردم و از همون جا اون

151

طرف رو می پاییدم.

رییس ...رییس ...نفس حبس شدم رو بیرون دادم. نفس زنان گفتم: گوش کن ببین چی

می گم؛ به هیچ عنوان عقب
نشینی نمی کنید تا خودم دستور بدم.
شیر فهم شد؟
چشم رییس اوضاع چطوره؟ دو تا از بچه ها.
زخمی شدن، ولی از اونا یکی هم کم نشده فقط.
آماده باش و به دستورام عمل کن. بچه ها رو هم
در جریان بذار چشم رییس‌بی سیم رو گذاشتم..
توی جیبم که صدایی از پشت بلندگو به گوشم
رسید.

152

بهتره خودتون رو تسلیم کنید؛ این به نفع همتونه

.دستاتونو بذاریدروی سرتون و بیاید بیرون.
آره خب تو اینو گفتی، بقیه هم عمل می کنن! افراد من جوری تعلیم
دیده بودن که بدون اجازه ی من
نفسم نمی کشیدن. حتی اگه توسط
پلیسا تیکه تیکه هم می شدن، نه گروه رو لو می دادن و نه از دستورات
سرپیچی می کردند. و حاال با
دو کلمه تهدید فکر می کرد می تونه
اون ها رو وادار به تسلیم کنه!
با پوزخند برگشتم، سنگ بزرگی که پشت درخت بود رو حرکت دادم.
شاخ و برگ ها رو کنار زدم؛
اسلحه ها اونجا بودند. برای چنین
مواردی توی زمین جاسازیشون کرده بودم. از جای

اون ها فقط افراد
درجه یک و من و شایان خبر

153

داشتیم.
کنترل، اسلحه و نارنجک، در کل مهمات اولیه برای
تار و مار کردن
دشمن، اون هم در کسری از ثانیه!
جعبه ی اسلحه ی پیستول رو بیرون
آوردم یکی از اسلحه های قدرتمند من بود، با تموم
تجهیزاتش. سریع
آوردمش بیرون و آمادش کردم.

از قبل پرش کرده بودم و االنم
آماده ی شلیک بود. خشابش ظرفیت دوازده گلوله
رو داشت و خیلی
سریع می تونستم جایگزینش
کنم.
یکی از نارنجک ها رو برداشتم؛ کنترل رو گذاشتم
توی جییم دوباره
سنگ رو گذاشتم روی مهمات و
این بار محتاطانه به طرف درختی رفتم

154

که نزدیک به افراد پلیس بود. متوجه ی من بودند

و با شلیک گلوله
هایی که به سمتم می شد، مستقیم
منو نشونه می گرفتند. ولی هنوز
نشونه گیری آرشام رو ندیده بودن! باید نشونشون
می دادم. خوب نبود
دست خالی راهیشون کنم.
تا چند لحظه بی حرکت موندم. هنوزم صدای
تیراندازی می اومد؛ سرمو
کمی خم کردم. به طرفم شلیک
شد که خیلی سریع سرمو دزدیدم.
حاال که موقعیت رو سنجیده بودم؛ وقتش بود. با
یه حرکت حساب
شده، ولی تند و سریع، به طرفشون
شلیک کردم و در همون حال مسیرم
رو به طرف انبار طی کردم. فاصلم باهاشون زیاد

بود و تا به اونجا می
تونستم تا حدودی تار و مارشون
کنم.

155

دستم رو روی ماشه گذاشته بودم و با هر تیک
گلوله ای به طرفشون
شلیک می کردم. اسلحه ی خوش
دستی بود و من هم توی این زمینه
مهارت های کافی رو داشتم.
یه گلوله درست از کنار بازوم رد شد و چون فاصلش
باهام کم بود،

بازومو خراش داد. نالم رو توی گلوم
خفه کردم و لبمو گزیدم و سرعتم
رو بیشتر کردم. پشت دیوار انبار مخفی شدم. نفس
نفس می زدم. حتی
با چند تا نفس عمیق هم حالم
جا نیومد. انگار هیچ رقمه دست بردار
نبودند. خیلی خب، پس عواقبش هم پای
خودتونه!
به بازوم نگاه کردم، چیز مهمی نبود؛ یه خراش
کامال سطحی!
چنگیز صدامو می شنوی؟چند لحظه سکوت بود تا
اینکه صداش به گوشم خورد.

صداتونو دارم رییس اوضاع اون طرف چطوره؟.
خوب نیست رییس نقشه ی شماره سه رو اجرا می.
کنیم چشم رییس؛ االن با بچه ها هماهنگ می.
کنم‌صدای تیراندازی قطع شده بود. پوزخند.
مرموزی روی لبام نشست.
کنترل رو در آوردم، فقط سه تا دکمه ی قرمز با یه
نمایشگر روش
نصب شده بود. توی دستم تکونش
دادم. نیم نگاهی به اون طرف
انداختم، آماده ی شلیک بودند، ولی حرکتی نمی
کردند. انگار تعجب
کرده بودند. اوضاع به نظرشون
مشکوک بود.

نگاهمو به سمت چپ دوختم؛ زیر درخت بشکه های به ظاهر خالی، به
ردیف کنار هم چیده شده بودند.

157

دکمه ی اول رو فشار دادم؛ صدای
مهیب انفجار اطراف رو پر کرد.
بینشون همهمه افتاد. با انفجار دوم که درست سمت راستشون بود،
اوضاعشون بدتر شد. حتم داشتم
می دونستن که هدف انفجار سوم توی
مرکز و درست جاییه که ایستاده بودند.

فرمانده دستور عقب نشینی داد. همگی نشستن توی ماشیناشون و
برگشتن عقب. گذاشتم کمی از
اونجا دور بشن و دکمه ی سوم رو
فشردم و این بار بمبی که توی زمین کار شده بود، منفجر شد و اطراف
رو گرد و خاک پر کرد. باید
مطمئنشون می کردم که اینجا امن نیست.

158

بچه ها ریختن بیرون؛ با خوشحالی به این صحنه

نگاه می کردند.
کنترل رو گذاشتم توی جیبم و رفتم
جلو. شایان کنارم ایستاد؛ چشماش از
خوشحالی برق می زد. دستمو با موفقیت فشرد.
کارت حرف نداشت پسر. تو معرکه ای! فکر نمی
کردم جواب بده؛چون تا حاال آزمایشش نکرده
بودیم.
مغرور نگاهش کردم. درست می گفت؛ این ایده ی
خودم بود و تا به
االن به مرحله ی اجرا نرسیده بود.
از اینکه تو گروه منی و با من همکاری می کنی،
خیلی خوشحالم‌آرشام!
سکوت کردم و چیزی نگفتم.
دستت چی شده؟!- چیز مهمی نیست.

159

نگاهی به اطراف انداختم: به نظر من بهتره محموله رو انتقال بدیم.

دیگه اینجا امن نیست. شاید همین االنم زیر نظر باشیم، یا حتی برگردن.

درسته؛ اما اونا هم مطمئنن که محموله رو جا به جا می کنیم؛ اگه االن تو دیدرسشون باشیم، چطور می خوای منتقلش کنی؟

یه نقشه دارم‌هر دو از افراد گروه فاصله گرفتیم..

نقشت چیه ؟! یکی از تریلی ها رو اختصاص بدیم به محموله ها و یه ماشین خالی ازمحموله رو هم بفرستیم توی

جاده که اگه خواستن تعقیبمون کنن،
اون ماشین توی دیدرسشون باشه. اول ماشین
خالی رو می فرستیم و
کمی بعد که دیدیم اوضاع آرومه

160

و بچه ها خبر دادن نظر پلیسا به
تریلی خالی جلب شده؛ این یکی رو انتقال می دیم
.یه جورایی باید
دورشون بزنیم.
ماشینی که محموله ها رو حمل می کنه رو چطور
رد کنیم؟! اون با من، مشکلی نداره. من یه مسیری

رو می شناسم که مطمئنم‌کسی نمی تونه ردش رو بگیره.

کمی نگاهم کرد؛ معلوم بود داره فکر می کنه و کمی تردید داشت.

بسیار خب چاره ای نیست. در هر صورت ریسکه. من دستورشو می دم‌سرش رو تکون داد..

کجا انتقال بدیم؟! معامله توی همون ویالیی انجام می شه که تو االن درش اقامت داری‌به نظرم. مورد مناسبیه.

161

پس می فرستیمش همون جا. یه جای پرت و دور

افتادست کسی‌شک نمی کنه. آدمای مورد اعتمادین؟!

از اون گردن کالفتایی که نمی شه روی حرفشون حرف زد!پوزخند زدم و سرمو تکون دادم. محموله رو در ظرف مدت سی دقیقه

بار زدیم. فرصت زیادی نبود.

شاید همین االنم ما رو زیر نظر داشته

باشن. پلیس به همین راحتی عقب نشینی نمی کرد؛ فقط دنبال سرنخ

بودن که ما همه جا رو پاکسازی

کردیم.

تریلی ای که قرار بود محموله توش قرار بگیره، توی انبار بود. مطمئنا

پلیسا متوجهش نشده بودند.

تریلی خالی رو هم واسه ی رد گم کنی

162

بیرون از انبار نگه داشتیم و با گونی های پر از سنگ و خاک پرش
کردیم. همه چیز طبق نقشه پیش
رفت.
***
گروهی که طرف معالمه ی شایان بودند، توی مهمونی حضور داشتند.
از طرف شایان یه بهترین نحو
ازشون پذیرایی شد؛ محموله معامله
شد و شایان از این موفقیت جدید، خوشحال بود

.دستور داد به این
مناسب مهمونی با شکوهی توی
ویالی خودش برگزار کنند.
***
دلارام
داشتم لباسا رو می ریختم توی ماشین لباسشویی
که موبایلم زنگ
خورد. یه نگاه به صفحش انداختم،

163

پریا بود. دستامو که خیس بود، با
حوله خشک کردم و جواب دادم.

سالم بچه مایه دار سالم و زهر مار. یه بار شد.
وقتی زنگ می زنم به جای این جمله بگی‌الو؟
خب وقتی می دونم تویی دیگه چرا بگم الو؟ یه باره می رم سر اسم ورسمت.
البد اسمم بچه و رسمم مایه داره، آره؟! دقیقا!
مرض! ندارم؛ چی شده بعد از چند هفته یادت افتاده یه رفیقی هم داری؟! باور کن مسافرت بودم؛ اونجا هم سرم حسابی شلوغ بود. وقت نشدبهت بزنگم.
- چه خبرا؟

هیچی، زنگ زدم بگم بیام عصر دنبالت با هم بریم خرید؟ نه، جون پری نمی تونم باز تو بهونه آوردی؟. بیا دیگه خوش می گذره با دیو دو سر چکار کنم؟!. اوه اوه، مگه برگشته؟! آره، همین دیشب چیزی. نگفت؟! چی داره بگه؟ هنوز از راه نرسیده یه نگاه چپ بهم انداخت، بعدم خبرمرگش رفت توی اتاقش. صبح

زود هم زد بیرون.

عجب رویی داره اوهوم، سن جده بابا بزرگه منو. داره، اون وقت ... صد بار بهت گفتم بزن بیرون از اون خراب شده، گوش نکردی. حاال‌بخور!

چی می گی تو؟! اهلل بختکی یه حرفی رو هوا می زنیا. من اگه اینجارو ول می کردم که باید آشغال دونی های کنار خیابون رو دو دستی می چسبیدم.

خب می اومدی پیش من که دو روز دیگه بابات. جفتمون رو بندازه از خونش بیرون؟! دیگه اون جوریا هم نیست حاال هر چی. منت باال سرمه و. منم نمی خوام باشه. اصال تا کی اونجاباشم؟ نمی شه!

نه اینکه اونجا سرت منت نمی ذارن! آخه کدوم آدمی با پرستارش‌این کار رو می کنه؟ سه ساله داری

تر و خشکش می کنی، عین خیالشم نیست.

- اگه بود که االن عین کوزت در حال شستن و سابیدن نبودم.

166

تو فقط وظیفه داری مراقب سالمتیش باشی، نه اینکه کلفتیش روبکنی.

اینو منم می دونم، یکی باید به این پیره هاف هافو بگه‌خندید: می خوای من بیام بگم؟!.

اگه سرت به تنت زیادی کرده بیا نه هنوز پس..

خفه!هر دو خندیدیم.

االن در چه حالی؟! جات خالی دارم رخت می شورم به اندازه ی یه سال لباس چرکای‌تَلَنبار شدشو.

آورده واسه ی من
بدبخت.
آه کشید؛ مثل همیشه ناراحت شده بود.
- چرا آه می کشی؟ به جون پری دلسوزی کنی همچین می زنم تو ...

167

هوی! کی خواست دلسوزی کنه تو هم! گفتم گوشی دستت بیاد اومده، خیلی وقته ا چه زود... خندید. مکث کردم و گفتم: فردا شب مهمونی دعوته.
خوبه دیگه، می ری یه حال و هوا هم عوض می

کنی اون جور جاها راحت نیستم؛ دوست ندارم.
برم ولی مجبورت می کنه می دونم. همیشه عین..
اشرافیا باید تیپ بزنم که چی؟ آقا رو این‌مسایل
حساسه. د آخه به من چه؟
من یه پرستار و بیشتر هم نقش
خدمتکار رو واسش دارم. نمی فهمم چرا باید عین
آدم پولدارا لباس
بپوشم و برم محفل دوست و
آشناهاش مانور بدم.

168

این که حرص خوردن نداره، دیوونه مگه چه

اشکالی داره؟ راستی‌نکنه بهت نظر م ظَر داره؟!
بلند خندیدم: برو گمشو تو هم. طرف شصت سالشه.
خب تو هم بیست و دو سالته! تفاوت رو احساس کردی؟! آره، خدا وکیلی خیلیه!خندیدم. ادا در آوردم و با ناز گفتم: حاال ایناش به کنار. مشکل اینجاست عاشقشم نیستم. عشق من باید حداقل چند سال از خودم بزرگ تر باشه، نه یه قرن! این دیگه به درد من نمی خوره، خاک می طلبه.
غش غش خندید: خاک تو سرت. آرزوی مرگشو داری؟!
لبامو جمع کردم: خداییش نه. درسته اذیتم می کنه؛ اخم و تخم می

کنه؛ ولی نه. من هیچ وقت آرزوی

169

مرگ کسی رو نداشتم. اهل نفرین و
این حرفا هم نیستم؛ حتی واسه اونی که مسبب
همه ی این مشکالت
شد.
هنوزم یادش میفتی؟!پوزخند زدم: دیوونه ای ها،
بابام بوده؛ باید از یادم بره؟!
سکوت کرد؛ جوابی نداشت بده.
خب دیگه من برم به کار و بدبختیم برسم باشه.
برو، ولی خودتو زیاد اذیت نکن مگه دسته منه؟!.

دستور می ده باید اجراش کنم. نکنم میندازم بیرون این قدر عوضیه؟ فراتر از تصورت. خب کاری. نداری؟نفسشو داد بیرون و گفت: نه.
اوکی. فعال بای- بای..

170

گوشی رو قطع کردم. همون طور که لباسا رو با حرص می چپوندم توی
ماشین لباسشویی، زیر لب با
خودم غرغر می کردم: خاک توی
سرت دلارام که این قدر تو سری خوری.
دستام آروم آروم از حرکت ایستاد. مات به دیوار

آشپرخونه نگاه کردم.
زیر لب گفتم: مگه چاره ی دیگه
ای هم دارم؟ یا باید حرف بشنوم
یا ...
حتی نمی تونستم بهش فکر کنم. اینجا الاقل اون
جوری تحقیر نمی
شدم. فقط چون اینجا زندگی می
کردم، مجبور بودم کاراشم انجام بدم.
به عنوان پرستارش استخدام شدم، ولی چی فکر
می کردم و چی شد.
مهم نیست؛ من راه خودمو می رم. این زندگی منه
و خودمم براش
تصمیم می گیرم. چند بار زیر لب

تکرار کردم تا بشه ملکه ی ذهنم. با
اینکه شده بود، ولی کار از محکم کاری عیب نمی
کرد!
آه عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم. برم به کارام
برسم که این فکر و
خیاال نه واسم نون می شه، نه
آب.
***
عصر برگشت خونه. مثل همیشه اخماشو کشیده
بود توی هم. انگار ارث
بچه هاشو کوفت کردم!
یه لیوان آب بده من‌سرمو تکون دادم و رفتم توی.

آشپزخونه؛ با لیوان آب برگشتم توی
سالن، ولی نبود. رفتم پشت در
اتاقش؛ خواستم در بزنم که صداش
باعث شد ناخوداگاه فالگوش بایستم. اهلشم نبودم
،ولی اون لحظه حس
فضولی داشت خفم می کرد.

172

بهش بگو یه زنگ به من بزنه. یه جوری ساکتش
کن، نذار چیزی بگه‌خیلی خب، فردا میام سر می.
زنم.
دیگه چیزی نگفت. ای کاش زودتر اومده بودم؛

الاقل بیشتر حرفاشو می
شنیدم. حاال بی خیال، خوبه
گفتم اهلش نیستم، ولی منظورش از
کی بود؟! «،یه جوری ساکتش کن » اینکه گفت
تقه ای به در زدم.
بیا تودر رو باز کردم و رفتم توی اتاق. روی.
صندلیش پشت پنجره نشسته
بود و بیرونو تماشا می کرد. موهای
یه دست سفید، چشمایی که در اثر
کهولت سن بی فروغ شده بودن؛ ولی همچنان
خشک و جدی! دست
چروکیدش رو آورد جلو و لیوانو

از دستم گرفت.
ایستادم آبشو بخوره بعد بزنم به چاک. لیوان رو
ازش گرفتم؛ خواستم
برم بیرون که خشک و سرد
گفت: در نبود من خبری نشد؟
نه خیلی خب برو بیرون، می خوام استراحت کنم.
.امشب زود شام می‌خورم، پس آمادش کن.
دندونامو روی هم ساییدم. نوکر بابات غالم سیاه!
باشه می تونی بری‌بدون هیچ حرفی از اتاقش..
اومدم بیرون. ای کاش یه جوری از دستش
راحت می شدم. حاال ای کاش
فقط همین بود.

174

شامشو آماده کردم؛ طبق معمول رژیمی! بی نمک،
بدون روغن! چه
آشغالی از آب در اومد! چطوری اینو
می خوره؟!
میز رو آماده کردم و صداش زدم. به عصاش تکیه
داده بود و میز رو نگاه
می کرد. آروم نشست پشتش
و شروع کرد به خوردن. مثل
همیشه آروم و بی سرو صدا.
با من کاری ندارید؟سرشو به نشونه ی نه تکون
داد.

شب بخیرهیچی نگفت، توقعی هم نداشتم. از.
آشپزخونه اومدم بیرون، خوبه قبال
یه چیزی خورده بودم، وگرنه
جلوی این پیری که نمی شد چیزی
خورد.

175

رفتم توی اتاقم. مثل هر شب درو از تو قفل کردم
.کالفه یه نگاه به
اطرافم انداختم. حاال چکار کنم؟!
کتاب بخونم؟ بی خیال، حسش نیست.
آهنگ گوش کنم؟ نه بابا می رم توی فاز اشک و آه

.همین جوریش
خفن رفتم توی حال و هوای
افسردگی، دیگه بدتر می شم. اصال برم
بمیرم راحت شم هان؟ آره خب فکر خوبیه، ولی
اون دنیا هم کسی
منتظرم نیست. پس بتمرگ کم زر
بزن!
نشستم روی تخت. به فردا شب فکر می کردم که
باید با این مرتیکه
برم مهمونی. بازم لبخندای
مصنوعی؛ نگاه های خراب و پیشنهادات
وقیحانه! دیگه خسته شدم. کی این کابوس لعنتی
تموم می شه؟! وقتی
که موهام رنگ دندونام سفید

176

شد؟! چند ساله دارم توی عذاب زندگی
می کنم. از وقتی مادرم و همه ی کسمو از دست
دادم، دیگه یه روز
خوش بهم نیومده. آه! حاال هم که
یه چیز عین خوره افتاده بود به جونم
و ولم نمی کرد. باید چکار می کردم؟!
مهمونی که می گرفت من می شدم ساقی و هزار
کوفت و زهرمارش.
نوشیدنی سرو کن؛ غذا آماده کن؛
خونه رو تمیز کن؛ بشور؛ بساب؛
بمیر! اَه چقدر زندگی من نکبته!

آدم یه دفعه بیفته بمیره، ولی این جوری زجرکش نشه. اینکه بخوای
کاری رو بر خالفه میلت انجام
بدی، صد پله بدتر از شکنجه شدنه.
اینم خودش نوعی شکنجه است، ولی یه جوره دیگه و به یه روش دیگه.

177

این قدر با خودم غرغر کردم و آه و ناله سر دادم، تا اینکه نفهمیدم کی
خوابم برد.
***

از حموم بیرون اومده بودم و همون طور که زیر لب آواز می خوندم،
موهامو هم خشک می کردم. تقه
ای به در خورد. دستم با حوله روی
موهام ثابت موند.
از همون جا گفتم: بله!
صدای خودش بود. با اینکه پیر بود و یه پاش لب گورمونده بود، ولی
بازم صدای محکم و پر غروری
داشت.
همون لباسی که برات آوردمو بپوش. فراموش نکن چی گفتم؛ همه رومو به مو انجام می دی
.شنیدی؟!
نفسمو محکم دادم بیرون.

178

باشه«! بگو چشم » دیگه صداشو نشنیدم.
.همیشه این جور مواقع می گفت
چند بار سرسختی کردم و زیر بار نرفتم؛ تا اینکه
اونم مجبور شد دست
از سرم برداره. ولی وقتی به
چیزی بند می کرد، دیگه هیچ جوری از
حرفش بر نمی گشت و اال و بال باید انجامش می
دادم. نمونش امشب و
لباسی که برای مهمونی باید می
پوشیدم!
بی خیال موهام شدم. رفتم طرفش، توی کاورش

بود و گذاشته بودمش
روی تخت. کاور رو برداشتم،
فوق العاده بود. یه لباس مجلسی و
بلند به رنگ سرخ آتشین. روی قسمت سینش
سنگ های نقره ای و
شیشه ای کار شده بود. یه نوار
همرنگ لباس ولی از جنس ساتن به

179

دورش دوخته شده بود که کمرمو باریک تر نشون
می داد. قسمت روی
شونش نسبتا باز بود.

این مدت که پیشش کار می کردم، برام عادی شده بود که توی
مهمونیاش پوشیده نباشم. دیگه برام
فرقی هم نمی کرد؛ ولی در هر صورت
یه شال میانداختم روی شونه هام. با این حال هر بار که مردا بهم خیره
می شدند، حرص می خوردم.
ای کاش می تونستم بهش بگم نه؛ بگم نمی خوام مثل عروسک توی
دستات باشم و تو باهام هر بازی
که می خوای بکنی. ولی فقط ای کاش
بود، همین! اگه عملی می شد که حتما این کار رو می کردم.
لباس رو از روی تخت برداشتم. دامنش کمی پف داشت و پرنسسی بود.

همه چیزش بی نقص بود و
چشم گیر. یه شال از جنس حریر هم

180

روش بود، به همراه یه نقاب براق و سرخ همرنگ
لباس. قبال تنم کرده
بودم، فقط واسه ی اینکه ببینم
تو تنم اندازه است یا نه؛ انصافا هم
قالب تنم بود و حتی یه کوچولو هم تنگ یا گشاد
نبود.
یه لحظه پیش خودم گفتم نکنه واقعا این پیری
بهم نظر داره که این

جوری واسم خرج می کنه؟! ولی
بعد جواب خودمو با تشر دادم. برو
بابا توهم زدی. جای بابابزرگته، بعد بخواد بهت نظر
داشته باشه؟!
بازم شک داشتم. خب اگه حرفی بود که تا االن می
زد، نه اینکه هر بار
واسه ی مهمونیاش و مهمونی
رفتناش منو هم دنبال خودش راه
بندازه. دیگه چه دلیلی داشت که براش این جوری
تیپ بزنم و توی
چشم باشم؟! هر چی بیشتر در
موردش فکر می کردم، کمتر به نتیجه

می رسیدم.
آرایش کردم، در حدی که نرمال باشه. موهای بلندم رو آزادانه روی
شونم رها کردم. مواج بود و نیازی
به اتو و فر و این چیزا نداشت. فقط
با یه گیره ی نقره ای که نگین های قرمز و شیشه ای داشت، طره ای از
موهام رو بین انگشتام گرفتم و
با همون گیره از کنار بستم.
مانتوم رو روی لباس پوشیدم؛ شال قرمزی که از قبل آماده کرده بودم
رو هم انداختم روی موهام. بعد
هم میندازم روی شونه هام که هم به

لباس بخوره، هم اون قسمتایی که باز هست رو بپوشونه.
کفشای مشکی پاشنه بلندمو پوشیدم. هارمونی جالبی با رنگ لباسم
داشت، مخصوصا چند تا از بنداش
که به رنگ قرمز آتشین بود و نگین

182

هایی هم که از بغل روش کار شده بود نقره ای و قرمز بودند.
کمی عطر به زیر گردن و مچ دستم زدم. حاضر و آماده بودم. نقاب رو

گذاشتم توی کیف دستیم و از
اتاق رفتم بیرون. توی هال نشسته
بود. نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با رضایت سر
تکون داد. به خودم
گفتم دیدی اشتباه می کردی؟! اگر
بهت نظر داشت که میخ هیکلت می
شد؛ پس حتما قصدش یه چیز دیگه است.
شونم رو انداختم بالا و دنبالش رفتم. اوایل لجبازی
می کردم و گوش به
حرفاش نمی دادم؛ ولی کم کم
برام شد عادت و بعدم همه چیز
کامال عادی جلوه کرد؛ جوری که تا می گفت به این
مهمونی دعوت
شدیم و باید باهام بیای، می گفتم
باشه. چکار می تونستم بکنم؟ لجبازی

183

فایده ای نداشت! وقتی حرف توی گوشش نمی
رفت، خب باید قبول
می کردم. یه جورایی هم بهم بد
نمی گذشت. اگه نگاه های بد ای مردا
رو فاکتور می گرفتم، همچین بد هم نبود. به قول
پری هم فال بود و
هم تماشا.
***
جلوی ساختمون ترمز کرد.
چرا نقابتو نزدی؟! حتما باید بزنم؟! اجباره، زود

باش!به ناچار از توی کیفم درش آوردم و روی
صورتم بستمش. توی آینه که
به خودم نگاه کردم، خیلی
خوشم اومد. واقعا عالی بود! چشمای
خاکستریم از پشت نقاب خیلی خوب خودشون رو
نشون می دادن.

184

پیاده شدم. یه مرد که از روی لباسش فهمیدم یکی
از خدمه های
همین خونه است؛ سوییچ رو ازش
گرفت تا ماشین رو ببره توی پارکینگ.

با فاصله ازش قدم بر می داشتم. شده بودم عین اشراف زاده ها. اگه
بابامم منو می دید، عمرا نمی
شناخت.
باز یادش افتادم. صدای داد و هوارش هنوزم توی گوشم بود. سرمو آروم
تکون دادم؛ نباید بهش فکر
کنم. چه دلیلی داشت که بخوام با این
افکار پوچ و بیهوده، خودم خودمو آزار بدم؟
توی حیاط ویال که خبری نبود؛ فقط چند تا مرد و زن ایستاده بودن و
گپ می زدن. نگاهی به اطرافم
انداختم؛ درختای سرسبز و زیبا که

زیرشون ردیف به ردیف گل کاری شده بود. اون طرف تر یه استخر
بزرگ قرار داشت که به زیبایی،
نقش سیاهی شب و هالل درخشان ماه
درش افتاده بود. واقعا زیبا بود.
به ویال نگاه کردم؛ نماش تماما سنگ بود. ستون های بلند و پر نقش و
نگاری که توش کار شده بود،
خیره کننده بود. عجب جاییه!
رفتیم تو. به به چه خبره! همه شیک و اتو کشیده زنا و مردای پیر و.
جوون گوشه به گوشه ی سالن

ایستاده بودن، با ظاهری فخار و شیک.
گروهی هم وسط سالن مشغول رقص بودند. کال
این برنامه و صحنه ها
توی همه ی مهمونیا تکرار می
شد. اَه چه حوصله سر ب ر!

186

با چند نفر آشنا سالم و علیک کردیم؛ بقیه رو هم
من نمی شناختم،
ولی اون با همشون آشنا بود و گرم
برخورد می کرد. انگار دخترش بودم
دختر » که همراهش پا به مهمونی می ذاشتم. هر

کی که ازش می
پرسید من چه نسبتی باهاش دارم،
با لبخند و پر غرور جواب می داد
چیزی که باعث می شد تا سر حد مرگ تعجب کنم
.من نه دخترش
بودم و نه دختر خوندش؛ پس چه
دلیلی داشت که منو با !« خوندم
خودش به این مجالس بیاره و رو به همه منو دختر
خوندش معرفی
کنه؟!
گوشه ای از سالن، درست مرکز دید ایستاده بودیم
.اون که داشت با
کنار دستیش خوش و بش می کرد،
منم مشغول دید زدن بقیه و صد

187

البته به دوش کشیدن نگاه های آزاردهنده ی مردان حاضر در سالن
بودم.
آی که چقدر دلم می خواست چشماشون رو با همین ناخنام از کاسه
در بیارم و بندازم کف دستشون؛
بگم برو به سالمت، هر چی چشم
چرونی کردی بسه. ولی حیف که نمی شد.
زنایی که توی این مهمونی حضور داشتن، همگی به صورتاشون نقاب
زده بودند؛ ولی مردا نه. خیلی

جالب بود، پس واسه ی همین اصرار
داشت نقاب بزنم.
به مردی که کنارش ایستاده بود و باهاش حرف
می زد نگاه کردم. یه
مرده تقریبا چهل ساله، که مقدار
کمی از موهای کنار شقیقش سفید

188

شده بود. جذاب نبود، ولی با نگاهش درسته آدم
رو قورت می داد. با
لبخند در حالی که نگاهش به من
بود گفت: دختر خوندت خیلی کم

حرفه بهمن جان.
نگاهم کرد، جوری که با همون نگاه بهم گفت عادی
باش و این قدر
خودتو نگیر. ولی این دیگه توی کتم
نمی رفت که آویزون هر ننه
قمری بشم و باهاشون گپ بزنم. فقط به یه لبخند
مصنوعی روی لبام
بسنده کردم.
جوابش رو داد: دلارام همیشه همین طوره. دختر
خوب و مهربونیه، ولی
خب زود جوش نیست.
با بی تفاوتی به حرفای تکراریش گوش می دادم
.نگاهی به اطراف
انداختم تا یه سوژه واسه آنالیز پیدا
کنم؛ کاری که همیشه توی همه ی

189

مهمونیا می کردم. از بس حوصلم سر می رفت، می گشتم دنبال یکی
که حرکتاشو زیر نظر بگیرم و این
می شد سرگرمیم. کار دیگه ای هم
مگه می تونستم بکنم؟! دیگه خیلی بی حوصله می شدم می رفتم بین
جمعیت در حال رقص و می
رقصیدم؛ ولی بازم حوصلش رو نداشتم.
آدم یه همپای درست و حسابی نداشته باشه،
همون سنگین تره بتمرگه

سر جاش.

اطراف رو نگاه می کردم که همهمه ها کم شد

.ظاهرا فقط خانما ساکت

شده بودن. نه همشون، یه عده

که بیشترياشون جوون بودن. نکنه

دسته جمعی برق گرفتتشون؟!

مسیر نگاهشون رو دنبال کردم و رسیدم به پله ها

.وای خدا! قلبم اومد

توی دهنم. این ...اینکه ...این

190

...

زبونم بند اومده بود. خودش بود؛ آره خود خودش بود. اینجا چکار می
کرد؟! خدایا خوابم یا بیدار؟!
س ت کت و شلوار خوش دوخت مشکی. حتی پیراهنی هم که به تن
داشت مشکی بود. کراوات
صدفی و موهای مجعد و مشکیش رو به باال شونه زده بود. چشمای مشکی و نافذش رو با نگاهی بی تفاوت یه دور
اطراف سالن چرخوند. اخم
کمرنگی روی پیشونیش داشت که جدی
تر نشونش می داد. نمی تونستم چشم ازش بگیرم مثل بقیه، ولی من از
یه چیز دیگه متعجب بودم؛
جوری که تن و بدنم یخ بسته بود. اصال

باورم نمی شد اونم امشب اینجا باشه. خدا رو هزار بار شکر که نقاب به
صورتم داشتم، وگرنه حتما منو

191

می شناخت.
با ژست خاصی از پله ها پایین اومد. محکم و با نگاهی مغرور! اصال غرور
و تکبر از سر تا پای این بشر
می بارید، ولی انصافا بهش می اومد.
واقعا جذاب بود.
بی توجه به مهمونا از ویال بیرون رفت. با رفتنش

یه نفس راحت
کشیدم. همهمه ها از سر گرفته شد.
یعنی بیشتر این سر و صداها از طرف
خانماست؟! عجبا! ولی ...با تعجب بهشون نگاه
کردم. همه داشتن از
ویال می رفتن بیرون.
کنار گوشم گفت: بریم بیرون؛ مهمونی اونجا برگزار
می شه.
خب چه کاریه؟! همین جا هم ...- بریم!

192

با حرص لبامو روی هم فشار دادم و همراهش رفتم

.خدایا امشب رو به
خیر بگذرون.
همگی رفتن قسمت پشتی ویال. فکر نمی کردم
پشت ساختمون
خوشگل تر و دلبازتر از قسمت جلویی
ویال باشه. یه فضای خیلی بزرگ و باز
که دور تا دورش بوته های گل در رنگ ها و نوع
های مختلف کاشته
شده بود. درست کنارشون با فاصله
میز و صندلی چیده بودند؛ که روی
هر میز وسایل پذیرایی محیا بود. یه میز خیلی
بزرگ هم درست نقطه
ی انتهایی از اون قسمت قرار
داشت، که روش پر بود از شیشه های
نوشیدنی؛ که خوب می دونستم نیمی از اون ها

نوشیدنی هاست؛ ولی
نیمی دیگرش شربت و نوشابه
بود.

193

گروه ارکستر سریع توی جایگاهشون قرار گرفتن و
همین که صدای
موزیک بلند شد؛ مهمونا ریختن
وسط و دو به دو شروع کردن به
رقصیدن.
همراهش رفتم و پشت یکی از میزها نشستیم
.سنگینی نگاه های گاه و

بی گاه و خصوصا مستقیم
مهمونا معذبم کرده بود. لباسم هم زیادی
توی چشم بود؛ مخصوصا که جنس دامن لباسم
براق بود و توی اون نور
کم و رویایی، به زیبایی می
درخشید. قسمت سنگ دوزی شده ی
لباس که دیگه جای خودشو داشت. حتی نقابمم
براق بود. در کل سر تا
پام می درخشید و این
درخشندگی چشمِ خیلیا رو گرفته بود.

194

ای کاش می ذاشت یه چیزِ ساده تر بپوشم؛ ولی حتی اون هم دوست
داشت به چشم بیام. هیچ کس
مثل من لباس نپوشیده بود. همه با لباس
های فخار و باز و زننده، ولی تنها کسی که همچون یک پرنسس در بین
مهمان ها لباس پوشیده بود،
من بودم. فقط یه تاج کم داشتم.
از این فکر لبخند زدم و توی دلم گفتم باز تو خیال ورت داشت دلارام؟!
فانتزی نزن دختر! این قدر به
خودت نگیر؛ اینا همش فرمالیته
است.
آره خب همش ظاهری بود. این مردایی هم که بهم خیره می شدن،

همه ظاهرم رو می دیدن و عاشق
قد و هیکلم می شدن، نه خودم و
باطنم. ای که برن گمشن همه از د م.

195

نگاهم اطراف رو می کاوید. دنبالش می گشتم که
باالخره پیداش کردم.
بین این همه مرد واقعا جذاب
ترینشون بود. چه از نظر تیپ و
هیکل، چه ظاهر و قیافه. در کل بیست بود
المصب! بخوره تو سرش! هر
چیش رو بشه تحمل کرد، اون

غرور بی خودش رو هیچ رقمه نمی
شه.
کنجکاو بودم بدونم صاحب مهمونی کیه؟! این
جناب مغرورالسلطنه ی
خوش قد و بالا یا یه کس دیگه؟!
سرمو چرخوندم و به بهمن نگاه کردم. شاید بتونم
ازش بپرسم؛ ولی
حواسش به من نبود. داشت با همون
یارو چشم چرونه حرف می زد و
گرم صحبت بود.

باز رفتم تو نخ شازده که دیدم یه دختر خوشگل و قد بلند کنارش
ایستاده و دارن خوش و بش می
کنن؛ ولی دریغ از یه لبخند خشک و
خالی. دختره داشت خودشو جر می داد این یه لبخند تحویلش بده،
ولی یه پوزخند هم روی لباش نبود،
چه برسه به لبخند. این دیگه کیه؟!
حتی به دخترا هم توجه نداشت.
حس می کردم اون دختر با بقیه فرق می کنه؛ آخه با اینکه دخترای
دیگه با حسرت نگاهش می کردن
و گاهی به طرفش می رفتن، ولی اون
فقط همون دختر رو تحویل می گرفت.
داشتن با هم نوشیدنی می خوردن و گپ می زدن

.یه دونه انگور
گذاشتم دهنم. اوم چه شیرینه. رفتم
توی کار پرتقاله که بدجور بهم زل

197

زده بود. عیبی نداره، تو خیره بشی بهتر از این
مردای بی مزه و تلخ
مزاجه. المصب قد هندونه درشت
بود. روشو زمین نینداختم و برش
داشتم. همون طور که داشتم پوستشو می گرفتم تا
از خجالتش در
بیام، یه سایه افتاد روم. قلبم ریخت.

با خودم گفتم البد خودشه. نگاهمو با
تردید و دلهره آوردم بالا؛ ولی با دیدن مرد غریبه
ای که کنارم ایستاده
بود، یه آخیش گفتم که خدا رو
شکر زیر لبی بود و نشنید.
به سر تا پاش یه نگاه سرسری انداختم. یه جوون
بیست و چهار یا
بیست و پنج ساله ی بسیار خوش
پوش بود و به روم لبخند می زد. چشم
و ابرو مشکی، موهای فشن کرده، کت و شلوار نوک
مدادی اسپرت. از
بوی تنده ادکلنش دماغم سوخت.

عین طلبکارا باالی سرم ایستاده بود و هیچی نمی گفت. نگاهش از
پرتقال توی دستم به روی صورتم
چرخید. البد بنده خدا پرتقال می
خواد. وا خب این همه پرتقال، چشم دوخته به این
یه دونه که تو دسته
منه؟! واسه اینکه شرش کم
بشه پرتقال پوست کنده رو گرفتم
جلوش. چشماش از تعجب گرد شد.
ریلکس گفتم: بفرمایید.
با تعجب: چی؟!
پرتقال نه مرسی‌مردد دستمو کشیدم عقب...
چیزی می خواین؟!- نه!

199

حرصم گرفت. انگار منگل بود بیچاره.
طلبکاری؟!همچین بهش توپیدم که بدبخت مات موند.
من و من کرد: نه! چطور مگه؟!
گفتم اگه طلبی دست من دارید بدم که دیگه اینجا نایستید. خدایی‌نکرده خسته می شید خب.
لحنم پر از تمسخر بود. اولش با تعجب نگاهم کرد؛ ولی بعد غش غش
زد زیر خنده. چشمام گشاد شد.
بلند می خندید. خب درد! خندت

دیگه واسه چیه؟!

صداش این قدر بلند بود که نگاه اطرافیان به سمتمون چرخید. حتی

اون با اخم زل زده بود به ما. اوه

اوه انگار بدش اومد. خوب که خنده

200

هاش رو کرد، کمی خودشو جمع و جور کرد. دیگه داشت آبروش می

رفت که نیششو بست.

می شه کنارتون بشینم؟!با اخمی که پشت نقابم مخفی شده بود گفتم: نه.

بازم تعجب کرد.

حتما جای کسیه؟!عجب سیریشیه ها. روی کَنه رو سفید کرده. مجبور شدم دروغ بگم تا

بره رد کارش: بله!

به بهمن نگاه کردم. این بار داشت با یه خانم خوشگل و شیک پوش

حرف می زد. درست کنار ما روی

صندلی نشسته بود و به سر تا پاش

طال و جواهرات آویزون کرده بود.

با صدای مزاحم، نگاهم به طرفش چرخید: می تونم ازتون درخواست

کنم که منو همراهی کنید؟!

کجا؟!خندید: رقص.
تازه منظورشو فهمیدم. آره خب، اولش با رقص
شروع می شه؛ بعدم
مخمو می زنه که عمرا بتونه بزنه.
دیگه بعدش هم که بعله!
واسه ی همین خیلی جدی رو بهش کردم وگفتم
:متاسفم، من همپای
خوبی نیستم.
بدجور خورد توی پ رِش؛ به درک! دنبال دختری
واسه مخ زدن؟! د
آخه من از اوناش نیستم خوش
تیپ! بگرد دنباله اهلش!
قیافش داد می زد قصدش همینه. این قدری که

مهمونی رفته بودم و از
این درخواستا ازم شده بود؛
فوت آب بودم که االن داره توی سرش
چی می گذره.

202

یه اخم کمرنگ نشوند روی پیشونیش. زیر لب یه با اجازه گفت و رفت
اون طرف. با چشم دنبالش کردم،
دیدم داره می ره سمت میزی که
چند تا دختر جوون دورش نشسته بودن. ناخوداگاه پوزخند زدم.

مشغول خوردنِ پرتقال بی نوا بودم که موزیک
الیت شد. مهمونا زوج
زوج رفتن وسط و آروم شروع
کردن به رقصیدن. نگاهم به بهمن افتاد
که دست اون خانمه رو گرفت و با هم رفتن وسط
.من و چند نفر از هم
ردیفیای خودمون تنها نشسته
بودیم و داشتیم به اونایی که می
رقصیدن نگاه می کردیم.
یه دفعه متوجهش شدم. با همون دختر مو بلوند و
قد بلند کامال نزدیک
به هم بودن و می رقصیدن.
لبای دختر کنار گوشش بود و زمزمه می

کرد؛ اون هم آروم و گهگاه با تکون دادنِ سر
حرفاش رو تایید می کرد.
ولی بازم اثری از لبخند روی
لباش دیده نمی شد.
بابا غرورت تو حلقم! کوتاه بیا. یخم بود تا االن با
این همه ناز و عشوه
آب شده بود.
این قدر محوشون شده بودم که حواسم نبود دارم
به ادا و اطوارهای این
دختره که همشون هم بی
نتیجه بود، لبخند می زنم. وقتی چرخیدن
حاال اون بود که رو به روی من قرار گرفته بود

.نگاهش چرخید و روی
صورت خندون من ثابت موند.
وقتی نگاه سرد و مستقیمش رو روی
خودم دیدم؛ لبخند آروم آروم از روی لبام محو شد
.بدبختیش اینجا بود
که نقاب فقط چشما و بینیم
رو می پوشوند و لبام کامال معلوم بود.

204

عین عصا قورت داده ها سیخ سر جام نشستم؛ ولی
هنوز سنگینی
نگاهشو روی خودم حس می کردم.

نمی دونم چرا گرمم شده بود. از
هیجان بود؟ نمی دونم. شاید هم ترسیدم. ولی
ترس نداره، فوقشم
فهمید من کیم، همون بالیی رو به
سرش میارم که دفعات پیشم از دست
و پنجه ام نوش جان کرده بود!
نمی دونم دختره توی گوشش چی گفت که
نگاهش رو از روم برداشت
و چرخید. هر دو رفتن و یه گوشه
نشستن. همون موقع موبایلم
زنگ خورد. از توی کیفم درش آوردم و به صفحش
نگاه کردم. فرهاد
بود. با لبخند از جام بلند شدم و
رفتم ال به الی درختا. از بس صدای

205

موزیک بلند بود که صدا به صدا نمی رسید. سر راه یه لیوان شربت
برداشتم؛ رنگ سرخش بهم چشمک
می زد.
یه قلپ از شربتمو خوردم و جواب تلفنو دادم.
الو سالم فرهاد سالم خانم بی خیال، خوبی؟.
مرسی تو خوبی؟ حاال چرا بی خیال؟! خوبم. چرا دیر جواب دادی؟! دیگه داشتم قطع می کردم.
دستم بند بود به چی؟!خندیدم، اونم خندید..
به لیوانِ شربت توی مهمونیم با رییست؟!- آره، .
بازم منو دنبال خودش کشونده.

206

خب نرو دختر خوب‌پوزخند زدم: بعدش که.
انداختم بیرون کجا برم؟ یه چی می گی ها.
خندید و به شوخی گفت: خب بیا خونه ی من
.درش طاق به طاق به
روت بازه.
خندیدم: دستت درد نکنه. امر دیگه باشه؟
عرضی نیست دیوونه!بلند خندید. فرهاد پسر.
دایی مادرم بود. پدر و مادرش توی یه تصادف
فوت شده بودن. اون هم تنها
زندگی می کرد. همیشه اصرار داشت

که پیش اون زندگی کنم؛ ولی هیچ وقت حاضر نشدم این کارو کنم. هم
درست نبود، هم اینکه دوست
نداشتم سربارش باشم و مردم برای
هر دومون حرفای ناجور در بیارن.

207

حتی یه بار به شوخی بهم گفت: می برم عقدت می کنم که دیگه کسی
چیزی نگه.
منم با خنده در جوابش گفته بودم: من زن هر کس نمی شم.

اونم می گفت: من هر کسم؟!
وقتی می گفتم: نه تو همه کسمی، لبخندش آروم
محو می شد و سرشو
میداخت پایین. اون موقع منم
یه جورایی معذب می شدم.
ولی دروغم نگفتم، فرهاد تنها کسی بود که من
داشتم. باهاش شوخی
می کردم و هیچ کدوم از حرفام
جدی نبود. از بچگی با هم بزرگ شده
بودیم و یه جورایی صمیمی بودیم؛ ولی بعد از مرگ
مادرم رفت و آمدا
کم شد و در نتیجه صمیمیت ها
هم کم رنگ تر. ولی بعد از اون

اتفاق، باز هم من و فرهاد مثل گذشته ها گرم رفتار می کردیم. مثل یه
برادر دوستش داشتم، چون جای
برادرم رو تا به االن پر کرده بود و
خودشم از این بابت ناراضی نبود.
الو کجایی دختر؟! الو قطع شد؟! دلارام؟حواسم جمع شد.
نه قطع نشد. خب کاری داشتی؟! نه فقط خواستم حالتو بپرسم. مزاحمت نمی شم، برو به مهمونیت برس.
مهمونی من که نیست؛ تو هم هیچ وقت مزاحم نیستی، همیشه‌مراحمی.

سکوت کوتاهی کرد و گفت: باشه؛ خوشحال شدم صداتو شنیدم.
مواظب خودت باش، شبت بخیر.
- تو هم همین طور. شب بخیر.

209

گوشی رو از کنار گوشم آوردم پایین و یه قلپ دیگه از شربتم خوردم؛
هنوز خنک بود.
کمی عقب رفتم؛ بی هوا برگشتم که آخ ...
وای خودش بود. نصف شربتم خالی شده بود رو کت و شلوار خوش

دوختش. مات مونده بودم سر جام.
سرم پایین بود و نگاهم به لباسش
که از شربت خیس بود؛ ولی چون رنگ کتش
مشکی بود، دیده نمی
شد.
جرات نداشتم سرمو بلند کنم. صدای نفس های
بلندش رو می شنیدم.
نگاهم آروم کشیده شد روی
قفسه ی سینش، که یکی از دکمه هاش
باز بود. عضله های سینش نمایان بود و به تندی
باال و پایین می شد.
وای خدا، این یعنی خیلی عصبانیه.
یه گردنبند صلیب هم به گردنش

داشت، خوشگل بود.
باالخره جرات کردم و نگاهش کردم. یا پنج تن!
حاال کدوم و ری در
برم؟!
فکش منقبض شده بود و دندوناش رو روی هم
فشار می داد. رگ
گردنش برجسته شده بود. صورتش
کمی به سرخی می زد. وای چشماش
که آدمو آتیش می زد؛ مشکی خالص و نافذ!
زبونم بند اومده بود، ولی به زور بازش کردم.
ب ...ببخشید. وای اصال حواسم نبود. من ...
صداش بلند نبود، ولی همچین زیر لب غرید که از

صد تا صدای بلندم
بدتر به تن و بدنم رعشه انداخت.
بسه خانم، نیازی به توضیح نیست و ...ولی من.
با عصبانیت تقریبا بلند گفت:...

211

گفتم ساکت شواخفه خون گرفتم، ولی بازم کارمو
در اون حد نمی دیدم که بخواد این
جوری باهام برخورد کنه. انگار
همین نهیب کوچیک کافی بود که دلم
قرص شه. برگشتم به جلد دلارام اصلی، که کسی
جرات نداشت بهش

پرخاش کنه. صاف و صامت
ایستادم و از پشت نقاب زل زدم توی
چشماش که المصب وجود هر کس رو به آتیش
می کشید.
جدی و سرد گفتم:
گفتم که از عمد نبود. این برخورد شما اصال
درست نیست‌توپید: درست نیست؟! خانم محترم.
لیوان شربتتون رو خالی کردید روی
لباسم؛ بعد هم جلوم می
ایستید و می گید رفتارم درست نیست؟!
پس می شه بدونم من االن باید با شما چه رفتاری
داشته باشم؟!

همه ی اینا رو سرد و جدی به زبون میاورد. حاال
چی بهش بگم؟! خدا
وکیلی اگه یکی همین کار رو با
من می کرد، عین روزنامه باطله از
وسط جرش می دادم، مچالش می کردم و
میانداختمش توی سطل
آشغال. کال به این چیزا حساس بودم.
ترجیح دادم جوابشو ندم و تا بیشتر از این سه
نشده، برم رد کارم.
خواستم از کنارش رد شم، ولی از
حرفی که بهم زد وحشت کردم:
صدات خیلی برام آشناست.
با وحشت به رو به روم نگاه کردم. خاک تو سرت

دلی که بدبخت شدی.

فهمید!

خودمو نباختم، سعی کردم آروم باشم.

- ولی من این طور فکر نمی کنم. حتی تا حاال شما رو ندیدم.

213

مشکوک نگاهم کرد. خدا رو شکر این نقاب به صورتم بود، وگرنه به سه سوت هم نمی کشید که رسوا می شدم.

مطمئنی؟!فقط سرمو تکون دادم و زدم به چاک

.وای خدا رحم کرد و به خیر
گذشت. ولی تموم مدت نگاهش رو
روی خودم حس می کردم.
چند دقیقه گذشت. گشنم بود، ولی انگار حاال
حاالها شام بده نیستن.
بازم داشتم کم حوصله می شدم
که خواننده یه آهنگ شاد خوند.
همیشه عاشق رقص بودم. تا حدودی هم از همه
مدل، یه کمیش رو بلد
بودم. االن هم دلم ضعف می
رفت برم اون وسط و یه تکونی به خودم
بدم.

شلوغ شده بود حسابی. مغرور السلطنه رو ندیدم؛
البد رفته رخت و
لباس شربتیشو عوض کنه. وای که
چقدر حال می ده حالش رو یه جوری
بگیری. درسته تا مرز سکته رفتم و برگشتم، ولی می
ارزید.
خرامان خرامان رفتم وسط و شروع کردم به
رقصیدن. این قدر اون
قسمت نور کم بود و جمعیت زیاد،
که داشتم خفه می شدم، ولی
آهنگش بدجور آدمو وادار به رقص می کرد. از اینکه
یه گوشه بشینم و
ملت رو دید بزنم که بهتر بود.

تهش هم خیلی خوش شانس بودم و
به اون مرتیکه ی جذاب سگ اخالقه مغرور برخورد
می کردم؛ همین
جا باز بهتره.
جا کم بود و نمی تونستم راحت برقصم. هر کی
توی حال خودش بود؛
عده ای توی حال عادی نبودن و

215

داشتن با رقص و حرکات تند
انرژیشون رو تخلیه می کردن؛ بعضی هام که این
جور نبودن و سرحال

می رقصیدن.مرد و زن کامال بی
خیال و راحت نزدیک به هم و منم
که کال مستمع آزاد! نه مردی بود که بخوام باهاش
باشم و برقصم، و نه
دلم می خواست که مردی این
قدر نزدیک بهم باشه.
اول به دستای مردونش نگاه کردم. چه خوش فرمه
! تند برگشتم تا
ببینم کدوم خریه، که با دیدنش
خشکم زد. بدون اینکه لبخند بزنه، با
اخم، زل زده بود توی چشمام.
گیج و منگ و مات و مبهوت، زل زده بودم توی
صورتش و چشماش.
جدی و خشن گفت:

216

فکر کردی نشناختمت؟! من روی صداها خیلی
حساسم و حافظه ی
قوی دارم. فکر نمی کردم سومین
مالقاتمون اینجا باشه. واقعا جالبه!
حس می کردم دیگه جونی برام نمونده. حتی نمی
تونستم بایستم.
عجب زوری داشت. منو محکم گرفته بود. نگاهم از
پشت نقاب، با ترس
توی چشماش
میخکوب بود. نفهمیدم چی شد که
نقاب رو با یک حرکت از روی صورتم برداشت.

قلبم توی دهنم می زد. تنم یخ بسته بود. همه ی وجودم شده بود
چشم و زل زده بودم توی چشمای
مشکی و نافذش که مشکوفانه توی
صورتم می چرخید.
خواستم خودمو بکشم عقب که با پوزخند محکم تر منو به خودش فشار
داد. خونسرد و جدی

217

گفت: کجا؟!
التماس نکردم، ولی آروم گفتم: بذار برم. اصال

گذشته رو فراموش کن
خب؟ بی خیال من شو.
نه؛ من هیچ وقت الکی بی خیال چیزی نمی شم
.در حقیقت بی‌تفاوت از کنار خیلی چیزها نمی
گذرم.
شالم کنار رفته بود و چیزی تا خرد شدن بازوهام تو
دستای نیرومندش
نمونده بود؛ و تن لرزونم با اون
همه نزدیکی آروم و قرار نداشت. از
طرفی قلبم که دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید
و ضربانش رو تا
توی حلقم حس می کردم. وای
که دارم می میرم.
به خودم که اومدم دیدم داره باهام می رقصه
.همچین سفت منو

چسبیده بود که عمرا نمی تونستم ج
م بخورم. عین یه عروسک بی جون،

218

توی دستاش بودم و اون منو حرکت می داد
.سرش هنوز هم کنار
صورتم بود.
د داری چکار می کنی؟!خونسرد گفت: می رقصیم!
اما .. هیس! فقط ساکت شو. بعد به خدمتت می
رسم ...بعد!از کالم سرد و لحن خشنش یه حالی
شدم. دستامو به زور آوردم باال و
گذاشتم رو سینش. نقابم دستش بود و توی همون

حالت نرم و آروم
منو به
رقص وا می داشت. من که هیچ
حرکتی نمی کردم؛ ولی اون معلوم بود از اون هفت
خطای ماهره. اگه
می خواستم جوری جلوش می
رقصیدم که تا عمر داره یادش نره،

219

خودش که هیچ، هفت جد و آبادش هم اون لحظه
رو فراموش نکنن.
ولی نه می خواستم و نه می تونستم.

آروم و لرزون، ولی با حرص گفتم: ولم کن. با تو هستم روانی!
سکوت کرده بود. باز هم تقال کردم؛ حتی خواستم دستمو از تو دستش بیرون بیارم، ولی نذاشت. انگار اسیرش شدم.
حتی صدای موزیک رو هم نمی شنیدم. حالم یه جوری بود؛ دیوونه کننده! قلبم ریخت.
خدایا چرا فضای اینجا این قدر تاریکه؟! چرا هیچ نوری نیست؟! یکی هم پیدا نمی شه منو با این ببینه تا بر حسب آبرو و آبروداری هم که شده، بکشه کنار.
ولی خب از اونجایی که خوش شانس لقب من

بود؛ عمرا اگه یک کدوم
از اینا برعکس می شد. همه

220

دست به دست هم داده بودن که یه حال
حسابی ازم بگیرن. وای خدا، اصال حالم خوب
نیست. چه خاکی توی
سرم بریزم؟! چرا ولم نمی کنه؟!
با غیظ زمزمه کرد:
به روی آرشام چاقو می کشی و زخمیش می کنی؟!
دستتو روی من‌بلند می کنی دختره ی احمق؟!
اهانت؟ اونم به من؟! کسی که چنین

جراتی رو حتی به نزدیک ترین آدمای اطرافش هم نمی ده؛ چه برسه
به یه دختره غریبه ی بی سر و
پا. بد کردی دختر! چه با خودت و چه
با زندگیت.
از حرفاش یه جورایی ترسیده بودم. نمی فهمیدم منظورش چیه؟!
چی داری می گی؟ دیوونه شدی؟! هر کاری هم کردم حقت بوده‌خودت خواستی اون جوری بشه..

221

ولم کن دیوونه؛ چی از جونم می

خوای؟!

محکم تر منو به خودش فشرد. آخ دلم ...عجب وحشی بود.

خفه شو! هنوز کارم باهات تموم نشده‌پوزخند زد.

و با لحن خاصی ادامه داد: در اصل هنوز شروع نشده. دیگه

وقتی هم برای آماده شدن

نداری.

پرتم کرد. به موقع خودمو کنترل کردم. با اون کفشای پاشنه بلندم

معجزه بود که تونستم بایستم.

برگشتم تا هر چی از دهنم در میاد بارش کنم؛ ولی نبود.

با تعجب اطراف رو کاویدم. نه، انگار آب شده و رفته بود توی زمین.

یعنی کجا غیبش زد؟! اونم با این
سرعت؟

222

***

سر میز شام بودیم. به به اینجا رو باش چه کردن!
داشتم با حض و خوشی به غذاهای متنوعی که
روی میز چیده بودن
نگاه می کردم که صدای بهمن رو
درست شنیدم: آرشام بهت
چی می گفت؟!
سیخ توی جام ایستادم. یعنی ما رو دیده بود؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، یه تیکه جوجه چپوندم
توی دهنم. به بهونه ی
لقمه کمی طولش دادم. بی
صاحاب پایینم نمی رفت. باالخره با
نوشابه ردش کردم. برگشتم، دیدم هنوز کنارم
ایستاده. با اخم نگاهم
می کرد. نخیر انگار دست بردار
نیست.
به ناچار گفتم: هیچی، درخواست رقص داد، منم
قبول کردم.

زیر گوشت چی می گفت؟!چشمام گرد شد. عجب قدرت دیدی داشت. از اون فاصله متوجه شده بود ما داریم با هم حرف می
زنیم.
بدون اینکه هول یا دستپاچه بشم گفتم: هیچی، داشت ازم تعریف می
کرد.
حاال اون بود که با تعجب نگاهم می کرد.
آرشام از تو تعریف می کرد؟! مشکلش چیه؟!
پوزخند زد و نگاهش رو به باالی میز دوخت.
از آرشام بعیده، با یه دختر ...اصال نمی شه باور کردتند نگاهم کرد و گفت: راستشو گفتی؟!.
- چرا باور کردنش براتون این قدر سخته؟!

اخم کرد و جوابی نداد، در عوض دیگه چیزی نگفت و مطلقا سکوت
کرد.
چرا تعجب کرد؟! درسته تعریف نکرده بود، ولی اگرم می کرد این قدر
تعجب داشت؟!
به سر میز، جایی که مسیر نگاه بهمن بود نگاه کردم خودش بود، کنار.
همون دختر ایستاده بود و هر
دو آروم غذا می خوردن. گهگاه دختر
توی گوشش پچ پچ می کرد و اونم سر تکون می
داد.

بی خیال دلی، غذاها رو بچسب. به به! آدم نمی دونه کدومو بخوره.

همشونم خوشمزه بودن. زرشک پلو با مرغ، چند جور سالد، خورش فسنجون، باقالی پلو با گوشت، سوپ، کباب، جوجه ...وای که چه حالی

می ده از هر کدوم یه کم بخوری.

همین کار رو هم کردم. از همش

225

یه مقدار خیلی کم ریختم توی بشقابم. چه چیزی شد! یه بشقاب که

توش همه جور غذایی پیدا می
شد. فقط یه کم سالد کم داشتم که
متاسفانه توی همین بشقاب جا نشد بریزم.
یه ظرف کوچیک برداشتم و کمی سالد ریختم
توش. همون جا کنار
میز شروع کردم به خوردن. اومم
فسنجونش حرف نداشت! به به
زرشک پلوشونو ...کال نمی ذاشتم به شکمم بد
بگذره.
داشتم یه کوچولو کبابی که جویده بودم رو قورت
می دادم که با
شنیدن صدایی از پشت سر، در جا
پریدم.
بشقابِ بزرگ تر هم هست؛ بگم براتون بیارن؟!به
سرفه افتادم. یه قلپ بزرگ از نوشابه خوردم؛ وای

داشتم خفه می
شدم.

226

برگشتم و نگاهش کردم. پشت سرم با پوزخند
ایستاده بود و نگاهش
توی صورتم خیره بود. دیگه نقاب
نداشتم و مردها آزادانه نگاهم می
کردن. بعضی ها هم که به روم لبخند می زدند، با
یه اخم برق آسا اون
لبخند بی خودشون رو تار و مار
می کردم.

با پر رویی جلوی چشمش یه تیکه جوجه گذاشتم دهنم و با ولع
خوردمش. نگاهش پر از تعجب شد.
با لبخند لقممو قورت دادم و گفتم: خب از اول همون بشقابای بزرگتون
رو می ذاشتید سر میز که
مهموناتون اذیت نشن. مجبور شدم
سااالدمو بریزم توی یه ظرف دیگه. حاال اگه لطف کنید بیارید که
ممنونتونم می شم.

هیچی نمی گفت و فقط با تعجب نگاهم می کرد
.این کال خصلت من
بود. ذاتا همین جور بودم. طرف
بهم تیکه می انداخت به ثانیه نمی
کشید یه دونه تپل می ذاشتم توی کاسش. خوب و
بد همین بودم!
لیوان نوشیدنیش رو کمی توی دستش تکون داد
.یه قدم اومد جلو که
انگار یه چیزی به پاش گیر کرد؛
نیم خیز شد طرف من، که همزمان
نصف نوشیدنیش خالی شد توی یقم.
وای! خنکی بی حد و اندازش باعث شد مور مورم
بشه. هول شده بودم،
یقه ی لباسمو گرفتم جلوم که
خیسیش اذیتم نکنه. توی جام آروم

بالا و پایین می شدم. وای چه سرده. زیر لب هر چی الیقش بود نثارش
کردم.

228

با اخم یه نگاه به خودم و یه نگاه به اون عوضی انداختم، ولی دیگه نبود.
مثل اون بار غیبش زده بود.
روح سرگردانه؟! یا شایدم جن! د آخه
چرا یهو غیبش می زد؟!
غذام که کوفتم شد. حالا با این لباس چکار کنم؟!
خیلی ضایع بود،

مخصوصا سینه هام که حسابی از
نوشیدنی خیس شده بودن و اذیتم می
کرد.
حتم داشتم این کارش از قصد بود. شاید هم
اتفاقی، نمی دونم! ولی این
قدر شدید نیم خیز نشده بود
که نصف لیوانش خالی بشه رو من؛
اونم دقیق توی یقه ام! فعال وقت فکر کردن به این
چیزا نبود. باید تا
کسی حواسش نیست، یه گلی به
سرم بگیرم.

آروم رفتم توی ساختمون. این خراب شده یه اتاق نداشت؟! تند تند دور
خودم می چرخیدم و دنبال
یه اتاق می گشتم که باالخره پیداش
کردم. یه در قهوه ای تیره! بازش کردم، تاریک بود
.دستمو کشیدم روی
دیوار. چند دقیقه طول کشید
تا کلید برق رو پیدا کنم. در رو بستم
و بی توجه به اطرافم و وسایلِ توی اتاق؛ یه راست رفتم جلوی آینه
ایستادم. این قدر هول شده بودم
که یادم نبود در رو قفل کنم.
شال حریر و نازکمو پرت کردم رو تختی که توی اتاق بود.

با هزار مکافات و تقال زیپ لباسم رو پایین کشیدم
.لباس رو کامل از
تنم در نیاوردم. یه دستمال کاغذی
از روی میز برداشتم و شروع کردم
به پاک کردن نوشیدنی؛ المصب پاک هم نمی شد.

230

خیسیش از بین می رفت، ولی بوش نه. بی
خیالش شدم. لباسم رو نمی
تونستم کاریش کنم. بهترین
راه همین شال بود. باید روی شونه ها و
قسمت جلوی لباسم کیپش می کردم. همینو

میندازم روی لباسم تا
لکش معلوم نباشه.
حاال با این چکار کنم؟! بوی نوشیدنی می دادم
.هنوز کمی خیس بود.
المصب انگار کل لیوانش رو خالی
کرده بود روی من. چرا هر چی
دستمال می کشم پاک نمی شه؟!
همچنان با دستمال و پوست بیچارم در جدال برای
از بین بردن خیسی
نوشیدنی بودم که یه دفعه در
اتاق طاق به طاق باز شد. همچین جیغ
کشیدم و با ترس پرت شدم عقب، که قلبم اومد
توی دهنم. به پشت
افتاده بودم روی تخت. تند و

231

سریع شال حریر رو کشیدم روم و
دستامو هم گذاشتم روش که معلوم نباشه.
خود عوضیش بود. توی درگاه ایستاده بود و منو
نگاه می کرد. توی
نگاهش هیچ چیز رو نمی شد خوند.
در اتاق رو که پشت سرش بست؛
چشمام از ترس گرد شد. به طرفم که قدم برداشت
،قلبم برای یه لحظه
ایستاد. وای خدا، چقدر من بد
شانسم و اون عوضی خوش شانس.
کم کم پوزخند مرموزی روی لباش جا خشک کرد و

نگاهش رنگ
گرفت. مرموز بود؛ یعنی چی توی
سرشه؟! رو به روم کنار تخت ایستاد.
نگاهم وحشت زده روی صورتش میخکوب بود
.نگاه خیرشو توی
چشمام دوخته بود. کمی خودمو عقب
کشیدم که گوشه ی حریر رو توی

232

دستش گرفت.
محکم نگهش داشتم. مکث کرد، ولی هنوز گوشه ی
حریر توی دستش

بود. هر چی کشیدم رهاش نکرد.
آب دهنم رو با وحشت قورت
دادم. چشمام گشاد شده بود. نکنه خر بشه کار
دستم بده؟! از فکرشم تا
سر حد مرگ وحشت داشتم.
کنارم نشست. هیچی نمی گفت، همش سکوت
بود و نگاه خیره ی اون
به من. بیشتر خودمو کشیدم
عقب، ولی گوشه ی حریر توی دستش
بود و به کمک همون نگهم داشته بود. زورشم این
قدر زیاد بود که نمی
تونستم هیچ جوری از دستش
خالص بشم. کم کم همه رو جمع کرد
توی مشتش. در همون حال که با اخم توی
چشمام خیره شده بود، به

طرفم اومد.

233

من که حواسم سر جاش بود، پامو آوردم باال که پیشروی نکنه، ولی اون
زرنگ تر از این حرفا بود. با
اون یکی دست پامو محکم نگه داشت
و بعد هم با یه حرکت خوابوندش. وای که بدجور دردم گرفت.
آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و وحشت زده گفتم: چی از جونم
می خوای لعنتی؟ این قدر کینه

ای هستی که کارمو باید یه جوری
تالفی کنی؟!
پوزخند زد: تالفی؟! تالفی هم واسش کمه، بهتره
بگی تاوان!
قلبم دیوانه وار خودش رو به سینم می کوبید. ترس
و وحشت سر تا
پامو گرفته بود. تن و بدنم یخ بسته
بود و همه ی وجودم می لرزید. با
این همه استرس، تنها با خیرگی توی چشماش
نگاه می کردم. منتظر
حرکت بعدیش بودم که دیگه

رسما تموم کنم. حاضرم نبودم ازش
معذرت بخوام؛ شاید قبول نکرد، پس چرا خودمو
الکی کوچیک کنم؟!
روی صورتم خم شد در همون حال بلند سرم داد زد
:پس چرا اللمونی
گرفتی؟
از ترس لرزیدم. صداش این قدر بلند و نزدیک بود
که حتم داشتم پرده
ی گوشم جر خورد.
چ ...چی بگم؟! معذرت خواهی کن. التماس کن
تا ببخشمت. هر طور که می تونی‌هر جوری که،
بلدی؛ فقط خواهش
کن. بگو!
دهنم باز مونده بود. این مرتیکه ی عقده ای چی

بلغور می کرد؟!
التماس؟! خواهش؟! معذرت خواهی؟!
به کل انگار موقعیتی که درش بودیم رو فراموش
کرده بودم که باز شیر
شدم و بلند گفتم: برو بابا،

235

خیالت برت داشته؟ هه! من بیام
التماستو بکنم؟! که چی بشه؟! مرتیکه خود تو
مقصر بودی. اونی که
باید معذرت بخواد تویی نه من!
می خواست با زور و به کار بردن حیله و نیرنگ

غرورم رو خرد کنه.
تموم مدت که سرش داد می زدم،
نگاهم توی چشماش بود. من موندم
این همه جسارت رو از کجام میارم؟!
کارد می زدی خونش در نمی اومد. حتی نبض کنار
شقیقش رو هم می
دیدم که تندتند می زنه. این قدر
محکم دندوناشو روی هم می سایید
که گفتم هر آن می شکنه و می ریزه توی دهنش.
یه دفعه بلند نعره کشید و همزمان حریر رو با یک
حرکت از رو بدنم
برداشت. جیغ کشیدم و سریع
دستمو گرفتم جلوم. توی دلم به غلط

کردن افتاده بودم.
از توی جیبش یه چاقوی کوچیک جیبی بیرون آورد
.به نفس نفس
افتادم. وای خدا، نکنه می خواد
همین جا دخلمو بیاره؟! الل بمیری دلی
که دو دقیقه نمی تونی جلوی اون زبون واموندت
رو بگیری. حاال که
قیمه قیمت کرد، می فهمی هر جا
و جلوی هر ننه قمری نباید اون زبون
دراز شیش متریتو به رخ بکشی؛ علی الخصوص
جلوی مردای دیوونه و
مشکل دار!

ای کاش دستمو نگرفته بود تا بتونم خودمو
بپوشونم، ولی با گرفتن
دستام نمی ذاشت هیچ کاری بکنم.
چاقو رو گرفت باال، درست جلوی صورتم. با خشم
زیر لب غرید: که
معذرت نمی خوای آره؟ التماس و
خواهشی هم در کار نیست، درسته؟

237

بسیار خب، می دونی این چیه؟
تیغه اش برق زد، دلم ریخت.
چاقو! درست مثل همونی که اون شب باهاش

بازومو زخمی کردی‌زخمی که هنوزم جاش هست..
یادگاری از ضرب دست یه دختر
جسور، که با گستاخی جواب هر مردی رو می ده!
ج ...جوابتو دادم چون حقت بود! چرا انکارش
می کنی؟ مگه همین‌خود تو نبودی که داشتی
اذیتم
می کردی؟ ناچار شدم اون کارو بکنم؛
چون پای پاکی و نجابتم در میون بود!
پوزخندش عمیق تر شد. سرشو آورد پایین.
نجابت؟! هه جالبه! نمی دونستم با چنین واژه ای
هم آشنایی‌با اخم نگاهش کردم..
- تو حق نداری به ...

همچین سرم داد زد که چهارستون بدنم لرزید.
من حق دارم هر کار که دلم می خواد بکنم،
شیرفهم شد؟وحشت زده نگاهش کردم. جرات
نداشتم هیچ حرکتی بکنم.
غرید: می گی پاکی و نجابت؟! این مزخرفات رو به
رخ من نکش.
همتون عینِ همدیگه اید. اونا از تو
بدتر، تو از اونا صد پله بدتر! همگی
خراب و ...چیه؟ حقایقیه که اگه خودتم نمی دونی
،بهتره یکی بهت
یادآوری کنه.
خواستم محکم بخوابونم زیر گوشش، ولی هم
دستمو گرفته بود و هم

اینکه می ترسیدم با هر عمل من
اون هم تحریک بشه و دیگه واویال!
تیغه ی چاقو رو آورد پایین. سردیش رو به روی
بازوم حس کردم. با
ترس چشمامو بستم. لحنش سرد
بود. کمترین لرزش یا حتی

239

احساسی درش ندیدم. خدایا این چه موجودیه؟!
این پوست نرم و سفید اگر یه خراش عمیق روش
بیفته چی می شه؟به نظرت خون سرخی که بزنه
بیرون، به درخشندگیِ پوستت میاد؟

کمی فشار داد، ولی چیزی نشد. وحشت زده
چشمامو باز کردم. محکم
خودمو کشیدم عقب. همون طور
که دستامو به حالت ضربدر گذاشته
بودم روی سینه هام، توی جام نشستم. پشتمو به
باالی تخت تکیه
دادم. دنبالم اومد؛ با کمترین فاصله
ازم نشست. فکر می کردم توی
فکرش اینه که بخواد بهم دست درازی کنه، ولی
حاال در کمال تعجب
قصد جونمو کرده بود.
چرا فرار می کنی؟ از چی؟ من یا این چاقو؟ فکر
نمی کنم دخترگستاخی مثل تو از من بترسه. از این

چاقو هم شک دارم. دختری که به
راحتی با خودش چاقو این ور و اون ور می بره،
پس حتی دیدنش هم
براش یه چیز معمولیه.
چسبید بهم. صورتمو برگردوندم و جیغ کشیدم.
داد زد: مگه عاشق این کار نیستی؟ اون شب خیلی
خوب از خودت
دفاع کردی، حاال چی شده؟ چرا
ساکتی؟ چرا تالش نمی کنی تا از دستم
فرار کنی؟ این بار سومه، پس راهی برای برگشت
نداری. باید برای
خودت متاسف باشی.

این قدر ترسیده بودم که نفهمیدم اشکام صورتمو خیس کردن. آروم
آروم به هق هق افتادم.
تو ...تو ...یه روانی به تمام معنایی‌بدجور بهش.
برخورد. فریاد زد: آره من روانیم! دیوونم! کال یه آدمی
هستم که با همه چیز و همه کس

241

مشکل داره و تو هم جزوی از اون
آدمایی!
باشه، ولم کن. اگه با معذرت خواهی دست از سرم

برمی داری، می‌گم که معذرت می خوام؛ حاال بذار برم.

به صورتم دست کشید. داغی دستش صورت خیسم رو آتیش زد.

آروم ولی جدی گفت: من از آدمای ساده و منزوی به شدت متنفرم،

ولی تو خیلی زرنگ و گستاخی. از تو بیزارم، با این تفاوت که اخالق و رفتارتو ندید می گیرم.

به بازوهام دست کشید. نفسم توی سینه حبس شد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم. دیگه توی دستش چاقو نبود، برای همین آزادانه

دستمو گرفته بود و کمی فشرد، بیشتر و باز هم فشار دستشو بیشتر
کرد. دردم اومد ولی دم نزدم.
نرم، ظریف و نازک. خیلی شکننده ای. بهت نمی خوره، ولی هستی‌به راحتی می تونم استخوناتو.
توی مشتم خرد کنم. همینو می خوای؟
آره؟
تند تند به نشونه ی نه سرمو تکون دادم. نفس هاش گرم بود؛ کاری
نمی کرد، ولی اون گرما رو من
حسش می کردم.
با خشم غرید: تازه پیدات کردم و فهمیدم کجایی

.دیگه نمی خوام
ببینمت و اگه دیداری
توی کار باشه، بهتره بی سر و صدا و به
دور از هر اتفاقی باشه. در غیر این صورت، به هیچ
عنوان ولت نمی کنم.
تا به التماس نندازمت رهات

243

نمی کنم! پس بهتره حواستو خیلی
خوب جمع کنی. حالیته که چی می گم؟!
مکث کردم، با سر حرفشو تایید کردم. هم بغض
داشتم و هم ترسیده

بودم. ای کاش اشک نمی ریختم،
ولی از ترس بود. بی دفاع در
مقابلش نشسته بودم؛ چکار باید می کردم؟ اصال
کاری ازم ساخته نبود.
از روی تخت بلند شد. نگاهم نمی کرد، بدون هیچ
حرفی پشتشو بهم
کرد و با قدم های بلند از اتاق
بیرون رفت. همچین در رو به هم کوبید
که لرزیدم و تند چشمامو بستم. حالم دگرگون بود و
ظاهرم عین
بدبختا.
چشمامو باز کردم. پست فطرت عوضی! امیدوارم
اگه بناست دوباره
همدیگه رو ببینیم، جوری باشه که
بال بال زدنت رو به چشم ببینم نامرد

244

کثافت!

سر و وضعم رو مرتب کردم. حریر رو انداختم جلوی یقه ام تا لکه ی
نوشیدنی معلوم نباشه. مطمئن
بودم این کارش از عمد بوده. این کار
رو کرد تا بیام اینجا و منو تا سر حد مرگ بترسونه
.واقعا که پست بود؛
پست و رذل!
اون شب سر دردو بهانه کردم. بهمن که دید حال
خوشی ندارم، قبول

کرد برگردیم. خودشم حسابی
خسته شده بود و موقع خوردن
داروهاش بود.
توی ماشین بودیم. سرمو به شیشه ی پنجره تکیه
دادم. توی فکر بودم.
خدا کنه دیگه هیچ وقت چشمم
به چشمای نافذ و سردش نیافته؛
هیچ وقت!

245

***

آرشام

با عصبانیت پرونده رو کوبیدم روی میز. منشی با این حرکت وحشت
زده نگاهم کرد. دستام رو مشت
کردم و از اتاق زدم بیرون. صورتم از
عصبانیت عرق کرده بود.
زیر لب غریدم: گردنشو خرد می کنم. مرتیکه ی پست فطرت!
در اتاقشو با خشم و به شتاب باز کردم. پشت
میزش بود و با تلفن حرف
می زد. با عجله از روی صندلی
بلند شد. نگاهش که به صورت
سرخ شده از خشم من افتاد، با ترس گوشی رو گذاشت.
ق ...قر ...قربان ...چیزی شده؟!صدای خانم منشی باعث شد با خشم برگردم و سرش فریاد

بزنم.

- آقای رییس من که ...

246

خفه شو و برو بیرون. د یاال!با رنگی پریده، همراه با ترس عقب گرد کرد و پشت میزش نشست.

دندونام رو روی هم فشار دادم و

در رو محکم پشت سرم بستم.

نگاهش کردم؛ صورتش به سفیدی می زد. بی رنگ و مات.

از سر خشم پوزخند زدم. کالفه دور خودم چرخیدم .صداش عذابم می

داد، عذاب!

ق ...قربان چرا ...من که ...خودشم نمی دونست چی می خواد بگه. می ترسید، هراس داشت از کاری که کرده بود.

کنترلم رو از دست دادم. نعره ای از سر خشم کشیدم و به طرفش رفتم.

قبل از اینکه کاری بکنم، از ترس عقب عقب رفت و به دیوار چسبید.

247

یقش رو توی دست گرفتم. دستام مشت شده بود

.فشار دادم، محکم به
طرف گردنش. دوست داشتم
خُردش کنم، بشکنم و از هستی
ساقتش کنم!
فریاد زدم: کثافت از کی دستور می گیری؟ بگو تا
خفت نکردم. حبیب
تا همین جا دخلتو نیاوردم بنال
و بگو کار کی بوده؟ خودت یا کسِ
دیگه؟
وحشت زده لباش رو تکون می داد، ولی حرفی
نمی زد. انگار الل شده
بود.
بلندتر داد زدم: چرا خفه خون گرفتی؟ بگو تا جنازت
رو کف همین اتاق
پهن نکردم. چرا بهم خیانت

کردی؟ چرا؟

248

با دادی که سرش زدم به حرف اومد. تنش گوشه ی دیوار می لرزید و
یقش توی مشتم بود.
وحشت زده لب باز کرد و گفت: به خدا کار من نبود قربان. من ...
محکم تکونش دادم و کمرشو کوبیدم به دیوار .فریادش بلند شد. مشت
محکمی به صورتش زدم؛ این
قدر قوی که خون توی دهنش جمع

شد و با مشت دوم به هوا پاشیده شد. دیوار سفید اتاق از خون حبیب
رنگین شد.
با دو تا مشت توان و مقاومتش تحلیل رفت و
روی زمین افتاد؛ ولی ول
کُنش نبودم. باید اعتراف می
کرد که اون آشغال کیه؟!
گردنش رو گرفتم؛ با خشم فریاد زدم و سرشو
کوبیدم روی میز. بلند
نالید. به گردنش فشار آوردم.

بگو پست فطرت! از کی دستور می گرفتی؟ چرا توی گروه من نفوذکردی؟ بگو کثافت، بگو تا خردش
نکردم!
به گریه افتاد. یک مرد تقریبا چهل ساله؛ دو سال برای من کار می کرد
و یک سال بود که بهش اعتماد
کرده بودم؛ ولی نه در هر زمینه ای از
کارم؛ فقط اون چیزایی که بهش مربوط می شد
.ولی حاال دستش برام
رو شده بود. اینکه تموم مدت
آدم یکی دیگه بود و به من خیانت می
کرد!
فشار دستم رو بیشتر کردم. صدای تیریک تیریک مهره های گردنش رو

به راحتی شنیدم.
با خشم غریدم: می دونی سزای کسی که به من و افرادم خیانت می
کنه چیه؟ می دونی؟

250

صداش آروم به گوشم رسید. نالید و گفت: براتون توضیح می دم.
لبامو به گوشش نزدیک کردم. با خشم ولی زیر لب گفتم: نترس، االن
نمی کشمت. نه تا وقتی که بهم
نگفتی اون کیه. ولی اگه بگی، نمی

دونم چی می شه. دو تا احتمال وجود داره، یا
زندت می ذارم و یا به
درک واصلت می کنم. همه چیز
بستگی به خودت داره. پس بگو اون
کیه؟ د حرف بزن آشغال بی همه چیز!
سرشو بلند کردم، رو به روم نگهش داشتم
.چشماش باز نمی شد. از
گوشه ی پیشونیش خون جاری
بود.
زیر لب و ناتوان، همراه با لکنت گفت: با ...باشه
...م ...می گم. او ...اون
... م ...منصوری ...او ...اون ...
رییس منه.

با شنیدن اسمش خشمم دو برابر شد. آتیش گرفتم و این حرارت و
التهاب شعله ور شد و کنترلم رو از
دست دادم. فریاد زدم و خیلی
محکم پرتش کردم سمت دیوار. کمرش محکم با
دیوار برخورد کرد.
نالید و نقش زمین شد.
برگشتم. صورتم خیس از عرق بود. کالفه چشمام رو بستم. نفس نفس
می زدم. نمی خواستم آروم
باشم. نمی خواستم با چند تا نفسِ عمیق
خودم رو از این التهاب خالص کنم. این آتش خشم

باید همین طور
شعله ور باقی بمونه. بهش نیاز
داشتم. برای خالص شدن از شر کسایی
که مخالفم بودن، باید خشمم رو دو برابر می کردم
.می کشمت
منصوری! نابودت می کنم! تالش یه ساله
ی منو به تباهی کشوندی. ازت به

252

همین آسونی نمی گذرم.
زنگ زدم دو تا از بچه های گروه اومدن و جسمِ
نیمه جونش رو از توی

اتاق بردن. به بقیه هم سپردم
اونجا رو مرتب کنن.
***
روی تختم نشستم. به آرومی دراز کشیدم. یه
چیزی توی تنم فرو رفت؛
یه شی کوچیک، ولی نوک تیز.
با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.
گیره ی سر؟! برش داشتم و توی دستم گرفتم
.مشکوکانه نگاهش
کردم. کی روی تخت من خوابیده
بود؟! این گیره ی زنونه ...
خیلی زود به خاطر آوردم. این گیره متعلق به اون
دختر بود. دخترِ
گستاخ و زبون درازی که با نگاه
مغرور و بی پرواش، به روی هر کس

253

شالق می کشید. ولی روی من جواب نمی داد،
چون می تونستم همه
ی وجودش رو توی مشتم بگیرم
و کنترلش کنم.
گیره رو توی دستم چرخوندم. چرا رهاش کردم؟ چرا
تا سر حد مرگ
عذابش ندادم؟ وقتی سرش فریاد
کشیدم، حس آرامش بهم دست
داد. وقتی نگاه وحشت زده و گریانش رو دیدم،
حس کردم اون چیزی

که می خواستم و آرومم می کرد،
در من ارضا شد. و اون چاقو؛ بی
نهایت دوست داشتم که روی بازوش حتی شده
یک خراش عمیق ایجاد
کنم. کاری که اون با من از روی
ترس کرد، من با آگاهی و از عمد
بکنم. ولی فقط تونستم به دستم فشار بیارم
.برعکس همیشه این بار
تردید کردم و افکاری که توی

254

ذهنم داشتم رو عملی نکردم.

گیره رو توی دستم مشت کردم و فشردم. انگار
داشتم گردن اون دخترو
توی دستام فشار می دادم.
ولی اون تردیدم، و بعد هم رها
کردنش با قصد بود. اگه همون موقع زجرش می
دادم، لذتش آنی بود و
تموم می شد؛ ولی ذره ذره به
نظرم ایده ی عالی ای بود؛ مخصوصا
االن که برای این ایده دلیل داشتم.
اون دختر حاال حاالها نمی تونه از دست من فرار
کنه؛ باهاش خیلی
کارا دارم. نه از سر انتقام، نه؛ من
انتقامم رو همون شب و روی همین
تخت گرفتم؛ ولی کاری که م ن بعد باهاش داشتم،
فراتر از این حرف

ها بود.

255

آرشام هیچ کاری رو بی دلیل و بی بهانه انجام نمی ده، و زمانی که
انجامش داد؛ هیچ کس از دستش
رهایی نخواهد داشت. هیچ کس!
***
پاکتا رو توی دستم فشردم و به شایان زل زدم.
دیدیش؟سرمو تکان دادم.
توضیحات رو هم خوندی؟ اون از همه برای من مهم تره جز به جز می دونم باید چکار کنم. هر.

دوی ما هدف مشترکی داریم چطور؟! موضوع.
جدیدی پیش اومده؟! منصوری ظاهرا هنوزم دست
از تالش برنداشته. این بار جوری حرفه‌ای عمل کرد
که من طی دو سال
متوجه نشدم. یکی از زیر دستاش با

256

هدف وارد شرکت من شده. حاال با برمال شدن
قصد و نیتش، پی بردم
که تموم مدت، یک پنجم از
موقعیت و مسایل مربوط به من و بقیه ی
گروه رو می دونه.

خب در این صورت تو هم با هدف پیش می ری.
آره، این بار می دونم باید چکار کنم مطمئنم مثل.
همیشه از پسش بر میای. تو االن مثل شیرِ زخمی
هستی که در فکر انتقامه؛ فقط مراقب
باش و بدون اون کسی که زخمیت
کرده، فرد معمولی و س ستی نیست. باید قوی
باشی و انگیزه داشته
باشی، تا بتونی قوی تر از خودت
رو نابود کنی. از کی شروع می کنی؟
زل زدم توی چشماش. پوزخند خاصی روی لبام
نقش بست. پوزخندی
که افکار و ذهنیتم رو می تونست

به راحتی نشون بده.
فردا!سر تکون داد. باید خودم رو آماده می کردم
.مقابله با منصوری برای
دیگران راحت نبود، ولی من از
پسش بر می اومدم.
***
داشتم خرابکاری های حبیب رو ماست مالی می
کردم. مرتیکه ی
آشغال تموم زحماتم رو به باد داد. با
پرونده ها سر و کله می زدم که
منشی از حضور یکی از زیر دستام توی شرکت
باخبرم کرد.
بگو بیاد تو بله قربان‌بعد از چند لحظه وارد اتاق..

شد. با دیدنش تند از جام بلند شدم و پرسیدم: بگو چی شد؟

258

با تردید و کمی ترس آب دهنش رو قورت داد.
قربان انگار آب شده و رفته توی زمین. هر جا رو که بگین دنبالش‌گشتیم، ولی هیچ اثری ازش نیست.
با خشمی ناگهانی از شنیدن این خبر، دستم رو مشت کردم و محکم
روی میز کوبیدم؛ به طوری که
شماعی یک قدم به عقب رفت. سرم رو

تند تند تکون دادم. در حالی که نگاه مستقیمم به نقطه ای نامعلوم بود،
غریدم: باید هر طور که شده
پیداش کنی و کت بسته بیاریش همون جایی که گفتم.
نگاهش کردم و ادامه دادم: چند تا حرفه ای و کار کشته از بین افرادتو
انتخاب کن و مخصوص این کار
بذار. اگه بتونید پیداش کنید، پاداش

259

خوبی پیش من دارید. در غیر این صورت دماری از

روزگارتون در میارم
که اسم خودتونم از یاد ببرید.
بلندتر فریاد زدم: شنیدی چی گفتم؟
نگاه مرددی بهم انداخت. ترس رو توی نگاهش خوندم.
ق ...قربان ما شما رو قبول داریم، ولی منصوری هم کم آدمی نیست‌باور کنید چند باری که گفته.
بودید تعقیبش کنیم و چشم ازش بر
نداریم، من چند تا حرفه ای رو گذاشته بودم واسه این کار؛ ولی مرتیکه
همه ی ما رو دور زد. اصال
نفهمیدیم یه ساعته داریم دور خودمون
می چرخیم و اون آدم منصوری نیست. اصال نمی دونم چطوری جاشو با
یکی دیگه عوض کرد. برای

همین می گم پیدا کردنش وقت می بره.

260

پشت میزم نشستم. دستامو در هم گره کردم و به پشتی صندلی تکیه
دادم. متفکرانه نگاهش کردم.
به ظاهر خونسرد، ولی از درون پر از
خشم.
یعنی هیچ کدوم از شما مفت خورا نمی تونه از پس یه کار بر بیاد؟!خوبه مثال چند تا حرفه ای استخدام کردم؛ نمی دونستم فقط به درد الی جرز می خورید. برام پیداش کن، تا ده روز

مهلت داری، وگرنه ...

هراسون میان حرفم پرید: و ...ولی قربان من ...

داد زدم: همین که گفتم. تا ده روز! می تونی بری.

الل شده بود. با سری زیر افتاده از اتاق بیرون رفت

.سرم رو به پشتی

صندلی تکیه دادم.

کجا در رفتی پست فطرت؟ زیر سنگم که باشی

پیدات می کنم. هه! در

به در شدی آره؟ فهمیدی می

261

خوام پیدات کنم، دنبال سوراخ موش

می گردی؟ ولی فکر نکنم این بار راه گریزی برات پیدا بشه. بیچارت
می کنم منصوری!
با حرص لبامو روی هم فشردم. توی فکر بودم که بی اجازه در اتاقم باز
شد. با تعجب به فردی که وارد
شده بود نگاه کردم. شیدا!
با لبخندی به ظاهر دل فریب به من زل زده بود منشی وحشت زده.
نگاهم کرد.
قربان به خدا بهشون گفتم بذارید اول از رییس اجازه بگیرم، ولی ... بسیار خب، برو بیرون با تردید.
نگاهم کرد.
اگه جای شیدا هر کس دیگه ای این طور بی اجازه وارد اتاق شده بود،

بی شک باهاش محترمانه و با
روی خوش رفتار نمی کردم. درست

262

برعکس، به طوری که اگه شماره ی شناسنامش رو
فراموش می کرد، به
هیچ عنوان در زدن قبل از ورود
به اتاقم و کسب اجازه از جانب
خود من رو فراموش نمی کرد. این هم یکی از
قوانین آرشام بود.
منشی از اتاق بیرون رفت. نگاه مستقیمم به شیدا
بود و لبخندی که به

لب داشت. جلو اومد و دستشو
دراز کرد.
سالم آرشام جان، خوبین؟نگاهم از توی چشماش
به پایین کشیده شد. دست ظریف و شکنندش
رو به آرومی بین انگشتام
فشردم. توی دلم پوزخند زدم. ظاهرا خیلی
دوست داشت صمیمی برخورد کنه؛ ولی از طرفی
احوالم رو رسمی می
پرسید. باید با من احساس
صمیمیت می کرد. باید از چند جانب کوتاه

می امدم و از خیلی چیزها چشم پوشی می کردم.
سرد جوابشو دادم. جزیی از خصلتم شده بود، راهی
برای تغییر دادنش
هم وجود نداشت.
سالم، ممنونم‌دستشو با مکث کوتاهی رها کردم.
.خودم رو متوجه نشون ندادم، ولی
نگاه اون بیانگر خیلی حرف ها
بود. به صندلی اشاره کردم، با لبخند و
تشکر نشست.
آقای صدر چطورند؟از اینکه مستقیما حال خودش
رو نپرسیده بودم اخماش رو درهم
کشید؛ ولی چیزی از ناز صداش کم
نشد.
خوبن ممنون. البته نپرسیدید، ولی دوست داشتم
که بگم منم خوبم‌به اجبار لبخند زدم، ولی حتی.

شبیهش هم نبود.

264

بله، ظاهرا فراموش کردم چطور؟!به در اتاق اشاره. کردم و با طعنه گفتم: دوست داشتم قبل از ورود در بزنید. اینو به همه ی کارکنان
اینجا گفتم و همه رعایت می کنند.
با شرمندگی لبخند زد و کمی خودش رو جمع و جور کرد.
اوه ساری! واقعا من رو ببخشید آرشام جان. آخه من توی شرکت‌پدرم که بودم، همین طور وارد اتاق خودش و کارکنان می شدم. در

کل دختر راحتی هستم، برای همین ...بر حسب عادت بود ...

بین حرفش اومدم.

ولی بازم این عمل شما دلیل بر این نمی شه که بی اجازه وارد اتاق‌بشید. اونجا شرکت پدرتونه و شما رییسید؛ اینجا شرکت منه و رییسشم

265

خودم هستم. این دو کامال از هم جدا هستن، این طور نیست؟

حق به جانب نگاهم کرد.

پس شرکا چی؟پوزخند زدم، کامال مشهود.

شرکا؟! اون ها تنها در سهام شرکت شریک هستند نه عمدتا کل‌شرکت و کارخونه. در ضمن فراموش نکنید که نیمی کثیر از سهام
شرکت به نام شخص خودمه.
نفس عمیقی کشیدم و ریلکس به صندلی تکیه دادم.
در هر صورت این موضوع مسئله ای نیست که بخوام در موردش بیش‌از حد توضیح بدم. کم کم خودتون متوجه ی همه چیز می شید.
حالت صورتش نشون می داد که از گفته هاش پشیمون شده، ولی به
روی خودم نیاوردم تا بحثی صورت

نگیره. حتی حرف زدن با این دختر
عذابم می داد و ای کاش به این کار مجبور نمی
شدم. اما باید تا آخرش
می رفتم. کاری رو که شروع
کنم، حتما به اتمام می رسونم!
خب با من کاری داشتید؟ این مالقات دلیلش چی
می تونه باشه؟لبخند زد و برگشت به همون حالت
قبل.
راستش کاری که نداشتم. خب به صورت رسمی
امروز روز اولی هست‌که توی این شرکت مشغول به
کار می شم و ...
درسته، ولی اتاق شما اینجا نیست‌پی به نیش.
کالمم برد، لبخندش جمع شد.

بله می دونم؛ ولی خب گفتم اول بیام پیش شما و از خودتون کسب‌تکلیف کنم.

267

بلند شدم و با قدم هایی محکم به سمت دیوار شیشه ای رفتم. نیمی از
دیوارهای کناری، درست سمت
چپ، تماما شیشه کار شده بود. وقتی
رو به روش می ایستادم، از همون جا احساس می کردم نصف شهرِ
تهران به زیرِ پاهای من قرار داره؛ و
این جلوه و نما در شب ستودنی بود.

آروم تر از معمول، ولی محکم گفتم: نیازی به کسب تکلیف نبود. می
تونید مشغول بشید. در ضمن،
اشکالی نداره که اگه با من راحت باشید؛
من این اجازه رو به هر کس نمی دم.
صداش پر شد از شادی، ولی کامال مشخص بود که نمی خواد اینو
بفهمم. صداش رو نزدیک به خودم
شنیدم، درست کنارم.

268

ازت ممنونم آرشام. جدا از رفتارت خیلی خوشم

میاد؛ یه جورایی ضدو نقیضه. گاهی حس می کنم ازم خوشت نمیاد و گاهی مثل االن
احساس می کنم تموم افکاری که نسبت بهت داشتم بی خوده و ...
ادامه نداد، منم چیزی نگفتم. نه حرفی داشتم که بهش بزنم و نه می
تونستم چیزی رو براش بازگو کنم.
درسته رفتارهای من ضد و نقیض
بود، ولی کامال کنترل شده! تنها برای رسیدن به مقصودم.
صداش زمزمه وار شد نزدیک تر از قبل اومد.
گفتی که این اجازه رو به هر کس نمی دی! پس این یعنی من برای‌تو با بقیه فرق دارم، درسته؟!
مکث کردم، به آرومی برگشتم. کامال نزدیک به من ایستاده بود، به

طوری که وقتی برگشتم، صورتم
شاید یک وجب با صورتش فاصله

269

داشت.
شاید اگه بخوای و اگه بخوام‌لبخند زد. نگاه.
سبزش رو توی چشمام دوخت.
زمزمه وار گفت: من می خوام، تو چطور؟!
داشت با لحن و شیوه ی خاص زنانش منو مجبور
به انجام کاری می
کرد که همیشه ازش دور بودم. بدون
اینکه کوچک ترین تغییری توی

لحن و کالمم ایجاد کنم، سرد گفتم: فعال هیچی
نمی دونم و حتی نمی
دونم چی می خوام. بهتره بری و
به کارات برسی.
با تعجب نگاهم کرد. این کارم باعث می شد تشنه
تر از قبل، در تموم
کارها ثابت قدم باشه و حتی پیش
قدم! هیچ حرکتی نمی کردم، ولی
خودش با آگاهی کامل به من نزدیک می شد.

270

سرشو به آرومی تکون داد و با صدایی گرفته گفت

:بسیار خب، ولی
مطمئن باش من صادقانه حرفمو
زدم؛ با اجازه.
از اتاق که بیرون رفت، باز برگشتم و از پشت دیوار
شیشه ای بیرون رو
نگاه کردم. شهری شلوغ و پر
تردد! نگاهم به بالا کشیده شد.
آسمون از پس مه ای رقیق از دود و دم شهر بزرگی
چون تهران، هنوزم
آبی بود.
ای کاش این راه توی زندگی من نبود و به اینجا
نمی رسیدم.
حس می کردم خستم. از این همه هیاهو و جنجال
،ولی بازم نوعی
عادت رو دنبال می کردم. این ها

همه برای من حکم عادت داشت و راهی
که پیش رو داشتم به انتخاب خودم بود؛ چون باید
انتخابش می کردم.

271

از اول هم تو زندگی من ریشه داشت و تا به االن
که قصد داشت به ثمر
برسه. » باید «
***
باید شایان رو هم در جریان تصمیمم قرار می دادم
.این بار توی باغ،
روی صندلی، درست زیر درخت

بید مجنون نشسته بود.
رو به روش ایستادم. با اخم کمرنگی به استخر زل زده بود. سیگاری که
بین انگشتاش گرفته بود، ژستش
رو تکمیل می کرد. خشک و پر
ابهت!
مسیر نگاهش رو دنبال کردم. سه تا دختر توی استخر شنا می کردن.
این تفریح همیشگی شایان بود.
اون برخالف من به این چیزا شدیدا اهمیت می داد.

نگاهم رو که سمت دخترا دید، صدام زد. لبخند خاصی تحویلم داد.
فکرشو خوندم، ولی عالقه ای به عملی کردنش نداشتم. سیگارش رو به آرومی توی جا سیگاری کریستال خاموش کرد. از رو صندلی بلند شد.
با وجود سنش مردی شاداب و سرزنده ای بود. با لبخند به دخترا نگاه می کرد که سر و صداشون کل باغ رو برداشته بود.
فوق العاده استناخوداگاه پوزخند زدم. متوجه شد، دستش رو روی شونم گذاشت.
چیه؟ خوشت نیومد؟ آره می دونم، نیازی هم نیست جواب بدیدستش رو پایین آورد و چند بار.

پشت سر هم به بازوم زد.
تا جوونی، جوونی کن پسر! نذار این هیکل مفت و بی استفاده باقی‌بمونه.
خشک گفتم: چه استفاده ای؟

273

به دخترا اشاره کردم که حاال توی آب شناور بودن و به من نگاه می
کردن.
رو به شایان با پوزخند ادامه دادم: بدم دست اینا؟
کمی نگاهم کرد، قهقهه زد و سرش رو باال گرفت دستاش رو برد باال و.

تکون داد.

بلند گفت: تو با همه فرق داری. همه چیزت برعکس بقیه است و این تو رو خاص می کنه.

مستقیم نگاهم کرد.

فقط جوونی کن آرشام. خوش گذرونی کن. همه چیز کار نیست؛ یه‌وقتایی هم باید هدفت رو بذاری یه گوشه و بی خیالی طی کنی. انرژی بگیر، شاد باش!

سکوت کردم، چون به این قسمت از حرفاش اعتقادی نداشتم. پس همون بهتر که چیزی نگم، تا با

همین باورهای پوچش خوش باشه.
جلو افتاد. پشت سرش رفتم. قسمتی که استخر
قرار داشت، کمی
سرپوشیده بود. یعنی استخری که
مستطیل شکل بود، فقط از دو قسمت
باز بود، درست رو به ویال و از پشت دید نداشت
.دخترا توی استخر شنا
می کردند و هر کدوم با نگاهی
خاص به من و شایان خیره شده
بودند.
از لبخندای خاصی که تحویلم می دادن، نفرت
داشتم و از این نگاه ها
بیزار بودم؛ ولی نه می خواستم و

نه می تونستم به روم بیارم. باید
تظاهر می کردم، به همه چیز! سال هاست که دارم
این کار رو می کنم
و باز هم باید به تظاهر کردنم
ادامه بدم. فقط از روی عادت.

275

یه اتاقک با دیواره ای پالستیکی، ولی کدر و تیره
گوشه ی استخر،
درست باالی اون قرار داشت. اتاقک
نسبتا بزرگ و مخصوص تعویض
لباس بود.

برو توی اتاق لباستو عوض کن و یه تنی به آب بزن. نگران نباش بدنمی گذره!

جدی گفتم: از این کار خوشم نمیاد.

ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

از چی؟ از شنا؟ یا اینکه بین اینا باشی و خوش بگذرونی؟با اخم درست مثل خودش جواب دادم برام فرقی نمی کنه.:

ولی باید فرق کنه. باهات کارای مهمی دارم آرشام، پس این بار بایدکوتاه بیای.

ابروهامو جمع کردم و نگاهم رو تیز بهش دوختم.

- چی شده؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد.
بهت می گم. فعال یه تنی به آب بزن، قول می دم دیگه نتونی ازلذتش بگذری.
قهقهه اش رو سر داد و رفت توی اتاقک. کالفه دور خودم چرخیدم.
منتظر بودم بیاد بیرون. چی می
خواد بگه؟ برگشتم و به دخترا نگاه
کردم. با دیدن دو تاشون حالت انزجار بهم دست داد. با نفرت رو ازشون
گرفتم و به در اتاقک نگاه
کردم. از چنین محیطی بیزار بودم،
مخصوصا چنین کسانی که الیق نگاه کردن هم نبودن. ولی باید بهش
تن می دادم، مثل خیلی از کارا

که به میلم نبود، ولی به اونچه که می
خواستم مربوط می شد. این هدف یا بهتره بگم
اهداف، دستم رو بسته
بودند. به روی خیلی چیزها!

277

لباسام رو با لباس شنا تعویض کردم. وقتی از اتاقک
اومدم بیرون،
چشمم به شایان افتاد، دخترا به هر
نحوی داشتن ازش پذیرایی می
کردند. موزیک الیت و آرامش بخشی توی فضا
پخش بود.

با دیدن من لبخند زد و به داخل استخر اشاره کرد توجهی بهشون.

نداشتم، با یک جهش و به صورت

کامال حرفه ای پریدم توی استخر.

همون زیر شناور بودم. رفتم انتهای استخر. آب نه سرد بود و نه گرم.

باعث شد رخوتی نوازشگر تنم رو

آروم کنه. سرمو از آب بیرون

آوردم و نفس عمیق کشیدم. قطرات آب از روی موهام به روی شونه و

قفسه ی سینم می چکید. پول

زیادی خرج این عضله ها کرده بودم.

دستامو از هم باز کردم و لبه ی استخر گذاشتم سرمو به عقب تکیه.
دادم و چشمامو بستم. چند لحظه
گذشته بود که حس کردم یکی
کنارمه. چشم باز کردم. سردی نوشیدنی روی قفسه ی سینم، باعث شد
نگاهش کنم. یکی از همون
دخترایی بود که داشت از شایان
پذیرایی می کرد. موهای بلوند، چشمای مشکی و پوست سفید.
حضورش برام ناگهانی بود.
نگاهش حالمو بد می کرد. شاید توی اون لحظه حالت عادیش این بود

که منم بشم مثل شایان؛ ولی
افکار من با اونا فرق می کرد. شونش رو
توی دستام گرفتم؛ نگاهم کرد و با این حرکتم
لبخندش پر رنگ تر شد.
به شدت هولش دادم عقب و
به روی افکارش خط باطل کشیدم.

279

با اخم غلیظی که تحویلش دادم و خشمی که از
چشمام شعله می
کشید، با ترس عقب عقب شنا کرد.
دستم رو مشت کردم و شالق مانند به

روی آب زدم، که آب به هوا پاشیده شد. رفتم زیر
آب، نوشیدنی رو از
روی تنم پاک کردم و بدون
کوچک ترین توجهی به شایان، از
استخر بیرون اومدم.
لباسام و پوشیدم و رفتم توی ویال. موهام نمناک
بود، خدمتکار حوله به
دست کنارم ایستاد. حوله رو
از دستش گرفتم و روی موهام کشیدم.
توی سالن منتظرش نشستم. فهمیده بود به اندازه
ی کافی عصبانی
هستم. از انتظار تو یه همچین
موقعیتی نفرت داشتم. چشمم به شیشه ی

کریستال نوشیدنی روی میز افتاد. با اخم رفتم طرفش. حرکاتم تند و
عصبی بود. از چی؟ یا حتی از
کی؟ شاید از افکارم، شاید هم از گذشته.
لیوانم رو پر کردم. گذشته ی لعنتی دست از سرم برنمی داشت. یه
ضرب سر کشیدم. خاطرات آزار
دهنده، لحظاتی چون کابوس!
چشمام رو بستم. مزه اش تلخ بود چون زهر، ولی نه مثل زهری که
روزگار به وجودم تزریق کرده بود.
به گلوم نیش می زد، ولی نیشی که

از گذشته روی تنم باقی مونده، کشنده است!
زیاده روی نکن پسر، باهات حرف دارم‌لیوان رو.
کوبیدم روی میز. سرمو خم کردم و دستام رو به لبه ی میز
تکیه دادم. چشمام رو بستم و نفس
عمیق کشیدم.

281

برگشتم و نگاهش کردم. حولشو به تن داشت و
روی مبل نشسته بود.
حوله رو از روی گردنم برداشتم
و روی مبل انداختم. رو به روش

نشستم و پا روی پا انداختم.
یه سیگار از توی جعبه در آورد و روشن کرد؛ به
طرفم گرفت؛ بی حرف
ازش گرفتم. بهش نیاز داشتم،
باید آروم می شدم. پک محکمی
زدم؛ با ژست خاصی دودش رو بیرون دادم. هنوزم
عصبی بودم، ولی
رفته رفته آروم می شدم. از پشت
دود سیگار نگاهش کردم.
***
از خونه ی شایان که زدم بیرون، به حرف هایی که
بینمون رد و بدل
شده بود فکر می کردم. خیلی
جالب بود، یه جورایی تصمیم من با نظر و

حرفای شایان مشابه هم از آب در اومده بود. به نظرم این طوری بهتر
شد. برای به دام انداختن منصوری،
هر ریسکی رو باید پذیرفت.
***
دلارام
عجیب حوصلم سر رفته بود. رییسمم که طبق معمول رفته بود
مسافرت و این وسط مونده بودم که چرا منو نگه داشته؟! هه! البد باید بمونم
توی خونه و از در و دیوار و ماهی های توی

آکواریوم و اون آفتاب
پرست بدقوارش پرستاری کنم.
خب چیز دیگه ای هم نبود که دلم بهش خوش
باشه. باز دم پری گرم
که بهم زنگ می زد. از طرفی چند
بار تلفنی با فرهاد حرف زده بودم.

283

هر بار که می گفتم توی خونه تنهام، با نگرانی می
گفت: چرا این قدر
لج می کنی دلی؟ بیا اینجا بمون.
من که لولو خورخوره نیستم. باور کن

کاری باهات ندارم. نگران چی هستی؟!
اونو قبول داشتم، ولی از حرف مردم می ترسیدم
.ای که آدم می مونه
این جور مواقع به خودش فحش
بده یا به زمین و زمان و این مردم؛
که هر چی رو می بینن واسش حرف در میارن
.حتی به خودشون
زحمت نمی دن دو تا سوال و پرسش
کنن، ببینن اینی که دهن به دهن می
چرخونن راسته یا دروغ! راحت طلبن و همونی که
ببینن رو قبول می
کنن. اگه این طور نبود که وضع
من االن این نبود. آه!
آره، آه بکش دلی خانم. بکش که کار دیگه ای از
دستت بر نمیاد.

284

نشستم جلوی تلویزیون. یه دستم زیر چونم بود و یه دستم به ریموت.
زدم شبکه ی یک؛ طبق معمول
اخبار. مگه چقدر خبر توی دنیا هست
که روزی چند بار تکرارش می کنن؟ مثال اخباره،
وگرنه سرش رو بزنی
و تهش رو نگهداری، بازم هیچیش
به یه خبر درست و حسابی شبیه
نیست.
زدم دو، پوف! بحث و گفتگو در مورد فالن و فالن و

فالنی. زیرنویس
داده که سریال ...چه ساعتی پخش
می شه. یه قسمتش رو دیده
بودم، که از اول تا آخرش یاده بدبخت بیچارگی ها
و بی پولی و در به
دری خودم افتادم. جعبه ی
دستمال کاغذی و ره دلم بود و هی فین و

285

فین پشت سر هم و ...خالصه اولش یارو رو بردن
بیمارستان؛ وسطش
رفت توی کما، تهش یه راست

سینه ی قبرستون. این شد قسمت اول
سریال! اولش که این بود، خدا آخرش رو به خیر
کنه.
زدم سه؛ اَک ه هی، هی داره فوتبال می ده. یه بار
نشد من بزنم اینجا و
مثال یه برنامه ی آموزشی
بده. اونم نه یکی عین آدم حرف بزنه. اولش
فوتبال، آخرش خبر از فوتبال و آخر شب هم نقد و
بررسی فوتبال. یه
وقتایی هم نمی دونم چی می
شد در حد معجزه اتفاق میفتاد که یهو
راز بقا می داد؛ ولی از شانس من االن داشت
فوتبال پخش می کرد و
کی راز بقا می داد رو خدا داند و
مدیر شبکه اش!

286

بی خیاله چهار شدم که کال ول معطل بود. هر
وقت این شبکه رو نگاه
می کردم، می رفتم توی چ
رت. زدم پنج؛ باریک اهلل، باز این بهتره!
داره لحیم دوزی آموزش می ده. نه بابا روبان دوزیه
،نه خب شاید
بافتنی. اَه! بی خیال، هر کوفتی که
هست، آموزشیه دیگه.
چشمامو ریز کرده بودم و به دستای اون خانمه نگاه
می کردم که تند

تند داشت سوزن رو توی پارچه
ی نرم و ظریفی که توی دستش
داشت فرو می کرد که ...ا تموم شد؟! ای بابا
شانس رو نیگا تو رو خدا.
از حرصم خاموشش کردم.
همون بهتر که آف باشه؛ واال!
از این پنج تا کانال، یکیش جذبم نمی کنه. آدم بی
خوابی به سرش
بزنه بشینه پای تلویزیون و برنامه

287

هاش، سه سوت همچین خوابش می

بره که انگار شیش سال کسری خواب داشته
.ماهواره هم که قربون
نبودنش، از بس روش پارازیت
فرستاده بودن که از این همه کانال، دو
تا درست و حسابیشو نشون نمی داد.
هی، حاال چکار کنم؟ با انگشتم روی دسته ی مبل
ضرب گرفته بودم و
همون طور که لبامو کج کرده
بودم، دور تا دور خونه رو واسه ی
هزارمین بار دید زدم. صدای زنگ پیامک گوشیم
بلند شد. شیرجه زدم
روش و پیامک رو باز کردم. از
طرف فرهاد بود.
« .سالم خانم خانما، وقتی زنگ می زنم جواب بده
.نگرانتم »

خواستم جواب رو واسش بفرستم که زنگ زد. با شیطنت خندیدم و رد
تماس زدم. براش نوشتم.

288

« .اس بده، حال ندارم حرف بزنم »
جوابشو فرستاد.
«؟ باز تنبلیت عود کرده »
«؟ نمی دونم، شما دکتری. چکارم داشتی »
«؟ می خواستم بهت بگم اگه حوصلت سر رفته، منم عین خودتم. پایه
ای بزنیم بیرون »

یه کم فکر کردم. پیشنهاده بدی نبود.

«؟ باشه حرفی نیست. ک ی و کجا »

« .االن راه میفتم، هر کجا که تو بگی »

« .اوکی، پس بیا. تا اون موقع منم فکرامو می کنم و بهت می گم »

« .باشه »

بهمون خوش نمی « باغ رویا » به ساعتم نگاه کردم ،یازده صبح بود.

این موقع روز کجا بریم که بشه

حسابی خوش گذروند؟ هیچ کجا مثل

گذشت؛ مطمئنم فرهادم قبول می کنه.
در کل باهاش راحت بودم. مثل یه برادر، دوست؛
یه کسی که سال
هاست می شناسمش. قبولش داشتم
و همه جوره بهش اعتماد داشتم. تنها
فردی بود که از اقوامم برام مونده بود. فرهاد برام
بهترین پشتیبان بود و
خوشحال بودم که الاقل اونو
دارم و می تونم روش حساب کنم.
بهم همه چی میاد اال اینکه حامی توی آتیش پاره
باشم. این قدر منو »
همیشه اینو بهش می گفتم و
اون در جوابم می خندید و می گفت
« .بزرگ نکن، کوچیکتیم دلی خانم
پسر شاد و مهربونی بود. در کنارش بودن آدم رو به

هیچ وجه خسته
نمی کرد. ای کاش می شد به پری
هم بگم باهامون بیاد؛ ولی خب

290

شاید فرهاد خوشش نیاد، یا پری راحت نباشه.
همون طور که با خودم فکر می کردم، لباسامو
پوشیدم. یه مانتوی
سفید که کمی از زانوم باالتر بود؛ یه
شلوار پارچه ای مشکی و کمی براق.
شال سفیدم که خط های کج و معوج مشکی و
طوسی داشت، که به

رنگ خاکستری چشمام می اومد.
کیفمو مشکی و کفشامو سفید و طوسی
انتخاب کردم. رنگ بندیش هارمونی جالبی داشت.
عادت نداشتم موهامو از شال بیرون بذارم. نمی
دونم چرا بر خالف هم
سن و ساالم از این کار خوشم
نمی اومد. نه اینکه شالم رو تا روی
پیشونیم بکشم، نه اصال این طوری نبودم. کمی از
موهای جلوم از شال
بیرون می زد، ولی نه اون طور
که همه تا وسط سرشون رو بیرون می

ریختن و ...
همیشه ساده بودم، ولی بد فرم لباس نمی پوشیدم
.نه جذب و بدن نما،
نه گشاد و افتضاح. در حد
تعادل، که افراط هم نکرده باشم.
زنگ خونه زده شد؛ از در ویال که اومدم بیرون،
یکی از نره غوالش
جلومو گرفت. مثال اونجا می ایستادن
که از خونه محافظت کنن.
با صدای نکره اش گفت: خانم کجا؟
حق به جانب نگاهش کردم.
هر کجا! باید به تو هم جواب پس بدم؟ خودتون
می دونید که آقا چی دستور دادن آره می دونم؛.
قبال ازش اجازه گرفتم- ولی کسی به من چیزی.

نگفت.

292

که یکی از هم قُماشای خودش اومد جلو. »! گفته
یا نگفته بکش کنار
باد بیاد بینم » رفتم توی شکمش
تا بگم
بی خیالش شو. رییس به من گفته، بذار بره.
نگاهش کرد: مطمئنی؟
آره، اون موقع پست تو نبودیه کم نگاهم کرد، بعد.
هم هیکل بی قوارشو کشید کنار و بدون اینگه
نگاهشون کنم رد شدم.

در مواقعی که خونه نبود و زیر دستاشو می فرستاد مرخصی؛ منم
یواشکی با ماشینش می زدم بیرون.
اوایل از این جراتا نداشتم، ولی خب
توی این سه سال تونستم اعتمادشو جلب کنم.
البته این آزادی ها هم قانون خودش رو داشت
.یکیش سرویس دادن به
مهماناش و دیگری گوش دادن

293

به تمام اوامرش؛ اونم بدون چون و
چرا!

پولی که بهم نمی داد، منم باید ازش سواستفاده
می کردم. مفت مفتم
که نمی شد! البته نه اینکه هیچ
پولی بهم نده؛ منظورم کارمزد بود.
وگرنه که صد سال یه بار شندرغاز میناداخت جلوم
که به گدا می دادی
قهر می کرد.
توقعیم نداشتم؛ همون که جا داشتم خودش خیلی
بود. به درک که
براش خیلی کارا می کردم؛ ولی
الاقل بی آبرو نمی شدم.
نون و جا بهم می داد، خب به جاش براش کار می
کردم. می ذاشت برم
بیرون، که خب حقم بود. گاهی
که واسه ی خرید می خواستم برم

294

بیرون، می ذاشت با یکی از مدل پایین ترین
ماشیناش بزنم بیرون؛ اونم
با تایمی که برام مشخص می
کرد. که خب در مقابلش می شدم
ساقی و کلفت و هزار کوفت و زهرمار دیگه. گاهی
هم به روم می آورد؛
ولی باید بی خیالی طی می
کردم. کار دیگه ای از دستم ساخته نبود.
همین که از در رفتم بیرون، ماشین فرهادو دیدم
که جلوی ویال ترمز

کرد. ماشینش یه پرشیای نقره ای
بود. عینک آفتابیش به چشماش
بود و با لبخند جذابی از توی ماشین نگاهم می
کرد.
پاهاش که معلوم نبود، ولی یه بلوز آستین کوتاه
مردونه ی سفید تنش
بود که وقتی نزدیکش شدم،
دیدم یه بیت شعر از حافظ گوشه ی

295

سمت چپ از بلوزش نوشته شده. مثل همیشه
خوش تیپ و جذاب بود؛

پزشک مملکته خب!

نشستم کنارش و با لبخند سالم کردم.

سالم خانم پرستار. خوبی؟ عالی! آتیش کن بریم‌یه.

کم از پشت عینک نگاهم کرد و خندید.

ای به چشم، آتیش کنم بعدش کجا بریم؟با لبخند نگاهش کردم.

اگه گفتی؟عینکشو برداشت. چشمای مشکی و خوش حالتش برق می زد. یه کم توی چشمای خندون و شیطونم خیره شد. لبخندش رفته رفته پر رنگ شد. سر تکون داد و عینکشو به چشم زد. همون طور که داشت حرکت می کرد گفت:

باغ رویا؟!دستمو توی هوا تکون دادم.
خودشه دکی جون، زدی تو خال! بتازون این یابوی خوشگلتو که‌دیره.
تو هنوز یاد نگرفتی به ماشین من نگی یابو؟پریدم وسط حرفش.
چرا خب؟ یابو به این باکالسی‌و به ماشینش.
اشاره کردم. غش غش خندید.
آره خب، البد چون تو می گی دقیقا!به ضبط.
ماشینش نگاه کردم و گفتم: تو پخش چی داری؟
انگشتمو بردم سمت دکمش که گفت: پِلی کن، همین آهنگی که اولش
هست خوبه.

سرمو تکون دادم و دکمه اش رو زدم.

297

سرمو به صندلی تکیه دادم. از شیشه ی پنجره بیرونو نگاه کردم.
آهنگش حرف نداشت.
« آهنگ باورم کن از محسن یگانه »
نه خودش موند نه خاطره هاش
تنها چیزی که مونده جای خالیشه
قصه ی دنباله دار رفتنش هنوز شبا
مثل یه ستاره از ذهنم رد می شه
دل خوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت

حاال فقط منم منِ بی انگیزه
کسی که دنیای من بوده یه روز
نبودنش داره دنیامو بهم می ریزه
باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت
نه خودش موند نه خاطره هاش

298

دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت
هنوز هاج و واجم که چه جوری شد
هر کاری کردم که از پیشم نره
نمی دونستم که از این فاصله ها

از این جدایی داره لذت می بره
اون که می گفت مثل منه از جنس منه
نمی دونستم دلش این قدر از سنگه
چقدر به خودم دروغی می گفتم
االن هر جا باشه واسه ی من دلتنگه
باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت
رو کردم بهش و با شیطنت خندیدم.
به به چه آهنگایی گوش می دی. نکنه عاشق شدی و این وسط ما بی‌خبریم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند زد.
چیه بهم نمیاد؟ گوش دادن به این آهنگا؟ نخیر خانم خوش حواس! عاشقی رو می گم‌یه کم جا به.
جا شدم و لبامو به نشونه ی فکر کردن جمع کردم.
نمی دونم. خب بهت که میاد، ولی بستگی داره.
ابروشو انداخت بالا، عینکشو از روی چشماش برداشت و انداخت روی
داشبرد.
نیم نگاهی بهم انداخت و جدی گفت: به چی بستگی داره؟
بیرون رو نگاه کردم کالفه گفتم: چه می دونم. تا حالا عاشق نشدم
بفهمم چی می گی.
نگاهش کردم. نُچی کرد و با لبخند کجی سرشو تکون داد.

نفسشو محکم داد بیرون و گفت: آره خب درد یه عاشق رو ...
نگاهم کرد و ادامه داد: یه عاشقه که می فهمه.

300

یعنی تو می گی من نمی تونم بفهمم؟ابروشو انداخت بااال که یعنی نه.
پوزخند زدم: پس عاشقی.
سرشو تکون داد. کنار خیابون نگه داشت و همزمان با گفتن شاید،
پیاده شد.
نگاهی به اطرافم انداختم، رسیده بودیم. منم تند

پریدم پایین. درا رو
قفل کرد. شونه به شونش حرکت
کردم. هر دو ساکت بودیم. حرفاش
یه جورایی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود
.یعنی فرهاد عاشق
کیه؟!
با دیدن باغ به کل همه چیز رو فراموش کردم. باغ
رویا رو خودم و
فرهاد کشف کرده بودیم. البته جایی
هم نبود که کسی نشناسه. یه باغ

خصوصی که همه چی توش پیدا می شد. سفره
خونه ی سنتی، شهر
بازی که خیلی کوچولو موچولو
بود، ولی از هیچی بهتر بود؛ پارک که
اونم کوچیک بود و با صفا؛ رستوران سنتی که
قسمتی از همون سفره
خونه رو به خودش اختصاص داده
بود.
جای معرکه ای بود. چون شخصی بود خرجش هم
زیاد می شد؛ ولی
می ارزید. هم غذاهاش عالی بود و
هم اینکه جای بکر و رمانتیکی
محسوب می شد. من که عاشقش بودم.
یه روز اتفاقی گذرمون به اینجا افتاد و منم زودی
دلمو دادم بهش و

پاگیرش شدم. کی بود که با دیدن
اینجا خاطرخواهش نشه؟
- خب حاال چکار کنیم؟

302

اول بریم شهربازی یه کم بگردیم؛ بعدم میایم رستوران ناهار می‌خوریم.
خندید: پس شد اول گردش و تفریح. اوکی بریم.
راه افتادیم سمت شهربازی که شامل یه چرخ و فلک نسبتا بزرگ و یه
قصر بادی می شد. قسمتی از
شهربازی هم حالت استخر بود که توش

قایق پدالی گذاشته بودن. هر وقت می اومدم
اینجا امکان نداشت که از
خیر قایقاش بگذرم. واسه همین
تا رسیدیم فرهاد گفت: تو برو توی
یه کدومش بشین، منم االن میام.
رفت سمت بوفه و منم مونده بودم بین اون پنج تا
قایق که کدوم رو
انتخاب کنم؟ رنگ و وارنگ بودن،
ولی من عاشق رنگ سرخم.

303

خواستم یه ضرب بپرم توش، ولی ترسیدم موج

بگیره و پرت شم توی
آب. نشستم لبه ی استخر و پای
راستم رو بردم پایین، قایق روی
آب تکون می خورد. پای چپم رو آوردم پایین که
اونم بذارم توی قایق.
دستم لبه ی استخرو محکم
چسبیده بود که یهو یکی از پشت آروم
هلم داد. جیغ کر کننده ای کشیدم و پرت شدم
توی قایق. شیرجه زدم
و آماده ی پرت شدن توی آب
استخر بودم و در همون حال چشمام
درست اندازه ی چشمای قورباغه زده بود بیرون که
یکی از پشت
مانتومو گرفت و کشید سمت خودش.
همچین نفس نفس می زدم که گفتم االن هر چی

سیستم تنفسی دارم
از حلقم می زنه بیرون. بدجور
وحشت کرده بودم. وای خدا!

304

صدای قهقهش رو که شنیدم، با خشم برگشتم و
نگاهش کردم. فرهاد
در حالی که یه پاکت بزرگ
چیپس توی دستش داشت، باال سرم
ایستاده بود و می خندید. منم عین ماست آب
رفته ولو شده بودم روی
صندلی قایق و نگاهش می

کردم.
وقتی به اوج عصبانیت رسیدم، همچین سرش داد زدم که خفه خون
گرفت بیچاره.
مرض! مگه سادیسم داری دیوونه؟ یه لحظه مردم و زنده شدم. اگه‌سکته کرده بودم چی؟ خیر سرت دکتری!
ریلکس با لبخند نشست رو صندلی کنارم و با شیطنت نگاهم کرد.
پاکت باز شده ی چیپس رو گرفت
جلوم و با لحن بامزه ای گفت: تا بوده

این بوده که بادمجون بم آفت به خودش ندیده؛ پس غمت نباشه. بفرما
چیپس.
از لحنش هم خندم گرفته بود و هم تا سر حد انفجار حرصی شده بودم.
پاکت چیپس رو پس زدم طرفش و گفتم: می دونی االن چی دلم می
خواد؟
با تعجب گفت: نه چی؟!
دستام رو عین قاتال آوردم باال و جلوی صورتش گرفتم، انگار که می
خوام خفش کنم.
اینکه گردنتو بگیرم توی دستام و خرخرتو تا می تونم بجوم‌آب دهنشو با ترس ظاهری قورت داد.

.دستمو یه کم بردم جلو که
سرشو کشید عقب. چشمای مشکی
و نافذش شیطون تر از همیشه شده
بود.

306

لرزون گفت: دختر تو فیلم آدمخورا رو زیاد نیگا می
کنی انگار. اصال من
منصرف شدم. قایق سواری
بخوره توی سرم، جونم واجب تره.
دستشو گرفت لبه استخر و خواست از جاش بلند
شه، که بلوزشو گرفتم

و کشیدمش سمت خودم. باز
نشست. وقتی لبخند رو روی لبام دید،
آروم خندید. چشمک با مزه ای زد و عین بچه ها
گفت: بریم آب بازی؟
منظورش رو فهمیدم. همیشه وقتی می رفتیم
وسطای استخر، مشتش
رو پر از آب می کرد و می پاشید
به سر و صورتم؛ منم که می دیدم
دلش یه دل سیر آب تنی می خواد، براش کم نمی
ذاشتم و خوب
خیسش می کردم.
اوکی، ولی نه تا حدی که خیس بشیم. می ترسم
مثل اون دفعه‌شدید سرما بخورم و نتونم از پس

کارام بر بیام.
باشه خانم پرستار، هواتو دارم‌شروع کردیم به.
پدال زدن و بینش هم چیپس خوردن. گاهی اذیتم
می
کرد و جهت قایق رو عوض می
کرد که یهو محکم می خوردیم به
دیواره ی استخر و منم تا نصفه پرت می شدم جلو
و باز بر می گشتم
عقب. دل و رودم پیچیده بود توی
هم بس که این کارو تکرار کرد.
نکن فرهادبا لبخند نگاهم کرد. حال و روزم رو که.
دید لبخندش محو شد.

چی شد دلی؟محکم زدم به بازوش.
مرض و چی شد. این چه وضعشه آخه؟- شرمنده خانمی، قصدم شوخی بود.

308

قایق رو به عقب هدایت کرد. دیگه نمی خندید،
انگار بدجور زده بودم
توی ذوقش. حالم خوب شده
بود. دیدم توی خودشه، یه مشت آب
برداشتم و بی هوا پاشیدم توی صورتش. چون
توی باغ نبود، انگار که از
خواب پریده باشه چشماش تا

آخرین حد گشاد شد و هراسون
نگاهم کرد.
غش غش زدم زیر خنده. در همون حال نگاهش
کردم و گفتم: کجایی
پسر؟
هیچی نمی گفت. خندم با نگاه مستقیم و نافذش
کم و کمتر شد. چرا
این جوری نگاهم می کنه؟!
یه کم که خیره شد توی چشمام، سرش و چرخوند
و گفت: می گم
بریم رستوران، حسابی گرسنمه.
- تو حالت خوبه؟

فقط سرشو تکون داد، منم هیچی نگفتم.
***
پشت میز نشسته بودیم. هنوز ساکت بود.
فرهاد؟سرشو بلند کرد. نگاهشو دوخت توی چشمام.
چرا تو خودتی؟ چی شده؟بازم سکوت کرد.
خندیدم: ببینم نکنه تو داری با نگاهت باهام حرف می زنی؟ خب ببین
من که زبونشو نمی فهمم،
زیرنویس اگه داره بفرست روش. از کی تا حاال توی گیجیش موندم بفهمم دردت چیه؟
دهنشو باز کرد حرف بزنه که همون موقع گارسون واسه ی گرفتن

سفارش اومد. جوجه سفارش دادیم،
مثل همیشه. گارسون که رفت

310

نگاهم کرد؛ انگار تردید داشت.
دستاشو گذاشت روی میز، بهشون نگاه کرد و آروم
گفت: دلارام من می
خواستم ...
ساکت شد. چشمامو ریز کردم و گفتم: چی می
خواستی؟ بگو می
شنوم. غریبی می کنی؟
با این حرفم خندید و سرشو تکون داد. نگاهم کرد

و گفت: من از هر
کی غریبی بکنم با تو راحتم. اینو
مطمئن باش.
لبخند زدم: پس چی؟ بگو هم خودتو خالص کن
هم منو. چی شده؟
مرموز خندید: خیلی دوست داری بشنوی؟
لبامو جمع کردم.
امان از کنجکاوی!بلندتر خندید: آره خب، پدر
فضولی بسوزه.
خندیدم: مرض دیوونه، خب بگو دیگه.

خندش آروم آروم کم رنگ شد، تا اینکه به پوزخند بدل شد.
می گم، ولی قبلش ازت یه خواهشی داشتم‌ای بابا.
،معما پشت معما! همون موقع سفارشمون رو آوردن. گارسون که
رفت زل زدم بهش تا شاید
فرجی بشه و بگه چی می خواد. همین
که خواست بگه، یکی از پشت سرم گفت: دلی
خانم شما کجا اینجا
کجا؟
سریع شناختمش. برگشتم و با ذوق گفتم: پری!
خودش بود، مثل همیشه شیک پوش و جذاب. یه مانتوی شکالتی،
شال کرمی و شلوار همرنگش، کیف
و کفش شکالتی، عالی شده بود!

همو بغل کردیم و بعد از روبوسی رو بهش گفتم: به به، یه پا کیک
شکالتی شدی دختر. آدم دلش می
خواد یه گاز اساسی ازت بزنه.

312

خندید و زد به بازوم.
برو خدا رو شکر کن که دختری؛ اگه یه پسر اینو بهم گفته بود اون‌وقت ...
سالم‌با شنیدن صدای فرهاد هر دو به طرفش.
برگشتیم. پری با دیدن فرهاد
لبخند پت و پهنی زد و متین و

خانومانه جواب سالمشو داد. واسه ی
سومین بار بود که همدیگه رو می دیدن. اون دو
بارم پری با من بود و
فرهاد دیده بودش. پری نامزد
داشت، یه پسر خر پول و گردن کلفت
به اسم کیومرث که همه کیو صداش می زدن. همه
ی زندگی این بشر
توی پوالش خالصه می شد و به
قول پری حتی توی خوابم اسکناس
می شمرد.

313

تعارفش کردم که بدون رو دربایستی نشست پشت میز. قربونش برم
همیشه خونگرم و صمیمی بود و
با هیچ بنی بشری هم تعارف نداشت.
از این ورا؟ چه خبر شده؟آروم خندید: وا، مگه باید خبری بشه؟ هیچی، مثل همیشه یهویی زد به سرم و گفتم به بهونه ی خرید
بیام بیرون؛ ولی هیچی نگرفتم. یهویی
دلم هوای اینجا رو کرد و ...
البد بعدش هم یهویی چشمت به جمال ما منور شد و ...با خنده سرشو تکون داد: آره همینه.
به فرهاد نگاه کردم، نگاهش به بشقابش بود و هیچی نمی گفت. رو به
پری کردم که یه نگاه به من
انداخت و یه نگاه به فرهاد.

- چیزی می خوری سفارش بدم؟

314

نه مرسی قبال خوردم. راستی اوغور بخیر؛ چی شده زدی از خونه‌بیرون؟
هیچی دیگه منم دیدم حوصلم سر رفته، همون موقع فرهاد بهم زنگ‌زد، دیدم اونم به درد من دچاره،
دیگه گفتیم چه کنیم چه نکنیم،
بیایم اینجا یه کم هواخوری.
لبخند کم رنگی زد و سرشو زیر انداخت. فرهاد هم داشت نگاهم می

کرد. لبخند زد و باز زل زد به
بشقابش.
خب این جوری که نمی شه؛ ما غذا بخوریم تو نگاه
کنی؟ الاقل یه‌بستنی یا آبمیوه سفارش بدم بیکار
نمونی.
قبل از اینکه مخالفت کنه، به گارسون سفارش یه
بستنی مخصوصو
دادم. معترضانه نگاهم کرد.

315

این چه کاری بود دلی؟ خودم سفارش می دادم
خب خب حاال من و تو نداریم که، مگه نه فرهاد؟.

از قصد صداش زدم که یه کم از توی الکش بیاد بیرون. فکر کنم جلوی
پری معذب شده بود؛ ولی کال
انگار توی باغ نبود که مات منو نگاه
کرد و گفت: چی؟!
پری خندید، منم با لبخند چپ چپ نگاهش کردم
و گفتم: معلوم
هست حواست کجاست؟
یه کم نگاهم کرد، یه نگاه کوتاه هم به پری انداخت
و باز به غذاش
خیره شد. شنیدم که زمزمه کرد:
هیچی همین جا.
خواستم اذیتش کنم، واسه ی همین با شیطنت
ابرومو انداختم بالا و یه
چشمک واسه پری زدم. رو به

فرهاد گفتم: خب بگو ببینم، ما چی

316

داشتیم می گفتیم؟
گنگ نگاهم کرد: با کی؟
وا خب با پری دیگه‌نگاهش چرخید رو پری؛ پری.
هم با همون لبخند بزرگی که روی لباش
داشت، خیره شده بود توی
چشمای فرهاد. انگار اونم داشت با این
حرکت فرهاد تفریح می کرد. ولی فرهاد که دست
منو خونده بود، در
کمال زرنگی گفت: عادت ندارم

یواشکی به حرفای دو تا خانم گوش
بدم.
حاال اون بود که با شیطنت نگاهمون می کرد
.چشمک بامزه ای تحویل
صورت وا رفتم داد و گفت: این
عمل زشت از خصوصیات یک آقای
متین و متشخص نیست؛ می دونی که؟

317

نامرد کیش و ماتم کرد، ولی نیش پری هنوز باز بود
و از اونجایی که کم
آوردن توی مرامم نبود یه

نیشخند تحویلش دادم و گفتم: آره تو
که راست می گی؛ پس چی شد اون موقع که من و
پری داشتیم در
مورد اینجا حرف می زدیم؛ تو داشتی
به من نگاه می کردی؟ دیگه
تابلوتر از این؟!
یه تای ابروش رو داد بالا، یه کم روی صندلیش جا
به جا شد و خودش
رو با غذاش مشغول کرد.
اوهوم، کی؟ ک ی؟با بدجنسی لبخند زدم: شما
جناب آقای متین و متشخص، همین چند
دقیقه پیش.
یه نگاه کوتاه بهمون انداخت و گفت: خب حتما
اشتباه می کنی. من
همین جوری نگاهت کردم؛ در اصل

318

حواسم به حرفاتون نبود.
چشمامو باریک کردم و تیز نگاهش کردم. هیچی نگفت و با لبخند
جذابی به من و پری نگاه کرد.
در حینی که غذام رو با اشتها می خوردم؛ پری هم شروع کرد به تعریف
کردن از این ور و اون ور و این
در و اون در. منم چون دهنم پر
بود، نمی تونستم جوابشو بدم، فقط سر تکون می دادم. چون زیاد از

نامزدش خوشش نمی اومد، چیزی
هم ازش نمی گفت. یه وقت اگه
سوالی ازش می شد، اونم با بی میلی جواب می
داد. کیومرث دوستش
داشت، ولی پری فکر نکنم.
***
حسابی خوش گذروندیم و تا خود غروب سرمون
گرم تفریح و گردش
بود.

319

تو هم با ما بیا، می رسونیمت‌پری: نه مرسی.

ماشین هست. خوشحال شدم دیدمت.
لبخند زدم.
منم همین طور گلم. واقعا می گم، خیلی دلم برات تنگ شده بوددوست داشتم ببینمت..
پری رو ترش کرد و گفت: با اون رییس بداخالق و چشم چرونی که تو
داری، من ...
پریدم میون حرفش و با تک سرفه گفتم: بیخی د خی! بنده خدا کجاش
چشم چرونه؟
و تندی به فرهاد نگاه کردم که دیدم الی در ماشین ایستاده و با اخم ما
رو نگاه می کنه. زیر گوش پری
که چشماش اندازه ی توپ پینگ
پنگ زده بود بیرون، گفتم: الل نشی دختر! االن باز

گیر می ده. یه
دقیقه چیزی نمی گفتی چی می شد؟

320

پچ پچ کرد: واسه چی آخه؟!
هیچی فقط حالشو ندارم باهاش جر و بحث کنمو.
گونشو بوسیدم و بلندتر گفتم: خداحافظ خانمی
.رسیدم خونه حتما
بهت زنگ می زنم.
اونم گیج و منگ من رو بوسید و گفت: اوکی، بای.
ازش فاصله گرفتم و سوار شدم. فرهاد با پری
خداحافظی کرد و نشست.

توی مسیر بودیم که شروع
کرد. البته منتظر بودم که همینا رو
نفسمو دادم بیرون و توی دلم گفتم بسم اهلل! «؟
چرا » بگه، ولی بازم تا
گفت
دوستت چی می گفت؟نگاهش کردم، اخماش
توی هم بود.
چیزی نگفت‌رسما خودمو خر فرض کردم یا.
فرهادو؟! از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

321

با حرص گفت: دلی اون مرتیکه چشم چرونه؟

پوف! نه بابا، بی جا کرده پس ... ا بی خیال شو.
تو رو خدا فرهاد. پری یه چیزی گفت. چون دل
خوشی از این یارو نداره؛ وگرنه اگه
توی این مدت چیزی ازش دیده بودم
که تا حاال تحملش نمی کردم.
با تردید نگاهم کرد.
داری حقیقتو می گی دیگه؟این بار با غرورِ
همیشگیم نگاهش کردم و سریع لحنم سرد شد.
امیدوار بودم بدونی که من اهل سین جیم پس
دادن نیستم‌انگار فهمید چه خبره که سرشو تکون.
داد و آروم گفت: باورت دارم و
همیشه هم داشتم؛ ولی باور کن
همه ی این حرفام و کارام ...

به خاطر خودمه؟!نگاهم کرد؛ همون طور سرد به رو
به روم زل زدم و گفتم: آره می دونم.
همیشه همینو می گی؛ منم
همون جواب همیشگی رو بهت می دم
که می دونم تو تنها عضو از اقوام منی و از اینکه
هوامو داری بی نهایت
ازت ممنونم؛ ولی اینو بفهم
فرهاد؛ بفهم که من دیگه بزرگ شدم.
بیست و دو سالمه! بد رو از خوب تشخیص می دم
.معنی نگاه ها رو
خیلی خوب می فهمم. منم آدمم؛
چرا نمی خوای اینو بفهمی که حق

تصمیم گیری و انتخاب دارم؟
آهسته گفت: آره می دونم که بزرگ شدی. شاید
بتونی بد رو از خوب
تشخیص بدی؛ ولی فکر نکنم
هیچ وقت بتونی نگاه ها رو معنی کنی.

323

من مستقلم فرهاد. خودم و خودم! و این من
هستم که می تونم برای‌خودم تصمیم بگیرم. من
آزادم
فرهاد، آزاد!
هیچی نگفت، فقط سرشو به نشونه ی مثبت تکون

داد. دیدم که لباشو
روی هم فشار می ده؛ فکر کردم
ناراحت شده. چند دقیقه که گذشت
دیدم باز هیچی نمی گه؛ آروم گفتم: ناراحت شدی؟
نه شدی نه مطمئنی؟ آره‌نفسمو عمیق و سنگین....
دادم بیرون. یه کم شیشه رو دادم پایین. باد
خنکی که به صورتم خورد، باعث

324

شد ناخوداگاه لبخند بزنم؛ ولی محو
بود، خیلی محو.
جلوی ویال نگه داشت. قبل از اینکه پیاده بشم رو

کردم بهش و گفتم:

می شه یه چیزی ازت بخوام؟

نگاهم کرد.

چی؟! بخند تا مطمئن بشم ازم دلگیر نیستی‌لبخند.

زد: دختر خوب چی می گی تو؟ چرا باید ازت دلگیر باشم؟

حرفاتو قبول دارم. تو از حق مسلم

خودت دفاع کردی؛ اینکه آزادی و

حق انتخاب داری. منم به تموم افکارت احترام می ذارم. ولی بازم اینو

بدون که شده باشه دورا دور بازم

مواظبت هستم.

لب باز کردم چیزی بگم که تند گفت: گفتم دورا دور
.می دونم که
خودت می تونی از خودت مراقبت
کنی؛ الزم نیست بگی.
خندیدم.
خداحافظ شبت خوش شب تو هم خوش‌جلوی...
در ایستادم که بره، دیدم باز داره نگاهم می کنه.
برو دیگه تو برو تو نُچ اول شما بفرماخندید: این...
موقع شب بچه شدی دلی؟ برو دیگه.
لج بازیم گل کرده بود.
- تو که منو رسوندی، دیگه چی می گی؟

برو تو دختر می دونی که لج کنم دیگه هیچ کس.
نمی تونه از پسم بر بیاد، پس‌برو به سالمت.
بلند خندید؛ سرشو تکون داد و نگاهم کرد. سرمو
براش تکون دادم که
اونم با لبخند ماشین رو روشن
کرد و با تک بوقی که واسم زد،
حرکت کرد.
براش دست تکون دادم. از خم کوچه گذشت
.کوچه ی ما یه کوچه ی
پهن و عریض بود و همه ی خونه
های اطراف مثل اینجا ویالیی بودن.
جلوی هر ویال تک و توک درختای نه زیاد بلند به

چشم می خورد که
زیرشون بوته های گل خودنمایی
می کرد. کلیدمو در آوردم و خواستم

327

توی قفل بچرخونم که صدای ناله ای باعث شد
دستم روی کلید خشک
بشه.
ک ...کمک؛ تو ...تو رو خدا یکی به دادم برسه‌با.
ترس برگشتم و به اطرافم نگاه کردم. چیزی ندیدم،
یعنی خیاالتی
شدم؟! با این فکر برگشتم که در

رو باز کنم، ولی باز همون صدا رو
شنیدم.
کسی صدامو نمی شنوه؟ خواهش می کنم
...کمکم کنیدنه دیگه این بار مطمئنم صدا رو.
شنیدم.
شما کی هستی؟! کجایی؟!صدای مرتعش و گرفته
ای که متعلق به یه زن بود گفت:
اینجام، پشت این درخت کجا؟! اینجا که درخت.
زیادهبا ناله گفت: درست سمت راستت..

328

تند برگشتم، فقط یه سایه دیدم. هوا تاریک شده

بود؛ آروم رفتم جلو.

وقتی رسیدم بهش، با تعجب نگاهش کردم. یه زن تقریبا چهل و پنج یا

شاید پنجاه ساله که لباساش

همه کهنه و پاره بودن. افتاده بود روی

زمین و ناله می کرد. کنارش نشستم و بازوشو گرفتم.

خانم چی شده؟ خوردم زمین. خدا خیرت بده، کمکم کن آخه چکار کنم؟ ممکنه جاییتون شکسته. باشه نه نشکسته از کجا مطمئنین؟! می دونم.. دخترم. دردم اون قدر نیست‌به سادگیش خندیدم. .یکی نبود بگه شاید تنت االن داغه حالیت نیست.

واسه کدوم خونه اید؟حدس می زدم خدمتکاری چیزی باشه.

329

همین کوچه، پالک ده‌با تعجب زل زدم توی.
صورتش. چشماش زیر نور برق می زد. این چی
داره می گه؟! آخه توی این کوچه
هیچ کدوم از خونه ها پالکش ده
نبود، پس ...
تا دهنم رو باز کردم و خواستم جوابش رو بدم،
یکی از پشت سفت
گردنمو گرفت توی دستش و یه
دستمال سفید و بزرگ هم گرفت
جلوی صورتم که از بس بزرگ بود کل صورتمو
پوشوند. نگاهم به همون

سفیدی پارچه موند و با تقال
کم کم احساس سبکی بهم دست داد
و چشمام بسته شد.
***

330

آهسته الی چشمامو باز کردم. همه چیزو تار می
دیدم. چند بار
چشمامو باز و بسته کردم تا دیدم واضح
شد.با ترس به اطرافم نگاه کردم.
اینجا دیگه کجاست؟! انگار هنوز منگ بودم. به
خودم نگاه کردم؛ دستام

بسته بود و توی یه اتاق بودم.
یه اتاق شیک و مجلل. مات و مبهوت
داشتم اطرافمو بررسی می کردم که یهو یادم اومد
چه خاکی توی سرم
شده!
شب بود، ناله ی اون زن، دستمال سفید، احساس
رخوت و ستی! آره
آره ...از هوش رفتم و دیگه چیزی
یادم نیست تا االن که چشم باز
کردم و می بینم توی این اتاق بزرگ و تر و تمیزم
.دستامم که بسته
است. یعنی منو دزدیدن؟!

چشمام گرد شد، آب دهنم رو قورت دادم و خودمو آماده کردم واسه ی
داد و هوار راه انداختن که در
اتاق باز شد. تند از جام پریدم و
وقتی اومد تو، چشمام تا آخرین حد گشاد شد. هم خشکم زده بود و
هم اللمونی گرفته بودم. اصال
باورم نمی شد. این همون ...آخه ...چ ...
چطور؟!
با پوزخند نگاهم می کرد. اومد تو و درو بست. رو کرد بهم و با همون
لحن سرد و نگاه تیز و برندش توی
چشمام خیره شد.

فکر می کردی دیدار بعدیمون اینجا باشه؟! می دونستم هیچ کدوم ازاینا اتفاقی نیست، پس یه دلیلی
داشت.

332

پوزخندش به یه لبخند کج روی لباش تبدیل شد و به اطراف اتاق
اشاره کرد.
از اینجا خوشت میاد؟ سپردم مختص به یه گربه ی وحشی آمادش‌کنن.
و نگاهی همراه با خشم بهم انداخت که چهارستون

بدنم رفت روی
وییره. ولی این یارو ...چی بلغور می
کنه واسه خودش؟!
واسه چی منو آوردی اینجا؟به طرفم اومد، ولی من
همون طور سیخ سر جام ایستاده بودم. از تو
عین بید به خودم می لرزیدم، ولی
هر جور بود ظاهرمو حفظ کردم. رو
به روم ایستاد. چشم تو چشم بودیم. چند بار پشت
سر هم پلک زدم،
ولی اون کاری نمی کرد. فقط
همون نگاه پر از خشمش و اخمی که

بین ابروهاش چین انداخته بود.
وقتی دید سرسختانه دارم نگاهش می کنم و توی چشماش دنبال
جواب سوالم هستم، لباشو روی هم
فشار داد و از بینشون غرید: بشین!
بی خیال ایستادم.
جواب منو ...عربده کشید: گفتم بهت بتمرگ!
با ترس نگاهش کردم ناخوداگاه آب دهنمو قورت دادم. چون توی شوک
بودم کاری نکردم که بلندتر از
قبل داد زد: مگه با تو نیستم؟
همراه با ترس گنگ نگاهش کردم که فریاد زد بشین!:
نمی دونم با چه اعتماد به نفسی بود که یهو از

حالت شوک بیرون
اومدم و شیر شدم. عین وقتایی که
دوست نداشتم جلو کسی تحقیر بشم

334

رفتم توی شکمش و صدامو انداختم پس کلم.
نمی خوام روانی! سر من داد نزنا. چرا منو آوردی اینجا؟ چی می‌خوای؟
صورتش شد، عینهو لبوی داغ ...سرخ سرخ!
ناغافل هلم داد که چون
انتظارشو نداشتم و دستامم بسته
بود، شوت شدم روی زمین. شونه ی

چپم به علاوه ی دستام درد گرفت. نگاهمو مثل
خودش وحشی کردم و
دوختم توی چشماش.
چه خبرته حیوون، هار شدی افتادی به جون من؟!
با خشونت جلوم زانو زد. روی پیشونیش عرق
نشسته بود. با دستای
مردونه و زوری که به هرکول می
گفت زِکی روتو کم کن، یقمو گرفت
و توی دستش مشت کرد.

335

تا مرز سکته ی ناقص پیش رفته بودم، ولی بازم

عین خر جفتک
میانداختم. البته نه عملی که می
دونستم اون وقت حسابم با کرام الکاتبینه؛
در حال حاضر فقط لفظی بود. لفظ تیز بهتر از عمل
و ستیزه! الاقل
اینجا که کاربرد داشت، چون بدجور
از دستم شکار بود. خیره داشتم
نگاهش می کردم که یه دفعه همچین داد زد، گفتم
جفت پرده ی
گوشام از وسط جر خورد.
خفه خون بگیر دختر! اگه این زبون درازتو خودت
کوتاهش نکنی بیخ‌تا بیخ می ببرم می ذارم کف
دستت تا دیگه یادت بمونه جلوی من
نباید از این غلطا بکنی.
لرزون گفتم: ولم کن، همینی که هست! واسه چی

آوردیم اینجا؟ زورت
میاد جوابمو بدی؟

336

پوزخند زد. انگار پی به ترسم برد. اگه نمی برد که به عقل نداشتش
شک می کردم. با دستی که یقمو چسبیده بود گردنمو فشار داد که باعث شد سرمو کمی عقب ببرم.
می دونم باهات چکار کنم‌هر چی من می گفتم. بگو واسه چی منو دزدیدی، بدتر کاری می کرد ازش وحشت کنم. حداقل باید می

فهمیدم قصدش از این کارا چیه.
دید الل مونی گرفتم، با خشم ولم کرد. بلند شد و ایستاد. چند دقیقه
فقط توی اتاق قدم زد. حوصلمو
سر برده بود؛ نه چیزی می گفت و نه
حتی نگاهم می کرد. با هر بار نگاه کردنش انگار
قصد داشت روحمو از
تنم بکشه بیرون. چشم ازش بر
نمی داشتم، منتظر بودم یه چیزی

337

بگه که باالخره قفل زبونش باز شد. وسط اتاق

ایستاد و نگاهم کرد.
کامال خونسرد بود. نگاهی سرد بهم
انداخت و با لحن خشکی که
چاشنیش خشم بود گفت: پدرخوندت کجاست؟
اول نفهمیدم چی می گه، چشمام آروم آروم باز و
بازتر شد. گیج و
منگ گفتم: هان؟!
انگار خیلی خودشو کنترل می کرد که منو زیر مشت
و لگد نگیره.
پرسیدم پدر خوندت کدوم گوریه؟ به نفعته باهام
راه بیای که اگه این‌طور نشه ...
ادامه ی حرفشو نگفت و به جاش جوری نگاهم
کرد که فهمیدم
حسابمو دیر یا زود می رسه.
ولی من نمی فهمم از کی حرف می زنی. من نه پدر

دارم نه‌پدرخونده، اون وقت تو ...

338

داد زد: خفه شو و حرفه اضافه نزن! فقط بنال بگو
اون پیر کفتار
کجاست؟
شاکی شدم: پیر کفتار دیگه کدوم خریه؟ تو آدمی؟
زبون منو می
فهمی؟ د دارم بهت می گم نمی دونم
داری از کی حرف می زنی.
با دو تا قدم بلند جلوم ایستاد. توی همون حالت
کمی خودمو کشیدم

عقب و از نوک کفشاش تا توی
جفت چشماش نگاهمو کشیدم باال و
تهش هم با سر و صدا آب دهنمو قورت دادم.
عین درخت چنار دراز بود المصب. هیکل چهارشونه
و عضالنیش
وحشتم رو بیشتر می کرد. اگه
صورتش این قدر جذاب نبود، حتما با
دیدنش قبض روح می شدم. انگشت اشارشو به
سمتم نشونه گرفت.
چشماش سرخ و فکش منقبض

شده بود.

بلند غرید و فریاد زد: منصوری! بهمن منصوری پدرخونده ی عوضی تو!

حاال چی؟ یادت اومد؟

تموم مدت که عربده می کشید چشمام بسته بود از صداش تنم می.

لرزید و دست و پام یخ بسته بود.

چشمامو روی هم فشار دادم و بلند گفتم: خ خب آره، می شناسمش...

بسه دیگه داد نزن لعنتی!

دیدم هیچی نمی گه، با ترس و لرز الی چشمامو باز کردم.

پشتش بهم بود. تو درگاه ایستاد، در رو محکم بهم کوبید که از صدای

کوبیده شدنش نه تنها نترسیدم،

بلکه حس آرامش بهم دست داد.

اینکه باالخره شرش کنده شد و از اتاق رفت بیرون،

ولی بدبختیای من

که یکی دوتا نبود. مشکل پشت

مشکل بر فرق سرم نازل می شد!

340

***

آرشام

چشم از این در بر نمی داری! چشم قربان به بچه.

ها بگو زیر پنجره ی اتاق تمام وقت بایستن. هر

صدایی که‌شنیدید خبرم کنید.

اطاعت قربان؛ ولی این همه محافظه کاری واسه ی یه دختر به ...نگاه سنگینمو که دید، ساکت شد سرشو زیر انداخت و سکوت کرد.

محکم و جدی گفتم: همون کاری رو می کنید که من دستور می دم.

شیر فهم شد یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

تند همراه با ترس نیم نگاهی بهم انداخت و باز سرشو زیر انداخت.

بله قربان فهمیدم. منو ببخشید اگه توی کارتون ... بسه!-

چ ...چشم‌از پله ها پایین اومدم. خدمتکار با.
سینی که کریستال پایه دار نوشیدنی
توش می درخشید، پایین پله
ها ایستاده بود.
کجا؟!هول شد و نفس زنان گفت: قربان خانم
شیدا تشریف آوردن.
کجان؟ توی سالن قربان‌به سینی اشاره کردم: من.
دستور داده بودم؟
با ترس گفت: خ ...خیر قربان.
پس ببرش چشم قربان‌به طرف سالن رفتم..
.توسط سه تا پله ی مرمر و شفاف به اون طرف راه
داشت. پشتش به من بود.

ایستادم، کمی مکث کردم.
با دیدنم از جا بلند شد و همراه با لبخندی دلربا به طرفم اومد.
سالم عزیزم‌دستشو به طرفم دراز کرد. یک تای.
ابرومو باال دادم و با تعجبی خاص
نگاهش کردم. دستشو گرفتم؛
مکث کردم، رهاش نکردم و تنها توی
چشماش خیره شدم. در حینی که به مبل اشاره می کردم، دستشو رها
کردم.
هیچ حرکتی نکرد؛ بی توجه به اون روی مبلی که در صدر سالن قرار

داشت، نشستم. نگاهمو به چشمای
براقش دوختم. آروم به طرفم اومد.
صدای تق تق کفشاش اذیتم می کرد، ولی ناچار به
سکوت شدم. اگه
قصدم چیز دیگه ای نبود، بی شک
پاشنه هاشونو خرد می کردم!

343

فکم رو روی هم فشردم. روی نزدیک ترین مبل به
من نشست.
جواب سالممو نمی دی؟ سالم‌لبخند زد، ولی.
مصنوعی بودنشو خیلی راحت به رخ می کشید.

چیزی شده؟با تعجب گفت: نه چطور؟!
چی باعث شده که ما به غیر از شرکت اینجا هم همدیگه رو ببینیم؟لبخند زد: مشکلش چیه عزیزم؟ فکر کن دلم برات تنگ شده که دروغ
هم نگفتم.
پوزخند زدم.
عزیزم؟! دلتنگی؟! هه، عجب!خندید. آروم و به ظاهر دلنشین. با عشوه ای مشهود در حرکاتش رو به
من کرد و در حینی که دستش
رو کمی توی هوا تکون می داد،

گفت: خب اون بار که توی شرکت باهات حرف زدم ،بهم گفتی به هر
کس این اجازه رو نمی دی که
باهات راحت باشه، ولی به من چنین
اجازه ای رو دادی.
دادم؟!لحنم این قدر محکم و جدی بود که من من
کنان گفت: خ ...خب
راستش گفتی اگه بخوای می تونی که
...
نفس عمیقی کشیدم. ادامه نداد.
گفتم اگر بخوام!با تردید گفت: یعنی تو نمی
خوای؟
نگاهش کردم. بی قراری توی چشماش بیداد می
کرد. درست همون

چیزی که دنبالش بودم. تشنه تر
شدن لحظه به لحظه ی اون.

345

شایدکالفه شده بود..
یعنی چی آرشام؟! باالخره آره یا نه؟!خیلی برام
جالب بود، اینکه یه دختر با چند تا اشاره و پا دادن
های
نامحسوس، این طور خودشو با یک
مرد راحت بدونه که با این همه غرور
باز هم بتونه راحت برخورد کنه.
گفتم که هنوز نمی دونم یعنی مردی مثل تو و در.

جایگاه تو، نمی تونه چنین تصمیم آسونی‌رو بگیره؟
سکوت کردم. بیش از حد بهش بها دادم. با اخم
زنگ طالیی رنگی که
روی میز سلطنتی کنارم قرار
داشت رو برداشتم؛ دو بار تکون دادم.
طولی نکشید که یکی از مستخدمین با همون
سینی ابمیوه وارد شد.

346

ابتدا رو به روی من ایستاد و سرش رو تا نیمه ی
راه به نشانه ی تعظیم
خم کرد. با دست به شیدا اشاره

کردم؛ سینی رو به طرفش گرفت.
رو به خدمتکار کردم و جدی و سرد گفتم
:نوشیدنی؟!
بله قربان ببرش‌هر دو با تعجب نگاهم کردند..
.دست شیدا در حالی که داشت لیوان
نوشیدنی رو از توی سینی بر می
داشت، همون طور خشک شده باقی
موند.
نسبتا بلند رو به خدمتکار داد زدم: نشنیدی چی
گفتم؟ سینی رو ببر و
برای خانم شربت بیار.
از صدای بلندم دست شیدا لرزید و نیمی از ابمیوه
داخل لیوان درون
سینی ریخت. خدمتکار به سرعت

347

از سالن خارج شد. با اخم به رو به رو
خیره شدم. کمی بعد نگاهمو بهش دوختم. رنگش
پریده بود.
لبخندی کامال ظاهری روی لباش نقش بست و
گفت: خب ...خب چه
کاری بود؟ اتفاقا من این نوع
نوشیدنی دوست دارم.
خشک گفتم: می دونم، منتهی من دوست ندارم.
با دهان نیمه باز نگاهم کرد.
االن فقط شربت مناسبه یعنی تو هیچ وقت.
نوشیدنی نمی خوری؟! چرا پس ... االن وقتش.

نیست‌سکوت کرد. این دختر بیش از حد تصورم.
راحت بود. باید رفتارم رو
باهاش تا حدی تغییر می دادم.

348

پا روی پا انداختم. خدمتکار این بار با سینی شربت
وارد سالن شد.
درست مثل سری قبل بعد از تعظیمی
که به من کرد و با اشاره ی من به
شیدا، لیوان شربت رو تعارف کرد. شیدا نیم نگاهی
به من انداخت و
لیوانو برداشت. خدمتکار لیوان رو

روی میز کنار دستم گذاشت و با
اشاره ی دستم از سالن بیرون رفت.
کمی از شربتش رو مزه مزه کرد و گفت: یه مهمونی
ترتیب دادم به
مناسبت کار جدیدم. دوست دارم
تو هم توی مهمونیم باشی.
با مکث کوتاهی نگاهش کردم و لیوان شربتمو
برداشتم. همون طور که
بی هدف نگاهم به محتویات
داخل لیوان بود، گفتم: ممکنه نتونم
بیام، ولی تالشمو می کنم.

خواهش می کنم حتما بیا. کلی واست سوپرایز دارم‌نگاهمو بهش دوختم. در حین اینکه سرمو.
آروم تکون می دادم، لیوانو
روی میز گذاشتم.
سرد گفتم: زیاد از غافلگیری خوشم نمیاد.
لبخندش کم رنگ شد.
ولی شاید این بار خوشت اومد. میای؟!دلیل تردیدی که داشتم، دختر خونده ی منصوری بود، ولی در هر
صورت من هم هدف خودمو داشتم.
بنابراین با تکون دادن سرم جواب
مثبت دادم.
از سر خوشحالی لبخند زد. از جا بلند شد، کارتی روی میز گذاشت و

گفت: این دعوتنامه است. با
اومدنت بی نهایت خوشحال می شم.

350

منتظر رو به روم ایستاد. بلند شدم و با لبخندی
محو به در سالن اشاره
کردم و گفتم: به مهندس سالم
ویژه ی منو برسون.
دیگه باهاش رسمی نبودم. نه، کم کم باید وارد
مرحله ی دوم می شدم
و از همین مهمونی می تونستم
شروع کنم.

با لبخندی غلیظ کنارم ایستاد.

ببخشید، نمی دونستم خوشت نمیادبه سمت در. حرکت کردم.

من گفتم خوشم نمیاد؟ نه‌رو به روم ایستاد..

پس چرا نذاشتی که ...هه! گستاخی تا به این حد؟!

351

تو دختر بی پروایی هستی. من به هیچ عنوان مایل نیستم که همین‌اول کار این بی پروایی رو بهم ثابت کنی.

چین مالیمی میون ابروهای بلند و کمانیش افتاد.

من بی پروا نیستم آرشام خب درسته، شاید به.
خاطر اینه که مدت زیادی خارج از ایران بودیو
مطمئنا در اونجا به رشد فکری
نسبت به اونچه که باید و شاید
رسیدی.
لبخند زد: دوست نداری من مثل اروپایی ها باشم؟
با فکری باز و نگاهی
امروزی و روشنفکرانه؟
نگاهم از درون کامال بی تفاوت بود، ولی به ظاهر
رگه های مصنوعی از
توجهم رو توی چشماش دوختم.
حرفی نزدم و از سالن بیرون رفتم.

***

رو به خدمتکار کردم و گفتم: غذاش آماده است؟
بله قربان، االن براشون ببرم؟ الزم نیست، برو
بیارش چشم قربان‌جلوی پله ها ایستادم؛ چندی..
بعد خدمتکار همراه سینی غذا به طرفم
اومد. از دستش گرفتم و از پله
ها باال رفتم.
هر دو تا نگهبانی که جلوی در گذاشته بودم، با
تعظیمی کوتاه کنار
ایستادند.
یکیتون بمونه، اون یکی هم می تونه بره. هر دو
ساعت یه بارشیفتتون عوض می شه.
چشم قربان- اطاعت قربان..

353

سینی رو تو یکی از دستام گرفتم و قفل درو باز کردم. وارد اتاق که
شدم اونجا نبود. سینی رو به آرومی
روی میز کنار در گذاشتم. حرکت
نکردم، نگاه سریع و با دقتی به اطراف انداختم.
پوزخند زدم و با یک حرکت سریع در رو بستم و
همین که خواست
صندلی رو بیاره پایین، دستامو دور
هر دو تا م چ دستش حلقه کردم و
نسبتا محکم فشار دادم که بلند جیغ کشید.

آی آی دستم، روانی دستم شکست‌کشیدمش.
سمت خودم. صندلی توی همون فشارهای اولی که به
دستش وارد کردم، جلوی پاهام افتاده
بود. دستاشو بردم پشت. سینه به
سینه ی هم ایستاده بودیم.

354

نگاهی از سر خشم بهش انداختم و داد زدم: دختره ی عوضی فکر
کردی با این کارات می تونی از اینجا
فرار کنی؟

نگاهش فوق العاده وحشی بود. بدون اینکه حتی نگاهمو از روش بردارم،
دستاشو به روی هم فشردم و
با یک حرکت چرخوندمش که حاال پشتش به من بود.
کنار صورتش به ظاهر آروم، ولی همراه با خشم در حالی که دندونام رو
روی هم فشار می دادم؛ از البه
الی اون ها غریدم: چیه؟ هار شدی؟
جفتک میندازی آره؟ اینجا جای این کارا نیست پنجول انداختنات.
واسه ی وقتی بود که توی چنگال
شیر اسیر نبودی. حاال اوضاع کمی فرق کرده.

355

دستاشو محکم تر فشار دادم: االن که دارم این قدر خودمو کنترل می
کنم و تا به االن سرتو زیر آب
نکردم؛ فقط و فقط به خاطره اطالعاتیه
که می تونی بهم بدی. از خودت و اون کفتار! فکر نکن حاال که اجازه
دادم دستات باز باشه، می تونی
باهاشون هر کار خواستی بکنی.
تکونش دادم و بلندتر داد زدم: فقط زبونت رو باز کن و بگو. بگو کی
هستی و چرا دختر خونده ی

منصوری شدی؟ دختر خونده ی کسی که
بچه هاش براش با ک رمای زیر خاک توی باغچه
ی خونش هیچ فرقی
نمی کنن. چطور تو شدی دختر
خونده ی این آدم؟ هان؟ براش
چکار می کنی؟

356

با خشم شالو از سرش کشیدم و موهاش روی تو
چنگ گرفتم. از درد
نالید و جیغ کشید.
نکن کثافت! نکن، چرا شکنجم می کنی؟ من که

هیچ کاره ام‌پرتش کردم روی تخت. در حالی که.
سرش رو توی دست گرفته بود،
برگشت و با ترس نگاهم کرد.
به همین آسونیا نیست. تا وقتی که از زیر زبون تند و تیزت همه ی‌اطلاعات مربوط به منصوری رو نکشیدم بیرون ولت نمی کنم. رهایی از اینجا برات می شه یه رویا، می فهمی؟ رویا!
به اطرافم اشاره کردم و در حالی که داد می زدم، به طرف در رفتم.
از اینکه گذاشتم توی این قفس طالیی باشی، باید ازم ممنون باشی‌گربه ی وحشی!
برگشتم و تو چشمای پر از اشکش نگاه کردم.
- لیاقت تو کمتر از اینجاست؛ حتی کمتر از این زندان.

357

به هق هق افتاده بود. همون موقع از اتاق بیرون رفتم. نگهبان با تعظیم
جلوی در ایستاد.
هر نیم ساعت یه باز می ری تو و چِک ش می کنی همه ی وسایل‌تیز و برّنده ای که بتونه با اون به خودش آسیب بزنه رو از توی اتاق برداشتید؟
بله قربان، حتی یه سوزن جا نذاشتیم اگه دیدید. زیاد سر و صدا می کنه، حتما خبرم کنید. زمانش مهم‌نیست، فقط هر چی که شد اول منو در جریان قرار می دید. شیر فهم

شد؟

بله قربان، اطاعت***.

358

روی پرونده هایی که از شرکت آورده بودم کار می کردم که تقه ای به
در اتاقم خورد. اکثر مواقع کارهای
مهم مربوط به شرکت رو توی
خونم انجام می دادم. در محیطی مملو از سکوت و
بدون مزاحم. در این
صورت تمرکز بیشتری برای
انجامشون داشتم.

بیا تودر اتاق به آرومی باز و بسته شد. از صدای.
قدم ها و طرز در زدنش
فهمیده بودم کسی جز شکوهی
نیست.
قربان بگو می شنوم آقای شایان تشریف آوردن، ..
خواهان دیدار با شما هستند قربان‌نگاهمو از روی.
پرونده گرفتم و به شکوهی دوختم.

359

از کی منتظره؟ همین االن اومدن، ظاهرا کمی هم
عجله دارند تنهاست؟ بله قربان‌نفسمو سنگین..
بیرون دادم. با کمی مکث خودکارمو الی پرونده

گذاشتم.

بسیار خب، می تونی بری. بهشون بگو من تا چند دقیقه ی دیگه‌میام.

اطاعت می شه قربان‌و از اتاق بیرون رفت.

.مطمئن بودم با شنیدن خبر اینکه دختر خونده ی منصوری اینجاست، درنگ

نکرده و اومده اینجا.

***

با هم دست دادیم و با تعارف دست من روی صندلی نشست.

تا االن چیزی هم بروز داده؟ نه چطور؟! از آرشامی.
که من می شناختم بعیده کارشو زود شروع نکنه.
پوزخند زدم: مطمئن باش من سیاست خودمو
دارم؛ البته اگه منو خوب
شناخته باشی.
متوجه ی نیش کالمم شد، ولی چون به این لحن و
طرز از حرف زدنم
عادت داشت، با لبخند نگاهم کرد.
دستاشو از هم باز کرد و بلند شد.
می خوام ببینمش. کجاست؟نگاه کوتاهی بهش
انداختم. این همه اشتیاق برای چی بود؟! بدون
حرف
از جا بلند شدم و با قدم هایی
آهسته جلو افتادم.
***

361

در اتاقو باز کردم؛ اول خودم وارد شدم. روی تخت نشسته بود و
زانوهاش رو بغل گرفته بود. با اخم
نگاهم کرد. پشت سر من شایان هم
وارد اتاق شد و کنارم ایستاد. در اتاق توسط نگهبان بسته شد.
نگاهش از روی من به سمت شایان کشیده شد و چون نگاهمو دقیق به
صورتش دوخته بودم؛ به راحتی
متوجه ی ترسی مبهم که توی

چشمای خاکستریش جهید، شدم.
نگاهی سرسری به شایان انداختم. مشتاقانه با
نگاهی براق و خاص به
اون دختر خیره شده بود. به
طرفش رفت. دختر با ترس آب دهانشو
قورت داد و کمی خودشو به عقب کشید.
ت ...تو اینجا؟ تو دیگه چ ...چی از جونم می
خوای کثافت؟شایان مکث کرد و قهقهه زد: پس
هنوز یادته؟

362

همون جا ایستاده بودم و با اخم به اون دو نگاه

می کردم. مطمئن بودم
در گذشته مسئله ای بینشون
بوده و با شناختی که روی شایان داشتم،
می تونستم یه چیزایی حدس بزنم.
کنارش نشست. حاال ترس کامال مشهود توی
چشمای اون دختر دیده
می شد.
شایان با لحنی سنگین و شمرده گفت: نترس خانم
کوچولو؛ چرا داری
می لرزی؟ کاریت ندارم؛ فقط می
خوام چند تا سوال ازت بپرسم.
همین!
فکر کنم اسمت دلارام بود. آره، منصوری همیشه
می گفت دلارام دختر
خونده ی منه و دوستش دارم.

درست می گفت؟

363

در حالی که به نفس نفس افتاده بود، رو به شایان داد زد: خفه شو! تو
یه شیطانی! تو ...تو ...
روشو برگردوند و داد زد: نمی خوام ببینمت. دست از سرم بردار لعنتی!
شایان بی توجه، با لبخند به بازوش دست کشید .با ترس از روی تخت
بلند شد و نگاهش بین من و
شایان در گردش بود.

فریاد زد: چی از جونم می خواین لعنتیا؟ ولم کنین دیگه!

شایان از روی تخت بلند شد و همین که یک قدم به طرفش برداشت؛ با

ترس داد زد: نیا جلو! ب ...بهت

می گم نیا جلو کثافت!

شایان همون جا ایستاد و گفت: فعال با جونت کاری ندارم، نترس.

خندید و رو به من گفت: آرشام مگه بهش نگفتی که چی می خوایم؟

نگاهمو با اخم توی چشمای اون دختر دوختم و با حرکت سر تایید

کردم.

رو بهش کرد و گفت: پس می دونی؛ حاال بهمون بگو.

چ ...چی؟! پدر خوندت کجاست؟ قبال هم گفتم، من پدر خونده ندارم‌همراه با پوزخند گفت.

:نداری؟! نکنه می خوای بگی شخصی هم به اسم بهمن منصوری نمی شناسی؟!

م ...می شناسم پس چی؟از فریادی که شایان. کشید، دستاشو به دیوار تکیه داد و در حالی که قفسه ی سینش تند باال و پایین

می شد؛ چشماشو به روی هم فشار داد.

با صدایی مرتعش داد زد: من می دونم بهمن منصوری کیه. می

شناسمش چون براش کار می کردم. م
... من پ ...پرستارش بودم نه

365

دختر خونده اش! اون بهتون دروغ گفته، دروغ گفته!
گریه نمی کرد، ولی ظاهرش به راحتی نشون می داد که بیش از حد
ترسیده. وقتایی که من می اومدم
پیشش این ترس رو نه توی حرکات
و نه حتی توی نگاهش نمی دیدم، ولی االن در حضور شایان همه ی

این ها در اون محسوس دیده می
شد. در حضور من کامال گستاخ بود و
وحشی؛ ولی االن کامال برعکسشو می دیدم.
شایان بهتره تمومش کنی؛ من خودم می دونم
باهاش چکار کنمشایان نیم نگاهی بهش انداخت.
و به طرفم اومد. نگاهم با همون اخم
همیشگی به اون دختر بود.
شایان دستی به روی شونم زد و گفت: پس این
کارو تماما می سپرمش
به تو. می خوام تموم جیک و
پیک منصوری رو از زیر زبونش بکشی

بیرون.
و با نگاهی کوتاه و دقیق که به اون دختر انداخت، از اتاق بیرون رفت.
***
دو روزه که اون دختر اینجاست؛ و امشب شیدا مهمونی ترتیب داده بود
و نمی تونستم از این دعوت بگذرم.
گفتم: کت و شلوارمو از خشکشویی گرفتی؟ « گندم رو به خدمتکار » مخصوصم
داشت اتاق رو مرتب می کرد. در ساعتی مشخص از روز حق داشت که
به اینجا بیاد، در غیر این صورت

باید خودم دستور می دادم.

رو به من ایستاد و گفت: بله قربان. زنگ زدم خودشون آوردن.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم: لباسمو آماده کن.

- برای امشب چه س تی باشه قربان؟

367

توی درگاه ایستادم؛ کمی مکث کردم و جواب دادم مثل همیشه، فقط:

مشکی.

بله قربان، چشم‌به طرف اتاقش رفتم؛ رو به.

نگهبان که ایستاده داشت چرت می زد، با
عصبانیت بلند گفتم: چه غلطی
می کنی احمق؟
با ترس ایستاد و نگاهم کرد.
ش ...شرمندم قربان. یه لحظه چشمام سنگین
شد مگه نگفته بودم هر دو ساعت یه بار شیفتتون.
عوض بشه؟سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.
داد زدم: وقتی ازت سوال می پرسم جوابمو بده
احمق.
چشم قربان، ببخشیدمکث کوتاهی کردم و دستی.
به صورتم کشیدم.

سه تا دیگه از بچه ها رو بیار؛ هر کدوم توی این بیست و چهار ساعت‌زمان بندی کنید و جلوی در کشیک بدید. این طوری بخوایم پیش بریم اون دختر راحت فرار می کنه.

اطاعت قربان فقط وای به حالتون اگر بفهمم. کارتون رو درست انجام ندادید. فقط‌یه بار دیگه ببینم داری چرت می زنی، بی برو برگرد دخلتو میارم.

شیر فهم شد؟!

چشم قربان، خیالتون راحت باشه من امشب. اینجا نیستم؛ می خوام شیش دونگ حواستون بهش باشه اطاعت می شه قربان. حواسمون بهش.

هست‌پوزخند زدم و نگاهی سرسری بهش. انداختم. کامال مشخص بود که

چطور انجام وظیفه می کنه. همراه

369

با هیکلی درشت و چهارشونه، صورتی
نسبتا خشن داشت. با اطمینان می تونم بگم اکثر
زیر دستای من توی
کارشون خشن و جدی بودند.
منم همینو می خواستم؛ و اگه کسی جز
این بود، جایی توی گروه من نداشت.
***
دلارام
خدایا دو روزه که اینجا اسیرم. دارم دیوونه می شم

.د آخه باید چکار
کنم؟!
روی تخت چمباتمه زده بودم؛ زانوهامو بغل گرفته
و بی حوصله و کسل
نگاهم دور اتاق می چرخید.
کاری که این دو روز می تونستم
انجامش بدم، همین بود.

370

یه کمد لباس که چند دست هم بیشتر توش نبود؛
یه میز آرایش و یه
شونه ی پالستیکی. یه دستمال

روی میز و یه در که سرویس بهداشتی
بود. حموم و دستشویی، یه تخت دو نفره ی
معمولی ولی شیک؛ پرده
ها هم یه جورایی فانتزی بودن.
ترکیبی از رنگ های سرمه ای و سفید
که با سرویس این اتاق جور بود.
لباسام همین یه مانتویی که تنم بود و یه شالی که
همین جوری رو
موهام انداخته بودم و شلواری که
پام بود. حاضر نبودم لباسامو عوض کنم،
چون می ترسیدم این گوشه کنارا دوربین کار
گذاشته باشن.
توی فیلما دیده بودم یکی رو که گروگان می گیرن،
توی اتاقی که
حبسه، دوربین کار می ذارن تا خوب

زیر نظر بگیرنش.

371

بیکار هم ننشسته بودم؛ خوب سوراخ سنبه های
اتاق رو گشته بودم،
ولی دوربینی پیدا نکردم. اما شاید
توی حموم بتونم لباس عوض کنم.
آره خب، اگه رذل باشن بخوان اونجا هم دوربین
کار بذارن ...خب رذل
که هستن. پوف!
آخه اینا چی از جون من می خوان؟! منصوری؟!
خب این قضیه به من

چه ربطی داره؟! خیر سرم پرستار
و یه جورایی کلفتشم. دختر خونده
دیگه چیه؟! اینو دیگه کجای این دل وامونده
بذارم؟! چه گرفتاری
شدم.
حاال اون مرتیکه توی هر محفلی نشست این زِر رو
زد که من بیچاره
دختر خوندشم؛ کدوم سندی اینو
نشون می ده آخه؟ عجبا!

372

چونمو گذاشته بودم روی دستام و داشتم فکر می

کردم که یه دفعه یاد
اون عوضی افتادم. شایان پست
فطرت! کسی که همه چیزمو ازم
گرفت. خانوادم، خوشبختیم و همه ی هست و
نیستم.
ذهنم کشیده شد به گذشته ها، گذشته ای سراسر
تلخی. ولی از اول
تلخ نبود، نه ...همه چیز خوب بود
و همه جای زندگیم بوی خوشبختی
می داد. توی گوشه گوشه ی خونه ی پدریم صفا و
صمیمیت بین
اعضای خانوادم دیده می شد، ولی ...
یه خانواده ی چهار نفره؛ یه خانواده ی خوشبخت و
آروم بودیم. من یه
دختر شونزده ساله بودم و برادرم

نیما که بیست و چهار سالش بود.
پدرم شغلش آزاد بود و یه مغازه ی لباس فروشی
داشت. مادرم مثل
همه ی مادرای دنیا مهربون و

373

دلسوز بود. صورت دلنشینی داشت و
نگاهش همیشه پر از مهر بود. بابام بی نهایت
شیفتش بود و خانمم
صداش می زد.
مامانم علاوه بر اینکه مادرم بود، دوستمم بود
.خیلی خیلی بهش نزدیک

بودم. خب تک دختر بودم و
اهل اینکه حتی کوچک ترین رازم رو
با دوستام در میون بذارم هم نبودم. و کسی رو
مطمئن تر و راز
نگهدارتر از مادرم نمی دونستم. همیشه
جنبه ی منطق رو در نظر می گرفت؛
برای همینم باهاش راحت بودم.
اسمش ماه بانو بود و اسم پدرم فواد. برادرم
دانشجو بود و در کنار درس
و دانشگاه توی یه کارگاه فنی
کار می کرد. چون یه جورایی با

رشتش جور در می اومد، این شغل رو دوست
داشت. بر خالف من که
یه دختر شیطون و بازیگوش بودم،
اون پسر آرومی بود.
و پدرم ...اونم مرد زحمت کشی بود. می گفت
دوست داره همیشه نون
حالل بذاره سر سفره ی زن و
بچش. ولی همه چیز همین نبود. این
فقط ظاهر قضیه بود، ما این طور فکر می کردیم؛
اصل ماجرا چیز دیگه
ای بود.
درس می خوندم و دوست داشتم رشتم واسه ی
دبیرستان تجربی باشه
و توی دانشگاه رشته ی

پرستاری بخونم. از بچگی بهش عالقه
داشتم. چه آرزوهایی که برای آیندم نداشتم.
یه روز که توی عالم شاد دخترونه ی خودم غرق
بودم؛ داشتم بازیگوشی
می کردم و سر به سر مامانم

375

می ذاشتم؛ صدای زنگ در رو شنیدم.
بدو رفتم توی حیاط و لبخند به لب در رو باز کردم
.چون می دونستم
این موقع روز باباست، ولی به
جای بابا یه مرد غریبه رو دیدم. چون

حجاب نداشتم، به خودم اومدم و تندی پشت در ایستادم. خواستم در
رو ببندم که صدای بابا رو شنیدم.
دخترم چرا فرار کردی؟و در رو هل داد و اومد تو
.پشتش اون یارو هم اومد توی حیاط. جای
بابام بود، ولی جوری نگاهم می
کرد که مو به تنم سیخ می شد. بدون
اینکه حتی به بابام سالم کنم، دویدم و رفتم تو. به
مامان گفتم که بابا
با یه مرد غریبه اومده خونه. با
تعجب چادرشو که به کمرش بسته بود،
کشید رو سرش و گفت: اوا خاک به سرم؛ تو این
جوری رفتی دم در؟

با حرص گفتم: آره دیگه. نمی دونستم که اون پشت دره.

یعنی چی که بابات با یه مرد غریبه اومده؟ سابقه نداشته چه می دونم؛ خودت برو ببین باشه، تو.. همین جا باش هوای سیب زمینیا رو داشته باش نسوزه‌سرمو تکون دادم و قاشقی که داشت.

باهاش سیب زمینیا رو سرخ می

کرد، از دستش گرفتم. مامان

رفت بیرون و صداشون رو می شنیدم که

داشتن سالم علیک می کردن؛ ولی کم کم صداشون توی صدای جلز و

ولز کردن سیب زمینی ها که

داشتن توی روغن داغ سرخ می شدن،
گم شد.
ماجرا به همین جا ختم نشد؛ اون مرد هر شب
پاتوقش شده بود خونه
ی ما. از ظاهر اتو کشیده و
بیستش معلوم بود از اون خر پوالست. هر

377

وقت می اومد اینجا، مامان منو می فرستاد توی
اتاقم و خودش هم می
رفت تا ازشون پذیرایی کنه.
داداشم که تا شب توی کارگاه بود و

وقتی هم می اومد، می رفت توی زیرزمین تا درس بخونه. آخه اونجا رو
موکت کرده بود مخصوص همین
کار. کسی هم مزاحمش نمی شد.
کم کم مشاجره های مامان و بابام شروع شد و شنیدن صدای دعواشون
دلم رو به درد می آورد. برادرم
نیما چند بار جدی باهاشون حرف
زد؛ ولی وقتی دید فایده ای نداره، بی خیالشون شد.
گاهی دیرتر می اومد خونه و وقتی هم بر می گشت؛ می گفت با
دوستام دارم درس می خونم. بابام دو
تا داد سرش می زد و این می شد

378

آغاز دعوای بین مامان و بابا. دیگه خسته شده بودم. اونا که سر هم
فریاد می زدن، من چشمام رو روی
هم فشار می دادم و توی اتاقم زار
می زدم.
هم برام عجیب بود و هم ناراحت می شدم. توی خونه ی ما هیچ وقت
بحث و دعوا نبود. همه احترام
همو داشتن؛ ولی حاال ...تا اینکه تو یکی
از همین دعواها از دهن مامانم پرید که بابام معتاد شده و خیلی وقته

اینو داره ازمون مخفی می کنه.
مامان می گفت که بهش شک کرده
بود، ولی باورش نمی شده؛ برای شایان یا همون
مرد غریبه مواد می
فروخته و این جوری از کنارش مواد
مصرفی خودش رو هم تامین می
کرده.

379

و چه تلخ بود اون شبی که پی به این حقیقت بردم
.اینکه پدرم، کسی
که حکم سایه ی باال سرمون رو

داشت؛ کسی که پشتوانه ی ما بود و
بنیان و آرامش خانواده رو اون اداره می کرد؛ در
حال نابودن شدن بود و
زندگیمون رو هم همراه خودش
سیاه و کدر کرد.
انگار اون سال، سال بال و مصیبت بود که برای ما
از زمین و آسمون می
بارید. توی یکی از همین شبا
مادرم سکته کرد و وقتی صبح ساعت نه
از خواب بیدار شدم و دیدم کسی هنوز بیدار نشده
و صبحونه حاضر
نیست؛ بعد از روشن کردن سماور
رفتم پشت اتاقشون؛ ولی در کامل
باز بود.

رفتم تو تا مامان رو صدا بزنم, بابام توی اتاق نبود
.مامان به پشت
خوابیده بود و صورتش مهتابی تر از
همیشه بود. با لبخند نشستم کنارش
و دستشو گرفتم تا صداش کنم، که از سردی
دستش تنم لرزید. توی
دلم خالی شد و شروع کردم به
تکون دادنش. صدام می لرزید و با
قربون صدقه و گریه صداش می زدم.
مامانم بیدار شو. مامانی تو رو خدا چشماتو باز کن
.مامان، مامان!این قدر جیغ و داد کردم که نیما و

بابامم اومدن توی اتاق. و اون روز
نحس مادر نازنینم پر کشید و
رفت. توی خواب سکته کرده بود و من
و نیما رو بدبخت و بیچاره کرد.
بعد از مرگ کسی که تنها مونس و دوست و
همدمم بود، گوشه گیر
شده بودم. مثل آدمای افسرده یه

گوشه می نشستم و به دیوار زل می
زدم. نیما که دیگه کال خونه نمی اومد. بابامم یه
شب در میون می اومد

و انگار نه انگار که یه دختره
هفده ساله توی خونه تک و تنهاست.
یه سال گذشته بود. برای اینکه نترسم می رفتم با
عکس مامان حرف
می زدم. حس می کردم پیشمه و
این جوری آروم می شدم و اون موقع
این قدر گریه می کردم که از حال می رفتم. روزگارم
همین جوری تلخ
و بی روح سپری می شد که بازم
پای شایان به زندگیمون باز شد.
حاال بی پرواتر از گذشته به خونمون قدم می
ذاشت و بابام تا می
تونست با جون و دل ازش پذیرایی
می کرد. واسه ی مرگ مامان یه چند

382

وقت عزادار موند و بعد هم انگار نه انگار. رفتارایی
که از پدرم می دیدم
و بی توجهیاش، افسرده ترم
می کرد.
تا وقتی مادرم زنده بود، بابام دیگه شایان رو نمی
آورد خونه؛ یا اگر هم
می اومد، ماهی دو یا سه بار
بود.
تا اینکه یه روز بابام صبح اومد خونه و دستاشم پر
از خرت و پرت بود.
وقتی از پنجره داشتم نگاهش

می کردم که کیسه های پالستیک پر
از میوه و خوراکی رو گرفته دستش و آروم داره میاد
توی خونه؛ توی
صورتش دقیق شدم. هر چی که
جلوتر می اومد، چین و چروک های
صورتش هم واضح تر می شد.

383

ریش پر پشت و بلندی که انگار ماه هاست اصالح
نشده؛ در صورتی که
قبال وقتی مامان زنده بود، یک
روز در میون صورتش رو اصالح می

کرد. لباساش رنگ و روشون رفته بود و مثل سابق تر و تمیز نبودن.
ولی ...چرا این قدر کمرش خمیده شده؟ مردی که تازه پا به پنجاه سالگی گذاشته، چرا این قدر پیر و شکسته شده؟ بابام با خودش چکار کرده بود؟ با من، با مامان که می دونستم از دست کارای بابام غصه خورد و دق کرد. به خاطر اعتیادش کنترلی روی خودش نداشت. گاهی که عصبانی می شد هر چی از دهنش در می اومد می گفت. فحش های رکیکی که ...

یه قطره اشک از چشمام چکید رو گونم، ولی جلوی دومی رو گرفتم. با
سر انگشتام پاکشون کردم و
پرده رو انداختم.
بابا اومد تو. از همون جلوی در صدام زد. انگار یه جورایی خوشحال بود.
این خوشحالی به وضوح توی
صداش موج می زد.
دخترم دلارام کجایی بابا؟ اینجام؛ سالم‌نیم نگاهی.
به صورت سرد و بی روحم انداخت و زیر لب جوابمو داد.
لبخندش که رفته رفته داشت محو

می شد رو پر رنگ تر کرد و در
حالی که سعی داشت نگاهم نکنه گفت: بیا بابا، بیا
اینا رو از دستم بگیر.
واسه شب مهمون داریم.

385

می دونستم با زدن این حرف یعنی باید سور و
سات امشبشون رو من
حاضر کنم. مگه کس دیگه ای
هم بود؟
توی دلم پوزخند زدم و گفتم: این همه خرید بی
خودی مصرف نمی

شه. انگار نه انگار منم اینجام. فکر
اینو نمی کنه که چی می خورم و
چکار می کنم؛ اون وقت واسه ی مهمونش که
معلوم نیست کی هست،
این قدر تشریفاتی کار می کنه.
جوابش رو ندادم. اصال چی داشتم که بگم؟ بپرم
بغلش و بگم بابا دلم
برات تنگ شده؟ چرا خونه نمیای؟
مگه من آدم نیستم؟ مگه من نفهم
دخترت نیستم؛ چرا باهام این کارو می کنی؟
نه همون سکوت بهتر بود. گاهی اوقات سکوت می
تونه خیلی از معانی
رو توی خودش داشته باشه.

سکوت من پر از حرف بود، پر از
حرفای نگفته که روی دلم مونده بود و هر شب این
عقده ها رو با قاب
عکس مادرم خالی می کردم. این
قدر نگاهش می کردم و گریه می
کردم که احساس می کردم تهی شدم. دلم دیگه پر
نیست که بخوام
داد بزنم و فریاد بکشم. ولی از همه
ی اینا چه حاصل؟ صبح که می شد
روز از نو و روزی من مفلوک هم از نو.
خالصه شب شد و منم با همون سن کمم، دو نوع
غذا پختم و میوه و

شیرینی ها رو چیدم توی ظرف.
خونه رو هم مجبوری تمیز کرده بودم،
وگرنه کی حال و حوصلش رو داشت. وقتی دیگه
کاری نمونده بود،
رفتم یه دوش گرفتم. وقتی اومدم
بیرون، دیدم هنوز بابا نیومده. رفتم

387

توی اتاقم و بعد از اینکه موهامو خشک کردم،
افتادم روی تخت؛ به سه
شماره هم خوابم برد. از بس که
خسته بودم هیچی نفهمیدم و رفتم

توی یه عالمه دیگه.

نمی دونم چقدر گذشته بود، ولی ...اینا رو بعدها فهمیدم که االن وقتی

بهشون فکر می کنم، می خوام

سرمو بکوبونم به همین تاج تخت، تا

از حس درد و سوزش جون بدم و بمیرم. یعنی بی غیرتی یه پدر تا این

حد؟ چرا؟ چون معتاده؟ مگه

معتاد آدم نیست؟ مگه انسانیت نداره؟

یعنی تا این حد که خودشو بزنه به بی خیالی و

بذاره هر خاک بر سری

هر بالیی که خواست به سر

دخترش بیاره؟

بعدها توسط همسایه ی دیوار به دیوارمون که آدم فضولی بود و همش
سرش توی کار این و اون بود؛
فهمیدم که صدای خندشونو می شنوه
و فکر می کنه مهمون داریم و داریم می گیم و می خندیم و من اینا رو
خودم فهمیدم، چون قبال هم
سابقه داشته؛ البته به جز یه موردش که
...
وقتی بابا با مهمونش که همون شایان بوده میاد خونه؛ تا اونجایی که
می تونه ازش پذیرایی می کنه.

اونم وقتی خوب بابام رو نَشه می کنه و
خودش هم تا خرخره گیج می کنه؛ دیگه هر کی
سی خودش یه طرف
میفته. بابام آواز می خوند و می
خندید. اون یارو گیج الاوبالی هم

389

البد حض می کرده؛ تا اینکه شایان که حواسش یه
کم جمع بوده، میاد
سر وقتم.
من از همه جا بی خبرم توی عالم خواب بودم که
حس کردم یکی داره

صورتمو نوازش می کنه. اولین
چیزی که با چشمای بسته حس کردم،
بوی تند ادکلنش بود که با بوی سیگار قاطی شده
بود و مشاممو
سوزوند. با هر نفسی که می
کشیدم، هوشیارتر می شدم؛ تا جایی که
چشم باز کردم و دیدم باالی سرم تمرگیده و داره
نوازشم می کنه. با
دیدنش ترسیدم و خواستم جیغ
و داد راه بندازم که نذاشت. آشغال
دهنمو سفت چسبید.
یه چیزایی زمزمه می کرد که این قدر گیج و منگ
بودم نمی فهمیدم
داره چی می گه؛ فقط تا مرز سکته

390

پیش رفته بودم. فهمیده بودم چی
می خواد. از نگاه خواسته آلود و گرمای دستش و
نگاه خیرش به من،
شصتم خبردار شده بود که اگه
زود نجنبم و بخوام پخمه بازی در
بیارم, تهش می شم یه بی آبرو که دامنش توسط
این کثافت لکه دار
شده. این یعنی اوج بدبختیام!
از بوی گندی که می داد فهمیده بودم گیجه. وقتی
که دیگه چیزی
نمونده بود همه چی تموم بشه، دیدم

داره رفته رفته گیج می شه. چون
شبا تنها بودم؛ همیشه زیر تشکم یه شی تیز مخفی
می کردم که االن
به دردم می خورد. وقتی توی
حال خودش بود و هیکل بی قوارشو
انداخته بود روم؛ دست بردم زیر تشکم و شیشه ی
ادکلنم که کتابی و
تخت بود و گوشش هم کمی تیز

391

بود رو آوردم بیرون. سمت چپم
چاقو بود که دستم به اون طرف نمی رسید. شیشه

رو بردم باال و محکم
کوبیدم توی سرش.
از درد ناله کرد و حس کردم جسمش روم سنگین
تر شد. همون طور
که نفس نفس می زدم، پرتش
کردم کنار؛ ولی از بس سنگین بود
سخت تونستم این کارو بکنم.
گیج که بود، حاال از درد هم به خودش می پیچید
.شالمو از کنار تشک
برداشتم و انداختم روی سرم.
هول شده بودم و نمی دونستم باید
چکار کنم. توی اون موقعیت تنها فکری که به سرم
زد این بود که برم
خونه ی همسایه و از همون جا
زنگ بزنم به فرهاد.

392

این مدت که توی خونه افسرده بودم و جایی نمی رفتم، بارها به
خونمون زنگ زده بود و منم جواب نمی
دادم. حوصله ی هیچ کس رو
نداشتم، حتی فرهاد!
چند بارم اومده بود جلوی خونه، ولی فقط یه بار در رو به روش باز
کردم و بهش گفتم می خوام یه مدت
تنها باشم. از اینکه شبا توی خونه
تنهام و کسی پیشم نیست هم بهش چیزی نگفتم

.خودم کم بدبختی
داشتم، دیگه چرا اونو ناراحت می
کردم؟
رفتم خونه ی همسایمون که یه پیرزن عصایی بود
و با پسر و عروسش
زندگی می کرد. از همون جا
زنگ زدم به فرهاد. حاال بماند که اون
پیرزن چقدر سین جیمم کرد.

393

فرهاد که اومد، از در زدم بیرون و با دیدنش حس
کردم هنوز کسی رو

دارم که پشتم باشه. با ترس یه
نگاه به در خونمون انداختم و با
چشمای به اشک نشستم سوار ماشینش شدم
.فهمید قضیه از چه قراره
و وقتی با ترس و لرز یه چیزایی
براش گفتم، خودش تا تهش رو
خوند.
یه مدت خونه ی اون بودم و مثل یه برادر هوامو
داشت. دوست داشتم
بدونم بابام و نیما االن کجان؟
فهمیدن من خونه نیستم یا نه؟
دست به دامن فرهاد شدم و اونم رفت جلوی
خونمون که آمارش رو در
بیاره.تا وقتی که برگشت دلم
مثل سیر و سرکه می جوشید. وقتی

394

اومد چهرش درهم بود و با صدایی لرزون بهم گفت که بابام در اثر
مصرف بیش از حد مواد، همون شب
تموم کرده و جالبیش اینجا بود که
توی خونه تنها بوده و کسی هم شایان رو ندیده.
بازم به عزا نشستم و این بار واسه ی بابام. بماند که چقدر اذیت شدم و
چه شب ها که کابوس می دیدم
و فرهاد دلداریم می داد.
اونم کسی رو نداشت. ولی یه جوون فهمیده و با

شعور بود. همه چیز
داشت. رفاه و آرامش، چهره ی
جذاب و خصوصیات اخالقی خوب و
« .به این تنهایی اُنس گرفته » ایده آل. ولی با این
حال تنها بود و
خودش می گفت
می گفت: تو که اینجا باشی تنهایی جرات نمی کنه
قدم جلو بذاره و
خلوتمو پر کنه.

395

بهش می گفتم: با این حرفت یعنی من برم که به

اُنس و دلبستگیت
برسی؟
می خندید و نگاهم می کرد می گفت: نه دختر
خوب، این چه حرفیه
که می زنی؟ من این جوری
خوشحال ترم. تا االن تنهایی رو توی خلوتم
راه می دادم، از االن به بعد نه.
می گفتم: واسه اینکه من ناراحت نشم که اینو نمی
گی؟
با خنده می گفت: نه مطمئن باش. تو هم بری باز
یه کاری می کنم که
تنها نباشم.
و من هم همراه خودش می خندیدم.
فرهاد که کنارم بود لبخند به لبم می اومد. یه دنیا
ازش ممنونم که منو

به خودم برگردوند. با گذشت
زمان و با کمک اون تونستم بشم

396

همون دلارامی که فرهاد دلی خانمی صداش می زد
و می گفت: بخند
تا دنیا هم به روت بخنده. گریه
کنی هوای دل این دنیا هم می گیره و
بارونی می شه؛ اون وقت یه دنیا رو سیل می بره
.اینو می خوای دلی
خانمی؟
و من با خنده می گفتم: نه.

از برادرم نیما خبر نداشتم. چند جا رو با فرهاد دنبالش گشتم، ولی
انگار آب شده بود رفته بود توی
زمین. به پلیس خبر دادم؛ در مورد
شایان هم گفتم، ولی نتیجه ای نداشت. هر بار به در بسته می خوردم.
تا اینکه گفتن یه سری جوون
، شبونه توی جاده ی شمال
تصادف می کنن و می رن ته دره و وقتی به پزشکی قانونی مراجعه
کردیم، من یکی از دوستاش رو طبق

مشخصاتی که بهم داده بودن
شناختم. ظاهرا اون راننده بوده، و بعد هم
مشخصات برادرم نیما رو
شناسایی کردم. همشون مرده بودن
که برادر منم جزوشون بود.
همون موقع دیگه طاقت نیاوردم و به خاطر این
همه فشار که روم بود
از حال رفتم؛ که در آخرین لحظه
خودمو توی بغل فرهاد دیدم و این
هم سومین اتفاق شوم توی زندگی من بود.
چقدر بدبخت بودم. همه ی اینا رو از چشم پدرم
می دیدم. با اینکه
مرده بود، ولی اون بود که باعث این
همه بدبختی شد. اون بود که

نتونست مسئولیت پذیر باشه و خانوادش رو به
طرف فالکت و بیچارگی
سوق داد. پدر ...کسی که االن
چیزی جز آه، حسرت، اشک و دل

398

شکستگی برام به جای نذاشته.
پدرم مقصر بود. اون مقصر این همه بالییه که به
سرمون اومد. چه
مادرم که از غصه ی کارای بابام دق
کرد و مرد؛ چه از برادرم که به خاطر
بی توجهی های پدرم و نبودن آرامش و گرما توی

خانواده، به اون روز
افتاد. و اون هم از خودش که به
بدترین شکل ممکن زندگیش رو
نابود کرد. و این هم از من که آواره شده بودم و بی
خانمان. بازم هزار
بار خدا رو شکر می کردم که
فرهاد بود و می تونستم بگم هنوزم بی
کس نشدم.
فرهاد اصرار داشت خونش بمونم؛ ولی مگه می
شد؟ نگاه همسایه ها،
مردم توی کوچه و بازار. هر کی
فرهاد رو می شناخت منو هم شناخته

بود.
یه دختر که توی خونه ی یه پسر جوون و مجرد
داره زندگی می کنه،
اصال صورت خوشی نداشت. با
اینکه فرهاد سعی داشت این افکار رو
از توی ذهنم دور کنه و بگه بی خیال باشم، ولی
نمی تونستم. برای
همین رفتم دنبال کار؛ ولی کار کجا
بود؟ منی که دیپلمم رو به زور
گرفتم. این قدر معلما به خاطر مرگ مادر و پدرم
بهم ارفاق کرده بودن
که تونستم مدرک دیپلمم رو
بگیرم. خداییش اینم معجزه بود؛

وگرنه هیچ جوری نمی شد. چون درسم خوب بود
نمی خواستن تالشم
بی نتیجه بمونه؛ واسه ی همین
کمکم می کردن.

400

برای کار یه اطالعیه نظرم رو جلب کرد. به یه پرستار
برای مراقبت از یه
پیرمرد شصت ساله نیاز داشتن
و اون پیرمرد همین بهمن منصوری
بود. فرهاد مخالف بود، ولی این زندگی من بود و
خودم باید از نو می

ساختمش؛ اون هم با تالش و زحمت
خودم.
خالصه تونستم اونجا مشغول بشم و خوبیش به
این بود که اون پیرمرد
تنها زندگی می کرد و بچه هاش
ازش دور بودن.
به خاطره اینکه توی شغلم بمونم، رفتم چند دوره
آموزش نکات کلیدی
توی زمینه ی پرستاری رو
دیدم. مثل تزریقات و گرفتن فشار خون
و یادگیری و آموزش کمک های اولیه و ...و شدم
اینی که االن هستم.
حاال اینجا گرفتار یه مشت آدم

از خدا بی خبر شدم، که یکیشون
همون مرتیکه ی رذل شایانه!
خیلی دوست داشتم با دستای خودم خفش کنم
.همونی که باعث و
بانی از بین رفتن خانوادم شد. پدرم
در حقمون نامردی کرد، ولی این
مرد م سببش بود.
خنکایی که به صورتم خورد، باعث شد به گونم
دست بکشم. داشتم
گریه می کردم! مثل همیشه که یاد
گذشته ها میفتادم و یه گوشه
چمباتمه می زدم و اشک می ریختم.

فکر می کردم به کجای این دنیا بر می خورد که منم خوشبخت باشم؟

چی می شد االن پدر و مادر و

برادرم در کنارم بودن و شاد و

402

خوشحال زندگیمون رو می کردیم؟ خدایا چرا نباید بعد از تحمل کلی

مشکالت، برای یه لحظه دنیا به

کام مون باشه و با تلخی و سردیش

بهمون نفهمونه که یه همچین روزگاری هم هست؟ چرا همیشه نباید

انتظار خوشبختی رو داشته باشیم؟
چون دقیقا بعدش می فهمیم که
برعکسش به سرمون اومده!
فهمیده بودم که فاصله ی بین خوشبختی و
بدبختی به نازکی یه تار
موست؛ و چه آسون این تار مو پاره
شد و من به قعر چاه کشیده شدم؛
ولی هنوزم برای نجات خودم دارم تالش می کنم.
توی حال و هوای خودم بودم که صدای چرخیدن
کلید توی قفل در رو
شنیدم. هول شدم؛ بازوهامو
بغل گرفتم و سرمو چرخوندم سمت در.

سعی کردم آروم باشم، ولی نبودم. دروغ چرا، اصال آروم نبودم. همه ی
اینا هم از روی تظاهر بود.
در روی پاشنه چرخید؛ با دیدنش شوکه شدم
.جلوی چشمای پر از
وحشتم با لبخند کریه ای اومد تو و
درو بست. خودمو جمع کردم و با
نفرتی آمیخته به ترس نگاهش کردم. خندید، ولی
بیشتر شبیه پوزخند
بود.
سالم خانم خانما، مشتاق دیدار!و همراه با قهقهه،
بلند گفت: اینو توی چشات می خونم، پس نگو نه!
انگار زبونم چسبیده بود به سقم، ولی نباید نشون

بدم که ازش ترسیدم.
به اندازه ی کافی ازش نفرت
داشتم. خدایا چرا االن نمی تونم کاری
کنم؟ چرا بهم نیرویی نمی دی که از روی زمین
نیست و نابودش کنم؟

404

این قدر توی دلم گله کردم و این حرفا رو به خودم
زدم که نتونستم
خودمو کنترل کنم و بلند سرش
داد زدم: خفه شو پست فطرت! تو یه
رذلی! یه انگل! یه آدمی که ...نه اصال آدم هم

نیستی. تو یه حیوونی،
حیوون!
هم داد می زدم و هم از زور ترس به نفس نفس
افتاده بودم. دیگه نمی
خندید. فکش منقبض شده بود
و لباشو با عصبانیت به روی هم فشار
می داد. جلوی دیدم تار شده بود. اه این اشکای
لعنتی از کدوم گوری
پیداشون شد؟
نه، نمی خوام گریه کنم. نمی خوام ضعیف باشم
.برای رسیدن به اینی
که هستم، تالش کردم. نباید
بذارم این مرتیکه ی رذل، همه ی اون
چیزی که برام مونده رو هم ازم بگیره.

405

با دادی که سرم زد، ناخوداگاه چشمامو بستم و دستامو مشت کردم.

خفه شو دختره ی هیچی ندار! نه، می بینم که توی این مدت خوب‌روی اون زبون درازت کار کردی.

اون وقتا که می اومدم خونتون

مثل یه موش ترسو می رفتی و یه گوشه قایم می شدی. چیه، حاال دم

در آوردی؟

قطره اشکی که از گوشه ی چشم راستم چکید؛ باعث شد چشمامو روی

هم فشار بدم، بعد هم بازشون
کنم. هیچی نمی گفتم، فقط نگاه پر از
نفرتمو دوخته بودم توی چشمای حریصش، که از
صورت تا نوک
انگشتای پامو از نظر می گذروند.
صدام گرفته بود، ولی داد زدم: موش ترسو! تو یه
کثافتی که بابامو با
اون وضع ولش کردی و زدی به
چاک، که چی؟ گیر نیفتی کثافت؟

406

تویی که همه ی ما رو به روز سیاه نشوندی!

با خشونت به طرفم حمله کرد. ناخواسته جیغ کشیدم و رفتم عقب. به
حالت نیمخیز نشست روی تخت
و با چشمای سرخ نگاهم کرد.
پدر بی بوتت خودش خواست به اون روز بیفته
.بهش هشدار داده‌بودم که زیاده روی کنه دخلش اومده؛ ولی توی حالت گیجی هر چقدر
که خواست کشید و تهش هم نشه شد و افتاد یه گوشه.
تو موادیش کردی؛ تو معتادش کردی عوضی! خفه شو نکبت! حرف مفت نزن. اون از قبل معتاد بود؛ بعدشم اومدپیش من و مشغول شد.
چرا گذاشتی تا اونجا کشیده بشه؟ چرا بدبختمون کردی؟فریاد زد: چون عاشق مادرت بودم!

407

دهنم کیپ تا کیپ بسته شد. از بهت که اومدم بیرون، توی صورتش
تف انداختم و با گریه داد زدم:
خفه شو! تو غلط زیادی کردی؛ مگه ...
سیلی محکمی که خوابوند توی صورتم، باعث شد خفه خون بگیرم.
ببند دهنتو! وقتی خاطرخواهش شدم که بابای بی غیرتت توی‌زندگیش بود. پدرت اون وسط یه مزاحم بود؛ خواستم توی خونتون نفوذ کنم که تونستم. پاتوقم شد خونتون و فقط به خاطر مادرت می اومدم.

دهنمو باز کردم تا سرش داد بزنم و بگم خفه شو پست فطرت؛ ولی با
سیلی دومش گوشه ی لبم پاره
شد و خودم خفه شدم.
الل شو بهت می گم. شنیدی؟ الل شو! مگه نمی خوای بدونی؟ پس‌خوب گوش بگیر ببین چی می گم. فکرشو نمی کردم مادرت بمیره.

408

می دونی مرگ مادرت همچین زیاد هم طبیعی نبود؟
با تعجب نگاهش کردم. دستم روی دهنم بود و

نگاهم پر از اشک.

خندید؛ بلند و نفرت انگیز!

آره عزیزم. شب قبلش خونتون بودم؛ تو هم مثل همیشه چپیده بودی‌توی اتاقت. بابات اون شب حسابی گیج بود؛ منم بودم، ولی نه اون قدر که نفهمم اطرافم چه خبره. مادرت توی اتاق نمی اومد. دلم می خواست ببینمش، ولی هر دفعه بابات می رفت وسایل عشق و حالمون رو می آورد. وقتی دیدم توی حال و هوای خودشه ،زدم از اتاق بیرون.

توی آشپزخونه گیرش آوردم.

چون آشپزخونتون اُپن نبود، در رو بستم؛ ولی کلید روش نبود تا قفلش کنم. توی عالم گیجی سرم داغ

کرده بود و فقط اونو می خواستم.

409

دستامو گذاشتم روی گوشام تا نشنوم. خدایا مادرم ،مادر نازنینم. خدا!
ولی صدای نحسش رو می شنیدم. دستامو محکم تر روی گوشام فشار
دادم؛ ولی اون نامرد دستامو
توی مشتش گرفت و از هم جدا کرد. می
خواست بشنوم تا زجر بکشم.
چیه، دیگه نمی خوای بشنوی؟ ولی باید بشنوی؛ حاال که رسیدم به‌جاهای خوبش می خوای کَر

شی؟
دستامو محکم نگه داشت. گریه می کردم و سرمو تکون می دادم. با
بغض می گفتم که چیزی نگه، ولی
اون عوضی تر از این حرفا بود.
خیلی خواستنی بود. خوشگل و دلنشین. چشمم بدجور دنبالش بود وحاال توی بغلم اسیر بود!
داد زد: من مادرتو بوسیدم. زار می زد و به سر و صورتم چنگ
میداخت؛ ولی زورش نمی رسید کاری

کنه. خوابوندمش کف آشپزخونه و ...
خفه شو عوضی. الل شو! نگو، دیگه نگوهر کار می.
کردم دستام رو از توی دستاش آزاد کنم نمی شد
.حس می
کردم دنیا داره جلوی چشمام
تار می شه؛ ولی چرا نمی میرم؟ چرا
خدا؟ نمی خوام حرفاشو بشنوم. نمی خوام بشنوم
.خدا نمی خوام.
هق هقم یک دقیقه بند نمی اومد.
خنده ی عصبی کرد و ادامه داد:دیگه هیچی حالیم
نبود. نمی تونستم
ازش بگذرم. واقعا زیبا بود، ولی
درست وقتی که فکر می کردم همه
چی داره تموم می شه اون احمق گوشه ی رومیزی
رو گرفت تو دستش

و منم حالیم نبود داره چه غلطی
می کنه؛ وقتی کشید هر چی که

411

روش بود افتاد روی زمین و صدای شکستن گلدون
و ظرفایی که روی
میز بود؛ باعث شد با ترس خاصی
به اطراف آشپزخونه نگاه کنم.
ترسیدم کسی سر و صداها رو بشنوه و بیاد که
ببینه چه خبره؛ سریع از
روش بلند شدم، ولی قبلش یه
سیلی محکم خوابوندم توی صورتش.

لعنتی! اگه چند دقیقه دیرتر این کار رو می کرد، من به خواستم رسیده
بودم.
دستام رو ول کرده بود. سرمو توی بالش فرو کرده بودم و بلند گریه می
کردم. خدایا پس مادرم به خاطر
کار این مرد و بی غیرتی بابام دق
کرده بود؟ خدایا من تا حاال چی فکر می کردم و
االن از زبون این نامرد
چیا دارم می شنوم. کاش کَر
بودم و نمی شنیدم. کاش این مرتیکه

الل می شد و بهم چیزی نمی گفت. ای کاش باورهامو خراب نمی کرد.
می ذاشت با همون خیالت پوچم
سر کنم. خدایا!
تو از خیلی چیزا بی خبری خانم کوچولو. پدرت هیچ وقت نفهمیدمن به مادرت نظر داشتم، واسه ی
همین هر کاری می خواستم انجام می
دادم و به جهالتش می خندیدم. ولی خب وقتی مادرت مرد، مدتی
ساکت بودم. یه جورایی بهش عالقه
داشتم. از روی نیاز بود، ولی بازم می
خواستمش. می خواستم برادرت رو هم بکشم سمت خودم؛ ولی نشد.

اونم مثل تو از من خوشش نمی
اومد. یه بار بدجوری توی روم ایستاد؛
که خب بچه ها از خجالتش در اومدن.

413

این قدری اون روز جلوی آشناها و پولدارای
سرشناس خوارم کرده بود،
که برای کشتنش انگیزه پیدا
کنم. اون چند تا جوون خام و بی
تجربه پیش من نوشیدنی خوردن وگیج کردن. نمی
دونستن زیر سر
منه؛ فکر می کردن مهمونی که رفتن

یه پارتی معمولیه، ولی هر کی به
شایان زخم بزنه، زخم نمی بینه، بلکه نابود می شه!
خودم برادرتو نابود
کردم. وقتی خوب خودشونو
توی نوشیدنی خفه کردن، زدن به جاده و ...
قهقهه زد. صدای خنده هاش عصبیم می کرد
.شونم از زور گریه می
لرزید و این قدر صورتمو توی بالش
فشار داده بودم که حس می کردم
هم صورتم و هم دستام که بالش رو فشار می داد،
بی حس شدن.

414

به بازوم دست کشید که تنم لرزید. با ترس و
صورت غرق در اشک
نگاهش کردم.
اون شب خیلی تقال می کردی. وقتی مادرت مرد
چشمم چرخیدسمت تو. می دونستم این بار می
زنم به هدف و تو رو می تونم به دست
بیارم. تو که جوون تر و شاداب تر بودی. ولی فکر
نمی کردم اون قدر
تیز باشی و بخوای فرار کنی.
ضربت زیاد کاری نبود؛ ولی همون جا
قسم خوردم که اگه پیدات کردم، حتی شده توی یه
لحظه خالصت
کنم.
چشماش مثل چشمای یه گرگ وحشی و گرسنه

برق می زد. آب دهنم
رو با وحشت قورت دادم و
چشمای از حدقه بیرون زدم رو دوختم
توی چشمای پر شرارتش. نه! نه! نه!

415

***

آرشام
نمی دونی امشب چقدر خوشحالم آرشام چطور؟.
تو اینجایی کنارم و این همه نزدیک به من. اصال
باورم نمی شد که‌بیای. آخه اون روز انگار یه
جورایی

تردید داشتی.

ولی اومدم آره، همینم خوشحالم می کنه‌نگاهم..

رو از روی صورتش گرفتم و به اطراف دوختم

.هماهنگ با آهنگ

الیتی که پخش می شد می

رقصیدیم.

- مثل اینکه بابام داره به من اشاره می کنه.

416

رد نگاهش رو دنبال کردم. پدرش در حالی که لیوان

نوشیدنیش رو

توی دست داشت، با لبخند برامون

سر تکون داد و به شیدا اشاره کرد.
من برم پیشش، زود بر می گردم عزیزم‌چیزی.
نگفتم. به طرفش رفت؛ نگاهم مستقیم به اون ها
بود. پدرش جلو
افتاد و به طرف ساختمون اصلی
حرکت کرد. مهمونی توی محیط
باز برگزار شده بود و هر کدوم از مهمان ها، زوج
زوج وسط پیست می
رقصیدند. از قسمت مخصوص
سرو نوشیدنی یه لیوان پایه بلند
نوشیدنی برداشتم. رفتم توی ساختمون؛ جوری که
دیده نشم، نگاهی
سریع و با دقت به اطراف سالن
انداختم. چند نفر اونجا ایستاده بودند.

دنبال اون دو می گشتم که باالخره پیداشون کردم
.کنار یه مجسمه،
گوشه ای از سالن ایستاده بودند.
مجسمه ای که نمادی از یک مرد
رومی بود.
اتاقی باریک از پشت سالن مشرف به اون طرف می
شد و توسط یک در
باریک خیلی راحت می شد
بدون اینکه جلب توجه کنم، وارد سالن
بشم. از همون راه رفتم و پشت همون مجسمه
ایستادم. نگاهم به رو به

رو بود، ولی تمام حواسم به
پشت اون مجسمه.
کارت به کجا رسید؟ یعنی چی بابا؟ من که ... بسه
،کم شعار بده. تو سالی ده بار عاشق می شی و
بیست بارم فارغ‌بگو چکار کردی؟.

418

چرا این حرفو می زنی بابا؟ من این بار واقعا
عاشقش شدم خیلی خب! تونستی رامش کنی؟.
می تونم، فقط باید یه کم دیگه صبر کنیم باشه.
صبر می کنم؛ ولی باید بتونی آرشام رو بکشونی
سمت خودت‌چه می دونم ...یه جوری خامش.

کن!

نه بابا، من کاری می کنم که واقعا عاشقم بشه؛ چون خودمم بهش‌عالقه دارم.

من کاری به عالقه ی تو ندارم دختر؛ فقط آرشام واسم مهمه فکر کردی برای من مهم نیست؟ آرشام.

بدون ثروتش هیچه هه چیه جا زدی؟ تو که تا.

االن دم از عشقش می زدی؟ هنوزم می گم دوستش دارم بابا؛ ولی اول خودش، بعد ثروتش.

پس دست بجنبون دختر. آرشام زرنگ تر از این حرفاست- هنوز منو نشناختی بابا..

شناختمت که فرستادمت جلو دخترم پس وایستا.
و تماشا کن‌این قدر که لیوان کریستال رو تو دستم.
فشار داده بودم، امکان می دادم
هر آن بشکنه. از همون راه
برگشتم. در حالی که با خشم دندونام
رو روی هم فشار می دادم، لیوان رو تو دستم خرد
کردم. دستم آغشته
به نوشیدنی شد و خرده های
شیشه هر کدوم یک طرف افتاد. به
قدری عصبانی بودم که سوزش دستم رو حس
نکردم؛ چیز مهمی هم
نبود.
من باید برم. شب خوب و به یاد » :با قدم هایی
بلند از ساختمون
بیرون امدم و از توی جیب کتم یک

کاغذ و خودکار بیرون آوردم. نوشتم
« .ماندنی بود. تا بعد

420

کاغذ رو تا زدم و دادم دست یکی از خدمتکارا و
گفتم به دستش
برسونه. دیگه نفهمیدم خودمو چطور
رسوندم به ماشینم و از اون ویالی
لعنتی زدم بیرون.
چند بار روی فرمون کوبیدم و فریاد زدم: همتون یه
مشت کثافتین! می
خواستی به من رو دست بزنی

آره؟ توی کثافت چه می دونی که من
خدای این کارام؟
فقط ای کاش حس انتقام در من اون قدر قوی
نبود؛ اون وقت راحت
می تونستم خودش و پدر بی
وجودش رو به آتیش بکشم. ولی دیر یا
زود این کار رو می کنم. حالیتون می کنم با کی
طرفین. من آرشامم!
آرشام! حالیتون می کنم، به وقتش!

421

جلوی ویال محکم زدم روی ترمز، که صدای کشیده

شدن الستیک های
ماشین به روی آسفالت، سکوت
کوچه رو شکست.
رفتم تو و به سرایدار گفتم: ماشین رو ببر توی
پارکینگ.
چشم آقاوارد سالن که شدم راهمو کشیدم سمت.
پله ها. می خواستم برم توی
اتاقم که صدای جیغ و فریاد
شنیدم. با تعجب ایستادم و نگاهم به
همون سمت کشیده شد. صدا از اتاق اون دختره؛
پس چرا هیچ نگهبانی
جلوی در نیست؟!
بدون معطلی به طرف اتاق دویدم. دستگیره رو با
یک حرکت کشیدم.
در طاق به طاق باز شد و محکم

خورد به دیوار. توی درگاه ایستادم و

422

با چشمانی مملو از تعجب، به صحنه ای که پیش روم بود خیره شدم.
شایان افتاده بود به جون اون
دختر و اونم با ترس جیغ می کشید و تقال می کرد.
نفس نفس می زدم. هیچ کس حق نداشت بدون اجازه ی من به اینجا
بیاد. حتی شایان! پس چطور
جرات کرده بود؟

فریاد زدم: تو اینجا چکار می کنی؟
شایان از حرکت ایستاد. آروم از روی دختر بلند شد
.پشتش به من بود.
دستی به لباسش کشید. نگاهم
به اون دختر افتاد که توی خودش
مچاله شده بود و می لرزید.
رو به شایان که هنوز پشت به من بود، با صدایی
بلندتر از قبل فریاد
کشیدم: با تو بودم! اینجا توی

ویالی من چکار می کنی؟

برگشت، نیم نگاهی به من انداخت و باز به اون دختر خیره شد. سرش
و به آرومی تکون داد و به طرفم
اومد. کمی از درگاه فاصله گرفتم؛
نگاهی کوتاه بهم انداخت و نفسش رو محکم
بیرون داد. کامال رو به روم
ایستاده بود. به اون دختر نگاه
کردم. صورتش رو توی بالش فرو
برده بود و گریه می کرد.
با اخم رو به پله ها داد زدم: گندم!
چند لحظه طول کشید تا از پله ها باال آمد
.مطیعانه رو به روم ایستاد و
سرش رو زیر انداخت.
بله آقا؟با حرکت آروم سرم بهش اشاره کردم و
گفتم: برو پیشش.

- چشم آقا.

424

رفت تو و من در رو بستم.
شایان نفس زنان فریاد زد: دیوونه شدی آرشام؟
اون توی گروه
منصوریه؛ این یعنی دشمن! چرا به
خدمتکارت ...
بسه شایان! تو هنوز جواب سوالم رو ندادی‌کامال.
جدی بودم و نگاهم این رو به وضوح نشون می
داد. از منقبض
شدن فکش متوجه ی اوج

عصبانیتش شده بودم؛ ولی برام مهم نبود.
برامم فرقی نمی کرد که االن کی جلوم ایستاده.
انگار یادت رفته من کیم‌خونسرد جوابش رو دادم.
:نه خوب یادمه کی هستی؛ ولی ظاهرا تو
فراموش کردی اینجا کجاست و
متعلق به کیه!

425

چی داری می گی آرشام؟ من رییس تو هستم! تو
حق نداری با من‌این طوری حرف بزنی.
با صدای بلند رو بهش کردم و محکم و قاطع گفتم
:برای هزارمین بار

می گم شایان؛ تو رییس من
نیستی! همون اولم بهت گفته بودم؛ ولی
ظاهرا تو نمی خوای اینو قبول کنی. تو فقط منو
توی این حرفه آموزش
دادی، همین و بس!
ولی من بودم که به اینجا رسوندمتو بلندتر فریاد.
زد: من!
خودم خواستم که به اینجا رسیدم. اون انگیزه ای
که ثانیه به ثانیه درمن رشد می کرد باعث شد
بشم اینی که هستم.
- حاال که چی؟ می خوای چکار کنی؟

پوزخند زد و ادامه داد: نکنه می خوای آزادش کنی و بگی هری به
سالمت؟
کالفم کرده بود. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم فقط بهم بگو تو:
برای چی با وجود اینکه می دونستی
من امشب ویال نیستم اومدی اینجا؟
اون دختر طرف حساب منم هست. امشب هم شب تسویه حسابه!فریاد زدم: در نبود من؟ با
وجود اینکه می دونستی هیچ کس بدون
اجازه ی من حق نداره پا به حریمم بذاره؟
با عصبانیت داد زد: من هر کس نیستم پسر!
فراموش کردی؟

می دونی که برام فرقی نمی کنه. منم برای خودم یه سری قوانین‌دارم. باید بهش توجه بشه، باید! یادت نره کی بودی و االن کی هستی. این من بودم که گفتم اون‌دختر و بیاری اینجا.

427

من آرشام تهرانی بودم و االنم همون آرشام تهرانی هستم. هیچ چیزدر من تغییر نکرده جز همونی که می خواستم تغییر کنه. پیشنهاد
اولیه ی این نقشه از من بود که دختر خونده ی منصوری رو بگیریم و
بفهمیم کدوم گوری مخفی شده.

و زمانی که با تو در میون گذاشتم
ازش استقبال کردی.
آره استقبال کردم چون همینو می خواستم. چون
من با اون دخترعلاوه بر اینکه دختر خونده ی
منصوریه؛ جور دیگه ای هم باید تسویه
حساب می کردم. باید به دستش می آوردم. ولی
تو امشب همه ی
نقشه هام رو نقش بر آب کردی.
اون دختر تا زمانی که تو ویالی منه تحت کنترل
منم می مونه‌همون اول با هم قرار گذاشتیم که.

دختره اینجا باشه؛ چون توی ویالی تو
رفت و آمد بیشتر از اینجاست. ولی اینجا تا وقتی
که من نخوام، کسی
نمی تونه واردش بشه!
جمله ی آخرم رو بلندتر به زبون آوردم. نگاهم جدی
بود و لحنم قاطع.
آروم وشمرده گفتم: اگه باهاش خرده حساب داری
که می خوای تسویه
ش کنی، جاش اینجا نیست.
اینجا تحت کنترل منه و این من هستم
که دستور می دم چه کسی چه کاری رو انجام بده
.امیدوار بودم الاقل
تو اینو بدونی؛ ولی االن ...
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: دارم برعکسش
رو می بینم.

چند لحظه سکوت کرد. نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و نفسش رو
بیرون داد. سرش و به آرومی
تکون داد و توی چشمام نگاه کرد.

429

باشه. چون از قبل یه قول و قراری با هم گذاشتیم
می گم که سرش‌ایستادم؛ ولی باید! ...دارم تاکید
می کنم آرشام، باید! همین جا بهم
قول بدی که وقتی کارت باهاش تموم شد و ازش
اعتراف گرفتی، بدیش
دست من.

توی سکوت نگاهش کردم. چشمام رو باریک کردم و توی چشماش به
دنبال دلیل این خواستش می
گشتم، ولی اون زیرک تر از این حرفا
بود. ظاهرش همیشه جوری بود که به راحتی
شخص مقابل رو فریب
می داد؛ ولی برای من نمی تونست
نقش بازی کنه.
خرده حسابت باهاش چیه؟ نه دیگه نشد. تو فقط به من قول بده، همین! کاری به اونش نداشته باش.

430

مشکوکانه نگاهش کردم و پرسیدم: چرا؟
چون کامال شخصیه ولی توی این نقشه هیچ.
چیز شخصی وجود نداره این جزو نقشه نیست..
یک تای ابروم رو باال دادم و پوزخند زدم.
جالبه‌کالفه سرش رو تکون داد و گفت: آرشام قول.
می دی بعد از اینکه ازش
اعتراف گرفتی اونو به من تحویل
بدی؟
بدون تردید جوابش رو دادم: نه.
چشماش از تعجب بازتر شد و پرسشگرانه تکرار کرد
:نه؟ یعنی چی که
نه؟
در حالی که از پله ها پایین می رفتم جواب دادم: تا
دلیلش رو ندونم

هیچ قولی نمی دم.

431

کنارم قدم برداشت.
بعد از اعترافی که ازش می گیری دیگه به چه دردت می خوره؟ آهان‌نکنه ...
توی پاگرد ایستادم و تیز نگاهش کردم.
قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: چرا زودتر نگفتی پسر؟ گفتم آرشام
جایی نمی خوابه که آب زیرش
بره، پس بگو به فکر خودتی.
صدای خندش عصبیم می کرد. با صدای فریادم

صدای قهقهه اش قطع
شد.
هر چیزی که توی سرم باشه، مثل خرده حساب تو
کامال شخصیه‌هیچ احدی حق نداره حتی اونو به.
زبون بیاره!
راه افتادم و وارد سالن شدم. سر جای همیشگیم
نشستم و دست راستم
رو روی دسته ی مبل تکیه

گاه کردم و سر انگشتام رو روی پیشونیم
گذاشتم.

سرمو بلند نکردم، ولی صداش رو شنیدم.
من اون دختر رو می خوام، به هر قیمتی که شده.
بی حوصله جوابش رو دادم: برای بعد. بعد تصمیم می گیرم. از اینکه بی
خود و بی جهت بخوام قول بدم
هیچ خوشم نمیاد.
صدای نفس های بلندش رو می شنیدم، این یعنی بیش از حد عصبانیه.
خیلی خب، از همون اول نباید می ذاشتم که بیاریش اینجا، ولی‌هنوزم دیر نشده.
این بار سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.
باالخره اونو از اینجا می برم، دیر یا زود. زمانش برام مهم نیست، ولی‌مطمئن باش باالخره این کار رو
می کنم.

433

جوابم به اون تنها سکوتم بود. نگاهی بی تفاوت بهش انداختم.
با لبخندی خاص نگاهم کرد و گفت: شاید به قول خودت رییست
نباشم، ولی ما یه جورایی با هم
همکاریم؛ منتهی من بی هدف و تو با هدف
و انگیزه. هر جا الزمت داشته باشم به خاطر د ینی که بهم داری اون
کار رو انجام می دی و در عوض
منم همین کار رو برای تو می کنم؛ این

جوری بی حساب می شیم. تا وقتی که ازش
اعتراف بگیری کاری
باهاش ندارم؛ چون توی نقشه و قول
و قرارمون همین بود؛ ولی وقتی
کارت باهاش تموم بشه، اون موقع دیگه باید بشی
همون آرشامی که به
دستور من هر کاری می کنه.
دیگه لبخند نمی زد، کامال جدی بود.

434

آرشام فراموش نکن که االن توی چه جایگاهی
هستی. تو هم یکی‌هستی عین خودم. توی حرفه

ی
ما مرام و معرفت و دلسوزی جایی
نداره، پس حواست رو خوب جمع کن که می خوام
تا آخرش همینی
که هستی باقی بمونی. می فهمی
که چی می گم؟
دوباره سرم رو به دستم تکیه دادم و باز هم سکوت
کردم. صداش بلند
بود و رسا؛ مثل وقتایی که حس
پیروزی بهش دست می داد.
به حرفام فکر کن، مطمئن باش ضرر نمی کنی
.شب خوش‌و صدای قدم هاش به روی سرامیک
ها باعث شد چشمام رو به آرومی
ببندم و زیر لب زمزمه کنم: لعنت
به همتون!

***

435

دلارام
چند بار پشت سر هم سرمو کوبوندم روی بالش
.لعنتی! عوضی! پست!
شایان توئه کثافت خود شیطانی،
خود شیطان! خدایا این چه
عذابیه که من بیچاره رو گرفتارش کردی؟
دستی نشست روی شونم که با ترس سرمو بلند
کردم و رفتم عقب. با
دیدن زن جوونی که کنارم نشسته

بود، آب دهنم رو قورت دادم و با
تعجب زل زدم بهش.
با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: چی می
خوای؟!
صدام گرفته بود. از بس جیغ و داد کرده بودم گلوم
می سوخت. اون زن
که بهش می خورد سی و خرده
ای سالش باشه، با نگاهی سرد
گفت: دستور آقاست.

436

خواست دستمو بگیره که نذاشتم.

کدوم آقا؟ شما دیوونه ها چی از جون من می خواین؟ ولم کنین‌دیگه.

کاری بهت ندارم، فقط می خوام سر و وضعت رو مرتب کنم‌با شنیدن حرفش به سر و وضعم نگاه. انداختم. مانتوم کامال از وسط جر خورده بود و شال روی سرم نبود. یقه ی مانتوم تا باالی آستینم پاره شده بود و شونه ی راستم افتاده بود بیرون و جای خراش ناخن به وضوح معلوم بود.

نگاهش کردم و گفتم: من چیزیم نیست، برو بیرون.

همون طور سرد جوابم رو داد: من از تو دستور نمی گیرم. آقا گفتن که

...

مرده شور تو و آقاتون و همه رو با هم ببره. بهت گفتم نمی خوام، بروبیرون.

437

بی توجه به من رفت سمت کمد. با نگاهم تعقیبش می کردم. یه دست
بلوز و شلوار آبی تیره بیرون
آورد؛ به طرفم آمد و پرت کرد جلوم.
البته به ظاهر آروم انداختشون روی تخت، ولی تابلو بود حرصش گرفته.
اینا رو بپوش نمی خوام. همینا که تنمه خوبه‌به..
لباسای رو تخت اشاره کردم و گفتم: نیازی بهشون

ندارم.

پوزخند زد و گفت: هر جور مایلی، ولی مطمئن باش من از این در برم
بیرون، آقا خودشون شخصا میان
تو و مجبورت می کنن. پس بهتره
لج نکنی و بپوشیشون.

به طرف در رفت. دستش روی دستگیره بود که صداش زدم.

صبر کن‌به آرومی برگشت و نگاهم کرد..

438

بهش دقیق شدم. صورت کوچیک و چشم و ابرو

مشکی، پوست سبزه و
لبای نسبتا گوشتی. چهرش بد
نبود. خوبیش به این بود که اخم نمی
کرد، فقط سرد بود؛ هم کالمش و هم نگاهش.
به لباساش نگاه کردم. مثل خدمتکارا لباس
نپوشیده بود، ولی کامال
معمولی بود. یه سارافن سرمه ای
با یه بلوز سفید که لبه ی آستینش نوار
سرمه ای داشت. دکمه های سارافن به رنگ سفید
بودن و ترکیب
جالبی داشتن. سفید و سرمه ای، مثل
لباس فرم بود. البد سرخدمتکاری
چیزیه.
بی تفاوت نگاهش کردم.
خیلی خب می پوشم، ولی فقط یه سوال داشتم

.بپرسم؟سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

439

راست و حسینی بگو توی این اتاق دوربین کار گذاشتین؟یه کم نگاهم کرد و بازم پوزخند نشست روی لباش. دستگیره رو گرفت
و در رو باز کرد.
من چیزی نمی دونمو تا اومدم یه چیزی بگم.
رفت بیرون و در رو بست. ای تو روحت! معلوم بود می دونه، ولی نمی خواست
بگه؛ اَه!
یه نگاه به اطرافم انداختم؛ خب اگه دوربین بود که

تا حاال پیداش کرده
بودم. نه ...خب می رم توی
حموم. اصال می رم توی دستشویی
عوض می کنم.
اَه جا قحطه؟ کاریش نمی شد کرد. یا حموم، یا
دستشویی؛ ولی
دستشویی مطمئن تر بود!

440

لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون. بلوزش یه
تونیک نسبتا بلند بود.
مانتو و شلوارم که دیگه به دردم

نمی خوردن؛ انداختمشون گوشه ی
اتاق و نشستم روی تخت. شالمو انداختم روی سرم
و بازم چمباتمه
زدم.
داشتم به حرفای شایان، به اتفاقات امشب فکر می
کردم که حس کردم
چشمام داره سنگین می شه.
خوابم گرفته بود. آروم توی جام دراز
کشیدم. نمی دونم چرا یه دفعه احساس سرما
کردم. پتو رو کشیدم
دورم و توی خودم مچاله شدم. توی
سرم انواع و اقسام فکر و خیاالت
رژه می رفتن و منو سردرگم می کردن. هم عصبی
بودم و هم می
خواستم که خونسرد باشم. لرز خفیفی

بهم دست داده بود و این قدر به یه

441

نقطه زل زدم و پتو رو توی دستم محکم نگه داشتم
،که نفهمیدم کی
چشمام روی هم افتاد و خوابم
برد.
***
صبح شده بود. به ساعتم نگاه کردم، نه بود. کنار
پنجره ایستاده بودم.
دستمو به روی شیشه کشیدم؛
خواستم پنجره رو باز کنم که کلید

توی قفل در چرخید و بعد هم به آرومی باز شد
.همچین با ترس
برگشتم و از پشت چسبیدم به پنجره،
که شیشش لرزید.
همون مرد، آرشام بود. آره اسمش آرشام بود، ولی
مرتیکه با اون اخم و
نگاه یخ زدش به خون آشاما
بیشتر شبیه بود. هه چه شباهتی،
آرشام و خون آشام!

442

از اینکه دیدم شایان همراهش نیست، نفس

حبس شدم رو دادم بیرون.
با اتفاقی که دیشب بینمون
افتاد، یه جورایی بیشتر از قبل ازش می
ترسیدم. آرزوم این بود که دیگه چشمم توی
چشمای نحسش نیافته؛
بره به درک!
همون جلوی در یه نگاه به سر تا پام انداخت و با
اخم اومد تو. در رو
بست و با قدم های آروم و کامال
خونسرد به طرفم اومد.
وسط راه ایستاد و به طرف چپ رفت. تموم مدت
با نگاهم دنبالش می
کردم. صندلی جلوی میز آینه رو
برداشت و گذاشت وسط اتاق.
کمی ازش فاصله گرفت و رو به من، جدی و محکم

گفت: بیا بشین!
نگاهم از توی چشماش لغزید روی صندلی. باز توی چشماش نگاه
کردم. هم اخم داشت و هم جدی بود.

443

حرکتی نکردم که این بار بلندتر داد زد: با تو بودم، بیا اینجا!
با فریادی که کشید سکوت اتاق شکسته شد و یه دفعه با ترس توی
جام پریدم و نگاهش کردم. با
عصبانیت یه قدم به طرفم برداشت که

تند رفتم جلو و روی صندلی نشستم.
مرتیکه اول صبحی عربده می کشه. دست به سینه و با اخم به زمین
نگاه می کردم که صداش توی
گوشم پیچید.
می دونی که برای چی اینجایی؟سر بلند کردم و نگاهمو دوختم توی چشمای سردش.
با مسخرگی گفتم: که جای پدرخونده ی عزیزمو بهتون بگم؟
یه کم نگاهم کرد و گفت: خوبه که خودت می دونی چی ازت می خوام.
عجبا! شیطونه می گه شیرجه بزن توی شکمش و هر چی الیقشه رو
بکش به سر تا پاش.

444

جدی بهش گفتم: چی داری می گی تو واسه خودت؟ من حتی پدر
ندارم، چه برسه به پدرخونده؛ این
هزار بار!
سریع از کوره در رفت و بلند گفت: د نشد. زبون آدمیزاد که حالیته؟
پس همین حاال بنال بگو
کجاست؟ هر چی که ازش می دونی رو باید بگی.
صدامو انداختم پس کلم و در حالی که به خودم می لرزیدم، بلند گفتم:

من که زبون آدمیزاد خوب
حالیمه، ولی انگار تو نمی گیری من چی
می گم. هی عمو، یارو، آقا! هر چی که هستی و
نیستی، دارم بهت می
گم منصوری پدرخونده ی من
نیست. زدی به کاهدون بیچاره.

445

این قدر بلند و تند تند حرفامو تحویلش داده بودم
که به نفس نفس
افتادم.
خ فتم کرد و همون طور که یقم توی دستش

مشت شده بود، منو
کشید باال و با یه حرکت از روی
صندلی بلندم کرد. چشمام کم مونده بود از
کاسه بزنه بیرون. همچین دندوناشو روی هم فشار
داد که صدای
ساییده شدنشون مو به تنم سیخ کرد.
توی صورتم داد زد: زیادی زِر می زنی دختر. ببند
اون دهنتو تا واست
نبستمش.
همچین محکم تکونم داد که مغزمم توی سرم
تکون خورد، چه برسه به
کل هیکلم.
بلند و وحشتناک غرید: زبون درازتو کوتاه کن و از
زیر جواب دادن به
سواالی من در نرو دختره ی

عوضی؛ وگرنه بالیی به سرت میارم که

446

رغبت نکنی حتی یه نگاه کوتاه توی آینه به خودت بندازی.
تو دلم گفتم سگه کی باشی؟ ولی زبونی جرات نداشتم. آب دهنمو
قورت دادم، بعد هم مستقیم خیره
شدم توی چشماش و گفتم: ولی
حرف من همونه که بهت گفتم. چرا نمی فهمی؟
با عصبانیت توی چشمام براغ شد و هلم داد روی صندلی؛ یا به قولی

پرت شدم و افتادم روی صندلی.
به صورتش دست کشید. نفسش رو
بیرون داد و چشماش رو یه بار بست و باز کرد.
سرشو آروم تکون داد و با لحنی که خشم رو توش
می شد به راحتی
دید؛ ولی پشت نقاب خونسردی
مخفیش کرده بود گفت: چیا ازش می
دونی؟ معموال برای مخفی شدن کجاها می ره؟ با
کیا تماس داره؟

447

وقتی دید فقط دارم نگاهش می کنم سرم داد

کشید: د بنال بگو چیا
می دونی ازش؟
عین بلبل زبون باز کردم و تند و پشت سر هم گفتم
:یعنی چی این
حرفا؟ مگه من بادیگارد یا مشاور و
دستیارشم؟ من فقط پرستارش
بودم. همیشه کاراش رو مخفیانه انجام می داد
.بدون اینکه بهم بگه کجا
می ره چمدونش رو می بست
و تا یه ماه هم پیداش نمی شد. وقتی
هم بر می گشت انگار نه انگار. تلفناش هم زنگ
خوراش روی خط
ثابتش بودن؛ کسی به خونش زنگ
نمی زد. فقط گاهی بچه هاش محض
اینکه اعالم وجودی کرده باشن، زنگ می زدن و

کارشون پنج دقیقه هم
طول نمی کشید.
و بلندتر گفتم: دیگه چی باید بگم که نگفتم؟

448

چطور قبول کردی که دختر خوندش باشی؟به
حالت گریه نالیدم و گفتم: ای خدا! منو گیر چه
زبون نفهمایی
انداختی. دارم بهت می گم اون
پدرخوندم نیست. منم پرستارش بودم،
همین! می دونم توی هر ضیافتی می نشست می
گفت دلارام

دخترخوندمه؛ ولی به کی قسم بخورم که
باورت بشه منم از این حرفش تعجب
می کردم؟ کسی هم جرات نداشت ازش بپرسه
واسه ی چی اینو می
گی. می ترسیدم سه سوت اخراجم
کنه.
هیچی نمی گفت، فقط نگاهم می کرد. این قدر
دقیق و جدی که سرمو
انداختم پایین و دستامو توی
هم گره کردم. چند دقیقه همین طوری

به سکوت گذشت، که باالخره زبون باز کرد و گفت
:دیر یا زود ته و
توشو در میارم و معلوم می شه کی
راست می گه و کی دروغ. فقط دارم
بهت می گم؛ وای به حالت اگه بخوای منو دور بزنی
.اون وقته که حتی
اسمی هم ازت باقی نمی ذارم.
اخم وحشتناکی تحویلم داد و بلندتر گفت: فکر
نکن االن دارم جلوت
کوتاه میام و این همه حرفای
کلفت تحویلم می دی، هیچی بهت نمی
گم خبریه. به محض اینکه حقیقت روشن بشه،
جواب تموم اهانتات رو
یک جا ازم می گیری. پس بهتره
موقعیت رو برای خودت سنگین تر

از اینی که هست نکنیش.
با صدایی لرزون و گرفته گفتم: داری تهدیدم می کنی؟
پوزخند زد: فقط یه جور اخطاره.

450

و در حالی که نمی تونستم حتی نگاهم رو از صورتش بگیرم، از اتاق
بیرون رفت و در رو محکم به هم
کوبید. چشمامو روی هم فشردم و
نفس عمیق کشیدم. فقط همین رو کم داشتم که تهدیدمم کرد. واقعا

جدی حرف می زد. تموم مدت
که جلوش شیر شده بودم، از تو داشتم
قبض روح می شدم. دست و پامم می لرزید، ولی
بازم جلوی خودمو
گرفتم جلوش سوتی ندم. نه این
جوری نمی شد، باید یه فکر اساسی
می کردم.
این طور که معلومه کمر به قتل من بسته. تازه بازم
بفهمن من
هیچکارم و فقط یه پرستار معمولی توی
خونه ی منصوری بودم، بازم دخلم

اومده. امکان نداشت صحیح و سالم ولم کنن و
بگن به سالمت. یا خیلی
راحت می کشم؛ یا یه بالی بدتر
به سرم میارن که خودم روزی صد
بار از خدا تقاضای مرگ کنم. پس باید به فکر راه
چاره باشم و ...هیچ
راهی هم برام باقی نمی موند جز
فرار!
ولی خب کشک و دوغ که نیست. چه جوری باید از
اینجا در برم؟!
مطمئنم این اطراف کلی نگهبان
ایستادن و کشیک می دن. اکه هی! اگه
گیرشون بیفتم که دیگه خر بیار و باقالی بار کن
.اون وقت حتما فکر

می کنن خبرایی بوده که زدم به
چاک.
اما آخه بود و نبودم اینجا فرقی نمی کنه، تهش
سرمو می ذارن روی
سینم. این یارو که حسابی قاطیه.

452

تا بهش می گی تو، انگار فحش
ناموسی کشیدی به هیکلش. گر چه فکر نکنم اینا
حالیشون بشه اصال
ناموس چیه!
بازم باید یه فکری می کردم. این جوری هم کالهم

پس معرکه است.
فکر کن، فکر کن دلی! تا بیشتر از
این هوا پس نشده، باید بتونی از
اینجا فرار کنی.
نشستم روی تخت و زل زدم به دیوار. انگار روی
اونجا نقشه ی فرارم
کشیده شده بود که اون جوری
محوش شده بودم. نگاهمو چرخوندم
سمت پنجره. ولی ...آره خودشه! راه فرار، اونم از
پنجره!
خیز برداشتم سمتش و کنارش ایستادم. پرده که
خود به خود کنار بود؛
قفلشو باز کردم، ولی با دیدن
توری که جلوش نصب شده بود، پنچر

شدم.
اَه این که حفاظ داره. نمی تونستم خم شم و ببینم
به کجا راه داره. یه
دستی به توری کشیدم که حس
کردم یکی داره در اتاق رو باز می کنه.
دیگه فرصت نشد پنجره رو ببندم، واسه ی همین
دویدم و روی تخت
نشستم. تا نشستم در باز شد و
یه خدمتکار که توی دستش سینی
صبحونه بود، به همراه یکی از نگهبانا اومدن تو.
نگهبان توی درگاه ایستاد و خدمتکار سینی رو آورد

طرفم. رومو ازش
گرفتم. با دیدن نگهبان که از
جلوم رد شد، چشمام گرد شد. یه
راست رفت سمت پنجره و بستش!
بهش توپیدم: هی یارو چرا پنجره رو می بندی؟

454

با اون هیکل فیل آساش جلوم ایستاد و صدای
نخراشیدش رو شنیدم
که خشک گفت: حق باز کردن
پنجره رو نداری.
حاال خوبه پنجرش قفل خور نیست، وگرنه که

مطمئنم محکم ترین
قفل رو می بستن بهش. حاال انگار
بزرگ ترین جاسوس دنیا اینجا حبسه!
بلند گفتم: باز می کنم که می کنم. ای بابا، عجب
گیری کردما. حتی
اگه داشتم خفه هم می شدم نباید
بازش کنم؟ پس این بی صاحاب رو
واسه چی اینجا نصب کردید؟!
بی توجه بهم رفت سمت در و به خدمتکار اشاره
کرد بره بیرون.
هر دوتاشون که رفتن، لنگه کفشمو از پام در آوردم
و محکم پرت کردم
که خورد به در. پشتش یه داد
زدم و گفتم: کری یا الل عوضی؟

455

الهی همتون به درک واصل شین کثافتا!
یکی محکم و با ضرب زد به در. لنگه کفشمو برداشتم و پام کردم.
عوضیا انگار با حیوون
طرفن. پنجره رو باز کردم. کی به کیه؟! باید این توری رو یه جوری از اینجا بردارم
.کنارش رو نگاه کردم؛
با چسب چسبونده بودنش.
سرشو گرفتم کشیدم، ولی مگه کنده می شد؟!
یه لحظه مغزم سوت کشید. اوه اوه! برگشتم یه

نگاه توی اتاق انداختم،
علی الخصوص روی سقف. هنوزم
شک دارم اینجا دوربین نباشه.
باید امتحان کنم! نگاهمو چرخوندم تا اینکه روی
میز آینه دیدمش.
سریع پنجره رو بستم. حالت کالفه
به خودم گرفتم و توی اتاق می

456

چرخیدم. توی موهام چنگ میندختم، جوری که
انگار عصبانیم.
نشستم کنار تخت و سرمو گذاشتم

روش. الکی شونه هام رو می لرزوندم
که یعنی دارم گریه می کنم.
ای کاش نقشم بگیره. الکی به چشمام دست
کشیدم و به فین فین
افتادم. صورتمو پوشوندم و سعی
کردم الاقل دو قطره اشک بریزم. این
قدر توی زندگیم بدبختی داشتم که به دو ثانیه
نکشید اشکام یکی یکی
نشستن روی گونه هام. حاال
داشتم گریه می کردم. سرمو چرخوندم
تا مثال دنبالش بگردم. رفتم طرف میز آینه و شونه
ی پالستیکی رو
برداشتم.اکثر شونه های پالستیکی همین طور
بودن.
حاال نازک تر شد و می تونستم واسه ی شکستنش

یه کاری بکنم.

457

بردمش سمت پایه ی تخت و قسمت دندونه
دارش رو گذاشتم پشت
پایه و با دستم محکم گرفتمش. از
این طرف هم توی دستم بود و به
طرف مخالف فشارش دادم؛ این قدر که خم شد
ولی نشکست. از جام
بلند شدم و دو طرف رو خم کردم.
فشار دادم و خم و راستش کردم
تا اینکه شکست. توی دلم خندیدم، ولی صورتم

خیس از اشک بود؛ اون
هم فقط تظاهر بود.
سرشو گرفتم توی دستم و مثل اینکه بخوام یه
خنجر تیز رو فرو کنم
توی شکمم، بردمش باال. دستام
به حالت نمایشی می لرزید. با یک
حرکت آوردمش پایین و مثال جیغ کشیدم؛ ولی نه
اون قدر بلند. کامال
نمایشی از درد نالیدم و همون
طور که دستم روی شکمم بود، نقش

زمین شدم.
اگه االن داشتن با دوربین منو می دیدن، پس
خیلی زود باید بریزن
توی اتاق. رو شکم افتاده بودم و
چند دقیقه بعد دست از لرزش
برداشتم. حتی تا ده دقیقه از جام تکون نخوردم،
ولی هیچ کس نیومد.
سرمو بلند کردم و مردد به
اطرافم نگاه کردم. یعنی خداییش هیچ
دوربینی اینجا نیست؟! با این حال فرار هم کار
آسونی نبود!
***
داشتم با پنجره کشتی می گرفتم، ولی دستام دیگه
جون نداشت. خیلی
گشنم بود. ساعت دوازده بود

و من تا به االن یه لقمه غذا هم نخورده
بودم. چشمم افتاد به میز عسلی کنار تخت، که
سینی صبحونه ی روش
بهم چشمک می زد. باید انرژی

459

داشته باشم تا بتونم نقشه ی فرارم
رو عملی کنم.
نشستم و تا ته صبحونم رو خوردم. چون احتمال
می دادم واسه ی ناهار
کسی بیاد تو یا بیان سینی رو
ببرن، پنجره رو بستم و نشستم روی

تخت.

پنجره فقط توسط همون توری حفاظ شده بود، که خب کندنش شاید
یه کم مشکل باشه؛ ولی شدنی
بود. تا شب وقتم رو می گرفت. خدا کنه
کسی نیاد سراغم، تا بتونم یه کاریش کنم. چون با چسب چسبیده بود،
با چند تا ضربه روش و قرار
دادن یه اهرم کنار توری، که همون
شونه ی پالستیکی بود، می تونستم درش بیارم
.البته امیدوار بودم که
بتونم.

***

آرشام

یعنی چی که اون دختر فقط پرستارشه؟! نکنه حرفاشو باور کردی‌آرشام؟!

معلومه که نه؛ ولی جنبه ی احتیاط رو هم در نظر دارم که چی؟! نمی شه فقط رو اینکه این دختر می. تونه یه طعمه باشه تکیه کنیم‌برای به دست.

آوردن منصوری و

یا گرفتن اطالعات خیلی کارا می شه

کرد.

مثال؟! تا االن به هر کجا که احتمال می دادیم شاید بتونیم رد پایی ازمنصوری پیدا کنیم، سر زدیم دیگه.

االن باید فهمیده باشه که دختر

461

خوندش پیشه ماست. اگه واسش مهم بود که تا االن یه خبری ازش
شده بود. مطمئنم آدمای نفوذی
این گوشه و اطراف زیاد داره که تا حاال
خبرا رو زود بهش رسونده باشن.
با این حرفت موافقم. اون سوسمارِ پیر رو من می شناسم. اگه همون‌شب توی مهمونی اونو گرفته بودیم، االن این همه مکافات نمی
کشیدیم.

نه اون راهش نبود. منصوری ریسک اون مهمونی رو قبول کرد و اومد؛در حالی که میزبانش من و تو بودیم. بی شک افراد زیادی ازش
محافظت می کردن که اگه کوچک ترین تهدیدی از جانب ما براش
صورت می گرفت؛ از طرف اون ها
خیلی راحت پاتک می خوردیم.

462

پیر کفتار فکر همه جا رو کرده بود. منتظر یه فرصت بودم که ازجمعیت جدا شه اون وقت ...
ولی اون دست ما رو خوندمکث کوتاهی کرد و با.

خشم گفت: وقتی انبار رو به آتیش کشید
فهمیدم کار خوده ناکسشه. چشمش
توی اون جنسا بود؛ می دونستم دیر یا
زود زهرشو می ریزه. فقط منتظرم گیرم بیفته، اون
وقته که هم با
خودش تسویه حساب می کنم و هم
با دختر خونده ی خوشگلش.
و با لحن خاصی که از پشت تلفن هم به خوبی
مشخص بود عصبی و
ناراحته، اضافه کرد: از هر دوشون
متنفرم؛ ولی از اون گربه ی ملوس یه
جور دیگه نفرت دارم!

قهقهه زد. همراه با پوزخندی که به لب داشتم، نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم.

این دختر نمی تونه تنها مهره ی ما برای رسیدن به منصوری باشه‌نباید تمرکزمون فقط روی اون. باشه.

منصوری هم همین رو می خواد؛ که یه جوری حواسمون پرت این‌دختر بشه. می خوای چکار کنی؟

پوزخندم غلیظ تر شد: کارامو انجام دادم. من از یه راه دیگه هم می تونم وارد بشم!

حرفتو واضح بزن آرشام. می دونی که از لفافه

خوشم نمیادنفس عمیق کشیدم..
برای به دام انداختن یه موش ترسو، باید براش
طعمه در نظر بگیریم‌طعمه ای که بتونه همه ی.
حواسش رو به خودش پرت کنه؛ جوری

464

که نتونه تله ای که تو وجودش اون طعمه رو داره؛
ببینه. و زمانی که
طعمه رو تصاحب کرد؛ مرگ رو هم
به جون می خره.
خندید، آروم و در آخر بلند .
آفرین آرشام؛ می دونستم همیشه می تونم روی

تو حساب کنم. توی‌سرت همیشه فکرها و نقشه های ناب وجود داره. برو جلو پسر، منتظر خبرای خوش هستم.

تا بعدتماس رو قطع کردم. پوزخند روی لبام آروم. آروم محو شد. لبامو با حرص روی هم فشردم و گوشی رو توی دستم تکون دادم. خواستم از پله ها باال برم که صدای خدمتکار رو شنیدم.

- آقا.

465

برگشتم و نگاهش کردم.

چی شده؟ مهمون دارین کی؟ خانم شیدایک آن..
با شنیدن اسمش عصبانی شدم. حرفای دیشبش هنوز توی
گوشم زنگ می زد.
با اخم برگشتم و گفتم: بگو نیستم.
چشم آقاپام روی اولین پله بود که سریع برگشتم.
و گفتم: صبر کن!
برگشت و مطیع نگاهم کرد: بله آقا.
نفس عمیق کشیدم.
بگو بیاد. توی سالن منتظرش هستم- چشم آقا..

با همون اخم همیشگی برگشتم و به طرف سالن قدم برداشتم.
***
چیزی شده آرشام؟!خونسرد نگاهش کردم.
نه چطور؟!توی نگاهش تردید موج می زد.
آخه اون شب وسط مهمونی یهو گذاشتی رفتی؛ بعد هم اون کاغذ رو...
باهام تماس گرفتن؛ یه کار مهم داشتم، باید می رفتم. همین!لحنم جدی بود.
با لبخند نگاهم کرد و گفت: واقعا؟! وای نمی دونی چقدر نگران بودم.
یک تای ابروم رو بالا دادم و پرسیدم: برای چی نگران شدی؟!
من من کنان در حالی که نگاهش رو ازم می دزدید گفت: خب ...خب

هیچی؛ گفتم شاید ناخواسته کاری

467

کردم که ازم ناراحت شدی؛ واسه
همین. امروزم نیومدی شرکت بیشتر نگرانت شدم.
می بینی که مشکلی نیست پس چرا شرکت.
نیومدی؟!سکوت کردم. حاضر نبودم به هر کس و
ناکسی جواب پس بدم،
خصوصا این دختر که ذاتا برام هیچ
ارزشی نداشت. با دیدن سکوت طولانی
من لبخندش کم رنگ تر شد و نیم نگاهی به اطراف
انداخت.

بی مقدمه گفتم: برای فردا شب ترتیب یه مهمونی کوچیک رو دادم؛
خوشحال می شم همراه جناب
صدر تشریف بیارین.
با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: جدا؟! وای مرسی، حتما میایم. چرا
یهویی؟! همین جا؟!
- نه، ویالی پشتی. یک دفعه این تصمیم رو گرفتم.

عالیه! تا حاال اونجا رو ندیدم فردا شب می تونی. ببینی .نگاه افسونگرش رو توی چشمام دوخت و

لبخند زد. چند لحظه نگاهش
کردم و صورتم رو برگرداندم.
به خوبی از قصد و نیتش باخبر بودم؛
برای همین هیچ کدوم از نیرنگ هاش حداقل روی
من تاثیری نداشت.
***
دلارام
تا شب هر کار کردم نشد که نشد. خوبیش به این
بود کسی هم نیومد
سراغم. واقعا مونده بودم اینا
واسه چی منو گرفتن آوردن اینجا؟!
خب اگه می خواستن ازم حرف بکشن، پس چرا
این قدر بی ب خارن؟!
البته آرزومم نبود که بال مال
سرم بیارن. همون بهتر که کاری باهام

469

نداشته باشن.
معلوم نیست تا کی اینجا عالفم. االنم که ظهر شده ،ولی هنوز کسی
نیومده بود سراغم. نامردا نکردن
یه تیکه نون خشک بهم بدن. دلم
بدجور درد گرفته بود. نکنه می خوان کاری کنن از گشنگی تلف شم؟!
البد اینم یه جور شکنجه است.
از دیشب کم کم روی این پنجره و توری لعنتی کار کرده بودم، ولی

فقط نصفش باز شد. بقیشم کاری
نداشت، اما هیچ نیرویی برام نمونده
بود تا بخوام ادامه بدم. از طرفی هم نهایت سعیم
رو می کردم که سر و
صدایی ایجاد نکنم. یکی دو بار
صدا بلند شد که سریع پنجره رو
بستم و نشستم روی تخت؛ ولی وقتی دیدم خبری
نیست و دوباره رفتم
سر وقتش.

470

افتادم روی تخت توی خودم مچاله شدم. می

خواستم الاقل حاال که
بهم غذا نمی دن، دو دقیقه کپه ی
مرگمو بذارم که در باز شد. حتی
حسش رو نداشتم توی جام بشینم؛ ولی با دیدنش
ترس ریخت توی
دلم و آروم نشستم.
بی حرکت بودم. زل زدم توی چشماش. حسابی
اخماش تو هم بود. تا
اون جایی که یادم میاد همیشه
اخمو و بداخالق بوده، پس جای تعجب
نداره.
به طرفم اومد، از جام تکون نخوردم. جلوم روی به
روی تخت ایستاد.
بی مقدمه ازم پرسید: کسی به اسم منوچهری می
شناسی؟

چشام خود به خود گرد شد.
- منوچهری؟! آره فکر کنم چند بار اومده بود خونه ی منصوری.

471

با کنجکاوی نگاهم کرد. صندلی رو کشید جلو و نشست روش. انگشتای
دستش رو توی هم گره زد و
نگاهم کرد.
ادامه بده چی بگم؟! هر چی که ازش می دونی..
چیز زیادی نمی دونم. توی اون چند تا برخوردی که باهاش داشتم‌متوجه شدم یه آدم فوق العاده،

چشم چرون و زبون بازه. یه مرد
تقریبا چهل ساله، با ظاهری شیک و اتو کشیده
.آهان اینو هم یادمه که
چشماش آبی بود؛ یه آبی خوش
رنگ و نافذ.
اخماش بیشتر رفت توی هم و سرشو تکون داد.
- خب ادامش؟

472

نفسمو با حرص دادم بیرون. این قدر که نگاهش
سرد و جدی بود، آروم
گفتم: چون چشمای خوشگلی

داشت و صورتش هم جذاب بود،
همه رو عاشق خودش می کرد. زبون چرب و نرمی
هم داشت که سریع
می زد به هدف. به منم چند
باری گیر داد ولی ...
با صدای تقریبا بلندی گفت: بسه! از قیافه ی
آنتیک و ظاهر بیستش رد
شو و برس به قسمتای مهم ترا!
شاکی شدم و گفتم: گفتی ازش هر چی می دونم
بگم؛ منم دارم می
گم. مشکلش چیه؟
کالفه شد. توی موهاش دست کشید و سرشو
تکون داد: خیلی خب
ادامه بده.
لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و خودمو شل

کردم: هیچی دیگه،
تموم شد.

473

انگار بدجور عصبانی شد که عین فنر از جاش پرید و داد زد: منو
مسخره کردی؟! یه مشت چرت و پرت
تحویلم می دی که این جوری منو
دور بزنی دختره ی ...
ادامه نداد و نفسش رو فوت کرد بیرون. با چشمای گشاد شده از تعجب
زل زده بودم بهش که با

عصبانیت عین یو یو تکون می خورد و داد می زد.

مگه من چی گفتم؟! خب به من چه که منوچهری کیه؟! همینایی که‌می دونستمو گفتم.

یهو خیز برداشت طرفم و نشست روی تخت. این قدر یهویی و محکم

خودشو پرت کرد که صدای غژ

غژ تخت بلند شد.

474

با ترس نگاهش می کردم که سرم فریاد زد: ببین خانم کوچولو، بهتره

خوب گوشاتو وا کنی و حواستو
بدی به من، ببینی چی دارم بهت می
گم! من ازت نخواستم قیافه و ظاهر منوچهری رو
واسم شرح بدی، چون
خودم بهتر از تو می شناسمش!
فقط بهم بگو کارش با منصوری چی
بود؟ واسه چی می اومد اونجا؟
بلندتر داد زد: گرفتی یا جور دیگه حالیت کنم؟
چشمامو بسته بودم و وقتی حرفش تموم شد، تند
تند سرمو تکون
دادم. دوست داشتم منم یه هوار
سرش بکشم و یه سیلی جانانه بزنم زیر
گوشش، بعد هم بکوم توی شکمش که خفه خون
بگیره؛ ولی می
دونستم این در حال حاضر فقط یه

آرزو توی دلمه.

475

گفتم که نمی دونم. فقط یه بار که واسشون قهوه بردم، وقتی اومدم‌بیرون و در رو بستم؛ صداشون رو شنیدم که داشتن در مورد یه آدم
کاری می کنم ماستش رو کیسه کنه و بفهمه دنیا دست » حرف می
زدن. درست نفهمیدم چی می گن؛
فقط همین یه جمله رو شنیدم که گفت
همین! دیگه صداشونو نشنیدم. ». کیه
مشکوک نگاهم کرد و گفت: تو که می گفتی

پرستارشی، پس چرا مثل
خدمتکارا واسشون قهوه بردی؟
پوزخند زدم و جوابش رو دادم.
همینه که می گم تو هیچی نمی دونی. فقط بلدی
هارت و پورت‌کنی. اون پیرِ خرفت عین یه رباط
ازم کار می کشید. اول به عنوان
پرستارش استخدام شدم، ولی بعدش شدم
خدمتکار شخصیش!

476

و به خاطر همین عالقه، شدی دختر خوندش!
آتیشی شدم.

باز که داری تند می ری! من راست و حسینی بهت
گفتم توی خونش‌جایگاهم چی بوده؛ باز تو داری
منو می بندی به اون یارو که چی،
دختر خوندشم؟!
فقط نگاهم می کرد، عمیق و جدی.
آروم ادامه دادم: آره می دونم همه جا می گفت
من دخترخوندشم، ولی
همش دروغ بود. نمی دونم
قصدش از این کار چیه، ولی هیچ کدوم
از حرفاش در مورد من حقیقت نداشت. اون گاهی
حتی بدتر از سگ
خونگیش باهام رفتار می کرد.
گاهی هم خوب بود و کاری بهم

نداشت. در ازای کارایی که براش می کردم، یه
سری آزادی ها بهم می
داد؛ ولی هیچ وقت حق نداشتم
توی کاراش سرک بکشم.
هیچی نمی گفت، زیر نگاه خیره و نافذش معذب
بودم. زیر چشمی می
پاییدمش؛ ولی اون فقط مستقیم
زل زده بود به من. حتی برای یه
ثانیه نگاهش رو از روی صورتم بر نمی داشت. منم
از فرصت استفاده
کردم و خیره شدم توی صورتش.
چشمای مشکی و فوق العاده نافذ

که وقتی نگاهم می کرد حس می کردم خیلی
راحت می تونه درون من
رو هم ببینه. به حدی نگاهش
در آدم نفوذ می کرد که تن رو به لرزه
میداخت. ابروهای پرپشت و خوش فرم که وقتی
اخم می کرد باعث
می شد گره ی بین ابروهاش بیشتر

478

دیده بشه. صورت نسبتا کشیده و
مردونه؛ ته ریشی که داشت بهش می اومد.
نگاهم چرخید روی موهای پرپشت و مشکی و

خوش حالتش که چند
تار خودسرانه روی پیشونیش
ریخته بودند. نگاهم باز چرخید روی
صورتش و لبای نه زیاد باریک و نه گوشتی
.متناسب بود و خیلی خیلی
به چهرش می اومد. خداییش
تیکه ای بود واسه ی خودش، ولی الاقل
اخالقش اگه سگی نبود خیلی جذاب و خواستنی
می شد.
نگاهمو کشیدم پایین تر و روی گردنش. همون
گردنبندی که اون شب
توی مهمونی به گردنش دیدم.
یه صلیب که روش نقش و نگارای
جالبی داشت. بلوز آستین کوتاه و جذب مشکی که
دو تا از دکمه های

باالی بلوزش باز بود؛ و شلوارش

479

که یه کتان مشکی بود. کمربندش
چرم تیره بود و فوق العاده براق.
چون توی حال و هوای خودم، بودم یهو با شنیدن
صداش توی جام
پریدم. سریع نگاهمو چرخوندم باال
و زووم کردم توی چشماش.
زمانی که پی به حقیقت این ماجرا ببرم تکلیف تو
رو هم مشخص می‌کنم.
و با زدن این حرف پوزخندی تحویلم داد که پیش

خودم هزار جور
معنیش کردم. نکنه می خوان د
خلمو بیارن؟! آره دیگه، مطمئنا آزادم که
نمی کنن.
با نگاهم تعقیبش کردم که یه راست رفت سمت در
و بعد هم از اتاق
بیرون رفت. ماتم زده به پنجره زل
زدم. توی سرم هزار جور فکر و

480

خیال می چرخید. خودمو پرت کردم رو تخت؛ پوف!
ده دقیقه از رفتنش گذشته بود و در حالی که

داشتم به سمفونی قار و
قور کردن شکمم گوش می کردم؛
چشمام کم کم سنگین شد که یکی
در اتاق رو باز کرد. با چشمای خواب آلود و نیمه
بازم نگاهش کردم.
یکی از خدمتکارا با سینی غذا اومد
توی اتاق و بعد از گذاشتنش کنار
تخت، بدون اینکه نگاهم کنه رفت بیرون. بوی غذا
که به مشامم خورد،
خواب از کلم پرید. توی جام
نیمخیز شدم و به سینی نگاه کردم.
کباب بود! نزدیک بود از زور گشنگی انگشتام رو هم
بجوم و قورت بدم.
باید تا شب انرژی داشته باشم.
هر جور شده امشب از اینجا

فرار می کنم!

481

***

آرشام
مثل همیشه تیپم با رنگ مشکی تکمیل شده بود
.کمی از ادکلن تلخ و
جذب کنندم به مچ دست و زیر
گردنم زدم. بوش به حدی سرد و
خاص بود که بینیم رو تحریک می کرد. سال
هاست که از همین مارک
استفاده می کنم. تلخی ای که با

تلخی زندگی من ع جین شده بود.
زندگی سراسر تلخ و بی روح، باید هم پر از تلخی و سرما باشه.
« .نپوش، چون نفرت میاره. همیشه با خودش دوری و عذاب به همراه
داره » یادمه همیشه از رنگ
مشکی متنفر بود. می گفت
و االن کجاست که ببینه من به خاطر حضور نحسش توی زندگیم،
شیفته ی این رنگ شدم؟! اونم جزیی

از این نفرت ده ساله بود. زندگیم
رو پر از سیاهی کردم. پر از نفرت و تاریکی! فقط به
خاطر همون عذابی
که همیشه ازش د م می زد.
این قدر که برای خودم این واژه ی گناهکار رو تکرار
کردم، تا تونستم
کاری کنم بشه ملکه ی ذهن و
روح و قلبم. اون شعارش دوری از
گناه بود؛ ولی عملش یک گناهکار حرفه ای بود. یه
آدم از جنس
تاریکی، ولی با ظاهری شیشه ای.
شکست! باالخره تونست ظاهر شیشه ای
و شکنندش رو هزار تیکه کنه. و اون وقت بود که
ظاهر زشت و پلید
گناهاش نمایان شد. و من دیدم؛

به چشم دیدم، بزرگ ترین گناهان
اون افراد گناهکار رو دیدم و نفرت رو توی وجودم
پرورش دادم. نفرت!
همون چیزی که بر قلب سنگی

من حکومت می کرد.
***
یقه ی کتم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم
.چون امشب اینجا
حسابی شلوغ می شد؛ به همه ی
نگهبانا اخطار دادم که چهار چشمی

مراقب اوضاع باشند. حتم داشتم نقشم امشب
بدون هیچ دردسری اجرا
می شه.
وارد ویالی پشتی شدم. درست پشت ساختمون
اصلی، ویالیی مشابه به
ویالی اصلی قرار داشت، ولی
در نمایی کوچک تر. اینجا مختص به
مهمانی های من ساخته شده بود، تحت نظارت و
خواسته ی من.
متشکل از چهار اتاق و یک سالن بی اندازه بزرگ
.به وسیله ی سه پله
ی مرمرین و شفاف به سالن
منتهی می شد. لوستر بزرگ و پر از

تاللویی از سقف آویزون بود، که خیره شدن به کریستال های
درخشانش، چشم هر بیننده ای رو می زد.
باالی پله ها ایستادم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. در وهله ی اول
شایان رو دیدم. به ستون کناری سالن تکیه داده بود و با زنی شیک
پوش و جذاب مشغول گپ و گفت بود.
به راحتی و مهارت یک روباه، طعمه رو جذب خودش می کرد.
فریبکارتر و حیله گرتر از شایان سراغ

نداشتم و برای همین خواستم که
استادم اون باشه. چون می دونستم خیلی راحت
می تونه از یه آرشام پر
انرژی، یه سنگ سخت و نفوذ
ناپذیر بسازه که دقیقا همین طورم
شد.

485

همیشه اصرار بر این داشت که خودش رو رییس و
بالا دسته من بدونه؛
ولی همچین چیزی از همون اول
هم در قانون من وجود نداشت.

آرشام فقط خودش بود و خودش. تنها و به دور از هر باال دست و یا
رییسی. به هیچ عنوان حاضر نبودم زیردست کسی باشم. با تموم غرور
و تکبر و خودخواهی هام، حاضر به زیر بار رفتن چنین خفتی نمی شم.
سنگینی نگاه ها رو به خوبی حس می کردم؛ ولی تنها چیزی که برام
بی اهمیت جلوه می کرد، همین نگاه های مشتاق و نفرت انگیز بود. به
دنبالش می گشتم که در گوشه ای از سالن مشغول صحبت با یکی از
مهمان ها دیدمش.
منوچهری! کسی که زن ها و دختران زیادی اطرافش رو احاطه کرده

بودند؛ ولی اون با لبخندی که بر

لب داشت، با زنی جوان صحبت می
کرد و می خندید.
به طرفش رفتم. طعمه ی امشب من برای به دست
آوردن منصوری،
همین منوچهری بود. از قبل به بچه
ها سپرده بودم که چشم از در ویال
و علی الخصوص منوچهری بر ندارند. معامله ی
امشبم با اون معامله ای
دروغین، ولی در ظاهر حقیقیه.

معامله ای که می تونستم امیدوار
باشم به کمک اون، منصوری رو به اینجا می کشونم
.حتم داشتم که
میاد، چون براش مهم بود اجناس
عتیقه ای که متعلق به خودش بود، و
منوچهری دغل باز می خواست با هزار جور ترفند، با
وجود نیمی از اون
ها با من وارد معامله بشه. محال
بود منصوری از محموله ی پر ارزش

و گرانبهاش به همین آسونی بگذره. منتظرشم،

برای ورودش به مهمونی
لحظه شماری می کردم.
هنوز چند قدم باهاش فاصله داشتم که نگاهش رو
از اون دخترا گرفت
و به من دوخت. با دیدنم لبخند
زد و به طرفم اومد. ایستادم.
سالم مهندس تهرانی، مشتاق دیدار. احوال شریف
چطوره؟سرم رو به آرومی تکون دادم و نگاه دقیقی
بهش انداختم.
ممنونم، آماده اید؟ بله بله، چرا که نه؟ منتظر شما
بودم خوبه، بعد از صرف شام خبرتون می کنم..
بسیار خب، خیلی هم عالی‌نگاهی همراه با لبخند.
به اطراف انداخت و در حالی که در چشمانش
برقی خاص نهفته بود، گفت: مهمونی
امشب حرف نداره مهندس؛

488

معلومه واسش سنگ تموم گذاشتید.
می دونستم مقصودش به دختران جوان و زیبایی
بود که در مهمانی
حضور داشتند. ناخوداگاه به یاد
حرفای اون دختر افتادم.
توی اون چند تا برخوردی که باهاش داشتم،
متوجه شدم یه آدم فوق
العاده چشم چرون و زبون بازه.
یه مرد تقریبا چهل ساله، با ظاهری »
شیک و اتو کشیده. آهان اینو هم یادمه که

چشماش آبی بود. یه آبی
خوش رنگ و نافذ. چون چشمای
خوشگلی داشت و صورتش هم
« ...جذاب بود، همه رو عاشق خودش می کرد
.زبون چرب و نرمی هم
داشت که سریع می زد به هدف.
به منم چند باری گیر داد ولی

489

االن می تونستم بگم یه جورایی حق رو بهش می
دادم. منوچهری
صورت مردانه ای داشت؛ تنها ح

سنی که در صورتش بر جذابیش افزوده
بود، چشماش بود. با همون نگاه، دختران زیادی رو
سمت خودش
کشیده بود. اونم یکی از همکاران
شایان بود. هر جا اسم از عیش و نوش
می اومد، منوچهری و شایان توی خط اول می
ایستادند. ولی شایان پر
کرده و با تجربه تر از منوچهری
بود؛ برای همین بی گدار به آب نمی
زد. اما منوچهری همه چیز رو توی خوشگذرونی و
لذت می دید.
***
شیدا همراه مهندس صدر وارد سالن شدند. به
استقبال رفتم و باهاشون
دست دادم. شیدا بازوم رو در

آغوش کشید و گفت:

490

خوشحالم می بینمت. توی همین مدت کوتاه، دلم حسابی برات تنگ
شده بود.
رو به صدر کردم و بی توجه به شیدا گفتم: امیدوارم مهمونی امشب
راضی کننده باشه جناب صدر.
خندید و در حینی که به اطراف نظر میانداخت،
سرش رو تکون داد:
حتما همین طوره آرشام جان، چون

تو میزبانش هستی. برید خوش
باشید؛ شماها جوونین و پر از شور. منم واسه ی
خودم یه سرگرمی جور
می کنم.
بلند خندید. لبخند کمرنگی بر لب زدم و سرم رو
تکون دادم. شیدا
دستم رو به آرومی کشید. همراهیش
کردم.
برقصیم؟!- وقت هست.

491

نه من االن می خوام باهات برقصم. واسش لحظه

شماری می کردم‌به ناچار سرم رو به نشونه ی قبول.
درخواستش تکون دادم. بین جمعیت
در حال رقص ایستادیم و
دستش رو توی دست گرفتم.
در حالی که آروم و هماهنگ با آهنگ می
رقصیدیم؛ نفس عمیقی
کشید و گفت: بوی ادکلنت محشره.
توی دلم پوزخند زدم. کارام از قصد بود؛ حتی
ادکلنی که واسه ی
امشب استفاده کرده بودم. فقط می
تونست نسبت به من احساس عمیقی
پیدا کنه. این بو کشش اون رو به طرف من بیشتر
می کرد. سرش خم
شده بود و پیاپی نفس عمیق
کشید.

آروم و مرتعش گفت: معرکه است. نمی دونم چرا
دوست ندارم ازت جدا
شم. دوست دارم تا آخر شب

492

همین طور بمونم و بهت اجازه ندم
لحظه ای ازم جدا بشی.
اون به حرف ها و نجواهای عاشقانش ادامه می
داد و من بی تفاوت به
اطرافم نگاه می کردم. حتی اگه
دستشم برام رو نشده بود، بازم هیچ
حسی نسبت بهش نداشتم. شیدا یکی از اهدف

من برای گرفتن انتقام
بود!
لباسش زیادی کوتاه و باز بود. موهاش رو باالی
سرش بسته بود و
آرایش نسبتا غلیظی به چهره داشت.
سرش و بلند کرد و به چشمام زل
زد. نگاهم تماما سرد بود، ولی باز هم متوجهش
نشد و صورتشو جلو
آورد.
هیچ کششی نداشتم. حتی نفرتم ازش چندین برابر
شده بود. به
چشماش خیره شدم، صورتمو کمی به

عقب متمایل کردم.
دیگه کافیه!ناکام از عملی که قصد انجامش رو
داشت، اخم کرد و شونم رو محکم
نگه داشت.
نه آرشام خرابش نکن لطفابا تعجب نگاهش.
کردم که با یک حرکت کامال غیرمنتظره شوکم کرد.
فکرش رو هم نمی کردم چنین
حرکتی ازش سر بزنه.
بی خیال، تو یه عالم دیگری بود که به خودم اومدم
و بازوهاشو گرفتم.
محکم کشیدمش کنار؛ با خشم
ولی صدای نسبتا آرومی گفتم: کار
خوبی نکردی شیدا!

و نگاهم رو از روی صورتش گرفتم و ازش جدا شدم
.محکم به روی لبام
دست کشیدم. حالم از این

494

دختر بهم می خورد.
***
شایان در طول مهمونی کنار همون زن ایستاده بود
.حتی لحظه ی
صرف شام هم رهاش نکرد. فهمیده
بودم که اون رو برای امشب زیر سر
داره. وقتی به رفتار و حرکات زن دقیق شدم،

فهمیدم که اهل چنین
روابطی هم هست. شاید نه به
همون غلظت؛ ولی کششی که به شایان
داشت و دستش که از ابتدا به دور بازوان شایان
حلقه شده بود و
لبخندی که زن تحویلش داد؛ همه رو
زیر نظر داشتم و به این یقین رسیده
بودم.
از خیلی وقت پیش تیر نگاه مملو از حسرت
دختران زیادی به طرفم
نشونه رفته بود؛ اما مثل همیشه

این نگاه سرد و ابروهای گره خوردم
بود که نصیبشون می شد. شیدا چند باری که بهم
نزدیک شد، بارها
عذرخواهی کرد؛ ولی من جوابی
نمی دادم،
تا اینکه بعد از شام نزدیکش شدم و جدی گفتم
:دیگه نمی خوام کار
امشبت تکرار بشه!
نگاه مرددی بهم انداخت و گفت: چرا بدت اومد
آرشام؟! اصال باورم نمی
شه دوستش نداشتی.
دستام رو مشت کردم تا بتونم تا حدودی خودم رو
کنترل کنم و موفق
هم شدم.

به دروغ جوابش رو دادم: چون دوست ندارم برای اولین بار از طرف یه
دختر ...
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: ارتباط ی ما
خیلی زود شروع شد و
روی دور تند افتاد، پس لطفا

496

عجله نکن!
لبخند زد و همراه با ناز به آرومی دستم رو گرفت.
باشه عزیزم، هر چی تو بگی‌نگاهم رو ازش گرفتم.
.وقت اجرای نقشم بود. نگاهم به منوچهری افتاد.

رو به شیدا کردم و گفتم: من باید برم، تا بعد.
باشه‌نگاهش برام سنگین بود و از کنارش گذشتم.
.تا به کی باید تحملش می
کردم؟! مطمئنا تا زمانی که
بهش نیاز داشتم!
***
معامله ی دروغین در یکی از اتاق ها انجام شد؛
ولی اثری از منصوری
نبود. مهمونی به اتمام رسید، ولی
باز هم بی نتیجه موند.

داخل سالن نشسته بودم و در حالی که عمیقا توی فکر فرو رفته بودم؛
با شنیدن صدای یکی از خدمه
ها به خودم اومدم.
چی می خوای؟پاکت سفیدی رو به طرفم گرفت.
آقا فکر می کنم این برای شماست« .این شکست.
نسبتا بزرگ رو بهت تبریک می گم آرشام تهرانی » .
پاکت رو گرفتم و پشتش رو نگاه
کردم
با اخم رو به خدمتکار داد زدم: کی اینو بهت داد؟
با ترس یه قدم به عقب برداشت.
ه ...هیچ ...هیچکی آقا. به خدا زده بودن به در آشپزخونه یعنی چی؟! پس شماها اونجا چه غلطی.
می کردید که ندیدین کارکی بوده؟

آقا به خدا دارم راستش رو می گم. چسبونده بودن به در پشتی که‌توی آشپزخونه است. همون دری که به پشت باغ باز می شه.

نفسم رو با خشم بیرون دادم.

برو بیرون! چشم آقاو با قدم هایی بلند از سالن بیرون رفت.

نگاهی به پاکت انداختم. با یک حرکت عصبی همراه با خشم در پاکت رو باز کردم.

از اینکه حیلت روی من نتیجه نداشت چه حسی داری؟ »

آرشام تهرانی کسی که سر تا سر زندگیش ادعای زرنگی می کرد،
امشب ناکام موند! یادت نره که تو
هنوز خامی و بی تجربه؛ ولی من سال

499

هاست با آدمایی مثل تو و شایان سر و کار دارم
.تصور چهره ی پر از
خشم تو برام لذت بخشه. مطمئنم
چراش رو می دونی، ولی می خوام
بهت بگم.
تو و شایان برای من جز مزاحمت چیز دیگه ای

نداشتید. شایان یه سد
برای رسیدن به اهداف من بوده
و هست. و تو ...من از اول هم با تو
خصومتی نداشتم؛ ولی خودت این طور خواستی
.باعث تموم این
اتفاقات تنها تو بودی! اگه مثل یک
مار به دست و پام نمی پیچیدی و خودت
رو در برابر من قرار نمی دادی؛ شاید دشمنی ما تا
به اینجا کشیده نمی
شد. ولی تو، توی گروه شایانی!
در ضمن فکر می کنم امشب، شبی پر از اتفاقات
ناخوشایند برای تو
باشه. شبی پر از سوپرایزهای جالب

که فکر نمی کنم زیاد ازشون
خوشت بیاد.
دلارام رو می شناسی؟! تا حاال چقدر تونستی از
دهنش حرف بکشی؟!
از دختری که نقشش توی زندگی
من تنها یک پرستار و خدمتکار
بوده و هست. االن چه حالی داری آرشام؟ دستات
از خشم می لرزه؟
نگاهت به خون نشسته و می خوای
دنیا رو به آتیش بکشی؟ رو دست
خوردی پسر!
امشب مهمونی دادی، ولی شادیش قسمت من

شد. تیرت این بار به
هدف نخورد پسر. بهتره بیشتر از
این ها برای نابودی من تالش کنی.
امیدوارم با دلارام بهت خوش بگذره. دختر خیلی
زیباییه. به کار من
نمی اومد، ولی شاید برای تو ...

501

جون اون برام هیچ ارزشی نداره، ولی تو می تونی
باهاش خیلی کارا
بکنی. لذت یا حتی مرگ!
به هر حال استادت شایان بوده، کسی که دارای

خصوصیات غیر اخالقی
زیادیه. مردی مغرور و متکبر
و در عین حال خوشگذران !
« .موفق باشی مهندس آرشام تهرانی
برگه رو توی دستام مشت کردم. دوست داشتم
جای این، گردن
منصوری توی دستام بود و این قدر
فشار می دادم تا با لذت بتونم جون
دادنش رو به چشم ببینم.
از روی مبل بلند شدم و با قدم های بلند از ویال
بیرون رفتم. به حدی
عصبانی بودم که حتی نفس
کشیدنم برام سخت شده بود. گلدون نسبتا

بزرگی که کنار پله قرار داشت رو با خشم و نعره ای
بلند، هل دادم و
صدای شکستنش روح و روانم رو
بیش از پیش آزار داد.
چند تا از خدمتکارا بیرون اومدن که بلند فریاد
کشیدم: گورتونو از
جلوی چشمام گم کنین!
چند قدم رفتن عقب که عین شیر زخمی به
سمتشون حمله کردم و
نعره کشیدم: مگه با شماها نبودم
لعنتیا! برید تا همتون رو از دم قتل عام
نکردم. د یاال!

با ترس رفتن تو. به حالت عصبی توی موهام چنگ
زدم و از پله ها
پایین رفتم. می خواستم برم پشت
باغ؛ همون جایی که اون کثافت پاکت
رو گذاشته بود.

503

می کشمت منصوری! قسم خوردم که گیرت میارم؛
پس همین کار رو
می کنم! کسی تا به االن نتونسته
این طور بازیم بده کثافت! به روز
سیاه می نشونمت پست فطرت رذل!

هر چیزی که جلوی راهم بود رو می زدم و نابود می کردم. می خواستم
به این وسیله خشمم رو خالی
کنم؛ ولی بازم فایده ای نداشت.
***
دلارام
انگار مهمونی گرفته بودن؛ سر و صداش می اومد
.این جوری شاید به
نفع من می شد و راحت تر می
تونستم از این قفس کوفتی فرار کنم.
باالخره تا آخر شب تونستم توری رو از جا بکنم
.خیلی سخت بود؛ حتی
دو جا از دستم رو زخمی کردم؛

ولی مهم نبود. از اینجا خالص بشم
به همه ی این مکافاتاش می ارزه.
حاال راحت می تونستم بیرون رو نگاه کنم آروم خم
شدم تا ببینم
فاصلم با پایین چقدره؟! رو به روم یه
ساختمون قرار داشت. یعنی دو تا
ویال توی یه باغ؟!
به پایین نگاه کردم؛ مخم سوت کشید. وای خدا!
چرا این قدر بلنده؟!
حاال چه خاکی بریزم تو سرم؟
یه سایه دیدم که تندی سرم رو کردم تو. باز طاقت
نیاوردم، خم شدم

ببینم چه خبره؛ ولی فقط
صداشون رو شنیدم. سرمو از پنجره کردم تو
تا متوجه ی من نشن.
اوضاع مرتبه؟- بله قربان.

505

پس اون یکی نگهبان کجاست؟! ... با تو بودم!
اون یکی تنه لش کدوم گوریه؟! قربان گالب به
روتون چیزه ...رفته دستشویی‌داد زد: گندتون.
بزنن که عرضه ی هیچ کاری رو ندارید.
بعد از مکث کوتاهی با خشم گفت: چهارچشمی
همه جا رو زیر نظر

بگیرید. شیرفهم شد؟!

بله قربان‌دیگه صدایی نشنیدم. خم شدم که با.

دیدن یکی از اون هیکلیا با ترس

سرمو دزدیدم. وای! این جور

که بوش میاد دو تا نگهبان زیر پنجره

کشیک می دن.

خبر مرگتون بیاد. مگه تروریست گرفتید؟! پشت در

اتاق نگهبان، زیر

پنجره نگهبان! این دیگه چه

506

وضعشه؟!

باز صداشون رو شنیدم. این بار نگهبانه با یکی دیگه داشت حرف می
زد.
پس چرا دیر کردی؟! چی شده مگه؟! دستشویی رفتنم به ما نیومده؟! هیچی، اومده بود سرکشی .خیلی هم شکار بود بی خیال، االن رفت؛ دیگه. پیداش نمی شه. بیا بریم اون طرف ببین‌چه خبره. چطور؟! مهموناش رفتن، خودشم که این وره .کسی توی ویال پشتی نیست‌بریم یه دلی از عزا. در بیاریم.
نه سه می شه، ضایع است. یهو دیدی رییس سر می رسه نترس؛ یه کم دل و جرات داشته باش. با. این هیکلت قد خرم حالیت‌نیست.

ببند گاله رو تا ... بی خیال پسر. عشق و حالو بچسب‌سکوت کردن. خدا کنه بگه باشه و برن. شرشون کم شه.

باشه، ولی زود بر می گردیم. می شناسیش که، عصبانی بشه هیچی‌جلودارش نیست.

خیلی خب بیا بریم دیگه. یه دختر که این همه نگهبان و مراقب نمی‌خواد.

البد یه چیزی هست که این قدر روش حساسه. حاال هر چی. پایه ای دیگه؟ آره بریم‌و صدای. قدماشون رو شنیدم و سرمو کردم بیرون.

ای قربونت برم خدا؛ یه بار شانس بهم رو کرد .دمت گرم، نذاشتی عقده

بشه رو دلم. حاال که تا اینجاش
کمک رسوندی، بقیش رو هم بخیر

508

بگذرون؛ الاقل بتونم یه خاکی توی سرم بریزم.
چون پنجره لبه دار بود و کمی تو بود، دیده نمی
شد که پنجره بازه؛
ولی اگه خم می شدم منو می دیدن.
بهترین راه ملحفه و روتختی و لباسای توی کمد
بود. باید بهم گرهشون
می زدم. سریع دست به کار
شدم. چند دقیقه وقتم رو گرفت؛ ولی با

سرعت و محکم گره ها رو می زدم و می رفتم سر وقت بعدی.
وقتی دو تا ملحفه، یه روتختی، سه تا شلوار و دو تا پیراهن رو به هم
گره زدم، اندازه شد. بستمش به
پایه ی تخت، چون چیز دیگه ای توی
اتاق نبود. کمد هم که کال فاصلش با پنجره زیاد بود.
ملحفه رو به سرش بستم و وقتی خوب اطراف رو دید زدم، از پنجره
انداختمش بیرون.

بلوزم که یه تونیک نسبتا بلند بود، پس مشکلی نداشت. شالمو روی
سرم محکم کردم. حاال وقتش بود.
همیشه از بلندی می ترسیدم؛ ولی االن فرصت فکر کردن به این چیزا
نبود. باید چشمامو می بستم،
وگرنه یه لحظه هم نمی تونستم پایین رو
نگاه کنم.
رفتم لب پنجره نشستم و با ترس و لرز ملحفه رو گرفتم توی دستم.
سفت نگهش داشتم و خودمو از
پنجره ول کردم.
وای که قلبم اومد توی دهنم. زیر پام خالی شده بود و تا سر حد مرگ

هم ترسیده بودم. دستام یخ
بسته بود؛ ولی محکم ملحفه رو چسبیده
بودم.

510

چشمامو روی هم فشار دادم تا یه وقت نگاهم به
پایین نیفته. آروم آروم
خودمو کشیدم پایین. ملحفه
رو آروم آروم ول می کردم و س ر می
خوردم پایین. خیلی سخت بود؛ یعنی پایه ی تخت
این قدر ظرفیت
داره که بتونه منو نگه داره؟! وای

خدا خودت کمکم کن.
نمی دونم چقدر از راه رو رفته بودم؛ شاید نصفش و یا شاید هم بیشتر،
که یکی اون پایین با صدای بلند
گفت: دختره ی احمق داری چه غلطی می کنی؟!
یا امام هشتم، یا پنج تن، یا باب الحوائج، بدبخت شدم!
با ترس چشمامو باز کردم و نگاهمو انداختم پایین خودش بود؛ پایین.
ایستاده بود و با عصبانیت و
ابروهای گره خورده داشت نگاهم می

کرد. با دیدنش دیگه کال جون از تنم در رفت و خواستم ملحفه رو
محکم تر نگه دارم که نتونستم و به
پشت پرت شدم پایین.
چشمامو محکم روی هم فشار دادم. خدایا االن می میرم. نه نه نه!
***
چشمامو باز کردم. چرا همه چی تاره؟! کم کم داشت دیدم واضح می
شد، ولی هنوز گیج و منگ بودم.
وای خدا یعنی مردم؟! یعنی مرگ این قدر راحته؟! نه دردی نه‌چیزی؟ خدایا دمت گرم زجرم ندادی.
چه مرگ آرومی داشتم.

یه دفعه یکی غرید: اگه همین االن از روی من بلند نشی، کاری می
کنم که سه سوت رووونه
ی اون دنیا شی. اون وقت می فهمی
مرگ با درد و زجر چه مزه ای می ده دختره ی احمق!

512

چشمام از ترس گرد شد. حس کردم یه چیزی روی شکمم سنگینی
می کنه.
وای چرا از اول نفهمیدم؟! بهش دست کشیدم.

شالم از سرم افتاده بود و موهام جلوی صورتمو
گرفته بود. سرمو به
راست تکون دادم و نصف موهام
رفت کنار. حاال صورتش کامال جلوی
روم بود. اولین چیزی که نگاهم باهاشون گره خورد
،چشمای به سیاهی
شبش بود.
این قدر ترسیده بودم که به نفس نفس افتادم
.موهای بلندم رو شونه ی
چپش پخش شده بود و نیمی
از صورتش رو پوشونده بود.
با اخم غلیظی زل زده بود توی چشمام. هیچی نمی
گفت، ولی از فک
منقبض شدش فهمیدم خیلی
عصبانیه. یه بوی خاص و خوشایندی بینیم

513

رو نوازش داد. عجب بویی! این بوی عطر ...
یه نفس عمیق کشیدم، که ناخوداگاه چشمام کمی
باریک شد؛ یا به
نوعی شبیه آدمای گیج شدم.
المصب عجب ادکلنی به خودش زده بود.
دوست داشتم پاشم از روش بزنم به چاک و تا
اونجایی که می تونم
بدوم؛ ولی این بوی لعنتی نمی
ذاشت.
بوی تلخ و در عین حال

سردی که توی دماغم می پیچید، باعث شد یه کم احساس گرما کنم.
نگاهم توی چشماش زووم شده بود، ولی موهام نمی ذاشت راحت باشم.
دست سردم رو آوردم باال که
موهامو بزنم کنار، ولی یهو مغزم عین
موتور به کار افتاد و ...

514

داشت دیوونم می کرد که چشامو بستم و نفسمو حبس کردم. آره
همینه، االن وقت فراره نه اینکه ...

چشمامو که باز کردم دیگه نگاهش نکردم و به
ظاهر با ناله خواستم از
روش پاشم؛ که همین کارو هم
کردم. ولی اون فرزتر از من بود؛ با یه
حرکت خیلی با حال و حرفه ای، دستاشو گذاشت
روی زمین و با یک
جهش از روی زمین پا شد ایستاد؛
یه قدم جلو بودم و خواستم بدوم که تند دستمو
گرفت و گفت: کجا؟!
مظلوم برگشتم نگاهش کردم. سرمو انداختم پایین
.خواست منو بکشه
سمت خودش که به عنوان
ممانعت دستمو آوردم بالا و اون که فکر
می کرد می خوام تقال کنم، کاری نکرد. ولی من
سرمو خم کردم و در

کسری از ثانیه یه گاز محکم از
دستش گرفتم که صدای نعرش به

515

آسمون بلند شد. حلقه ی دستش که از دور م چم
شل شد، دستمو
کشیدم و الفرار.
دیگه به پشت سرم نگاه نمی کردم؛ فقط می دویدم
.دعا دعا می کردم
کسی جلوم سبز نشه. صدای
قدماشو از پشت سر می شنیدم، ولی
برنگشتم نگاه کنم و ببینم چقدر باهام فاصله داره

.فقط صدای فریادش

رو شنیدم.

وایستا دختر. با توام، بهت می گم وایستا!

اوضاعت رو از اینی که‌هست خراب تر نکن. باالخره که

دستم بهت می رسه!

صنار بده آش، به همین خیال باش. روانی فکر کردی چی؟! منو خر

فرض کرده بود مرتیکه ی پوفیوز!

نمی دونستم دارم کدوم وری فرار می کنم؛ فقط می دویدم. دنبال یه

در خروج می گشتم، ولی بین

درختا گیر افتاده بودم. این بار برگشتم
ببینم هنوز پشتمه یا نه که دیدم خبری ازش نیست
.اینجاها هم این
قدر تاریک بود که اگه درختا رو
از روی سایشون نمی دیدم، مطمئنا با
سر می رفتم توی یک به یکشون.
از بس که دویده بودم نفسم باال نمی اومد. سر
جام ایستادم تا حالم جا
بیاد. چند تا نفس عمیق پشت
سر هم کشیدم و باز خواستم بدوم که
یه سایه جلوم سبز شد. سایه ی یه مرد قد بلند و
چهارشونه بود و بعد
هم بوی عطرش.

با ترس جیغ بلندی کشیدم و برگشتم که جفت بازوهامو از پشت گرفت
توی چنگش و منو کشید. هر
چی تقال می کردم فایده ای نداشت؛
زورش بهم می چربید.

517

ولم کن روانی! ببند دهنتو! کجا می خواستی در بری؟ از دست کی؟ من؟! د آخه‌دختره ی احمق مگه می تونی؟!
عوضی بذار برم پی زندگیم. چی از جونم می خوای؟بلند داد زد: فقط جونتو!

با ترس دست از تقال برداشتم. آب دهنم رو با سر
و صدا قورت دادم که
گفت: ترسیدی؟ پس
اگه بفهمی می خوام چکارت کنم
که ...
نذاشتم ادامه بده؛ با ترس و لرز گفتم: چ ...چی
می خوای؟ تو رو خدا
بذار برم. بابا من هیچ کاره ام. به
قرآن من با منصوری نسبتی ندارم.
- می دونم، ولی این چیزی رو تغییر نمی ده.

یعنی چی؟! پس تو که می دونی، مریضی با من این جوری رفتار می‌کنی؟! مگه من چه هیزم تری به توی روانی فروختم؟!

با لحن فوق العاده وحشتناکی گفت: هنوز باهات تسویه حساب نکردم

خانم کوچولو. یادت که نرفته؟!

به خاطر تموم توهینات به من هنوز مجازات نشدی.

از زور ترس گلوم خشک شده بود. به سرفه افتادم و وقتی حالم جا اومد، در حالی که تقال می کردم تا دستم رو آزاد کنه، گفتم: تو هنوز تو گذشته سیر می کنی عقده ای؟ فکر نمی کردم ازم کینه شتری داشته باشی. من اگه می دونستم با یه

خل و چل طرفم، به هفت جد و آبادم
می خندیدم بخوام سر به سرت بذارم و ...

519

همچین برم گردوند طرف خودش و دستاشو دورم حلقه کرد که صدای
تیریک شکستن قولنجمو
شنیدم. کمرم درد گرفته بود و اخمام توی
هم رفت. چشماش توی تاریکی مثل چشمای گرگ برق می زد.
زیر لب غرید: لحظه به لحظه بیشتر باعث آزارم می شی. بعضی اوقات

دوست دارم یه چاقو فرو کنم
توی قلبت؛ یا حتی با دستای خودم
گردن ظریفت رو این قدر فشار بدم تا جون دادنت
رو ببینم.
با اینکه جمالتش ترسناک بود، زبون باز کردم و
لرزون گفتم: پ ...پس
چرا این کار رو نمی کنی؟! پس
چرا تا االن یه خنجر بر نداشتی فرو
کنی توی قلبم؟! چرا منو نمی کشی تا هم خودت
خالص شی هم من
ازدست تو؟!

520

صدام لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت. انگار
باز داشتم گستاخ می
شدم و این هم به خاطر رفتار
پر از خشونت اون بود. حرف زور توی
باالخره یه روز سرت رو پای زبونت می دی » کتم
نمی رفت. می
دونستم زبونم زیاد از حد درازه. به قول
پری که همیشه به شوخی می گفت
ولی خب بازم دست خودم نبود؛ نمی تونستم
خودمو کنترل کنم. عینهو
چی ترسو بودما، ولی خب
جلوی زبونمو هم نمی تونستم « .دلارام
بگیرم. از وقتی مشکالت بهم هجوم آوردن، دیگه
کنترلی روی رفتارام

نداشتم.
چند ثانیه سکوت کرد و خیره شد توی صورتم، و
بعد با لحن خاصی
زمزمه کرد: خیلی دوست داری این
کار رو بکنم؟ پس راه بیفت،

521

نشونت می دم!
افتاد جلو و منو هم دنبال خودش کشید. خودمو به
عقب هل می دادم
و چیزی نمی گفتم. خدایا عجب
غلطی کردم. به گه خوردن افتاده

بودم. نکنه جدی جدی بخواد خالصم کنه؟!
دید یکسره دارم تقال می کنم با یه حرکت بلندم
کرد و منو انداخت
روی دوشش. جیغ کشیدم و با
مشتای ظریفم می زدم به شونه های
عضله ای و سفتش تا ولم کنه، ولی انگار با دیوار
بودم.
نزدیک ویال بودیم و این قدر جیغ و داد کردم که
محکم زد به پشتم و
داد زد: اگه همین االن خفه خون
نگیری، همین جا دخلتو میارم.
جیغام ریز شده بود، ولی دست از تقال و مشت
زدن بر نداشتم. عین
آهن سفت بود المصب. همش عضله

است، خدایی عجب زوری داشت!
توی اون گیر و دار یه دفعه یاد گذشته هام افتادم
.حدودا یکی دو سال
پیش بود. توی فیلمایی که از
پری می گرفتم، می دیدم پسره عاشقه
دختره است و دختره هم واسش ناز می کنه و نمی
ره طرفش؛ پسره
هم با عشق می ره جلو و دختره
رو میندازه روی شونش و می برش
توی اتاق و ...
چقدر من ذوق مرگ می شدم توی اون لحظه ی

حساس و توی دلم
آرزو می کردم یه روز همچین مرد
عاشقی پیدا شه، منو هم بندازه رو
پشتش و ببره. حاال هر جا، ولی حتما منو بندازه
روی پشتش. این
آرزویی بود که تا قبل از برخودم با
این خون آشام داشتم؛ ولی االن به غلط

523

کردن افتاده بودم. به جای اینکه روی شونه ی
عشقم باشم و حالشو
ببرم؛ رو شونه ی این یارو هستم

که اصال حرف حسابم توی گوشش
نمی ره، چه برسه به اینکه حالیش بشه احساس
چی هست و چند
بخشه!
حاال بوی عطرش رو واضح تر حس می کردم
.اصال انگار این بو از همون
اول توی دماغم مونده بود. انگار
یادم رفته بود قراره باهام چکار
کنه. دیگه بهش مشت نمی زدم و صدایی هم ازم
در نمی اومد؛ فقط با
پنجه هام بلوز مشکیش رو از
پشت کمر توی چنگ گرفته بودم و سرم
روی شونش بود.
پشت گردنش بیشتر این بوی گیج کننده رو به
خودش گرفته بود. قبال

در

524

مورد این ادکلنا شنیده بودم. یعنی اینم از
همونا‌ست؟! آره البد، وگرنه
باعث نمی شد این قدر بی خیال
از اطرافم غافل بشم و عین گربه
چارچنگولی بچسبم بهش و ...
موهای بلندم کج ریخته بود یه طرفم. صورتمو
بهش نزدیک تر می
کردم تا بتونم بیشتر این بو رو حس
کنم. چه حالی می ده المصب!

ناخوداگاه دستم رو آوردم باال و تو موهاش فرو بردم.
دیدم که داره از پله ها می ره باال. تموم راه رو سکوت کرده بود؛ منم که
توی عالم خودم داشتم کیف
می کردم. نفهمیدم کسی جلوی راهش
سبز شد یا نه. اصال کسی تو این خراب شده بود؟!
دیدم در یکی از اتاقا رو باز کرد و رفتیم توش. گفتم
االنه که منو بذاره
زمین و باز یاد کاری که می

خواست باهام بکنه افتادم.
با ترس انگشتام رو از الی موهاش بیرون کشیدم و سرمو بلند کردم.
تا به خودم بیام پرت شدم روی مبل دو نفره ای که خیلی هم نرم بود.
صورتم توی کف مبل فرو رفت.
صدای بسته شدن در رو که شنیدم،
ترسون سرمو بلند کردم و موهامو زدم کنار. دستمو گذاشتم روی مبل
و توی جام نشستم. جلوم با
ژست خاصی ایستاده بود. ابروهای
پرپشتش توی هم گره خورده بود و نگاه نافذش
توی چشمام قفل شده
بود.
به طرفم قدم برداشت. با ترس خودمو به پشتی

مبل چسبوندم. نگاهش
یه جوری بود. خشم و عصبانیت
از توی چشماش شعله می کشید.

526

همون طور که آروم به طرفم می اومد و نگاهش
روی صورتم خیره بود؛
با لحن عصبی گفت: جراتت قابل
تحسینه. اینکه تونستی راه فرارت
رو پیدا کنی و ...
با ترس و لرز مسخ نگاهش شده بودم، که به طرفم
خیز برداشت و

کشیده شدن بازوم توسط اون همراه
شد با صدای جیغ بلندی که از ته
حنجرم بیرون اومد و گلوم به شدت سوخت.
دیگه حتی واسه ی ترس هم دیر شده گربه ی
وحشی‌بازومو محکم تر فشار داد و گفت: آره، تو.
که خوب وحشی بازی در
میاری، پس چرا االن تو چنگال من
اسیری؟
و بلندتر داد زد: می بینی؟ درد و حس می کنی؟
لذت داره آره؟

و همچین بازومو فشار داد که صدای جیغم به آسمون رفت. دردش
جوری بود که نمی تونستم طاقت
بیارم. گفتم االنه که استخون دستم رو
بشکنه.

تو رو به هر کی و هر چی که می پرستی قسم ولم کن. بذار برم؛ من‌که کاریت ندارم نامرد. پس ...

فریاد کشید: به چه جراتی فکر فرار به سرت زد؟ فرار از خونه ی من؟

فکر عاقبتش رو نکردی نه؟ ولی
دیر شده! اون موقع باید به فکر
االنت می بودی. نامرد؟ باشه می خوام نشونت بدم یه نامرد چه کارایی

می تونه بکنه!

تقال کردم تا دستمو ول کنه، ولی محکم نگهم

داشت. با حرص داشتم
باهاش می جنگیدم و زیر لب
فحشش می دادم؛ جوری که نشنوه، ولی

528

سیلی که خوابوند زیر گوشم، باعث شد برق از
چشمام بپره و ساکت
شم.
پرتم کرد روی مبل که دست یخ زدم رو گذاشتم
روی صورتم؛ درست
همون سمتی که بهم سیلی زده
بود. موهام ریخته بود توی صورتم،

واسه همین نمی دیدمش؛ ولی شدت سیلی این قدر زیاد بود که اشک
توی چشمام حلقه بست و حس
کردم گوشه ی لبم داغ شد.
با دست لرزونم به گوشه ی لبم دست کشیدم و با حس اینکه نوک
انگشتام خیس شده، بهش نگاه
کردم. از لبم خون می اومد. هق هقم رو
توی گلو خفه کردم. حاال این قدری ازش می ترسیدم که جیکمم در
نمی اومد.

با خشم سرم فریاد کشید: اون منصوری رذل تموم مدت داشت منو
بازی می داد. تو اینجا اسیرم بودی
و اون داشت به ریشم می خندید.
نفس نفس می زد.
می دونی چیه؟ تو دیگه واسم فایده ای نداری
.وقتی که فکر می‌کردم می تونم ازت استفاده کنم،
واسه رسیدن به منصوری و پایمال
کردن اهدافش تیرم به سنگ خورد و فهمیدم تو به
عنوان یه مهره ی
کوچیک هم تو زندگی اون کفتار
به حساب نمیای.
چشمام رو روی هم فشار دادم و اشکام صورتمو
خیس کرد. گونم داغ

شده بود و شوری خون رو توی
دهنم حس می کردم. شونه هام از

530

زور گریه می لرزید؛ ولی کاری نمی کردم که موهام
به شدت از پشت
کشیده شد. جیغ کشیدم. سرمو
گرفت بالا، زل زد توی صورت غرق
در اشکم و داد زد: فردا صبح اولین کاری که بکنم
تکلیف تو رو مشخص
می کنم.
نگاه پر از اشکم رو توی نگاه سرخ از عصبانیتش

دوختم و در حالی که
سعی داشتم هق هقم رو خفه
کنم، با صدایی مرتعش گفتم: اگه می
خوای ...م ...منو بکشی ...ت ...تو رو ...تو رو
خدا ...همین االن این
کار رو بکن.
با اخم غلیظی زل زده بود بهم. نگاهش توی
چشمای نمناکم در گردش
بود، که یک دفعه سوالی ازم
پرسید که بی اندازه باعث تعجبم شد.
- شایان تو رو واسه چی می خواد؟!

ربطشو به موضوع امشب نمی فهمیدم، ولی سوالش باعث وحشتم شد.

یه جور زنگ خطر! نکنه می

خواد منو بده به اون کثافت؟!

من و من کنان با ترس گفتم: اون ...اون ...می خواد من ...

موهامو آروم کشید که اخمام جمع شد.

درست حرف بزن تا از ریشه درشون نیاوردم .شایان ازت چی می‌خواد؟! چرا این قدر براش مهمی؟!

زبونم از کار افتاده بود. منی که همیشه حاضر جواب بودم و نمی

تونستم جلوی زبونم رو بگیرم، حاال اللمونی گرفته بودم.

چی باید می گفتم؟! اصال چرا بهش چیزی بگم؟!
مگه اون کیه؟! چرا
باید از مسایل خصوصی زندگی من
با خبر می شد؟! با تکون محکمی که
بهم داد به خودم اومدم.

532

خیلی خب، مثل اینکه این جوری زبونت باز نمی
شه‌موهامو ول کرد و ازم فاصله گرفت. به صورتش.
دست کشید و یقه ی
لباسش رو مرتب کرد.
در اتاق رو باز کرد و بلند صدا زد: گندم!

تموم مدت سکوت کرده بودم و فقط نگاهش می کردم. هنوز گریم بند
نیومده بود. طولی نگذشت همون
زن جوونی که اون شب بهم لباس
داد، توی درگاه ظاهر شد و مطیع سرش رو زیر انداخت.
بله آقا؟ امشب توی این اتاق می مونی. کامل زیر نظر می گیریش. پشت درنگهبان می ذارم؛ اگه مشکلی بود
خبرش می کنی!
زن با اخم به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد
:چشم آقا.

نگاهم کرد. منظورش به من بود، ولی به ظاهر طرف صحبتش اون زن
بود.
فردا شایان میاد اینجا. یه کار فوری باهاش دارم و هر وقت که اومدمنو خبر می کنی. فهمیدی؟،
بله آقا، حتمابه صورت رنگ پریدم پوزخند زد و از. در بیرون رفت.
خدایا چرا گفت شایان فردا میاد اینجا؟! نکنه منو بده بهش؟! خدایا چرا
هر کجا که می خوام برم و هر
کار که می خوام بکنم؛ تهش ختم می
شه به اون ناکس پست؟! کسی که اول خانوادم رو نابود کرد و حاال

چشم دوخته به من؛ و می خواد منو
هم به کثافت بکشونه. خدایا نذار
دستش بهم برسه. نذار.
***

534

اون شب یه ثانیه هم خواب به چشمام نیومد
.همش توی فکر فردا بودم
و اینکه چی قراره بشه؟! اون
زن هم که اسمش گندم بود، روی
صندلی نشسته بود و کتاب می خوند. رفتارش
خیلی آروم بود. نه حرفی

می زد و نه حتی نگاهم می
کرد. حضورش اصال احساس نمی شد. با
آرامش نشسته بود و مطالعه می کرد.
من دارم اینجا از درد و غصه واسه ی فردام مثل
آدمایی که حکم
اعدامشون می خواد اجرا بشه؛ هر
ثانیه ده دفعه جون می دم، این بی خیال
داره کتاب می خونه. هه! تقصیری هم نداره، د آخه
به این بدبخت چه
که تو دل من چه خبره؟!
افتاده بودم روی تخت. گوشه ی لبم هنوز می
سوخت. وقتی توی آینه
به خودم نگاه کردم، رنگ صورتم

با گچ دیوار مو نمی زد. گوشه ی
لبم کبود شده بود و خون روی زخمم خشک شده
بود. انگشتامو ال به
الی موهای پرپشت و بلندم فرو
کردم و سرمو محکم فشار دادم. گیج
و منگ بودم. عین دیوونه ها با خودم زمزمه می
کردم. داشتم دق می
کردم که فردا چی می شه؟! پیش
خودم این احتماالت رو می دادم که
یا گیر شایان میفتم و بدبخت می شم؛ یا به دست
این خون آشام کشته
می شم. دیگه از این دو حالت

که خارج نبود.

***

آرشام

اون دو تا نگهبان بی خاصیت رو سپردم دست بچه ها تا یه گوشمالی حسابی بهشون بدن. با اینکه

536

دختره امشب نتونست از اینجا فرار کنه؛ ولی اونا قانون منو زیر پا گذاشته بودند و از دستوراتم سرپیچی کردند.

با علم به اینکه می دونستند

عاقبت این کارشون چی می شه.
خوابم نمی برد؛ پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم
و بیرون رو نگاه می
کردم. امشب هوا گرفته بود،
ولی از بارون خبری نبود.
دستام رو بردم پشتم و به آسمون شب زل زدم
.توی دلم با خودم حرف
می زدم. اینکه با این دختر
چکار کنم؟! چرا شایان اون شب اصرار
داشت که برای گرفتن این دختر از من قول بگیره؟!
ربطشون رو به هم
درک نمی کردم. شایان و ...
دلارام دختری گستاخ، با نگاهی وحشی. لقبی که
من بهش داده بودم
برازندش بود. گربه ی وحشی! با

537

چشمای خاکستری و شفافی که داشت
و رفتار و لفظ بی پرواش!
دختری که نمونش رو توی زندگیم خیلی کم دیده
بودم. وقتی نگاهش
می کردم، ترس رو توی چشماش
می دیدم؛ ولی تعجبم از این بود
که با وجود این همه ترس، باز هم به گستاخیش
ادامه می داد. با
جمالت تند و تیزش من رو بیش از
پیش عصبانی می کرد. زمانی هم که می

دید توی اوج عصبانیت هستم، مثل یه گربه توی خودش مچاله می شد
و نگاهش رو مظلوم می کرد. از
این رفتاراش چیزی سر در نمیارم. از
طرفی دیگه به دردم نمی خورد؛ ولی خب نمی تونم ولش کنم. برام
دردسر ساز می شد.

538

حتم داشتم که اگر شایان باخبر بشه این دختر توی این بازی هیچ کاره
است؛ روی پیشنهادش پافشاری

می کنه. ولی تا زمانی که به راز
میان این دو پی نبردم، جلوی تموم حرکاتش رو
می گیرم. برای همین
امشب باهاش تماس گرفتم و
گفتم فردا می خوام ببینمش. اون هم
اول وقت!
کالفه نگاهم رو از بیرون گرفتم و به طرف تخت
رفتم. دکمه های بلوزم
رو باز کردم و به پشت دراز
کشیدم. نگاهم به سقف اتاق دوخته
شده بود، ولی فکرم توی اتاق نبود.
***
دیشب که خبرم کردی بیام اینجا، پیش خودم
گفتم حتما مسئله ی‌مهمی پیش اومده. به جای
اینکه

539

تو بیای پیش من، ازم خواستی اول
وقت بیام اینجا. حاال بگو چی شده؟!
پا روی پا انداختم و خیره شدم توی صورت و نگاه
کنجکاوش. به آرومی
قضیه ی نامه ی منصوری رو
براش تعریف کردم. لحظه به لحظه
تعجبش بیشتر می شد. در آخر با عصبانیت از جا
بلند شد و شروع به
قدم زدن کرد. دست راستش رو
مشت کرد و به کف دستش کوبید.

می دونستم، می دونستم باالخره زهرشو می ریزه .اون به همین‌آسونی دست بردار نیست. اصال با اون همه نگهبان و مراقب چطور
تونسته بیاد توی ویال؟!
حتما با گریم تغییر چهره داده. پاکت رو چسبونده بود به در پشتی‌باغ. اونجا هم که نگهبانی نبود.

540

پس می دونسته داره چکار می کنه. بی وجود پست!یک دفعه ایستاد؛ برگشت و نگاهم کرد. نگاه دقیقی بهش انداختم.
نگاهش برق خاصی داشت که می

تونستم حدس بزنم دلیلش چی می
تونه باشه.
با دلارام چکار کردی؟!بی تفاوت به بالا اشاره کردم
و گفتم: باالست. هنوز هیچی.
یعنی چی که هنوز هیچی؟! مگه قرار نشد وقتی
کارت باهاش تموم‌شد اونو به من بدی؟!
به آرومی از روی مبل بلند شدم و ایستادم. به طرف
پنجره ی های
بلندی که در کنارهم به ردیف کنار
دیوار کار شده بود رفتم و رو به
روشون ایستادم.

در حالی که بیرون رو نگاه می کردم، جدی گفتم
:من قول و قراری
باهات نذاشتم.
به چه جراتی ...به تندی برگشتم و نگاهش کردم.
جرات؟!با عصبانیت توی چشمام خیره شد.
همراه با پوزخند گفتم: از اون دختر چی می خوای؟
زمانی که دلیلش
رو بفهمم تصمیم می گیرم باهاش
چکار کنم.
کالفه و عصبانی توی موهاش دست کشید و گفت
:تو می خوای واسش
تصمیم بگیری؟! چی پیش خودت
فکر کردی پسر؟! من به قول تو
استادت بودم و هستم؛ حق نداری این طور

گستاخانه تو روی من
بایستی!

542

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم: تو که می گفتی
منو به خوبی می
شناسی؛ پس این همه سوال برای
چیه؟! تو که می دونی من به هیچ کس نه
باج می دم و نه می ذارم بهم دستور بده؛ پس چرا
ازم توقع داری هر
حرفی که زدی بگم چشم؟! نه
شایان، من و تو از قبل قول و قرارمون یه

چیز دیگه بود. کار در برابر کار! هر دوی ما برای هم
استفاده داشتیم. تو
استادم بودی و من بهت دین
داشتم؛ ولی بعد از اون کارت که بهم
گیر بود، من برات انجام می دادم و در عوض تو هم
به تموم نقشه ها و
ایده های من نه نمی گفتی.
بلندتر داد زدم: پس دردت چیه شایان؟!
با یک قدم بلند جلو اومد و فریاد زد: دردم اون
دختریه که اون بالا
حبسش کردی. دلارام! من اونو می

خوام.
حاال هر دو در مقابل هم ایستاده بودیم.
می خوام دلیلش رو بدونم چرا؟ چرا دلیلش این.
قدر برات مهمه که نمی تونی مثل بقیه از این‌دختر
هم بگذری؟!
این دختر برای من پ شیزی ارزش نداره؛ پس بذار
همین اول کارخیالت رو راحت کنم. ولی ما با
هم نقشه ی دزدیده شدنش رو کشیدیم
و االن من باید بدونم تو برای چی می خوای اونو
به دست بیاری؟! پس
طفره نرو و دلیلت رو بگو.
نفس عمیقی کشید. کالفه چشماش رو بست و باز
کرد. بعد از چند
لحظه نگاهش رو به من دوخت و به

آرومی گفت: ببین آرشام، خودت

544

خوب می دونی که تو برام با پسرم هیچ فرقی نمی کنی. دوست داشتم
بشی یکی مثل خودم، تا حدودی
تونستم توی راه تعلیمت موفق باشم،
ولی نه کامال. من جای پدرت هستم و تو جای
پسرمی؛ پس اینو بدون
که نمی خوام مقابل هم قرار
بگیریم.
با این حرفا می خوای به کجا برسی شایان؟!با

حرص گفت: به هیچ کجا پسر. چرا نمی خوای
بفهمی که قضیه ی
بین من و دلارام یه مسئله ی کامال
شخصیه؟!
مسئله؟!بلندتر گفتم: من باید بدونم! تا اینجاش با
هم بودیم، پس چیز شخصی
بینمون نیست. بهم بگو تا اجازه
بدم ببریش.

545

نگاهش آروم گرفت و گفت: باشه، اگه حرفام باعث
می شه از خر

شیطون پیاده شی، باشه برات می گم.
ولی بذار ببینمش.
نگاه کوتاهی بهش انداختم. تردید نداشتم. آهسته سرم رو تکون دادم.
***
دلارام
هر دوشون توی سالن بودن و وقتی نگاه شایان به من افتاد؛ به طرفم
قدم برداشت که منم با ترس رفتم
پشت گندم مخفی شدم. از چیزی
که می ترسیدم داشت به سرم می اومد. نگاهش برق پیروزی داشت.
آرشام خدمتکارا رو مرخص کرد و حاال ما سه تا توی سالن تنها ایستاده
بودیم. وقتی دیدم داره میاد

طرفم، ناخوداگاه رفتم طرف مخالفش؛
همون جایی که آرشام ایستاده بود.

546

با فاصله ازش ایستادم و رو به شایان داد زدم: توی
پست فطرت چی
می خوای از جونم؟! چرا دست از
سرم بر نمی داری؟!
شایان خواست حرفی بزنه که آرشام دستشو بلند
کرد. شایان نگاهش
کرد، ولی من با وحشت فقط به
اون نگاه می کردم.

حاال که دیدیش پس همه چیز رو بگو. می شنوم.
شایان نگاه بی پرواش رو به من دوخت و در حالی که سر تا پام رو از
نظر می گذروند، گفت: این دختر
زیباست، درست مثل مادرش. نه،
حتی از اونم زیباتر!
به طرفم اومد و منم عقب عقب رفتم. در همون حال که نگاه وحشت
زدم توی چشماش میخکوب شده
بود، ادامه داد: مادرش رو نتونستم،

ولی خودشو می تونم به دست بیارم. می خوام
بشه ملکه ی قصرم.
باهاش کمتر از ملکه ها رفتار نمی
کنم و به کسی هم چنین اجازه ای رو
نمی دم.
نگاهش از چشمای پر شرارتش تا توی جسمم نفوذ
می کرد و تنم رو از
ترس به رعشه میانداخت. دستش
که به صورتم خورد، وجودم یخ
بست و چشمامو بستم.
این دختر لیاقتش اینه که کنار من و توی قصر من
خانمی کنه‌دستش رو که از روی صورتم برداشت، .
چشمامو باز کردم و همراهش
قطرات اشکم روی گونه هام سرازیر
شدن. نگاه پر از خواستش روی

لبام خیره موند. بعد از چند لحظه برگشت و به آرشام نگاه کرد.

548

من این دختر رو می خوام. هر طور که شده به دستش میارم. برای‌رسیدن به مادرش کل خانوادش رو نابود کردم، ولی بازم مال من نشد.
اما االن ...
برگشت و نگاهم کرد. بر خالف سنش، ظاهرش خیلی جوون تر نشون
می داد. مثل یه جوون
شاد و قبراق بود.

قضیه ی ما فرق می کنه. این دختر تنهاست و دیگه هیچ کس روندارہ. جایگاهی رو که می خواستم
یه روز به مادرش بدم، حاال به خودش می دم.
لباشو با زبون تر کرد و گفت: تو با من میای. برات سنگ تموم می ذارم
دختر. پیش من جات امنه. اونجا می تونی خانمی کنی. می شی

549

سوگلی من بین تموم زن هایی که تا به االن

باهاشون بودم. تو برام
تکی، دیگه چی از این بهتر عزیزم؟!
که با ترس جیغ کشیدم و از زیر دستش فرار کردم
.دیگه
کسی نبود که جلودارم باشه. تند تند
حرف می زدم و فحشای رکیک بارش می کردم
.گفت تنهام، آره تنهام
خدا، ولی تو نذار اینا فکر کنن
که من بی کسم. نذار دست این
حیوون بهم برسه.
وسط جفتشون ایستاده بودم و اشک می ریختم. با
گریه رو بهش کردم
و گفتم: تو غلط کردی مرتیکه
ی کثافت! تو می خواستی مادرمو بی
آبرو کنی. مادرم شوهر داشت. بابام شوهرش بود

.ولی تو با نقشه توی
خانوادمون نفوذ کردی.

550

با پشت دست به حالت عصبی اشکامو پاک کردم
و دماغمو با سر و صدا
باال کشیدم.
حاال چی داری می گی؟! مادرم به خاطر تو مرد
.اون از دست تو و بی‌غیرتی بابام دق کرد. تو بابامو
خامش کردی. برادرمو جوون مرگ
کردی. تو خانوادی منو ازم گرفتی بی وجود. حاال
جلوم ایستادی می

گی می برمت توی قصرم خانمی
کنی؟! امیدوارم اون قصر با همه ی
زرق و برقش روی سرت خراب شه، حمال بی
خاصیت!
جلوی پاش تف انداختم و جیغ کشیدم: تف به
روت بیاد ناکس عوضی!
که این قدر مار صفتی. فکر
کردی با این حرفات می تونی خامم
کنی؟! من اگه یه درصد احساس بی کسی کنم،
خودمو می کشم، اون
وقت بیام پیش تو؟! برو به درک!

گلدون کریستال روی میز کنار دستم رو برداشتم و پرت کردم طرفش.
هر چی که جلوی دستم می اومد رو بر می داشتم و بدون اینکه ببینم
به هدف می زنم یا نه، به طرفش
پرت می کردم و جیغ می کشیدم.
صدای شکسته شدنشون اعصابم رو تشدید می کرد. یکی از پشت بغلم
کرد و سفت نگهم داشت. به
دستاش چنگ انداختم، اما ولم نکرد.
خودش بود.
دیدم که شایان با صورت سرخ شده از خشم داره میاد طرفم و وقتی
بهم رسید، بی معطلی سیلی

محکمی خوابوند زیر گوشم که برای چند
لحظه حس کردم سرم سنگین شده و گوشم داغ
کرده.
خفه شو دختره ی دیوونه. فکر کردی کی هستی؟!
چیه دور برداشتی‌به من می گی بی وجود آره؟!.

552

حالیت می کنم با کی طرفی!
دستمو گرفت و خواست منو بکشه بیرون، ولی
نتونست. آرشام منو
سفت نگه داشته بود.
شایان فریاد زد: ولش کن آرشام، می خوام بهش

بفهمونم کسی نمی
تونه تو روی شایان این طور
گستاخی کنه. وقتی زبونش رو از ته ب ریدم
و انداختم جلوش، اون وقت حساب کار دستش
میاد. پس بذار بیاد!
منو می کشید، ولی اون ولم نمی کرد. فریاد آرشام
باعث شد گوشم
سوت بکشه.
تمومش کن شایان! دیگه همه چی رو فهمیدم.
شایان سکوت کرد و منم توی بغل اون داشتم از
حال می رفتم. حس
کردم جسمم داره سنگین می شه.
زیر لب التماسش می کردم. مثل

پرکاه بلندم کرد. چشمام نیمه باز بود، ولی صورتش رو می دیدم که تو
فاصله ی کمی ازم قرار داشت.
نهایت سعیم رو کردم تا بتونم حرف بزنم. لب باز کردم و در حالی که از
پشت پرده ی اشک توی چشماش
زل زده بودم؛ با التماس نالیدم:
تو رو قرآن نذار منو با خودش ببره. حاضرم یه عمر عذاب اسارت رو به
جون بخرم، ولی گیر این آدم
نیفتم. به خدا خودمو می کشم. بمیرم
ولی ...

با هق هق چشمامو بستم و سرمو به طرف راست چرخوندم. صورتم
توی سینه ی مردونش فرو رفت.
دست چپمو مشت کردم و گذاشتم
روی سینش. اشکام این قدر شدت داشت که
قسمت جلوی پیراهنش
رو کمی خیس کرد. صداش و

554

شنیدم که عصبی رو به شایان گفت:
همین جا باش االن بر می گردم.
حرکت کرد و منم بی جون الی چشمامو باز کردم.

هنوز گریه می کردم که شایان تند گفت: کجا؟!
جدی و محکم جوابش رو داد: گفتم بر می گردم.
خیلی خب، ولی حق نداری اونو جایی ببری. االن می گم رانندم بیادببرش توی ماشین.
این بار صدای فریادش باعث شد همون طور که توی بغلش افتاده بودم،
بلرزم و چشمامو ببندم.
شایان به اندازه ی کافی اعصابم داغون هست، پس لطفا بشین ومنتظرم باش.
و دیگه چیزی نشنیدم. وقتی توی بغلش تکون می خوردم، حس کردم
داره از پله ها بااال می ره.
بعد از چند لحظه رو به یه نفر گفت: در رو باز کن.

و صدای مرد غریبه توی گوشم پیچید: اطاعت قربان.
صدای قدم هاش و می شنیدم و زمانی که حس کردم منو گذاشت روی
تخت، چشمامو با وحشت باز
کردم.
خواست دستشو برداره که نذاشتم و مچ دستشو گرفتم. می دونستم
اونم یکی از همیناست؛ ولی یه
حسی بهم می گفت از شایان بدتر
نیست. شاید چون می دونستم شایان چه جور آدمیه، به این مرد

التماس می کردم. روی پیشونیش اخم
غلیظی نشسته بود و چشماش هم
نافذتر از همیشه به نظر می اومد.
لبای خشک شدم رو با زبونم تر کردم و در حالی که
ملتمسانه توی
چشماش خیره بودم، مظلومانه
نالیدم: منو بکش، اما نذار به دست اون

556

بیفتم. نذار وقتی دستش بهم رسید خودمو بکشم
.اینکه همین طوری
بمیرم برام مهم نیست، ولی نمی

خوام وقتی جسمم توسط اون حیوون
تصاحب شد دست به خودکشی بزنم. اون جوری
همه چیزمو می بازم،
ولی این جوری که بمیرم الاقل
می دونم بازنده نبودم.
آروم ولی با صدایی که لرزش درش محسوس بود،
حرفام رو بهش زدم.
اونم هیچی نمی گفت و فقط با
اخم نگاهم می کرد. شنیدم که به اون مرد گفت
:مراقب باش؛ هیچ
کس جز من حق وارد شدن به اتاق
رو نداره.
و در بسته شد و صدای شیون و زاری من هم بلند
شد. خدایا سرنوشت
من چی می شه؟!

***

557

آرشام
ذهنم به کل از کار افتاده بود. حرفایی که شنیدم و التماس های اون
دختر، خاطرات بدی رو توی ذهنم
زنده می کرد. با قدم های بلند وارد
سالن شدم. شایان کنار پنجره ایستاده بود. با ورود من برگشت و نگاهم
کرد.
با اخم و فکی منقبض شده گفت: کجا بردیش؟!

کمی ایستادم و نگاهش کردم. توی چشمای هم
خیره بودیم و من از
درون توی آتیش خاطرات می
سوختم. به طرفش رفتم و رو به روش
ایستادم؛ یکی از دستامو بردم توی جیبم و با دست
دیگم به اون اشاره
کردم.
تو چکار کردی شایان؟!نگاهش رنگ تعجب گرفت.

558

منظورت چیه؟! خودت خوب می دونی که منظورم
چیه. حرفایی که می زدی حقیقت‌داشت؟!

کالفه توی موهاش دست کشید.
کدوم حرفا؟! چی داری می گی؟! برو سر اصل
مطلب‌داد زدم: اصل مطلب همون حرفاییه که بین.
شماها رد و بدل شد.
بلندتر گفتم: تو به یه زن متاهل نظر داشتی؟!
کمی نگاهم کرد و در آخر بلند خندید. در حالی که با
تعجب نگاهش
می کردم، اشک هایی که در اثر
خنده ی زیاد توی چشماش نشسته
بود رو پاک کرد و با خنده گفت: خیلی حرفت برام
جالب بود پسر.
باورم نمی شه تو داری اینو می گی.
می دونستم از شایان هر کاری ساخته است؛ ولی
فکرشم نمی کردم این
قدر بی وجود باشه که بخواد با

559

زنای شوهردار هم ارتباط برقرار کنه.
با خشم کنترل شده ای رو بهش داد زدم: من هر چی که باشم کثافت
نیستم! خودت می دونی که چقدر
از خیانت متنفرم! می دونی که چنین
صحنه هایی آزارم می ده؛ پس چرا؟!
دیگه نمی خندید و اون هم با عصبانیت توی چشمای من خیره بود.
بفهم داری چی می گی آرشام. آره می دونم تو از این جربزه هانداری؛ واسه ی همین می گم

نتونستم
کامل توی آموزشت موفق باشم. تو
اونی که من می خواستم نشدی.
نشدم چون نخواستم! تو خودتم خوب می دونی
مقصود من از این‌حرفا چیه؛ پس حق نداری هر
حرفی که خواستی رو روی زبونت
بچرخونی شایان.

560

داد زد: من هر کاری که بخوام انجام می دم. من
عاشق اون زن بودم!
ولی اون شوهر داشت!بلندتر گفت: داشت که

داشت؛ واسم مهم نبود که شوهر داره یا نه. من اونو می خواستم، واسه ی همینم
...
فریاد کشیدم: زدی خانواده شو نابود کردی آره؟
ح رفه ی من همینه آرشام. نابودی! فراموش کردی؟!با خشم پشتم رو بهش کردم و به حالت عصبی توی موهام دست
کشیدم.
ح رفه ات چیه لعنتی؟! بی آبرو کردن یه زن شوهردار؟! یعنی حتی‌ذره ای وجدان نداری؟!
بازومو گرفت و رو به روم ایستاد.
تو که از منم بی وجدان تری پسر. تو که یکی یکی دخترای مردم روبه خاک سیاه می شونی چرا این

حرفا رو می زنی؟ تو که به فالکت
می کشونیشون و تَهِشم یه تف میندازی توی
صورتشون و می گی از
همتون متنفرم چی؟ چیه؟ حاال
جلوم ایستادی و واسه من د م از وجدان
می زنی؟!
آره من این کار رو کردم؛ افتخارم می کنم و توش
حرفی نیست. ولی‌اونا با بقیه فرق می کردن. کاری
به جسمشون نداشتم و فقط روحا
می خواستم تخریبشون کنم. من با روح اون دخترا
کار داشتم نه چیز
دیگه. خودت هم می دونی قصدم

چی بود.
ولی برای اون کار وجدانت خوابه. پس چرا از من توقع داری از چیزی‌که می خوام چشم پوشی کنم؟!
فریاد کشیدم: من از خیانت متنفرم لعنتی!

562

اون هم بلند داد زد: ولی من نه. من به هر کَس و ناکَسی خیانت می
کنم و کَکَم م نمی گزه. من با تو
فرق دارم. اینو توی گوشات فرو کن
آرشام!
به تلخی پوزخند زدم.

آره فرق داری. من بد شدم چون باید بد می شدم
.من گناه کردمچون باید سنگ می شدم. من توی
زندگیم با خشم اُنس گرفتم، چون
برای رسیدن به هدفم باید پست ترین آدم می
شدم. ولی سر تا سر
زندگیم از خیانت متنفر بودم و
هستم؛ چون برام به بدترین شکل ممکن
خاطراتم رو زنده می کنه. خاطراتی که این همه
سال خواستم ازشون
فرار کنم ولی ...
- نتونستی، نتونستی آرشام!

563

فریاد زدم: آره نتونستم! می دونی چرا؟! چون می خواستم یادم بمونه و
از این یادآوری زجر بکشم. می
خواستم با زجر کشیدن خودم به
قدرت برسم. قدرتی که هیچ احدی نتونه باهام برابری کنه. اون وقت
بود که می تونستم بشم همون
آرشامی که براش تالش کردم.
ولی تو داری تموم زحمات منو به باد می دی.
نگاهش کردم که ادامه داد: من عاشق مادر دلارام شدم، ولی بعد از
مرگش فهمیدم تمومش خواستن
بود. ولی این دختر ...اون کامال فرق می کنه.

پوزخند زدم.
- چطور؟! نکنه چون جوون تر و خوشگل تر از مادرشه ؟!

564

آره ولی اینو مطمئنم اگه نیاز هم باشه، عالقه هم وجود داره. حاضرم‌براش هر کاری بکنم، ولی شده یه شب رو با اون باشم.
اخمام توی هم رفت. برگشت و زل زد توی چشمام.
این دختر باعث می شه مثل دوران جوونیم به وجد بیام. هیجانی که‌توی رگ و خونم تزریق می کنه،

برام حتی قابل وصف نیست. اون
شب که نزدیکش بودم اینو فهمیدم. تا قبل از اینکه
ببینمش فراموشم
شده بود؛ ولی اون شب توی
مهمونی دیدمش. اون منو ندید، ولی من
تموم مدت محو صورت دلنشینش بودم و از همون
شب نتونستم
خیالش رو از جلوی چشمام محو کنم.
انگشت اشارش رو به نشانه ی تهدید به سینم زد و
گفت: من دلارام رو
می خوام پسر. تا وقتی که فکر

می کردیم با منصوری نسبت داره
جاش اینجا بود؛ چون جزو نقشمون محسوب می
شد؛ ولی از حاال به
بعد دیگه نقشه ای در کار نیست
و اون دختر با من میاد.
وقتی دید هیچی نمی گم و فقط نگاهش می کنم،
لبخند کجی گوشه
ی لبش نشست و به در سالن اشاره
کرد: می گم رانندم بیاد ببرش توی
ماشین. تو هم هر چی که دیدی و شنیدی رو
فراموش کن. فقط یه گپ
و گُفت بود و تموم شد.
از کنارم گذشت و در همین حین دستش رو چند
بار به روی شونم زد.

داشت به طرف در می رفت که دست به سینه برگشتم و با صدایی
محکم و جدی گفتم: ولی اون دختر
از این خونه هیچ کجا نمی ره.

566

سر جاش ایستاد. با یک حرکت تند برگشت و نگاهم کرد. با اخم گفت:
یعنی چی؟!
خونسرد جوابش رو دادم: یعنی همین که گفتم!
من به اون دختر نیاز
دارم و تا وقتی که کارمو باهاش

انجام ندادم، حق خارج شدن از این
ویال رو نداره.
بلند گفت: منظورتو واضح بگو آرشام. چرا در لفافه
حرف می زنی؟!
منظورم کامال واضح بود. دلارام از اینجا نمی ره
.همین!و با قدم هایی محکم از کنارش گذشتم، که
با شنیدن صداش بین راه
ایستادم.
بهتره این کار رو نکنی. با من در افتادن عواقب
خوبی نداره. خودت‌که باید اینو بهتر بدونی؟
به اندازه ی کافی حرفاش رو شنیده بودم؛ ولی حق
اینکه بیش از این
بخواد من رو تهدید کنه رو نداشت.

به آرومی برگشتم و نگاهش
کردم.
من و تو دو گروه جدا هستیم؛ ولی در امور مشترک
که اون هم شامل‌ایده ها و ماموریت هایی می
شد که گاهی من و گاهی اوقاتم تو
انجام می دادی، از همون اولم شرط کردیم که کاری
به کار هم نداشته
باشیم. من هم نمی خوام با وجود
این حرفا زحمات تو رو نادیده
بگیرم.
ولی داری این کار رو می کنی، اون هم به خاطر یه
دختر اون دختر برام مهم نیست، مهم کاریه که تو.

کردی. تو موضوع این‌دختر، هر دو شریک هستیم.
چشماش رو باریک کرد و مشکوکانه نگاهم کرد.
- تو چه نیازی به دلارام داری؟!

568

پوزخند زدم.
می تونه برام مفید باشه. دختر زرنگیه، بی شک نمی تونه بی خاصیت‌باشه.
نکنه می خوای بیاریش تو گروه خودت؟! نه، به هیچ وجه! پس چی؟! فعال هیچی، ولی در آینده شاید یه کارایی کردم‌خندید..
تو هم نمی تونی از جسم و اندام ظریف چنین

دختری بگذری‌درسته؟!،
با همون پوزخند گفتم: من جدا از بقیه هستم
شایان. نگاه من همیشه
به دنبال فواید آدماست نه نیاز
جسم!

569

لبخندش محو شد. اخم کم رنگی رو پیشونی نشوند
و گفت: پس می
خوام همین جا بهم قول بدی به
محض اینکه کارت باهاش تموم شد، بی
چون و چرا ردش کنی طرف من.

سکوت کردم. به شایان نیاز داشتم؛ من آدمی نبودم که بی گدار به آب
بزنم.
سرم رو تکون دادم: برای بعد، بعد تصمیم می گیرم.
نه، همین االن بهم قول می دی‌نفسم رو سنگین.
بیرون دادم و گفتم: خیلی خب.
نگاهش درخشید و با لبخند به طرفم اومد. دستش رو به طرفم دراز
کرد؛ نگاه کوتاهی بهش انداختم و
باهاش دست دادم.
تصمیم درستی گرفتی. خوشحالم ارتباط ی ما همچنان دوستانه پابر جاست.

فقط نگاهش کردم. دستش رو رها کردم که به طرف در رفت؛ ولی بین
راه ایستاد و با صدایی که
خوشحالی توش مشهود بود، گفت: راستی یه خبر خوش. ارسالن داره بر می گرده. دیشب فرصت نشد بهت بگم.
ناخوداگاه اخمام توی هم رفت و گفتم: واسه چی میاد؟!
لبخندش کم رنگ شد.
ارسالن برادرزاده ی منه و دوست صمیمی تو؛ یادت رفته؟جدی گفتم: فقط می خواستم بدونم قصدش از برگشت به ایران چیه؟!

اون که عاشق امریکا بود!

نمی دونم؛ فقط گفت دیگه از آب و هوای امریکا خسته شده. واسه‌مدت زیادی مهمون ماست.

عالیه! پس دیگه توی انجام ماموریت ها تنها نیستی. به هر حال دوره‌ی ماموریتای من برای تو هم
تموم شده.

571

اتفاقا برعکس، می خوام هر دو کنار هم فعالیت کنین‌مکث کردم..

کی بر می گرده؟ درست یه هفته ی دیگه‌با لبخند.

از سالن بیرون رفت و من هم کنار پنجره ایستادم.
در حالی که از پشت پنجره باغ رو تماشا می کردم،
ذهنم کشیده شد به
گذشته و ارسالن. کسی که در
ظاهر دوست و در باطن بزرگ ترین
دشمن من محسوب می شد. دشمنی که ...
با خشم دستام رو گره کردم و فشردم.
***
دلارام
دو روزه که توی این اتاق زندونیم کردن و جز
خدمتکارا کسی توی اتاق
نمیاد؛ که اونم واسه ی گذاشتن

سینی غذا و بردنش می اومدن تو و
بدون اینکه حتی یه نگاه کوتاه بهم بندازن، می
رفتن.
توی این مدت کارم یا گریه بود یا دلهره و نگرانی
.به همه چیز و همه
کس فکر می کردم. وقتی یاد بابام
میفتادم، آه می کشیدم و فقط می
گفتم چرا؟! چرا وقتی یه آدم ساده لوح یه سنگ
میندازه توی یه چاه،
ده تا آدم عاقل نمی تونن درش
بیارن؟! چرا بابام با یه ندونم کاری
باعث این همه مصیبت شد؟! برادرم که فراموش
کرده بود خواهری هم

داره و نسبت بهش مسئوله.
ناخوداگاه پوزخند زدم. اگه مامان یه
«! تره به تخمش می ره حسنی به باباش »
:همچین چیزی رو می
شنید می گفت

573

مامانم خدای ضرب المثل بود. از این رفتارش
خوشم می اومد؛ ساده
بود و زیبا.
یادش که میفتادم می زدم زیر گریه و تهش هم به
هق هق میفتادم؛

جوری که صورتمو فرو می کردم
توی تشک و ملحفه رو الی دندونام می
گرفتم و لبامو این قدر به روی هم فشار می دادم که
از درد بی حس
می شد. و این اشکام بودن که روی
جای جای ملحفه رد پاشون باقی می
موند. واسه ی تک تکشون دلم می سوخت و در
عین حال نفرتم از
شایان بیشتر می شد.
با یادآوریش ترس توی وجودم رخنه می کرد. این
که چی می شه و آیا
باالخره وجود منفور شایان از
توی زندگیم برای همیشه محو می شه
یا ...

574

از طرفی به فرهاد فکر می کردم. اینا که منو به اسیری گرفتن. نمی
تونم یه زنگ کوچیک بهش بزنم.
مطمئنم االن خیلی نگرانم شده. خدایا چکار کنم؟! آه!
جلوی آینه ی قدی که توی اتاق بود ایستادم و به سر تا پام نگاه کردم.
موهای قهوه ای و بلندم که
رنگشون تیره بود و خیلی کم به مشکی می زد، پریشون دورم ریخته بودند. چشمای خاکستریم که انگار دیگه

مثل سابق شفاف نبودن.
یادش به خیر، مامانم همیشه می گفت چشمات نقش یه آینه است.
آدمی می تونه نقشش رو توی چشمات ببینه. وقتی بچه بودم و اینو بهم می گفت، سریع می دویدم می رفتم جلوی آینه و توی چشمای خودم
زل می زدم، که شاید بتونم

575

خودمو توش ببینم. بابام از این حرکتم می خندید و مامان گونم رو می بوسید. آه! چه روزای

خوبی بود. پر از
آرامش.
به چشمای نمناکم دست کشیدم. مژه های بلند و
مشکیم در اثر خیسی
اشکام به هم چسبیده بودن.
پوست سفیدم مهتابی تر از همیشه بود.
لبام برخالف همیشه بی رنگ و یخ زده بود. لباسام
همونا بودن و چقدر
ته دلم می خواستم برم حموم
و یه دوش حسابی بگیرم؛ ولی نه می
ذاشتن و نه می تونستم. فقط استرس اینو داشتم
که قراره چی بشه.
شب روی تخت دراز کشیده بودم. یکی از خدمتکارا
اومد توی اتاق. توی
جام نشستم و نگاهش کردم،

به امید اینکه چیزی بگه، ولی ظرف

576

خالی از غذا رو از روی میز کنار تخت برداشت و از
در بیرون رفت. این
بار در کمال تعجب کسی در رو
نبست.
با تعجب داشتم نگاهش می کردم که یکی از
نگهبانا اومد تو و با اخم
بهم تشر زد: یاال پاشو!
ترسی که ریخت توی دلم، باعث شد تنم بلرزه
.خدایا چی شده؟!

با دادی که سرم زد، لرزون از روی تخت اومدم پایین. بازومو محکم
گرفت و از در رفتیم بیرون. حتی
یه کوچولو هم تقال نمی کردم. یه نگاه
سرسری به اطراف انداختم. یه راهروی بزرگ بود؛ کنارمون دو طرف
دیوارایی قرار داشت که با فاصله
روشون تابلوهایی با مناظر مختلف
نصب شده بود. یه در انتهای راهرو قرار داشت که نگهبان جلوی همون
در ایستاد. تقه ای به در زد و یه

صدای مردونه از توی اتاق گفت: بیا
تو.
نگهبان در رو باز کرد و رفت تو؛ منو هم دنبال
خودش کشید توی اتاق.
نامرد همچین با خشونت این
کار رو کرد که یه جورایی پرت شدم
تو و موهام ریخت توی صورتم. ای کاش یه چیزی
بود این وامونده ها
رو باهاش می بستم.
دیگه بازوم توی دستاش نبود. سرم رو بلند کردم و
همزمان موهامو از
توی صورتم کنار زدم. با دیدنش
که به میز تکیه داده بود، از ترس
چشمام گرد شد؛ آرشام بود.

با جذبه ی خاصی به میزش تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. بدون
اینکه چشم ازم برداره، رو به
نگهبان گفت: تو می تونی بری.

578

اطاعت قربان‌و صدای بسته شدن در رو پشت.
سرم شنیدم و با همون صدا به خودم
اومدم. وسط اتاق ایستاده بودم
و اطرافمم چیزی جز همون یه میز و
صندلی، یه کمد فلزی و یه کتابخونه ی چوبی به
رنگ مشکی نبود. یه

پنجره توی اتاق، درست سمت
راستم بود که با پرده های مشکی و
قرمز پوشیده شده بود. محو اطرافم و این اتاق
خاص بودم که با صداش
نگاهم سریع چرخید روی
صورتش.
تموم شد؟با تعجب گفتم: چی؟!
پوزخند زد و چیزی نگفت. دیدم داره میاد طرفم؛
زبونمو محکم توی
دهنم نگه داشتم که یه وقت چیزی

بهش نگم و وضع بدتر بشه.
قدماش رو این قدر محکم و جدی بر می داشت، که
با هر گام تن منم
می لرزید.
نگاهش به قدری نافذ و سرد بود، که طاقت
نیاوردم و نگاهمو به زمین
دوختم؛ ولی زیر چشمی می
پاییدمش. رو به روم که ایستاد، آب
دهنمو قورت دادم. منتظر بودم هر آن یه چیزی؛
بگه ولی سکوت کرده
بود و این سکوت هر لحظه به
تشویشم دامن می زد.
تک سرفه ای کرد و گفت: نگاهم کن!
چشمامو بستم و روی هم فشار دادم. وای نمی
تونستم.

صداشو برد بالا و گفت: من عادت ندارم یه حرفی رو دو بار تکرار کنم.
همین طور دوست ندارم وقتی
دارم با شخص مقابلم حرف می زنم؛

580

نگاهش به هر کجا غیر از من باشه. پس نگاهم کن!
همون طور که یه ریز پشت سر هم حرف می زد؛
منم آروم آروم سرمو
آوردم بالا و همین که حرفش
تموم شد، نگاه منم توی چشمای سیاه

به رنگ شبش قفل شد.
حین اینکه توی صورتم زل زده بود، بی مقدمه
گفت: شایان تو رو می
خواد.
اسمش که اومد دهنم از وحشت باز موند. با جمله
ی بعدیش حس
کردم دیگه جونی توی تنم نمونده.
و منم قبول کردم چ ...چی؟!خونسرد بود، .
همینش آزارم می داد. سرشو تکون داد و پشتشو
به من
کرد.

در حالی که به میزش نزدیک می شد گفت: درست شنیدی. حاال که
دیگه به کارم نمیای، پس موردی
نداره تو رو بهش بدم.
پشتش رو به میز تکیه داد؛ یک تای ابروشو باال داد و گفت: خب نظرت
چیه؟! همین امشب بفرستمت
ویالی شایان یا فردا؟! اون که خیلی
عجله داشت.
با حرف آخرش از شوک بیرون اومدم و با ترس و لرز رفتم جلوش
ایستادم. تا تونستم توی چشمام
التماس ریختم. خدایا نذار بدبخت بشم.
اشک توی چشمام حلقه بسته بود و کم مونده بود

بزنم زیر گریه.
احساس خالء شدیدی می کردم.
نگاهش توی چشمام در گردش بود.
صدام بغض داشت.

582

م ...من که قبال گفتم حاضرم بمیرم، ولی پیش اون نامرد نمیرم. شماهم این کار رو نکنی خودم، خودمو می کشم. ازتون خواهش کردم یه کاری کنید دستش به من نرسه؛ ولی حاال که دل شما هم مثل اون
کثافت رذل از جنس سنگه؛ فقط

همین راه برام می مونه.
عین مجسمه سر جام خشک شده بودم و فقط لبام
بود که به آرومی
تکون می خورد. چونه ام در اثر
بغض می لرزید. صورتم خیس از اشک
بود و قلبم با هر تپش کم مونده بود سینم رو
بشکافه. هیچی نمی
گفت، منم دیگه حرفی نزدم. االن
فقط باید غرورم رو حفظ می کردم. نمی
خواستم بهش التماس کنم؛ ولی نگاهم اینو نمی
گفت. نگاهم بهش
التماس می کرد این کار رو نکنه.

نفسش رو عمیق بیرون داد و گرماش توی صورتم پخش شد؛ که همون
گرما باعث شد نگاهم روی کل
صورتش بچرخه و توی چشمای
سرخش محو بشه.
و اگه راهه دیگه ای جز مرگ هم باشه؟!اول جملش رو درک نکردم؛ ولی بعد از چند لحظه با تعجب بهش خیره
شدم. منظورش از این حرف چی
بود؟! مگه راه دیگه ای هم
داشتم؟! فرار می کردم؛ خب کجا برم؟! یه طرف شایان؛ یه طرف هم
این خون آشام. دیگه برای همیشه

آسایشم گرفته می شد. با شناختی
که روی منصوری داشتم، اونم راحتم نمی ذاشت. و
حاال هم که این
سنگدل قول منو به شایان داده.
حاضر بودم بمیرم، ولی پیش اون نکبت

584

نرم.
از میزش فاصله گرفت. اگه به موقع خودم رو کنار
نمی کشیدم، صاف
میفتادم توی بغلش. بلوز
خاکستری و شلوار پارچه ای مشکی تنش

بود. بی وجود خیلی خوش تیپ و جذاب بود
.اخمی که همیشه بر
چهره داشت، به این جذابیت ذاتیش
دامن می زد.
دیدم یه قدم دیگه به طرفم برداشت، که منم بی
اختیار یه قدم رفتم
عقب. اون می اومد جلو و من می
رفتم عقب. انگار داشت باهام بازی می
کرد. یکی از دستاش توی جیبش بود و اون یکی
دستش رو هم مشت
کرده بود. منم دستمو برده بودم
پشتم و همون طور که از پشت دنبال

یه چیزی می گشتم بهش تکیه بدم؛ نگاهم توی
نگاه یخ زدش قفل
شده بود.
یعنی این نگاه جوری در آدم نفوذ می کرد که مثل
آدمای مسخ شده،
حتی قادر به حرکت دادن چشمات
هم نبودی. المصب با چشماش
جادو می کرد. دعا دعا می کردم دستم به یه چیزی
بخوره، که باالخره
خورد. همون کمد فلزی بود که
بهش تکیه دادم و محکم سر جام
ایستادم؛ ولی اون هنوز داشت جلو می اومد و با
اخم نگاهم می کرد.

کف دستامو به بدنه ی سرد کمد تکیه دادم و سرمو کمی باال گرفتم.
قد بلند بود و ورزیده. جوری جلوم ایستاد که فاصلش باهام یه وجب هم نمی شد.

586

اون دستش که توی جیبش بود رو آورد باال و خیلی ناگهانی کوبید به بدنه ی کمد؛ درست کنار صورتم؛ که از صداش مردم و زنده شدم.
قفسه ی سینم از ترس باال و پایین می شد و انگار

سرمای کمد به بدن
من هم سرایت کرده بود. صورتشو
آورد جلو و منم با ترس سرمو
پایین تر بردم و چشمامو بستم.
آروم ولی جدی پشت سر هم گفت: به راحتی می
تونم شایان رو از این
تصمیم منصرف کنم؛ ولی تنها
به یک شرط! تو فرض کن که االن من
بهت می گم آزادی و می تونی از اینجا بری. کجا رو
داری که بری؟!
پیش منصوری؟! خب از اونجایی که
خوب می شناسمش، سه سوته

دخلتو میاره، چون دیگه براش فایده ای نداری. تا
اونجایی هم که من
خبر دارم، کس و کاری نداری جز
پسر دایی مادرت؛ که خب پیش
اون هم نمی تونی باشی؛ چون به محض خارج
شدن از اینجا شایان
پیدات می کنه. حتی اگه زیر سنگم
باشی گیرت میاره و تو رو با خودش
می بره. پس می بینی؟! هیچ راهی برات نمی مونه
جز مرگ! و البته ...
دیدم سکوت کرده و چیزی نمی گه، به آرومی الی
چشمامو باز کردم و
نگاهش کردم. چشماش روی

جزء جزء صورتم در گردش بود و
توی چشمام ثابت موند. با پوزخند دستشو باال
آورد و چند تار از موهامو
توی مشتش گرفت.
پنجه هاشو فرو کرد ال به الی موهام و به آرومی
کشید. دردم نیومد،
چون حرکتش با خشونت نبود.

588

پوزخند می زد و نگاهش همچنان سرد
بود؛ ولی من از درون داغ بودم؛ فقط کف دست و
پام سرد بود و این

تضاد رو تو دمای بدنم درک نمی
کردم.
زمزمه کردم: و چی؟!
صدامو که شنید، نگاهشو از روی موهام گرفت و
توی چشمام دوخت. به
آرومی سرشو تکون داد و ازم
فاصله گرفت. همین که ازم جدا شد،
نفسمو فوت کردم بیرون. داشتم سنکپ می کردم
.این دیگه کیه؟!
گندم خدمتکار مخصوصم دو روزه که بیماره و برای
مدت طولانی‌نمی تونه به اینجا بیاد و اکثر کارهای
من چه خصوصی و چه عادی رو
اون انجام می داد؛ و به همین خاطر توی این دو
روز، نبودش حس می
شد و من از تو می خوام که ...

589

نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم که گاگول نبودم؛ تا تهشو خوندم. ازم
می خواست خدمتکار مخصوصش
باشم؟!
بدون اینکه چیزی بگم ذهنمو خوند و جواب داد
:درسته، تو باید جای
اون کارای منو انجام بدی. لحظه
به لحظه از دستورات من اطاعت می
کنی و اگر کوچک ترین سرپیچی توی کارت ببینم
...

ادامه نداد، ولی جوری نگاهم کرد که یعنی حساب کار دستم بیاد.

هی هیچی نمی گم این یارو فکر کرده کیه؟! هه! خدمتکاره مخصوص!

اونم واسه کی؟! یه خون آشام بدتر از منصوری!

باز زبونم عین موتور کار افتاد و پشت سر هم گفتم اول ببین من قبول:

می کنم، بعد واسه من کتاب قانون رو کن. من حاضرم همون مرگو

590

انتخاب کنم، ولی پیش تو کار نکنم. ظاهرا هوا و
رت داشته جناب!
پوزخندش عمیق تر شد و گفت: الزم نیست این
همه حرص و جوش
بخوری. حرص و جوش اصلی واسه
ی زمانیه که می فرستمت خونه ی
شایان.
داشت سواستفاده می کرد عوضی.
با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: به همین خیال
باش. گفتم که من
نمی ذارم، خودمو می کشم!
داد کشید: خب بکش دختره ی احمق. کیه که کَک
ش بگزه؟ د یاال
این کار رو بکن!
یه چاقوی ضامن دار از توی جیب شلوارش در آورد

و پرت کرد طرفم.
رو هوا قاپیدمش و با وحشت توی
دستم فشارش دادم.
- چرا وایستادی؟ نکنه کار کردن باهاش رو بلد
نیستی؟

591

با چند گام بلند جلوم ایستاد و دست یخ زدمو توی
دست پر از حرارتش
گرفت. چاقوی ضامن دار رو
کشید و دسته اش رو گذاشت کف
دستم. دستام از مچ بی حس شده بود. دستم رو تو

دست خودش مشت
کرد و فریاد زد:
می خوام بهت نشون بدم خودکشی چه لذتی داره
.می خوای بمیری؟
پس چرا دست دست می کنی
احمق؟
چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود و با ترس
نگاهم بین چاقو و
صورت آرشام در گردش بود. این
روانی داره چکار می کنه؟!
دستمو برد بالا. رو به شکمم گرفته بود. اگه دستم
توی دستش نبود،
بی شک چاقو رو ول کرده بودم.
زبونم بند اومده بود و می دیدم که

592

شقیقش به شدت نبض می زد. عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود و
صورتم خیس از اشک بود. می
ترسیدم. خدایا دارم می میرم. نه؛ نه
خدا!
زبونم بند اومده بود و فقط نگاهم بود که وحشت زده داشت از کاسه
می زد بیرون. اما اون جدی کارشو
انجام می داد و در این بین هر دو به
نفس نفس افتاده بودیم. من از ترس و اون از خشم!

با خشونت داد زد: واسه ی مردن آماده ای؟ راهی که خودت انتخاب
کردی، پس طعمش رو بچش، برای همیشه!
با فریاد دستمو که تو دستش بود، رو به شکمم آورد پایین که جیغ
کشیدم: نه!
***

593

چشمامو آروم باز کردم. نگاه گنگی به اطراف انداختم. توی همون اتاق

روی زمین افتادم و اون روی
صندلی نشسته. یه دفعه مغزم به کار
افتاد و با وحشت دستمو به شکمم کشیدم. هیچ
دردی حس نمی
کردم. با تعجب و ترس سرمو بلند
کردم و باز به شکمم دست کشیدم.
لباسم سالم بود و هیچ لکه ی خونی هم روش دیده
نمی شد. پس ...
صداشو که شنیدم سرمو چرخوندم و نگاهش کردم.
متاسفم؛ مرگ موفقی نداشتی. حتی عرضه ی
مردنم نداری‌با عصبانیت زل زدم توی صورتشو.
توی جام نشستم.
خفه شو آشغال! اصال به تو ربطی نداره که من
می خوام چکار کنم‌مردنم دست خودمه و توی.
کثافت

داشتی منو ...
- می کشتم؟ آره می خواستم همین کار رو بکنم.

594

سرش داد زدم: پس چرا نکشتی؟
خونسرد جوابمو داد: چون خودت نخواستی.
با تعجب نگاهش کردم که گفت: جیغ کشیدی و
گفتی نه؛ این یعنی
اینکه نمی خواستی بمیری. اگه
قصدت خودکشی بود، جراتشو داشتی و
این کار رو می کردی. ولی خودت نخواستی!
د آخه روانی تو داشتی منو می کشتی. من گفتم

خودمو می کشم، نه‌اینکه تو بیای وادارم کنی.
فرقش تو چیه؟! یادمه که قبال گفتی بکشمت ولی نذارم شایان تو روبا خودش ببره؛ منم داشتم همین
کار رو می کردم. مگه خواسته ی
قلبیت همین نیست؟
مسخره خندیدم و با پوزخند گفتم: زِکی! از کی تا حاال به خواسته ی
قلبی این و اون توجه می کنی؟!

595

تو که به سنگم گفتی زرشک، روت کم

شه من هستم، جات وایمیستم.

با عصبانیت از روی صندلیش بلند شد که منم سریع از روی زمین

جستم.

من تا حدی کوتاه میام، ولی از حدش که بگذره هیچ احدی جلو دارم‌نیست. برای آخرین بار بهت فرصت می دم تصمیمت رو بگیری. یا اینجا می مونی و می شی خدمتکار مخصوصم؛ یا همین االن خودم

کارتو می سازم. راه سوم هم که به نظرم بهترین راه و بی دردسرترین

محسوب می شه، شایانه!

مغزم هنگ کرده بود. آرشام؟ مرگ؟ شایان؟ چه غلطی بکنم؟!

اینو راست می گفت، من از اینجا هم که برم، باز

اینا دست از سرم بر
نمی دارن. حاال این یکی بی خیالم

596

بشه، شایان عمرا بتمرگه سر جاش.
یه وقت جون فرهاد هم این وسط به خطر میفتاد
و من اینو نمی
خواستم. با این یارو تازه به دوران
رسیده هم که نمی تونستم کنار بیام؛
مطمئنم اینجا بمونم روزای سختی رو در پیش دارم
.شایان هم که کال
نمی خوام حتی بهش فکر کنم.

می مونه مردن من خر، که خاک بر
سرم کنن این قدر ترسوام.
ولی جون آدم که نقل و نبات نیست. وقتی می
تونم زندگی کنم و
واسش راه هست، چرا خودمو بکشم؟!
با کشتن خودم چی عایِدم می شه؟
اون دنیا خرما و حلوا که خیرات نمی کنن. تهش یه
راست می برنم رو
هیزمای جهنم؛ زنده زنده کبابم
می کنن دیگه. از کی تا حاال اونایی که

خودکشی کردن، اسمشون می ره تو لیست بهشتیا
که من صابون به
دلم بزنم؟!
با خودم بدجور درگیر بودم.
قرار نیست بزرگ ترین تصمیم عمرتو بگیری که
این همه فکر می‌کنی!
بهش توپیدم: کمترم نیست.
خونسرد جواب داد: تا پنج می شمرم و تا اون وقت
فرصت داری جوابم
رو بدی. یک ...
آرشام؟ مرگ؟ شایان؟ کدوم خدا؟!
دو ...شایان که اصال به هیچ وجه.
سه ...دست و پام می لرزید. این خون آشام که از
همشون بدتره. پیشش باشم
روزی صد بار می میرم و زنده

598

می شم. نمی تونم جوابشم ندم.
آخرش کار به کتک کاری می رسه.نه اینم نمی شه.
چهار ...مرگ؟! نه خدا می ترسم. مرده شور بی
جربزمو ببرن. یه ج و جرات
نداری دلارام. یعنی خاک!
پنج! آرشامو صورتمو توی دستام پوشوندم. تازه با.
خودم فکر کردم ببینم چی
گفتم که دیدم ...
دیوانه آرشامو انتخاب کردی؟! چرا یه ثانیه فکر
نمی کنی تو دختر؟

اصال چی شد اینو گفتم؟

چی شد؟ انتخابت رو کردی؟آروم دستمو از روی صورتم کشیدم پایین. جلوم ایستاده بود، یعنی این قدر خرفت و نفهمه؟ فقط سرمو

599

تکون دادم.

خب کدوم؟! گفتم دیگه چی گفتی؟ انتخابمو..

نشنیدم، یه بار دیگه بگوتو دلم گفتم کَری؟!.

چی بگم؟با حرص گفت: منو به بازی نگیر دختر؛ بگو انتخابت چیه؟

سعی کردم بی تفاوت باشم و حرفمو بزنم. واسه ی

همین در حالی که
خیره توی چشماش بودم گفتم:
اینجا رو به قصر شایان ترجیح می دم.
اخماش کمی از هم باز شد و در حالی که سر تکون
می داد گفت: حتی
به مرگ؟

600

منم سرمو تکون دادم و تکرار کردم: حتی به مرگ.
لبخند کجی نشست گوشه ی لبش و گفت: بسیار
خب، من همین
جوری نمی تونم تو رو اینجا نگه دارم.

یه سری شرط و شروط الزمه که
حتما باید بهشون عمل کنی.
با تعجب گفتم: چه شرطی؟!
باید اینو بدونی که من می تونم بدتر از شایان
باشم و اگه یک روزفکر فرار به سرت بزنه؛ من زودتر
از اون پیدات می کنم و زمانی که
پیدات کنم، خودت و کسی رو که بهت پناه داده رو
زنده نمی ذارم. شیر
فهم شد؟!
با تردید سرمو تکون دادم.
باید یکسری قرارداد امضا کنی و بهم تعهد بدی
.همه ی کارهای من‌به تو مربوط می شه و باید اون

ها رو به نحو احسنت انجام بدی. چه
کارهای شخصی و چه معمولی! بدون اجازه ی من
حق نداری از ویال
بیرون بری. اگه مورد مشکوکی ازت
ببینم، بهت حق نزدیک شدن به
تلفن رو هم نمی دم. اتاقت درست رو به روی اتاق
منه، انتهای همین
راهرو. تلفن اتاقم به تلفن اتاق تو
روی پیغامگیر تنظیم شده، که هیچ
کس جز من نمی تونه برات پیام بذاره؛ و برای
زمانیه که باهات کار
فوری دارم. وقتی ازت خواستم به
اتاقم بیای، اگه یه دقیقه تاخیر کنی،

باید پای عواقبش هم بایستی! به هیچ کدوم از
خدمتکارها اجازه ی
ورود به اتاق و مکان های شخصیم
رو نمی دی؛ فقط تو باید این کار رو

602

بکنی. و اگه بفهمم کارتو دادی به بقیه انجام بدن،
به سختی مجازاتت
می کنم. راس ساعت هفت از
خواب بیدار می شی و بعد از ظهرها دو
ساعت استراحت داری. تا ساعت دوازده شب باید
تحت نظر و اوامر من

باشی! غذات رو با خدمتکارای
دیگه می خوری. می مونه باقی کارها
که اون ها رو بعد می گم.
اون حرف می زد و من دهنم لحظه به لحظه بیشتر
باز می شد. چشمام
از کاسه زده بود بیرون و از
تعجب کم مونده بود پس بیفتم. بابا
خفه نشی. موندم این همه پشت سر هم قانون و
قوانین کرد، نفس کم
نیاورد؟ چی می گه این؟ مگه
پادگانه؟ ساعت هفت صبح بیدار باش
و دوازده شب خاموشی و ...

از صبح تا شب باید در خدمت آقا باشم. این جوری
امواتمو که میاره
جلوی چشمام. توی خونه ی
منصوری، من خر باید هم کلفتی می کردم
و هم پرستاری. یه تنه و دست تنها، ولی اینجا
شدم خدمتکار مخصوص
و یه جورایی سرتر از بقیه ی
کارکنان. هه! می گن کاچی به از هیچی.
ما هم پامونو می ذاریم روی رکاب و می زنیم به
جاده، تا ببینیم تهش
به کجا می رسه.
***
ایول عجب حمومی. توی خونه ی منصوری حموم

خدمتکارا جدا بود،
که به هیچ وجه به پای این سرویس
نمی رسید. در و دیوارش از
تمیزی برق می زد. اتاقم، حموم جدا داشت که
وقتی واردش شدم، برق
از کلم پرید. یه دور نگاهمو

604

اطراف چرخوندم. یه وان بیضی شکل و
بزرگ به رنگ سفید، سمت چپ لبه ی وان چند تا
شامپو و صابون
چیده شده بود. یه حمام شیشه ای

با فاصله ی کم از وان، درست کنارش
قرار داشت؛ دو تا دوش داشت که یکیش متحرک
بود. شیشه ای که
جای دیوار توش کار شده بود، کامال
صاف و شفاف بود و کاشی ها و
سرامیکای کرم قهوه ای. یه قفسه ی شیشه ای
سمت راست که توش
پر بود از انواع شامپوها و نرم
کننده ها. دو تا شمع بزرگ هم گذاشته
بودن توی قفسه که وقتی بوشون کردم دیدم
عجب عطری داره؛ بوی
یاس! می دونستم روشنشون کنم
فضای حموم پر از رایحه ی خوش
عطر یاس می شه.

605

برگشتم، چشمم به آینه ی قدی افتاد که درست رو به روی حموم
شیشه ای قرار داشت و کنارش یه
جالباسی فلزی به دیوار آویزون بود.
حولم رو بهش آویزون کردم و دیگه معطلش نکردم؛ سریع لباسامو در
آوردم. حالم داشت از خودم بهم
می خورد. منی که عادت داشتم هر
روز دوش بگیرم، این مدت حتی یه قطره آب به تنم نخورده بود.
سریع وانو پر از آب کردم و نشستم. چه حسی،

معرکه است! کمی از
شامپو بدن ریختم توی آب و
صابون رو هم برداشتم. بوی گل یاس
می داد. به بدنم کشیدم و از حس خوبی که بهم
دست داد و بوی
مطبوعی که بینیم رو نوازش کرد؛
لبخند عمیقی نشست روی لبام.

606

توی وان لَم دادم و با خودم گفتم: نه همچینم بد
نیستا؛ یه جورایی فکر
کنم بتونم اینجا رو تحمل کنم.

با این فکر توی آینه نگاه کردم و یه چشمک واسه ی خودم فرستادم و
با شیطنت ادامه دادم: البته اگه خون آشام خوشگله رو در نظر نگیریم.
خندیدم. االن می خندم، ولی می دونم بعد که کارم اینجا شروع بشه،
روزای سختی رو با وجود آرشام باید تحمل کنم.
کارم که تموم شد، دوش گرفتم و حولم رو پوشیدم .هنوز بدنم خیس
بود. از نوک موهام قطرات آب به روی شونه هام می چکید و سر می خورد.

607

در حالی که سرم پایین بود، سرخوش از حموم اومدم بیرون. همون
طور که لبخند روی لبم بود، سرمو
بلند کردم که با دیدنش شوکه شدم
و از ترس جیغ کشیدم. وای! نشسته بود روی تخت و با اخم کم رنگی
زل زده بود به من. وای خدا! نفس
نفس می زدم. نکنه واقعا این خون
آشامه و یهو جلوی آدم ظاهر می شه؟
چون حضورش کامال غیرمنتظره بود، به کل فراموش کرده بودم االن

توی چه وضعیتی جلوش ایستادم.
یه حوله ی کوتاه تا باالی زانو که
قسمت سرشونه اش باز بود.
نگاهشو دیدم که از نوک انگشتای پام تا توی
چشمامو آنالیز کرد. تازه
اون موقع بود که به خودم اومدم؛
خاک عالم تو سرم!

608

شدم یه گلوله آتیش و داد زدم: هی چشمای کور
شُدتو بچرخون اون ور
تا با همین ناخنام از کاسه

درشون نیاوردم. اینجا مگه اتاق من
نیست؟ پس چرا عین خ ...
از جاش پرید که با همین حرکت کوچیک و به جا
ساکت شدم.
خواستم بدوم و از در برم بیرون که دیدم
بدتر می شه. با این سر و وضع
کجا در برم؟! ولی بازم سر جام نایستادم و اون که
می اومد جلو، من
می رفتم سمت چپ.
خواستم بدوم که نامرد نذاشت و با دو قدم بلند
جلومو گرفت. نگاهش
که کردم دیدم صورتش از
عصبانیت سرخ شده. تا به خودم بیام
موهامو توی چنگ گرفت و کشید. سرم به عقب
کشیده شد و بلند جیغ

کشیدم.

609

صورتشو آورد جلو و مماس با صورتم گفت:
باید یادت بدم با رییست چطور صحبت کنی. من هر کاری که دلم‌بخواد می کنم احمق!
موهامو محکم تر کشید و داد زد: هر کار! شیر فهم شد؟!
دستمو گذاشتم روی دستش که موهامو بیشتر از این نکشه، ولی نمی
تونستم جلوشو بگیرم. یه کم
توی چشمام که از درد جمع شده بود،

نگاه کرد و در آخر با خشونت رهاشون کرد. با این کارش موهای نمناکم
باز شد و همون طور آزادانه
ریختن روی شونه هام.
نمی تونستم ساکت باشم. از االن باید بهش حالی می کردم من مثل
خدمتکار قبلیش نیستم. آب دهنمو
قورت دادم و به موهام دست
کشیدم. فقط توی چشمام زل زده بود.

610

ولی این اتاق حریم خصوصی من محسوب می

شه و دوست دارم هرکی که می خواد واردش بشه، قبلش ازم اجازه بگیره.
پوزخند زد و با نوک انگشت اشارش، در حالی که نگاهش هنوزم توی
چشمام زووم بود؛ و جدی گفت:
بهتره از االن پا روی د م من نذاری
دختر. اگه بخوای باهام در بیفتی و حرف روی
حرفم بیاری؛ اون وقته
که خودم خالصت می کنم و نمی
ذارم کارت به خودکشی و این حرفا
بکشه.
و بلندتر داد زد: پس بهتره اینو خوب توی گوشای کَرِت فرو کنی. اینجا
همه با دستور من کَر می شن و
کور؛ تو هم مستثنی نیستی و جزیی

از اونایی.

611

ازم فاصله گرفت. ترجیح می دادم فعال سر به
سرش نذارم، چون بد فرم
پاچه می گرفت.
لباستو بپوش با من بیا، باید چند تا نکته رو بهت
بگم‌واسه همین اینجا نشسته بود؟! خب خبرت.
بیاد، صبر می کردی تا بیام
بیرون بعد عین اجل معلق ظاهر
می شدی.
باشه، پس برو بیرون‌هیچ حرکتی نکرد، سر جاش.

ایستاده بود و نگاهم می کرد. دیدم باز
نگاهش داره روم کشیده، می شه
با حرص گفتم: پس چرا نمی ری؟
نکنه پام روی دمت گیر کرده؟!
باز عصبانی شد و چپ چپ نگاهم کرد که تند گفتم
:می خوام لباس
بپوشم، البته با اجازه ی شما.

612

و از قصد شما رو بیشتر کشیدم. با فشار دادن
دندوناش روی هم فکش
منقبض شده بود. از در که رفت

بیرون، یه نفس راحت کشیدم.
خدایا من بدبخت قراره با این زبون نفهم زندگی
کنم؟! بیچاره تر از اینی
که هستم می شم. طاقت حرف
حسابم نداره، سریع فاز و نولش
قاطی می کنه، جریانش من کم شانس رو می گیره
.خدایا کرمت رو
شکر، اینم آدمه تو آفریدی؟!
***
لباس فرمم درست شبیه لباس قبلی گندم بود. ولی
من از لباس فرم
خوشم نمی اومد؛ توی خونه ی
منصوری هم عادی می گشتم. واسه
همین یه سارافن بنفش و یه بلوز سفید تنم کردم،
با یه شلوار جین

سفید. یه شال بنفش هم انداختم

613

روی سرم که نمی نداختم سنگین تر
بود. یاد چند دقیقه پیشمون که میفتادم خندم می
گرفت. فقط اون
قسمتایی که نباید می دید و ندید،
وگرنه در حد عالی سر تا پامو دید زد.
از در که رفتم بیرون ندیدمش. داشتم توی دلم ذوق
می کردم که سر و
کلش از ته راهرو پیدا شد. نیشم
که باز شده بود، خود به خود بسته

شد.

لباساشو عوض کرده بود. یه بلوز نوک مدادی و کت اسپرت هم رنگش،

شلوار جین مشکی و یه شال

مشکی با خطای ظریف سفید هم با یه

حالت جذابی انداخته بود دور گردنش. تیپ و قیافش درسته تو حلقم!

فقط قیافه داره، وگرنه اخالق زیر

صفر.

614

نگاهش که به من افتاد، قدماشو آروم کرد. از

همون جا به سرتا پام نگاه
کرد و دیدم که روی لبش
پوزخند نشست. کنارم نایستاد و به
راهش ادامه داد، ولی از بغلم که رد شد گفت
:دنبالم بیا.
و منم مطیع پشت سرش راه افتادم. خدا رو شکر
به لباسم گیر نداد.
اون جلو می رفت و من پشت
سرش؛ و از همون جا نگاهم چرخید روی
شونه های پهن و عضله ایش، که کم مونده بود
کت اسپرتش رو از
پشت پاره کنه. حسابی توی تنش
کیپ شده بود. از پله ها پایین رفت.
خدمتکارا به صف جلوی پاگرد ایستاده بودن.
جلوشون ایستادیم که آرشام رو بهشون جدی گفت

:تا مدتی که گندم
نیست، این خانم وظایف اون رو
انجام می ده. از حاال به بعد دلارام

615

مستخدم مخصوص منه. قوانین رو می دونید و
توقع دارم مو به مو به
اون ها عمل کنید و اگه دلارام
سوالی در این خصوص داشت،
راهنماییش می کنید. همه چی روشنه؟
همگی مطیعانه سر تکون دادن و اطاعت کردن
.مرخصشون کرد و بهم

گفت باهاش برم. به طرف یه در
رفت و جلوش ایستاد.
با لحن خشکی رو بهم گفت: به هیچ عنوان حق
ورود به این اتاق رو
نداری. این اتاق و اتاق باالیی که
درست انتهای راهرو قرار داره. این و
به بقیه ی مستخدمین هم گفتم. دیگه حرفی نمی
مونه و اگه سوالی
داشتی می تونی از من یا یکی از
خدمتکارا بپرسی. نکات مهم رو خودم
بهت گفتم.

از کنارم رد شد که فکر کردم باید اینو بپرسم و یه دفعه از دهنم پرید:
کجا می رین؟!
سر جاش ایستاد و به آرومی برگشت نگاهم کرد یه تای ابروشو داد بالا.
و به سردی گفت: چیزی گفتی؟!
بی تفاوت شونمو انداختم بالا و گفتم: پرسیدم کجا می رین؟! خب مگه خدمتکار مخصوصتون نیستم؟
نباید بدونم کجا می رین؟! کی میاین؟! غذا چی می خورین؟! و ...
کالفه پرید وسط حرفمو گفت: بسه! تو فقط یه خدمتکاری، مدیر و یا منشی من نیستی که این چیزا

بهت مربوط باشه. گرچه من حتی به
منشیمم چنین اجازه ای رو نمی دم، چه برسه به تو!
تو رو یه جوری گفت که از توش بوی تحقیر شدن
می اومد.

617

براغ شدم توی چشماش و آروم گفتم: شما حرفاتو
زدی؛ منم یه چیزی
می گم شما گوش کن. نمی ذارم
چپ و راست منو به باد حقارت
بگیرین. درسته، قبول دارم خدمتکارتونم و باید به
وظایفم عمل کنم؛

ولی این ها دلیل بر رفتار ناشایست
شما نمی شه.
حاال این من بودم که یه پوزخند تحویلش دادم و
سریع سالن رو ترک
کردم. می دونستم االن به اندازه
ی کافی عصبانیش کردم و اگه می
موندم، حسابمو می رسید.
***
دلم واسه ی فرهاد تنگ شده بود. مطمئن بودم
توی این مدت کلی
نگرانم شده. نمی خواستم بیشتر از
این ازم بی خبر باشه.

این قدر این مدت اتفاقات پشت سر هم برام افتاده بود و همش توی
شوک بودم که نتونسته بودم بهش
یه جوری از خودم خبر بدم. پس
بعد از رفتن آرشام گوشی تلفن رو برداشتم و
شمارش رو گرفتم.
صداش که توی گوشی پیچید، ناخوداگاه لبخند زدم
.اما یه کم گرفته
بود.
بله بفرمایید؟بعد از یه مکث کوتاه آروم گفتم
:سالم آقای دکتر.
که مجبور شدم گوشی رو کمی از « دلارام » چند
لحظه صدایی

نشنیدم، ولی یه دفعه انگار اون طرف
بمب منفجر شد. همچین داد زد و گفت
گوشم دور کنم.
خندیدم که بلند گفت: خودتی دختر؟! کجایی؟!
نصف عمرم کردی
دلارام. الو؟ الو؟

619

خوبم فرهاد. می خوام ببینمت باشه باشه، وای.
خدا!معلوم بود هول شده که این جوری به نفس
نفس افتاده بود.
الو فرهاد خوبی؟!شنیدم که نفس عمیقی کشید.

مهم نیست، فقط بگو کجایی؟! االن خودمو می رسونم نمی دونم چی؟! یعنی چی که نمی دونم؟!.. این مدت کجا بودی؟! دلارام یه‌چیزی بگو؛ داری منو می کشی دختر.

د یه حرفی بزن.

با خنده گفتم: آخه مگه مهلت می دی منم حرف بزنم؟! چه خبرته

آقای دکتر؟!

تو اگه بدونی توی این مدت به من چی گذشته، اینو نمی گفتی‌خواهش می کنم بگو کجایی؟!.

صداش به حدی گرفته و عصبی بود که لبخند از روی لبام محو شد.

باشه صبر کن االن می پرسمرفتم توی آشپزخونه و.

به یکی از خدمتکارا گفتم آدرس اینجا رو بگه؛

اونم با اکراه زیر لبی گفت و منم

مو به مو به فرهاد گفتم.

باشه االن راه میفتمو گوشی رو قطع کرد. با.

شنیدن صدای همون خدمتکار سرمو بلند

کردم و نگاهش کردم.

باید آقا رو در جریان می ذاشتی چی؟!با اخم گفت.

:آقا خوششون نمیاد بدون اجازه شون کسی کاری

انجام

بده.

جوری با اخم و تشر باهام حرف می زد که انگار چه خبره. یه آدرس

گفتم دیگه. اینجا خدمتکارم،

621

زندونی که نیستم!
شما نگران نباش، من قبال ازشون اجازه گرفتم.
ابروشو داد باال و با تعجب نگاهم کرد. به
آشپزخونه نگاه کردم؛ بزرگ و
مجهز بود. انواع لوازم آشپزخونه
روی کابینت ها چیده شده بود و
کابینت ها و سنگایی که توی آشپزخونه کار شده
بود، همه به رنگ
سفید صدفی بودن. یه پنجره ی

بزرگ هم درست رو به روم بود، که با
پرده هایی به رنگ سفید و شکالتی پوشیده شده
بود.
توی آشپزخونه سه نفر بودن. دو تا زن و یه مرد،
که زنا لباسای
مخصوص به تن داشتن. سر تا پا سفید
که البته فقط پیشبنداشون سرمه ای
بود. یکیشون که همون فضوله بود، جوون بود و
سبزه. بهش می خورد
فوقش بیست و هفت یا بیست و

هشت سالش باشه. یکی دیگشون
هم که مرد بود و نیمی از موهاش ریخته بود
.چهرش جدی بود و بهش
می خورد چهل و پنج شیش
سالش باشه. بعدی که مسن تر از بقیه
بود؛ داشت پیاز خورد می کرد و گاهی با پشت
دست اشکاشو پاک می
کرد. به خاطر پیازا به این روز
افتاده بود.
دلم براش سوخت، رفتم جلو و گفتم: بدین من خرد
می کنم.
سرشو بلند کرد و مهربون نگاهم کرد.
نه دخترم، این وظیفه ی منه باشه؛ منم اینجا مثل.
شمام. یه پیاز خرد کردن که جزو وظایفمون‌حساب
نمی شه؛ می خوام کمکتون

کنم.

- نه دخترم نمی شه، آقا بفهمه عصبانی می شه.

623

سرشو انداخت پایین و به کارش ادامه داد.

همچین می گن آقا، انگار کیه! غلط کرده عصبانی می شه. واسه یه پیاز

خرد کردن؟! حاال من خرد کنم

یا یکی دیگه، چی می شه مثال؟!

حاال که این همه اصرار می کنه، بتول خانم بدین بهش. به هر حال‌اونم اینجا خدمتکاره.

با اخم نگاهش کردم و خواستم یه تیکه چرب و

چیلی بارش کنم، که
بتول خانم رو بهش گفت:
نه مهری این دختر خدمتکار مخصوص آقاست؛
این کارا جزووظایفش نیست.
اونم پشت چشم نازک کرد و در حالی که با خشم
به من نگاه می کرد،
گفت: خدمتکار، خدمتکاره. چه
فرقی می کنه؟ به نظرم گندم خیلی

624

خوب با کارش آشنا بود. فکر نکنم این بچه بتونه از
پس کارای آقا بر

بیاد.

زود از آشپزخونه !«؟ تو رو سننه؟ کجات می سوزه که داری این همه
جلز و ولز می کنی » بعدم یه
پوزخند حوالم کرد و تا خواستم بهش بگم
رفت بیرون.

با حرص رو به بتول خانم گفتم: این چرا با من لجه؟! واسه اولین باره
می بینمش، اون وقت ...

ولش کن مادر، این دختر اخالقش همین جوریه .پیش خودمون باشه‌ولی توقع داشت حاال که،
گندم
نمی تونه بیاد، آقا اونو خدمتکار
خودش بکنه؛ ولی حاال که می بینه این جوری شده ،یه کم از تو رو

ترش می کنه. به دل نگیر دخترم.

625

آهان پس بگو مهری خانم دلش از کجا پره. حاال خدمتکاری هم افتخار
داره؟! اونم واسه ی این دیو سگ
اخالق؟!
خندم گرفته بود. هر دقیقه یه چیزی بهش نسبت می دادم.
بتول خانم می شه یه کم راهنماییم کنید؟ دقیقا من باید چکار کنم؟!روغن توی ماهیتابه داغ شده بود که پیازا رو ریخت توش. همون طورکه

تفت می داد گفت: مگه آقا
خودش بهت نگفته دخترم؟!
چرا گفت؛ ولی این قدر یه نفس حرف زد، من که هیچی از حرفاش‌نفهمیدم.
شعله ی گازو کم کرد و گفت: آقا هر روز راس ساعت هشت از ویال می
رن بیرون. گاهی برای ساعت
دوازده ظهر میان ویال؛ ولی اکثر

626

اوقات توی شرکتشون می مونن. اما هر شب سر ساعت هشت خونه

هستن. دیگه یه وقت اگه براشون
کار پیش بیاد شرکت نمی رن.
خب این از رفت و آمدش. وظیفه ی من چیه؟!
واال این طور که آقا گفتن، هر روز صبح بعد از
رفتنشون بایدلباساشون رو بشوری و خشک کنی و
اتو بزنی. بعد هم با نظم بذاری توی
کمدشون. اتاقشون رو مرتب کنی و این کارا تا قبل
از ساعت دوازده
ظهر باید انجام بشه. بعد هم که
اگه ظهر برگشتن ویال، باید وسایل
استراحتشون رو آماده کنی، حاال به هر چی که نیاز
داشته باشن. میز
غذاشون رو تو باید بچینی و مو
به مو به دستوراتشون عمل کنی.
پیازا سرخ شده بودن که گوشت و زردچوبه و نمک

رو هم اضافه کرد.

627

ادامه داد: آقا روی وسایلشون خیلی حساسن. به تمیزی هم اهمیت می
دن. از عطر گل یاس خیلی
خوششون میاد، برای همین هر شب باید
از اسپری گل یاسی که روی میز اتاقشون هست،
اطراف اتاقشون بزنی.
عطر یاس بوش تند نیست؟!خندید: نه دخترم، آقا از اصلش استفاده می کنه. اتفاقا بوش خیلی هم مطبوع و لطیفه.

با لبخند سرمو تکون دادم. لوبیا قرمز و سبزی سرخ کرده رو هم اضافه
کرد. داشت قرمه سبزی درست
می کرد. مواد رو خالی کرد توی
قابلمه و یه کم آب جوش ریخت روش؛ بعد هم
گذاشت سر گاز و شعله
اش رو گذاشت روی متوسط تا
بجوشه.
به کابینت تکیه داد و منم کنارش ایستادم.

628

با لبخند توی چشمام نگاه کرد و گفت: شبا قبل از

خواب عادت دارن
دوش بگیرن؛ باید وسایلشون رو
تو حاضر کنی. هیچ کدوم از
خدمتکارا حق ندارن وارد اتاقشون بشن، جز
خدمتکارش. صبح ها قبل
از رفتن به شرکت دوش می
گیرن که تو باید اون موقع بیدار باشی.
چه ساعتی؟! هفت و نیم شما چند ساله اینجا کار.
می کنین؟! معلومه مدت زیادیه‌خندید. پوست.
سفید و صورت گرد، چشمای قهوه ای داشت
.قدش هم
متوسط بود و هیکلش کمی تپل
بود و همین با نمک و مهربون تر
نشونش می داد. پیش خودم حدس می زدم پنجاه
و خرده ای سالش

باشه. با شنیدن صداش حواسم

629

جمع شد.

آره دخترم، من ده ساله واسه ی آقا کار می کنم‌با.

تعجب گفتم: اوه چه باحال. ده سال؟! پس از همه چیز اینجا خبر

دارین.

نه دخترم، فقط همونایی که به کارم مربوط می شه من که مشاور آقانیستم.

با خنده سرمو تکون دادم: آره، ببخشید. حواسم نبود.

به اون آقا اشاره کردم و آروم رو به بتول خانم گفتم :ایشونم مثل
شمان؟!
نه، شکوهی مشاور آقاست‌با تعجب صدامو آوردم.
پایین و گفتم: واقعا؟!
آره دخترم. خب من دیگه برم، کلی کار ریخته سرم- کمک خواستین حتما بهم بگین..

630

با محبت به گونم دست کشید و گفت: فدای دل مهربونت. تو هم
وظایف خودت رو داری.

لبخند زدم.

تعارف نمی کنم بتول خانم؛ اگه وقتم آزاد بود میام کمکتون‌خندید و گفت: باشه عزیزم. تو هم برو به. کارت برس.

اون مرد که اسمش شکوهی بود، از آشپزخونه رفت بیرون. تا اون موقع

داشت یه چیزایی روی یه برگه

می نوشت. حتی سرشو بلند نکرد به

من نگاه کنه. منم برگشتم برم بیرون که بتول خانم صدام زد.

بله؟ دخترم اسمتم مثل خودت خوشگله. به دل من که نشستی‌از این همه مهربونی که توی.

صداش بود؛ یه حالی شدم. به روش لبخند

پاشیدم و در حالی که سرمو زیر

انداخته بودم؛ صادقانه گفتم:

631

ممنونم، منم همین حس رو نسبت به شما دارم.
« .دلارامم، آروم مادر بیا » نگاهش آروم بود و
همون نگاه مهربونش بود
که منو یاد مادرم انداخت. وقتی
اسممو صدا می زد و می گفت
قبل از اینکه بتونه نم اشک رو توی چشمام ببینه، از
آشپزخونه زدم
بیرون. چشمامو محکم روی هم
فشار دادم که اشکم پس بره. تا خواستم
چشم باز کنم، محکم خوردم به یکی که اگه به موقع

بازومو نگرفته بود
و منو نکشیده بود سمت خودش،
به پشت نقش زمین می شدم. با
وحشت چشمامو باز کردم که دیدم خودشه. جلوم
ایستاده بود و با اخم
نگاهم می کرد. با دیدنش آب
دهنمو قورت دادم و فشاری که به
بازوم آورد، باعث شد به خودم بیام.

632

شما مگه نرفته بودی؟! کار داشتم که برگشتم. باید
بهت جواب پس بدم؟به جای جواب خواستم

بازومو از توی دستش بیرون بکشم، که بی فایده بود.
ولش کن، شکست‌دیدم هیچی نمی گه، نگاهمو.
کشیدم بالا و زل زدم توی چشماش.
اخمش کمرنگ شده بود.
بهش توپیدم: هوی با تو بودما. بت می گم دستمو ول کن.
هیچی نگفت و آروم دستشو از دور بازوم برداشت.
با عصبانیت گفت: با چشم بسته توی ویال می چرخی که چی بشه؟ این
جوری داری به وظایفت عمل
می کنی؟ در ضمن بهتره درست حرف
زدنو هر چه زودتر یاد بگیری. به هیچ عنوان از لحن و نوع گفتارت
خوشم نمیاد.

633

توی دلم گفتم: به درک! حاال کی گفته تو باید حتما خوشت بیاد؟!

همینه که ه ...یه دفعه بی هوا کف دستشو محکم گذاشت رو دهنم، که هم خفه شدم،

هم چشمام از تعجب قد نعلبکی گشاد شد.

در ضمن اون زبون درازت رو هم بهتره کوتاهش کنی، وگرنه خودمدست به کار می شم.

یه کم توی چشمام خیره شد و بلند گفت: حالیته؟ سرمو تکون دادم. دستشو که برداشت، چند تا

نفس عمیق پشت سر هم
کشیدم تا حالم جا بیاد؛ بعد
رو بهش گفتم: مگه لحنم چشه؟!
جوابم رو نداد، از کنارم رد شد و به طرف پله ها
رفت. داشتم رفتنشو
نگاه می کردم که تند تند از پله
ها بالا رفت و یکی از دستاش هم توی

634

جیب شلوارش بود. انگار این ژست واسش یه جور
عادت بود.
آیفون زنگ خورد و کسی هم نبود جواب بده. چون

آیفون تصویری بود؛
چهره ی فرهاد رو از توی
مانیتور دیدم. بدون مکث در رو باز
کردم. از پشت پنجره دیدمش که بدو به طرف
ساختمون می اومد. یه
کت اسپرت سرمه ای و بلوز آبی
روشن تنش بود و شلوار جین سرمه
ای. دو تا از نگهبانا جلوشو گرفتن. فرهاد هم با
عجله یه چیزایی بهشون
می گفت، که یکیشون نگهش
داشت و اون یکی با موبایلش شماره
گرفت. فرهاد هم کالفه دور خودش می چرخید
.نگهبان که تلفنش رو
قطع کرد، رفت کنار و گذاشت
فرهاد بیاد تو. سریع پرده رو انداختم

و به طرف در رفتم که نرسیده بهش باز شد و فرهاد نفس زنون اومد تو.

635

بعد از این همه مدت که دیده بودمش، واقعا ذوق زده شده بودم.
با لبخند و صدای بلند گفتم: سالم آق دکی خودمون چ ...
تا خواستم حالشو بپرسم، با حرص به طرفم دوید و تا به خودم بیام،
دیدم منو گرفته توی بغلش. از این کارش شوکه شدم.

همون طور که آروم تکونم می داد، نجوا کرد: دلارام
کجا بودی تو
دختر؟! فرهادو دق دادی.
سرشو بلند کرد و صورتم رو توی دستاش قاب
گرفت. منم مبهوت سر
جام خشک شده بودم و بهش
نگاه می کردم.
باز محکم بغلم کرد و گفت: تو اینجا چکار می کنی
دلارام؟! چرا
گذاشتی تو بی خبری بمونم؟! چرا
دختر؟! چرا؟!
عین مجسمه صاف و صامت ایستاده بودم

بیرون که صدای فریاد یه نفر هر دومون رو از جا پروند.

اینجا چه خبره؟! دارین چه غلطی می کنین؟!صدا از پشت سرم بود. فرهاد به آرومی منو از خودش جدا کرد. برگشتم

به پشت سرم نگاه کردم. آرشام

با اخم غلیظی زل زده بود توی

چشمای فرهاد و منم با دیدن صورت سرخ از عصبانیتش مات سرجام

مونده بودم. یک قدم به طرفمون

برداشت.

جلومون که ایستاد، رو به من کرد و با تحکم گفت :نکنه فکر کردی

اومدی هتل که سر خود مهمون
دعوت می کنی؟!
دوست نداشتم جلوی فرهاد باهام این طور حرف
بزنه؛ چون در اون
صورت توضیح دادن این مسایل
بهش سخت می شد. به هیچ عنوانم

637

حاضر نبودم از این مدت چیزی براش بگم.
تک سرفه ای کردم و رو به آرشام گفتم: می شه
چند لحظه باهاتون
حرف بزنم؟

دست به سینه سرشو بلند کرد و گفت: می شنوم.
به فرهاد نگاه کردم که کنجکاوانه نگاهش بین من
و آرشام در رفت و
آمد بود.
اینجا نه‌یه کم نگاهم کرد و بعد از چند لحظه به.
آرومی راه افتاد.
فرهاد خواست چیزی بگه که زیر لب بهش گفتم
:همین جا باش فرهاد،
االن بر می گردم.
دیگه صبر نکردم و رفتم طرف آرشام، که جلوی پله
ها ایستاده بود. ویال
جوری بود که وقتی از در
واردش می شدی، مستقیم اولین چیزی

که نگاهت بهش میفته، ردیف پله های عریضی بود
که وسط سالن قرار
داشت؛ و دو طرفش از پاگرد
راست، سالن بزرگی قرار داشت.
همون سمت زیر پله ها دو تا اتاق قرار داشت،
یکیش همونی بود که
حق ورود بهش رو نداشتم. سمت
چپ هم آشپزخونه و سرویس
بهداشتی قرار داشت. گوشه به گوشه ی ویال
مجسمه های کریستال و
طالیی و اشیا عتیقه به چشم می
خورد. دکوراسیون داخلیش ترکیبی از

رنگ های شکالتی، سفید و طالیی بود. حتی مبل
های سلطنتی و
صندلی هایی با روکش طالیی، که
توی قسمت مهمونخونه قرار داشت. همه
چیز زیبا و چشمگیر بود. طبقه ی باال هم که فقط
اتاق بود و یه
راهروی بزرگ، که به دیواراش تابلوهای

639

خوشگلی نصب کرده بودن.
کنارش که ایستادم بدون مکث گفت: هیچ معلوم
هست داری چه غلطی

می کنی؟ نکنه یادت رفته
وظایف تو اینجا چیه؟
پوزخند زد و در حالی که خیره توی چشمام بود،
گفت: چه جالب،
بدون اجازه ی صاحب خونه مهمون
هم دعوت می کنی؛ اونم توی اولین
روز کاریت. مگه بهت نگفتم قبل هر کاری باید با
من مشورت کنی؟!
گفتم یا نه؟!
خودمم پشیمون بودم. این بار حق رو بهش می
دادم. اون صاحب خونه
بود و من مستخدم؛ باید از قبل
باهاش هماهنگ می کردم، نه اینکه
سر خود کسی رو توی ویال راه بدم. فکر می کردم
اینجا هم ویالی

منصوریه که هر کار خواستم بکنم؛

640

ولی اینجا واسه ی خودش قوانین
داشت، که بارها آرشام بهم گفته بود و من گوش
نمی کردم. غد بازی
زیاد هم کار دستم می داد. باید
کمی خودمو کنترل می کردم. آروم
بودم و سرمو زیر انداختم.
مثل کسایی که پی به اشتباهشون بردن، زیر لب
گفتم: حق با شماست،
من معذرت می خوام. کارم

درست نبود، باید قبلش بهتون می گفتم.
چند لحظه صداشو نشنیدم، واسه ی همین نگاهمو کشیدم باال و خیره
شدم توی چشماش. دیگه لحنم
گستاخ نبود. کالفه نگاهشو چرخوند و
نفسشو بیرون داد.
وقتی دیدم چیزی نمی گه، لبامو با زبون تر کردم و
گفتم: اون موقع که
بهش زنگ زدم، این قدر نگرانم

641

شده بود که وقتی بهم التماس کرد

آدرسو بهش بدم، منم نفهمیدم دارم چکار می کنم
.آدرسو دادم، ولی
بعد که اومد اینجا و نگهبانا
جلوشو گرفتن، تازه فهمیدم چکار کردم.
من به غیر از فرهاد توی اقوام نزدیک کسی رو
ندارم، واسه ی همین
وقتی دیدم نگرانمه نخواستم
ناراحتش کنم.
تموم مدت زل زده بود توی چشمام و به حرفام
گوش می داد. آدم غیر
منطقی نبودم؛ وقتی کسی بهم
زور می گفت از خودم و حقم دفاع می
کردم؛ ولی وقتی هم می فهمیدم اشتباه کردم؛
گناهم رو گردن می
گرفتم. اخالقم این جوری بود.

به صورتش دست کشید و نگاهش رو به پشت سرم دوخت. برگشتم و
به فرهاد نگاه کردم که کالفه

642

اونجا قدم می زد و چشم از ما بر نمی
داشت. با شنیدن صدای جدی آرشام، رومو به طرفش کردم.
برو یه جوری ردش کن بیا اتاقم. باهات کار دارم.
دیگه صبر نکرد جوابشو بدم و از پله ها بالا رفت.
داشتم نگاهش می کردم که فرهاد از پشت سرم گفت: دلارام اینجا چه

خبره؟! این مرد کیه؟!
برگشتم و آروم گفتم: رییس جدیدم.
با تعجب ابروهاشو داد بالا و تکرار کرد: رییس
جدیدت؟! نمی فهمم،
یعنی چی؟! مگه قبال پیش اون
پیرمرده نبودی؟! پس ...
قضیش مفصله فرهاد. یه روز بیرون با هم قرار می
ذاریم بهت می گم!الن اینجا نمی شه.،
با حرص بازوهامو توی دستاش گرفت. با تعجب
نگاهش می کردم که
خیره شد توی چشمام و گفت:

643

دختر من این مدت داشتم از ترس و
نگرانی سکته می کردم؛ تو می گی بعد باهام قرار
می ذاری؟! حتی
پیش پلیسم رفتم، ولی اونا هم
نتونستن پیدات کنن. دلارام می خوام االن
بدونم، حتی شده خالصه، ولی همه چیز رو بگو!
به آرومی بازومو از توی دستاش کشیدم بیرون.
خیلی خب فرهاد. تو چت شده؟! چرا همچین می
کنی؟! فقط بهم بگوخدایا حاال چی بهش بگم؟!.
نمی خواستم از موضوع گروگانگیری و
اتفاقات اخیر چیزی بفهمه. باید بهش
دروغ می گفتم؟! آره خب،
مصلحتی که چیزی نمی شه.
اون شب که تو منو رسوندی خونه، وقتی رفتم تو

دیدم چند تا چیزواسه خونه نداریم و باید تهیه

644

می کردم؛ رفتم بیرون که با یه ماشین
تصادف کردم.
با نگرانی نگاهم کرد.
تصادف؟! چی داری می گی دلارام؟! آره، این مردی
که دیدی منو رسوند بیمارستان؛ بعد چند روز که
حالم بهتر شد منو آورد خونش؛ بعد
فهمیدم به یه خدمتکار نیاز داره،
خدمتکار شخصی! خب از پیش منصوری بودن که
بهتر بود، تازه

درآمدش هم بیشتره. دیدم آدم بدی نیست و کاری هم بهم نداره، قبول کردم بمونم.

با عصبانیت گفت: پس چرا گذاشتی این مدت ازت بی خبر بمونم؟

همین یارو بهت زد؟! آره؟!

- آره خودش بود.

645

و به جای اینکه یه چیزی هم ازش طلبکار باشی، شدی خدمتکارش؟!و بلندتر گفت: آره دلارام؟!

به اطراف اشاره کردم و آروم گفتم: تو رو خدا آروم

تر فرهاد. مگه چی
شده؟! فوقش دیگه پیش منصوری
نیستم. مگه تو همینو نمی
خواستی؟!
آره، می خواستم دیگه پیش اون مرد کار نکنی،
چون می دیدم که‌باهات چطور رفتار می کنه. ولی
اون الاقل سنی ازش گذشته بود و با
گفته های تو خیالم راحت بود کاری بهت نداره،
ولی این مرد ...
و به پله ها اشاره کرد. متوجه ی منظورش شدم
.آرشام هم جوون بود و
هم جذاب. نگرانیش رو درک
می کردم. می دونستم مثل یه برادر

دوستم داره. محبت برادری که ندیدم، ولی فرهاد برام کم نمی ذاشت.

یادمه هر وقت بهش می گفتم تو مهر برادرم رو دزدیدی؛ اون که بی عاطفه بود ولی تو جاش رو برام پر کردی، می خندید و چیزی نمی گفت.

ولی اینم بهم کاری نداره. مطمئن باش اینجا جام خوبه‌محزون نگاهم کرد و آروم گفت: هنوزم نمی. خوای از تصمیمت برگردی؟ دلارام با من بیا و توی خونه ی من زندگی کن.

خندیدم.
بشم خدمتکار مخصوصت آقای دکتر؟!با اخم چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی.
تو اونجا خانمی می کنی.

647

نه فرهاد؛ قبال هم سر این موضوع بحث کردیم .تو یه مرد جوون وتنهایی. اون بارم که پیشت موندم،
دیدی چقدر پشتم حرف در آوردن.
نمی خوام موقعیتت به خطر بیفته. منو اینجا کسی

نمی شناسه و همه
به چشم خدمتکار نگاهم می
کنن؛ ولی توی خونت که باشم، همه می
دونن ما با هم فامیلیم و اون جوری واسه ی هر
دومون بد می شه. تو به
اندازه ی کافی بهم کمک کردی؛
دیگه اینکه یه کاری کنم اذیت
بشی رو نمی خوام.
چه اذیتی دلارام؟! تو ...سکوت کرد و من ادامه
دادم: مثل خواهرتم؟ می دونم فرهاد، ولی مردم
که اینو نمی گن.

خواست چیزی بگه که صدای آرشام رو از باال شنیدم. داشت صدام می
زد.
من باید برم. آخر هفته یه جوری ازش اجازه می گیرم میام می‌بینمت.
نفس عمیق کشید و سرشو تکون داد. تا دم در همراهیش کردم. وقتی
می خواست ازم خداحافظی کنه
اخماش توی هم بود.
بازم طاقت نیاورد و با حرص گفت: زیاد دور و برش نباش.
با خنده گفتم: نمی شه که خدمتکارشم.
حس خوبی نسبت بهش ندارم غیرتی شدی آقای.
دکتر؟! پیش منصوری بودم این همه سفارش نمی

کردی.
سرشو زیر انداخت و بعد از چند لحظه نگاهم کرد.
- نمی دونم چرا، ولی حس می کنم این بار فرق می کنه.

649

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چی فرق می کنه؟!
هیچی، فقط مواظب خودت باش‌لبخند زدم و.
سرمو تکون دادم.
چشم آقای دکتر، تو هم مراقب خودت باش. بتونم حتما بهت زنگ‌می زنم.
سر تکون داد و پشتش رو بهم کرد.

خداحافظ خدا نگهداربا رفتنش دلم گرفت. فرهاد..
حامی من بود. درسته هیچ وقت از
مشکالتم بهش چیزی نگفتم؛ همه رو
توی دلم تلنبار کردم و نخواستم با
گفتن غم و غصه هام ناراحتش کنم، اما بارها
خواست کمکم کنه و من
زیر بار نرفتمو هیچ وقت نخواستم
زیر د ین کسی باشم؛ حتی اگه اون

650

آدم فرهاد باشه. خواستم رو پای خودم بایستم. با
اینکه تنها و بی کس

بودم، ولی بازم غرورمو حفظ
کردم. نمی دونم، شاید به قول پری
زیادی یه دنده و مغرور بودم، ولی بازم نمی تونستم
زیر د ین بمونم. تا
همین جا هم که تنهام نذاشت
و دورا دور هوامو داشت، ازش ممنونم.
اونم مشکالت خودشو داره، دیگه چرا منم بشم
سربارش؟
***
پشت در اتاقش ایستادم، یه دستی به لباسم
کشیدم و تقه ای به در
زدم.
صداش رو شنیدم که گفت: بیا تو، در رو هم پشت
سرت ببند.
همین کارو کردم و وسط اتاق ایستادم. کنار پنجره

ی اتاقش ایستاده
بود. آروم برگشت و روی صندلیش
نشست.

651

امشب مهمون دارم‌سرمو تکون دادم و گفتم.
:خانم یا آقا؟!
مکث کوتاهی کرد و گفت: خانم.
باشه، من باید چکار کنم؟! فقط می خوام به
وظایفت عمل کنی. نمی خوام عیب و ایرادی توی
کارت ببینم.
چیزی نگفتم که جدی و بلند گفت: وقتی ازت

جواب می خوام بلند اون
رو به زبون میاری، فهمیدی؟!
نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: باشه.
چشم! چی؟! بگو چشم!چشمات پر بال. مرتیکه
انگار واقعا عقده داره ها.
- چشم.

652

از روی صندلیش بلند شد و یه پرونده از روی
میزش برداشت. در حالی
که به طرف در می رفت گفت:
هر سوالی که داشتی بتول خانم می

تونه کمکت کنه.

با شنیدن صدای بسته شدن در، همون طور که پشتم به در بود اداشو در آوردم و پوزخند زدم. چشم عقده ی ریاست! همه رو برق ... می گیره، من خاک بر سر رو چراغ نفتی.

***

همه ی کارا رو مو به مو انجام دادم. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود که تموم شد. هنوز یه ربع وقت داشتم، واسه ی همین تندی یه دوش گرفتم، ولی موهام نم داشت. ترجیح دادم یه شال سبک بندازم روی موهام که همین جوری باز

653

بمونن و خشک بشن. خدا رو شکر
هوای داخل ویال خنک نبود. وقتش رو هم نداشتم
که خشکشون کنم.
یه بلوز آستین دار سبز روشن که بلندیش تا باالتر از
زانوهام بود و یه
شلوار جین سفید پوشیدم. همه
ی لباسای توی کمد ساده و بی زرق و
برق بودن. همین جوری بهتر بود. دو دست لباس
فرم هم توی کمد بود
که عمرا سمتشون برم. هنوز که
بهم گیر نداده، هر وقت داد دلیلم

رو بهش می گم. فقط خدا کنه اگرم پرسید،
درخواستمو قبول کنه.
ساعت از هشت گذشته بود، ولی
نیومدن.
یه بار دیگه کارامو چک کردم. وسایل پذیرایی رو که
آماده روی میز
چیدم؛ موزیک الیت با صدای آروم
توی فضا پخشه؛ همون طور که

654

بتول خانم گفت. شام هم قورمه سبزی بود و هم
مرغ شکم پر. کوفت

جونشون ما که بخیل نیستیم.
جلوی شالمو باز گذاشتم و موهای نمناکم با هر
حرکت من س ر می
خورد میفتاد پایین؛ منم با حرص
می فرستادمشون پشت گوشم.
باالخره تشریفشون رو آوردن. همراهش یه خانم
بود که فوق العاده
جلف لباس پوشیده بود. کمی که
فکر کردم، دیدم همون دختریه که
توی مهمونی شایان کنار آرشام دیده بودمش.
مانتوش که البد مال سیزده سالگیشه، چون خیلی
تنگ و کوتاه بود.
شالش هم سرخ بود و کوتاه،
همرنگ مانتوش و شلوار سفید. از همه
بدتر کفشای پاشنه بلند قرمز جیغش بود که روی

اعصابم سورتمه می
رفت.

655

رفتم جلو و بهشون سالم کردم. دختر تنگ آرشام
ایستاده بود. آرشام
در جواب سالمم فقط سرشو
تکون داد و یه نگاه به سر تا پام انداخت؛
ولی دختره با دیدنم هم تعجب کرده بود و هم
اینکه نمی دونم چرا
گوشه ی لبشو با حرص می جوید.
خب مگه مرض داری؟! آرایشش

زیادی توی چشم بود.
آرشام داشت با مشاورش آروم حرف می زد؛ منم دختره رو آنالیز می
کردم. از اون طرفم اون منو زیر
ذره بین گذاشته بود.
آقای شکوهی که رفت، آرشام راه افتاد سمت مهمونخونه و دختره هم
پشت سرش. آرشام روی باالترین
مبل نشست و دختره هم روی

656

نزدیک ترینش به اون. داشتم ازش پذیرایی می

کردم که صداش
توجهمو جلب کرد.
عزیزم ایشونو معرفی نمی کنی؟!راست ایستادم و به آرشام نگاه کردم.
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دلارام از امروز به عنوان خدمتکار
مخصوص من اینجا کار می کنه.
دختره چشمای سبزش باریک شد و گفت: ا ،چه جالب.
رو به آرشام گفتم: چای می خورید یا قهوه؟!
بدون اینکه از دختره هم نظر بخواد گفت: دو تا قهوه بیار.
خواستم بگم چشم، ولی نمی دونم چرا این کار رو نکردم و به جاش
سرمو آروم تکون دادم. دو تا فنجون

قهوه ریختم و براشون بردم.
داشتن حرف می زدن که با ورود من رشته ی کالمشون پاره شد.

657

خم شدم و سینی رو گرفتم جلوی آرشام. همین که خم شدم نیمی از
موهام که از شال بیرون بود، از
روی شونم س ر خوردن و افتادن پایین؛
و درست وقتی که آرشام می خواست فنجونش رو برداره، طره ای از
موهام نشست رو دستش. برای

برداشتن فنجون قهوه مکث کرد و
نگاهشو کشید باال. منم همزمان نگاهمو دوختم
توی چشماش. نمی
دونم چرا، ولی نمی تونستم نگاهش
نکنم یا چشمامو بچرخونم و نگاهمو
ازش بگیرم. اون زودتر به خودش اومد و فنجون رو
از تو سینی برداشت.
دیگه نگاهش نکردم و برگشتم
سمت دختره و سینی رو گرفتم
جلوش.

دیدم با اکراه داره فنجون رو بر می داره که وقتی نگاهش کردم با اخم
زل زده توی صورتم و چشم ازم
نمی گیره.
قهوه شو که برداشت رو به آرشام گفتم: کاری با من ندارید؟
صدای آرومش توی گوشم پیچید: نه، می تونی بری.
بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم، برگشتم و رفتم توی آشپزخونه.
سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم
روی صندلی. پوف.
انگشتامو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو چند بار بستم و باز کردم.
عجب چشمایی داره. با هر بار

نگاه کردنش تنم می لرزید. یعنی از ترس؟!

صدای بتول خانم منو به خودم آورد.

- چی شده رفتی تو فکر دخترم؟!

659

به روش لبخند زدم: چیزی نیست. راستی خسته نباشید.

ممنونم مادر، تو هم خسته نباشی مرسی؛ ساعت چند شام می خورن؟! معموال ساعت نه و نیم دیگه هر وقت آقا دستور بده باشه، پس من می. تونم برم توی اتاقم؟ آره مادر، اگه آقا کاری باهات

نداره برو نه چیزی نگفت. باشه پس من می رم؛.
هنوز تا نه و نیم، نیم ساعت‌مونده.
باشه دخترم***.
توی اتاقم کاری نداشتم. یه کم پشت پنجره
ایستادم و هوای خنک
شبانه رو استشمام کردم. چقدر
فکر و خیال داشتم. هیچ کدوم تمومی
نداشت.

660

یاد آرشام و اون دختره افتادم. یعنی چه نسبتی
باهاش داره؟! نامزدشه

یا دوستش؟! دختره
بیشتر از اینکه خوشگل باشه، خوش
پوش بود. توی تموم حرکاتش ناز داشت. البد با
همین ناز کردناش
تونسته آرشام رو بکشه سمت
خودش.
این بار موهامو با یه گیره پشت سرم بستم. نمی
دونم چرا یاد اون لحظه
که میفتم، ناخوداگاه خندم می
گیره.
رفتم توی آشپزخونه که کمک کنم؛ ولی بتول خانم
گفت قبال به کمک
مهری و بقیه ی خدمتکارا میز
شامو چیده. اونا شام دو نفرشون رو تو
تنهایی خودشون می خوردن و منم پیش بقیه که

واقعا جمعشون
دوستانه و مهربون بود، شاممو خوردم.

661

البته به جز مهری که به هیچ وجه با
من نمی جوشید.
آقای شکوهی هم ساکت و آروم بود؛ ولی بقیه با
شور و حال خاص
خودشون جمعمون رو دوستانه کرده
بودن. سه تا دختر دیگه هم بینمون
بودن. هر کدوم بیست و چهار، بیست و هفت و
بیست و پنج سالشون

بود، که البته خودشون این طور
می گفتن. دخترای ساده و بانمکی
بودن، ازشون خوشم می اومد. اسماشون سمیرا،
مهین و مهتاب بود، که
مهین و مهتاب با هم خواهر
بودن. دخترای زبر و زرنگی بودن. بتول
خانم می گفت یه سرایدار هم دارن به اسم مش
قاسم، که ته باغ یه
خونه ی کوچیک سرایداری داره و
اونجا زندگی می کنه.

بعد از شام به کمک بقیه میز رو جمع کردیم و اون دو تا هم رفتن توی
باغ قدم بزنن. یه چند دقیقه که گذشته بود و من داشتم ظرفا رو
مرتب می کردم؛ بتول خانم یه سینی که دو تا فنجون قهوه و یه بشقاب
بزرگ کیک توش بود، گرفت
جلوم و گفت: اینا رو براشون ببر
دخترم. آقا قهوه ی تلخ با کیک شکالتی دوست داره.
با لبخند سینی رو ازش گرفتم.
قربون دستت بتول خانم. می گفتین خودم آمادش می کردم‌شرمندم، من هنوز توی کارم جا. نیافتادم.
اینو نگو دخترم، باالخره تو هم راه میفتی. صبر

الزمه قبال پرستار یه آقایی بودم که خدمتکارش.
هم حساب می شدم؛ اونجااز این کارا نمی کردم
.یعنی
این قدر اصولی و منظم نبود.

663

آره مادر؛ آقا به این چیزا خیلی اهمیت می ده. تو
هم کم کم راه وچاه کارتو یاد می گیری.
با لبخند سرمو تکون دادم و از آشپزخونه اومدم
بیرون. یه راست رفتم
توی باغ، ولی کسی اونجا نبود.
سینی رو گذاشتم روی میز توی بالکن

و از پله ها پایین رفتم. می خواستم بهشون بگم که براشون قهوه آوردم.
داشتم اطراف رو نگاه می کردم که صداشون رو از ال به الی درختا
شنیدم. دنبال صدا رو گرفتم و پشت درختا مخفی شدم. با دیدنشون توی اون وضع چشمام گرد شد. نمی دونم چرا، ولی ناخواسته اخمام جمع
شد.
آرشام پدرم واسه ی سه روز می ره مسافرت خودش که می گه.مسافرت کاری. راستش توی ویالمون
تنهام و این برای اولین باره که از

تنهاییم حس خوبی ندارم.
و صدای جدی آرشام توجهمو جلب کرد.
سه روز مدت زمان زیادی نیست آره می دونم، .
ولی خب ... چیزی می خوای بگی شیدا؟! راستش دوست دارم بگم، ولی نمی خوام با گفتنش دیدت نسبت بهم‌تغییر کنه.
بگو!به قدری محکم گفت بگو که دختره مکث نکرد و گفت: دلم می خواد
این مدت بیام پیش تو. خب هر
چی نباشه بوی فرندمی، فکر نمی کنم
مشکلی داشته باشه، البته از نظر من، ولی اصل کار تویی.

آرشام ساکت بود. توی دلم به دختره فحش می دادم و خدا خدا می
کردم آرشام قبول نکنه. حس خوبی

665

بهش نداشتم. اَه نکبت! صدای
آرشامو که شنیدم، قلبم شروع کرد به تند زدن.
باشه، از نظر من موردی نداره. می گم ویالی پشتی
رو برات آماده‌کنن. این مدت به صورت مهمان
اینجا می مونی.
احساس کردم کلمه ی مهمان رو محکم تر گفت،
انگار یه جورایی روش

تاکید کرد. صدای شاد دختره
توی گوشم پیچید که گفت: وای
مرسی عزیزم.
دیگه طاقت نیاوردم و ناخوداگاه دستامو مشت
کردم. با شنیدن صدای
تک سرفه ی من هر دو به
خودشون اومدن و دختره یه کوچولو از
آرشام فاصله گرفت.
اونم با دیدن من جدی گفت: چی شده؟

666

به دختره نگاه کردم که نگاه سبزش با اخم من رو

هدف گرفته بود.
تو چشمای آرشام زل زدم و جدی گفتم: براتون
قهوه و کیک آوردم،
گذاشتم روی میز توی بالکن. با
اجازه.
بعد از اینکه یه نگاه کوتاه به جفتشون انداختم،
دیگه صبر نکردم و
سریع اومدم توی ویال. چون کل
مسیر رو دویده بودم، به نفس نفس
افتادم.
رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان برداشتم؛ تندی
گرفتم زیر شیر آب و
بی معطلی سرکشیدم.
وای خدا چرا این قدر ملتهبم؟!
بتول خانم: دخترم چرا صورتت سرخ شده؟!

چیزی نیست بتول خانم. تا اینجا رو دویدم- اوا. چرا مادر؟!

667

توی باغ بودن، رفتم صداشون زدم. واسه ی همین باشه دخترم، بیا بشین یه فنجون قهوه. برات بریزم‌نشستم روی صندلی و بتول خانم. فنجون قهوه رو جلوم گذاشت.
ممنونم بتول خانم‌سرمو بلند کردم و نگاهش. کردم؛ با همون لبخند مهربونش توی صورتم نگاه می کرد. نگاهمو چرخوندم
که با مهری چشم تو چشم شدم.

داشت روی کابینتا رو دستمال می کشید و در
همون حال با اخم به
من نگاه می کرد. انگار توی خونه
به این بزرگی جای اینو تنگ کردم که
هی واسه ی من پشت چشم نازک می کنه!
بتول خانم از آشپزخونه رفت بیرون و منم داشتم
قهوم رو مزه مزه می
کردم، که صدای وز وزشو شنیدم.
مهری: قصدت از این کارا چیه؟!

668

با تعجب فنجونو آوردم پایین و نگاهش کردم.

کدوم کارا؟!پوزخند زد و دستمال رو پرت کرد روی کابینت. دست به کمر جلوم
ایستاد و زل زد توی چشمام.
کوچه ی علی چپ بن بسته خانم خانما. این همه خود شیرینی واسه‌ی آقا و بتول خانم و ...فکر کردی کورم نمی بینم؟!
منم متقابال یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم: البد کوری دیگه. خواب
نما شدی؟ گیرم این جور باشه،
تو رو سننه؟
عصبانی شد، اخماشو بیشتر کشید تو هم.
خوب گوشاتو وا کن ببین بت چی می گم. من االن خیلی وقته که‌اینجا کار می کنم، حتی از گندمم بیشتر. وقتی گندم رفت، حقش بود من

جاشو بگیرم؛ ولی نمی دونم توی بی همه چیز از کدوم خراب شده ای
توی این ویال سبز شدی و تقی
به توقی خورد جای گندمو گرفتی.
مطمئنم قصد و غرضی داری و مخ آقا رو خوب کار گرفتی؛ ولی ببین
چی دارم می گم. بهتره چتری که
اینجا پهن کردی رو یه جای دیگه باز
کنی، چون اینجا جای تو نیست.
دیگه داشت بزرگ تر از دهنش وراجی می کرد. بی هوا فنجونم رو

کوبیدم روی میز و از رو صندلی بلند
شدم، که با تعجب یه قدم عقب
ایستاد. قدش از منم کوتاه تر بود، ولی هیکلش تو
پ ر بود. با خشم زل
زدم توی چشمای قهوه ای
تیرش و دست به سینه جلوش ایستادم.

670

با لحنی که پر از تحکم بود گفتم: وراجیات رو کردی
،حاال تو گوش
بگیر ببین من چی می گم. من نه
توی این خراب شده چتر پهن کردم و

نه با قصد و غرض اومدم اینجا. نکنه فکر کردی من ملکه ی این قصرم
و دارم حکومت می کنم؟! نه
جونم، اشتباه گرفتی. منم یکیم مثل
خودت و بتول خانم. خدمتکارم، حالیته؟! حاال زده و کله ی آقاتون
خورده به سر در ویالتون و اومده
منو به عنوان خدمتکار مخصوصش
انتخاب کرده که اونم از شانس گَند م بوده، نه از روی بخت و اقبال.
پس اینو بدون همچین دل خوشی
هم از این قضیه ندارم و کاریم به تو و
بقیه ندارم؛ فقط کار خودمو می کنم. گندم جونتونم همین امروز فردا
حالش خوب می شه و بر می گرده

671

سر کارش. منم می رم رد زندگیم.
خیال نکن آرزو دارم اینجا بمونم؛ نخیر! از این خبرا نیست. همین امروز
بهم بگه برو، به سه شماره سر خیابونم.
آروم زدم تخت سینش و گفتم: گرفتی مهری خانم؟!
از کنارش رد شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم.
خدا کنه حرفت راست باشه و گندم زود برگرده؛ چون من یکی نمی‌تونم تو رو اینجا تحمل کنم.

دیگه نایستادم به شر و وراش گوش کنم. زیادی
روی اعصابم بود. درد
دل من بدبخت چیه، این یکی رو
این وسط م س طا هوا ورش داشته؛
هه!
خواستم برم باال که آرشام صدام زد. برگشتم دیدم
خودش تنها جلوی
پاگرد ایستاده. رفتم جلوش،

672

ولی نگاهش نکردم.
بله؟ چیزی می خواین؟چیزی جز سکوت عایِدم

نشد. نگاهمو از روی پاهاش آوردم بالا و به
صورتش نگاه کردم. با اخم نگاهم
می کرد و چیزی نمی گفت.
صدام زدین بیام جلوتون بایستم زل بزنین بهم که
چی بشه؟! شیدا داره می ره، برو مانتو و شالش رو
از توی سالن بیارحرصی شدم. به من چه که کارای.
خانمو انجام بدم؟! ولی چون آرشام
گفته بود مجبور بودم. رفتم
مانتوش رو از روی مبل برداشتم. برگشتم
دیدم توی سالن نیست. مانتوی قرمزش رو آوردم
بالا و نگاهش کردم.
اوه اوه، خودشو خفه کرده توی
عطر. چه بوی گندی هم می ده. به

جای عطر به خودش حشره کش می زنه؟! در
همون حد بوش افتضاح
بود.
شال و کیفش رو هم برداشتم؛ آروم به طرف در
سالن می رفتم که خب
حاال بی منظور یا با منظور
مانتوش از دستم افتاد. یه نگاه به در
انداختم، کسی نبود. یه کفش مشکی بندی پام بود
که گذاشتم روی
مانتو و چند بار با پام روش ضربه
زدم و به چپ و راست پیچوندم.
خودش که دم دستم نبود، حال مانتوشو که می

تونم بگیرم. حاال چه
هیزم تری بهم فروخته بود خودمم
نمی دونستم؛ ولی همه ی حرصم رو
سر مانتوی نگون بخت در آوردم.
خوب که حرصم رو خالی کردم، مانتوش رو برداشتم
یه تکونش دادم.
قسمت پشتش کامل چروک شده

674

بود، جوری که اگه می پوشید، هر
کی از پشت می دید می فهمید.
بردم بیرون و دادم دست آرشام. مشکوک نگاهم

کرد.

چرا این قدر طولش دادی؟!شونمو انداختم بالا و بی تفاوت نگاهش کردم. رفت سمت در؛ خانم خانما بیرون تمرگیده بودن!

با دیدن آرشام لبخند زد و وقتی دید منم پشت سرشم، لبخندش آروم

آروم محو شد. فکر کردم آرشام

مانتوش رو نگه می داره تا شیدا

بپوشه؛ ولی این کار رو نکرد. داد دستش، اونم با تشکر زیر لبی پوشید.

شالش رو انداخت روی سرش

و کیفشو دستش گرفت.

امشب خیلی بهم خوش گذشت آرشام. مشتاقانه منتظرم فردا از راه‌برسه. بای عزیزم.

675

و آرشام فقط سرشو تکون داد. شیدا جلو افتاد و منم توی بالکن
ایستادم. آرشام پشت سرش بود که
فکر کنم نگاهش به پشت مانتوی
چروک شده ی شیدا افتاد که سرجاش ایستاد و خیره شد بهش. بعد
هم به آرومی برگشت طرف من و
زل زد توی چشمام. دقیق نگاهش
کردم، اخماش توی هم بود. ولی خب این همیشه اخم می کنه.
یه لبخند ژکوند و مامانی تحویلش دادم و همون

جور که نگاهم می
کرد؛ منم عقب عقب رفتم توی ویال.
بعد هم بدو از پله ها باال رفتم و
وارد اتاقش شدم. آخه وقت الالش بود و ایشونم
که قبل از خواب دوش
می گرفتن. به نفس نفس افتاده
بودم.

676

وای خدا نکنه چیزی بهم بگه؟! خب بگه، منم
جوابشو می دم. که چی
بشه؟! این جوری که بدتره. به هر

حال دوستشه. مگه ندیدی
چطور الو تو الو بودن!
در اتاق که باز شد، انگار برق سه فاز منو گرفت. با
ترس توی جام
پریدم. با تردید نگاهش کردم که
دیدم سرش پایینه و چیزی نمی گه؛
انگار توی فکر بود.
رفتم سمت کمد لباساش و حولش رو بیرون آوردم
.در کمد باز بود،
واسه ی همین نمی دیدم داره چکار
می کنه. منم که سرم اون تو گرم
بود. ولی همین که در رو بستم، دیدم تکیه داده به
کمد و دست به
سینه با اخم داره منو نگاه می کنه.
یا خدا! این اگه خون آشام نباشه، حتما

677

جنه. از ترس یه جیغ خفیف کشیدم و حولشو بغل کردم.
چ ...چکار می کنی؟ ترسوندیم‌نگاهم افتاد به باال.
تنش که این بار برق از کلم پرید.
نیمرخم طرفش بود و نگاهم به تخت و میز عسلی.
جدی گفت: تو با مانتوی شیدا اون کار رو کردی؟!
با این سوالش هول شدم. در حالی که یه جورایی به من من کردن
افتاده بودم گفتم: ن ...نه. مگه
مانتوشون چیزیش بود؟!

اومد جلوم ایستاد. سرمو زیر انداختم. این قلب وامونده هم کم مونده
بود از سینم بزنه بیرون.
پس اون چروکای پشتش ...نگو که کار تو نبوده، چون مطمئنم‌سکوت کردم. خب حاال کرده باشم، .
چی می شه مثال؟! زن یا نامزدش
که نبوده بخواد جوش بیاره.

678

داشتم توی دلم با خودم حرف می زدم، که یه دفعه با خشونت بازومو
گرفت و منو کشید طرف خودش.

حوله از دستام ول شد و افتاد جلوی
پامون. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون. دیگه
قلبی برام نمونده
بود. حس می کردم هر آن توی
سینم منفجر می شه.
حینی که توی چشمام خیره بود و فکش منقبض
شده بود؛ محکم
تکونم داد و سرم داد زد: وقتی دارم
باهات حرف می زنم زل بزن توی
چشمام. هیچ خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف می
زنم، مخاطبم
توجهش به هر کجا باشه غیر از من.
خواستم ازش فاصله بگیرم. اصال نمی فهمیدم داره
چی می گه. گیج و
منگ بودم. قفسه ی سینش داغ

بود و ضربان قلبش رو زیر پوست

679

دستم حس می کردم.
توی چشمای هم زل زده بودیم. من از ترس به
نفس نفس افتاده بودم و
اون از روی عصبانیت. با همون
خشونت بازومو ول کرد و پشت به
من به طرف حموم رفت. منم بی حرکت سر جام
مونده بودم. اون که
در حمومو محکم بست؛ من توی
جام شیش متر پریدم و اون موقع بود

که تازه به خودم اومدم.

یه دفعه چی شد؟! نمی فهمیدم دارم چکار می کنم هول هولکی یه.

حوله ی دیگه از توی کمد بیرون آوردم و گذاشتم روی تخت. می دونستم توی حموم حوله داره، ولی اینو تنش می کرد.

رفتم طرف شیشه های ادکلنش که ردیف روی میز آینه چیده شده بود.

یک به یکشون رو بو کشیدم.

680

بعضیا که فوق العاده بودن. یه جوری
بودم؛ مثل اون شبی که منو انداخته بود روی
پشتش؛ چرا از اون ادکلن
استفاده می کرد؟! واسه جلب
توجه یا ...
با فکری که یه دفعه توی سرم اومد، خشکم زد. اوه
یعنی ...ولی بهش
نمیاد از این تیپ مردا باشه!
از توی همون آینه یه پوزخند تحویل خودم دادم و
توی دلم گفتم: آره،
با کاری که امشب ازش تو باغ
دیدم، کامال مشخصه.
با حرص شیشه ی ادکلن رو انداختم رو میز. ولی
خب بوش که محشر
بود. الاقل من که خیلی ازش

خوشم اومده بود!
یه شیشه ی مکعبی شکل روی میز بود، که وقتی برداشتم و بوش
کردم، دیدم همون عطر گل یاسه.

681

عجب بویی هم داشت. حق با بتول خانم
بود، این بو معرکه است!
به چند جای اتاق و بیشتر طرف تختش زدم. واسه چی دوست داره هر
شب این بو رو استشمام کنه؟!
یعنی دلیل خاصی داشت؟! دیگه صبر

نکردم بیاد بیرون.

***

توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم و چشمام بسته است.

یه دفعه با استشمام یه بوی بی نظیر و خاص، چشمامو باز می کنم. با

دیدن یه سایه که توی فضای نیمه

تاریک اتاق کنارم نشسته، چشمام

کامل باز می شه. نمی دونم چرا؛ ولی به روش لبخند می زنم. سایه

نزدیکم می شه و من حرکتی نمی

کنم. دوست دارم که بیاد سمتم. چرا

کاری نمی کنم؟!
چشمامو باز می
کنم و همزمان اون هم سرش رو بلند
می کنه که با دیدنش انگار همه ی اتفاقات بینمون
فراموشم می شه و
حواسم جمع می شه. با لبخند
کجی که بر لب داره، محو چشمای منه.
با ترس داد می زنم: نه.
خیس از عرق توی جام می شینم و با ترس در
حالی که نفسم به زور
بالا میاد؛ به اطراف اتاق نگاه می
کنم، ولی تاریکه. لرزون چراغ خواب
کنار تختم رو روشن می کنم، ولی کسی توی اتاق

نیست.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم. وای خدا، این دیگه چه خوابی بود؟!

دستمو روی قلبم گذاشتم که تند تند می زد. یه نفس عمیق کشیدم و

683

از آبی که توی لیوان کنار تختم بود، کمی خوردم خودمو به پشت پرت.

کردم روی تخت. پوف!

خدایا این چه خوابی بود؟! چرا اون مرد؟ چرا آرشام؟!

به لباسم دست کشیدم. همینی که االن تنم بود رو توی خواب دیدم.
نگاهم به در افتاد. ناخوداگاه از رو تخت بلند شدم و بدو رفتم پشت در.
با ترس چکش کردم، قفل بود.
با بی حالی برگشتم توی تخت.
نفهمیدم کی چشمام رو هم افتاد و خوابم برد.
***
آرشام
توی شرکت بودم و داشتم برگه ی تحویل یک سری از اجناس رو
بررسی می کردم که گوشیم زنگ
خورد. با دیدن شماره ی شایان سریع
جواب دادم.

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم گفت: آرشام دوباره
تکرار نمی کنم، تو باید
این کار رو بکنی.
نفسم رو عصبی بیرون دادم. چرا دست بردار نبود؟!
امروز با این تماس
دقیقا دفعه ی سومی بود که
زنگ می زد و اصرار می کرد.
شایان گفتم که من این کار رو نمی کنم. جای
بحثم نیست‌داد زد: یعنی چی؟! تو یه حرفه ای.
هستی.
آره حرفه ایم، ولی نه توی بچه دزدی و کشتن

اون اون بچه یه غیرحالل است. بچه ی دشمن.
من! اون طرف منصوریه‌یکی از مردای من که.
دست راستم
محسوب می شد رو کشت، ککشم
نگزید. حاال باید تاوانش رو پس بده.
با خشم کنترل شده ای گفتم: هیچ می فهمی چی
می گی شایان؟! به
خاطر یه دست راست می خوای

685

جون یه بچه ی سیزده ساله رو بگیری؟!
اون به من زخم زده، نمی تونم ازش بگذرم. فقط

این مسئله وسط‌نیست. تو کاریت نباشه پسر، فقط همین کاری که گفتم رو انجام بده.
اصال فکر کن اینم یه ماموریته!
شایان داری وقتتو بی خودی هدر می دی، خودت هم خیلی خوب‌می دونی من سر تصمیمی که قاطعانه بگیرم می مونم. گفتم این کار رو انجام نمی دم، همین و بس!
بلندتر فریاد زد: خیلی خب این کار رو نکن؛ منم آدم کم ندارم واسه ی انجام دادنش. ولی ببین چی بهت می گم آرشام؛ تو تا االن آدم کشتی و با ذهن و ایده های دست اولت تونستی معامالت منو به نحو احسنت انجام بدی؛ ولی حاال داری

می زنی زیر قول و قرارات و از
دستوراتم سرپیچی می کنی!
آره من آدم کشتم، ولی کیا رو؟! کسایی که بهم
خیانت کرده بودن‌این همه سال پیشتم، ولی فقط.
سه نفر رو نیست و نابود کردم که
یکیش از پشت بهم خنجر زده بود. اون یکی هم
سرش توی آخور من
بود و واسه ی یکی دیگه دم تکون
می داد که آخرشم جلوی خونم
بهم شلیک کرد که تیرش به هدف نخورد. چنین
آدمی رو نباید زنده

می ذاشتم! نفر سومم که شهیاد
بود و این آدم به هر دوی ما خیانت
کرد. به تو چون معشوقتو ازت قاپ زد و عکساش
رو توی استخر با اون
دیدی؛ به من چون این هم قصد
جونم رو کرده بود. فکر می کرد

687

تو منو بیشتر قبول داری که زیر دستات واست
پشیزی ارزش ندارن.
می بینی شایان؟ من هر آدمی رو
نکشتم. این سه نفر الیق مردن بودن.

اگه دو نفر رو توی یه اتاق حبس کنی و این دو رو به جون هم بندازی،
هر کدوم برای نجات جونش نفر
مقابلش رو باید نابود کنه. منم
همین کار رو کردم. نفر سوم دینی بود که به تو داشتم، ولی اون دو
قضیه شون به کل فرق می کرد.
حاال ازم می خوای یه پسر بچه ی سیزده ساله رو بکشم؟! این تو حرفه ی آرشام نیست.
فکر نمی کردم این قدر ترسو باشی پسر. از اول هم می دونستم تو به‌جایی نمی رسی، چون خودت نمی خوای.

طاقت نیاوردم و با عصبانیت فریاد زدم: آره من به جایی نرسیدم، ولی
همینی که االن هستم رو قبول
دارم. توی زندگیم این برام از هر چیز
مهم تره.
تو گناهکار شدی، ولی اونی که من انتظارش رو داشتم نشدی‌بعد هم تماس رو قطع کرد. به قدری.
عصبانی بودم که گوشیم رو پرت
کردم سمت دیوار و هر تیکش یه
طرف افتاد. سرمو بین دستام
گرفتم و فشردم. شایان کثافت! رذل تر از تو به عمرم ندیدم.
نمی تونستم اون پسر بچه رو بکشم. از اول چنین

قراری نداشتیم. حس
می کردم باید کم کم خودمو
از شر ماموریت های گاه و بیگاه شایان
خالص کنم. به اندازه ی کافی دینمو بهش ادا کردم
.دیگه وقتشه
تمومش کنم!

689

***

دلارام
ظهر بود و فکر نمی کردم واسه ی ناهار بیاد خونه،
ولی اومد. تنها نبود

و اون دختره ی نچسب چمدون
به دست همراهش بود.
رفتم جلوی در و سالم کردم. آرشام فقط سرشو
تکون داد و شیدا هم
چمدونشو ول کرد و کنارش
ایستاد. نگاهم زیر چشمی آرشام رو می
پایید. یاد خواب دیشبم افتادم و ناخوداگاه یه
حس خاصی بهم دست
داد. با شنیدن صداش به خودم
اومدم. صورتشو به شیدا بود.
االن می ری ویالی پشتی؟ آره دیگه، االن برم
بهتره- می گم یکی از خدمتکارا چمدونت رو بیاره..

شیدا چشمای سبز آرایش کردش رو روی من زوم کرد و با لحن حرص
دراری گفت: خب عزیز دلم چه
کاریه، بده این دختره بیاره. مگه
اینم خدمتکار نیست؟!
همچین انگشتای دستمو مشت کردم و فشار دادم که صدای تیریک
تیریکشون در اومد.
آرشام نیم نگاهی به من انداخت که اخمام توی هم بود و رو به شیدا
گفت: دلارام نمی تونه. چمدون
سنگینه، ممکنه بزنه زمین.
نفهمیدم واسه خاطر من اینو گفت، یا چمدون

مزخرف این زنیکه! هه!
خب این که معلومه، خانم
واسشون عزیزترن.
شیدا هم دور برداشت و با لبخند به بازوی آرشام آویزون شد.

691

اوه راست می گی عزیزم، حواسم نبود. پس لطفا بده یکی دیگه بیاره‌و بهش هم سفارش کن حتما با دقت حملش کنه.
آرشام چیزی نگفت و در عوض بیخ گوش من رو به سالن داد زد:

مهری!

چند لحظه طول کشید که مهری نفس زنون اومد جلوی در.

بله آقا؟ مش قاسم خونه است؟ بله آقا، خونه است برو صداش بزن بگو سریع بیاد چشم آقاو...

به طرف باغ دوید. منم نگاهمو به اون دو تا دوختم نگاه شیدا واسم.

سنگین بود؛ دختره ی ایکبیری!

زیر لب به آرشام گفتم: من می رم به بقیه ی کارا برسم.

مستقیم نگاهم کرد و سرشو تکون داد. پشتمو کردم بهشون و رفتم تو.
کاری نداشتم، ولی دوست هم نداشتم نزدیک اون خودشیفته باشم.
از دیدنش عصبانی می شدم و با شنیدن صداش حرصم در می اومد.
چرا در مقابلش این جوری م؟! حتی این قدر که از این دختر بدم میاد،
نسبت به مهری این جوری نیستم. دلیلش چیه که باعث شده خودمم گیج بشم؟!
***
شیدا توی ویالی پشتی بود، ولی وقت ناهار و شام که می شد می اومد
این طرف، تا به قول خودش کنار

عزیز دلش غذا بخوره. دختره ی
آویزون!

693

وقتی شامشونو خوردن، داشتم میز رو جمع می
کردم که شنیدم گفت:
این دختر خیلی جوونه عزیزم؛
مطمئنی می تونه از پس کارات بر
بیاد؟!
در حینی که داشتم بشقاب جلوی آرشام رو بر می
داشتم، نگاهمم
کشیده شد روی صورتش. وقتی نگاه

مستقیمش رو از اون فاصله ی
نزدیک روی خودم دیدم، یه جوری شدم. زمانی که
بشقاب رو برداشتم،
صداش با تحکم توی گوشم
پیچید.
اگه مطمئن نبودم، هیچ وقت انتخابش نمی کردم.
بشقاب توی دستم لرزید که صدای برخوردش با
بشقاب توی دستم
توی سالن پیچید.

694

چرا هول شدم؟! مگه چی گفت؟! خودتو جمع کن

دخترا! به شیدا نگاه
کردم که واسم پشت چشم نازک
کرد.
آخه یه جورایی انگار دست و پا چلفتیه‌لیوانش رو.
که برداشته بودم، محکم با بهانه زدم روی بشقابا
.کثافت!
چطور؟!این صدای آرشام بود که شیدا جوابشو با
ناز داد.
مگه نمی بینی عزیزم که چطور بشقابا و لیوانا رو
می کوبه بهم؟ یه‌خدمتکار کار بلد، بی سر و صدا
کارشو انجام می ده، ولی این دختره ...
دختره رو جوری گفت که خودمم چندشم شد
.پوزخند زد و زل زد
توی چشمام.
- انگار نمی دونه باید چکار کنه.

695

ای خدا جوابشو بدم؟! یه تیکه بارش کنم تا فیها خالدونش آتیش
بگیره؟! نه اصال فحشش بدم یا یه
کشیده بخوابونم زیر گوشش؟ عینهو
روزنامه ی باطل شده، بیخ تا بیخ بچسبه سینه
دیوار؛ همچین جیگرم
حال بیاد. باالخره باید یه کاری
کنم آتیشم بخوابه یا نه؟!
دقیقه ی نود دهنم باز شد که یه چیزی بارش کنم،
ولی آرشام با اخم

نگاهم کرد؛ انگار دستمو خوند.
به جای من، اون گفت: این بحث رو تمومش کن
شیدا. می خوام بیرون
قدم بزنم، اگه می خوای می تونی
باهام بیای.
لحنش جدی بود، ولی شیدا نیشش تا بناگوش در
رفت و چشماش برق
زد. دیگه طاقت نیاوردم و از
سالن اومدم بیرون. مرتب انگشتامو

696

مشت می کردم و ناخنای بلندم کف دستم فرو می

رفت و جاشون قرمز
می شد.
خواستم از پله ها برم بالا که صدای قهقهه ی شیدا
باعث شد سر جام
میخکوب شم. دست تو دست
هم اومدن بیرون و یه راست به طرف
باغ رفتن. لحظه ی آخر وقتی خواستن از در برن
بیرون، شیدا نگاهشو
چرخوند و با دیدن من که توی
چشمای خاکستریم خشم و عصبانیت
شعله می کشید، لبخندش به یه پوزخند غلیظ
تبدیل شد.
ایکبیری واسه من پوزخند می زنی؟! واسه آرشام که
با اون سلیقه ی
مزخرفش اومده این میمون رو

انتخاب کرده دلبری می کنی؟!
حالیت می کنم با کی طرفی. به من می گن دلی!
کثافت بی شرم!
کاری کنم با جیغ و داد از این ویال فرار

697

کنی.
از اول که ازش خوشم نمی اومد، با حرفای امشبش دیگه نمی تونستم
جلوی خودمو بگیرم. منو کوچیک
فرض می کرد، ولی نشونش می دم.
***

ملحفه به دست داشتم از ویال می رفتم بیرون، که بتول خانم رو دیدم.
توی دستش یه ظرف میوه بود.
کجا می ری دخترم؟! هیچ جا، همین جام. دارم می رم ویال پشتی ملحفه واسه چی می بری؟!.
آرشام ...یعنی آقا گفت که ملحفه ی تخت شیدا خانمو عوض کنم باشه دخترم برو. منم دارم.
براشون میوه می برم بتول خانم در دیگه ای به غیر از این در اصلی هست که بتونم از اونجازودتر برم تو اون یکی ویال؟!

چرا مادر، یه در تو آشپزخونه هست، از اونجا نزدیک تره‌با خوشحالی لبخند زدم..

وای مرسی، کارمو راحت کردین. فقط یه چیزی، اگه آقا گفت من‌کجام یا باهام کار داشت، نگین کجا

رفتم.

چرا دخترم؟! چون بعدش سرم غرغر می کنه چرا زودتر این کارا رو نکردم‌با یه لبخند مهربون به روی.

لباش سرشو آروم تکون داد.

باشه دخترم، برو به کارت برس. اگه گفت کجایی می گم توی اتاقتی مرسی، خیلی گُلین به خداو..

گونش رو با شیطنت بوسیدم که صدای خندش بلند شد.

قربون تو دختر. من برم که االن صداش بلند می شه- باشه..

699

حق با بتول خانم بود. از اون در خیلی راحت وارد ویالی پشتی شدم.
کسی جز یکی دو تا خدمتکار اونجا نبود، که وقتی یکیشون رفت توی یکی از اتاقا، و اون دو تا هم رفتن توی آشپزخونه، منم بدو از پله ها رفتم باال. می تونستم اتاقشو پیدا کنم. خب توی هر اتاقی که چمدونش باشه، اونجا البد اتاقه شیداست.
در اول رو باز کردم، ولی اون نبود. اما در دومو که

باز کردم، دیدم
چمدونش کنار تخته. یه لبخند شیطانی
زدم و رفتم توی اتاق. در رو پشت
سرم بستم و سریع دست به کار شدم. از توی جیب
شلوارم جعبه ی
پونز رو بیرون آوردم. پنج تا کافی
بود. ریختم روی تخت، درست جایی

700

که باید فرو می رفت. بعد هم ملحفه ی نازک رو
کشیدم روی تخت که
روی پونزا رو بگیره.

چشمم افتاد به یه پوستر نقش برجسته که باالی تخت نصب بود. سریع
از روی دیوار برش داشتم و
گذاشتم روی میز آینه.
این جوری اگه کسی هم بعد متوجه ی پونزا می شد، به یه بهانه ای می
شد گفت که مثال داشتیم پوستر
روی دیوار نصب می کردیم. چون
کاغذی بود، پس به پونز احتیاج داشت. خب این از تخت!
پالستیک تخم مرغا رو از توی جیب سارافنم در آوردم. دمپایی ابری
کنار تخت رو آوردم جلو و توی
سمت راستی یکیشو شکوندم. لیز
خورد رفت جلوی دمپایی که بسته بود. خوبه دیگه

،این جوری معلوم
نمی شه. شامپوی توی حمومش

701

رو هم درشو باز کردم و یکی دیگش
رو شکستم توی اون.
***
با لبخند از در ویال اومدم بیرون. روی انگشت پام
آهسته آهسته می
رفتم طرف اون یکی ویال که یکی
از پشت سر گفت: اینجا چکار می
کنی؟!

با جیغ خفیفی برگشتم و دستمو گذاشتم روی قلبم
.وای خدا مردم. با
دیدنش که تنها بود و چند قدم
باهام فاصله داشت، ترس افتاد توی
جونم. وای نکنه بفهمه؟!
س ...سالم‌خاک تو سرم، خیت کاشتم. با شنیدن.
سالم بی موق ع م، یه تای
ابروشو با تعجب داد باال و زل زد

توی صورت رنگ پریدم. قدم به قدم بهم
نزدیک شد و منم عین مجسمه سر جام خشک

شده بودم.

نگفتی اینجا چکار داشتی؟! هی ...هیچی، همین جوری. داشتم هوا می خوردم توی اون یکی ویال. بودی. دیدم که اومدی بیرون. چی می خواستی؟ جلوم ایستاد و منم با اینکه نگاهش نمی کردم، ولی به من و من افتاده

بودم.

خ ...خب آره ...توی اتاقم بودم، حوصلم سر رفته بود، گفتم بیام‌بیرون که گذرم افتاد به اینجا. منم رفتم یه سر توی ویال پشتی زدم.

باور کنین از روی کنجکاوی بود، وگرنه ...

برو تو اتاقت‌از خدا خواسته یه چشم بلند گفتم و. از همون در پشتی رفتم توی

آشپزخونه. وای خدا به خیر کنه.

703

مطمئن بودم می فهمه.

***

نمی تونستم اون صحنه رو از دست بدم؛ واسه همین وقتی همه ی برقا خاموش شد، از اتاقم زدم بیرون و از همون راه آشپزخونه رفتم توی باغ. برقای اون یکی ویال هنوز روشن بود. انگار قصد خوابیدن نداشتن.

آرشام هم اون طرف بود. زیر پنجره فالگوش ایستادم. صداشون واضح نمی اومد، چون از پنجره دور بودن. دیگه

این قدر تمرکز کردم و
گوشامو تیز نگه داشتم که
تونستم یه چیزایی بشنوم.
سرک کشیدم؛ دیدم روی کاناپه نشستن. آرشام یه
بلوز آستین کوتاه
خاکستری تنش بود و یه شلوار
به همون رنگ؛ ولی یکی دو درجه

704

تیره تر. دستاشو از هم باز کرده و گذاشته بود باالی
کاناپه. شیدا هم
کامال نزدیک بهش لم داده بود. یه

لباس سرمه ای ساتن تنش
بود، که شنلش رو انداخته بود روش. موهای
بلوندشو با انگشت اشارش
پیچ و تاب می داد و به صورت
غرق در اخم آرشام زل زده بود.
بهش نزدیک تر شد و صورتشو کنار صورت آرشام
برد. توی صورتش
نگاه کردم که چشماش بسته شد
و اخماش بیشتر توی هم کشیده
شد. ناخوداگاه یاد خوابم افتادم. نگاهش کردم.به
قفسه ی سینه ی
مردونش که االن با چه هیجانی باال
و پایین می رفت و دیشب توی خواب
من ...

705

سرمو خم کردم و چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. هوا خنک
بود، ولی هم از بیرون و هم درون
گلوله ی آتیش بودم.
صدای شیدا رو شنیدم؛ پیش خودم گفتم البد توی حال و هول
خودشونن. حتی فکر کردن بهش هم
آزارم می داد. دست و پام می لرزید و با
اخم سرمو بلند کردم؛ که دیدم آرشام مچ شیدا رو توی دستش گرفته و
داره فشار می ده. با تعجب زل

زدم بهشون. یعنی واسه ی این شیدا
سر و صدا می کرد؟!
آرشام از کنارش بلند شد و ایستاد، که شیدا هم
سریع از پشت سر
نگهش داشت و یه چیزی زیر لب
گفت که نشنیدم. ولی صدای آرشام
چون یه جورایی بلند بود، به گوشم خورد.

706

خستم شیدا، می رم بخوابمو بعد با یه حرکت.
دستاشو از رو سینش برداشت. قدم اول به دومی
بود

که شیدا صداش زد. آرشام
ایستاد، ولی برنگشت.
شیدا: آرشام می شه اینجا بمونی؟! ویالی به این
بزرگی ...منم که
تنهام، می ترسم.
آرشام برگشت و نگاهش کرد. شیدا خرامان خرامان
به طرفش رفت.
جلوش ایستاد، با چشمای سبزش
زل زد توی چشمای آرشام و منم
گوشمو چسبوندم به پنجره. البته من پشت پرده
بودم و اگه می
خواستم ببینمشون، باید گردنمو یه کم
می کشیدم تا بتونم نگاهشون کنم.
سخت نبود، ولی خسته می شدم.

707

من توی خونمون نموندم چون نمی خواستم تنها باشم. اینجا هم اگه‌تو پیشم نمونی که دیگه با اونجا
فرقی برام نداره. پس خواهش می
کنم بمون عزیزم.
به قدری توی صداش ناز داشت که چندشم شد و اخمامو کشیدم توی
هم. تابلو داره نقش بازی می کنه.
آرشام سکوت کرده بود و حرفی
نمی زد؛ شیدا هم توی چشماش التماس ریخته بود و نگاهش می کرد.

می مونی عزیزم؟!بگو نه لعنتی. بگو برو به درک
.بگو به من چه که می ترسی یا تنهایی؟!
هر غلطی می کنی بکن، ولی
پیش این زنیکه ی سوسمار نمون.
آرشام: خیلی خب، من توی اتاق رو به روییم.

708

پوف! فقط واسه ی من اخم و تَخم می کنه. واسه
این مارمولک جونش
می خواد در بشه!
وای مرسی، مرسی، مرسی عزیزم‌بعد هم آرشام رو.
با خودش کشید و برد طبقه ی باال. خاک تو سر

جفتتون کنن! شیدا رو واسه این همه
ناز و عشوه ی خرکی؛ آرشام هم
واسه ی، واسه ی ...واسه چی؟!اگه می خواست
باهاش باشه، چرا گفت
می رم توی اتاق رو به رویی؟!
خب فیلمشه خره، مگه می تونه از این
همه ناز و غمزه ای که این شترمرغ واسش میاد
بگذره؟!
گفتم شترمرغ یاد پاهاش افتادم. عجب شباهتی،
تازه عین همونم راه
می رفت. من توی تشبیه آدما به
جک و جونور استادیم واسه خودما!

یه کم سردم شده بود، ولی از رو نرفتم. منتظر بودم
که حدودا یک ربع
کشید که دیدم داره جیغ و داد
می کنه و از پله ها میاد پایین. حدس می زدم کار
پونزا باشه. با چندش
به پاهاش نگاه
می کرد که کفشون تخم مرغی بود و
چند بار نزدیک بود لیز بخوره.
دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم و خندیدم
.قیافش خیلی م ضحک
شده بود. موهای بلوندش هم
پریشون افتاده بود روی شونه هاش.
آرشام به سرعت اومد پایین و با قدمای بلند

کنارش ایستاد.

چی شده؟! چرا داد می زنی؟!شیدا با صدایی که امکان می دادم هر آن بزنه زیر گریه گفت: کی روی تخت من پونز انداخته آرشام؟!

دمپایی هامم پر از تخم مرغ بود. اَه!

710

خودشو پرت کرد رو مبل و در حالی که گرمش شده بود، با دست

خودشو باد می زد. با بغض توی

چشمای آرشام نگاه می کرد، آرشام هم

صورتش با اخم جمع شده بود و توی فکر بود

.صورتش نشون می داد
که عصبانیه. دستاشو مشت کرد
و به طرف در اومد که شیدا صداش
زد و آرشام داد زد:
همین جا بمون‌بعد هم در رو باز کرد. منم که.
قسمت پشتی بودم، با ترس دویدم سمت
در فرعی و رفتم توی آشپزخونه.
نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم
توی اتاقم و در رو قفل کردم. پشتمو بهش تکیه
دادم و توی دلم
اشهدمو خوندم. داره میاد سر وقتم،
گور خودتو کندی دلارام، داره میاد

واسه خاطر دوستش پدرتو در بیاره! توی دلم به گه خوردن افتاده
بودم.
یکی محکم زد به در که با ترس جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ نکشم.
دستگیره تند تند بالا و پایین می
شد. به اطرافم نگاه کردم؛ سریع رفتم
سر وقت کمد لباسا، چند دست لباس اونجا بود
.حالیم نبود کدوم به
کدومه، یکیشو کشیدم
بیرون و سریع پوشیدم. افتاده بود به
جونه در و داشت باهاش کشتی می گرفت تا بازش کنه.

لباسو پوشیدم. نگاهم که بهش افتاد، دو دستی
زدم توی سر خودم.این
چرا این قدر کوتاه و بازه؟
رنگش مشکی بود و جنسش از
ساتن. جلوشو که کال نگم سنگین تره، ولی قسمت
باال از جنس همون
پارچه بود، واسه ی همین معلوم

712

نمی شد. این لباس توی این کمد
وامونده چکار می کرد؟! این مگه کمد یه خدمتکار
نیست؟! یعنی چی

آخه؟! وای خدا!

وقت نبود عوضش کنم. لباسای رو زمینو انداختم توی کمد و خودمم

اول المپو خاموش کردم، بعدم

شیرجه زدم روی تخت و پتو رو کشیدم

روی سرم. همزمان در طاق به طاق باز شد و منم زیر پتو عین بید به

خودم می لرزیدم.

صدای قدم هاش سکوت اتاق رو بر هم زد و تن منم هر لحظه بیشتر

می رفت روی ویبره. اَه لعنتی آروم بگیر!

صدا درست کنار تختم متوقف شد. چشمامو روی هم فشار دادم. وای!

وای! وای! االن پتو رو می کشه.

منتظر همین بودم، ولی کاری نکرد. ای

713

کاش می تونستم یه جوری ببینم داره چه کار می کنه. تخت که تکون
خورد، ترسم بیشتر شد. انگار
نشست کنارم. اطرافم فقط سکوت بود،
هیچ صدایی نمی اومد. چشمامو باز کردم و اون
زیر به تاریکی زل زدم.
نفسم دیگه داشت بند می اومد؛
احساس خفگی بهم دست داده بود.
حس کردم سر پتو که توی دست من بود رو گرفته

و داره آروم می
کشه. اگه ولش نمی کردم سه می
شد، واسه ی همین چشمامو بستم و
سعی کردم خونسرد باشم. صورتمو به حالت نیمرخ
فرو کردم توی بالش
و موهام خودسرانه ریخت توی
صورتم و اون نیمه ای که بیرون
بود رو هم پوشوند. وای خدا جون نوکرتم. این
جوری بهتر می تونستم
نقش بازی کنم.

یه دفعه یاد لباسم افتادم و نزدیک بود چشمامو باز کنم، که از ترس
محکم بسته نگهشون داشتم. خدا
خدا می کردم پتو رو زیاد پایین
نکشه، که خدا رو شکر همینم شد. از روی صورتم برداشتش و تا سر
شونه هام بیشتر پایین نیاورد.
قلبم توی حلقم می زد، جوری که
ضربانش رو کامل حس می کردم و صدای گروپ گروپش توی کل
وجودم می پیچید.
با خشونت خاصی دستش رو به موهایی که توی صورتم ریخته بود
کشید. اینو کامل حس می کردم که
حرکاتش عصبیه، چون هم صدای

نفساش نامنظم بود.

موهای توی صورتمو زد کنار، ولی بازم چشمامو بسته نگه داشتم.

انگشتش همراه با طره ای از موهام

715

پشت گوشم قرار گرفت و بعد هم نفساش به گوشم می خورد. صدای زمزمه وارش که همراه با خشونت

بود، تنم رو لرزوند.

چرا می خوای برنامه های منو خراب کنی گربه ی وحشی؟ چی می‌خوای؟ قصدت از این کارا چیه؟

هدفت چیه لعنتی؟!

و جمله ی آخرش رو به قدری بلند گفت، که
چشمام تا آخرین حد باز
شد. نگاهش کردم؛ با ترس توی
جام نیمخیز شدم. پتو رو گرفتم
توی دستام و محکم نگهش داشتم و تا زیر گردنم
کشیدم باال. پشتمو
به باالی تخت تکیه دادم و با
وحشت نگاهش کردم. توی اون تاریکی،
چیزی جز یه سایه ازش نمی دیدم، مثل همون
سایه ی توی خوابم.
ولی این آدم االن اینجاست تا قیمه

قیمم کنه، نه اینکه ...
نیمخیز شد و چراغ کنار تختو روشن کرد، حاال می
تونستم ببینمش.
صورتش زیر اون نور کم ترسناک
ولی در عین حال جذاب به نظر می
رسید، که من جنبه ی ترسناک بودنش رو توی اون
لحظه بیشتر در
نظر گرفته بودم. آدم که از یکی
بترسه، توی اون هیر و ویر چکار به
قیافه و هیکلش داره؟! فقط یکی پیدا شه منو االن
از دسته این خون
آشام نجات بده، خدا رو هم شکر
می کنم.

کف دستشو گذاشت روی تخت و خودشو کشید جلو. منم که راه به
عقب نداشتم تا خودمو بکشم عقب
تر، پس اللمونی گرفتم و سر جام

717

نشستم. فقط تا می تونستم پتو رو توی دستام فشار می دادم. یه نگاه
به در اتاق انداختم، بسته بود.
در حینی که توی چشمام خیره بود، زیر لب غرید :تو از من چی می
خوای دختر؟ داری چکار می کنی؟

هدفت از این کارا چیه لعنتی؟!

و بلندتر داد زد: چرا خفه خون گرفتی؟!

به خودم لرزیدم. هیچی جز سکوت عایدش نشد

.چی بگم؟! حاال کامل

کنارم بود. توی فاصله ی کمی

از من نشست. یک آن بی هوا

بازوهامو توی دست گرفت و منو به طرف خودش

کشید. پتو از توی

دستام ول شد، ولی هنوز پاهام

معلوم نبود و موهای بلندم، قسمتای باز

لباس رو پوشونده بود.

همون بلوز خاکستری تنش بود و دکمه هاشم باز بود. نگاه اون به
صورتم بود ونگاه من به قفسه ی
سینش، که حاال از خشم با هر بار نفس
کشیدن باال و پایین می شد.
لبام می لرزید و بازوهای سردم توی دستای قوی و مردونه ی آرشام
فشرده می شد و حتم داشتم با
این فشار، اثرش کامل روی بازوم می
مونه. با تکون شدیدی که بهم داد، نگاهم به
سرعت همراه با وحشت
توی چشماش دوخته شد.
نکنه گوشاتم کر شده؟ اللی؟ با توام! جلوی من که خوب بلدی بلبل‌زبونی کنی، پس چرا با همین

زبونه درازت جواب اطرافیانت رو نمی
دی و این کارای بچگانه ازت سر می زنه؟ چرا پا به
حریم خصوصی من
می ذاری دختره ی احمق؟ می

719

دونم که کاره توئه، پس بگو
چرا؟!
از بس توی سرم داد زد و چرا چرا کرد، که از کوره
در رفتم. باز شدم
همون دلارام زبون دراز. منم صدامو
انداختم پس کله ام و داد زدم:

چرا جوش آوردی آقای مهندس؟ واسه خاطر معشوقتون؟ من هر کاربخوام می کنم. اون زنیکه ی
ایکبیری هم حق نداره به من توهین کنه. نوکر باباش که نیستم بخواد با من ...
با سیلی که توی صورتم زد، برق از چشمام پرید و همزمان با کج شدن
صورتم به راست، دستمو روش گذاشتم. موهام پخش شد توی
صورتم. از این کارش شوکه شدم.

خفه شو دختره ی نفهم. کی به تو چنین حقی رو داده؟ تو با اجازه ی‌من حق نفس کشیدن داری و اگه من بخوام، حق نداری دقیقه ای به
زندگیت ادامه بدی! بهتره جایگاهت رو از همین االن بدونی. شیدا و یا
هر کس دیگه ای که من به این
خونه میارم، برام مهمه و تو باید هر
کار من ازت می خوام رو انجام بدی. شیر فهم شد؟!
صورتم خیس از اشک بود. نه از درد سیلی که بهم زده بود، از سوزش
قلبم که توی دلم تیکه تیکه شد.
چرا حس می کردم قلبم داره آتیش
می گیره؟! چرا دارم اشک می ریزم؟! مگه بار اولمه که به ناحق سیلی
می خورم؟! مگه بار اولمه که

غرورم له می شه؟! دلارام مگه واسه ی

721

اولین باره که یکی جلوت می ایسته و قدرت
مردونش و به رخت می
کشه؟! چرا به حرف فرهاد گوش
نکردی؟! چرا از این ویالی کوفتی
نرفتی؟! فرار می کردی بهتر بود که این همه حقارت
رو به جون بخری.
تو که از حقیر شدن نفرت
داشتی؛ پس چرا دلارام؟! چرا؟!
پشت سر هم داد می زد و حرفاش رو با تحکم توی

گوشم فرو می کرد.
موهامو با دست زدم پشتم و با
پشت دست اشکامو پاک کردم. حاال
که کار به اینجا رسیده، بذار بی جواب نمونه. بذار
منم حرفامو بهش
بزنم.
وقتی موهامو زدم کنار ساکت شد. من هم خیره
شدم توی چشماش و
در حالی که صدام از بغض می
لرزید گفتم: می دونی چیه؟! شما مردا

همتون سر تا پا یه کرباسین! همتون عین حباب تو
خالی هستین و
فقط نیاز به یه تلنگر دارین. نمونش
خود تو که فقط ضرب دست داری؛
ولی مهم ترین چیز که به یه آدم نشانه ی انسانیت
می ده رو نداری. تو
قلب نداری! تو از سنگی! بی
احساسی! تو وجدان نداری و به هیچ
چیز و هیچ کس جز خودت ایمان نداری! اینو بدون
شده باشه چه
امشب و چه فردا و یا حتی چند ماهه
دیگه، باالخره یه روز بی خبر از این
ویالی لعنتی و از دست توی دیو سیرت فرار می کنم
.می رم جایی که
دست هیچ احدی م ن جمله

تو بهم نرسه. حتی شده می رم زیر
خاک!

723

تموم مدت با خشم نگاهم می کرد و خیلی راحت
می دیدم که نبض
کنار شقیقش به چه تندی می زنه.
وقتی به آخر جملم رسیدم، دستش
رفت باال که سیلی دوم رو بهم بزنه، ولی لحظه ی
آخر که با ترس
صورتمو برگردوندم، دستش همون
باال موند و آروم آروم با غیظ مشتش

کرد؛ جوری که رگای دستش بیرون زد و صدای تیریک تیریک
انگشتاش رو شنیدم. در همون حال یک
دفعه پنجه های دستش رو فرو
کرد توی موهام و منو کشید سمت خودش و چون
انتظارش رو نداشتم،
نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و
سینه به سینش شدم. دردم گرفته
بود. جیغ کشیدم. حس می کردم موهام داره از
ریشه کنده می شه.

724

در حالی که منو از رو تخت بلند می کرد، با خشم فریاد زد: تو غلط
کردی دختره ی عوضی. حتی اگه
یه قطره آب بشی و بری زیر زمین،
بازم پیدات می کنم. از تو آدم ترش نتونسته از دستم ق س ر در بره!
حاال واسه من دور برداشتی
که چی احمق؟!
اون ایستاده بود و من در حالی که از درد صورتم جمع شده بود، توی
بغلش تکون می خوردم. دستشو
تو موهام فرو برده بود. کمرم واقعا
درد گرفته بود که انگار سعی داشت استخونامو یکی یکی خرد کنه.
صورتم جلوی صورتش بود و نگاهمون توی نگاه

هم گره
خورده بود. ابروهای اون از خشم به
هم پیوند خورده بود و گره ی ابروهای من از درد
بود. حس کردم فشار
پنجه هاش توی موهام کمتر شد

725

و دردمم آروم تر شد. حاال ذهنم
مثل ساعت به کار افتاد، که این منم و اینی که
جلومه آرشامه.
موقعیتمون هم جوری نبود که بتونم یه
جوری از دستش فرار کنم. صورتم از

جای سیلی که بهم زده بود، هنوز داغ بود و مطمئنم جاش مونده بود.
دستام که آزاد بود رو گذاشتم روی سینش و فشار دادم، ولی تکون
نخورد.
به تقال کردن افتادم و خبر نداشتم این کارم اونو بیشتر برانگیخته می
کنه.
ولم کن‌با حرص اینو زیر لب گفتم، ولی اون نه ولم. کرد و نه حتی حرفی زد،
فقط نگاهم می کرد و سفت نگهم
داشته بود. پنجه هاشو از توی موهام

بیرون آورد و به سمت پایین برد. هر دو تا دست آرشام منو در
خودشون احاطه کردن. مثل یه عروسک فشرده می شدم.
از این همه تقال و به نتیجه نرسیدن حرصم در اومد؛ در حالی که باز
توی چشمای نافذش خیره بودم،
یه دفعه از دهنم پرید: ولم کن دیوونه. شیدا جونت تا االن حتما از ترس و تنهایی به درک واصل شده.
و با مسخرگی دهنمو کج کردم و ادامه دادم: برو پیشش تا یه وقت
خدایی نکرده یه بالی دیگه سرش

نیومده.
یه کم توی چشمام زل زد و جدی گفت: تو انگار
هیچ وقت نمی خوای
دست از این کارات برداری؟
اتفاقا درست حدس زدی. من دلارامم جناب! از
هیچ کس باکی ندارم‌حاال می خواد شیدا خانمت.

727

باشه، یا حتی ...
سکوت که کردم، یه تای ابروشو داد باال و
چشماشو مشکوکانه باریک
کرد.

یا؟!تموم جسارتمو جمع کردم و زیر لب گفتم: یا حتی خود تو.

صداش آروم شد، ولی نگاهش جدی و سرد بود پس می خوای شروع:

کننده ی یه بازی باشی.

بازی؟!حس کردم فشار دستش بیشتر شد. قلبم خودش رو تند به قفسه ی

سینم می زد. در جوابم فقط یه پوزخند زد.

چرا این لباسو پوشیدی؟!چشمام گرد شد. وای حاال خر بیار و باقالی بار کن!

با لکنت گفتم: هی ...هیچی ...همین جوری. خب اینم مثل بقیه ی
لباساست. اشکالش چیه؟!
آره اینم لباس، ولی....از کجا آوردیش؟! توی کمد بود! توی کمد؟! چه جالب!نگاه و لحنش جوری بود که انگار باور نکرده. خب به درک که باورت
نمی شه، اون دیگه مشکله خودته.
حالم داشت یه جوری می شد. وقتی
بهش نگاه می کردم. اینکه این قدر به هم نزدیک بودیم همه و همه منو
یاد خواب دیشبمم میداخت و
باعث می شد که...
تا اون موقع دست از تقال برداشته بودم، ولی باز شروع کردم.

لطفا ولم کن- هنوز تنبیهت نکردم..

729

بابا بی خیال. اون دختره ی خودشیفته هر چی خواست بارم کرد؛منم حقشو گذاشتم کف دستش.
هنوزم می گم حقشه. بازم براش دارم.
تا وقتی بخواد با زبون نیشدارش اذیتم کنه، منم جلوش کم نمیارم.
و با پرخاش ادامه دادم: تو که تنبیهتو کردی! با نامردی هر چه تمام تر
یه سیلی خوابوندی بیخ گوشم.
دیگه چی می گی؟!

پوزخند زد.

فقط یه سیلی کافی نیست. نه گربه ی وحشی، بیشتر از یه سیلی روبرات در نظر گرفتم!

با تعجب نگاهش کردم. زل زد توی چشمام و با لحن خاصی که چیزی ازش سر در نیاوردم گفت: تو از من چی می خوای؟!

- یعنی چی؟!

730

این کارات واسه چیه؟! چرا کاری کردی که شیدا ناراحت بشه؟! این‌طرز لباس پوشیدنت و کار اون

روزت ...خم شدن و سینی قهوه! می
خوای با این کارات به چی برسی؟!
با شنیدن حرفاش گوشم سوت کشید. این یارو چی
داره می گه؟! نکنه
خیاالتی شده و هوا ورش داشته؟!
با غیظ اخمامو جمع کردم و جوابشو دادم: صبر کن
بینم! یه بار کی بگو
واست تور پهن کردم و خالص.
نخیر از این خبرا نیست. اون روز توی
سالن اتفاقی بود؛ رفته بودم حموم، ولی چون
موهام نم داشت نخواستم
ببندم تا خشک شه. واسه ی
همین از شال بیرون بود و س ر خورد
افتاد. این لباسم چه بخوای باور کنی چه نخوای؛
توی این کمد کوفتی

پیداش کردم. که خب دقت نکردم

731

ببینم مدلش چه جوریه. وقتی هم
پوشیدم پیش خودم گفتم این اتاق حریم شخصی
منه و می تونم توش
آزاد باشم؛ ولی فکرشو نمی
کردم یکی سرخود کلشو بندازه پایین و
نصفه شبی مزاحم بشه!
چون یه نفس حرف زدم، دیگه نفس کم آوردم و
ساکت شدمو تموم
مدت نگاهش توی چشمام حرکت

می کرد.

بهتره همین طور باشه که تو می گی! مطمئن باش همین االن بهم بگی از اینجا برو، سه سوت می زنم به‌چاک، جوری که خودتم نفهمی.

پس ...

باز زد به سیم آخر و سرم هوار کشید: الل شو، می فهمی؟! الل شو! بار آخرت باشه. اگه یه روز چنین

732

حماقتی بکنی، پیدات می کنم و هم تو رو نابود می کنم، هم اونی که بهت پناه داده

.حواست باشه چی

بهت گفتم!

ولی من می رم! جایی که نه تو بتونی پیدام کنی نه دار و دستَت!جوری نگاهم کرد که وحشت کردم دندوناش رو از خشم به روی هم.

ساییید و فریاد زد:

زیاد مطمئن نباش. بهت این هشدار رو می دم که حتی به فرار یاترک کردن اینجا فکرم نکنی. پیدا کردنت برای من به آسونی آب

خوردنه؛ ولی مجازات شدن تو مطمئنا برات عذاب آوره!

تک تک جمالتش مملو از خشم بود و جوری اون ها رو با تحکم توی

گوشم می گفت، که قلبم از ترس

توی سینم می لرزید.

- ولی موندن من تا آخر عمر توی قصر تو دووم نمیاره.

733

حرفش در جا میخکوبم کرد.
اگه عمرت به بیرون رفتن از این ویال باز هم ادامه پیدا کنه، تمومش‌می کنم! تو تا آخر عمرت باید اینجا بمونی.
داد زدم: که یه خدمتکار باشم و به دستورای تو گوش کنم؟ گندم
همین امروز فردا میاد و منم می رم
رد کارم.

یه لبخند کج نشست روی لباش.
تو منو نمی شناسی. وقتی می گم اینجا موندگاری اون هم تا آخرعمر، قبولش کن؛ چون راه دیگه ای برات نمی مونه.
منظورت چیه؟!هیچی نگفت و بازم همون نگاه پر معنا بود که جای جواب سوالم ازش
گرفتم. منم قصد نداشتم امروز

یا فردا از این ویال برم؛ ولی وقتی بهم دستور می داد و امر و نهی می کرد، خوشم نمی اومد.

پرتم کرد روی تخت و این دومین شوکی بود که بی
هوا بهم وارد می
کرد. پتو رو توی مشتم گرفتم و
خواستم بکشم روم، که خم شد و
دستشو گذاشت روی دستم. از اون فاصله به
چشمای هم خیره شدیم.
به سردی نجوا کرد: دیگه این جور لباس نپوش
.قول نمی دم دفعه ی
دیگه
به همین آرومی باشم!
و صورتشو باال آورد و منم به همون آرومی رو
بهش گفتم: دیگه حتی
نمی ذارم یه تار از موهامو ببینی.
از آدمای س ست و بی جنبه متنفرم!
ابروهاش توی هم گره خورد و چونمو بین

انگشتاش فشرد. بدون هیچ
حرفی به عقب هولم داد و توی

735

جاش ایستاد.
با همون پوزخندی که به لب داشت، گفت: دیگه
دور و بر شیدا نبینمت.
سرت توی کار خودت باشه.
گرفتی که؟!
روی تخت نیمخیز شدم و پتو رو انداختم روی
خودم.
تو هم به شیدا جونت بگو هوای زبونشو داشته

باشه، تا منم بتونم‌جلوی خودمو بگیرم.
نگاهش کردم؛ چیزی نگفت. با اخم از اتاق بیرون رفت و در رو هم
محکم به هم کوبید. با رفتنش یه
نفس راحت کشیدم و خودمو پرت
کردم روی تخت.
این آدم یه روانی به تمام معناست. هه! جوش
دوستشو می زنه؟! منم
بیدی نیستم که با یه فوت
بلرزم! انگار از خدامه! فکر می کردم

آدمی و جنبه داری.
اون نمی خواد من جوابش رو بدم و دوست داره
مطیع باشم، بسیار
خب! دلارام بلده چطور مطیع باشه.
جوری که به غلط کردن بیفتی و
بفهمی برام مهم نیستی. باورت بشه چشمم دنبالت
نیست و تا وقتی که
اینجا هستم، می دونم جایگاهم
چیه و باید چکار کنم. نشونت می دم!
***
صبح اولین کاری که بعد از شستن دست و صورتم
کردم؛ این بود که یه
بلوز آبی روشن آستین بلند
پوشیدم و روش یه سارافن سرمه ای
تنم کردم. یه شال ساده هم انداختم روی سرم

.البته موهامو با گیره
پشت سرم بسته بودم و از جلو هم
جمعشون کردم باال که اگه شال حین

737

کار عقب رفت، موهام بیرون نیفته.
چون اون شب توی ویالی پشتی مونده بود، واسه
ی همینم اونجا
حموم می کرد. که خب با اتفاقات
دیشب ترجیح دادم فعال اون ورا آفتابی
نشم. رفتم توی آشپزخونه. همه مشغول خوردن
صبحونه بودن. به یکی

یکیشون سالم کردم. توی اون
ها فقط مهری بود که جوابم رو نداد.
صبحونه توی جمع صمیمیشون صرف شد و بعد از
اون هر کس رفت
سر وقت کارای خودش.
باید از اتاقش شروع می کردم. ملحفه ها رو جمع
کردم و لباسای روی
تختش رو برداشتم و درست
زمانی که خواستم عقب گرد کنم و از
در برم بیرون، اومد توی اتاق. با دیدنش برای چند
لحظه سر جام
ایستادم، ولی خیلی زود به خودم

اومدم و سرمو زیر انداختم.
سالم آقا، صبح بخیرو طبق معمول صدایی ازش.
نشنیدم. کمی سرمو بلند کردم. لحنم به
قدری جدی و سرد بود، که خودمم
توش موندم.
می خوام لباساتون رو بشورم، اگه بازم هست بهم
بگیدو چند لحظه طول کشید تا اینکه صداشو.
شنیدم.
نه برو به کارت برس!با اخم سرمو تکون دادم.
بله، چشم‌از کنارش که رد می شدم، بوی عطرش.
رو حس کردم. عطر گل یاس!
یعنی اون طرفم از این عطر داشت؟!
به این ترتیب و البته فعال، شدم یه خدمتکار حرف

گوش کن و مطیع؛
که آقا آقا از زبونش نمیفتاد و

739

پشت هم اوامر رییسش رو اطاعت می
کرد. اون که همینو می خواست، منم حرفی
نداشتم.
توی خونه ی منصوری که بودم، اونو به عنوان
کارفرمام قبول داشتم و
جرات نداشتم جلوش بلبل زبونی
کنم. هر چی می گفت فقط می گفتم
چشم؛ ولی نمی تونستم قبول کنم که آرشام االن

کارفرمای جدیدمه.
شاید به خاطر اتفاقات اخیر بود
که این حس رو نداشتم. دزدیده شدنم
و حرفا و کارهاش و در آخر که به زور منو اینجا نگه
داشت.
هیچ کدوم از کاراش به حق نبود و شاید همینا
باعث می شد که من در
مقابلش گستاخ باشم و جواب
هر حرفش رو بدم. برای خودمم جای
سوال داشت که چرا در مقابل منصوری زیپ دهنمو
می کشیدم، ولی
در برابر این آدم نمی تونم خوددار

باشم؟! آدمی که به هیچ عنوان حس
نمی کردم رییس منه و من هم باید بی چون و چرا
اوامرش رو اجرا
کنم. می دونستم جایگاهم چیه؛ می
دونستم نباید زبون درازی کنم؛ یه
صدایی همیشه توی وجودم می گفت که دلارام
این زبون درازت
باالخره کار دستت می ده، پس یه
جوری کوتاش کن؛ ولی با همه ی این
اوصاف بازم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و
وقتی از کوره در می
رفتم، دیگه آرشام و شایان و هر
کس دیگه ای جلو دارم نبود. ای کاش

می تونستم معمولی رفتار کنم، ولی دست خودم
نبود؛ انگار یه جورایی
برام عادت شده.
***

741

می خواستن صبحونشون رو توی این یکی ویال
بخورن. هه! انگار اون ور
خدمتکار نداره. یه کاره پا شدن
اومدن این ور که البته بعد دلیلش
رو فهمیدم.
داشتم میز صبحونه رو واسشون می چیدم که

آرشام اومد و نشست
باالی میز؛ شیدا هم چند دقیقه
بعد وارد شد. تموم مدت که من و آرشام
تنها بودیم، نه اون حرفی زد و نه من نگاهش می
کردم؛ ولی سنگینی
نگاه اون رو خیلی خوب حس می
کردم.
شیدا با نگاهی مغرور ولی لبخندی که تنها آرشام رو
هدف خودش قرار
داده بود؛ وارد شد و در
حالی که به طرف آرشام می اومد،
بلند سالم کرد.

سالم عزیزم، صبحت بخیرزیر چشمی می.
پاییدمشون و در همون حال داشتم فنجوناشونو از
توی
سینی بر می داشتم و می ذاشتم
جلوشون. شیدا که سرشو بلند کرد،
آرشام با اخم بهش نگاه کرد.
حموم بودی؟!کنارش روی صندلی نشست و با
لبخند جوابش رو داد.
آره، چطور مگه؟! از چه شامپویی استفاده کردی؟!
اینو که گفت من چند لحظه بی حرکت موندم
.لبخند شیدا کمرنگ شد
و به موهاش دست کشید.
موهاش رو آزادانه روی شونه هاش رها

کرده بود.

743

همون شامپویی که توی حموم بود دیگه. روش که نوشته بود با رایحه‌ی یاس. چطور مگه؟!
نگاهمو واسه ی سه ثانیه به صورت آرشام دوختم، که همون لحظه
غافلگیرم کرد. شیدا طره ای از
موهاشو گرفت توی دستش و به بینیش
نزدیک کرد. اخماش جمع شد.
نمی دونم چرا از همون موقع که شامپو رو زدم به سرم، حس می‌کنم موهام یه بوی خاصی به

خودش

گرفته. یعنی می گی ماله شامپوئه؟!

نگاه آرشام روم سنگینی می کرد.

نمی دونم. می گم یکی از خدمتکارا یه نگاه بهش بندازه. حتما تقلبی‌بوده.

اوهوم، شاید مجبورم یه بار دیگه قبل از رفتن دوش بگیرم. راستی‌چرا گفتی حتما باید این طرف

744

صبحونه بخوریم؟!

آرشام مکث کوتاهی کرد و در حالی که به میز نگاه می کرد، جوابش رو

داد.

دلیل خاصی نداشت، من عادت به اون ویال ندارم یعنی از روی عادت اینو گفتی؟! چه جالب‌رو.. کردم به آرشام و جدی پرسیدم: آقا چای می خورین یا قهوه؟!

انگشتاشو توی هم گره زده بود و گرفته بود جلوی صورتش.

فقط قهوه‌سرمو به آرومی تکون دادم و براش. ریختم.

منتظر به شیدا چشم دوختم که خیر سرش بگه کدوم، ولی خانم

اخماشو کشید توی هم و گفت: پس چرا الل شدی؟! فقط بلدی نگاه کنی؟!

دندونامو روی هم فشار دادم و زبونمو محکم چسبوندم پشتشون که
چیزی نگم، ولی اون دست بردار نبود. پشت چشم نازک کرد و در حالی که دستشو با عشوه توی هوا تکون می داد، رو به آرشام گفت:
بهت گفتم آرشام این دختر نمی تونه از پس کارات بر بیاد. اگه به من‌می گفتی که به خدمتکار نیاز داری، بهترینشون رو بهت معرفی می کردم. توی خونه ی ما همه ی مستخدمین باتجربه و کاری ن.

جمله به جمله ی حرفاش منو حقیر جلوه می داد؛ همینم باعث می شد
ازش خوشم نیاد و لحظه به
لحظه ازش متنفرتر باشم.
ای کاش می تونستم جوابش رو بدم. ای کاش دیشب با خودم عهد
نکرده بودم که این بار با آرامش
رفتار کنم و جلوی زبونمو بگیرم.

746

رفتم کنارش و با دستایی که از زور عصبانیت می لرزید، فنجونشو پر

کردم. ولی اون کامال از قصد
دستشو آورد باال و با آرنجش به دستم
زد. نتونستم کنترلش کنم و نیمی از قهوش پخش
شد روی میز. چون
جلوی آرشام ایستاده بودم، اون
ندید که کار شیدا از قصد بوده.
چشمامو روی هم فشار دادم. ازش معذرت
نخواستم؛ همون جور که
جوابش رو ندادم، چون مقصر اون
بود.
صدای فریاد شیدا منو از جا پروند.
لعنتی ببین چکار کردی؟ وقتی نمی تونی کاری رو
درست انجام‌بدی، بی خود می کنی که به چیزی
دست می زنی. اَه!

دیگه نتونستم طاقت بیارم. اگه یه ثانیه بیشتر می موندم، حتما زبونم به
کار میفتاد.
قهوه رو کوبیدم روی میز و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، با یه با اجازه
از سالن زدم بیرون. از زور خشم
به خودم می لرزیدم.
دختره ی نفهم کثافت! واسه ی چی این کارا رو می کرد؟! چرا می
خواست منو جلوی آرشام دست و پا
چلفتی جلوه بده؟! د آخه از این کارا

چه سودی می بری لعنتی؟!
یکراست رفتم توی اتاقم و تا وقتی که از پنجره با چشمای خودم ندیدم
هر دوشون با ماشین آرشام از
در رفتن بیرون، از اتاقم بیرون
نیومدم. تموم مدت کنار پنجره بودم. خون خونم رو می خورد. ای کاش
می تونستم این کارش رو تالفی

748

کنم؛ ولی شیدا فقط دو روز دیگه
اینجاست. باالخره می ره و من نباید توی این مدت

آتو دست آرشام

بدم.

چقدر دوست داشتم توی اون لحظه هر چی فحش بلد بودم بار شیدا کنم و موهاشو بین انگشتام بگیرم؛ این قدر بکشم که از ریشه در بیان و از درد جیغ بکشه. ولی از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی است. د

آخه خاموشی ماموشی هم تو کار من نیست. دلارام و خفه خون گرفتن؟! نمی تونم.

***

آرشام

شیدا هیچ خوشم نمیاد توی محیط شرکت باهام صمیمی برخوردکنی. می فهمی که چی می گم؟

749

درکت می کنم آرشام. می دونم ارتباط ی ما باید تنها به خارج ازشرکت محدود بشه و جلوی همکارا صورت خوشی نداره.

بسیار خب، پس دیگه تکرارش نکن‌با لحنی.

اغواگرانه گفت: باور کن سخته عزیزم.

ارتباط ی دوستی ما خیلی زود شکل گرفت، این طور فکر نمی‌کنی؟!

نه، به نظر من اگه همه چیز یهویی شد، به این خاطر بوده که هر دومی خواستیم با هم باشیم. من از

همون برخورد اول با تو فهمیدم می
تونم بهت اعتماد کنم و این شد که انتخابت کردم.
من چطور؟! منم می تونم بهت اعتماد کنم؟!خندید
و گفت: چرا اینو می پرسی آرشام؟! خب این که
معلومه.
- چی معلومه؟!

750

اینکه می تونی بهم اعتماد کنی. مطمئن باش‌دیگه.
حرفی بینمون رد و بدل نشد. توی دلم پوزخند زدم
.می تونست
بازیگر خوبی باشه. رسیدیم

جلوی شرکت. از آسانسور که بیرون
اومدیم، بازوم رو رها کرد و با فاصله ازم قدم
برداشت. با لبخند نگاهم
کرد و وارد اتاقش شد. جلوی میز
منشی ایستادم.
چه خبر؟ کسی تماس نگرفت؟ چرا قربان بسیار.
خب، گزارش رو بیار توی اتاقم چشم قربان، فقط.
یه چیزی بگو یه آقایی اومدن، توی اتاق مهمان..
منتظرتون هستن- کی؟! خودشو معرفی نکرد؟!.

751

نه قربان، گفتن شما می شناسیدشون یعنی چی؟!.

بدون اینکه خودش رو معرفی کنه چطور گذاشتی توی‌اتاق مهمان منتظر باشه؟!

با ترس به لکنت افتاد.

ب ...به خدا گفتن شما می شناسینشون و کار فوری باهاتون دارن‌وگرنه من ...،

نمی خواد اشتباهت رو توجیه کنی. گزارش کارا رو بذار روی میزم چشم قربان‌وارد اتاق شدم. مردی.. پشت به در روی یکی از صندلیا نشسته بود. به طرف میز رفتم و زمانی که روی

صندلیم نشستم، نگاهم به صورتش

افتاد. جدی من رو نگاه می کرد و در همون حال سرشو تکون داد.

- سالم آقای مهندس. به جا آوردین؟!

پوزخند زدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم. یه دستمو گذاشتم روی
میز و دست دیگرم رو به صورتم
کشیدم.
چی می خوای؟! چرا اومدی اینجا؟! اومدم بهتون بگم دست از سر دلارام بردارید‌با اخم کمی به جلو. خم شدم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم.
موضوع دلارام به تو چه ربطی داره آقای دکتر رادفر؟! زندگی و آینده ی دلارام به تنهای کسی که مربوط می شه منم‌دلارام برای من مهمه، خیلی. مهم!
مگه نسبت تو باهاش چیه؟! جز اینکه فقط پسر

دایی مادرش هستی؟! دلارام به جز من هیچ کسی رو نداره. نمی خوام از این بابت استفاده‌ی سو بکنید.

کسی هم قصد نداره از اون سواستفاده کنه. دلارام با میل خودش‌توی ویالی من موند. اون االن

753

خدمتکار منه و به من تعهد داره.

می دونم. ازش خواستم قبول نکنه و همراه من بیاد؛ ولی خودش‌نخواست. اون دختر پر دل و جراتیه.

می تونه از حق خودش دفاع کنه و

اگه می گه نمیام و اینجا جام خوبه، پس حتما همین طوره.

پس دیگه چی می خوای؟ مگه نمی گی خودش می خواد، پس این‌حرفا واسه چیه؟!

کمی مکث کرد.

من دلارام رو می خوام. بذارید بیاد پیش من .وقتی پیش اون پیرمردکار می کرد، بهش اصرار کردم

بیاد و با من زندگی کنه؛ ولی اون

قبول نمی کرد و می گفت از حرف مردم می ترسه؛ اما االن دیگه توی

اون خونه نیست و به میل خودش

توی ویالی شما مونده. مطمئنا به

خاطر همون تعهد اونجا موندگار شده؛ که من از شما می خوام این
تعهد رو نادیده بگیرید و بذارید
دلارام برگرده پیش من.
با خشم دستامو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم کمی به جلو خیز.
برداشتم: اون دختر چه بخواد و
چه نخواد به من تعهد داده و توی خونه
ی من می مونه! حق نداره پاشو یه قدم دورتر از اون ویال بذاره.
با عصبانیت ایستاد.
ولی این کار شما درست نیست. من مطمئنم شما

به زور اونو نگه‌داشتید. من دلارامو خوب می شناسم.

میز رو دور زدم و جلوش ایستادم. با سر انگشت به سینش زدم و گفتم:

تو چی ازش می دونی؟ از من

چی می دونی؟ کسی بهت گفته من

755

اگه تصمیمی بگیرم حتی اگر زمین و زمان هم یکی بشن، باز از

تصمیمم بر نمی گردم؟ دلارام خدمتکار

منه و تا آخر عمرش هم توی خونه

ی من می مونه. بهتره اینو توی گوشات فرو کنی.
یقمو چسبید و با خشم فریاد زد: مگه اون دختر
باهات چکار کرده که تا
آخر عمرش باید نوکری تو رو
بکنه؟!
دستاشو مشت کردم و پایین آوردم. با مشت
محکمی که به صورتش
زدم، چرخید و محکم به دیوار
خورد.
برو بیرون. اگه بفهمم چه اینجا و چه جلوی خونم
مزاحمت ایجادکردی، بالیی به سرت میارم که تا
آخر عمرت اسم اون دخترو فراموش
کنی.

گوشه ی لبش پاره شده بود. با سر انگشت لمسش کرد.

باشه مهندس، از اینجا می رم. ولی کوتاه نمیام! دلارام باید با من‌باشه.

فریاد زدم: اون صالح خودشو بهتر می دونه یا تو؟ اون به خاطر تعهدش به تو داره تحت اجبار کار می کنه. جای دلارام‌توی خونه ی تو و امثال تو نیست.

لیاقت اون دختر خدمتکاری آدمی

مثل تو نیست. اون دختر لیاقتش خیلی بیشتر از این حرفاست. نمی

ذارم آزارش بدی، نمی ذارم!

و به سرعت از در بیرون رفت. با کوبیده شدن در دستامو مشت کردم و
با عصبانیت به روی میز کوبیدم.
این آدم یه مزاحم بود. هیچ وقت
نمی ذارم دستش به دلارام برسه. مطمئنا منو نمی شناسه، وگرنه حتی
جرات نمی کرد پاشو به حریم

757

شخصی من بذاره و این اراجیف رو به
زبون بیاره. ایستادم و به صورتم دست کشیدم
.پیشونیم عرق کرده بود

و هنوزم عصبانی بودم. شاید
اگه لحظه ای بیشتر توی اتاق می موند،
نمی ذاشتم زنده از این در بیرون بره.
***
دلارام
روز دوم سپری شد و امروز روز آخری بود که شیدا
توی این ویال می
موند. دیشب تا دیر وقت برق اون
ویال روشن بود و معلوم نبود چکار
می کردن. منم که به ظاهر خودمو بی خیال نشون
می دادم و کاری
بهشون نداشتم. بعد از اون کاری
که از شیدا دیدم، کمتر دور و برش

آفتابی می شدم، چون خودمو می شناختم که یکی زیاد اذیتم کنه،
کنترلمو از دست می دم. اما اون بی
خیال نمی شد و هر جور بود زهرشو
می ریخت. تا اینکه عصر همون روز که همه داشتن
توی اتاقاشون
استراحت می کردن، من داشتم
آشپزخونه رو مرتب می کردم. در همون
حال صدای پا شنیدم که وقتی سرمو بلند کردم،
دیدم شیدا توی درگاه
آشپزخونه ایستاده.
با حرص دستمال توی دستمو مچاله و پرت کردم

روی میز. حاال که
آرشام نبود، پس راحت می تونستم
حال این دختره ی خود شیفته رو جا
بیارم. یه دستمو زدم به کمرم و با پوزخند یه نگاه
به سر تا پاش
انداختم.
- چیزی می خوای؟!

759

نگاهش مملو از غرور و تکبر شد. پوزخندی که روی
لباش داشت بیش
از پیش حرصمو در می آورد.

در حالی که آروم و شمرده جلو می اومد گفت: اگرم چیزی بخوام به تو
نمی گم. می دونی چرا؟!
جلوم ایستاد و زل زد توی چشمام.
چون حالم ازت بهم می خوره دختره ی حمال.
دستامو مشت کردم. اخمام جمع تر شد. صدام عصبی بود، ولی سعی
می کردم از آشپزخونه بیرون نره.
خفه شو، به کی بودی گفتی حمال؟ بینَم، قبلش یه نیگا تو آینه به‌خودت انداختی؟
بازومو گرفت که منم دستمو کشیدم عقب. جوش آورد.
خیلی رو داری. نمی دونم این همه جرات رو از کجا آوردی و کی‌پشتتو گرم کرده؛ ولی اگه با اینجا موندنت خیالت ورت داشته، بهتره

760

این جوری روشنت کنم که تو هیچی جز یه کلفت بی چیز و به درد
نخور نیستی.
دستامو با حرص باال آوردم و کف دستامو زدم تخته سینش، که با
شوک یه قدم رفت عقب. بی نهایت عصبی بودم.
زر نزن عوضی. نمی دونم چه پدر کشتگی با من داری، ولی حق‌نداری تحقیرم کنی. فکر کردی این مدت هیچی بهت نگفتم و در مقابل

حرفای مفت و بی خودت سکوت کردم، واقعا اللم و نمی تونم از خودم
دفاع کنم؟! نه جونم از این خبرا
نیست.
سیلی ای رو که خوابوند توی صورتم، گیجم کرد.
دختره ی هیچی ندار، واسه من دور برداشتی که چی؟ من امثال تورو خیلی خوب می شناسم. اولش

761

این جوری واسه طرف خودتونو
مظلوم نشون می دین، بعد که خوب آوردینش
توی باغ، دخلشو میارین

و خودتونو بهش بند می کنین.
ولی اگه فکر کردی می تونی با این
کارات آرشامو خام خودت کنی، کور خوندی! من
نمی ذارم دختره ی
خراب! حالیته؟

دستم روی صورتم بود و نفس نفس می زدم. زدم
به سیم آخر و بهش
حمله کردم. موهاشو گرفتم توی
مشتم و تا جون داشتم کشیدم. اون
جیغ جیغ می کرد و من توی اوج عصبانیت بودم.
چیه فکر کردی همه لنگه ی خودتن احمق؟ به من
می گی خراب‌آشغال؟ بدبخت خودت از سر و،
روت می باره که چکاره ای، وگرنه این
جوری خودتو آویزون آرشام نمی کردی.

762

دستاشو گذاشت روی دستام و در حالی که از ته دل جیغ می کشید،
التماس می کرد موهاشو ول کنم.
باید از ریشه درشون می آوردم.
کثافت! هیچ کس تا حاال بهم این حرفا رو نزده بود؛ اون وقت این تازه
به دوران رسیده زر مفت می زد.
درد داره هان؟ کثافت چی فکر کردی؟ که منم ازت خوشم میاد آره؟واسه دیدنت باید کفاره بدم عوضی!
موهاشو توی دستم گرفته بودم و دور آشپزخونه

می چرخوندمش. قدش
به خاطر کفشاش از من کمی
بلندتر بود، ولی خاک بر سر قد
مورچه هم زور نداشت. البته خیلی تالش کرد که
موهاشو آزاد کنه؛ ولی
مگه من می ذاشتم؟! حواسم
نبود بقیه با حیرت توی درگاه

763

ایستادن و به مبارزه ی من و شیدا نگاه می کنن.
در این بین دستی مردونه و قوی روی دستم
نشست و تو سرم فریاد زد:

ولش کن دلارام. داری چکار
می کنی؟!
با صورت برافروخته از خشم نگاهش کردم. باالخره
تونست موهای شیدا
رو از توی دستام آزاد کنه.
شیدا برگشت و با گریه به آرشام نگاه کرد، بعد هم
خودشو پرت کرد
توی بغلش و با هق هق یه چیزایی
زیر لب می گفت که نامفهوم بود و
فقط یه جملش رو فهمیدم.
این دختر داشت منو می کشت آرشام‌بی خیال.
بقیه سرش داد زدم: ای کاش می تونستم، وگرنه
همین کار رو
می کردم. بار آخرت باشه به من
می گی خراب! خراب خودتی و

764

هفت جد و آبادت عوضی!
آرشام با اخم غلیظی رو به روم ایستاده بود و شیدا های و های زار می
زد. چند لحظه با خشم توی
چشماش زل زدم و در آخر به طرف در
آشپزخونه دویدم. بقیه رو کنار زدم و رفتم سمت پله ها.
بدو داشتم به طرف اتاقم می رفتم و بین راه اشکام صورتمو خیس کرده
بودن، که بازوم بی هوا به عقب

کشیده شد. با حیرت نگاهش کردم
که بازومو بین انگشتاش فشار می داد. انگار پشت
سرم دویده بود که
نفس نفس می زد.
کال اشک ریختن فراموشم شد. منو کشید سمت
اتاقش. دست و پا زدم
و با تقال گفتم: ولم کن. چکارم
داری؟!
زیر لب غرید: بیا تا بهت بگم.

765

نمی خوام بیام؛ ولم کن!در اتاقشو باز کرد و منو

پرت کرد تو. به طرف در حمله کردم که عین
سد جلوم ایستاد. دستگیره ی در
توی دستاش بود. خواستم از زیر
دستش در برم که بی مروت فوری در رو بست، که
اگه به موقع خودمو
نکشیده بودم کنار، پیشونیم
محکم می خورد بهش. دستمو گرفت و
برد پشت. همچین پیچوندش که از درد نالیدم.
پشتم بهش بود. زیرگوشم گفت: باز که ر م کردی
.مگه بهت نگفته بودم
دور و برش نبینمت؟!
زمزمه هاش با اینکه از سر خشم بود، ولی در کمال
تعجب حرصمو در
نیاورد؛ برعکس کاری کرد دست
از تقال بردارم. حرف خوبی بهم

766

نزد، ولی چرا آرومم؟! هنوز عصبانی بودم، ولی نه در مقابل این مرد.
آروم و زیر لب جوابشو دادم.
تقصیر خودش بود. اون اومد توی آشپزخونه و شروع کرد تو چرا ادامه دادی؟! خودش خواست. از. اولم قصدش همین بود چرا می خوای عصبانیم. کنی دلارام؟!صدای اونم رفته رفته آروم شد و وقتی با یه جور حرص پنهان اسممو
به زبون آورد، قلبم شروع کرد به تند زدن.

من کاری با شما ندارم آقا، ولی اون ... چرا یه شبه این همه تغییر کردی؟! نه! تغییر کردی دلارام.

-گفتم نه!

767

می تونم حدس بزنم دلیلش چیه، ولی نمی ذارم به همین راحتی‌برنامه هامو خراب کنی.

چه برنامه ای؟!سکوت کرد، ولی هنوز از پشت دستمو گرفته بود. چشمام رو ناخوداگاه بستم و نفس عمیق کشیدم.

دستمو ول کن. بذار برم کجا؟! که بازم خرابکاری. کنی؟! من خرابکاری نکردم، فقط حق دوست مار

صفتتون رو گذاشتم کف‌دستش.

حق تو این وسط چی بود؟! تو به چه حقی این رفتارو با شیدا کردی؟!حس نمی کردم عصبانی باشه، لحنش آروم بود.

چی می خوای بشنوی؟! حقیقتی که روی زبونته، ولی نمی خوای بگی- چی می گی تو؟! ولم کن. ببینم.

768

خواستم برگردم طرفش که نذاشت. منم کوتاه نیومدم و این قدر خودمو

این ور و اون ور کردم، تا دست

برداشت و منم برگشتم. بدون
اینکه نگاهش کنم، در حالی که لرزش خاصی
وجودمو گرفته بود، از
کنارش رد شدم که بین راه دستمو
گرفت. سرمو زیر انداختم. قلبم
توی سینم آروم و قرار نداشت. خواستم دستمو
بکشم که نذاشت.
بذار برم یه کاری ازت می خوام، باید برام انجام.
بدی‌با تعجب دست از تقال برداشتم و به آرومی.
نگاهش کردم.
چه کاری؟! بهت می گم، منتهی قبلش باید یه
قولی بهم بدی- چی؟!.

هیچ کس از این موضوع خبردار نمی شه؛ و اگه بفهمم که چیزی به‌کسی لو دادی، من می دونم و تو.

خودت که می دونی توی این زمینه چقدر جدی م؟!

با این حرفش هم تعجبم بیشتر شد و هم یه جور ترس افتاد توی دلم.

چی ازم می خوای؟!فقط نگاهم کرد که نفسمو فوت کردم بیرون. پوف! نخیر، انگار دست بردار نیست.

باشه قول می دم این حرفت یعنی پیمان با مرگ. و زندگیت و اگه خطا بری مرگت‌حتمیه!

سرمو تکون دادم. دستمو گرفت و منو نشوند روی

مبل دو نفره ای که
توی اتاقش بود. دکور این اتاق
هم تماما ترکیبی از رنگ های

770

خاکستری، مشکی و قرمز بود. جالب بود و
ترسناک! چقدر بد سلیقه
است. اگه به من بود می گفتم آبی
روشن و سفید کار کنه. یه تخت دو
نفره انتهای اتاق، و یه قفسه پر از کتاب رو به روش
.یه آینه ی قدی
کنارش، و دو تا میز عسلی هم کنار

تخت، که روی هر کدوم یه آباژور
گذاشته بودن. یه تابلو از نمای دریای خروشان و
خشمگین، که موج
های کوچیک و بزرگش یکی پس
از دیگری به صخره ای که سد
راهش بود، برخورد می کرد. عجب اتاق عجیبی
داره.
رو به روم نشست و من با شنیدن صداش حواسمو
جمع اون کردم.
حرفایی بهم زد که هم نزدیک بود
یه جفت شاخ رو کلم سبز بشه، و هم
اینکه مونده بودم حرفاشو چه جوری واسه خودم
هضم کنم؟!

واسه چی از من می خوای کمکت کنم؟! دلیلش مهم نیست، فقط باید مو به مو به حرفام گوش کنی و بهشون‌عمل کنی.

ولی من باید بدونم چرا؟! فکر کن حس کردم دختر نترسی هستی و یه جورایی از جراتت‌خوشم اومده مطمئنم می تونی به.

راحتی نقش بازی کنی، جوری که کسی شک نکنه.

باشه، کی باید این کار رو بکنم؟! پس قبول کردی! خندیدم و دستمو توی هوا تکون دادم.

آره مگه دیوونم قبول نکنم؟! خیلی با حال می شه هم هیجان داره وهم این جوری دق و دلیم یه.

جورایی خالی می شه.

772

بسیار خب، قرارمون پنج شنبه توی مهمونی شایان‌با ترس نیشم بسته شد..

چی؟! آ ...آخه چرا اونجا؟! برادرزادش ارسالن داره از آمریکا بر می گرده. امروز مطلع شدم که به افتخاره ورودش می خواد مهمونی بده و اونجا بهترین موقعیت برای اجرای این نقشه است.

ولی من اونجا ...یه جوری نگاهم کرد که بتونم اعتمادو توی چشماش بخونم.

سرشو به آرومی تکون داد و جدی گفت: من اونجام، حواسم بهت هست. نگران نباش، شایان با وجود من کاری نمی کنه.

ولی تو اون نامرد رو نمی شناسی. اون هر کاری که بخواد می کنه‌اخماشو کشید توی هم..

773

وقتی بهت می گم مشکلی نیست، بگو چشم و دیگه حرف روی حرفم‌نیار!

سکوت کردم، ولی هنوز نگاهم بهش بود. تردید داشتم. من؟! توی خونه

ی شایان؟! خدا کمکم کنه.
همه چی حله؟ نیاز به توضیح دوباره نیست؟! نه بابا، مگه خرفتم؟! گرفتم چی گفتی‌چند لحظه.
نگاهم کرد و بلند شد ایستاد و منم متقابال ایستادم و زیر
لب گفتم: من دیگه برم؟
آره، منتهی حرفامو فراموش نکن. اگه بخوای زیرآبی بری و نقشه هاموبهم بزنی ...
پریدم وسط حرفش و گفتم: بله می دونم چی می گی. اون وقته که یا
خوراک سگات می شم، یا یه
راست می رم سینه ی قبرستون ور
دست ننه بابام؛ حالیمه دیگه!

نگاهش که کردم دیدم باز عصبانیه. آروم به طرف در رفتم، ولی نگاهم
بهش بود.
چی شده؟! من مگه ... بار آخرت باشه حرفم رو قطع می کنی! آهان اونو می گی؟! نمی دونستم، معذرت‌دستامو با یه حالت با مزه آوردم باال و با. لبخند جلوی در ایستادم.
من تسلیمم رییس، شما اسلحتو غالف کن. تازه می خوام کمکتم‌بکنم. دیگه باید یه جورایی واسم تخفیف قایل بشی.
دستاشو برد توی جیبش و با یه لبخند کج به طرفم اومد، که قهقهه

زدم و تند از اتاق اومدم بیرون.
دویدم سمت اتاقم و رفتم تو، در رو هم
قفل کردم. پشتمو چسبوندم به در و از ته دل
خندیدم. سر خوردم و در
حالی که ته مونده ی خندم

775

تبدیل شده بود به لبخند کم رنگ،
نشستم روی زمین. چقدر وقتی قیافش عصبانی
می شد و اخماش می
رفت توی هم، جذاب تر می شد.
سرمو به در تکیه دادم و نگاهم رو به سقف اتاق

دوختم. به حرفاش فکر
می کردم. چه شبی بشه اون
شب. همش پر از هیجان! دستامو
مشت کردم و توی هوا تکون دادم؛ وای خدا جون!
***
باالخره شر شیدا هم از این ویال کنده شد. وقتی
داشت می رفت، از
پنجره ی اتاقم دیدم چقدر ناراحته.
آره خب، دیگه ک ی می تونه این همه
به آرشام نزدیک باشه و واسش خودشیرینی کنه؟!
فردا شب مهمونی شایان برگزار می شد و من لحظه
به لحظه استرسم
بیشتر می شد. همه ی حرفای

دیشب آرشام رو از حفظ بودم. ظهر
وقتی کارامو تموم کردم، خواستم برم توی اتاقم
استراحت کنم که دیدم
واسه ی ناهار اومد خونه. توی
دستش یه بسته بود.
بتول خانم و مهری داشتن میز رو می چیدن و من
هم رفتم جلو تا
بهش سالم کنم. نیم نگاهی بهم
انداخت و از پله ها باال رفت. منم خواستم
برم توی سالن کمک بقیه، که صداش در جا نگهم
داشت.
بیا باال!برگشتم و از همون جا نگاهش کردم

.پشتش بهم بود و آروم پله ها رو
طی می کرد. پشت سرش رفتم.
رفتیم توی اتاقش؛ در رو بست و
بسته رو گذاشت روی میز کنار در. کتشو در آورد و
دکمه ی باالی
پیراهنش رو باز کرد. یه پیراهن سرمه

777

ای و کت مشکی. رنگای تیره
خیلی بهش می اومد.
بسته رو بردار!با تعجب یه نگاه به خودش و یه
نگاه به بسته انداختم. دستمو روش

کشیدم و پرسیدم: واسه منه؟!

سرشو تکون داد. نشست پشت میزش و انگشتاشو طبق عادت توی هم
گره زد.

چرا واسه من؟! سه دست لباس توی این بسته است، هر کدوم رو که خواستی‌مختاری واسه مهمونی بپوشی.

لبخند زدم. فکر کردم به فکر منه، ولی خیال خامه دلی خانم.

اما نیازی نیست آقا. باالخره یه چیزی پیدا می کنم واسه ی مهمونی‌بپوشم.

اخماشو کشید توی هم. به قدری جدی و سرد جمالتش رو به زبون
آورد، که جرات نکردم چیزی بگم.
اوال فعال الزم نیست منو آقا صدا بزنی، ممکنه بعد از دهنت بپره و کاررو خراب کنه. دوما بار آخرت باشه روی حرف من حرف می زنی.
این تذکر رو بارها بهت دادم، ولی دلیلش رو نمی فهمم که چرا هر دفعه
باید این کار رو تکرار کنی.
آب دهنمو قورت دادم و منم متقابال اخم کردم.
در مورد آقا گفتنم که خب دارم وظایفمو انجام می دم. دوست ندارم‌کمکم به شما دخالتی توی کارم محسوب بشه. حاال شما می گی
محض احتیاط نگم، منم می گم چشم فعال نمی گم

.آره خب می دونم
شما رییسی، منم چاره ای ندارم
جز اینکه بگم چشم. حرف رو

779

حرفتون نیاوردم، فقط خواستم بگم الزم نبود
واسش خودتونو به زحمت
بندازید. اونجا کی به من توجه
می کنه؟!
از پشت میز بلند شد. نگاهش آروم بود، ولی هنوز
اخم داشت. میز رو
دور زد و بهش تکیه داد.

اتفاقا برعکس. توی مهمونی باید توجه همه به تو باشه، ولی نه اون‌طور که تو تصور می کنی.

یعنی چی؟! من دیشب از تو چی خواستم؟!کمی فکر کردم تا به جمالت و افکارم نظم بدم.

خب گفتین شیدا رو دوست ندارین و می خواین از سرتون بازش‌کنید؛ منتهی اون ول کن نیست و بهتون ابراز عالقه کرده.

یه تای ابروشو داد باال و اضافه کرد: و؟

780

و اینکه گفتین مزاحمتاش به قدریه، که براتون دردسرساز شده و می‌خواین جوری از سر خودتون

بازش کنید که هم غرورش خرد بشه،
و هم اینکه باورش بشه عالقه ای بهش ندارید.
انگشت اشارش رو با به پایان رسوندن جملم به طرفم نشونه گرفت.
کامال درسته. اون و پدرش هر دو برای من و ثروتم نقشه کشیدن؛ من‌هم دستش رو خوندم و با علم
به این قضیه، از تو کمک خواستم.
با لبخند گفتم: منم فقط به خاطر اینکه دل خوشی از این دختره ندارم
و می خوام یه جوری حرفا و
توهیناش و تالفی کنم، بهتون کمک می کنم.
هر دو در سکوت توی چشمای هم خیره شدیم.

781

با تعجب در حالی که دهنم باز مونده بود گفتم: ا وا
من چقدر ...تو که
... یعنی شما که هنوز نگفتی
باید چکار کنم؟! تا اونجایی که یادمه
دیشب گفتین واسه ی برداشتن شیدا از سر راه
بهتون کمک کنم و
اینکه این کار فقط توی مهمونی
شایان شدنیه؛ منم حواسم نبود بپرسم
چی به چیه و من این وسط چکارم؟!
نفس عمیق کشید و نگاهشو به زمین دوخت،
درست جلو پای من. به

آرومی نگاهشو بالا کشید و توی
چشمام زل زد.
به هیچ وجه کار سختی نیست؛ فقط باید جوری نقش بازی کنی که‌شیدا باورش بشه تو معشوقه ی جدیدم هستی. به همین آسونی!

782

دهنم باز مونده بود و مات و مبهوت نگاهش می کردم، ولی اون کامال
خونسرد بود.
م ...من ...من باید چکار کنم؟ یعنی ...یعنی من بشم معشوقه ی ...سرشو به آرومی تکون داد.

دقیقا!و با لحن خاصی که یه جور بیزاری توش نهفته بود، ادامه داد: شما زنا
که خیلی خوب می تونین این
جور مواقع نقش بازی کنید. مطمئنم می
تونی از پسش بر بیای.
با این حرفش از بهت در اومدم. بد جور بهم برخورد
.دیگه رسمی حرف
نمی زدم.
زنایی مثل شیدا و امثال اون شاید، ولی خواهشا همه رو به یه چوب‌نزن. خب آره، یه جورایی بهت حق می دم با کار این دختره نتونی به

هر کسی اعتماد کنی؛ ولی همه که مثل هم نیستن.
و یهو طبق معمول بدون فکر گفتم: مثال خود شما؛
خشنی، حرف زور
زیاد می زنی، دم به دقیقه هم
اخمات توی همه، دستور دادنم که دیگه
جزو برنامه ی روزانتونه؛ دلیل نمی شه به خاطر
اینکه شما این جوری
هستی، منم همه رو به این چشم
ببینم. آدمای خوش اخالق و مهربون،
مغرور و متکبر، خشن و سرد، گرم و خوش برخورد،
همه جوری
اطرافمون هست. حتی خائن و وفادار!
شما دیدت به آدما روشن نیست،
اونم به خاطر یه دختر که از همه جهت مشکل داره

.دیگه چرا یه چوب
گرفتی دستت همه رو از دم می
زنی. که چی؟! شعارتون اینه همه ی

784

زنا لنگه ی همن؟! پس با این حساب منی که تا سر
حد مرگ از شایان
نفرت دارم، باید بیست و چهار
ساعت ورد زبونم این باشه که همه ی
مردا عین همن. ولی این جوری نیستم. چرا؟ چون
با چشم رفتار آدما
رو می بینم و با عقلم باطنشون

رو می سنجم. دقیقه ی اول ظاهرشون مشخص می شه، ولی واسه ی شناخت باطنشون وقت الزمه.
وای خدا نفس کم آوردم. آخیش یه نفس عمیق کشیدم و دهنمو بستم.
بد جور نگاهم می کرد. آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و به میز کنار در تکیه دادم.
قدم به قدم بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد. زل زدم توی چشماش.
ابروهاش طبق معمول به هم پیوند خورده بود و حاال از نگاهش می

خوندم که تا حدودی عصبانیه.
این حرفایی که زدی رو یه جور توهین به خودم تلقی کنم یا منظوردیگه ای داشتی؟!
ن ...نه بابا کی توهین کرد؟! فقط خواستم بگم همه مثل هم نیستن‌همین!،
بی توجه به حرفم سینه به سینم ایستاد و زیر لب غرید: که من زیاد از
حد خشونت به خرج می دم و
حرف زور زیاد می زنم؟ آره؟! که
خوش ت نیومده؟ ببینم کی بهت گفته که هر حرکت و یا هر کار من
باید به میل و خواسته ی تو باشه،
که حاال این طور جلوم بلبل زبونی می

کنی؟!
ترسیده بودم. انگار بدجور از دستم شاکی شده بود.

786

من اصال به شما توهین نکردم، فقط گفتم مثال من که از شایان نفرت‌دارم، دلیل نمی شه بگم همه ی
مردا بدن.
بهتره زبونت رو کوتاه کنی دختر. باالخره یه روز کار دستت می ده!فقط نگاهش کردم. پشتشو بهم کرد.
بسته رو بردار و از اینجا برو!خواستم بگم فردا شب

باید چکار کنم، که برگشت و تا دید دهنمو باز کردم داد زد: برو بیرون، همین حاال!

بدون هیچ حرفی بسته رو با حرص برداشتم و از اتاقش زدم بیرون.

طرف مشکل داره انگار. هیچ جوری نمی شه اخالق و رفتارشو واسه ی پنج دقیقه دیگه پیش بینی کرد. زرتی می زنه جاده خاکی!

***

توی بسته سه دست لباس بود. یه دکلته ی بنفش
که روش یه کت
سفید می خورد، یه کمربند هم به
رنگ بنفش که جنسش از چرم بود
روی کت کار شده بود. وقتی پوشیدمش دیدم توی
تنم معرکه است،
ولی پاهام کامل از لباس مشخص
بود.
بعدی یه لباس مجلسی قرمز بود، که جلوش سنگ
دوزی داشت و
قسمت کمرش تنگ بود. از مدلش
خیلی خوشم اومد، ولی خب زیادی
بازه. الاقل اگه پشتش یه کم بسته بود، می شد با
شال یه کاریش کرد،
ولی این جوری که من هر کار

کنم باز معلومه. اون یکی هم یه دکلته
ی کوتاه تا باالی زانو به رنگ نقره ای بود؛ که توی
قسمت باال تنه و
پایین دامن از پارچه ای براق از

788

همون جنس، ولی به رنگ سفید کار
شده بود. تن خورش عالیه، ولی این وضعش از
اون یکی خیلی بدتره.
چشمم اون دکلته بنفشه و کت سفیده رو گرفته
بود. باالخره با ساپورت
و بوت می تونستم یه جوری

پامو بپوشونم. اگه این مهمونی مال
شایان نبود، این همه خودمو نمی پوشوندم. هیچ
دوست نداشتم جلوی
چشم اون مرتیکه ی چشم
چرون این جور ظاهر بشم. با اینکه آرشام
بهم اطمینان داد اتفاقی نمیفته، بازم یه ترس مبهم
توی وجودم افتاده
بود.
***
اون روز آرشام خونه بود و بهم اجازه داد که کارهامو
تا ساعت دو انجام
بدم و بعد از اون به خودم برسم
تا واسه مهمونی آماده بشم. ازم

نپرسید کدوم لباسو انتخاب کردم، منم چیزی نگفتم
.باالخره می پوشم
می بینه دیگه. تصمیم گرفتم
همون دکلته و کت روش رو بپوشم، که
هم ساده بود و هم شیک.
ساعت چهار رفتم حموم و دیگه از اتاق بیرون نرفتم
،تا وقتی که آماده
جلوی آینه ایستادم و هوا تاریک
شده بود. دیگه وقتش بود که راه
بیفتیم. برای بار آخر توی آینه به خودم نگاه کردم
.موهام که خودش
حالت داشت، فقط یه کم اسپری

زدم که حالتش از بین نره. وقتی از
حموم می اومدم بیرون، فر ریز بود و وقتی خشک
می شد، موهام تا
وسطاش حالت داشت و پایینش
فراش درشت می شد. یه تل سفید زدم

790

روی موهام و طره ای از موهای جلوم رو به حالت
کج ریختم توی
صورتم.
آرایشم غلیظ نبود، یه سایه ی بنفش مات و رژ
صورتی روشن. ریمل و

پنکک هم که خیلی کم استفاده
کرده بودم.
ساپورت پوشیده بودم. توی کشوی کمد چند جفت
جوراب و ساپورت
بود. برام جالب بود که این اتاق
خدمتکار آرشامه و همه چی توش
پیدا می شه. ظاهرا فکر همه جاشو کرده بود. خیلی
جالبه، خونه ی
منصوری به خاطر مهمونیاش از این
چیزا زیاد داشتم و حاال اینجا هر چند
مثل اونجا نبود؛ ولی این جور لباسا هم پیدا می
شد. ظاهرا فقط خدمه
ی مخصوص این آزادی رو داشتن،
اونم واسه اینکه واسشون کسر شان

791

نباشه. هه!
نمی دونستم که توی کمدم بوت هم دارم. دو تا
بود که فقط یکیش به
پام خوردو ساق بلند بود و سفید.
با کت روی لباسم ست شد.
بدون شک به خاطر اینکه واسه ی خرید کردن و
بیرون رفتن از ویال
بهونه نداشته باشم، توی کمدم
همه مدل لباس پیدا می شد. حتما
همشونم کار خودشه. باالخره این مدت اخالقش تا
حدی دستم اومده

بود.
همه چی آماده بود. رفتم سر وقت کمد تا یه مانتو در بیارم روش
بپوشم، که در اتاقم باز شد و جناب
آقای خون آشام طبق معمول بدون
اجازه اومد تو. جلوی در ایستاد و سرتاپامو از نظر گذروند. نمی دونم
چرا، ولی تو نگاهش می دیدم که

792

تعجب کرده.
یه کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود و یه بلوز

خاکستری تیره. یه
کراوات دودی و مشکی هم بسته
بود. کال تیریپش درسته تو حلقم!
محشر شده بود.
نگاهش توی چشمام ثابت موند و آروم گفت
:آماده ای؟ دیگه باید راه
بیفتیم.
آره من حاضرم. صبر کنین مانتومو بپوشم، االن
میام‌همون طور که نگاهش سر تا پامو می کاوید، .
گفت: خیلی خب من می
رم ماشینو روشن کنم. معطلش
نکن.
سرمو تکون دادم. رفت بیرون، منم تند یه مانتوی
سفید و یه شال
بنفش از تو کمد بیرون آوردم و روی

لباسم پوشیدم. دیگه دکمه هاشو

793

نبستم، چون هیچی معلوم نبود.
سه تا کیف توی کمد بود. مشکی، سفید، قرمز
.سفید رو برداشتم و یه
مقدار وسایل آرایش ریختم
توش. یادم افتاد به خودم عطر نزدم. به
گردنم و ال به الی موهام کمی از عطری که روی میز
بود زدم. شالمو
روی موهام مرتب کردم و از اتاق
رفتم بیرون.

داشتم از پله ها می رفتم پایین، که مهری در حالی که یه سینی توی
دستش بود، از اونجا رد شد. با
دیدن من سر جاش خشک شد. منم با
دیدنش یه جوری شدم و نگاهمو ازش گرفتم
.مطمئن بودم یه کم
شُلش کنم می خواد تیکه بارم کنه
که چی؟ تو خدمتکاری و این کارا واسه
چیه؟! داری آقا رو می کشونی طرف خودت تا
خامش کنی و ...

همون حرفایی که شیدا بارم کرد. البد اینم دو سه تا می ذاره روش و
تحویلم می ده. خواستم بی توجه
از کنارش رد شم که نشد؛ چون با
شنیدن صداش مجبور شدم بایستم.
چه جالب، یادمه می گفتی تو هم یکی هستی مثل ما و کارت فقطخدمتکاریه!
هنوزم می گم، من فقط یه خدمتکارم!پوزخند زد و به سر تا پام اشاره کرد.
آره می بینم. از عطری که زدی و تیپی که واسه ی خودت ساختیمعلومه.
و به حالت مسخره ای گفت: حاال کجا به سالمتی؟! از آقا اجازه گرفتی؟!
یادمه اون بار که بدون اجازش
دوستتو دعوت کردی، بد جور

آتیشی شده بود.

795

نخیر انگار یه روز خوش به من نیومده. باالخره از زمین و آسمون یکی
باید ظاهر بشه جلوی من کم
شانس، تا اون روزمو سگی کنه.
خواستم جوابشو بدم که مش قاسم نفس زنون توی درگاه ایستاد.
رو به من گفت: آقا گفتن عجله کنین، داره دیر می شه.
بهشون بگید االن میام‌مش قاسم که رفت، مهری.

مات و مبهوت نگاهم کرد.

اوهو دیگه چی؟! پس داری با آقا می ری!و جوری نگاهم کرد که چندشم شد. منظورشو فهمیدم پوزخند زدم و.

از کنارش رد شدم.

هر جور می خوای فکر کن. نرود میخ آهنین در سنگ‌سنگینی نگاه مملو از خشمش رو روی خودم. حس می کردم. باید بی

توجه باشم. اینکه بخوام دهن به

دهنش بذارم و هی جوابشو بدم، اونم

روش بهم باز می شه و دیگه نمی شد کاریش کرد
.آخرش می شه یکی
مثل شیدا که دهنش چفت و
بس نداشت.
ایول ماشینو نیگا، فراری مشکی! بابا دمت گوگولی؛
ماشینشم عین
خودش بیسته! آره دیگه، مایه داری
و عشق و صفا. کوفتش نشه
الهی. با این که قبال دیده بودم، ولی انگار بام واسم
تازگی داشت.
در رو باز کردم و نشستم. می دونستم بابت تاخیرم
شاکیه؛ واسه ی
همین قبل از اینکه جوش بیاره و
داد بزنه، همون جور که نگاهم به رو به
رو بود گفتم: داشتم می اومدم که ...

مش قاسم بهم گفت‌با تعجب نگاهش کردم: چی. گفت؟!

797

نیم نگاهی بهم انداخت و سکوت کرد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد.
سرایدار کنار در ایستاده بود. با اشتیاق به اطرافم نگاه می کردم. چقدر دلم واسه ی محیط بیرون تنگ شده بود. اون سکوت کرده بود و منم
توی حال و هوای خودم بودم، که صدای آهنگ سکوت بینمون رو

شکست.

« آهنگ اشتباه با صدای مهدی همت »

همه حرفات یه حبابه همشون یه جوری خوابه گفته بودی منو می خوای اما حرفات یه اشتباهه روی من به روی اسمم باز دوباره خط کشیدی عشقمو ازم گرفتی به غریبه ها رسیدی

فکر نمی کردم که به این زودی بی وفایی رو بلد شی

از کنار قلبم به همین سادگی رد شی

798

یادته که قلب من رو چه ساده پس می دادی

پیش چشم عاشق من به غریبه دست می دادی
تک تک خاطره هامو یه روز به یاد بیاری
عشقمو پس زدی باز به غریبه جامو دادی
فکر نمی کردم که به این زودی بی وفایی رو بلد شی
از کنار قلبم به همین سادگی رد شی
آهنگش خوب بود، ولی چرا این قدر ناامید؟! از گوشه ی چشم نگاهش
کردم که اخماش حسابی توی
هم بود و فرمونو توی دستاش محکم
فشار می داد. سرعتشم زیاد بود، منتهی دست فرمونش حرف نداشت.
صدای آهنگو کم کرد. واسه ی
یه ثانیه هم نگاه از خیابون نمی
گرفت.

799

امشب باید هر کجا که من می رم همرام باشی
.جوری رفتار می کنی‌که شیدا رو تحت تاثیر قرار بدی.
باید باورش بشه که تو ...
یه مکث کوچولو کرد و گفت: معشوقه ی منی.
برام جالب بود که اون امشب می خواد چطور رفتار کنه؟! البد اونم می
ره توی فاز رمانتیک بازی. وای
تصورش هم آدمو به خنده میندازه.
سکوتمو که دید سرشو چرخوند و نگاهم کرد. نمی

دونم توی چشمام
چی دید که باز نگاهشو به خیابون
دوخت و این بار با تحکم گفت: اگه
فکر کردی منم مثل تو رفتار می کنم سخت در
اشتباهی. کمی نرمش
نشون می دم، اونم واسه ی اینکه
نقشم خراب نشه، ولی مهره ی اصلی
امشب تویی.

800

من که چیزی نگفتم همونی که دلت می خواست.
بگی رو من گفتم‌لبخند زدم. امشب آزادم هر کار.

می خوام بکنم. یه امشب از دست
غرغراش راحتم.
خونشون باالترین نقطه ی شهر بود. یه خونه ی
ویالیی و بزرگ. با زدن
چند بوق سرایدار درو باز کرد و
سریع آرشامو شناخت. درو کامل
باز کرد و واسه ی آرشام دست تکون داد.
اینجا ویالی شایانه؟! مگه تا حاال نیومدی؟! نه، با
کی؟! منصوری! نه بابا، من که همیشه همراش
نبودم. توی اکثر مهمونی ها چرا بودمولی نه،
همیشه. شاید اون چند

باری که مهمونی دعوت می شده، خونه
ی شایانم اومده.
سرشو تکون داد و ماشینو خاموش کرد. هر دو
پیاده شدیم. در ماشینو
بست و به طرفم اومد. نگاهم به
ویال بود و باغی که اونو در خودش
داشت. یه باغ بزرگ و سر سبز. با وجود اینکه هوا
رو به خنکی می
رفت، سر سبزی خودش رو از دست
نداده بود.
دستتو حلقه کن دور بازوم‌با این حرفش چون.
حواسم نبود، شوکه شدم و عین خنگا نگاهش
کردم.
هان؟!باز اون لبخند کج نشست روی لباش که

بیشتر شبیه پوزخند بود.
خودش دستمو گرفت و انداخت دور

802

بازوش.
حواست کجاست؟! هیچ کجا، همین جا!حرکت کرد و منم کنارش به آرومی قدم برداشتم.
نمی دونم چرا، ولی از این همه نزدیکی بهش و اینکه شونه به شونه ی
هم راه می رفتیم،قلبم یه جوری
شد. هیچ حس بدی نداشتم!
جلوی در ورودی ایستادیم. قلبم دیوانه وار توی

سینم می زد. بدجور
استرس داشتم.
آماده ای؟!همون جور که نگاهم به داخل ویال بود
،سرمو آروم تکون دادم.
آره! رنگت پریده- من خوبم، فقط هیجان زده.
شدم.

803

قدم اول رو که برداشت، همراهیش کردم. وارد
شدیم. رو به رومون یه
سالن نسبتا کوچیک بود و هیچ
کسم اونجا نبود. خدمتکار مانتو و

شالمو گرفت. دوباره دستمو دور بازوی آرشام حلقه کردم.
اینجا که کسی نیست!هیچی نگفت و راه افتاد، منم کنارش بودم. رفت سمت راست که یه در بزرگ و قهوه ای روشن اونجا
قرار داشت؛ دو تا مرد قوی هیکل و قد بلند هم جلوی در ایستاده بودن. با دیدن آرشام به حالت تعظیم کمی
خم شدن و درو باز کردن. هر دو وارد شدیم و در پشت سرمون بسته شد.
با دهان باز به سالن بزرگی که پیش رومون بود، نگاه می کردم. عجب
جایی! زن و مرد، پیر و جوون،

804

محیط سالن رو اشغال کرده بودن و
روی صندلی هاشون نشسته بودن. عده ی کمی با
آهنگ مالیمی که
پخش می شد، اون وسط آروم می
رقصیدن. موزیک الیت بود و فضای
اطراف یه آرامش خاصی داشت، که تونست کمی از
استرسم کم کنه.
چه جای محشری. یعنی این ویال کامال متعلق به
شایانه؟! اینجا و خیلی جاهای دیگه‌نگاهم کرد و.
با لحن خاصی ادامه داد: کسی که می خواست تو
ملکه ی

قصرش باشی. پس حاال ببین
این قصر شایانه!
از حرفش حرصم گرفت. حس می کردم داره با
کالمش بهم نیش می
زنه.
قصرش و تموم دم و دستگاش دوبله بخوره توی
سرش. مرتیکه ی‌چشم چرون! تا توی گور هم برم،

805

باز از این آدم نفرت دارم.
به خاطر نفرتت از اون خواستی که خدمتکار من
باشی، ولی ملکه ی‌قصر شایان نه؟!

صادقانه جوابش رو دادم.
دقیقا!حس کردم اخماش توی هم رفت. داشتیم
کنار سالن قدم می زدیم که
آرشام نگاهش به گوشه ای از
سالن خیره موند.
وقتی سرمو چرخوندم، با دیدن شیدا که کنار یه مرد
میانسال و شیک
پوش ایستاده بود، ابروهام باال
رفت. ظاهرا متوجه ی ما نشده بود. البد
اونی هم که کنارش ایستاده، باباشه!
با لبخند نگاهش کردم، ولی هنوز اخماش توی هم
بود.
- انگار سوژتون اومده رییس.

رییس؟!دستمو بغل گرفتم و سرمو به راست کج کردم، که موهام از پشتم سر
خورد و ریخت روی شونم.
چی صداتون کنم؟!نگاهش توی چشمام خیره بود
.اخماش کم رنگ شده بود.
یه مکث کوتاه کرد و گفت: بگو آرشام، و رسمی هم نباش. نمی خوام
امشب اشتباهی توی کارت ببینم.
یه امشب رو به خودت تلقین کن که
معشوقه ی منی و به تازگی با هم ارتباط داریم. می خوام جوری نقشت
رو بازی کنی که وقتی شیدا

متوجه شد، به چشم ببینم که غرورش چطور خرد می شه.
با دقت به حرفاش گوش می دادم و نگاهمو ازش نمی گرفتم.
- ای به چشم. یه امشب واسه ی همین اینجام دیگه. کارمو بلدم.

807

و توی دلم گفتم: جوری نقشمو بازی کنم که خودتم باورت بشه.
خواستیم روی صندلی هامون بنشینیم، که صدای شاد و سرمست

شایان از پشت سر میخکوبم کرد.
رنگم شد عینهو کچ دیوار و دستام
شروع کرد به لرزیدن. ملتمسانه به آرشام نگاه کردم
.کمی نگاهم کرد،
به طرفم اومد و کنارم ایستاد.
شایان که با لبخند جلومون ایستاد،
منم ناخوداگاه دستمو س ر دادم طرف دست آرشام
و همزمان پنجه
هامون توی هم گره خورد. آرشام
نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت.
شایان: ببین کی اینجاست.
نگاهش به آرشام بود، که داشتن با هم دست می
دادن. بعد از اون نگاه
شایان چرخید روی من و به
راحتی تعجب زیادی که توی چشماش

808

نهفته بود رو دیدم. نگاهش به آرومی س ر خورد رو دستای ما و بعد
هم به آرشام نگاه کرد.
اخماش رو کشید توی هم و با حالت عصبی گفت :این دیگه چه
وضعشه؟!
سرمو زیر انداختم و صدای آروم آرشام توی گوشم پیچید.
فرمالیته است، برای دک کردن شیدا. متوجهی که؟!سرمو بالا آوردم و به شایان نگاه کردم که آروم

آروم لبخند نشست روی
لباش و چشماش رو بهم
دوخت. در حالی که به سر تا پام با شور
خاصی نگاه می کرد، سرشو تکون داد.
فهمیدم که اینم یکی دیگه از نقشه هاته. بسیار
خب، امیدوارم موفق‌باشی.
و با خنده توی چشمای آرشام خیره شد و ادامه داد
:پس بگو واسه ی
چی می خواستیش. خوشم اومد،

809

حاال می بینم همون آرشامی هستی که

می شناختم.
با تعجب بهش نگاه کردم. آرشام نیم نگاهی به من انداخت و در جواب
شایان، بعد از سکوت کوتاهی
گفت: پس ارسالن کجاست؟! اینجا
ندیدمش.
میاد، فعال باالست. خب من دیگه می رمو حین.
اینکه که نگاهش به من بود، با لبخند گفت: موفق باشی پسر.
مطمئنم واسه ی دک کردن شیدا،
خوب کسی رو انتخاب کردی. فقط ...
رو به آرشام با وقاحت هر چه تمام تر گفت: آخر شب که مهمونا رفتن،
شماها بمونید باهاتون کار دارم.
و با همون لبخند چندش آورش عقب گرد کرد و

ازمون فاصله گرفت.

810

زیر لب با حرص گفتم: الهی بری دیگه بر نگردی مرتیکه ی کثافت!.

چقدر دوست دارم با همین ناخنام
چشاشو از کاسه در بیارم بندازم
جلوی سگاش. عوضی پست فطرت!
حواسم نبود تموم مدت که داشتم شایان رو فحش می دادم، آرشام
جلوم ایستاده و داره نگاهم می
کنه. مطمئن بودم حرفامو شنیده. زل زدم

توی چشمای سرد و شیشه ایش.
خالی شد؟! چی؟! دق و دلیت؟ نه هنوز. هر وقت جون دادنشو به چشم ببینم، راحت می شم.
-بشین!

811

نشستیم روی صندلی؛ داشتم به مهمونا نگاه می کردم و با استرس پامو
تکون می دادم، که آرشام از
جاش بلند شد و اومد کنار من.
چی شده؟! شیدا داره میاد باید برم توی نقشم؟!.
فقط سرشو تکون داد و به رو به رو نگاه کرد.

نگاهمو از کفشای نقره ای پاشنه بلندش گرفتم و اومدم باال. یه دکلته
ی مشکی که روش پر بود از
سنگ های نقره ای، بلندی لباس هم تا
باالی زانوهاش بود.
نگاهم به صورتش افتاد که دیدم اوه اوه، چه اخمی کرده. سرمو از روی
شونه ی آرشام برداشتم، ولی
هنوز نگاهش می کردم.

812

رو به آرشام که خونسرد نشسته بود و به مهمونا

نگاه می کرد، گفت:

آرشام اینجا چه خبره؟! این دختره

اینجا چی می خواد؟!

آرشام هم خیلی ریلکس جوابشو داد.

دختره؟! همین نکبتو می گم، چرا با خودت

آوردیش؟! مراقب حرف زدنت باش. نکنه قبلش

باید از شما اجازه می گرفتم‌خانم صدر؟!

به قدری جدی و سرد جوابشو می داد که من به

جای شیدا حساب می

بردم.

منظورت چیه عزیزم؟! من عزیزم شما نیستم خانم!

ولی آرشام تو ...اصال این دختر کیه؟! کجای دنیا

رسمه هر کی می‌ره مهمونی، خدمتکارشم با خودش

ببره؟!
دلارام خدمتکار من نیست‌کم مونده بود یه جفت.
شاخ تر و تمیز روی سر شیدا سبز بشه.
چشماش به قدری گشاد شده بود، که
چیزی نمونده بود تخم چشمش از
کاسه بزنه بیرون.
خودت گفتی که این دختره خدمتکار مخصوصته!
بود، ولی االن نیست یعنی چی آرشام؟ گیجم.
کردی. خواهش می کنم بگو اینجا چه‌خبره؟!
آرشام سکوت کرد و من حلقه ی دستمو به دور
بازوش تنگ تر کردم.
دلارام از امروز معشوقه ی منه‌و شیدا همچین.

جیغ زد: چی؟!

814

که گوشای من و مهمونایی که نزدیکمون نشسته
بودن، بیخ تا بیخ کر
شد. دیگه نتونست حرفی بزنه،
چون مهمونا همه به هیاهو افتادن.
نگاهشون به در سالن بود که باز شد. من و آرشام
بی توجه به شیدا از
روی صندلی بلند شدیم و
ایستادیم، و چند قدم ازش فاصله گرفتیم.
به در سالن نگاه کردم، که مردی جوان، خوش پوش

و قد بلند وارد شد
و با لبخند به مهمان ها نگاه
کرد. شایان هم کنارش ایستاده بود.
رو به جمع با خوشحالی و شعفی که توی صداش
بود، بلند گفت:
مهمانان عزیز، شب خوبی رو برای تک
تکتون آرزو می کنم. همون طور که
همگی شما می دونید، این مهمانی رو به افتخار
ورود برادرزاده ی عزیزم
ارسالن جان ترتیب دادم که

بعد از مدت نسبتا طولانی از امریکا به
ایران برگشتن و من همین جا ورود ارسالن عزیز رو
بهش تبریک می
گم.
و در میان هیاهو و صدای دست زدن مهمانان،
ارسالن با لبخند باهاش
دست داد و بعد از همون جا
شروع کرد با تک تک مهمانان، که شایان
اون ها رو بهش معرفی می کرد سالم و احوال
پرسی کردن.
یه مرد جوون که بهش می خورد سی و یک یا سی
و دو سالش باشه.
چشمای سبز و نافذ، پوست برنزه
و موهای بلند، که مثل عموش پشت
سرش نبسته بود و اون ها رو آزادانه روی شونه

هاش رها کرده بود.
صورت گیرایی داشت و معلوم بود
برای این جذابیت زحمت زیادی
کشیده.

816

صورتمو کمی کج کردم سمت آرشام. فهمید می
خوام زیر گوشش
حرف بزنم که سرشو کمی خم کرد.
می گم این دختره یا پسر؟!لحنم به قدری بامزه
بود که حس کردم واسه یه لحظه لبخند زد، ولی
به سختی همون لبخند نصفه نیمه

رو جمعش کرد.

چطور؟! شایان پیش مرگش بشه؛ آخه خیلی گوگولیه. موهاش که از منم‌بلندتره، پوستش از دخترای اینجا

هم برنزه تر، چشماشم که هر آدمی

رو افسون می کنه. یا دختره پسر جاش می زنن به مردم، یا اینکه می

خواسته دختر بشه خدا دم آخری

پشیمون شده. هر چی هست انگار

آمریکا حسابی بهش ساخته.

817

چند بار به لباش دست کشید. حس می کردم می
خواد بخنده، ولی هر
بار جلوی خودشو می گرفت.
نتونست جوابمو بده، چون شایان به
همراه برادرزادش جلومون ایستاد و با لبخند بزرگی
با دست به آرشام
اشاره کرد.
فکر نمی کنم دیگه الزم به معرفی باشه پسرا.
ارسالن با دیدن آرشام لبخندش پر رنگ تر شد
.دستشو جلو آورد و
آرشام با مکث کوتاهی دستشو
پیش برد و جدی باهاش دست داد.
ارسالن اونو در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت
:چطوری پسر؟! دلم
برات تنگ شده بود.

و از هم جدا شدن و ادامه داد: خوشحالم که می بینمت.
نگاهم به آرشام بود که ببینم چی جوابشو می ده
.اخم نداشت، ولی
لحنش جدی و سرد بود.

818

بابت ورودت بهت تبریک می گم‌ارسالن با لبخند.
نگاهشو از روی آرشام به طرف من سوق داد. قد بلند
بود و چهارشونه. هیکل پ ر
و ورزیده ای داشت. کت و شلوار سفید و

خوش دوخت و پیراهن لیمویی و کراوات سفید کیپ تنش بود. ولی
نگاه سبزش به قدری نافذ بود که
شرمم شد و سرمو زیر انداختم.
مرتیکه کم از عموش نداره.جوری نگاه می کنه که آدم به خودش شک
می کنه.
این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی؟!پیش خودم گفتم این یارو که شیدا نیست آرشام بخواد جلوش نقش
بازی کنه، پس االن چی می خواد
جوابشو بده؟!

با تعجب دیدم که دستش دورم حلقه شد. سرمو
باال آوردم و مبهوت
نگاهش کردم، ولی نگاه جدی و
سرد اون به ارسالن بود.
دلارام معشوقه ی منه‌یه تای ابروی ارسالن باال.
رفت. نگاهش بین من و آرشام در گردش بود.
دلارام! چه اسم زیبایی. نمی دونستم این قدر
خوش سلیقه ای. یادمه‌همیشه حتی از اسم زن هم
فراری بودی.
و شایان با لبخند و غروری که توی چشماش داشت
،به جای آرشام
جواب داد.
پس معلومه بعد از این همه سال هنوز آرشام رو

نشناختی. همیشه‌روی بهترین ها دست می ذاره،
که دلارام یکی از هموناست.

820

و در حالی که نگاهش روی من بود، با لحن
چندشی ادامه داد: که البته
فکر می کنم از این جهت آرشام
شبیه به خودمه؛ همون طور که می
خواستم.
مرتیکه ی بیشعور! حالم ازش بهم می خورد. خوب
که دقت کردم،
دیدم شایان و ارسالن چقدر

ظاهرشون بهم شبیه. عین سیبی که از وسط نصف کرده باشی؛ منتهی شایان سنی ازش گذشته بود، ولی ارسالن
جوون تر بود.
ارسالن تموم مدت نگاه خیرش به روی من بود
.نمی دونستم دلیلش
چیه، ولی از اینکه پیش ارسالن
هم منو معشوقه ی خودش معرفی کرد،
خوشحال بودم. یه حس خاصی بهم دست داده بود که دوستش داشتم؛
یا بهتره بگم خوشم می اومد.

شایان و ارسالن از پیشمون رفتن. قدم که برداشت
،سرمو بلند کردم. به
طرف پیست رقص می رفت.
یعنی می خواد که باهاش برقصم؟!
با شیطنت نگاهش کردم و صداش زدم، همون طور
که خودش می
خواست.
آرشام؟حس کردم قدماش آروم تر شد. نگاهشو به
اطراف سالن چرخوند و
آهسته گفت: بگو.
االن داریم می ریم وسط که چکار کنیم؟! بقیه دارن
چکار می کنن؟! خب می رقصن پس حرف نباشه..
لحنش آروم بود.
خندیدم و گفتم: یعنی می خوای باهات برقصم؟!

822

وسط پیست ایستاد، بین زوج هایی که دو به دو تو آغوش هم می
رقصیدن. خواستم ازش جدا شم و
رو به روش بایستم، که مچ دستمو
گرفت و خیلی ماهرانه منو چرخوند. یه دور کامل چرخیدم.
زمزمه کرد: دقیقا.
قلبم توی دهنم می زد. کم مونده بود بزنه بیرون.
ولی تو هنوز ازم درخواست نکردی‌لحنم شیطون.
بود و آروم. نمی دونم چرا دوست داشتم یه امشب

رو که
آزادم، در مقابل این آدم مغرور
و خودخواه شیطنت کنم.
با یه چرخش کوتاه منو برگردوند سمت خودش که
نگاهمون توی هم
گره خورد. چشماش برق عجیبی
داشت. با اخم کم رنگی که به روی
پیشونیش نقش بسته بود، بیش از پیش به
جذابیتش افزوده بود.

823

با دیدن چشماش قلبم تندتر زد. این چه حسیه که

نمی ذاره لبخند
بزنم؟ و در مقابلش با شیطنت
جوابش رو بدم؟!
بود. Joe Jonasاز Just in Loveحرفی نمی زد
.موزیک عوض
شد؛ یه آهنگ خارجی بود. خواننده
اسم آهنگ رو گفت، آهنگ
هم اون آهنگ به وجودم هیجان تزریق کرده بود و
هم اینکه آرشام به
قدری هماهنگ و منظم منو
همراه خودش تکون می داد و هر بار
دستم رو می گرفت و می چرخوند؛ که به وجد
اومده بودم. جوری که
فارغ از آدمای اطرافم همراهیش
می کردم.

Love a girl in a whole 'nother language

یه دختر با یه زبون کامال متفاوت رو دوست دارم!

People look at us strange

824

مردم هم یه جور عجیبی نگاهمون می کنن

Don't understand us, they try to change it

درکمون نمی کنن و سعی می کنن عوضش کنن

Try to say it won't change.

و ما هم سعیمون رو می کنیم که بهشون بفهمونیم که نمی تونن

چیزی رو عوض کنن

Talk love when they say it sounds crazy

وقتی می گن دیوونگیه می گیم که عشقه

Love is even more wild when you’re angry

و عشق وقتی که عصبانی باشی حتی قوی تره

I don’t understand why you wanna change it,

و من نمی فهمم که چرا می خواین عوضش کنید

Girl listen to me

دختر به من گوش کن

I was running from the truth

من داشتم از حقیقت فرار می کردم

I’m scared of losing you

از اینکه از دستت بدم می ترسم

You are worth too much to lose

تو اون قدر با ارزشی که نمی خوام از دستت بدم

Baby if you’re still confused

عزیزم اگه هنوزم هم برات مبهمه

Girl I’m just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I’m just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

No other words to use

کلمه ی دیگه ای هم نمی تونه توصیفش کنه

Girl I’m just in love with you

من فقط عاشق توام

Girl I’m just in love with you

من فقط عاشق توام

826

When I tell you I would never leave you

وقتی بهت می گم هیچ وقت ترکت نمی کنم

?Do you hear what I say

می شنوی چی می گم؟

Talk love when they say it sounds crazy

وقتی بقیه می گن دیوونگیه می گیم عشقه

Love is even more wild when you’re angry

و عشق وقتی که عصبانی باشی حتی قوی تره

I don’t understand why you wanna change it,

و من نمی فهمم که چرا می خواین عوضش کنید

Girl listen to me

دختر به من گوش کن

I was running from the truth

من داشتم از حقیقت فرار می کردم

I’m scared of losing you

از اینکه از دستت بدم می ترسم

You are worth too much to lose

تو اون قدر با ارزشی که نمی خوام از دستت بدم

Baby if you’re still confused

عزیزم اگه هنوزم هم برات مبهمه

Girl I’m just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Do you hear what I say?

می شنوی چی می گم؟

Girl I’m just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Can’t nobody change it

هیچ کس هم نمی تونه عوضش کنه

No other words to use

هیچ کلمه ی دیگه ای هم نمی تونه عوضش کنه
I love you baby
دوست دارم عزیزم

828

Girl I’m just in love with you
من فقط عاشق توام
Girl I’m just in love with you
من فقط عاشق توام
Oh oh oh
Never knew what we had
هیچ وقت قدر چیزایی که داشتیم رو ندونستم

I don’t understand, if we’re just a waste of time

یعنی کار ما وقت تلف کردنه وقتی که،نمی فهمم

When you put your hand in mine

دستت رو تو دست من می ذاری؟

Girl I’m just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I’m just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

No other words to use

هیچ کلمه ی دیگه ای نمی تونه توصیفش کنه
Girl I’m just in love with you
دختر من فقط عاشق توام
Girl I’m just in love with you
دختر من فقط عاشق توام
Let me say it again, let me say it again,
بذار بازم بگم، بذار دوباره بگم
Girl I’m just in love with you
دختر من فقط عاشق توام
Girl I’m just in love with you
دختر من فقط عاشق توام
با تموم شدن آهنگ، همزمان دستمو گرفت و منو چرخوند. یه چرخ
کامل دورش زدم و برگشتم.
بقیه به افتخار دی جی دست می زدن،قلبم از زور

هیجان توی
سینم آروم و قرار نداشت.

830

به حالت اول برگشتیم و من با گونه هایی گلگون
سرمو زیر انداختم. به
لباسم دست کشیدم. گیج شده
بودم!
دست سردمو توی دست گرم و ملتهبش گرفت و
منو از پیست بیرون
آورد. همراهش قدم برمی داشتم،
ولی توی حال و هوای خودم بودم.

نگاهش کردم، لبامو با زبون تر کردم و گفتم: معرکه بود، اصال باروم
نمی شه این قدر توی رقص حرفه
ای باشی.
و جوابش یه کالم همراه با نگاهی سوزان به من بود.
تو هیچی از من نمی دونی!بعد هم دستم رو رها کرد و رفت اون طرف سالن که چند تا مرد ایستاده بودن. همون جا ایستاده بودم
و به رفتنش نگاه می کردم. جذاب

بود و در عین حال پر رمز و راز.

االن چه حسی داری آشغال؟!برگشتم، شیدا بود بی توجه بهش چند قدم رفتم جلو و پشت ستون. ایستادم که بازومو گرفت.

صبر کن ببینم؛ کجا فرار می کنی؟! چی می خوای؟! دختره ی کثافت تو عشقمو ازم گرفتی. چطور تونستی خامش کنی؟! خفه شو! آرشام عشق تو نبوده و نیست. درضمن، من خامش نکردم‌خودش، بهم ابراز عالقه کرد.

و تو هم خر کیف از این موقعیتی که برات جور شده، زرتی چسبیدی‌بهش و ولش نکردی. آره؟ هه! چیه داری می سوزی؟ نقشت نگرفت آره؟ خفه شو کثافت!-

من کثافتم یا تو که واسه ی ثروت آرشام تور پهن کردی؟ ولی خوشم‌اومد، دستت زود رو شد و نتونستی به هدفت برسی.

به چه حقی این حرفا رو می زنی؟ تو هنوزم از دید من یه خدمتکاربی مصرفی.

چیه انگار خیلی مشتاقی بحث رو عوض کنی، ولی شنیدی که آرشام‌چی گفت؟ خدمتکارش بودم، ولی حاال معشوقشم!

تو دختره ی حمال نمی تونی آرشامو ازم بگیری .مطمئنم بهش چراغ‌سبز نشون دادی که به طرفت کشیده شده. آره خب، به اسم

خدمتکار مخصوص هر غلطی بخوای می تونی

بکنی. بدبخت! آرشام اگه
توی هیچی ندار رو بخواد، فقط
واسه یه چیزه؛ وگرنه دو بار باهاش

833

نباش، ببین چطور پرتت می کنه بیرون و تف
میندازه توی روت. توی
بی شخصیت از این چیزا چی
حالیته؟ ولی من و اون عاشق هم بودیم.
توی کثافت بینمون قرار گرفتی. آرشام داشت
شیفته ی من می شد که
توی آشغال ...

بغض بدی توی گلوم سنگینی می کرد. حرفاش به قدری آزارم داد که
در اثر بغض، زبونم بند اومده بود.
چشمام به اشک نشست. نگاه مملو
از نفرت و خشمم که نمناک از اشک بود رو توی چشمای وقیح و
شیطانی شیدا دوخته بودم. هر جمله
و هر کلمه ای که از دهنش بیرون می
اومد، بغض توی گلوم رو سنگین تر می کرد.
خدایا ای کاش زبونم می چرخید تا هر چی الیق خودش و آبا و
اجدادشه رو بارش می کردم؛ ولی می

ترسیدم دهن باز کنم و بغضم بترکه؛
اون وقت بود که مورد تمسخرش قرار می گرفتم و
من اینو نمی
خواستم.
وقتی می گفت بی همه چیز و بی شخصیت،
آتیشم می زد. وقتی گفت
هم خواب آرشامم، دیوونه می
شدم.
اون پشت سر هم ادامه می داد و من حواسم نبود
آرشام از خیلی وقت
پیش، پشت سرم کنار ستون
ایستاده و مخفیانه به مکالمه ی ما گوش
می کرده.

شیدا داشت ادامه می داد که بازوم توسط آرشام
کشیده شد و در میان
بهت و ناباوری، منو چسبوند
سینه ی دیوار. به قدری از کارش شوکه

835

شدم که چشمام گرد شد و دهنم باز موند. اخماش
توی هم بود، فکش
منقبض شده بود. یه دستش
بازوم رو گرفت و اون یکی دستشو کنار
صورتم به دیوار تکیه داد. نم اشک رو توی چشمام
دید. یه قطره از

گوشه ی چشمم به روی گونم چکید.
با دیدنش و اون حس عجیب،
بغضم سنگین تر شد. نگاه نافذ و سیاهش توی
چشمای خاکستری و
نمناکم گره خورد. نگاهم برای یه
لحظه ی کوتاه روی صورت متعجب
شیدا که کنارمون ایستاده بود، چرخید و باز توی
چشمای آرشام خیره
شدم.
جوری که شیدا بشنوه، صورتشو جلو آورد و به
آرومی با حرصی که توی
صداش بود گفت: دنبال اثباته
این عشقه؟! هنوز باورش نشده که

تو معشوقه ی منی؟! می خواد هر چی که بین ما
هستو با چشمای
خودش ببینه؟!
حرکتی نمی کردم، یا بهتره بگم
سر جام خشک شده بودم. بدون اینکه کوچک
ترین تغییری توی
حالتش ایجاد کنه، سرش رو چرخوند
و به شیدا نگاه کرد.
پوزخند زد و با تحکم گفت: حاال چی؟! باور
کردی؟! حاال که به چشم
دیدی پس بزن به چاک!
توی چشمای خشمگین شیدا اشک نشسته بود و

چونه اش از زور خشم
و بغض می لرزید. دستاشو
مشت کرد.
برو به درک کثافت! خیلی پستی آرشام. لیاقتت
همین دختره ی‌هیچی نداره.
آرشام ازم فاصله گرفت.

837

هیچی ندار تویی که تموم مدت چشم به دارایی
من دوخته بودی. بروبه پدرت بگو آرشام رو خیلی
دست کم گرفتی. من کسی نیستم که
به همین آسونی از هر بی سر و پایی رو دست

بخورم. آرشام اگه بخواد
می تونه همه رو به بازی بگیره؛
ولی هنوز کسی از مادر زاده نشده
که بخواد بازیش بده!
شیدا نگاه مملو از نفرتش رو توی چشمای من و
آرشام دوخت و ازمون
دور شد. کنار ستون جایی که
کمترین دید رو به بقیه داشت، ایستاده
بودیم تا صدامون رو کسی نشنوه. پشتش به من
بود. صورتم خیس از
اشک شده بود و وقتی برگشت با
حرص بهش توپیدم.
- قرارمون این نبود که توی نقشت ...

بغضم گرفت. در همون حال گرفته و لرزون گفتم
:چرا لعنتی؟! چرا منو
بازیچه ی خودت قرار می دی؟!
فکر کردی کی هستی که هر کاری
بخوای می تونی انجام بدی؟ من عروسکت نیستم!
بغضم شکست و با هق هق به طرف دستشویی که
درست سمت راستم
بود، دویدم. از عالمتی که روش
داشت تونستم اینو بفهمم. بین راه
صدام زد.
دلارام‌ولی صبر نکردم و با گریه رفتم تو و در رو.
بستم. یک راست رفتم سمت

روشویی و آب رو باز کردم.
چند تا مشت آب سرد به صورتم زدم
تا نفسم باال اومد. به خودم توی آینه نگاه کردم
.اون عوضی به چه حقی
این کارو کرد؟! چرا داره با

839

احساسم بازی می کنه؟! چرا؟!
در به شدت باز شد. با ترس برگشتم، آرشام بود. در
رو پشت سرش
بست و قفل کرد. اخم غلیظی روی
پیشونیش نقش بسته و نگاهش

جدی تر از همیشه بود.

این کارا واسه چیه؟!بی پروا گفتم: فکر کردی با کی طرفی؟! یه دختر بی کس و بدبخت که هر کاری خواستی باهاش بکنی؟

آره؟ عین یه عروسک توی دستات باهام رفتار می کنی که چی؟ که مثال رییس منی و منم نباید جیکم در بیاد، چون هیچ کس نیستم جز یه خدمتکار؟!

مگه چی شده؟ از اول قرارمون همین بود- نه. نبود! قرارمون این نبود! قرار نبود منو بازیچه قرار بدی.

مکث کردم و بلندتر گفتم: توی قرارمون این نبود مهندس تهرانی!
چند لحظه با اخم نگاهم کرد. کالفه توی موهاش دست کشید.
یعنی این موضوع تو رو ناراحت کرده؟ ما توی بغل هم رقصیدیم و تودر همه حال با من بودی؛ حاال واسه چی این کارا رو می کنی؟
پوزخند زد و ادامه داد: جالبه!
حرصم گرفت. یعنی اتفاقی که بینمون افتاد این قدر جلوی چشمش
طبیعی بوده، که داره اینا رو می
گه؟! حرفش برام سنگین بود. نمی دونم
چرا، ولی بغضم گرفت؛ اما اون قدرا سنگین نبود که

نتونم حرفامو بهش
بزنم.
به شایان چی گفتی؟! گفته بودی که منو واسه ی چی می خوای؟واسه ی بهره بردن توی نقشه هات؟ می خواستی منو یه وسیله قرار بدی

841

واسه ی رسیدن به چیزهایی که می خواستی؟
تموم مدت داشتی منو
بازی می دادی؟ منو نگه داشتی
واسه ی همین کار؟ آره؟
با صدایی که سعی داشت بلند نباشه، تا نتونه

بیرون بره گفت: مگه
خودت قبول نکردی تا آخرش باشی؟
من خاک بر سر قبول کردم، چون از اون دختره ی عوضی متنفربودم. خواستم این وسط بهت کمک کنم.
مگه غیر از این بود؟ تو انگار متوجه نیستی داری چکار می کنی؟از کوره در رفت. تموم مدت رو به روی هم گارد گرفته بودیم. نگاه پر
از خشمش توی چشمام خیره بود.
زیر لب غرید: من هر کاری که بخوام می کنم. اینا رو خوب توی
گوشات فرو کن؛ هیچ چیز و هیچ کس

برام مهم نیست.
پوزخند زد. هنوز چشماش لبریز از خشم بود.
این که چیزی نیست؛ من اگر بخوام می تونم بدتر از ایناشم به سرت‌بیارم. پس به پر و پای من نپیچ و کاری که می گم رو بکن!
با عصبانیت دستمو بلند کردم و خواستم بزنم توی صورتش، که بین
زمین و هوا مچمو گرفت. تقال کردم
دستمو آزاد کنم؛ ولی فایده
نداشت. به اوج خشم رسیده بودم. از کاراش
حرصم گرفته بود و حرفاش
آتیشم زد.
خونسرد به تقالهای من نگاه می کرد. به نفس

نفس افتادم.

خیلی خب، حاال که خودت می خوای می دونم باید چکار کنمبا تموم قدرتم هولش دادم عقب. .کمی که ازم فاصله گرفت، به طرف در رفتم.

843

همه چیز رو به شیدا می گم. می گم که من معشوقت نیستم و تو ...دستمو گرفت و همچین منو کشید طرف خودش، که یه دفعه برگشتم و اگه به موقع کنترلم نکرده بود، نقش زمین می شدم.

با خشم کنترل شده ای دندوناش رو روی هم سایید.

تو غلط می کنی دختره ی احمق! فقط دلم می خواد این کارو بکنی‌بعد ببین چه بالیی به سرت، میارم. جوری که مثل سگ از کردت پشیمون بشی.

ول کن دستمو. حاال که می گی هر کاری بخوای می تونی بکنی، منم‌می گم که بهتره منو دست کم نگیری!

مشکوکانه نگاهم کرد.

- حرف حسابت چیه دلارام؟!

ولم کن گفتم حرف حسابتو بزن. چی می خوای؟!.
حس می کنم بی دلیل این‌حرفا رو نمی زنی.
من از تو هیچی نمی خوام، فقط بذار برم که بری.
پیش شیدا و همه ی برنامه هامو خراب کنی؟ نه!
آب دهنمو قورت دادم: منظورم این بود بذار از خونت برم، برای همیشه!
چند لحظه بی حرکت زل زد توی چشمام. فکش منقبض شد.
چشمای سرخش رو باریک کرد و گفت: پس بگو که ازم باج می خوای.
آره؟!
هر اسمی می خوای روش بذار. من حرفی به شیدا و هیچ کس دیگه‌نمی زنم ،به شرطی که بذاری برم.

845

داد زد: خفه شو تا دندوناتو نریختم توی دهنت
.قبال هم بهت گفتم که
تو تا آخر عمرت توی خونه ی
من می مونی. مجبوری که بمونی!
هیچ اجباری توی کار نیست. اون مال وقتی بود
که پای من وسط این‌ماجرا کشیده نشده بود.
به خاطر یه کار داری این کارا رو می کنی؟! تو حق
این کار رو نداشتی. من شاید خدمتکارت باشم،
ولی بردت‌نیستم. قبل از اینکه زیر دستت
باشم، آدمم!

پوزخند زد و یه قدم بهم نزدیک شد. درست جلوی روم ایستاد.
با لحنی خاص و آروم و در عین حال عصبی گفت :چیه، خودتو باختی؟!
نکنه می خوای بگی بار اولت بوده؟! البته این یه مورد بعیده! دختری مثل تو مگه می تونه خودشو در چنین موقعیت هایی کنترل کنه؟!

846

دستمو با خشم مشت کردم و آوردم بالا تا بزنم توی صورتش که

نذاشت و باز مچ دستمو گرفت.
می دونی اگه هر کس دیگه ای بود و این حرکت ازش سر می زدجفت دستاشو خرد می کردم؟!،
آخرش که یا به دست تو و یا به دست شایان کشته می شم؛ پس چراهمین االن کار رو تموم نمی کنی؟
کسی نمی خواد تو رو بکشه؛ اینا یه مشت توهم پوچ و تو خالیه که توداری.
پوزخند زدم.
هه! مطمئنی؟! تو شاید نخوای، ولی شایان بعد از اینکه به مقصودش‌برسه، همین بال رو به سرم میاره.
شک نکن!
در سکوت فقط نگاهم کرد.

847

قرار نیست چه االن و چه در آینده اتفاقی بیفته؛ ولی نمی تونم درک‌کنم.
با اون یکی دست آزادم که مشت شده بود، زدم به شونش و بلند گفتم:
من خودمو باختم؟! کی بود این کارو کرد؟! کی ازم کمک خواست؟! کی برام لباس خرید و بهم یاد داد چکار کنم؟! کی گفت نقش معشوقه ی منو بازی کن، جوری که شیدا شک نکنه؟! توی نامرد همه ی اینا رو بهم گفتی و این کارا رو کردی! حاال جلوی من

ایستادی و دم از چی
می زنی؟!
اون کار من جزو نقشه نبود، ولی باید انجامش می
دادم. این کار برای‌من یه جور تیر خالص محسوب
می شد، برای خرد کردن شیدا! که
خب دیدی بهترین راه همین بود.

848

به چه قیمتی؟! علاوه بر غرور شیدا غرور منم خرد
کردی. هیچ می‌فهمی اینا رو؟! این قدر اطرافتو
دخترای مغرور و ریلکس پر کردن که
نمی تونی درک کنی بین اونایی که دست زدن

بهشون براشون یه امر
عادیه، دختری هم پیدا می شه
که جسم و روحش درهم می
شکنه و حس می کنه به بازی گرفته شده. من از
اوناش نیستم آقا! من
دلارامم! دختری که می دونه
اطرافش پر از گرگه، ولی هیچ وقت نمی
خواد و نمی ذاره که یه بره باشه واسه د ریده شدن؛
اونم توسط امثال
شماها!
تموم مدت توی چشمام خیره بود و حرفی نمی زد
.برگشتم از در برم
بیرون که نذاشت. می دونستم
چی می خواد.

849

همون طور که پشتم بهش بود گفتم: بذار برم، من
مثل بعضیا بی
معرفت نیستم که بخوام با دو کلوم
حرف و یه کار نا به جا، غرور کسی رو
خرد کنم. نترس، شیدا از دهن من حرفی نمی شنوه
،ولی کار منم با
شما تمومه. از همین االن!
دستمو ول کرد. بی معطلی دستم رفت روی
دستگیره. قلبم گرفته بود
و جوشش اشک رو توی چشمام
حس کردم. لبامو گاز گرفتم تا

سرازیر نشن.
داشتم با قفل کشتی می گرفتم. چون دستام می لرزید، کنترلی روی
حرکاتم نداشتم.
آرشام بی هوا جلوم ظاهر شد و شونش رو به در تکیه داد. سرمو بلند
نکردم. موهام ریخته بود توی
صورتم و سرمو خم کرده بودم. اون

850

احساسی که اول توی قلبم داشتم، عین حباب ترکیده بود و حاال حس

می کردم وجودم خالی شده.

نگاهم کن!نگاهش نکردم.

دلارام با تو بودم، گفتم نگاهم کن!لحنش جدی و محکم بود. سرمو بلند کردم، نیمی از موهام صورتمو

پوشونده بود که با نوک انگشتم بردمشون پشت.

اولین بارت بود؟!نگاه متعجبم توی چشمای شفاف و شیشه ایش در گردش بود.

چی؟! بوسه!سرمو زیر انداختم به موهام دست کشیدم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

یعنی تو تا حاال ...باز خواستم جلوش گارد بگیرم که با اخم گفت: ازت سوال کردم، پس فقط جوابمو بده!

معلومه که نه، اصال چرا باید اینا رو به شما بگم؟!

چون من رییستم!با حرص زیر لب گفتم: کی می شه دیگه نباشی.

نشنید، یا اگرم شنید به روی خودش نیاورد.

از موضوع امشب همون طور که قبال هم گفتم، پیش هیچ کس حرفی‌نمی زنی. در ضمن، من به کسی

باج نمی دم. راه های بهتری هم برای بسته نگه داشتن دهن تو بلدم؛ پس هوای خودتو داشته باش که پاتو

کج نذاری!
جوابشو ندادم و نگاهمو ازش گرفتم. همیشه می خواست تهدیدم کنه!

852

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم. خواستم برم بیرون که یکی با
عجله جلوم ایستاد. نگاهش که
کردم دیدم ارسالنه. لبخند نصفه نیمه
ای تحویلش دادم، ولی لبخند روی لبای اون پر رنگ شد. نگاهش یه
جوره خاصی بود؛ سنگین و نافذ!

یه ببخشید گفتم و از جلوی در رفتم کنار. قبل از اینکه بره تو، آرشام
پشت سرم بیرون اومد. ارسالن
با تعجب و لبخند کجی که روی لباش
داشت، نگاهش بین من و آرشام در رفت و آمد بود. شرمم شد، سرمو
انداختم پایین. مطمئنم با دیدن
این صحنه فکرای خوبی توی سرش
نیومده.
- دستشویی زنونه و مردونه است؟!

آرشام اخم کرد و جوابشو نداد. بازوی منو گرفت،
البته این بار نه با
خشونت، بلکه با آرامش. خواستم
دستمو بکشم ولی جلوی ارسالن نمی
شد.
ارسالن خندید و آرشام جوری که منم بشنوم گفت
:نه خوشم اومد،
معلومه این مدت خیلی
تغییر کردی.
با قهقهه رفت توی دستشویی و من به وضوح
صورت سرخ شده از خشم
آرشام رو دیدم که دندوناشو
روی هم سایید و زیر لب غرید: رذل
بی همه چیز!
از این حرفش تعجب کردم. ارسالن حرف خوبی نزد

و البد برای همین
آرشام عصبانی شد.

854

نگاه ارسالن برام خوشایند نبود؛ حس نمی کردم
نگاهش به چشم
چرونی عموش باشه، ولی گرما و نافذ
بودن نگاه ارسالن بهم حس خوبی
نمی داد. بهش می خورد مغرور و زیرک باشه
.درست برعکسش در
مقابل آرشام که اصال چنین حسی
رو نداشتم. نگاه اونم برای من گرما

داشت و نفوذ چشماش خاص بود، ولی اذیتم نمی کرد.
شیدا رو توی سالن ندیدم؛ تا وقتی که آرشام بهم گفت شیدا دیگه توی
مهمونی نیست و رفته. آره
خب، دیگه جای موندن نبود، باید می
رفت. می موند که چی بشه؟! این جوری دیگه
مجبور نبودم نقش
معشوقه ی این مرد مغرور و خودخواه
رو بازی کنم.ولی منکر اینم نمی

شم که هر وقت کنارم می ایستاد و یا نزدیکم می شد، انگار یکی
احساساتمو قلقلک می داد.
شام توی محیطی آروم صرف شد. بعد از اون هم مهمونا عزم رفتن
کردن، ولی آرشام به درخواست
شایان موند و منم مجبور شدم کنارش
باشم. حس خوبی نداشتم. یعنی شایان ازمون چی می خواد؟! شاید
کارش فقط با آرشام باشه؛ ولی نه،
خودش گفت که آخر مهمونی شماها
بمونین باهاتون کار دارم. پس البد با منم کار داره!
توی قسمت مهمونخونه نشسته بودیم. آرشام کنارم بود. هر دو سکوت
کرده بودیم. اون عمیقا توی

فکر بود و من هم مدام از روی استرس
پامو تکون می دادم و انگشتامو توی هم گره می
زدم؛ تا اینکه شایان به
همراه ارسالن وارد سالن شدن.

856

کمی خودمو به سمت آرشام کشیدم.
ارسالن :خیلی خستم، می رم باال استراحت کنم
.راستی آرشام، واسه
ی آخر هفته ی آینده برنامه
نچین؛ می خوام یه سر به اسبا بزنم، گفتم
همگی بریم بهتره. بعد از این مدت می خوام بیشتر

ببینمت.

مکث کرد و ادامه داد: هر چی نباشه ما دوستای صمیمی هستیم. در
ضمن، بی نهایت خوشحال می شم
این خانم زیبا رو هم همراه خودت
بیاری. مطمئنم بهش خوش می گذره!

با خنده ی جذابی به من چشم دوخت، ولی آرشام فقط نگاهش می
کرد. ارسالن دستشو آورد بالا و در حین اینکه از سالن بیرون می رفت،
شب بخیر گفت.

فقط شایان جلومون بود که با لبخند پت و پهنی روی لباش رو به
رومون روی مبل سلطنتی نشست.
استرس داشتم. نگاه خیرش اذیتم می
کرد. نیم نگاهی به اطرافم انداختم. دکور این سالن تماما ترکیبی از
رنگ های سفید و نقره ای بود.
گوشه گوشه ی سالن اشیا عتیقه به چشم
می خورد، که معلوم بود کلی قیمتشونه. مبل ها تمومش سلطنتی بودن
و لوستری که به سقف نصب
شده بود، آویزی از کریستال و نقره بود،
یا شاید هم فلزش شبیه به نقره است.
صدای شایان رو که شنیدم، نگاهمو بهش دوختم و

محکم سر جام
نشستم.
آرشام امشب از نوشیدنی های من نخوردی.
-میلی بهشون نداشتم.

858

دیگه مهمونا رفتن و شیدا هم اینجا نیست؛ پس الزم نیست بازم نقش‌بازی کنید. ارسالنم که باالست.
کی گفته ما االن توی نقش مون هستیم؟!شایان با دست و لبخند کجی که روی لباش داشت، به فاصله ی کم

بین من و آرشام اشاره کرد. آرشام
نگاه کوتاهی به من انداخت و باز به
شایان خیره شد. هنوز از دستش ناراحت بودم،
ولی توی این موقعیت
اینکه طرف آرشام باشم، بهتر از
این بود که بخوام ازش دلخور باشم.
واسه این کارا وقت بود، ولی االن باید جوری رفتار
می کردم که آرشام
نذاره اینجا بمونم. حسم که اینو
بهم می گفت، اینکه موندنمون اونم
به اصرار شایان، بی دلیل نیست.
آرشام: علت اینکه گفتی بمونیم چی بود شایان؟!
مشکلی پیش اومده؟!

خندید و به من نگاه کرد.
نه، ولی الوعده وفا!با تعجب نگاهشون کردم که آرشام با اخم گفت: کدوم وعده؟!
گفتی دلارام رو الزم داری که خب امشب فهمیدم واسه ی چی می‌خواستی پیش خودت نگهش داری؛ حاال که شیدا رو از زندگیت پرت کردی بیرون، دیگه بهونه ای نمی مونه. من تا به االن صبر کردم، ولی بیشتر از این دیگه نمی تونم.
سکوت کوتاهی کرد و نگاهشو از روی آرشام به صورت من دوخت و ادامه داد: دلارام از امشب اینجا

می مونه؛ دیگه با تو بر نمی گرده!
آب دهنمو با ترس قورت دادم. ناخوداگاه اون
فاصله ی کم رو هم پر
کردم و چسبیدم به بازوی آرشام.
صورتشو برگردوند و نگاهم کرد.

860

هر چقدر که می تونستم التماس ریختم توی
چشمام. نباید می ذاشت
من اینجا بمونم. دست و پام از
سرما س ر شده بود.
زیر لب بهش گفتم: تو رو خدا نذار نگهم داره. مگه

من خدمتکارت
نیستم؟ پس نذار، تو رو خدا نذار.
نگاه نافذش توی چشمام در چرخش بود. با صدای
شایان نگاه هر
دومون به طرفش کشیده شد.
نکنه می خوای بزنی زیر قولت آرشام؟! که البته
مطمئنم این کار رونمی کنی. از آرشامی که من می
شناسم این کار بعیده.
نگاه آرشام به اون بود، ولی معلوم بود عمیقا توی
فکره. به بازوش چنگ
زدم. حس می کردم صورتش
کمی به سرخی می زنه. نگاهشو به

میز وسط سالن دوخت. چرا ساکتی لعنتی؟!
جوابشو بده. بگو نمی ذاری
اینجا بمونم. تو رو خدا بگو
آرشام.
نگاهم کرد. آروم و جدی ازم پرسید: چرا نمی خوای
بمونی؟! برای چی
می خوای با من برگردی؟!
وحشت زده نگاهش کردم. اشک توی چشمام
حلقه بست.
نمی دونم، به خدا نمی دونم، فقط می دونم نمی
خوام اینجا باشم‌همون جور که خواستی تا ابد توی.
خونت می مونم، فقط نذار اینجا باشم.
به قرآن خودمو می کشم.

چونم از بغض لرزید: اگه منو اینجا بذاری همین امشب خودمو خالص
می کنم.
با صدای فریاد شایان با ترس توی جام پریدم.

862

این اراجیف چیه سر هم می کنی دختر؟ تو از اولم مال من بودی‌این قراری بود که من با آرشام.
گذاشتم! آرشام چرا ساکتی؟ بگو آرشام
کسی نیست که زیر قولش بزنه.
به آرشام نگاه کردم که لباشو به هم می فشرد دستاشو در هم گره زد.

نگاهم به دستاش بود که کمی
به جلو خم شد، بعد هم با یک حرکت
از جاش بلند شد. چون بازوش توی دستام بود،
منم با ترس بلند شدم و
ایستادم.
شایان رو به رومون قرار گرفت و با
اخم و نگاهی مملو از خشم، به من و آرشام زل زد.
آرشام با تحکم رو به شایان گفت: هنوز کار من با
دلارام تموم نشده!
این حرف یعنی چی؟! مگه امشب ...- فقط به
امشب ختم نمی شد. من هنوز خیلی کارا با دلارام
دارم.

چقدر فرصت می خوای؟! یه ماه یعنی سر یه ماه.
اونو بهم تحویل می دی دیگه، آره؟ چرا که نه؟!
آرشام من دارم مثل همیشه روی قولت حساب می
کنم. اگه از یه ماه‌بیشتر بشه، به زور از تو خونت
می برمش. می دونی که انجام دادنش
برام کاری نداره.
آرشام فقط سرشو تکون داد. هم خوشحال بودم و
هم ناراحت و هم
عصبانی. خوشحال از اینکه شایان
به هدفش نرسید؛ ناراحت از اینکه
بعد از یه ماه زندگیم از این رو به اون رو می شد؛ و
بیش از حد عصبانی
بودم به خاطر اینکه عین یه کاال

باهام رفتار می کردن. هر دوشون

864

داشتن سرم چونه می زدن؛ ولی االن نمی تونستم حرفی بزنم.

***

تند تند داشت پله ها رو طی می کرد؛ منم عین گلوله ی آتیش پشت

سرش بودم. رفت توی اتاقش. بی

معطلی رفتم تو و در رو بستم. کتشو

پرت کرد روی تخت و با عصبانیت نگاهم کرد.

کی بهت اجازه داد وارد اتاق بشی؟ کی به شما

اجازه داد که با من مثل یه کاالی بی ارزش رفتار کنید؟!کالفه کراواتش رو از دور گردنش باز کرد و اونم با حرص پرت کرد روی
تخت. داشت دکمه های پیراهنشو
باز می کرد.
از چی حرف می زنی؟! دلارام برو بیرون حوصلتو ندارم از رفتار امشب شما و شایان‌پیراهنش رو در.. آورد و انداخت روی تخت. یه رکابی سفید تنش بود.

865

جای اینکه ازم ممنون باشی، باید بهت جواب پس

بدم؟! بی چشم و رو نیستم، ازتون ممنونم؛ ولی چرا بهش گفتین یه ماه‌دیگه می تونه منو از اینجا ببره؟

مگه نگفتین من تا آخر عمر باید اینجا بمونم؟!

رو به روم ایستاد. قلبم تند تند می زد. دست و پام شروع کرد به لرزیدن.

توی چشمام نگاه کن و حرفتو بزن‌عصبانی بود.

.من من کنان جوابشو دادم.

نمی خوام‌داد زد: چرا؟!.

نگاهمو به میز کنار تخت دوختم و با دست به باال تنش اشاره کردم.

خواستم دستمو بیارم پایین که روی هوا گرفتش.

866

چکار می کنی؟!دو تا دستامو توی مشتش گرفت و کشید طرف خودش و سرم داد زد:
این همه حجب و حیا واسه ی چیه؟ می خوای چیو ثابت کنی؟ اینکه با بقیه ی دخترا فرق می کنی؟!
صدام می لرزید.
من هیچی رو نمی خوام ثابت کنم. من همینی م که هستم. همینی‌که جلوی روتون ایستاده! عادت به چنین چیزایی هم ندارم.
می تونی عادت کنی، یا بهتره بگم باید! عادت کنی.

باید؟! مگه قرار نیست از اینجا برم؟ پس این کارا واسه چیه؟ مگه خودت همینو نمی خواستی؟! گفتم تا آخر عمرت اینجا می‌مونی، ولی تو اینو نمی خوای؛ پس
البد قصر شایان برات بهترین گزینه

867

محسوب می شه که اینجا به چشمت نمیاد.
از زور عصبانیت منفجر شدم.
خواهش می کنم بفهم چی داری می گی. دیدی که تا گفت بایداونجا بمونم، تن و بدنم از ترس می لرزید. این قدر از اون آدم نفرت دارم

که اگه می موندم، فردا جنازم از در اون خونه بیرون می رفت. یعنی اگه
دستش بهم می خورد، خودمو می کشتم. اینو می فهمی؟!
حاضر نیستی ملکه ی قصر شایان بشی؟! چرا؟!
اینکه آرزوی هردختریه.
شاید آرزوی هر دختری باشه، ولی من از این آرزوها ندارم. آرامشی‌که اوایل در کنار خانوادم داشتم
رو به قصر شایان و تموم ثروتش
ترجیح می دم. فقط آرزوم اینه که اون آرامش دوباره به زندگیم برگرده.

چند لحظه خیره شد توی چشمام.
حاضری برای تموم عمرت اینجا بمونی، یا سر یه ماه تحویلت بدم به‌شایان؟
معلومه، اینجا موندنم خیلی بهتر از اون قصر و آدماشه چرا؟! چی؟! چرا اینجا رو ترجیح می دی؟!.
توی دلم دنبال جواب می گشتم.
سوال من جواب داشت، پس بگو! خب فکر کن به خاطر اینکه دست شایان بهم نرسه ولی شایان.
یکی از نزدیک ترین دوستان منه. پاش بخوای نخوای به‌اینجا باز می شه. در اون صورت چی؟!

به قول خودت اینجاشو دیگه مجبورم. دستش بهم نرسه، بقیش مهم‌نیست.
و ملتمسانه گفتم: کمکم می کنی؟!
به چه قیمتی؟!دستش روی مچم لغزید، بعد هم آوردش باال و گذاشت رو بازوم.
دستتو بردار!شونمو کشیدم عقب، ولی بدتر شد؛ دستام حصار بین من و اون بودند.
حاضری اینجا و نزدیک به من باشی، ولی شایان نه؟! به هیچ وجه! منو اشتباه گرفتی. ولم کن! پس شایان رو ترجیح می دی! بمیرم هم نمی ذارم همچین روزی برسه‌میون بازوهای قوی و مردونش.
گم شده بودم. تقال می کردم بیام بیرون.

دوست داشتم در برابرش
سرسختی کنم، ولی اون این اجازه رو

870

بهم نمی داد.
اگر مجبور شدی از این دو یکی رو انتخاب کنی، انتخابت کدوم بود؟! یعنی چی؟! من یا شایان؟!با حرص جوابش رو دادم.
هیچ کدوم! پیش خودت چی فکر کردی؟! من هیچ فکری نکردم، فقط ازت جواب می خوام .همین حاال! واسه چی اینو می پرسی؟! فقط جواب منو بده. من یا شایان؟! هیچ کدوم! هیچ

کدومو نمی خوام. من این کاره نیستم عوضی، ولم کن!
تقال می کردم، به سینش مشت می زدم، ولی بی فایده بود. عین آهن
سفته المصب!

871

منظور من به این نبود، قرارم نیست همچین اتفاقی بیفته؛ فقط جوابه‌منو بده.
جوابی ندارم که بهت بدم. بذار برم‌صورتشو آورد.
نزدیک گوشم. زمزمه هاشم آمیخته به خشونت بود
،

درست مثل حرکاتش.

می دونستی هر بار که عقب می کشی من راسخ تر می شم؟!دستامو گذاشتم رو بازوهاش.

خواهش می کنم ولم کن. چرا آزارم می دی؟!زمزمه کرد: من یا تو؟!

انگشتاش رو ال به الی موهام فرو برد. وای خدا.

زمزمه کردم: من؟!

تویی که با زبونت و حرفات آتیشم می زنی؛ در برابرم گستاخی می‌کنی؛ کاری که این همه سال کسی

جرات انجام دادنش رو نداشت.

قصدت چیه لعنتی؟!
لحظه به لحظه جمالتش رو عصبی تر به زبون می آورد. به بازوش
چنگ انداختم. کارم از قصد نبود و از
رو حسی بود که توی قلبم داشتم.
ولم کرد، این قدر ناگهانی پرتم کرد عقب که به پشت محکم خوردم به
در. پهلوم گرفت به دستگیره و
از دردی که توی تنم پیچید، مردم و
زنده شدم. محکم لبمو گاز گرفتم تا یه وقت جیغ نکشم. چشمام رو
بستم و توی دلم داد زدم. آروم
نگاهش کردم که دیدم پشتش رو بهم کرده و داره نفس نفس می زنه.

عصبی بود؛ بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه داد زد :برو بیرون!
معطلش نکردم، دستمو گذاشتم روی پهلوم و از اتاق بیرون رفتم. روی
پهلو خم شده بودم و خودمو

873

رسوندم به اتاقم. اشک صورتمو خیس
کرده بود.
حس می کردم پهلوی راستم داغ شده؛ واسه ی همین دردم کم بود.
دماغمو کشیدم بااال و فین فین

کنان در حالی که بی صدا اشک می
ریختم، لباسامو در آوردم رفتم توی حموم.
نگاهم به پهلوم افتاد، با وحشت جلوی دهنمو
گرفتم. حسابی قرمز و
کبود شده بود. شدت ضربه به
قدری زیاد بود که به همین زودی کبود
شد.
دستمو که روش کشیدم، آتیش گرفتم. پیش خودم
گفتم برم یه کم
توی آب ولرم بشینم، شاید دردش
ساکت بشه؛ ولی همین که نشستم

توی وان، وضعم بدتر شد. دیگه به وضوح بلند
گریه می کردم، تا جایی
که صدام کشیده می شد.
این قدر درد داشتم که خودمو توی وان تکون می
دادم و زار می زدم.
خدایا چکار کنم، دارم می میرم.
نمی دونستم توی اتاق مسکن پیدا می
شه یا نه؛ شاید هم توی یکی از همین قفسه ها
باشه، ولی نمی تونستم
از جام تکون بخورم.
دستمو گذاشتم روی پهلوم و سرمو بلند کردم
.چشمام بسته بود و در
حینی که لبمو گاز می گرفتم،
هق هق می کردم. انعکاس صدای گریه

ام توی حموم می پیچید. خواستم بلند شم،
نتونستم. دیگه پهلوم داغ
نبود و دردم صد برابر شد. حالم
به قدری بد بود که نمی فهمیدم دارم

875

چکار می کنم. شامپو رو کامل توی وان خالی کردم
.دستم می لرزید
دستمو توی آب تکون دادم تا
کامل کف کنه، بعد مابقی شامپو رو با
ترس و لرز و گریه مالیدم به پهلوم. بوی شامپو
حس خوبی بهم داد،

بوی یاس! ولی هنوز پهلوم درد می
کرد. می خواستم زودتر حموم کنم
و برم بیرون؛ دیگه طاقت نداشتم.
پایین موهام خیس شده بود و تنم توی آب مملو
از کف بود. سرمو به
وان تکیه دادم. یه کم این جوری
بمونم شاید آروم بشم، ولی نشد.
لحظه به لحظه حالم بدتر می شد، تا جایی که
صدای گریه هام جیغ
مانند شده بود.
یهو یکی محکم کوبید به در حموم، که با ترس و
همراه با گریه جیغ
کشیدم. صدای خودش بود که بلند

و فریاد مانند از پشت در به گوشم
خورد.
دلارام در رو باز کن ببینم. باز کن بهت می گم.
صداشو که شنیدم هق هقم بیشتر شد. نالیدم: نمی
تونم، درد دارم.
صدای هق هقم رو شنید. محکم تر به در کوبید،
انگار قصد داشت اونو
بشکنه.
اون تو داری چکار می کنی؟! باز کن این در لعنتی
روجیغ کشیدم: نمی تونم با در چکار داری؟! ب ....
و همزمان در طاق به طاق باز شد و محکم خورد به
دیوار. با دیدنش

توی درگاه حموم، همون دقیقه با
اینکه از درد داشتم می مردم، خدا رو
شکر کردم کفای شامپو بدنمو پوشوندن.
بیشتر تو آب فرو رفتم و با درد سرش داد زدم: برو
بیرون، واسه چی
اومدی تو؟!

877

ولی اون بی توجه به من، در حالی که اخم
وحشتناکی روی صورتش
داشت اومد توی حموم. صورتم
خیس از اشک بود و می خواستم گریه

نکنم، ولی نمی تونستم.
جلوی وان ایستاد و نگاهشو دور تا دور اونجا
چرخوند. دستاشو به
کمرش زد. سرم فریاد کشید: تو که
چیزیت نیست، پس چرا گریه می
کردی؟!
به تو ربطی نداره. برو بیرون! به چی نگاه می کنی؟
برو دیگه!جلوم روی زانو نشست. صورتمو
برگردوندم. از یه طرف حالم خوب نبود
و از طرف دیگه، به خاطر
اوضاعی که توش گیر کرده بودم و
موقعیتمون صورتم سرخ شده بود. شونم از زور هق
هق می لرزید. ای
کاش می رفت بیرون. حالم بدتر

شده بود.
در کمال تعجب گرمی انگشتاشو زیر چونه ام حس کردم. سرمو
چرخوند سمت خودش. با شرم و درد
توی چشماش زل زدم. اخماش هنوز
توی هم بود.
هنوز که داری گریه می کنی. چی شده؟! هیچی،
فقط تو رو خدا برو بیرون. حالم خوب نیست.
اخماش رو بیشتر جمع کرد.
یعنی چی که حالت خوب نیست؟!و بلند داد زد: د
بِنال ببینم چه مرگته؟!

چشمامو بستم و دستمو از زیر آب گذاشتم روی پهلوم. همون طور با
هق هق گفتم: پهلوم.
پهلوت چی؟!- وقتی هولم دادی پهلوم خورد به دستگیره.

879

سکوت کردم، اونم همین طور. سرمو چرخوندم و با چشمای غرق در
اشکم نگاهش کردم. نگاه اونم توی
چشمای من خیره بود.
دردت شدیده؟!سرمو تکون دادم.

می تونی پاشی؟! نه‌با فین فین سرمو زیر انداختم.
که موهام از یه طرف ریخت توی صورتم؛
درست همون طرفی که آرشام
کنارم بود.
چند لحظه به همون حالت بودم. لرزم گرفته بود
.به مسکن نیاز داشتم
تا دردمو تسکین بده.
حوله ی بزرگ و سفیدی که روی آب قرار گرفت،
باعث تعجبم شد.
مبهوت نگاهش کردم. حوله رو از

روی همون کفا انداخت روی آب و
بدون هیچ مکثی دستاشو برد زیر آب و بدون اینکه
تماسی با بدنم
ایجاد کنه، از روی حوله بدنمو
پوشوند. با این کارش جیغ کشیدم، چون
به شدت دردم گرفت؛ ولی اون بی توجه به من
کارشو می کرد. نگاهم
به صورتش بود و نگاه اون به حوله
ای که توی آب خیس شده بود.
مثل همیشه صورتش اخم داشت، ولی این بار
مالیم تر.
دست چپشو برد زیر پاهام و دست راستشو دور
شونه هام حلقه کرد.
زبونم بند اومده بود. جوری به
خودم می لرزیدم که اونم فهمید. در

همون حال که حوله ی خیس دورم بود، منو از آب بیرون کشید.
یکی از دستام از روی حوله روی پهلوم بود و اون یکی دستم روی
شونش. نگاهش به من نبود و مستقیم

881

به جلو نگاه می کرد، ولی من نمی
تونستم چشم ازش بردارم.
همون طور خیس منو از حموم آورد بیرون و
گذاشت روی تخت. حوله
تا کمی پایین تر از زانوهام رو

پوشونده بود. سرشونه هامو هم
آرشام با کشیدن پتو روم کامل پوشوند.
***
آرشام
به خودش می لرزید و رنگش پریده بود. هیچ فکر
نمی کردم با اون
حرکت من چنین بالیی به سرش
بیاد.
اون شب حوصله نداشتم؛ حتی رو تختی رو
برنداشتم و همون طور دراز
کشیدم و به فکر فرو رفتم.
توی حال خودم غرق بودم که صدای

محوی از گریه ی یه دختر رو شنیدم؛ غافل از اینکه اون دختر دلارام
بود. وقتی از اتاقم اومدم بیرون،
صدا کمی واضح تر به گوشم رسید.
کسی جز من و دلارام طبقه ی بالا اتاق نداشت،
بنابراین شَکَم به اون
رفت و وقتی وارد اتاقش شدم؛
متوجه شدم صدای گریه اش از داخل
حموم میاد.
کنارش نشستم. خودش رو زیر پتو مچاله کرد
.صورتشو به بالش می
فشرد.
از توی یکی از قفسه های کمد، جعبه ی کمک های

اولیه رو بیرون
آوردم. یه مسکن به همراه لیوان آبی
که روی میز عسلی کنار تخت بود،
برداشتم.
- پاشو.

883

صورتشو به آرومی از روی بالش بلند کرد. چهرش
سرخ و غرق در اشک
بود. نگاه کوتاهی به دستم
انداخت و نیمخیز شد. زیر لب تشکر
کرد و قرص رو به همراه آب سر کشید. صداش

گرفته بود.

می شه بتول خانم رو صدا کنید؟می دونستم در حضور من معذبه، ولی این چیزا برای من مهم نبود.

نه! خواهش می کنم گفتم که نه. االن ساعت سه. نیمه شبه و همه خوابیدن، کسی هم حق‌نداره این موقع از شب توی ویال

راه بیفته.

ولی من درد دارم، باید یکی پهلوم رو ببینه. خودم می ترسم و اگه ...جملش رو ادامه نداد و با وحشت نگاهم کرد. دستمو بردم جلو که با درد خودش رو کمی به عقب کشید.

نه نه نه! شما نه! اصال مهم نیست، اشتباه کردم.
بی توجه به التماس های پی در پیش، دستمو
پیش بردم و از روی پتو
بازوشو گرفتم. حرکتی نکرد، ولی
توی چشماش ترس رو می دیدم.
جدی بودم، اینو فهمید و سکوت کرد.
ازش نپرسیدم کدوم پهلوت درد می کنه؛ پتو رو
کامل کنار زدم.
دستمو روی پهلوی چپش گذاشتم که حرکتی نکرد؛
پس حدسم
درست بود؛ پهلوی راستش ضرب دیده
بود. در حالی که توی چشمای
وحشت زدش خیره بودم،دستم به طرف حوله رفت

که جیغ زد و
خودشو جمع کرد.
نه! تو رو خدا برو بیرون. به من دست نزن، من
حالم خوبه‌رنگش بیشتر از قبل پریده بود. کارای.
این دختر رو درک نمی کردم،
ولی مطمئن بودم همچین کاری

885

می کنه. به طرف کمدش رفتم و یه
شلوار و بلوز برداشتم و پرت کردم روی تخت.
بپوش! روت رو کن اون ورکالفه توی موهام دست.
کشیدم و سرمو تکون دادم. پشتمو بهش کردم.

کاراش اذیتم می کرد؛ رفتار و
بیان تند و تیز این دختر، با هر کس
دیگه ای که می شناختم فرق داشت. همین باعث
می شد نسبت بهش
دقیق باشم.
می تونی برگردی‌روی تخت نشستم و بدون فوت.
وقت دستم رو به پهلوش بردم. نذاشت.
نکن، مگه تو دکتری؟!صبرم تموم شد. حرفی نمی
زدم، ولی نگاهی
که از سر خشم بهش دوختم، باعث

شد بیشتر از قبل وحشت کنه.
می خوابی روی تخت جیکتم در نمیاد. شیر فهم شد؟!تند تند سرش رو تکون داد. همون طور که روش نیمخیز بودم، با دیدن
پهلوی
راستش اخمام کمی از هم باز شد و
با تعجب توی چشماش نگاه کردم. هیچ فکر نمی کردم به این روز
افتاده باشه. جای دستگیره کامل
روی پوستش مونده بود و از زور
کبودی به سیاهی می زد. دور کبودی رو هاله ای قرمز رنگ پوشونده
بود.
وقتی نگاهم رو از روی کبودی به صورتش دوختم، دیدم چشماش رو

بسته و لباشو روی هم فشار می
ده. همون طور که نگاهم به صورتش

887

بود؛ انگشتمو روی کبودی کشیدم. صورتش جمع
شد و لبشو گزید. بی
اختیار انگشتمو باالتر آوردم و
آروم روی کبودی گذاشتم. چشماشو
به آرومی باز کرد.
درد داری؟ نه، فکر کنم مسکن تاثیر کردنگاهم به.
صورتش بود. چرا؟! چرا این دختر ...آه!
کشیدم کنار. از روی تخت بلند شدم و جلوی در

ایستادم. نگاهش
نکردم، با مکث کوتاهی دستگیره رو
گرفتم و کشیدم و از اتاق زدم
بیرون.
از ویال رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم؛ سرایدار با
شنیدن صدای
ماشین، در حالی که چشماش خواب
آلود بود، از اتاقکش بیرون اومد.

888

دست تکون داد و در رو باز کرد. پام رو روی گاز
فشردم و از ویال خارج

شدم.

ساعت سه نیمه شب بود و مثل همیشه خواب با چشمای آرشام بیگانه بود. ضبط رو روشن کردم؛ در همون حال با سرعت توی جاده ی خلوت و مسکوت ویراژ می دادم.

« آهنگ بزن تار از شهاب تیام »

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هر کی مثل ما

داره می خونه غمگینم
بزن تار همیشه با
من و از من قدیمی تر
واسه اون که تو کار عاشقی
می مونه غمگینم
پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم. با سرعت فقط
می روندم و فکر این
نبودم که دارم کجا می رم.
بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته
بزن تار و بزن تار
بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار
به راه عاشقی مردن
به خنجر دل سپر کردن
واسه هر کی که آسون نیست

890

برای جاودان موندن
واسه عاشق دیگه راهی
به جز دل کندن از جون نیست
بزن تار بخونم همینو می تونم
برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم
برای تو برای من

برای هر کی مثل ما
داره می خونه غمگینم
بزن تار همیشه با
من و از من قدیمی تر
واسه اون که تو کار عاشقی
می مونه غمگینم
بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته
بزن تار و بزن تار

891

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار
بزن تار و بزن تار

فرمون رو تو دستام فشردم. اینجا باالترین نقطه ی شهر بود؛ جایی که
چیزی جز تاریکی رو در خودش
نداشت و از همون جا شهر زیر
پاهام بود.
ضبط رو روشن گذاشتم و از ماشین پیاده شدم
.هوا این موقع از شب
خنک بود، ولی هیچ چیز در من
اثر نداشت. بدنم توی آتیش می
سوخت، آتیشی که ناخواسته به جونم افتاد.
دستامو بردم توی جیبم و از همون باال اطرافمو
نگاه کردم.
اون پایین توی خودش روشنایی داشت، حتی این موقع. ولی اینجا
جایی که من ایستاده بودم، تاریکی

محض بود و نور چراغای ماشین

892

تونست کمی از تاریکی رو پس بزنه.
رفتم جلوتر، به پایین نگاه کردم. صدای آهنگ توی سرم بود. سرمو بلند
کردم و با خشم به آسمون
شب زل زدم. به ماه که انگار اونم
داشت بهم پوزخند می زد. به من، به گذشته ی من
،به گذشته ی سیاه
من. همه می خندن به آرشام،
به زندگی ننگی که داشت! احمق بودم،

احمق بودم و نفهمیدم حماقت های من تمومی ندارن.

دلم پر بود. نمی دونم چرا سوزش چشمام هر لحظه داره بیشتر می شه.

چرا قلبم درد گرفته؟ یه چیزی

توی گلوم سنگینی می کنه؛ یه چیز

عجیب. یه چیزی که هر کاری کردم نتونستم بدم پایین و انگار با هر

تالش من اون هم سنگین تر می

شد.

نخواستم و داد زدم. نخواستم که توی گلوم بمونه و با فریاد رو به
آسمون شکستمش.
خدا داری منو می بینی آره؟ تو هم به حماقتم می خندی؟ به ندونم‌کاری هام، به گناهکار بودنم! چرا گرفتارم؟ چرا هنوزم درد
دارم؟ چرا وقتی هنوز یه درد از روی دردام بر نداشتی، یکی دیگه می
ذاری روی دلم؟ فراموشت کردم،
هنوزم فراموشت کردم.
و بلندتر و از ته دل فریاد زدم: خدایی که اون باالیی ،خدایی که منو می
بینی، من آرشام تهرانی تو رو
فراموش کردم. همون شب
بارونی، همون شب نحس تو رو از یاد بردم. می

بینی که اینجام، همش
به خاطر بالیی که داری به سرم
میاری. می خوام بگم تمومش کن،

894

تمومش کن، دیگه ادامه نده. ده سال پیش با تو با همه چیزم عهد
کردم که عوض بشم، شدم، من عوض
شدم! ببین منو، نگاه کن ببین من
کیم! من عوض شدم. آرشام تونست تغییر کنه. این همه سال تالش
کردم تا قلبم از جنس سنگ شد.

نگاهم به سردی آهن شد، جوری که
هیچ چیز نتونه درونم نفوذ کنه. ولی داری با این
نگاه آهنین و دل
سنگی چکار می کنی؟! دیگه چه
بازی رو می خوای باهام شروع کنی؟! این
دفعه بازنده کیه؟
پوزخند زدم. دستامو به اطرافم باز کردم و رو به
آسمون فریاد کشیدم:
من اینم، من آرشامم کسی که
به راحتی دل می شکنه! غرور این و

اونو زیر پاهاش خرد می کنه! من کسیم که معنی اسمم به قدرت
جسمم دل ها رو خون می کنه. آره
من همینم! تو خواستی که باشم؛ تو
گذاشتی به اینجا برسم؛ وگرنه زندگیم رو پر از ننگ و گناه نمی کردی.
حداقل نمی ذاشتی اون شب پر
گناه شاهد باشم. نمی ذاشتی عذاب
بعد از اون رو به جون بخرم. درد پشت درد روی دلم نمی ذاشتی. نمی
ذاشتی شاهد اون همه خیانت و
دو رویی باشم. ولی عوض نمی شم
من همینی م که هستم!
و بلندتر رو به آسمون فریاد کشیدم: اونی که فرستادی طرفم، کاری

ازش ساخته نیست!

***

دلارام

896

صبح با احساس درد، سرمو از روی بالش بلند کردم
.چشمام هنوز نیمه
باز بود. به پهلوم دست کشیدم.
دست که می زدم درد می گرفت،
ولی همین جوری که کاری بهش نداشتم، دردش تا
حدی آروم بود. از
روی تخت بلند شدم تا به کارام

برسم. نمی خواستم بهونه دستش
بدم.
یه دفعه یاد دیشب افتادم. لب تخت نشستم
.حس می کردم تموش یه
خواب بود، ولی حوله ی خیسی
که هنوز کنارم بود، لباسام، همه ی اینا
صدق اتفاقات دیشب رو بهم ثابت می کرد. چرا
وقتی نزدیکم شد و منو
از تو آب کشید بیرون مخالفت
نکردم؟! با شناختی که از خودم

داشتم، باید همین کار رو می کردم. وقتی به پهلوم دست کشید، بیشتر
از اینکه به دردم فکر کنم؛ اون
لحظه ذهنمو آرشام پر کرده بود. چرا
بهش فکر می کنم؟!
چرا وقتی می بینمش ضربان قلبم میره بالا؟! چرا وقتی اسممو صدا می
زنه، میخکوب می شم؟!
ناخوداگاه لبخند زدم. بهش که فکر می
کردم، سر حال می شدم. یعنی دیوونه شدم؟!
یه دوش مختصر گرفتم و آماده شدم. قبل از صبحونه رفتم توی اتاق تا
وسایل حمومشو آماده کنم،
ولی نبود. یعنی این موقع از صبح کجا رفته؟! حتی تختشم دست نخورده بود. دیشب

خونه نبوده یا اینکه صبح
زود زده بیرون؟!

898

آروم آروم از پله ها رفتم پایین. پهلوم تیر می کشید
.خدا کنه زودتر
خوب بشه، این جوری توی انجام
دادن کارام به مشکل بر می خورم.
می دونستم از قصد این کار رو نکرده، ولی باید
باهاش سر سنگین رفتار
می کردم. حرفا ...رفتارش ...
هر دقیقه یه جور بود. یه لحظه

آفتابی بود و لحظه ای بعد رعد و برق می زد. این وسط یه صاعقه هم
درست می خورد توی فرق سر
من بدبخت!
آدم مرموز و غیر قابل پیش بینی که می گن
نمونش همین آرشامه. منو
بگو می خواستم جلوش سر
سنگین باشم و خودمو حداالمکان
بپوشونم؛ ولی دست بر قضا این چند وقت اتفاقاتی افتاد که ناخواسته
این مرد مغرور و خودخواه منو

توی موقعیت های مخالف تصورم می
دید.
ای کاش می تونستم یه جوری از اینجا فرار کنم؛
ولی وقتی یاد حرفاش
میفتادم، غالف می کردم و می
تمرگیدم سر جام. گفت که اگه فرار
کنم، هم منو و هم اونی که بهم پناه داده رو در جا
خالص می کنه؛ و
من کسی رو هم من جز فرهاد
نداشتم، پس نمی تونستم همچین
ریسکی رو بکنم.
دلم براش تنگ شده بود. اون مدت که شیدا اینجا
بود، باید می رفتم
می دیدمش، ولی آرشام همچین

اجازه ای بهم نداد. ولی در اولین
فرصت باید برم پیشش.

900

داشتم می رفتم توی آشپزخونه، که مهری با یه
سینی جلوم ایستاد.
سینی خالی بود. با دیدنم یه نگاه
به سر تا پام انداخت. یه بلوز آستین
بلند زرشکی و شلوار مشکی، یه شال مشکی که
خطای قرمز داشت هم
انداخته بودم روی موهام.
خواستم از کنارش رد شم که راهمو سد

کرد. بهش اخم کردم.

برو کنارعین قُلدرا سرشو انداخت بالا و دست به.

کمر گفت: فرض کن نرم، چی

می خواد بشه؟

حوصله ی یکی به دو کردن باهات رو ندارم مهری

.برو کنار! اوهو! خانم خانما یه شب با آقا بیرون

بودن، هوا ورشون داشته انگار به تو ربطی نداره.

.اگه تا حد مرگ فضولی بهت فشار آورده، برو از

خود آقاتون بپرس. حتما بهت می

901

گه.

نه، خوش دارم تو بهم بگی‌مسخره خندید و.
چشمک زد: خب بگو ببینم چکارا کردین؟!
حرصم گرفت. داد زدم: چرا یاوه می گی؟ حرف دهنتو بفهم.
عصبانی شد، دست به کمر داد زد: صبر کن ببینم، واسه من شاخ و شونه
می کشی؟
پسش زدم کنار. حالم خوب نبود و نمی خواستم باهاش دهن به دهن
کنم. با حرص گفتم: برو اون ور
مهری. انگار دنبال شری.
وایستا ببینم آشغال، واسه چی فرار می کنی؟و با سینی که تو دستش بود، بی هوا محکم زد به پهلوم. درست همون
جایی که کبود شده بود و درد

می کرد. مردم و زنده شدم. جیغ

902

کشیدم. چشمام سیاهی رفت و دستمو گرفتم به
درگاه آشپزخونه. انگار
کسی توی آشپزخونه نبود که
این راحت بهم فحش می داد. درد رو
طاقت نیاوردم لبمو گزیدم. توی درگاه زانو زدم و
پهلوم رو دو دستی
چسبیدم. تازه دردم تسکین پیدا
کرده بود که با این ضربه حالم بدتر
شد؛ جوری که ناخواسته و از زور درد به گریه افتادم

.صدای هق هقمو
شنید، ولی بازم ادامه داد. بین
هق هقم صدای سیلی شنیدم. مات و
مبهوت در حالی که صورتم خیس از اشک بود،
سرمو بلند کردم.
آرشام با صورتی خشمگین و ترسناک باالی سرم
ایستاده بود و حین
اینکه اخماش از همیشه غلیظ تر
بود؛ نگاه مملو از خشونتش رو توی
چشمای وحشت زده ی مهری دوخته بود.

دست مهری روی صورتش بود. بی صدا گریه می کردم، چون درد
داشتم؛ ولی از بس تعجب کرده بودم
که هق هقم کامل بند اومده بود.
آرشام به مهری سیلی زده بود!
مهری سرش رو انداخته بود پایین و گریه می کرد.
آرشام سرش فریاد زد: همین حاال از جلوی چشمام گورتو کم کن!
مهری هق هق می کرد که بلندتر فریاد کشید: د یاال، بزن به چاک!
دستشو آورد باال که مهری جیغ کشید و به طرف سالن دوید. آرشام
دستشو همون باال مشت کرد و
آروم آروم آوردش پایین.
حس می کردم درد پهلوم بیشتر شده، تا جایی که

دلمم تیر می
کشید. سرمو انداختم پایین. زیر
لب ناله می کردم و اشکام گلوله گلوله

904

از چشمام جاری بود. ندیدمش داره چکار می کنه
.خواستم بلند شم که
نتونستم. با ضرب نشستم و
همزمان دستای گرم و مردونش روی
بازوهام قرار گرفت. صداش توی گوشم پیچید؛
گرفته و جدی!
پاشو وایستادر حالی که سعی داشت کمکم کنه.

بایستم، با هق هق سرمو انداختم
باال.
نمی تونم پاشو بهت می گم. باید بتونی!در همه.
حال زور می گفت. خب المصب می گم نمی تونم،
چرا حالیت
نمی شه؟!
بلندم کرد، ولی دستم روی پهلوم بود. دلمم درد می
کرد. با تعجب
دیدم داره می برم سمت در.
- کجا می ری؟!

خودت می فهمی خواهش می کنم بگو..
بیمارستان نه نمی خوام. استراحت کنم ح ... حرف.
اضافه نزن، راه بیفت‌بلوزی که تنم بود نه چسبون.
بود نه کوتاه، واسه ی همین می تونستم
باهاش برم. از زور درد حال
مخالفت کردنم نداشتم. گرچه آرشام
عادت داشت در همه حال حرف زور بزنه!
***
روی تخت خوابیده بودم و دکتر داشت معاینم می
کرد. آرشام اون
طرف پرده ایستاده بود؛ که خب
خیلی تالش کرد بیاد این ور، ولی دکتر

نذاشت. خانم دکتر عینکش رو روی بینیش باالتر
داد. نگاهش رو از
روی پهلوم آورد باال و توی چشمام
دوخت.
در حالی که آروم آروم شکممو معاینه می کرد، با
لحن صمیمی گفت:
شوهرته؟
با تعجب نگاهش کردم.
کی؟! همونی رو که به زور پشت پرده نگهش
داشتم‌از حرفش خندم گرفت. دردم کمتر شده بود.
و احتماال به خاطر مسکنی
بود که بهم تزریق کردن. آخه
دکتر تشخیص داده بود که یه

کوفتگی ساده است و خونریزی داخلی ندارم. حاال
هم که گفتم دلم
تیر می کشه، داشت معاینم می
کرد. با شیطنت لبخند زد و سرشو

907

تکون داد.
تازه عروسی؟!خندم خود به خود قطع شد.
هان؟ نه ما ... پس مدت زیادی می گذره. گفتم
شاید حامله باشی که خدایی نکرده‌با این ضربه
بالیی سر جنین
اومده باشه.

دهنم باز موند. یه خانم دکتر تقریبا چهل ساله ی خوشرو و صمیمی. به
صورتم که نگاه کرد، خندید.
نگران نباش دختر، داشتم سر به سرت می ذاشتم .می دونم هنوزازدواج نکردی، گفتم شاید نامزدت باشه.
نه نیست، رییسمه‌یه تای ابروشو داد باال و.
بلوزمو پایین کشید.

908

چه رییس خوش تیپی!غرغرکنان توی جام نشستم.
خدا ببخشه به خاطرخواه هاش که البد کمم.

نیستن!لحنش به قدری بامزه بود که خندیدم، ولی با دردی که در دلم پیچید،
آخی گفتم و دستمو گذاشتم
روش.
درد داری؟! پهلوم یه کم، ولی دلم آره، خیلی.
مشکلی نیست عزیزم، دورت نزدیکه؟ آره پس.
نگران نباش، ضربه باعث شده زودتر از موعدش باشه‌سرمو تکون دادم. خواستم از روی تخت بیام.
پایین که آرشام پرده رو
پس زد و بی اجازه اومد تو. خانم

دکتر که داشت دستکش هاشو
میداخت توی سطل کنار تخت، با اخم نگاهش
کرد که خب در برابر
اخمای آرشام واقعا هم هیچ بود.
آقای محترم کی به شما اجازه داد بیاید داخل؟!
آرشام بی توجه به خانم دکتر رو به من گفت: پاشو
باید بریم.
شما چه نسبتی با بیمار دارید؟با تعجب به خانم
دکتر نگاه کردم. من که بهش گفته بودم! آرشام یه
نگاه به من انداخت و یه نگاه به
خانم دکتر.
به جای اینکه جواب خانم دکتر رو بده، رو کرد به
من و با تحکم گفت:
حاضر شو.
از روی تخت اومدم پایین. رو به روی خانم دکتر

ایستادم که یه برگه به
عنوان نسخه داد دستم و زیر
لب جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

910

عجب رییسی داری تو دختر. من که هیچ کارشم با
دیدن اخماش کُپ
کردم، خدا به داده تو برسه. اصال
کسی رو آدم حساب نمی کنه.
آروم خندیدم. دکتر باحالی بود. ازش خداحافظی
کردم و همراه آرشام
راه افتادم.

درست شونه به شونه ی هم قدم برداشتیم. قدش خیلی از من بلندتر
بود. نه بابا من در برابر این جوجو
هم نیستم. قدماشو آروم و در عین
حال محکم بر می داشت.
جلوی بیمارستان بودیم که گفت: نسخه ات رو بده من.
دادم دستش؛ یه نگاه سرسری بهش انداخت و به ماشینش اشاره کرد
که سوار شم. نشستم، راه افتاد
و کمی جلوتر رو به روی داروخونه نگه

داشت. بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت توی
داروخونه. یه چند دقیقه
طول کشید تا اینکه با پاکت
داروها اومد بیرون. نشست توی ماشین
و پاکت رو گذاشت روی پام. زیر لب ازش تشکر
کردم؛ چیزی نگفت،
منم توقع نداشتم حرفی بزنه.
سکوتی که بینمون بود اذیتم می کرد. موضوعی هم
نداشتم که پیش
بکشم. حاال چرا این قدر عالقمند
بودم باهاش حرف بزنم بماند؛ چون
خودمم درست و حسابی جوابشو نمی دونستم. گیر
دادم به مهری و
مثال خیر سرم خواستم این جوری

سر حرفو باز کنم.

بابت اتفاقات امروز و مهری ...- مهم نیست.

912

مرض تو جونت نیاد بشر، خب بذار زرمو بزنم بعد رشته ی کالممو تیکه
پاره کن.

ولی برای من مهمه. حرفای مهری بدجور آزارم می داد. نیاز به‌خشونت نبود؛ اگه حالم خوب بود حتما جوابشو می دادم.

منم اون کار رو واسه خاطر تو نکردم!پوزخند زد و ادامه داد: زیادی توی کارام سرک می کشید. تازگیا

سر و
گوشش بدجور می جنبه.
یعنی چی؟!جوابمو نداد. دوست داشتم این قدر
ادامه بدم تا باالخره خسته بشه و
بگه منظورش چی بوده، ولی می
دونستم بی فایده است. الاقل روی این
مرد که روی سنگو کم کرده بود، بی تاثیر بود.
- می شه یه خواهش کنم؟!

913

نیم نگاهی بهم انداخت و باز به خیابون خیره شد.
چی می خوای؟!مونده بودم چه جوری بگم.

چیز خاصی نمی خوام، فقط دلم واسه فرهاد تنگ شده. خ ...همچین برگشت و نگاهم کرد که مجبور شدم سکوت کنم. اخماشو
بیشتر کشید توی هم و باز زل زد
به خیابون.
ادامه بده!جملش رو کامال جدی و با رگه هایی از خشونت به زبون آورد. معلوم
نیست چِش هست. کال انگار با من
مشکل داره.
می خواستم اجازه بدید آخر هفته برم پیشش نه..
-چی نه؟!

نمی شه چرا خب؟! نکنه تا آخر عمر توی ویالتون.
باید عین اسیرا زندگی‌کنم؟!
سکوت کرد، ولی من ادامه دادم: من باید برم
ببینمش. حتما تا االن
کلی نگرانم شده.
بلند و با تحکم گفت: گفتم نه یعنی نه. پس خفه
خون بگیر و حرف
اضافه هم نزن.
حرصمو در آورده بود.
نمی خوام خفه شم. من به اجبار خدمتکارتونم، نه
زندونیتون!دیدم هیچی نمی گه و فرمون بیچاره رو
توی دستاش فشار می ده؛
رومو ازش برگردوندم. با حرص
پوست لبمو می جویدم.

نگاهش کردم، انگار تو فکر بود. با این وجود دقیق روی رانندگیش
تسلط داشت.

915

پس الاقل بذارید بهش زنگ بزنم. نگرانمه!کالفه صورتشو چرخوند طرفم. به رو به روش نگاه کرد و جوابمو داد.
حرف حساب تو گوشت نمی ره انگار، آره؟ نذار جور دیگه حالیت‌کنم!
هر دقیقه بیشتر می رفت روی اعصابم. عجب آدمیه ها!

ولی این شمایی که حرفای منو نمی فهمی. می گی نرو، باشه! دیگه‌چرا نمی ذارید بهش زنگ بزنم؟ که محکم چسبیدم به صندلی ماشین و توی دلم خالی شد. چهار ستون
بدنم که هیچ، در و پیکر ماشین
« خفه شو » همچین فریاد کشید
بیچارشم رفت روی ویبره.
***
داشت می رفت توی ویال، که من خر باز سیریش شدم. حاال چه گیری
داده بودم خدا می دونه. گوشه

ی پیراهنشو گرفتم و کشیدم. مجبور
شد بایسته. حاال که به زور نمی تونم حرفامو بهش
حالی کنم، جور
دیگه بهش می فهمونم. نگاهمو
مظلوم کردم و لحنمم که این جور مواقع
آروم می شد. مستقیم زل زده بود توی چشمام و
منم که هیچ کجا رو
جز چشماش نمی دیدم. المصب
سیاهی شب باید بیاد جلو چشمای این
لنگ بندازه.
پیراهنشو از توی دستم کشید.
مظلومانه و صمیمی گفتم: می ذاری برم؟!
پوزخند زد. روشو برگردوند و خواست برگرده که
راهشو سد کردم.

سینه به سینه ی هم شدیم.
تو رو خدا بذار برم. خواهش!- این قدر برات مهمه؟!

917

فرهاد؟! آره خب. پوسیدم توی این خونه. دلم می خواد برم بیرون واسه بیرون می گی یا اون.
دکتره؟! تو از کجا می دونی اون دکتره؟! سوالم رو با سوال جواب نده! هر دوش‌با مکث کوتاهی زل زد. بهم و گفت: چرا این همه اصرار می کنی؟!
شمرده شمرده گفتم: چون حوصلم سر رفته. همین!
پس فقط همین؟ آره وقتی بری پیشش حالت.

میزون می شه؟! شایدتموم مدت اخماش توی هم.
بود و نگاهش به من. منم که توی همون
حالت مظلومانه گیر کرده بودم. در
کمال تعجب دیدم که یه لبخند کج

نشست روی لباش و ابروهاشو داد بالا.
بسیار خب، آخر هفته می تونی بری ببینیش‌و.
دیگه صبر نکرد جوابشو بدم؛ به سرعت باد از جلوی
چشمای مبهوتم
رد شد.
الان دقیقا چی شد؟! قبول کرد؟! یعنی می تونستم

آخر هفته برم پیش
فرهاد و بعدشم یه روز عالی و
بی دغدغه گردش تفریح؟ وای خدا
جون دمت گرم!
خودمم توش مونده بودم که من این همه خودمو
جر دادم گفتم بذار
برم ببینمش، یا حتی شده بهش یه
زنگ بزنم نذاشت؛ حاال چه زود
قبول کرد! دلیلش هر چی که هست مهم نیست
.همین که آزاد بودم
برم بیرون خودش جای ذوق داشت.

رفتم باال و به پاکت داروها نگاه کردم. مسکن و آمپول بود و یه پماد. یه
دفعه کمرم تیر کشید و دلم
درد گرفت. انگار حق با خانم دکتر
بود، وقتش شده.
***
تا پنج شنبه چهار روز دیگه مونده بود. توی این مدت آرشام رو خیلی
کم می دیدم، اونم مواقعی بود
که واسش میز شام رو می چیدم، یا
وسایل استحمامش رو آماده می کردم.
پهلوم خیلی بهتر شده بود و این مدت از مهری هم خبری نبود؛ یا اگر
هم بود، خیلی کم جلوم آفتابی

می شد. نمی دونستم چشه، ولی تا منو
می دید اخم می کرد و یه جورایی انگار ازم فراری
بود؛ تا اینکه یه شب
آرشام زودتر اومد خونه. داشتم

920

میز شام رو واسش آماده می کردم
که بتول خانم با سینی غذا وارد شد. هنوز نیومده
بود سر میز. داشتم
کمک بتول خانم غذاها رو می
چیدم، سر و کلش پیدا شد. زیر لب
بهش سالم کردم که مثل همیشه در جوابم فقط به

آرومی سرشو تکون
داد. دستمو از روی میز کشیدم
عقب و ایستادم. منتظر بتول خانم
بودم که برگردیم آشپزخونه، ولی با صدای آرشام
نگاهم معطوف اون
شد.

تو می تونی بری منتظر بتول خانمم بتول خانم..
اینجا می مونه، باهاش کار دارم. تو برگردیه نگاه.
کوتاه بهش انداختم و برگشتم از سالن اومدم
بیرون. پیش خودم
می گفتم چکارش داره؟! چی

می خواد بهش بگه؟! بقیه داشتن
غذاشونو می خوردن، منم بی هدف جلوی
آشپزخونه رژه می رفتم. نمی
دونم چِم شده بود؛ ولی یه
حالی داشتم.
وقتی نگاهشو زمانی که بهم گفت می تونی بری
تصور کردم؛ این حالتی
که داشتم تشدید شد. یه جور
خاصی نگاهم کرد، سنگین تر از
همیشه!
بتول خانم که از سالن اومد بیرون، بدو رفتم
طرفش. بنده خدا سرش
پایین بود که یهو جلوش ظاهرش
شدم، ترسید و جلوی دهنشو

گرفت.

هی مادر ترسوندیم. وای قلبم!- شرمنده نمی خواستم بترسونمتون.

922

دشمنت شرمنده باشه دخترم. چرا نرفتی شامتو بخوری؟! همین جوری، منتظر شدم شمام بیای .راستی چکارتون داشت؟!راه افتاد طرف آشپزخونه، منم کنارش در حالی که نگاهم به صورتش بود، راه افتادم.

واال چی بگم. گفت آخر هفته می ره سفر. ظاهرا با ارسالن خان قراراسب سواری دارن.

شما رو واسه چی نگه داشت؟! هیچی مادر، بهم گفت به بقیه بگم این مدت که نیست، مراقب همه چیز باشیم. گفت هر کی هم می
خواد می تونه تو این چند روز یه سر به خونوادش بزنه.
رفتیم توی آشپزخونه. دیگه حرفی نزد. پس که این طور؛ می خواست
بره واسه ی خودش عشق و حال،
اونم با رفیق شفیقش ارسالن.

923

با غذام بازی می کردم که کسی جز بتول خانم

متوجه ی بی حوصلگیم
نشد.
صورتشو آورد جلو و آروم بهم گفت: چته دخترم؟!
مریض شدی؟!
نه خوبم پس چرا با غذات بازی می کنی؟! دوست.
نداری؟!روی صندلیم جا به جا شدم.
نه اتفاقا برعکس، من عاشق فسنجونم؛ منتهی نمی
دونم چرا امشب‌اشتها ندارم.
چرا دختر؟! قبل از اینکه آقا بیاد می گفتی خیلی
گرسنمه؟! انگار اشتهام کور شده؛ خودمم نمی دونم
چِم شده‌احساس کالفگی بهم دست داد. از پشت.
میز بلند شدم و رفتم بیرون.
همزمان آرشام هم از سالن اومد
بیرون. با دیدنش یاد سفرش افتادم

و دمق شدم. چرا جدیدا این جوری می شم؟! انگار حاال که دیدمش
حس کالفگیم بیشتر شد.
با دیدنم سر جاش ایستاد. دستش طبق عادت همیشگیش توی جیبش
بود. اخم نداشت، ولی حالت صورتش کامال جدی بود.
حس می کردم چشمای سیاهش از همیشه نافذتر شده؛ یا شاید فقط
جلوی چشم من این جوری بود.
به طرفم اومد. آروم و شمرده! ناخوداگاه سرمو زیر

انداختم. از کنارم که
رد شد، سرمو بلند کردم. قلبم
فشرده شد. صداشو از پشت سرم
شنیدم.
بیا توی اتاقم‌آروم برگشتم و نگاهش کردم که.
چطور پله ها رو آهسته طی می کرد.
منم پشت سرش راه افتادم. قلبم

تند می زد. استرسی که توی جونم
افتاده بود، باعث شد دستام به حالت نامحسوسی
بلرزه.

رفت توی اتاقش، ولی در رو برام باز گذاشت. رفتم تو و در رو بستم.
وسط اتاقش ایستادم و بهش چشم دوختم. به میزش تکیه داد؛ دستاشو به لبه های میز گرفت. ژست خاصی که به خودش گرفته بود، دوست داشتنی بود. مستقیم نگاهم می کرد. صداش گرم ولی در عین حال جدی بود.
از آخر هفته برای یه مدت کوتاه می رم سفر. شاید چهار روز، شایدم‌بیشتر. مشخص نیست.
با این حرفش اخمام ناخواسته کمی جمع شد نگاهمو از روش برداشتم.
و به کف اتاق دوختم.

چرا از رفتن این مرد ناراحت بودم؟! حس می کردم
دوست ندارم از این
ویال بره، حتی واسه ی مسافرت.
حس می کردم دوست ندارم اینجا
تنهام بذاره. لبامو با زبون تر کردم و بی طاقت
نگاهش کردم؛ ولی
چشمام اینو نشون نمی داد. چشمام
مثل همیشه بود، ولی درونم ...قلب
واموندم مگه می ذاشت آروم باشم؟!
با برادرزاده ی شایان؟! منظورم ارسالن خانه آره، .
خودت که بودی، دعوتم کردسرمو تکون دادم، ولی.

توی دلم گفتم: آره بودم و شنیدم، ولی اینو هم شنیدم که گفت منو هم با خودت
بیاری.
پس چرا می خواست تنها بره؟! چرا نمی گفت تو هم آماده شو باهام
بیا؟! واقعا دوست داشتم با آرشام

927

به این سفر برم؟! االن که فکرشو می کنم می بینم بدم که نمیاد هیچ، خیلی هم مشتاقم
.ولی من آخر هفته
باید به دیدن فرهاد برم. هم دلم

براش تنگه و هم می دونم تا به االن
کلی نگرانم شده؛ اما با این حال آرشام ...پوف!
دلارام تمومش کن!
مرض افتاده تو جونت؟! آره انگار
افتاده.
باشه بهتون خوش بگذره. ان شاء اهلل به سالمت
برید و برگردیداز میز که جدا شد نگاهش کردم. به.
طرفم می اومد. جلوی روم که
ایستاد، نگاهمو از صورتش به یقه ی
پیراهنش دوختم. یه پیراهن طوسی
فوق العاده تیره. این چرا همیشه عزاداره؟! یه بار
ندیدم رنگ روشن
بپوشه، همش تیره. حتی رنگ
دیوارای اتاقشم تیره است.

بوی ادکلنش عادی بود، ولی تلخ بود. بوش معرکه است و همین طور
خاص!
برات مهمه؟!با این حرفش که کامال جدی بود، نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت.
زل زدم توی چشماش، اونم همین طور.
چی برام مهمه؟!رک جوابمو داد: اینکه من به سالمت برگردم ویال.
به من من افتادم.
خب چیزه ...من ...من ... تو چی؟!نفس عمیق

کشیدم.
خب هر کس دیگه ای هم بود، حتما همین رو می گفت- نه..

929

چی نه؟! هیچ کس تا حاال اینو بهم نگفته بود.
چشمام از تعجب گرد شد.
واقعا؟! آخه مگه می شه؟!سرشو تکون داد. آروم حرف می زد، ولی اخماش توی هم بود.
تو اولین نفری فکر نمی کردم اینو صادقانه بهم.
بگید چطور؟! خب از اون جایی که این مدت.
تونستم تا حدودی شما و اخالقتون روبشناسم، یه

جورایی انگار خیلی
تودارید.
آره، ولی این حرف من جزو تودار بودنم محسوب
نمی شد؛ خواستم‌که دلیلش رو بدونم.
- دلیلی نداشت، همین جوری گفتم.

930

پوزخند زد.
همین جوری؟!نیم نگاهی به صورتم انداخت و
پشتش رو بهم کرد. به تابلویی که روی
دیوار بود خیره شد. تابلویی از
منظره ی یه جنگل تاریک وهم

برانگیز بود؛ ولی در عین حال که می تونست ترسناک باشه، ستودنی
هم بود. عاشق نقاشی بودم.
هنوزم تصمیم داری به دیدن اون دکتره بری؟
منظورتون فرهاده؟! آره، باید ببینمش چرا باید؟!.
خب مدتیه ازش بی خبرم، اونم همین طور. نمی تونم اینو نادیده‌بگیرم.
برگشت. چشماشو ریز کرده بود.
- چرا برات مهمه که از نگرانی در بیاد؟!

931

چون فرهاد تنها کسیه که برام مونده. مثل برادرم

دوستش دارم. حتی‌از برادر خودم بیشتر کمکم کرده.
ابروهاشو بالا برد و لباشو روی هم فشرد. چند لحظه مکث کرد و با
نگاهش سر تا پامو از نظر گذروند و
در آخر توی چشمام ثابت موند.
انگار موضوع جالب تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم کدوم موضوع؟! مهم نیست، فقط تو.
مطمئنی اون مرد حسش نسبت به تو متقابله؟!
منظورم حس خواهر و برادریه.
با این حرفش بیش از پیش تعجب کردم.
چرا باید اینا رو به شما بگم؟!چیزی نگفت. رفت و پشت میزش نشست. توی این اتاق از تختخواب و آینه ی قدی خبری نبود. این

اتاق درست مجاور اتاق خوابش بود؛
اتاقی که بی شباهت به اتاق کار نبود.
ارسالن منو به همراه تو دعوت کرد و می دونی که من جلوش وانمودکردم که تو معشوقه ی منی.
آره خب، ولی شایان حتما تا االن بهش گفته هیچی بین ما نیست نه نگفته مگه ممکنه؟! من.. ازش خواستم که چیزی بهش نگه خب چرا؟! اون. شیدا یا هر دختر دیگه ای نیست که بخواین به این‌بهانه دکش کنید.
تو چیزی نمی دونی حاال از من چی می خواین؟!.
بی مقدمه گفت: اینکه با من توی این سفر همراه

باشی. در ظاهر به
عنوان معشوقه نه یک همراه؛ که

933

البته ارسالن جور دیگه ای فکر می کنه.
با شنیدن این حرف از دهان آرشام چند تا حس با
هم هجوم آوردن
طرفم. تعجب، ناراحتی، عصبانیت،
و حتی خوشحالی! که همه رو توی
چند تا جمله سرش خالی کردم.
اوال من قبول کردم فقط جلوی شیدا باهاتون
همکاری کنم، چون‌خودمم چشم دیدنشو نداشتم

.اونم
واسه خاطر حرفایی که بهم زده بود و
اینکه تموم مدت منو تحقیر می کرد. دوما با کاری
که اون شب کردید،
بهم ثابت شد هر کار بخواین می
کنین؛ و به هیچ وجه هم به طرف
مقابلتون بها نمی دید که شاید اون از کارای شما
خوشش نیاد یا
تفکراتش یه چیزی خالف ذهنیت و
افکاره شما باشه.

خودش فهمید منظورم به چیه و اونم اون طور غیرمنتظره و ...
لبخند کجی که روی لباش داشت پر رنگ تر شد.
با حرص ادامه دادم: سوما قبال هم گفتم که من عروسک خیمه شب
بازی شما نیستم که به هر ساز شما
برقصم و هر کاری خواستید باهام
بکنید. همون اولم گفتم من چطور دختریم و اخالقم با دخترایی که
دورتون کردن کامال فرق می کنه.
نفسمو که تموم مدت حبس کرده بودم تا بتونم پشت سر هم جمالتم
رو ردیف کنم و تحویلش بدم،
دادم بیرون. هیچی نمی گفت، فقط با
همون لبخند کج که بی شباهت به پوزخند نبود،

منو نگاه می کرد.

رفتم سمت در و در همون حال گفتم: شبتون بخیر.

ولی با شنیدن صداش و حرفی که زد، دستم روی دستگیره خشک شد.

935

شاید با قبول این درخواست از جانب من، بتونیم بر سر رفتن یاموندن تو اون هم توی این ویال یه تصمیماتی بگیریم.

برگشتم طرفش. تعجب رو توی چشمام دید که سرشو تکون داد.

منظورتون چیه؟! فکر می کنم منظورم کامال روشن

بود. تو درخواست منو قبول می‌کنی و از طرفی من در مورد رفتن
یا موندن تو یه تصمیم جدی می گیرم.
مگه همین االنش تصمیمتون رو نگرفتید که من باید برای همیشه‌اینجا بمونم؟!
خب همیشه یه استثنا وجود داره یعنی من می.
تونم به رفتن از اینجا فکر کنم؟! یا حتی امید داشته باشم؟!
- شاید.

936

دیگه شایدش واسه چیه؟! همه چیز بستگی به

تصمیمی داره که تو می گیری. یا تا آخر این یه‌ماه با من می مونی، آخرش هم
بدون شایان؛ و یا تا آخر عمرت اینجا
موندگار می شی و مسئله ی شایان به من مربوط می شه.
ولی منظورتون از اینکه می گید تا آخرش با شما بمونم چیه؟! شایان یه ماه به من فرصت داده؛ تو هم طی این یه ماه به عنوان‌معشوقه ی من جلوی ارسالن نقش
بازی می کنی.
پوزخند زدم گفتم: اوهو! حاال گرفتم چی شد بعدش هم سر یه ماه منو.
تحویل می دی به شایان و اون
وقت شما رو به خیر و ما رو به
سالمت. آره؟ نچ، از این خبرا نیست.

937

چرا هر دقیقه لحنت تغییر می کنه؟! اینو بدون یه بار دیگه حرفم روقطع کنی، شده باشه توی اتاق به زنجیر می ک شمت ولی نمی ذارم
حتی باغ این ویال رو ببینی، چه برسه بیرون از اینجا!
سکوت کردم. می خواستم حرفاشو بزنه. چه زودم قاطی می کنه.
توی این یه ماه نقش معشوقه ی من رو داری و بعد از اون بهت قول‌می دم کاری کنم دست شایان بهت نرسه که هیچ، حتی چشمش هم

بهت نیفته.

مثال می خواین چکار کنید؟! تو به اونش کار نداشته باش، ولی اینو بدون قول آرشام قوله آره، . البد مثل همون قولی که به شایان دادین شایان. قضیش جداست، که به تو هم مربوط نمی شه.

-چرا ازم همچین درخواستی رو می کنید؟! چرا فقط جلوی ارسالن؟!

938

اگه به تو ربط داشت اینو بدون حتما بهت می گفتم. موضوع من وارسالن دو موضوعه کامال جدا از

همه.

خب چرا من؟! چون تو رو به عنوان معشوقم جلوش معرفی کردم؛ نمی تونم کس‌دیگه ای رو جای تو بذارم.

یعنی می تونم مطمئن باشم که سر یه ماه آزادم و دست شایان هم‌بهم نمی رسه؟!

مطمئن باش. حاال چی؟ تصمیمت چیه؟سکوت کردم. تصمیم سختی نبود، حس می کردم می تونم بهش

اعتماد کنم. هم نگاهش و هم نوع

بیانش این اعتماد رو توی قلبم ایجاد می

کرد. به دلم که رجوع کردم، می گفت بگو قبوله

.عقلمم همینو می

گفت.

مگه خلم بگم نه؟! قضیه ی شایان واسه ی من
شده یه کابوس. اینکه از
دستش خالص شم آرزومه؛ ولی
خالصم بشم دست از سرش بر نمی
دارم. اون خانواده ی منو ازم گرفت. مادرم، پدرم و
برادرم! و حاال منی
که موندم، باید تقاص خون اونا
رو از این نامرد پس بگیرم.
باشه من حرفی ندارم. این یه ماه رو هم صبر می
کنم‌سرشو به آرومی تکون داد. دستاشو گذاشت.
روی میز و کمی به جلو

خم شد.

مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی ولی به شرطی.

که توی این مدت شما کاری نکنی از تصمیمم پشیمون بشم.

فهمید چی می گم. گره ی ابروهاش محکم تر شد، یا بهتره بگم

اخماش حسابی رفت توی هم.

940

کسی حق نداره به من دستور بده که چکار کنم و چکار نکنم. می‌تونی بری.

منم خودمو نباختم. با اینکه از این آدم و اخماش

یه جورایی حساب می
بردم و گاهی جوری باهام رفتار
می کرد که حد خودمو بفهمم.
منم حرفامو زدم. شب بخیرمعطلش نکردم و از.
اتاق اومدم بیرون، ولی تا رفتم توی اتاق خودم، دلم
می خواست جیغ بکشم. که
چی؟! اگه حاال پیش خودم و
حساب معشوقه شدنم نباشه و اون یه تیکه رو
فاکتور بگیرم، می
تونستم توی این سفر باهاش باشم.
وای عالی می شه.
نشستم روی تخت. توی فکر بودم. نه به اون موقع
که فهمیدم می خواد
بره پکر شدم و حتی اشتهامم

کور شده بود؛ نه به االن که از بس
شارژ شده بودم دوست داشتم جیغ بزنم و بگم
خداجون نوکرتم.
ولی فرهاد چی؟! باید یه جوری آرشام رو راضی می
کردم که فردا برم
دیدنش. پس فردا که باهاش برم
دیگه معلوم نیست کی بتونم
ببینمش. وقتی هم برگردیم که دیگه دیر شده.
حاال کامال اشتهام باز شده بود. رفتم توی
آشپزخونه که یکی دو تا از
خدمتکارا و بتول خانم اونجا بودن.

نشستم پشت میز و با لبخند رو به
بتول خانم گفتم:
چیزی از غذای امشب مونده بتول خانم؟ انگار
گشنمه‌با تعجب خندید..
آره دخترم غذا هست، االن برات میارم. چی شده؟
حس می کنم‌خیلی خوشحالی؟!

نه همین جوری. چیزی نشده‌بشقاب غذا رو.
گذاشت جلوم.
ممنونم، دست و پنجه تون طال نوش جانت مادر..
با اشتها غذام رو می خوردم. فکرم به این سفر نبود؛

پیش آرشام بود که
می خواستم باهاش همسفر
بشم. این قدر شوق داشتم که به این
فکر نمی کردم چرا از این بابت این قدر خوشحالم؟!
***
آرشام
وارد شرکت شدم که همزمان شیدا رو، رو به روی
خودم دیدم.
نگاهمون در هم گره خورد. نگاهی
اجمالی به سر تا پاش انداختم و همراه با

پوزخندی که بر لب داشتم، از کنارش رد شدم
.جلوی میز منشی
ایستادم. با دیدن من توی جاش
ایستاد. شیدا هم کنارم بود.
سالم قربان، صبحتون بخیرسرمو تکون دادم..
بیا اتاقم باهات کار دارم چشم قربان‌راه افتادم..
.صدای قدم های شیدا رو از پشت سر شنیدم
.کیفمو روی
میز گذاشتم و روی صندلی
نشستم. شیدا بدون اینکه اجازه بدم، رو به
روی من روی صندلی نشست. منشی در حالی که
چند تا پوشه در
دست داشت، جلوی میز ایستاد.
با اخم و صدایی پر تحکم رو به شیدا کردم و تقریبا
بلند گفتم: خانم

صدر من کی به شما اجازه ی ورود

944

دادم؟!
در کمال گستاخی نگاهش رو توی چشمام دوخت
.با لحنی که حرص
درونش رو کامال برمال می کرد، در
جوابم با غرور گفت: باهاتون کار
داشتم آقای مهندس. فوری!
کارتون هر چی که می خواد باشه، هر چند فوری و
الزامی، تا قبل ازاینکه من بهتون اجازه ی ورود
ندادم سر خود چنین اجازه ای رو

ندارید. پس بفرمایید بیرون.
با عصبانیت از جا بلند شد و رو به روم ایستاد. یک دستشو روی میز
گذاشت.
من یکی از شرکای شما هستم و فکر نمی کنم برای مالقات شما، اون‌هم در هر ساعت از زمان کاری، باید وقت قبلی بگیرم.

945

پس باید بدونید اینجا رییس من هستم و من می گم که کی چه‌کاری رو در چه زمانی انجام بده.
بفرمایید بیرون و بیشتر از این با من

بحث نکنید خانم.

ولی کار من همین جاست، دقیقا با شماطاقتم.

تموم شد. خیلی غیرمنتظره از رو صندلی بلند شدم و مشتم رو

روی میز کوبیدم. ترسید و یک

گام به عقب برداشت.

فریاد کشیدم: برو بیرون و تا خبرت نکردم نمیای توی اتاق.

توی نگاهش ترس رو دیدم. حتی منشی هم که که تقصیری نداشت، با

این عمل من وحشتزده پوشه ها

رو بغل گرفته بود و منو نگاه می

کرد.

شیدا لباش رو روی هم فشرد. با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت و در
رو محکم به هم کوبید. سرمو
خم کردم و چند بار نفس عمیق
کشیدم. به گردنم دست کشیدم و روی صندلی نشستم.
رو به منشی گفتم: این پوشه ها چیه؟!
هنوز هم ترس رو توی چشماش می دیدم.
قربان اینا رو باید امضا کنید. مربوط به شرکتای طرف قرارداد هستند کدوم شرکت ها؟! ققنوس و.
اهورا بسیار خب، قبل از اینکه یه نگاه بهشون.
نندازم امضا نمی کنم. بذارروی میز.

چشم قربان، فقط گفتن چون قرارداد بسته شده، برای عملی کردن‌این پروژه عجله دارن. گفتن که باهاشون تماس بگیرید.

947

در خصوص سیستم های جدید چیزی نگفتن؟!
خیر قربان‌پرونده ها رو گذاشتم توی کشوی میزم..
من برای یه مدت نسبتا کوتاه نیستم. اگه کسی با من کار داشت بگیدمهندس رفته مسافرت و حد االمکان اگه با من کار ضروری دارن،
بگین به همراهم زنگ بزنن. هر خبری که توی شرکت شد، مو به مو به

من گزارش می کنی. هر حرکتی
که دیدی و هر حرفی که شنیدی!
من هر روز ایمیالم رو چک می کنم. شیرفهم شد؟
حتما قربان، خیالتون راحت باشه کوچک ترین.
کوتاهی ازت ببینم بدون فوت وقت اخراجی و اگه
ببینمدر نبود من بر علیهم و به سود
دیگران کاری رو انجام دادی، قبل از

948

اینکه اخراج بشی مجازات سختی رو متحمل می
شی. منظورمو کامل
متوجه شدی؟!

ترسید. من من کنان سرشو تکون داد.

بله قربان. گ ...گفتم که خیالتون راحت باشه، حواسم هست بسیار خب، می تونی بری. به خانم. صدر بگو بیاد اتاقم چشم قربان، با اجازه‌و از اتاق.. بیرون رفت. هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم دستامو مشت.

کردم و پیشونیم رو بهشون تکیه دادم. نمی تونستم قبل از رفتنم از خیر شیدا بگذرم. باید تکلیفشو یکسره می کردم. منتظرش شدم. به صندلیم تکیه دادم و انگشتام رو درهم گره کردم.

صدای کفش های پاشنه بلندش رو حتی از پشت در به راحتی می

شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد. دستگیره کشیده شد و شیدا
ابتدا توی درگاه اتاق ایستاد و
نگاهی مملو از خشونت به من انداخت.
وارد شد و در رو بست. آروم و شمرده به طرفم آمد و روی صندلی
نشست. نگاهمو ازش نگرفتم، اونم
همین طور.
به حالتی مسخره چشماشو باریک کرد و گفت: چه عجب اجازه فرمودید
مهندس تهرانی. ما کم سعادت
شدیم یا شما ما رو پایین تر از

خودتون می بینید؟! قبال خیلی بهتر از این ها باهام رفتار می کردی!

من به هر کس و ناکسی چنین سعادتی نمی دم خانم صدر. تا جایی‌که یادم میاد رفتارم با شما کامال

دوستانه بود، مگه اینکه شما جز این فکر کرده باشید.

950

نبوده آرشام. چرا با من این کارو کردی؟! چرا باعث شدی جلوی اون‌همه آدم غرورم خرد بشه؟!

به همون دلیل که تو و پدر به ظاهر محترمت،

برای اموال من کیسه‌دوختین و منتظر یه فرصت
مناسب که به راحتی تموم دارایی منو
تصاحب کنید؛ اونم با نقشه ای کامال فریبکارانه
توسط حلیه گری چون
تو که می خواستی از راه عشق
منو به سمت خودت بکشی که خب ...
پوزخند زدم.
دیدی که تیرت به سنگ خورد. االن اینی که رو به
روته من هستم وپیروز این بازی و این تویی که
بازنده بیرون از گود داری من رو
تماشا می کنی.

دندونامو از روی خشم روی هم ساییدم و غریدم
:نفرتی که از تو و
کسایی که هم قماش تو هستن دارم؛
فراتر از اون چیزیه که حتی بتونی
بهش فکر کنی. آرزوی من خرد شدن افرادی مثل
شماهاست. وقتی که
می بینم شکست خوردید و به
اونچه که می خواستید نرسیدید، بهم
حس لذت می ده. لذتی وافر، لذتی بی پایان!
آرشام به آرومی یه نسیم
وارد زندگی شماها می شه، ولی
وقتی که پاشو خارج از زندگیتون می
ذاره، چیزی جز ویرانی اون هم بر روحتون به جا
نمی ذاره. روحتون رو

به نابودی می ک شم. با
جسمت کار نداشتم، چون روحت رو تو چنگ
داشتم. فکر کنم اینو بدونی که هر آدمی از طریق
روح بیشترین آسیب
رو می بینه. آسیبی که حتی با

952

یه خنجر تیز هم نمی شه این حس
درد رو ایجاد کرد.
بهت زده نگاهم می کرد. اشک توی چشماش حلقه
بست. تیر خالصو
زدم.

خنجر توی دستام مرئی نبود؛ ولی می بینی که تا چه حد موفق بودم‌تو خرد شدی، شکستی، توی.
اوج بودی و به حساب خودت داشتی من
و تموم داراییمو مال خودت می کردی؛ ولی حاال چی شد؟ به ته خط
رسیدی و دیدی این تویی که
باختی و برنده کسی نیست جز آرشام!
کسی که می باید بازنده ی این بازی باشه، ولی آرشام کسی نیست که
رو دست بخوره.
کمی به جلو خم شدم. جمالت همچنان مرموز، ولی در عین حال
دردناک از میان لبانم خارج می شد.

با حس انتقامی که توی من شعله می کشید، پا به
زندگیت گذاشتم‌شیدا صدرا! می خواستم وابسته
تر از اینی که هستی بشی، ولی دیدم نه،
حاال این تویی که برای من نقشه کشیدی. نباید
می ذاشتم بیش از این
پیشروی کنی. من هر ریسکی
رو نمی پذیرم. همین که کمی نرمش از
جانب من دیدی، خودت رو باختی، چون توقع
نداشتی آرشام به همین
راحتی تو تله ی تو بیفته. بنابراین
ادامه دادن این بازی بیش از این
جایز نبود. تا همین جاش هم پیش خودت زیادی

حساب کرده بودی
که من به راحتی تمومشو لگد مال
کردم.
صورتش غرق در اشک بود و من همچنان ادامه
می دادم. لحنم مملو از
نفرتی بود که قلبمو به آتیش

954

می کشید.
اوه راستی اینو هم بگم که من از جانب تو هیچ
سرمایه ای رو واردشرکت نکردم. آره خب، به
صورت

صوری تموم این کارا انجام شد،
ولی در واقعیت همچین چیزی وجود نداشت. اون
سرمایه همین امروز
بعد از اینکه تو وارد شرکت
شدی، توسط یکی از زیردستای من به
ویالی پدرت فرستاده شد. می تونستم به حسابت
واریز کنم؛ ولی این
کار رو نکردم تا بتونی تموم
سرمایت و اینکه م هر برگشت خورده بود
رو با چشم ببینی. چه به صورت قانونی و چه هر
طور که خودت بخوای،
تو از حاال به بعد توی این شرکت
هیچ س متی نداری. از قبل هم

نداشتی! تمومش نقشه ی من بود. درضمن، به
دنبال رد پایی از من
توی گذشته ی خودت نباش، من
اثری از خودم به جا نمی ذارم. تموم
مدت به صورت آزمایشی اینجا فعالیت می کردی
که خب از حاال به بعد
اخراجی. اسنادی که دستت
بودن و صدق این شراکتو ثابت می
کرد، تمومش تا االن نابود شدن. فکر می کنم دیروز
درست جلوی
ویالی پدرت یه موتور سوار که کاله
ایمنی روی سرش داشت، کیف

دستیت رو زده باشه. کیفی که حامل تموم مدارک مربوط به این
شراکت می شده. یادته که خودم ازت خواسته بودم اونا رو به شرکت بیاری
و همزمان شخصی از طرف من اونو ازت گرفت.

956

به جلو خم شدم و نگاهم رو سوزان و ملتهب درون چشمای خیس و پر
از خشمش دوختم.
تموم شد شیدا صدر؛ همه چیز تموم شد! به همین راحتی خردشدنت رو دیدم. اوه راستی، سالم منو

به پدرت برسون و از طرف من بگو
لذت واقعی یعنی این! یعنی حسی که االن آرشام داره.
به در اتاق اشاره کردم.
حاال می تونی بری، اون هم برای همیشه. دیدار دوباره ای نخواهیم‌داشت و اگه بخوای مزاحم من بشی، تاوان سنگینی رو متحمل می شی!
به محض تموم شدن جملم، با خشم دستانش رو مشت کرد و از روی
صندلی بلند شد. جلوم ایستاد و
دستاشو روی میز گذاشت. کمی به
طرفم خم شد و جمالتش رو عصبی به زبون آورد.

یادت نره که هر باختی می تونه بهت انگیزه ی ب رد رو بده؛ چون‌براش تالش می کنی؛ ولی اونی که همیشه برنده است خودش رو توی
اوج می بینه. هیچ تالشی نمی کنه، چون فکر می کنه همیشه دنیا
همین طور باقی می مونه.
و خشمگین فریاد کشید: ولی اینی که جلوت ایستاده و به ظاهر
شکست خورده است، یه روز یه جایی
تو یه زمان مناسب، دنیاتو به آتیش
می کشه! منتظر اون روز باش مهندس آرشام تهرانی!
با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم. به طرف در

می رفت که میز رو
دور زدم و با چند گام بلند پشت
سرش ایستادم و بازوش رو توی
چنگ گرفتم. به طرف خودم برگردوندمش که تقال
کرد، ولی رهاش
نکردم.

958

فریاد زدم: تو فکر کردی کی هستی؟ تو هیچی
نیستی، هیچی! از تو
قوی ترهاش هم نتونستن با من
برابری کنن. با چند تا تهدید و یه لحن

پر خشونت نمی تونی چیزی رو بهم ثابت کنی. من دست کسی نقطه
ضعف ندارم، برای همین به اینجا
رسیدم.
هیچ کس بدون نقطه ضعف نیست، اینو فراموش نکن!هلش دادم سمت در که به خاطر کفش های پاشنه بلندش دستاشو به
لبه ی میز کنار در گرفت تا از
سقوطش جلوگیری کنه.
برو بیرون! دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت .درضمن فراموش نکن‌جمله به جمله ی حرفامو به
گوش پدرت برسونی. حاال هم برو
بیرون! از اینجا گورتو گم کن!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره، نگاهی شیطانی
همراه با خشم توی
چشمام انداخت. در که بسته شد
چشمامو بستم. به صورتم چند بار دست
کشیدم و در آخر انگشتای شصتم رو به پیشونیم
فشردم. پشت میز
نشستم و دکمه رو زدم.
بله قربان؟هنوز عصبی بودم. بلند گفتم: بگو یه
فنجون قهوه برام بیارن، همین
حاال!
چشم قربان، همین االن می گم براتون بیارن‌سرمو.
توی دست گرفتم. دستامو مشت کردم و به روی

میز کوبیدم.
خشمی توی وجودم بود که داشت
آتیشم می زد. این دختر نفرت انگیز
بود. هیچ کدوم جرات نداشتن منو تهدید کنن،
ولی این این دختر
گستاخ تر از این حرفا بود. قسم

960

خوردم اگه پا کج بذاره و بخواد کاری
کنه که تمومش برعلیه من باشه، اون روز، روز مرگ
شیدا خواهد بود.
طاقت نداشتم. امروز روز آخر کاریم بود و تا بعد از

مسافرت و یه
استراحت کوتاه، از این همه استرس
خبری نبود. باز می شدم همون
آرشامی که باید باشم.
بعد از خوردن قهوم، صبرم تموم شد و تصمیم
گرفتم برگردم خونه.
حس می کردم اونجا می تونم
آرامش رو پیدا کنم. حسی درون قلبم
می جوشید. حسی که می گفت بزن از اینجا بیرون
آرشام. برو جایی که
بتونی خودت باشی. جایی که
حس کنن تو هستی و در حال حاضر
هیچ کجا برای من بهتر از ویالی خودم نبود. جایی
که تنهایی هام رو
توش سپری می کردم و برام رنگ

961

و بوی یکنواختی داشت؛ االن مأمن
آرامشم شده بود. حس می کردم شیشه ی کدر
تنهایی هام ترک
برداشته؛ حسی عجیب و در عین حال
شاید قابل تحمل!
***
جلوی ویال ترمز کردم؛ سرایدار درو باز کرد. نگاهم
به مردی افتاد که
مضطرب به داخل ویال نگاه می
کرد. کنار یه پرشیای نقره ای ایستاده

بود و عینک آفتابیش رو تو دستاش تکون می داد خودش بود همون.

دکتره!

ماشینو نبردم تو، پیاده شدم و با اخم به طرفش رفتم.

اینجا چی می خوای؟! اومدم دلارامو ببینم؛ حالش خوبه؟! -خوبه، حاال می تونی بری.

962

حتما باید ببینمش گفتم از اینجا برو، دنبال شَر که نمی گردی؟ شر واسه چی؟! دارم می گم می خوام! زدم تخت سینش و به ماشینش اشاره کردم.

سوار شو و برو رد کارت و منو بیشتر از این عصبانی نکن!تمام مدت آروم و جدی حرف می زد.
من کاری به شما ندارم، فقط اومدم اینجا تا دلارامو ببینم‌مشکوکانه نگاهش کردم..
ببینم نکنه خودش بهت زنگ زده؟!پوزخند زد.
اون روحشم خبر نداره پس برو، نمی تونی دلارامو.
ببینی ولی من حق دارم ببینمش- چه حقی؟!..

963

من تنها کسی هستم که دلارام داره‌به حالت.
عصبی رو به روش ایستادم و نگاهم رو توی صورتش دوختم.

دلارام از حاال به بعد یکی رو داره که تنهایی هاش رو پر کنه؛ حاال کهخیالت از این بابت راحت شد یاال بزن به چاک!

بهت زده نگاهم کرد.

یعنی چی ؟! یعنی همین که شنیدی ولی من.

حتما باید ببینمش؛ نمی تونم بدون اینکه باهاش حرف بزنماز اینجا برم. مطمئن باش از اینجا هم که برم باالخره یه فرصت پیدا

می کنم تا بتونم ببینمش و باهاش حرف بزنم.

مکث کردم نگاه کوتاهی به چهره ی مضطربش انداختم.

- اگه دیدیش بعدش باید برای همیشه ازش دور باشی، فهمیدی؟

نمی تونم همین که گفتم! هر چی بهش نزدیک.
باشی به ضرر جفتتون تمومی شه.
چرا این قدر اصرار داری کسی دلارامو نبینه؟! فعال
با تو مشکل دارم، نه هر کس دیگه چرا؟! فقط.
جواب منو بده، اگه می خوای ببینیش باید دیگه
دور و برش‌آفتابی نشی.
سکوت کرد، معلوم بود داره فکر می کنه. به
ماشینش تکیه داد و
نگاهشو به ویال دوخت. بعد از چند
لحظه به من نگاه کرد، سرشو تکون
داد و گفت: خیلی خب، بذار ببینمش.
یادت باشه روی حرفت بمونی، وگرنه با من طرفی

که منم به همین‌آسونی ولت نمی کنم.

965

خیلی خب! ماشینت رو بذار همین جا. خودت میای تو و فقط واسه ده دقیقه می‌مونی و می ری؛ اگه بخوای
حرفمو ندید بگیری به بچه ها می سپرم
بیرونت کنن که خب مطمئنا رفتارشون به مؤدبی من نیست.
قفل ماشینش رو زد و پشت سرم راه افتاد. نشستم توی ماشینم و گفتم
که سوار بشه. وارد ویال که

شدیم سرایدار درو بست.

***

توقع داشتم وقتی می رم تو خودش به استقبالم بیاد، مثل همیشه! ولی
به جای اون یکی از خدمتکارا
جلو اومد.

سالم آقا- دلارام کجاست؟!.

966

باالست آقا بگو بیاد تو سالن چشم آقااز پله ها...

باال رفت.

رو بهش کردم و گفتم: برو تو سالن منتظر باش.

وقتی که رفت، بتول خانم رو صدا زدم. مثل همیشه مطیع بیرون اومد و
جلوم ایستاد.
بله آقا کارم داشتید؟! برو توی سالن و تا وقتی اون پسره و دلارام بیرون نیومدن حق نداری‌از اونجا خارج بشی.
کدوم پسره آقا؟! خودت بری می فهمی؛ به بهونه ی تمیز کردن وسایل سالن سرتوگرم کن ولی دقیق به حرکاتشون
نگاه می کنی. در ضمن

گوشی ضبط صدا رو که همیشه همراه خودم
داشتم، بهش دادم و
گفتم: این دکمه رو فشار می دی و
بعد هم گوشی رو می ذاری کنار همون
مجسمه ی طالیی.
باشه آقا همه رو انجام می دم؛ تو رو خدا شرمندم
اینا رو می گم، ولی‌چرا خود شما نمی رید
پیششون؟!
می دونستم منظورش چیه. من هیچ کس رو بدون
اجازه ی خودم یا
حتی بدون حضور خودم جایی تنها
نمی ذاشتم و این عمل برای اولین بار
ازم سر می زد. ولی من آدمی نبودم که به راحتی
آتو دست کسی بدم.
با حضور خودم خیلی از حدسیات

رو اثبات می کردم، ولی در این
صورت خط بطالن بر تمام حرف ها و حرکاتم
کشیده می شد.

968

تو فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده؛ می
تونی بری چشم آقارفت توی سالن...
مثل همیشه دستمو بردم توی جیبم و از پله ها
باال رفتم. همزمان که
به باالی پله ها رسیدم خدمتکار
از کنارم رد شد و دلارام رو دیدم که
شال روی سرش نداشت و متوجه ی من هم نشده

بود. شال سفیدی که
توی دستاش بود رو تکون داد؛
موهای بلندش رو از روی شونه هاش
برد پشت سرش و شال رو به نرمی روی سرش
انداخت. همون جا
ایستادم و نگاهش کردم؛ یه سارافن
سبز کمرنگ، یه بلوز سفید، شلوار
جین آبی تیره و شال سفید. اولین چیزی که به
ذهنم رسید و توی دلم
زمزمه کردم، حالت دلنشینی

بود که به خودش گرفته بود!
انتهای راهرو بود و وقتی به اواسطش رسید نگاهش به من افتاد. به
طرفش رفتم که با دیدنم لبخند زد.
سالم، چه زود برگشتیدسرمو به عادت همیشه.
تکون دادم.
خدمتکار گفت برم توی سالن، کارم داشتید؟! برو مهمون داری‌تعجب رو توی چشماش دیدم، ولی.
صبر نکردم که حرفی بزنه و از
کنارش رد شدم.
***
دلارام
منظورشو نفهمیدم؛ یعنی چی که مهمون دارم؟!
مگه کسی هم می
تونست به دیدن من بیاد؟!

970

ولی وقتی رفتم تو سالن و فرهاد رو کنار پنجره
دیدم، همزمان هم ذوق
کردم و هم از تعجب کم مونده
بود پس بیفتم. نگاهمو حس کرد،
سرشو چرخوند و با دیدن صورت مبهوت من لبخند
زد. از پنجره جدا
شد و به طرفم اومد.
وای سالم فرهاد تو اینجا چکار می کنی؟!با لبخند
رو به روم ایستاد؛ با اشتیاق به صورتم نگاه می کرد.
سالم دلی خانمی، احوال شریف؟ می خواستی

واسه چی اینجا باشم؟محض دل تنگی که بدجور بهم
فشار آورده بود!
خندیدم.
خیلی خوشحالم که اینجایی، ولی آرشام ...اون چطور اجازه داد که‌بیای تو؟!
لبخندش کمرنگ شد.

971

آرشام؟! یعنی این قدر باهاش صمیمی شدی که اسمشو صدا می‌زنی؟!
هول شدم.

نه خب ...چیزه ...اصال بیا بشین تعریف کن این
مدت چه خبر بوده!از زیر نگاه سنگینش رد شدم و
روی صندلی نشستم. قسمتی از سالن
رو مبل چیده بودن و اون قسمتی
که رو به ورودی بود صندلی های
سلطنتی قرار داشت. نگاهمو چرخوندم، بتول خانم
اون طرف وسایل رو
گردگیری می کرد. با دیدنم
لبخند زد که منم با لبخند جوابشو دادم.
فرهاد روی صندلی، کنارم نشست. نگاهشو از روم
بر نمی داشت؛ حس
می کردم این نگاه با نگاه های
دیگه فرق می کنه و یه جور گرمای
خاصی داشت!

به شوخی زدم به بازوش و گفتم: هی حاجی چشا درویش!
خندید.
چشمای من وقتی تو رو می بینن تازه بازتر از همیشه می شن؛ اصال‌یه نوری می گیره دیدنی!
کو پس؟! من که نوری نمی بینم‌آروم زمزمه کرد.
:چون دقت نمی کنی عزیزم.
وقتی گفت عزیزم، خیلی تعجب کردم. فرهاد هیچ وقت از این حرفا
نمی زد؛ اصال حرکاتش امروز یه
جورایی بود.

به بتول خانم اشاره کرد و آروم گفت: می خوام باهات تنها حرف بزنم.
تو با قانون اینجا آشنا نیستی فرهاد؛ هر کس باید به وظایف خودش‌عمل کنه وگرنه آرشام همون مهندس تهرانی عصبانی می شه.
- ولی من می خوام باهات تنها باشم.

973

خب باشه، اون بنده خدا که کاری با ما نداره و فاصلش که از ما دوره‌پس مشکلی نیست.،
از روی ناچاری سرش رو تکون داد و نفسشو فوت کرد.

خیلی خب تعریف کن چی بگم؟ حالم که عالیه و. موقعیتمم بد نیست. راضیم و مهندسم‌باهام کاری نداره؛ در کل صد پله از
خونه ی اون پیری بهتره!
پوزخند محوی نشست روی لباش.
چرا اینجا رو دوست داری؟! نگفتم دوست دارم، گفتم راضیم! مگه تو هم همین رو نمی خواستی؟! نه، هیچ وقت اینو نخواستم و همیشه دوست داشتم بیای پیش خودمو تو خونه ی این و اون کار نکنی، ولی گفتی می خوای مستقل باشی و

مردم برات حرف در نیارن. هنوزم سر حرفم هستم و مطمئنم اگه
خودت بخوای خیلی راحت می تونی
بی خیال این خونه و آدماش بشی و
بیای پیش من.
ولی من این جوری راحت ترم فرهاد. درکت می کنم، می دونم‌نگرانمی، ولی خیالت از بابت من راحت
باشه؛ جام خوبه!
نمی گم جات بده دختر خوب‌به طرفم خم شد، .
دستمو گرفت و ادامه داد: من به فکر هر دومونم، ولی
تو برام مهمتری. نمی خوام از
دستت بدم، می فهمی؟
گیج و منگ نگاهش کردم.

فرهاد! یعنی چی که نمی خوای منو از دست بدی؟! -عاشقتم دلارام، بفهم که دوستت دارم!

975

دستام که توی دستاش بود یخ بست. توی دلم خالی شد و نگاهم بازتر
از حد معمول. خدایا چی می
شنوم؟! فرهاد؟! ولی من که تموم مدت
اونو ...اونو به چشم برادری می دیدم، پس ...
خشکم زده بود؛ بازومو گرفت و تکونم داد.
چت شد دلی؟! دلی؟! چرا این جوری می کنی؟!
هول شده بود. سرمو آروم تکون دادم و لرزون گفتم

:یه بار دیگه بگو،
یعنی درست شنیدم؟! تو ...
لبخند کمرنگی زد و نفس عمیق کشید.
تو که منو کشتی دختر!و با لحن دلنشینی ادامه داد: آره می خوامت و عالقمم واسه همین یکی دو روز نیست. از خیلی وقت
پیش می خواستمت، وقتی که فهمیدم از

976

فکرم بیرون نمی ری، وقتی که هر جا رو نگاه می کردم تو رو می دیدم،
زمانی پی به عالقم بردم که

دیدم با هر بار نگاه کردن به تو به
آرامش می رسم. اینا از عشقه و منم نمی خوام از
دستت بدم.
بهت زده از جام بلند شدم و اونم ایستاد. نمی
دونستم دارم چکار می
کنم، گیج شده بودم. راه افتادم
سمت در سالن که بازومو گرفت. تنم
لرزید.
کجا می ری دلارام؟! صبر کن هنوز حرفام تموم
نشده‌آروم و با صدایی مرتعش گفتم: نکن فرهاد.
.نذار اعتمادمو نسبت بهت از
دست بدم. بگو همش یه شوخی
بود.
با خشونت برم گردوند؛ حالتش عصبی بود. تو
صورتم بلند داد زد: هیچ

کدوم از حرفام شوخی نبود؛

977

تمومش حقیقته محضه. دلارام چرا نمی
خوای باور کنی که دوستت دارم؟!
اشکام خود به خود روی صورتم جاری شد.
چون ...چ ...چون من ...چون این عشق ... این
عشق چی دلارام؟! من حرفای دلمو بهت زدم، تو
هم بگو ...بگو وراحتم کن!
به هق هق افتادم. سرمو زیر انداختم و با گریه
گفتم: عشقت یه طرفه
است. من ...من تموم مدت تو رو

مثل ...مثل داداشم دوست داشتم.
به خدا من ...
دستاش روی بازوهام شل شد. سرمو آهسته بلند کردم، دستاش افتاد.
چشماش دو دو می زد، نگاهش
یه لحظه ثابت نبود. توی چشمام و
اجزای صورتم می چرخید. لباشو با زبون تر کرد.

978

یعنی می خوای بگی ...سکوت کرد. سرمو تکون دادم.
مگه همیشه بهت نمی گفتم که می دونم حست

برادرانه است؟! چرااون موقع چیزی نگفتی؟!
داد زد: چون فکر می کردم داری اشتباه برداشت
می کنی. وقتی هم
می خواستم برات توضیح بدم
حرف تو حرف می اومد یا یه بحثی
کشیده می شد وسط و نمی شد حرف دلمو بزنم
.دلارام ...
صدام زد، نگاهش کردم.
باهام بمون، قول می دم کاری کنم بهم عالقمند
بشی. تنهات نمی‌ذارم!
هق هقم بلندتر شد.
نگاهم به بتول خانم افتاد که دستمال گردگیری
توی دستاش بود و با
ناراحتی منو نگاه می کرد.

باز به فرهاد نگاه کردم، اشک صورتمو خیس کرده بود. هر چی توی
قلبم می گشتم می دیدم هیچ حس
خاصی نسبت بهش ندارم، حسی که
بشه روش اسم عشق یا حتی دوست داشتن
گذاشت. دوست داشتنم با
دوست داشتنای دیگه فرق
داشت. من اونو مثل برادرم می دونستم،
شاید اگه همون اول از احساسش بهم می گفت
من االن اینا رو بهش
نمی گفتم. شاید بهش احساس

پیدا می کردم، ولی ندونسته باعث شدم
موضوع به اینجا کشیده بشه.
گریه می کردم، دست خودم نبود. سرم داد زد، بدنم
لرزید!
دیگه اشک ریختنت واسه چیه دلارام؟ چرا می
ریزی تو خودت؟ هرچی تو دلته رو بریز بیرون، بهم
بگو ...بگو دختر عذابم نده؛ داری

980

داغونم می کنی! صدای هق هقمو خفه کردم و عین
مجسمه تو
جام خشک شده بودم و فرهاد سعی

داشت آرومم کنه، ولی نمی تونستم. صدام بغض داشت.

این کار رو نکن فرهاد، درست نیست ولی من .... می دونم دلارام جوابمو نمی دی؟ نمی تونم نمی.. تونی چی؟!آب دهنمو قورت دادم؛ بغض لعنتی توی گلوم گیر کرده بود و پایین نمی رفت.

نمی تونم از اون دیدی که تو می خوای دوستت داشته باشم. حسی‌که بهت دارم و خواهم داشت فقط خواهر و برادریه فرهاد.

دلارام چرا حتی نمی خوای در موردش فکر کنی؟
چرا حاضر نیستی‌برای یه مدت کوتاه هم که شده
پیشم بمونی؟! قول می دم حست
نسبت بهم تغییر کنه؛ من مطمئنم!
برای این سوالش جوابی نداشتم. خودمم نمی
دونستم چرا نمی خوام
بهش فرصت بدم. چرا حتی حاضر
نیستم در موردش فکر کنم؟!
چرا حس می کردم در قلبم بسته شده، ولی توش
خالی نیست. یکی
اونجا هست که نمی ذاره فرد دومی
واردش بشه!
نگاه غرق در اشکم به در سالن بود و خدا خدا می
کردم یکی بیاد تو و
من بتونم از زیر نگاه گرفته و

پریشون فرهاد فرار کنم؛ برم توی

982

اتاقم و تا جایی که می تونستم گریه کنم. به بخت و اقبالم لعنت
بفرستم که این جور گرفتارم کرده بود.
فرهاد االن حالم خوب نیست، خواهش می کنم
درکم کن‌مکث کرد و با ناراحتی سرشو تکون داد..
باشه دلارام، من از اینجا می رم ...از اینجا می رم،
ولی این رفتنم رواین حساب نیست که ازت دست
می ک شم. بهم یه فرصت بده، فکرات
رو بکن بعد تصمیم بگیر.

ولی من که ... نگو دلارام، بذار حاال که دارم می رم امیدوار باشم که الاقل به من وپیشنهادم فکر می کنی. اگه

دیدی ذره ای عالقه توی قلبت نسبت بهم پیدا می شه خبرم کن؛ اون روز بی برو برگرد مال خودم می شی.

مراقب خودت باش، خداحافظ.

983

پشتشو بهم کرد و به طرف سالن رفت. دیدم سرشو زیر انداخت و به

صورتش دست کشید. هیچ کدوم

حال درستی نداشتیم. اون که رفت
بیرون منم با گریه از پله ها باال رفتم؛ می خواستم
برم توی اتاقم که
آرشام در اتاقشو باز کرد. صدای
هق هقم توی راهرو می پیچید. با
دیدنش مکث کردم و ایستادم؛ حالت صورتش
معمولی بود ولی با دیدن
اشکا و حالت پریشون من
اخماش جمع شد. از درگاه اتاقش فاصله
گرفت و جلوم ایستاد.
چرا گریه می کنی؟! این چه وضعیه؟!با هق هق
سرمو انداختم پایین و با انگشتام ور می رفتم
.خواستم از
کنارش رد بشم که نذاشت، بازمو
گرفت و برم گردوند سر جام.

984

ازت سوال کردم، گریت واسه چیه؟! چیز مهمی نیست مهم نیست و گریه می کنی؟!از توجهش که. می شه گفت غیرمستقیم بود، یه جوری شدم شایدم.

می خواست از هر اتفاقی که توی ویالش میفته باخبر بشه، ولی احساس من به اولی بیشتر بود.

بذارید برم توی اتاقم، حالم خوب نیست آماده. شو کجا؟! بیمارستان‌از حالت جدی که به خودش.. گرفته بود، میون اون همه اشک لبخند

محوی روی لبام نشست؛ حس کردم
دلم واسه توجه های پی در پیش

985

ضعف می ره.
نه خوبم، از نظر روحی گفتم‌از تو جیب سارافونم.
یه دستمال بیرون آوردم و اشکامو باهاش پاک
کردم، ولی مطمئن بودم هم چشمام
سرخ شده و هم بینیم؛ صدامم
بدجوری گرفته بود.
دیدم چیزی نمی گه و فقط داره نگاهم می کنه،
رفتم طرف اتاقم که

این بار جلومو نگرفت.

روی تختم نشستم؛ حس می کردم سرم داره منفجر می شه. این همه

فکر و خیال یک جا به طرفم

هجوم آورده بودن. با خودم و احساسم

درگیر بودم. فرهاد حرفایی که بهم زد ...هنوزم

باورم نمی شه فرهاد اونا

رو گفته باشه، آخه چرا باید

این جوری بشه؟

986

نمی تونستم همین جوری بی خیال ازش بگذرم

.حاال که خودشو
برادرم نمی دونست می خواستم که
الاقل دوستم باشه؛ نمی خواستم از
دستش بدم. سال هاست نزدیکمه و بهش مدیونم.
ولی رو این حساب نمی تونستم آیندم رو بسازم
.برای تشکیل یه زندگی
عالقه الزمه ...حاال عالقه هم
نشد یه دوست داشتن کوچیک می
تونه واسه شروع خوب باشه و توی زندگی مشترک
پر رنگ بشه. ولی
چی بگم که از اول اونو برادر
خودم می دونستم، نه چیز دیگه!
ناخوداگاه فکرم کشیده شد سمت آرشام؛ نمی دونم
دلیلش چی می
تونه باشه، ولی به اون که فکر می

کردم نمی تونستم آروم باشم. پیش

987

خودم گفتم می تونم اونو هم در آینده مثل برادرم بدونم؟! نه اصال
امکان نداره این قدر که صمیمی
نیستیم، اگه بودیم چی؟! بازم نه نمی شه.
اسمش، نگاهش، شخصیت مرموز و جا افتادش،
ابهتش، جدیت کالمش،
همه و همه منو از خود بی خود
می کرد؛ جوری که نمی تونستم یه
دقیقه از فکرش بیام بیرون.

حرفای فرهاد توی گوشم زنگ زد و چشمام آروم آروم گشاد شد.

وقتی که فهمیدم از فکرم بیرون نمی ری، وقتی که هر جا رو نگاه می

کردم تو رو می دیدم. زمانی پی

به عالقم بردم که دیدم با هر بار نگاه »

«! کردن بهت به آرامش می رسم و اینا از عشقه

توی سرم پشت سر هم تکرار می شد، از عشقه؟!

یعنی چی؟!

988

نسبت به فرهاد این جوری نبودم. با دیدنش حس

اینکه یکی رو دارم
تنها نباشم و اینکه یه پشتوانه
کنارم هست، ولی عالقه اصال. ولی ...ولی
این مرد، آرشام، از فکرم بیرون نمی ره! و هر وقت
می بینمش یه
آرامشی می شینه تو دلم. مدتیه
نسبت بهش آرومم و در مقابلش کمتر
جبهه می گیرم؛ شیطنتامم کم شده!
یاد پری افتادم که یه بار با هم بیرون رفته بودیم؛
داشت از دوستش
برام می گفت که دختر سرزنده ای
بوده و حاال که عاشق شده به قدری
آرومه که صدای اطرافیانش دراومده. پری اون روز
گفت که یه جا
خونده دخترا وقتی عاشق می شن تو

خودشون می رن و ساکتن، ولی در

989

عین حال یه پریشونی توی چشماشونه. کم حرف
می شن و بیشتر فکر
می کنن.
رفتم جلوی آینه ایستادم. دقیق به خودم نگاه کردم
،تغییر کردم؟!
به صورتم و چشمام دست کشیدم. چطوری باید
بفهمم که تغییر کردم
یا نه؟! از کجا بدونم که چی می
خوام و این حس عجیب و غریب

اسمش چیه؟!

« .یخ می زنه » تپش قلب دارم، خب البد مریض شدم. نگاهم

پریشونه؟! آره االن که انگار هست. وقتی

می بینمش دست و پام قندیل می بنده

اون شب توی مهمونی و اون همه نزدیکی

رقصمون، نگاهش در حین

رقص هر بار که منو

چرخوند، نگاهش که توی چشمام قفل

می شد و تنمو می لرزوند. گاهی بدنم سرد می شد

و گاهی هم گرم!

خدایا چم شده؟! مریضم؟! مرضم چیه؟! جسمی یا روحی؟! شایدم هر
دو نکنه. واقعا عاشق شدم؟! یعنی
ممکنه خل شده باشم؟! حاال چرا
آرشام؟! کسی که هیچی ازش نمی دونم. نه می
دونم کیه، نه می دونم
چکاره است! هر چی که دیدم
ظاهر بوده و از باطنش هیچی نمی
دونم. اصال می خوام این حس رو واسه همیشه
داشته باشم؟! می خوام
همین جور بمونه؟! حتی اگه به
نتیجه نرسه؟!
همین طور که توی آینه به خودم نگاه می کردم، یه
دفعه یاد مکالمه ی

اون روز خودم و پری افتادم و
ناخوداگاه خندیدم.
-ولی من اگه عاشق بشم سکوت م کوت نمی کنم
.وا مگه خرم؟!

991

پس چی؟! می ری جلوش قد علم می کنی و می
گی آق خوشگله‌خر مغزمو گاز گرفته عاشقت شدم،
یا خودت میای منو می گیری یا من
میام پاچت رو می گیرم، آره؟!
نچ، از این خبرا نیست! اگه عاشقم بود که هیچ
چه بهتر، همه چی رله‌می شه؛ ولی اگه ندونم که

منو
می خواد یا نه، اون وقت چی؟!
چی؟! نخود چی! نه حاال بی شوخی چی؟! هیچی دیگه، بالیی به سرش میارم که با زبون خودش بیاد توی‌چشمام زل بزنه و بگه دلارام عاشقتم!
- برو مسخره، مگه می شه؟! چطوری؟!

992

تو کاریت نباشه، شدنش که مطمئن باش می شه .فقط وقتی می‌فهمی که واقعا عاشق شده باشم.
بنده خدا از همین االن واسش دلم می سوزه.
نگران نباش، دلی رو دست کم گرفتیا!صدای خندش

توی سرم پیچید. دلم هواشو کرد. مدتی ازش خبر ندارم،
این غیبتاش همیشگی بود و
برام تازگی نداشت، ولی خب اگرم می
خواست منو ببینه نمی دونست کجام. االن که
فرصتشو نداشتم، ولی
بعد از سفر باید برم ببینمش یا
حداقل بهش زنگ بزنم. یکی دو باری
که تماس گرفته بودم، خاموش بود که البته اینم کار همیشش بود. از
دست نامزد سیریشش خاموش
می کرد.

اون روز به حرفامون خندیدم، ولی االن ...االن
واقعا مطمئنم که حسم
از چیه؟! آره مطمئنم، می تونم
مطمئن تر از اینم بشم. اون روز به پری
گفتم می دونم عاشق شدم چکار کنم. هزار راه رو
می شناختم که بتونم
اونو هم شیفته ی خودم کنم،
هم غرورم سر جاش می موند و هم
اونو محک می زدم؛ محک که نه، عاشقش می کنم!
یه ذوقی نشست تو دلم. توی آینه نگاه کردم و زیر
لب گفتم: نه انگار
واقعا خل شدم.
یاد فرهاد که افتادم لبخندم محو شد. از این بابت

مطمئن بودم که
حسی بهش ندارم. باید از اول بهم
می گفت، اون موقع که می فهمید بهتر
بود تا اینکه این همه مدت ازش بگذره. باید بتونه
منو فراموش کنه؛
حتما سخته، ولی باید بتونه عشقی

994

که یک طرفه باشه نمی تونه یه
زندگی ایده ال رو تشکیل بده. فرهاد از همه نظر
عالی بود؛ چهره،
اخالق، موقعیت شغلی و مالی، حتی

موقعیت اجتماعی ...از همه نظر ایده
ال بود!
ولی قلبی که کسی رو نخواد دیگه باال بری، پایین
بیای، بازم اون آدم رو
نمی خواد. نباید بی خودی
امیدوارش کنم؛ با اینکه جواب قطعیم رو
بهش دادم، ولی بازم اون قبول نکرد.
برگشتم حتما باهاش حرف می زنم و قانعش می
کنم!
***
تا حاال سوار هواپیما شدی؟!نشده بودم، دروغم
نگفتم.
- نه.

از ماشین بیرون رو نگاه کرد. توی تاکسی بودیم و داشتیم می رفتیم
سمت فرودگاه.
استرس داری؟ نه، مگه می خواد چیزی بشه؟!
مکث کرد و گفت: خودت می فهمی.
باشگاه اسب سواری که می خواین برین توی کیشه؟ شنیدی که! آره خب، داشتین با ارسالن خان حرف می زدین شنیدم توی فرودگاه منتظره.
.بلیطا رو از قبل تهیه کردم، تموم مدت کنارمنی.
نگاهم کرد و جدی ادامه داد: کاری نمی کنی که به چیزی شک کنه.
باشه، فقط چیزه ...شایانم میاد؟! نه‌لبخند زدم..

996

یعنی کال نمیاد دیگه؟! میاد، منتهی االن نه‌زیر لب.
با حرص گفتم: ان شاء اهلل که هیچ وقت نیاد؛
اصال بره به درک،
عوضی!
چیزی گفتی؟!نفسمو بیرون دادم.
پوف، نه با خودم بودم***.
سوار هواپیما شدیم؛ وقتی داشت اوج می گرفت
انگار داشتن توی دلم
رخت چنگ می زدن. کی می گه
من االن آرومم؟! دارم می میرم!

آرشام بغل دستم نشسته بود؛ چشماشم که بسته است و صورتش نشون
می داد آرومه، ولی من کنار
دستش داشتم جون می دادم. چشمامو

997

بستم و زیر لب صلوات فرستادم. تکون که خورد نزدیک بود جیغ بزنم؛
جلوی دهنمو گرفتم، وای خدا
این چی بود دیگه؟!
چشمامو تا آخرین حد باز کردم، رنگم پریده بود.
چی زیر گوشم می خونی؟!سرشو کج کرده بود و به

من نگاه می کرد.

ه ...هیچی، دارم واسه خودم فاتحه می فرستم‌یه.

تای ابروشو داد باال.

انگار حالت خوب نیست!یه کم جا به جا شدم.

نه خوبم، عالیه عالی! از رنگ صورتت کامال

مشخصه‌خواستم جوابشو بدم که یه دکمه رو.

فشرد و بعد از چند لحظه یکی از

مهماندارا با عشوه ی خاصی به

998

طرفمون اومد و کنارمون ایستاد.

صداش نازک رو می شه گفت جذاب بود .

بله، مشکلی پیش اومده؟آرشام مثل همیشه با همون لحن جدی و گیرایی که داشت، رو به مهماندار گفت: یه لیوان شربت قند و
یه آب پرتقال به همراه یه شکالت،
در ضمن لیمو ترش دارید؟
بله بیارید بله چشم، االن براتون میارم‌مهماندار...
نیم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و رفت.
حالت تهوع داشتم، فقط حالتش بود. هیچی نمی گفت و فقط نگاهم
می کرد.

999

همون مهماندار با یه سینی به طرفمون اومد و سفارش آرشام رو بهش
داد.
با لحن خوشی گفت: اگر به چیز دیگه ای نیاز داشتید در خدمتم.
آرشام سرشو تکون داد. من که حال نداشتم ج م بخورم، می ترسیدم با
یه حرکت حالم بد بشه.
میز کوچیکی که کنارم بود رو باز کرد و سینی یک بار مصرف رو
گذاشت جلوم که توی سینی یه لیوان کاغذی که توش حتما آب پرتقاله،
آخه در داشت و یه نی هم توش بود، و یه بسته شکالت، یه لیوان یک
بار مصرف شربت قند و یه دونه

لیمو ترش که از وسط نصف کرده
بودن. لیوان آب قند رو برداشتم؛ دستام می لرزید،
هم لیوان و هم آب
قندی که توش بود توی دستم
بندری می رقصیدن.

1000

آرشام زیرشو گرفت.
ولش کن مگه واسه من نیست؟!با این حرفم.
نگاهش چرخید توی چشمام و یه لبخند کج
نشست روی
لباش و آروم گفت: ول کن بهت

می گم!
ولش کردم.
در کمال تعجب لیوانو گرفت توی دستش و آورد سمت لبام. با همون
حالم زل زدم بهش.
باز کن!خواستم از دستش بگیرم که نذاشت
.مجبوری لبامو از هم باز کردم و
کمی از محتویات لیوان رو خوردم.
شیرینی آب واقعا حس خوبی بهم
داد. لیوان رو گذاشت توی سینی.

1001

کمی از این لیمو ترش مزه کن، حالت تهوعت رو کم می کنه. چون‌عادت نداشتی این حالت بهت دست داد. حواس پرتی این جور مواقع جواب می ده.

ممنون، ولی حواسم به همین راحتی پرت نمی شه .مگه این حالم می‌ذاره؟

نگاهم کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

دیروز اون دکتره چی بهت گفت؟!با تعجب نگاهش کردم.

هیچی، گفتم که چیز مهمی نبود ولی مطمئنا.

بینتون اتفاقی افتاده که اون طور گریه می کردی؛ غیر ازاینه؟!

- نه خب، ولی اتفاق بدی نیفتاد؛ اصال بهتره بی خیالش بشیم.

1002

پوزخند زد و سرشو تکون داد. نی رو گذاشتم دهنم و کمی از آب
پرتقال رو خوردم. حالت تهوعم کم
کم داشت برطرف می شد، انگار
داشتم به محیط عادت می کردم. گاهی هم زبونمو می زدم به لیمو
ترش و ترشی دلنشینش رو توی
دهنم مزه مزه می کردم.
گهگاه تک سرفه ای می کرد، انگار گلوش خشک شده بود؛ چون سعی
داشت با این تک سرفه ها و

قورت دادن آب دهنش خشکی گلوش
رو برطرف کنه.
بگم مهماندار آب بیاره؟!تک سرفه ای کرد و سرشو
به نشونه ی نه تکون داد. نگاهشو به دستم
دوخت، لیوان آب پرتقال توی
دستم بود که در یه عمل غیرمنتظره

1003

از دستم کشید و نی رو به سمت لباش برد. میون
بهت و تعجب من از
همون نی که من دهن زده بودم
آب پرتقال رو تا ته خورد، بعد هم

لیوان خالی رو توی سینی گذاشت.
نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش رو به صندلی
تکیه داد. چشماش رو
بست، ولی من چشم ازش
برنداشتم. باورم نمی شد چنین آدمی که
بتول خانم بارها بهم گفته بود بی نهایت وسواسیه
،این کار رو بکنه.
سرمو خم کردم تا اون طرف رو ببینم. ارسالن
درست کنارمون بود و
وقتی نگاهش کردم دیدم نگاه اونم
به ما دو نفره. با دیدنم لبخند زد و
سرشو تکون داد، ولی من به همون لبخند کم رنگ
بسنده کردم و هنوز
داشتم نگاهش می کردم که
آرشام چشماشو باز کرد و به ما دو نفر

1004

نگاه کرد.
دستشو آورد سمت من و گذاشت تخت سینم
.تقریبا پرتم کرد طرف
صندلی. تکیه دادم، بهش با اخم
نگاهم می کرد.
چرا همچین می کنی؟!خودمم فهمیده بودم
وقتایی که از دستش حرصی می شم خودمونی
حرف می زدم و وقتی که آروم
بودم رسمی.
بشین سر جات، مثل اینکه یادت رفته توی

هواپیمایی! خب مشکلش چیه؟! خم شدن اونم
این طور ناشیانه درست نیست. اگه یک دفعه
هواپیماتکون بخوره می دونی چی می
شه؟!

دست به سینه نشستم و بهش زل زدم.

1005

آره خب، گردنم می شکنه‌چیزی نگفت، ولی دیگه.
چشماشو نبست.
چرا همه ی رفتارای این مرد واسه من دلنشینه؟!
حتی اخم کردن ها و
زور گفتناش ...کال یه وضع و

اوضاعی!

باالخره رسیدیم؛ توی فرودگاه کیش بودیم. تا حاال اینجا نیومده بودم و
همه چیزش برام تماشایی بود.

من و آرشام کنار هم قدم برمی داشتیم که ارسالن هم طرف دیگه ی
من ایستاد.

خیلی ریلکس جلوی آرشام سرشو خم کرد وگفت :مطمئنم از اینجا
خوشت میاد، من عاشق
کیشم.

توی دلم گفتم: بپا مات نشی.

جوابشو ندادم، مگه جرات داشتم جلوی آرشام زبون باز کنم؟! فهمیده
بودم جلوی ارسالن بدجور
حساسه و با علم به اینکه اگه می خواستم
کاری کنم مطمئنا بعدشم بدجور سیماش قاطی می کرد.
چمدونا رو دو نفر برامون تا بیرون آوردن. جلوی در فرودگاه بودیم،
پیش خودم گفتم البد باید سوار یه
کدوم از این تاکسی ها بشیم، ولی
این طور نشد. آرشام رفت اون طرف خیابون و
جلوی یه ماشین مدل
باالی مشکی ایستاد. منم دقیقا

کنارش بودم؛ راننده که لباس مخصوص
تنش بود با تعظیم درو براش باز کرد. آرشام به من
اشاره کرد که برم
تو، منم با لبخند نشستم و خودشم
کنارم نشست. ارسالن سر چمدونا
بود که آرشام صداش زد:

1007

بشین تو ماشین، چمدونا رو یه ماشین دیگه
میاره‌سرشو تکون داد و نشست جلو..
به پشت سرم نگاه کردم، یه مرد کت و شلواری که
هیکلی هم بود کنار

یه ماشین مشابه همین ماشین
ایستاده بود و با کمک همون راننده
داشتن چمدونا رو انتقال می دادن توی ماشین
پشت سری. ارسالن
کامل برگشت سمت ما، نگاه طولانی
و سنگینی همراه با لبخند به من
انداخت و رو به آرشام گفت: داریم می ریم ویالی
من، درسته؟
آرشام هم جدی جوابشو داد:
تو مختاری، ولی من و دلارام می ریم ویالی خودم.
یه تای ابروشو داد بالا و با پوزخند گفت: چه کاریه
،آرشام من دوست
دارم همگی پیش هم باشیم.
خیلی وقته به ویالم سر نزدم، گفتم این

1008

جوری که بریم یه لطف دیگه داره!
گفتم که نمی شه، من قبال همه چیزو هماهنگ کردم‌با همون پوزخند جواب آرشام و داد:.
آره دارم می بینم، کامال مشخصه! ماشین، دم و دستگاه و امکانات‌متعجبم چطور به فکر خودم، نرسید!
تو مسیر بودیم و این دو همچنان داشتن با هم بحث می کردن. خودم
مایل بودم پیش آرشام باشم،
یعنی تو ویالی اون. از نگاه های گاه و
بی گاهی که ارسالن بهم می انداخت و اونم کامال

بی پروا جلوی آرشام،
هیچ خوشم نمی اومد. حتی
لحن و بیانش با اینکه در کمال آرامش
بود، یه جور سیاست خاصی رو تو خودش داشت
.حاال یا من این جوری
فکر می کردم یا این کال از اون

1009

بچه زرنگای روزگار بود که به راحتی
هر چیزی رو بروز نمی دن.
آرشام: مهم نیست، ویالی من هم چیزی کم نداره و
می تونی اونجا

راحت باشی.

نیش ارسالن بازتر شد.

جدا؟ یعنی این حرفتو بذارم پای پیشنهادی که می خوای بهم بدی‌دیگه، درسته؟

پیشنهاد؟! اینکه بیام ویالی تو و این جوری گاهی هم به ویالی خودم سر بزنم‌آرشام مکث کرد، ولی. جوابشو با جدیت تمام داد:

به هرحال تو اینجا مهمون ما حساب می شی؛ اگه هنوز یادت نرفته‌باشه من هیچ وقت نمی ذارم به مهمونم بد بگذره. هر چند ...

1010

توی چشمای ارسالن خیره شد و با لحن خاصی که نفرت رو به راحتی
می شد توش دید، گفت: اون
مهمون یه رفیق قدیمی باشه که رفاقت
االنش یه رنگ و بوی دیگه ای داره و از گذشته فاصله گرفته!
لبخندش آروم آروم با هر جمله ی آرشام محو شد .لحن اون هم مملو از
نفرت شد. چشماش برق خاصی
داشت که با سبزی نگاهش هیچ
جور در نمی اومد؛ وحشتناک بود!
بهتره هر چی که به قدیم مربوط می شه رو به همون قدیم بسپریم‌رفیق. امروز باز کردن زخمای کهنه دردی ازت دوا نمی کنه، بدتر یه
درد هم به دردایی که توی دلته اضافه می شه.

بعد هم پوزخند زد و پشتشو به ما کرد.

1011

به آرشام نگاه کردم، از همون فاصله ی نزدیک که کنارم نشسته بود
دیدم چقدر عصبانیه و لباشو روی
هم فشار می داد. دست چپش که
روی پاش بود مشت شد، به قدری محکم فشارش می داد که حس
کردم کل وجودش داره می لرزه. دلم
گرفت، از حرفاشون چیزی سر در
نیاوردم، ولی با این وجود نگاه من فقط آرشام رو

می دید که عصبی و
ناراحته؛ نامحسوس می لرزید و
بیرون رو نگاه می کرد.
از دست ارسالن عصبانی بودم. نمی دونستم چی
بینشون بوده و االن
چرا این همه از هم کینه به دل
دارن، ولی دوست نداشتم کسی باعث
ناراحتی آرشام بشه. این حس قلبیم بود، حسی که
وقتی ارسالن داشت
اون حرفا رو بهش می زد به

راحتی تو وجودم احساسش کردم.
ناخوداگاه کاری که از من بعید بود رو توی اون لحظه انجام دادم.
دستمو پیش بردم و روی دست داغ و مشت شده ی آرشام گذاشتم.
اخماش بدجوری تو هم بود، صورتش گرفته و ناراحت بود؛ قلبم فشرده شد! با این کارم صورتشو به آرومی برگردوند و نگاهمون تو هم گره خورد. غم نگاهشو دیدم، تا به حال این همه نسبت بهش توجه نکرده بودم. با اینکه اخم داشت، با اینکه صورتش رو هاله ای از عصبانیت پوشونده بود، ولی تو عمق چشماش یه غم نشسته بود، یه غم

کهنه!
به روش لبخند زدم؛ لبخند من در مقابل ابروهای
گره خورده ی آرشام.
حس کردم اخماش کمی از هم

1013

باز شد، ولی اون غم هنوز اونجا بود.
صورتمو بردم جلو و زمزمه کردم: جواب ابلهان
خاموشیست! اینو یه
بنده خدایی هی بهم
می گفت، ولی من زبون دراز هیچ
وقت گوش نمی کردم. حاال می فهمم بعضی اوقات

بدجور به کار میاد.

این یه نصیحت دوستانه بود، اون دوستم بهم گفت ولی کو گوش شنوا؟!

منظورم به پری بود که همیشه اینو بهم می گفت.

حس کردم مشتش آروم آروم باز شد و دستشو از زیر دستم بیرون کشید. حرفام که تموم شد سرمو کشیدم عقب دستمو توی دستش.

گرفته بود، همونی که قبال مشت شده بود االن دست ظریف منو تو

خودش داشت.
پنجه هاشو ال به الی پنجه هام قفل کرد و روی
پاش گذاشت. آرنجشو
به پنجره ی ماشین تکیه داد،
انگشت اشارش رو گذاشت روی لبش و
بیرونو نگاه کرد. اخم نداشت و همون لبخند کج
روی لباش بود.
با لبخند کمرنگی به دستامون نگاه کردم. نزدیکش
بودم و از این بابت
خوشحالم. حس کردم همه ی
حرکاتش رو دوست دارم. االن که پی
به احساسم برده بودم می فهمیدم که نسبت بهش
دقیق تر شدم،
جوری که این همه مدت اون غم رو

ندیدم ولی االن ...
ماشین جلوی یه ویال ایستاد. سرایدار درو باز کرد
.دیوارای کوتاهی که
یه در بزرگ سفید بینشون قرار
داشت. درختای نخل گوشه و کنار

1015

خیابون و حتی وسط بلوار به چشم می خورد
.راننده ماشینو برد تو؛
اطراف ویال رو درختای بومی و نخل
های بلند و گل های بوته ای زیبا
کرده بودن.

پیاده که شدیم نمی تونستم چشم از اون همه
زیبایی بگیرم. یه ویالی
شیک با نمایی کامال سفید که
نمونش رو هیچ کجا ندیده بودم. یه
سنگ فرش عریض که منتهی می شد به در ورودی
ویال و از پشت
سرمون هم به در خروجی. دو طرفمون
گل ها و درختای بلند و سرسبز
قرار داشتن که به نظرم با وجود اون ها ویال جذاب
تر به چشم می اومد.
وقتی پیاده شدم دیگه دستم توی دست آرشام
نبود، ولی از کنارم تکون
نمی خورد. چند تا خدمتکار
مرد از ویال بیرون اومدن و حین سالم

1016

کردن و احترام گذاشتن به آرشام، چمدونا رو با خودشون بردن تو.
ارسالن لبخند می زد و اطرافشو نگاه می کرد. واقعا عجب رویی داشت،
با اون حرفایی که توی ماشین
بینشون رد و بدل شد و اون همه
تندخویی، با این حال اینجا مونده بود و ریلکس به روی همه چیز
لبخند می زد. البد عادت داره که
خیلی زود رنگ عوض کنه، مثل عمو
جونش! هر چی نباشه ارسالن برادرزادشه و هم

خونن. از عموش که
متنفر بودم و این یکی رو هم نسبت
بهش حس خوبی نداشتم. حس می
کردم از اون آدمای زرنگ و هفت خطه که بدون
برنامه تو هر کاری جلو
نمی ره، از اونایی با خونسردی
پیش می رن و به هر چی که بخوان
می رسن.

1017

شونه به شونه ی آرشام قدم بر می داشتم و ارسالن
پشت سرمون بود.

رو به آرشام آهسته گفتم: ویالی شما اینجاست؟!
تو!با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
چی من؟!خونسرد و آروم جوابمو داد:
نگو شما، بگو تو. مگه قرارمون این نبود؟!لبخند زدم.
آهان! چرا باشه، فهمیدم. حاال اینجا ویالی خودته؟!سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.
بابا دمش گرم عجب جایی!
داخل ویال صد برابر خوشگل تر از بیرونش بود .سمت راست یه سالن
بزرگ که دو ست مبل و دو ست
صندلی مدل سلطنتی با ترکیبی از

رنگ های نقره ای و طالیی و البته شکالتی تیره
داشت. پرده ها رو
کشیده بودن و رنگشون سفید و
قهوه ای تیره بود. گوشه های سالن گل
های طبیعی قرار داشت که حدس می زدم بومی
باشن و متعلق به
همین منطقه. واقعا زیبا بودن. مجسمه
های بزرگ و شیکی که اطراف
سالن چیده شده بودن واقعا به زیبایی این ویال
افزوده بود. اصال باورم
نمی شد یه همچین ویالی
باشکوهی متعلق به آرشام باشه. معرکه
است!

سمت چپ ردیف پله ها قرار داشت و مطمئنا باال
هم باید به بزرگی
وخوشگلی پایین باشه. کنار راه پله
ها یه راهروی عریض قرار داشت که

1019

یه سرش به آشپزخونه و یه سرش که انتهای همین
راهرو بود، به
سرویس بهداشتی ختم می شد. آرشام
قبال بهم گفته بود که هر اتاق شامل
سرویس بهداشتی می شه و به نظرم این خیلی
خوبه؛ این جوری دیگه

نیاز نداشتم بی خود و بی جهت
از اتاق بیرون بیام.
خدمتکارا به ردیف کنار پله ها ایستاده بودن، که با
دیدن آرشام
سراشون رو زیر انداختن و سالم کردن.
هیچ کدوم رفتارشون صمیمی نبود،
انگار قوانین این ویال با ویالیی که توی تهران
داشت فرق می کرد.
آرشام بی توجه به اون ها از کنارشون
رد شد و به طرف پله ها رفت.
پشت سرم رو نگاه کردم؛ ارسالن در حالی که
نگاهش اطراف ویال رو
می کاوید، یه پوزخند محو روی

لباش داشت. باالی پله ها که رسیدیم،
چشمم به یه سالن نسبتا بزرگ افتاد که یه ست
مبل و صندلی با طرح
های مختلف در رنگ های تیره،
با فاصله از هم چیده شده بودن. این
سالن به بزرگی سالن پایین نبود، ولی در نوع
خودش هم بزرگ بود و
هم شیک.
دو طرفمون راهرو قرار داشت که آرشام رفت سمت
راست؛ منم که
بالتکلیف بودم، دنبالش رفتم تا
ببینم کدوم اتاق رو واسه ی من در نظر

گرفته. چهار تا اتاق اونجا بود.
موبایلش زنگ خورد، نگاهی به صفحش انداخت و جواب داد. کمی
ازمون فاصله گرفت. زیر نگاه سنگین
ارسالن اخمام رفت توی هم. واقعا

1021

نمی فهمم دلیل این نگاه هاش چیه؟! آخه نگاه
کردنشم با بقیه فرق
داشت. رو بهش بدی درسته قورتت
می ده!
آرشام هنوز داشت با تلفن حرف می زد. ارسالن

انگار می دونست توی
کدوم اتاق باید بره، یا شایدم از
بس احساس راحتی می کرد،
سرخود تصمیم می گرفت که چمدونش رو از
خدمتکار گرفت و رفت
توی یکی از اتاقا.
منم که دیدم آرشام قصد نداره تلفنش رو تموم کنه
،پیش خودم گفتم
بی خیال یکی رو بر می دارم،
اتاق با اتاق مگه فرق داره؟! چمدونمو از
خدمتکار گرفتم که ممانعت کرد. گفت خودش می
بره توی اتاق.
نذاشتم و دسته اش رو گرفتم.

در یکی از اتاقا رو باز کردم. اتاقی که انتخاب کردم درست رو به روی
اتاق ارسالن بود. رفتم تو و
چمدونم رو گذاشتم کنار تخت. دستمو به
کمرم زدم و یه نگاه سرسری به اطراف انداختم
.نسبتا بزرگ بود. یه
تخت دو نفره که رنگ رو تختی و
پرده ها ست سفید و سرمه ای و
کمی هم مشکی بود. یه میز آرایش کوچیک ولی شیک که جنسش از
فلز و رنگش مشکی بود رو به
روی تخت قرار داشت. میزهای عسلی

کنار تخت، که اونا هم از جنس همون میز آرایش بودن. یه آینه ی
قدی کنار میز و کمد دیواری هایی با
درهای سرمه ای و سفید درست
سمت چپ قرار داشتن. ترکیب جالبی بود. همه چیز این ویال عالیه،
ایرادی نمی شد ازش گرفت. مثل

1023

صاحبش!
دستامو با خستگی از هم باز کردم و به بدنم کش و قوس دادم.

برگشتم، با دیدن آرشام که به درگاه
اتاق تکیه داده بود و منو نگاه می کرد،
آروم دستام رو آوردم پایین و به روش لبخند زدم
.به طرفش رفتم.
اینجا فوق العاده است. سلیقه ی صاحبش حرف
نداره‌رو به روش ایستادم. با همون لبخند کج.
نگاهم می کرد.
باید بگی سلیقه ی طراح دکوراسیون این ویال
فوق العاده است‌صاحبش توی این زمینه کاری.
انجام
نداده.
با خنده زل زدم توی چشمای سیاه و نافذش.
ولی من مطمئنم رنگ و دکور این اتاق و بقیه ی
جاهای ویال سلیقه‌ی خودته.

1024

یه تای ابروشو داد بالا و با همون لبخند کج روی لباش، گفت: از کجا
این قدر مطمئنی؟!
از اونجایی که دکور اتاق و فضای ویال همه از رنگ های تیره و خنثی‌تشکیل شده. سالن پایین خیلی شبیه سالن اون یکی ویالییه که توی
تهران داری. یادمه بتول خانم بهم گفته بود که واسه اونجا خودت
رنگاشو انتخاب کردی، پس اینجا هم حتما همین طوره. از رنگای تیره
خوشت میاد، کامال مشخصه.

تموم مدت که من حرف می زدم، گاهی نگاهش به
روی لبام و گاهی
چشمام خیره می موند. با صدای
ارسالن به خودمون اومدیم.
- چه جالب، قراره جدا از هم باشین؟

1025

نگاهش کردم. پشت سر آرشام ایستاده بود و با
پوزخند زل زده بود به
ما. آرشام خونسرد برگشت و
نگاهش کرد. ارسالن خونسردی
آرشام رو که دید، به اتاق کناری اشاره کرد.

دیدم که خدمتکار چمدونتو برد توی اون یکی اتاق؛ اینجا رو هم که‌دلارام برداشته. به نظرم یه کم دور از ذهنه که بخواین توی دو تا اتاق
جدا بمونین. شایدم ...
توی چشمای آرشام زل زد و همراه با پوزخند و رگه هایی از تمسخر
گفت: البد عشق و عاشقیتون یه
بلوف بوده که محض رو کم کنی
انداختینش واسط؛ حاال هم توش موندین که چطوری راست و ریستش
کنید. آره به نظرم این به واقعیت
نزدیک تره.

1026

و با لحن بدی ادامه داد: از تو که یه همچین چیزی بعید نیست.

آرشام طاقت نیاورد و یقه ی ارسالن رو توی مشتش گرفت و

چسبودنش سینه ی دیوار. صدای

فریادشون راهرو رو برداشت. وحشت زده

نگاهشون کردم که چطور با نفرت توی چشمای هم خیره شده بودن.

آرشام سرش داد زد: باید همین اول کار باهات اتمام حجت کنم که تا

وقتی اینجایی و توی خونه ی من

ول می چرخی؛ تحت فرمان خودمی!

پا کج بذاری روزگارت رو سیاه می کنم ارسالن. من

هنوزم همون آرشام
قدیمم؛ اگه تغییر کرده باشم
این اخالقم هنوز سرجاشه که به هر
بی سر و پایی حق دخالت توی زندگی خصوصیم رو
نمی دم. پاتو از
زندگی من بکش بیرون و حرفام رو
آویزه ی گوشت کن!

1027

ارسالن با خشم دستای آرشام رو از روی یقش
برداشت. اونم داد می
زد.

پس یادت باشه منم هنوز همون ارسالن سابقم
.می بینی که سرحال‌و قبراق تر از همیشه، آزاد و
بدون تعهد، خودم هستم و خودم هر
کاری که بخوام می کنم. ولی خیلی وقته پامو از
زندگی تو کشیدم
بیرون، چون فهمیدم تو از ما نیستی!
آره نیستم، افتخارم همینه که نیستم. اینکه یه
شارالتان نیستم؛ اینکه‌مثل تو واسه گند باال آوردن
نمی زنم به چاک. آره من مثل تو نیستم!
این مدت مهمون منی، خیلی خب قبول، به خاطر
شایان هیچی بهت
نگفتم و گذاشتم اینجا بمونی. اگه
خودمم اینجا کار نداشتم، هیچ وقت به

بهانه ی تو راهم رو این ورا نمی کشیدم. ولی حاال که اینجا موندی،
مجبورم تحملت کنم! حد خودت رو
بدون و سعی کن منو عصبی نکنی!
برگشت و به من نگاه کرد. ارسالن سینه ی دیوار ایستاده بود و صورتش
از خشم سرخ شده بود. آرشام
از زور عصبانیت نفس نفس می زد.
به اتاقم اشاره کرد و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا بااال نره
گفت:
چمدونت رو بردار ببر توی اتاق من!اوضاع جوری

نبود که بخوام باهاش مخالفت کنم. پیش خودم گفتم
بعدا یه کاریش می کنم. چمدونم رو
بردم توی اتاق کناری که اتاق
آرشام بود. تقریبا با اون یکی اتاق فرقی نداشت،
منتهی دکور و رنگش
متفاوت بود. ترکیبی از رنگ

1029

های مشکی و زرشکی و سفید. به نظرم
حتی جالب تر از اون یکی اتاق اومد. چمدونمو
گذاشتم کنار چمدون

آرشام و همون جا مردد ایستادم.
اومد تو و در رو بست. انگار هنوز عصبانی بود. از حرفایی که آرشام به
ارسالن می زد، حدس زدم ارسالن
توی گذشته در حقش نامردی
کرده. حاال اینکه چکار کرده رو نمی دونم!
نشستم روی تخت و نگاهش کردم. کت اسپرت
مشکیشو از تن در آورد
و انداخت روی تخت؛ ولی روی
تخت بند نشد. لبه اش افتاده بود،
که سر خورد و افتاد پایین تخت. کج شدم و کتش
رو برداشتم. بوی
عطرش رو حس کردم. صافش کردم
و گذاشتم کنارم. سرمو که بلند
کردم، دیدم رو به روم ایستاده و داره نگاهم می

کنه.

1030

نگاهش سنگین بود. باز حالم داشت یه جوری می شد، که من و من
کنان سر حرف رو باز کردم تا از این
حالت در بیام.
می گم حاال باید چکار کنیم؟!گنگ نگاهم کرد
.اخماش رو کشید توی هم و اومد کنارم نشست.
چی رو چکار کنیم؟!فاصلش باهام کم بود. من که خودم توی هوا سیر و سیاحت می کنم،
اینم میاد می شینه ور دل من

بیچاره و رسوا دل!
نه خب هنوز رسوا نشدم. نمی ذارمم بشم! اول اون ،دوم من. از این
حرفم که توی دلم به خودم زده
بودم، خندم گرفت و اثرش یه لبخند
بود که نشست روی لبام.

1031

نگاهش رو دیدم که با تعجب به لبام و لبخندی که روش جا خشک
کرده بود، دوخته بود.
جدیدا عین خُل م شَنگا چرا هی دم به دقیقه لبخند

ژکوند تحویلش
می دم؟! خودتو جمع کن دخترا!
همین دیگه، من اینجا ...نمی شه که آخه چرا.
نمی شه؟!حاال این من بودم که با تعجب نگاهش
می کردم. نگاهش یه جورایی
بود. پیش خودم چه جوری تعبیرش
کنم؟! شیطنت؟! آخه ازش بعید
بود. داره اذیتم می کنه یعنی؟! آخه لحنش که
جدیه.
چراش که دیگه مشخصه. من می گم حاال که این
ارسالن خان رو به‌روی اتاق ما اطراق کرده و نمی
شه کاریش کرد؛ شبا وقت خواب من

یواشکی می رم توی اتاق خودم همین بغل. دیگه مرض که نداره بخواد
نصف شبی بیاد توی اتاقت سرک بکشه.
یه جوری با اخم نگاهم کرد و گفت: اون وقت توی اتاق تو چی؟!
که به تته پته افتادم. مگه چی گفتم؟!
اتاق من چی؟! هیچی دیگه، مگه قراره توی اتاق منم بیاد؟! غل ...حرفشو خورد و ال به الی موهاش دست کشید. پشت گردنش رو ماساژ داد، باز برگشت نگاهم کرد.
انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه، ولی خب از لحنش فهمیدم که اصال آروم

نیست.

خیلی خب همین کار رو می کنیم؛ منتهی در اتاقت رو قفل می کنی‌و تا مطمئن نشدی قفلش کردی یا نه، نمی گیری بخوابی. شیر فهم

1033

شد؟

با خنده سرم رو تکون دادم و به آرومی با یه لحن خاص که مختص به

خودم بود، صدام رو کشیدم.

چشم آقای رییس‌یه کم توی چشمام نگاه کرد؛ نه. اخم داشت و نه لحنش مثل چند

دقیقه پیش با تحکم بود.

مگه بهت نگفتم دیگه به من نگو آقای رییس؟سر به سرش می ذاشتم، واسه ی همین با همون لحن گفتم: پس چی

بگم؟! خب باال بریم پایین بیایم

شما رییسی، منم خدمتکار شخصیتون.

غیر از اینه؟!

سکوت کرد. انگار می خواست با همون نگاه مستقیم و نفوذگرش بهم

یه چیزی بگه. ولی چی؟! برام

کامال مبهم بود.

لبخند از روی لبام محو شد. فاصلمونم که کم بود؛
نگاه خیره ی آرشام
و تن متشنج من. همه ی این
نشونه ها چراغ قرمز ذهنم و روشن
کرده بود؛ ولی انگار با چسب منو به تخت
چسبونده بودن.
شال روی موهام بند نبود. حتی حس نداشتم
درستش کنم. با حرکتی
که آرشام کرد و کمی به طرفم
مایل شد، عین گلوله از جام پریدم و
نفس زنون کف اتاق ایستادم.
با این حرکت بی موقعم تابلو شدم. نگاه اونم واسم
خاص بود. در حالی
که صدام می لرزید، با انگشتام

بازی می کردم. سرمو انداختم پایین
که نگاهم رو نبینه. شال کامل از سرم افتاده بود
روی شونه هام و
موهای مواج و بلندم کامال در معرض
دیدش بود.

1035

م ...من ...من می ...می گم برم توی اتاق
...باید استراحت کنم. االن‌من ...م ...من ...
نمی فهمیدم چی می گم و نمی دونستم باید چکار
کنم، فقط بد جور
هول شده بودم.

بدون اینکه نگاهش کنم، چرخیدم سمت در و قدم اول رو برداشتم،
ولی قدم اول به دومی نرسید و
دستمو از پشت سر گرفت. توی جام
خشک شدم، یا بهتره بگم از زور هیجان یه جورایی مردم و زنده شدم.
قلب بیچارم جوری خودش رو
به قفسه ی سینم می کوبید که صدای
تپش هاش رو به وضوح می شنیدم. صداش رو شنیدم. جدی بود، ولی
...
آرامش صداش رو توی همین چند جمله حس کردم.

1036

شب به اندازه ی کافی وقت داری و می تونی استراحت کنی؛ بروحاضر شو.

واسه چی؟! آخه من ... فقط بگو چشم!سکوت کردم و اون ادامه داد: حاضر که شدی، توی سالن پایین منتظرم

باش.

سرمو تکون دادم. الل شده بودم. دستم رو که توی دستش بود کمی

فشرد؛ نه جوری که دردم بگیره.

توی همه ی کارهاش خشونت دخیل

بود، ولی این بار از یه نوع دیگه، جوری که اذیتم نمی کرد، فقط حالمو

عوض می کرد.
یه حس نو که نوپا بودنش رو می تونستم با تمام وجود احساس کنم.
دستمو ول کرد. نا آروم و بی طاقت به طرف در اتاق دویدم و حتی
نتونستم در رو پشت سرم ببندم. به

1037

سرعت وارد اتاق خودم شدم و در رو
بستم و بهش تکیه دادم.
نفسم بااال نمی اومد. خدایا چه به روزم اومده؟!
این چه حسیه که هم

بهم آرامش می ده و هم به استرس
و تشویشم دامن می زنه؟
قلبم به قدری بی طاقت شده که یاد ندارم هیچ
وقت این بال به سرش
اومده باشه. انگار دیوونه شدم،
یه دیوونه ی عاشق!
خندیدم، ولی همین که یاد لباسام افتادم، لبخندم
محو شد. ای وای!
چمدونم که توی اتاقش جا موند،
پس حاال چه جوری لباس عوض کنم؟!
خواستم یکی بزنم توی سر خودم، که یه تقه ی
کوچیک و آروم به در
اتاقم خورد. در رو آروم باز کردم،
کسی نبود. نگاهم رو به پایین

1038

دوختم، چمدونم رو گذاشته بود پشت در اتاق
.لبخند زدم، آوردمش تو
و در رو بستم.
باید آماده می شدم. بر خالف اینکه می دیدمش
حال و روزم به کل
تغییر می کرد؛ ولی در کنار همین
احساس و هیجان دوست داشتم مرتب
پیشش باشم. نگاهش کنم و ...
نگاه جدی و در عین حال آرومش رو به جون بخرم
.آره، خریدارش
بودم. خریدار نگاه سرسخت و پر از

غرور آرشام!

***

خواستم سوار ماشین بشم که دیدم اجازه نداد راننده پشت فرمون
بشینه و خودش جاش رو پر کرد.
برام جالب بود که با وجود راننده،

1039

خودم می شینم، تو می تونی » آرشام شخصا بخواد رانندگی کنه. یعنی
اینم یکی دیگه از عادتای خاصش بود؟! چون به قدری قاطعانه گفت

که حدسم غیر از این نمی تونست باشه. !» بری توی مسیر بودیم و اینکه کجا داشتیم می رفتیم رو نمی دونستم.

باالخره لب باز کردم و ازش پرسیدم.

داریم کجا می ریم؟!نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و باز به جاده خیره شد.

با یه نوع حرص خاصی گفت: همون جایی که به خاطرش، همراه

ارسالن اومدیم کیش!

لبخند زدم.

آهان، باشگاه سوارکاری. راستی یه چیزی ...ارسالن اگه متوجه بشه‌ما جدا از هم اتاق داریم، این ...

نذاشت ادامه بدم.

1040

مهم نیست. اون مدت ها توی امریکا زندگی کرده و فرهنگ اونجا تاحد زیادی روش تاثیر گذاشته؛ به این بهانه می شه باهاش کنار اومد.

درضمن، اون حق دخالت توی زندگی خصوصی من رو نداره و برای من

هم فقط ظاهر قضیه مهمه.

سرمو تکون دادم. آره خب، اینم حرفیه. چه می دونم، صالح مملکته

خویش خسروان دانند!

مگه خانما رو هم توی باشگاه سوارکاری راه می دن؟! آخه فکر نکنم‌اینجایی که داریم می ریم

مخصوص بانوان باشه.

منظور؟! منظورم اینه زن و مرد می تونن با هم واردش بشن؟!سکوت کوتاهی کرد و جوابمو داد.

1041

اون بخشی که مختص به ما می شه، از قبل هماهنگ شده. فکر نمی‌کنم مشکلی باشه. در هر صورت
سرمایه گذار اون باشگاه به عنوان
یکی از دوستان نزدیک من محسوب می شه
.درضمن، تا به حال چیزی
در این خصوص نشنیدم.

نگاهم کرد و با لحن خاصی ادامه داد: ولی خب، تا حاال یه خانم رو با
خودم نیاوردم توی باشگاه که حاال
از این چیزا با خبر باشم. به نظرم
واسه ی اولین تجربه بد نیست.
پوزخند زد و باز به جاده خیره شد.
منظورش رو یه جورایی هم درک کردم و هم نکردم
.می گه تا حاال با
هیچ زنی نیومده اونجا، خب اینکه
حرف بدی نیست؛ ولی چرا من حس
کردم یه دلیلی برای گفتن این حرفش داشته؟!

***

با دیدن اون همه اسب ذوق زده شدم. توی
اصطبل بودیم و شونه به
شونه ی آرشام، وسط اون راهروی
عریض قدم می زدم و به اسبایی نگاه
می کردم که جدا از هم، توی مکان های مشخصی
از اصطبل قرار
داشتن و سراشون رو از در کوچیکی
که جلوشون بسته شده بود، آورده
بودن بیرون. و من از کارای بامزه ای که می کردن
خندم گرفته بود.
تا حاال یه اسب رو از نزدیک لمس نکرده بودم
.نمی گم ندیدم، اتفاقا
دیدم، اونم توی یه پارک تفریحی

که یه کالسکه بهش وصل کرده
بودن؛ ولی اینجا باشگاه اسب سواری بود و کلی با
اونجا فرق داشت.
مسئول اسبا هم پشت سرمون با فاصله حرکت می
کرد. وقتی رسیدیم،
رییس باشگاه آرشام رو شناخت

1043

و با روی خوش گذاشت بیایم
داخل. ظاهرا از قبل می دونست ما قراره بیایم.
خیلی خلوت بود. تک و توک سوارکارا توی یه
میدون دایره ای شکل

که دورش حصار چوبی کشیده
شده بود، مشغول سوارکاری بودن و
حاال من بین این همه اسب ایستاده بودم و نمی
دونستم آرشام می
خواد چکار کنه.
به مسئول اسبا نگاه کردم. یه مرد تقریبا چهل و
پنج ساله. از روی
کارتی که به لباس مخصوصش وصل
بود، فهمیدم فامیلیش فرجیه.
آرشام: آمادشون کن.
آقای فرجی: همون اسبای همیشگی رو قربان؟!
آرشام سرش رو تکون داد، منم بی طرف داشتم
نگاهشون می کردم که
صدام زد.

1044

حتما باید لباس سوارکاری بپوشی‌با تعجب.
نگاهش کردم.
مگه قراره منم سوار شم؟! قرارم نیست همین جا بمونی و با لبخند به اسبا، عین تابلوهایی که‌توی نمایشگاه به دیوار زدن زل
بزنی.
داره منو مسخره می کنه؟!
حرصم گرفته بود، ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ منتهی طبق
معمول زبون درازم این اجازه رو
بهم نداد. اخمام رو کشیدم توی هم.

ولی من تا حاال سوار اسب نشدم؛ در حال حاضر قصدشم ندارم نکنه می ترسی؟ ترس از چی؟!- مثل. بیشتر خانما که از اسب خوششون نمیاد.

1045

ا این جوریاست؟! مثال می خواست روی منو کم کنه.

ترس نه، فقط بی تجربم. این دو کامال معقولشون از هم جداست جدا؟! ولی من اگه جای تو بودم، . برای اولین بار تجربش می کردمبا تردید نگاهش. کردم. نیم نگاهی به اسبا انداختم. پ ر بی راهم نمی

گه. ولی اگه نتونستم و از پسش
بر نیومدم چی؟ نکنه اسب وحشی بازی
در بیاره و پرتم کنه زمین؟ ولی االن اگه هر چی
بهش بگم، یه چیزی
توی آسیتنش داره که جوابمو بده.
محض تجربه بد نبود. هر چه بادا
باد!
***

لباس مخصوص پوشیدم، ولی حاضر نشدم کاله
روی سرم بذارم. خود
آرشامم کاله نداشت. البد زیادی
وارده!

به اطرافم نگاه کردم؛ جایی که پرنده هم پر نمی زد ،چه برسه به آدم.
یه فضای کامال خاکی که گوشه و
کنار چند تا درخت به چشم می
خورد. با اینکه توی این فصل هوا باید خنک باشه، اینجا خیلی گرم بود.
افسار اسبش رو توی دست داشت، اسب منو هم آقای فرجی آورد.
چرا اینجا جز ما هیچ کس نیست؟!با بداخالقی جواب داد: عادت ندارم یه جمله رو چند بار تکرار کنم؛ قبال
گفتم که هماهنگ کردم!
حاال من نمی اومدم چی می شد؟! چون ارسالن

داره میاد اینجا، پس باید می اومدی!یه تای ابروم رو انداختم بالا. پس بگو واسه خاطر چی منو دنبال
خودش راه انداخته. خیال خامه که
واسه خاطر خودمه. هه! چی فکر می
کردم، چی از آب در اومد.

1047

آرشام افسار اون یکی اسب رو هم از آقای فرجی گرفت و گفت که می
تونه بره. پشت اصطبل بودیم.
به هیچ کجا دید نداشت.

اسب انتخابی آرشام رنگش مشکی بود. خسته نمی شه از این همه رنگ
تیره که دور و اطرافش رو پر کرده؟!
به اسبی که واسه ی من انتخاب کرده بود، نگاه کردم. چه نازه! بدنش
مشکی بود، ولی رنگ یال ها و دمش سفید بود. پاهاشم کمی نزدیک
به س م به همین رنگ بود. باز خوبه همش سیاه نیست! کال انگار به
این رنگ آلرژی پیدا کردم!
افسارش رو داد دستم. نگاهم با تردید روی اسب می چرخید.
این جور مواقع باید نوازشش کنی، در این صورت می شه به راحتی‌باهاش ارتباط برقرار کرد.

1048

با تردید سرم رو تکون دادم دستم و پیش بردم
.بدن نرم و لطیفش رو
نوازش کردم. آروم به گردن و
یالش دست کشیدم. ناخوداگاه لبخند
زدم.
چه بامزه است. هیچ کاری نمی کنه، انگار خوشش
اومدهو صداش با جدیت همیشگی توی گوشم.
پیچید.
ارتباط برقرار کردن با اسب توی بعضی مواقع
خیلی سخته. بایدنسبت بهت اعتماد پیدا کنه. به

نوعی
اگه بتونی اعتمادش رو جلب کنی،
سواری باهاش برات آسون می شه.
چکار کنم تا بتونه بهم اعتماد کنه؟! باید کاری کنی که حس کنه داری ازش حفاظت می کنی، در اون صورت از هر فرصتی واسه ی فرار استفاده نمی کنه.

1049

با تعجب نگاهش کردم.
یعنی ممکنه سوارش که شدم رم کنه؟!سرشو تکون داد.

امکانش هست. به هر حال اسبم یه حیوونه که به طور طبیعی توی‌گله زندگی می کنه، و هر زمان که احساس خطر بکنه، واکنش نشون
می ده. برای همین جلب اعتمادش کار سختیه.
به اسب نگاه کردم. این کجاش وحشیه! نوازشش کردم.
نژادش چیه؟! هر دو از نژاد عربن. یه نژاد عالی در نوع خودش‌بی طاقت نگاهش کردم و با شوق.
گفتم: می خوام سوار بشم. االن می
تونم؟!
یه کم نگاهم کرد. اشتیاق سوارکاری رو توی چشمام دید. افسار اسبش
رو به میله ی آهنی که کنارش

بود، بست. به طرفم اومد و افسار رو
از توی دستم گرفت.
کنار اسب ایستادم. حاال چه جوری سوارش بشم؟
اول پامو بذارم روی
رکاب یا خودمو بکشم باال، بعد
پامو بذارم روش؟ مونده بودم چکار
کنم که کنارم ایستاد و دستمو گرفت.
پاتو بذار روی رکاب و دستتم بذار روی زین، به
آرومی خودتو بکش‌باال.
یه دستم که توی دستش بود و اون یکی دستم رو
گذاشتم روی زین
اسب، و همون کاری که گفته بود

رو انجام دادم. خیلی آسون بود!
وقتی نشستم، با لبخند نگاهش کردم. دستم رو به آرومی رها کرد و
افسار اسب رو بهم داد.

1051

ممکنه چند تا نکته رو ندونی، یا اگه هم بگم فراموش کنی؛ ولی بهتراز اینه که ندونسته بخوای سوارکاری رو یاد بگیری!
منتظر چشم بهش دوختم. رفت طرف اسبش و سوار شد. افسار رو
گرفت توی دستش و با پاش کمی به

پهلوی اسب ضربه زد و افسار و به
طرف من کشید. اسب به آرومی اومد طرفم و کنارم ایستاد.

همین حرکتی که من انجام دادم رو به نرمی روی اسبت پیاده کن‌یادت باشه ضربت نباید محکم. باشه.

باشه، باشه، هولم نکن!استرس داشتم. حس می کردم هر آن از روی اسب میفتم و این سقوط دخلم رو میاره. اسبا مطیعانه
موازی با هم حرکت می کردند.

از روی بعضی حرکات که از خودش نشون می ده،
می تونی متوجه ی‌منظور اسب بشی.
چطوری؟! برای مثال حرکت گوش های اسب توی
این زمینه بی تاثیر نیست‌مثال وقتی گوشاش رو.
به سمت
جلو چرخوند و سرش رو بالا گرفت،
معنیش اینه که یه صدایی ناراحتش کرده و دنبال
منبع صدا می گرده.
و زمانی که گوشای اسب به سمت
پایین مایل می شه، باید بدونی که
در اون زمان مطیع تو شده و می تونی ازش سواری
بگیری؛ که البته
توی بیشتر موارد بعد از نوازش و
حس امنیتی که بهش می دی، این کار
رو انجام می ده؛ که این در مورد اسبای رام صدق

می کنه، نه وحشی!

1053

نکته هایی که گفت به نظرم جالب اومد
.اطالعاتش توی این زمینه فوق
العاده است. مثل یه مربی جدی
و با تجربه داشت آموزشم می داد.
همون موقع اسبی که سوارش بودم، سرش رو
چرخوند و گردنش رو
تاب داد. آرشام که دید هول شدم،
سریع گفت: نترس، مشکلی نیست.
ولی آخه چرا همچین می کنه؟! داره سر به سرت

می ذاره. وقتی سرش رو می چرخونه و زبونش رو ازدهنش بیرون میاره، یعنی اینکه داره بازیگوشی می کنه.

با تعجب نگاهش کردم.

وا یعنی چی خب؟ زبونش رو میاره بیرون که سر به سرم بذاره؟ مگه‌این چیزا هم حالیشه؟!

1054

بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی اسب می تونه حرکات و رفتارها رودرک کنه.

خندیدم و نگاهش کردم.

باورم نمی شه این قدر خوب همه چیز رو در مورد

اسبا بدونی. می‌تونی یه مربی نمونه باشی.
با یه لبخند کج روی لباش سرش رو تکون داد و گفت: فعال هم دارم
همین کار رو می کنم!
یه تای ابروم رو دادم بالا و با لبخند به یال اسب دست کشیدم.
سنگینی نگاهش رو حس کردم. توی
اون موقعیت نمی خواستم باز احساساتم
رو قلقلک بده.
نگاهش کردم و گفتم: می شه بازم از حرکات و عکس العملش بگی؟
برام جالبه. راستی اسمشون چیه؟

بعد از یه مکث کوتاه جوابمو داد: اسبی که تو داری ازش سواری می
گیری، اسمش طلوعه و اسب من
رعد.
اوه چه باحال! حتما خیلی تند می ره که اسمشو گذاشتی رعد. ولی‌حاال چرا طلوع؟!
به اطرافش نگاه کرد. چیزی هم دیده نمی شد جز همون زمین خاکی و
چند تا درختی که اطرافمون
بود، منتهی کمی جلوتر تعداد درختا
بیشتر می شد.
جوابم رو نداد. منم دنبالش رو نگرفتم. حاال طلوع یا هر چیز دیگه؛

اسمش که خیلی خوشگله!
واسه ی اینکه بیشتر از اون شاهد سکوتش نباشم،
با لحن بامزه ای
گفتم: نمی خوای بقیشو بگی؟ تازه
به جاهای جالبش رسیده بودیم استاد!

1056

نگاهم کرد. سرشو تکون داد، ولی بازم مکث کرد
.انگار حواسش اونجا
نبود. لباش از هم باز شد و صداش
رو شنیدم، ولی این بار کالمش
سرد بود، گرمای چند لحظه قبل رو نداشت.

وقتی که اسب گوشاش رو به عقب چرخوند و پاهای جلوش رو به‌زمین کوبید؛ باید کامال احتیاط کنی،
چون در اون صورت اسب احساس
خطر کرده. یه جور عصبانیته و به همون حالت که گوشاش رو به عقب
داده، اگه اونا رو خوابوند، یعنی
بیش از حد عصبانیه. که در اون حالت
باید مهارت کافی رو داشته باشی تا بتونی کنترلش کنی. درضمن، اینو
هم یادت باشه که اگه پاهای
عقبش و به زمین کوبید و خودش رو باال

کشید، بدون داره به چیزی که ناراحتش کرده
اعتراض می کنه. بهتره
توی این جور مواقع حواست رو
خوب جمع کنی.
با دقت به حرفاش گوش می دادم، ولی با این حال
از اونجایی که به یه
حالت باشم کسل می شم، حوصلم
سر رفته بود.
کمی محکم تر پامو به پهلوهای اسب فشار دادم و
افسارش رو تکون
دادم، که حرکتش تندتر شد و
باعث شد محکم تر بهش ضربه بزنم و
با این کارم آهسته شیهه کشید و وای خدا!

سرعتش بیشتر شد.

دیگه هر کار می کردم نمی تونستم نگهش دارم

.زانوهامو سفت گرفته

بودم به پهلوهاش و نمی دونستم

باید چکار کنم. سرعتش هر لحظه

1058

بیشتر می شد. اگه طلوعش اینه، غروبش دیگه

چیه؟! وای خدا عجب

غلطی کردم.

صدای آرشام رو از پشت سر می شنیدم، ولی از

بس هول شده بودم

نمی دونستم دقیق باید چکار کنم.
نزدیکم شد. اسبش به سرعت می
دوید، ولی با این حال طلوع هم سرعتش خیلی
زیاد بود.
افسار رو به طرف خودت بکش و آروم به شکمش
ضربه بزن. حرکتش‌رو نرم متوقف کن.
بلند گفتم: نمی تونم، خیلی تند می ره.
عصبی داد زد: پشت فرمون که نیستی. همون
کاریو بکن که بهت می
گم. افسارشو محکم بکش، زانوت
رو بیش از حد توی پهلوهاش فشار
نده. حرکتش رو کند کن. د زود باش، چرا خشکت
زده؟

ترسیده بودم. البه الی درختا بودیم. اونجا که
فضاش بازتر بود نتونستم
هیچ غلطی بکنم، اینجا که هیچ
رقمه نمی شد کنترلش کرد.
افسار رو با تمام توانی که داشتم کشیدم. صدای
اسب بیچاره در اومد.
همزمان به زیر شکمش ضربه
زدم. حاال آهسته یا محکم نمی دونم؛
چون توی اون لحظه فقط سعی داشتم متوقفش
کنم، اونم به هر نحوی!
اسب شیهه کنان خودش رو رو دو پای عقب بلند
کرد. اولش آروم بود،

ولی همچین جیغ کشیدم که
اسب ترسید و من خاک بر سر نابلد
هم، فکر کنم زدم کال پهلو مهلوش رو ناقص کردم.
آخه خره، تو رو چه به اسب سواری؟ می مردی باز
غد بازی در نمی
آوردی و سوارش نمی شدی؟!

1060

با ترس و لرز چسبیدم به افسار و از زور وحشت
چشمامو بستم. اسب
همچنان شیهه می کشید و
خودش رو به زمین می کوبید. باالخره هم

موفق شد و منو از اون بالا پرت کرد پایین. چون پام رو زیاد توی رکاب
جلو نبرده بودم، گیر نکرد و
پرت شدم؛ وگرنه حتما عین این فیلما
که از اسب میفتن زمین، منو دنبال خودش می کشید.
دست و زانوم بدجوری درد گرفت؛ مخصوصا آرنج دستم. پهلومم که تازه
خوب شده بود، ولی با اون
ضربه درد بدی توش پیچید.
صدای آه و نالم در اومده بود. جوشش اشک رو توی چشمام حس
کردم. آرشام به سرعت از اسبش
پیاده شد و به طرفم دوید. توی صداش

1061

نگرانی موج می زد، ولی اون لحظه به قدری
حواسم پرت بود که به این
چیزا توجه نداشتم.
دستشو گذاشت روی بازوم.
حالت خوبه؟و عصبی ادامه داد: مگه بهت نگفتم
مراقب باش؟ اون همه برات توضیح
دادم، چرا این قدر بی دقتی؟
با حسی از سر درد، آرنجم رو فشار دادم. صدام می
لرزید.
مگه نمی بینی حالم خوب نیست، نشستی باال
سرم موعظه می کنی؟ وقتی سر به هوا باشی و

گوش نکنی همین می شه‌زیر بازومو گرفت و خیلی.
آروم بلندم کرد. روی یه تخته سنگ نشستم و
اونم جلوم زانو زد. حس می
کردم گوشه ی پیشونیم کمی می
سوزه، ولی کم بود. البد خراشه.
- اسب کجا رفت؟!

1062

به دست و پام نگاه می کرد.
خودش بر می گرده باشگاه‌سرمو زیر انداختم و با.
بغض گفتم: آخه من که گفتم بلد نیستم.
خودت خواستی تجربش کنی‌بهش توپیدم.

:همش تقصیر تو شد. اگه با حرفات مجبورم نمی کردی
که سوار بشم االن به این روز
نمیفتادم!
جوابمو نداد. نگاهش رو از چشمای خیسم گرفت و به آرنجم دوخت.
همون قسمت پاره شده بود و سر
زانومم همین طور. سرتا پام غرق
خاک بود. اَه لعنت به من!
دستمو گرفت و خواست به آرنجم نگاه کنه. نذاشتم
،ولی اون لجبازتر از
من بود. دستمو کشید که دردم
چند برابر شد.

آی چکار می کنی؟ شاید شکسته باشه، درد می کنه. نکن! ساکت شو تا خودم بدتر از این نکردم!به قدری جدی و با خشم جملش رو به زبون آورد، که ترجیحا سکوت
کردم. ولی بازم تقال کردم، چون
درد داشتم.
آرنجم به شدت قرمز شده بود و یه زخم کوچیک
روی پوستم افتاده
بود. همین زخم به ظاهر کوچیک
همچین می سوخت که دوست داشتم
زمین رو گاز بزنم.
به زانوم نگاه کرد که اونم خراش پیدا کرده بود

.شلوارم کمی پاره شده
بود که از همون جا تونست زخم
رو ببینه.
یه دستمال سفید از توی جیبش در آورد و بدون
اینکه نگاهم کنه، یا
من اعتراضی بکنم، به دستم

1064

درست روی زخم بست. اخمام از درد جمع
شده بود، ولی نگاهم رو از روی صورت اخمو و
عصبیش بر نداشتم.
دستمو گذاشتم روی دستمال.

حاال چه جوری برگردم باشگاه؟!سرش رو باال آورد و نگاهم کرد. حواسم پرت اون یه جفت چشم سیاه
شد. نزدیکش که بودم، اینکه
بخوام روی احساساتم سرپوش بذارم
یا به نوعی نادیدش بگیرم، برام سخت بود. دیگه خیلی هنر می کردم
نمی ذاشتم حتی شده از نگاهم
این حس رو بخونه. یاد ندارم همچین
آدمی بوده باشم که این کارا ازم سر بزنه؛ ولی در مقابل این مرد خلع
سالح می شدم.
- با اسب.

تعجب رو توی چشمام دید. هنوزم نم اشک توش نشسته بود. چشمامو
روی هم فشار ندادم که قطره
ای ازش جاری نشه.
ولی من دیگه هیچ وقت سوار اسب نمی شم
.اصال دیگه غلط بکنم‌طرف اسب برم. کنترل کردن جرثقیل از این حیوون راحت تره.
بلند شد ایستاد. گردنمو کج کردم. نگاهش توی چشمام بود. آروم خم
شد و زیر بازوم رو گرفت و بدون
هیچ حرفی بلندم کرد. با آه و ناله
راست ایستادم، ولی بدجور شَل می زدم.

به طرف اسب خودش رفت. منظورش رو فهمیدم؛
خواستم اعتراض کنم
که توی یه عمل انجام شده
قرارم داد؛ عین یه بچه بلندم کرد و
مجبورم کرد بشینم روی اسب.

1066

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم، که دیدم افسار رو
گرفت توی دستش
و خودشم پشتم نشست. به زور
جا شدیم، ولی این آدم از بس غد و
یه دنده است، که هیچ جوری ول کن نیست.

نصف موهام از شال ریخته بود بیرون. نمی تونستم
تکون بخورم، تالشی
هم واسش نکردم.
این جوری که سخته‌بی حوصله جوابمو داد، انگار.
هنوزم عصبی بود.
نمی شه منتظر ماشین شد. کم کم داره شب می
شه‌راست می گفت، خورشید دیگه داشت غروب.
می کرد. اسب آروم
حرکت کرد.
خیلی خیلی بهش نزدیک بودم. هر کاری کردم
ذهنم منحرف بشه، یه
طرف دیگه دیدم نمی شه.
دستاش از کنار پهلوم اومده بود جلو و

افسار رو گرفته بود.
صورتمو که به نیمرخ بر می گردونم، می دیدم
صورتش با فاصله ی
کمی از من قرار داره. نمی دونم چرا،
ولی از عمد اون طور نگهش می
داشتم و برای اینکه تابلو نشم، خیلی کوتاه صورتمو
می آوردم جلو و
نگاهمو به اطراف می چرخوندم؛
اما فقط خدا می دونست که چشمم
هیچ کجا رو نمی دید و فقط این چشم دلم بود
آرشام رو هدف خودش
قرار داده بود. انگار فقط اونو می

دیدم.
باد مالیمی که از رو به رو می وزید، موهای بیرون
افتاده از شالم رو با
دست نوازشگر خودش آزادانه
توی هوا تکون می داد. دقیقا حس می

1068

کردم موهام هر بار که توی صورتش می خوره،
نفس عمیق می کشه.
فاصلمون کم بود، بایدم حسش
می کردم.
درد زانوم زیاد نبود و حتی زخم آرنجم رو توی اون

موقعیت فراموش
کرده بودم. توی دلم به خودم
گفتم وقتی مرحم دردام پیشمه، دیگه
چطور باید دردی رو حس کنم؟!
هر لحظه می دیدم که احساسم نسبت بهش بیش
از پیش داره قوی تر
می شه. احساس به مردی که
ازش هیچی نمی دونستم. مردی که
برام گنگه و هنوز ناشناخته باقی مونده بود. ولی با
تموم این ها این
حس دوست داشتن رو هم توی
قلبم داشتم. حسی شفاف!

آرشام خاص بود. یه مردی که همه چیزش برام جالب بود. مخصوصا
غرورش، که نمونش رو هیچ کجا
ندیده بودم.
بازوهای عضالنیش محکم تر به دورم احاطه شد
.به دستش نگاه کردم؛
افسار رو محکم گرفته بود.
از قصد سرم رو بیشتر کج کردم تا بتونم صورتشو کامل ببینم. لبه های
زین رو در همون حال توی
دستام گرفته بودم، با وجود اینکه آرشام
از پشت هوامو داشت. صورتامون مقابل همدیگه بود. من به حالت

نیمرخ و اون کامال واضح، توی چشمام
زل زده بود.
قلبم خودش رو به در و دیوار سینم می کوبید
.صداش وجودمو پر کرده
بود. صورتم گر گرفته بود و
نگاهم رو تا حد ممکن معمولی نگه

1070

داشتم. ولی ...هر دو مسخ هم دیگه شده بودیم.
در حدی که دلم آروم بگیره، خواستم توی صورتش
نگاه کنم؛ اما حاال
می دیدم وضع بدتر شده و ضربان

قلبم رو بی تاب تر از قبل توی
همه ی وجودم حس می کردم.
قبل از اینکه اتفاقی بیفته و اون نگاه مستقیم و
سوزان آتیشم بزنه،
صورتم رو برگردوندم. آب دهنمو
قورت دادم و چشمامو بستم. به شدت
میل به این داشتم که پشت سر هم نفس عمیق
بکشم، ولی نمی
تونستم. در اون صورت تابلو بود یه
چیزیم هست. تا همین جاشم زیادی
پیش رفتم. ولی خدا شاهد بود که کنترلی روی
احساساتم نداشتم. انگار
مغزم این جور مواقع به کل از
کار میفتاد و بدنم از قلبم فرمان می

گرفت. از قلبی که با هر بار دیدن آرشام، این طور
بی قراری می کرد.
وقتی رسیدیم دیگه هوا داشت تاریک می شد. غیر
از ما کسی اونجا
نبود. وقتی با کمکش از اسب اومدم
پایین، شالمو مرتب کردم.
خودم خندم گرفته بود که همه برام نامحرم بودن،
ولی آرشام یا به قول
خودم این خون آشام مغرور با
بقیه برام فرق داشت، که جلوش
حجاب رو یه جورایی اونم تا حدی بی خیال می

شدم. که خب
احساسمم تا حد زیادی توی این امر
دخیل بود!
***
توی مسیر برگشت بودیم. بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم: درسته
سوارکاری امروز به نفع من تموم نشد،
ولی در هر صورت می تونه برام یه

1072

جورایی خاطره محسوب بشه.
نگاهش کردم، ولی نگاه اون مستقیما به جاده بود

.انگار حواسش به من
نیست و منم به سکوت گاه و
بی گاهش عادت کرده بودم. به
لباسای خاکی و پاره پورم نگاه کردم. یه دفعه یاد
چیزی افتادم و
خواستم االن پیش نکشم، ولی مگه
این زبون می ذاره؟!
یه چیزی بپرسم؟!کوتاه نگاهم کرد و سرشو تکون
داد.
چرا توی کمد منی که فقط یه خدمتکارم، اون همه
لباسای جورواجور هست؟ همشون سایز من
نیستن، ولی خب بازم همه چیز توش پیدا
می شه. کامل و بی نقصه!
بعد از سکوت کوتاهی لب باز کرد و خشک جوابم
رو داد.

1073

اگه منظورت به ویالی توی تهرانه، که تنها قصدم از
اون کار این بودکه بهانه ای برای بیرون رفتن از
ویال دستت ندم. مطمئن بودم یه
همچین چیزی رو وسط می کشی که بتونی از
اونجا بیرون بری. ولی
خب ...
نگاهم کرد، پوزخند زد و گفت: دیدی که نشد.
ولی من نیازی بهشون نداشتم‌یه جور خاصی.
نگاهم کرد و گفت: جدا؟
که به حرف خودم شک کردم!

به جاده خیره شد و ادامه داد: بهشون نیاز نداشتی که اون شب اون
لباس رو از بین اون همه لباس
خواب انتخاب کردی؟ شایدم به چنین
لباسایی عادت داری!
بدجور بهم برخورد.

1074

پس حاال که بحث به اینجا کشیده شد، بذار حقیقته ماجرا رو برات‌بگم تا بفهمی که قضیه از چه قراره!
و یه خالصه ی کوچیک از اتفاقات اون شب رو

واسش گفتم. حرفام که
تموم شد دیدم ابروهاش رو داده
بالا و داره سرشو تکون می ده. از
پنجره بیرونو نگاه کرد.
شاید داری حقیقت رو می گی، ولی مهم نیست.
هه! اگه براش مهم نبود، عمرا حرفشو پیش می
کشید.
خواستم بحثو عوض کنم.
پس چرا ارسالن خان نیومد باشگاه؟!برگشت و
نگاهش رو توی چشمام دوخت. اخم کمرنگی
نشست روی
پیشونیش.
- چرا می پرسی؟

همین جوری محض کنجکاوی نمی دونم، ولی به.
زودی معلوم می شه‌توی لحنش حرص داشت.
.خب من که حرفی نزدم. یعنی این قدر روی
این موضوع حساسه؟!
چند دقیقه که گذشت گفت: شایان فردا به مقصد
کیش پرواز داره.
دلم ه ری ریخت پایین. با چشمای گشاد شده
نگاهش کردم.
آ ...آخه چرا این قدر زود؟!متوجه ی وحشتم شد
.نگاهم کرد و آروم تر از قبل گفت: وقتی داشتی
اتاق انتخاب می کردی، به
گوشیم زنگ زد و گفت که داره میاد.

ولی من ...نذاشت ادامه بدم: اون توی ویالی خودش می مونه، کاری با ما نداره.
ناخوداگاه یه نفس راحت کشیدم. با لبخند گفتم پس یعنی نمی:
بینمش؟!

1076

می بینیش، منتهی زیاد تکرار نمی شه‌سرمو تکون. دادم و با شک پرسیدم: می گم نکنه منصرف بشه و منو
زودتر از یه ماه ازت بگیره؟ از
شایان هر کاری بر میاد. عین آب

خوردن می زنه زیر حرفش.

اخماشو بیشتر کشید توی هم و با تحکم گفت: در مقابل بقیه اگه این

طور باشه، جلوی من نمی تونه

این کار رو بکنه. شایان روی قول من در

همه حال حساب می کنه.

کمی فکر کردم و گفتم: چطور می ذاره توی ویالی تو باشم؟ یعنی

منظورم اینه به ارسالنم انگار چیزی

نگفته.

- تا وقتی من نخوام نه چیزی می گه و نه کاری ازش سر می زنه.

از جوابای کوتاهی که می داد چیزی سر در نیاوردم
.فقط امیدوار بودم
همه چیز به خیر و خوشی بگذره
.
اصال شاید با اومدن شایان، ارسالنم شرش از ویالی
آرشام کم بشه. این
جوری دیگه کسی نبود که
جلوش بخوام معذب باشم، یا فیلم بازی
کنم!
***
وقتی رسیدیم ویال، به دستور آرشام و به کمک
یکی از خدمتکارا زخمام
رو ضد عفونی و پانسمان کردم.

چیز زیاد مهمی هم نبود.
گوشه ی پیشونیم یه خراش کوچیک افتاده بود،
منتهی با این حال
حاضر نشدم روش و با چسب زخم
بپوشونم. مگه چی شده بود؟! از این

1078

لوس بازیا خوشم نمی اومد.
موقع شام طبق عادت خواستم به خدمتکارا کمک
کنم، ولی نه هیچ
کدوم جوابم رو دادن، نه حتی اجازه
می دادن به چیزی دست بزنم. فقط

یکیشون که انگار یه کم نرم تر از بقیه بود، رو کرد بهم و گفت:
آقا دستور ندادن، اگه خالف اینو ببینن، عصبانی می شن‌بعدشم محترمانه گفت از آشپزخونه برم.
بیرون.
رفتم توی سالن نشستم تا آرشام بیاد ببینم تکلیفم چیه؟! مطمئن بودم
به واسطه ی ارسالن باید
بینشون باشم و کنارش غذا بخورم.
یه شلوار جین سفید پوشیده بودم با یه بلوز خاکستری، که قسمت
جلوش طرحای شلوغ و جالبی
داشت. مدلش اسپرت بود. به خاطر حضور ارسالن توی ویال، یه شال سفید هم انداخته بودم روی سرم.

1079

با وجود اون دوست نداشتم لباسای باز بپوشم. اون موقع که به آرشام
احساس نداشتم، با االن کامال
فرق داشت. نمی دونم چرا، ولی االن هیچ
کس رو محرم تر از اون به خودم نمی دیدم. یه
اعتماد خاصی بهش
داشتم. یعنی این احساس اعتماد،
از روی عالقه بود؟!
با وجود یکسری حریم ها، می شد این محرمیت از ته دل رو ثابت کرد.

شاید به زبون مسخره بیاد، اما
عشق همه ی اینا رو توی خودش
داره.
یاد حرفاش افتادم وقتی توضیح داد که چرا اون
لباسا رو واسم خریده.
لبخند زدم. واقعا چه کارا که
نمی کرد! به خاطر اینکه بهونه نداشته
باشم و از ویال نرم بیرون، کمدم رو پرکرده بود از
لباسای جور واجور.

1080

ولی آخه چرا؟! خب فوقش منو با یکی از

محافظاش می فرستاد خرید.
اصال به همچین لباسایی نیاز
نداشتم.
اما کی این وسط حق مخالفت داشت؟!
باالخره سر و کله اش پیدا شد. شیک و جذاب! با
دیدنش لبخند زدم و
از جا بلند شدم. جلوم ایستاد و
یه نگاه دقیق به سر تا پام انداخت.
آستین بلوزم روی پانسمان رو پوشونده بود. خدا رو
شکر اخم نداشت،
ولی همچنان حالتش جدی بود.
با همون جذبه ی همیشگی گفت:
چرا اینجایی؟! منتظرت بودم. باید کنار شما
...منظورم اینه باید با تو شام بخورم؟!یه کم نگاهم
کرد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. راه

افتاد

سمت میز، منم پشت سرش. روی

1081

باالترین صندلی نشست. مونده بودم
کجا بشینم. اون همه صندلی، خب برو روی یکیش
بتمرگ!
توی دلم داشتم غرغر می کردم و یکی از صندلی ها
رو کشیدم عقب.
تقریبا دو صندلی با آرشام فاصله
داشتم.
خواستم بشینم که صداش باعث شد بین زمین و

هوا بمونم.

بیا اینجا!نگاهش کردم. با تعجب دیدم به کنارش اشاره می کنه. تعجبم رو که دید، اخماش رو به آرومی کشید توی هم و جدی گفت: قرارمون یادت رفت؟

از خنگ بازی های خودم خسته شده بودم. واقعا تعجبم بی مورد بود.

خب معلومه اینا همش یه بازیه.

دلتو به چی خوش کردی آخه؟ کم

شانس!

یه لبخند نصفه نیمه تحویلش دادم که مثال بگم حواسم نبود و رفتم روی همون صندلی که بهش اشاره کرده بود نشستم. درست نزدیک به خودش!

خدمتکارا میز رو از قبل چیده بود.ن عجب میزی! آدم اگه گشنه هم نباشه، این غذاهای رنگ و وارنگ رو که می بینه، ناخوداگاه حس می کنه ده ساله داشته از گرسنگی تلف می شده. الاقل حس من توی این لحظه دقیقا همینه.

صدای ارسالن رو از پشت سر شنیدم. کمی برگشتم تا نگاهش کنم. از

در سالن اومد تو و انگار نه انگار
امروز با آرشام بحثش شده، به
رومون لبخند زد.

1083

سالم به همگی. ا بدون من؟! مثال مهمون آوردین
توی خونتون. یه‌بفرمایی، تعارفی، چیزی!
درست اومد رو به روی من، صندلیش رو کشید
عقب و نشست. به
آرشام یه نیم نگاه انداخت، که اونم
حسابی اخماشو کشیده بود توی هم و
بدفرم به ارسالن خیره شده بود. اما ظاهرا ارسالن

عین خیالش نبود.

آروم جواب سالمش رو دادم و سرمو با غذام گرم کردم خدمتکار برام.

سوپ ریخت.

ای کاش ارسالن پیشمون نبود. این جور که این میخ منه، مگه می

تونستم یه لقمه غذا کوفت کنم؟!

به آرشام نگاه کردم که قاشقش رو بی هدف گرفته بود توی دستش و

زیر چشمی ارسالن رو نگاه می

کرد؛ که چطور بی پروا زل زده بود

توی صورت من، و با وجود اخمی که روی صورتم
داشتم، نگاهش رو
ازم نمی گرفت.
فقط ای کاش می تونستم همون جا بپرم بهش و
بگم: د آخه بزغاله،
مگه توی اون خراب شده ای که تا
االن زندگی می کردی، آدم نبوده که
یه دل سیر نگاهش کنی؟!
ولی جلوی آرشام نمی تونستم. گرچه می دونم اگه
به ارسالن رو بدم، یا
بخوام باهاش صمیمی رفتار
کنم، اونم متقابال همین کار رو می کنه.
پس سعی کردم واسه ی هزارمین بار جلوی زبونم
رو بگیرم.

ارسالن به بشقاب سوپم نگاه کرد که خیلی آروم
داشتم غذام رو می
خوردم و گفت: پس واسه ی همینه
که فرم اندامت رو این طور بی نظیر
نگه داشتی!

1085

حیرت زده سرم رو از روی بشقاب بلند کردم. نگاهم
به چشمای خندون
و هیزش افتاد. سبزی چشماش
پر رنگ تر از همیشه بود.
ببخشید متوجه ی منظورتون نشدم!نیم نگاهی به

صورت اخموی آرشام انداخت و با لبخند رو به من گفت:

چرا خودت رو معذب می کنی دختر؟ عادی باش، بهم بگو ارسالن.

اخمامو کشیدم توی هم. جرات نداشتم به آرشام نگاه کنم؛ ولی زیر چشمی نگاهم بهش افتاد که قاشق رو توی دستش فشار می داد و همون طور توی سوپش می چرخوند. به ظاهر آروم، ولی کامال عصبی!

معذرت می خوام ارسالن خان، ولی من همین جوری راحت ترم‌دلیلی نداره که بخوام باهاتون صمیمی برخورد کنم.

1086

با این حرفم آرشام سرشو بلند کرد و نگاهش رو انداخت به من. ولی
نگاه جدی و سرد من توی چشمای
سبز و گستاخ ارسالن دوخته شده
بود. خندید و سرش رو تکون داد.
اگه خودت این طور می خوای، باشه حرفی نیست .ولی خصوصیاتخاصی داری، که من ...
و صدای عصبی آرشام رشته ی کالمش رو از هم پاره کرد.
و تو مشکلی با خصوصیات دلارام من داری؟!
همین که این جمله از دهنش در اومد، هم من و

هم ارسالن توی
جامون خشک شدیم. اون که انگار
فقط تعجب کرده بود، ولی من دلم هری
ریخت پایین وقتی گفت دلارام من. از هیجان
نگاهم رو زیر انداختم و
به ظاهر سرم رو با سوپ گرم
کردم؛ ولی خدا می دونست که توی

1087

دلم چه خبره.
ارسالن لبخند زد، که بیشتر به پوزخند شبیه بود
.نگاهش به من، ولی

طرف صحبتش آرشام بود.

نه چه مشکلی؟! اتفاقا می خواستم بگم همین اخالق خاصش باعث‌شد یه برداشت دیگه ای روش داشته باشم.

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. نمی دونستم منظورش چیه.

چه برداشتی؟!آرشام هم مثل من منتظر به ارسالن چشم دوخته بود. ارسالن سرش رو تکون داد و در همون حال نگاهش بین من و آرشام می چرخید.

چه توی آمریکا و چه ایران، دخترای زیادی رو دیدم که وقتی بادوستاشون هستن، برای رسیدن به آزادی و آزاداندیشی

خودشون، از هیچ کاری دریغ نمی کنن. این جور دخترا خیلی راحت و
بی مالحظه هستن. وقتی که
آرشام گفت تو معشوقش هستی، پیش
خودم گفتم تو هم یه دختری مثل همونایی که
دیدم. توقع داشتم با
اطرافیانت راحت برخورد کنی؛ ولی
این طور نبود. حتی االنم همین
طوری. دقیقا برداشتم ازت روی این منظور بود.
حرفاش که تموم شد، نگاهم رو به میز دوختم
.فکرکردم می خواد بگه
از اوناشم که آب به خودم نمی

بینم وگرنه شناگر ماهریم. کال از اون
حرفش یه چیز دیگه پیش خودم برداشت کرده
بودم، اما اون منظورش
به یه چیز دیگه بود.
آره خب خبر نداره من دوست آرشام نیستم و همه
ی اینا نمایشیه؛ که
ای کاش نبود. الاقل االن

1089

اینو نمی خواستم. می خواستم که
حقیقت داشته باشه؛ ولی دوستش نباشم. پیشش
باشم، ولی نه به

عنوان دوست. خودم
رو می شناسم، اهل این جور روابط
نبودم.
صدای جدی و محکم آرشام منو به خودم آورد.
مطمئنا کسایی که ذهنیت خرابی توی این زمینه
دارن، دچار برداشت‌اشتباه هم می شن.
و حس کردم پشت این جملش یه معنی خاصی
نهفته؛ که زل زد توی
چشمای ارسالن و با اخم ادامه
داد: تجربه خیلی چیزا رو ثابت می کنه،
پس االن دقیقا می تونم بفهمم منظورت از این
حرفا چیه.
و با پوزخند نگاهش رو از روی ارسالن برداشت.
دستای ارسالن کنار بشقابش مشت شد.

1090

دوباره می خوای شروع کنی؟!و آرشام با همون پوزخند و لحنی سرد جوابش رو داد: من خیلی وقته
که این بازی رو تموم کردم، و می
دونی وقتی بازیی رو به اتمام
برسونم، دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد از نو شروعش کنم.
ارسالن با این حرف آرشام عصبی چشماش رو بست و باز کرد. دیگه
هیچ کدوم حرفی نزدن و به ظاهر
مشغول خوردن شام شدن.

منم که توی خودم بودم و داشتم به افکار درهم و برهمم نظم می دادم؛
گه گاه یه قاشق غذا می ذاشتم
دهنم. اشتهام به کل از بین رفته بود.
***
نصفه شب به قدری گشنگی بهم فشار آورده بود، که معدم می سوخت.
از طرفی گلوم خشک شده بود

1091

و شدیدا میل به آب داشتم.
چون اینجا عادت نداشتم، یادم رفته بود آب بیارم

توی اتاق. ازاینکه برم
توی دستشویی و از روشویی
آب بخورم هم خوشم نمی اومد.
دست خودم نبود.
کالفه نشستم. اَه نمی تونم بخوابم. هر کار کردم بی
خیال باشم نشد.
از تخت اومدم پایین. لباسم یه بلوز و شلوار سفید
بود، که روی قسمت
شکم و شونه هام طرح
قلب داشت. قلبای قرمز و کوچولو. اینو
واسه ی راحتیش پوشیده بودم، وگرنه با این لباس
شده بودم عین
دختر بچه ها.
با چشمای گیج دنبال شالم می گشتم بندازم روی
سرم، ولی نبود.

معلوم نیست کجا انداختمش. بی
خیال، برو آبتو بخور. کی این موقع از

1092

شب بیداره آخه؟! اصال شال می خوام چکار؟
به ساعت روی میز نگاه کردم. دو و نیم بود. به
چشمام دست کشیدم و
آروم و پاورچین از اتاق رفتم
بیرون.
***
آخیش عجب حالی داد.
اینکه نصف شب با گلوی خشک پاشی بری دنبال

یه لقمه نون و آب،
بعدم که پیداش کردی با ولع
بخوریش. وای که عجب لذتی داره.
یه کم از نونی که توی سبد روی میز بود، با آب
خوردم. از هیچی بهتر
بود. امشب که سر میز خوب غذا
نخورده بودم، اینم می شه کارم.
همه ی آباژورها روشن بودن، واسه ی همین یه نور
مالیم و دلنشین
فضا رو، روشن کرده بود. داشتم از

پله ها می رفتم بالا، که حس کردم
یکی داره پشت سرم میاد. با ترس سر جام
ایستادم و همین که
برگشتم، ارسالن رو پشتم دیدم. از
ترس هی کردم و جلوی دهنمو گرفتم.
با لبخند نگاهم کرد. آروم گفت: این موقع شب مگه
نباید خواب باشی؟
نفسم رو دادم بیرون.
بودم، منتهی تشنه ام بود، اومدم پایین آب بخورم
.شب بخیرپشتمو کردم بهش و داشتم از پله ها
می رفتم بالا، که اونم دنبالم اومد.
بدون شال جذاب تری. حیف این همه زیبایی
نیست که زیر اون‌لباسای پوشیده و بلند مخفیش
می
کنی؟!

ناخوداگاه ایستادم. از زیباییم تعریف کرده بود، ولی خوشم نیومد. اصال
لحنش یه جوری بود. شاید اگه
هر دختر دیگه ای جای من بود، با

1094

تعریفایی که از ارسالن می شنید، االن حسابی ذوق می کرد.
جدی برگشتم و نگاهش کردم. باالی پله ها بودم و اون یه پله از من
پایین تر.
چه دلیلی داره که بخوام جلوی شما یا بقیه همه ی

داراییم رو به‌نمایش بذارم؟!

دارایی؟! منظورت چیه؟! بله دارایی! تموم سرمایه، دارایی و هستی یه دختر؛ که من به این‌شکل به قول شما مخفیش می کنم

و از این بابت به هیچ عنوان ناراحت نیستم.

لبخند کجی نشوند روی لباش و گفت: من محض خاطر خودت گفتم.

اینکه چرا می خوای با وجود زیبایی ذاتی که داری خودت رو معذب کنی و در مقابل بقیه حجاب بگیری؟

من حجاب نمی گیرم، اتفاقا به اندازه ی خودم آزادم؛ ولی می دونم‌باید چطور رفتار کنم که دیگران منو به هر چشمی نگاه نکنن.
راه افتادم که صداش رو از پشت سر شنیدم
:گستاخ و بی پروا، با لحنی
قاطع و محکم. واقعا معرکه ای
عزیزم.
دستام رو مشت کردم و برگشتم طرفش. رو به روم ایستاد. طبقه ی باال
نور کم بود و اون موقع از شب،
درخشش چشماش منو به وحشت
میانداخت.
چرا نمی خوای باهام صمیمی باشی خانم کوچولو؟
من خانم کوچولو نیستم جناب! دلیلی هم نداره که

بخوام باهاتون‌صمیمی باشم.

1096

من دوست صمیمی آرشامم؛ می تونم دوست تو هم باشم، ولی لحنت‌با من حتی دوستانه هم نیست.
با حرص جوابش رو دادم: می دونین چرا؟! چون می دونم با هر کس در
حدش باید رفتار کنم. درضمن
فکر نمی کنم شما و آرشام با هم
دوستای صمیمی باشین. الاقل ظاهر قضیه که اینو نشون نمی ده.

اخماش جمع شد. جلوی اتاق خودم و آرشام ایستادم. دقیقا مابین دو
اتاق. مونده بودم جلوی ارسالن
وارد کدومش بشم؟! خب شاید بدونه
که ما جدا از هم می خوابیم؛ احتمالشم هست ندونه. باز جنبه ی
احتمال رو در نظر بگیرم ریسکش کمتره.
با همین فکر بدون تردید دستم رفت سمت دستگیره ی اتاق آرشام،
ولی قبل از اینکه بازش کنم،

صدای ارسالن رو آروم شنیدم. توی
درگاه اتاقش ایستاده بود و منو نگاه می کرد.
هر کس رو از روی ظاهرش نمی تونی بشناسی
خانم خوشگله. تو هم‌مستثنی نیستی.
و با لبخند بهم چشمک زد و زیر لب شب بخیر
گفت. نرفت تو و همون
جور منو نگاه می کرد. با خشم
نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی
بهش بدم، نگاهم رو چرخوندم روی دستگیره ی در.
خدا، خدا می کردم قفل نباشه، که وقتی کشیدم
دیدم آروم باز شد.
لبخند محوی زدم؛ رفتم تو و بدون
اینکه برگردم و به ارسالن نگاه کنم،
خیلی آهسته و بدون کوچک ترین سر و صدایی،

در رو بستم. پشتم رو
به در تکیه دادم و سرم رو باال
گرفتم. نفس عمیق کشیدم.

1098

عجب رویی داره این آدم. بی پروا که حرفاش رو
می زنه؛ هر کارم بخواد
می کنه. چیز عجیبی هم نیست،
خب عموش شایانه!
به خودم که اومدم، فهمیدم کجام. قلبم لرزید
.سرمو آوردم پایین و رو
به روم رو نگاه کردم. اتاق آرشام!

و خودش که روی تخت دراز
کشیده بود. دیوارکوب روشن بود. یه نور خیلی کم
و مالیم!
رفتم سمتش. از روی استرس دستم رو به موهام
کشیدم و طره ای از
اون ها رو فرستادم پشت گوشم؛
بقیه رو هم ریختم یه طرف شونم.
یه رکابی جذب مشکی تنش بود. یه ملحفه ی
سفید هم تا کمر انداخته
بود روی خودش. االن که خواب
بود، راحت تر می تونستم نگاهش
کنم. گرچه دیگه مثل سابق نبودم.

دستم رو گذاشتم روی تخت و آروم نشستم. تخت یه کم صدا کرد.
آرشام تکون خورد، ولی چشماش هنوز بسته بود. یه نفس عمیق کشید و برگشت. حاال به پشت خوابیده بود.
با دیدنش اونم از اون فاصله ی نزدیک، حس کردم قلبم توی دهنم می زنه. صورتش به طرف من بود.
قفسه ی سینش با هر نفس به نرمی باال و پایین می شد.
دوست داشتم همون جا بشینم و تا خود صبح چشم بدوزم به صورتش؛ که حتی توی خواب هم جذبه

ی خودش رو حفظ کرده بود.
با تکونی که خورده بود، ملحفه از روش کمی رفته بود کنار.
هوای کیش نسبت به تهران خیلی گرم تر بود. با این حال پنجره رو باز
گذاشته بود. خب االن توی

1100

فصلی هستیم که هوا خنکه، ولی اینجا
آب و هواش کامال با تهران فرق می کرد.
آهسته بلند شدم و پنجره رو بستم. باز برگشتم طرفش. کج شدم و به

آرومی ملحفه رو کشیدم روش.
خواستم دستم رو بردارم که دست
مردونش، از زیر ملحفه بیرون اومد و مچم رو
گرفت.
قلبم اومد توی دهنم. با ترس و هیجان نگاهش
کردم. پلکش لرزید و
بعد هم چشماش رو کامل باز کرد.
هیچ حرکتی نمی کرد و فقط
نگاهش بود که داشت آتیشم می زد.
لبای خشک شدم رو با زبونم تر کردم. دستمو به
نرمی کشید، نشستم
کنارش. توی جاش نیمخیز شد
و ملحفه رو انداخت کنار؛ ولی هنوزم
نگاهم می کرد. نمی تونستم چشم ازش بردارم.

1101

صداش گرفته بود. حتما واسه ی اینه که از خواب بیدار شده.

تو اینجا چکار می کنی؟!یه کم نگاهش کردم و مهر سکوت رو از روی لبام برداشتم.

راستش تشنم شده بود، رفتم آب بخورم که توی پله ها ارسالن رودیدم.

میون حرفم اومد و با اخم گفت: چکارت داشت؟!

صداش آهسته ولی آمیخته به خشونت بود.

هیچی، فقط باهام تا دم اتاق اومد. دیدم اگه برم توی اتاقم، ممکنه‌شک کنه. شایدم شک کرده باشه و بدونه که توی اتاقای جدا می

خوابیم؛ ولی باز احتمال دادم ندونه؛ واسه ی همین اومدم اینجا تا بی
خیال بشه. فقط همین!
اخماش کمی از هم باز شد، ولی مچ دستمو هنوز چسبیده بود. خواستم
بیارمش بیرون که نذاشت.

1102

کجا؟! اتاقم دیگه مگه نمی گی ارسالن دیده.
اومدی اینجا؟سرمو تکون دادم که حرفش رو ادامه داد: پس فعال همین جا بمون.
اما آخه ...خب زود می رم تو اتاقم. از کجا می

فهمه؟! واسه اینکه متوجه نشه، باید آروم در اتاقا رو باز و بسته کنی. با این‌وجود چطور می تونی سریع عمل
کنی؟!
آره خب اینم حرفیه. الاقل اگه پیش خودش فکر کنه ما جدا می
خوابیم، می تونه باور کنه که یه شب کنار هم خوابیدیم؛ اونم روی حساب همین ارتباط ی کذایی.
سکوتمو که دید فهمید قبول کردم. ولی تا صبح اینجا چکار کنم؟ اصال
چه جوری بخوابم؟

ازش که پرسیدم گفت: توی همین اتاق! مگه قراره اتفاقی بیفته؟!

چشمام گشاد شد. نه بابا، عجب رویی داره این!

می فهمی چی می گی؟! اینجا؟! البد اونم روی تخت تو؟!پوزخند زد. ازم فاصله گرفت، دستم رو ول کرد و به پشت روی تخت خوابید.

تخت من مشکلی داره؟توی دلم گفتم: کی با تخت مشکل داره، من با خودم و خودت مشکل دارم. اصل کار تویی!

نه، منظورم این نبودبا حرص نگاهم کرد..

نصف شبی اومدی توی اتاقم و منو از خواب بیدار کردی، بعدم واسه‌ی خوابیدن روی تخت من ادا و

اصول در میاری؟!

1104

لحنش شده بود مثل اون وقتایی که باهام سر ناسازگاری می ذاشت. آب
دهنمو قورت دادم.
آخه درست نیست که م ...ولی نذاشت جملمو کامل کنم و با خشونت خاصی بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید. پرت شدم
کنارش. آرنجم که زخم شده بود،
کمی درد گرفت.
حیف که کارم بهت گیره، وگرنه حالیت می کردم

.پس بگیر بخواب‌این قدرم اراجیف سر هم نکن!،
از این کارش هم شوکه شدم و هم عصبانی.
نیمخیز شدم و توی صورتش توپیدم: حرفای من
اراجیف نیست جناب!
کارت گیره که گیره، مگه من
بهت پیشنهاد دادم؟!

1105

اخماش توی هم بود، ولی دقیق نگاهم می کرد
.نیمیخز شد؛ من روی
دست راستم و اون رو دست چپ.
با اخمای درهم رو به روی هم گارد

گرفته بودیم.

بگیر بخواب دلارام، حوصله ی جر و بحث با تو یکی رو ندارم‌شمرده گفتم: ولی من اینجا نمی تونم. بخوابم.

باز پرتم کرد و با حرص گفت: می خوابی چون من می گم. دیگه هم

حرف نباشه!

از روی لجبازی و اون خوی سرکشم، روی تخت نشستم و با صدایی که

سعی داشتم بلند نباشه، ولی

تحکم رو بشه توش حس کرد، گفتم:

چرا همیشه باید هر چی که تو می گی باشه؟!

رییسمی درست؛ ولی

توی همه ی مسایل که اختیارم با

تو نیست. من یه دختر مستقلم و می

1106

تونم واسه ی خودم تصمیم بگیرم؛ کسی هم نمی
تونه به کاری وادارم
کنه!
روی تخت نشست. صورتش زیر اون نور کم کامال
مشخص بود که تا چه
حد عصبانیه. بی هوا هر دو تا
بازومو گرفت توی دستش و با حرص
توی چشمام زل زد.
ولی امشب به حرف رییست گوش می کنی
.فراموش نکن که کار توهم به من گیره.

منظورش به شایان بود. می دونستم داره اینا رو
می گه تا روی حرفش
نه نیارم. از خدام بود پیشش
باشم، ولی می ترسیدم. ترسم از این بود
که کنارش بخوابم و این وسط شیطون بیفته به
جونمون و ...اون وقت
باید چه خاکی توی سرم بریزم؟!

1107

لج کردم و بازوم رو کشیدم بیرون؛ ولی بدتر شد؛
چون نمی دونستم
اون یه دنده تر از منه؛ نمی دونستم

نمی شه با آدم مغروری چون
آرشام مقابله کرد.
هنوزم باهاش در ستیز بودم که خودمو بین
بازوهای عضالنی و
محکمش حس کردم. با خشونت، پرتم
کرد روی تخت. اون سعی داشت منو
نگه داره و من دست و پا می زدم تا ازش فاصله
بگیرم. این وسط خندم
گرفته بود. اما حرصمم گرفته
بود، چون طاقت حرف زور نداشتم.
اصال توی کتم نمی رفت. ای کاش از همون اول
می رفتم توی اتاق
خودم. حس کرد دارم می خندم.
پشتم بهش بود و فقط می خندیدم. برم
گردوند و با تعجب نگاهم کرد.

1108

نفس نفس می زد. منم دست کمی ازش نداشتم، مخصوصا اینکه
حسابی گرممم شده بود. چند تار از
موهام ریخته بود توی صورتم. نمی
تونستم جلوی خندم رو که حاال به یه لبخند پر
رنگ روی لبام تبدیل
شده بود، بگیرم.
صداش آروم بود و پر از تعجب.
به چی می خندی؟!با خنده گفتم: نمی دونم، فقط بذار برم توی اتاقم.

زل زده بودیم توی چشمای هم. نگاه متعجبش
جاش رو به همون جذبه
ی همیشگی داد، ولی لحنش
همچنان آروم بود.
مرموز گفت: و اگه نذارم؟!
مطمئن باش یه جوری می رم- می تونستی بی.
دردسر همین جا بخوابی.

1109

مطمئنی؟! چطور؟! هیچ رقمه به شما مردا نمی شه
اعتماد کردپوزخند زد..
منم همین نظر رو نسبت به هم جنسای خودت

دارم‌خواستم ازش فاصله بگیرم؛ واسه ی همین.
خیز برداشتم تا در برم، که
آروم دستشو زد تخت سینم و
باز افتادم روی تخت.
کجا؟!به حالت گریه نالیدم: من غلط کردم اصال
.بذار برم. عجب گیری کردما
چه بخوای چه نخوای امشب توی همین اتاق می
مونی؛ پس بی خودتالش نکن، نمی تونی از دست
من فرار کنی.

1110

ای کاش باهام بد رفتار می کرد، مثل اون اوایل

.ولی این جوری باهام
حرف نمی زد که این قلب ناآرومم
وضعش از اینی که هست بدتر
بشه.
د آخه المصب تو چه می دونی توی دل من چه
خبره؟ دوست ندارم از
کنارت ج م بخورم، ولی نمی
تونم این جوری بمونم. نمی خوام از اینی
که االن هستم، وابسته تر بشم. همین جوریش
حال خودم رو نمی
فهمم و هر لحظه وضعم بدتر می شه.
با این کارا و حرفاش به جونم آتیش
می زد.
ترجیح دادم بیشتر از این کشش ندم، چون
مطمئن بودم نمی تونم از

پسش بر بیام. همیشه این آرشام
بود که برنده می شد و به اون چیزی

1111

که می خواست می رسید.
خیلی خب می مونم، حاال ولم کن‌توی چشمام.
خیره شد. انگار می خواست حقیقت رو توشون
ببینه.
ازش فاصله گرفتم؛ خزیدم گوشه ی تخت که
دستمو گرفت و کشید
طرف خودش. تو دلم نالیدم نخیر،
انگار نمی خواد بی خیال ما بشه.

دیگه چیه؟! گفتم کاریت ندارم، پس بچه بازی در نیار و بگیر بخواب خبرم گرفتم خوابیدم دیگه، باز. ولم نمی کنی؟! بخواب، منتهی همین جا!سرم رو کوبوندم به بالشش و نالیدم: باشه بابا، بی خیال شو دیگه. بیا آ

آ، خوب شد؟

پتو رو انداخت طرفم، ولی روم نکشید. نامرد بی احساس!

ولی من که بهش احساس داشتم گفتم: پس خودت چی؟!

ملحفه کافیه. کاری به من نداشته باش و بگیر بخواب!زیر لب غرغر کردم: بداخالق! به کجای دنیا بر می خوره یه نمه مهربون
تر باشی؟!
پشتشو بهم کرده بود که برگشت و گفت: چیزی گفتی؟!
چشمامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم. با حرص گفتم: نخیر، شب
بخیر.
از الی چشمام دیدم روش رو کرد طرفم. جدی و عصبی گفت: از بس
مثل بچه ها لجبازی کردی، دیگه
چیزی تا صبح نمونده.
بی خیال شونمو انداختم بااال و با چشم بسته زمزمه کردم: به من چه،

درضمن من االن خوابم. گفتی
بخواب خوابیدم. ول کن جون عزیزت.
دیگه صداش رو نشنیدم، ولی سنگینی نگاهش رو
حس می کردم.

1113

خوابم نمی برد، ولی تکونم نمی خوردم. نمی دونم
چقدر گذشته بود که
چشمام توی همون حالت بسته
گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.
***
آرشام

منتظر تماس شایان بودم. بعد از صرف صبحانه توی باغ قدم می زدم
که باالخره تماس گرفت.
الو؟ رسیدیم، االن توی فرودگاهیمبا تعجب بعد از.
مکث کوتاهی گفتم: یعنی چی که رسیدین؟! مگه تنها
نیستی؟!
بلند خندید.
چرا تنها؟! بفهمی کیا رو با خودم آوردم، حتما
خوشحال می شیو بی مقدمه گفت: دلربا و.
خانوادش اینجان.

با شنیدن اسمش اخمام جمع شد: مگه نباید امریکا باشن؟

صداش آروم تر به گوشم رسید.

صبر کن رسیدیم با هم حرف می زنیم. ممطئنم نظرت عوض می شه قبال حرفامو بهت زده بودم.

.دیگه تمومش کن!کالفه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: ببین شایان، دارم بهت می گم اونا حق ندارن پاشون رو اینجا بذارن.

شنیدی که چی گفتم؟

سکوت کرد. بعد از چند لحظه صداش رو آروم ولی عصبی شنیدم.

قصدم این بود ببرمشون ویالی خودم، منتهی دلربا بی قراره هر چه‌زودتر تو رو ببینه.

غلط کرده! حق نداره این ورا آفتابی بشه! بعدا

باهات رو در رو حرف می زنم. فعال نمی تونم صحبت کنم، بعدامی بینمت.
و تماس رو قطع کرد.

1115

لعنت به همتون! لعنت به تو شایان که هر بار با یه نقشه و حیله منو
توی عمل انجام شده قرار می دی.
معلوم نیست باز می خواد چکار کنه.
با خشونت توی موهام دست کشیدم. کالفه بودم .باید تکلیفم رو از
همین االن با این قضیه روشن کنم.

این طور که معلومه، در حال حاضر
قرار نیست حاال حاالها آرامش به زندگیم برگرده.
***

دلارام
حوصلم سر رفته بود. نه کاری داشتم که انجام بدم
و نه کسی بود که
باهاش حرف بزنم.
صبح وقتی بیدار شدم، دیدم توی اتاق نیست. یه
حس خاصی داشتم،
یه حس متضاد! پشیمون بودم
چون نباید کوتاه می اومدم. ای کاش یه

کاناپه ای چیزی توی اتاقش بود که الاقل روی
همون می خوابیدم. ولی
با این حال بین دو حس نابرابر
گیرکرده بودم و حاال که هوشیار شده
بودم، یه حال خاصی بهم دست داده بود.
گیج و منگ رفتم توی اتاقم. خدا رو شکر کسی هم
توی راهرو نبود منو
ببینه. مخصوصا ارسالن که
معلوم نبود دیشب از کجا و چطوری
پشت من سبز شد.
به دست و صورتم آب زدم و رفتم پایین. کسی
توی سالن نبود. از
خدمتکار که پرسیدم، گفت آقا داره
توی باغ قدم می زنه. از پشت پنجره

دیدمش. با اخم توی باغ راه می رفت و به صفحه ی موبایلش نگاه می
کرد.

1117

صبحونم رو خوردم، ولی هنوزم بیرون بود. خدا رو شکر می کردم که
ارسالن این اطراف نیست.
خداییش چی توی وجود این بشر بود که نه من ازش خوشم می اومد و
نه آرشام؟ خودم که کال حس
خوبی نسبت بهش نداشتم؛ ولی کینه ی

آرشام و خشمی که از ارسالن داشت، انگار به خیلی سال پیش بر می
گرده.
کالفه از جام بلند شدم. این جوری نمی تونستم طاقت بیارم، باید می
رفتم بیرون.
حاضر شدم. یه مانتوی مشکی و شلوار جین سفید؛ شال سفید و ساده
ای که روی موهام انداخته بودم،
و یه کفش اسپرت که بتونم راحت
باهاش قدم بزنمو آرشام رو اون اطراف ندیدمو به طرف در رفتم، ولی
نگهبان اونجا ایستاده بود و جلومو

گرفت.
کجا خانم؟ یعنی چی کجا؟ مگه نمی بینی دارم می رم بیرون. بفرمایین کنارلطفا.
آقا دستور ندادن مگه اون باید دستور بده؟ برو.
کنار بهت می گم‌با کیفم زدم به بازوش، ولی هیکل. گندهش یه تکون کوچولو هم نخورد.
چه خبره اونجا؟برگشتم. آرشام با اخمای درهم پشت سرم ایستاده بود.
می خوام برم بیرون، ولی این آقا نمی ذاره بیرون.
واسه چی؟ حوصلم سر رفته، گفتم برم این اطراف یه کم قدم بزنم توی باغم می تونی قدم بزنی، الزم. نیست بری بیرون!انگار از چیزی عصبانی بود.

1119

اما آخه ... اما و آخه نداره. برو تو!باز افتادم روی دور لجبازی.
ولی من باید برم بیرون. مگه اینجا زندونی ام؟!با شنیدن صدای بوق ماشین، سرمو کج کردم و از رو شونه های پهن و
مردونه ی آرشام، به پشت سرش
نگاه کردم. یکی از همون ماشینای
مدل بالا، ولی این یکی رنگش سفید بود. حدس زدم ماشین ارسالن
باشه. از همون راه سنگالخی به

طرفمون می اومد. انگار قصد داشت از
ویال بره بیرون. کنارمون زد روی ترمز و پنجره رو
داد پایین.
می خواین برین بیرون؟ می رسونمتون آرشام با.
حرص جوابشو داد: مگه نمی خوای بری بیرون؟
پس سریع ترا!

1120

ارسالن ریلکس خندید و گفت: می دونم از خداته،
ولی جواب سوالم رو
هنوز نگرفتم. دلارام چرا
عصبانیه؟ نکنه دعواتون شده؟

توی دلم گفتم مگه تو فضولی مرتیکه؟! ولی از روی لجبازی با آرشام،
نگاهش کردم و گفتم:
اشتباه می کنید، من و آرشام تا حاال نشده با هم دعوا کنیم. حوصلم‌سر رفته بود، ولی آرشام اجازه نمی ده برم بیرون.
آرشام با عصبانیت بهم توپید: الزم نکرده واسه کسی توضیح بدی. برو
تو!
آروم بودم. در اصل نبودم، ولی این طور نشون می دادم.
خب چرا؟! نکنه تا آخر باید اینجا زندونی باشم؟!
ارسالن رو کرد به من و گفت: اتفاقا منم دارم می رم این اطراف یه
گشتی بزنم؛ خوشحال می شم

1121

همراهیت کنم.
قبل از اینکه جوابشو بدم، آرشام با مشت زد روی سقف ماشین و از
پنجره توی صورت ارسالن داد زد:
دلارام حق نداره با تو هیچ کجا بیاد.
راهتو بکش برو تا بیشتر از این عصبانیم نکردی.
ارسالن با پوزخند جوابشو داد: شاید به ظاهر تغییر کرده باشی، ولی
ذاتت همونه که هست. چرا باهاش
مثل یه اسیر رفتار می کنی؟ دلارام

حق داره آزاد باشه. هیچ وقت این رفتار بی خودت رو با خانما درک
نکردم.
و آرشام دندوناش رو روی هم سایید و به صورت کامال وحشتناک، سر
ارسالن فریاد زد: ارسالن اگه
همین االن نزنی به چاک، قسم می
خورم همون کاری رو باهات بکنم که سال هاست آرزومه به سرت بیارم!

1122

حرفاش جدی بود و ارسالن اینو فهمید. صورتش

سرخ شده بود و خشم
از چشمای هر دوشون شعله
می کشید. عجب غلطی کردما. حاال
نخواد تالفی رفتار ارسالن رو سر من در بیاره؟!
آرشام به نگهبان اشاره کرد در رو باز کنه، و ارسالن
با سرعت پاش رو
گذاشت روی گاز و از ویال بیرون
رفت. موندن رو جایز ندونستم و
خواستم یواشکی بزنم به چاک، که صداش رو از
پشت سر شنیدم.
کجا؟ صبر کن باهات کار دارم. مگه نمی خواستی
قدم بزنی؟با ترس پا گذاشتم به فرار، بدون اینکه
برگردم و پشت سرمو نگاه کنم.
ولی صدای پاشو می شنیدم که
با شتاب پشت سرم می دوید.

دستم از پشت کشیده شد. وقتی یه دور، دور خودم چرخیدم، مجبورم
کرد سر جام بایستم.

1123

ولم کن، مگه دزد گرفتی؟داد زد: حالیت می کنم با کی طرفی دختره ی احمق! اون حرفا چی
بود تحویل اون کثافت دادی؟
مگه چی گفتم؟ ول کن دستم شکست خیلی.
دوست داشتی باهاش باشی آره؟پس بگو دردش چیه.
معلوم هست چی می گی؟! همون قدر که از عموی

پست فطرتش‌بیزارم، از اینم بدم میاد. اصال به تو چه ربطی داره. ولم کن!
با خشم پوزخند زد و سرم داد زد: هم ازش متنفری و هم خوشت میاد
باهاش باشی! کورخوندی گربه
ی وحشی! تا وقتی زیر دست منی،
حق نداری نزدیک اون عوضی بشی. گرفتی که؟

1124

دستمو پیچوند. کم مونده بود از درد دستشو گاز بگیرم. چند بار خیز
برداشتم طرفش، ولی امونم نداد

و دستمو بیشتر فشار داد. صدای جیغ
و دادم بلند شده بود.
ولم کن! بذار برم. بذار برم به درد بی درمون خودم بمیرم. ول کن‌دستمو!
صداشو بیخ گوشم شنیدم.
د آخه تو چه دردی داری؟ اصال تو چی از درد می دونی؟ درد توچیه؟ مریضی؟ بی پولی؟ خانواده نداری؟ هان؟ کدومش لعنتی؟
اشک توی چشمام حلقه بست. با درد داد زدم: آره درد من ایناس. درد
من خاک بر سر از نداریه.
نداشتن یه خانواده ی درست و حسابی. یه

مادر که بشه مرهم دردام؛ یه پدر که سایش باال
سرم باشه. منم درد
دارم. بدبختیای خودمو دارم.
جیغ کشیدم: اگه درد نداشتم که گیرآدمایی مثل تو
و شایان و
منصوری نمیفتادم!
اشک صورتم رو پوشونده بود. با خشونت برم
گردوند. اخماش
وحشتناک توی هم بود و فکش از زور
خشم منقبض شده بود.
زل زد توی چشمای خیسم و فریاد کشید: ناراحتی
که گیر من افتادی
آره؟ داری عذاب می کشی؟ ولی

باید تحمل کنی. فهمیدی؟ باید!
پوزخند زد و با خشم گفت:
از دست من خالص بشی، گیر یکی از من بدتر میفتی. یکی مثل‌شایان که واسه داشتن تو حاضره هر
کاری بکنه. آره اینم درده، یه درد

1126

ناعالج! تو انتخابت رو کردی. بهت حق مخالفت نمی دم که حاال جلوم
قَد ع لَم کنی و هر چی که دلت خواست بگی. حالیته که چی می گم؟

با گریه گفتم: اگه بفهممم باید خودمو بزنم به نفهمی. همیشه همین
بوده؛ این شماها هستین که برای
دیگران تصمیم می گیرین و با قانون
خودتون پیش می رین. همین قانون لعنتیتون منو به این روز انداخته.
شایان کثافت باعث مرگ مادرم
شد و پدر بی غیرتم به اون روز افتاد.
اینکه برادر نامردم وجود خواهرش رو انکار کنه و انگار نه انگار که یه
بدبخت یه گوشه از این دنیا داره
بال بال می زنه.
بین گریه هام به حالت جیغ ادامه دادم: خودمو به اینجا رسوندم اونم با
چنگ و دندون! تو فکر کردی

1127

آسونه یه دختر بین این همه گرگ
باشه و دست نخورده باقی بمونه؟ فکر کردی به
همین راحتیه که نگاه
های دیگران رو به روی خودم
توی هر گورستونی ببینم و دم نزنم؟
انگار که ندیدم؟ منم حق دارم عین آدم زندگی کنم
.به کجای این دنیا
بر می خورد اگه شایان پاش به
خونمون باز نمی شد؟ به خدا منم
آدمم. حق دارم یه نفس راحت بکشم. از شایان

متنفرم! از اون کثافت
بیزارم! بیزارم! بیزار!
شونه هام از زور هق هق می لرزید و صدام هر لحظه تحلیل می رفت.
دستمو از توی دستش کشیدم
بیرون و روی زمین زانو زدم. صورتم رو با دستام پوشوندم و گریه کردم. هنوز چهره ی معصوم و رنگ پریده ی
مادرم جلوی چشمام بود. پدرم

1128

وقتی که هنوز بی غیرتیش به رخم

کشیده نشده بود. برادرم و مهربونیاش. چرا
زندگیمون یه شبه دود شد
رفت هوا؟! چرا؟
بینیم رو کشیدم باال و از توی جیب مانتوم، یه
دستمال در آوردم.
داشتم اشکامو پاک می کردم که
صداش گرفته و بم به گوشم خورد.
پاشو وایستا!تکون نخوردم که کمی بلندتر تکرار
کرد: گفتم وایستا!
حوصله نداشتم باهاش جر و بحث کنم. آروم
ایستادم، ولی نگاهش
نکردم. خواستم برم تو که دستمو
گرفت.
مگه نمی خواستی بری بیرون؟با بغض گفتم: دیگه
نمی خوام.

- ولی با من میای. می خوام باهات حرف بزنم.

1129

از پشت پرده ای از اشک نگاهش کردم.
چی می خوای بگی؟!دستمو ول کرد.
یه آب به صورتت بزن، سرحال که شدی بیا توی ماشین. منتظرم!پشتش رو بهم کرد و رفت سمت پارکینگ.
***
توی یه مسیر نامعلوم بودیم و هیچ کدوم هم حرف نمی زدیم. صدای
زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد؛

یه نگاه بهش انداخت و نمی دونم
چی توش نوشته بود که اخماشو تو هم کشید.
نگاهش سرگردون بود،
دستش رو به طرف ضبط ماشین
برد و با حرص دکمش رو زد. کالفه
توی موهاش دست کشید و آرنجش رو به پنجره
ی ماشین تکیه داد.
حسابی تو خودش بود!

1130

« آهنگ تقدیر -شهاب بخارایی »
دلم عاشقت نمی شه

برای همیشه امروز
دور اسمت خط کشیدم
با همه بدی و خوبی
دیگه از تو دل بریدم
تو برام فقط یه خوابی
که تو چشمام خونه داره
تویی اون قصه ی کهنه
که برام فایده نداره
دلم عاشقت نمی شه
اینو خوب بدون همیشه
که من از آهن و سنگم
ولی تو از جنس شیشه

چرا همیشه آهنگای مایوس کننده و غمگین گوش
می کرد؟ این آهنگ
در عین حال که هیجان داشت،
ولی غم و ناامیدی توش بیداد می
کرد؛ انگار یه آرشیو از این جور آهنگا داره!
راه ما با هم یکی نیست
ما زمین و آسمونیم
برو از دلم جدا شو
نمی شه با هم بمونیم
برو با خاطره ی خوش
از من خسته جدا شو
اینه تقدیر من و تو
گریه بسه بی صدا شو

دلم عاشقت نمی شه
اینو خوب بدون همیشه

1132

که من از آهن و سنگم
ولی تو از جنس شیشه
به صورتش نگاه کردم، اخماش تو هم بود و با سرعت رانندگی می کرد.
نگاهم فقط صورت گرفته و
عصبی آرشام رو می دید. می دیدم که
توی خودش فرو رفته، می دیدم که حواسش به اطرافش نیست و

سرعتش هر لحظه بیشتر می شد.

برای همیشه امروز

دور اسمت خط کشیدم

با همه بدی و خوبی

دیگه از تو دل بریدم

تو برام فقط یه خوابی

که تو چشمام خونه داره

تویی اون قصه ی کهنه

1133

که برام فایده نداره

دلم عاشقت نمی شه

اینو خوب بدون همیشه
که من از آهن و سنگم
ولی تو از جنس شیشه
نتونستم بی تفاوت باشم و پرسیدم: همیشه به
آهنگای غمگین گوش
می دی؟!
با اخم جوابم رو داد: چرا می پرسی؟
به ضبط اشاره کردم، جوابمو نداد!
چند لحظه بعد یه گوشه نگه داشت؛ سمت چپم تا
چشم کار می کرد
دریا بود. پیاده شدیم، یه سراشیبی
اونجا بود که ازش پایین رفت و منم
با احتیاط پشت سرش راه افتادم. نسبت به من بی
توجه بود. رو به روی
یه صخره ایستاد، ولی نگاهش

1134

به دریا بود. پشت سرش ایستادم، یه
قدم به جلو برداشتم و کنارش قرار گرفتم و به
صورت درهم و ناراحتش
نگاه کردم؛ آره، ناراحت بود!
توی عمق چشماش همون غم
همیشگی نشسته بود، غمی که از وقتی فهمیدم
حسم نسبت بهش
چیه، تونستم اون رو توی چشمای
سیاه و نافذش ببینم.
نفس عمیق کشید، در همون حال توی موهاش

دست کشید و نگاهش
رو به من دوخت. اطرافمون تا
حدودی خلوت بود، ولی گهگاهی مردم
از کنارمون رد می شدن و با لبخند به دریا نگاه می
کردن.
تو می گی توی زندگیت درد کشیدی، می گی
نامردی دیدی و دم‌نزدی؛ تحمل کردی و چشمات
رو
بستی ...

1135

مکث کرد.

امروز حرفات رو زدی منم شنیدم، ولی حاال من می خوام حرف بزنمو تو باید بشنوی!
منتظر نگاهش کردم که چشم ازم گرفت و به دریا خیره شد.
همه ی آدما یکسری اسرار توی زندگیشون دارن، یه راز یه راز که هممی تونه بزرگ باشه و یا کوچک و بی ارزش، ولی از دید اون کسی
که راز رو پیش خودش می داره مهم و با ارزشه. تو دختر آزادی هستی،
آزاد فکر می کنی و آزاد هم
عمل می کنی؛ بی پروایی، گستاخ و
محکم، رفتاری که ذاتا توی وجودت هست. نگاهت و رفتارت به ظاهر
نشون نمی ده رازی توی دلت
داشته باشی و اینکه بخوای یه گوشه از

1136

زندگیت رو مخفی کنی یا حتی جزو اسرارت نگه
داری، ولی همه چیز
در ظاهره!
سکوت کرد. نمی دونستم چی می خواد بگه، ولی
حسابی محو حرفایی
که می زد شده بودم.
بعضی چیزا گفتنی نیست و جاشون توی اعماق
قلبته. می خوای‌نباشه، ولی باید بمونه، باید بمونه
تا
بتونه هدفت رو مشخص کنه و شایدم

اهدافت رو ...
نگاهم کرد.
هدفت چیه دلارام؟! می تونم حدس بزنم نابودی شایان!با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: چرا؟ می خوای ازش انتقام بگیری؟ می خوای همون طور که اون تو و خانوادت رو به روز سیاه نشوند، تو هم همون بال رو به سرش بیاری؟ هدفت همینه درسته؟!

1137

من من کنان گفتم: من ...م ...ن نمی فهمم چی

داری می گی.

پوزخند زد و سرش رو تکون داد.

می فهمی، این بار همه ی حرفام رو می فهمی .درکشون توی‌چشمات پیداست.

سرم رو زیر انداختم.

تو می خوای حقت رو بگیری، رازت همینه! رازم؟! اما من ... وقتی حرفات رو زدی فهمیدم تا چه حد از شایان نفرت داری و می‌دونستم شایان با تو وخانوادت

چه بازی ای کرده. از نتیجش باخبرم و فکر می کردم وقتی برای بار آخر شایان بهت پیشنهاد بده قبول می

کنی، چون برای گرفتن انتقام باید

این کار رو می کردی، ولی تو قبول

1138

نکردی. حدس زدم قرار نیست به گرفتن حقت فکر کنی، ولی هر لحظه
می بینم نفرتت نسبت به شایان
بیشتر می شه و هراس اینو داری
که اون حرف تو رو پیش بکشه. اسمش که میاد وحشت می کنی؛
نگاهت به وضوح همه چیز و نشون
میده! می فهمم که چی تو سرته، چون
این نگاه رو خوب می شناسم.
و با لحنی محزون در حالی که چشم به دریا داشت ،ادامه داد.

آزادی هر کار که می خوای بکنی. وقتی برگردیم تهران شاهد یه‌سری تغییرات توی زندگیت هستی.
اون موقع دختر آزادی هستی که
هر کار بخواد، می تونه انجام می ده. می خواستی آزاد زندگی کنی و
منم جلوت رو نمی گیرم.
نگاهم کرد.

1139

مسیرت رو خودت انتخاب می کنی، ولی ...مکث کرد.
یکی هست که از دور مراقبت باشه، چون اونم یه

درد ناعالج داره، یه‌درد که صد برابر بیشتر از تو
داره عذابش می ده و درد تو رو می
فهمه؛ اونم واسه خودش یکسری اهداف رو دنبال
می کنه.
نگاه آخرش رو به دریا دوخت. نفسش رو سنگین
بیرون داد و با قدم
هایی پیوسته به سمت ماشین
رفت
و من موندم و یه ذهن درهم و برهم. پس فهمیده
بود! ولی این رو تنها
کسی می تونه از توی چشمام
بخونه که خودشم حس مشابه منو
داشته باشه، کسی که دنبال انتقام باشه! وگرنه
مطمئن بودم هیچ کس
تا به االن متوجه نشده؛ حتی

1140

فرهاد که همیشه کنارم بود. به فکر فرو رفتم.
یکی هست که از دور مراقبت باشه، چون اونم یه درد ناعالج داره، یه
درد که صد برابر بیشتر از تو داره
عذابش می ده و درد تو رو می »
« .فهمه؛ اونم واسه خودش یکسری اهداف رو دنبال می کنه
درد ناعالج دردیه که با انتقام هم درمان نمی شد، پس آرشام هم دنبال

انتقامه! ولی از کی؟! برای چی؟!
خدایا چقدر دوست داشتم بدونم
این مرد مغرور و محکم رو چی به این روز
انداخته؟! چی باعث شده
آرشام به فکر انتقام بیفته؟! گفت
برگشتیم آزادم! ولی چرا خوشحال
نیستم؟!

1141

رفتم کنار ماشین، دستاش روی فرمون بود و سرش
رو تکیه داده بود.
نشستم کنارش که به آرومی

سرش رو بلند کرد و بدون اینکه نگاهم
کنه ماشین و روشن کرد.
توی مسیر برگشت هیچ کدوم حرفی نزدیم و بی
هدف توی خیابونا می
چرخید. منی که ذهنم درگیر
آرشام و حرفاش بود، و آرشام که ...
***
آرشام
باز همون حس لعنتی، باز همون تشویش ها و
تکرار و تکرار و تکرار!
کی می خواد تموم بشه؟ کی به
آرامش حقیقی می رسم؟ اصال یه
روزی می رسه که از این همه دروغ و تیرگی خالص
بشم؟ ولی تموم
می شه و تمومش به اون نفر آخر

1142

بستگی داره؛ نفر دهم، کسی که مهره
ی اصلی این بازی بود و نفر نهم خودش میاد طرفم
.منم می دونم
چطور ازش استقبال کنم! تصمیمی
که داشتم ازش بر می گشتم رو از نو
گرفتم.
ماشین رو بردم تو و در کمال تعجب دلربا رو کنار
ارسالن دیدم. پیاده
شدم و به طرفشون رفتم. نگهبان
با ترس نگاهم کرد.

آقا من بی تقصیرم، ارسالن خان گفتن شما در جریان هستیدزیر لب غریدم: خفه شو و برو سر کارت!

چ ...چشم آقابرگشتم و به دلارام نگاه کردم که. متعجب به ماشین تکیه داده بود.

ارسالن: ببین کی اینجاست؟!

1143

به دلربا نگاه کردم. چشمان عسلی و جذابش با همون درخشش

همیشگی. به طرفم اومد و با لبخند دستش رو جلو آورد.

سالم، مشتاق دیدارت بودم‌همون دلربای سابق.
بود و با همون غرور همیشگی، غروری که ...
نخواستم که بیاد، ولی حاال که با پای خودش تا
اینجا اومده، پس باید
بمونه!
دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.
خوشم نمیاد مهمونم ناخونده باشه‌دستشو رها.
کردم. لبخندش رو حفظ کرد. به طرف ساختمون
حرکت
کردم.
هنوزم همون آرشام سابقی، یه دنده و مغرور!وارد
سالن شدم و روی صندلی نشستم. با همون غرور
خاص و زیبایی
که همیشه در خودش داشت

1144

نگاهم کرد و با لبخند نشست. همزمان ارسالن هم وارد شد.

خب خب من دیگه می رم به کارام برسم؛ فکر کنم تنها باشین بهتره‌حتما حرفای زیادی برای گفتن دارین.

انگشت اشارش رو به پیشانی زد: روز خوش!

به در سالن نگاه کردم. دلربا خواست حرفی بزنه که خدمتکار رو صدا زدم.

بله آقا؟ دلارام توی باغه، صداش بزن بگو بیاد

داخل چشم آقابا رفتن خدمتکار، نگاه کوتاهی..

بهش انداختم که یک تای ابروش رو بالا
انداخت و گفت: بعد از این همه
مدت اومدم دیدنت، چه استقبال

1145

گرمی!
پوزخند زدم.
همون توقعات همیشگی. دلربا از این همه
یکنواختی خسته نشدی؟ خسته؟! آرشام تو ...با
یک نفس عمیق به پشتی صندلی تکیه داد و
مغرضانه نگاهم کرد.
از این لحاظ تغییر کردی ولی تو تغییر نکردی..

لبخند زد.

آره می دونم، واسه ی همینه که ... سالم‌نگاهم به.
سمت دلارام کشیده شد. جلوی در ایستاده بود. به
طرفم اومد،
نگاه کوتاهی به دلربا انداخت
و کنارم نشست.

1146

دلربا مشکوفانه به هر دوی ما نگاه کرد و گفت
:ایشون رو معرفی نمی
کنی؟!

دلارام، یکی از دوستان نزدیک من‌سرش و زیر.

انداخت و پنجه هاش رو در هم فشرد.
و به دلربا نگاه کرد و لبخند زد.
***
دلارام
وقتی گفت دوستشم حال بدی بهم دست داد. برام
جای سوال داشت
که چرا جلوی این دختر منو
دوستش خطاب کرد؟! پس چرا جلوی
ارسالن جور دیگه ای رفتار می کرد؟!
اون دختر که بعد فهمیدم اسمش دلرباست، با
لبخندی از روی غرور
نگاهم کرد. واقعا هم اسمش به
چهره ی جذابش می اومد. توی

صورتش دقیق شدم؛ چشمای عسلی، کمی درشت
و کشیده. لبای نسبتا
گوشتی و بینی قلمی و
کوچیکی که بهش می خورد عمل کرده باشه؛
پوست برنز و براق، موهای بلوند رنگ کرده که
قسمت جلو رو کامال از
شال بیرون گذاشته بود. آرایشش
غلیظ نبود و چهرش بیشتر از
اینکه زیبا باشه جذاب بود، جذاب و لوند!
جدا؟! چه جالب، خوشبختمبه زور سرمو تکون.
دادم و زیر لب گفتم: همچنین.
ولی توی دلم نالیدم: بدبختی از این بیشتر؟!

یه دوستی ساده یا ...؟!و آرشام با حرفی که زد، رسما نفسم رو بند آورد.
فقط یه دوستی ساده!کامال جدی بود. نامرد خردم کرد.دوست

1148

نداشتم بمونم، ولی جونی توی پاهام نبود
تا از جام بلند بشم. می ترسیدم نگاهم رو روش نگه دارم و از همون
نگاه گله مند دستم رو بخونه. می
ترسیدم پاشم و عین آدمای فلج بین
راه سقوط کنم و رسوا بشم؛ بنابراین از روی درد به

روی هر دوشون
لبخند پاشیدم و خراشی که روی
قلبم نشسته بود رو پشت همون لبخند
کذایی پنهون کردم. ترجیح دادم سکوت کنم و فقط
شنونده باشم.
کنجکاو بودم بدونم این دختر کیه؟!
کیه که آرشام مثل بقیه بهش نمی
گه من معشوقشم؟!
درسته این ها در ظاهر همش یه بازی بود، ولی
حس می کردم این
دختر با بقیه فرق می کنه.

دلربا با غرور پا روی پا انداخت و نگاه عسلی و جذابش رو معطوف چهره
ی جدی و خشک آرشام کرد.
مدت زیادی نیست که همراه خانوادم از آمریکا برگشتم. پروازمون باارسالن همزمان شد؛ اون شب که شایان مهمونی گرفته بود ما هم
یه جشن خودمونی به مناسبت ورودمون و دیدن اقوام و آشناها ترتیب
دادیم. ارسالن اصرار داشت به
مهمونیش بیام، ولی متاسفانه نتونستم
مهمونای خودم رو راضی کنم. تا اینکه خواستم بیام دیدنت، ولی شایان
گفت اومدی کیش. این مدت
هم کارای شرکت و کارخونه وقتم رو

گرفته بود؛ شایان به پدرم پیشنهاد این سفر رو داد و منم فقط محض
خاطر اینکه تو رو ببینم، از این
پیشنهاد استقبال کردم. این شد که ما

1150

هم اومدیم و دیگه صبر نکردم تا فردا، خواستم همین امروز ببینمت!
و با شیفتگی خاصی زل زد توی چشمای آرشام و گفت: از اینکه می
بینم هنوزم مثل اون وقتا هستی،
خوشحالم.

چی شد که برگشتی؟لبخند دلربا کمرنگ شد.
دلیل خاصی نداشت. پدر عزم برگشت به کشورش رو کرده بود که‌من و مامی هم استقبال کردیم.
دلم واسه اینجا، مخصوصا تو تنگ شده بود.
یه لبخند کج نشست روی لبای آرشام.
جالبه، بر می گردی؟ نه قصد برگشت ندارم، می خوام همین جا به کارم ادامه بدم‌خواستیم بریم.
ویالی خودمون، ولی

1151

آماده نبود. این مدت که نبودیم معلومه

هیچ کس بهش رسیدگی نکرده. شایان پیشنهاد کرد این مدت که
کیش هستیم توی ویالی اون باشیم.
من که حرفی ندارم، منتهی اینجا رو
بیشتر دوست دارم. یادمه اون وقتا که می اومدیم
کیش اولین نفر تو
بودی که پیشنهاد می دادی اینجا
بمونیم؛ واقعا چه روزایی بود. برای من
پر از خاطره است.
و لبخندی از روی ظاهر زد و نفسش رو آه مانند
بیرون داد. معلوم بود
خیلی باهم صمیمین. رفتارش
سبکسرانه نبود؛ نگاهش مملو از غرور
بود و حرکاتش از روی لوندی. مثل شیدا جلف و بی
مزه رفتار نمی کرد

و مهم تر از اون این که نگاهش
به من با خصومت نبود. به روم

1152

لبخند نمی زد یا دوستانه نگاهم نمی کرد؛ کامال
معمولی. الاقل خودش
که اینو می گفت! خوبه باز منو
دوست خودش خطاب می کنه و نمی
گه کلفتشم.
چقدر احمق بودم که فکر می کردم آرشام نسبت به
من بی احساس
نیست و می خواستم اون رو عاشق

خودم کنم؛ می خواستم شیفتم بشه و
کاری کنم قلبش فقط برای من بتپه. ولی این نگاه
سرد و لحن جدی
درست عکس تموم تصوراتم رو به
رخم می کشید.
آرشام: گذشته ها گذشتن و تموم شدن. هیچ وقتم
مایل نبودم خاطرات
قدیم رو پیش بکشم.
ولی من با اون خاطرات تا به االن زندگی کردم
.توی این پنج سال به‌امید اینکه یه روز برگردم و باز

ببینمت روزشماری می کردم.
و به من نگاه کوتاهی انداخت و رو به آرشام گفت
:می تونم تنها باهات
صحبت کنم؟
آرشام به من نگاه کرد، به منی که پدر خودم رو در
آوردم تا از حالت
صورت و لرزش نامحسوس دستام
پی به حال درونیم نبره.
بگو آره می تونی، بگو دلارام برو تو اتاقت و خبر
مرگت دیگه هم بیرون
نیا! تو رو خدا آرشام، بهم بگو
برو!
حدس می زدم دلربا چیا می خواد بگه، خرفت که
نبودم. اینا قبال عاشق
هم بودن و البد االنم هستن.

خودمم به همین درد بی درمون گرفتارم
و می دونم چه مرضیه.

1154

آرشام از روی صندلی بلند شد و ایستاد. تو چشمای
جذاب دلربا خیره
شد و گفت: بریم توی باغ.
هر دوشون که رفتن، من موندم و یه مشت رویا و
آرزوهای تخریب
شده؛ یه خرابه و یا شایدم یه سراب!
آره همش سراب بود، من عاشقش
بودم و هنوزم هستم؛ ولی آرشام ...

یعنی تموم مدت این حس لعنتی بهم دروغ می گفت؟! اینکه رفتار
آرشام گرم تر از سابق شده؟ اینکه
در برابر گستاخی های من کمتر
عکس العمل نشون می ده؟ اینکه وقتی باهام حرف می زنه محوم می
شه و اینکه در مقابل ارسالن
نسبت به من حساسیت نشون می ده؟!
یعنی چشمم رو به روی همه ی اینا ببندم؟ بگم چی؟ بگم تمومش
توهم بود؟ یه خوابه شیرین، ولی

کوتاه؟!
چرا این قدر احمق بودم که فکر می کردم دارم
آرشام رو شیفته ی
خودم می کنم؟ چرا به خودم امید
الکی دادم؟ چرا تموم مدت خودم رو
به خواب زدم که حاال با یه تلنگر از طرف آرشام
این طور بپرم و
هراسون بفهمم که همش رویا بوده؟
خاک تو سرت کنن دلارام که این
همه وقت عین عروسک توی دستاش بودی و هر
کار خواست باهات
کرد. اون به مثقال عقیده ای رو
هم که برات مونده بود رو همین مرد
به باد داد و تو چشمات رو بستی. اونو محرم

خودت دونستی، چون
عاشقش بودی. چرا عین منگوال تا
فهمیدی عاشقشی گذاشتی باهات بازی
کنه؟ چرا یه درصد به خودت و غرورت بها ندادی؟
چرا لعنتی؟ چرا؟!

1156

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد و نفهمیدم
تموم مدت که اونا
داشتن توی حیاط حرف می زدن،
من رو همون صندلی عین مجسمه
خشک شده بودم و به در بسته نگاه می کردم که

چند دقیقه ی پیش
آرشام بدون توجه و یا حتی یه
نگاه هر چند کوتاه به من بیرون رفته
بود.
این دختر کی بود؟ کی بود که داشت رویاهام رو
خراب می کرد؟ کیه
که با ورود بی موقعش باعث شد
قلبم بشکنه و بفهمم که تموم مدت
توی توهمات خودم سیر می کردم؟ ولی با این همه
می خوام عقب
بکشم؟ دلارام می خوای سرپوش
روی عشقت بذاری و ندید بگیریش؟

چون آرشام تو رو نمی خواد؟ چون عشق سابقش برگشته؟ چون دلربا
اومده و دلارام باید بره بمیره؟!
عشق رو توی نگاه دلربا دیدم و اشتباه نکردم. هه
آره، دلارام دلش رو زد
و حاال دلربا رو توی مشتش
داره، وگرنه آرشام به همین آسونی
در مقابل کسی کوتاه نمیاد. اگه بینشون کدورتی
هم بوده باشه مطمئنم
دلربا بلده چطور رفعش کنه؛
واسه همینم برگشته، برگشته که رشته
ی پاره شده ی بینشون رو به هم پیوند بزنه و منم
مثل یه علف هرز

فقط کنار بشینم و نگاهشون کنم.
یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و اشکامو پاک کردم
خواستم برم توی اتاقم ولی نتونستم
و ناخواسته قدم هام رو به طرف باغ

1158

برداشتم، ولی اونجا نبودن؛ اصال به درک چرا بی خودی خودمو داغون
می کنم؟
سمت چپ دور تا دور باغچه رو با سنگ کار کرده بودن، رفتم روش

نشستم و زانوهام رو توی شکمم
جمع کردم و چونم رو گذاشتم
روشون؛ زل زده بودم به زمین و عمیق توی فکر
بودم.
نمی دونم چند دقیقه تو همون حالت بودم و
داشتم به بدبختیام فکر
می کردم که با شنیدن صدای
ارسالن حواسم جمع شد.
زانوی غم بغل گرفتی؟پوف! د بیا همینو کم داشتم؛
لولو سرخرمنم از راه رسید.
اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: اجازه ندارم چند
دقیقه واسه خودم تنها
باشم؟

در کمال پر رویی اومد کنارم و با فاصله ی کم نشست. کمی خودم رو
کشیدم عقب، ولی نتونستم بیشتر
برم چون یه کم دیگه می رفتم
میفتادم.
تنهایی گاهی اوقات خوبه منتهی اینکه یه سنگ صبور داشته باشی‌که بهتر از تنهایی جواب می ده.
نگاه سبزش رو توی چشمام دوخت.
امتحان کن، من می شم سنگ صبورت‌خواستم.
بلند بشم که مچم رو گرفت؛ با پرخاش دستم رو
کشیدم عقب
که به حالت تسلیم دستاش رو

برد بالا و با لبخند گفت: باشه بابا
تسلیم! دختر چته؟
خواستم بلند بشم که با حرفش در جا خشکم زد.
- فرارت از چیه دلارام؟ می دونم بین تو وآرشام
چیزی نیست.

1160

چرا این ارتباط رو می بینی و انکار می کنی؟! چون
قبولش برام سخته که آرشام دوباره بخواد عاشق
بشه؛ درضمن‌شایان همه چیزو بهم گفته.
حیرت زده نگاهش کردم، ولی جدا از جمالت
آخرش قسمت اول

حرفش، بدجور ذهنم رو بهم ریخت.
تو گفتی که آرشام دوباره ... چرا خودت بر نمی گردی تا نگاهشون کنی؟!و با دست به رو به رو اشاره کرد که آرشام و دلربا کنار هم توی باغ زیردرخت ها قدم می زدن و دلربا دستش رو دور بازوی آرشام حلقه کرده بود. داشت لبخند می زد و آرشام هم حالت صورتش جدی بود،
ولی نه مثل همیشه و این بار آروم بود.
- خب اونا ...

هر دوی اونا عاشق هم بودن و البته االنم هستن
.پنج سال پیش دلربابه خاطر موقعیت شغلی و
ادامه
ی تحصیل در امریکا، همراه
خانوادش مقیم امریکا شد. آرشام خواست جلوش
رو بگیره، ولی دلربا
تصمیم خودش رو گرفته بود.
کاراشون رو خودم انجام دادم چون
اونجا زندگی می کردم و گاهی می اومدم ایران.
چطور ...چطور با هم آشنا شدن؟! شایان واسطه
ی این آشنایی بود. پدر دلربا یکی از دوستان
صمیمی‌شایان محسوب می شد و از این
طریق توی یکی از همین مهمونی ها
دلربا و آرشام همدیگه رو دیدن. دلربا اخالق خاصی

داشت و با غروری
که در عین حال، با لوندی همراه
بود، تونست آرشام رو جذب

1162

خودش کنه؛ آرشام هم با بقیه فرق داشت!
مکث کرد.
اون به زن ها بها نمی داد، ولی به وضوح مشخص
بود رفتارش با دلرباجدا از بقیه است.
پس حدسم درست بود و حسی که نسبت به این
قضیه داشتم دروغ
نبود. می دونستم همینه؛ اونا

عاشقه ه م ن و هنوزم هستن، وگرنه این
طور آویزون هم نمی شدن. دلربا چه زود با یه ذره
ناز و عشوه
کدورتاشون رو از بین برد. شاید چون
اسمامون به هم شبیه این مدت آرشام
با من نرم تر رفتار می کرد. هه آره، حتما همینه!
سرمو زیر انداختم. یه قطره اشک نزدیک بود از
چشمم بیفته که با سر
انگشت گرفتمش و صورتم رو
برگردوندم تا ارسالن نبینه.

1163

ویالی شایان از اینجا دور نیست؛ امروز مجبورش کردم همه چیزوبگه. شک داشتم که امروز مطمئن شدم و برای همین دلربا رو با خودم
آوردم. هم اون اصرار داشت که هر چه زودتر آرشام رو ببینه و هم من
می خواستم از این طریق بفهمم
که آرشام هنوز همون آرشامه و
تغییر نکرده.
بغضم گرفته بود و چونم بدجور می لرزید. چشمام می سوخت و اشک
توش پر شده بود. دنبال یه
موقعیت بودم تا همشون رو خالی کنم.
صورتم رو برگردونده بودم تا چشمای خیسم رو نبینه.
آرشام جذابه و به هر چی که خواسته رسیده. در

سن سی سالگی یه‌فرد قدرتمنده!

1164

و حس کردم تموم این جمالت رو با حرص و نفرت خاصی به زبون
میاره.
خیلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم. پاشدم برم که دستمو گرفت
و مجبورم کرد بایستم. تقال
کردم، ولی ولم نکرد. سرمو که بلند
کردم دیدم آرشام با اخم غلیظی اون طرف کنار دلربا ایستاده و ما رو

نگاه می کنه. لعنت به تو که داری
زجرکشم می کنی. دارم دق می کنم
از دستت بی احساس!
دلارام چت شده؟! دستت چرا این قدر سرده؟!بی
توجه به صورت عصبانی آرشام، برگشتم طرف
ارسالن. دستم رو
گرفته بود و ول نمی کرد.
بهش توپیدم: فهمیدی بین ما چیزی نیست، ولی
شایان چیز دیگه ای
هم بهت گفته؟

می خواستم بدونم در مورد این یک ماه بهش حرفی زده یا نه. خواستم
حرف رو عوض کنم تا بلکه یه
جوری از دستش خالص بشم.
یه جور خاصی نگاهم کرد و با یه لبخند کج گفت
:که قراره به زودی
ملکه ی قصرش بشی؟ ولی قصر
آرشام که چشمگیرتره، این طور
نیست؟
با حرص جوابشو دادم: من با آرشام و قصرش
کاری ندارم. حاال که همه
چیزو می دونی حتما اینو هم
می دونی که من فقط و فقط یه
خدمتکارم. خدمتکارش که توی این سفر همراهش
اومدم، و اینکه چرا

منو جلوی تو معشوقش خطاب
کرده رو برو از خودش بپرس و به

1166

من ربطی نداره، ولی اون عموی پست فطرتت کور خونده که دستش به
من برسه؛ همتون از یه قماشین!
با عصبانیت بازم رو گرفت و کشید طرف خودش
.سفیدی چشماش به
سرخی می زد، یعنی تا این حد
رو عموش حساسه؟! ولی این طور
نبود!

بفهم چی داری از دهنت می ریزی بیرون. من کاری به شایان ندارم‌ولی تو برام فرق می کنی، آرشام.

که باهات نیست، پس چرا به من فکر نمی کنی؟

ولم کن!با حرص دستمو کشیدم بیرون و برگشتم تا دستش روم بلند نشده بزنم به چاک که صورتم محکم خورد به سینه ی سفت و عضالنی آرشام.

1167

دماغم رو محکم چسبیدم و از درد اشک توی

چشمام نشست. بهتر
باالخره یه جوری باید می ریختن
بیرون!
در همون حال به جفتشون توپیدم: لعنت به
همتون!
و خواستم از کنارش رد بشم که نذاشت.
چی بهش گفتی ارسالن؟ارسالن پوزخند زد و با
نفرت گفت: یه مسئله ی خصوصی بود بین من
و دلارام و به کسی هم ربط نداره.
مگه وقتی با عشق دست در دست
دلربا زیر درختا قدم می زدی، سوال کردم چی دارید
به هم می گید؟
حاال هم برو پیش دلربا من با
دلارام کار دارم.
نگاهم رو به آرشام دوختم تا ببینم عکس العملش

در مقابل این حرف
ارسالن چیه، ولی مثل همیشه

1168

فقط اخماش تو هم بود! نگاهم کرد و
خواست چیزی بگه که امونش ندادم و به طرف
ساختمون دویدم.
دلربا همون جا زیر درختا رو صندلی نشسته بود و
نگاه کنجکاوش روی
آرشام و ارسالن می چرخید.
رفتم توی اتاقم، دلم حسابی پر بود ودوست داشتم
گریه کنم. در اتاق و

قفل کردم و افتادم روی تخت،
دیگه جلوی خودمو نگرفتم و از ته
دل زار زدم! به حماقت خودم، به اینکه تموم مدت
بی خود و بی جهت
داشتم نقش بازی می کردم؛ در
صورتی که همه چیز به همین راحتی
برمال شد. دلیلش شاید برای آرشام مهم باشه، ولی
دیگه برای من
پشیزی ارزش نداره. اینکه معشوقش
باشم، یا نه اینکه کنارش بمونم یا
نمونم، تمومش کذب بود.

1169

هر وقت از چیزی ناراحت بودم خودم رو با آهنگای غمگین خالی می
کردم و خود به خود هر چی بغض
روی دلم داشتم تخلیه می شد. با
تموم اشکایی که از چشمام سرازیر می شد، عقده هامم بیرون می
ریختم.
ارسالن به همین راحتی همه چیزو فهمید و من بی خود خودم رو
درگیرش کرده بودم؛ اینکه آرشام
بفهمه ارسالن همه چیزو می دونه برام
مهم نیست می خواد چکار کنه، حتما می دونست که به دلربا گفت من
فقط دوستشم و اگه نمی دونست

هم البد تصمیمش عوض شده، چون
دلربا رو دیده! کسی که سال هاست عاشقشه،
معلومه هنوزم عشقشون
رو فراموش نکرده.

1170

حاال باید چکار کنم؟ اگه دلربا خواست اینجا بمونه
چی؟ حتما با پدر و
مادرش میان اینجا و به قول
خودش مثل قدیما پیش همن. اون وقت
من بدبخت چه خاکی تو سرم کنم؟ صبح تا شب
شاهد نگاه های

عاشقونشون بهم باشم؟!
دلربا هر چی هم مغرور باشه جذابه و از همه مهم
تر عاشقه. منی که یه
مثقال عقیده داشتم دل و دینم
رو به باد دادم؛ اون که پنج سالم
آمریکا زندگی کرده، البد ...
خدایا دارم دیوونه می شم، دارم هذیون می گم،
چکار کنم؟ اگه بمونه
چکار کنم؟ جایی رو ندارم که
برم و نمی خوام شاهد باشم، شاهد نگاه
هاشون به هم. نمی خوام عذاب بکشم! خدایا، آه
فرهاد چه زود دامنم رو
گرفت. دست رد به عشقش

زدم و این جوری به خاک سیاه
نشستم؛ دیگه بدتر از این؟! دیگه بدتر از اینکه
غرورم، عشقم، قلبم و
همه چیزم رو باختم؟ شکستم و
نابود شدم؟ مگه از این بدترم
هست؟! کم درد داشتم که یه درد دیگه نشست
توی دلم؟ این درد
زجرم می ده؛ االن که اولشه این
جوریم، وای به حال بعدش! اصال شاید
آرشام اونو نخواد، شاید بگه دیگه دوستت ندارم!
احمق شدی دلارام؟ خب اگه نمی خواستش که
نمی ذاشت اون جوری

بازوش رو بگیره. اصال باهاش
حرفم نمی زد. شاید ازش گله داشته
باشه، ولی دلربا رفعش می کنه و عین آب خوردن
احساسش رو برمی
گردونه. من می دونم، من که
شانس ندارم! ای کاش یه جایی رو

1172

داشتم می تونستم اینجا نمونم، ولی کجا رو دارم؟
ای کاش فرهاد پیشم بود. دوست داشتم باهاش
حرف بزنم، ولی چه
فایده؟ اون منتظر جواب مثبته و

من گفتم جوابم منفیه، ولی قبول نمی
کنه. ای کاش حرف از عالقش پیش نمی کشید تا
االن با خیال راحت
بهش زنگ می زدم و ازش می
خواستم بیاد پیشم. می دونم نامردیه،
می دونم خودخواهیه، ولی چکار کنم؟ کسی رو جز
اون ندارم و تموم
مدت فکر می کردم مثل برادرمه،
ولی حاال ...
یاد حرف آرشام افتادم که گفت برگردیم تهران آزادم
.آره دیگه منو می
خواد چکار؟ دلربا جونش
پیششه. آی آی دلارام، دیدی چطوری
انداختت دور؟!

1173

هر کار می کردم از ذهنم بیرونش کنم نمی شد و
بدتر می شد که بهتر
نمی شد. به جای اینکه عشقش
رو ندید بگیرم ترغیب می شدم
عاشقش بمونم و برای رسیدن بهش تالش کنم
.همیشه تا می دیدم
یکی عاشقه، ولی تا تقی به توقی
می خوره می گه فراموشت می کنم و
بعدشم طرف می ره رد کارش، آی حرصم می گرفت
که دوست داشتم
با دستام طرف رو ریز ریزش کنم.

د آخه اینم شد عشق؟!

حاال قسمت خودم شده بود؛ داشتم جا می زدم، به خاطر اینکه فکر می
کردم آرشامم دلربا رو دوست
داره،
ولی باید مطمئن می شدم! باید مطمئن بشم
آرشامم اون رو می خواد
یا نه و بعد می تونستم تصمیم

1174

بگیرم.
تا اون موقع سنگین و آروم می شم و دیگه مثل

سابق زرت و زرت نمی
رم توی دست و پاش که فکر
کنه خبریه. به قول مامان خدا بیامرزم
آب رودخونه، آب سنگ سنگین رو نمی تونه با
خودش ببره، ولی سنگ
سبک با یه موج کوچیک کنده
می شه و با » :که همیشه می گفت
« .جریان آب حرکت می کنه
منم می شم اون سنگ سنگینی که هیچ موجی
نتونه حرکتم بده و
الکی جا نمی زنم، وگرنه ممکنه
بعدها پشیمون بشم. می مونم تا مطمئن
بشم و بتونم یه تصمیم درست و منطقی بگیرم.
***
آرشام

1175

چی بهش گفتی عوضی؟ گفتم که خصوصیه! ارسالن منو بیشتر از این عصبانی نکن، بگو چی داشتی بهش می‌گفتی؟

هر چی که می دونستم؛ دیگه چرا فیلم بازی می کنی؟ شایان همه‌چیزو بهم گفته.

یقش رو چسبیدم: زر نزن ارسالن! بفهمم پاتو کج گذاشتی دودمانت رو

به باد می دم. می دونی که این

کار رو می کنم!

کیو داری می ترسونی آرشام؟ هر چی نباشه منم

یکیم لنگه ی‌خودت. عشق سابقت که برگشته، دیگه این همه هارت و پورت واسه چیه؟

دلربا عشق من نیست و هیچ وقتم نبوده؛ بهتره اینو خوب توی‌گوشاتون فرو کنین. هم تو و هم اون

1176

عموی پست فطرتت!

پوزخند زد.

جدا؟!به دلربا اشاره کرد.

ولی این طور به نظر نمیاد، هر چی نباشه وقتی خواست از ایران بره‌عاشقت بود و االنم با همون حس

برگشته پیشت.

به درک، االن معشوقه ی من فقط دلارامه تو انگار.

حالیت نیست من چی دارم می گم؛ بهت می گم شایان همه‌چیزو بهم گفته.

از اول می دونستم اون عموی عوضیت دهنش چفت و بس نداره وبرام هم مهم نیست که از چیزی

خبر داری یا نه، ولی دلارام معشوقه

1177

ی منه؛ چه از وقتی به تو معرفیش کرده باشم و چه از حاال به بعد، پس

دورش رو خط می کشی و حد
خودت رو نگه می داری، حالیته که؟!
زیاد مطمئن نباش رفیق، اصل کار دلارامه که اون می گه معشوقت‌نیست. قضیه ی دلربا رو هم می دونه. وقتی یه عاشق به این لوندی و خوشگلی کنارت داری، دیگه دلارام رو واسه چی می خوای؟ ازش
خواستم به من فکر کنه؛ الاقل من
در حال حاضر تنهام و مثل تو یه عاشق
سینه چاک کنارم ندارم.
و همراه با پوزخند: شاید دلارام همونی باشه که سال هاست دنبالشم. از
اخالقش خوشم میاد؛ خوشگلم
که هست، پس ...

1178

از فرط عصبانیت بی هوا مشت محکمی توی صورتش زدم که چرخید و
با صدایی که بی شک شبیه به
نعره بود، گفتم: یه بار دیگه بگو چه
گهی خوردی! بگو تا تیکه تیکت کنم و الشت رو بندازم جلوی سگا! به
خودش اومد، خواست
بهم حمله کنه که محکم زدم زیر
دستش و چسبوندمش به درخت؛ تقال می کرد یقش رو آزاد کنه.
فکر کردی بازم ساکت می شینم تا هر غلطی

خواستی بکنی؟ دوردلارام رو از همین حاال خط می کشی، شیر فهم شد؟

زد زیر دستم و مشتی که ناغافل به صورتم زد، باعث شد گوشه ی لبم پاره بشه. با هم گالویز شدیم.

دلارام مال تو نیست که بخوای واسش خط و نشون بکشی؛ اون آزاده‌هر کار بخواد بکنه.

1179

آزاد هست ولی نه واسه انتخاب کردن توی کثافت .تا وقتی پیش منه‌حق نداری نزدیکش بشی.

پرتش کردم روی زمین، لباسش پاره شده بود و

یقه ی من هم از وسط
جر خورده بود. طرف راست
صورتم از ضربه ی ارسالن داغ شده
بود. جای جای صورتش کبودی به چشم می خورد
و گوشه ی لبش
خون آلود بود. از روی زمین بلند
شد به لبش دست کشید.
ضرب شصتت هنوزم مثل قدیماست!و پوزخندی
زد.
انگشت اشارم رو تهدیدکنان جلوی صورتش گرفتم
:واسه بار آخر دارم
بهت می گم ارسالن، حق نداری
نزدیکش بشی و اگه یه بار، فقط یه

بار دیگه ببینم مزاحمش شدی قسم می خورم
زندت نذارم. به شایان
بگو محض دهن لقیش واسش کنار
گذاشتم؛ وقتش که شد تحویلش
می دم. در ضمن همین امروز از ویالی من می ری
و از جلوی چشمام
گورت رو گم می کنی. بدون بدجور
به خونت تشنه ام!
و نگاهی از سر نفرت به صورت سرخ شده از
خشمش پاشیدم و به طرف
ساختمون رفتم.
آرشام چی شده؟! چرا عین سگ و گربه افتادین به

جون هم؟!به صورت نگرانش نگاه کردم.
چیزی نیست، ارسالن داره می ره می تونه برسونت‌بازومو گرفت، ایستادم. مظلومانه نگاهم. کرد. دستمال سفیدی از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی لبم.
از دستش گرفتم.

1181

آرشام من کاری کردم؟ حرفی زدم؟ می بینی که حوصله ندارم‌لبخند زد..
امشب شام بریم بیرون؟ پدر و مادرم می خوان تو رو ببین اگر مشتاقن می تونن بیان اینجا. فعال.

وقت گردش و این حرفا روندارم.
لبخندش کم رنگ شد.
درکت می کنم؛ همیشه کارت در اولویت قرار داشته و هنوزم داره امیدوار بودم تو اینو نگی‌از لحن..
تندم پی به معنی کالمم برد.
گفتم که منو ببخش و گفتم چی؟ گفتی فرصتی.
واسه جبران نیست، ولی هست به خدا؛ هست، تو بخوای می شه!

1182

نمی شه آرشام دوستم داری؟نگاه مستقیمم رو به.
چشماش دوختم، کامال جدی!

جوابی از جانب من نگرفت و مغموم سرش رو زیر انداخت.

سکوتت رو پای هیچی می ذارم و معنیش نمی کنم، ولی بذار جبران‌کنم.

کسی حاضره جبران کنه که بدونه چیزی این وسط هست و وقتی‌نیست به چه امیدی می خوای جبران کنی؟ اصال چی رو می خوای جبران کنی؟

بغض کرد.

بذار بهت ثابت کنم که یه چیزی بینمون هست .می دونم اشتباه‌کردم. داشتی بهم احساس پیدا می

کردی که رهات کردم. بهم هیچ وقت

نگفتی، ولی نگاهت رو هنوز فراموش نکردم. آرشام
می دونی که اهل
التماس نیستم، ولی به خاطر
عشقی که بهت دارم می خوام فرصت
جبران رو بهم بدی؛ برای همین می خواستم ازت یه
خواهش بکنم.
می شنوم اجازه می دی همراه خانوادم یه مدت.
اینجا باشیم؟ البته اینجا که نه‌ویالی مجاور.،
که چی بشه؟ قرار نیست چیز خاصی بشه. آرشام
چرا به همه چیز بدبینی؟سکوت کردم، ولی اون
ادامه داد: اجازه می دی؟ فقط به عنوان مهمون!
پوزخند زدم.

مطمئنی؟!البخند زد.

1184

آره، مطمئنم. من به خودم این فرصت رو دادم؛ از وقتی تصمیم‌گرفتم که برگردم.

ولی من فرصتی به خودم نمی دم، چون از اول چیزی نبوده که بخوام‌بی خود ذهنم رو درگیرش کنم.

بوده آرشام، قبول کن که بوده! بس کن دلربا! با این حرفا به جایی نمی رسی. حرفی رو که بزنم تا آخر سرش می ایستم.

محزون نگاهم کرد.

باشه هر چی تو بگی؛ اصال هر چی تو بخوای حاال اجازه می دی؟نگاهش کردم که تند گفت.
گفتم که فقط به عنوان مهمون؛ باشه؟!:
تردید نداشتم، ولی خواستم اون این طور حس کنه.
با لوندی انگشتاش رو در هم گره و زل زد توی چشمام.
سرمو به آرومی تکون دادم که با خوشحالی لبخند زد.
- وای مرسی! بابا و مامی حتما خیلی خوشحال می شن.

عقب عقب رفت و دستش رو برام تکون داد.
پس فعال بای‌برگشتم و نایستادم تا با نگاهم.
بدرقش کنم. سرمو رو به باال گرفتم و
نگاهم به پنجره ی اتاقش افتاد.
پشت پنجره ایستاده بود و انگشتش
رو به نرمی به شیشه کشید. دستشو مشت کرد و
نگاه خاکستری و
آرومش رو از من گرفت.
دیگه پشت پنجره نبود. نگاهم رو به پایین دوختم
و نفس عمیق
کشیدم. طبق عادت دستم رو بردم
توی جیبم و رفتم داخل. باالخره شر
ارسالن هم از اینجا کنده شد؛ می دونستم با شایان
چکار کنم و

مطمئن بودم احساس خطر کرده اینکه
دلارام پیش من موندگار بشه. دیگه

1186

بعد از این همه مدت کامال می شناختمش. از این
رفتار شایان یه
حدسایی زده بودم که برای به یقین
رسیدن باید یه کاری انجام می دادم؛
ولی هنوز زمانش نرسیده بود. واسه اینکه ارسالن
رو از دلارام دور کنم
اونو معشوقه ام معرفی کردم،
ولی ارسالن پست تر از این حرفا بود!

***

چند ساعت گذشته بود؛ باید باهاش حرف می زدم بدون اینکه در بزنم.
دستگیره رو کشیدم. روی تختش دراز کشیده بود که با حضور غیرمنتظره ی من با هراس خاصی روی تخت نشست. درو بستم و به طرفش رفتم. لباسم رو عوض کرده بودم، ولی جای زخم کوچیکی که

1187

گوشه ی لبم بود به وضوح دیده می شد. با دیدنم

در وهله ی اول
تعجب کرد، ولی خیلی زود به خودش
اومد و با اخم نگاهم کرد. چشمای
خاکستریش در این حالت تیره تر از حد معمول به
نظر می رسید، ولی
در عین حال معصومیتی خاص
چهرش رو پر می کرد.
واسه چی سرت رو عین ...مکث کرد. عکس العملی
از جانب من ندید، ولی تغییری هم توی حالت
صورتش ایجاد نشد.
واسه چی اومدی اینجا؟ خواهش می کنم برو
بیرون‌بی توجه به حالت پرخاشگرانه ای که به.
خودش گرفته بود، روی تخت
نشستم. لحنم جدی بود و با اخم
نگاهش کردم.

- به ارسالن چی داشتی می گفتی؟

1188

ببخشید، ولی به شما ربطی نداره‌چونش رو با.
خشونت توی دستم فشردم. اخماش جمع تر شد و
این بار
از روی درد!
وقتی ازت سوال می پرسم درست جوابم رو بده
.پرسیدم بهش چی‌گفتی؟
دستشو گذاشت روی دستم.
ول کن خردش کردی، لعنتی! بخوای زیرآبی بری
حالیت می کنم با کی طرفی، گرفتی؟سرشو تکون

داد؛ ولش کردم.

بگو، می شنوم! خودش همه چی رو می دونست و من هیچی نگفتم. شایان همه‌چیزو بهش گفته بود و اونم بهم گفت

خبر داره من خدمتکارتم.

1189

حس کردم روی قسمت آخر حرفش یک جورایی تاکید داره. بهش

نزدیک شدم؛ نگاهم عصبی بود. به

عقب خزید.

بهت پیشنهاد داد، آره؟ منظورتو نمی فهمم!داد زدم

:اون کثافت بهت پیشنهاد داد باهاش باشی، آره؟

جواب منو

بده!

به باالی تخت تکیه داد و زانوهاش رو توی شکمش جمع کرد. هنوز هم

گستاخ بود، ولی صداش می

لرزید.

اونش به خودم مربوط می شه، نه شما!پوزخند زدم. مچ دستش رو گرفتم و فشار دادم که نالید. با خشونت به

سمت خودم کشیدمش.

جیغ کشید: ول کن دستمو عوضی!

1190

ببر صدات رو! به ارسالن گفتم معشوقمی. گفتم حق نداره نزدیکت‌بشه، پس هر چی رویا واسه خودت
بافتی رو از همین االن می
ریزیشون دور؛ فهمیدی؟
پوزخند زد.
ا نه بابا! تازه از دستت راحت شدم. به همین خیال باش که باز می‌تونی خرم کنی و پامو بکشی وسط. هه معشوقه؟! در حال حاضر که عشق سابقتون برگشته، پس دیگه چی می گی؟ دو تا دو تا؟!
موضوع دلربا به تو ربطی نداره موضوع ارسالن. هم به تو ربطی نداره. برو بیرون!شونه هاش رو

گرفتم و با خشم تکونش دادم. چشماش از ترس گشاد
شد.

1191

ببین دختره ی احمق، بهتره از همین حاال موقعیتت رو بشناسی. توهنوزم کارت به من گیره و تا من
نخوام خالص نمی شی؛ پس بیشتر از این نذار عصبانی بشم.
بی پروا داد زد: برو به درک لعنتی! فکر کردی هنوزم می تونی باهام

بازی کنی؟ فکر کردی این قدر پپه
ام که بتمرگم اینجا تا هر کار
خواستی باهام بکنی، اونم واسه خاطره اینکه کارم
بهت گیره؟ آره؟
کوچه رو عوضی اومدی و اینجا از
این خبرا نیست. اگه چپ و راست
بخوای تهدیدم کنی با پای خودم می رم پیش
شایان و دیگه هر کارم
خواستم بکنم به هیچ ...
با سیلی ای که به صورتش خوابوندم، پرت شد روی
تخت. با خشم
موهای بلندش رو توی مشت گرفتم

و سرشو بلند کردم. صورتشو با
دست پوشوند و از ته دل جیغ کشید.
فریاد زدم: فقط یه بار دیگه اون زِری که زدی رو
تکرار کن، اون وقت
ببین باهات چکار می کنم. دلارام
خودت می دونی اون روی سگم باال
بیاد چی می شه. بالیی به سرت میارم نه زندت
معلوم بشه و نه مردت،
پس با اعصاب من بازی نکن و
بتمرگ سر جات!
با گریه به چشمام نگاه کرد؛ صداش می لرزید.
فکر کردی االن حالم خوبه؟ فکر کردی االن دارم
راحت زندگیم رومی کنم و عین خیالمم نیست؟

االنم کم از یه مرده ندارم. من مردم،
خیلی وقته که نابود شدم! یه مرده ی متحرک که
تهدید کردن نداره،
زدن نداره! اصال بیا بکش و بذار

1193

از این تحرک هم بیفتم، شاید اون
وقت باورت بشه که دلارام مرده، خرد شده! دلارام
یه وسیله شده واسه
بازی کردن، واسه استفاده
بردن. دست به دست می چرخم و فقط
خوبه هنوز دارم نفس می کشم؛ هر کی جای من

بود صد دفعه خودش
رو می کشت!
و با هق هق ادامه داد: شایان منصوری، تو،
ارسالن! همتون لنگه ی
همین و هیچ کس منو به خاطر خودم
نمی خواد. همه چشم دوختن به
جسم نیمه جون من و نگاهشون به این ته مونده
ی نفسیه که از سینم
بیرون میاد. می گن اینکه داره
جون می ده، اینکه همین جوریش
بدبخت هست، پس بذار این دم آخری یه سودی
به حالمون داشته
باشه. شایان چشمش دنبال منه و

یه شب باهام باشه همین آتیششو می
خوابونه، تو که معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای
سر و کلت توی
زندگیم پیدا شده و دم به دقیقه یه
ساز می زنی و بهم می گی د یاال پاشو
برقص! خدمتکار، معشوقه، دوست، دوست و
آخرشم یه برده که بهش
می گی برو هری، آزادی!
منم یه آدم ع قده ایم مثل تو که به
زنا به چشم یه وسیله واسه سرگرمیت نگاه می کنی
.انگار نه انگار منم
آدمم، عقده هات رو تَلَنبار کردی

و داری سر من بیچاره خالیشون
می کنی؛ توقع داری دم نزنم؟ هیچی نگم؟ فکر
کردی این همه وقت
دهنم باز نشده و ساکت موندم
یعنی حالیم نیست؟ پیش خودت گفتی

1195

یه دختر خر و نفهم به پستم خورده پس تا می
تونم ازش استفاده می
کنم. حاال که ارسالن همه چیزو
فهمیده و دارم یه نفس راحت می
کشم، اومدی رو سرم هوار شدی که چی؟ که چرا

ارسالن بهم پیشنهاد
داده؟
صورتش غرق اشک بود. خیلی وقت بود که
موهاش رو رها کرده بودم و
محو چشمای خاکستریش شدم.
نگاهش همراه با گریه به صورتم
بود؛ خاکستری تیره که رعد و برق چشماش
درخشش اونا رو صد
چندان کرده بود. قدرت حرکت
نداشتم، نگاهش طوفانی بود!
چشماشو بست و دوباره باز کرد؛ صداش از زور
بغض می لرزید.
- من شوهر دارم؟! نامزد دارم؟! دوست دارم؟! به
کسی تعهد دادم؟!

1196

نالید: من آزادم و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم. حق دارم
سرنوشتم رو خودم انتخاب کنم. گفتی برگشتیم تهران آزادم، ولی انگار هیچ
وقت قرار نیست برگردیم؛ پس بهتره این یک ماه رو جلو بندازی. می
خوام برم ویالی شایان، می خوام هدفم رو جلو بندازم. هرچه سریع تر بهتر!
چی داری می گی؟! هر چه زودتر برم اونجا بهتره، شاید االن وقتش نباشه ولی همین روزاموقعیتش

جور می شه و به
محض اینکه پیشنهادش رو تکرار کرد
قبول می کنم. این جوری هم من به هدفم می رسم
و هم تو به ...
سکوت کرد و سرش رو زیر انداخت. انگشت اشارم
رو بردم زیر چونش و
سرش رو بلند کردم.

1197

جملت رو ادامه بده! مهم نیست، فقط حاال که
عشقت دوباره برگشته پیشت درست نیست‌منم
اینجا باشم. دوست ندارم

اینم مثل شیدا باهام سر لج بیفته و
تحقیرم کنه.
دلربا رفتارش زمین تا آسمون با شیدا فرق می کنه.
مشخصه و توی همون نگاه اول تونستم اینو
بفهمم، ولی بازم نمی‌خوام اینجا بمونم. برم بهتره.
بازوهاش رو توی دستم گرفتم که ترسید، ولی
عصبانی نبودم و حرکاتم
از روی خشم بود اما نه اونی که
دلارام فکر می کرد!
ولی تو حق نداری از اینجا بری!با تعجب نگاهم
کرد که ادامه دادم: تا من نخوام نمی تونی. هنوز
توی
کیش هستیم و در حال حاضر من

هنوز رییستم.
نگاه گرفته و محزونش رو به چشمام دوخت. حس کردم دیگه آروم
نیست و اون آرامش همیشگی رو
نداره.
ولی دلربا اومده و دلارام اینجا جایی نداره. طبق گفته های خودت‌دیگه خدمتکارتم نیستم، پس وجودم اضافیه.
دلربا چه ربطی به تو داره، دلارام؟ آره خدمتکارم نیستی، ولی من‌هنوز رییستم.
میون اون همه اشک لبخند زد.
هیچ می فهمی چی می گی؟ اگه خدمتکارت

نیستم پس دیگه شماهم رییسم نیستی.
برای یه لحظه همون آرامش همیشگی رو توی چشماش دیدم.
- هستم و تو فقط بگو چشم!

1199

مثل همیشه؟! فقط بگو چشم ولی این تو بمیری.
دیگه از اون تو بمیری ها نیستاز روی تخت بلند.
شدم، به طرف در رفتم و دستگیره رو گرفتم
.برگشتم
و نگاهش کردم؛ چشمای
خاکستری و نگاه آرومش برام پر از معنا

بود، ولی برای معنی کردن این چشم ها چندان پیشرفتی نداشتم. می
دونستم باهام حرف داره، اما نمی
تونستم معنیشون رو بفهمم و هنوز
برام مبهم بود!
***
شماره ی شرکت رو گرفتم.
الو؟- چه خبر؟

1200

هیچی آقای رییس، خبر خاصی نیست جز همونایی که براتون ایمیل‌کردم.

جوابش رو فرستادم؛ نشون شرکا بده. در ضمن من
مدت بیشتری‌کیش می مونم، شاید یک هفته،
بنابراین حواست به اوضاع شرکت
باشه. چشم و گوش من در حال حاضر تو هستی!
چشم قربان، مثل همیشه حواسم هست؛
خاطرتون جمع باشه***.
دلارام
دلربا و خانوادش سه روزه که توی ویالی مجاور
ساکنن، ولی خب دلربا
صبح تا شب این طرف پرسه می
زد. گاهی با من سالم و علیک می
کرد، ولی بی خیال رد می شد و می رفت توی اتاق
آرشام. منم عین
گوشت تو روغن داغ جلز و ولز می

1201

کردم؛ بدجور داشتم می سوختم.
مخصوصا که گاهی شاهد مکالماتشون هم بودم و
از همه بدتر دلبری
های دلربا. چقدرم کاراش به اسمش
می اومد، بدجور دل می برد! حس
می کردم آرشام نرم تر از سابق باهاش رفتار می کنه
و الاقل وقتی
پیش هم بودن اخم نمی کرد و باهاش
حرف می زد.
بی حیایی هایی که شیدا می کرد، این یکی نمی
کرد. یا داشتن توی

باغ قدم می زدن اونم شونه به
شونه ی هم یا دم به دقیقه بیرون بودن.
منم از پشت پنجره ی اتاقم شاهدشون بودم؛ شاهد
مکالمات عاشقانه ی
دلربا و نگاه های پر از مهرش
به آرشام و نرمشی که آرشام در

1202

مقابل از خودش نشون می داد. گاهی می نشستم
روی تختم و به بخت
خودم لعنت می فرستادم.
خوابم برده بود؛ بیدار که شدم دیدم هوا تاریکه

.ساعت ده شب بود و
گرسنه م بود، ولی با خودم لج
کرده بودم و نمی خواستم چیزی
بخورم شاید این جوری آروم آروم جون بدم و
راحت بشم! نخواستم این
زندگی کوفتی رو، نخواستم
زندگی ای رو که بخواد باهام این
معامله رو بکنه. قلبم رو بشکنه و عشقم رو با یکی
دیگه ببینم؛ می خوام
اون زندگی از بیخ و ب ن
نباشه!
عصر دیده بودم که با هم از ویال بیرون رفتن؛ یعنی
هنوز برنگشتن؟! آره
خب اگه تو ویال بودن که تا
االن صدای خنده ی دلربا ویال رو پر

1203

کرده بود!

از اتاق رفتم بیرون. راهرو زیر نور آباژورها با نور کمی روشن شده بود.

ناخوداگاه دستم رفت سمت

دستگیره ی در اتاق آرشام، می

خواستم ببینم که هست؛ دلم بی قرارش بود! یه نگاه ...فقط یه نگاه

کوچولو بهش بندازم شاید این دل

المصبم آروم بگیره!

ولی نبود، و با دیدن اتاق خالی قلبم فرو ریخت. با

این حال پا پس
نکشیدم و رفتم تو. در رو بستم و به
سمت تختش رفتم. روش نشستم و
روتختیش رو لمس کردم. دستام رو س ر دادم و
روی شکم
خوابیدم.صورتم رو تو تختش فرو بردم و
نفس عمیق کشیدم. بالشش رو بو

1204

کشیدم؛ بوی عطر همیشگیش رو می داد. لبخند
زدم، چشمامو بستم و
دوباره بو کشیدم. نفسمو توی

سینه حبس کردم؛ نمی خواستم این
بوی خوش رو بیرون بدم. جاش توی سینم بود؛
نزدیکه قلبم، جایی که
متعلق به خودش بود!
عکسش روی میز عسلی بود. برش داشتم و به
پشت روی تخت
خوابیدم. قاب عکسش رو جلوی چشمام
گرفتم و انگشتم رو روی صورتش
کشیدم. یه کت اسپرت مشکی تنش بود و یه بلوز
مشکی که یقش بند
داشت؛ زمینه ی پشتش آبی
تیره بود و نگاه آرشام مستقیم به
دوربین نبود. طره ای از موهای جلوش ریخته بود
رو پیشونیش و
صلیبش، همونی که همیشه به گردنش

داشت، روی پوست سینش می

1205

درخشید. خیلی دوست داشتم بدونم چرا اون
صلیب همیشه به
گردنشه؟!
عکسش رو به لبام نزدیک کردم و بوسیدم. چشمام
رو بستم و دوباره
بوسیدمش. آوردمش پایین و
محکم توی بغلم گرفتمش و فشارش
دادم.
زیر لب آروم و گرفته زمزمه کردم: خیلی نامردی

آرشام. بی معرفت
قلبم رو بهت دادم چرا نگرفتی؟
چرا نگاه بی قرارم رو ندیدی؟!
و آه کشیدم.
از بیرون صدای پا شنیدم و با ترس چشمام رو باز کردم. وای خدا یکی
داره میاد!
هراسون از جام پریدم و فقط تونستم قاب عکس رو همون جوری بذارم
روی میز و بدوم طرف بالکن.

1206

قفلش رو باز کردم و رفتم تو، اما
نبستمش و الش رو یه کم باز گذاشتم. کنار دیوار
مخفی شدم؛ قلبم
تند تند می زد و کم مونده بود بزنه
بیرون و بیفته جلوی پاهام!
خدا رو شکر پرده ها از قبل کنار بودن و می تونستم
داخل اتاق رو از
پشت شیشه ببینم.
کمی سرم رو خم کردم؛ آرشام و دلربا هر دوشون
اومدن توی اتاق.
دست دلربا یه بسته بود. لبا و
چشماش می خندید، ولی صورت آرشام
گرفته بود؛ انگار خسته است!
وای آرشام خیلی خوش گذشت. ازت ممنونم؛
دوست ندارم تنهاییبرم خرید.

- پس این همه مدت با کی خرید می رفتی؟

1207

دلربا دلبرانه یقه ی کت اسپرت آرشام رو گرفت؛ کشید طرف خودش و
لبخند عاشقانه ای به صورتش
پاشید.
نمی دونی وقتی که غیرتی می شی تا چه حد جذاب می شی!آرشام یقه ی کتش رو از توی دستای دلربا آروم بیرون کشید. کت رو از تنش در آورد و در همون حال
گفت: حرفم رو پای غیرتم نذار.

ناز کرد و توی چشمای آرشام خیره شد.
نگران نباش؛ این مدت دوست نداشتم و با مامی و دوستام می رفتم‌خرید.
و بعد با اشتیاق در جعبه رو برداشت و یه لباس قرمز که خیلی هم زرق
و برق داشت، از توش بیرون
آورد.

1208

من عاشقه این لباسم. یاد پنج سال پیش افتادم؛ بعد از اون مهمونی‌یادته آرشام؟.
و برگشت و توی چشماش زل زد. لباس رو آورد

باال و نشونش داد.
آرشام یه لبخند کج تحویلش داد و
سرش رو تکون داد.
می خوام امشب تکرارش کنیم، ولی تا آخرش!
خواهش می کنم مثل‌اون بار نصفه رهاش نکن.
آرشام با تعجب نگاهش کرد، ولی دلربا لباس رو
برداشت و رفت قسمت
رختکن کمد، دیوار کشویی رو
باز کرد و پشتش ایستاد.
نمی دونستم قراره چی بشه، ولی حس خوبی
نداشتم.
اگه برمی گشتم و پشتم رو نگاه می کردم، بالکن
اتاقم رو می دیدم که
با یه گام می تونستم بپرم توش
و برم توی اتاقم، ولی نرفتم و

1209

ایستادم تا ببینم چی می خواد بشه. دلربا می خواست چکار کنه؟!
نگاه آرشام به قاب عکسش افتاد که بر عکس افتاده بود روی میز عسلی.
وای خدا از بس هول شده
بودم نتونستم درست سر جاش بذارم.
با تعجب برش داشت و نگاهش کرد؛ بعد هم گذاشتش روی میز. به
تختش دست کشید؛ عجب آدمیه
ها! نکنه فهمیده؟! می دونستم

باهوشه، ولی نه دیگه تا این حد. اصال شایدم نفهمیده باشه!

با دیدن دلربا توی اون لباس رقص عربی چشمام از کاسه زد بیرون و

قلبم اومد توی دهنم. خدایا اینجا

چه خبره؟!

آرشام با دیدن دلربا که توی اون لباس قرمز و براق مخصوص رقص

واقعا هم دل رو می ربود؛ دهنش باز

موند و نشست روی تخت، ولی

چشم از دلربا نمی گرفت.
قلبم درد گرفت، دستمو گذاشتم روش. نگاهش
نکن لعنتی!
به دلربا نگاه کردم، یه لباس مخصوص رقص عربی
قرمز رنگ که
درخشندگی خاصی داشت. قسمت
باالی لباس، یه نیم تنه از جنس ساتن
بود و لبه های لباس ریشه های هم رنگ و نقره ای
کار شده بود. روی
قسمت باال تنه حریر سرخی که
روش سنگ کار شده بود و
درخشندگیش رو صد چندان کرده بود. دامن بلند و
راسته ای که روی
پای چپش باز بود. اخمای آرشام
جمع شد و نم اشکی هم نشست

توی چشمای من. حدس می زدم می خواد چه
اتفاقی بیفته! دلربا به
طرف سیستم پخشی که رو به روی
تخت آرشام بود، رفت. یادمه قبال

1211

اینجا نبود، پس ...
صدای موزیک عربی توی اتاق پخش شد. آرشام
محو دلربا شده بود و
اونم با لبخند توی چشمای آرشام
نگاه می کرد. شروع کرد به
رقصیدن، کامال ماهرانه! با هر حرکت دلربا و نگاه

خیره ی آرشام، قلبم
صد تیکه می شد. خواستم
چشمامو ببندم، ولی نتونستم. می خواستم
ببینم، ببینم آرشام چکار می کنه. ببینم داره چه به
روزم میاره!
دلربا به حالت رقص به طرف آرشام رفت که آرشام
از روی تخت بلند
شد و ایستاد. رفت سمت پخش،
ولی بین راه دلربا نگهش داشت و
دورش چرخید. پشتش ایستاد و دستاشو باز کرد
.چرخید و رفت وسط
اتاق.

1212

آرشام رفت سمت یکی از کمدا و درشو باز کرد. یه قفسه پر از نوشیدنی
که به واسطه ی منصوری و
اینکه از مهموناش پذیرایی می کردم،
یک به یکشون رو می شناختم. یه شیشه آورد
بیرون و یه لیوان پایه دار
هم از زیر قفسه برداشت.
دلربا لیوان رو از دست آرشام گرفت و ازش خورد
.نگاهش توی چشمای
آرشام قفل شده بود؛ لیوانو
برد سمت صورت آرشام و اونم تا
تهش رو سر کشید. لیوانو از دست دلربا کشید؛
داشت گیج می کرد. نه،

همین رو کم داشتم و تموم!
دلربا، آرشام، هر دو تنها تو یه اتاق!
خدایا چه خاکی تو سرم بریزم؟
دیگه کارم به هق هق رسیده بود. امشب به صبح برسه من می میرم؛
اون وقت باید آرشام رو توی قلبم

1213

بکشم و این عشق رو از بین ببرم.
نمی تونم خدا، نذار بیچاره تر از این بشم.
دلربا می رقصید و آرشام که داشت نوشیدنیش رو مزه مزه می کرد، با

چشمای نیمه باز محو دلربا شده
بود.
دلربا هم حال درستی نداشت، قهقهه می زد و این
عالمت خوبی نبود!
آرشام لیوانش رو گذاشت روی میز؛ تلو تلو می
خورد که افتاد روی
تخت. صدای آهنگ توی سرم بود.
دلربا بلند خندید و چرخید لب
تخت و خودشو پرت کرد سمتش ...
نزدیک بود جیغ بکشم که جلوی دهنمو گرفتم
.تحمل نکردم و به
سختی پریدم توی بالکن اتاقم. رفتم
تو، داشتم آتیش می گرفتم! خودمو

پرت کردم روی تخت و از ته دل زار زدم. مشتای ظریف و کم جونم رو
می زدم روی تخت و می نالیدم.
قلبم درد می کرد، شکسته بود!
نابودم کردی آرشام، بدبخت شدم لعنتی!
همه چی تموم شد. بهش که فکر می کردم آتیش می گرفتم؛خدایا نه!
این قدر گریه کردم که چشمام می سوخت. اتاق تاریک بود. بالش از
اشکای من خیس شده بود. نمی
دونم چقدر گذشته بود که حس کردم
یکی در اتاق رو باز کرد. سرم رو از روی بالش بلند

کردم؛ سایه ی یه
مرد افتاده بود روی دیوار. از پنجره
نور کمی توی اتاق افتاده بود و
همون اطراف رو روشن می کرد، ولی اون قدر زیاد
نبود که بتونم
تشخیص بدم این مرد کیه! ارسالن که
دیگه توی ویال نیست و هیچ مردی

1215

هم جز آرشام توی ساختمون نیست و اونا هم که
االن با همن!
بغضم گرفت، ولی صدام در نمی اومد. این قدر

گریه کرده بودم که اگر
هم می خواستم حرف بزنم صدام
نامفهوم بود.
توی نور که ایستاد، دیدمش. خدایا! آرشام بود؛
اون مگه االن با ...
با دهان باز زل زده بودم بهش، انگار یه روح وسط
اتاقم ایستاده. سریع
آباژور کنار تختم رو روشن
کردم؛ موها و صورتش خیس بود و
چشماش سرخ شده بود. نگاهش آروم نبود،
طوفانی هم نبود، گرفته
بود! از موهاش قطرات آب به روی
صورتش می چکید. نگاهش به من
یه جوری بود، انگار هم منو می دید و هم نمی دید
،مثل آدمایی که

توی خواب راه می رن.

1216

روی تخت نیم خیز شده بودم. کنارم نشست. از
حضورش، اون هم
کنارم، به قدری شوکه شده بودم که
دست و پام سر شده بود. خواستم
توی جا بشینم، ولی مانعم شد. با ترس نگاهش
کردم؛ حالت صورتش
برعکس همیشه یه معصومیت
خاصی داشت. اخماش تو هم بود، ولی
صورتش مثل همیشه نبود.

آروم زمزمه کردم: چیزی شده؟!
جوابم رو نداد.
تکون خوردم که عکس العمل نشون داد. بازومو گرفت.
تکون نخور ولی تو گیجی! نیستم!- هستی! خود .
...منظورم اینه از حالتت معلومه.

1217

نیستم لعنتی! سرم رو زیر آب سرد گرفتم. دیگه کشش نده‌قلبم از زور هیجان تند تند می زد..
چرا اومدی اینجا؟! آرومم کن چی؟! آرامشی که.
توی وجودت هست رو می خوام؛ آرومم کن!تموم

مدت صداش زمزمه وار بود.

مگه من قرص آرامبخشم؟! برو پیش دلربا تا اون آرومت کنه من دلارام رو می خوام تا آرومم کنه‌و..

با حرص گفت: این دل المصب رو همین امشب آرومش کن؛ دیگه

طاقت ندارم!

تو حالت خوب نیست- نه..

1218

مشخصه، وگرنه قفسه ی داروهات رو با من عوضی نمی گرفتی‌عشقت رو می خوای، اون وقت.

اتاق

رو اشتباه اومدی!

من عشق نمی خوام، فقط آرامش، همین! البد اونم از من می خوای؟ فقط تو! چرا من؟!سرش رو بلند کرد؛ سیاهی چشماش زیر اون نور کم می درخشید.

نمی دونم، فقط تواینو با لحن آروم و خاصی گفت.

،در حالی که توی چشمام خیره بود.

باعث شد یه حسی بهم دست بده،

حسی که تپش قلبم رو تندتر کرد.

چکار کنم تا آروم بشی؟ من خودم وضعم از تو بدتره، پس سراغ‌اهلش نیومدی.

اتفاقا این بار راهو درست اومدم تو االن حالیت.
نیست چی داری می گی؛ فردا که هوشیار شدی و همه چی یادت اومد، می فهمی
اطرافت چه خبره!
تو همون حالت با یه خشونت خاصی نفس عمیق کشید.
بهت می گم گیج نیستم و تو هم هی اینو نکوب تو سرم. اومدم‌پیشت تا آروم بشم، پس این کار رو بکن.
عجب گیری کردما!
خب چکار کنم؟ تو بگو من همون کار رو می کنم.
مگه دلارام نیستی؟ خب هستم- پس راهش رو.
هم بلدی.

1220

چکار می کنی؟ سوءاستفاده نکن‌زمزمه کرد: نمی شه و نمی خوام.

خندم گرفته بود.

تو سعی کن، من مطمئنم می شه‌خدایا این مرد. داره باهام چکار می کنه؟!

با حرص گفتم: پاشو برو توی اتاقت بذار منم به درد خودم ...

جملم رو ادامه ندادم.

دردت چیه؟! هیچی! انگار آروم شدی؛ پس پاشو برو بذار منم بکپم‌باز خوابید روی تخت و دستاشو. گذاشت زیر سرش. با اخم نگاهم کرد.

هنوز که کاری نکردی‌زدم به بازوش..

- عجب گیری کردم! پاشو برو دلی جونت آرومت کنه؛ منو سننه!

1221

به پهلو خوابید؛ یه جور خاصی نگاهم کرد و آروم زمزمه کرد: نگران

نباش، االنم پیش شَم.

با تعجب گفتم: پیش کی؟!

دلی!از این حرفش هم شوکه شدم و هم یه حال خاصی بهم دست داد.

منظور من دلربا بود! اما منظور من دلارام بود ولی.

دلربا به مزاج تو سازگارتره‌یه لبخند کج نشست.
روی لباش. تو دلم گفتم چقدر با این لبخند
جذاب تر می شه.
فعال دلارام به کار من بیشتر میادحرصم گرفت..
عجب رویی داری! حال و حولت رو با دلربا کردی؛
حاال اومدی دنبال‌آرامشش؟

1222

جدی گفت: من با کسی حال و حول نکردم. طبق
معمول توهم زدی.
بهش اشاره کردم.
کامال مشخصه! حاضرم شرط ببندم االن روی

تختت گرفته خوابیده ...اونم به بدترین شکل ممکن!

خودش گرفت چی می گم. باز به پشت خوابید؛ انگار عین خیالش

نیست من چی می گم.

اون روی تخت من باشه یا نباشه مهم اینه که من اینجام‌زل زد توی چشمام و تاکید کرد: پیش دلارام. نه دلربا!

منظورت چیه؟! تو چرا هر حرف منو به منظور می گیری؟ چون با منظور حرف می زنی، وگرنه ...بی هوا دستم رو گرفت و کشید

ولم کن دیوونه!- چرا؟ از دیوونه ها می ترسی؟

من از هیچ کس نمی ترسم چرا؟! چرا چی؟! چرا با.
بقیه فرق داری؟! چرا همیشه حاضر جوابی؟ با
اینکه به راحتی‌می شه ترس رو توی چشمات
دید، ولی بازم گستاخی؟!
نمی دونم؛ حاال ولم کن‌آرشام یه تیشرت مشکی.
تنش بود که روی سینش طرح های
خاکستری داشت. منم یه بلوز آستین
کوتاه آبی با یه شلوار کتان مشکی
پوشیده بودم.موهام موج مانند از روی شونم
ریخت توی صورتش.
عشق
وصف حال ارتباط ما نبود؛ من

عاشقش بودم، ولی اون نه! اون منو به عنوان یه وسیله واسه رسیدن به
اهدافش می خواست که با این
فکر صدام لرزید.
می شه بری؟آروم زمزمه کرد: کجا؟!
توی اتاق خودت پیش دلربا؟آب دهنم رو قورت.
دادم؛ نمی خواستم اینو بگم، خیلی سخت بود، اما گفتم: آره، فقط برو!
چند لحظه زل زد به صورتم؛ می دونستم هنوز حالت گیجی رو داره،
منتهی خودش انکار می کرد. با

وجود اون همه نوشیدنی، حتم داشتم تا
فردا اثرش نمی پره؛ هر چقدر هم آب سرد بزنه به
سر و صورتش، ولی
خب تاثیرش تا حدی کمتر شده

1225

بود.
اخماش رو کشید تو هم؛ نگاهش دیگه آرامش چند
لحظه ی پیش رو
نداشت و انگار باز توی قالب
اصلیش فرو رفته بود. تقریبا پرتم کرد
کنار و از روی تخت بلند شد. دیگه نگاهم نکرد؛

دوست داشتم داد بزنم
و بگم نرو، بمون، نرو پیش دلربا!
ولی این بار تموم سعیم رو کردم
تا بتونم جلوی زبونم رو بگیرم. رفت و با شنیدن
صدای در قلبم لرزید.
خواستم بره چون طاقتش رو
نداشتم بمونه، چون با هر نگاهش بی
تاب تر می شدم. نخواستم بمونه و خالف میلم
بیرونش کردم. پشیمون
بودم، ولی باید این کار رو می
کردم؛ اون نباید با من مثل یه عروسک

رفتار کنه. دیگه نمی خواستم ازم سوءاستفاده بشه
،تا همین جاش بس
بود! ولی داشتم می مردم. عین
شبگردا رفتم توی بالکن؛ باید می
دیدم توی اتاقش چه خبره. خودمو رسوندم به
بالکن اتاقش. بین بالکن
اتاق من و اتاق آرشام یه نرده
ی آهنی بود که ازش رد شدم. از
پشت شیشه توی اتاق رو نگاه کردم. نور آباژور فضا
رو روشن کرده بود.
دلربا غرق خواب بود و با همون
لباس افتاده بود روی تخت. یعنی
کاری نکردن؟ پس ...
نگاهم رو دور اتاق چرخوندم، اما آرشام توی اتاق

نبود. ترسیدم یه وقت
بی هوا برگرده توی اتاقم و
ببینه نیستم؛ سریع خودمو رسوندم

1227

توی اتاقم، ولی آروم و قرار نداشتم و می خواستم
بدونم کجاست. واسه
همین از اتاق رفتم بیرون. به
همه جا سرک کشیدم تا اینکه توی باغ
دیدمش. دستش توی جیبش بود و زیر درختا قدم
می زد. چراغای باغ
روشن بود و نسیم آرومی می

وزید. باد که به صورتم خورد، باعث
شد حال خوبی بهم دست بده.
سایه به سایه دنبالش قدم برداشتم. به شدت تو
خودش فرو رفته بود
که نفهمید یه دیوونه ی عاشق
دیوونه وار افتاده دنبالش و داره
نگاهش می کنه. با نوک کفش به زمین و چمنای
زیر درخت ضربه می
زد و گاهی هم نگاهش رو به
آسمون شب می دوخت؛ مهتابی که
عکسش توی چشمای آرشام افتاده بود.

1228

وقتی صورتش رو به طرفم برگردوند، پشت یکی از درختا مخفی شدم.
نگاهش به آسمون افتاد و این
نقش زیبا و شفاف رو توی
درخشندگی چشماش دیدم. خدایا هر لحظه که می گذره بیشتر
عاشقش می شم. کاری کن بهش برسم،
کاری کن اونم عاشقم بشه. خدایا
چی می شه یه معجزه اتفاق بیفته؟ می دونم
عاشق شدن این مرد در
حد معجزه است، ولی فقط تو می
تونی. نذار حاال که برای اولین بار
عشق رو تجربه کردم طعم تلخ شکست رو بچشم
.تو موقعیتی که

حواسش نبود، خودم رو رسوندم به
ساختمون و یک راست رفتم توی
اتاقم، ولی آرشام تا خود صبح توی باغ قدم زد و
منم پا به پاش با نگاه
سرگردونم از پشت پنجره،

1229

همراهیش کردم.
***
روز بعد از طرف شایان پیغام رسید که یه کشتی
تفریحی اجاره کرده؛
توش یه مهمونی کوچیک ترتیب

داده و همه رو هم دعوت کرده بود!
نمی دونستم منم می تونم باهاش برم یا نه؟! به
هرحال االن دیگه همه
می دونن من نسبتی با آرشام
ندارم و مهم تر از همه ارسالن و شایان
بودن؛ از طرف دیگه چون مهمونی از طرف شایان
بود، خودمم تردید
داشتم و نمی دونم یه جورایی
انگار دودل بودم! هم می خواستم برم و
ببینم چه خبره و دلمم به آرشام گرم بود همراهمه و
نمی ذاره شایان
کاری بکنه. و از طرفی دوست
نداشتم توی مهمونی اون کفتار پیر

شرکت کنم؛ ازش می ترسیدم، از چنین آدمی بایدم ترسید! کسی که
جون آدما براش کوچک ترین
اهمیتی نداره و گرگ صفته، کسی که
حیا و نجابت یه زن شوهردار رو به راحتی ازش می گیره، از این آدم
باید ترسید و دوری کرد! منتظر
بودم ببینم آرشام چی می گه، اینکه
باهاش برم یا نه. حاال که دودلم یکی توی انتخاب کمکم کنه خیلی
بهتره.
پشت پنجره ی اتاقم نشسته بودم و از همون جا

منظره ی باغ رو تماشا
می کردم. دیشب که هیچی
نخورده بودم و االنم از زور گرسنگی رو
به موت بودم.
آرشام خیلی وقته که از ویال زده بیرون و االن می
تونستم برم پایین یه
چیزی بخورم؛ دیگه نمی تونستم

1231

طاقت بیارم. فکر نمی کردم دلربا
هم پایین باشه؛ توی سالن پشت میز نشسته بود و
صبحونش رو می

خورد.
با دیدن من لبخند کم رنگی روی لباش نشست و به نشونه ی سالم
سرش رو تکون داد؛ منم مثل خودش
فقط سرم رو تکون دادم.
پشت میز نشستم، خدمتکار صبحونم رو حاضر کرد و در حینی که آروم
مشغول بودم، صدای دلربا رو
شنیدم.
خیلی وقته با آرشام دوستی؟ نه خیلی چطور آشنا.
شدین؟لقمم رو جلوی دهنم نگه داشتم و نگاهش کردم. از چشماش درصد
باالی کنجکاویش رو خوندم. لقمه

رو گذاشتم دهنم و جویدم؛ یه قلپ از چاییم رو خوردم و جوابش رو دادم.

مگه خودش بهتون نگفته؟ نه، یعنی ازش نپرسیدم پس ازش بپرس. خودش بگه بهتره‌یه..

تای ابروش رو داد بالا و با تعجب نگاهم کرد.

زیادم مهم نیست، روش حساس نیستم روی.

کی؟!با عشق زمزمه کرد: آرشام! بهش اطمینان دارم و می دونم که عاشقمه.

فنجون رو توی دستم فشار دادم؛ باید آروم باشم، ولی نیستم!

خودش بهت گفت؟!نه می تونستم و نه حتی می خواستم که باهاش رسمی صحبت کنم.

وقتی اون این همه راحته، من چرا خودمو بگیرم؟

1233

سرش رو تکون داد و لبخند زد.
آره، وگرنه این همه ازش مطمئن نبودم‌کم مونده.
بود فنجون توی دستم منفجر بشه. بی احساس، بی وجدان،
منو ندیدی؟! جلوت بودم، عاشقت بودم!
فنجون رو گذاشتم روی میز؛ از بس فشارش دادم دستم قرمز شد. دو تا

لقمه بیشتر نخورده بودم و
دیگه راه گلوم بسته شده بود.
که دیگه جای شک و شبهه ای باقی نذاشت. یعنی
واقعا آرشام بهش
ابراز عشق !« خودش بهم گفته
دوستم داره » این قدر با اطمینان گفت
کرده؟! حتما همین طوره، وگرنه چرا دلربا باید دروغ
بگه؟! رفتار آرشام
هم که باهاش خوبه. خاک تو
سر من کنن که با اتفاق دیشب فکر

کردم نسبت بهم بی میل نیست. فکر کردم وقتی بهم گفت پیشت
آرامش دارم یعنی ...پوف، چه خیال خامی!
خواستم از پشت میز بلند بشم که صداش از پشت سر درجا خشکم
کرد؛ طرف صحبتش دلربا بود.
فکر کردم تا االن رفتی‌دلربا با لبخند نیم نگاهی به.
من انداخت؛ بعدم بلند شد و به طرف
آرشام رفت، دستشو گرفت و زل زد
توی چشماش. یعنی آرشام این همه
طنازی و دلبری رو از این دختر دیده که عاشقش شده؟!
صبر کردم برگردی ویال. وقتی بیدار شدم دیدم نیستی. سرم درد می‌کرد، یه فنجون قهوه خوردم

ولی بازم آروم نشدم؛ اما االن بهترم.

1235

آرشام سرش رو تکون داد و دستش رو از توی
دست دلربا بیرون کشید.
به من نگاه کرد که منم سرم
رو انداختم پایین و وانمود کردم
دارم صبحونم رو می خورم، ولی کوفتم شده بود!
مرتیکه ی مغرور فقط
بلده واسه من خودش رو بگیره،
اون وقت واسه این خانم فاز
عاشقانه در می کنه.دیشبم دید عشقش خوابه اومد

سر وقت من عوضی!

توی دلم جواب خودم رو دادم: خب شاید اون جوریا هم نباشه. تو که رفتارش رو می بینی چرا اینو می گی دلارام؟ اگه عاشقه دلرباست، پس چرا این قدر سرده؟

دیگه دارم دیوونه می شم. خودمم گیج شدم؛ الاقل یه کوچولو احساسم از خودش بروز نمی ده تا بفهمم یه چیزی بارشه. آدم به این بی

بخاری به عمرم ندیدم!
دلارام!با شنیدن صداش سرم رو با تعجب بلند کردم. رو به روم اون طرف میز ایستاده بود و دلربا هم کنارش بود.

بله! بیا توی اتاقم، باید باهات حرف بزنم‌منتظر.
جوابم نشد و از سالن بیرون رفت.
دلربا نگاهش رو از در سالن گرفت و به من دوخت بی توجه بهش از.
پشت میز بلند شدم؛ اگه شیدا بود با اون صدای جیغ جیغوش ویال رو روی سر منو آرشام خراب می کرد، ولی دلربا انگار با سیاست تر از این حرفاست!

***

1237

چیزی شده؟!لبه ی تخت نشست و خونسرد
نگاهم کرد. وقتی دیشب از خودم
روندمش توقع داشتم االن بهم محل
نده، ولی رفتارش مثل همیشه بود.
شایدم نمی خواد موضوع دیشب رو پیش بکشه،
چون مطمئنا اون قدرا
هم گیج نبوده که بخواد
فراموش کنه. دیشب که توی حیاط قدم می
زد این طور نشون نمی داد!

بیا بشین‌جلوی در بودم..
نه همین جا راحتم. فقط بگین که با م ... گفتم بیا
بشین!جوری با تحکم جملش رو تکرار کرد که
زبونم بسته شد و رفتم
سمتش. لبه ی تخت نشستم، ولی با

1238

فاصله.
جدی پرسیدم: چی می خواین بگین؟!
سرش رو کج کرد و نگاهم کرد. اخماش رو کشید تو
هم و گفت: یه
دقیقه رسمی و یه دقیقا بعد خودمونی

حرف می زنی؛ گفتم که عادی
باش!
گفتی، ولی اون واسه وقتی بود که ارسالن رو
داشتیم بازی می دادیم االن هم چیزی تغییر.
نکرده؛ من ازت خواستم، پس انجامش بده‌پوزخند.
زدم. دیگه نباید جلوش ساکت باشم، انگار زیادی
خودمو ساده
نشون دادم.
ولی من به خواسته ی کسی توجه نمی کنم
.همیشه می بینم خودم‌چی می خوام، همون کار رو
انجام
می دم.

از لحن جدی و محکمم تعجب کرد؛ توی چشماش خوندم، ولی اخماش
هنوز تو هم بود!
تا وقتی که من رییستم خواستت برام مهم نیست.
این خودخواهانه ترین جمله ای بود که تا حاال شنیدم. رییسم باشین‌یا نباشین بازم من سر حرفم هستم؛ در ضمن منو خواستین اینجا تا
این حرفا رو تحویلم بدین؟!
خواستم بلند شم که مچم رو گرفت. دستمو به تخت فشار داد که
شدیدا دردم گرفت، ولی فقط اخمام
رو کشیدم تو هم و دندونامو روی هم
فشار دادم تا ناله نکنم. باید جلوش محکم باشم،

باید بفهمه من
عروسکش نیستم!
با خشم زیر لب غرید: بتمرگ سر جات و شر و ورم
تحویل من نده!

1240

حرصم گرفت. زل زدم توی چشمای خوشگلش که آدم رو مسخ می
کرد، ولی لحنم کامال جدی بود.
اینکه حرف حق جلو چشمای شما شر و ور به حساب میاد مشکل‌خودتونه نه من. حرفی دارین بزنین

که می خوام برم.

چیه؟ تا گفتم برگردیم آزادی فکر کردی خبریه، آره؟

و فشار دستش رو بیشتر کرد. صدای نالم رو توی گلوم خفه کردم.

به تو ربطی نداره! دستمو ول کن‌دستمو آورد باال.

و با اون یکی دستش هولم داد عقب. حرکتش کامال

پیش بینی نشده بود. پرت شدم

عقب که پشتم به تاج باالی تخت

خورد. دردم نگرفت، ولی دستمو هنوز ول نکرده بود خیز برداشت.

سمتم که قلبم در جا ایستاد و بعد

از چند لحظه باز شروع به تپیدن کرد.

معلوم نیست چه مرگشه؟ چرا همچین می کنه؟!
خودمو کشیدم پایین و تقریبا افتادم روی تخت. از این همه نزدیکی،
بوی عطرش بینیم رو قلقلک داد.
نمی دونم چرا، ولی بغضم گرفت و
نخواستم بفهمه؛ بنابراین به سختی بغضم رو قورت دادم.
صورتشو آورد پایین؛ نگاهش یه جوری بود که آتیشم می زد. چشماشو
باریک کرد و با تحکم گفت:می
دونی چیت بیشتر از همه جلب
توجه می کنه؟!

سکوت کردم و جوابم فقط نگاه خیره ام توی چشماش بود.صورتشو به
گوشم نزدیک کرد.
در عین حال که می ترسی، ولی گستاخی! بی پروا بودنت رو حفظمی کنی، حتی توی بدترین شرایط به این رفتارت ادامه می دی.

1242

داشتم کم کم در برابر جذابیت آرشام که با یک جهش متعلق به من
می شد و اون همه حس متفاوت و
خواستنی می باختم، که زود خودمو

جمع و جور کردم. دستامو زدم تخت سینش که یه کم ازم فاصله
گرفت.
با اخم زل زدم توی چشماش و گفتم: برام مهم نیست که در موردم
چی فکر می کنی؛ ولی اینو بدون
من کسی نیستم که به راحتی بازیچه ی
دست این و اون بشم. حاال هم بکش کنار، ممکنه از نظر عشقی واست
گرون تموم بشه!
پوزخند زد.
چطور؟! االن داری تهدیدم می کنی؟! هر چی، ولی عشقت یه دفعه سر برسه و ما رو توی این وضعیت ببینه، ممکنه این بار بره و دیگه هم

پشت سرش رو نگاه نکنه. همیشه که
آدم شانس نمیاره!
اون فاصله ی کم رو تا حدی پر کرد. با یه جور
حرص خاصی که توی
صداش بود؛ در حالی که همه ی
اجزای صورتم رو از نظر می گذروند،
گفت:
برام مهم نیست. حوصله ی یه دردسر تازه رو
ندارمبه چیزی که شنیده بودم شک داشتم. منم که.
کنترلی روی زبونم
ندارم.

یعنی چی؟! مگه عاشق دلربا نیستی؟!اخماش بیشتر رفت توی هم.

این مزخرفات چیه که می گی؟ کی همچین حرفی زده؟ خودش، همین امروز!زل زد توی چشمام.

1244

چی بهت گفت؟ اولش از ارتباط و اینکه چطور با هم آشنا شدیم پرسید؛ جوابشوندادم که بعدش گفت بهت اعتماد

داره، چون مطمئنه دوستش داری.

درضمن اینو هم گفت که تو خودت بهش گفتی عاشقشی.

حرفام که تموم شد، چند لحظه زل زد توی صورتم، بعد هم کشید کنار
و نشست روی تخت. منم نشستم.
منتظر بودم یه چیزی بگه. باالخره حرفامو زدم، بی کم و کاست! این
جوری می تونستم بفهمم این موضوع حقیقت داره یا نه.
کالفه توی موهاش دست کشید. دستش رو به پیشونیش زد، انگار توی
فکره. به زمین نگاه می کرد که صداش رو شنیدم.

همچین چیزی بین ما نیست. از کسی هم خرده و برده ندارم؛ حرفی‌که هست رو می زنم. دلربا پنج سال پیش با خیال اینکه منم بهش
احساس دارم، گذاشت و رفت خارج. شاید حس دوستیم رو پای عشق
گذاشت.
دختر مغروری که با دلبری هاش همه رو جذب خودش می کرد، روی
من تاثیری نداشت. با این حال
دست دوستیش رو رد نکردم.
اصراری هم برای موندنش نداشتم؛ ولی تنها یه سوال از جانب من باعث
شد اون اشتباه برداشت کنه.

رفت، ولی قبل از رفتنش عشقش رو
ابراز کرد؛ و خیلی حرفای دیگه که بهم فهموند
عشقش از چه نوعیه.
علاوه بر اینکه آزاد فکر می کرد،
آزاد هم رفتار می کرد. گفتم که می

1246

تونیم دوست باشیم، ولی از نظر عشقی کوچک
ترین اعتقادی بهش
ندارم. قبول نکرد و رفت، و حاال
برگشته. به خیال خودش می تونه منو
جذب کنه؛ ولی من هنوزم سر حرفم هستم. به

عشق اعتقادی ندارم!

مکث کرد و ادامه داد: آرشام تنهاست و تنها هم می مونه. قانون من همینه! تالش دلربا مطمئنا بی نتیجه است. هیچ کس توی قلب سنگی من جایی نداره.

نگاهم کرد.

کسی نمی تونه قلب آرشام رو نرم کنه. چه دلربا و چه هر دختر دیگه‌ای، برای من همشون مثل همن!

مسخ نگاه سرد و کالم سردتر از نگاهش شده بودم حس که نه، مطمئن.

بودم همه ی حرفاش پرمعناست.

1247

وقتی شروع کرد از دلربا گفت؛ حیرت کردم که داره حقیقت رو به من
می گه؛ ولی وقتی رسید به آخر
حرفاش، فهمیدم از قصد اینا رو گفت
تا به من بفهمونه که ...
نمی دونم چرا، ولی به جای اینکه ناراحت بشم یه حس دیگه ای بهم
دست داد. یه حسی که باعث شد
لبخند بزنم. با دیدن لبخند من تعجب
چشماش رو پر کرد.
اتفاقا کار خوبی می کنی. البد یه چیزی ازشون دیدی که این قدر سرتصمیمت محکمی. من کاری به

اعتقاداتت و چه می دونم، تصمیماتی
که می گیرید ندارم. به هر حال هر کس یه جوره،
همه که مثل هم
نیستن. یکی مثل فرهاد عاشق و
احساساتی، یکی هم مثل شما از جنس

1248

سنگ!
تونستم نظرش رو جلب کنم. آره جون خودت تو
گفتی و منم باور
کردم. قلب تو اگه از سنگم باشه،
دلارام بلده چطور نرمش کنه.

اخم کرد و مشکوک پرسید: فرهاد؟! نکنه منظورت همون دکتره است؟
لبخند زدم، ولی با جدیت تمام گفتم: درسته، فرهاد ازم خواستگاری
کرده و االنم منتظر جوابه.
پوزخند زد. یه تای ابروش رو داد بااال و سرشو تکون داد.
بذار بقیش رو من حدس بزنم که تو هم جواب منفی دادی و اونمرفت پی کارش.
تعجب کردم، ولی به روی خودم نیاوردم.
آره من جواب منفی دادم، ولی فرهاد گفت که منتظره نظرم برگردهپوزخندش محو شد. فکش منقبض شد و در حالی که یه کم به طرفم مایل شده بود، بلند گفت: وایستا

ببینم، نکنه نظرت برگشته؟
حس کردم از این موضوع خبر داشته، ولی شایدم
اشتباه می کنم. در
هر صورت برام جالب بود این
جوری اذیتش کنم. دستام رو توی هم
گره کردم و سرمو زیر انداختم، مثل دخترایی که
خجالت کشیدن. واسه
ی اینکه تابلو نشم، لبخندم
نزدم. بازومو گرفت و تکونم داد.
توی چشمام نگاه کن و جوابمو بده!آروم نگاهمو
کشیدم بالا. چشماش سرخ شده بود. د آخه

المصب، اگه
این قلب واموندت از سنگه، چرا
در مقابل حرفام عکس العمل نشون
می دی؟!
حاال که فهمیده بودم دلربا رو نمی خواد، می
تونستم یه کارایی بکنم.
می خواستم کار نیمه تمومم رو

1250

تموم کنم. اینکه آرشام رو شیفته ی
خودم کنم!
آروم زمزمه کردم: خب فرهاد یه مرد ایده آله

.چیزی هم توی زندگیش
کم نداره. بهش گفتم عاشقش
نیستم، ولی اون قول داد کاری کنه
نسبت بهش احساس پیدا کنم. هنوزم مطمئن
نیستم چی می خوام.
زل زدم توی چشمای سرگردونش و ادامه دادم
:آخه می دونی چیه؟
قلب من مثل تو از سنگ نیست؛
می تونم احساس آدمای اطرافم رو
درک کنم. من االن مطمئنم فرهاد از ته دل منو می
خواد، پس باید
جدی روش فکر کنم. به هر حال
حرف یه عمر زندگیه، الکی که نیست.
بدجور زد به سیم آخر. حرفام تمومش پر از کنایه
بود. حاال که کارام

مستقیم جواب نمی ده، منم از راه

1251

فرعی دخل قلب سنگیش رو میارم.
جوری که نفهمه دلارام چطور اون دیوار سنگی رو با
دستای خودش از
بین برده!
می دونستم اگه اراده کنم می تونم هرکاری انجام
بدم؛ فقط باید به
خاطرش هدف داشته باشم تا ارادم
هم قوی تر بشه.
اون یکی بازوم رو هم چسبید. نگاهش ترس توی

جونم انداخت. تا حاال
این جوری ندیده بودمش. آب
دهنم رو با سر و صدا قورت دادم،
که صدای فریادش بلند شد.
که می خوای روش فکر کنی؟ انگار یادت رفته تا
وقتی زیر دست‌منی، بدون اجازه ی من آب هم
نمی
تونی بخوری؛ چه برسه بخوای واسه
ی آیندت تصمیم بگیری!

1252

و بلندتر داد زد: فهمیدی احمق؟!

منم طبق معمول زدم به سیم آخر. با اینکه ترسیده بودم، ولی لرزون
داد زدم: نه! من حرفای تو رو هیچ
وقت نمی فهمم. تو رییس من
نیستی! به هیچ وجه حق نداری واسه ی زندگیم تصمیم بگیری!
یه کشیده خوابوند توی صورتم. علاوه بر اینکه صورتم به راست خم شد،
خودمم به همون سمت پرت
شدم. » خفه شو » همزمان با فریاد
پنجه هاش رو توی موهام فرو برد و سرم رو بلند کرد. آتیش خشم و
عصبانیت از توی چشماش شعله
می کشید.
اشک توی چشمام می جوشید، ولی نذاشتم سرازیر

بشه. تا حاالش که
جلوش محکم بودم، بازم همین
کار رو می کنم. تقال نکردم، چون

1253

تجربه ثابت کرده علاوه بر اینکه نمی تونم از
دستش خالص بشم، بدتر
به عصبانیتش دامن می زنم.
داد زد: انگار حالیت نیست چه خبره؟ هنوز جایگاه
خودتو نمی دونی!
باید نشونت بدم من کیم و تو چه
نقشی این وسط داری؟

و بلندتر داد زد: می دونی من کیم؟ نه تو هنوز منو نشناختی. نمی
دونی چکارایی ازم بر میاد! تو آرشام
رو نمی شناسی لعنتی!
پرتم کرد عقب و از روی تخت بلند شد. لبمو گزیدم که یه وقت حرف
نزنم، یا حتی گریه نکنم. هیچ
وقت این طور عصبانی ندیده بودمش؛
حتی وقتی در مورد منصوری منو بازخواست می کرد. انگار یه آرشام
دیگه جلوم ایستاده و داره این
حرفا رو می زنه. مگه چی گفتم؟!

دوست داشتم از جام بلند شم و برم سینه به
سینش بایستم و هر چی
از دهنم در میاد بارش کنم؛
آخرشم یه کشیده بخوابونم زیر گوشش،
تا تالفی همه ی حرفا و کاراش در بیاد. دم به دقیقه
رنگ عوض می
کرد! آخه یعنی چی؟!
توی اتاق راه می رفت. کالفه توی موهاش و پشت
گردنش دست کشید.
سرش رو چرخوند و نگاه
سرخش رو توی چشمام انداخت. به
طرفم خیز برداشت؛ انگشتش رو تهدید کنان جلوم
گرفت و جوری که

از ترس قبض روح بشم، داد زد:
اون گوشای کرت رو باز کن ببین چی دارم بهت می گم! کاری نکن‌جنازه ی اون عاشق سینه چاکت رو بندازم جلوی پاهات!

1255

و بلندتر داد زد: دلارام با اعصاب من بازی نکن .همین امروز بهش زنگ
می زنی و می گی که جوابت
منفیه. تکلیفش رو مشخص می کنی می
فرستی رد کارش. شیر فهم شد یا جور دیگه حالیت کنم؟!

ولی من نم ... دلارام کاری رو که گفتم بکن! من آدمی نیستم که بخوام بلوف بزنم‌گفتم می کُشم.
پس می کشمش.
انگار خیلی دوست داری جنازش رو
از نزدیک ببینی، آره؟
وحشت زده نگاهش کردم. جدی بود. وای خدا، این چی داره می گه؟
د دیونه شدی؟ چکار به اون بیچاره داری؟ من که گفتم حسم چیه‌با پای چپش روی تخت زانو زد.
.چشماش برق می زد؛ دیگه اون آرامش
رو توش نمی دیدم. دیگه اون
نرمش رو از جانب آرشام حس نمی

کردم. آرشامی که جلوم بود، با اون آرشامی که فکر می کردم می
شناسمش فرق داشت.
چونه ام رو گرفت توی دستش و فشارش داد. از اون طرف دندوناش رو
روی هم سایید، جوری که صدای ساییده شدنشون رو شنیدم.
کاری که گفتم رو می کنم، منتهی اگه بخوای روی حرفت بمونی مگه فرهاد چکارت کرده که به.
خونش تشنه ای؟ من دوستش دارم‌ولی جای، برادرم. اون جور دیگه
ای برداشت کرده که حرفمم همینه!
و جدی تر از قبل ادامه دادم: اگه بفهمم بالیی

سرش آوردی، به
خداوندی خدا قسم، با نفرتی که توی
وجودم نسبت به خودت می ندازی،
کاری می کنم روزی هزار بار از کردت پشیمون بشی
.انگار تو هم هنوز
منو نشناختی!

1257

هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد. دستش رو از چونه
ام پایین آورد. از زور
عصبانیت نفس نفس می زد.
خواست از اتاق بره بیرون که تند از

تخت پریدم پایین و دستام رو به درگاه گرفتم
.سینه به سینش
ایستادم. خواست منو از جلوی در بزنه
کنار، که نتونست. چسبیده بودم و ول
نمی کردم.
برو کنار! نمی رم! تا بهم قول ندی بالیی سر فرهاد
نمیاری، بکشیمم از جام‌تکون نمی خورم!
شونمو گرفت، خواست هولم بده که جیغ کشیدم
:به خدا خودمو می
کشم اگه کاریش داشته باشی. نمی
ذارم تنها کسی که برام مونده رو ازم
بگیری.

1258

دستش از حرکت ایستاد. زل زد توی چشمای نمناکم که آسمونش بارونی بود.

با بغض زمزمه کردم: ازت خواهش می کنم کاری باهاش نداشته باش.

شایان پدر و مادر و برادرمو ازم گرفت؛ تو دیگه فرهاد رو نگیر.

هیچی نمی گفت و این جوری به تشویشم دامن می زد. به سبکی یه پر منو زد کنار. نتونستم بی خیالش بشم. دستش روی دستگیره بود که بازوش رو گرفتم. با حرص دستشو کشید و دستگیره رو توی مشتش

فشرد. صداش رو بم، ولی جدی
شنیدم.
تا وقتی بهش فکر نمی کنی کاریش ندارم. اگه می
خوای آسیب‌نبینه، کاری که گفتم رو بکن.
- برگشتیم بهش می گم.

1259

پشتش بهم بود، ولی سرشو بلند کرد و صورتش به
حالت نیم رخ طرفم
قرار گرفت.
همین که گفتم، اگه غیر از این باشه ... خیلی خب.
مکث کرد، دستگیره رو کشید و از اتاق رفت بیرون.

عجب آدم غدی! به قدری عصبانی بود که شک
نداشتم یه بالیی سر
فرهاد میاره.
این رفتاراش از چیه؟! بگم عاشقمه که نیست. یه
عاشق این کارا رو می
کنه؟! پس چی؟ چرا روی این
موضوع این همه حساسیت نشون می
ده؟ پشتم رو به در تکیه دادم. توی دلم از خدا
خواستم همه چیز رو تا
آخر ختم به خیر کنه.
***

همون روز بود که فهمیدم شایان یه کشتی اجاره کرده، تا توش
مهمونی بگیره. دلربا رو اون روز دیگه
توی ویال ندیدم.
چند بار با گوشی فرهاد تماس گرفتم، ولی هر بار یا خاموش بود، یا
جواب نمی داد. نگرانش بودم، اما
خب احتمال می دادم سرش شلوغ
باشه؛ چون بار اولش نبود.
***
کالفه بودم. امشب منم باید باهاشون برم؟ اگه بخوام برم چی بپوشم؟
لباس با خودم نیاورده بودم؛ کمد
اینجا هم لباسای توش معمولی بود.

داشتم با خودم حرف می زدم و کال درگیر بودم، که یه تقه به در اتاقم
خورد.

1261

امروز فقط به اندازه ی همون چند دقیقه آرشام رو دیدم، که بهم گفت
شایان ما رو هم دعوت کرده. نه
بهم گفت تو هم بیا، و نه اصال اشاره
ای بهش کرد.
در اتاقم رو بازکردم، کسی پشت در نبود. با تعجب خواستم در رو

ببندم، که نگاهم افتاد روی زمین. یه
بسته پشت در بود. با تعجب برش
داشتم بردم تو؛ گذاشتم روی تخت و بازش کردم. با
برق نقره ای که از
روی سنگا و پولکاش توی چشمام
جهید، حیرت زده سر جام
موندم.
آوردمش بیرون و جلوی صورتم گرفتم. یه لباس
شب با یه طرح خاص!
می دونستم چون کشتی و خونه
نیست، حتما مهمونا هم باید پوشیده

شرکت کنن. ولی اینکه این لباس رو کی گذاشته
پشت در، کار هیچ
کس نمی تونست باشه جز آرشام.
با حرص انداختمش روی تخت. یه کاغذ توی جعبه
ی لباس بود،
برداشتم و بازش کردم. یه یادداشت
بود.
«! امشب این لباس رو بپوش. راس ساعت هفت
توی ماشین منتظرت
هستم. هفت بشه هفت و یک
دقیقه، حرکت می کنم »
اداشو در آوردم. کاغذ رو انداختم روی لباس و رفتم
پشت پنجره. دیگه
داشت شب می شد.

مردد برگشتم و به لباس نگاه کردم. یعنی برم؟!
علاوه بر اون این لباس
رو بپوشم؟! لباسی که آرشام
برام خریده بود؛ بدون اینکه حتی

1263

نظرمو بپرسه. همه ی کاراش از روی اجبار بود! چرا
این قدر این مرد
مغرور و خودخواهه؟!
حدس می زدم به خاطر جریان امروز نخواسته
باهام رو به رو بشه.
عصرم اگه مجبور نمی شد، نمیومد

بهم خبر بده. ولی خب می تونست به
خدمتکارش بگه. چه می دونم، هر کس جز خودش
.می گم هنوز آرشام
رو نشناختم دروغ نگفتم. هیچ
کارش قابل پیش بینی نیست.
نیم ساعت گذشته بود و تا ساعت هفت، یه ساعت
وقت داشتم. هنوز
داشتم فکر می کردم که برم یا
نه. احتمال می دادم امشب دلربا هم
توی مهمونی باشه. احتمال که نه، مطمئنم هست
.نباید بذارم با آرشام
تنها باشه. حاال که می دونستم
آرشام دوستش نداره، دست منم واسه

خیلی کارا باز بود.
به صورتم دست کشیدم. یاد سیلی که بهم زد افتادم. دلم نیومد بگم
دستت بشکنه، ولی نتونستم
فحشش هم ندم.
با این کارش حرصمو در آورد. عصبانیم کرد، ولی نتونست قلبمو بشکنه.
اینکه تا گفتم فرهاد ایده اله و شاید قبول کردم، تحریک شد. هنوز با
رفتارهای گاه و بی گاهش آشنا
نیستم.
واسه ی کار امشبش یه کم سنگین رفتار می کنم؛

ولی تا جایی که
بدونم الزمه. منم سیاست خودم رو
دارم!
حتم داشتم این رفتارهای ضد و نقیضی که ازش
سر می زنه، به خاطر
قلبیه که خودش اعتقاد داره از
جنس سنگه. می خواد سخت و نفوذ

1265

ناپذیر بودن قلبش و سردی نگاهش رو بهم ثابت
کنه. نگاهی که حقیقتا
سرمای آهن رو به خودش

داشت.

احساس می کردم خودش هم داره عذاب می کشه .کالفگی هاش رو

می دیدم، خود درگیری هاش و

رفتارهای ضد و نقیضش! این ها همه

از ذهن ناآرومش سرچشمه می گیره.

یه زمانی منم همین طور بودم. وقتی که فهمیدم

بی کس ترین آدم

توی دنیام. ولی وقتی یکی مثل

فرهاد شد حامی و از دید خودم برادرم،

تونستم به زندگی خودم رو عادت بدم، ولی

فراموش نکنم.

از روی کار دیشبش فهمیدم دنبال آرامشه. دنبال یه

کسی می گرده که

آرومش کنه. اومد سراغ من!

این می تونه یه نشونه ی مثبت باشه.

1266

اگه آرشام رو می خوام، باید محکم باشم. کنار نمی کشم، تا وقتی به
دستش نیارم، عقب نشینی نمی
کنم.
من اونو به آرامش می رسونم. وقتی که حس کنه یکی رو داره، یکی که
به فکرشه، می تونه احساس
آرامش کنه. که خب منم راهش رو
بلدم!

رفتم سمت تخت. این بار دقیق تر نگاهش کردم
.یه لباس مجسلی بلند
به رنگ نقره ای، که آستیناش
بلند بود و دنباله ی لباس کمی روی
زمین کشیده می شد. قسمت سر شونه و یقه به
کمک حریری که روش
سنگ کار شده بود، پوشیده
بود و یه شال همرنگ داشت.

1267

باید دست به کار بشم. امشب آرشام رو همراهی
می کنم و بهش ثابت

می کنم من کیم. کسی که به
همین آسونی کنار نمی کشه!
لباس رو پوشیدم. موهام رو از جلو کج شونه زدم و
با یه گل سر بزرگ
از پشت باالی سرم بستم. روی
طره ای از موهای جلوم که کج ریخته
بودم توی صورتم، کمی اکلیل نقره ای پاشیدم
.خیلی خیلی کم، فقط
به اندازه ای که درخشش خودشون
رو نشون بدن.
یه گیره ی سر نقره ای کوچیک هم سمت دیگه ای
از موهام زدم. توی
کمد کفش داشتم؛ یه کفش بندی
مشکی که با کیف دستی مشکیم
ست شد.

1268

کمی پنکک و روژگونه زدم و یه سایه ی نقره ای هم پشت چشمام
کشیدم. کمی ماتیک صورتی مات و
یه برق لبم روش. معرکه شد! رنگ
نقره ای لباس و سایه ی پشت پلکم، هارمونی
خاصی با رنگ خاکستری
چشمام ایجاد کرده بود.
شال رو انداختم روی سرم. گوشه هاش رو از زیر
موهام رد کردم و
آوردم جلو و به حالت کج گره زدم؛

که گره اش بیشتر شبیه به پاپیون
نیمه بسته بود. همون قسمتی از موهام رو که
اکلیل نقره ای زده بودم،
از شال انداختم بیرون. مانتوی
مشکیم رو گرفتم دستم و از اتاق
بیرون رفتم. بین راه مانتوم رو پوشیدم.
به ساعتم نگاه کردم؛ شش و پنجاه و پنج دقیقه
.فقط پنج دقیقه وقت
داشتم. رفتم بیرون، ولی پارکینگ

1269

پشت باغ بود. دیدمش که توی

ماشینش نشسته. دستاش رو گذاشته بود روی
فرمون، ولی نگاهش
مستقیما روی ساعت مچیش خیره
بود. کالفه از شیشه ی جلو بیرونو
نگاه کرد. منم پشت دیوار مخفی شده بودم. با سر
انگشتاش روی فرمون
ضرب گرفت.
به ساعتم نگاه کردم، دقیقا هفت بود. پس چرا
حرکت نمی کنه؟ اگه
می خواست از در پارکینگ بره
بیرون، باید از کنار من رد می شد؛ که
خب منم یه جایی پشت دیوار ایستاده بودم که
متوجهم نشه. می
خواستم سکته اش بدم. ریسک
داشت، ولی خب بستگی به دست فرمونشم

داره.

1270

ماشینو روشن کرد. اخماش حسابی توی هم بود
.فرمون رو توی
دستاش فشرد و حرکت کرد. از قیافش
کامال معلوم بود تا چه حد عصبانیه.
نزدیک شد. از پشت دیوار کنده شدم و جلوی در
پارکینگ ایستادم.
فاصلش باهام کم بود و با دیدنم
وحشت زده پاش رو محکم روی پدال
ترمز فشار داد؛ جوری که صدای گوش خراش

الستیکای ماشینش رفت
روی مخم. درست جلوی پاهام
ترمزکرد.
اولش با چشمای گرد شده نگاهم کرد، ولی بعد از
چند ثانیه با
عصبانیت در ماشین رو باز کرد و خواست
پیاده بشه، که مهلتش ندادم و
سریع سوار شدم. نیمخیز شده بود که بیاد پایین؛ با
دیدنم برگشت به
حالت اولش و درو بست.

1271

ریلکس از گوشه ی چشم نگاهش کردم. چند بار
حرف اومد توی
دهنش و هی لباشو باز و بسته کرد یه
چیزی بهم بگه، که هر بار منصرف
می شد. البد می خواست فحشم بده! آخرم هیچی
نگفت و حرکت کرد.
از طرز نفس کشیدنش که عصبی و کشیده بود،
فهمیدم وقتی زده روی
ترمز، تا چه حد ترسیده. هنوز
هم نگاه وحشت زده ی چند دقیقه ی
قبلش جلوی چشمام رژه می رفت.
یه دفعه بلند گفت: این بچه بازیا واسه چیه دلارام؟
اگه به موقع ترمز
نکرده بودم که االن باید از زیر
الستیکای ماشین می کشیدمت بیرون.

با حرص پوزخند زدم و بیرون رو نگاه کردم.
مطمئنم این کار رو نمی کردی، می ذاشتی همون زیر جون بدم‌آروم زد به شونم تا برگردم و نگاهش. کنم.

1272

چی می گی تو؟! هیچ می فهمی؟!نگاهش نکردم.
مهم نیست، حاال که چیزی نشده. گفتی بیا، منم اومدم!سکوت کرد. بعد از چند لحظه محکم زد روی فرمون و زیر لب گفت:
لعنتی!
چند دقیقه به سکوت گذشت. هنوز اخماش توی

هم بود.

راستی دلربا پیداش نیست‌مکث کرد و با حرص.

گفت: با خانوادش میاد.

لبخند حرص در بیاری به صورت عصبانی و جذابش پاشیدم.

ا ؟ آخه احتمال می دادم با عشقش بیادبه اوج.

رسید. لبشو گزید تا داد نزنه. سرشو چرخوند و نگاه کوتاهی از

پنجره به بیرون انداخت. وای که

چقدر حرص می خوره باحال تر می

شه!

1273

فقط باید حدم رو رعایت کنم؛ چون وقتی زیادتر از حد حرصش بدم؛
اون وقت واسه خودم گرون تموم می شه. تا همین قدر که به جلز و ولز بیفته، براش بسه!
***
روی عرشه که خبری نبود؛ فقط چند نفر زن و مرد لب کشتی ایستاده بودن و اطراف رو تماشا می کردن.
همراه آرشام وارد سالن کشتی شدیم. صدای موزیک زنده فضا رو پر کرده بود.
کشتی تفریحیه؟!سنگین جوابمو داد: تفریحی

گنجایش این همه مهمون رو داره؟
پشت چشم نازک کردم. خوبه ازش سوال کردم!

1274

شایان همراه ارسالن، با لبخند به طرفمون اومدن
.چون توی کشتی
بودیم و محیط جوری نبود که خانما
بتونن آزاد باشن؛ همه یا کت و دامن
پوشیده بودن یا بلوزای آستین بلند و چسبون، با
شلوار جینای ساق
کوتاه که مچ پاهای خوش
تراششون رو کامال نمایان می کرد. باز سر و

وضع من انگار سنگین تر بود. البد اگه توی خونه ای، جایی این
مهمونی برگزار می شد، اینا رو هم در
می آوردن مینداختن کنار. انگار
بدجور معذبن!
سالم. چه عجب ما شماها رو دیدیم!شایان بود که با آرشام دست داد، بعدم نوبت به ارسالن رسید
.شایان با
لبخند چندشش دستشو جلوم
دراز کرد، که من با اخم رومو ازش

1275

گرفتم. وقتی از گوشه ی چشم نگاهش کردم، دیدم در کمال پر رویی
زل زده توی صورتم.
تک سرفه ای کرد و رو به آرشام گفت: پس چرا دیر کردین؟ خواستیم
حرکت کنیم، گفتم صبر کنن.
آرشام نیم نگاهی به من انداخت و بعد هم جواب شایان رو داد: حاال که
کشتی حرکت کرده، پس کس
دیگه ای نمیاد.
شایان خندید و آروم زد روی شونه ی آرشام.
منتظرشی؟ اومده نگران نباش. فکر کنم روی عرشه بود. اومدی تونديديش؟
آرشام اخماش جمع شد.
باید باهات صحبت کنمشایان چند لحظه نگاهش.

کرد، بعد هم سرش رو تکون داد.

***

1276

آرشام

به دلارام گفتم این اطراف باشه و اون هم که فهمید می خوام با شایان حرف بزنم، قبول کرد.

خب بگو چی شده؟ این بازیا چیه شایان؟ چه بازی ای؟ منظورت چیه؟ خودت رو نزن به اون راه .می دونم داری یه کارایی می کنی. چرادلربا رو فرستادی سراغ من؟

من نفرستادم، خودش این طور خواست تو اونو با.
خودت آوردی! حاال که چی آرشام؟ مگه چیزی
شده؟دندونام رو روی هم فشردم. از بینشون با
غیظ گفتم: دیگه چی می
خواستی بشه؟ دختره هوا برش
داشته، پاشده اومده ویالی مجاور.

1277

عاشقته پسر. تا تنور داغه نون رو بچسبون دیگه
.چرا دست دست می‌کنی؟ د یاال!
لعنتی چرا حالیت نیست چی دارم می گم؟ شایان
اون روی منو باال‌نیار. بگو چرا این کار رو می کنی؟

تو که می دونستی من ازش بیزارم،
تموم اون کارا رو واسه خاطر تو کردم. تو خواستی
نزدیکش بشم، مگه
غیر از اینه؟
ردش نمی کنم. نه، غیر از این نیست. ولی تو هم
بدت نیومده بودخوب کیف و حالت رو کردی!.
بس کن! خودت خوب می دونی هیچی بین من و
دلربا نبوده ونیست. نمی دونم چی تو گوشش
خوندی؛ شک ندارم با یه مشت حرف بی
خود و بی ربط پرش کردی و فرستادیش طرف من.

1278

من کی بد تو رو خواستم؟ تا کی می خوای به این رفتارت ادامه‌بدی؟ بچسب به همین دختر. هم از یه خانواده ی با اصل و نصبه؛ هم
خودش تو رو می خواد. دیگه معطل چی هستی؟
تموم این گندکاریا واسه خاطر توئه. اگه تو ازم نخواسته بودی، االن‌این اوضاع من نبود. وقتی هم که
از شرش خالص شدم، تو دستش رو
گرفتی آوردیش اینجا؟ نمی دونم االن چی توی سرت می گذره؛ ولی
من دیگه راهمو از تو جدا کردم.
دیگه خودمم و خودم! د ینَم رو تمام و
کمال بهت ادا کردم؛ پاتو از زندگی شخصی من بکش کنار شایان!
با خشم نگاهم کرد.

- تو حاال حاالها به من مدیونی، اینو یادت نره!

1279

به نفع همه است که هر چی برنامه تا االن واسه خودت چیدی روکنسل کنی؛ چون بهت گفته بودم تا ده سال باهات می مونم و کمکت می
کنم؛ ولی بعد از اون توافق کردیم هر کی راه خودش رو می ره.
د المصب چرا االن داری اینو می گی؟ من هنوز باهات کار دارم ولی من دیگه با تو کاری ندارم. می.
دونی که حرفی رو بزنم ازش‌کوتاه نمیام. درضمن، مگه بهت نگفته

بودم حق نداری حرفی به ارسالن بزنی؟ چرا حقیقت رو گذاشتی کف دستش؟ کالفه دستاش رو به کمرش زد و نفسش رو بیرون داد.

پاپیچم شد. می دونی که ارسالن زرنگه! چی بهش گفتی؟ دلارام معشوقه ات نیست و خدمتکار شخصیته‌پوزخند زدم..

1280

این بار سست عمل کردی شایان! ارسالن برادرزاده ی منه. انگار گلوش بدجوری پیشه دلارام گیر کرده. خندید و با نگاهی خاص ادامه داد: هم خون

خودمه، تعجبی نداره که
سلیقش به عموش رفته.
مشکوک نگاهش کردم. باید می فهمیدم قصدش چیه.
دلارام رو واسه چی می خوای شایان؟ قبال جوابتو دادم آره، ولی درست و حسابی نه. االن بهم بگو.
برای چی می خوای به‌دستش بیاری؟
اوایل فکر می کردم تو هم نسبت به این دختر اون کشش الزمو پیدامی کنی؛ ولی با شناختی که
روی تو و اخالق بخصوصت داشتم،
مطمئن شدم اتفاقی بینتون نمیفته؛ واسه ی همین تا االن ساکت
موندم و گذاشتم پیشت بمونه. خب

در عوض با تو هم کار داشتم. امانت دار
خوبی هستی پسر، از این بابت برات خوشحالم.
طفره نرو شایان، اصل قضیه رو بگو. دلارام رو
واسه ی چی می‌خوای؟
نگاهش رو چرخوند و به پشت سرم خیره شد، که
وقتی برگشتم دیدم
دلارام کنار ارسالن ایستاده و
هر دو گرم صحبت هستند.
دستم رو مشت کردم برگشتم سمت شایان که
گفت: این دختر از نظر
من زیادی خواستنیه. شاید
خودش متوجه نباشه، ولی حرکاتش کامال

به دل می شینه. من زیاد در بند این جور مسایل نیستم که به عشق و
این حرفا توجه کنم؛ نه بحثش
کال جداست، ولی کششی که به این

1282

دختر دارم برام فرق می کنه. تا حاال این کشش رو به زنای دیگه
نداشتم.
چرا چرت می گی شایان؟ ببینم این چشمای سرخ شده از خشم رو پای چی بذارم؟نگاهش مشکوک بود.

تو فقط جواب منو بده! جوابت رو دادم. همه چیزه
این دختر واسه ی منه. می شه معشوقه ی‌من،
سوگلی عمارتم! ولی خب
انگار چشم ارسالنم دنبالشه. ذهنش
رو یه جوری منحرف می کنم. این دختر فقط متعلق
به منه! راستی،
یادت نره شمارش معکوس از خیلی
وقت پیش شروع شده. چیزی تا
پایان این یه ماه نمونده. حواست که هست؟

1283

مستانه خندید. اگه فقط یه لحظه، فقط یه لحظه

ی دیگه همون جا می
ایستادم، یا گردن این نامرد رذل
رو خرد می کردم؛ یا بالیی به سرش
می آوردم که به کل یادش بره دختری به اسم
دلارام رو می شناسه، یا
حتی وجود داره!
***
دلارام
خسته شدم از بس به این و اون نگاه کردم. ظاهرا
کشتی حرکت کرده
بود. با اون آهنگ زنده که
خوانندش پاپ می خوند و صدای جذابی
هم داشت؛ وسوسه شده بودم برقصم. ولی من از
اینا بیشتر می ترسم،
البد مجاز نبود؛ پس بی خیال.

- ما رو نمی بینی خوش می گذره خانم خانما؟

1284

برگشتم طرفش، ارسالن که با لبخند خیره شده بود به من. یه نگاه
سرسری به سر تا پاش انداختم. کت
و شلوار دودی و پیراهن سرمه ای،
کراوات دودی. خداییش عجب هیکلی داره. قد
بلند و چهارشونه، با
هیکلی ورزیده. ولی عمرا به پای
آرشام نمی رسید! از این هیکل
بادکنکیا بدم میاد.

پشت چشم نازک کردم.
بد نمی گذره شرمنده بدون خداحافظی گذاشتم.
رفتم نیازی نبود امشب با این لباس فوق العاده..
شدی چون تعریف کردین می گم ممنون- و این..
تعریف رو پای حرف خاصی نمی ذاری؟

1285

چرا باید این کار رو بکنم؟ نمی دونم، آخه من الکی
از هر کسی تعریف نمی کنم اما زیاد باورپذیر.
نیست‌یه قدم جلو اومد و کنارم ایستاد..
چی باورپذیر نیست عزیزم؟ نگاه من به تو یا ...
کلی گفتم‌و ازش تا حدی فاصله گرفتم. رفتم روی.

صندلی کنار دیوار نشستم،
اونم عین کش دنبال من راه افتاد
و کنارم نشست.
می دونستی دلربا هم اینجاست؟به روی خودم نیاوردم.
چرا دونستنش باید برام مهم باشه؟ گفتم شاید مایل باشی که بدونی- خب اشتباه فکر کردین..

1286

حتما آرشام خوشحال می شه وقتی که بفهمه معشوقه ی واقعیش‌اینجا توی کشتی حضور داره.
با حرص نگاهش کردم. بدفرم از دستش عصبی

بودم.

خب آره، ولی محض خاطرت دوست نه معشوقه!

فکر می کردم قبال بهت گفتم که ... بله گفتین، ولی تموم حرفاتون دروغ بود. خود آرشام حقیقت رو بهم‌گفت.

پوزخند زد.

البد گفت من اونو مثل دوست می دونستم و اون سرخود برداشت‌اشتباه کرده و از این جور مزخرفات. آره؟

تعجب نداشت که می دونه. شایان عموشه و پدر دلربا دوست صمیمی

شایان. البد از طریق اونم فهمیده.

بر فرض که همینا رو گفته باشه، شما چرا این وسط این قدر سنگ‌دلربا رو به سینه می زنید؟ اینکه
عاشق هم باشن یا نباشن، چه سودی به حال شما داره؟
کمی به طرفم مایل شد. لحنش یه جوری بود، ازش می ترسیدم،
مخصوصا با اون نگاه سبز و وحشیش.
چرا نمی خوای بفهمی دختر؟ نمی خوام از طرف آرشام صدمه ای‌بهت برسه. اون تعادل نداره مطمئنم.
عاشقش می شی، یا شایدم تا االن
شدی. این مسئله نه تنها روی تو، بلکه نسبت به

تموم دخترا صدق می
کنه. آرشام به راحتی دخترا رو
جذب خودش می کنه و به همون
راحتی به بدترین شکل ممکن بهشون ضربه می زنه
.نمی خوام که تو
هم طعمه ی یه همچین آدمی

1288

بشی.
بسه! تمومش کن. این مزخرفات چیه سر هم می
کنی؟ یعنی چی که‌آرشام دخترا رو جذب خودش
می کنه؟ چرا می خوای اون رو جلوی

من بد جلوه بدی؟

بد جلوه می دم چون آرشام اونی نیست که ظاهرش نشون می دەاون ....

بدجور گرم صحبتین؛ سر چی بحث می کنید؟

صدای آرشام بود. سرم رو چرخوندم؛ ارسالن هم کمی خودش رو عقب کشید.

یه نگاه دقیق به سر تا پاش انداختم. مطمئنم ارسالن داره دروغ می گه.

آرشام نمی تونه همچین آدمی باشه. درسته ظاهرش خشنه, ولی

جذابه! درسته اخالقش خشک و جدیه؛ ولی اینا دلیل نمی شه آرشام یه فریبکار باشه. کسی که با زندگی دخترا بازی می کنه؟! نه، آرشام همچین آدمی نیست.

ارسالن: بحث خاصی نبود، داشتیم در مورد مهمونی حرف می زدیم.

من می رم پیش مهمونا. فعال.

از جا بلند شد. یه نگاه کوتاه و پر معنا به من انداخت و از کنار آرشام رد شد. آرشام جاش رو پر کرد.

خواست حرف بزنه که نگاهش به در سالن کشتی خیره موند. مسیر نگاهش رو دنبال کردم، دلربا همراه یه

زن و مرد شیک پوش وارد شدند.
پس تا االن کجا بودن؟ کشتی که
خیلی وقته حرکت کرده.
کنجکاوانه رو به آرشام پرسیدم: اون زن و مرد پدر
و مادرشن؟

1290

سرش رو تکون داد.
پدرش، مهندس معینی دو رگه است. از پدر ایرانی
و از مادرآمریکایی. اما همسرش ایرانی االصله.
دلربا توی امریکا به دنیا اومده، ولی
خب بعد از پونزده سال برگشتن ایران و بعد از اون

پنج سال اینجا
موندن و باز برگشتن امریکا.
پس بگو خانم با فرهنگ اون ور خودش رو عادت
داده. واسه همین پدر
و مادرش با موندن دلربا توی
ویالی آرشام مشکلی نداشتن. می
گم، وگرنه هر خانواده ی دیگه ای بود همچین
اجازه ای به دخترش
نمی داد که شب رو با یه مرد مجرد
بگذرونه و ...
دلربا همراه خانوادش با روی خوش به طرفمون
اومد. هر دو ایستادیم.
همگی با هم سالم و علیک کردن

و منم با دلربا دست دادم، که نگاه
سردی به سر تا پام انداخت و با غرور روش رو
برگردوند.
پدرش چهره ی بانمکی داشت. موهای نسبتا بور،
ولی جو گندمی.
پوست سفید و چشمای عسلی، که
حتم داشتم دلربا چشماشو از پدرش به
ارث برده. و مادرش که کمی قد کوتاه ولی خوش
اندام بود. صورت گرد
و پوست گندمی، موهای شرابی
رنگ کرده که با کت و دامن
زرشکی پر رنگش یه جورایی ست شده بود

.موهاشو تا حد زیادی از
شال زرشکیش بیرون گذاشته بود.
و دلربا که دستش رو دور بازوی
آرشام حلقه کرده بود. موهاش فر ریز داشت، نیم
بیشتر اون ها رو از
شال قهوه ایش بیرون ریخته بود.
آرایش مات و جذابی روی صورتش

1292

داشت، که فوق العاده بهش می اومد. یه سارافون
کوتاه شیری، که بلوز
زیرش شکالتی رنگ بود. شلوار

جین شیری ساق کوتاه و کفشای
بندی شکالتی، که بنداش مچ پای خوش تراشش
رو پوشنده بود.
خداییش هیکلش حرف نداره، تیپشم محشره. تو
دل برو هم که هست،
دیگه آرشام چرا عاشقش نمی
شه رو خودمم توش موندم. البته
آرزو ندارم همچین اتفاقی بیفته. زبونتو گاز بگیر
دلارام، نفوس بد نزن!
مهندس معینی: پسرم ما رو قابل ندونستی یه شام
در خدمتت باشیم، یا
کال اهل رفت و آمد نیستی؟
این مدت کمی درگیر بودم؛ توی یه فرصت مناسب
حتما خدمت می‌رسم.
خدمت از ماست، این مدت مزاحمت شدیم- یه.

ویالی کوچیک که این حرفا رو نداره.

1293

لطف داری پسرم. فردا شب دعوت شام رو قبول می کنی؟آرشام مکث کرد. دل تو دلم نبود ببینم چی می گه.

بسیار خب‌پوف قبول کرد..

عالیه! راستی می خواست ...شایان مهندس معینی رو صدا زد اونم با یه ببخشید، همراه همسرش رفتن پیش شایان. دلربا با لبخند

توی چشمای آرشام زل زده بود، منم

با استرس آب دهنم رو قورت می دادم و نگاهم

روی جفتشون می
چرخید.
بی توجه بهشون نشستم، ولی نگاهم رو به هیچ
وجه از روشون بر
نداشتم.
دلربا: اینجا حوصلم سر رفته بود. به بابا گفتم اونا
هم باهام اومدن. پشت
کشتی بودیم. یه کم باد شدیده،

1294

ولی حس خوبی داره. راستی ای
کاش می شد اینجا رقصید. نمی شه یه کاریش

کنیم؟

می بینی که توی کشتی هستیم نه توی خونه!

خب باشیم، اشکالش چیه؟ نمی شه‌نفسشو فوت.

کرد بیرون و گفت: خیلی خب، پس بریم روی

عرشه کمی

هوا بخوریم. دیدن منظره ی

دریا از روی عرشه معرکه است.

آرشام برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت، که

عین برج زهرمار

تمرگیده بودم و مثال داشتم مهمونا

رو نگاه می کردم. خیر سرم می

خواستم نفهمه چه مرگمه. نگاهش کردم. احساس

کردم می خواد یه

چیزی بگه، ولی مگه دلربا خانم

مهلت داد؟ نرم بازوشو کشید.

1295

بریم دیگه آرشام. معطل چی هستی؟آره راست می گه. د چرا معطلی؟ برین هوا خوری، کوفت بخورین جای
هوا! منم بمیرم از دست تو راحت
بشم، که این قدر جوش بی
خودی نزنم.
نگاه بی تفاوتم رو که دید همراهش رفت.
خب لعنتی تو که می گی بهش احساس نداری، پس مرض داری
دنبالش راه میفتی؟ یه کالم بهش بگو

نمی خوایش و خالص!
یا این وسط داره منو بازی می ده و هیچ کدوم از حرفاش راست نیست؛
یا اینکه حرف ارسالن درسته
و اون واقعا از بازی دادن دخترا لذت می بره.

1296

شایان و ارسالن مرتب منو زیر نظر داشتن. ترسیدم اونجا باشم و باز سر
وکله ی ارسالن یا حتی شایان پیدا بشه. منم رفتم روی عرشه.

نیازی به گشتن نبود، کمی دورتر از من رو به دریا ایستاده بودن. دلربا
با لبخند باهاش حرف می زد و
آرشام با حرکت سر حرفاش رو تایید
می کرد، و گهگاه دو کلمه حرف تحویلش می داد.
از بس ناخنام و کف دستم فرو کرده بودم و دستم مشت شده بود، که
جاش کامل مونده بود و گز گز می
کرد. راهمو کج کردم برم اون
طرف، که از پشت دیواره ی کشتی، درست سمت چپ، صدای جر و
بحث یه زن و مرد رو شنیدم.
تو رو خدا دست از سرم بردار. چی از جونم می خوای؟ -من نامزدتم، چرا نمی خوای بفهمی؟

می خوام صد سال نباشی. دیگه از دستت خسته شدم، می فهمی‌اینو؟

تو همون وقتی که منو قبول کردی، متعلق به خودم شدی؛ پس هرچی که می گم وظیفه داری گوش
کنی.

ذهنت خرابه می فهمی؟ من هیچ وظیفه ای در قبال تو ندارم! حرف مفت نزن پری، نذار اون روی سگم باال بیادپری؟! آره صدای خودش بود..

تنهام بذار. بذار یه کم توی حال خودم باشم کیومرث؛ خواهش می‌کنم ازت.

خیلی خب، پایین منتظرتم. وای به حالت اگه پنج دقیقه بعد اونجانباشی.

و صدای قدم هاش رو شنیدم. بدون معطلی رفتم پشت دیواره. تکیه

داده بود بهش و شونه هاش می

1298

لرزید. داشت گریه می کرد!

دستمو گذاشتم روی شونش. با ترس برگشت. هر دو با تعجب به هم

نگاه کردیم. اون به چشمای متعجب

من، و من به نگاه بارونی اون.

سالم خانم خانما، پری اینجا چکار می کنی؟وسط گریه لبخند زد.

با شوقی که توی صداش می لرزید، گفت: منم باید همین سوال رو از تو

بپرسم. تو اینجا، توی کیش،

توی این کشتی؟!

با منصوری اومدی؟ نه‌با دستمال توی دستش.

اشکاش رو پاک کرد.

- با کیومرث بحثت شده؟

1299

چیز جدیدی نیست. بی خیال، بعدا همه چیزو

برات می گم. کلی‌باهات حرف دارم. اول از همه بهم بگو اینجا چکار می کنی؟ واقعا می گم
که از دیدنت هم تعجب کردم و هم خیلی خیلی خوشحال شدم.
به روش لبخند زدم. برگشت و به دریا نگاه کرد
.نگاه جفتمون به
درخشندگی آب دریا، زیر نور ماه بود.
هر وزش تندی که به صورتامون
می خورد، وجودمون رو مملو از حس آرامش می کرد.
پری: می دونم رفیق بی معرفیتم. خیلی وقته ازم خبری نیست. نه
زنگی، نه خبری، ولی باور کن تموم
مدت گرفتار مشکالت خودم بودم.
نفسش رو با آه بیرون داد.

خیلی حرفا روی دلمه که گفتنشون توی دو سه دقیقه فایده نداره‌زمان زیادی می بره که بخوام. این

1300

همه حرف تلنبار شده روی دلمو یه
دفعه برات بریزم بیرون.
به طرفم برگشت. چشمای قهوه ایش زیر نور ماه می درخشید. نم اشک
رو توی نگاهش دیدم.
چند وقت پیش با کیو بحثم شد. می خواست بره مسافرت، اصرارداشت منم باهاش برم. بینمون

فقط

یه عقد موقت محرمیت خونده شده
بود که بابام رو این حساب اجازه نداد منو ببره؛
خودمم نمی خواستم.
افتاد روی دنده ی لج و گفت حاال
که این طوره، من می خوام پری رو
عقد کنم. این قدر گریه و زاری راه انداختم تا
تونستم نظر بابام رو
برگردونم. آخه موافق این قضیه بود.
وقتی دید من آمادگیش رو ندارم،

1301

به کیو گفت االن فرصت مناسبی نیست و خالصه دکش کرد. ولی
بازتابش به جون خودم افتاد. منو به
بهانه ی گردش برد بیرون، ولی به
جای اینکه برم گردونه خونه ی خودمون، منو برد خونه ی خودش.
وقتی رسیدیم نخواستم پیاده بشم،
ولی دستم رو کشید و بردم باال. هر
چی بیشتر باهاش لج می کردم، بدتر می شد.
چشماش و بست، لبشو گزید. چونه اش می لرزید، انگار بغض داشت.
نگاه گرفته و نمناکش رو توی
چشمام دوخت.
برام شربت آورد؛ گذاشتم روی میز. نشست کنارم، از همه دری حرف‌زد. اصال یه جور خاصی شده

بود. از شغلش، کارخونش، شرکتش و

1302

دم و دستگاش، پدر و مادرش و ...خالصه از همه چی. به قدری آروم و
متین شده بود که دهنم باز موند.
بهم گفت از شدت عالقه این کارا
رو می کنه. گفت تموم سرسختیاش واسه ی همینه تعارف کرد شربتم.
رو بخورم که تردید کردم؛ ولی
اون لحظه که آروم شده بود و کاری
باهام نداشت، تردید رو کنار گذاشتم و خوردم

.نامزدم بود، کسی که
قرار بود همسرم باشه، غریبه نبود
که از دستش نخورم. ولی فکرش
رو نمی کردم برام برنامه چیده باشه. اون پست
فطرت برای رسیدن به
من، برای تصاحب کردن من
نقشه کشیده بود.
وحشت زده نگاهش کردم. اون چیزی که با شنیدن
این حرف از دهن
پری توی ذهنم تداعی شده بود،

1303

آزارم می داد. ولی پری از نگاهم پی
برد چی توی سرم می گذره. از روی درد پوزخند زد
و سرش رو تکون
داد.

وقتی بهوش اومدم انگار که هیچ اتفاقی نیفته؛
ولی یادمم نمی اومدکی خوابم برده. آره، فکر می
کردم تمومش یه خواب بوده؛ ولی وقتی
اون عکسا رو دیدم، وقتی خودمو توی اون عکسا
دیدم؛ انگار دنیا روی
سرم خراب
شد. اون عوضی از این طریق می
خواست به هدفش برسه. منو تهدید کرد که اگه با
عقد موافقت نکنم و
بخوام تالش کنم این نامزدی
بهم بخوره؛ اونم خوی خبیث و

حیوانیش رو نشونم می ده و آبروم رو بر باد می ده
.گفت با پدرم حرف
بزنم و راضیش کنم. از ترسم

1304

رفتم پیش دکتر زنان تا معاینه ام
کنه. می خواستم مطمئن بشم که شدم. اون باهام
کاری نکرده بود،
فقط می خواست ازم زهر چشم
بگیره و اون عکسا رو واسه ی همین ازم
گرفت. واقعا یه روانی به تمام معنا بود. هر روز زنگ
می زد یا به بهانه

ای می اومد خونمون و تهدیداش
رو از سر می گرفت؛ ولی من حرفی
نمی زدم. تردید داشتم. از یه طرف آیندم که توی
دستای این نامرد بود
و از طرفی ازش متنفر بودم. تا
اینکه یه روز ...
دلارام‌با شنیدن صدای آرشام برگشتم. پشت سرم.
ایستاده بود، اما دلربا
کنارش نبود. حاال چه وقت اومدن
بود؟ بدجور محو حرفای پری شده

1305

بودم. نامرد خیلی راحت منو بین ارسالن و شایان
ول کرد و رفت دنبال
عشق و حالش؛ حاال هم اومده
سراغم که چی بشه؟ انگار نه انگار!
از سر کنجکاوی به پری نگاه کرد و بعد از اون
نگاهش روی من چرخید
که منتظر چشم بهش دوخته
بودم.
صدای پری منو به خودم آورد.
دلی نمی خوای این آقا رو معرفی کنی؟ هنوزم نمی
دونم تو اینجاچکار می کنی؟!
لبام رو با زبونم تر کردم و جوابشو دادم: ایشون
مهندس آرشام تهرانی
هستن که من براشون کار می
کنم.

پری با تعجب نگاهم کرد.

- کار می کنی؟! چه کاری؟! پس مگه واسه منصوری کار نمی کردی؟!

1306

خواستم جوابش رو بدم که آرشام با همون لحن جدیش پرید وسط

مکالمه ی من و پری؛ عینهو پارازیت عمل می کنه!

شما منصوری رو می شناسید؟ نه، از کجا بشناسم؟ فقط می دونم دلی واسه اون کار می کنه کار می. کردم، ولی االن مدتیه همه چیز فرق کرده‌آرشام.

سرشو خم کرد و زمزمه کرد: بیا بریم، باهات کار دارم.

بدون اینکه تغییری توی حالت صدام ایجاد کنم، با بداخالقی گفتم:

دارم با دوستم صحبت می کنم.

مکالمات عاشقانتون تموم شد؟

اخماش جمع شد؛ سعی داشت صداش باال نره.

کم چرت و پرت بگو! بهت گفتم بیا بریم- گفتم که. االن نمی شه،

1307

دندوناشو روی هم فشار داد. با حرص پوزخند زد و

نگاهش رو به دریا
دوخت؛ ولی هنوز به طرف من خم
شده بود.
اگه تا ده دقیقه ی دیگه پشت کشتی بودی که
هیچ؛ وگرنه میام‌کشون کشون می برمت. دیگه هر
چی آبروی داشته و نداشته برات مونده
باشه، جلوی همه به باد می ره. پس اون روی سگ
منو باال نیار.
بعدشم خیلی ریلکس سرش رو بلند کرد. از کنارمون
که رد شد، نگاه
من هنوز به قامت بلندش بود که
هر لحظه از ما دورتر می شد.
دلارام خدا وکیلی تو واسه ی این کار می کنی؟! آره
،چطور مگه؟! دور برت نداره ها، ولی خیلی جیگره.
-جیگریش بخوره توی سرش، اخالق نداره.

1308

خب همین جیگرش کرده دیگه. مرد باید سگ اخالق باشه، وگرنه که‌مرد نیست.

ناخوداگاه زدم توی پرش. از قصد نبود، از روی زبون درازم بود که همیشه بی موقع خودش رو نشون می داد.

ا این جوراست خانم خانما؟ پس تو چرا تا االن عاشق اخالق سگی‌کیو نشدی؟ فکر کنم تا این حد خشن هست، نه؟

به شوخی خندیدم، ولی با دیدن صورت گرفته و

ناراحتش خندم رو
قورت دادم. ای الل بمیری دختر
که دو دقیقه نمی تونی زبون به دهن
بگیری و ور ور نکنی.
بازوش رو گرفتم. نگاهم کرد.

1309

به ارواح خاک مادرم قصدی نداشتم پری. ناراحت شدی؟ باور کن‌همین جوری از دهنم پرید.
به زور لبخند زد، ولی لبخندشم از روی درد بود.
از وقتی با کیومرث گشتم، تونستم آدمای اطرافم رو راحت تربشناسم. از نگاهشون می خونم چی

توی سرشونه. کیومرث آدم نیست
دلارام. اون رو با کسی قیاس نکن. این مردی که تو
بهم معرفیش
کردی، نگاهش و حتی طرز حرف
زدنش زمین تا آسمون با کیومرث فرق
داشت. برعکس کیومرث این مرد وقتی نگاهش به
یه دختر افتاد،
نیشش تا بناگوشش باز نشد؛ نخواست
صمیمی رفتار کنه. نگاهش روی
من شاید پنج ثانیه بیشتر نموند. باهام دست نداد
،به روم لبخند پر
خواهش نزد. ولی درست برعکس

اون کیومرث، جلوی من با دخترا گرم
می گیره. با دوستای سابقش می گرده؛ باهاشون
مثل دوران مجردیش
هر کار بخواد می کنه.
روی من غیرت نداره، حتی یه ذره!
همه ی توجهش از روی خودخواهی و حس
مالکیته. می گه من براش
مثل یه شی می مونم که اون
صاحبمه.
بغلش کردم. داشت گریه می کرد. پشتش رو
نوازش کردم، هق هقش
رو روی شونم ساکت کرد.
عزیز دلم چی کشیدی توی این مدت. چرا زودتر

اینا رو بهم نگفتی؟یعنی تا این حد قبولم نداشتی؟
خودش رو از توی بغلم کشید بیرون.
اینو نگو دلی؛ معلومه که قبولت داشتم، ولی درکم
کن که بعضی حرفاگفتنی نیست. جاشون توی

1311

عمق قلبمونه که مبادا به راحتی برمال
بشه. ترس از آبرو، رسوایی واسه خانواده و هزار
جور ترس و واهمه، نمی
ذارن به راحتی لب باز کنی و
حرفای دلت رو بریزی بیرون.
باشه حرفات رو قبول دارم؛ ولی حاال که باهام درد

و دل کردی و بهم‌گفتی چه خبره، پس آروم باش.
نه دلی، من هنوز نصف حرفای دلم رو بهت نزدم؛ ولی حاال که شروع‌کردم به گفتن، دیگه نمی خوام ساکت باشم. حس می کنم به یکی
نیاز دارم تا بهم کمک کنه. دیگه دست تنها نمی تونم. نمی تونم دلارام.
دستشو توی دستم گرفتم و با محبت نوازشش کردم.
درکت می کنم عزیزم. دیگه خودت رو ناراحت نکن .خدا بزرگه‌باالخره یه کاریش می کنیم.،

1312

با گریه سرش رو تکون داد. از توی کیفم یه کاغذ و خودکار در آوردم و
روش آدرس ویالی آرشام، هم
توی کیش و هم توی تهران رو به
همراه شماره تلفن براش نوشتم. خدا رو شکر این مدت کوتاه به تموم
پالکا و عالمتا توجه کرده بودم و
می دونستم اسم اون محل چیه و
آدرس ویالش کدومه.
اینو بگیر. توی اولین فرصت یا بهم زنگ بزن، یا بیا ویال. آدرس‌پشتشم واسه ی تهرانه، جایی که کار
می کنم.
باشه، ولی مگه موبایل نداشتی؟! نه االن ندارم قضیه اش مفصله، منم کلی حرف دارم که برات.

بزنم‌لبخند زد. اشکاش رو با دستمال پاک کرد..

1313

مثل همیشه از زیر حرف زدن در رفتیا دلی خانم .واسه ی بار هزارم‌می گم که هنوز نمی دونم واسه چی اینجایی.

خندیدم.

می گم برات. فردا می تونی بیای پیشم؟ یه کاریش می کنم. با خانوادم اینجاییم که کیومرثم تا فهمیددنبالمون راه افتاد. ولی اگرم بیام، طرفای عصر می تونم بیام پیشت.

باشه پس ...یه دفعه یکی از پشت دستم رو گرفت

.برگشتم، آرشام بود که با صورت
عصبانی پشت سرم ایستاده
بود.
یاد تهدیدش افتادم. کامال برگشتم طرفش. زیر لب
غرید.
- نشونت می دم دختره ی لجباز.

1314

خواست دستمو بکشه که نگهش داشتم و آروم
جوری که فقط خودش
بشنوه، تند تند گفتم:
وای تو رو خدا آرشام، داشتم می اومدم. مگه ده

دقیقه شد؟مشکوک نگاهم کرد. هنوز اخماش توی هم بود.

هر کی رو بتونی رنگ کنی، منو نمی تونی. د راه بیفت!خندیدم. باید آرومش می کردم.

کی؟! من؟! نه بابا من رنگ زدنم خوب نیست .سلیقتو می شناسم‌واسه همین سراغ تو یکی که، اصال

نمیام.

چپ چپ نگاهم کرد و دستمو کشید. با خنده برگشتم طرف پری که

دیدم اونم داره لبخند می زنه. به آرشام اشاره کردم که سعی داشت

منو با خودش ببره و رو به پری هول هولکی گفتم:

- شرمنده من باید برم، ولی منتظرتما یادت نره.

1315

سرشو تکون داد. دنبال آرشام رفتم. برعکس
تهدیدایی که کرده بود،
منو دنبال خودش نمی کشید.
فکر می کردم می ره توی سالن یا همون پشت
کشتی؛ ولی از اون
سمتی که من و پری بودیم دور زد و
رفت جلوتر. یه در درست بغل در
سالن مهمان بود که سریع بازش کرد. خودمو
کشیدم عقب، چون توی
اتاقک کامال تاریک بود و نمی
دونستم می خواد چکار کنه. اما اون

خیلی نرم دستشو گذاشت پشتم و هلم داد تو خودشم پشت سرم اومد.

صدای کلید برق و بعد هم روشنایی اطرفمون رو پر کرد.

قفل در رو زد. برگشتم طرفش؛ درست پشت سرم ایستاده بود. دستاشو به حالت جذابی برد زیر کتش و به کمرش زد.

1316

منو آوردی اینجا که چی بشه؟!تو همون حالت نگاهم می کرد. جلوی صورتش بشکن زدم.

هی با تو بودما. کجایی؟پوزخند زد و از کنارم رد شد، به دیوار اتاق تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

نگاهم رو یه دور اطراف چرخوندم. چیز خاصی توش نبود؛ چند تا حلقه

ی کلفت طناب قایق بادی که

دو تا پارو هم کنارش به دیوار تکیه

داده بودن.

با شنیدن صداش نگاهم رو روی صورتش چرخوندم.

شایان بدجور تو نخت رفته. انگار ارسالنم بدش نمیاد این وسط یه‌ناخنک به اونی که چشم عموشو گرفته بزنه. خب شایدم از یه ناخنک بیشتر، نظر خودت چیه؟

1317

این حرفا واسه چیه؟ شایان چی گفته؟ خیلی چیزا .شمارش معکوسش رو از خیلی وقت پیش شروع کرده؛چیزی هم تا پایانش نمونده.

با ترس یه قدم بهش نزدیک شدم.

چی می خوای بگی؟ نکنه شایان حرفی زده؟ می خوای منو بدی‌بهش؟ پس قول و قرارمون چی می شه؟

از دیوار فاصله گرفت.

قول و قرارمون سر جاشه؛ منتهی پای انتقام جویی تو وسطه. مگه‌منتظر همچین لحظه ای نبودی؟

بودم، ولی االن نه. االن خیلی زوده در هر صورت.

باید خودتو آماده کنی. دیگه چیزی نمونده‌لرزون. پشتمو بهش کردم. آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم.

1318

تو رو خدا تو دیگه به تشویشم دامن نزن. خودم می دونم باید چکارکنم.

که می دونی، خوبه!. برنگشتم؛ بازوهامو بغل گرفتم. مضطرب

بودم؛ حرفاش این اضطراب لعنتی رو

به جونم انداخت. فکر اینکه دست تنها بخوام به هدفم برسم؛ اینکه نمی

دونستم با چند نفر طرفم. اون
اول فکر می کردم می تونم از پس
همه چیزش بر بیام، ولی حاال ...حاال که وارد این
بازی شدم، می بینم
نمی تونم آسون بگیرم.
آسون بگیرم باختم. با یه نفر طرف نیستم، ارسالنم
هست. شایان
خودش به تنهایی شیطون رو درس
می ده؛ حاال که شدن دو تا، چطور
تنهایی برم جلو؟

1319

به کمک آرشام نیاز داشتم؛ ولی از حرفاش معلومه نمی خواد کاری
کنه. از این همه فکر و خیال سرم
داشت منفجر می شد. حالم، حرفام،
هیچ کدوم دست خودم نبود. بدجوری بهم فشار اومده بود.
برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. با فاصله ی کمی از من ایستاده بود.
زدم به سیم آخر؛ چون آرامشی
رو توی چشماش دیدم که عذابم
می داد. من که دلم خونه؛ نگاهم سرگردون و به دنبال دستی می گردم
که بتونه کمکم کنه؛ آرامش کالم
و نگاه آرشام رو که می دیدم،
ناخوداگاه حرص می خوردم. پوزخند زدم. مثل

طلبکارا نگاهش کردم.

اصال تو این وسط چکاره ی منی؟ چرا شدی فرشته ی عذابم؟ دم به‌دقیقه این موضوع رو به یادم

میاری و بهم حالی می کنی تنهام؟ یادمه

1320

کنار دریا بهم گفتی تنها نیستم؛ یکی هست که مراقبمه. نپرسیدم کیه،

ولی االن دارم بهت می گم هر

کی که باشه، مطمئنم اون آدم تو

نیستی. شاید خوشت نیاد، ولی می گم ...می گم

تا بدونی که من اون
قدرا هم بی کس و تنها نیستم.
هنوز یکی از اعضای خانوادم واسم
مونده! کسی که اگه نتونه بهم کمک کنه؛ می تونه
دلداریم بده، دلگرمم
کنه. توی لحظات سخت دستمو
بگیره و آرومم کنه! کاری که هیچ
احدی واسم نمی کنه. یکیش توی نامرد که جلوم
قد علم می کنی و
می گی شمارش معکوس شروع
شده. د یاال چرا معطلی، یه کاری کن! به
جاش نمی گی کدوم راهمه و کدوم چاهم
.راهنماییم نمی کنی. این
همه بهت کمک کردم؛ نقش معشوقه

1321

ات رو بازی کردم و عین یه
عروسک توی دستات چرخیدم؛ حاال که نوبت به
خودت رسیده جا
زدی؟ مگه م ...
که حس کردم جفت پرده ی گوشام پاره شد
.دستمو گذاشتم روی
گوشم و چشمام رو بستم. بعد «.
بسه خفه خون بگیر » جوری فریاد کشید
از چند لحظه آروم دستامو آوردم پایین و همزمان
نگاه گله مندم رو
توی چشماش دوختم.

اومد توی سینم که از ترس رفتم عقب. با یه قدم تقریبا بلند خودم رو
رسوندم به دیوار اتاقک و دستامو
کنارم به دیوار سرد و فلزی تکیه
دادم. انگار شدت باد زیاد شده بود که زوزه کشان خودش رو به در
اتاقک می کوبید. یه پنجره ی
کوچیک دایره ای شکل روی درش نصب

1322

بود که به وضوح نمی شد بیرون رو دید.
همون طور که با خشم منو مورد هدف جمالت و

نگاه گر گرفته از
عصبانیتش قرار داده بود؛ به طرفم
قدم برداشت.
یکی رو می خوای که دستتو بگیره؟تقریبا به طرفم
حمله کرد که جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو
محکم تر
به دیوار تکیه دادم. دستم رو
توی دستای ملتهبش گرفت.
تو صورتم فریاد زد: انگار بدجور وابستت کرده که با
گرفتن دستات
آرومت می کنه. آره؟
دستم رو جوری فشار داد که صدای تیریک تیریک
استخونام رو شنیدم.
داد زد: د بنال تا خردشون نکردم.
- آی آی ول کن دستمو، شکستیش.

1323

به درک! بگو، بگو اون لعنتی چطوری آرومت می کرد؟ وقتی پیشش‌درد و دل می کردی چطور بهت آرامش می داد؟ د چرا الل مونی
گرفتی، حرف بزن!
سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم. داشت دستمو خرد می کرد.
هیچی، به خدا هیچی نبوده. ای ول کن‌صدای.
غرش آرشام همزمان شد با خاموش شدن المپ اتاقک، که اون
هم مطمئنا در اثر باد شدیدی

بود که من بدبخت رو گرفتار خودش
کرده بود. از ترس جیغ کشیدم. خدایا خیلی شانس
داشتم، االن دیگه
اگه چیزی هم اون ته مه ها
واسم مونده بود، در کل به باد رفت.
- چرا ازم توقع داری حمایتت کنم؟ چرا؟

1324

عین بلبل به حرف اومدم.
چون ...چون تو ...چون فقط تو می تونی کمکم
کنی. تو شایان روبهتر می شناسی.
تاریک بود و من آرشام رو توی هاله ای از تاریکی

می دیدم. از اون
پنجره ی کوچیک نور کمی که از
ماه به داخل می تابید و وسط اتاقک رو
تا حدی روشن کرده بود. که بازتاب اون سایه ای
روی صورت آرشام
انداخته بود.
همین؟ فقط چون می شناسمش ازم کمک می
خوای؟ شاید منم‌یکی از اونا باشم. یکی از آدمای
شایان.
با ترسی آمیخته به تعجب نگاهش کردم. نمی
دونم اونم منو می دید یا
نه، ولی با حرفی که زد مخم
سوت کشید.

1325

مگه تو یکی از آدمای اونی؟! پس تا االن چی فکر می کردی؟ اینکه من با شایان چه ارتباط ای‌دارم؟
من ...من خیال می کردم فقط باهاش دوستی، همین!چند لحظه سکوت کرد. حس کردم نفساش منظم نیست.
در حال حاضر شایان فقط یه آشناست‌با خیال.
راحت نفسم رو بیرون دادم.
پس می تونی راهنماییم کنی، درسته؟ چرا من؟ کسی که نمی تونه آرومت کنه ولی اون دکتر هیچی ندارهمه کاری ازش ساخته است.
ای خدا من تو کار این مرد موندم. حاال که من هیچی از فرهاد نمی

گم، این گیر داده بهش.
دستام خسته شد، می شه ولش کنی؟ولشون نکرد
،ولی س ر داد و آوردشون پایین.

1326

گرمی صداش، حضور منحصر به فردش، همه و
همه لحظه به لحظه
بیشتر منو از خودم دور می کرد.
صدام کمترین لرزش رو داشت. سعی داشتم بیشتر
از این نشه. نرم و پر
از آرامش، با لحنی که مختص
به خودم بود و عاری از شیطنت و

مملو از احساسی که از قلبم سرچشمه می گرفت؛
توی چشمایی که
سیاهی نافذش حتی توی این
تاریکی هم می تونست به راحتی قلب بی
قرارم رو مورد هدف خودش قرار بده؛ زیر لب زمزمه کردم:
قبال هم گفتم من به فرهاد فکر نمی کنم. اونو مثل
برادر یا حتی یه‌دوست قبولش دارم. اینو به
خودشم گفتم، نظرمم عوض نمی شه. ولی
تو ...تو گفتی یکی هست که ازم مراقبت کنه؛ می
خوام دقیق بدونم
اون کیه؟!

1327

کمی جا به جا شد. این پا و اون پا کرد و باز به حالت قبلش برگشت.

ای کاش می شد

چند تا نفس عمیق پشت سر هم بکشم؛ ولی نمی تونستم، یا شایدم

نمی خواستم. نمی خواستم که به

دو تا نفس عمیق، عطرشو از ریه هام

بیرون بدم.

یعنی االن اون بیرون چه خبره؟ در که قفل بود، پس کسی نمی تونست

بیاد تو.

خودت دوست داری اون آدم کی باشه؟ مگه دل بخواهه؟! تو فکر کن آره نمی دونم- و اگه من..

باشم؟!

1328

چرا تو؟ چرا من نه؟ نگفتم نه پس چی؟مکث.
کردم.
یعنی تو مراقبمی؟ مراقب، راهنما و حتی یه سایه
.به نظرت می تونم باشم؟بازم مکث کردم. لحنش
آروم بود، ولی حرکاتش درست برعکس
گفتارش با خشونت همراه بود. چشمامو
بستم. داشتم دیوونه می شدم.
فکر کنم بتونی می تونم دلگرمت کنم؟ شاید..
-دستام چی؟ آرومت می کنه؟

1329

نمی دونم ...نمی دونم ...شایدداشت بی تابم.
می کرد. حال اونم بدتر از من بود. هیجان داشتم، اما
ترس توی دلم نبود. جایی نبودیم
که بترسم. اینجا بین این همه آدم ...
درسته از دید همشون پنهونیم، ولی بازم ...
پیشش که بودم ذهنم سمت وحشت کشیده نمی شد. پیش شایان که
بودم؛ حتی ارسالن، این واهمه
به راحتی حس می شد، ولی آرشام ...

قلبم، عشقم، هر چی که نسبت بهش توی دلم داشتم؛ نمی ذاشت ازش
بترسم. نمی تونستم با هراس
خودمو ازش دور کنم.
آه کشید؛ عمیق و از ته دل، انگار که از روی درد باشه، یه درد کهنه.
دستامو آوردم بالا و گذاشتم
روی شونه هاش.

1330

آرشام چکار می کنی؟نالیدم: در زدن، تو رو خدا بریم.

صورتشو رو به روی صورتم گرفت. نگاهش تا حد کمی باریک بود. پس
این کاراش از روی چیه؟ اگه هنوز
می تونه خودشو کنترل کنه؟
اون بیرون هم شایان هست هم ارسالن. آوردمت اینجا تا راحت بتونم‌باهات حرف بزنم.
ولی دیدی که در زدن بس کن دلارام اما ... به..
دلربا همه چیزو گفتم‌با چشمای گرد شده نگاهش.
کردم. زل زد توی چشمام. همون لبخند
کجی که مختص به خودش بود،
روی لباش خودنمایی می کرد.

1331

نگاهم کرد.

چکار می کنی؟ حقشه االن یکی بزنم توی صورتت.

نمی دونم، ولی اگه بزنی مطمئن باش اوضاع که تغییر نمی کنه هیچ‌شاید بدترم بشه.،

پس چرا این کارو کردی؟ چشماتو که باریک می کنی بهت بیشتر میاد. هیچ وقت اون قدربازشون نکن.

با دهن باز نگاهش کردم.

این حرفت از روی تعریف بود؟ تو این طور فکر کن مگه غیر از اینم می شه فکر کرد؟فقط نگاهم. کرد.

ولی کارت درست نبود- درست یا غلطش رو من. مشخص می کنم.

1332

خب این نهایت خودخواهیت رو نشون می ده و.
من قبولش دارم پس قبول داری که خودخواهی..
سرشو به آرومی تکون داد.
آخه من چطور می تونم بزنم توی صورتت؟! شاید کارش درست نباشه؛
ولی صادقانه عاشقشم. نمی تونم
اون کاری رو به سرش بیارم که
اگه از هر مرد دیگه ای غیر از آرشام سر می زد؛ االن یه سیلی جانانه
ازم نوش جان کرده بود. اما آرشام
فرق داشت، همین تفاوت، همین

حس دستام رو بسته بود. آروم بودم، ولی دلم هنوز بی تابش بود.

المپ روشن شد. نورش چشمم رو زد. صورتمو تا جایی که می تونستم

پایین گرفتم تا نور مستقیم

نخوره توی چشمم. آرشام کمی به سمت

1333

چپ مایل شد و باز اطرافمون رو تاریکی پر کرد

.المپو خاموش کرده

بود. سرمو بلند کردم و توی

صورتش نگاه کردم؛ اونم بی پروا زل زده

بود توی چشمای من و نگاهشو نمی گرفت.

به دلربا چی گفتی؟ همونایی رو که باید می گفتم

.از خواب بیدارش کردم؛ از رویایی که‌داشت برای خودش تصور می کرد

آوردمش بیرون.

به همین آسونی؟ اون چکار کرد؟ خیلی دوست داری بدونی؟دیدم باز دارم تند می رم، ترمز کردم و گفتم: نه خب، محض کنجکاوی

پرسیدم.

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد.

- به یقین رسیدم رنگ زن خوبی نیستی.

1334

گنگ نگاهش کردم.
چه ربطی داشت؟ مهم نیست االن دیگه می شه.
بریم؟ حرفامونم که زدیم آره زدیم، ولی هنوز تموم.
نشده‌با لحن بامزه ای گفتم: خب جناب مهندس.
تهرانی، لطفا مابقی حرفاتون
رو بذارید واسه ی وقتی که
رسیدیم ویال.
یه جور خاصی نگاهم کرد و ازم پرسید: بقیه ی چی
رو بذارم واسه
وقتی که رسیدیم ویال؟
نگاهش به قدری واضح بود که سریع گرفتم
منظورش چیه. نزدیک بود
به تته پته بیفتم که زود خودمو
جمع و جور کردم.

- بقیه حرفات رو دیگه. مگه منظورت همین نبود؟

1335

چرا بود، منتهی نه همش پس چی؟!بازوهام رو.
گرفت. چشماشو باریک کرد. هر چی که بود و نبود
رو از تو
همون یه جفت چشم سیاه
خوندم. بیشتر از این اگه خودم رو می
زدم به کوچه ی علی چپ، تابلو می شدم.
خیلی خب بریم‌دستمو توی دستش گرفت و به.
طرف در رفت.
چه غیرمنتظره.

داری کجا می ری؟ بر می گردیم ویال. گفتم که، حرف واسه گفتن زیاد داریم‌خندم گرفته بود. چقدر. عجوله. آره حرف می زنیم! تو گفتی و منم باور کردم. کور خوندی جناب!

1336

باد بدی می اومد، سردم شده بود. کشتی به طرف اسکله حرکت می
کرد، پس واقعا داریم بر می گردیم.
تو همین جا باش، نمی خواد بیای تو. من می رم مانتوت رو از توی‌سالن میارم.
باشه، مرسی‌هیچ کس روی عرشه نبود. رفتم لب.

کشتی ایستادم. دستام رو به نرده
های کوتاه گرفتم، کمی خم
شدم. نقش سیاهی آسمون شب افتاده
بود توی دریا و از اون فاصله آدم رو به وحشت
میانداخت. حتی نگاه
کردن بهشم دلمو لرزوند.
سرمو بلند کردم. همون طور که به جلو خم شده
بودم، نگاهم رو به ماه
دوختم. چشمام رو بستم و نفس
عمیق کشیدم. بادی که از روی آب

1337

رد می شد، سرمایی رو با خودش به همراه داشت
که تا مغز استخونم
نفوذ می کرد. توی ساحل گرم بود،
ولی اینجا ...
نفهمیدم چی شد،همزمان با جیغ بلند و
گوشخراشی که از ته گلوم
خارج شد، پرت شدم توی دریا. این قدر ترسیده
بودم
که وقتی سردی آب رو حس کردم
و اینکه عین یه تیکه گوشت در اثر شوک عمیقی که
بهم دست داده
بود؛ ضعیف و کند دست و پا می
زدم و هر لحظه بیشتر حس می کردم
که دارم توی عمق دریا فرو می رم. حس کردم
قفسه ی سینم از آب پر

شده. شنا کردنم خوب نبود.
هیچ وقت فرصتش رو نداشتم که یاد
بگیرم و حاال ...

1338

سرم تیر کشید. هیچ صدایی نمی شنیدم. چشمام
تار و تارتر شد. دیدم
کامل از بین رفت؛ چون پلکام
به نرمی روی هم افتاد و دیگه هیچی
حس نکردم. انگار که از همه چیز رها شدم. سبک و
آروم!
***

آرشام

ارسالن: یهو کجا غیبتون زد؟! دلارام کجاست؟!

به تو ربطی نداره، بکش کنار!خواستم از سالن برم بیرون که صدای جیغ بلند یه دختر در جا میخکوبم کرد. به خودم اومدم و بی درنگ از سالن زدم بیرون. صدای دلارام بود، شک نداشتم که خودش بود!

روی عرشه رو نگاه کردم، نبود. به طرف همون جایی که ایستاده بود

دویدم و با وحشت از روی نرده ها

1339

خم شدم. موج هایی که روی آب
دریا نقش بسته بود و همزمان یه حس بد! از سر
وحشت با چشمانی
بازتر از حد معمول به دریا زل زده
بودم و بدون معطلی کتم رو در
آوردم. روی عرشه شلوغ شده بود. ارسالن به طرفم
دوید که همزمان با
فریاد چند نفر که سعی داشتند
جلوم رو بگیرن نفسم رو حبس
کردم و شیرجه زدم توی آب. تاریک بود و نمی
دونستم باید چکار کنم.
تقریبا زیر آب، توی اون تاریکی
هیچ چیز مشخص نبود. مطمئنم
پرت شده و نقش اون موج ها بی دلیل روی آب
نیفتاده بود.

کم کم داشتم نفس کم می آوردم؛ نور کمی به داخل آب افتاد. نور
کشتی بود! شدت نور خیلی کم بود،
ولی باید تموم سعیم رو می کردم.

1340

حواسم رو کامل جمع کردم و با نگاهی دقیق اطرافم رو می کاویدم که
یه چیزی نظرم رو جلب کرد. به
طرفش شنا کردم؛ قفسه ی سینم می
سوخت و به اکسیژن نیاز داشتم. نخواستم که برای ذره ای اکسیژن به

روی آب برم.
بی حرکت زیر آب شناور بود؛ چشمای خاکستریش
رو بسته بد و
دستاش به سمت پایین رها شده بودن.
با حرص بغلش کردم و اگه زود
نمی جنبیدم ممکن بود خودمم در اثر کمبود
اکسیژن غرق بشم. به
سمت باال شنا کردم؛ محکم نگهش
داشتم و با یک جهش سرم رو از آب
بیرون آوردم و نفس حبس شدم رو به شدت بیرون
دادم. چند بار پشت
سر هم نفس عمیق کشیدم.
نگاهش کردم، بیهوش بود و رنگ

1341

صورتش مهتابی تر از همیشه شده بود.
به طرف کشتی شنا کردم؛ چند نفر قایق نجات رو به همراه یک نفر که
توی قایق بود، توسط طناب
ضخیمی به سمت پایین هدایت کردند.
***
با وحشت جسم بی جونش رو کف کشتی
خوابوندم. نبضش رو از روی
گردن گرفتم؛ نمی زد یا حداقل
این قدری کند بود که نشه حسش
کرد. تنش سرد بود. دستامو حلقه وار زیر شکمش
بردم و کمی بلندش

کردم. گذاشتمش روی زانوهام
و بهش فشار آوردم. باید آب رو از
ریه هاش خارج می کردم. کمی آب از دهنش
بیرون زد، ولی کافی
نبود. خوابوندمش کف عرشه و دستام
رو گذاشتم روی سینش و پی در

1342

پی با مکث کوتاهی فشار دادم. فایده نداشت، باید
آب رو بیرون می داد
تا راه تنفسش باز بشه. کمی
آب از دهنش بیرون زد، ولی همش رو

بیرون نمی داد. نبضش رو گرفتم و تونستم حسش کنم، ولی بی نهایت
کند می زد.
مردم هیاهو کنان دوره ام کرده بودند. می خواستم تمرکز کنم، ولی
توی اون سر و صدا نمی تونستم. با
خشم سرمو بلند کردم و با صدایی
بلند فریاد زدم: خفه خون بگیرین لعنتیا!
صداها کمتر شد، ولی زمزمه ها قطع نشد. نفس نفس می زدم، دستام
لرزش محسوسی داشت. خواستم
بهش تنفس مصنوعی بدم که صدای
فریاد ناخدا رو شنیدم: رسیدیم اسکله!
و در کسری از ثانیه دلارام رو در آغوش کشیدم و بلند شدم.

1343

صدای شایان و ارسالن رو می شنیدم که داشتن دنبالم می اومدن، ولی
من بی توجه به اون ها فقط
دنبال راهی می گشتم که بتونم از شر اون
کشتی لعنتی خالص بشم.
ارسالن: آرشام کجا می بریش؟ د یه چیزی بگو لعنتی!
دلارام رو گذاشتم توی ماشین، از روی خشم سر تا پام به لرزش افتاده
بود و توی این موقعیت کنترلی

روی خودم نداشتم.

پشت سرم بود، زدم به سیم آخر و به سرعت برگشتم. مشت گره شدم رو توی صورتش فرود آوردم و هر چی دق و دلی داشتم با همین یه مشت سرش خالی کردم. براش غیر منتظره بود و نتونست خودش رو کنترل کنه. اگه شایان به موقع بازوش رو نگرفته بود ارسالن نقش

1344

زمین می شد.

با خشونت در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون. با سرعت می
روندم و هر از گاهی بر می
گشتم و بهش نگاه می کردم. نمی
دونستم کار کی بوده! کسی پرتش کرده؟ خودش افتاده؟ از اینکه
چیزیش بشه ...
کالفه نفسم رو بیرون دادم با خشم مشتم رو روی فرمون کوبیدم.
لعنتی چرا باید این طور می شد؟
چرا؟ چرا؟!
***

حالش چطوره؟دکتر: شما همسرشون هستید؟
دکتر فقط سوالم رو جواب بده؛ حال دلارام چطوره؟
مکث کرد.

1345

ما تموم تالشمون رو کردیم. آب زیادی وارد ریه هاش شده و اگه بعداز افتادن به داخل آب دست و پا می زد و به جای اکسیژن آب
تنفس می کرد؛ بعد از دو سه دقیقه حتما جونش رو از دست می داد،
ولی ظاهرا در اثر شوک زیادی که
بهش وارد شده نتونسته تقال کنه و
قبل از اینکه آب رو به ریه هاش بفرسته بیهوش شده.
زنده می مونه؟ من تشویش و نگرانی شما رو درک

می کنم، ولی در حال حاضر بایدبرای کنترل وجود آب در ریه یا
شکستگی گردن، عکس رادیولوژی
از ریه و گردن حتما گرفته بشه. نوار قلب و کنترل میزان اکسیژن خون
از اقدامات نهایی هست که تا
پیش از زمان ترخیص باید انجام بشه.

1346

نگران نباشید ما همه ی تالشمون رو می کنیم!
حالش خوب می شه؟! در حال حاضر بیهوشه، ولی خوشبختانه تونستیم عالیم حیاتیش روحداکثر

نرمال نگه داریم، ولی
این ها می تونه موقتی باشه و تا جواب
آزمایش نیاد نمی تونم نظر قطعیم رو بدم. ضمن
اینکه باید در نظر
داشته باشین گاهی عالیم و عوارض
غرق شدگی چند ساعت بعد از
خارج شدن از آب به وجود میاد و نباید در ترخیص
از بیمارستان عجله
کرد؛ فقط صبور باشید.
اما آب زیادی وارد ریه هاش شده؛ من تموم تالشم
رو کردم، اما ... خوشبختانه ما آب رو خارج کردیم
.نگران نباشید و دلیل مهمی که‌باعث شده این
خانم جوان تا االن
دوام بیاره بلعیدن آب دریا بوده که

1347

اگر قائدتا آب استخر یا رودخونه وارد ریه هاش
شده بود بدون شک تا
االن زنده نمی موند. علتشم اینه
که چون آب دریا فشار اسمزی
برابر خون داره، اتفاقات فوق رخ نمی ده و فقط به
دلیل نمک موجود در
اون کمی سدیم و کلر خون باال
می ره که عالیم خفیفی رو به وجود
میاره. با این حال جای نگرانی نیست و بعد از
اینکه جواب آزمایشات
مشخص شد تشخیص قطعی رو

می دم.
دستش رو به آرومی روی شونم زد و با لبخند از کنارم رد شد!
از پشت پنجره ی شیشه ای نگاهش کردم؛ زیر اون همه دستگاه
چشماش رو بسته بود، چشمایی که
مملو از آرامش بود. سرم رو به شیشه

1348

تکیه دادم و چشمام رو بستم. چرا نمی تونم این صحنه رو ببینم؟ چرا
با دیدنش توی این وضعیت حس

کالفگی و سردرگمی میاد سراغم؟
چشمام رو باز کردم. این دختر چی داره؟ چی تو
وجودش نهفته که من
رو این همه مشتاق خودش می
کنه؟ کششی که هر لحظه نسبت
بهش حس می کنم، و از روی همون حس لعنتی
پس می کشم و نمی
خوام که اون کشش رو باور کنم.
ولی بازم برام غیرارادی می شه، وقتی
نگاهم می کنه، وقتی اسمم و صدا می زنه،
حرکاتش، بی پروایی هاش،
آرامشی که توی نگاه و رفتارش
می بینم؛ همه و همه ...نباید این
اتفاق میفتاد، ولی افتاد!
***

1349

همیشه یه دست لباس کامل توی ماشین نگه می داشتم. لباسای
نمناکم رو با اون ها عوض کردم. گوشیم
توی ماشین بود که برداشتم؛
چندین تماس از طرف ارسالن.
***
باالخره جواب آزمایشات اومد. مشکل خاصی
نداشت، ولی بر اثر یکسری
عالیم و نتایجی که توی
آزمایش دیده شده بود، دلارام تا چهل و

هشت ساعت دیگه باید تحت نظر می بود.
یه بار پلکاش لرزید، ولی چشماش رو باز نکرد
.منتظر بودم و نگاهم رو
از روی صورتش نمی گرفتم.
ویبره ی گوشیم رو حس کردم؛ از توی جیبم در
آوردم. شماره ی
ارسالن بود! رد تماس زدم، ولی ول
کن نبود.

1350

چی می خوای؟صداش کمی مضطرب بود.
لعنتی چرا جواب نمی دی؟ یه اتفاقی افتاده! چی

شده؟ شایان ...وقتی داشتیم از اسکله بر می گشتیم تو مسیر تیراندازی‌شد.

چی؟ کامل بگو ببینم چی شده؟ من با ماشین خودم پشت سر ماشین شایان حرکت می کردم، خیابوناهم خلوت بود. رسیدیم توی کوچه، یه ماشین مدل باالی مشکی که شیشه های دودی داشت کنار ماشین شایان حرکت می کرد. اونی که پشت سر راننده بود شیشه رو کشید پایین و با اسلحه به طرف شایان

1351

شلیک کرد. صدا خفه کن روش نصب بود، واسه همین بی سر و صدا
کارشون رو کردن و در رفتن!
االن شایان کجاست؟ توی اتاق عمل. دکترا می گن وضعیتش اصال نرمال نیست ...بدجورتیر خورده.
مکث کرد.
دلارام چطوره؟نفسمو عمیق بیرون دادم و بی حوصله جوابش رو دادم.
دو روز دیگه مرخص می شه پس حالش خوبه، . خوشحالم! خیلی خب باید قطع کنم باشه، آدرس. بیمارستانی که شایان رو آوردم واست اس ام اس می‌کنم؛ فعال.

1352

تماس رو قطع کردم. متفکرانه و بی هدف به دیواری که رو به روم بود،
خیره شدم. چه شبی بشه امشب!
پر از تشویش و اضطراب ...
***

یعنی کسی ه لت داد توی آب؟نگاه خاکستریشو توی چشمام دوخت. صداش ضعیف به گوشم رسید.

آره، یکی که انگار زورشم زیاد نبود. کامال معلوم بوددستام و گذاشتم روی تخت و کمی به طرفش. مایل شدم.

نتونستی ببینیش؟ نه مهلت نداد برگردم و بی معطلی هلم داد. کی می تونم برگردمخونه؟

به ساعتم نگاه کردم.
دقیقا تا سی و دو ساعته دیگه‌لبخند کم جونی.
نشست روی لباش.

1353

چه دقیق و حساب شده‌در سکوت نگاهش کردم؛.
می خواستم یه چیزی بگم. شاید اینکه از زنده
بودنش ...نمی تونستم چیزی
رو ابراز کنم و اصال در خودم نمی
دیدم. به این حالت سنگیم خو گرفته بودم، نمی
خواستم این الیه رو از
بین ببرم و در مقابلش نرم باشم.

ولی می دونستم که حرفام با عملم
نمی خونه. حرفام از روی عقل بود و کارام از روی ...
نمی خواستم که باشه! چرا به اینجا رسیدم؟ اصال
چطور شد که به
اینجا رسیدم؟
***

قربان تا پشت تلفن گفتین باهام کار فوری دارید
ج لدی خودمورسوندم؛ فرمایش قربان ...همه
جوره در خدمتم. کسی رو باید نفله کنم؟

1354

زیرآب بزنم؟ تعقیب؟

می ری به این آدرسی که بهت می دم و آمار دقیق مسافرایی که‌پنجشنبه شب سوار کشتی مسافربری اطلس شدن رو برام در میاری.
نتیجه رو که دیدم می گم باید چکار کنی.
اطاعت می شه. سه سوت واستون ردیفش می کنم قربان!***
باالخره پیداش می کنم. کسی نمی تونه از دست من فرار کنه. اون آدم
هر کی که می خواد باشه، باالخره
به چنگم میفته!
سواالت زیادی توی سرم پشت سر هم ردیف شدند.
برای یکسری از اون ها جواب داشتم، ولی خب واسه بقیش هم دنبال
جواب می گشتم و تا زمانی که

اون آدم رو پیدا نکنم نمی تونم به

1355

جوابایی که می خوام برسم؛ که اونم خیلی زود به چنگم میفته، خیلی
زود!
***
دلارام
انگار از زندون آزاد شدم. همیشه از محیط بیمارستان بیزار بودم. آدم
اگه سالمم باشه یه شب رو توی
بیمارستان بگذرونه کارش تمومه.

داشتم می رفتم توی ساختمون؛ از پشت سر و
صدای بسته شدن در
ماشین آرشام رو شنیدم.
هنوز هم احساس سرگیجه داشتم. دکتر گفته بود
به خاطر احساس
خفگیه که موقع غرق شدن بهم
دست داده و به مرور با مصرف دارو
برطرف می شه. چشمام سیاهی رفت، دستمو به
درگاه گرفتم و مکث
کردم. چشمام رو بستم و باز کردم.

1356

تار می دیدم، ولی می تونستم بقیه
ی مسیر رو تا اتاقم، اونم طبقه ی بالا طی کنم؟!
باید تحمل کنم.
دستمو به حصار پله ها گرفتم که یکی
بازوم رو گرفت و نگهم داشت.
کجا؟آرشام بود. با بی حالی برگشتم طرفش و
نگاهش کردم.
بالا، توی اتاقم!فهمید حالم زیاد رو به راه نیست
.اخم نداشت، ولی فوق العاده جدی
بود. دستمو کشید.
خیلی خب می ری تو اتاقت، منتهی نه بالا!داشت
می بردم سمت سالن.
کجا می ری؟ به خدا حالم خوب نیست، بذار
استراحت کنم- حرف نباشه!.

1357

توی دلم نالیدم و خواستم فحشش بدم که دم
آخری زبونم رو گاز
گرفتم. برخالف تصورم مقصدش
سالن نبود. یه در درست کنار درگاه
مهمونخونه قرار داشت که بازش کرد. دستشو
گذاشت پشتم و آروم به
داخل هدایتم کرد.
برو تومطیع به حرفش گوش کردم. پشت سرم.
اومد و توی درگاه ایستاد.
خدمتکار رو صدا زد. منم با کنجکاوی
اطرافم رو نگاه می کردم و

حواسم نبود که آرشام داره با خدمتکار حرف می زنه.
محو زیبایی اتاق شده بودم. یه تخت دو نفره که فلزش چون طال می
درخشید. جنس پارچه ی روتختی
از ساتن و حریر کرم شکالتی بود؛

1358

مثل حجله می موند! دور تا دور تخت با حریر طالیی حفاظ شده بود.
وای محشره! تموم دکور اتاق از
میز و کمد و میز آینه و عسلی بگیر تا

س ت صندلی و راحتی و در و پنجره و پرده ها
همگی تو همین رده از
رنگ بندی قرار داشتن؛ طالیی،
کرم، شکالتی و سفید! وای خدا منو یاد
اتاق پرنسسا میندازه. عجب چیزیه خدا، رنگ دیوارا
سفید درخشان بود
و واقعا زیر نور المپای لوستری
که از سقف آویزون بود، می
درخشید.
چرا ایستادی؟من که هنوز تو حال و هوای خودم و
این اتاق بودم، گیج نگاهش کردم
و سرم رو تکون دادم.
- چکار کنم؟

1359

حس کردم پی برده که چقدر منگ این اتاقم؛ با همون لبخند کج از
کنارم رد شد. رفت سمت پنجره و
پرده ها رو کشید؛ هنوز غروب بود و
نور فضای اتاق و روشن کرد. همون طور که به طرفم می اومد، دستشو
برد توی جیبش و گفت: این اتاق
می شه گفت یه اتاق ویژه است؛
ویژه نه به این خاطر که زیبایی خاصی داره و علاوه بر اون به این دلیل
که برای من ...
ادامه نداد. تموم مدت که حرف می زد انگار

حواسش اصال توی این اتاق
نبود و وقتی به خودش اومد
جملش رو قطع کرد.
کالفه توی موها و پشت گردنش دست کشید و نگاهم کرد.
فردا راه میفتیم دیگه. بیشتر از این نمی تونیم اینجا بمونیم و امروز تامی تونی استراحت کن که فردا

1360

توی هواپیما دوباره حالت بد نشه.
من حالم خوبه. یه کم استرحت کنم بهترم می شم

و فقط یه سوال ...چشمای درشتش رو کمی باریک کرد.

بپرس! اونی که منو هل داد توی آب ...به نظرت بهتر نیست در موردش به‌پلیس بگیم؟

کمی نگاهم کرد و اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

خودم می دونم باید چکار کنم! می خوای چکار کنی؟ اون آدم رو پیدا می کنمبا تعجب نگاهش. کردم.

واقعا؟! مگه می دونی کیه؟! من گفتم می دونم؟

-آخه همچین مطمئن حرف زدی که گفتم شاید بشناسیش.

1361

نیم نگاهی به صورتم انداخت. به طرف در رفت،
توی درگاه ایستاد و
نگاهم کرد.
بعد از استراحت خبرم کن، باید باهات حرف بزنم.
سرمو تکون دادم و اون هم از اتاق بیرون رفت
.نشستم روی تخت و به
حریرش دست کشیدم؛ چه
لطیفه! آدم بیشتر از اینکه مشتاق باشه
روش بخوابه، دوست داره بشینه و نگاهش کنه. تا
حاال نمونش رو هیچ
کجا ندیده بودم. روی میز عسلی
دو تا قاب کنار هم بود با چند بیت
شعر از حافظ.

قاب اول

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

1362

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

قاب دوم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی مارا
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره ی شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

1363

عجیب دوستشون داشتم. این چند بیت بدجور به دلم نشست. قاب

شعرا رو برگردوندم سر جاش. گفت
می خواد باهام حرف بزنه؛ با اینکه
کنجکاو بودم حرفاشو بشنوم، ولی خب حالمم
خوب نبود و باید
استراحت می کردم!
ی من در باز شد. خدمتکار سینی به دست وارد
اتاق شد. سینی رو
گذاشت روی میز و همون جا ایستاد.
بلند « بفرما » تقه ای به در خورد و با
شدم و رفتم سمتش، نگاهم به سینی افتاد که به
ترتیب یه لیوان شیر،
یه ظرف عسل و خرما کنار هم
چیده شده بود. همین طور یه بشقاب
پر از میوه که به طرز وسوسه انگیز و زیبایی پوست
گرفته و حلقه شده

بودند.

- همه ی اینا رو واسه من آوردی؟

1364

مطیع سرشو زیر انداخت.

آقا فرمودن همش رو باید میل کنید آرشام؟! بله..

ولی اینا خیلی زیاده. همون شیر کافی بودسرش رو.

بلند کرد، ملتمسانه با لحن آرومی گفت: خانم لطفا

هر چی آقا

گفتند رو انجام بدید، وگرنه

ایشون از چشم من می بینن.

چرا از چشم تو؟! خب اگه این همه رو بخورم که

می ترکم! ایشون تاکید کردن که باید همشون رو بخوریدنفسمو بیرون دادم..

خیلی خب می خورم؛ فقط اگه دیدیش بگو خوابش می اومد، نخوردبا ترس نگاهم کرد که.

آروم و با لبخند اطمینان بخشی گفتم: نگران نباش.

1365

خانم شما مگه آقا رو نمی شناسید؟ اگه بفهمن اوامرشون اجرا نشدهخون به پا می کنن.

واسه یه غذا خوردن یا نخوردن من خون به پا نمی شه، نترس ولی آخه ... اما و آخه نداره، تو.

همون کاری رو بکن که من می گم، باشه؟ آقا
عصبانی می شن نمی شه نترس؛ اونش با من!.
خودم بهش می گم که من ازت‌خواستم.
با تردید نگاهم کرد اما من با اطمینان به روش
لبخند زدم و سرم رو
تکون دادم. از اتاق که رفت بیرون،
مطمئن بودم همون کاری رو می کنه
که ازش خواستم. باز شیطنتم گل کرده بود؛ حتی
االن که حالم زیاد
تعریفی نیست، بازم دوست دارم
اذیتش کنم. اگه اون طور که خدمتکار

1366

می گفت عصبانی بشه، پس چهرش تماشایه!
حالت تهوعی که داشتم کمتر شده بود. البته با
دیدن اون خوراکیا بایدم
از بین می رفت. هر چی که
توی سینی بود رو تا ته خوردم.
سینی خالی رو گذاشتم زیر تخت؛ دهنم هنوز
داشت می جنبید که
روی تخت دراز کشیدم. وای چه
حس خوبی! روی تخت وایستادم و حریر
رو انداختم پایین؛ شد عین حجله ی عروس!
لبخند زدم، به پهلو دراز کشیدم و به بالشی که کنار
بالشم بود دست
کشیدم. تو فکر بودم چرا گفت
این اتاق برام خاصه؟! البته خاص که

بود! لنگش رو هیچ کجا ندیدم. ولی آرشام جوری
تو خودش فرو رفته
بود و ازش حرف می زد که انگار
... انگار ...انگار ازش خاطره داره!

1367

گردنمو کج کردم و نگاهمو یه دور از پشت حریر
طالیی، اطراف اتاق
چرخوندم. چه خاطره ای؟! با کی؟!
اون خوره ای که داشت میفتاد به
جونم رو پس زدم؛ چرا منفی بافی می کنم؟! یعنی
االن با خدمتکار

حرف زده؟ بهش گفته من لب به
خوراکیا نزدم؟ نقشم این بود
بکشونمش تو اتاق تا اینکه عکس العملش رو ببینم
.اصال براش مهم
هستم یا نه؟ ولی تا االن که خبری
نشده!
نیم ساعتی گذشته بود و من منتظر بودم اون
دستگیره ی لعنتی یه
تکونی بخوره، اما دریغ از یه اشاره!
بی خیال انگار نمیاد! اصال شاید
خدمتکاره ترسیده و بهش نگفته. اَه، بخشکی
شانس! اصال مگه من
شانسم دارم؟ اگه داشتم که وضع و

اوضاعم این جوری قاراش میش نبود.
توی جام نشستم؛ یه مانتوی لیمویی تنم بود. می خواستم مرخص بشم
که دیدم یه کیسه داد دستم،
توش لباس بود! اینجا که لباس ندارم،
بعدا به خدمتکار می گم لباسام رو از باال برام بیاره یه امشب که بیشتر.
اینجا نیستیم!
مانتومو در آوردم، زیرش یه تیشرت سفید آستین کوتاه پوشیده بودم.
توی موهام دست کشیدم و کج
ریختم یه طرفم. آروم دراز کشیدم

که موهام روی بالش پخش شد؛ حس می کردم
روتختی بوی گل یاس
می ده؛ وقتی بو کشیدم دیدم
واقعا همین بو رو می داد!
قفسه ی سینم هنوز کمی درد می کرد؛ به قول دکتر
معجزه بود که
زنده بمونم، که خب اگه آرشام چند

1369

دقیقه منو دیرتر از آب می کشید
بیرون حتما تا االن نظاره گر اون دنیا بودم. زندگیمو
مدیونشم، مدیون

کسی که عاشقانه خواهانشم!

دیگه هوا داشت تاریک می شد؛ به نیت خوابیدن چشمامو بستم، ولی
چند لحظه نگذشته بود که صدای
در رو شنیدم. دلم ریخت، ولی
چشمامو باز نکردم و لبه های پتو که توی دستم بود رو فشار دادم؛
یعنی خودشه؟! صدای قدم های
مردونش توی گوشم پیچید. لحظه به
لحظه هیجانم بیشتر می شد. حس کردم حریر رو کنار زد. تخت خیلی
خیلی نامحسوس تکون خورد.
نشست کنارم، صورتم جهت مخالفش بود.

1370

چند تار از موهام ریخته بود توی صورتم؛ بوی
عطرش مثل همیشه
نبود. شک کردم و خواستم چشمامو
باز کنم که گرمی دستش رو به روی
گونم احساس کردم. چند تار از موهام رو به نرمی
کنار زد؛ با اون گرما
بیگانه بودم!
چشمامو تا آخرین حد باز کردم و خودمو کشیدم
کنار؛ با وحشت
نگاهش کردم.
ارسالن؟!نگاه شیفتش رو از روم برنداشت و لبخند

زد.

تعجب کردی عزیزم؟با اخم و تَخم و نفس زنون، در حالی که پتو رو توی بغلم جمع کرده بودم، گفتم: اینجا چی می خوای؟

خندید؛ دستشو به بازوم کشید که با غیظ خودم رو جمع کردم.

- دستتو بکش!

1371

خیلی خب، چت شده؟ می بینی که کاریت ندارم. برو بیرون از اتاق! اومدم عیادتت، دیگه چرا بیرونم می کنی؟ این رسمشه؟ آرشام خبر داره اومدی

اینجا؟اخماش رفت تو هم.

چرا باید خبر داشته باشه؟ خدمتکار گفت اینجایی ،اومدم عیادتت؛ به‌کسی چه ربطی داره؟

اینجا خونه ی اونه! عیادتم کردی، حاال پاشو برو.

اخماش باز شد.

می ترسی سر و کلش پیدا بشه و با هم گالویز بشیم؟ بهت می گم پاشو برو، چرا نمی فهمی؟

اتفاقا می فهممت!و چهار دست و پا اومد طرفم. با لحنی که به هیچ عنوان به دلم نمی نشست، گفت: فقط نمی تونم بفهمم

1372

چرا این قدر بد داری باهام تا می
کنی؟
رفتم عقب، ولی دیگه جا نبود.
نیا جلو وگرنه جیغ می کشمو دهنمو باز کردم، اما.
ارسالن با یه خیز به سمتم با دست جلوی دهنمو
محکم گرفت. به تقال افتادم تا
دستشو برداره، ولی این کارو نکرد. در
با صدای وحشتناکی باز شد؛ فهمیدم که آرشامه
.ندیدمش، چون این
لندهور جلوی دیدم رو گرفته بود
و از طرفی چشمام داشت تار می شد!
اون حس خفگی که کم کم داشت برطرف می شد،
دوباره اومد سراغم
و چشمام داشت از حدقه می زد
بیرون که با وحشت دستش رو

برداشت؛ یا شایدم به خاطر حرکت آرشام بود که به عقب کشیده شد.

1373

به سرفه افتادم و سینم خس خس می کرد. با هر سرفه نفسم می رفت
و بر می گشت. صورتم خیس از
اشک شده بود و در حالی که تند تند
آب دهنمو قورت می دادم، به قفسه ی سینم مشت می زدم. صداها
توی سرم می پیچید. با هم گالویز
شدن. آرشام با زدن چند مشت

ارسالن رو نقش زمین کرد. فریاد زد و یکی از نگهبانا رو صدا زد.

از پشت پرده ی اشک تقال کنان می دیدمش، ولی صداها برام گنگ بود

و حس می کردم گوشم کیپ

شده. یه مرد قد بلند و چهار شونه که

یکی از نگهبانا بود، اومد توی اتاق و ارسالن رو که

افتاده بود روی

زمین، بلند کرد و با خودش برد

بیرون.

1374

داشتم جون می دادم؛ حس تلقین به خفه شدن و عوارض غرق شدن
توی دریا که هنوز تو بدنم مونده
بود، و از همه بدتر اون حس خفگی و
درد توی قفسه ی سینم که بهم فشار می آورد
.سرفه می کردم و می
خواستم نفس بکشم. واسه خاطره
یه ذره اکسیژن تقال می کردم و
دست و پام یخ بسته بود!
خودمو توی یه جای دیگه دور از محیط اون اتاق
حس کردم؛ یه جای
امن! ولی من توی بغلش بال بال
می زدم. نفسای بلند و ممتد پشت سر
هم و چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود. دست
و پا می زدم، ولی اون

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~
دانلود رمان گناهکار | صفحه 2023
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

مچ جفت دستامو محکم نگه
داشت و منو خوابوند روی تخت. تقریبا

1375

نشست روی پاهام تا تکون نخورم. دستامو ول
کرد؛ روتختی رو توی
مشتم گرفته بودم و فشار می
دادم.
داد می زد: آروم باش، سعی کن نفس بکشی!
ولی من حس می کردم دارم خفه می شم. نمی
دونم تلقین بود یا از
روی وحشت، هر چی که بود بهم

می گفت دیگه نمی تونی نفس بکشی و
داری خفه می شی.
لبامو از هم باز کرد؛ لبام سرد بود، یخ و بی روح
.حس کردم قفسه ی
سینم مثل بادکنک با هر دم و بازدم پر و خالی می
شه. نفسی که نفسم بهش بسته بود،
نفسی که سعی داشت زندگی رو بهم برگردونه. چند
دقیقه این عمل رو
تکرار کرد، تا اینکه با یک نفس
عمیق و بلند سرم رو از روی تخت

1376

بلند کردم و نفس کشیدم. هوا رو استشمام کردم، حس زندگی و زنده
بودن چقدر می تونه توی اون
لحظه برات لذت بخش باشه. سرفه می
کردم، ولی این بار از روی برگشتن حس زندگی به
درون تک تک سلول
های بدنم، نفس زنان خودمو
پرت کردم روی تخت. به صورتم
دست کشیدم و اشکامو پاک کردم. دستامو همون
جا روی صورتم نگه
داشتم و نفس کشیدم. حالم بهتر
شده بود، ولی قفسه ی سینم هنوز
می سوخت.
دستامو گرفت، از روی صورتم آورد پایین. نگاهش
کردم؛ توی چشمای

مشکی و نافذش ترس نشسته
بود.

1377

صورتش خیس عرق بود. دستاشو مثل ستون کنار
بازوهام گذاشت و
خودش هم روی صورتم خم شد.
نفساش نامنظم بود!
تازه برگشتی دختر، چرا جلوی صورتتو می گیری؟
راست می گفت، حس می کردم تازه به زندگی
برگشتم. اون موقع که
افتادم توی دریا و دکترا تونستن

برم گردونن چیزی حس نکردم،
ولی امشب ...
با وجود آرشام و نفسی که بهم زندگی بخشیده بود
،تونستم لذت زنده
بودن و با عشق زنده شدن رو
کامال حس کنم.
صدام ریز شده بود.
- ممنونم م ...

1378

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبام. ساکت شدم،
نگاهش سرگردون

توی چشمام در چرخش بود.
آهسته انگشتش رو برداشت.
نمی خواد چیزی بگی، فقط سعی کن آروم باشی.
من حالم خوبه و اینو مدیون تو هستم. ارسالن که
اسمشو نیار! فعال سپردمش دست بچه ها تا...
بعد برم ببینم اینجا چه‌غلطی می کرده!
می گفت اومده عیادت من غلط کرده! نسبتش با.
تو چیه که بخواد بیاد عیادتت؟!با غیظ جمالتش رو
به زبون می آورد و نگاه از نگاهم نمی گرفت.
لبخند زدم؛ چشماش چرخید روی لبام که به لبخند
دلنشینی از هم باز
شده بود. نمی خواستم نگاهم
بهش جوری باشه که راز دل بی قرارم

1379

رو برمال کنه! ولی خب با این حال نتونستم
شیفتگی رو هم از توشون
بدزدم و پاشیدم توی چشماش.
حرفاش توی اون اتاقک هنوز یادم
هست، اینکه گفت مراقبمه، مثل یه سایه!
دیگه نمی خواستم به اون شدت سابق در برابرش
سرسختی نشون بدم.
غرورمو حفظ می کنم، واسه
همینم حرفی نمی زنم؛ ولی اگه بخوام
باهاش سر ناسازگاری بذارم و توی هر موردی سرتق
بازی در بیارم، پس
چطور اونو عاشق خودم کنم؟!

چطور می تونم وقتی که باهاش
بحث و دعوا راه انداختم اونو شیفته ی خودم کنم؟
فهمیده بودم آرشام
دنبال آرامش می گرده؛ می گه
اونو توی چشمام دیده، پس یعنی

1380

آرامش زندگیش رو پیدا کرده! اگه بتونم کاری کنم
عشق رو هم در من
پیدا کنه اون وقته که می تونم
به این احساس امیدوار باشم. تا
اینجاش که پیش رفتم، پس اگه بخوام با ندونم

کاری به همه چیز پشت
پا بزنم این وسط بیشتر از همه
دودش توی چشمای خودم می رفت.
نرم و آروم جوابشو دادم:
نمی دونم، ولی البد پیش خودش یه چیزایی
برداشت کرده‌با حرص نگاهش تو کل صورتم.
چرخید. صورتشو کج کرد و با همون
حرصی که توی صداش
بود، گفت: مثال چه برداشتی؟!
قلبم تندتند می زد. از روی هیجانی که آرشام
خواسته یا ناخواسته به
وجودم ریخته بود.
- اینکه من نسبت بهش بی میل نیستم.

1381

نیستی؟ هستم چی هستی؟ همون قدر که از.
عموش بیزارم، از ارسالن هم بدم میاد. چه فرقی
می‌تونم بینشون بذارم؟
سرشو بلند کرد؛ فاصلشو باهام کمتر کرده بود. زل
زد توی چشمامو
درخششی رو توی نگاهش دیدم
که برام تازگی داشت!
امشب با هم حرف می زنیم در مورد چی؟! بعدا.
خودت می فهمی‌سرمو تکون دادم..
- باشه.

1382

چرا حس می کنم نگاه اونم به من گاهی از روی بی قراریه گاهی
التماس رو تو چشماش می بینم؛ آره
یه جور التماس که می خواد بهم
چیزی رو بفهمونه، ولی به قدری برام مبهم و گنگه که قادر به معنا
کردنش نیستم!
به آرومی ازم فاصله گرفت؛ به خیال اینکه داره بلند می شه، خواستم
بشینم که یه دفعه بدون حرکت
در همون حالت نیم خیز موند و منم بی
هوا خوردم به سینش که باز دماغم درد گرفت

.دستمو گذاشتم روش و
اشک توی چشمام حلقه بست.
به آخ و اوخ کردن افتادم، ولی اون
چیزی نمی گفت. از پشت پرده ی اشک نگاهش
کردم که با همون
لبخند کج به صورتم زل زده بود.
- ببخشیدا خوردم بهتون!

1383

اگه دیگه تکرار نشه مشکلی نداره‌عجبا! رو که رو.
نیست زیر و رو!
نالیدم: تکرارش کنم چی می شه؟

نشستم و اون با یه مکث کوتاه بلند شد.دستمو از روی دماغ قرمز شدم
برداشتم؛ با سر انگشت اشارش
زد به نوک دماغم که از درد س ر
شده بود. با لحنی که لرزه به دل و جونم میداخت
گفت: اون وقت
عواقبی داره که فقط و فقط پای
خودت نوشته می شه گربه ی وحشی!
صاف جلوم ایستاد با اخم دستشو برد توی جیبش.
خدمتکار گفت قبل از اینکه چیزی بخوری
خوابیدی. بهش گفته بودم‌که حتی شده مجبورت کنه
همشو بخوری.

1384

با شیطنت لبخند زدم ابرومو انداختم بالا و دست به سینه نگاهش
کردم. از گوشه ی چشم مشکوک
نگاهم کرد.
و این حرکت چه معنی ای می ده؟ مگه باید معنی خاصی داشته باشه؟ حس من هیچ وقت بهم دروغ نمی گه خب حستون این بار داره سرتون.
کاله می ذاره، زیاد بهش توجه‌نکنین.
چرا هر بار این تو هستی که از دستوراتم سرپیچی می کنی؟ یعنی فقط منم که این جوریم؟! فقط تو!
لبخندم پر رنگ شد.
واقعا؟!اخماشو بیشتر کشید تو هم و تشر زد

:خندت واسه چیه؟

1385

لبخندمو که درسته خوردم هیچ، آب دهنمم پشت سرش قورت دادم
که دیگه برنگرده. چه خشن!
آخه یه وقتایی دیگه دستور نمی دی، زور می گی.
منظور؟ همین دیگه! آدمو مجبور به کاری می کنی که نمی خواد شاید تو نخوای، ولی برای من این.
مهمه که خودم چی می خوام خب این یعنی کمال.
خودخواهی! که قبال هم بهت گفته بودم این خودخواهی رو قبول دارم آخه چرا؟! این بحثو.

همین جا تموم کن. خدمتکار رو می فرستم تو اتاق
و اگه‌ببینم این بارم سرپیچی کردی تا
فردا توی تهران از غذا خبری نیست.
و خواست عقب گرد کنه و از اتاق بره بیرون که
صداش زدم. ایستاد و با
مکث برگشت طرفم. سینی رو

1386

از زیر تخت آوردم بیرون و گرفتم
سمتش. با تعجب به دستم که سینی توش بود
نگاه کرد.
پس بی زحمت حاال که داری می ری بیرون اینو

هم با خودت ببر این چیه؟ معلوم نیست؟ درست.
جوابمو بده دلارام!وقتی این جوری با حرص اسممو
صدا می زد می تونستم با اطمینان
بگم قیافش جذاب تر می شد. یا
من خُلم اونم از فرط عاشقی، یا این
شازده زیادی جذاب تشریف داره!
خب دستور فرمودین بخورم، خوردم! نمی
گیریش؟ دستم افتادبا اخم نگاهم کرد و لباشو به.
روی هم فشرد. پشتشو بهم کرد و با همون
خشم کنترل شده گفت:
خدمتکارو صدا می زنم.

1387

و بعد هم رفت بیرون. خندیدم، وای که من عاشق خشونتای بی
موقعشم!
خدمتکار که اومد ازش پرسیدم آرشام چیزی بهش نگفت؟ اونم با
لبخند گفت که چیزی نگفته و فقط
اخماش حسابی تو هم بوده. آره خب،
منو هم یکی سرکار بذاره همین جوری آتیشی می شم. می دونست
همه ی این کارا زیر سر منه و همون
طور که من تا حدی اونو شناختم و
با اخالق و روحیاتش آشنا شدم، اونم در مقابل
حتما همین شناخت رو
از من پیدا کرده؛ ولی اینکه

امشب چی می خواد بهم بگه، بدجور
ذهنمو به خودش درگیرکرده بود. با ارسالن می
خواد چکار کنه؟
مرتیکه ی عوضی سرشو انداخته پایین
و اومده تو. حتما چشم آرشام رو

1388

دور دیده بود!
نگاهمو به زمین دوختم و با دیدن سوییچ
ماشینش، از روی تخت بلند
شدم .برش داشتم. شاید وقتی
با ارسالن درگیر شده از جیبش افتاده.

خواستم بذارم واسه بعد که ببرم بهش بدم، ولی یه حسی باعث شد
همین االن این کارو بکنم. حتما
زیاد از اتاق دور نشده. گذاشتمش توی
جیب شلوارم و در اتاق رو باز کردم.
حدسم درست بود، همزمان که رفتم بیرون دیدم از در ویال خارج شد.
پشت سرش رفتم، خواستم
صداش بزنم ولی نمی دونم چرا این کارو
نکردم؛ کنجکاو بودم ببینم داره کجا می ره. از ال به الی درختا رد شد و
رفت پشت ویال. یه در بزرگ
سفید رنگ اونجا بود که بازش کرد و

1389

رفت تو. آهسته قدم برداشتم، هیچ پنجره ای هم
روی دیوارش نبود که
بتونم داخل رو دید بزنم. چاره
ای نبود، باید می رفتم تو و حاال می
تونستم بگم فضولیم بدجور گل کرده بود؛ اینکه
آرشام اومده اینجا
چکار؟!
دستگیره رو گرفتم و کشیدم سمت خودم که در باز
شد. از الی در
سرک کشیدم، شبیه به یه اتاق بود
یا شایدم انباری. رفتم تو، ولی درو
نبستم! یه راهروی کوچیک که وقتی خواستم اونو

رد کنم، درست
سمت راستم یه اتاق دیگه رو دیدم
که ارسالن، همون نگهبان و آرشام رو
به روی هم ایستاده بودن. سرمو کشیدم عقب،
پس ارسالن رو آورده
اینجا! پشتشون به من بود و هر
وقت که بر می گشتن خودمو پشت

1390

دیوار مخفی می کردم. صداشونو واضح شنیدم؛
آرشام نگهبان رو
مرخص کرد. چسبیده به دیوار در

قسمت تاریکی از اون مخفی شدم.
نگهبان با قدم های بلند از در بیرون رفت. صداشون رو شنیدم، کج
شدم و نگاهشون کردم. ارسالن
کالفه دور خودش می چرخید و آرشام
دست به سینه با خشم نگاهش می کرد.
آرشام: مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری پاتو اینجا بذاری؟
ارسالن پوزخند زد.
از کی قرار گذاشتیم که هر چی رو تو امر کردی من بگم چشم؟ظاهرا فراموش کردی به نگهبانت بگی منو تو ویالت راه نده، چون تا
بهش گفتم آرشام خبر داره درو باز کرد. خدمتکارت گفت دلارام توی
کدوم اتاقه و منم اومده بودم

1391

عیادتش؛ حاال تو با این قضیه مشکل
داری پای خودته نه من!
سینه به سینه ی هم ایستاده بودن.
ببند دهنتو! تو با دلارام چه صنمی داری که به بهانه ی عیادت جرات‌کردی پاتو بذاری توی ویالی من؟
جرات؟! اومدم چون دلم خواست. اگه من صنمی باهاش ندارم تو هم‌نداری، پس حرف زیادی نزن!
آرشام یقش رو چسبید که ارسالن زرنگی کرد و مشت محکمی خوابوند

توی صورتش. با این حرکت
دندونامو روی هم فشار دادم و از بابت
ضِربه ای که خورده بود توی صورتش، چهرم جمع
شد. آرشام بهش
حمله کرد و با هم گالویز شدن.
ارسالن با مشت محکم آرشام نقش

1392

زمین شد.
انگار فراموش کردی من کیم!ارسالن به فکش
دست کشید و با پوزخند جواب آرشام رو داد.
نه اتفاقا تنها چیزی که توی زندگیم نمی تونم ازش

بگذرم و یا حتی‌فراموشش کنم تویی. بهتره
زیادی جوش نزنی، دلارام با تو نسبتی
نداره و اون خدمتکارته که از حاال به بعد دیگه
نیست. یادت نره اون
معشوقه ی شایان، عموی منه!
آرشام با خشم یقه ی ارسالن رو گرفت و از روی
زمین بلندش کرد. با
غیظ سرش داد کشید:
انگار هنوز شیرفهم نشدی! نذار یه جور دیگه
حرفامو حالیت کنمو با خشم بلندتر گفت: تا.
دخلت رو در نیاوردم بزن به چاک، عوضی!
تا دلارام رو با خودم نبرم از اینجا تکون نمی خورم
.بزن، این قدر بزن‌تا خسته بشی؛ منم بلدم از

1393

خودم دفاع کنم، ولی تهش به هیچی نمی
رسی. شایان زنده است و همون روزی که دلارام رو
بردی بیمارستان
شایان رو هم عمل کردن و امروز
آوردنش بخش. یکی دو روز دیگه
مرخص می شه. وِرد زبونش دلارامه و من امروز
فقط اومده بودم
ببینمش، ولی حالا که تا اینجا اومدم
اونو هم با خودم می برم.
آرشام همون طور که یقه ی ارسالن رو توی مشتش
داشت، پشتشو
کوبوند به دیوار. در حالی که با

خشونت تکونش می داد، داد زد: ببینم تو رو سننه؟! قول و قراره من با شایان بوده، نه تو! هنوز تا پایان یک ماه چند روز مونده و این قضیه به تو یکی هیچ ربطی نداره، پس بکش کنار وگرنه به صرفت تموم نمی شه ارسالن!

1394

ارسالن با حرص دستای آرشام رو از یقش پایین کشید.

چیه گلوت پیشش گیر کرده، آره؟ عین من، عین شایان؟! خب پس‌بگو دردت چیه، می خوای دو

درش کنی واسه خودت، ولی کور
خوندی! انگار هنوز شایان رو نشناختی!
این شما دو تایین که هنوز آرشامو درست و
حسابی نشناختین. من بااین دختر کاری ندارم و
نمی
دونم کی این چرت و پرتا رو تحویلت
داده. حتما اون عموی بی همه چیزت، ولی من
هدفم یه چیزه دیگه
است که شایان هم خبر داره.
پوزخند زد.
آره می دونم؛ از سیر تا پیازش رو شایان برام گفته
و دیگه چیزی این‌وسط ازم پنهون نیست، پس
اگه می گی هدفت یه چیز دیگه است

1395

این دختر برات پشیزی ارزش نداره. دیگه چرا ولش نمی کنی تا بیاد
سمت من؟
غرید: تو یا شایان، کثافت؟
ارسالن با خباثت خندید.
چه دخلی به تو داره؟ این دیگه بین عمو و برادرزاده است. تو ردش‌کن این طرف، من باور می کنم
که هنوز همون آرشامِ سابقی!
من همونی که بودم هستم، بدون کوچک ترین تغییری. دلارام رونگهش داشتم چون جسور بود و به

کمک همین جسارتش تونستم شر
اون دختره ی مزاحم رو از زندگیم کم کنم.
ارسالن سرشو تکون داد و هنوز همون لبخند نفرت
انگیز روی لباش
خودنمایی می کرد.

1396

پس بگو هنوز همون آرشامی هستی که جایی
نمی خوابه آب زیرش‌بره. کسی که جنس مخالف
براش
مثل اسباب سرگرمی می مونه!
و آرشام وحشتناک فریاد زد: کثافت داری می بینی

،دیگه چی می گی؟
دخترا چه ارزشی می تونن
برای من داشته باشن؟ می گیرمشون و
بازیشون می دم، حالیت می شه چی دارم می گم؟
این همون آرشامی که من می شناختم! هیچ کس
نمی دونه تو سرم، تو دلم، تو زندگی سراسر پر رمز و
رازم‌چه خبره! کسی هم جرات این
کار رو نداره که بخواد تو زندگی من
سرک بکشه. قبال بهت هشدار داده بودم که پاتو
بکشی کنار، ولی انگار
این جوری فایده نداره.

1397

دیگه حرکاتشون رو نمی دیدم، چون پشتم رو به دیوار تکیه داده بودم
و با چشمای بسته فقط صداشون رو می شنیدم؛ اینایی که آرشام می گه حقیقت داره؟!
ارسالن: دیگه کاری به گذشته، تو و زندگی مزخرفت ندارم و اگه اینجام
فقط به خاطر دلارامه. تا اونو با خودم نبرم ساکت نمی مونم.
جدا؟ بذار از گرد راه برسی بعد رو دست عموی هفت خطت بلند شو! همون عموی هفت خط من بود که تو رو به اینجا رسوند کسی منو به اینجا نرسوند احمق! اگه تونستم محکم بشم، خودم خواستم و واسش تالش کردم. عموی

تو چی می تونست به من یاد بده،
جز خوش گذرونی و خالف و بردگی؟
- تو که بدت نیومده بود و همه کاری واسش می کردی.

1398

واسه رسیدن به اهدافم بهش نیاز داشتم. گفت د ینت رو ادا کن ومنم با بهانه این کار رو کردم،
ولی پامو جایی نذاشتم که واسه خودمم گرون تموم بشه.
زیاد مطمئن نباش؛ شایان رو نمی شه دست کم گرفت. جناب‌مهندس، اون فکر همه چیزو می کنه!

دیگه برام اهمیت نداره و این بازی خیلی وقته که تموم شده و هدفت؟سکوت کرد..

از ویالی من برو بیرون ارسالن بدون دلارام؟ بدون. دلارام اومدی، بدون اونم می ری بدون اون اومدم. تا با خودم ببرمش و دست خالی از اینجا بیرون برونیستم. مگه نمی گی برات مهم

1399

نیست؟ مگه کارت باهاش تموم نشده؟ پس چه بهتر، ردش کن بیاد!

سکوت ...سکوتی عذاب آور! قلبم به تندی توی سینم می زد.

آرشام: قبل از اینکه برگردیم تهران تحویلش می دم و به تو و اون
عموی عوضیت ثابت می کنم هیچ
دختری برای آرشام ارزش نداره!
لحنش به قدری جدی بود که جسم و قلب و روحم رو درهم شکست.
هیچ اعتمادی بهت ندارم‌فریاد کشید: به جهنم!.
حرف من همینه، بعد از اون می دم دستت هر کجا که خواستی می تونی با خودت ببریش.
واسه داشتنش لحظه شماری می کنم.شایان فقط اونو واسه یه‌ارتباط ی کوتاه می خواد. می دونم اولش که می شه آتیشش تنده، ولی کم

1400

کم فروکش می کنه. تا االن هیچ کدوم از ارتباط هاش به دو بار
نکشیده، ولی خب منم بلدم چطور دلارامو
از چنگش در بیارم؛ اینو بدون بد
جایی نمیفته!
و بلند خندید. صدای بی تفاوت آرشام مثل پتک روی سرم فرود اومد.
هر کار خواستین باهاش بکنید؛ فقط می خوام برای همیشه شرتون اززندگیم کنده بشه.
صدای خنده ی بلند ارسالن تنم رو لرزوند.
شایان بفهمه دلارام قراره برگرده پیشش حالش زودتر از اینا خوب‌می شه، منتهی کیه که بخواد

همچین لُعبتی رو بسپره دستش؛ واقعا
حیف نیست؟!
با نفرت دستام رو مشت کردم و به دیوار سردی که
بهش تکیه داده
بودم فشردم. صورتم خیس از اشک

1401

بود و
بی صدا گریه می کردم. خدایا، آرشام امشب منو
نیست و نابود کرد!
تا نظرم برنگشته بزن به چاک دیگه برگشتی تو.
کار نیست، رفیق قدیمی! بین ما دوستی نیست

.دلارام رو که تحویلتون دادم دیگه نمی خوام‌یک ثانیه هم باهاتون رو به رو
بشم.

نگران نباش، من که از اولم کاری با تو نداشتم .وقتی تو مهمونی‌دیدمش بدجور چشممو گرفت؛ زیبایی ذاتی و نگاه جذابش می تونه هر مردی رو از پا در بیاره. موندم چطور تا االن رو تو جواب نداده؟

و با یک قهقهه ی بلند جواب خودشو داد.

آره خب تو از جنس سنگی و نمی تونی اون نگاه و اون زیبایی و اون‌همه لطافت رو توی این دختر

1402

ببینی، ولی من مثل تو نیستم و عشقی
که من به دلارام دارم در یه لحظه اتفاق افتاد، ولی
موندگاریش حاال
حاالها توی دلم هست. دلارام باید
مال کسی بشه که لیاقتشو داره!
سرمو خم کردم و از پشت پرده ی اشک نگاهشون
کردم. ارسالن با
لبخندی که اصال دوستانه نبود
دستشو روی شونه ی آرشام زد و
همزمان که داشت از کنارش رد می شد، گفت: هر
چیزی لیاقت می
خواد رفیق، بسپر به اهلش!
و خنده کنان از کنار آرشام رد شد. سرمو دزدیدم و
تو همون قسمتی

که بودم مخفی شدم. صدای بسته
شدن در توسط ارسالن برای بار
هزارم وجود سست و خرد شدم رو به لرزه انداخت
.دلم جوری ضعیف
شده بود که با هر صدا می لرزید.

1403

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا
صدای هق هقم بلند نشه. سرمو کج کردم، آرشام
دست راستشو مشت
کرده و گذاشته بود روی دیوار
و پیشونیشو بهش تکیه داده بود. از

ژستی که به خودش گرفته بود، برخالف دلی که لگدمالش کرده بود،
همون حس رو تو خودم دیدم.
انگار این عشق نمی خواد دست از سرم
برداره! ولی کدوم عشق؟ عشقی که یکطرفه است،
مگه می شه بهش
گفت عشق؟ اسمش ز هره، نه
عشق!
از دیوار فاصله گرفتم، می خواستم ببینه که من
همه چیزو شنیدم و با
چشمای خودم دیدم، دیگه
چیزی نیست که بخواد پنهونش کنه!

1404

چند لحظه طول کشید که از دیوار کنده شد، گریم
هنوز بند نیومده
بود؛ چطور جلوی قطره قطره ی
اشکام رو بگیرم؟ با حرفایی که شنیدم،
مگه می تونستم؟ سخت بود، اصال غیرممکن بود!
کالفه توی موهاش دست کشید و نفس عمیقش
رو از سینه بیرون داد.
برگشت طرفم، سرش پایین بود
که به نرمی بلندش کرد و منو توی
درگاه اتاق دید. به وضوح جا خورد و نگاهش محو
چشمای اشک آلودم
شد. و تنها یه جمله بود که از
گلوی بغض گرفتم خارج شد.

خیلی پستی آرشام، خیلی پستی!نگاه طوفانیم رو از روش برداشتم. صداش رو که بلند و رسا اسممو فریاد
می کشید از پشت سر شنیدم،
ولی نایستادم و دویدم. قفسه ی

1405

سینم می سوخت و تیر می کشید؛ آره ...واسه من از دست دادن آرشام
کم از مصیبت نداشت!
دلارام صبر کن! بهت می گم صبر کن دختر، باید باهات حرف بزنم!دیگه جلوی هق هقم رو نگرفتم و

رفتم توی اتاق. خواستم در رو ببندم
که پاشو گذاشت الی در. فشار
دادم اما زورم بهش نرسید و درو هل
داد و خیلی راحت اومد تو. نفس نفس می زد، منم
همین طور. چون
گریه هم می کردم نفسام منظم
نبود. زل زدم توی چشماش و با گریه
جیغ کشیدم: برو بیرون لعنتی! برو بیرون!
درو محکم پشت سرش هل داد و بست. خواست
بازوهامو بگیره که
نذاشتم. اومد سمتم، ولی من عقب
رفتم و روی تخت نشستم. سرمو

1406

گرفتم توی دستام و در حالی که خودمو تکون می دادم، با هق هق زیر
لب زمزمه کردم: تو یه عوضی
ای! مرد نیستی، تو مرد نیستی! از هر
چی نامرد توی این دنیا هم پست تری!
صدام رفته رفته بلندتر شد. سرمو بلند کردم، وسط اتاق ایستاده بود.
چی داری می گی؟ کی بهت ... به خاطر خدا خفه
شو! همه چیزو شنیدم، از اول تا آخرش! پس
قصدت همین بود لعنتی، آره؟ می
دونستم، می دونستم من یه وسیله
ام واسه از سر راه برداشتن دخترایی که توی
مسیرتن. هدفت چیه؟

چیه که باعث شده منو به اینجا
بکشونی؟ اون هدف لعنتی که با ارسالن
ازش حرف می زدی و بهش افتخار می کردی چیه
که باعث شده دخترا
توی مشتت باشن و مثل عروسک

1407

باهاشون بازی کنی؟ منم یکی از
اونام، آره؟ منم یه اسباب بازی بودم برات، آره؟
آره؟!
هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود. بلند شدم و
با استرس و تشویش

توی اتاق قدم زدم. بازوهامو
بغل گرفتم و با بغض و گریه گفتم: این
جوری می خواستی کمکم کنی؟ این جوری؟ سرمو
گرم کردی که
بعدش خیلی راحت منو تحویل شایان
و اون برادرزاده ی آشغالش بدی،
آره؟ ای کاش زودتر از اینا دستتو خونده بودم!
با اخم نگاهم می کرد، ولی چشماش اون جدیت
همیشگی رو نداشت و
سرخ شده بود.
اینجا دیگه جای من نیست؛ چرا تا قبل از اینکه
سوار هواپیما بشی‌برم پیشش؟ همین االن می رم!،

1408

به طرف در هجوم بردم که بازش کنم، ولی اون سرعتش بیشتر از من
بود و بازومو توی چنگش گرفت!
بازوم توی مشتش بود و محکم
نگهم داشت. داد زدم و به سینش مشت زدم، ولی ولم نکرد! با خشم
زیر لب غرید: کجا می خوای بری
دختره ی احمق؟!
احمق تویی نه من! نامرد دستمو ول کن؛ گوشه ی خیابون بخوابم‌بهتر از اینه که یه لحظه هم اینجا بمونم و آدمی مثل تو رو تحمل کنم.
دیگه اسباب سرگرمیت نمی شم، دیگه عروسکی نیست که بخوای هر

کار خواستی باهاش بکنی!
تقال می کردم، ولی راه به جایی نمی بردم.
چرا خفه خون نمی گیری تا منم حرفمو بزنم؟
اشکامو با پشت دست پس زدم؛ قلبم آتیش گرفته بود.

1409

دیگه چی مونده که بگی؟ گفتنی ها رو که به ارسالن گفتی و هر چی‌که باید می شنیدم رو شنیدم؛
مگه چیزی هم واسه گفتن باقی گذاشتی؟ می خوای بگی بدبختم؟ می خوای بیشتر

از این خردم کنی؟
دیگه تموم شد جناب مهندس،
ول کن دستمو!
از تقال کردنم خسته شد و جفت بازوهامو گرفت
توی دستش و
چسبوندم سینه ی دیوار. احساس کردم
مهره های کمرم دونه به دونه خرد
شدن و برای چند لحظه درد بدی توی کمرم پیچید
،ولی با فشار دادن
لبام به روی هم دردم رفته رفته
ساکت شد.
محکم تکونم داد.

1410

چرا اللمونی نمی گیری؟ برای رفتن پیش اون کفتار عجله داری؟مگه نمی دونی خواسته ی اون چیه؟
با گستاخی زل زدم توی چشمای سرخش.
چرا می دونم، می دونم و می خوام برم شاید اونجا کسی باشه که‌براش مهم باشم، ولی اینجا واسه
هیچ کس پشیزی ارزش ندارم. خودت همینو گفتی! آره تو گفتی و منم همشو شنیدم؛ دیگه حرفی هم مونده؟
آره مونده! چرا نمی خوای بفهمی؟ من اون حرفا رو زدم چون بایدمی زدم!
گریم بی صدا بود، ولی کنترلی روی اشکایی که خود به خود از چشمام

جاری می شدن رو نداشتم.
آره باید می زدی و تا لحظه ی آخر هم ازم استفاده بردی. به ارسالن‌گفتی دلارام رو می دم بهتون که فقط برای همیشه شرتون رو از سرم

1411

کم کنین، می بینی؟ اینجا هم ولم نکردی و باهام بازی کردی، دیگه
چرا بمونم؟ چه االن، چه یک ساعت،
چه ده ساعته دیگه باالخره باید
گورم رو از اینجا گم کنم یا نه؟ اینکه کنار یه نامرد نباشم ثانیش هم

واسم ارزش داره.
مشتشو محکم کوبید به دیوار کنار سرم و با صدای وحشتناکی سرم
فریاد کشید: د لعنتی ببند اون
دهنتو! این قدر نگو نامرد. نذار بالیی به سرت بیارم که اون وقت بفهمی نامردی کردن یعنی چی!
قفسه ی سینش با خشم پر و خالی می شد. نبض کنار شقیقش به
تندی می زد، قطره های عرق روی
پیشونیش خودنمایی می کرد و نفسای
داغی که از سر خشم و عصبانیت توی صورتم
پخش می شد. دلم می
سوخت، این دل وامونده ...که هر

1412

چی دارم می کشم از دست همین
دل آتیش گرفته است! چطور فراموشت کنم؟ چطور
از امشب نادیده
بگیرمت؟ من که تا امروز فکر می
کردم تو هم بهم یه حسی داری،
حاال باید چکار کنم؟ بذار برم که اگه بمونم تا صبح
دووم نمیارم! لعنتی
منو کشتی!
کنترلمو از دست دادم و صدای هق هقم بلند شد
.دردناک بود، صدای
این هق هق از روی درد بود،

دردی که توی سینه داشتم!
دستامو آوردم باال و صورتمو باهاشون پوشوندم
.شونه هام از روی این
درد و سوزش می لرزید و اشکام
در کسری از ثانیه کف دستامو
خیس کرد. صورتم داغ بود و کف دستام سرد!
وجودم در مقابل آرشام
مرتعش بود و حس کردم دارم از

1413

حال می رم. دیگه با چه جونی
زنده بمونم؟ کسی که جلوم ایستاده و داره سرم داد

می زنه، منو نمی
خواد و ذره ای احساس نسبت به
من توی قلبش نداره. امشب به یقین
رسیدم هیچ قلب سنگی رو نمی شه نرم کرد
.نتونستم قلب سرد آرشام
رو گرم کنم، نتونستم ...
نتونستم!
بازوی راستمو گرفت و منو از دیوار جدا کرد
.همزمان که دستامو از
روی صورتم آوردم پایین، گونم
قفسه ی سینشو از روی پیراهن لمس
کرد. نگاه مسخ شدم رو به شونش بود و تموم
حواسم جمع دستی بود
که دور شونم پیچ خوردو زمزمه کرد: چی رو می
خوای بشنوی؟

با بغض نالیدم: هیچی، فقط می خوام برم.
- کجا بری؟

1414

نمی دونم؛ شاید همون جایی که قول منو به ارسالن دادی‌دلم لرزید و این بار نه از روی درد، از. روی همون حس لعنتی که از توی قلبم بیرون برو نبود؛ شایدم واقعا نمی خواستم که بیرونش کنم.
مگه همون شب تو ویالی شایان نگفتی خونه ی منو به قصر اون‌ترجیح می دی؟

بغض داشتم و چونم می لرزید.
اون موقع از قصد و نیت تو خبر نداشتم نمی.
دونستم قراره چی بشه، ولی نگهت داشتم اما تو.
هیس اون لبای ...سکوت کرد و نفس عمیقی...
کشید، ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید
که ادامه داد:

1415

لباتو واسه چند لحظه هم که شده روی هم
نگهشون دار و بذار منم‌حرفامو بزنم. تو حرفایی که
بین
من و ارسالن رد و بدل شد رو شنیدی،

ولی نفهمیدی که تموش صحنه سازی بود؟
چی؟!آروم بود، ولی در عین حال جدی!
خشونت توی حرکاتش و اینکه نمی ذاشت ازش
جدا بشم کامال پیدا
بود، اما منو رها نمی کرد.
قرار بود امشب باهات حرف بزنم، یادته؟سرمو
تکون دادم. دیگه گریه نمی کردم، ولی صدام هم
بغض داشت و
هم گرفته بود.
با ورود ارسالن همه چیز بهم ریخت، من باید اون
حرفا رو بهش می‌زدم که این هم بخشی از نقشم
محسوب می شد.

1416

چشمام گرد شد.
نقشه؟! آخه واسه چی؟!یه کم به چشمام زل زد
نالیدم: چکار می کنی؟ گردنم خرد شد!
مگه اون شب بهت نگفتم دیگه از روی تعجب
چشماتو این جوری‌نکن؟
یه کم مکث کردم و گفتم: دست خودم نیست.
سکوت کرد و چیزی نگفت.
زمزمه کردم: از کجا باور کنم که داری راستشو می
گی؟
می دونستم داره حقیقتو می گه، ولی می خواستم
عکس العمل خودش
رو هم ببینم. نباید به همین
زودی بعد از اون همه داد و هوار خودمو

در مقابلش ببازم.

- فکر می کنی دارم دروغ می گم؟

1417

شک دارم راست بگی! چرا؟ بعد از شنیدن اون حرفا اونم اون طور جدی و با اطمینان، توقع داری برداشتم چی باشه؟

زدم به هدف! اخماش جمع شد و منو ول کرد، سرشو تکون داد و رفت

روی تخت نشست، دستاشو تو هم گره زد و گذاشت روی پاهاش و خودش هم کمی به جلو مایل شد. پاهام می لرزید

،واسه خاطر اینکه
جلوش رسوا نشم رو به روش روی
صندلی نشستم. مشتاقانه منتظر
بودم حرفاشو بشنوم.
کاری به این ندارم که می خوای حرفامو باور کنی
یا نه، ولی من کارخودمو می کنم و حرفایی رو که
باید بهت بزنم رو می زنم!

1418

چند لحظه سکوت کرد.
یه چیزی عین خوره افتاده بود به جونم که باید
ازش می پرسیدم؛

الاقل خیال خودم راحت می شد.

بی مقدمه گفتم: چرا نزدیکم شدی؟

با تعجب سرشو بلند کرد و خیره شد توی چشمام.

چی؟! همین چند دقیقه پیش چرا منو گرفتی توی بغلت؟ مگه ازم متنفرنیستی؟ مگه من یه دختر نیستم

که فقط بتونی ازم استفاده ببری؟ کسی

که از هم جنساش متنفری، پس چرا اون کارو کردی؟

حیرت زده از این همه رک گویی من با ابروهای باال رفته، نگاهشو به

چشمام دوخته بود. اینکه آدم رکی

بودم بماند، ولی اگه اینو نمی

پرسیدم آروم نمی گرفتم.

1419

تو فکر کن دلم برات سوخت نیاز به فکر کردن.
نیست، چون مطمئنم دلت برای من نمی سوزه! چرا اینو می گی؟ از روی شخصیتی که داری. آدمی نیستی که به کسی ترحم کنی آره خب، هر کسی.
پس چرا اون کارو کردی؟خم شد طرفم و...
مشکوفانه نگاهم کرد.
چرا این همه مشتاقی که دلیلشو بدونی؟ شما فکر کن محض ارضای حس کنجکاویم خب از این.
بابت بذار به حساب اینکه خواستم دهنتو ببندم تا خودم‌بتونم حرفامو بزنم.
پوزخندی که روی لبام کاشته بودم درجا خشک شد

.مشکوک نگاهش

کردم، یعنی داره راست می گه؟

پس اون آرامشی که توی چشماش

1420

دیدم ...خدا ازت نگذره، خب اگه یه کالم همون حرفی رو می زدی که

دلم می خواست بشنوم، چی

ازت کم می شد؟ ولی خیال خام! عشق و

عاشقی به همین راحتی تو دل این مرد جا نمی گیره.

وقتی دید ساکت شدم و چیزی نمی گم، پوزخند

زد.

حاال که جواب سوالتو گرفتی بذار حرفامو بزنم.

منظورت همون نقشه ای که حرفشو زدی؟سرشو تکون داد.

دقیقا!به پشتی صندلی تکیه دادم، باید می شنیدم تا مطمئن بشم حرفاش از

روی حقیقته یا ...

اینایی که می خوام برات بگم مطمئن باش تاثیر زیادی روی زندگی وآیندت داره. حرفایی که تمومش

رو نمی شه گفت.

1421

کالفه نفسشو داد بیرون و از روی تخت بلند شد
.در همون حال که یه
دستش توی جیبش بود، دست
دیگشو کشید توی موهاش و به طرف
پنجره رفت. از پشت سر نگاهش کردم، ژستی که
به خودش گرفته بود
و اون نگاه عمیقش رو به آسمون،
بیش از اندازه جلوی چشمام
خواستنی اومد. منتظر بودم تا ادامه ی حرفشو بزنه
که با لحن آرومی
شروع کرد:
منم مثل خیلی های دیگه خاطره های تلخ و
شیرینی توی زندگیم‌داشتم و دارم، که بدون اغراق
می

گم تلخی هایی که این روزگار بهم
نشون داده پر رنگ تر و دردناک تر از تموم اون
شیرینی ای بود که
شاید مدتش به اندازه ی یه خواب
یا حتی یک رویا هم به حساب نمی

1422

اومد؛ بگذریم!
مکث کرد.
نه دوست دارم که اون روزها رو دوباره به یاد بیارم
،و نه حتی می‌خوام اینا رو برای کسی بازگو کنم.
اتفاقاتی که به هیچ کس جز خودم

مربوط نمی شدن و جاشون در عمیق ترین جایی از قلبم محفوظه. می
دونی، به عقیده ی من تلخی
باید بمونه؛ بمونه و کهنه بشه تا بتونه اثر
کنه و هر لحظه با چشیدن مزه ی تلخ چون زهرش به یادت بیاره که
اطرافت چه خبره!
پشتشو به پنجره کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت.
هر آدمی با هدف زنده است. هدف از زنده بودن من تنها یک چیزبوده و هست و نمی خوام جز به جز چیزهایی که تو زندگیم داشتم رو

1423

برات بگم و اینو مطمئن باش اگه تو چنین
وضعیتی به کمکت نیاز
نداشتم تا همین جاشم باید سکوت
می کردم، ولی خب ...می بینی که هم
کارم به تو گیر کرده و هم اینکه تو در مقابل شایان
دست تنها و بدون
راهنما نمی تونی راه به جایی
ببری؛ غیر از اینه؟
جوابشو ندادم و همون سکوت می تونست برای
سوالش بهترین پاسخ
باشه. خودشم متوجه شد و با
پوزخند سرشو تکون داد. تو اتاق قدم
می زد و در همون حال ادامه ی حرفاشو از سر
گرفت.

این مقدمه چینی رو کردم تا با جزیی از قضایا آشنا بشی. اینو هم‌باید بگم من برحسب همون هدفم مجبور شدم از شایان کمک بگیرم.

1424

خواه ناخواه این کار باید انجام می شد و در این راستا مطمئنم اون
مدارکی از من در دست داره که می
تونه زندگی من رو به کمک اون ها از
این رو به اون رو کنه. تموم مدت می دونستم و سکوت کردم، چون تا
انتهای این بازی رو باید طی می

کردم و حاال که دیگه کاری باهاش
ندارم می خوام اون مدارک رو نابود کنم.
برای همین می خوای ازم کمک بگیری؟ ولی آخه
مگه من می تونم؟ نمی دونم ...شاید فقط تویی
که می تونی از پسش بر بیای! چرا من؟! جوابش
خیلی واضحه، چون تو هم دقیقا عین خودمی؛ از
اون لحاظکه هر دو به دنبال یک چیزیم. تو
انتقام به خاطر خانوادت و من گرفتن

1425

مدارکی که باهاشون می تونم آیندم رو تضمین کنم
.اگه اون اسناد

برمال بشن شایان می تونه هر کاری
رو که می خواد انجام بده؛ کارهایی
که به نفع اون و مسلما به ضرر من تموم می شه!
خب چرا نمی گی یکی از همین زیر دستات برات
انجامش بده؟مطمئنا از من واردترن.
تو به خیلی چیزا دسترسی داری و اگه همون طور
که من فکر می‌کنم پیش بره با آزادی که بهت داده
می شه دستت بازتره و اگه بتونی
اعتمادشون رو جلب کنی من می تونم کارمو شروع
کنم. البته بازم
تاکید می کنم که امیدوارم این کار
شدنی باشه!
- چطور می تونی به من اطمینان کنی؟!

سوالی که بی نهایت مایل بودم جوابش رو از خود آرشام بشنوم. عمیق
نگاهم کرد به طرفم قدم برداشت.
محکم و جدی جلوم ایستاد که
برای دیدن چشماش باید سرمو بالا می گرفتم
.چشمای درشتش رو
باریک کرد.
تو چی فکر می کنی؟آب دهنمو قورت دادم.
در حال حاضر هیچ فکری نمی کنم. چشمات داد می زنه که این‌اعتمادو بهم داری و فقط می خوام بدونم دلیلش چیه؟
جلوی پاهام زانو زد و دستاشو از هم باز کرد. لبه

های صندلی رو گرفت
و نگاه مجذوب کننده ای بهم
انداخت. خدایا طاقتمو زیاد کن. قلبم
به سرعت نور توی سینم ضربان داشت!

1427

جدا؟ خب این چشما دیگه چه چیزایی رو داد می زنن؟ منظورتو نمی فهمم می فهمی، کامال متوجه.
ای چی دارم می گم!لبامو با نوک زبونم تر کردم.
نمی خوای جوابمو بدی، برای همین داری سر یه بحث جدیدو باز می‌کنی.
اخماش تا حدودی جمع شد. بلند شد و ایستاد؛

روی صندلی کنارم
نشست و یه دستشو به پیشونیش
تکیه داد. تا چند لحظه سکوت کرد
وقتی برگشتیم همون کاری رو می کنی که من ازت
می خوام چه کاری؟!صورتشو برگردوند طرفم و.
نگاهشو به چشمام دوخت.
- فردا با من برمی گردی تهران.

1428

ولی مگه به ارسالن نگفتی قبل از اینکه برگردی منو
تحویلش می‌دی؟!
کامل چرخید طرفم.

و تو باور کردی؟ نباید می کردم؟!مکث کرد.
خوب گوش کن ببین چی می گم. ما بر می گردیم تهران؛ شایان وارسالن از اینکه بهشون نارو زدم عصبانی می شن و برای پیدا کردنم
حتما برمی گردن، اون وقت که تو رو به زور از من می گیرن باهاشون
می ری. باید جوری رفتار کنی که
انگار دارن به این کار زورت می
کنن. تموم این اتفاقات باید کامال حقیقی باشه، جوری که کوچک ترین
شکی به این قضیه نکنن.

1429

تو رو خدا یه جوری بگو منم بفهمم. آخه چرا می خوای عصبانیشون‌کنی؟ این جوری که بدتره!
پوزخند زد و با غرور نگاهشو از روم برداشت و به صندلی تکیه داد.
فکر کردی به همین آسونی ارسالن خام حرفای من می شه؟ وقتی‌بهش گفتم دلارام رو تحویلت می دم، شک و بی اعتمادی رو توی
نگاهش خوندم. وقتی تو رو دو دستی طبق گفته های خودم تحویلش
بدم شک می کنه که حتما کاسه
ای زیر نیم کاسه است، ولی وقتی بزنم
زیر همه چیز و با خودم برت گردونم می فهمن با همون آرشامی طرفن
که حاضر نیست زیر بار حرف

زور بره و این همون چیزی که خیال
ارسالن و شایان رو راحت می کنه؛ بنابراین ...

1430

نگاهم کرد و با همون پوزخندی که روی لبش
داشت گفت: اگه همه
چیز طبق نقشه پیش بره مطمئن
باش هم تو به هدفت می رسی و هم
من به اون چیزی که می خوام دست پیدا می کنم.
مضطرب جملم رو به زبون آوردم.
خب تا اینجای حرفات درست، ولی اگه منو با
خودشون بردن وبعدشم اون بالیی که نباید رو به

سرم
آوردن چی؟ اصال من برم اونجا
بعدش چه غلطی بکنم؟
آرنجشو به لبه ی صندلی تکیه داد و متفکرانه به زمین خیره شد.
توسط شنود با من در ارتباطی. آدمای من تعلیم دیدن و کارشونوبلدن؛ تا به االن یک قدم از شایان جلوتریم و همین االن که من، تو و

1431

شایان و ارسالن اینجا هستیم، آدمای من دارن کارشونو توی تهران

انجام می دن.

با تعجب زل زدم توی چشماش، یه جورخاصی نگاهم می کرد.

دوربینا رو نصب کردن و شنود رو هم تو وسایل خونه جاسازی کردن آخه چه جوری؟! نیازی نیست.

همه چیزو بدونی، فقط تا همین قدر بدون که من بین‌شایان و گروهش نفوذ دارم. آدماش همون قدر که از خودش اطاعت

می کنن منو هم رییس خودشون می دونن. نگران نباش، بچه های من

ویال رو تحت کنترل دارن. کسایی رو اونجا دارم که شایان در ظاهر

فکر می کنه از آدمای خودشن، ولی در اصل این طور نیست و با پول

هر چیزی رو می شه خرید، حتی

آدما رو!

1432

وقتی جملش رو تموم کرد، دستی که کنار صورتش بود رو مشت کرد و
آورد پایین و به لبه ی صندلی
فشرد.
انگار فکر همه جاشو کردی من از قصد به این.
سفر اومدم؛ در اصل اینجا کاری نداشتم و همه ی کارای من توی تهران در حال
انجام شدنه. تا امروز که خبر رسید همه
چیز آماده است، پس دیگه نباید وقتو از دست

بدیم. دنبال یه بهونه
بودم تا نقشمو عملی کنم و ارسالن
این فرصتو برام جور کرد.
انگشتای دستمو تو هم گره کردم و سرمو زیر
انداختم.
یعنی این قدری از این نقشه و به سرانجام
رسیدنش مطمئن هستی‌که من بتونم ...بتونم
بهت ...
یعنی هم به تو و هم به اینکه بالیی سرم

1433

نیاد ...

حرفمو قطع کرد.

همه چیز تحت کنترل منه، جای نگرانی نیست! اما من ...من تا حاال از این کارا نکردم. می دونی چی می گم؟ برام‌سخته حتی از ذهنمم که می گذره دلشوره می گیرم. دست خودم نیست.

می ترسی؟هنوز سرم زیر بود. آره می ترسم، بدجورم می ترسم! هر کس دیگه ای هم جای من بود خوف برش می داشت.

درسته از اولم می خواستم از شایان گور به گور شده انتقام خون اعضای خانوادم رو بگیرم، ولی اون موقع داغ بودم و فکر می کردم شدنیه.

1434

نمی دونستم شایان این قدر کله گنده است که من در برابرش جوجه
هم به حساب نمیام؛ باید یه کم
منطقی تر به قضیه نگاه می کردم.
نگاهمو خیلی کوتاه به چشماش انداختم و صادقانه سرمو به نشونه ی
مثبت تکون دادم. خب وقتی می
ترسم بگم نمی ترسم؟ شاید این
جوری یه فکری هم واسه این موضوع بکنه. االن
وقت غدبازی نیست که
بخوام لج بازی کنم. تهش چی

می شه؟ خب معلومه خودم بدبخت
می شم!
با یه حرکت سریع از روی صندلی بلند شد. تا
خواستم سرمو بلند کنم
ببینم می خواد چکار کنه، دست
یخ زدم رو توی دستش گرفت و
مجبورم کرد بلند شم. بی اختیار پاشدم، به طرف در
رفت.

1435

کجا؟ حرف نزن راه بیفت!قدماش به قدری بلند و
محکم بود که تقریبا دنبالش کشیده می شدم.

منو کجا می بری؟ ول کن دستمو، چرا می کشی؟
جوابم رو نداد. توی راهرویی که انتهاش در خروجی
ویال قرار داشت،
ایستاد. جعبه ی کوچیکی که تو
دیوار کار شده بود رو باز کرد؛ نصف
کلیدای برق رو یکی یکی زد. چراغای باغ تمومش
خاموش شد و
همزمان صدای پارس سگا بلند شد.
برقای ویال هنوز روشن بود. از صدای
بلند سگا وحشت کردم. دستم رو کشید تا از ویال
بریم بیرون که با
شنیدن صدای خدمتکار برگشتم.
مضطرب بود.
- آقا چی شده؟ دزد اومده؟

1436

آرشام رو بهش تشر زد: برو سر کارت! به بقیه بگو حق ندارن از ویال برن
بیرون.
چ ...چشم آقا ...حتمادستم رو کشید..
تو این تاریکی کجا داره می ره؟ حتی جلوی پامو نمی دیدم، جوری که
چند بار نزدیک بود بخورم زمین.
تو رو خدا بگو کجا می ری؟ چرا برقا رو قطع کردی؟بازم سکوت. دستش رو تکون دادم. ولم نمی کرد.
با تو بودم. چرا جوابمو نمی دی؟درختای بلند توی

اون تاریکی وهم انگیز بودن. بدتر از اون صدای پارس
سگا بود که به وحشتم دامن
می زد.
داشتم زهرترک می شدم. دستمو ول کرد. توی تاریکی گمش کردم.
بین درختا و ظلماتی از شب، کم

1437

مونده بود قلبم بایسته. دور خودم
چرخیدم. همه جا تاریک بود. خدایا!
لرزون گفتم: آرشام کجا رفتی؟! این دیگه چه بازی

ایه؟ داری منو می
ترسونی.
صداشو از پشت سر شنیدم.
ترس از چی؟!تند برگشتم، نبود؛ یا این قدری
تاریک بود که نبینمش. بین اون همه
درخت که اطرافم رو چون حفاظ
احاطه کرده بودن، بایدم توی دل
شب گم بشم.
کجایی؟! اون ترسی که از شایان داری بیشتر از
ترسیه که االن داری تجربش‌می کنی؟

1438

صداشو می شنیدم، ولی از خودش حتی یه سایه هم نمی دیدم.
بازوهامو بغل گرفتم. سرد نبود، ولی من از ترس می لرزیدم.
تو رو خدا تمومش کن، دارم سکته می کنم باید.
بتونی بهش غلبه کنی. توی این راه اگه پات بلغزه، با سر رفتی ته‌چاه و کسی هم نیست بخواد درت بیاره. خودت باید بتونی! اینجا رو ببین. اطرافت رو تاریکی و سیاهی پر کرده؛ می دونی چرا؟ چون می ترسی، چون ترس تونسته بر شجاعت چیره بشه. اون گستاخی که توی وجودت دیدم، با ترسی که حالا توی چشمات می بینم جور در نمیاد.
با بغض گفتم: خواهش می کنم الاقل سگاتو ساکت

کن.
این همون چیزیه که می خوای تجربش کنی
.ارسالن و شایان وقتی‌مثل همین سگا به جونت بیفتن

1439

می خوای چکار کنی؟ با ترس خودت
رو در اختیارشون می ذاری؟ گفتم راهنمات می شم
و راهنماییت هم
می کنم، ولی االن فقط مثل یه
سایه می مونم. شایدم یه صدا می شنوی،
اما نمی تونی ببینی. حرفایی که االن می زنم بعدها

ممکنه به دردت
بخوره، پس به جای اینکه بترسی،
سعی کن ازش فرار کنی. اگه دنبالت
اومد اونو توی وجودت خفه کن؛ نذار پیشروی کنه.
بی هدف با چشم دنبالش می گشتم. اطرافم رو
نگاه کردم، نبود؛ نمی
دیدمش. خدایا دارم دیوونه می
شم.
اینا رو می تونی توی آرامش و روشنایی هم بهم
بگی، پس تو رو قرآن‌تمومش کن. دستی دستی
داری منو به کشتن می دی.

1440

دارم نجاتت می دم. االن نمی فهمی، ولی بعد که توی چنین وضعیتی‌گیر افتادی، می تونی درک کنی چی دارم می گم.
نالیدم: همین االنشم می فهمم چی می گی، ولی باور کن دست خودم
نیست.
حضورشو پشت سرم حس کردم. برگی هم روی زمین نبود که از صدای
خش خش اون ها هم که شده،
بتونم تشخیص بدم کدوم طرفم
ایستاده. ولی االن ...این دستای گرم آرشام بود که روی شونه هام قرار
گرفت. با ترس توی جام پریدم
و خواستم جیغ بکشم که دو دستی

جلوی دهنمو گرفتم.

زمزمش رو شنیدم.

- همه چیز دست خودته، منتهی نمی خوای؛ پس در نتیجه نمی تونی.

1441

نفسمو با استرس و آه بیرون دادم.

زمزمه کردم: تو می گی چکار کنم؟!

نرم گفت: بهش غلبه کن. این راه به تاریکی همین جاست. خونه ی

شایان دیواراش به بلندی همین

درختاست. می تونی وجود نحس و کریه

شایان و ارسالن رو درون سگایی که به دستور من بسته شدن، ببینی.

اگه آزاد بشن، با یه اشاره ی من

تیکه و پاره ات می کنن. فعال فقط

صداشون رو می شنوی و ترسیدی؛ ولی اگه نتونی باهاشون مقابله کنی

و به نوعی از خودت دفاع کنی،

تهش همونی که گفتم می شه. اونا تو

رو مثل دو تا گرگ گرسنه می درن و عین خیالشونم نیست.

ولی هراسی که توی دلمه؟- آرومش کن.

1442

اگه نشد؟ اگه بخوای می شه، مثل االن االن چی؟!.
آرومی؟به خودم اومدم. آروم بودم؟! به اون
سیاهی و درختا نگاه کردم. صدای
پارس سگا رو هنوز می شنیدم؛
پس چرا وقتی آرشام نزدیکم شد
حس کردم هیچ چیزی رو نمی شنوم جز صدای
اون؟ انگار همه جا از
سکوت پر شده بود. فقط من بودم
و اون. آره آروم بودم. وقتی پیشم
بود ترسی توی دلم نداشتم.
سرمو به نرمی تکون دادم. به زبون نیاوردم، ولی
برای اینکه بهش نشون
بدم آرومم، همین حرکت کافی
بود.

1443

دستاش رو سوق داد پایین. انگشتای کشیده و مردونش رو توی هم
قالب کرد. حصار دستای نیرومندش
به راحتی منو در بر گرفت. صورتم
رو برگردوندم تا بتونم ببینمش، ولی نشد. در عوض اون صورتش رو
کمی کج کرد. از اون فاصله ی
نزدیک چهره ی جذابش رو توی هاله
ای از تاریکی می دیدم. صداش کامال واضح بود
.آروم و در عین حال

جدی.
و چرا آرومی؟ نمی دونم! می دونی آرشام ... مهم.
اینه که آرومی. از تاریکی، از این درختا و از پارس
سگا وحشت‌نداری؟

1444

انگار نه پس بگرد دنبال منبع این آرامش و توی.
این هدف اولین مالک برای‌رسیدن به پیروزی
قرارش بده.
این کارو می کنی؟
آره‌اگه می خواستم شک کنم که آرشام هم.
متقابال حسی بهم نداره، با این

کاراش منو بدجور به شک
میانداخت. رفتارای ضد و نقیضش هر
لحظه منو گیج تر می کرد. حق با آرشام بود، باید
منبعش رو پیدا می
کردم. نیازی به گشتن نبود؛
حضورش، صداش، نگاهش، همه ی اینا به
راحتی منو به آرامش می رسوند.
آرشام همون منبعی بود که دنبالشم. اگه می گه
همه چیز تحت
کنترلشه، حتما همین طوره. نباید

1445

ناامیدش کنم. می دونم که می تونم. می تونم از پسش بر بیام! به قول آرشام فقط باید بخوام.

***

به موبایلی که توی دستام بود، نگاه کردم.

از این به بعد باید اینو همراهت داشته باشی مگه. روی اینم شنود کار گذاشتین؟ افراط توی کار جواب معکوس می ده. قرار نیست توی هر چیزی‌شنود و ردیاب کار بذاریم.

موبایل خودمو بهم نمی دی؟ دیگه موبایلی در کار نیست. گوشی سابقتو همون شبی که آوردمت‌ویال از بین بردم.

با شیطنت نگاهش کردم و با لبخند ابرومو انداختم باال.

اشکال نداره، شماره ها رو از حفظم‌از گوشه ی.

چشم نگاهم کرد.

1446

منظور؟بی خیال شونمو انداختم باال.
هیچی. من فقط با دو نفر در ارتباط بودم؛ یکی فرهاد، یکیم پری‌دوستم که واجبه به هر دوشون زنگ
بزنم. مخصوصا فرهاد که خیلی وقته ازش بی خبرم.
از روی صندلیش بلند شد، آروم به طرفم اومد چشماشو باریک کرد.
تو انگار خیلی خوشت میاد هر دقیقه با هر جمله

ای که از دهنت درمیاد، پا روی اعصاب من بذاری. آره؟

نه چرا؟!گوشی رو از دستم گرفت؛ تو هوا تکونش داد و تقریبا بلند گفت: اینو

ندادم دستت که باهاش حال و

احوال این و اونو بپرسی. مطمئن باش

1447

اگه مجبور نبودم، همچین کاریو هیچ وقت نمی کردم.

مگه اسیر گرفتی؟!اخمامو جمع کردم و رومو ازش گرفتم.

انگار یادت رفته تا دیروز یه جورایی اسیرم بودی.
زل زدم توی چشماش.
اشتباه نکن، اسیرت نبودم، خدمتکارت بودم. گفتی برگردیم آزادم؛پس چه اینجا و چه توی تهران، مطمئن باش بی گوشی نمی مونم.
با نوک انگشتم زدم روی گوشی که بین انگشتاش داشت خرد می شد و
با غیض گفتم: این ماس ماسکم ارزونی خودت.
از کنارش رد شدم.
باز که رم کردی‌خونمو به جوش آورده بود. انگار با. اسب طرفه.

برگشتم سمتش و با حرص گفتم: فقط بذار پام برسه به تهران، اون
وقت ببین چطوری رم می کنم!
از حاضر جوابیم انگار خوشش اومد که اون لبخند کج روی لباش این
بار هم همون جا، جا خشک کرد.
کاری نکن از کردم پشیمون بشم‌دست به کمر.
رفتم توی سینش.
مثال می خوای چکار کنی؟ تحویلم بدی به شایان؟
دستشو برد توی جیبش و مغرور نگاهم کرد.
بدتر از اونم می شه‌گنگ نگاهش کردم..
چی؟!نگاهش می درخشید. یه جوری از گوشه ی چشم نگاه چپ بهم انداخت

که دلمو لرزوند.

1449

ولی بازتابش لبخند روی لبام نبود؛ این بار اخمی بود که بین ابروهام
نشست و این درست خالف اون
چیزیو که توی دلم داشتم، نشون می
داد.
گوشی توی دستشو گرفت جلوم.
بگیردست به سینه سرمو انداختم باال و عین بچه.
تخسا گفتم: نمی خوام.
آزاد که شدم حتما می خرم. بی

منت!

جلوم ایستاد، گوشیو در همون حالت توی دستش تکون داد.

بهت گفتم بگیرش منم گفتم نمی خوامش. چه. اجباریه؟خواستم از اتاق برم بیرون که راهمو سد کرد.

1450

خیلی آروم جلوم ایستاد و در نهایت محکم شونشو به در تکیه داد که

دیگه نتونم کاری کنم. منم به

تبعیت از اون به در تکیه دادم و دست

به سینه نگاهش کردم.

بدون گوشی حق نداری پاتو از این در بذاری بیرون گوشیو که نتونم به هر کی که دلم خواست. زنگ بزنم رو نمی خوام‌اون دیگه اسمش گوشی. نیست،

یه وسیله واسه ی کنترل کردن منه.

مگه غیر از اینه؟ یعنی چی؟! می خوای با این کنترلم کنی؟! از اولم با همین قصد بهت دادم‌بدفرم.

اذیتم می کرد. این قدریم جدی بود که نتونم بگم داره سر به

سرم می ذاره. شونشو گرفتم و

خواستم بکشمش کنار، ولی عین سنگ

سفت بود و چسبیده بود به در.
برو کنار. انگار من و تو نمی تونیم توی هیچ زمینه ای به توافق‌برسیم.
به خاطر یه گوشی؟ گوشی نه و کنترل از راه دور. انداختش توی بغلم که اگه به موقع نگرفته بودمش ،تیکه هاش هر
کدوم یه طرف افتاده بود.
تماساتو چک می کنم پس می تونم زنگ بزنم؟.
معنی جملمو نفهمیدی؟ یعنی زنگ بزنم دیگه؟
سرشو تکون داد.
- فراموش نکن که گفتم چکت می کنم.

واسه اینکه کم نیارم گفتم: باشه. چون یکی دو روز بیشتر دستم نمی
مونه، مشکلی نداره.
چرا یکی دو روز؟!بی تفاوت نگاهم رو یه دور توی صورتش چرخوندم و گفتم: پام برسه
تهران خودم یکی می خرم؛ اون
وقت دیگه کسی نمی تونه تماسامو
چک کنه.
اخماشو کشید توی هم و تکیشو از در برداشت
.لبخند زدم و خواستم
درو باز کنم. این بار مچمو گرفت.
با تعجب نگاهش کردم. نگاه و

کالمش کامال جدی بود.

تو همون کاری رو می کنی که من ازت می خوام .اگه همین اول کاربخوای لج کنی، منم بلدم جوابتو بدم. پاسخ محرک رو فراموش نکن!

1453

ممکنه برات گرون تموم بشه.

که چی؟! تنهایی توی تاریکی بین اون همه سگ و گرگ دووم میاری؟آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم.

تهدیدم می کنی؟! مختاری هر جور که دوست داری فکر کنی. فقط خواستم روشنت‌کرده باشم.

با حرص دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و
درو باز کردم. توی
همون اتاق به اصالح ویژه داشتیم
بحث می کردیم و حاال این گوشی که
توی دستم بود.
خب من جز فرهاد و پری کسی رو نداشتم که
بخوام ازشون خبر بگیرم.
تموم حرفاشو یه بار پیش خودم
مرور کردم. از چه تلخی هایی توی

1454

زندگیش حرف می زد؟ آرشام چه سختی هایی رو

متحمل شده بود که
وقتی ازشون حرف می زد، حالت
آدمای مغمومو به خودش می
گرفت؟ وقتی داشت به آسمون نگاه می کرد، این
قدری محوش شده
بود که تموم جمالتش عمیق از
بین لباش بیرون می اومد.
دوست داشتم سر از کاراش در بیارم. هم کنجکاو
بودم، هم اینکه واقعا
برام مهم بود بدونم. کال هر
چیزی که به آرشام مربوط بشه، برای
من اهمیت داره. دوستیش با شایان، به خاطر
رسیدن به کدوم هدف؟
اون گفت ما توی این زمینه مثل
همیم؛ پس یعنی اونم به خاطر انتقام

داره خودشو به آب و آتیش می زنه؟ انتقام از چی؟
به خاطر کی؟ خدایا
چقدر سوال توی سرم ردیف

1455

شده. باید بدونم چی آرشامو این همه
بهم ریخته که دنبال ذره ای آرامش می گرده
.هنوزم نگاه اون شبش رو
توی اتاق فراموش نکردم.
نفس عمیق کشیدم. از فکر و خیال بیرون اومدم
.حاال چکار کنم؟!
بدون فوت وقت شماره ی فرهادو

گرفتم. خاموش بود. ای بخشکی
شانس. یه بار دیگه امتحان کردم، واقعا خاموش
بود.
با مکث کوتاهی شماره ی پری رو گرفتم، جواب
نداد. توی سالن با
دلهره قدم می زدم و تند تند شمارشو
می گرفتم تا اینکه باالخره جواب
داد.
الو؟ الو، سالم کجایی تو دختر؟ عجب اومدی
دیدنم، دستت درد نکنه‌تا چند لحظه سکوت بود، .
ولی بعد صداش پر از خوشحالی شد.

سالم دیوونه. این شماره ی توئه؟ آره. بگو ببینم خوبی؟دیگه نمی شد خوشحالی رو توی صداش حس کرد.

بد نیستم. تهرانی؟ نه هنوز، ولی اگه خدا بخواد دیگه دارم بر می گردم. تو چی؟ من تهرانم، دیروز برگشتیم پس چرا نیومدی پیشم؟ باور کن.

نتونستم. باید ببینمت تا واست بگم. اون شب تو کشتی وقتی‌ازت جدا شدم، رفتم پیش

کیومرث. ولی ...

ادامه نداد.

الو پری؟ حالت خوبه؟با گریه گفت: نه دلی خوب نیستم. به خدا خسته شدم.

صدای هق هقش و شنیدم با ناراحتی گفتم: آروم باش عزیزم. من فردا
دارم بر می گردم؛ به محض اینکه
رسیدم می خوام ببینمت. آدرس
رو که داری؟
آره دارمش. به خدا دارم دق می کنم دلی. یکی رو می خوام به‌دردای دل واموندم گوش کنه.
و با مکث گفت: از فرهاد خبر داری؟
از سوال بی موقعش تعجب کردم. پری چکار به فرهاد داشت؟!
فرهاد؟! چطور؟! چرا پرسیدی؟! مگه تو خبر نداری؟! بهت نگفته؟! چی شده پری؟!با ترس گفت

:یعنی حتی یه زنگم بهت نزده؟! وای خدا.
پاهام سست شد. ترسی که توی صدای پری بود، دلشورم رو بیشتر کرد.
نشستم رو صندلی.

1458

بگو ببینم چی شده؟ تو که منو دق دادی دختر. د یه حرفی بزن‌با گریه گفت: به خدا همش تقصیر من بود. نمی خواستم این جوری بشه.
کم مونده بود منم بزنم زیرگریه. من که حتی یه گوشی هم نداشتم این

مدت فرهاد بهم زنگ بزنه. هر
وقتم که باهاش تماس گرفتم، یا در
دسترس نبود، یا خاموش بود. حاال با این حرفا ...
دلی کیومرث اومده اینجا، نمی تونم حرف بزنم
.مامان داره صدام می‌کنه. فردا که رسیدی خبرم کن
میام دیدنت. رو در رو بهت بگم
بهتره.
صداش بغض داشت.
باشه، ولی من تا فردا دق مرگ نشم خیلیه. نگرانم
کردی- امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه. فعال باید.
برم.

1459

باشه. سالم به خانوادت برسون. خداحافظ.
قربونت، مراقب خودت باش. خدا نگهدارتماس که.
قطع شد، سریع شماره ی فرهادو گرفتم؛ ولی بازم
خاموش
بود. خدایا یعنی چی شده؟!
***
پامو که گذاشتم تهران، یه نفس راحت کشیدم
.تموم مدت توی هواپیما
حواسم پرت بود. یه لحظه از
فکر فرهاد و پری بیرون نمی اومدم.
همش دعا می کردم چیزی نشده باشه. آرشام چند
باری خواست از زیر
زبونم حرف بکشه تا بفهمه
چمه؛ ولی هر بار من با جوابای کوتاهی

که بهش می دادم، مسیر بحثو منحرف می کردم
.اما اون زرنگ تر از
این حرفا بود؛ هیچ رقمه کوتاه نمی
اومد.

1460

به پری اس ام اس دادم که رسیدم و غروب بیاد
پیشم. باید به آرشام
هم می گفتم. یه بار بی اجازش
مهمون دعوت کردم اوضاع قمر در
عقرب شد؛ این بار با اینکه مهمونمو از قبل دعوت
کردم ولی خبرش

کنم بهتره.

پشت در اتاقش بودم. دستمو آوردم بالا تا در بزنم که صدای داد و

هوارش رو از توی اتاق شنیدم. به

قدری صداش بلند بود که قلبم ریخت.

یعنی این قدر احمقی که فکر کردی با یه تهدید بچگانه جا می زنم ودو دستی دلارام رو تقدیم شماها

می کنم؟ داد نزن گوش بگیر ببین

چی بهت می گم. من یه قول و قراری با شایان گذاشتم، طرف حسابمم

خود اونه نه تو. پس بتمرگ سر

جات و زر زر زیادی هم واسه من

نکن. غلط زیادی ...از مادر زاده نشده کثافت.
و بعد صدای برخود و شکستن شیشه. مات و
مبهوت با وحشت به در
اتاقش خیره شدم.
تردید داشتم که در بزنم یا نزنم. االن وقتش بود؟
ولی اگه االن نرَم تو و
خبرش نکنم، بعدا ممکنه حسابی
از دستم عصبانی بشه. از ظاهر امر
مشخصه این داد و هوارا به خاطر شایان و ارسالنه
.انگار فهمیدن و
بهش زنگ زدن.
چشمام رو بستم و با یک نفس عمیق باز کردم

.آرامشت رو حفظ کن

دختر. نمی خور د ت که. تقه

ای به در زدم. صداشو بعد از چند لحظه

گرفته و سنگین شنیدم.

- بیا تو.

1462

درو باز کردم و الی در ایستادم. پشتش بهم بود و

صورتش رو به پنجره.

با یه حرکت روی پاشنه ی

کفشش چرخید و نگاه پر جذبش رو

توی چشمام دوخت.

آروم رفتم تو و در رو بستم.

چیزی شده؟به طرفم اومد.

فال گوش ایستاده بودی؟نمی دونم چرا هول شدم .شاید به خاطر اون اخم غلیظ وسط پیشونیش بود.

فال گوش؟! نه، ولی صدات خیلی بلند بود؛ واسه ی همین ...مکث کردم: خواستم در بزنم، صدای فریادتو شنیدم.

با تردید گفتم: ارسالن بود درسته؟

1463

کالفه سرشو تکون داد و جلوم ایستاد. نگاهشو

چرخوند روی زمین.
همزمان منم همین کارو کردم.
روی خرده کریستال هایی که رو زمین
پخش شده بود و گوشی آرشام که درش باز شده و
افتاده بود کنار یه
تیکه ی بزرگ از گلدون کریستال.
کمی ازم فاصله گرفت.
راه می ری مراقب باش پات رو شیشه نره. االن
میان جمع می کنن‌صداش گرفته بود. رفت پشت.
پنجره. بیرون رو نگاه می کرد. انگار
حواسش نبود، چون من کفش پام
بود و اگه روی شیشه ها راه می رفتم،
چیزی نمی شد.
ترجیح دادم فعال بذارم توی خودش باشه. هیچی
نگفتم.

خبر کرد خدمتکار اومد و خرده شیشه ها رو جمع
کرد. بعد از رفتن
خدمتکار صداش زدم.

1464

صورتشو به طرفم برگردوند. لبخند زدم. محو لبام و
لبخند دلنشینی که
روش نشسته بود، شد. سعی
کردم لحنم آروم باشه که جدیدا همین
طورم شده بود. زیاد آروم بودم که خب این
مختص به خود آرشام بود
نه هر کس دیگه.

دختری که اون شب توی کشتی دوستم معرفیش کردم رو یادته؟چهرش متفکر شد. به نشونه ی مثبت سرشو آروم تکون داد.

چشماشو باریک کرد و گفت: خب که چی؟

اون روز بهش آدرس اینجا رو دادم و گفتم بیاد ببینمش. یه مشکلی‌داره که می خواد باهام در موردش

حرف بزنه. امروز بهش خبر دادم

که رسیدم تهران، اونم االن تهرانه. ازش خواستم بیاد اینجا. خواستم ...

سرمو زیر انداختم.

یعنی اولش خواستم ازت اجاره بگیرم، منتهی موقعیت جوری بود که‌نتونستم.
به طرفم قدم برداشت. جلوم دست به سینه ایستاد ،سرشو تکون داد و
با پوزخند گفت: عادت داری
منو توی عمل انجام شده قرار بدی؟
با تعجب نگاهش کردم.
هر کار بخوای همونو انجام می دی و بعد تازه یادت میفته باید منوهم در جریان می ذاشتی. اون وقت
االن توقع داری من چی جوابتو بدم؟
لباشو روی هم فشار داد. با اون اخمای درهمش ترکیبی ایجاد کرده بود

که دل بی جنبه ی منو سمت
خودش منحرف می کرد.

1466

سرمو نامحسوس تکون دادم. منم رسما خل شدم
.ولی نه، دلم که می
خواد، آره خیلیم می خواد. یعنی
می شه؟!
سوالم جواب نداشت؟هول شدم. صدام می لرزید،
ولی با یه تک سرفه صافش کردم.
حق داری، من معذرت می خوام. باور کن از روی
عادته فقط چون معذرت خواستی می تونم بگم.

این بار رو ندید می گیرم‌منتهی سعی کن این.
عادت رو از
بین ببری.
با لبخند و نازی که توی نگاه بی قرارم ریختم، زل
زدم توی چشماش و
با صدای ظریفی که ذاتا همین
طور بود، گفتم: تَرک عادت موجب
مرضه. اون وقت می گی به کل از بین ببرش؟

1467

خیره نگاهم کرد. نگاه خواستنیش روی تموم اجزای
صورتم چرخید و

نرمشی روی تو این نگاه حس
کردم که تا به حال ازش ندیده بودم.
قلبم رو گرم کرد. نمی دونم چرا، ولی از اینکه می
خواستم تنهاش
بذارم و از پیشش برم، ناخوداگاه
قلبم گرفت.
لبخند به آرومی از روی لبام محو شد و جاش رو به
نم اشکی داد که
توی چشمام حلقه بست. چرا به
اینش فکر نکرده بودم؟ بدون آرشام
این مدت طولانی چکار کنم؟
قطره اشکی که ناخواسته از چشمام چکید و چونم
که در اثر بغض توی
گلوم لرزید؛ توان نگاه کردن به
اون دو تا چشم سیاه و نافذ که

تعجب درونش هر لحظه بیشتر می شد رو ازم گرفت.

1468

سرمو انداختم پایین و با دکمه ی لباسم ور رفتم .انگشتای سردم لرزون
دکمه رو بین خودشون گرفته
بودن و از روی تشویش فشارش می
دادم.
صداش توی گوشم پیچید. خدایا یعنی باید با صداشم خداحافظی کنم؟
چرا االن؟ چرا االن دارم به این

قضیه فکر می کنم؟ چرا زودتر از اینا به فکرش نیفتادم؟

این اشکا واسه چیه؟توی دلم داد زدم همش به خاطر توئه. اصال همه ی اینا تقصیر توئه.

انگشت اشارشو گذاشت زیر چونه ی مرتعشم و سرمو بلند کرد. وادارم

کرد نگاهش کنم. نگاهش کردم.

اخماش بیشتر رفت توی هم.

اشکامو دید و چشماش بین جفت چشمای من چرخید.

1469

دلم گرفته بود. باید یه جایی رو پیدا می کردم تا بتونم این اشکای
لعنتی رو بریزم بیرون. بزنم زیر گریه
و تا می تونم هق هق کنم.
خدایا تنها بودم؛ آرشامو سر راهم گذاشتی. االن باید ازش جدا بشم؛ برم
جایی که نمی دونم برگشتی
توش هست یا نه. چرا می خوای ازم
بگیریش؟ چرا می خوای بازم تنها بشم؟ بدون آرشام نه نمی تونم.
حتی اگه ازش یه سایه در کنارم داشته باشم، بازم اون سایه وجود
خودش نمی شه. اون سایه شاید
ترسم رو از بین ببره، ولی وجودش به
دلم آرامش می ده.

نرم تکونم داد. با حرص زیر لب زمزمه کرد: چته تو؟
پرسیدم چرا گریه
می کنی؟

1470

با بغض از پشت پرده ی اشک که تصویر آرشام رو
با هر بار پلک زدن
محوتر می کرد، گفتم: می ذاری
برم پیش خانوادم؟
مات موند. با تعجب و کمی خشم که توی صداش
بود، محکم تر تکونم
داد و این بار بلندتر گفت: یعنی

چی که بری پیش خانوادت؟

فهمیدم بد متوجه شده. دلم خواست لبخند بزنم، ولی این بغض مزاحم که توی گلوم جا خشک کرده بود، نذاشت.

می خوام برم بهشت زهرا پیش پدر و مادرم. دلم براشون تنگ شده‌و با گریه صورتمو پوشوندم و. گفتم: تو رو خدا بذار برم.

باید می رفتم. اونجا همون جایی بود که می تونم خودم رو خالی کنم.

اشک بریزم، هق هق کنم، پیشونیم رو روی سنگ سرد قبرشون بذارم

و هر چی توی دلم هست رو بگم. به مادرم. به مادری که همیشه پای
درد و دالم می نشست. دوستم
بود، خواهرم بود، اون مادرم بود. دلم
براشون تنگ شده.
صدای آرومش که به نظرم کمی مرتعش اومد، توی گوشم پیچید.
برو حاضر شو، پایین منتظرتم‌نخواستم صورت.
خیسمو ببینه. بدون اینکه سر بلند کنم برگشتم.
دستامو از روی صورتم برداشتم، در
رو باز کردم و رفتم بیرون.
هنوزم وقتی داشتم لباس می پوشیدم، هق هق می کردم. به صورتم

توی آینه نگاه کردم. چشما و نوک
بینیم سرخ شده بود. یاد داشته ها و
نداشته هام افتادم. آرشامی که داشتم و خانواده
ای که نداشتم. دستامو
گذاشتم روی میز آینه و خودمو

1472

به جلو خم کردم. با بغض توی
چشمام خیره شدم. سرگردون بودن. این سرخی که
سفیدی چشمامو
پرکرده بود، داد می زد توی دلم
چه خبره.

خودم می فهمیدم منی که توی این شرایط عاشق شدم و حاال دارم
قدم به جایی می ذارم که تهش به
ناکجا آباد ختم می شه، نمی دونم چی
در انتظارمه. کاش قبلش می فهمیدم آرشام هم منو می خواد یا نه.
نگاهش یه جور و کالمش یه جور
دیگه گیجم می کنه. باعث می شه به
شک بیفتم. ای کاش این شکو از بین می برد. حتی اگه یه اشاره ی
کوچیک هم بکنه من راضیم. بهم
بفهمونه، حالیم کنه که توی دل اونم
همون چیزی می گذره که حال و هوای منو عوض کرده.

1473

***

فاتحه فرستادم. رو به قبر بابا لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

می بینی بابا؟ می بینی باهامون چکار کردی؟ این چه معامله ای بودبابا؟ دزد ناموس آوردی توی خونت؟ نشوندی پای سفره ی زن و بچه ات؟ چشم ناپاک نشوندی رو به روی زنت و نفهمیدی؟ بابا بد کردی.

بابا خدا بیامرزدت، ولی زندگی تک تکمون رو تباه کردی. من از چشم تو می بینم؛ چون تو پای شایان رو به زندگیمون باز

کردی. اون کفتار
فکرای شومی توی سرش داشت،
ولی تو نفهمیدی بابا. از ناموست
نتونستی اون طور که باید مواظبت کنی. بد کردی
بابا، بد کردی.
سرمو خم کردم و سنگ قبرشو بوسیدم. بابام بود؛ با
همه ی اینا هنوزم
صداش می کردم بابا. مگه خدا

1474

نگفته پدر و مادر به قدری احترام
دارن که اگه نامسلمون بودن، نباید بگی مسلمون

شو. احترامی که
فرزند موظفه در حق پدر و مادرش
داشته باشه. ولی حیف و صد حیف که
بابام با یه عمل اشتباه و با یه ندونم کاری، همه ی
ما رو به تاریکی
سوق داد.
سنگ قبر شسته ی نیما رو بوسیدم. برادری که دلم
خوش به غیرتی
بود که نداشت. برادری که بچگی
کرد، نادونی کرد. رفت د م شیر رو
قیچی کنه، ولی ندونست عاقبت خودش طعمه ی
همون شیر می شه.
گفتم اگه بابام معتاده و حواسش
به دخترش نیست؛ نیما رو دارم که
مراقبم باشه. ولی نشد. اون طور که فکر می کردم

نبود و نشد. نیما هم
تنهام گذاشت.

1475

به قبر مادرم دست کشیدم. آروم آروم آب رو ریختم
روی سنگش. روی
قبر هر سه نفرشون گالب
پاشیدم. قبر مامان رو بوسیدم. گال رو
پر پرکردم و ریختم روی قبرشون.
به روی اسم مامان دست کشیدم. ماه بانو. باهاش
حرف زدم. از همه و
همه براش گفتم. از هر اونچه که

توی دلم داشتم. از آرشام و این
حس شیرین توی دلم. ولی خبر نداشتم تو دل اون چی می گذره.
مامان دختر یکی یه دونه ات می خواد انتقام بگیره‌لبخند تلخی زدم..
می بینی مامان؟ اگه بودی می گفتی دخترتو رو چه به انتقام؟ این‌کارا واسه توی فیلماست. واسه تو
کتاباست مگه تو که یه دختری می

1476

تونی از پس این جور کارا بر بیای؟ اونم از کی؟

شایان بزرگ! یه آدم
خوک صفت! کسی که رذالت از سر
و روش می باره. مامان اگه بودی
چی می گفتی؟ ای کاش بودی؛ اون وقت دیگه
شایانی توی زندگیمون
نبود. باز می شدیم همون خانواده
ی چهار نفره ای که خوشبخت کنار
هم زندگی آرومی داشتیم. تو و بابا مثل همه ی زن
و شوهرا با هم
بحثتون می شد؛ ولی اون مشاجره
شیرین بود. آره شیرینیش به تلخی
اون دعواها و کتک کاری ها ارزش داشت. مامان
دخترت می خواد برای
اولین بار توی عمرش دست به
کارایی بزنه که تا حاال نزده. یادته

هر وقت زبون درازی می کردم، می زدی به بازوم و
می گفتی دختر منو
باش، با وجود ترسی که توس

1477

دلش داره، ولی از اون ور خدا زبون
درازی بهش داده. همیشه نصیحتم می کردی که
همه جا زبون درازی
نکنم؛ می گفتی واسه دختر زشته.
یادته کوچیک که بودم موهای بلندم
رو شونه می زدی و منم چند تارش رو توی دستای
کوچولوم می گرفتم

و تاب می دادم؛ تو هم با لبخند
شونه رو می کشیدی توی موهام و
دختر بشینه آروم، خواهان بیان » می گفتی کی
برسه تو رخت سفید
عروسی ببینمت، مادر به قربونت
بره. همیشه این م ثل روی لبات بود که
این ضرب المثل هنوز که هنوزه یادمه. ولی من
آروم نبودم؛ دختر گوشه
گیری نبودم؛ جنب و جوش
داشتم؛ سر و زبون دار «!.از ک رمون

1478

بودم؛ ولی تو جوری تربیتم کردی که بدونم در کنار این رفتارا باید
خانم باشم؛ متین رفتار کنم. نذاشتن
مامان؛ نذاشتن آروم باشم. بهم
زخم زدن. مادرم و خانوادم رو ازم گرفتن.
کف دستامو به چشمام فشار دادم. با هق هق گفتم زخمی نشوندن:
روی این دل المصبم که با هیچ
مرهمی درمون نمی شه. هنوزم یادش که
میفتم جگرم آتیش می گیره. اون از خدا بی خبر شماها رو ازم گرفت.
دستامو از روی چشمام برداشتم.
به دعای هر سه نفرتون نیاز دارم. می دونم کار بابا خواسته ی خودش‌نبود. اصال خبر نداشت
همچین

چیزی می شه، واسه همینم
بخشیدمش. دست شماها از این دنیا کوتاست؛
ولی توی اون دنیا
دستاتون پیشه؛ پس کمکم کنید.

1479

بذارید دعاتون بدرقه ام باشه.
منو با خودتون نبردین، پس حاال که موندم
انتقامتون رو از این آدمای
پست می گیرم. عدالت رو باید
اجرا کرد. این آدم دم کلفت تر از این
حرفاست. به قانون اینجا عدالت اجرا نمی شه؛ ولی

به قانون انتقام و به
جرم گناه، من اون آدم رو قصاص
می کنم. تنها نیستم؛ اون مردی که
نگاهش و حتی کالمش بهم فهمونده، همراهمه
.کمکم می کنه. نمی
خوام تنهاش بذارم، ولی باید این
کار رو بکنم. اینو هم من می خوام و هم
آرشام.
***
تموم مدت که بالل سر قبر خانوادم بودم و
باهاشون درد و دل می کردم؛
آرشام با فاصله ی زیادی از من

به یکی از درختای اونجا تکیه داده
بود و نگاهم می کرد.
خوب بود که تنهام گذاشت. به این تنهایی و خلوت
نیاز داشتم. حاال
آروم و سبکم، ولی هنوز نتونستم
با خودم کنار بیام. با خودم و دوری از
کسی که قلبم رو تصاحب کرد!
صورتم رو برگردوندم و نگاهش کردم. مسلط
رانندگی می کرد. عینک
آفتابی شیکی به چشماش داشت،
یه بلوز پاییزه به رنگ قهوه ای
سوخته و یه شلوار جین مشکی. فوق العاده جذاب
بود. جذابیتی که

چشم هر دختری رو به راحتی
خیره می کرد. تیپ همیشه سنگین و تیره
ای که می زد و غرور خاصی که همیشه و همه جا
توی چشماش
داشت. آرشام هیچی کم نداشت؛ فقط

1481

از نظر من زیاد از حد مغرور بود و
مطمئنا برای این رفتارش دلیل داشت. دلیلش هر
چی که باشه، این
مرد رو بی نهایت پرجذبه و محکم
کرده. و من این مرد مغرور و

خواستنی رو ...دوست داشتم!

***

وای دختر نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم‌لبخند زد..

منم همین طور، شاید حتی بیشتر از تونگاهش. کردم. انگار یه جورایی اضطراب داشت؛ انگشتاش رو توی هم

گره می زد و باز می کرد. کف

دستاش و به هم می سایید و از توی

نگاهش نگرانی رو واضح می دیدم. بعد از برگشتن ما، دقیقا نیم ساعت

بعد پری اومد دیدنم. قبلش به

آرشام گفتم که االناست پری برسه،
اونم بدون اینکه نگاهم کنه از پله ها رفت باال و
گفت:
به خدمتکار بگو می خوام استراحت کنم، فعال
کسی مزاحمم نشه‌همین که باز گله نکرد خودش.
خیلی بود. سفارشی که کرده بود رو
عملی کردم و به خدمتکار گفتم. بعد
از اومدن پری، رفتیم توی اتاق من.
روی تخت نشسته بودیم. دستای سردش رو توی
دست گرفتم. با
چشمای خیسش نگاهم کرد.
تو رو خدا یه چیزی بگو پری. به خدا دقم دادی
.چرا هر چی به فرهادزنگ می زنم خاموشه؟ هیچ

وقت سابقه نداشت.

همه چیز رو برات می گم. همه چیز رویه برگ.

دستمال کاغذی از روی میز برداشت و اشکاش رو پاک کرد.

1483

اون روز تا اونجایی برات تعریف کردم که کیومرث اون عکسای لعنتی‌رو ازم انداخت و به بهونه ی همونا خواست عقد کنیم؛ ولی من با این وجود بازم کله شقی کردم و گفتم نه. یکی از دوستام تصادف کرده بود؛ رفتم عیادتش و همون روز

بعد از عیادت فرهادو اتفاقی توی
بیمارستان دیدم. بعد از سالم و احوال پرسی
خواستم از بیمارستان بیام
بیرون که ازم پرسید ماشین
دارم یا نه؛ منم گفتم نه، چون خراب
شده بود و گذاشته بودمش خونه. فرهاد گفت داره
می ره خونه و سر
راه منو هم می رسونه. اولش توی
رو دربایستی یه کم من من کردم،
ولی باالخره موافقت کردم و همراهش رفتم. توی
مسیر ازش حال تو رو
پرسیدم؛ دیدم دمق شد و رفت

توی خودش. گفت حالت خوبه و
چیز دیگه ای نگفت. نگران شدم؛ این مدتم به
گوشیت زنگ می زدم
خاموش بود. بهش اصرار کردم اگه
چیزی شده به منم بگه. یه دفعه
نمی دونم چی شد گفت می خواد یه چیزیی رو
باهام در میون بذاره؛
منم قبول کردم. گفت کجا بریم،
منم پیشنهاد رستوران رو دادم. خیلی
خوب رفتار می کرد؛ کامال مردونه و متین، درخور
شخصیتی که داشت.
بعد از اینکه کیک و قهوه
سفارش دادیم؛ پیشنهاد کرد یه کم حرف

بزنیم. احساس کردم می خواد حرفی رو بهم بزنه که توی زدنش تردید
داره.
دروغ چرا، فکرم به خیلی چیزا کشیده شد؛ ولی خب وقتی چهره ی
گرفتش رو می دیدم، خط باطل

1485

می کشیدم روی تموم افکارم. گفت تو رو دوست داره و بهت از عشقش گفته، ولی تو دست رد به سینش
زدی. ازت خواسته در موردش فکر

کنی و بعد جوابش رو بدی.

قطره های اشک تند تند صورتش رو خیس کردن

.دستمو گذاشتم روی

شونش. با بغض نگاهم کرد.

رنگش پریده بود.

چرا گریه می کنی؟! هیچی نه بگو، می خوام.

بدونم. حتما یه چیزیت هست. به من نگو نه که

خوب می شناسمت.

با بغض و صدایی که انگار از ته چاه در می اومد،

گفت: بهم فرصت بده.

نفسمو فوت کردم بیرون. از روی ناچاری گفتم

:خیلی خب مجبورت

نمی کنم. بقیش رو بگو؛ فرهاد چی

گفت؟
بغضشو قورت داد و اشکاشو پاک کرد.
ازم خواست باهات حرف بزنم. فکر کرد می دونم تو کجایی؛ واسه ی‌همین از نشونی و این حرفا چیزی
نگفت. منم نمی دونستم رفتی
توی اون ویال، وگرنه حتما آدرس رو ازش می گرفتم. فرهاد داغون بود.
دل سنگ به حالش آب می شد،
چه برسه به من که ...
ساکت شد.
آخه تو چته پری؟ راست و حسینی هر چی توی

دلت هست رو بریزبیرون.
با بغض گفت: چی بگم؟ درد من یکی دو تا نیست دلارام. خیلی کم
شانسم، نه اصال شانس ندارم! وگرنه
چرا اون کسی رو که عاشقشم، منو

1487

نخواد و در عوض خواهان بهترین دوستم باشه؟!
چرا دلارام؟!
و با هق هق سرشو انداخت پایین. دهنم از تعجب باز موند. چند بار
پشت سر هم پلک زدم تا حواسم

جمع شد.

زمزمه کردم: چی؟! تو ...یعنی فرهاد رو ...

سرشو تکون داد. از زور هق هق شونه هاش می لرزید.

پس چرا اینا رو زودتر بهم نگفتی؟ از کی؟ از بار دومی که دیدمش فهمیدم نمی تونم از فکرش بیام بیرون‌فرهاد واقعا همون کسیه که می تونم.

بهش تکیه کنم. ولی اون دلش با من نیست.

هق هق کرد و صورتش رو به شونم فشار داد.

من به فرهاد گفته بودم مثل برادرم دوستش دارم حتما تو رو یکی‌دو روز بعد از اینکه با هم حرف.

زدیم دیده و چون هنوز داغ بوده، اون
حرفا رو بهت زده. مطمئنم االن همه چیز رو
فراموش کرده.
آروم خودشو کشید عقب و اشکاشو پاک کرد.
مگه می شه دلی؟ عشق به همین آسونی از دل
آدم بیرون نمی ره عشق یک طرفه زود از بین می.
ره. می دونی چرا؟منتظر نگاهم کرد.
با لبخند کمرنگی جوابش رو دادم: چون مهری از
طرف مقابلش نمی
بینه که بخواد به این عشق دلگرم
باشه. اگه دو نفر متقابال عاشق هم
باشن، دلشون همیشه با همه و این گرما، با هر بار
شعله کشیدن

عشقشون گرم تر می شه، ولی وقتی
یکی گرم باشه و یکی سرد؛ باالخره
یکی از اون ها بر دیگری چیره می شه. یا می زنه و
طرفم عاشقش می
شه، یا اینکه نه؛ اونی هم که

1489

عاشق شده پشیمون می شه. براش سخته،
ولی به زمان نیاز داره. حاال هم اگه فرهاد از من
سردی ببینه، مطمئن
باش فراموش می کنه.
سرش رو زیر انداخت. با دستمال توی دستش ور

می رفت.

ولی اگه دل تو رو هم گرم کرد چی؟ خودت گفتی دو تا احتمال داره‌مگه می شه از مردی مثل فرهاد. گذشت؟

اگه عاشقش نباشی می گذری اگه عاشقش شدی.

چی؟خندیدم.

نمی شم چرا نشی؟دستمو گذاشتم روی سینم و با.

شیطنت، آروم گفتم: چون یه مرد

مغرورِ کله شقِ خودخواه یه دنده ی

1490

از خود متشکر، توی این دل واموندم

جا خشک کرده و هیچ رقمه هم بیرون برو نیستو،
یعنی عمرا اگه
بیرونش کنم!
مات و مبهوت زل زد توی چشمام. لبخند آروم آروم
مهمون لباش شد.
با تعجب جلوی دهنش رو گرفت
و ریز گفت: نه!
خندیدم.
آره! بگو جون پری وا دروغم چیه؟ به قول خودت، .
دلی آتیش پاره ی زبون دراز، باالخره‌دلش رو به
یکی باخت.
با لبخند دستم رو گرفت. با خوشحالی گفت: وای
دلی طرف کیه؟ این
جور که تو ازش تعریف کردی
مطمئنم آدم خاصیه.

1491

خاص؟ چه جورم! جونم در اومد، بگو کیه؟! نمی شناسیش‌عین الستیک پنچر شد..
جدا؟ پس ندیدمش؟ خب یه روز قرار بذار منم ...
یه دفعه چشماش گشاد شد و دهنش باز موند. از اون طرف لبخند روی
لبام پر رنگ تر شد.
مات و مبهوت گفت: نکنه ...نکنه همون رو می گی؟!
با خنده گفتم: کدوم؟
زد به بازوم.

آره؟! همون یارو بداخالق جذابه ی توی کشتی؟!
که وسط حرفامون‌سر رسید و دستت رو کشید و
به زور با خودش برد؟
- نه بابا، کجا به زور؟

1492

خندیدم، پری هم خندید.
پس خودشه! آرشام بود اسمش آره؟ گفتی
مهندسه اوهوم، مهندس آرشام تهرانی، صاحب.
همین ویال تو گلوت گیر نکنه دختر. عجب لقمه ی.
چرب و چیلی هم برداشتی‌با شیطنت پشت چشم.
نازک کردم.

نترس، واسه جویدنش دندونای تیزی دارم. تو گلوم نمی مونه یه مرد مغرور و بداخالق با یه دختر. شیطون و زبون دراز! اوه اوه، چه‌اعجوبه ای از آب در بیاین شماها.

چشم حسودا از د م کور هوی، منم؟ مگه تو.

حسودی؟دمق شد. آه کشید و گفت: نه، هیچ وقت به زندگی بهترین دوستم

حسودی نمی کنم. آرزومه خوشبخت بشی. ولی ک ی خوشبختی قسمت

1493

منم می شه؟

دستمو انداختم دور شونش.
خیلی زود. از فرهاد بگو، چرا نگرانش بودی؟دوباره ترس و نگرانی نشست توی چشماش.
اون روز خبر نداشتم کیومرث برام به پا گذاشته و اون آمارم رو ثانیه‌به ثانیه بهش می ده. طرف حتی وقتی توی رستوران بودیم از من و فرهاد عکسم انداخته بود.
وقتی اومد خونمون، مامان گفت با دوستش داره می ره بیرون و زود برمی گرده. از همون اول دیدم کیومرث اخم کرده، ولی به روی خودم نیاوردم. ولی همین که مامان رفت برزخی شد و صداش رو انداخت پس کلش، که اون پسره کدوم خریه که داشتی باهاش ول می

1494

چرخیدی؟ حرفایی بهم زد که فقط الیق خودش بود و جد و آبادش.
منم بلند شدم و جلوش ایستادم و
هر چی از دهنم در اومد گفتم. تهشم
فهمید من فرهادو می خوام. وقتی دو تا سیلی
ازش خوردم و یه لگد
توی پهلوم زد؛ گفت داغشو به دلم
می ذاره. گفت هنوز کارمو باهات
تموم نکردم رفتی قولشو به یکی دیگه دادی؟
حرفایی زد که شرمم می

شه حتی واسه تو بگم. واسه
اینکه مامان وقتی برگشت نفهمه اینجا
چه خبر بوده، رفتم حموم و پهلوم رو با آب گرم
ماساژ دادم. درد
داشتم؛ اومدم بیرون و به بهونه ی
سردرد یه مسکن خوردم و خوابیدم.
همون شب بابا گفت بلیت گرفته واسه ی کیش،
بریم یه مدت آب و هوا
عوض کنیم. اون مار صفت هم

1495

سریع زنگ می زنه به بابام و می گه

منم توی کیش کار دارم، باهاتون میام. نمی دونی وقتی کنارمه چقدر
زجر می کشم. روز قبلش بهم
گفته بود یکی از دوستای نزدیکش یه
مهمونی توی کشتی ترتیب داده و جلوی بابام ازم خواست باهاش برم.
بهونه آوردم و گفتم روی آب
باشم حالم بد می شه، ولی از بس
اصرار کرد و خودش رو جلوی بابام به موش مردگی زد، اونم اجازه داد و
وقتی هم بابام اجازه بده، دیگه
حرفی نمی شه زد. مامان قبلش یه
قرص بهم داد که اونجا حالم بد نشه. می دونی که روی کشتی باشم
حالت تهوع بهم دست می ده.

- آره یادمه بهم گفته بودی.

1496

ولی کی بود که گوش کنه؟ منم از ترس اون عکسا باید می گفتم‌چشم. مخالفت می کردم، ولی آخرش مجبورم کردن. اون شب حالم
خوش نبود؛ اونم پیله کرده بود که چرا با دوستاش خوب برخورد نمی
کنم. بعدشم که تو رو دیدم؛ ولی
باالخره اون شب بیشتر از اون
طاقت نیاوردم و حالم بد شد. اصال توی حال خودم نبودم. همش یه

گوشه روی صندلی افتاده بودم و
سرم روی میز بود و چشمام بسته. اون
قرص یه جورایی خواب آور بود. راضی بودم، چون
این جوری قیافه ی
نحسش رو نمی دیدم. کاری هم
بهم نداشت و با دخترای توی
مهمونی که یکی از یکی جلف تر بودن گرم گرفته
بود. بعدشم برگشتیم
تهران و االنم که اینجام. من

1497

شماره ی فرهادو ندارم، ولی وقتی

گفتی زنگ می زنی خاموشه، ترس افتاد توی دلم.
با نگرانی دستام رو مشت کردم.
نمی دونم واال، من از تو بدترم. خیلی نگرانشم
.اون کیومرثی که توازش می گی و من چند باری
دیدمش، ازش بعید نیست کاری کرده
باشه. ولی گفتی با میزبان اون مهمونی یعنی
شایان آشناست؟
شایان؟!کمی فکر کرد و سرش رو تکون داد: آره آره
،اسمش همین بود.
کیومرث وِرد زبونش این بود که این
مهمونی جناب شایان بزرگه.
باشه، من یه کاریش می کنم. فکر کنم بتونم
پیداش کنم، البته به‌کمک یه نفر.
مشتاقانه نگاهم کرد.

1498

کی؟! صبر کن بعد بهت خبر می دم. راستی شماره ی منو که داری، شماره‌ی فرهاد رو هم می گم سیو کن
توی گوشیت، شاید یه وقت به درد خورد.
باشه، بگو سیو کنم‌شماره رو گفتم. توی سرم یه. فکرایی داشتم. کیومرث دوست شایان بود، آرشام هم شایان و دوست و رفیقاش رو حتما خیلی خوب می شناسه. یعنی کمکم می کنه فرهادو پیدا کنم؟! حتما توی این یکی دو روزه سر و کله ی شایان و

ارسالن هم پیدا می
شه. باید هر چه زودتر دست
بجنبونم، وگرنه دیر می شه.

1499

بعد از رفتن پری همش به این فکر می کردم که
چطوری به آرشام
بگم؟ خدا خدا می کردم کمکم کنه.
***
در بزنم؟ نزنم؟ البد تا االن بیدار شده. آره خب دو
ساعت گذشته.
باالخره دلمو یکی کردم و در زدم.

جواب نداد. دستمو آوردم باال تا دومی
رو هم بزنم که صداش باعث شد دستم روی هوا
بمونه.
بیا تودستمو آوردم پایین و گذاشتم روی دستگیره.
و درو باز کردم. داخل
اتاقش سرک کشیدم؛ روی تخت
دیدمش. دراز کشیده بود، ولی
چشماش باز بود. آروم رفتم تو و درو بستم. همون
جا ایستادم. حرکتی
نکرد؛ حتی نگاهمم نمی کرد.
همون طور که قدمامو کوتاه به طرفش

برمی داشتم، گفتم:
می شه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟سرشو برگردوند و نگاهم کرد. کمی به طرفم نیمخیز شد و جدی گفت:
واسه همین اومدی اینجا؟
سرمو تکون دادم. خواست روی تخت بشینه که اخماش جمع شد. آه
کوتاهی کشید و دستش رو
گذاشت روی گردنش.
در ارتباط با چه موضوعی؟ مفصله؛ وقتشو داری؟
سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد؛ ولی اخماش جمع تر شد. دستشو
به گردنش فشار می داد.
چیزی شده؟نگاهشو که انداخته بود روی تخت،

کشید آورد سمت پاهام و آوردش
بالا تا توی چشمام نگه داشت.

1501

یه قدم رفتم جلو. با دو قدم دیگه می
رسیدم کنار تختش، ولی همون جا ایستادم.
گردنت درد می کنه؟خیره توی چشمام گفت: به
نظرت طبیعی نیست؟ وقتی یکی مثل من
شب برای نجات جون یه دختر
شیرجه بزنه توی آب، طبیعتا عضالتش
نمی گیره؟
لبخند زدم. می خواست تیکه بندازه!

یعنی توی این چند روزم همین طور بودی؟ تا حدودی پس چرا من نفهمیدم؟جوابمو نداد و. نگاهشو از روم برداشت.

خواستم موضوع فرهادو پیش بکشم که موبایلش زنگ خورد. روی میز
کنار تختش بود. خواست کج

1502

بشه برش داره که چون من نزدیک تر بودم، از روی میز برش داشتم و گرفتم جلوش. زل زد توی چشمام و
گوشی رو از دستم گرفت. همون

طور که نگاهش به من بود، جواب
داد. ولی نمی دونم کی پشت خط بود که اخم کرد
و نگاهشو از روم
برداشت.
بگو می شنوم. کجا؟ چند نفرن؟ باشه امشب یه
سر می زنم. مراقب‌همه چیز باش. به بچه ها هم
سفارش کن.
گوشیو از کنار گوشش آورد پایین و تماسو قطع کرد
.صورتش سرخ
شده بود. مرتب نفس عمیق می
کشید. چهرش داد می زد که عصبانیه.
یه پیراهن آستین کوتاه سرمه ای تنش بود. توی
خونه ضخیم نمی
پوشید، ولی بیرون اکثرا لباساش

1503

پاییزه بود و یه شلوار جین مشکی.
رنگای تیره جذاب ترش می کرد. ولی چی می شد
یه کمم واسه تنوع از
رنگای شاد استفاده می کرد؟
واقعا دلیل این کارش رو نمی فهمم.
از سمت یقه سه تا از دکمه هاش رو تا پایین باز
کرد. انگار گرمش شده
بود. لب تخت نشست؛ دستاشو
کنارش تکیه داد. دست راستش رو
آورد بالا و به گردنش کشید. خواستم لب باز کنم و
حرفمو بزنم که

جملش متعجبم کرد. همون طور که
دستش روی گردنش بود نگاهم
کرد و گفت:
تو ماساژ بلدی؟ من؟! واسه چی؟!- فقط جوابمو
بده.

1504

مکث کردم.
یه کم، نه زیادسرشو آروم تکون داد..
همونم خوبه‌با تعجب نگاهش کردم که گفت.
:پس چرا معطلی؟
چکار کنم؟!به گردن و شونه هاش اشاره کرد.

چهرش از درد جمع شده بود.
ولی من این کاره نیستم گفتی که بلدی آره، اما..
خب نه زیاد شروع کن اما آخه نم ...- دلارام!..

1505

همچین اسممو با تشر صدا زد که توی جام خشکم زد. نگاهمو نرم از
چشماش به سمت پایین کشیدم.
آخه من ...خب این همه آدم توی این ویالست؛
بگو یکی دیگه بیادحتما از منم واردترن..
زمانی که می گم تو باید انجامش بدی، یعنی اگه بهترین ماساژورشهرم بیاد اینجا، فقط و فقط تو

باید
این کارو بکنی! بی حرف کارتو
انجام بده!
به قدری جدی حرف زد که نتونستم الم تا کام
چیزی بگم. دوست
داشتم برم جلو و همون کاری که ازم
خواست رو انجام بدم، ولی پاهام
چسبیده بود به زمین.

1506

دو دل بودم. نه اینکه نخوام، ولی چرا االن؟! من که
همین جوریش بی

تابش شدم؛ به بهونه ی این دوری
کار دست خودم می دم. دیگه هر
کی رو نشناسم، خودمو که خوب می شناسم.
به خودم که اومدم، لبای خشک شده از هیجانمو با
زبون تر کردم. با
تردید رفتم طرفش و جلوش
ایستادم. نمی دونستم باید چکار کنم.
حواسم جمع اون دو تا چشم سیاه شده بود و
مونده بودم چه خاکی
توی سرم بریزم.
د آخه می مردی نمی گفتی بلدی ماساژ بدی؟!
اصال من تا حاال توی
عمرم کیو ماساژ دادم؟! آره خب
مادر خدا بیامرزم وقتی قلنجش می
گرفت؛ولی اون مشت و مال کجا و این کجا؟!

- پس چرا ایستادی منو نگاه می کنی؟

1507

صادقانه گفتم: نمی دونم چه جوری باید شروع کنم.
نفسشو عمیق داد بیرون. سرشو تکون داد و دستاشو گذاشت لب تخت.
برو پشتم‌آروم رفتم روی تخت. روی زانوهام.
نشستم، دستامو آوردم بالا و نرسیده
به شونه هاش، روی هوا نگه
داشتم. انگشتام می لرزید. یخ یخ، نه
اصال س ر شده بودن. چند بار مشتشون کردم

.خواستم دستمو ببرم
جلو و بذارم روی شونه هاش.
منتظر بود شروع کنم. ولی قلبی که با شتاب توی
سینم می زد و
دستایی که از سرمای هیجان یخ بسته
بود؛ بهم اجازه نمی داد. چند تا نفس عمیق و کوتاه
کشیدم؛ بوی
عطرش دیوونه کننده است!
سعی کردم آروم باشم. سخت بود، ولی باید بتونم.

1508

نگاهمو کشیدم باال. نگاهمون توی هم قفل شد

.یه آینه ی قدی درست
رو به رومون بود که خبر نداشتم
آرشام از کی تا حاال از توی همون
آینه منو زیر نظر گرفته. محو حرکات و صورتم شده
بود.فقط منو
نگاه می کرد.
به نظرم چند دقیقه توی وان آب گرم دراز بکشی،
بهتر می شی‌بدون کوچک ترین تردیدی گفت.
:آمادش کن.
با تعجب گفتم: چی رو؟!
وان آب گرم من که دیگه خدمتکار نیستم محض..
کمک که می تونی فقط کمک؟!سرشو تکون داد.
.نفسمو فوت کردم بیرون و شونمو انداختم باال.
- خیلی خب باشه، االن آمادش می کنم.

1509

از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت حموم. وان رو براش پر از آب
گرم کردم. کارم که تموم شد،
برگشتم سمت در حموم که برم
بیرون؛ دیدم توی درگاه دست به سینه تکیش رو داده به دیوار و داره
نگاهم می کنه. خواستم نگاهش
نکنم؛ سرم رو تقریبا انداختم پایین و
خواستم از کنارش رد بشم که انگشتای قوی و مردونش دور مچم پیچ
خورد و نگهم داشت. سرمو بلند

کردم و توی چشماش خیره شدم.
تعجب زیادم رو توی چشمام خوند.
کجا؟ وان رو آماده کردم دیدم‌خواستم مچم رو از..
حصار انگشتاش آزاد کنم، ولی نذاشت.

1510

عادت داری کارتو نیمه کاره رها کنی؟ کدوم کار؟!
دستمو کشید و برد تو. در حمومو بست. مردم و
زنده شدم تا دستمو
ول کرد. رو به روم ایستاد، درست
پشت به در.
با حرص گفتم: بکش کنار.

بی حرف پشت به در ایستاده بود و نمی ذاشت رد بشم.
بازوشو ه ل دادم.
برو کنار، می خوام برم بیرون خیلی خب می ری.
بیرون، منتهی بعد از اینکه کارت رو تموم کردی.
اصال من بلد نیستم ماساژ بدم، دیگه چی می گی؟
برو کنار!نگاه نافذش رو
دوخت توی چشمام و با پوزخند گفت:
- اگه تجربش نمی کردم می گفتم داری راست می گی.

1511

تقال کردم.

همون که شنیدی، تو هم نمی تونی جلومو بگیری.

خیلی مطمئن حرف می زنی ولم کن. چرا آوردیم.

اینجا؟ خودت چی فکر می کنی؟لحنش اون جور که باید خاص نبود، جدی بود.

هر فکری که می کنم به خودم مربوطه؛ برو کنار.

فشار دست راستش توی موهام بیشتر شد. نمی کشید، فقط محکم نگهشون داشت.

حس می کردم تموم وجودش مثل کوره ای از آتیش می مونه که جسم منو به راحتی درون خودش ذوب می کنه. دقیقا همین حس رو داشتم که همونم برای به آتیش کشیدن روح و جسمم بس بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

1512

چی می خوای؟ می ترسی؟ چرا بترسم؟ چرا می خوای فرار کنی؟ فرار نکردم. جای من اینجا نیست. و جای تو کجاست؟ بیرون از اینجا ولی من می گم.
همین جاست‌با حرص گفتم: نیست..
تقال کردم: ولم کن.
تا االن کسی جرات نکرده روی حرف من حرف بزنه خودت گفتی من اولین کسی هستم که جرات.
کردم جلوت بایستم‌زمزمه کرد: این همه جرات. توی وجود یه دختر؟

- جای تعجب داره؟

1513

برای من آره بذار برم، اگه یکی بفهمه بد می شه..
پس دردت اینه درد من خیلی چیزاست‌سرشو..
کشید عقب و نگاهم کرد.
حس نمی کنی باید به من بگی؟ ابدا! چرا؟ گردنت
خوب شد؟از سوالی که بی هوا ازش پرسیدم جا
خورد. کم کم اخماشو کشید توی
هم.
خیلی دوست داری بحثو عوض کنی؟ هیچ بحثی
وجود نداره- پس کارتو ادامه بده..

1514

چه کاری؟ ماساژنالیدم: گفتم که بلد نیستم. داری.
خفم می کنی، دستتو بردار.
من قبال ماساژور داشتم، ولی کار تو رو هم یه
جورایی تایید می کنمبا تمسخر گفتم: چیه نکنه.
می خوای استخدامم کنی؟
فکر خوبیه، نه به نظرم عالیه!ابروهام از فرط
تعجب خود به خود باال رفت.
خودم رو کشیدم عقب و گفتم: شتر در خواب بیند
پنبه دانه. فکر کنم
خیاالتی شدی.

پوزخند زد، همون طور که همون طور که منو محکم گرفته بود، عقب
عقب رفت و منو هم دنبال خودش کشید. دستش رو برد پشت و
خواست در حموم رو قفل کنه؛ دستم رو از زیر بغلش رد کردم تا به
کلید برسونم و نذارم قفلش کنه؛

1515

ولی اون از من فرزتر بود. در رو قفل کرد، کلیدشو برداشت و سریع گذاشت توی جیب شلوارش و اون لبخند

کج خواستنیش مهمون لباش
شد. نگاهش یه جورایی بدجنس شد.
یه شتری نشونت بدم که خودت حظ کنی گربه ی
وحشی. در ضمن‌چرا تو خواب؟ تو بیداری هم می
شه دید. نه فقط من، هر دومون با
هم می بینیم!
جوش آورده بودم: عمرا!
صبر کن و ببین‌از روی ناچاری نالیدم: یعنی اگه.
ماساژت بدم حله؟ در رو باز می کنی؟
تا حدودی شایدولم کرد، ولی دستم رو گرفت و.
رفت سمت وانو حاال که در قفل بود،
نباید اذیتش می کردم. اون موقع

خیالم راحت بود یه جوری در می رم،
حاال که کلید توی جیبشه چه غلطی بکنم؟
وای اگه کسی صدامون رو توی حموم شنیده باشه
چی می گه؟
مخصوصا جیغ و دادای منو!
یه دست توی آب زد؛ صاف جلوم ایستاد و گفت
:عوضش کن، سرد
.شده
دستمو محکم از توی دستش کشیدم بیرون و
دست به سینه گفتم: به
من چه، خودت می خوای بشینی،
خودتم عوضش کن.
خواست بیاد طرفم.

اگه خیلی دلت می خواد تو رو هم با خودم می
برم‌با حرص نگاهش کردم. این چرا همچین می.
کنه؟ انگار هیچ رقمه کوتاه
بیا نیست.

1517

با اخم درپوش وان رو برداشتم. وان که خالی شد
درپوش رو گذاشتم،
پرش کردم و کشیدم عقب. بدون
هیچ حرفی نشست؛ یا بهتره بگم
لم داد و دستاشو گذاشت لب وان. سرشو تکیه داد
و چشماشو بست.

منتظر من بود. نگاهم بین چشمای
بستش و جیب شلوارش در حرکت
بود.
چشم بسته گفت: فکر فرار رو از سرت بنداز بیرون.
عجبا! خیلی خب حاال که این قدر دلت مشت و
مال می خواد، همچین
مشت و مالت بدم که سال های
سال وقتی اسم ماساژ و ماساژور به
گوشت خورد، با وحشت ازش یاد کنی! رفتم و باال
سرش ایستادم. آخه
یکی نیست بهش بگه من کی
تو می شم که ازم چنین توقعاتی داری.

چرا این قدر زور می گه؟ غد و لجباز! هر کار بخواد
می کنه. هر
دستوری هم صادر می کنه، طرف بی
چون و چرا باید بگه چشم.
اگه داشتمش، اگه بهش تعلق داشتم؛ اون وقت با
عالقه این کارو انجام
می دادم ...ولی نه، االن که تموم
کارام یا از روی اجباره یا در همه
حال باید معذب باشم.
بدون اینکه نرم کننده بزنم روی پوستش، همون
طور خشک شروع
کردم به ماساژ دادن. این بار دستم
مستقیم باهاش در تماس بود.

دندون گذاشتم سر جیگرم و پا گذاشتم روی قلبم و همچین گردن و
شونش رو فشار دادم که دست
خودم درد گرفت، چه برسه به گردن

1519

اون. ولی فقط اخماش رفت توی هم و صداش در نیومد. آره می دونم
زیادی مغروری، ولی همینم حالت
رو جا میاره.
خودم به نفس نفس
افتادم، ولی اون هیچی نمی گفت. دریغ از

یه آه که از سر درد بکشه.

این عضله ها به همین راحتی زیر اون پنجه های ظریف خُرد نمی‌شن، بی خود تالش نکن.

حرکت دستام شل شد. به جای اینکه دردش بگیره ،به روم میاره!

فرصت رو مناسب دیدم که حرف فرهاد رو پیش بکشم. انگار حالش

خوبه که مرتب داره بهم تیکه

میندازه.

می شه در مورد همون موضوعی که می خواستم باهات در میون‌بذارم، حرف بزنیم؟

1520

چشماشو باز کرد. نگاهشو به رو به رو دوخت. منم از کنار تموم حواسم
بهش بود.
می شنوم دوستم پری ...همونی که امروز اومده.
بود اینجا ... خب؟ نامزد داره؛ کیومرث یکی از دوستای شایان. می شناسیش؟مکث کرد.
کیومرث نامزد همین دوستته؟ متاسفانه آره چرا.
متاسفانه؟ چون آدم نرمالی نیست. بیچاره پری، هم دوستش نداره و هم مجبوره‌تحملش کنه.
- چرا؟

1521

بماند. فقط اینو می دونم کیومرث مردی نیست که بشه توی زندگی‌بهش تکیه کرد. یه آدم چشم چرون و خوش گذرون که هر کار دلش بخواد می کنه. برای اینکه پری رو مجبور به ازدواج کنه، دست به عمل وحشتناکی زده.

صورتشو به آرومی برگردوند سمتم. نگاهمون توی هم قفل شد. چند لحظه بهم خیره موند.

کیومرث چکار کرده؟ پس می شناسیش؟ من هر کسی که یه ربطی به شایان داشته باشه رو می شناسم‌لبخند زدم..

پس عالی شدمشکوک نگاهم کرد. هیچی نگفت. و فقط همون نگاه برام بس بود تا

بگم: آخه می دونی چیه؟ فرهاد و

1522

پری اتفاقی همو توی بیمارستان می
بینن. وقتی که پری رفته عیادتت دوستش فرهاد،
پری رو می رسونه
ولی بین راه می گه که می خواد
در مورد من باهاش حرف بزنه. به
پیشنهاد پری می رن رستوران و تموم مدت
کیومرث یکی رو گذاشته
بوده که آمار لحظه به لحظه ی
پری رو بهش بده و اون بیچاره هم

خبر نداشته. وقتی کیومرث می بینش، حرفای بدی بهش می زنه؛ در
صورتی که پری بی گناه بوده و
اون به خاطر من همراه فرهاد رفته بود.
فرهاد هم رفتار معقولی داشته. بعد از اینکه کیومرث پری رو می زنه،
تهدیدش می کنه که داغ فرهاد
رو به دلش می ذاره؛ از اون موقع به

1523

بعد خبری از فرهاد نیست. راستش هم من نگرانشم و هم پری؛ هر چی

هم بهش زنگ می زنم خاموشه!
با دقت به حرفام گوش می کرد.
کیومرث گفته داغشو به دل دوستت می ذاره؟
چرا؟ مگه چیزی‌بینشون بوده؟
نه، یعنی از طرف فرهاد نه، ولی پری ...لبخندم پر رنگ شد و خودش منظورمو فهمید. سرشو تکون داد و با
اخم گفت: اینا به من چه ربطی
داره؟
خب می دونی ...من پیش خودم گفتم تو شایانو می شناسی و حتماکیومرث رو هم که دوست شایانه
می شناسی؛ واسه همین گفتم شاید
بدونی کیومرث با فرهاد چکار کرده!
- کارای کیومرث به من ربطی نداره.

1524

اخم مالیمی نشست روی پیشونیم.
شاید تو بتونی کمکمون کنی تا پیداش کنیم؛ می ترسم اون عوضی‌بالیی سرش آورده باشه!
تکیشو از وان برداشت و کامل به طرفم برگشت کنارش زانو زدم و.
دستمو به لبه ی وان گرفتم.
برات مهمه؟ معلومه که مهمه! نمی دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم چه حالی شدی؟ نگرانشم، .
فرهاد بنده خدا این وسط بی گناهه! و گناهکار کیه؟ کیومرث! از کجا می دونی کار اونه؟ شاید

خونش باشه و یا حتی می تونه رفته‌باشه مسافرت.

1525

پس چرا گوشیش خاموشه؟ چرا خبری ازش نیست؟ حتی اون‌بیمارستانی که توش کار می کنه ...

مگه آمار اونم داری؟ پری بهم گفت‌با ژست.

خاصی که دلمو بی تاب خودش می کرد، دست به سینه تکیشو

به کناره ی وان داد و به حالت

نیمرخ برگشت و نگاهم کرد. پوزخند

زد و با لحنی که درش بیزاری موج می زد، گفت

:این یارو دکتره عجب
مهره ی ماری داره که دخترا در
به در عاشقش می شن؛ معلومه این
کاره است!
اخم کردم.
اصال این جوری که می گی نیست. فرهاد هم آقاست و هم باشخصیت. دخترا هم عاشقش نشدن و

1526

فقط پری این حسو بهش داره.
به آرومی با یه خیز اومد سمتم و آرنجشو به لبه ی

وان تکیه زد. جدی
زل زد توی چشمام و گفت: فقط
پری؟
آب دهنمو قورت دادم. نمی تونستم برم عقب،
نگاهش مجذوبم کرد!
پس کی؟! شاید تو! مثل اینکه یادت رفته من
بارها گفتم فرهاد رو مثل برادرم می دونم ولی تو.
جلوی چشم اون مثل خواهرش نیستی حاال هر.
چی، مجبوره فراموش کنه و اگه نخواد؟ باید.
فراموش کنه! -مگه نمی گی آقا و متشخصه؟ پس
واسه چی ردش می کنی؟

سکوت کردم و خیره شدم توی چشماش. سکوتم رو که دید، گفت: زن
یه آدم متشخص شدن مگه
آرزوی هر دختری نیست؟
هست، ولی نه من! پس آرزوی تو چیه؟ من هیچ آرزویی ندارم. آرزویی که تحقق پیدا نکنه رویاست و رویا هم‌همون رویا بمونه بهتره!
اگه روزی خواستی ازدواج کنی چی؟ بازم می گی تمومش یه‌رویاست؟
قلبم داشت از جاش کنده می شد. اینا چیه می پرسه؟ نمی گه من بی
جنبم و پس میفتم؟
فعال که قصدشو ندارم؛ قصدشو پیدا کردم اون وقت در موردش فکرمی کنم. اگرم خیلی اصرار

داری
می خوای در مورد فرهاد بیشتر فکر

1528

کنم؟
و با خباثت ابرومو انداختم بالا و یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادم.
اخمش غلیظ تر شد. فک منقبض شدش رو روی هم محکم ترکرد.
تو این کارو بکن ببین بعدش من باهات چکار می کنم! مثال چکار می کنی؟ امتحانش برات مجانیه، ولی تاوانش خیلی سنگینه‌لبخندم آروم آروم محو.

شد. چرا این قدر جدی حرف می زنه؟ داشتم
سر به سرش می ذاشتم. تک
سرفه ای کردم.
من سر حرفم هستم و اصال کاری به این حرفا
ندارم. کمکمون می‌کنی؟
چند لحظه هیچی نگفت؛ نفس عمیقی کشید و به
حالت اولش برگشت.

1529

با تمسخر گفت: به خاطر عشقی که دوستت بهش
داره یا عالقه ی
خواهرانه ی تو؟

منم لبامو با مسخرگی کج کردم و گفتم: تو فکر کن هر دو!

پوزخند زد.

پیدا کردنش برای من کاری نداره؛ منتهی یه شرط داره! چه شرطی؟!مکث کرد.

اگه زنده بود و تحویلت دادم باید کاری کنی فکر تو رو برای همیشه‌از سرش بیرون کنه، وگرنه کار نیمه تموم کیومرث رو خودم تموم

می کنم!

جدی بود. خواستم بپرسم چرا، ولی ترسیدم بزنه زیر همه چیز.

باشه، باهاش حرف می زنم- قانعش کن که.

خودشو بکشه کنار.

1530

پری، فرهادو دوست داره و لیاقت همو دارن. اگه بشه یه جوری‌کیومرث رو از پری دور کنیم و این نامزدی بهم بخوره پری می تونه به فرهاد نزدیک بشه. اون وقت شاید یه اتفاقایی این وسط افتاد!

سرشو تکون داد

آتو گیر آوردن از کیومرث کار چندان مشکلی نیست، فقط ظاهرش‌که نشون می ده آدم سرسختیه،

ولی به راحتی می شه از دور خارجش کرد. هر آدمی یه نقطه ضعفی داره!

ولی کیومرث از پری عکس داره و به هوای اونا

پری رو نگه داشته. می‌خواد به زور عقدش کنه.
مشکلی نیست‌لبخند زدم و نتونستم جلوی ذوق.
زدگیم رو بگیرم.
- یعنی کمک می کنی پیداش کنیم؟ وای مرسی آرشام!

1531

دستامو با خوشحالی زدم به هم و اصال حواسم به این نبود که آرشام با
یه نگاه خاص خیره شده بهم و
حرکاتم رو زیر نظر داره. به خودم که
اومدم متوجهی نگاهش شدم و لبخندم آروم آروم

کم رنگ شد. از توی
وان بلند شد؛ فکر کردم می
خواد بیاد بیرون و رفتم حوله رو از رو
جالباسی که به دیوار نصب بود برداشتم و گرفتم
جلوش. نگرفت،
ترسیدم سرما بخوره؛ مخصوصا حاال
که گردنش هم گرفته بود. خودم
انداختم روی شونه هاش که از وان اومده بود
بیرون. دستمو آوردم
پایین که بین راه گرفتش. جفت
دستامو گرفت؛ با تعجب نگاهش کردم
تا دلیل کارشو بفهمم. نگاهش همون طور خاص به
من خیره بود!

رو به روم ایستاد و صورتشو به قدری به صورتم نزدیک کرد که چشم تو
چشم همو نگاه می کردیم. از
همون فاصله ی کم خیلی کم زمزمه
کرد: شایان و ارسالن پس فردا راه میفتن
.تاخیرشون به خاطر وضعیت
شایان ...
مگه شایان چی شده؟! بعدا بهت می گم. مسئله ی مهم اینه که چیزی تا اجرای نقشهمون‌نمونده!
دستاشو گذاشت روی بازوم و دست راستشو حرکت داد.
باید خودتو آماده کنی. کل نقشه رو فردا شب مرور

می کنیم و بخش‌های مهم رو حتی جزیی که
هنوز در موردشون بهت چیزی نگفتم.
سرمو تکون دادم. ترسم به نگرانی تبدیل شد؛ نگران
از نبودن آرشام!
این مدت پیشم بود و تنها نبودم،

1533

از همه مهم تر حسی که بهش دارم.
از نگاهم فهمید که حالم گرفته است. فاصلشو کمتر
کرد. حوله روی
شونش بود. سرشو خم کرد و زیر
گوشم آروم گفت: همه چیز طبق

نقشه پیش می ره.

با بغض گفتم: خدا کنه، وگرنه من ...

هیس، هیچی نمی شه! اینو من دارم بهت می گم.

ای کاش یه راه دیگه پیدا می کردی و یکی دیگه جای من می رفت ...چه می دونم هر چیزی به غیر از اینکه من برم بین یه مشت آدم پست و عوضی!

فکر می کنی هیچ کدوم از اینا به فکر خودم نرسیده؟ ولی تو بهتر ازهر کس دیگه ای می تونی از پسش بر بیای. شایان اون قدرا احمق

نیست که اون مدارکو بذاره دم دست.
پس من چطوری می تونم؟ من که نه بلدم از خودم دفاع کنم و نه‌تجربه ی این کارا رو دارم.
می تونی، اگه ترس به خودت راه بدی همه ی تالشمون به هدر می‌ره.
نگرانم ...اگه تو یه فرصت کارشو بکنه چی؟ اگه گیج کنه؟ اگه تو یه‌خلوت گیرم بیاره؟ اگه همون شب اول منو بی حیثیت کنه چی؟
اگه من ...
کنار صورتم تشر زد: بس کن دلارام!
تنم لرزید، ساکت شدم. نمی دونم از چی بود، از ترسی که با گفتن تک
تک جمله هام نشست توی دلم
و یا از تشری که آرشام بهم زد، و

1535

این شد بهونه ای واسه شکستن سد اشکام و قطره
قطره روی صورتم
نشستن.
به خدا نمی تونم. اول که قصد انتقام داشتم و کلم
باد داشت، حالیم‌نبود. بعد که دیدم چه آدم گرگ
صفتیه فهمیدم تنهایی از پسش بر
نمیام، برای همین ازت کمک خواستم. حاال که پای
عمل اومده وسط
نه از انتقام می ترسم و نه از اینکه
اون آشغال رو به سزای عملش

برسونم و همه ی هراس و نگرانیم از اینه که روح و جسمم توسط اون
شایان و یا حتی ارسالن عوضی
به کثافت کشیده بشه. می ترسم
نتونم جلوشونو بگیرم ...
به هق هق افتادم و دستامو ناخوداگاه آوردم بالا و گذاشتم روی شونه
هاش.

1536

ولی راهیه که باید تا تهش بریم. تنها نیستی که این اتفاقا بخواد برات‌بیفته. آره می دونم از شایان

هیچ کاری بعید نیست، ولی من آدمای
خودمو اونجا می ذارم؛ کل اون خونه زیر نظر منه
...شنود و ردیاب بهت
می دم.
با لحن خشنی گفت: کسی حق نداره اذیتت کنه
.نمی ذارم این اتفاق
بیفته!
صدای هق هقم بلندتر شد. اینکه آرشام رو داشتم
برام دنیایی ارزش
داشت، ولی ای کاش پیشم بود.
خیلی جلوی خودمو گرفتم که اینو
بهش نگم، اما نتونستم. قفسه ی سینش از اشکای
من خیس شد.
نمی شه تو هم اونجا باشی؟ امکانش حتی یه
درصدم نیست؛ وقتی تو رو به زور از اینجا ببرن اون

وقت من چطور می تونم پامو

1537

بذارم توی ویالی شایان؟
پس من چکار کنم؟ این نگرانی دست از سرم بر نمی داره!این قدر در همون حالت موندیم تا چشمه ی اشکم خشک شد و هق
هقام ریز شده بود. اخماش تو هم بود. شونه هامو گرفت.
هنوزم می خوای بدونی کی اون شب پرتت کرد توی آب؟ پیداش کردی؟! برو حاضر شو واسه.
چی؟! حاضر شو می فهمی؛ می خوام ببرمت

پیشش اما ...مگه کجاست؟! دور نیست!از توی.
جیبش کلیدو در آورد و در رو باز کرد. رفت بیرون و
منم پشت
سرش رفتم. رفت سمت کمدش

1538

و بدون اینکه برگرده و به من نگاه
کنه، در حالی که به لباسای توی کمدش دست می
کشید تا یکی رو
انتخاب کنه، گفت: تو که هنوز
اینجایی!
به خودم اومدم.

االن حاضر می شم پایین منتظرم‌تند رفتم توی..
اتاقم و همون طور که داشتم دکمه های مانتومو
می
بستم به این فکر می کردم اون آدمی
که پرتم کرد توی آب کیه؟! دل تو
دلم نبود؛ از توی آینه به خودم نگاه کردم. دکمه
هامو بستم. یاد آرشام
افتادم، وقتی منو کشید توی
بغلش! و ناخوداگاه لبخند دلنشینی

1539

نشست روی لبام. با همون لبخند شالم رو انداختم

روی سرم و یه
چشمک بامزه از توی آینه به خودم
زدم. یعنی داره می شه؟! همون چیزی
که می خواستم؟! خدایا یعنی شدنیه؟! وای اگه
بشه چی می شه؟!
صداش هنوزم توی سرم تکرار می شد؛ صدایی که
خشونت درونش موج
می زد، ولی برای من مملو از
آرامش بود. چون می تونستم
مخلصتم در بست خدا !« کسی حق نداره اذیتت
کنه، نمی ذارم این
اتفاق بیفته » ! احساس درونیش
رو درک کنم و قلبم اینو می فهمید
جون! کاری کن دلش نرم تر بشه، جوری که بهم
بفهمونه چی توی

دلش می گذره.

نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

***

1540

آرشام

جلوی در آهنی انبار ایستادم و رو به نگهبان غریدم

:بقیه کجا گم و گور

شدن؟

با نگاهی از سر ترس جوابمو داد: قربان جایی

نرفتن، همین جان! طرف

زیادی کولی بازی راه انداخته

بود بچه ها بردنش ته انبار.

باهاش که کاری نکردین؟ نه قربان، شما دستور دادین کاری باهاش نداشته باشیم ولی پدرسگ‌بد جفتک میندازه!

برگشتم نگاهش کردم، ترسیده بود و اینو خیلی راحت از نگاهش

خوندم. وحشت از مکان و موقعیتی

که درش بود و اضطراب تو حرکاتش

مشهود بود.

1541

دستاشو به خاطر سردی هوا درهم مشت کرده بود

و گاهی نگاهشو از
روی من به اطراف می چرخوند.
نترس، اینجا کسی به تو کاری نداره‌کنارم ایستاد..
خیلی تاریکه، سردمم هست!دستشو گرفتم، نگاهم کرد.
در اتاقکو باز کردم و بردمش تو. با کنجکاوی به دیوارای ریخته شده ی
اتاقک خیره شد.
همین جا بمون تا وقتی هم نگفتم بیرون نمیای؛ فهمیدی؟با ترس نگاهم کرد.
نه تو رو خدا منو تنها اینجا ول نکن یکی رو می.
فرستم دنبالت. گفتم که نترس، اینجا برای تو امنه!
دست خودم نیست، اصال اینجا کجاست منو آوردی؟ پس اونی که منوانداخته توی آب ...

1542

می تونی به من اعتماد کنی؟زل زد توی چشمام؛ خاکستر چشماش توی اون نور کم درخشش خاصی داشت.

بحث این حرفا نیست، من ... فقط جواب منو بده ،می تونی اعتماد کنی یا نه؟بعد از مکث کوتاهی سرشو تکان داد. توی درگاه اتاقک ایستادم که به طرفم اومد، ولی بین راه ایستاد.

پس همین جا بمون تا خبرت کنم؛ زیاد طول نمی کشه‌لباش از هم باز شد، ولی قبل از اینکه چیزی بگه درو بستم.

بیشتر از این نمی تونستم لفتش بدم، االن وقتش

نبود. از راهروی تنگ
و تاریک گذشتم و به قسمتی
رسیدم که کارتن های خالی کنار دیوار
با فاصله روی هم چیده شده بودند. از بینشون رد
شدم.
- کجاست؟

1543

اون طرف قربان، خیلی جیغ و داد می کنه‌با خشم.
از همون فاصله بهش نگاه کردم؛ هار شده کثافت!
همه رو صدا کن، کسی تو انبار نباشه چشم قربان..
وایستا جلوی اتاقک و مراقب باش کسی نره تو؛

غیر از این بشه‌دودش تو چشم خودت می ره.
چشم آقا خاطرتون جمع، حواسم شیش دونگ
بهش هست بهت زنگ می زنم و می گم کی.
بیاریش. دستت بهش بخوره‌روزگارت سیاهه
.حشمت هیچ حرفی هم
بهش نمی زنی و با احترام میاریش
پیش من؛ گرفتی چی گفتم؟!
بله قربان، حالیمه‌با رفتن بچه ها انبار خلوت شد.
.همه ی چراغا رو خاموش کردم به جز
یکی از اونا که نور بیشتری داشت

و توی دیوار کار شده بود؛ دقیقا
پشت سرم و اون مقابل من به صندلی بسته شده
بود. به خاطر جهتی
که نور می تابید و من جلوی اون
بودم قادر به شناسایی چهرم نبود.
صدای قدم هام رو شنید؛ سرشو بلند کرد که نور
چشماشو زد و نگاهشو
از روی من برداشت. چشماشو
باز کرد و داد زد: تو دیگه کدوم
خری هستی؟ چی می خوای از جونم؟
تو بگو شیدا صدر؛ تو از من چی می خوای؟!صدامو
شناخت. از جلوی نور کنار رفتم، نور مستقیم
اذیتش می کرد و
نمی تونست سرشو بلند کنه.
اون تو قسمتی از تاریکی غرق شده بود

و این نور باعث آزارش می شد.

1545

من جونتو می خوام لعنتی! همه ی زندگیت و همه ی هست ونیستتو کثافت!

پوزخند زدم، به طرفش رفتم و کنارش ایستادم و سرشو کج کرد.

خواست نگاهم کنه که موهاشو از روی شال تو چنگم گرفتم و کشیدم.

صدای نالش بلند شد.

خواستی چیو ازم بگیری؟ این غلطا به تو نیومده، هنوز اینونفهمیدی؟

نالید: این فقط واسه شروع بود، هنوز کارم باهات تموم نشده!

ببند دهنتو! عین پدرت کفتار صفتی حق نداری به. پدرم توهین کنی. آشغال کفتار صفت تویی و همه ی‌دور و بریات!

با غیظ گفت: آرشام اومدم که نابودت کنم؛ گفته بودم هر آدمی یه
نقطه ضعفی داره.

1546

موهاشو محکم تر کشیدم که جیغ زد.

ولی من نقطه ضعف دست هیچ کس نمی دم. تو

که واسه من هیچی‌و به حساب هم نمیای.
هر جور می خوای فکر کن، ولی من دست بردار نیستم. من مثل اون‌دخترایی که سرشون کاله گذاشتی نیستم. پست فطرت، من بلدم چطوری حقمو ازت بگیرم.
خفه شو!و صدای سیلی محکمی که فضای مسکوت انبار رو پر کرد. موهاشو رها کردم و نفس زنان شماره گرفتم.
بله قربان! بیارش- چشم..

1547

به طرفش رفتم، گوشه ی لبش پاره شده بود و ردی

از خون تا زیر
چونش به چشم می خورد.
هر بالیی که به سرت آوردم حقت بود. برات کم گذاشتم؟ اگه تو هم‌مثل قبلیا واسه یه چیز کشیده می شدی سمتم بیشتر طولش می
دادم؛ حاال که چی؟ هار شدی می خوای پاچه ی کیو بگیری؟
کار از پاچه و این حرفا گذشته. آره من هار شدم، مراقب خودت و اون‌خانم کوچولوت باش. می خوام آتیشش بزنم و این بار باهاش
کاری می کنم که داغش به دل خیلیا بمونه، مخصوصا تو!
و پوزخند زد.
با خشم فریاد کشیدم و سیلی دوم رو توی صورتش خوابوندم؛ به قدری

شدتش زیاد بود که همراه
صندلی پرت شد روی زمین.

1548

صدای دلارام رو شنیدم، برگشتم. از البه الی کارتون
ها رد شد و به
طرفم اومد. کنارم ایستاد و با تعجب
به شیدا نگاه کرد. به حشمت اشاره
کردم؛ شیدا رو به حالت اولش برگردوند. جای
انگشتام روی گونش
مونده بود و از گوشه ی لبش خون
زده بود بیرون. نگاه مملو از نفرتش

به سمت دلارام کشیده شد.

حشمت بازش کن ولی آقا ... گفته بودم خوب.

بازرسیش کنی قربان، یه چاقو ضامن دار توی.

کیفش بود و دیگه چیزی نداشت لباساشو چی؟.

گشتم قربان- بازش کن، هیچ غلطی نمی تونه.

بکنه.

1549

چشم آقادستاشو باز کرد. شیدا از روی صندلی.

بلند شد؛ چشم از دلارام نمی

گرفت. تعجب توی چشمای دلارام

هر لحظه بیشتر می شد.

زمزمه کرد: تو منو انداختی توی آب؟!

شیدا خندید. خندش عصبی بود که به قهقهه تبدیل شد. با فاصله رو به روش ایستاد.

وای چقدر تو باهوشی دختر؛ پس چی فک کردی؟ اومدن به اون‌مهمونی کار چندان سختی نبود و فقط برام کلی خرج برداشت. همه ی اون دردسرا رو کشیدم واسه خاطره اینکه تو رو سر به نیست کنم.

خودم پرتت کردم، با همین دستام!

دستاشو آورد بالا و جلوی صورت دلارام تکون داد.

1550

خندش قطع شد. اخم کرد و وحشیانه فریاد کشید
:ولی تو سگ جون
تر از این حرفایی. توی کثافت
االن باید زیر خروارها خاک باشی، ولی
حاال ...
به طرف دلارام حمله کرد. سد راهش شدم. به
سینم مشت زد. دستاشو
گرفتم که تالش کرد تا آزادشون
کنه، ولی مچ هر دو دستش بین
مشت های گره کرده ی من در حال خُرد شدن بود.
ول کن عوضی!هلش دادم عقب که به پشت نقش
زمین شد. دلارام به بازوم چنگ زد.
نفس زنان نگاهش کردم؛ ترسیده بود. زیر لب
زمزمه کرد: چرا ...چرا

اون کارو با من کرد؟
درخشش اشک رو توی چشماش دیدم. هیچی نگفتم و فقط نگاهش
کردم. قطره اشکی از گوشه ی

1551

چشمش چکید. به شیدا نگاه کرد. از
روی زمین بلند شد و با نفرت به ما نگاه کرد. دلارام
قدمی به جلو
برداشت.
ولی من با تو کاری نداشتم؛ نفرتت از من به خاطر چیه؟ دلارام بیا کنار!برگشت و نگاهم کرد.

بذار بهم بگه، مگه می شه یکی بخواد الکی کسی رو بکشه؟ این دختر دیوونه است، برگرد اینجا!
صدای قهقهه ی شیدا بلند شد.
آره راست می گه، من یه دیوونم و هر کاری ازم بر میاد؛ هر کاری! چرا خواستی منو بکشی؟ تو یه وسیله ای احمق، هنوز خودت نفهمیدی؟صدای دلارام می لرزید.
- وسیله؟ چرا من؟

1552

شیدا به حالت هیستریک خندید و با دست به من اشاره کرد.

اینجا وایستاده، چرا از خودش نمی پرسی؟ به تو یکی که باید راستشوبگه. مهندس آرشام تهرانی، صاحب اون همه دم و دستگاه و
تشکیالت، باالخره دم به تله داد. بعد از ...
خفه شو شیدا!با سر به حشمت اشاره کردم .دستای شیدا رو از پشت گرفت و نگهش داشت. شیدا تقال می کرد.
دست دلارامو گرفتم.
بیا بریم نه بذار باهاش حرف بزنم گفتم بریم! ولی.. من نمیام، باید ...فریاد زدم: دلارام!

ساکت شد با بغض نگاهم کرد. راه افتادیم، ولی صدای شیدا هنوزم می
اومد.
من به همین آسونی ساکت نمی شینم. اون بیرون منتظرم باش، دیریا زود میام سر وقتت. تو نمی تونی منو اینجا نگه داری. نمی تونی!
از در انبار اومدیم بیرون. دستشو کشیدم و بردمش سمت ماشین. تو
خودش بود!
***
دلارام
خدایا یعنی منظور شیدا از اون حرفا چی بود؟ یعنی چی منم یه وسیله
ام؟ خدایا دارم دیوونه می شم!
ذهنتو با حرفای بی خود شیدا درگیر نکن؛ اون تو

فکر انتقامه چرا انتقام؟ چرا از من؟نگاهم کرد و باز. به جاده خیره شد. چند لحظه چیزی نگفت.

1554

از تو نه، از من! اگه می خواد از تو انتقام بگیره چرا من شدم هدفش؟ دختره ی احمق خیالت برش داشته پس چرا اینا رو بهش نمی گی؟ اگه. تهدیداشو عملی کرد چی؟ نگران نباش، با تو کاری نداره منظور من به خودم نبود. اگه تو رو ...ساکت. شدم. داشتم زیاده روی می کردم. آرشام یه گوشه نگه داشت؛

توی اتوبان بودیم. کامل برگشت

طرفم، با استرس انگشتامو تو هم
فشار می دادم و گوشه ی لبمو می جویدم.
اگه منو چی؟ هیچی بگو- فقط نگرانم، همین...

1555

گفتم که به تو کاری نداره اما ... دلارام حرفتو بزن!.
اگه یه وقت ...یه وقت خدایی نکرده خواست
بالیی سر جفتمون بیاره‌چی؟
با زدن این حرف، محکم تر گوشه ی لبمو گزیدم و
سرمو انداختم
پایین. نوک انگشتام بس که سرد بود
گ زگ ز می کرد. از گوشه ی چشم

نگاهش کردم؛ همون لبخند کج روی لباش بود. بعد از امشب و اتفاقات
توی حموم احساس می کردم
بهش نزدیک تر شدم؛ حس می کردم
می تونم رفتارای ضد و نقیضشو ندید بگیرم.
می تونم حس کنم اونم به من بی میل نیست ولی داره فرار می کنه؛
آره این حس قوی تره که آرشام

1556

داره از یه چیزی فرار می کنه. این
رفتارا و این نگاه ها حتما به خاطر همینه!

راه افتاد.

من کارمو بلدم حتما اونم بلده از کجا می دونی؟..

من نمی دونم، ولی احتمال می دم شیدایی که امشب دیدم زمین تاآسمون با اون شیدای افاده ای و

سیریشی که قبال دیده بودم فرق داشت.

فعال که تو دستای من اسیره و کاری ازش ساخته نیست اگه فرار کرد چی؟ همچین شهامتی رو. نداره- ولی تهدید کرد..

توجه نکن مگه می شه؟ می شه می خوای..
باهاش چکار کنی؟ فعال کارم با شایان از هر چیزی
مهم تره‌وای خدا باز یادش افتادم و دیگه تا خود.
ویال الم تا کام هیچی نگفتم.
خدایا پس این دردسرا کی می
خواد تموم بشه؟
***

بعد از خوردن صبحونه داشتم از آشپزخونه می
اومدم بیرون که صدای
مکالمه ی بتول خانم و مهری رو
شنیدم. پشت دیوار مخفی شدم؛
صداشون از بیرون می اومد و توی آشپزخونه هیچ
کس جز من نبود.
بتول خانم: بس کن دختر؛ کم از این بنده خدا بد
بگو. استغفراهلل!

1558

مهری: مگه چی می گم بتول خانم؟ چرا جوش میاری؟ بد می گم؟ نه
تو رو خدا خودت دیشب دیدی
کی برگشتن؟ دو تاشون با هم بودن!
خب به من و تو چه دختر؟ به کارت برس پس به.
کی چه؟ هر چی نباشه من خیلی وقته دارم اینجا کار می‌کنم؛ اولش به بهونه ی مریضی گندم
پاش باز شد اینجا و بعدشم تقش در
اومد گندم رفته خونه ی یکی از دوستای آقای مهندس مشغول شده و

دیگه بر نمی گرده. پا می شه با
آقا می ره مسافرت و مهمونی و
گردش اونم با چه سر و شکلی! مگه اینجا خدمتکار
نیست؟ مگه جای
گندم نیومده؟ پس این عشوه
خرکیا چیه واسه آقا میاد؟

1559

کم پشت سرش غیبت کن؛ هر چی که هست به
خود آقا مربوط می‌شه، نه من و تو! آقا صالح کار
خودشو می دونه، حتما یه چیزی هست؛
تو چه کار به این کارا داری آخه؟

همین دیگه! منم می گم حتما یه چیزی بینشون هست. دختره خیرسرش ب ر و رو داره و آقا هم که ماشاهلل از ظاهر و تیپ و سر و شکل و موقعیت کم نداره؛ این دختره هم از خدا خواسته افتاده دنبالش. آقا هم

که بدش نمیاد، خب مرده ...

چکار کنه؟ من مطمئنم هر چی هست

زیر سر همین دختره ی مارمولکه!

بسه مهری، بذار به کارم برسم! وا بتول خانم من چکار به شما دارم؟ حرفای دلمو به شما نزنم برم به کی بزنم؟

1560

دختر تو که یه نفس داری غیبت می کنی! حاال اسمش هر چی که می خواد باشه، ولی من نظر خوبی به این‌دختره ی هفت خط ندارم.
اتفاقا دختر خوب و خانمیه؛ اگرم چیزی بینشون باشه خیلی هم بهم‌میان. دختره خوشگله و هزار ماشااهلل عینهو پنجه ی آفتاب می مونه.
می بینی که آقا وقتی از سفر برگشته اخالقش چقدر عوض شده و دیگه
به چیزی گیر نمی ده؛ همیشه
قبل از رفتن کلی دستور می داد ولی
االن آسته می ره و آسته میاد و کاری هم به کسی نداره!
همین دیگه! آقا به کل عوض شده و معلوم نیست این دختره باهاش‌چکار کرده که خواب و خوراکو

ازش گرفته. دیگه مثل سابق با اشتها

1561

غذا نمی خوره و االن دو روزه برگشته اما نکرده یه سر به خدمتکارا بزنه
و ببینه در نبودش چه خبر شده!
پس شکوهی اینجا چکاره است؟ آمار تک تک چیزا رو به آقا می ده‌وقتی هم نبود مرتب با هم. تلفنی در تماس بودن.
اینا رو خودمم می دونم، ولی این همه تغییر به

نظرت طبیعیه؟ هر چی که هست دل من روشنه و اگه به خاطر این دختر باشه که به‌خدا باید شکر کنیم دختر به این
خوبی. مطمئنم می تونه روحیه ی آقا رو عوض کنه.
می خوام صد سال سیاه نکنه. من می گم چشم ندارم ببینمش، اون‌وقت تو ...
با تک سرفه ی من صداش بند اومد.

1562

به صورت مهربون بتول خانم لبخند زدم با خوشرویی جواب لبخندم رو

داد.

صبحونتو خوردی مادر؟ بله، دستتون درد نکنه.

مهری پشت چشم نازک کرد.

چیه دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنی؟ اوال خودت کاراتو می‌کردی، ولی از وقتی برگشتی انگار نه انگار خدمتکاری.

بتول خانم بهش چشم غره رفت، ولی مهری عین خیالش نبود.

به روش پوزخند زدم.

اوال من وظیفه ندارم جواب تو یکی رو بدم، دوما اگه خیلی فضولی‌بهت فشار آورده برو از خود آقا بپرس؛ اما شک دارم جوابتو بده!

با نفرت نگاهم کرد.

رو به بتول خانم با لبخند گفتم: بتول خانم من می رم باال، یه کم کار
دارم.
باشه دخترم برو؛ آقا امروز زود بر می گرده، گفت ناهار خونه استسرمو تکون دادم و بدون توجه به.
قیافه ی عصبانی مهری از پله ها باال
رفتم. دختره داره از حسودی
می ترکه، اون وقت زِر مفت می زنه.
عجب آدمیه، هر چی دلش بخواد می گه و هر نسبتی بخواد بهم می
چسبونه، اون وقت طلبکارم هست.
حاال خوبه همه ی کاراش حرف ...

نگران امشب بودم امروز عصر هواپیماشون می
شینه؛ امشب یا فردا
میان سراغم. قرار بود امروز بعد از
ناهار آرشام باهام حرف بزنه؛
دیشب تاکید کرده بود. دلم برای خودش، برای این
خونه و برای تموم
خاطراتی که توی همین مدت کم

1564

اینجا داشتم تنگ می شد. دیشب
ازش در مورد فرهاد پرسیدم، گفت پیگیره و به
زودی خبرشو بهم می

ده. با پری هم در تماس بودم،
اونم نگران فرهاد بود؛ گوشیش
هنوزم خاموشه!
تا ظهر سه ساعت مونده بود، پس وقت داشتم یه
کم توی ویال بچرخم.
به تک تک اتاقا، سالن، باغ و
همه جا سرک کشیدم؛ به غیر از دو تا
اتاقی که آرشام همون روزای اول تاکید کرده بود
سمتشون نرم. اتاقی
که طبقه ی پایین بود، قفل بود.
هر چی دستگیره رو کشیدم باز نشد.
که بی خیالش شدم. اتاقی که طبقه ی باال بود یه
در قهوه ای روشن
داشت، چند بار دستگیره رو حرکت
دادم، ولی اینم قفل بود!

1565

نمی دونم چرا، ولی بی اندازه ای فضولی بهم فشار آورده بود و تا االن
این کارو نکردم چون فرصتشو نداشتم. به موهام دست کشیدم و
اطراف راهرو رو از نظر گذروندم؛ دیگه پیش آرشام شال نمینداختم. چه
کاری بود؟ خودمو مسخره
کردم؟ تا وقتی ارسالن توی کیش
پیشمون بود، به خاطر حضور نحسش مجبور بودم؛ چون نگاهش بی

تفاوت روی من نمی چرخید و برام
سنگین بود. ولی توی این مدت که
پیش آرشام بدون شال و روسری می گشتم، حتی
لحظه ای نگاهش
روی موها و اندامم ثابت نمی موند.
گاهی توی صورتم خیره می شد که
بیشتر موقع غذا خوردن و حرف زدن بود، اما
نگاهش نه از روی خواسته
بود که اذیتم کنه و نه برام

1566

سنگین تموم می شد! اگه عصبیش نمی

کردم کاری بهم نداشت، اما خب از قدیم گفتن کرم از خود درخته!
اون اوایل که نمی دونستم بهش احساس دارم، مثل یه غریبه رفتار می
کردم؛ ولی االن همه چیز فرق می کرد. بی بند و بار لباس نمی
پوشیدم و در حد خودم پوشش داشتم، ولی جوری هم رفتار نمی کردم
که جلوی چشمش زیاد از حد آزاد به نظر برسم.
یادمه یه بار که در مورد این دو تا در از بتول خانم پرسیدم، گفته بود
هیچ کس کلیداشونو جز خود آقا نداره. حتی خدمتکارا هم نمی تونن
برن اونجا واسه نظافت. پس حتما یه چیزایی این

تو هست! خواستم بی
خیالش بشم، ولی نتونستم و
پیش خودم گفتم من که فوقش تا فردا

1567

بیشتر اینجا نیستم، پس الاقل این حس سرکش و
کنجکاومو ارضا کنم،
بعد!
خودمم می دونستم بهونم الکیه، اما خب مثال یه
جورایی به خودم
تلقین می کردم. اونجا هم که چیزی
نبود جز چند تا تابلو که به دیوار بود.

نخواستم برم توی اتاقش، نمی دونم چرا ولی همچین اجازه ای رو به
خودم نمی دادم. این سمت فقط
همین یه در قرار داشت، خب اینجاها
که چیزی نیست! به فکرم رسید پشت تابلوها رو هم بگردم و همین
کارو هم کردم، ولی نبود! آخرین
تابلو سمت در نصب شده بود، کجش
کردم تا بتونم پشتشو نگاه کنم. چیزی ندیدم، سنگین بود و نتونستم
برش دارم؛ فقط همون جوری
دستمو بردم جلو و کشیدم. پشتش کمی

باالتر دستم به یه چیزی خورد؛ یه کلید که توی دل قاب چسبیده بود
که به سختی و هزار بدبختی
بیرون آوردمش. با لبخند نگاهش کردم و
عین کسایی که می خوان برن دزدی اطرافمو
پاییدم. کسی نبود، خب
معلومه این موقع از روز همه
سرگرم کاراشونن. بدون اینکه وقتو از
دست بدم کلیدو انداختم تو قفل که با یه تیک باز شد!
***
تاریک بود؛ درو سریع بستم و دنبال کلید برق گشتم که کمی بعد

پیداش کردم. با زدن کلید، لوستری
که وسط اتاق بود روشن شد. چشم
چرخوندم و با دهن باز اطرافمو نگاه کردم؛ اوهو،
اینجا رو!
یه اتاق پر از اسباب و وسایل؛ بوم نقاشی، وسایل
نقاشی و تابلوهایی که
کنار هم چیده شده بودن.

1569

پنجره هایی که با پرده های سرمه ای
ضخیم پوشونده بودن. یه کمد قدیمی کنار دیوار،
یه میز و صندلی و یه

چراغ مطالعه درست رو به روی
وسایل. رنگ دیوارا هم آبی تیره بود
و کال فضای اتاق و دیوارا و رنگ پرده ها جوری با
هم ترکیب شده بودن
که اتاقو تاریک کرده بود و
بدون روشنایی المپ نمی شد راحت
جایی رو دید.
روی یه سری از تابلوها رو پوشونده بود. روشونو
برداشتم و با تعجب
نگاهشون کردم. تابلوهایی با زمینه
ی مشکی که انگار رنگ قرمزو
روشون پاشیده بودن. چند تا لکه ی سفید هم رو
بعضی از تابلوها دیده
می شد و یه سایه ...آره یه
سایه ی خاکستری از یه آدم که معلوم

1570

نبود مرد یا زنه و فقط سایه ی یه آدم بود. این
سایه روی هر کدوم از
تابلوها یه جور بود. یه جا نشسته،
یه جا در حال حرکت و یه جا
خوابیده بود. و یه نقاشی از یه زن ...یه زن فوق
العاده زیبا که یه لباس
حریر مشکی تنش بود. موهاشو
شینیون کرده بود و با چشمای آبی و
افسونگرش از توی تابلو به من نگاه می کرد.
یعنی اینا رو کی کشیده؟ این زن با اون چشمای

درشت و ابروهای
کمونی و لب های قلوه ای و سرخ
بینی قلمی و خوش تراش و پوست
سفید!
این تابلوهای سیاه و مبهم، این نقاشی های درهم
و برهم که یکسری
هاشون تصویر یه جنگل و یکی
از اون ها تصویر یه خیابونو نشون می

1571

داد، یه اتاق، یه تخت و اون یکی یه ماشین، یه
ماشین شیک و مدل

باالی مشکی!
خدایا اینا چیه؟ یعنی آرشام اینا رو کشیده؟ بعضی
از تابلوها رو که واقعا
می تونم بگم به بهترین شکل
ممکن طراحی شده بودن و مناظری
رو خلق کرده بود که چشم هر بیننده ای رو خیره
می کرد. باورم نمی
شه تموم این ها کار آرشام باشه.
بعضیاشون انگار روح داشتن، ولی
خیلیاشون بی روح و وحشتناک بود!
به طرف کمد رفتم؛ درشو باز کردم. لباسای زنونه و
مردونه ای که مرتب
کنار هم چیده شده بود؛ مانتو،
شلوار و یه قاب عکس اونجا بود که
برداشتم. روش گرد و خاک نشسته بود، با کف

دست اون ها رو زدودم.

یه زن و مرد با دو تا بچه! این

1572

قدر کوچولو بودن که معلوم نبود
پسرن یا دختر، ولی چشمای زنه می خندید. دقت
که کردم فهمیدم
تصویر همون زنیه که رو تابلو
نقاشی شدش رو دیدم و اون مرد خیلی
جذاب بود؛ قد بلند و چهارشونه که یکی از بچه ها
رو بغل گرفته بود.
قاب عکسو برگردوندم سر جاش.

ترسیدم بفهمه خاکای روشو یه نفر
پاک کرده، واسه همین یکی از لباسا که در حین
مرتب بودن مملو از
خاک بود رو کمی روی قاب تکون
دادم. ردی از گرد و خاک نشست
روش؛ برش گردوندم سر جاش.
یه پاکت توی طبقه ی دوم کمد بود؛ یه پاکت
کرمی رنگ. آوردمش
بیرون، درش باز بود. نشستم روی
زمین و دستمو بردم توش. یه کلید،

نوشته شده بود. سرمو بلند Aیه دفتر یا شایدم
سررسید؛ هر چی که
بود نسبتا قطور بود. یه سی دی
قرمز رنگ که روش به التین حرف
کردم و دنبال یه چیزی گشتم تا بتونم سی دی رو
گوش کنم. اگه این
سی دی اینجاست شاید یه
دستگاه پخشم توی اتاق باشه!
نزدیک پنج دقیقه داشتم می گشتم تا اینکه روی
میز پیداش کردم؛ یه
پارچه ی ضخیم کشیده بود
روش. دو شاخش رو زدم توی پریز و
سی دی رو گذاشتم تو پخش. چند لحظه هیچ
صدایی نیومد؛ نشستم
روی صندلی. صدا ...صدای

غمگین یه مرد بود، چقدر آشناست! یعنی
این صدا متعلق به ...آرشام؟!
نمی دونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیمو

1574

نمی دونم چرا قسمت می کنم روزهای خوب
زندگیمو
چرا تو اول قصه همه دوستم می دارن
وسط قصه می شه سر به سر من می ذارن
تا می خواد قصه تموم شه همه تنهام می ذارن
می تونم مثل همه دو رنگ باشم دل نبازم
می تونم مثل همه یه عشق بادی بسازم

تا با یک نیش زبون بترکه و خراب بشه
تا بیان جمعش کنن حباب دل سراب بشه
می تونم بازی کنم با عشق و احساس کسی
می تونم درست کنم ترس دل و دلواپسی
می تونم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم
می تونم پشت دل ها قایم بشم، کمین کنم
ولی با این همه حرفا باز منم مثل اونام
یه دروغگو می شم و همیشه ورد زبونام

1575

یه نفر پیدا بشه به من بگه چیکار کنم؟!
با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم؟!

من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم داره؟!
توی دنیا اصال عشق واقعی وجود داره؟!
صدای پیانو هم پخش می شد؛ انگار خودش نمی
زد. مثل این می موند
که صدای خودش با صدای پیانو
با هم ضبط شده باشه، ولی صدای
پیانو از یه جای دیگه پخش می شد. دو بار به صدا
گوش دادم، گیج و
منگ بودم. دفترو برداشتم، یه
جلد قهوه ای چرمی. بازش کردم، یه
دفتر قطور که صفحات اولش نشون می داد نو
نیست! صفحاتشو ورق
زدم، نیمه ی بیشتر صفحات پر
شده بود. به آخرین برگه و تاریخ
پایین نوشته ها نگاه کردم، واسه قبل از سفرمون به

کیش بود.

1576

به ساعتم نگاه کردم؛ وای چیزی تا ظهر نمونده .سریع همه چیزو مرتب
کردم و دو شاخه ی پخش و از
برق کشیدم. همون پارچه رو
انداختم روش. خواستم پاکتو برگردونم تو کمد، ولی
این کارو نکردم.
دفتر و اون سی دی رو برداشتم؛
اون کلیدو هم انداختم توی پاکت و
گذاشتمش سرجاش.

***

بعد از ناهار صدام زد تو اتاقش؛ می دونستم می
خواد در مورد شایان
باهام حرف بزنه. از وقتی دفتر و
سی دی رو برداشته بودم اضطراب و
استرس افتاده بود به جونم؛ یعنی کارم درسته؟
مطمئنا نه! عذاب
وجدان گرفته بودم، ولی داشتم می
مردم از فضولی تا بفهمم توش چی

1577

نوشته. با این اوصاف تصمیم گرفتم شب که همه

خواب بودن برش
گردونم سرجاش، این جوری با خیال
راحت از اینجا می رم!
***

یعنی همه ی این کارا رو باید انجام بدم؟ مطمئنی بو نمی برن؟ هیچ وقت تو یه همچین کاری نمی شه از موفقیت صد در صد حرف‌زد، ولی خب ریسکش زیاده.

نقشت خیلی دقیق و حساب شده است؛ می ترسم نتونم از پسش بربیام، اون وقت چی؟

پشیمون شدی؟ اصال و ابدا! فقط ... همینایی رو که بهت گفتم اگه انجام بدی بقیش با من‌سکوت.

کردم و فقط برای چند لحظه مردد نگاهش کردم.

- حرفای شیدا بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده.

1578

دقیق کل اجزای صورتمو از نظر گذروند.
چطور؟! نمی دونم، فقط اینو می دونم حرفاش یه جوری بود؛ اینکه گفت منم‌یه وسیله ام منظورش چی بود؟
مکث کرد و نفسشو عمیق بیرون داد.
گفتم که داشت شر و ور می گفت؛ تو چرا باور کردی؟ نگفتم باور کردم؛ هیچ کدوم از حرفاشو نتونستم معنی کنم، همینش‌گیجم کرده!
اون دختر دیوونه است. حرکاتشو که دیدی! آره خودم همه ی اینا رو می دونم، ولی بازم سر در

نمیارم این کاراش‌واسه چیه؟ مطمئنم اون قدرا
هم عالقش شدید نبوده که با یه پس
زدن بخواد قصد جون من یا تو رو بکنه. خب
حدس می زنم خواسته
منو از سر راه برداره چون نقش

1579

دوستتو بازی کردم و اونم باور
کرد؛ خواست با این کارش بهت ضربه بزنه. ولی
نمی فهمم چرا این قدر
م صره انتقام بگیره، اونم این
طور بی رحمانه؟!

برای سواالت جوابی وجود نداره. از یه آدم دیوونه هر کاری ساخته‌است. این بحثو همینجا تموم کن.
چند لحظه نگاهش کردم؛ حس می کردم داره یه جورایی طفره می ره،
ولی اینو هم مطمئنم اگه خودش
نخواد تا هر چقدرم اصرار کنم بازم
لب از لب باز نمی کنه و چیزی نمی گه.
گفتی امروز عصر می رسن؟سرشو تکون داد
یه چیزی رو باید بدونی- چی؟!.

1580

اون شبی که بردمت بیمارستان تو راه برگشت از

اسکله به شایان‌شلیک می شه؛ حالش وخیم بوده
ولی ظاهرا جون سالم به در برده، به
همین خاطر برگشتشون با تاخیر مواجه شد.
با تعجب زل زدم بهش.
کار کی بوده؟! مشخص نیست، ولی من به تنها
کسی که بیش از بقیه مشکوکم‌منصوریه!
چرا اون؟! مگه پیداش شده؟! همیشه عادت داره
که حضورشو غیرمنتظره اعالم کنه. تا وقتی به‌شایان
نزدیک بودم دشمن خونی
منم محسوب می شد، چون زیردستاش
از همه طرف بهم ضرر رسوندن و منو با شایان یکی
می دونست. جنگ
منصوری و شایان تموم شدنی

نیست و نفرت منم ازش هنوز
پابرجاست، ولی دیگه شدتش مثل سابق نیست؛
نمی دونم شاید به این
خاطره که دیگه راهمو از شایان
جدا کردم.
یعنی چی؟! مگه تو هم ...ادامه ندادم که گفت: آره
منم یه زمانی یکی بودم مثل همین شایانی که
می بینی، ولی با اخالقیات خاص
خودم. راه من باهاش یکی بود، ولی
اهدافمون فرق می کرد. اخالق و روحیات شایان با
من جور نبود؛ بهش
د ینی داشتم که باید ادا می

کردم. یه قول و قراری بینمون بود، سر
همون ده سال باهاش کنار اومدم.
ماتم برد و ابروهام از فرط تعجب باال رفت.

1582

ده سال؟! باور کن االن گیج گیجم، یعنی تو یکی
بودی مثل شایان؟به همین رذلی؟
پوزخند زد، صورتشو برگردوند و به چونش دست
کشید. دل تو دلم
نبود؛ با شنیدن حرفاش صدها
سوال همزمان تو سرم ردیف شد.
نگاهم نکرد. جدی گفت: بهت گفتم اهدافمون

مشترک نبود و من هر
کاریو براش انجام نمی دادم. رذالت
شایان زبانزده و منم پاک نیستم،
منم ...
نگاهم کرد، عمیق و کوتاه!
منم یه گناهکارم، ولی به روش و از دید خودم ...
نمی تونم حرفاتو درک کنم‌از جا بلند شد؛ دستشو.
برد تو جیبش و توی اتاق قدم زد.
- االن حق داری تعجب کنی، به وقتش همه چیزو
می فهمی.

1583

ایستاد و روی پاشنه چرخید؛ نگاهم کرد و چند لحظه طول کشید تا
صداشو شنیدم.
وقتی برگشتی خیلی حرفا دارم که باید بهت بزنم؛
از خیلی چیزا!قلبم لرزید؛ نگاهش عمیق و کالمش جدی بود. این نگاه مثل همیشه
نبود که بخواد بهم تفهیم کنه.
حرفاش عادی ...نه مطمئن بودم یه
جورایی خاص و غیرمنتظره است!
از چی حرف می زنی؟! تو برگرد، اون وقت می فهمی‌خندیدم، بی حرکت بهم زل زد..
واسه خاطر اینکه بفهمم، شده باشه نیمه جون برگردم و میام پیشت‌تا حرفاتو بشنوم!
اخماش یه نمه رفت تو هم؛ روی دسته ی مبل نشست و کمی به جلو

خم شد.

1584

تو نیمه جون بر نمی گردی. سالم می ری، سالمم بر می گردی؛ اینومن دارم بهت می گم!
لبخندم پر رنگ شد و سرمو زیر انداختم. دقیق سر بزنگاه دلمو آروم می
کرد و به افکار درهمم مهلت
پیشروی نمی داد.
***
آرشام بعد از ظهر برگشت شرکت، انگار فقط واسه اینکه با من حرف

بزنه اومده بود خونه. االن همه یا
سرگرم کاراشونن یا خوابیدن، پس
بهترین فرصت بود واسه اینکه دفترو برگردونم توی
اتاق. اطرافمو
پاییدم، کلیدو برداشتم و فرز درو باز
کردم و بستم.
وای خدا قلبم! به در تکیه دادم و دستمو گذاشتم
روی قلبم که با چه
شدتی می زد. نفس عمیق کشیدم.

1585

بجنب دخترا! بدون اینکه اطرافمو

نگاه کنم یک راست رفتم سر وقت کمد و با دست لرزونم پاکتو بیرون
آوردم، دفتر و سی دی رو گذاشتم
توش و در کمدو بستم. توی دلم
به خودم فحش می دادم؛ اینکه خواستی بذاری سرجاش دیگه چه
مرگی بود که برداشتیش؟! به این
همه دردسرش می ارزید؟ اون موقع
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از روی فضولی برش داشتم، ولی االن ...
چون قرار بود این ویال رو ترک
کنم مجبور بودم برش گردونم؛ در
غیر این صورت آرشام می فهمید و این برای خودمم بد می شد. حاال
که همه چیز داره خوب پیش می

ره من دیگه چرا آتو بدم دستش؟

1586

همون جور که دست به کمر ایستاده بودم، نگاهمو
یه دور تو اتاق
چرخوندم و همه جا رو از نظر گذروندم؛
تا اینکه نگاهم روی زمین ثابت
موند. زیر میز درست رو به روم ...آروم رفتم
طرفش، روی زمین خم
شدم و برش داشتم. پر از خاک
بود، تکونش دادم و روش دست
کشیدم. یه دفترچه، نه کوچیک بود و نه بزرگ؛

گوشش از زیر میز
معلوم بود. مشخص خیلی وقته این
زیر افتاده،
پس یعنی آرشام یادش رفته یا شایدم گمش کرده!
بازش کردم، چند صفحه ی اولش که به حالت
دکلمه نوشته شده بود و
بقیشم چند تا شماره تلفن و یه
سری یادداشت. برگه های آخرشو

1587

و یه کاغذ نسبتا کوچیک تا شده که «،آرشام » نگاه
کردم؛ چند خط

دست نوشته که انگار خط خودش
بود، چون آخر نوشته ها امضا کرده بود
توی جلدش بود. خواستم الاقل اینو بردارم، مطمئنم
نمی فهمه چون
اوال که افتاده بود زیر میز و از
خاکی که روش نشسته بود معلومه خیلی
وقته اون زیره و آرشام ندیدش! پس یا بی خیالش
شده یا گمش کرده؛
حاال که من پیداش کردم فضولیمو
نمی تونم نادیده بگیرم. لبخند
زدم و دفترچه رو گذاشتم توی جیب سارافونم.
***
هوا داشت تاریک می شد؛ پشت پنجره ی اتاقم
بودم و دل تو دلم نبود.
مرتب دستای سردمو به هم

فشار می دادم و توی اتاق راه می رفتم.

1588

گاهی می رفتم پشت پنجره و به آسمون نگاه می کردم که خورشید
چطور زردی خودشو به سرخی
غروب می داد.
خدایا نکنه امشب بیان سراغم! خدایا خودت بهم شهامت بده و ترسو از
تو دلم بردار! نقشه ی آرشام
حساب شده است، ولی هر چیزی
امکان داره اتفاق بیفته؛ خودمو به تو سپردم خدا!

اشک می ریختم، پر بودم پر از نگرانی و هراس
...هراس از دست دادن
شرف و آبروم. داشتم میون یه
گله گرگ قدم می ذاشتم؛ تو یه
سرنوشتی پا می ذاشتم که پر از سیاهی بود. می
ترسیدم توی این
سیاهی گم بشم، محو بشم و آرشامم
نتونه پیدام کنه. گفت مراقبمه، ولی
می ترسم نتونه بمونه.

1589

خدایا این چه عذابیه؟ کم واسه خاطر خودش دارم

بال بال می زنم،
حاال این دردم به بقیه ی دردام
اضافه شده.
روی تخت نشستم و خودمو از زور استرس تکون
می دادم، ولی آروم
نمی شدم.
***
ولم کن احمق بی شعور!قهقهه زد.
نگو اینو خوشگله! تو سوگلی منی و از این به بعد
همین جا پیش‌خودم می مونی.
بکش کنار دستتو! ازت متنفرم!با یه خیز افتاد روی
تخت و بهم نزدیک شد. خواستم غلت بزنم، ولی
خیلی راحت منو گرفت. نفساش
که به صورتم خورد، حالمو بد کرد و

1590

نتونستم پسش بزنم. وحشیانه به جونم افتاده بود!
سوزشی روی لبم
حس کردم. جیغ می زدم و از ته
دل فریاد کشیدم.
نکن آشغال! با من این کار رو نکن! برو کنار
...نکن ...نه ....نه!خیس عرق از خواب پریدم و
روی تخت نشستم. نفس نفس می زدم و
قفسه ی سینم می سوخت.حس
می کردم واقعا اونو پس زدم. با
وحشت تختو نگاه کردم، نبود! نفس راحتی کشیدم
،ولی از ترسم کم

نکرد. اتاقم تاریک بود، پس یعنی
شب شده! ناخوداگاه زدم زیر گریه
و سرمو کوبیدم روی تخت. مشت زدم، چنگ زدم
روتختیو و توی مشتم
فشار دادم. اگه حقیقت پیدا
کنه؟ اگه شایان یه جا تنها گیرم بیاره؟
مگه واسه همین منو نمی خواد؟

1591

از ترس می لرزیدم؛ یکی رو می خواستم دلداریم
بده و با حرفاش آروم
جونم بشه. توی این موقعیت،

سخت به یه نفر احتیاج داشتم؛ یه نفر
که فقط اون بتونه قلبمو به آرامش دعوت کنه.
با گریه و دلی ناآروم از روی تخت بلند شدم و رفتم
سمت در. دستم
رفت سمت دستگیره، اولش تردید
داشتم و به هق هق افتادم. تردید
رو پس زدم و با خشونت دستگیره رو گرفتم و
کشیدم؛ داشتم خفه می
شدم. توی راهرو دویدم، می
خواستم از پله ها برم پایین ولی نرفتم
و نگاهم چرخید سمت اتاقش. مثل دیوونه ها دور
خودم می چرخیدم.
دستمو گرفته بودم جلوی دهنم
که صدای گریم توی راهرو نپیچه.
خواستم در بزنم که صدای مهری رو از پشت در

تشخیص دادم.

1592

آقا خودم دیدم اطراف اتاق پرسه می زد، ولی بتول خانم صدام زد ونتونستم بفهمم اونجا چکار داره.
کم چرت و پرت بگو، برو سر کارت آقا به خدا دارم.
راستشو می گم، من ... گفتم برو بیرون، همین حاال!صدای قدم های مهری رو شنیدم که به در نزدیک می شد؛ رفتم توی
سالن و پشت گلدون بزرگی که
گوشه ی اتاق بود مخفی شدم. سرمو
کج کردم، مهری از پله ها پایین رفت. با اون

حرفش داغ دلمو تازه کرد؛
خدایا من چقدر تنهام! یعنی
آرشام حرفاشو باور کرد؟ ولی صداش
اینو نشون نمی داد.
اهسته رفتم سمت اتاقش، خواستم در بزنم که
صدای آهنگ شنیدم. از
پخش بود، صداش یه جوری

1593

بود که غم توی دلمو چند برابر کرد.
دیگه کسی نبود جلوی هق هقمو بگیره.
چشمات آرامشی داره

که تو چشمای هیشکی نیست
می دونم که توی قلبت
به جز من جای هیشکی نیست
چشمات آرامشی داره
که دورم می کنه از غم
یه احساسی بهم می گه
دارم عاشق می شم کم کم
تو با چشمای آرومت
بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو
داری یاد منم می دی

1594

تو با لبخند شیرینت
بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که
واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی
می خوام
باشی تو کل
رویاهام
تا جون بگیرم
با تو
باشی امید
فرداهام
چشمات آرامشی داره
که پابند نگاهت می شم

1595

ببین تو بازی چشمات
دوباره کیش و مات می شم
بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن
بمون و عاشق من باش
بمون و مهربونی کن
تو با چشمای آرومت
بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو
داری یاد منم می دی
تو با لبخند شیرینت

بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که
واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی

1596

می خوام
باشی تو کل
رویا هام
تا جون بگیرم
با تو
باشی امید

فرداهام
صورتم از اشک خیس بود؛ حالم بدتر شد. االن
دوست داشتم بدون
اینکه در بزنم برم تو و نگاهمو محو
چشمای خوشگلش کنم؛ چشمای
سیاه و نافذی که قلبم فقط نیازمند یه نگاه ...هر
چند کوتاه از همون
چشما بود!
دستمو گذاشتم روی دستگیره ولی قبل از اینکه در
رو باز کنم خودش
باز شد، یعنی آرشام بازش کرد

1597

و هر دو رو به روی هم قرار گرفتیم.
صورت خیسمو دید، درخشش اشک رو توی
چشمای بی قرارم دید؛
خدایا یعنی حس نیاز به آرامش و
آروم شدن رو هم تو این چشما می
تونه ببینه؟
با دیدن اشکام اخماش جمع شد.چشمامو بستم و
با شنیدن صداش
باز کردم.
چی شده؟!همین کافی بود که چونم بلرزه و نشون
بده که چه بغض بزرگی داره به
گلوم چنگ می زنه.
رفت کنار، رفتم تو و در رو بست. پشتم بهش بود،
یاد خوابم افتادم و

سعی کردم صدای گریم بلند نشه،
ولی نتونستم جلوی هق هقمو
بگیرم.

1598

گرمی دستشو روی بازوی راستم حس کردم
.خواست که برگردم؛
چشمامو روی هم فشار دادم ...نیاز
داشتم بهش، به دستاش، به اینکه
آرومم کنه؛ به آرشام نیاز داشتم ...با تموم وجود
داشتم از پیشش می
رفتم به ناکجا آبادی که می ترسم

دیگه ازش برنگردم و دیگه
نبینمش!
با این فکر طاقتمو از دست دادم و سریع برگشتم
سمتش و بدون هیچ
مکثی خودمو پرت کردم طرفش
و دستامو دورش حلقه کردم.
از پشت به پیراهنش چنگ زدم؛ اون حس شیرین
بینمون وقتی
شدیدتر شد که دستای مردونش دورم
پیچ خورد. چونشو گذاشت روی
موهام و زمزمه کرد.

1599

این کم طاقتیت از چیه دلارام؟ ترس توی نگاهت
...دلارام چت شده؟بریده بریده و با هق هق گفتم
:به خدا می ترسم ازش! اون ...اون می
خواد منو ...خواب دیدم اون با
من ...
با گریه ضجه زدم و اسمشو صدا زدم.
سرتو بلند کن!آروم سرمو بلند کردم و نگاهمون تو
هم گره خورد. دست راستشو آورد
باال و گذاشت روی چشمام.
بستمشون؛ انگار که می خواست
اشکامو پاک کنه، ولی من احساس رو از تموم
حرکاتش می فهمیدم.
به چشمام دست کشید، دستشو برداشت بازشون
کردم و نگاهمو

دوختم توی آسمون شب چشماش.
آروم گفت: از هیچی نترس؛ تا وقتی شهامتت رو حفظ کنی ذهنت باز
می مونه که بتونی فکر کنی. من

1600

که گفتم تموم مدت زیر نظر خودمی!
اما تو نمی تونی حالمو درک کنی. به قرآن نمی تونی ...اون الشخورمنو بگیره ...
نذاشت ادامه بدم.
هیس بسه! من شایانو خیلی خوب می شناسم .نقطه ضعفاشو بهت‌گفتم، ارسالن رو هم همین

طور؛
گفتم چکار کنی. می دونم خطرناکه و
ریسکش باالست، اگه پشیمونی االن بهم بگو،
ترتیبشو می دم و همین
امشب منتقلت می کنم به جایی
که نه شایان بتونه پیدات کنه و نه
ارسالن! فقط بهم بگو که دیگه هیچ وقت به انتقام
گرفتن از شایان فکر
نمی کنی. همین کافیه که حتی
نذارم نزدیک اون ویالی لعنتی بشی!
هق هق نمی کردم، ولی از طرفی اشکامم بند نمی
اومد.

1601

نه از همون اولش گفتم هستم، پس تا تهش می مونم. من تو فکرانتقامم، ولی این فکر عین خوره افتاده به جونم؛ چکارش کنم؟

پسش بزن! خواستم، نشد سعی نکردی می..

ترسم برم توی اون خراب شده و دیگه نتونم برگردم‌کمی ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم..

تو برمی گردی‌با بغض گفتم: به چه امیدی.

برگردم؟ کسی واسه زنده بودن تالش می کنه که یه امیدی توی زندگیش داشته باشه، ولی من تنهام ...بی کس موندم و بی کسم می رم. رسم زمونه همینه که قسمت منم شده.

1602

دست چپشو گذاشت روی گونم و با اخم، جدی گفت: مگه نگفتم
منتظرتم؟ مگه نگفتم باهات حرف دارم؟ پس باید برگردی!
ولی هیچ چیز این دنیا دست ما نیست؛ نه به دنیا اومدنمون و نه ازدنیا رفتنمون. اگه تعیین و تکلیفش
دست خودمون بود که االن ...
سرمو زیر انداختم، می خواستم بگم حاضر بودم ثانیه ای با عشق نگاهم
کنی و اون موقع همه ی دنیا و

عمرمو می دادم، ولی دست من نیست
ای کاش بود!
بازومو گرفت و به نرمی تکونم داد.
دختر تو امروز چته؟ می دونم اهل جا زدن نیستی.
حرصی شدم، هی هر چی من می گم سخته، یه
دخترم، برام حتی فکر
کردن بهشم عذاب آوره، باز

1603

حرف خودشو می زد.
تقریبا بلند به حالت گریه گفتم: تو انگار حرفای منو
نمی فهمی! اصال

بی خود اومدم پیشت، حق داری
درکم نکنی. تو یه مردی، چه می فهمی
من چی می گم؟ تو چی می فهمی وقتی یه دختر
ترس از مورد تعرض
قرار گرفتن بیفته به جونش و هر
لحظه تا سر حد مرگ پیش بره و
همه ی لحظاتش پر از فکر و خیال باشه، یعنی
چی؟ تو نمی تونی منو
درک کنی؛ من احمقو بگو اومدم
پیش کی! نمی دونستم این کار در
برابر آدمی مثل تو یه ج و غیرت می خواد و یه اَرز
ن درک و فهم!
محکم پسش زدم و خیز برداشتم سمت در. بازش
کردم، ولی دستی که
محکم روی در قرار گرفت و با

صدای مهیبی بستش. به همون

1604

سرعت و به همون فاصله ی کم منو از پشت نگه
داشت. تقال کردم،
نذاشت بیام بیرون و آرامش صداش
زمزمه وار پیچید.
آروم باش! اون بارم بهت گفتم اَنگ بی غیرتی بهم
بزنی من می دونمو تو! از بی غیرتیم نیست که
می گم از فاصله ی نزدیک هواتو دارم؛
مگه بهت نگفتم؟ به همین زودی یادت رفت؟
متقابال منم آروم گفتم: یادمه، ولی چرا درکم نمی

کنی؟

درکت می کنم نمی کنی هیچ کس بهتر از من..

درکت نمی کنه دلارام، اینو بفهم!سکوت کردم؛ از زور تقال نفسام نامنظم بود، مخصوصا با وجود اون همه

هیجان.

- اومدی دنبال آرامش؟

1605

نه می دونم که اومدی، دیگه انکار کردنش واسه چیه؟آب دهنمو قورت دادم؛ می خواست مچمو باز کنه.

اون آهنگو که شنیدم نتونستم طاقت بیارم، به خاطر همون خواب‌حالم خوب نبود؛ فقط همین!

از اون آهنگ خوشت اومد؟صادقانه گفتم: آره، خیلی!

صداش آروم تر شد، یه جور خاصی زمزمه کرد: از من آرامش می

خواستی؟

که قلبم از هیجان زیاد درجا ایستاد. به من من افتادم.

من ...من نه ...من فقط ...فقط می خواستم که می دونم- نه نمی دونی؛ من .....

چرا دلارام، می دونم که می دونی هر دوی ما به این آرامش نیازداریم.
چطوری؟ خودمم جوابشو نمی دونم‌ناخوداگاه.
خندیدم. صداش بم و جذاب توی گوشم پیچید.
شایدم همین طوری!منظورش به خندم بود. خدایا الحق که آرشام باالترین و بهترین مرهم
تو دنیا و به روی تموم درد‌ای
زندگیم بود.
فرض کن االن آروم شدم، تو چی؟ من چی؟!
آرومی؟ این طور به نظر نمی رسم؟- نمی دونم، تو همیشه همین جوری هستی.

و درست نجوا کرد: همیشه همین قدر آرومم؟
همیشه همین طور با
آرامش حرف می زنم؟
بدون اخم بدون اینکه صدام بلندتر
از این باشه؟
خندیدم.
انصافا نه!حلقه ی دستاشو تنگ کرد و با حرصی
که توی صداش بود، گفت: پس
هیچی نگو!
سرمو به همون حالت نیمرخ چرخوندم
سمتش؛صورتم رو به روی
صورتش بود. سرشو خم کرد تا بهتر
بتونه صورتمو ببینه. نگاهش بیشتر

توی چشمام می چرخید، کشیده شد پایین و همون جا ثابت موند. با
تردید نگاه کوتاهی توی چشمام
انداخت، چشمامو از توی چشماش

1608

گرفتم؛ خواستم سرمو برگردونم، ولی با خشونت خاصی پنجه هاش
توی موهام فرو رفت و سرمو نگه
داشت.
تنم لرزید؛ اخم داشت و نگاه جذابش گاهی توی چشمام و گاهی روی

تک تک اجزای صورتم میخکوب
می موند. زمزمه وار نالیدم: آرشام
...
نگاهم کرد، فقط توی چشمام و همزمان صدای
گوشیش بلند شد. قلب
هر دوتامون تند تند می زد. اینو
حس کردم. مردد ولم کرد؛ انگار
دلش نمی خواست، ولی مجبور بود. در حینی که به
سمت موبایلش می
رفت توی موهاش چنگ زد و به
گردنش دست کشید. گوشی رو
برداشت و با صدای گرفته جواب داد.

1609

بگوبرگشت سمت من و زل زد توی چشمام.
.جواب مخاطبشو داد.
بذار بیاد تو، نمی خواد جلوشو بگیری‌تماسو قطع.
کرد؛ کالفه بود.
چی شده؟ ارسالن اینجاست‌با وحشت نگاهش.
کردم. وای خدا، یعنی شروع شد؟
به طرفم اومد و دستمو گرفت.
نه، من االن نمیام بیا بریم، من هستم می دونم، ..
ولی ... دلارام سعی کن آروم باشی. بذار همون
دلارامی رو ببینم که باگستاخی جواب همه رو می
داد. امشب
همونو نشونم بده و طبیعی باش!

1610

سرمو تکون دادم. دیر یا زود این کار باید انجام بشه، الاقل جلوی
ارسالن و شایان باید به صورتم نقاب بی تفاوتی بزنم. درونم شکننده
است، ولی ظاهرم نباید اینو نشون بده و با یه نفس عمیق همراهش از
اتاق بیرون رفتم!
***
ارسالن وسط سالن داشت رژه می رفت و دو تا قُلچماق هم با خودش
آورده بود. دروغ چرا، حسابی

وحشت کرده بودم ولی از طرفی همه ی
سعیمو کردم تا خودمو بی تفاوت نشون بدم.
آرشام: چیه عین یابو سرتو انداختی پایین و اومدی
تو خونه ی من؟
ارسالن: تو یکی خفه شو که بدجور از دستت ش
کارم. شایان این
جوری می گفت، قول آرشام قوله،
پس چی شد؟ چرا جا زدی؟

1611

و بلندتر داد زد: به چه حقی اونو با خودت برداشتی
آوردی تهران؟

بب ر صداتو! تو یکی حرف از قول و قرار و حق و حق خوری نزن که‌هفت خط تر از تو، خودتی و عموی شارالتانت!

ارسالن با صورتی برافروخته و چشمای سرخ شده از خشم خیز برداشت

سمتم که آرشام راهشو سد کرد و جلوم ایستاد.

بکش کنار! محض اطالعت اومدم امانتی شایانو با خودم ببرم کسی اینجا امانتی نداره، ه ری! نذار.

اون روی سگم باال بیاد، وگرنه ... وگرنه چی؟ هان؟ چه غلطی می کنی؟ ببینم اصال وجودشو داری؟با هم گالویز شدن،اون دوتا دویدن سمتشون و به دفاع از طرف ارسالن

ریختن سر آرشام. از صدای فریاد اونا و جیغای وحشتناکی که من

1612

می کشیدم، نگهبانا ریختن تو ویال و از هم
جداشون کردن. هنوز
داشتن داد و هوار می کردن و واسه
هم شاخ و شونه می کشیدن. این وسط
منم با ترس و چشمای از حدقه در اومده زل زده
بودم بهشون؛ اصال
انگار خشک شده بودم!
از گوشه ی لب آرشام خون می اومد. ارسالن و اون
دو تا همدستش
خودشونو از دست نگهبانا کشیدن

بیرون و ارسالن به حالت تهدید
دستشو آورد باال و تکون داد؛ روی صحبتش با
آرشام بود.
ببین چی دارم بهت می گم، به نفعته از همین
حاال که می خوام‌دلارامو با خودم ببرم تو هم پاتو
از
این ماجرا بکشی بیرون و حد و مرزتو
بشناسی؛ اون جوری نه خانی اومده و نه خانی رفته
.نمی دونم چکار
کردی و شایان ازت چی دیده، ولی

بدجور د مِ چشمشی و نمی خواد از
دستت بده، پس باهامون راه بیا تا برات گرون
تموم نشده جناب
مهندس!
کنار آرشام ایستادم؛ آرشام خواست به سمتش
حمله کنه که از پشت
بازوشو چسبیدم ...نگرانش بودم.
به حالت نیم رخ برگشت و نگاهم
کرد، ولی کوتاه بود و خیلی زود. نگاه عصبی و پر از
خشمش عایِد
ارسالن شد. بازوشو از توی دستم
کشید بیرون یه قدم رفت جلو.
طرف حساب من شایانه نه تو! پس زر مفت نزن و
از خونه ی من‌گمشو بیرون.
ارسالن پوزخند زد.

حال شایان اون قدرا رو به راه نبود که بخواد باهام بیاد، ولی بی‌صبرانه منتظره تا سوگلیشو واسش

1614

ببرم.
و نگاه چندش آوری به من انداخت که مو به تنم سیخ شد.
به آرشام قول داده بودم در برابرش بی تفاوت باشم و نمی خواستم
ناامیدش کنم؛ دوست نداشتم جلوش
یه دختر بی دست و پا به نظر بیام.
می ترسم و اینو انکار نمی کنم، ولی این کار رو هم

باید انجام بدم.
چون هدف من و آرشام به یک مسیر
ختم می شد.
کنار آرشام ایستادم و با تمام وجود هر چی که
نفرت در خودم از
ارسالن و شایان سراغ داشتم ریختم
توی چشمامو و سرش داد زدم: من با
توئه کثافت هیچ قبرستونی نمیام!
چرا قبرستون؟ جای تو اون بالا باالهاست. خودم
می برمت، فقطکافیه دستای خوشگلتو بذاری توی

دستای من!

بهم نزدیک شد؛ عقب رفتم، فهمیده بودم وقت اجرای نقشه است.

نیا جلو! دستت بهم بخوره روزگارتو سیاه می کنم عوضی! کاریت ندارم دختر، از من می ترسی؟می لرزیدم، ولی کوتاه نیومدم: از تو بترسم؟ خر کی باشی؟!

دستمو گرفت کشید سمت خودش. به حالت التماس و با صورتی که

خیس از اشک بود به بازوش چنگ

زدم، ولی نامرد جفت دستمامو

گرفت و کشید. داشت به زور منو دنبال خودش می برد.

ولم کن! من با تو هیچ جا نمیام ...دستمو ول کن! تو رو خدا ولم کن ...دست از سرم بدار ....نمی

خوام بیام! چی از جونم می خوای؟
آرشام خواهش می کنم یه کاری بکن، نذار منو با خودش ببره! آرشام
تو رو خدا بیا ...نذار منو ببره!

1616

آرشام!
تموم مدت سرشو برگردونده بود تا صورتشو نبینم جزو نقشمون بود.
این کارا و نباید می اومد جلو،
نباید دخالت می کرد و باید می ذاشت
ارسالن منو ببره. اولش با یه مشاجره شروع بشه و

یه زد و خورد
کوچیک بعدم که یه جواب قانع کننده
از ارسالن گرفت، جلوشو نگیره!
به خداوندی خدا حرکاتم و حرفایی که با جیغ از
گلوم خارج می شد
تمومش حقیقت داشت. ضجه هام
راست بود، گریه ها و فریادام
مصنوعی نبود! خدمتکارا با ترس به ما نگاه می
کردن؛ ارسالن داشت
منو از در بیرون می برد و اون دو
تا نره غول هم عین حصار دورم

1617

کرده بودن که یه وقت فرار نکنم. با صدایی که از بلندیش خودمم
وحشت کردم جیغ کشیدم و اسم
آرشامو صدا زدم؛ نباید جلوی ارسالن
رو می گرفت، ولی انگار اونم توی اون لحظه
کنترلشو از دست داده بود
و باالخره طاقت نیاورد. کاری رو
انجام داد که جزو نقشمون نبود؛ با
اون دو تا گالویز شد. نگهبانا رفتن کمکش، اونا رو
ول کرد و نفس زنان
مثل شیر زخمی به ارسالن حمله
کرد ...ارسالن ولم کرد. آرشام با
هر فریادی که می کشید یه مشت حواله ی صورت
ارسالن می کرد؛

سه تا مشت که خورد، انگار به
خودش اومد و اونم به آرشام حمله کرد.
با گریه به منظره ی خشونت باری که جلوی روم
بود نگاه می کردم؛
نتونستم بمونم و هیچ کاری نکنم.

1618

رفتم جلو، آرشام افتاده بود روی
زمین و ارسالن یقشو چسبیده بود. هیکلش از
آرشام تا حدودی درشت
تر بود، ولی ضرب دست آرشام
از صورت خون آلود ارسالن

مشخص بود.
از پشت گرفته بودمش و داد می زدم تا ولش کنه
.کشیدمش، زورم
بهش نرسید. موهاشو توی چنگم
گرفتم که صدای فریادش بلند شد.
موهای بلندشو عین دیوونه ها می کشیدم و
فحشش می دادم. برگشت
و با عصبانیت هلم داد عقب.
خوردم به دیوار ...آخ! از درد نالیدم و
لبمو به دندون گرفتم؛ چشمام داشت سیاهی می
رفت! هیچ کدوم از
این کارا جزو نقشه ی آرشام نبود،
ولی چرا آرشام دخالت کرد؟

داشتم از درد به خودم می پیچیدم؛ آرشام از
موقعیتی که با کشیدن
موهای ارسالن براش فراهم کرده
بودم استفاده کرد و ارسالن رو با لگد
پرتش کرد عقب. افتاد زمین و ظاهرا پاش بدجور
درد گرفت. آرشام بدو
اومد سمتم؛ از درد خم شده
بودم.
حالت خوبه؟ دلارام؟!نالیدم: خوبم، فقط مواظب
خودت باش. چرا اومدی جلو؟
طاقت بیار، خیلی زود تمومش می کنم. اصال
فکرشو نمی کردم این‌قدر برام سخت باشه.

سرمو به آرومی آوردم بالا، خواستم توی چشماش نگاه کنم که ارسالن
نذاشت و آرشامو ازم دور کرد.
یکی از مردای ارسالن منو انداخت

1620

روی دوشش. با همون وضعی که داشتم سرش داد زدم و بی جون به
شونش مشت زدم، ولی اون مستقیم
منو برد سمت ماشین ...یه ماشین
مشکی مدل بالا!
پرتم کرد توی ماشین و نشست کنارم. خیز برداشتم

درو باز کنم که
اون یکی نره غول هم نشست و هر
دوشون دو طرفم قرار گرفتن.
راننده پشت فرمون بود، ارسالن نفس زنان نشست
جلو و سریع گفت
حرکت کنه. در ویال باز بود که
ماشین به سرعت راه افتاد. نگهبانا که
با نوچه های ارسالن درگیر شدن، پس جلوی در
نبودن تا درو ببندن.
تقال کردم و با گریه برگشتم از
شیشه ی عقب ماشین ویال رو نگاه

1621

کردم. آرشام چند قدم دنبال ماشین دوید و نفس زنان ایستاد؛ دستاشو
به زانو گرفت ...ماشین که
پیچید و رفت توی کوچه، دیگه
ندیدمش!
ارسالن: بسه! اگه حرفمو گوش بگیری نمی ذارم اتفاقی واسهت بیفته،
البته فقط از جانب شایان!
با هق هق داد زدم: خفه شو عوضی!
چرا؟ مگه درد تو همین نیست؟ غصشو نخور عزیزم، تا منو داری ازهیچی نترس.
وبلند قهقهه زد. زیر لب جوری که نشنوه گفتم: الهی همتونو سینه ی
قبرستون ببینم؛ تو و اون

عموی عوضیت که آرامشمو ازم گرفتین
و بدبختم کردین.

1622

و با بغض نالیدم و اسم آرشامو آوردم. تو کمرم تیر کشید؛ به خاطر
همون ضربه بود. یاد حرف آرشام
افتادم و بغضم سنگین تر شد.
« .طاقت بیار، خیلی زود تمومش می کنم. اصال
فکرشو نمی کردم این
قدر برام سخت باشه »
***

به خاطر تقالهایی که می کردم ارسالن با عصبانیت پرتم کرد کف
سالن. دستام سرامیکای سردو لمس
کرد. سرمو بلند کردم، شایان روی
مبل لم داده بود. با نفرت نگاهش کردم ...خندید
.از قیافش حالم بهم
می خورد.
خوش اومدی عزیزم، خیلی وقته که منتظر چنین
لحظه ای هستم‌باید به ارسالن آفرین گفت، فکر.
نمی کردم بتونه تو رو از چنگ آرشام

1623

در بیاره.

همراه ارسالن قهقهه زد. فقط سکوت کردم و همون نگاه که آتیش

بیزاری درونش شعله می کشید.

چرا ساکتی خوشگلم؟ از این به بعد خوشحال باش ،قرار ملکه ی‌قصرم باشی. می دونم آرزوی خودتم همینه!

نتونستم زبون به دهن بگیرم و داد زدم: من بمیرمم تن به این ذلت

نمی دم. همه ی این در و دیوارای شیک و وسایل آنتیکت خراب بشه

روی سرت که با مردن تو انگار یه دنیا به آرامش می رسن.

با خشم دندوناشو روی هم فشار داد. به ارسالن اشاره کرد که بلندم

کرد. خواستم دستمو بکشم، نذاشت
و محکم تر منو گرفت.
- ببرش تو اتاق.

1624

به نگهبانا سپردم حواسشون باشه‌شایان زل زد.
توی چشمام و خندید.
پنجره های اینجا حفاظای محکمی داره خانم
کوچولو و مثل ویالی‌آرشام نیست.
و بلندتر زد زیر خنده. ارسالن با لبخند چندش آوری
منو دنبال خودش
کشید. از پله ها نرفت بالا؛ زیر

راه پله یه در بود که رفتیم تو و در اتاقو بست.

تو حق نداری با من این رفتار رو بکنی خودمم اینو. نمی خوام، ولی مجبورم می کنی. اگه اون همه تقال نمی‌کردی ...

چی از جونم می خواین؟ فعال هیچی عزیزم؛ خیلی شانس آوردی که شایان به خاطر حالش‌نمی تونه نزدیکت بشه، ولی من

1625

عموی خودمو خوب می شناسم؛ به عشق تو هم که شده خیلی زود سرحال می شه!

امیدوارم که هیچ وقت رنگ آرامش و سالمتی رو نبینه، چون لیاقت‌نداره! نه اون و نه تویی که دست کم از اون عموی بی همه چیزت
نداری.
با غیظ زل زد توی چشمام و چونمو گرفت توی دستش. با فشار کمی
که بهش آورد، گفت: ببین چی
دارم بهت می گم، من کار به کار عموم
ندارم که می خواد چکار کنه و در حال حاضر برای من تو مهمی که
نذارم قبل از من گیر یکی دیگه
بیفتی.
با خشم لبامو جمع کردم.
- خیلی پستی!

1626

خندید، عصبی بود.

آره، تو این طور فکر کن من پستم؛ پس از یه آدم پست توقع رفتارای‌درست نداشته باش!

چشمامو باریک کردم.

تو چی می خوای؟چونمو ول کرد و پوزخند زد.

چیز زیادی نمی خوام؛ فقط اینکه با من باش.

یعنی چی؟! واضحه! هر دوی ما دور شایانو خط می کشیم‌با نفرت نگاهش کردم..

من با اون کفتار کاری ندارم که حاال بخوام دورشو خط بکشم. شماهاآسایشو از من گرفتین، وگرنه که من داشتم زندگیمو می کردم. اون

عموی بی همه چیزت همه چیزمو ازم گرفت.

1627

کارای شایان برای من مهم نیست. شانس
جفتمون زده که االن حال‌و روزش رو به راه نیست
و مطمئنا
راه اومدن با من برات زمین تا
آسمون فرق می کنه تا اینکه بخوای به قول خودت
همه ی دارایی و
هستیتو شایان بگیره؛ این طور
نیست؟
از جفتتون متنفرم! تو هم دست کمی از اون

آشغال نداری‌پوزخند زد..
چی فکر کردی، اینکه یکی باشم مثل شایان؟
بیشتر از اینا به نفعمه‌تا یه بزدل و ترسو لنگه ی آرشام.
آرشام حتی عرضه نداشت تا وقتی
پیششی ازت استفاده ببره. از اولش می دونستم
حس مرد بودن رو توی
خودش کشته. آرشام به زنا
کشش نداره و این حسو خیلی وقته که

1628

توی خودش سرکوب کرده، ولی فکر می کردم با

وجود تو و این همه
زیبایی نتونه طاقت بیاره.
لبخند بدی روی لباش خودنمایی می کرد؛ به قدری مطمئن و از روی
نفرت جمالتشو نسبت به آرشام
به زبون می آورد که حیرت زده مونده
بودم و فکر نمی کردم داره چه مزخرفاتی تحویلم می ده.
تعجب کردی؟ چیز جدیدی نیست. کارای آرشام خیلی از دخترا روسوپرایز می کنه، دخترایی که چشمشون فقط دنبال یه نگاه از طرف
این آدمه، ولی اون احمق خیلی راحت ازشون دریغ می کنه.
زل زد توی چشمام.
چطور این چشما رو دیده و کاری نکرده؟ بدون

دلبری هم زیبایی ومی تونی هر مردی رو بکشونی سمت خودت. آرشام واقعا کور بوده و

1629

تو رو ندیده؛ این همه ظرافت و زیبایی که تو وجود تو می بینم مگه می
شه ازش گذشت؟
دستمو گرفت؛ از حرص پر شدم.
دستتو بکش عوضی! وقتی دستتو گرفتم و از تو خونه ی آرشام کشیدمت بیرون، یعنی‌برای همیشه گرفتمت و قصد ندارم
ولت کنم.

با حرص ادامه داد: بفهم دختر، من واقعا می خوامت! چرا عشقمو باور نداری؟

با نفرت پوزخند زدم.

هه عشق؟! کدوم عشق لعنتی؟ این اسمش عشقه؟ خفه خون بگیر وبیشتر از این با چرت و پرتایی

که می پرونی واژه ی عشقو به گند نکش.

1630

با حرص ولم کرد و کشید عقب.

حالیت می کنم باالخره! باور می کنی، مجبوری که باور کنی! هیچ راه‌فراری برات باقی نمونده. دلارامی که یه روز آرشام ادعای مالکیتشو
می کرد، کسی که یه روز عنوان معشوقه رو به خودش گرفته بود، االن
این قدر به من نزدیکه و بین
پنجه های ارسالن اسیره. هر چی بیشتر
تقال کنی بیشتر بهت نزدیک می شم!
سرخوش خندید، خنده ای که به قهقهه تبدیل شد؛ و جواب من بهش
تنها سکوت تلخی بود که از سر
ناچاری تحویلش دادم. باید حساب
شده پیش می رفتم، برای همینم اینجام!
عقب گرد کرد و خواست از اتاق بره بیرون که دم در ایستاد؛ رد لبخند

هنوز روی لباش بود.

1631

راستی خیالت راحت. اینجا اتاقت نیست و از دوربینم خبری نیستآوردمت اینجا تا بتونم.
حرفامو
بدون مزاحم بهت بزنم. می فرستم
دنبالت؛ بازی داره شروع می شه خوشگلم و من که خیلی وقته
آمادگیمو اعالم کردم.به نفعته هر چه
زودتر رام دستای من بشی. درسته که
از دخترای سرکش خوشم میاد، ولی من آدم

احساساتی هستم.

خندید و چشمک زد. این بار کمی آروم تر، ولی سرمست بود. تموم

مدت با نگاهی تیز و فکی منقبض

شده زل زده بودم بهش و هر چی

نفرت توی وجودم داشتم ریختم توی چشمام؛ ولی اون نمی دید و

شایدم می بینه و داره با مهارت

خودشو کور جلوه می ده. ولی من چشمای

تک تکتونو به روی این نفرت باز می کنم!

1632

***

آرشام
در آپارتمانو باز کردم، از صدای بسته شدن در یکی
از بچه ها مسلح
جلوم ایستاد.
همه حاضرن؟ بله قربان، تو اتاقن‌درو باز کردم، .
بچه ها با دیدنم از پشت مانیتورها بلند شدن. با
دست
اشاره کردم که به حالت قبل
برگشتن. به کیوان اشاره کردم بیاد
نزدیک.
کی رسیدن؟ نیم ساعتی می شه همه چیز تحت.
کنترله؟ -آره مشکلی نیست، فقط باید صبر کنیم تا
شنودو پیدا کنه.

1633

رفتم سمت پنجره، از قصد این واحدو انتخاب کردم درست رو به روی.
ویالی شایان! کارها از قبل انجام
شده بود؛ می دونستم کدوم اتاق
می برنش. بار اولم نبود، شایان هر دختری رو که به خونش می آورد تا
وقتی که بخواد باهاش باشه اونو
توی یه اتاق مخصوص نگه می
داشت. دخترایی که با وعده های پوچ و تو خالی
یه همچین آدمی اراده
و حیثیتشون سست می شد و

خیلی راحت خودشون رو تسلیم می
کردن.
نمی ذارم این بال به سر دلارام بیاد. بیشتر مواقع
شاهد کثافتکاری های
این چنینی شایان بودم و می
دونستم چی در انتظار دلارامه؛ مخصوصا
با وجود ارسالن ریسکش بیشتر از این حرفا بود.

1634

هر دوی اون عوضیا رو می شناختم و از روی همین
شناخت نقطه
ضعفشون دستم بود.

قهوه؟کیوان بود؛ سرمو تکون دادم و فنجون قهوه رو از دستش گرفتم. مزه ی تلخشو دوست داشتم. در همون حال که مزش می کردم، نگاهمو به ویال دوختم.

آروم و قرارو ازت گرفته؟ منظور؟! خودت خوب می دونی چی دارم می گم. سال هاست که دارم باهات کار می کنم و دیگه بعد از این همه مدت رنگ نگاهتو می شناسم.

برگشتم .با اخم نگاهش کردم.

1635

کیوان حرفتو بزن، همونی که می خوای بگی! ولی واسه گفتنش‌تردید داری.

خندید و قهوشو مزه کرد. سر تکون داد.

نه خوبه ..خوشم اومد! پس معلومه منو خوب شناختی‌پوزخند زدم..

بذار پای تجربه غیر از اینم نمی شه. اون دختر .... دلارام؟خندید و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

آره خودشه، تو چه جایگاهیه؟ قرار نیست جایگاه خاصی داشته باشه این همه سال که باهات کار. کردم یک بار ندیدم از یه دختر کمک‌بگیری؛ حتی چند بار خودم بهت

پیشنهاد دادم، ولی قبول نکردی. حاال

چی شده؟ این دختر کیه؟
فضولیش به تو نیومده؛ فقط کارتو بکن!با خنده سر تکون داد.
اون که سر جای خودش؛ فقط ...نگاهش کردم
.ادامه داد: آرشام داری فرار می کنی، ولی هنوزم نمی
خوای بگی از چی؟
نفسمو عمیق بیرون دادم و به ویالی شایان خیره شدم.
تو فکر کن از گذشته چی رو تو گذشته جا.
گذاشتی؟ جا نذاشتم، رهاش کردم ولی من حس.
می کنم هر چی که هست گمش کردی‌به ویالی.
شایان اشاره کرد.

گمشدت همینه؟!اخمام جمع شد. دستاشو به حالت تسلیم باال برد.

1637

خیلی خب بابا! من طرف توام تو این جور مسایل. دخالت نکن؛ می دونی که عواقبش چیه؟خندید. تازه کار که نیستم. اگه تو ده ساله وارد این حرفه شدی، من هفت‌سالشو صادقانه باهات همکاری کردم؛ کم چیزی نیست!

رو همین حساب موندم؛ تو این مدت خیلیا بهم خیانت کردن ولی طرفمو شناختم که تونستم. باهاش همکار بشم. نصب شنودمیکروفون و هک،

دوربینا خوراک

دوازده سالمه.

باز به ویال خیره شدم.

نباید حتی برای یه لحظه ازشون غافل بشیم؛ اون دختر به من اعتمادکرده.

- از کی تا حاال اعتماد کردن یه دختر برات این همه مهم شده؟

1638

واسه تنوع بد نیست اینو هم ببینی آره خب، .

تنوع بعد از این همه سال واقعا هم بد نیست برات با بقیه‌فرق داره، درسته؟.

نگاهش کردم و بعد از مکث کوتاهی سرمو تکون دادم. لبخند روی
لباش پر رنگ شد. کیوان با بقیه برام
فرق داشت و صمیمیتی تو رفتارش
و صداقتی تو کارهاش دیده بودم که بعد از این همه سال تونسته بود
اعتمادمو نسبت به خودش جلب
کنه. همیشه سرش شلوغ بود و بیشتر
همدیگه رو توی ماموریتا می دیدیم. از شایان دل خوشی نداشت، ولی
با من همکاری می کرد. فرد فوق
العاده باهوشی بود!
انگشت اشارشو تو هوا تکون داد.
- پس حدسم درست بود که این دختر با بقیه فرق داره!

1639

نفس عمیق کشیدم و به پنجره تکیه دادم.
و شاید همین تفاوتشه که ذهنمو از خیلی وقت پیش به خودش‌مشغول کرده.
عاشق شدی‌پوزخند زدم..
عشق؟و زمزمه کردم: عشق ...حس می کنم نمی شناسمش!
می شناسیش، فقط نمی خوای قبولش کنی.
سکوت کردم؛ بعد از چند لحظه در حالی که نگاهم مستقیم به ویال بود
گفتم: امشب که ارسالن داشت

اونو با خودش می برد یه حال عجیبی
داشتم. وقتی که جیغ کشید و تقال کرد همه رو می
دیدم، خواستم جلو
نرم و باید همین کار رو می
کردم ...باید طبق نقشه عمل می کردم،

1640

ولی نکردم و همه چیز اون طور که باید پیش نرفت
.خواستم نذارم و از
روی قصد، از روی عمد رفتم
جلو و با اون غیرحالل گالویز شدم.
دلارام ترسیده بود و اشکو تو چشماش دیدم. بهش

گفتم تمومش می
کنم، اما نمی دونستم این اتفاق
می تونه این همه برام سخت باشه. فکر
می کردم مثل همیشه ادامش می دم، ولی نشد!
باورم نمی شه این تو هستی که این طوری از یه
دختر حرف می زنی نمی دونم شاید بازم باور نکنی.
،ولی اینا رو حتی پیش خودمم اعتراف‌نکردم و این
همه مدت در پی
اثباتش بودم.
با این وجود چطور حاضر شدی بفرستیش تو
دهن شیر؟ چون اگه من این کار رو با فکر و نقشه
نمی کردم خودش دست به‌کار می شد؛ اون وقت
بدون کمک

من راه به جایی نمی برد و ممکن بود
جون خودشو به خطر بندازه.
پس همه ی این کارا به خاطر دلارامه؟ قبلش قصد
داشتم خودم اون مدارکو به دست بیارم. تو فکر راه
وچاهش بودم که فهمیدم دلارام هم
قصد انتقام داره. نفرتی که تو
چشماش دیدم بهم فهموند این دختر از پسش بر
میاد و این جوری هر
دوی ما به اونچه که می خواستیم
می رسیدیم. دلارام انتقامشو می
گرفت، اونم با کمک من و تحت نظر من. دختر یه
دنده و لجبازیه، می

دونستم ساکت نمی شینه و کار
خودشو می کنه.
به نظرم بهترین فکرو کردی- اون موقع آره، ولی.
االن ...

1642

پشیمونی؟ نمی تونم بگم نه‌خندید..
نخواستم این حرفا رو بهت بزنم، ولی نمی دونم
چی شد که خود به‌خود برات گفتم. شاید نیاز
داشتم
که حرفای تو دلمو بریزم بیرون ...
اعتمادی که بهت دارم بهم ثابت شده.

از اون حالی که وقتی داشتن می بردنش برام گفتی، شک ندارم‌ذهنتو بدجور به خودش مشغول کرده. حس می کنم دیگه آرشام سابق نیستی!

سکوت کردم، نمی دونم چی می خوام. خواستم فراموشش کنم، اما

نشد. خواستم از خودم دورش کنم،

بازم نتونستم. کم کم برام مهم شد

1643

... شاید از همون اول و از همون دیدار اول ذهنمو درگیر خودش کرد. با

بقیه برام فرق داشت و همون
موقع هم گفتم که این دختر گستاخ و
بی پروا منو با کاراش به فکر میندازه. خواستم
تحت کنترل بگیرمش،
ولی حاال چی شد؟ حاال این
دلارامه که منو به این روز انداخته. االن
مصمم تر از سابق می خوام کارمو به اتمام برسونم
.حاال که جراتشو پیدا
کردم پیش خودم اعتراف کنم،
نمی تونم ازش بگذرم! مراقبشم ...
تو هر شرایطی، یعنی این حس می تونه به قدری
قوی باشه که یه آدم
رو از اهدافش دور کنه و مرگ و
زندگی رو جلوی چشماش ناچیز
بدونه؟ اسمشو چی بذارم؟ عشق؟! برام آسون نبود

و راحت قبولش
نکردم. با گذشته ای که من دارم، با

1644

زندگی ای که در حال حاضر برای
خودم تشکیل دادم، واقعا می تونم با این حس
کنار بیام؟ زمان ...همه
چیز و به زمان می سپرم!
***
یه گیره ی مو روی میز توی ظرف مخصوص
هست، قرمز رنگه ...اونوهمیشه به موهات داشته
باش.

این گوشواره ها رو هم هیچ وقت از
گوشات در نیار. کافی پشتشو لمس کنی تا ارتباط
برقرار بشه. همه چیز
آماده است، طبق همون چیزی
که گفتم عمل کن.
باشه، ولی اینا خیلی تیزن آرشام. به بهونه ی
دستشویی اومدم و دارم‌باهات حرف می زنم
.ارسالن
می گفت توی اتاق دوربین کار
گذاشتن.

1645

همه ی اینا رو می دونم، تو نگران چیزی نباش و الزم نیست توی‌اتاق کاری کنی. اگه طبق اون چیزی که بهت گفتم بتونی اعتماد ارسالنو
جلب کنی، دستت بازتر می شه.
ولی اون آشغال بدتر از عموش رفتار می کنه. نمی دونی چه حرفایی‌بهم می زنه!
سکوت کردم و چند لحظه چشمامو بستم و باز کردم؛ خودتو کنترل
کن.
می دونم دلارام، می دونم چی داری می گی .ارسالنو خیلی خوب می‌شناسم؛ فقط همون کاریو که
گفتم بکن و مطمئن باش این جوری
کاری از دستش ساخته نیست. هر وقت خواستی باهام حرف بزنی برو

توی دستشویی یا حموم، اونجاها
دوربین نداره.

1646

صدای خندشو شنیدم و یه جوری شدم که باعث
شد گره ی اخمام به
نرمی از هم باز بشه.
وای فکرشو بکن اونجاها هم بخوان دوربین کار
بذارن؛ مخصوصاحموم! فکر کنم نگهبانا به جای
رویت
مانیتوراشون، اونم تو بخشای دیگه
ی ویال، تمام مدت گیر بدن به حموم و اون

بدبختی که بی خیال داره
کار خودشو می کنه. فقط شانس
بیاره بخار جلوی دیدشو بگیره، اون
وقت اگه بدونه چه خبره دیگه شیر آب گرمو نمی
بنده.
و صدای خندش توی گوشم پیچید. کسی توی اتاق
نبود، ناخواسته
لبخند کم رنگی به روی لبام نشست،
ولی صدام اینو نشون نمی داد.
بسه دختر، یه وقت صداتو می شنون- نه، این.
دستشویی دو تا در داره. اینجا همه چیزش عجیب
و غریبه.

1647

درست مثل آدماش! اوهوم! خب من برم، می
ترسم شک کنن مرتب با من در تماس باش؛ در.
ضمن بیشتر مراقب خودت باش‌مکث کرد؛ صداش.
نرم توی گوشم پیچید.
نمی دونم باید اینو بگم یا نه، ولی دلم تنگ شده.
چرا با شنیدن این جمله ی هر چند کوتاه از جانب
این دختر، حس می
کنم ضربان قلبم از نظم خودش
خارج شده؟ این سکوت لعنتی از سر
چیه؟
آرشام؟ دلارام، دیگه برو! آرشام تو هم مواظب
خودت باش‌لب باز کردم تا چیزی بگم که صدای.
سوت ممتدی توی گوشم پیچید.

ارتباط رو قطع کرده بود. سریع

1648

گوشیو از روی گوشم برداشتم؛ توی
سرم تیر کشید. چشمامو بستم و باز کردم. باز
یادش افتادم و کالفه تو
موهام دست کشیدم. رفتم پشت
پنجره، از این اتاق ویال زیاد
مشخص نبود، ولی می تونستم ببینمش. به دیوار
تکیه دادم.
چی از جون من می خوای تو دختر؟! چرا اومدی تو
زندگیم؟! چرا

موندی؟! چرا منو از خودم دور کردی؟!
چرا با حضورت ذهنمو پرکردی و
هدفمو ازم گرفتی؟! چرا قلب سنگی آرشامو نرم
کردی؟! چرا سرما رو از
وجودم بیرون کردی؟! اصال
چطور شد که به زندگی تلخ و
سوزناک آرشام قدم گذاشتی؟! دلارام ...چرا
اومدی؟!
***

دلارام

1649

آوردنم توی یه اتاق دیگه. یه اتاق تقریبا بزرگ و شیک. رنگ دیوارا
تماما سفیدبود. یه تخت دو نفره با
طراحی فانتزی، روتختی ساده ای از
ترکیب رنگ های سفید و بنفش و از همین رنگ
بندی توی پرده ها
هم به کار رفته بود. یه میز آرایش
کوچیک، دو تا کمد کنار هم به رنگ
سفید، یه لوستر فانتزی بنفش که از سقف آویزون
بود و دو تا میز
عسلی کنار تخت. رنگ آباژورهایی
که روشون بودن به رنگ بنفش
کمرنگ بود. عجب ترکیب جالبی، ساده و شیک!
آرشام قبال بهم گفته بود که شنود به یه جفت
گوشواره نصب شده و

توی کشوی میز آرایش می تونم
پیداش کنم. یه گوشواره ی ساده تک

1650

نگین که پشتش، درست روی قسمت قفل دستگاه
کوچیکی زیر یه
نگین میخی جاساز شده بود. از
طریق اون می تونستم باهاش ارتباط
برقرار کنم. فقط کافی بود لمسش کنم، حس گر
داشت. و یه گیره ی
مو به رنگ قرمز که هر وقت آرشام
بهم گفت باید بزنم به موهام.

انگار گفته بود ردیاب یا یه همچین چیزاییه.
مثل اینکه راست می گفت. وقتی ما توی کیش
داشتیم با ارسالن و
دلربا سر و کله می زدیم، زیردستای
آرشام اینجا داشتن به دستوراتش
عمل می کردن.عجب فکر بکری. ارسالن وقتی منو
از خونه ی آرشام
آورد، قاعدتا نمی تونستم با خودم
ردیاب و شنود بیارم، چون سه

1651

سوت می فهمیدن چه خبره. ولی این جوری هم

طبیعی عمل کردیم و
هم اینکه این دستگاه ها رو از
تو ویالی شایان روی خودم نصب می
کنم؛ بدون اینکه کسی شک کنه. آرشام بهم گفته
بود توی اون اتاق
همه جور وسایلی واسه ی دخترا
فراهمه. از زیوراالت گرفته تا لباسای
فخار و شیک. از این شایان مارمولک هر کاری بر
میاد.
اون دفترچه توی جیبم بود. وقتی ارسالن منو
انداخت توی اتاق و رفت
تا یکی از نوچه هاش رو صدا
بزنه و منو ببره توی اتاق مخصوص،
پرتش کردم زیر تختی که توی اتاق بود. گفته بود
توی اتاق دوربین

نیست، پس می دونستم کسی نمی
فهمه. وقتی آوردنم توی این اتاق،

1652

یه زن که خیلی هم خشن بود سر تا پام رو بازرسی
کرد، بعدشم ولم
کردن اینجا.
باید اون دفترچه رو بردارم، ممکنه بیفته دست
کسی، اون وقت رسما
بدبخت می شم. دفترچه ی آرشام
بیفته دست یکی از این آدما، دیگه
معلومه چی می شه.

به بهونه ی دستشویی بردنم بیرون. توی
دستشویی توسط شنود
تونستم با آرشام حرف بزنم. دستگاه
شنود به قدری قوی عمل می کرد که
با یه پچ پچ ساده هم می تونستم باهاشون حرف
بزنم. اینا رو قبال آرشام
برام گفته بود.
چون توی اتاقم دوربین کار گذاشته بودن، سعی
کردم از روی
کنجکاوی کشوها رو بگردم و مثال
گوشواره رو پیدا کنم. چند تا گوشواره

اونجا بود که مجبور شدم یک به یکشون رو
امتحان کنم و مثال از این
خوشم بیاد. نباید اونا رو به شک
مینداختم.
از شال و روسری هم خبری نبود. اینجا همچین
اجازه ای بهم نمی
دادن. تا قبل از اون پیش آرشام برام
مسئله ای نداشت، ولی حاال مجبورم
کوتاه بیام. اگه یه دختری بودم که به این
جورمسائل عادت نداشت،
شاید به بدترین شکل ممکن
برخورد می کردم. ولی نه، من دیگه به
حرف زور شنیدن عادت کردم. جلوی آرشام کوتاه
نمی اومدم، ولی

جلوی منصوری مجبور بودم. حاال
هم به خاطر انتقام مجبورم کوتاه بیام.
اجبار! اجبار! و باز هم اجبار! همه ی زندگی من بر
پایه ی اجبار بنا شده
و من با سرکشی دارم ادامش

1654

می دم.
مرحله ی دوم نقشه رو باید اجرا می کردم. مرحله
ی اول اومدنم به
اینجا بود و حاال مرحله ی دوم جلب
اعتماد ارسالنه. ولی به همین آسونی

نبود. با حرف می تونستم درستش کنم، اما اونم باید یه حرکتی از
خودش نشون می داد. آرشام بهم
گوشزد کرده بود زیاد از حد نزدیکش
نشم. ولی اگه بتونم اعتمادش رو جلب کنم، ارسالن حاضره شایان رو از
میدون به در کنه. و زمانی که
شایان توی گود نباشه، جا واسه ی
بازی کردن ما هم فراهم می شه. پس مرحله ی سختیه؛ خدا کنه بتونم
از پسش بر بیام.
روی تخت چمباتمه زدم. چونه ام رو به زانوم تکیه دادم. صدای آرشام
هنوز توی گوشمه. وقتی بهم

1655

گفت مراقب خودم باشم خشک نبود؛
رسمی هم حرف نمی زد. آروم بود، یه جور احساس
توی صداش موج
می زد.
لبخند کمرنگی نشست روی لبام. یعنی باور کنم؟
آرشام و من ...آه،
خدایا برام رویا نشه. حقیقت داشته
باشه.
آرشام مال من بشه. خب مگه چی می شه؟
شام نخورده بودم، چیزی هم بهم ندادن. به درک!
با این همه استرس

کوفتم می شد و از گلوم پایین
نمی رفت.
این اتاق حتی یه حموم و دستشویی مستقلم
نداشت. روی تخت دراز
کشیدم. تو فکر بودم، به همه
چیز فکر می کردم. به آرشام. به این

1656

جدایی که معلوم نیست چقدر می خواد طول
بکشه. به ترسی که توی
دلمه. هراسی که آروم و قرار رو
ازم گرفته. نقشه ی مشترکمون.

مدارک آرشام و محلی که اونا رو مخفی کردن. و انتقامی که از وقتی
آوردنم اینجا، حس می کنم در من
قوی تر شده!
با اینکه می ترسم، ولی نشون نمی دم. با اینکه نمی تونم چند لحظه
بعدم رو پیش بینی کنم، ولی خودم
رو آماده کردم. همه چیز اینجا بر
پایه ی اجباره، همه چیز!
خودم خواستم که حاال اینجام. حتی اگه آرشام کمکم نمی کرد، بازم
می اومدم. نمی دونم چه جوری،
شاید اون موقع به قیمت جونم تموم می

شد، ولی ...باز خیالم راحت بود که هدفم رو نصفه
نیمه رها نکردم و تا
تهش رفتم!
***
خوابم نمی برد. خدا وکیلی هر کس دیگه ای هم
جای من بود، خواب
به چشماش نمی اومد. در قفل بود،
ولی کلیدش دست من نبود.
از شب می ترسم. از این سکوت هراس دارم. از
تنهایی، از اینکه اون
سایه رو هم از دست بدم. گفت
مثل سایه باهامه، مراقبمه. می ترسم و

دست خودم نیست. ای کاش دست خودم بود و روش کنترل داشتم،
ولی نیست.
دستگیره تکون خورد. چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون.
بستمشون. صدای چرخش کلید توی قفل، ضربان قلبم رو باال برد. با

1658

صدای باز شدن در تنم یخ بست. گوشه ی پتو رو توی مشت سردم
فشردم و در بسته شد. خدایا خودم

رو به تو سپردم. خدایا تنهام نذار.
یکی از دستام زیر سرم بود. بدون مکث با سر انگشت پشت گوشواره رو
محکم لمس کردم. آرشام!
***
آرشام
قربان دستگاه شنود روشن شدبا تعجب از پنجره.
فاصله گرفتم و پشت مانیتور ایستادم.
صدا رو واضح تر کن چشم قربان‌کیوان کنارم..
ایستاد. با شنیدن صدای شایان اخمام جمع شد.
می دونم که خواب نیستی، بذار چشمای خوشگلت رو ببینم‌یه مکث کوتاه شد..

بی طاقت به مانیتور که نواری از امواج صدای
پخش شده از دستگاه
شنود رو نمایش می داد، زل زدم.
صدای پر از ترس دلارام رو شنیدم.خم شدم سمت
مانیتور. با اشاره ی
دست من بچه ها صدا رو بلندتر
کردن.
دستت رو به من نزن عوضی چرا عزیزم؟ من تو رو.
می خوام، برای همینم آوردمت اینجا من به میل.
خودم نیومدم توی این خراب شده. دستت بهم
بخوره‌خودم رو می کشم.
دستم؟و صدای خنده ی بلند شایان.
دستم که هیچ عزیز دلم؛ تو قراره کامال نزدیک به

من یه زندگی‌جدید رو شروع کنی. قراره مالک همیشگی تو، من باشم. این مرد از این

1660

به بعد فقط خواهان زیبایی های توئه دختر. اینو بفهم!
صدای دلارام بغض داشت. کالفه از مانیتور فاصله گرفتم.
خفه شو روانی. دستم رو ول کن. بهت می گم ولم کن. تو رو خدابکش کنار، به من دست نزن! نکن!
هجوم بردم سمت پنجره. مشت محکمی به دیوار کوبیدم. کیوان بازوم

رو گرفت.

آرشام آروم باش‌پنجه هام رو از سر خشم توی.

موهام فرو بردم. با دادی که زدم مشت

دوم رو به شیشه ی پنجره کوبیدم.

شیشه با صدای بلندی لرزید، ولی

نشکست.

نمی تونم! بفهم کیوان، اون عوضی داره چکار می کنه؟ ولی ما دیگه شروع کردیم، نمی تونیم راهی رو که رفتیم برگردیم‌صدای شایان رو شنیدم. بلند.

قهقهه می زد.

از چی می ترسی خوشگلم؟ فعال فقط دستتو گرفتم. تا یکی، دو روزآینده کامال سرپا می شم نمی.

خوام وقتی می کشمت سمت خودم،

اذیت بشی.می خوام تمومش لذت باشه. لذت از همه چیز. این همه

مدت صبر کردم، این دو روزم روش.

از پشت پنجره بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم داد زدم: د

آخه الشخور پیر سگ! تو که این

همه سوگلی دور و برت رو پر کرده،

دیگه چه گیری دادی به این دختر؟

کیوان: آرشام!

برگشتم و توی صورتش داد زدم: چیه؟ چیه هی آرشام آرشام راه

انداختی؟ اون کفتار داره دلارامو هم
با خودش توی این آتیش می
سوزونه؛ چرا نمی فهمی کیوان؟

1662

کالفه دور خودم چرخیدم، به صورتم دست کشیدم.
ولی من نمی ذارم. همه کسش رو به عزاش می
شونم. حاال ببین! ما هم برای همین اینجاییم
.شایان عاقبتش معلومه زندش نمی ذارم. حاال.
ببین کی گفتم. حرفیه که زدم، پاشم ایستادم تو یه.
مکالمه ی کوتاه از اون و دلارام شنیدی این همه
بهم ریختی‌پس با چه جراتی تونستی شروع،

کننده ی این بازی باشی؟ مگه نمی
دونستی چی در انتظارشه؟
بسه کیوان! واسه من موعظه نکن. نمی دونستم
توی شرایطش که‌قرار بگیرم حالم می شه این.
یه جورایی حق داری، تا حاال تجربش نکردی.
دستم رو روی چارچوب پنجره گذاشتم و پیشونیم
رو به مچ دستم تکیه
دادم.
- آخه چرا این جوری شد؟

1663

نباید می شد؟ از همون اول که حسش کردم

خواستم جلوش رو بگیرم، ولی ... نتونستی!نگاهش کردم، اون غم همیشگی رو توی چشماش دیدم. از پشت پنجره
به ویالی شایان نگاه کردم.
هنوزم یادش میفتی؟نفسش رو عمیق بیرون داد.
هیچ وقت فراموشش نکردم به عذاب کشیدنش.
می ارزه؟چند لحظه سکوت کرد. نگاهش رو توی چشمام دوخت و با لحن
خاصی گفت:
تو بودی چی؟ می تونستی فراموشش کنی؟ کسی که عاشقشی؛ کسی‌که با دیدن ناراحتیش جون می دی؛ کسی که با دیدن اشکاش واسه

آروم کردنش تنها آرزوت این می شه که توی اون لحظه محکم
بگیریش و زمزمه کنی من
اینجام، پیش تو، با وجود من پس
این اشکا از چیه؟
لبخند کجی نشست روی لبام. از پنجره بیرون رو نگاه کردم.
یه روزی بود که با شنیدن این حرفا مسخرت می کردم‌تلخ لبخند زد..
آره. یادمه می گفتی هیچ دختری ارزش اینو نداره که یه مرد رو به‌زانو در بیاره. هنوزم روی حرفت هستی؟
جوابم بهش تنها سکوت بود. یادمه بهش چیا می

گفتم. اما من آدم
احساساتی نیستم. من نمی تونم
مثل کیوان باشم. تا به االن هیچ حرف

1665

عاشقانه ای به زبون نیاوردم. از این چشما، نگاه پر
احساسی نصیب هیچ
دختری نشده. آرشام و ابراز
احساسات؟! نمی شناسمش، چون
ندیدم. چون نخواستم که ببینم. حاال چی شده؟ یه
دختر خیلی راحت
اومد جلو و مسیر زندگیم رو

تغییر داد؟ با این دل چکار کرد؟ دلی که
همیشه ایمان داشتم از جنس سنگه؟ نگاهی که
سرد بود، حاال نسبت
به اون دختر هیچ سرمایی رو در
خودش نداشت. حس می کردم به هر
کسی که بخوام می تونم این نگاه سرد رو بندازم؛
اما در برابر این دختر
... توانم رو از دست می دم!
***

دلارام

1666

دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم. با حرفای شایان و اون نگاه
کثیفش، مثل بید به خودم می لرزیدم.
جرات نمی کردم توی اتاق یه بلوز
عوض کنم. این کار رو باید توی حموم می کردم که اونم بیرون از اتاق
بود.
عوضیا از قصد این اتاق رو برام در نظر گرفته بودن که همه چیز زیر
نظر خودشون باشه. نمی تونستم
اینجا زندونی باشم. باید زودتر یه
فکری بکنم، تنها راه حلشم ارسالن بود.
دیشب بعد از رفتن شایان، آرشام خواست باهام حرف بزنه؛ ولی
موقعیتش نبود. اونا صدامون رو می

شنیدن.
دلم براش تنگ شده بود. برای یه لحظه نگاه
کردنش، حتی اون اخمایی
که جذبه اش رو صد چندان می

1667

کرد.
وای آرشام، االن چقدر بهت احتیاج دارم. ای کاش
بودی و آرومم می
کردی.
بعد از تعویض لباس یه قلچماق منو واسه ی صرف
صبحونه برد پایین.

دیگه لجبازی نمی کردم، ولی
رامشون هم نشده بودم.
صبحونم رو با اخم و تخم خوردم. توی سالن بودم،
واسه همین نگاهم
هر از گاهی به در اون اتاق خیره
می موند؛ همونی که دفترچه رو
انداخته بودم زیر تختش. تا وقتی از شر این مزاحما
خالص نشم، نمی
تونم کاری کنم. مرتب داشتم
لفتش می دادم تا شاید سر و کله ی
ارسالن پیدا بشه. وقتی این گردن کلفتا ازم دور
بشن، می تونم دائما
شنود رو روشن بذارم؛ ولی تا اون

موقع می ترسیدم شک کنن. خدایا
همه چیز به ارسالن بستگی داره، وگرنه این دو روزم
طی می شه و ...
هر چی نشستم و مثال با فنجونم ور رفتم تا شاید
ارسالن پیداش بشه،
نشد. با اخم بلند شدم و اون
یارو اومد سمتم که صدای سرخوش
ارسالن رو از پشت سر شنیدم. دستم رو آروم به
گردنم کشیدم و
نامحسوس آوردمش باال و پشت
گوشواره رو لمس کردم.
ارسالن: به به ببین کی اینجاست، خانم خانما صبح

بخیر!
برنگشتم، در عوض اون جلوم ایستاد. با اخم کمرنگی نگاهش کردم و
زیر لب بهش صبح بخیر گفتم.
خواستم راهم رو کج کنم برم که
بازوم رو گرفت. جلوش رو نگرفتم، ولی خیلی نرم خودم رو کشیدم
عقب.

1669

به اون مرد اشاره کرد، اونم سر تکون داد و ازمون دور شد.

ارسالن با دست به بیرون از ویال اشاره کرد. با
لبخند گفت: بفرمایید
بانو، افتخار همراهی می دین؟
کجا؟! توی باغ قدم می زنیم‌بهترین فرصت بود، .
دلارام از دستش نده! سرم رو تکون دادم. لبخند
روی لباش پر رنگ شد. شونه به
شونش قدم برداشتم. یه تونیک
آستین بلند لیمویی تنم بود با شلوار جین آبی تیره
.ارسالن هم یه بلوز
پاییزه ی قهوه ای روشن و
شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی.
موهای بلندش آزادانه روی شونه های پهن و
عضالنیش رها بودن.
چشمای سبزش زیر نور آفتاب می
درخشید.

1670

فکر می کردم بیرون خبری نباشه، ولی دور تا دور
باغ نگهبان بود. خب
معلومه. آدم خالفکار و دم
کلفتی مثل شایان، بایدم این همه محافظ
دور خودش جمع می کرد.
باید یه جوری سر صحبت رو باهاش باز می کردم،
ولی یهویی هم نمی
شد. از زور اضطراب انگشتام رو
توی هم فشار می دادم. نگاهم به رو
به رو بود و عمیقا توی فکر بودم که صدای ارسالن

منو به خودم آورد.

می شه بدونم چی باعث شده این طور عمیق بری توی فکر؟ مهم نیست دلیل این همه سردی رو.

نمی فهمم‌توی دلم گفتم حق داری نفهمی. تو چه.

می دونی عموی گرگ صفتت

چه به روز من و خانوادم آورده؟!

اینی که جلوت ایستاده یه زخم

1671

خورده است.

دلارام؟با حرص نگاهش کردم، خندید.

خیلی خب دختر، فقط صدات زدم‌اخمام رو جمع.

کردم. ایستاد، رو به روش ایستادم. یه کم نگاهش کردم،

ولی از بس هیز بازی در آورد

که پشیمون شدم و سرم رو انداختم

پایین. این دیگه کیه؟ دو ثانیه نمی شه توی صورتش نگاه کرد.

به حرفام فکر کردی؟ کدوم حرف؟! می دونم که یادت نرفته. من و تو ...بدون شایان!خودش داشت زمینه رو برام جور می کرد.

یعنی به همین سادگی می خوای عموت رو دور بزنی؟پوزخند زد. صورتش رو به راست برگردوند و اطرافش رو نگاه کرد.

همچین ساده هم نیست، ولی خب ...نگاهش رو به من دوخت و جملش رو ادامه داد: ارزشش رو داره.

به چه قیمتی؟یه قدم بهم نزدیک شد.

به قیمت به دست آوردن توآب دهنم رو قورت دادم. کمی دور و برم رو نگاه کردم و سرم رو انداختم پایین.

دلیل از این محکم تر؟ از کجا باور کنم؟ باور می کنی، خیلی زود! شایان به درک! برام مهم نیست می خوای چکار کنی، ولی من ... تو با من می مونی. خونه ی آخرش می شه همین‌پوزخند زدم..

- اگه بتونی به خونه ی آخر برسی.

1673

منظورت چیه؟ دستتون به من بخوره خودم رو می کشم. فکر کردی همه چیز به‌همین آسونیه که ازش حرف می
زنی؟
با خشونت بازوم رو توی چنگش گرفت و تکونم داد. وحشت زده
نگاهش کردم، ولی جیکم در نیومد.
ببند دهنتو. من مثل شایان نیستم. درسته عمومه ،ولی اگه بابامم بودهمین کار رو می کردم. اون خیلی چیزا داره که متعلق به منه؛ ولی
هیچ وقت ازشون حرفی نزدم. تو رو ازش می گیرم

در ازای اون چیزایی
که از من گرفته.
پس بگو، با عموش خرده فرمایشاتی داره. منو
انداخته وسط تا حساباش
رو تسویه کنه.
- من جزو مال و اموال عموت نیستم که بخوای گرو
کشی کنی.

1674

کدوم گرو کشی؟ تو برای همیشه واسه من می
شی‌خودمو کشیدم عقب..
صنار بده آش، به همین خیال باش!خندید و به

صورتش دست کشید.

هر چی بیشتر خودت رو بکشی عقب، منم بیشتر کشیده می شم‌سمتت.

حاال که پا داده بود نباید بیش از این پیشروی می کردم؛ واسه ی همین

روی نفرتم سرپوش گذاشتم و

سرم رو انداختم پایین.

آرشام: دلارام برگرد توی ویال.

ارسالن: وقتی این طور با شرم سرت رو زیر میندازی ،نمی دونی با دلم

چکار می کنی.

آرشام توی گوشم فریاد زد: د برو تو بهت می گم لعنتی!

1675

ناخوداگاه با همون فریادی که کشید برگشتم سمت ویال؛ ولی ارسالن
دستم رو گرفت و نگهم داشت.
مطمئن بودم آرشام داره ما رو می
بینه. چه می دونم، البد زیردستاش بین این درختا هم دوربین کار
گذاشتن.
شایدم از توی همون ساختمون داره این ور رو نگاه می کنه. از ترسم
سرم رو بلند نکردم.
بذار برم کجا؟ تازه اومدیم بیرون ن ...نه دیگه..
بسه. اینجا خوب نیست‌نمی دونم جملم رو پیش.

خودش چطور برداشت کرد که لبخندش پر
رنگ شد و نگاهش برق زد.
آرشام: دلارام تا یه کار دست تو و خودم ندادم و
همه چیز رو خراب
نکردم، برگرد توی ویال. د یاال!

1676

بدجور عصبانی بود.
دستم رو با شتاب از توی دست ارسالن کشیدم
بیرون. بدون اینکه
نگاهش کنم تند تند به طرف ویال
قدم برداشتم. جلوم رو نگرفت. انگار

می خواست همون جمله رو از زبونم بشنوه که شنید.
رفتم توی اتاقم، ولی قبل از اینکه در رو ببندم یکی از نگهبانا جلوم
ظاهر شد و با خشونت در رو بست
و قفل کرد. نشستم روی تخت. بین
راه شنود رو خاموش کرده بودم. اینجا اگه حرف می زدم توسط
دوربینی که توی اتاق بود، متوجه می
شدن چه خبره.
صدای آرشام بی نهایت عصبی بود؛ جوری که شک نداشتم اگه جلومون
بود، ارسالن رو زیر مشت و
لگد له می کرد. چه به روز من میاورد

1677

بماند.
ولی تموم اینا نقشه ی خودش بود. پس دیگه این همه داد و فریاد واسه
چیه؟ نکنه غیرتی شده؟ از
اینکه ارسالن دستم رو گرفت و اون
حرفا رو بهم زد؟!
ذوقی که توی دلم نشست، بازتابش لبخندی شد که روی لبام جا
گرفت. حاال چکار کنم؟ کرم افتاده
بود توی جونم که باهاش حرف بزنم.
نمی دونستم نزدیکش کسای دیگه ای هم هستن

یا نه، ولی این جور
مواقع که عصبانی می شد، وقتی
پیشش بودم با حرفام اذیتش می
کردم. االنم دلم می خواست ...وای خدا شدید دلم
می خواد باهاش
حرف بزنم. باید یه چیزی رو بهونه
می کردم. مثال حموم! آره! این

1678

جوری می تونم بیشتر طولش بدم.
یه کم توی اتاق رژه رفتم. با یه تصمیم آنی به در
اتاق ضربه زدم. کلید

توی قفل چرخید و هیکل
چهارشونه ی نگهبان توی درگاه ظاهر شد.
چی می خوای؟با اخم جوابش رو دادم: باید برم بیرون.
کجا؟ شما اینجا خدمتکار زن ندارین که من دم به دقیقه باید قیافه ی‌نحس شماها رو ...
با خشم نگاهم کرد، بعدشم در رو محکم بهم کوبید زهرمار تو جونت!.
مرتیکه ی چلغوز رو نگاه کنا،
نذاشت حرفم رو بزنم. شیطونه می گه
...

1679

در باز شد. همون زنی که منو آورد توی این اتاق و بازرسیم کرد، جلوم
ایستاد. به حالت سوالی نگاهم
کرد.
می خوام برم حموم‌یه نگاه سرسری به سر تا پام.
انداخت. با سر به در اتاق اشاره کرد.
راه بیفت‌انگار گروگان گرفتن!.
***
رفتم توی حموم و در رو بستم. واسه ی محکم کاری دو تا قفل پشت
سر هم زدم.اولش خواستم حموم
نکنم، ولی بعدش گفتم اینا به یه
مگس که توی هوا وِز بزنه مشکوک می شن؛ اون وقت این کار من که

دیگه خیلی تابلو بازیه.

1680

لباسام رو در آوردم و وان رو پر از آب کردم
.سرویس حموم اینجا کامال
با ویالی آرشام فرق داشت. یه
وان بیضی شکل سفید و براق.
کاشی ها و سرامیکای سفید با طرح های نقره ای
پیچ در پیچ. قشنگ
بود، ولی بخوره توی سرشون.
هیچ کجا ویالی آرشام نمی شه!
قبل از اینکه دستام خیس بشه، شنود رو روشن

کردم. نشستم توی وان.

وای چه گرمه! کامال حواسم

بود گوشواره خیس نشه. شاید ضد آب

باشه، ولی خب احتیاط شرط عقله!

آب رو باز گذاشتم تا صدام بیرون نره.

با لبخند اسمش رو صدا زدم.

آرشام؟تشر زد: تو داری چکار می کنی دلارام؟ چرا گذاشتی ...

1681

جملش رو ادامه نداد.

مگه چکار کردم؟ همش از طرف ارسالن بودبا.

شیطنت ادامه دادم: من که دارم طبق نقشه پیش می رم؛ پس چی شد؟

حرف من یه چیز دیگه است. بحث رو عوض نکن.

چه چیزی؟صداش از حرص پر شد.

دلارام اذیت نکنا، وگرنه ... آرشام اذیتت نمی کنما ،وگرنه چی؟تموم مدت لبخند روی لبام بود و تن صدام غرق شیطنت. انگار یکی پیشش بود که صدای پچ پچش رو شنیدم.

تو برو بیرون ...دلارام االن کجایی؟- با کی حرف می زدی؟!

ازت سوال کردم کجایی؟با همون لبخند ریلکس به بدنه ی وان تکیه دادم و گفتم: یه جای خوب! نمی شه بگم جای شما خالی، شرمنده.

فکر می کردم فقط خودش صدام رو می شنوه، واسه همین راحت باهاش حرف می زدم.

کجا؟!کش دار گفتم: اوم تو یه حموم شیک و مجهز، تو یه وان خوشگل و ...

خیلی خوب!صداش به قدری بلند بود که توی جام پریدم، انگار که پیشمه.

چرا داد می زنی؟ خودت گفتی بگو کجایی، منم گفتم! این جوری؟باز شیطون شدم.

- مگه چه جوری گفتم؟

1683

صدای نفسای نامنظمش به گوشم خورد.
حالتون خوبه جناب مهندس؟ دلارام مگه اینکه ...
خندیدم.
مگه اینکه چی؟ دستت بهم نرسه؟ برسه چی می شه مثال؟ آخ ...تند گفت: چی شد؟!
خندیدم: آخ آخ آه ت منو گرفت.
صداش نرم و گرفته توی گوشم پیچید.
دلارام نکن‌سکوت کردم، سکوت کرد. صدای نفساش چقدر برام لذت بخش بود.

آرشام تنهایی؟ چطور مگه؟با شک پرسیدم: فقط خودت صدام رو می شنوی دیگه، مگه نه؟
مکث کرد.

1684

یه گروه اینجا دارن امواج شنود رو دریافت می کنن. درضمن ضبطم‌می شه.
رنگم پرید. وای خدا! صدام می لرزید.
آ ...آرشام تو رو جون من راست می گی؟ همه شنیدن؟بعد از یه سکوت کوتاه که جونم رو به لبم رسوند، صداش رو شنیدم.
صدا رو فقط خودم دریافت می کنم. یعنی در حال

حاضر مکالمات توو شایان رو بچه ها بهش رسیدگی
می کنن.
یه نفس راحت کشیدم.
پوف! خواستی تالفی کنی آره؟ تو فکر کن آره.
دیگه فکر کردن نمی خواد؛ قلبم ایستادهیچی.
نگفت، فقط صدای نفسای بلندش رو می شنیدم.
- خب دیگه من باید برم، ممکنه شک کنن.

1685

باشه، بیشتر مراقب باش‌خندیدم..
نترس حواسم هست، فقط ... چی؟ خدا کنه تا

فردا بتونم ارسالن ...و مکث کردم و ادامه دادم :وگرنه شایان ...

نگران نباش کار به اونجاها کشیده نمی شه. منم امروز دست به کارمی شم.

باشه. تو هم مواظب خودت باش، واقعا نگرانم.

دیگه واسه چی؟آروم گفتم: واسه چی نه، واسه کی نگرانم. واسه ی جفتمون! خدا کنه

بتونم از پسش بر بیام.

چند لحظه سکوت کرد.

- آرشام ...آرشام صدام رو می شنوی؟

آره شنیدم. نگران چیزی نباش؛ فقط اگه توی چنین مواقعی یاد اون‌سایه بیفتی، شاید تونستی آروم
بشی. اون شب رو فراموش نکن.
منظورش رو فهمیدم. روی لبام لبخند نشست. تقه ی محکمی به در
خورد. سریع آب رو بستم. صدای
همون زن رو شنیدم.
بسه دیگه، بیا بیرون خیلی خب اومدم‌آب رو باز.. کردم.
من باید برم برو، فقط تموم مکالمات رو وصل کن.
.چه با شایان و چه با ارسالن! -باشه حتما.

1687

1688

***

آرشام

هدفون رو از روی گوشم برداشتم. این قسمت از مکالمات رو از روی

مانیتور حذف کردم. در باز شد.

کیوان بود. با لبخند خاصی نگاهم می کرد.

تموم شد؟ می بینی که‌کنارم ایستاد و خندید..

دختر شیطونیه، خدا به دادت برسه دلارام تنها.

دختریه که نتونستم نرمش کنم. همیشه از من یه قدم‌جلوتر بود.

- از چه نظر؟

1689

شیطنت، حاضر جوابی. یه جورایی بی پرواست؛ ولی نگاهش برخالف‌حرکاتش آرومه.

پس ... تموم فکر و خیال من از همین چشما شروع شد. نه به زیباییش توجه‌داشتم و نه به هر چیز دیگه

ای. در وهله ی اول بی پروا بودنش و

بعد هم نگاهش که درست مثل اسمش می مونه.

به میز تکیه داد. دست به سینه سرش رو تکون داد.

و برای مردی مثل تو همین کافیه تا دل ببنده .یادته همیشه می‌گفتم آرشام تو باید بگردی دنبال کسی که اول بتونه به زندگیت آرامش بده. ولی تو در همه حال غرور بیش از اندازت رو تحسین کردی و گفتی آرشام هیچ وقت تغییر نمی کنه.

1690

با اخم نگاهش کردم.

هنوزم سر حرفم هستم غرور و عشق با هم؟! به.
نظرت شدنیه؟ می شه این قدر از واژه ی عشق
استفاده نکنی؟ کالفم می کنه‌کمرم رو به پشتی.
صندلی تکیه دادم و سرم رو به عقب فرستادم. به
صورتم دست کشیدم و نفسم رو
عمیق بیرون دادم.
تو عاشقی، منتهی داری فرار می کنی. هم قبولش
داری و هم نه‌مشت دل ناآرومت پیش خودت باز.
شده، ولی ببین کی بهت گفتم، تو
باالخره قبولش می کنی. یه روز به این حرفم می
رسی!
دیگه بس کن کیوان باشه؛ اما هنوزم یه دنده ای.
.وقتی خواستی با دلارام تنها باشی و من‌و بچه ها
رو از اتاق بیرون کردی،

1691

فهمیدم باهاش راحتی؛ ولی به حدی
مغروری که نمی خوای بچه ها نرمش رو توی
رفتارت ببینن. خیلی
راحت می تونستی صدا رو از اسپیکر
قطع کنی، ولی همه ی ما رو
فرستادی بیرون. نمی گم عشق، خیلی خب! ولی به
عالقت توجه کن.
کاری نکن یه روز از دستش بدی
و یه عمر پشیمونی برات باقی بذاره.
راهی رو که من رفتم تو نرو. آخرش می شی یه
مجنون حسرت به دل.

درست مثل همین آدمی که
جلوت ایستاده.
از روی صندلی بلند شدم.
من هیچ وقت مجنون نمی شم‌زدم روی شونش و.
با پوزخند ادامه دادم: راهی که تو رفتی رو من
خیلی
وقته تجربه کردم؛ ولی

1692

مسیرامون با هم فرق می کنه. تو با پای دلت
رفتی و من با پای خودم.
حاال کجا می ری؟ باید برم خونه، بعدشم شرکت

.اگه بخوام تموم مدت اینجا بمونم‌شایان و دور و،
بریاش از نبودم شک
می کنن. وقتی ارسالن رو کشیدیم
وسط، من وارد عمل می شم. یادت نره تلفنی آمار
لحظه به لحظشون
رو بهم می دی. آخر شب باز سر
می زنم.
باشه، خبری شد بهت می گم***.
منشی: قربان یه خانمی اومدن می گن با شما کار
دارن.
فعال سرم شلوغه، بگو منتظر باشه- بله چشم..

1693

داشتم به پرونده های شرکت رسیدگی می کردم. تو
این مدت که نبودم
همه ی کارا بی نقص انجام شده
بود.
گرچه وقتی هم که کیش بودم، دورادور روی کارای
شرکت نظارت
داشتم. به هر کسی اعتماد نداشتم،
ولی کسایی رو که بهم امتحان پس
داده باشن رو می شناسم.
پرونده رو بستم و به صندلیم تکیه دادمو دستامو
روی دسته اش
گذاشتم و انگشتام رو در هم گره زدم.
توی همین حالت به دلارام فکر می
کردم. به کسی که این روزا ذهنمو درگیر کرده بود.

حرفای کیوان ...سال هاست می شناسمش. یه همکار صمیمی؛ کسی
که برام شناخته شده بود. فرد
مطمئن و کامال زیرک! ولی بر عکس من

1694

اون احساسات رو توی کارش دخیل کرد؛ برای همین هم شکست
خورد. دختری که ناخواسته وارد
زندگی کیوان شد، ولی نتونست باور کنه
که کیوان چطور آدمیه. تا اینکه یک شب غرق در خون در حالی که

رگش رو زده بود، توی خونه پیداش
می کنن.
کیوان به وضوح از بین رفت. تا اون موقع یه آدم
احساساتی بود؛ ولی با
این اتفاق اون هم این طور
ناگهانی، تبدیل به یه آدم سرد شد. کسی
که توی کارش جدی بود و تا پای عمل می ایستاد؛
خودش رو غرق
کرد. غرق در کار و افکار و ذهنیت
های پوسیده که تمام اون ها متعلق
به گذشته بود.

1695

هیچ وقت نتونستم درکش کنم. همیشه اون رو به باد تمسخر می
گرفتم؛ چون درکی از عشق نداشتم.
من جایی به دنیا اومدم که مردمانش
عشق رو با خیانت همسان می دونستند. به آدم
عاشق ناسزا می گفتند.
دروغ رو سرلوحه ی خودشون
قرار داده بودند و از شیطان فرمان می
گرفتند.
من از احساس چیزی نمی دونم. من با لبخند
بیگانه ام. به من یاد دادن
سخت باشم. ولی نبودم. تا وقتی
که بیست سالم شد، یه جوون بودم
مثل بقیه ی جوونا. من بین اون همه آدم مغرور و

متکبر خواستم که
همه چیز رو تغییر بدم، ولی خودم
تغییر کردم. تقدیر با من بازی خوبی

1696

رو شروع نکرد. باهام کاری کرد که از زندگی گذشتم
دست بکشم و
بشم یه آرشام دیگه. آرشامی که
متولد شد، زمین تا آسمون با آرشام
سابق فرق می کرد. گناهکارم کردن. نتونستند
لحظه ای آرامش رو به
من ببینن. من همه چیزم رو از

دست دادم. همه چیزم رو!
دکمه ی تماس با منشی رو فشار دادم.
به اون خانم بگو بیاد داخل چشم قربان‌چند..
لحظه طول کشید که در اتاق به آرومی باز شد. با کمی تعجب به
دلربا که توی درگاه ایستاده بود
نگاه کردم. اومد تو و با لبخندی
افسونگر در رو بست.
- سالم. از دیدنم شوکه شدی؟

1697

چرا اومدی شرکت؟ می تونم بشینم؟کمی تعمل

کردم. باید می فهمیدم چی می خواد. با سر اشاره کردم و
اون نشست.
راستش اومدم باهات حرف بزنم حرفامون رو.
همون شب توی کیش زدیم تو حرفات رو زدی نه.
من چرا حاال اومدی؟ سرم شلوغ بود، بابام.
تصادف کرده چطور؟! برگشتیم این اتفاق افتاد.
.توی کیش هم می خواستم بیام پیشت، ولی
دوست مامی رو اونجا دیدیم و
اونا هم دعوتمون کردن؛ مامی هم
اصرار کرد که بمونیم. بابام هنوز بیمارستانه.

حالش چطوره؟ خوبه، چیز مهمی نبود. فقط پا و سرش شکسته. نمی تونستم تنهاش‌بذارم، مامی هم حالش خوش
نبود. ولی دیگه امروز دلم رو به دریا
زدم و اومدم پیشت.
دستام رو روی میز گذاشتم و انگشتام رو در هم فشردم.
چی می خوای بگی؟ همه ی حرفای نگفته
.حرفایی که توی دلمه و تو نمی خوای بشنوی پس.
از اینجا برو نیومدم که برم، اومدم بمونم هیچ..
وقت ندیدم بخوای خودت رو به پسری نزدیک کنی و یا حتی‌جلوش التماس کنی.
تو برای من هر پسری نیستی آرشام. تو برای من فرق می کنی. تو یه‌آدم متفاوتی. کمتر کسی رو با

1699

اخالق و خصوصیات تو دیدم. برام
جذابی، یه جورایی خاصی!
اما مجبوری! من اهل این برنامه ها نیستم می.
دونم، چیز زیادی هم ازت نمی خوام. چون می
شناسمت اینو می‌گم.
چرا این همه اصرار داری؟ چون دوستت دارم. اگه
عاشقت نبودم هیچ وقت قدم جلو نمی ذاشتم.
ولی من هیچ حسی بهت ندارم؛ اینو قبال بهت
گفتم گفتم که می دونم، ولی تمومش پای خودمه.
.درضمن می دونی که ... چی؟!با لبخند نگاهم کرد.

دقیقا چهار روز دیگه تولدته؛ تصمیم دارم یه مهمونی بزرگ ترتیب‌بدم. خواستم بهت نگم تا وقتش
برسه، ولی می شناسمت و می دونم

1700

اگه حرفی بزنی سرش می مونی. خواستم از قبل در جریان باشی.
با اخم غلیظی زل زدم توی چشمای عسلیش که با شیفتگی هر چه
تمام تر نظاره گر چهره ی پر شده
از خشم من بود.

هیچ می فهمی چی داری می گی؟ بهت گفتم نه، اون وقت تو به‌خاطر من مهمونی ترتیب دادی؟

دلربا

همه چی تموم شده، حتی همون دوستی ساده!

اشک توی چشماش حلقه بست. از روی صندلی بلند شد و جلوی میز ایستاد.

با اخم و عصبانیت گفت: ساده نبوده و نیست. چرا نمی خوای بفهمی

آرشام که من دوستت دارم؟ تو تمومش کردی ولی من نه. اون شب

حرفات رو زدی، ولی نذاشتی منم حرفای دلمو بهت بزنم. سریع رفتی.

آرشام پای کس دیگه ای در میونه؟

از جا بلند شدم و دستام رو روی میز گذاشتم. کمی به جلو خم شدم و داد زدم:

به تو مربوط نیست. حق نداری من رو بازخواست کنی.بغض داشت. به آرومی گفت: پس هست. کی؟ نکنه اون دختره که توی.

کیش باهات بود؟ اسمش دلارام بود درسته؟

یه قطره اشک روی صورتش نشست. صدام رو

کمی پایین آوردم.

من قلبی ندارم که بدمش به کسی. این بحث رو همین جا تموم کن مگه می شه؟ تو هم یه آدمی. مثل همه ی این مردمی که اطرافت‌دارن زندگی می کنن. حق حیات

داری. تا وقتی نفس می کشی می تونی

1702

عاشق بشی.

نمی شم چون بلد نیستم. من از عشق و عاشقی بیزارم. دلربا بروبیرون از اتاق. اعصابم رو بیشتر از این نریز به هم.

باشه می رم، ولی بهم قول بده که میای مهمونی .قول بده تا برم‌کالفه توی موهام دست کشیدم و.

سرم رو چرخوندم. نفس عمیق

کشیدم و نگاهش کردم. منتظر بود.

چرا اصرار می کنی؟ چون برام مهمی. من دشمنی باهات ندارم که این طور باهام رفتار می‌کنی. بعد از

پنج سال برگشتم

و می خوام تالفی کنم.

تو درخواستت اینه که من به این مهمونی بیام و

من به خاطرش یه‌شرط می ذارم.

- چه شرطی؟!

1703

اینکه بعد از مهمونی منو برای همیشه فراموش کنی. دیگه نمی خوام‌به من فکر کنی و یا به دیدنم بیای. قول می دی؟

سکوت کرد. چونه اش از بغض لرزید.

نمی تونم. من ... فقط قول بده؛ در این صورت میام‌گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و سرش رو. زیر انداخت. قطره ی

اشکش رو با سر انگشت پاک کرد.

با صدای بم و گرفته ای گفت:

باشه. فقط تو بیا، بعدش من برای همیشه از زندگیت می رم بیرون نه‌سرش رو بلند کرد..

.انگشت اشارم رو جلوش گرفتم: تو هیچ وقت توی زندگی من نبودی دلربا. من به

تو به چشم یه دوست نگاه می کردم

1704

نه معشوق. اگه از اول بهم می گفتی، همون موقع می کشیدم کنار.
مقصر این اتفاقات خودتی.
چند لحظه توی چشمام نگاه کرد؛ مخمور و اشک آلود.
آرشام خیلی سخته، معامله ی بدیه! به خدا عین این می مونه که‌بگی قلبت رو با دستای خودت از توی سینه ات در بیار و بنداز دور.
همچین دردی رو دارم حس می کنم آرشام. من که بعد از این مهمونی

می رم رد کارم؛ ولی امیدوارم یه
روز تو هم این حس رو تجربه کنی.
تو می گی قلبی توی سینه ات نیست، ولی یه روز
می فهمی که توی
سینه ات قلب داشتی، ولی خودت
از وجودش بی خبر بودی و زمانی
حسش می کنی که صدای تپش های بلند و
نامنظمش رو بشنوی. اون
وقته که می فهمی به درد من

1705

دچار شدی. درد عشقی که نافرجامه. فقط

خدا کنه طرفت اون قدر بخوادت که دست رد به سینه ات نزنه. ولی
امیدوارم واسه یه بارم که شده
طعمش رو بچشی و بفهمی من چی دارم
می گم.
قطرات اشک صورتش رو خیس کرده بود که زمزمه کرد: خداحافظ.
آخر هفته یادت نره، منتظرتم.
و به سرعت باد از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش لحظه ای به حرفاش
فکر کردم. تپش های بلند و
نامنظم! برای اولین بار این تجربه رو در
خودم دیده بودم، اون هم زمانی که با دلارام حرف می زدم! گفته های
کیوان مبنی بر عاشق شدن!

عشق! عشق!

1706

اصال نمی تونم درکش کنم. چرا از وقتی فهمیدم
این حس داره در من
پیشروی می کنه، دایم خودم رو
کنار می کشم؟ چرا نمی خوام قبول
کنم؟ با اینکه هست و وجودش رو حس می کنم،
ولی هر بار ردش
کردم.
می خوام خوددار باشم و هستم، اما ...در مقابل
صورت خیس از اشک

هر دختری مقاومم، ولی اون
قطره ای رو به دریایی می بینم. تا حاال
نخواستم پناه کسی باشم و یا دختری رو کنار خودم
نگه دارم؛ ولی اون
دختر ...یه جور دیگه بهش
نگاهش می کردم. وقتی می گه تنهام، می
خوام بگم که نیستی؛ ولی غرور این اجازه رو بهم
نمی ده؛ اما حرکاتم از
غرورم فرمان نمی گیره. پس ...

1707

نفسم رو محکم بیرون دادم و خودم رو روی صندلی

پرت کردم. نمی
تونم به افکار درهمم نظم بدم.
سرم به خاطر حجم این همه سوال داره
منفجر می شه.
به ساعتم نگاه کردم. می دونستم االن سرش خلوته
و مزاحمی کنارش
نیست. با فکری که به سرم زده
بود، می تونستم نقشه ام رو بهتر از
قبل پیش ببرم. تلفن رو برداشتم و شمارش رو
گرفتم. بعد از سه بوق
صدای نحسش توی گوشی پیچید.
شایان: الو؟
می خوام باهات حرف بزنم. وقت که داری؟ این
همه سال گذشته و تو هنوز یاد نگرفتی قبل از هر
حرفی بایدسالم کنی پسر؟

- گیرم سالم و بعد هم احوال پرسی. اینا به کار من نمیاد.

1708

اگه نمی شناختمت یه چیزی! خب بگو ببینم واسه چی زنگ زدی؟ارسالن می گفت اون شب سر آوردن دلارام بدجور گرد و خاک راه انداخته بودی.

می بینم که عین بچه ها اومده پیش بزرگ ترش چغولی کرده. چراخودت نیومدی دنبالش؟ تو می دونستی من از ارسالن دل خوشی ندارم.

پس واسه همین افتاده بودین به جون هم .آره؟قهقهه اش گوشم رو پر کرد. دستم رو روی میز مشت کردم.

کی می خواین این بچه بازی رو تموم کنید؟ دشمنی من و ارسالن بچه بازی نیست. برای این بهت زنگ نزدم می خوای بدونی حال دلارام. چطوره؟ -برام مهم نیست، اونم مثل بقیه.

1709

چطور؟! کار من که باهاش تموم شده؛ امیدوارم واسه تو هم یه سودی داشته‌باشه.

مطمئن باش که وجود دلارام برای من سرشار از

سود و منفعته. یعنی‌تو هیچ حسی بهش نداشتی، درسته؟

چه حسی؟! تو که باید منو بهتر بشناسی. من قلبی ندارم که کسی روبهش راه بدم. هیچ دختری نیست که من ازش خوشم بیاد.

ولی دلارام علاوه بر زیبایی، یه چیز خاصی توی وجودش داره که هرمردی رو می کشونه سمت خودش. از اینکه لونده ولی حرکاتش غیر ارادیه خوشم میاد.

1710

و صدای خنده ی بلندش که منو تا سرحد مرگ

عصبی می کرد. دست
مشت شدم رو باز کردم؛ کاغذ
سفید روی میزم رو برداشتم و با
حرص توی دستم مچاله کردم. اگه جلوی دستم بود
،اون وقت می
دونستم جای این کاغذ چطور باید
گردن اون کثافت رو خرد کنم.
آخر هفته دلربا مهمونی گرفته، خبرشو داری؟ نه،
چطور مگه؟! گفتم شاید به تو هم خبر داده هنوز.
که چیزی نگفته، منتهی اگر هم دعوت کرد، ممکنه
رد کنم ولی من حتما شرکت می کنم فکر می کردم..
از دلربا متنفری؟ بخوای بدونی باید بگم من از
همه ی دخترا فاصله می گیرم- پس دلیل تماست.
چیه؟

1711

اینکه توی این مهمونی می خوام ترتیب یه معامله ی بزرگ رو بدم‌هستی؟.

چه معامله ای؟!صداش جدی و در عین حال کنجکاو شد. پوزخند زدم.

قاچاق مواد، تمومش هروئین! تو که توی این خطا نبودی، پس چی شد؟ معامله از طرف من نیست .یه نفر که توی اکثر شاخه ها بهم کمک‌کرده، االن کارش گیره. ازم کمک

خواسته تا براش مشتری جور کنم.

محمولش بزرگه؛ دنبال یه واسطه است و یه طرف معامله که آبشون

کنه.

پس باید از اون د م کلفتای حرفه ای باشه آره کار.

بلده. تو رو بهش پیشنهاد کردم، می گفت تعریفت رو زیادشنیده.

1712

خب، داره جالب می شه. تعریف کن خواستم.

پشت تلفن آمار ندم نه نه، همین االن اگه می.

تونی پاشو بیا اینجالبخند کجی روی لبام جا گرفت.

که در همون حال گفتم: تا یه ساعت

دیگه اونجام. فعال.

منتظرم‌تماس رو قطع کردم. درست همون طور که.

می خواستم. قرار بود من
یه مهمونی به همین منظور ترتیب
بدم، منتهی به خاطر مهمونی دلربا
این قسمت از نقشه ام برگشت. بنابراین می
تونستم از این فرصت
استفاده کنم. معامله ی سنگینی بود.
***
دلارام

1713

در حالی که از زور بی حوصلگی با سر انگشتم
روتختی رو لمس می

کردم و عمیق توی فکر بودم؛ در
اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم و
نگاهم که بهش افتاد، صاف سر جام نشستم
.ارسالن بود. لبخند به لب
وارد شد و در رو بست.
انگار حوصله ات سر رفته‌و با سر به دوربینی که.
گوشه ی سقف نصب بود، اشاره کرد. پس منو
دیده!
سرم رو تکون دادم و با اخم نگاهم رو ازش گرفتم
.به بهونه ی اینکه می
خوام به موهام دست بکشم،
دستم رو بردم زیر موهام و
نامحسوس شنود رو روشن کردم. نشست روی
تخت، درست رو به روم.
نمی دونم می دونی یا نه، ولی من آدم عجولیم

.راجع به پیشنهادم‌فکر کردی؟

1714

مکث کردم. دیگه طاقت نداشتم، باید تمومش کنم
.حتم داشتم فردا
شب شایان میاد سر وقتم. طبق
گفته های خودش و توی این موقعیت،
انجام هر کاری رو ریسک می دونستم.
پیشنهادت چی بود؟!کمی نگاهم کرد. خواستم
سرم رو بندازم پایین، ولی این کار رو نکردم.
دیگه دستش پیشم رو شده بود
که چطور آدمیه. طبق سفارشات

آرشام، نقطه ضعفشون رو می دونستم. شایان عاشق معامالت بزرگ بود
و ارسالن به دخترایی که دست نیافتنی باشن و براش به قول معروف طاقچه باال بذارن، یه جور دیگه ای عکس العمل نشون می داد.
البته آرشام تاکید داشت تا می تونم ازش دور بمونم، ولی خودم می

1715

خواستم هر چه زودتر این بازی تموم بشه. واقعا دیگه صبر و حوصله ام

نمی کشید.

خیلی زود فراموش کردی! اینکه با من باشی و منم کاری کنم تاشایان بی خیالت بشه.

فکر نکنم بتونی. شایان زرنگ تر از این حرفاست.

صورتش رو آورد جلو و با لحن مرموزی گفت: هیچ کس رگ خواب

شایان رو بهتر از من نمی شناسه.

این جور مواقع وقتی پای یه دختر

بیاد وسط، دست و دلش می لرزه؛ ولی خیلی زود دلش رو می زنه. من

کاری می کنم قبل از اینکه به

خواستش برسه، ازت دست بکشه.

چطوری؟!گفت: اونش با من.

- یعنی تو می خوای منو از دست شایان نجات بدی و ...

1716

و برای همیشه پیش خودم بمونی و روی چه.
حسابی فکر کردی من قبول می کنم؟ یعنی تو از شایان‌بهتری؟
نه من از اونم بدترم، ولی شایان دیگه ته خطه و نمی تونه ادامه بدهوچیزی نمونده که این تشکیالت
بیفته دست منو من با شایان فرق می کنم؛ چشمم دنبال هر کسی نیست. طرفدار عیش و نوشم، ولی در
کنارش همیشه به دنبال کسی گشتم

که متعلق به خودم باشه. دست
نیافتنی و خاص! دختری که نمی شه به راحتی به
دستش آورد. به زور
می تونم، ولی اینکه خودت بیای
پیشم برام یه جذابیت دیگه ای داره.
سکوت کردم و چند لحظه طولش دادم. منتظر
جوابم بود. از قصد و
نیتش باخبر شدم. ارسالن یکی

1717

پست تر و رذل تر از شایان بود.
آروم تر گفت: دو راه داری، یکیش می رسه به

شایان و راه بعدی
مستقیم میاد پیش خودم.
سرم رو زیر انداختم و در همون حال زمزمه کردم
:ظاهرا راه دیگه ای
ندارم. از شایان متنفرم!
از من چطور؟به دروغ و با لحنی آروم گفتم: تو؟
مگه باهام چکار کردی که بخوام ازت
نفرت داشته باشم؟
و بی مقدمه جوابم رو داد: از چنگ کسی که
عاشقشی درت آوردم.
کدوم عشق؟! آرشام!پوزخند زدم. سعی کردم خودم
رو عصبی نشون بدم.
آرشام عشق من نیست؛ هیچ وقتم نمی تونه باشه
.اونم یکیه لنگه ی‌شایان، حتی بدتر! فقط تا

1718

تونست ازم سو استفاده کرد. چه وقتی منو از چنگ منصوری کشید بیرون و شدم کلفتش، و چه وقتی که وادارم کرد
بیام کیش و نقش معشوقش رو
بازی کنم. حاال هم که با دلرباست.
خودش بهت گفته با دلرباست؟ توی کیش که با هم بودن، از مابقیش خبر ندارم که چکار کردن
.ولی‌دلربا به خودم گفت که عاشق
آرشامه. اونم که رفتارش باهاش نرم
بود. به من که می رسید اخماش رو می کشید توی هم، ولی جلوی اون

دختر هیچ کاری نمی کرد.
تموم مدت مشکوکانه بهم چشم دوخته بود.
شک دارم آرشام عاشقت باشه چون می شناسمش
.می دونم چطورآدمیه، ولی تو نگاهت بهش اون
شب که به زور می آوردمت یه

1719

جورایی بود. دروغ که نمی گی؟
اخمام رو بیشتر کشیدم توی هم و بهش توپیدم
:چه دروغی؟ دارم بهت
می گم دوستش ندارم، مگه
مغز خر خوردم عاشق آرشام بشم؟ آدم

قحطه؟ شاید جذاب باشه، ولی اخالق نداره. ازش
چی دیدم که بخوام
عاشقش بشم؟ اون شب ترسیده
بودم، خواستم کمکم کنه. وگرنه
خودش می دونه که چقدر ازش بیزارم. فقط تا
تونست ازم سو استفاده
کرد.
به قدری محکم و جدی حرفام رو تحویلش دادم که
بهت زده توی
جاش موند. خودمم داشت باورم می
شد. خدایا منو ببخش. کی می گه
من عاشق آرشام نیستم؟ جونم هم واسش می دم
.اصال عاشق همین
اخالقش شدم. جذبه ای که آرشام

1720

توی وجودش داشت رو تا به حال
درون هیچ مردی ندیده بودم. محکم بودنش،
اینکه تو کارش جدی بود
و به حرف هیچ کس جز خودش
بها نمی داد! واقعا مرد خاصی بود.
نمی دونم، ولی خب حرفات منو به شک انداخت
.در هر صورت مهم‌اینه که تو االن اینجایی، رو به
روی من! مهم نیست که عاشق آرشام
باشی یا هر کس دیگه؛ تنها چیزی که االن اهمیت
داره تویی و اینکه
درخواستم رو قبول کنی. این

آخرین شانس توئه، پس ازش استفاده کن!
خواستم تردید رو توی چشمام ببینه، واسه ی همین گفتم: می خوام قبول کنم اما ...

1721

اینکه پیش من باشی با اونی که فقط برای یک شب طعم بودن باشایان رو مثل خیلی های دیگه تجربه کنی بینشون کلی فرق وجود داره.
من همه چیز رو تضمین می کنم. بهت این اطمینان رو می دم که

زندگیت با این تصمیم کامال زیر و رو
می شه.
باشه قبول می کنم، فقط چون راه دیگه ای برام
نمونده‌لبخند زد..
می دونم یه روز این ارتباط به یه عالقه ی دو طرفه
تبدیل می شه‌از طرف من مطمئن باش. بدون اگه.
عاشقت نبودم، هیچ وقت این همه
اصرار نمی کردم.
توی دلم پوزخند زدم، ولی رو لبام هیچ نقشی
نیفتاد. فقط نگاهش
کردم و سرم رو به نرمی تکون دادم.

1722

واسه ی
اینکه یه جورایی ماست مالیش کرده باشم گفتم:
اول شر شایان رو کم کن، بعد هر کاری خواستی
می کنم .تو باهام‌معامله کردی، یادت که نرفته؟
انگار قانع شد که اخماش آروم از هم باز شد.
اینم حرفیه فکر کنم فردا شب شایان بیاد سر وقتم.
.خودش گفت دو شب دیگه!پس فردا شب میاد
.باید یه
کاریش کنی.
بهم گفته، نگران نباش. کنترل همه چیز دست منه
.فردا شب پاش به‌اتاقت هم نمی رسه.
می خوای چکار کنی؟ شایان وقتی گبج کنه کامال
گیج می شه. اون شب می شه یکی ازهمین دخترا
رو با کمی گریم بفرستیم

1723

توی اتاق.

ولی اگه فهمید چی؟! ممکنه، اون وقت یه فکری واسش می کنیم تا حاال شده این جوری سرش رو.

شیره بمالی؟خندید.

نه، ولی وقتی حسابی گیجش کردم دیدم چه جوری می شه ولی شاید این بار فرق کنه شاید..

.درضمن دیگه نگهبان پشت در نیست، می تونی بیای بیرون. باشایان حرف زدم.

با لبخند نگاهش کردم.

واقعا؟! یعنی دیگه نگهبان نمی ذارین؟ یا در اتاق

رو قفل نمی کنین؟! انگار خیلی بهت بد گذشته .گفتم که می تونی بیای بیرون؛ ولی اینودارم جدی می گم که اگه بخوای
پاتو کج بذاری یا فکر فرار به سرت

1724

بزنه؛ اون وقت خودم همون کاری رو باهات می کنم که تو سر شایان
خیلی وقته می گذره. شک نکن!
سر تکون دادم و هیچی نگفتم. خواست از اتاق بره بیرون که تند
صداش زدم. برگشت و نگاهم کرد.

دوربین! االن هر چی گفتیم رو که شایان دیده و شنیده؛ پس ... یعنی تو فکر کردی من این قدر احمقم که راحت با وجود دوربین‌بیام توی اتاقت و باهات حرف بزنم؟

نترس دوربین این اتاق رو از
سیستم اصلیش خاموش کردم.

یعنی شایان نفهمیده که خاموشش کردی؟مکث کرد، یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت: وقتش رو نداره که بخواد
سرکشی کنه چون در حال حاضر
با رییس سابقت جلسه تشکیل
داده.

1725

اولش نفهمیدم منظورش چیه، ولی کمی که فکر کردم متعجب رو
بهش گفتم: آرشام اینجاست؟!
سرش رو تکون داد. کم مونده بود قلبم بایسته
.خدا رو شکر ارسالن از
اتاق رفت بیرون، وگرنه لبخندی
رو که نرم نرمک داشت روی لبام
می نشست رو می دید و اون وقت دستم پیشش
رو می شد. دستم رو
پشت گوشواره کشیدم و شنود
رو خاموش کردم.
وای خدا آرشام اینجاست؟ حاال که می تونستم برم
بیرون، پس یعنی

می تونم برم ببینمش؟! ولی نمی
دونم توی کدوم اتاقه. بی خیال یه
جوری پیداش می کنم! باید از این موقعیت
استفاده کنم.

***

آرشام

1726

شایان: خب تعریف کن طرف کیه؟ از آشناهاست؟
می شناسیش. من با غریبه ها طرف نمی شم.
اسمش چیه؟ شاهین خان‌چشماش رو باریک کرد.
،سر انگشت اشارش رو به پیشونیش کشید.

داشت فکر می کرد. مطمئن بودم
شاهین خان رو می شناسه. با لبخند
سرش رو بلند کرد.
حاال فهمیدم منظورت کیه. یکی دو بار باهاش رو
به رو شدم. اسم ورسمی واسه ی خودش داره.
شنیدم خیلی توی کارش محتاطه.
حاال چی می گی؟ حاضری باهاش همکاری کنی؟
این وسط چی قراره به تو برسه؟با همون لبخند کج
به پشتی مبل تکیه دادم.

1727

نمی شه گفت هیچی، به هر حال منم باید به فکر

منافع خودم باشم‌نگاهش رنگ گرفت. سر تکون.
داد و گفت: حدس می زدم. گفتم آرشام
آدمی نیست که الکی واسه ی
کسی کار انجام بده. خب بگو ببینم
در مقابلش چی می خوای؟
از تو هیچی، ولی شاهین خان قراره واسم یه
کارایی انجام بده. یه‌جورایی می شه گفت پارتی
بازی.
چهره ی درهم و کنجکاوش رو که دیدم، ادامه دادم
:می خوای بدونی؟
نگاه مشکوکی به چشمام انداخت.
می دونی که من هنوز دست از انتقام بر نداشتم
.هنوز نفر دهم روپیدا نکردم و نمی دونم کیه یا
حتی
دقیق کجاست؛ فقط می دونم

برعکس تموم دخترایی که باهاشون رو به رو شدم،
این یکی جنسش
فرق می کنه و یه م رده. قرار

1728

شده شاهین خان واسه ی پیدا کردنش
بهم کمک کنه. در مقابل منم جنساش رو آب می
کنم که این وسط
روی کمکت حساب کردم.
که این طور! پس هر نه نفر رو کشیدی وسط،
حاال رسیده به نفردهم. دلربا چی؟
دلربا با بقیه تا حدی فرق داشت. اون طور که می

خواستم نشوندمش‌سر جاش. بهش سخت نگرفتم چون کینه ام ازش به اون شدت نبود
که نسبت به نفرات قبل داشتم. ولی خب هر عمل نادرستی جلوی
چشم من یه تاوانی پشت سر خودش
داره. نمی تونم ازش بگذرم.
پس قضیه ی مهمونی چیه؟ مگه نمی گی
نشوندیش سر جاش؟ تا امروز فکر می کردم همین طوره؛ ولی اون دختر دست بردار نیست‌این.
مهمونی هم دیدار آخر من

1729

و دلرباست؛ بعد از اون کاری می
کنم که دیگه جرات نکنه حتی به سایه ام نزدیک
بشه.
خندید و بلند شد. رو به روش ایستادم.
هیچی نباشه زیر دست خودم تعلیم دیدی. فقط
مراقب باش؛ پدردلربا آدم ساده ای نیست. به
دخترش ضربه بزنی، صد برابر بدترش رو
به خودت بر می گردونه.
این موضوع باید بین خودمون بمونه‌به شونم زد..
خیالت راحت پسر. یه طرف قضیه منم؛ حاضر
نیستم همچین ریسکی‌رو بکنم. تو اینجا باش من
االن
برمی گردم.
بعد از خارج شدن شایان روی مبل نشستم. نگاهی
اجمالی به اطراف

انداختم. توی این اتاق هیچ

1730

دوربینی نصب نبود. اتاقی که فقط درش
مکالمات محرمانه ی من و شایان رد و بدل می شد
.تخت، ست کامل
مبل و صندلی، میز و آینه، میز کار
و تابلوهای بزرگی که به روی دیوار
نصب شده بود، داخل اتاق دیده می شد. اتاق
شخصی شایان اینجا نبود.
توی اتاق شخصیش دوربین
نصب کرده بود، اما اینجا به قول خودش

محرمانه است، بنابراین نباید چیزی به بیرون درز کنه.

نگاهم به زمین افتاد. درست کنار تخت!

***

دلارام

دل توی دلم نبود که از اتاق بزنم بیرون. با شک دور و برم رو نگاه

کردم. انگار کسی نیست! حاال نمی

دونستم کدوم طرف برم.

1731

اینجا توی این راهرو چند تا در بود که مطمئن

نبودم همون اتاق باشه؛
با این حال پشت در تک تکشون
گوش ایستادم تا شاید یه چیزی
بشنوم، ولی هیچی نبود. به سرم زد شاید توی
اتاقای پایین باشن.
خواستم از پله ها برم پایین که یکی
از محافظا جلوم سبز شد. با ترس
نگاهش کردم که با یه اخم گنده یه کم زل زد بهم،
بعدشم از کنارم رد
شد. نکبت! مرده شورت رو ببرن.
یه لحظه قلبم ایستاد.
دیگه معطلش نکردم که به دومی بربخورم؛ تند تند
از پله ها رفتم
پایین، جوری که به نفس نفس افتادم.
باز چشمم به جمال یکی از محافظا روشن شد که

این یکی صد برابر
خشن تر از نفر قبلی نگاهم کرد.
لباس سر تا پا مشکی؛ دستاش رو

1732

روی هم گذاشته بود و گرفته بود جلوش.
خانم کجا می رید؟تو دلم گفتم به تو چه؟
داشتم یه گشتی این اطراف می زدم. بهم گفته بودن اشکالی نداره آقا االن مهمون دارن، برید.
اتاقتون مهمون آقا به من چه ربطی داره؟ برید.
توی اتاقتون خانم. آقا بفهمن اومدید پایین عصبانی می شن‌بفرمایید..

و با دست به پله ها اشاره کرد.
ای توی اون روحت! تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟
با لب و لوچه ی آویزون برگشتم و پشتم رو بهش کردم. هر قدمی که
بر می داشتم توی دلم یه فحش
چرب و چیلی نثار شایان و ارسالن و

1733

محافظاش می کردم. ولی خب از طرفی مطمئن
شدم که آرشام و
شایان توی یکی از اتاقای پایینن.

ارسالن که گفت آزادم بیام بیرون، پس چرا این
غول بیابونی جلوم رو
گرفت؟! نامرد تا دم در اتاقم باهام
اومد تا مطمئن شه می رم تو.
جلو در حرصم گرفت، بهش توپیدم: د برو دیگه. تو
کار و بدبختی
نداری؟
اخماش جمع شد. در رو باز کرد و اشاره کرد برم تو.
مرض تو جونت نرِه غول! اکهی!
با اخم و تخم رفتم تو و قبل از اینکه در رو ببنده،
خودم بستمش و با پا
محکم کوبیدم بهش. صدای
بلندش مو به تنم سیخ کرد.
باید صبر کنم، شاید پشت در باشه. یه پنج دقیقه
ای صبر کردم. طاقتم

طاق شد. اینجا موندن اونم با

1734

علم بر اینکه آرشام اون پایینه، داشت
دیوونم می کرد. عقلم می گفت صبر کن، ولی دلم
می گفت د چرا
معطلی، برو دیگه!
از ترسم این بار با خودم مسابقه ی دو گذاشتم. تا
وقتی که خودم رو
رسوندم به راهروی طبقه ی پایین،
نفس کم آوردم. حتی چند بار نفس
عمیق کشیدم، ولی هنوزم نفس نفس می زدم

.صدای پا از پشت سر
شنیدم، هول شدم. دنبال سورخ
موش می گشتم که سریع پشت ستون
مخفی شدم. سایه اش رو دیدم. یکی از محافظا
بود. مگه امروز چه خبره
که این همه محافظ دارن توی
خونه رژه می رن؟! از شانس منه
خب.

1735

همین که رد شد خواستم یه نفس راحت بکشم که
صدای باز شدن در

یکی از اتاقا رو شنیدم. تازه از
ستون کنده شده بودم که باز خودم رو
چارچنگولی چسبوندم بهش. سرک کشیدم تا ببینم
کیه. شایان بود. با
لبخند از اتاق اومد بیرون. خدا
رو شکر ستون به اون طرف دید
نداشت. یه جورایی سایه ی دیوار زیر نور چراغا که
درست از رو به رو به
این طرف می تابید؛ باعث شده
بود سایه ی دیوارِ پشتیم بیفته
روی من و قسمتی از ستون؛ واسه ی همین منو
توی خودش محو کرده
بود.
دیدم که از راهرو رد شد و رفت توی سالن. هیجان
زده نگاهم رو به در

همون اتاقی که شایان چند
لحظه پیش از توش اومده بود بیرون،

1736

دوختم.
پس آرشام اونجاست! یکی از محافظا کمی دورتر از
من ایستاده بود. دو
سه دقیقه طولش داد تا اینکه
یه نفر صداش زد و اونم رفت سمتش.
وای خدا رو شکر! دلم پ ر می زد واسه اون اتاق و
کسی که بیش از
اندازه دلتنگش بودم. رفتم

سمتش، الی در باز بود. به داخل سرک
کشیدم، روی مبل نشسته بود که از پشت سر می
دیدمش. بوی ادکلن
تلخش فضای اتاق رو پر کرده
بود. چشمامو لحظه ای بستم و عمیق
نفس کشیدم. فداش بشم که بوشم مثل اخالقش
تلخ و سرده!
آروم رفتم تو و درو بستم. برنگشت، نمی دونست
من پشت سرشم.
صداشو شنیدم.
- راستی ارسالن کجاست؟ نکنه تا فهمیده من
اومدم رف ...

1737

بی هوا صورتمو بردم پایین و آروم گفتم: باور کنم که خودتی؟
لرزشی که به تنش افتاد رو واضح به چشم دیدم؛ شوکه شده بود! با
کمی تأمل برگشت و چشم تو چشم
هم شدیم. نگاه از هم نمی گرفتیم.
من که اگه اون لحظه دنیا رو هم بهم می دادن دو دستی پسش می
زدم و فقط می گفتم زمان همین جا
بایسته و یک ثانیه هم جلو نره؛ فقط
من باشم و آرشام!
از جاش بلند شد؛ به سمتش خم شده بودم که صاف ایستادم. از

نگاهش خیلی چیزا می خوندم، همونایی که مدت ها منتظرش بودم. نگاهش مخمور بود، آروم و بدون اخم عاری از سرما، گرما داشت. نگاهی که درونش شیفتگی موج می زد. قدمای لرزونمو به طرفش برداشتم.

1738

سراپا اضطراب، ترس، هیجان، عشق! خدایا دارم دیوونه می شم.

سالم که روی زبونم جاری شد، خودمو یه جای دیگه غیر از محیط سرد

اتاق حس کردم، » س« .دست
راستش به نرمی رو بازوم قرار گرفت
یه جایی دور از زمین و تو آسمون، جایی که آرزوم
بود. گرم بود، جایی
که دوستش داشتم چون مملو
از آرامش بود.خودمو تو حصار
دستاش حس کردم. فقط خودم و خودشو می
دیدم. از یه فاصله ی
نزدیک،خیلی نزدیک ...اصال فاصله
ای بینمون نبود ...من که حس نمی
کردم! هر چی که بود رو با ذره ذره ی وجود به تن
می کشیدم. به
لباسش چنگ زدم. حلقه ی اشکی
که توی چشمام جمع شده بود س ر

1739

خوردو مسیرش رو پیدا کرد. در کسری از ثانیه گونم از اشک خیس
شد. بغضمو قورت دادم، گلوم درد
گرفت و احساس خفگی کردم، ولی
جلوی خودمو گرفتم.
صداش به زیباترین شکل ممکن توی گوشم پیچید.
دلارام خوبی؟حاضر نبودم ولش کنم. صدای تپش
های بلند قلبش زیر گوشم بود که
تند و محکم می کوبید.
خوبم‌با بغض..
نه! چی نه؟ دلارام؟!دیگه صدای قلبشو نشنیدم؛

بغضم شکست ولی هق هقمو بند آوردم.
لب پایینم رو گزیدم. چشمای

1740

سرخ از اشکمو دید، گونه ی خیسم، نگاه
گرفته و دلتنگم!
خوب نیستم، دلم تنگ شده بود آرشام!مثل بچه
ها اعتراف می کردم به اینکه دلتنگش بودم و
داشتم آتیش
می گرفتم. چند لحظه توی صورتم
زل زد و نگاهش تو چشمام می
چرخید. لباش لرزید، انگار حرفیو روی زبونش مزه

مزه می کرد، ولی
نمی زد. لب باز کرد، ولی خیلی
زود بستش.
چرا نمی گفت؟ چرا سکوت می کرد؟ نمی بینه؟
حالمو نمی بینه؟ بگو
آرشام، تو هم یه چیزی بگو و بذار
آروم بگیرم.
صدای قدم هایی رو شنیدم که هر لحظه به در
نزدیک تر می شد.
آرشام منو از خودش جدا کرد و نگران

اطرافو از نظر گذروند. دستم توی
دستش بود و هنوز گریه می کردم، ولی بی صدا
هنوزم نگاهش می
کردم. عین خیالم نبود که یکی داره
میاد تو اتاق، ولی اون دنبال راهی
بود تا منو مخفی کنه.
کمدی تو اتاق بود که منو برد سمتش و مجبورم
کرد برم تو. نخواستم،
ولی در آخرین لحظه هلم داد و
زیر لب گفت: برو تو جیکتم در نیاد
و تا وقتی نگفتم پاتم بیرون نمی ذاری دلارام،
فهمیدی؟
با تکون دادن سرم، جوابشو دادم و تند درو بست
.دیگه نفهمیدم چی
شد و فقط صدای باز و بسته

شدن در اتاق و بعد هم صدای شایان!
اگه بمونی ترتیب یه سور و سات حسابی رو می دم- نه دیگه باید برم..

1742

امشب که میای؟صداشو نشنیدم. این تو هوا کم بود و نمی تونستم راحت نفس بکشم.
شاید خواستم بیام؛ خبرشو بهت می دم پیشنهادم.
اینه که حتما بیای؛ یه کاری باهات دارم چه.
کاری؟! شب بیا مفصل در موردش حرف می زنیم***.
آرشام

نفس زنان در آپارتمانو باز کردم. یکی از محافظا که نمی دونست من
پشت درم جلوم ایستاد که با کف
دست زدم تخت سینش و به طرف
اتاقی که بچه ها مشغول بودن، دویدم.
کیوان: چه خبر شده؟ چرا دستپاچه ای؟

1743

گوشی رو از روی میز چنگ زدم و در حالی که روی گوشم می ذاشتم
به سهایی که پشت مانیتور بود
اشاره کردم. صدا از روی اسپیکرها

قطع شد. چند بار اسمشو صدا زدم و امیدوار بودم
شنود رو روشن کرده
باشه. صدای سوت بلندی که
توی گوشم پیچید باعث شد اخمامو
جمع کنم و گوشی رو کمی از گوشم فاصله بدم
.صداشو شنیدم، ولی
خیلی آروم ...انگار هنوز ...
دلارام کجایی؟گرفته و آروم گفت: آرشام دارم خفه
می شم. اینجا هیچ هوایی واسه
نفس کشیدن نیست؛ چکار کنم؟
آروم باش، بهت می گم چکار کنی. فقط سرفه نکن
،چون ممکنه‌بفهمه اونجایی. آب دهنتو مرتب
قورت بده و دستاتو مشت کن و بگیر

جلوی دهنت. خیلی آروم نفس بکش و سعی کن نترسی.

باشه باشه همین کار رو کردم؛ دستام شده کاسه ی اکسیژن‌تو صدای آرومش خنده موج می زد.

.لبخندی که اگه به موقع جلوشو

نگرفته بودم روی لبام جای می

گرفت، اما از نگاه تیزبین کیوان دور

نموند. تازه فهمیدم کجام؛ به کل فراموش کرده بودم!

با تک سرفه ای، صدام جدی شد.

یه جوری شایانو می کشونمش بیرون و هر وقت بهت خبر دادم سریع‌اتاقو ترک کن، شنیدی چی

گفتم؟

باشه، فقط تو رو خدا زودترگوشی رو از روی گوشم.

برداشتم؛ رو به کیوان کردم و با اخم جواب لبخندشو دادم.

1745

توی این موقعیت داری به چی می خندی؟ زود زنگ بزن به یکی ازبچه ها که داره کشیک می ده و بگو یه جوری شایان رو از اتاقش بکشه بیرون. تاکید کن که حتما بیارش توی باغ.

با خنده ای که سعی داشت از من مخفی کنه، سر تکون داد و موبایلشو

در آورد. بعد از تماس هدفونو
روی گوشم گذاشتم.
صداشون رو واضح نمی شنیدم، ولی از هیچی بهتر
بود.
قربان پشت ویال بچه ها سر و صدا شنیدن‌شایان.
:چه سر و صدایی؟
فکر کنم خودتون بیاید ببینید بهتر باشه پس.
شماها اونجا چه غلطی می کنید؟ پول یامفت می
دم بهتون!و صدای بسته شدن در.
- آرشام صدامو می شنوی؟

1746

می شنوم. یه کم صبر کن دوربینای توی سالن
توسط ما هک شدن‌شایان باید از ویال بره بیرون.
و
وقتی بهت گفتم بیا.
شایان از ویال خارج شد، به دلارام گفتم که می
تونه بیاد بیرون. روی
پله ها یکی از محافظا بهش گیر
داد، ولی دلارام هم دختر زرنگی بود.
وقتی مطمئن شدم که رسیده توی اتاقش نفسمو
عمیق بیرون دادم.
تمام مدت کیوان حرکاتمو زیر نظر
داشت. گوشی رو یه جورایی پرت
کردم روی میز. خم شد و گفت: تو هم که از دست
رفتی. به جمع
عاشقای بی دل خوش

اومدی آرشام خان!
خواستم اخم کنم، ولی به طرف پنجره رفتم و
دستمو بردم توی جیب
شلوارم و آوردمش بیرون. با اخم

1747

کمرنگی نگاهش کردم.
این تو خونه ی شایان چکار می کرد؟ اونم زیر
تخت! همون موقع که تو
اتاق بودم گوشش رو از زیر رو
تختی دیدم. خوب می شناختمش؛
خیلی وقته گمش کردم، ولی حاال اونو تو خونه ی

شایان پیدا کردم.

اصال سر در نمیارم!

یه لحظه به دلارام شک کردم، اینکه شاید کار اون باشه. ولی نه این امکان نداره، من این دفترچه رو مدت هاست گم کردم، حتی قبل از آشنایی با این دختر!

کیوان: به چی فکر می کنی؟

دفترچه رو گذاشتم توی جییم و سکوت کردم.

بعد از مکث کوتاهی گفت: دیدیش؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

1748

حالش چطور بود؟کالفه به موهام دست کشیدم و پشت گردنمو ماساژ دادم.

نمی دونم نمی دونی؟! بس کن کیوان!ساکت شد.

.از اتاق بیرون رفتم و کمی بعد صداشو از پشت سر شنیدم.

تا االن همه چیز خوب پیش رفته؟ منظورم شایانه!

قراره باز شب برم اونجارو به روم ایستاد..

چی؟! اینکه جزو نقشه نبود می دونم، ولی باید.

برم آرشام داری چکار می کنی؟ نذار همه چیز بهم.

بریزه؛ اون عوضیا روبه شک نینداز!

رو بهش با تشر گفتم: الزم نکرده تو بگی چکار کنم و چکار نکنم.

خواستم از کنارش رد بشم که دستشو گذاشت روی شونم.

آرشام صبر کن! می دونم همه ی اینا به خاطر دلارامه، ولی تو از اول‌باید فکر اینجاشو می کردی.

منظورت چیه؟ تو نگران دلارامی، اینو خوب می فهمم. نمی خوای تنهاش بذاری‌ولی دیگه چیزی، نمونده تا پیروزی.

چند قدم بیشتر فاصله نداریم!

داد زدم و کالفه مشتمو جلوش گرفتم.

نمی تونم، اینو بفهم! امروز اونجا نبودی تا ببینی اون ... منم می دونم اون توی وضعیت خوبی نیست، ولی با رضایت خودش‌وارد این بازی شد

.هم من، هم
تو واسه اینکه به اینجا برسیم خیلی
تالش کردیم؛ نذار زحماتمون به هدر بره.
با عصبانیت یقش رو توی چنگ گرفتم.

1750

بهت گفتم حق نداری به من امر و نهی کنی. خودم می دونم بایدچکار کنم، بشین سر جات و حرف اضافه نزن!
با حرص دستمو پس زد.
من حالتو می فهمم و این رو هم می دونم که تو قبل از عمل اول‌خوب فکر می کنی، ولی چون

خودمم
این راهو رفتم می دونم تو بیشتر
مواقع مجبور می شی چشماتو ببندی. آرشام با
چشم بسته نمی تونی
راهتو پیدا کنی و به بن بست می
خوری. پسر چرا نمی خوای اینو
بفهمی؟
من امشب می رم خونه ی شایان؛ باید بفهمم
حرف حسابش چیهقضیه ی مهمونی رو حل کردم.
و
همه چیز طبق نقشه داره پیش می ره،

1751

پس تو حرص چی رو داری می زنی؟
من حرص چیزی رو نمی زنم، فقط می گم به خاطر دلارام مجبورمی شی خیلی کارا رو برخالف میلت انجام بدی. بذار همه چیز آروم پیش بره و اگه شک کنن کار هممون تمومه!
همه ی اینا رو می دونم و تو هم خوب می دونی که من اگه تصمیم‌بگیرم کاری رو انجام بدم حتی اگه پای جونمم وسط باشه عملیش می کنم، پس دیگه ادامه نده!
نفس عمیقی کشید و چشماشو بست. کالفه گفت :امیدوارم همون طورکه می گی همه چیز خوب و حساب شده پیش بره.

نگاهم کرد.

1752

فقط مراقب باش که داری چکار می کنی؛ خودمم قبال این مسیروطی کردم که دارم ب ...
بس کن کیوان! من به آرومی تو نیستم و نمی تونم ساکت بشینم‌به طرف در رفتم..
می رم شرکت و از اون ورم یه سر به خونه می زنم؛ شب می بینمت‌بدون اینکه منتظر جواب باشم از.
آپارتمان زدم بیرون. همیشه از در پشتی رفت و آمد می کردیم تا کسی از ویالی شایان متوجه ی ما نشه.

از رو به رو مستقیم جلوی در ویال قرار می گرفتیم و
این جوری خیلی
زود دستمون رو می شد، ولی از
در پشتی هیچ کس بهمون شک نمی
کرد.
تازه پشت فرمون نشسته بودم که گوشیم زنگ
خورد؛ یکی از بچه ها
بود ...جواب دادم.

1753

چی شده اصالن؟ قربان یه چیزایی دستگیرم شده
،در مورد همون دکتره، فرهاد! خیلی خب بیا شرکت

منتظرم چشم قربان***..
امروز با دیگر شرکا توی شرکت جلسه داشتم. بعد از
جلسه به ایده ها و
مباحثی که بهشون پرداخته
شده بود فکر می کردم.
کارا خوب پیش می رفت، مشکلی تو تولید قطعات
نداشتیم و این یعنی
اینکه از جهت شرکت و کارخونه
می تونه خیالم راحت باشه. نگاهی
اجمالی به صورت جدی اصالن انداختم.
- خب تعریف کن چی دستگیرت شد؟

قربان همون طور که دستور دادید مدتی کیومرث خانو زیر نظرگرفتیم؛ اولش که کار خاصی نمی کرد و بیشتر وقتشو یا خونه ی نامزدش
می گذروند یا تو مهمونیا و یه بارم جلوی خونش با پدرزنش دعواش
شد. در کل مورد مشکوکی ندیدیم
تا امروز.
خب، ادامش! امروزم مثل بقیه ی روزا تعقیبش کردم؛ از شهر رفت بیرون تو یه‌جای پرت جلوی یه خونه که سقف
و دیواراش ریخته بود نگه داشت.
وقتی اومد بیرون سر و وضعش بهم ریخته بود؛
ماشینو دادم به یکی از
بچه ها بره دنبالش و خودم

موندم همون جا تا ببینم چه خبره.
- اونجا بود؟

1755

اونجا بود قربان. سه تا محافظ اون اطراف پرسه می زدن نتونستم‌جلوتر برم، ولی وقتی از خرابه آوردنش بیرون صورتش با اینکه زخمی بود، همونی بود که تو عکس دیدم.
نفس عمیق کشیدم و متفکرانه به صندلی تکیه دادم. انگشتای دستمو
تو هم گره کردم و جلوی صورتم گرفتم. چند لحظه سکوت و بعد از

اون نگاهمو بهش دوختم.
پس اون دکتر سمج تو چنگال کیومرث اسیره
.گفتی که زخمی بود؟ بله قربان، نا نداشت راه بره
.زیر بازوشو گرفته بودن خوب گوش کن ببین چی
می گم؛ امشبو تا صبح اون اطراف کشیک‌بدید و
ببینید چه خبره. اگه
تعداد محافظا بیشتر نشد و یا محلشونو

1756

تغییر ندادن فردا شب راس ساعت دوازده با چند تا
از بچه ها بریزید
اونجا.

چشم قربان، فقط دکتره چی؟ زنده می خوامش
.مراقب باشید تو درگیری اتفاقی واسش نیافته
.کارکه تموم شد بیاریدش پیش من،
تو انبار هر اتفاقی هم که افتاد بهم
خبر می دی.
به روی چشم! بلدیم کارمونو بازم دارم تاکید می.
کنم که اونو زنده می خوام، اینو یادتون نره! حتما
آقا، خیالتون راحت***.
حتما باید یه سر به خونه می زدم؛ همیشه جنبه ی
احتمال رو در
اولویت قرار می دادم. برای رسیدن
به اون چیزی که می خوام باید تو کل

نقشه طبیعی رفتار کنم؛ انگار که هیچ اتفاقی
نیافتاده. برای همین شبا
می رفتم پیش بچه ها تا کسی
به چیزی شک نکنه؛ ولی قبلش یه سر به
انبار زدم. آمار لحظه به لحظه ی شیدا رو داشتم،
اما امروز ازش خبری
نگرفتم و ترجیح دادم شخصا
برم و ببینم چه خبره. این مدت هیچ
فرصتی پیش نیومده بود. نگهبان با دیدنم در انبارو
باز کرد.
حشمتو صدا کن چشم آقا همین االن‌چند لحظه..
طول کشید تا اینکه حشمتو دیدم سراسیمه از بین
کارتون

ها رد شد و به طرفم اومد.

سالم آقا خوش اومدین- کجاست؟.

1758

همون جای همیشگی. پدرسگ بدجور رو اعصابه، تا حالش جا میادجیغ و داد می کنه و یه لحظه نمی شه ازش غافل شد.

مگه چی شده؟ دیشب می خواست فرار کنه .خودشو زده بود به مریضی الکردار وجوری نقش بازی می کرد که

هممون باور کردیم یه مرگیش هست.

دستاشو باز کردم که بی وجدان از فرصت استفاده

کرد و زد به چاک. با
اسلحه افتادیم دنبالش و
تهدیدش کردیم، ولی فایده نداشت.
خواست از در بزنه بیرون که نگهبان جلوشو گرفت
.آقا نبودی ببینی چه
کولی بازی ای راه انداخته بود
و هی پشت هم نعره می کشید. بچه

1759

ها هم از خجالتش در اومدن و کاری کردن که تازه
امروز ظهر به هوش
اومد.

یقشو چسبیدم محکم تکونش دادم. فریاد زدم
:مگه بهتون نگفته بودم
هر حرکتی انجام داد اولین
کاری که می کنید به من خبر بدید؟ چرا
سر خود هر غلطی دلتون خواست می کنید؟
شوکه شده بود.
ق ...قربان کاریش نکردیم. مگه می شه از
دستورات شما سرپیچی‌کرد؟ به جون مادرم فقط یه
کم
گوش مالیش دادیم. یکی دوتا از بچه
ها خواستن دست درازی کنن من نذاشتم؛ آقا باور
نمی کنی بیا خودت
ببین.
داد زدم: بیام چی رو ببینم احمق؟
هولش دادم عقب.

1760

کثافتکاری که کردین و ...حشمت وای به حالت اگه دختره چیزیش‌شده باشه ...همین جا دخلتونو میارم.
با رنگی پریده و نگاهی از سر ترس لب باز کرد.
آقا به پیر به پیغمبر کاریش نکردیم. دختره هار شده بود، واسه اینکه‌دیگه از این غلطا نکنه ...
ببند دهنتو! االن کجاست؟ تو اتاقکه و دست و پاش بسته است‌راه افتادم، پشت سرم اومد..
به پدرش زنگ زدید؟ زنگ زدیم، ولی طبق دستور شما چیزی بهش نگفتیم. از صداش‌معلوم بود

خیلی ترسیده.
با نفرت دندونامو رو هم ساییدم و در اتاقکو باز
کردم. نگاهمو به سمت
راست چرخوندم، گوشه ی اتاق

1761

کز کرده بود و با وحشت به من
نگاه می کرد. با اخم و نگاهی غضبناک به طرفش
رفتم. از ترس می
لرزید. رو به روش ایستادم، نگاهش
دیگه از غرور پر نبود و حاال از
ترس جلوی پاهام به خودش می لرزید. با نوک

کفشم آروم به بازوش
زدم، همراه با پوزخند.
شنیدم می خواستی فرار کنی، با چه جراتی؟ مگه کسی تا حاال‌وجودشو داشته بخواد از دست من در بره؟
جلوش رو یه زانو نشستم. ته اون چشمای سبز نفرت موج می زد و
ترس هم نتونسته بود اون حس
نفرت رو تو خودش محو کنه. گونه ی
چپ و گوشه ی چونش به کبودی می زد. گوشه ی لبش پاره شده بود
و رنگی به چهره نداشت.

1762

لب باز کرد، گرفته و بی روح.
ازت متنفرم انگار هنوز آدم نشدی؟! چون هنوز.
همنشین توام. از دستت که خالص بشم نشونت
می دم‌کی آدمه و کی عین حیوون وحشی
و درنده!
موهاشو تو مشت گرفتم و کشیدم.
همراه با خشم داد زدم: به کی می گی حیوون
کثافت؟ حیوون منم یا
تو و امثال پ ...
لب فرو بستم، االن وقتش نبود. ادامه دادم: هنوز
وقت هست تا آدمت
کنم؛ فعال بذار پدرتو از نگرانی
در بیارم. به هر حال دختر یکی

یکدونش اینجا اسیره منه و باید خیالشو راحت کنم
چند صباحی رو
توی ویالی من گذروندی؛ اونم به

1763

دستور پدرت و با یه نقشه ی به ظاهر
حساب شده واسه تصاحب من و اموال من. بذار
بدونه که تیرش به
سنگ خورده، بدونه که دختر مهندس
صدر تو چنگال آرشام گرفتار
شده!
با وحشت نگاهم کرد.

چی می خوای بهش بگی؟ عوضی اون مریضه هیجان و ناراحتی‌واسش سمه!

پوزخند زدم و ایستادم.

اون گرگ پیری که من می شناسم حاال حاالها جونشو تسلیم‌عزراییل نمی کنه. هنوز خیلی مونده تا

پیراهن مشکی تنت کنی، نگران

نباش حتما توی مراسمش شرکت می کنی.

1764

خفه شو! خیلی پستی، چطور می تونی این حرفا رو بزنی؟ مگه پدرم‌چه بدی در حقت کرده؟

با خشونت لگد محکمی به بازوش زدم که جیغ کشید.
فریاد زدم: چکار کرده؟ تو، کسی که از وجود همون خائن داره از من
می پرسه اون کفتار باهام چکار
کرده؟ دختره ی احمق من از اول که
اومدم سمتت با قصد و نیت قبلی این کار رو کردم
،اون موقع خبر
نداشتم واسه من نقشه ریختید؛ پس
خیال نکن واسه این موضوع گرفتم
آوردمت اینجا. نه از این خبرا نیست! نَفَرات قبل رو
خیلی راحت
گذاشتم کنار و زهرمو بهشون ریختم،
ولی تو نخواستی بکشی کنار و وارد
بازی ای شدی که بهت مربوط نمی شد. و کسی که

خواسته یا
ناخواسته بخواد وارد بازی من بشه باید

1765

یه جوری تقاص کارشو پس بده؛
مجازاتی که خودم مشخص می کنم. می تونی از
پدرت بپرسی که چرا
اینجایی؛ مطمئنم هنوز فراموش
نکرده!
جیغ می کشید، داد می زد و پشت سر هم اشک
می ریخت. بی توجه
به حشمت اشاره کردم. سر تکون

داد و گوشیشو در آورد. یه پارچه ی
حریر روی دهانه ی گوشی گذاشتم؛ نمی خواستم
صدامو تشخیص بده.
شماره ی صدر رو گرفتم. بعد از
چند بوق جواب داد؛ صداش نگران
بود.
الو! چطوری جناب صدر؟- شما کی هستید؟!

1766

کسی که جون دخترت توی دستاشه‌مکث کرد، .
تند نفس می کشید. با صدایی مرتعش همراه با
فریاد گفت:

چی می خوای از جونش؟ با
دخترم چکار داری بی وجود؟!
اگه نمی خوای جنازه ی دخترتو بفرستم واست
ساکت شو و خوب‌گوش کن ببین چی دارم بهت
می
گم.
چی می خوای؟ پول؟ طال؟ زمین؟ بگو ...هر چی
که دارم بهت می‌دم، فقط ...
بهت گفتم ساکت شو! می دونم که پای پلیسو
وسط نمی کشی، چون‌واسه خودتم بد می شه
.دست
راستت پیش منه، دختر یکی یکدونت،
کسی که توی جزء جزء نقشه هات باهات شریکه
.فردا شب ساعت ده
به این آدرسی که واست اس ام

1767

اس می کنم میای. اگه بخوای چیزی
رو لو بدی آدمای من خیلی زود جای انبار موادا و
زمان حمل و نقل
کامیون به ظاهر حامل لوازم
بهداشتی، ولی پر از هروییینت رو به پلیس
گزارش می کنن. بدون با بد کسی طرفی!
ت ...تو کی هستی؟ اینا رو از کجا می دونی؟ فردا
شب می بینمت مهندس صدر!تماسو قطع کردم،
رو به حشمت گفتم که آدرسو واسش بفرسته. به
شیدا نگاه کردم که چطور با نفرت

به من خیره شده بود.
از اینجا که خالص بشم اولین کاری که بکنم اینه که داغ اون دختره‌ی عوضی رو به دلت بذارم؛
بعدشم کاری می کنم که به روز سیاه

1768

بیفتی. تقاص تک تک این روزایی که دارم می گذرونم رو پس می دی
... فقط صبر کن و ببین باهات چکار می کنم آرشام!
رو به روش زانو زدم، چونه ی کبودش رو توی مشت گرفتم که از درد

صورتش جمع شد. با غیظ گفتم:

منم منتظر اون روز می مونم، البته ...

پوزخند زدم.

اگه از چنگال من جون سالم به در ببری!ترس توی چشماش بیشتر شد. باهاش خیلی کارا داشتم، وجودش برای

من و اطرافیانم علی الخصوص

دلارام خطرناک بود. قصد کشتنشو

نداشتم، چون تا کسی نخواد از پشت بهم خنجر بزنه کاری بهش ندارم.

شیدا هم حرف زیاد می زد، آدم

باتجربه ای بودم، ولی پای انتقامم

1769

وسطه ...پس باید زجر بکشه! این قدری که بفهمه با آرشام در افتادن
چه عواقبی داره.
***
شب بعد از شام واسه رفتن به خونه ی شایان آماده شدم. دالیلم برای
رفتن به اونجا زیاد بود؛ نمی
دونستم امشب قراره چه حرفایی بینمون رد و بدل بشه و اصال قراره چه اتفاقی بیفته! ولی در هر صورت باید می
رفتم.
دلارام رو در جریان نذاشتم و امیدوار بودم کیوان هم این کار رو نکنه؛

گرچه بدون اجازه ی من کاری
انجام نمی داد. نمی خواستم مالقات
امشبم با شایان خدشه ای توی نقشمون ایجاد کنه؛
اینکه دلارام از این
مالقات بی خبر باشه به صالح
همه ی ماست، مخصوصا خودش. ممکنه

1770

بی اختیار کاری رو انجام بده و دیگران رو به شک
بندازه. از اینکه دختر
خودداریه مطمئنم، منتهی اگر
با احتیاط پیش می رفتیم در نتیجه

بهتر هم جواب می گرفتیم، بدون مشکل و دردسر!
دقایقی از اومدنم به ویالی شایان می گذشت؛
شایان با دیدنم لبخند
زد، با صدای بلند خوشامد گفت و
با لبخند نگاهم کرد.
می دونستم که میای، آرشام سرش بره قولش نمی
ره! قول ندادم که میام، ولی راسخ بودم که بدونم
با من چکار مهمی‌داری؟
بلند شد دستاشو باز کرد و با شعف خاصی گفت
:امشب قراره بین
صحبتامون کمی هم خوش گذرونی
کنیم. مدتیه تو کار غرق شدیم و حاال
وقتشه کمی هم واسه خودمون وقت بذاریم، واسه
برنامه های بعدی!

1771

پس واسه امشب نقشه چیده! باید خونسرد پیش
می رفتم تا بفهمم چی
می خواد.
چرا هنوز نشستی؟ پاشو حاضر شو!به پایین اشاره
کرد.
منتظرم نذاری پسرو همراه با قهقهه ی بلندی از.
سالن بیرون رفت. منظورش به استخر
بود. شایان توی ویالش دو تا استخر
ساخته بود؛ استخر سرپوشیده ای
که توی حیاط بود و مختص به فصل تابستان. و
استخر دیگری که

دقیقا توی زیرزمین ساختمون قرار
داشت و بیشتر توی فصل سرما ازش
استفاده می شد. این حرفا برام عادی بود، می
دونستم امشبم باید شاهد
باشم. خوش گذرونی های
شایان تمومی نداشت!

1772

زمانی که باهاش کار می کردم هر هفته یکی از این
شب ها رو مختص
به عیاشی می داد و از منم می
خواست همراهش باشم، ولی زمانی که

می دید مشتاق به این کار نیستم به بهانه ی اینکه باهام حرفای مهمی
داره منو هم وارد بازی می کرد،
ولی خب گاهی واقعا راست می گفت.
می گم بازی، دقیقا همین طوره ...یه بازی کثیف!
امیدوار بودم امشبم نخواد چنین کثافت کاریایی رو بکنه که هر کس با
دیدنش از انسان بودن خودش
به عجز می اومد. شایان یه فرد کامال
افراط گر بود؛ تو هر چیزی علی الخصوص مسایلی که عیشش رو به اوج
می رسوند.
لباسمو تو رختکن عوض کردم. سر و صداشونو می شنیدم، انگار که
دست بردار نیست. نمی تونستم

1773

بکشم عقب، واسه رو به رو کردنش با
شاهین خان یه امشب رو باید به میلش پیش می
رفتم. شایان همین
قدر که با شنیدن اسم مواد از خود
بی خود می شد، همون قدرم به خاطر
رد کردن خواسته هاش خیلی راحت کنار می کشید؛
مخصوصا االن که
می دونه از گروهش کشیدم کنار
و حاضره هر کاری بکنه تا منو کنار
خودش داشته باشه. می شناختمش، االن ده ساله

که باهاش کار می
کنم؛ همون طور که اون واسه من
یه مهره برای رسیدن به اهدافم بود،
منم واسش کم نذاشتم.
لب استخر ایستادم و بدون اینکه نگاهشون کنم با
یک شیرجه ی کامال
حرفه ای پریدم توی آب؛ نه
زیاد سرد بود و نه گرم! سرمو که از

1774

آب بیرون آوردم به صورتم دست کشیدم و به طرف
دیواره ی استخر

شنا کردم. پشتمو بهش تکیه
دادم، درست گوشه ی استخر چشمامو
بستم و دوباره باز کردم و توی موهای خیسم دست
کشیدم. نگاهم
سمت شایان کشیده شد، سه تا
دختر دورش کرده بودند. شایان رو به
روی من با فاصله ی زیادی به دیواره ی استخر
تکیه داده بود. یکی از
دخترا که موهای بور و بلندی
داشت جام نوشیدنی رو توی دستش
گرفت گهگاه به لب های غرق در لبخند شایان
نزدیک می کرد. نفر دوم
دختری با موهای کامال مشکی
و بلند که درون آب رو به روی
شایان شناور بود و با ناز نگاهش می کرد، و نفر

سوم دختری با موهای
شرابی، پوست سفید، چشمان

1775

آبی، زیبا و چشمگیر که توی اون لباس
دو تیکه نگاه خیره ی شایان رو سمت خودش
کشیده بود، و دست
شایان به آرومی روی شونه ی دختر
حرکت کرد.
نگاهشو به من دوخت.
از اینکه به دعوتم دست رد نمی زنی خوشم میاد،
ولی تا کی می‌خوای تنها بمونی؟ تو هم قاطی ما

شو، کم کم دارم بهت شک می کنم
پسر!
چرا شک؟ به اینکه مرد هستی یا نه! من که بعد از
این همه سال در تو هیچ‌غریزه ای ندیدم پسر. بی
خیال
افکار پوچت شو، اگه اینکه می گن دنیا دو

1776

روزه راست باشه، پس از این دو روزت استفاده کن
،لذت ببر و عشق و
حال کن. دیگه چرا معطلی؟
دستامو ازهم باز کردم و به لب استخر تکیه دادم

.نگاهم مملو از غرور
بود، غروری سرد! و بدون اینکه
تغییری توی چهرم ایجاد کنم، گفتم:
من همینیم که هستم؛ بیشتر مایلم تماشاچی باشم
تا بخوام کاری بکنم
که از انجام دادنش هیچ خوشم
نمیاد.
قهقهه زد؛ صداش انعکاس خاصی توی فضای
استخر ایجاد کرد.
نه دیگه نشد! امشب فرق می کنه، امشب نمی
تونی از زیرش شونه‌خالی کنی. گفتم باهات کلی
حرف
دارم، ولی تا تقویت نشم نمی تونم
درست و حسابی روی چیزی تمرکز کنم.
پوزخند زدم.

1777

وقتی ازم خواستی بیام توی استخر فهمیدم
حرفات باید مهم باشه پس معلومه منو کامال.
شناختی‌نفسمو عمیق بیرون دادم..
برام عادی شده واسه همینه که نمی خوام از.
دستت بدم؛ واسه نگه داشتنت خیلی‌کارا می کنم.
نمی گه همه کار می کنم، می گه خیلی کارا می کنم!
به هیچ کس باج
نمی داد.
نگاهم کامال جدی، معطوف اون چهار نفری شده
بود که درست رو به

روی من مشغول بودن.شایان
انگشتاشو وحشیانه تو موهای دختری که
چشمان آبی داشت فرو برد و ...دختری که رو به
روش ایستاده بود
نگاهشون می کرد و می خندید.
کاراشون هر آدمی رو به هیجان وا می

1778

داشت؛ از قصد شایان با خبر بودم، می خواست
منو هم بکشه وسط و
بگه که اشتباه نمی کردم.
تو مرد بودنم شکی نیست، ولی االن ده ساله که

دارم این غریزه رو در
خودم سرکوب می کنم. دقیقا نه
ساله که موفق شدم و ده ماهشو تو
تعلیم از دست دادم. خیلی روی خودم کار کردم،
اینکه بتونم با کسایی
که طعمه ی اهدافم می شدن
چطور رفتار کنم. دخترایی رو که جلوم
به زانو در می آوردم، حس نیاز رو درونشون تقویت
می کردم، ولی در
آخرین لحظه رهاشون می کردم؛
اما از این ده سال دو ماهش رو
باختم ...خودمو باختم! خط قرمزی که برای خودم
تعیین کرده بودم رو
شکستم. من در برابر دلارام
حسی رو در خودم دیدم که نباید می

1779

دیدم. در مقابل دلارام دووم نیاوردم و اون
احساسی که فکر می کردم
در خودم کشتم رو یکبار دیگه
بیدار دیدم. فهمیدم تموم مدت داشتم
اشتباه می کردم، با این همه تالش فقط تونستم
حسم رو خفته نگه
دارم و نتونستم اون رو کامل از بین
ببرم. فهمیدم شدنی نیست، حتی بعد
از گذشت این همه سال! اون شب از حموم
آوردمش بیرون و بهش

دست زدم و هر بار که بی اختیار می
کشیدمش طرف خودم این حس
لعنتی رو سرکوب نشده می دیدم. از همین می
ترسیدم، از اینکه نتونم
رها بشم و نتونم کنار بکشم.
خواستم دور بمونم، اما نشد.
به خودم اومدم، تموم مدت بی اختیار نگاهم روی
اونا بود، ولی بی خبر
از همه جا توی افکار خودم غرق

1780

بودم؛ تو فکر دلارام!

شایان که نگاه خیرم رو روی اون سه تا دختر دید،
لبخندش غلیظ تر
شد. می دونستم داره در موردم
اشتباه فکر می کنه، ولی سکوت کردم.
سرم داغ شده بود، نفسام کش دار و بلند و نگاهم
تب زده! سرمو
چرخوندم تا نبینم هیچ حسی به اون
سه دختر نداشتم. ذهنم پر شده بود
از تصویر دلارام؛ اگه حسش نکرده بودم، اگه توی
بغلم نگرفته بودمش،
اگه دلارام ...شاید االنم مثل
دفعات قبل مثل زمانی که دیدن این
صحنه ها عادت هر هفتم شده بود، بی خیال چشم
می بستم و تنمو به
دست آب می دادم. زیر آب

سکوت حکم فرما بود، شاید اونجا بتونم
این حس مزاحم رو از بین ببرم و جاشو به سکوت
بدم، به آرامش

1781

ناآرومم. کم کم دارم می ب رم ...از همه چیز! چرا
تصویرش از جلوی
چشمم یک لحظه هم محو نمی
شه؟ این دختر با من چکار کرده؟ سینم
می سوخت، داغ بودم مثل آتیش گرم و سوزان!
چشمامو بستم نفسمو توی سینه حبس کردم
.شیرجه زدم زیر آب و

آروم شنا کردم. سکوت بود و هیچ
صدایی نمی شنیدم. دوست داشتم
همون جا بمونم و سرمو از آب بیرون نیارم تا شاهد
چیزایی نباشم که
همه ی عمر ازشون دور بودم ...
فقط چشمامو ببندم!
این قدری زیر آب موندم تا اینکه حس کردم دارم
نفس کم میارم. به
همون سمتی که قبال تکیه داده
بودم شنا کردم و سرمو با یک حرکت

1782

از آب بیرون آوردم؛ نفس عمیق کشیدم، به صورتم دست کشیدم و
چشمامو باز کردم. دستمو به لب
استخر گرفتم؛ کسی رو به روم
ایستاده بود. نه یک نفر نبود! بیرون از آب درست لب استخر، سرمو بلند
کردم و با دیدنش از تعجب
قادر نبودم نگاهمو از صورت ترسیده
و رنگ پریدش بگیرم. با فکری که داشت آزارم می داد، سرم تیر کشید.
امشب قراره چی بشه؟! نکنه

...

***

دلارام
هیچی نفهمیدم. فقط سر شب دیدم که ارسالن با

شتاب از ویال زد
بیرون و بعدشم موندم توی اتاقم و
به اتفاقات امروز فکر کردم. تا االن که

1783

می بینم اینجام؛ یه نفر که از همین محافظای غول تشنگ بود، به زور
منو کشید و با خودش آورد پایین.
نمی دونستم داره کجا می ره و فقط
دستمو محکم گرفته بود و دنبال خودش می کشید.
فضای استخر رو که دیدم، قلبم واسه چند ثانیه از تپش ایستاد. از همه

بدتر دیدن شایان توی اون
وضعیت و بین اون سه تا دختر توی
استخر بود. یعنی چی؟! من ...کنار استخر ...جایی
که شایان همراه سه
تا دختر بود ...خدایا به دادم
برس، نکنه می خواد منو ...
عین مجسمه خشکم زده بود که یک دفعه یه نفر
جلوی پاهام از توی
استخر سرشو از آب آورد بیرون.
با ترس یه قدم رفتم عقب که

1784

محافظ نگهم داشته بود فرار نکنم؛ ولی من مبهوت سرجام مونده بودم.
با دیدنش قلبم اومد توی دهنم.
آرشام اینجا بین اینا چکار می کرد؟!
یه حس بدی بهم دست داد، مخصوصا با دیدن اون سه تا دختر نکنه
آرشام اومده اینجا تا با اینا ...
خواستم بهش فکر نکنم، ولی دارم با چشم می بینم
آرشام با باال تنه ی
خوش فرمش توی استخر شنا
می کرد. منو که دید انگار اونم از
دیدنم تعجب کرد. خب چیزیش که نیست، داره با اینا حال می کنه؛
من خرو بگو که تموم مدت واسش
نگران بودم. یعنی خاک تو سرت

کنن دلارام که واقعا به هیچ دردی نمی خوری، جز
اینکه راه به راه ازت
سواستفاده کنن. نگاهش کن،
خوب نگاه کن و ببین این آخه کجا

1785

جونش تو خطره؟!
اخمام خود به خود جمع شد و نگاهی از سر بیزاری
به آرشام و بعد به
شایان انداختم. سر شایان داد
زدم، جوری که صدام توی کل محوطه
ی استخر پیچید.

چرا راحتم نمی ذاری؟لحظه ای لبخند از روی لباش کنار نمی رفت. بی شرمی تا به کی؟

حرص نخور عزیز دلم! اتفاقا آوردمت اینجا که راحت باشی‌به محافظ اشاره کرد که ولم کنه. دو تا.

از اون دخترا که یکیشون موهاش بور بود و اون یکی مشکی، از کنار شایان بلند شدن و اومدن طرف من. اون یکی که خوشگل تر بود و چشمای آبی داشت، موند پیشش.تو وضعیت بدی بودن!

از دیدنشون چندشم شد، مخصوصا از شایان کثافت بی شرم!

1786

به طرف در دویدم که اون دو تا جلومو گرفتن
.خواستم برگردم که از
پشت سر دستامو گرفتن و نگهم
داشتن. مرتب تقال می کردم و
بهشون ناسزا می گفتم. دیدم که شایان بهشون
اشاره کرد و اون دو تا
هم در حالی که زیر لب یه چیزایی
می گفتن، منو بردن سمت دیگه ی
استخر. خواستم دستمو آزاد کنم تا موهاشونو
بکشم و توی صورت هر
کدومشون یه سیلی محکم
بخوابونم، ولی نشد. چون دو نفر بودن و
زورشون بهم می چربید. شاید تقال کردنام بیشتر

به خاطر آرشام بود.
دیدنش اینجا و توی این وضعیت
به کل حال و روزمو بهم ریخته بود.
مجبورم کردن یه ست کامل لباس بپوشم. نمی
خواستم عین وحشیا
رفتار کنم؛ بی عقلی بود اگه می

1787

خواستم بیشتر از اون مقاومت کنم.
آخه چطور می تونم بین این همه آدم که همشون
دشمنم هستن راه به
جایی ببرم؟ فکر کردن بهشم

دیوونگیه!
با ترس و لرز ایستاده بودم. به زور لباس بنفش رنگی رو توی تنم کردن.
منکر خوشگلیش نمی شم،
خواستنی و ناز بود. خواستن ببرنم بیرون که سرجام ایستادم؛ اگه این جوری جلوی شایان ظاهر می شدم،
همون جا سرمو می کوبیدم لب استخر و خودمو می کشتم.
لحظه ی آخر یه بلوز حریر نسبتا ضخیم از روی جالباسی برداشتم.
مدل پیراهن مردونه بود و وقتی پوشیدم بلندیش تقریبا تا دو وجب باالی

1788

زانوم می رسید. جلوی لباسو با دستم گرفتم که از
هم باز نشه. صورتم
سرخ و تنم داغ شده بود. اون
دو تا بردنم بیرون و منم لرزون
دنبالشون می رفتم. کجا فرار کنم؟ چه جوری برم
بیرون؟ با این همه
محافظ؟! توی استخر کسی جز ما
شش نفر نبود، ولی بیرون از اینجا
چی؟
بدجوری گیر کردم، قرار نبود این اتفاق بیفته! قرار
نبود آرشام اینجا
باشه! پس نقشمون چی؟ مگه قرار

نبود شایانو گیر بندازیم و منم
انتقاممو ازش بگیرم؟ پس چرا داره ازم سواستفاده
می کنه؟ قرار بود
زندگی رو به کامش تلخ تر از زهر
بکنم، ولی حاال چی؟ زندگیمو

1789

زهرمارم کرده و داره بدبختم می کنه. جلوی چشم
کسی که عاشقشم
می خواد باهام ...حتم داشتم
این کار رو می کنه! از نگاه متعجب
آرشام فهمیده بودم انتظار منو نداشته؛ پس خبر

نداره! ولی خب مگه
چکار می تونه بکنه؟ با اینکه می
دونم اونم گیر کرده، ولی با فکر به
اینکه اینجا داشته مثل شایان با این دخترا
...اصال نمی تونم، نمی تونم
طاقت بیارم و از دستش عصبانیم؛
حتی بیشتر از شایان!
از زور شرم صورتم داغ شده بود. وقتی به خودم
اومدم که دیدم جلوی
شایان نشستم. به صورتم دست
کشید؛ خودمو کشیدم عقب، ولی
دستمو گرفت و نذاشت بیشتر از اون عقب نشینی
کنم. الل شده بودم و
انگار یادم رفته بود چطور باید

1790

حرف بزنم. همه چیز پشت سرهم
اتفاق میفتاد، حتی نمی تونستم قبل از عمل خوب
فکر کنم! قلبم به
قدری تند می زد که قفسه ی
سینم درد گرفته بود.
شایان: خیلی خوشگلی و تو این لباس فوق العاده
شدی.
به بازوم دست کشید.
حیف این همه زیبایی نیست که پشت این حریر
مخفی بمونه؟دوست دارم ببینمت. زمانی که توی
استخری و داری تو چشمام نگاه می

کنی؛ می خوام ببینمت و از همین االن می تونم تو رو توی اون حالت
تصور کنم. بیا تو آب!
با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. حرکتی نکردم؛ اخماش رفت تو
هم.

1791

یا با زبون خوش میای توی آب یا می گم به زور این کار رو بکنن‌انتخاب با خودته!.
بی اختیار نگاهم چرخید روی آرشام که اخماش حسابی تو هم بود. فک

منقبض شدشو دیدم و به وضوح
از چشمای سرخش فهمیدم تا چه
حد عصبانیه. منم عصبانیم و از دستش گله دارم!
به عضله های برجستش نگاه کردم؛ کمی باالتر از
شکم تا قفسه ی
سینش بیرون از آب بود و به خاطر
خیسی عضالتش زیر نور برق می زد.
شایان نگاهش به من بود و آرشام نامحسوس
کمی سرشو رو به پایین
مایل کرد. منظورش این بود که
بیام تو آب؛ می خواست به حرف
شایان گوش کنم؟! ولی نرفتم! شایان دستمو کشید
که کم مونده بود
پرت شم؛ جیغ کشیدم. بهتر بود

1792

با این جماعت در نیافتم؛ وقتی کاری
ازم ساخته نیست دیگه چرا تقال می کنم؟ اما واسه
حفظ هستیم باید
تالش کنم، پس تقال کردنم بیهوده
نیست!
رفتم توی استخر؛ دستم هنوز توی دست شایان بود
.عمق آب زیاد نبود
و می تونستم تا حدی خودمو
کنترل کنم. همه ی وجودم می لرزید؛
دمای آب معمولی بود ولی من سردم شد. شایان
دستمو کشید و

مجبوم کرد کنارش حرکت کنم. شنا
کردنم خوب نبود و اگه نگهم نمی
داشت می رفتم زیر آب. فقط خدا رو شکر می کردم
که عمقش زیاد
نیست، اما توی حرکت برام سخت
بود.

1793

دیدم داره می ره سمت آرشام؛ هیچی حالیم نبود و
ترس وجودمو پر
کرده بود. شاید از روی همین
ترسه که احساس سرما می کنم.

جلوی آرشام ایستاد. شایان با لبخند چندش آوری
که حالمو بدتر می
کرد و نفرت درونمو بیشتر، رو به
آرشام گفت: طلسم ده ساله رو باید
همین امشب بشکنی. هر بار دخترای زیادی رو
فرستادم طرفت، ولی تو
با سماجت اونا رو نادیده گرفتی
و روی زیباترین دختر چشم بستی،
ولی امشب نگاهت یه جور دیگه است و هیچ وقت
خیره نمی شدی.
فکرشو که می کنم، می بینم هیچ
اتفاقی نیافتاده که آرشامو این همه
تغییر بده، ولی چرا یه چیزی شده ...اما هنوز
بهش شک دارم!
پرتم کرد سمت آرشام .نگاهم توی

1794

چشمای مشکی و نافذش قفل شد.
با صدای شایان به خودمون اومدیم.
امشب گفتی که منو شناختی، پس باید اینو هم بدونی بودن تو چنین‌لحظاتی به من لذتی می ده که
تو عمل نمی تونم حتی به اون شدت
حسش کنم. امشب می خوام شاهد کارای شما دو تا باشم؛ می خوام
توی این حس غرقم کنید!
به آرشام اشاره کرد.

تو گروهم از بهترین ها بودی و هستی؛ کسی که ده سال جلوی‌خودشو گرفته تا پا فراتر از خط قرمزش نذاره، می بینم که امشب شل گرفته و معلومه که بی میل نیستی. مورد اعتمادمی ،کسی هستی که
جلوتر از حد تعیین شده نمی ری
...

1795

نگاهشو به من دوخت و طرف صحبتش آرشام بود.
با کسی هستی که قراره امشب منو کامل کنه، ولی

قبل از اون بایدتموم لحظاتشو توی ذهنم ثبت کنم .ملکه ی من امشب با مورد اعتمادترین عضو گروهمه

و من مشتاقانه شاهدش خواهم بود!

آروم رفت عقب و به دیوار استخر تکیه داد. هر سه تا دختر اومدن توی

استخر و رفتن کنار شایان.

شایان هم معلوم بود تو حال خودش نیست، و این طرف استخر من و آرشام مات و مبهوت مونده بودیم که

چکار کنیم!

هنوز نتونسته بودم حرفای مزخرف شایانو هضم کنم. گفت ده سال؟

یعنی ده سال که آرشام با کسی نیست؟ پس اینجا چکار می کنه؟

1796

شایان گفت امشب می خواد با من ...یعنی چی
این حرف؟نکنه می
خواد منو آرشام با هم باشیم؛ اون
وقت اون کثافت ببینه و دستمو بگیره ببره توی
اتاقش! نه خدایا! نه این
جوری نشه! حتما آرشام یه
کاری می کنه؛ آره آره مطمئنم! ولی
اگه نشد چی؟ شایان خیلی عوضیه، حتما به خاطر
اینکه امشب کارشو
عملی کنه ارسالنو دک کرده.

یعنی فهمیده؟ نکنه به من و آرشام شک کرده باشه؟ واسه همین ما رو انداخته به هم!

خدایا دارم دیوونه می شم. به قدری تو خودم فرو رفته بودم که

نفهمیدم از کی تا حاال توی همون حالت موندم و دارم بی صدا گریه می کنم.

با شنیدن صدای آرشام برگشتم و نگاهش کردم صدام زده بود و.

صورتمو دید که دارم گریه می کنم.

1797

ساکت شد و منو کشید جلو و پشت

به شایان نگهم داشت. جدی بود، جدی تر از همیشه!
با بغض گفتم: آرشام اون می خواد امشب باهام چکار کنه؟ اون یه
عوضیه!
بغضم شکست و شونم از هق هق لرزید.
آروم گفت: گریه نکن، امشب اتفاقی نمیفته دلارام!
سرمو بلند کردم؛ سعی کردم صدام بااال نره. با اون بغضی که تو گلوم
بود، اگرم می خواستم نمی شد و
صدام گرفته بود.
آرشام گفته بودم بهت می ترسم؛ تو جای من نیستی. اون خیلی‌پسته ...اون به مادرمم رحم نکرد؛ به یه زن شوهر دار! حاال بیاد به من رحم کنه؟ شایان قویه و من نمی تونم از پسش بر

بیام.
صورتمو با دستاش قاب گرفت و مصمم تو چشمام زل زد.

1798

تموم کن این حرفا رو دلارام! اگه شایان قویه من صد برابر از اون‌قوی ترم. به قدری که تونستم تو گروهش نفوذ کنم و آدمامو بینشون
جا بدم؛ اگه قدرتی نداشتم فکر می کردی این کار شدنی بود؟
پس چرا اومدی اینجا؟ چرا گذاشتی منو ... بس کن دخترا! من نمی دونستم قراره این اتفاق بیفته

.قرار بود باهام‌حرف بزنه، همیشه همین کار رو می کرد و برام عادی بود. یه لحظه هم شک نکردم که پای تو رو بکشه وسط.

حاال چی؟ بذاریم به خواستش برسه؟ نه هر خواسته ای، ولی فعال واسه اینکه شک نکنه مجبوریم کوتاه‌بیایم.

پوزخند زدم و با لحن بدی گفتم: آره خب واسه تو که بد نمی شه! کار خودتو می کنی، تهشم به ریشم

1799

می خندی. اصال می دونی چیه؟

همتون از یه قماشین! این حرفا رو داری می زنی تا خرم کنی و آخرشم
هیچ کاری نمی کنی و می ذاری
اون کفتار آخر شب که شد دستمو
بگیره و ببره توی اتاقش.
دستشو برد زیر سرم و پنجه هاشو توی موهام فرو کرد و محکم کشید.
از درد الل شدم و صورتم جمع
شد. زیر لب با لحن خشن و عصبانی گفت: فقط برو خدا رو شکر کن
که اینجایی؛
اگه تنها بودیم دونه دونه دندوناتو
توی دهنت خرد می کردم، دختره ی نفهم!
موهامو بیشتر کشیدو زمزمه کرد: این حرفاتو می ذارم پای وضعیتی که

داری. می دونم عصبی هستی،
ولی حق نداری به من توهین کنی.

1800

تموم مدت به فکرتم و وقتی می گم نمی تونه کاری
بکنه، بدون که
حرفم حرفه!
سرمو آورد پایین با چشمای خیس از اشک
نگاهش کردم. تو گلوم بغض
نشسته بود. لحنش با دیدن
صورتم آروم تر شد.
سعی کن بفهمی! موقعیتی که االن توش هستیم

خوب نیست و بایدیه جوری ازش خالص بشیم.
شایان با اینکه سرش گرمه، ولی تموم
حواسش به ماست. جلوی حرفاتو نمی گیرم، چون
باید مطمئن بشه که
چیزی بین ما نیست.
تو همون حالت آروم گفتم: واسه چی؟
شک کرده، وگرنه این کار رو نمی کرد. با این حال
کاری نمی شه‌کرد و اگه وقت کُشی نکنیم ممکنه
همین حاال تو رو ببره. اگه به جای

1801

اینکه این حرفا رو بزنی و فکرای بی خود بکنی کمی

ذهنتو درگیر این
قضایا کنی، می فهمی کار درست
در حال حاضر کدومه. من راه خالص
شدنمونو از این مخمصه می دونم، ولی قبلش باید
هر کار می خواد
انجام بدیم تا زمانی که دخترا کارشونو
انجام بدن.
خواستم برگردم تا ببینم دارن چکار می کنن که
آرشام نذاشت و شونمو
گرفت و برم گردوند.
می خوام ببینم مگه دارن چکار می کنن؟اخم کرد.
الزم نکرده ببینی! اما آخه ...- دلارام!

1802

جوری غرید که ترسیدم صداشو شایان هم شنیده باشه. حتما شنیده،
حاال خوبه فقط اسممو صدا زد و
بیشتر از اون اینکه هیچ صمیمیتی تو
تُن صداش حس نکردم.
یه جورایی حق با آرشام بود؛ باید به جای اینکه خودمو سست نشون
بدم یه کم فکر کنم. می خواستم
ترسو از خودم دور کنم، ولی نمی
تونستم و شدنی نبود!
نیم نگاهی به اون طرف انداخت و نگاهشو توی
چشمام دوخت؛ یه جور
خاصی بود، جوری که باعث می

شد حال خودمو درک نکنم. من
داشتم نگاهش می کردم و حواسم به چیز دیگه ای
نبود. عصبانیتم
ازش وقتی که حرفاشو شنیدم تا
حدی فروکش کرده بود. نگاهم تو

1803

چشمای سیاه و مخمورش بود. آروم و مردد گفتم
:بگو که نمی خوای
ازم سوءاستفاده کنی؛
بذار مطمئن بشم!
چند لحظه با سکوت توی چشمام خیره شد

.نگاهش سرگردون بود

من اگه می خواستم ازت سواستفاده کنم خیلی وقت پیش این کار رومی کردم؛ موقعیتایی برام جور

شد که بدون مزاحم می تونستم به

خواستم برسم؛ این طور نیست؟

ولی این کارمون غیر از این نیست. ما هر دو ...

نمی تونیم! چرا نتونیم؟ تو می تونی؟صداش حالمو بدتر کرد. یه جوری بود، یه جوری که مجبورم می کرد

پیش برم و هیچی نگم.

1804

شاید ...شاید بتونم نه ...و محکم تر ادامه داد..
نمی تونی دلارام، نمی تونیم!با زدن این حرف انگار
کنترلمو ازم گرفت و توانمو از دست دادم.
ناخوداگاه زمزمه کردم: آرشام نمی تونم، دارم
دیوونه می شم. تو رو خدا
تمومش کن.
دروغ نگفتم، واقعا حالم خوب نبود. شرمم می شد
اینو بگم و حتی
پیش خودم اعتراف کنم، ولی حالم
بد بود. می دونستم افکارم اشتباهه و
نباید این جوری باشه، ولی اگه تنها بودیم، اگه
خودمون دو تا بودیم اون
وقت ...یعنی اون وقت من می
تونستم این قدر خوددار باشم؟ فکر

1805

نکنم! پیش خودم که می تونستم اعتراف کنم. این حس در من بیداد
می کرد و حتم داشتم آرشامم
همین طوره.
چند لحظه نگاهم کرد. حالمو از چشمام فهمید. با شرم سرمو انداختم
پایین؛ خدایا یعنی فهمید؟ فهمید که دلم خودشو می خواد؟
نه نمی تونم تصمیم بگیرم؛ حالم بده دارم هذیون می گم. نگاهش بهم

جوری بود که انگار متوجه ی
همه چیز شده، ولی کاری نمی کرد.
نگاهم کن‌سرمو همون طور که زیر بود به راست.
چرخوندم .
صدام زد.
دلارام با تو بودم، ببینمت!گونه هام آتیش گرفته
بود و از اون همه حرارت پوست صورتم

1806

لرزون گفتم: ولم کن، خواهش می کنم ...نمی تونم
،حالم خوب نیست!
ولم نکرد .

چته دلارام؟ چرا می لرزی؟صدای دخترا توی سرم، پشت سر هم تکرار می شد. گوشامو چسبیدم تا نشنوم و سرمو محکم فشار دادم.

نالیدم: نمی خوام بشنوم، اذیتم می کنه.

همین طورم بود. خودم که بدجایی گیر افتاده بودم و حالمم که بدتر از قبل شده بود، خصوصا با حرکت آخرش دیگه کامال از خود بی خود شدم و حاال با شنیدن این صداها ...

زیر لب نجوا کردم: ای کاش می تونستم بهت بگم از اینجا بریم.

نمی دونم جملمو پیش خودش چطور تعبیر کرد که اونم زمزمه کرد:

بریم یه جا تنها و بدون هیچ صدایی!

1807

سر بلند کردم و نگاهش کردم، شیفتگی رو توی اون یه جفت چشم
سیاه و نفوذگر دیدم و جملش و
تکرار کردم: تنها و بدون هیچ صدایی!
اگه می تونستم درنگ نمی کردم‌بدون اینکه.
بخنده گفت: حاال کی داره سواستفاده می کنه، من؟!
بدون اینکه کوچک ترین تغییری توی حالتم ایجاد کنم، گفتم: این شما
مردا هستید که همیشه می
خواین از هر موقعیتی سواستفاده کنین؛

بله تو!

هیچی نگفت و فقط با یه لبخند کج گوشه ی لباش نگاهم کرد.

چرا هیچ وقت نمی خندی؟سکوت کرد

آرشام!- ولم کن تو رو خدا آرشام!

1808

چرا؟ چرا چی؟! ولت کنم شایان تو رو می گیره!

راست می گی؟حالتم این قدرمظلومانه بود که اون نیمچه لبخند هم از روی لباش محو

شد. گرفته نگاهم کرد، نگاهش

توی چشمام می چرخید. صداش

آروم بود و واقعا هم همین آروم بودن صداش تونست آرامشو به وجودم
تزریق کنه.
نمی ذارم اتفاقی واست بیفته، نگران چیزی نباش!
و آروم تر ادامه داد: شده باشه نقشه رو بهم می زنم؛ حتی مجبور بشم
شایان رو می کشم، ولی نمی
ذارم تو چیزیت بشه. از من خیلی کارا برمیاد!

1809

نمی دونستم چی بگم؛ همه ی حرفامو با چشمای

نمناکم بهش می
زدم. خدایا چقدر من این مردو دوست
داشتم؛ وقتی این جوری ازم حمایت
می کرد دلم می خواست تو گوشش داد بزنم که
چقدر عاشقشم!
آماده ای؟با تعجب نگاهش کردم.
لبخند کمرنگ و خاصی مهمون لباش شد تا به
خودم بیام دیدم زیر
آبم. چون این حرکت برام
غیرمنتظره بود، نفس نداشتم. خودش فهمید
و کشیدم باال. چند بار پشت سر هم نفس عمیق
کشیدم و چند تا سرفه
کردم.
نفستو توی سینه حبس کن نمی خوام، من نمیام.
پایین- کاری که گفتمو بکن، وگرنه همین جوری.

می کشمت پایین.

1810

دستمو کشید که تسلیم وار سرمو تکون دادم و نفس عمیق کشیدم،
ولی بیرون ندادم. خواستم نگاهش
کنم که باز غافلگیرم کرد و پرتم
کرد توی آب. نگاه خواستنیشو بهم دوخت،اون هنوز نفس داشت،
ولی من داشتم کم می آوردم. اشاره
کردم بهش که ولم نکرد؛ سرمو تکون دادم،
چشماش شیطون بود ومن

هیچ وقت این جوری ندیده
بودمش. ولم نکرد، ولی هر دو اومدیم
روی آب بلند و عمیق نفس کشیدم!
آروم خندیدم، بی توجه به شایان ...اصال نمی
دیدمش! شایان اونجا بود
و من نمی دیدمش و فقط
آرشامو می دیدم و فقط اون
عین خیالم نبود که چی می خواد بشه. آرشام بازم
تونسته بود منو از
افکاری که ترسمو بیشتر می کرد

1811

دور کنه؛ همیشه با کاراش حیرت زدم
می کرد.
به صورت خیسش دست کشید و قطرات آب از
نوک موهاش به روی
شونه های عضالنیش می چکید.
نمی تونستم بی توجه باشم، نمی تونستم همین
جوری بکشم کنار؛
چشمام فقط اونو می دید و دلم فقط
آرشامو می خواست. شاید دیگه
همچین موقعیتی پیش نیاد. این بازی خطرناکیه و
نمی تونم به دو
دقیقه ی دیگه هم امیدوار باشم که
زنده می مونم یا نه. چه اشکالی داره،
واسه چند دقیقه هم که شده غرورمو کنار بذارم؟!
هنوز داشت نگاهم می کرد. یه قطره اشک از گوشه

ی چشمم چکید و
فقط همون یه قطره کافی بود تا
بغض گلومو بگیره. زمزمه کردم: اگه

1812

امشب نتونیم کاری بکنیم و شایان منو ...
بغضمو قورت دادم، کم مونده بود خفه بشم.
ادامه دادم: خودمو می کشم. هرطور شده باشه این
کار رو می کنم و در
اون صورت دیگه نمی خوام
فردا رو ...نذاشت ادامه بدم و بگم که نمی مونم!
فقط همدیگه رو نگاه می کردیم. نگاهی بهم

انداخت که تونستم خیلی
چیزا رو توش معنا کنم. یکی از پشت
بازومو گرفت. تنم لرزید و با وحشت برگشتم و به
صورت شایان نگاه
کردم.
آرشام دستمو زیر آب گرفت و پنجه هامون تو هم
قفل شد؛ ولی شایان
پست فطرت با اون چشمای بی
شرمش به من خیره شده بود!
***
آرشام

1813

شایان در حالی که بازوی دلارام رو گرفته بود، رو به من کرد.

می دونم نمی تونی ازش دل بکنی، ولی حاال نوبتی هم باشه نوبت‌کسی که قراره مالکش باشه فکرشو.

نکن پسر، فعال راه افتادی و خیلی کارا باهات دارم. شکستن این طلسم اولین قدم بود که تونستی از پسش بر بیای.

دستشو دور شونه ی دلارام حلقه کرد. دست آزادمو مشت کردم.

دلارام مثل یه تیکه جواهره و ارزشش بیشتر از ایناست. حاال که می‌تونه مردی مثل آرشامو از پا در

بیاره، وقتی بهش نزدیک بشم چه
کارایی می تونه بکنه؟ باالخره به دستت آوردم
عزیزم، دور به نزدیک
رسید، به همین آسونی!
شایان قد بلند و چهارشونه، جثه ی ظریف و
شکننده ی دلارام در
مقابلش همچون عروسک بود. می

1814

دیدم که تو شوکه و رنگش پرید، حرفی
نمی زد.
شایان دلارامو ازم جدا کرد. نای تقال کردن نداشت

،پای رفتنم نداشت!
دستم پیش رفت تا دستشو
بگیرم، ولی بین راه قبل از اینکه شایان
متوجه بشه دستمو پس کشیدم. نمی تونستم
شاهد باشم، شاهد جدا
شدنش! شایان فهمیده بود من،
دلارامو می خوام؛ فهمیده بود به تنها
دختری که بی میل نیستم دلارامه. همون لحظه ی
اول که حرفشو
پیش کشید تا تهشو خوندم.
برای اینکه به خودش و من ثابت کنه که چیزی
بین من و دلارامه،
حاضره هر کاری بکنه، هر کاری که
حس لذتشو جاودانه کنه. نمی

1815

تونستم جون دلارامو به خطر بندازم. اگه مطابق
میل شایان پیش نمی
رفتم، از یه راه دیگه وارد می
شد. برای امتحان کردن من هر کاری می
کرد، حتی خیلی راحت می تونست با جون دلارام
بازی کنه. اینکه فقط
اونو بخوام، اینکه دختری رو
نزدیک به خودم داشته باشم که نسبت
بهش بی میل نیستم، دختری که سراپا احساس
بود و فراتر از اونچه که
فکرشو می کردم، می تونست

جونشو از خطر و بدتر از اون شایان
دور کنه.
واسه اینکه دلارام طبیعی رفتار کنه بهش گفتم
شایان شک کرده و
برای اینکه به شکش دامن نزنیم،
باید هر کار که می خواد رو انجام بدیم.

1816

اگه حقیقت رو می فهمید نمی تونست این طور
دقیق بازی کنه؛ حتم
داشتم در اون صورت شایان بازی
خطرناک تری رو با هر دوی ما شروع

می کرد. هنوز بهش نیاز داشتم و برای بیچاره کردنش هر کاری می
کنم؛ نمی ذارم تالشمون به هدر بره.
سر بزنگاه مچشو رو می کنم؛
زمان زیادی نمی خواد، ولی باالخره عملیش می کنم.
پشتمو به شایان کردم، نمی خواستم ببینم و شاهد نگاه ملتمسانه ی
دلارام باشم. با صدای شایان مردد
برگشتم بیرون از استخر؛ سعی داشت
جلوی تقالهای دلارامو بگیره.
چرا وایستادی نگاه می کنی؟ بیا بیرون نگهش دار!
بدون اینکه فرصتو از دست بدم، از استخر بیرون رفتم. دستای دلارامو
گرفتم که سعی داشت توی

1817

صورت شایان چنگ بندازه. حس می کردم دیگه توان این بازی رو ندارم، ولی مجبورم ادامش بدم.

چرا به محافظا خبر نمی دی؟نگاهم کرد و چند لحظه چیزی نگفت. شک داشت با چیزایی که توی استخر از من و دلارام دیده بود.

حق داشت، ولی منو هم نباید دست کم می گرفت!

امشب شب منه، شب من و دلارام! هیچ کس نباید توی بزم ما شرکت‌کنه. ببرش باال توی اتاقم.

نگاهش کردم، می خواستم از چشماش بخونم که قصدش چیه، ولی
انگار امشب تو یه حال دیگه است.
رفت سمت رختکن.
ببرش، منم االن دوش می گیرم میام. به دخترا بسپر آمادش کنن‌خودشون می دونن.،

1818

سوت زنان از زور خوشحالی با قدم هایی پیوسته از کنار ما رد شد.
برگشتم و با دیدن لبخند روی لبای دلارام اخم کردم که با این حرکتم از

روی لبای صورتی و دلنشینش محو شد. دستشو کشیدم.

راه بیفت! مگه نشنیدی چی گفت؟مات و مبهوت دنبالم کشیده شد.

آرشام؟! خفه شو!با صدای فریادم ساکت شد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد. برنگشتم

نگاهش کنم و تموم راه فقط نگاهم

به رو به رو بود؛ بی هدف بدون

اینکه حتی بفهمم دارم کجا می رم!

همه چیز از روی عادت بود. راه رفتنم و قدم برداشتنم به سمت اتاق

شایان. بارها و بارها این مسیر رو

1819

طی کردم، ولی حاال با نفرت دارم قدم
بر می دارم، از روی حرص و عصبانیت! دوست
داشتم همین امشب این
ویال رو با تموم دم و دستگاش
به آتیش بکشم و دنیای غرق در
کثافت شایانو به جهنم تبدیل کنم.
در اتاقو باز کردم؛ این اتاق شخصیش بود. گوشه ی
اتاق دوربین نصب
بود و می دونستم تموم حرکات
ما رو ضبط می کنه. پرتش کردم
توی اتاق که چند قدم عقب رفت. تازه به صورتش
نگاه کردم و یه
چیزی رو توی وجودم حس کردم؛ یه

چیز خاص، یه چیزی که ترغیبم می
کرد فاصله ی بینمون رو با یک قدم طی کنم و
صورت خیس از اشکش
رو به سینم فشار بدم.

1820

دستامو مشت کردم و انگشتامو به کف دستم فشار
دادم تا بتونم خودمو
کنترل کنم؛ فرصتی نبود!
دلارام لب باز کرد تا چیزی بگه که بهش امون
ندادم و زدم تخت
سینش و محکم پرتش کردم روی

تخت. حیرت زده فقط نگاهم کرد، حتی
صدای هق هقشو نمی شنیدم. فقط سکوت بود و
بعد از چند ثانیه
زمزمه های ریزی که از دهنش خارج
می شد؛ داشت اسممو صدا می زد.
روش خم شدم؛ دکمه های بلوزشو بسته بود
.دستمو توی یقش بردم و
کشیدم که دکمه ها هر کدوم یه
طرف پرت شد! ترسو توی نگاهش
دیدم؛ هیچی نمی گفت. چرا داد نمی زد؟ چرا
کمک نمی خواست؟ چرا
جلوی خودشو می گرفت؟ چی
نمی ذاشت تقال کنه؟

1821

با دیدن چشماش طاقت نیاوردم و فاصله ی
بینمونو برداشتم. خیلی
آروم که فقط خودش می شنید
دارم چی می گم.
چرا داد نمی زنی لعنتی؟! کمک بخواه، جیغ بکش
،بزن توی صورتم!چرا جلوی من آرومی و جلوی
اون کفتار وحشی می شی؟ یه کاری
بکن، آروم نباش دلارام!
نفس عمیق کشید. بغضش شکست
آرشام تو رو خدا نرو، تنهام نذار من ب ... هیس
ادامه نده!و آروم تر از قبل گفتم: هر کار کردم بدون
بازی راه بیا و ساکت نمون.

منو پس بزن، همین
حاال! فکر کن من یه غریبه ام مثل
شایان؛ زود باش داره دیر می شه!

1822

سرمو بلند کردم و چند لحظه توی چشمای
خیسش خیره موندم. سر
تکون دادم و با حرکت سر بهم
فهموند آماده است. وحشیانه به جونش
افتادم؛ تقال کرد، داد زد و خواست پسم بزنه.
خیلی وقته توی این آتیش دارم می سوزم، ولی هر
بار یه جوری ازدستم فرار کردی. تو کیش اگه

دلربا مزاحممون نمی شد کلی برنامه
چیده بودم واست!
به شدت با من درگیر بود و سعی داشت کنار بکشه
،ولی محکم گرفته
بودمش.
باید از شایان ممنون باشم امشب به کمک اون
گیرت انداختم. بعد ازاین همه سال تو اولین
دختری
هستی که بهش کشش دارم. توی

1823

احمق فکر کردی از روی عشقه، ولی نیست! آرشام

اهل عشق و عاشقی
نیست و تمومش مسخره است.
حسی که من به تو دارم فقط و فقط
نیازه! نیاز دارم که باشی تا بتونم به اون چیزی که
می خوام و مدت
هاست در انتظارشم برسم. دیگه
هیچ کاری نمی کرد و فقط توی صورتم
خیره شده بود؛ حتی پلک هم نمی زد!
ساکت شدم و زل زدم توی اون نگاه نمناک و
خاکستری.
دلارام باور کرد؟! گفته بودم که باور نکنه، پس چرا
...
نخواستم که کنار بکشم و باید ادامه می دادم
.جوری سرش داد زدم که
تنش لرزید و ترسو توی

چشماش خوندم.

دختره ی احمق! نفهمیدی من تو رو تموم این مدت واسه چی می‌خواستم؟ اگه پای شایان وسط نبود

1824

همین امشب درنگ نمی کردم و ...

خفه شو خفه شو دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. از همتون متنفرم!همتون یه مشت حیوونین!

بلند شدم، شونشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

.می خواست از

دستم خالص بشه، ولی نذاشتم.

شایان ما رو زیر نظر داشت و اینو کامال
حس می کردم. نه اشتباه نمی کردم، اون همینو
می خواست!
دلارام جیغ می کشید و گریه می کرد. بی هوا
دستم رفت باال ...
نفهمیدم که شدت ضربه زیاده و تا حاال
کسی رو محض شوخی نزده بودم.
همیشه تو کارم جدی عمل کردم و حاال نفهمیدم
که چطور زدم توی
صورتش و نقش زمین شد. با درد
نگاهم کرد، صورتشو با دست چپ
پوشوند.

1825

روش خم شدم و شونشو گرفتم و تکونش دادم: کار شایان که باهات
تموم شد یه شب رو هم با من می
گذرونی؛ شاید نتونم مثل شایان
واست رویاییش کنم، ولی قول می دم برات کم نذارم!
پوزخند زدم.
شایان برام فرصتی نذاشت تا پیدات کردم و تو رو ازم گرفت، اما خب‌ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است!
به صورت خیسش نگاه کردم.
نترس شایان کم از من نداره. سعی کن امشب حسابی بهت خوش‌بگذره گربه ی وحشی!

پشتمو بهش کردم؛ مکث کردم و بعد با یک گام به طرف در رفتم.
با صدایی پر از بغض اسممو صدا زد. قدمام سست شد، اما قدم دومو
برداشتم و این بار صبر نکردم و از

1826

اتاق زدم بیرون. خدمتکار از قبل
لباسامو آماده کرده بود. کالفه و با خشونت خاصی دکمه های پیراهنمو
بستم. داشتم خفه می شدم و
حس می کردم هیچ هوایی واسه نفس

کشیدن نیست؛ هوایی که توش دلارام نفس می کشید برای من منبع
زندگی بود، ولی حاال
هر دوی ما توی وضعیت درستی نبودیم و داشتم عذاب می کشیدم.
***
کیوان نگاهی به سر و وضع آشفتم انداخت.
چی شده آرشام؟ این چه وضعیه؟با خشم دور خودم چرخیدم و توی موهام دست کشیدم. کنترلی روی
رفتارم نداشتم با یه حرکت
صندلی کنار دیوارو برداشتم و پرت کرد

1827

کف سالن. داد می زدم، فریاد می کشیدم از سر
خشم و نمی دونستم
دارم چکار می کنم.
رو به کیوان بلند گفتم: زنگ بزن ...زنگ بزن بچه
ها خودشونو آماده
کنن. همین امشب کار اون کثافتو
یکسره می کنیم. زندگیشو جهنم
می کنم ...اون ویال رو روی سرش خراب می کنم.
د آخه چرا درست و حسابی حرف نمی زنی تا ببینم
چی شده؟ آروم‌باش!
به پنجره اشاره کردم. نفس نفس می زدم و صورتم
از عرق خیس بود.
دست و پام از زور عصبانیت می

لرزید.

اون عوضی االن با دلارام توی اتاق تنهاست، چطور آروم باشم؟ چطورآروم باشم کیوان؟

1828

فقط نگاهم کرد و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت که این طور! پس:

واسه همین ارسالنو د ک کرد.

دیدم چطوری از ویال زد بیرون؛ حتما نقشه ی شایان بوده یا به قول معروف ارسالنو فرستاد دنبال نخود سیاه.

ای ناکس عوضی!

فکر همه جاشو کرده عوضی. همه چیزو واسه امشب برنامه ریزی‌کرده بود و منو توی عمل انجام شده گذاشت. االن دلارام توی چنگال اون کثافت اسیره و نتونستم کاری کنم. بدتر یه مشت حرف مزخرف تحویلش دادم و توی صورتش سیلی زدم. زنگ بزن کیوان، پس چرا معطلی؟

- بذار فکر کنم، نمی شه نسنجیده کاری کرد.

1829

با این حرفش زدم به سیم آخر و نفهمیدم چکار می

کنم. با خشم به
طرفش حمله کردم و یقشو توی
مشت گرفتم.
تو صورتش داد زدم: مرتیکه انگار حالیت نیست
چی دارم می گم؟!
دلارام اونجاست ...تو اتاق اون پست
فطرت! اون وقت من اینجا بشینم و
فکر کنم؟ دیگه چه فایده وقتی کار از کار گذشت؟
چرا نمی خوای
بفهمی!
هلش دادم سمت دیوار که پرت شد؛ بهت زده
نگاهم می کرد. تا آروم
بودم که هیچی، ولی وقتی می
زدم به سیم آخر و خشم وجودمو
احاطه می کرد کنترلی روی حرکات و رفتارم

نداشتم.
کیوان به یقش دست کشید و از دیوار فاصله گرفت
.آب دهنشو قورت
داد و تک سرفه ای کرد.

1830

ارسالن االن ...قبل از اینکه بیای توی ساختمون رسید ویال. با وجوداون فکر نکنم چیزی بشه.
آرامشش رو که دیدم حالم بدتر شد. مخصوصا که اسم ارسالنو آورد.
گلدونو از روی میز برداشتم و پرت
کردم سمت دیوار که صدای

شکسته شدنش سکوت سالنو بر هم زد. اعصابم بیش از قبل بهم ریخت.

دارم بهت می گم دلارام توی وضعیت خوبی نیست؛ تو اسم ارسالنومیاری؟ اون صد پله بدتر از شایانه!

من و باش دارم به کی می گم. نه این طوری نمی شه، باید خودم دست به کار شم.

گوشیمو در آوردم. کیوان دستشو روی دستم گذاشت.

نکن آرشام، همه چیزو خراب نکن!با صدای یکی از بچه ها نگاهم سمت مانیتورها کشیده شد.

- قربان شنود روشن شد.

1831

جوری خودمو رسوندم به میز که اگه به موقع مانیتور و نگه نداشته
بودم هر تیکش یه گوشه از اتاق
افتاده بود.
صدای ارسالنو تشخیص دادم.
اینجا چه خبره؟ داشتی چه غلطی می کردی؟ چرا دلارام و ...شایان: برو بیرون ارسالن، به تو مربوط نیست.
چی به من مربوط نیست؟ بهت می گم داشتی چکار می کردی؟ چرادلارام بیهوشه؟ باهاش چکار کردی؟
شایان: هنوز کارمو شروع نکردم که تو عین عجل معلق سر رسیدی. برو

بیرون و تو کار من دخالت
نکن.
داد زد و یکی از محافظاشو صدا زد.

1832

یادت نره که من یه شب می تونم به خاک سیاه بنشونمت. خودتخوب می دونی که بد آتویی ازت تو دستمه؛ برو کنار!
حالیت می کنم! کاری می کنم برگردی همون گورستونی که ازش‌اومدی.
هیچ غلطی نمی تونی بکنی. دلارام، دلارام صدامو می شنوی؟ باهاش‌چکار کردی لعنتی؟ چرا به این

روز افتاده؟

صدای خش خش و بعدم صدای سوت دستگاه بلند شد. صدای اسپیکرو کم کردم.

کیوان: این طور که معلومه حال دلارام بد شده.

کالفه روی صندلی نشستم و سرمو توی دست گرفتم.

همش تقصیره منه؛ اگه اتفاقی براش افتاده باشه، اگه ارسالن دیررسیده باشه چی؟ بی خود و بی

1833

جهت که بیهوش نشده!

شاید شوکه شده. یه شوک عصبی می تونه باعث شه از حال بره. همه‌جور احتمالی می شه داد، در ضمن یعنی شایان این همه فرصت
داشته که بعد از خارج شدن تو از ویال اون کار رو ...

از اون کفتار همه کاری بر میاد. مطمئن نیستم، ولی ... ولی چی؟نگاهش کردم.

اون حرفایی که بهش زدم و اون سیلی ...درسته همش یه بازی بوداما زیادی تند رفتم و اگه دلارام، حرفامو باور کرده باشه چی؟ شک
ندارم شایان تموم قضایا رو باور کرده، ولی دلارام ... یه لیوان آب جلوم گرفت؛ بهش احتیاج داشتم و گلوم می سوخت. همه
ی وجودم داشت توی آتیش

1834

خشم به خاکستر تبدیل می شد.
سر کشیدم، ولی خنکی آب هم نتونست آتیش
درونم رو خاموش کنه و
هر لحظه شعله ورتر می شد.
امشب تو ویالی شایان چه اتفاقی افتاد؟ چرا این
قدر بهم ریختی؟لیوانو توی دستم فشار دادم، یاد
اون سیلی از توی ذهنم بیرون نمی
رفت و نگاه ملتمسانه ی دلارام!
وقتی که با بغض صدام زد، ولی من
برنگشتم. نگاه نمناک و خاکستریش عذابم می داد
.این حس عجیب

چیه که راحتم نمی ذاره؟ چطور
شد که آرامشمو از دست دادم؟ چی
باعث شد به اینجا برسم؟
سوزشی رو کف دستم احساس کردم؛ لیوان توی
دستم خرد شده بود و
خون سرخ و غلیظی از کف
دستم جاری شد و چند قطره از اون رو

1835

زمین چکید. کیوان سریع با یه پارچه ی سفید
دستمو بست.
آرشام حواست کجاست؟ از کی تا حاال دارم

صدات می کنم. امشب‌اصال تو حال خودت نیستی!
دست زخم دیدم رو مشت کردم. هیچ سوزشی احساس نکردم، انگار
فقط وقتی که زخمیم کرد تونستم
سوزششو با تموم وجود حس کنم،
ولی االن عین خیالم نبود که دستمال سفید به خون من رنگین شده.
تو که داری می بینی رو به راه نیستم، پس این قدر به دست و پای‌من نپیچ!
نفس عمیق کشید و رفت پشت سیستم.
رو کردم بهش و جدی گفتم: چشم از مانیتورا برندارید. امشب باید
صداشو بشنوم و باید مطمئن بشم
که حالش خوبه؛ حاالم که افتاده دست

ارسالن!

1836

چی این قدر عصبانیت کرده؟ موقعیتشون یا یه چیز دیگه؟لبامو رو هم فشردم.
دلارام توی وضعیت خوبی نبود، لباسش ...
فهمیدم چی می خوای بگی، غیرتی شدی؟پوزخند زدم.
تا به االن اصال نمی دونستم غیرت چی هست!
سکوت کردم و تو فکر فرو رفتم. همیشه بی توجه از کنار هر دختری رد
می شدم و به اونایی هم که

باهاشون دمخور بودم فقط به خاطر یه
چیز نزدیکشون می شدم. هیچی برام اهمیت
نداشت و هیچ ناموسی
نداشتم که مواظبش باشم. من از
زندگی گذشتم و فاصله گرفتم، ولی
حاال نسبت به دلارام این حسو در خودم شدیدتر
می بینم.

1837

شایان یه روز تقاص کاری که امشب با ما کرده رو
پس می ده و شاهد
چیزایی بود که نباید می بود.

کاری می کنم که حتی برای یه لحظه هم نتونه به دلارام فکر کنه. همه ی آرزوهاش توی دستای منه که یک
شب به فنا می ره!
کیوان کنارم نشست. تا چند لحظه فقط بینمون سکوت حکم فرما بود.
توی موهام چنگ زدم.
شایان شک کرده بود به ارتباط ی من و دلارام
...گذاشتم به یقین‌برسه که یه چیزی بینمون هست
،
ولی فقط از جانب دلارام نه من.
گذاشتم فکر کنه که احساس دلارام از روی عشقه و من از روی نیاز.
ساکت شدم. شب سختی بود، پر از تشویش و دلهره و همین طور

هیجان! امشب چند تا حس رو با هم
تجربه کردم، برای اولین بار و بعد از

1838

ده سال.
به کیوان نگاه کردم.
مطمئنم از این به بعد تا وقتی که این ماجراها
تموم بشه آرامش‌ندارم.
تا وقتی دلارام توی اون خونه است اوضاعت
همینه بعد از مهمونی دلربا همه چیز تموم می شه.
.امشب فهمیدم که از اول‌این راهو اشتباه اومدم و
نباید

دلارامو وارد این بازی می کردم. تجربه
ای تو این کار نداشتم و تا حاال با هیچ جنس
مخالفی همکاری نکردم؛
مخصوصا دختری که به هیچ وجه
نمی تونم نسبت بهش بی توجه باشم.
ولی خودت بودی که گفتی به خاطر خود دلارام
قبول کردی اونموارد نقشت بشه، این طور نیست؟

1839

به خاطر اینکه کار دست خودش نده، ولی شاید
می تونستم از این‌کار منعش کنم؛ گرچه دختر
سرسختیه!

خندید و دوستانه زد روی شونم.

عجب زوجی بشین شما دو تا! هر دو مغرور و سرسخت که البته‌دلارام شیطونم هست، ولی تو به جاش کوهی از غروری.

پوزخند زدم، حق با کیوان بود. همین شیطنت ها، حاضر جوابی ها و

متفاوت بودن ها در دلارام نظر منو

به خودش جلب کرده بود.

اگه دلارام بیهوشه، پس شنود چطور روشن شد؟ شاید به جایی گیر کرده و روشن شده؛ امکانش هست، حسگرش‌خیلی قویه.

1840

بلند شدم و بی قرار کنار پنجره ایستادم. چقدر دلم می خواد همین
االن برم و ...
قربان صداشونو داریم‌کیوان کنارم ایستاد. صدای.
ارسالن و دلارام بود. صدای دلارام کمی
ضعیف تر به گوش می رسید.
ارسالن: امشب برام کاری پیش اومد و مجبور شدم برم. من هنوزم سر
قولم هستم.
چه قولی؟ اگه دیرتر رسیده بودی که ... واسه همینه که بیهوش شدی؟ هم آره و هم نه! یعنی چی؟ تعریف کن ببینم چی شده؟ تنهام بذار؛ همتون لنگه ی همید و به هیچ کدومتون نمی شه اعتمادکرد.

- چی داری می گی؟

1841

جیغ کشید: برو بیرون! دیگه خستم و نمی کشم؛ بسه دیگه!

خیلی خب باشه، آروم باش! بهتره یه کم استراحت کنی. اصال یه‌کاری می کنیم، فردا عصر هر دو با هم می ریم بیرون و یه گشتی می زنیم؛ این جوری فکر کنم واسه روحیت هم خوب باشه، چطوره؟

صدای دلارام و نشنیدم، ولی صدای خنده ی ارسالن توی گوشم

پیچید. مرتیکه ی عوضی! هر کی تو
رو نشناسه که من می شناسم و می دونم
چه مارمولکی هستی. بی وجودتر از تو همون
عموی بی همه چیزته!
باشه، پس حاال استراحت کن‌چند لحظه سکوت.
و صدای بسته شدن در.
صدا رو از روی اسپیکرها قطع کردم. گوشیو روی
گوشم گذاشتم و آروم
صداش زدم.
- دلارام صدامو می شنوی؟

1842

گریه می کرد؛ اخمام جمع شد.
دلارام اگه صدامو می شنوی جواب بده. زیر لب یه چیزی بگو که اوناننتونن ببینن. انگار که داری با خودت حرف می زنی. دختر باید
باهات حرف بزنم!
صدای بلند گریه و ...
***
دلارام
هنوز دلم از حرفاش گرفته. اگه راست گفته باشه چی؟ اگه تموم توجش
به من از سر ...
نه درست نیست! آره می دونم که حقیقت نداره، اون خیلی کمکم کرده
و موقعیتایی براش جور می شد
که خیلی راحت می تونست ازم

1843

سواستفاده کنه، ولی نکرد! پس اون حرفا ...قبل از اون می گفتم جزو
نقشه است، اما سیلی ای که به
صورتم زد هنوزم حسش می کنم.
جدی زد، اینو دیگه مطمئنم! اگه گفت یه بازیه پس چرا نقش بازی
نمی کرد؟ چرا این قدر جدی بود؟
حرفای آرشام، شوکی که از دیدن
شایان اونم تنها توی اتاق بهم دست داده بود باعث شد نفهمم داره چم

می شه و از حال برم. وقتی
چشم باز کردم که دیدم روی تخت توی
اتاقمم و ارسالن کنارم روی تخت نشسته. بهم گفت
چیزی نشده، پس
یعنی شایان به هدفش نرسید.
با وجود این اتفاقا نمی دونستم باید
خوشحال باشم یا ناراحت؟ اون از آرشام و حرکتش
و این از شایان که ...

1844

آرشام می خواست باهام حرف بزنه، اینجا نمی شد
.به بهونه ی

دستشویی از اتاق زدم بیرون و درو
بستم و قفل کردم. بغضمو قورت دادم؛
عجب شب گندی، پس چرا تموم نمی شه؟!
دلارام می شنوم کجایی؟ تو دستشویی. شیر آبو.
باز کردم صدا بیرون نره باشه، چون فرصت کمه.
سریع حرفمو می زنم. ببین تموم حرفایی که‌امشب
بهت زدم ...
منتظر بودم بگه؛ سر تا پام می لرزید و استرس
داشتم.
دلارام تو باور کردی؟صدام می لرزید.
- نکنم؟

1845

چرا باید باور کنی؟ وقتی قبلش بهت گفته بودم تمومش یه بازیه؟گفتم باور نکن، نگفتم؟
خواستم لبخند بزنم، ولی از روی درد بود و به لبخند شباهتی نداشت.
پس اون سیلی ...اون واقعی بود، آرشام نگو نبود!
واقعی بود چون باید این کار رو می کردم. االن نمی تونم چیزی روبرات توضیح بدم، ولی فرصتش که
پیش بیاد همه چیزو برات می گم.
فقط خواستم اینو بدونی که ...
که چی؟جوابمو نداد و به جاش با لحن جدی گفت فردا به هیچ وجه با ارسالن:
بیرون نمی ری، شنیدی چی گفتم؟

حرصم گرفت: دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم این ویال رو تحمل کنم.
همش می ترسم یه اتفاقی بیفته!

1846

دیگه اتفاقی نمیفته. شایان همیشه این قدر سرحال نیست. ارسالن‌بدتر از شایانه و بهتره خام حرفاش نشی؛ اون حامی تو نیست!
هر چی که هست امشب جون منو نجات داد و اگه اون نبود ...تو گوشم داد زد: همینی که گفتم! حق نداری باهاش جایی بری.
ولی من فردا باهاش می رم. دلم می خواد نفس

بکشم؛ اینجا دارم‌خفه می شم. مثل یه ماهی که از آب افتاده بیرون دارم جون می کنم. من
می رم، حاال هر چی هم می خواد بشه بذار بشه!
دلارام تو ...شنود رو خاموش کردم
اعصابم خرد بود و سرم داشت منفجر می شد
.دستمو زیر شیر مشت
کردم و آب سردو به صورتم
پاشیدم. توی آینه نگاه کردم، رنگم

1847

پریده بود وای از دست آرشام!
لبخند کمرنگی نشست روی لبام و تو سرم افکار

جور واجور می رفتن و
می اومدن. دارم دیوونه می
شم، ولی شدم و خودم خبر ندارم! هر
کی دیگه هم باشه پاشو بذاره اینجا خل و چل می
شه. با این همه فشار
عصبی که رومه ...خدایا! اون
موقع فرهاد و پری رو داشتم که
باهاشون درد و دل کنم، ولی حاال از هر دوشون
بی خبرم. خدایا چقدر
درد؟ پس کی تموم می شه؟
آرشام هیچ خبری ازش بهم نمی ده. این
مدت به قدری توی اضطراب بودم که لحظه ای
نتونستم به تموم این
ماجراها فکر کنم. دلم برای پری
تنگ شده، برای فرهاد! خدایا فقط تو

می تونی از این مخمصه نجاتم بدی.

1848

به لباسم نگاه کردم؛ یه پیراهن مردونه تنم بود
.خیلی بلند و گشاد بود،
انگار که مانتو تنمه و بلندیش
تا باالی زانوهام می رسید. بوی ادکلن
می داد؛ یه بوی غلیظ و شیرین. دماغم سوخت،
این دیگه چه عطریه؟
اینو کی پوشیدم؟ حتما وقتی
بیهوش بودم؛ یعنی ارسالن تنم کرده؟
یاد اتفاقات امشب افتادم. شایان کثافت هر چی

خوشی کرده بودم از
بغلم در آورد. هنوزم تعجب توی چشماشو
یادمه! تو اتاق شایان، آرشام وحشیانه
باهام رفتار می کرد و اون حرفا رو بهم می زد. با
اینکه توی رفتارش
خشونت داشت، ولی جذاب بود و
... هنوزم خواستنی! اون حرفا رو که
بهم زد دلم گرفت، اما هنوزم دوستش دارم و هنوزم
می خوامش. می
گه همش دروغ بود، ولی اذیتم

1849

کرد. اون سیلی ...
سرمو تکون دادم، دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.
وقتی شایان اومد توی اتاق جلوی بلوزمو نگه
داشتم. چشماش برق می
زد و از ترس می لرزیدم. وقتی
اومد طرفم چشمام کم کم سیاهی
رفت.
چه شبی بود! اتفاقات امشبو هیچ وقت نمی تونم
از ذهنم پاک کنم؛
دیگه خسته شدم!
***
کل روز و توی اتاقم بودم. یکی دو بار ارسالن بهم
سر زد، ولی من یه
کلمه هم باهاش حرف نزدم.
خدمتکار صبحونه و ناهارمو آورد توی

اتاق ولی بهشون لب نزدم و فقط یه قلپ آب
خوردم؛ اونم چون گلوم از
بس خشک شده بود، می

1850

سوخت.
عصر شده بود؛ خدمتکار به دستور ارسالن اومد تو
اتاق تا آمادم کنه. یه
مانتوی مشکی، شلوار سفید و
شال سفید، کیف و کفش ست مشکی؛
و بدون اینکه حتی یه نیم نگاه به اطرافم بندازم، تا
خود باغ رفتم.

ارسالن با ماشینش جلوم ایستاد که
بی توجه بهش سوار شدم.
معلوم نبود شایان کجاست و چطور اجازه می ده
خیلی راحت با ارسالن
برم بیرون؛ شک نداشتم آرشام
کسی رو واسه تعقیبمون گذاشته.
توی شهر می چرخیدیم و بی هدف به اطرافم نگاه
می کردم. ارسالن
هم سکوت کرده بود. با حسرت
به مردمی نگاه می کردم که بی خیال

1851

و فارغ از دنیای اطرافشون از کنار هم رد می شدن
.ای کاش منم آزاد
بودم مثل بقیه و می تونستم واسه
خودم بدون دردسر توی این پیاده
روها راه برم و دغدغه ای نداشته باشم؛ نگران نباشم
و نترسم که چند
دقیقه ی بعد قراره چه اتفاقی
واسم بیفته.
به خودم که اومدم دیدم داره صدام می زنه.
دلارام رسیدیم، می تونی پیاده شی‌به سمت.
راستم نگاه کردم، یه پاساژ بود. با صورتی گرفته و
درهم پیاده
شدم. خواست دستمو بگیره
که نذاشتم.
چرا اومدیم اینجا؟!خندید و به صورتش دست

کشید. نگاهشو به پاساژ دوخت؛ راه افتادم و کنارش آروم قدم برداشتم.

1852

اومدیم خرید واسه یه خانم خوشگل و اخمو، اشکالی داره؟اخمامو بیشتر جمع کردم و با بداخالقی جوابشو دادم.
ازت نخواستم بیاریم اینجا و واسم خرید کنی؛ من به چیزی احتیاج‌ندارم.
خواستم برگردم که راهمو سد کرد. نفسمو با حرص بیرون دادم و
نگاهمو ازش گرفتم.

خیلی خب دختر تو چه زود جوش میاری! فکر می کردم دوست‌داری توی جشن تولد رییس سابقت حضور داشته باشی.

منظورت چیه؟!راه افتاد سمت پاساژ.

بجنب داره دیر می شه!تند تند کنارش راه افتادم.

- گفتی جشن تولد آرشام؟! مهمونی خونه ی خودشه؟!

1853

نگاهش به ویترین مغازه ها بود.

نه، دوستش واسش مهمونی گرفته‌ایستادم، توی شوک بودم.

دوستش؟! منظورت کیه؟!متفکرانه به لباسای پر زرق و برق پشت ویترین یکی از مغازه ها خیره شده بود.

دلربا، تو کیش دیده بودیش!کنارش ایستادم. کامال جدی بود و هیچ شوخی ای در کار نبود.

یعنی دلربا برای آرشام جشن تولد گرفته؟! اونم قبول کرد؟!خندید و نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت. باز نگاهشو معطوف اون لباسای مزخرف کرد.

چرا قبول نکنه؟ اینکه دوستش بخواد براش مهمونی بگیره چه‌اشکالی داره؟ دلربا رسما رفته

شرکتش و خودش آرشامو دعوت
کرده، اونم که انگار خیلی مشتاق بوده تا دلربا گفته
،قبول کرده.
خدایا یعنی باور کنم؟ آرشام هنوز با دلربا ارتباط
داره؟ گفته بود با
دلربا تموم کرده و دیگه چیزی بینشون
نیست. یعنی همش دروغ بود؟
چی رو باید باور کنم؟ کی این وسط داره حقیقتو
می گه؟ اگه دروغه،
پس اون مهمونی چیه؟ چرا به من
چیزی نگفت؟
به نظرت اون قرمزه معرکه نیست؟توی حال خودم
نبودم، به اون سیلی فکر می کردم. قبلش بهم
گفته

بود حرفاشو باور نکنم. منم اولش
توی شک بودم ولی بعد از اینکه برام
توضیح داد، فهمیدم به خاطر شایان بوده. اما می
تونست نمایشی بزنه
نه این طور واقعی که حس کنم

1855

تموم بدنم داره توی آتیش اون سیلی
می سوزه.
درد داشت! نه جسما، روحا اون درد رو خیلی راحت
حس کردم. و حاال
می شنوم که می خواد بره

مهمونی، اونم به دعوت دلربا! اصال نمی
فهمیدم داره چی می شه، فقط بدون اینکه متوجه
باشم دنبال ارسالن
راه افتاده بودم و می ذاشتم هر
کاری می خواد بکنه. برام مهم نبود. نظر
نمی دادم چون اصال چیزی رو نمی دیدم. حواسم
به کل پرت شده بود.
بدون پرو همون لباس پشت ویترین رو خرید
.اصرار داشت بپوشم،
قبول نکردم. دختری که فروشنده
بود همین طوری از روی سایزم
لباس رو انتخاب کرد.
بی توجه به ارسالن از در مغازه بیرون رفتم.

1856

کجا می ری؟ دلارام با توأم می خوام یه کم قدم.
بزنم خیلی خب منم لباسو تحویل می گیرم میام.
.دختره می گه سایزتوتموم کرده، رفت از توی انبار
بیاره.
و جوری نگاهم کرد که یعنی حواسم بهت هست
.ولی کی حال داشت
فرار کنه؟ فرار کنم کجا برم؟ دیگه
نه فرهاد رو دارم نه ...
بدبخت تر از منم توی این دنیا هست؟!
بی حوصله قدم می زدم. توی فکر بودم. من
بدبخت دارم بین یه مشت
آدم گرگ صفت

دست و پا می زنم تا بتونم همه ی
هستیم رو حفظ کنم، اون وقت اون کسی که تموم
مدت بهش اعتماد
کرده بودم می خواست تنهام
بذاره و بره پیش دلربا.

1857

چرا اون شب کمکم نکرد؟ چرا وقتی انتظار آرشامو
می کشیدم که بیاد
و منو از توی دست شایان بکشه
بیرون، ارسالن سر رسید و کمکم
کرد؟ چرا آرشام گذاشت و رفت؟ یعنی این

ماموریت کوفتی این قدر
براش اهمیت داره؟ که بذاره هر
کس و ناکسی که از راه رسید بیاد و
باهام ...
اگه دوستم داشت منو می فرستاد پیش شایان؟
حتی اگه نقشه باشه؟
اگه منو می خواست حاضر می
شد جونمو به خطر بندازه؟
صدایی توی وجودم پیچید. بلند و رسا!
مگه خودت همینو نمی خواستی؟ مگه اصرار
نداشتی از شایان انتقام
بگیری؟ اگه آرشام پشتت نبود
که تا االن صد دفعه شایان کارتو ساخته »

1858

«! بود
آره خودم خواستم. می خواستم انتقام بگیرم؛ ولی
باعث و بانی تموم
این اتفاقات آرشام بود. اون گفت
مثل سایه همیشه و همه جا همراهمه.
ولی نبود! اون شب توی استخر فکر می کردم دیگه
همه چیز تمومه و
آرشام هم عاشقم شده. در اصل
به یقین رسیده بودم، ولی حاال، این
شک لعنتی!
به کسی تنه زدم، ولی بی توجه رد شدم. نگاهمو
چرخوندم جلوی

ویترین یکی از مغازه ها و ایستادم.
نگاهم روش ثابت موند.
***
آرشام
- قربان همین االن رفتن توی ویال.

1859

بسیار خب، برگرد انبار پیش بچه ها؛ بهشون بگو منتظر دستور من‌باشن و تا من نگفتم کسی حق نداره سر خود کاری انجام بده. فهمیدی
چی گفتم؟!
به روی چشم قربان. حتما به گوششون می رسونم.

کالفه روی صندلیم نشستم. مرتیکه ی عوضی اول دلارام رو برده خرید،
بعدشم گردش و...
با خشونت دستمو مشت کردم.
تو اون سرت چی می گذره ارسالن؟
تقه ای به در خورد.
بیا تومنشی: قربان مهموناتون رسیدن..
کدوم مهمون؟!- امروز با دو تا از نمایندگان شرکتای آلمانی جلسه داشتید.

1860

به صورتم دست کشیدم. به کل فراموش کرده بودم

.این مذاکره و
قرارداد برای شرکت و کارخونه حیاتی
بود، نباید از دستش می دادم.
توی اتاق جلسه هستند؟ بله قربان، منتظرتونن.
بسیار خب االن میام. ازشون خوب پذیرایی کنید.
چشم قربان***.
به ساعتم نگاه کردم، پوزخند زدم. توی چشمای
وحشیش خیره شدم.
هنوز دیر نشده، تا چند دقیقه ی دیگه پدرتو
مالقات می کنی به پدرم کاری نداشته باش.
عوضی!روی صورتش خم شدم و نگاهی سرد به
چشمای سبز و گستاخش
دوختم. حتی پلک نمی زد.

1861

نمی ترسی همین جا بکشمت؟ با این زبون درازی که داری، غیر ازاین کار دیگه ای نمی تونم بکنم.
آب دهنشو قورت داد.
می دونم که آخرش منو می کشی ظاهرا که نمی. دونی! آرشام بی خود و بی جهت جون کسی رو نمی‌گیره. تا کسی نخواد از پشت بهم خنجر بزنه کاری باهاش ندارم. اگه عملش غیرمنتظره باشه، من هم کامال غیرمنتظره از روی زمین نیستش می کنم. برای نجات جون خودم بایدم این کار رو بکنم. این طور نیست؟

پوزخند زد.
- پس فکر می کنی من هنوز از پشت بهت خنجر نزدم. درسته؟

1862

لبامو از سر خشم روی هم فشاردادم. چونه اش رو توی مشتم گرفتم.
صورتش از درد مچاله شد.
داد زدم: تو نخواستی خنجر بزنی؟ پس کار اون شبتو پای چی بذارم؟
دلارام حقش نبود وارد این بازی بشه!

سرشو کشید عقب.

اون دختره ی مزاحم اگه سد راهم نشده بود، من االن اینجا نبودم وبه اون چیزی که می خواستم رسیده بودم. ولی اون نذاشت! ازش عقده داشتم، باید می کشتمش. جوری که دستام به خونش آلوده نشه!

حشمت: قربان طرف رسید.

از شیدا فاصله گرفتم، ولی چشم ازش برنداشتم.

بیارینش- ای به چشم..

1863

***

صدر: از من و دخترم چی می خوای؟

رو به روش ایستادم.

هر دوشون رو به صندلی بسته بودند و توی نگاه هر دو خشم و

عصبانیت بیداد می کرد.

می خوام بدونم شماها چی می خواین؟ من که کشیده بودم کنارولی دخترت انگار هنوز مشتاقه، این

بازی رو ادامه بده!

تو با غرور دخترم بازی کردی. تو فکر کردی کی هستی که هر کاری‌دلت بخواد می کنی؟ چطور جرات می کنی جلوی من بایستی؟

به طرفش خیز برداشتم. دسته های صندلیش رو گرفتم و با خشونت

توی صورتش غریدم:

1864

خیلی دوست داری بدونی که من کیم؟ پس خوب گوشاتو باز کن!من آرشامم! آرشام تهرانی نسب، پسر فرهاد تهرانی نسب و دریا
صالحی. برادر آرام و آرتام. هنوزم به یاد نمیاری که من کیم؟
بهت زده با رنگی پریده نگاهم کرد. لب باز کرد و زمزمه وار با صدایی
مرتعش گت: ت ...تو ...تو ...تو
پسر فرهادی؟!
پس تونستی بشناسی! نسب رو از فامیلیم حذف

کردم. تو و امثال توباعثش شدین. با من و گذشتم
کاری کردین که از همه چیزم دور
بشم، حتی از هویت واقعیم. حتی برای یک بارم که
شده شک نکردی
من کیم؟
من گذشته رو خیلی وقته که فراموش کردم‌یقشو.
توی مشتم گرفتم و محکم تکونش دادم.

1865

ولی من هنوز فراموش نکردم. همه چیز یادمه. مو
به مو! لحظه به‌لحظش توی ذهنم ثبت شده. یه
روز

تو زندگی منو به گند کشیدی و حاال
تو اینجایی ،جلوی من و با دست و پای بسته!
دیگه راه به جایی نداری
جناب صدر. قراره خیلی زود
مهمونای بعدیمونم از راه برسن. صبور
باش، کم کم اونا رو هم میارم پیشت. گذشته باید
مرور بشه. می خوام
کاری کنم تک تکتون به یاد
بیارین که من کیم!
مبهوت نگاهم کرد، حتی توان حرف زدن هم
نداشت. دیگه دارم به
پایان این بازی نحس نزدیک می
شم. کم کم همه سر از این راز کهنه
در میارن. باالخره این معما هم حل می شه. با پیدا
کردن نفر دهم همه

چیز تموم می شه. همون طور

1866

که از اول انتظارشو می کشیدم!
االن ده ساله که منتظر چنین روزیم.
***
دلارام
نگاهمو به آینه دوختم، به تصویری که نقش منو در خودش داشت.
نقش یه دختر با موهای حالت دار و
بلند، چشمان خاکستری و سرد. ولی
هنوزم زیبا بود، همون طور که مادرش همیشه می

گفت.

توی اون لباس قرمز و بلند که سنگای روی لباس تحت تاثیر نور
چراغای اتاق درخششون رو به رخ می
کشیدن، پوست سفید دختر چون
مرمر می درخشید. لبای سرخش درست همرنگ لباسش بود. زیبا و
دلنشین.

1867

باورم نمی شد این دختر، این دختری که توی آینه می بینم خودم

باشم. ارسالن آرایشگر خبر کرده
بود. هر چی اصرار کردم نمی خوام به
این مهمونی بیام، باز حرف خودشو می زد. اینجا
من قدرت تصمیم
گیری نداشتم، کسی به یه برده
اجازه ی تصمیم گیری نمی داد. من اینجا
اون دلارامی نیستم که توی خونه ی آرشام بودم
.اونجا با اینکه
خدمتکار بودم، ولی احساس محبوس
بودن بهم دست نمی داد.
آرشام با اینکه از جنس آهن بود، بازم درونش رو
می تونستم حس کنم
و بفهمم اون طور که نشون می
ده نیست. ظاهرش با باطنش زمین
تا آسمون فرق می کرد.

1868

همیشه فکر می کردم تونستم بشناسمش؛ ولی االن احساس می کنم به
بن بست رسیدم. دیگه قادر
نیستم فکر کنم و در مورد چیزی اون
طور که می خوام برداشت کنم. زمان در گذره، کسی نمی تونه اونو به
عقب برگردونه و یا حتی متوقفش
کنه. هیچ چیز توی این دنیا به دل و
خواسته ی ما آدما پیش نمی ره، حتی عشق!
شال حریرم رو روی دستم انداختم. کل روز گوشواره

ها رو از گوشم در
آورده بودم. هنوزم نمی خواستم
اونا رو بندازم. یه امشب دیگه می
خوام مال خودم باشم. می خوام برای یک بارم که
شده حس کنم
بیرون از این خونه ی کوفتی آزادم.
توی کشو انواع گوشواره و انگشتر و هر چی که می
خواستم بود، ولی
هیچ کدومو برنداشتم. هیچ کدوم

1869

از اینا مال من نیست.

تقه ای به در اتاق خورد. نگاهم به در بود که باز شد.
ارسالن لبخند به لب وارد اتاق شد. وقتی برگشتم و نگاهش بهم افتاد،
لبخند آروم آروم از روی لباش
محو شد.
سرمو زیر انداختم تا نبینم؛ چهره ی مردی که رو به روم ایستاده رو
نبینم. اینکه این مرد آرشام نیست.
به طرفم اومد. دستام می لرزید، مشتشون کردم و توی هم گرهشون
زدم. جلوم ایستاد. چشمم به
کفشای سیاه و براقش افتاد. بوی ادکلنش
اذیتم می کرد. من این بو رو نمی خواستم. این بوی عطر با من بیگانه

بود.
دلارام سرتو بلند کن‌حرکتی نکردم..

1870

می خوام اون چشمای گیرا با اون نگاه افسونگر رو ببینم‌دوست داشتم بزنم زیر گریه. چی می شد به. جای ارسالن آرشام جلوم ایستاده بود و این حرفا رو بهم می زد؟ با اینکه ازش دلگیرم، ولی خدا می دونه که چقدر عاشقشم. بغض داشتم. اشک توی چشمام حلقه بست. سرمو به آرومی بلند کردم؛

نتونستم توی چشماش خیره
بشم. بیشتر از اون طاقت نداشتم اونجا
بمونم. خواستم از کنارش رد شم.
بهتره بریم‌دستمو گرفت. گرم بود، ولی گرمای.
دست آرشام رو نداشت. خدایا همه
ی زندگیم شده آرشام. این مرد
داره دیوونم می کنه.
- نه صبر کن، هنوز یه چیزی کمه.

1871

نگاهش کردم. منظورش چی بود؟!
با لبخند جعبه ای رو از توی جیبش بیرون آورد

.جعبه ای مکعبی شکل
با روکش مخمل سرمه ای. درش
رو باز کرد و جعبه رو گرفت جلوم.
نگینای ریز و براق گردنبند به زیبایی درون جعبه می درخشیدن.
این چیه؟! معلوم نیست؟ منظورم این نبود. واسه چی می دیش به من؟با همون لبخند گردنبند رو از توی جعبه در آورد؛ قفلشو باز کرد و در
بین بهت و ناباوری من، رفت
پشت سرم ایستاد و گردنبند رو جلوی
صورتم گرفت. آورد پایین، سردی زنجیر تنم رو مور مور کرد. در حالی
که قفل گردنبند و می بست
گفت:

1872

چون صاحبش تویی! امشب می خوام مثل نگینای این گردنبند توی‌جمع بدرخشی. می خوام همه بفهمن که دلارام با منه. بفهمن چه جواهری رو کنار خودم دارم.

رو به روم ایستاد. به گردنم دست کشیدم. توی چشمام نگاه کرد.

چشمای سبزش برق می زد، می خندید.

حاال می تونیم بریم‌نمی دونم چرا، ولی به این. کارش اعتراض نکردم.

می دونم باید گردنبند رو از گردنم می کشیدم و

پرت می کردم توی
صورتش، ولی نکردم.
می دونم باید به خاطر این کارش یه سیلی
مهمونش می کردم، ولی ...
نمی دونم چرا فقط عین مجسمه
جلوش خشک شده بودم و نگاهش

1873

می کردم. حس بدی داشتم.
***
سرایدار در رو باز کرد و ارسالن ماشینو برد تو.
امشب شایان نمیاد؟ نه امشب ازش خبری نیست

.واسه یه کاری مجبور شد از شهر بره‌بیرون.
نگاهم کرد و یه جور خاصی جملشو به زبون آورد.
امشب فقط منم و تواخودمو زدم به اون راه و
رومو ازش گرفتم. کنار بقیه ی ماشینا پارک
کرد. خواستم پیاده بشم که نذاشت.
صبر کن‌از ماشین پیاده شد؛ با لبخند به طرفم.
اومد و در سمت منو باز کرد.
دستشو به طرفم دراز کرد.

1874

پوزخند محوی روی لبام نشست. بدون اینکه
دستشو بگیرم از ماشین

پیاده شدم. از گوشه ی چشم
دیدمش که لبخندشو قورت داد.
رفتیم سمت ویال. باغ بزرگ و سرسبزی داشتن. با
اینکه االن هوا نسبتا
سرده و کم کم داره زمستون
از راه می رسه، اما اینجا انگار هنوز حال
و هوای تابستونو داره. درختا سرسبز و شاداب
بودن. بیشتر از این
نخواستم عین ندید بدیدا کنجکاوی
کنم.
صدای موزیک الیت به گوش می رسید. به محض
حضور ما، دو تا
خدمتکار به طرفمون اومدن تا مانتوی
من و پالتوی پاییزه ی ارسالن رو از
دستمون بگیرن.

1875

تشکر کردم و مانتومو در آوردم. شال حریری که
روی موهام انداخته
بودم و هم رنگ لباسم بود رو روی
شونه هام انداختم. یقه ی لباسم
زیادی باز بود، این جوری کمی پوشیده تر می شد.
بار اولم نیست که از این لباسا می پوشم، اما جوری
هم لباس نمی
پوشیدم که همه یه جورایی خاص
نگاهم کنن. اینجا عادی بود. حتی اگه
زننده ترین لباسو هم توی این جور مهمونیا بپوشی

،بازم برای مردای
اینجا یه امر عادیه.
نیم نگاهی به ارسالن انداختم. کت و شلوار مشکی
و خوش دوختی به
تن داشت، همراه با پیراهن کرمی
و کراوات مشکی.
خیالم راحت بود که امشب شایانو اینجا نمی بینم
.از اون شب به بعد به
کمک ارسالن از جلوی چشمش

1876

دور می موندم.

چرا شالتو برنمی داری؟ بذار لباست مشخص باشه.
همین جوری خوبه، من راحتم‌لحنم به قدری جدی.
بود که بفهمه و دیگه ادامه نده.
وارد شدیم. زن و مرد دور تا دور سالن تجمع کرده
بودن و با هم حرف
می زدند. موزیک فضا رو پر کرده
بود. عده ای اون وسط در حال
رقص بودن.
کنار ارسالن بودم. با بعضی از مهمونا سالم و احوال
پرسی کرد، ولی
چشم من اطراف سالنو می پایید تا
شاید بتونم اونی که با دیدنش قلبم
آروم می گیره رو پیدا کنم.
تقریبا ما آخر از همه رسیده بودیم، پس باید تا االن
رسیده باشه.

باالخره دیدمش. بین رقصنده ها

1877

ایستاده بود.
وقتی صورتشو دیدم شناختمش. دلربا بود. با اون موهای بلند و لخت،
لباس آبی تیره و اون آرایش
خواستنی، واقعا می تونم بگم معرکه
شده بود. دست چپش توی دست آرشام بود و
دست راستش روی شونه
ی اون. هر دو نرم و هماهنگ
می رقصیدند.اگه بگم سوختم دروغ نگفتم

.جوشش اشکو توی چشمام

حس کردم.

بدون اینکه ذره ای هم به من فکر کنه، با خیال راحت داره با این دختر

می رقصه!

هه! چقدرم که رمانتیک. یعنی خاک بر سر من کنن.

دلارام ...دلارام حواست کجاست؟به خودم اومدم و نگاهمو به ارسالن دوختم.

- چیزی گفتی؟

1878

دختر از کی تا حاال دارم صدات می زنم. می گم
می خوای برقصیم؟بدجور داری به اون وسط نگاه
می
کنی؛ گفتم شاید دلت بخواد ما هم
...
دوباره نگاهمو به اون سمت انداختم. آرشام
پشتش به من بود که دلربا
چرخید و حاال کامال می دیدمش.
مطمئن بودم هنوز منو ندیده.
دست سردمو پیش بردم و گذاشتم توی دست
ارسالن. با هر قدمی که
بر می داشتم تپش های قلبم
بلندتر می شد. سعی می کردم خودمو
نگه دارم.
کنار بقیه ایستادیم. ارسالن پشتش به آرشام بود،

ولی من از روی شونه
ی راست ارسالن کامال اونا رو
می دیدم. ما هم مشغول شدیم، ولی

1879

همه ی حواس من به رو به رو بود. ارسالن منو با
خودش همراه کرده
بود، وگرنه که اگه به خودم بود
کوچک ترین تکونی نمی خوردم.
دلربا زمزمه کرد؛ همزمان سرشو چرخوند و
نگاهمون
در هم گره خورد. نگاه سردمو توی

چشمای متعجبش دوختم. دیگه حرکتی نکرد؛ سر جاش ایستاد و مات
و مبهوت به من خیره موند.
دلربا این حرکت آرشام رو که دید، برگشت. با دیدن من اخماش جمع
شد. توی صورت آرشام نگاه کرد؛
چیزی گفت، ولی آرشام نشنید.
نگاهش فقط به من بود. انگار هنوز باورش نشده بود دختری که داره
کمی با فاصله ازش می رقصه،
دلارامه.
نگاهمو ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم.

1880

ارسالن زمزمه کرد: شنیدم اون شب آرشام هم توی ویال بوده. درسته؟
سکوت کردم.
فکر می کردم بخواد نجاتت بده، ولی ظاهرا عین خیالشم نبوده‌دوست نداشتم بشنوم..
آرشام از هیچ زنی خوشش نمیاد. اون به کسی دل نمی بنده؛ اگه می‌خواست توی این ده سال برای یک بارم که شده، این اتفاق میفتاد.
دخترایی که اطرافشو پر کردن، فقط واسه ی سرگرمین. آرشام حتی
غریزه اش رو هم سرکوب می کنه.
خواهش می کنم بس کن، نمی خوام چیزی بشنوم ناراحتت کردم عزیزم؟ دوست ندارم از این.

جور آدما چیزی بدونم آره خب حق داری. آرشام.
ظاهرش جذابه و دخترا رو می کشه سمت‌خودش،
ولی در اصل با اون

1881

اخالق خشک و نگاه سردش نمی تونه
دختری رو کنار خودش نگه داره.
پس دلربا چی؟خندید. سرشو خم کرد. نگاهم به
آرشام افتاد که در حال رقص هم
چشم از من نمی گرفت. این حرکت
ارسالن رو که دید، اخم روی
پیشونیش غلیظ تر و خشم درون چشماش بیشتر

شد. از دلربا جدا شد
و سالن رقصو ترک کرد.
برنگشتم تا ببینم داره کجا می ره.
ارسالن: مگه مردی هست که از دلربا بگذره؟ آرشام
هر چند بارم که
بخواد غریزه اش رو نادیده بگیره،
بازم یه مرده. هر مردی تحت تاثیر
زیبایی دلربا قرار می گیره. آرشام همین طور که می
بینی، دخترای
زیادی رو به خودش نزدیک کرده و

1882

بعد از یه مدت هم اونا رو مثل یه
دستمال چرک انداخته دور. آدم تنوع طلبی نیست،
ولی خصلتش
همینه که می بینی. دخترا براش
ارزشی ندارن. به قول خودش زیباترین
دختر شهرم نمی تونه اونو تحت تاثیر قرار بده
.عشق و عاشقی توی کار
آرشام نیست. این به خود من
هم ثابت شده.
سرم از این همه حرف درد گرفته بود. کمی ازش
فاصله گرفتم. نگاهم
کرد.
می خوام این اطراف کمی قدم بزنم می خوای.
همراهت بیام؟ تو اینجا رو نمی شناسی مگه تو.
می شناسی؟ آره چند باری اومدم. شایان با پدر

دلربا دوستای صمیمی هستن‌وقتی هم امریکا.
بودیم همدیگه رو

1883

می دیدیم. حاال می خوای باهات بیام؟
نه ممنون، بر می گردم‌از کنارش رد شدم. حرفاش.
بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده بود.
پرده ی حریر رو کنار زدم و
خواستم برم روی تراس که دستی
مردونه و قوی از توی تراس دور مچم حلقه شد و
منو کشید تو. نزدیک
بود از ترس قلبم بیاد توی دهنم.

برگشتم تا ببینم کار کی بوده که آرشام رو رو به روی خودم دیدم. پرده
رو کشید و در تراس رو بست.
برگشت و نگاهم کرد. مثل همیشه شیک و جذاب بود. کت و شلوار
دودی خوش دوخت، پیراهن
همرنگش، فقط یکی دو درجه تیره تر.
بوی ادکلنش همونی بود که گیجم می کرد. ای کاش ازش دلگیر نبودم.
ای کاش اون شب تنهام نذاشته

1884

بود. ای کاش جدی و بی مالحظه
اون سیلی رو بهم نمی زد. تا االن ...
بازومو گرفت و آروم تکونم داد. با لرزش تنم به خودم اومدم.
تو اینجا چکار می کنی؟ واسه چی اومدی اینجا؟
پوزخند زدم. نگاهم که سرد بود، لحنم صد برابر از اون بدتر.
نباید می اومدم؟ اصال واسه چی باید برای تو مهم باشه؟متعجب بازومو ول کرد.
چی داری می گی تو؟ حواست هست؟عصبانی شدم.
آره کامال حواسم هست. من دیگه با تو کاری ندارم. م ن بعد من راه‌خودمو می رم،تو هم راهه خودتو!
- این کارا واسه چیه؟

1885

چرا از من می پرسی؟ یه نگاه به خودت بنداز. منو ول کردی اونجا وخودت اینجا داری کیف می کنی.
انگار نه انگار که من به خاطر تو
توی این منجالب گیر افتادم.
حرفاتو نمی فهمم دلارام. چرا رفتارت عوض شده؟ به خاطر ارسالن؟ اتفاقا خیلی هم خوب می فهمی چی دارم می گم. چرا پای اونو می‌کشی وسط؟ تو چه می دونی که
اگه اون شب ارسالن به موقع نرسیده بود، من االن توی چه وضعیتی بودم؟

عصبانی تر از قبل، با خشمی کنترل شده پوزخند زد و گفت: چه جالب!

پس طرفداریشم می کنی. خوب

تونسته مغزتو شست و شو بده!

خواستم از کنارش رد بشم که نذاشت و بازومو گرفت.

- ولم کن، می خوام برم.

1886

نگران نباش، اون بدون تو هم بهش خوش می گذره. واسه دیدنش بی‌تابی؟

از لجش جواب دادم: آره، همون طور که تو واسه

نزدیک شدن به دلربا و
رقصیدن باهاش بی قراری!
بین من و دلربا هیچی نیست، چرا نمی خوای اینو
بفهمی؟ که این طور! چیزی نیست و تو االن
اینجایی، آره؟ اینجام چون مجبورم بس کن آرشام!.
بهم بی اعتماد شدی. این بی اعتمادی رو توی
چشمات می بینم‌پوزخند زدم. چشم تو چشم.
بودیم.
خودت که باید بهتر بدونی. منو وارد بازی کردی که
خودتم نمی‌دونستی قراره چی پیش بیاد. بهم
گفتی نترس من پشتتم، نترس من

1887

هواتو دارم، نترس هیچ اتفاقی نمیفته، ولی دیدی
که اتفاق افتاد. تو هم
ایستادی و تماشا کردی. به
جای کمک زدی توی صورتم و اون حرفا
رو تحویلم دادی. باشه قبول، اون حرفات به خاطر
شایان بود؛ ولی اون
سیلی چی؟ واقعی بود! بعدم که
ولم کردی تا اون کثافت ازم ...
خفه شو! دو دقیقه ساکت باش ببین چی می
خوام بگم. من تا حاال‌محض شوخی توی صورت
کسی
نزدم. اون شب حواسم نبود و نمی
دونستم دارم چکار می کنم، وگرنه همش از روی
نقشه بود تا بتونم

حواس شایانو از این قضایا پرت کنم.

کدوم قضایا؟ بگو تا منم بدونم‌ساکت شد. منتظر.

همچین لحظه ای بودم. اینکه بهم بگه. هر طور که خودش می خواد، فقط از زبونش

1888

بشنوم.

نگاه جذاب و عصیانگرش توی نگاه منتظر من خیره بود.

چی رو می خوای بشنوی؟ همه چیز رو. چی باعث شد اون کار رو بکنی؟ فقط بهم گفتی‌نمایشی، ولی نگفتی چرا. بگو، می خوام

بدونم.

چون شایان به ما دو نفر شک کرده بود. قصدش این بود دست منو روکنه. حاال به هر روشی! که من

نمی خواستم از روش های خطرناک

برای فهمیدنش استفاده کنه، برای همین جوری رفتار کردم که فکر

کنه این ...

این چی؟چند لحظه نگاهم کرد.

زمزمه کرد: بس کن، دیگه ادامه نده.

1889

لحن منم خود به خود آروم شد.

این حق منه که بدونم دیگه خسته شدم از این.

موش و گربه بازیا. از این همه اضطراب‌خسته شدم

آرشام. اینو می فهمی؟

یه قطره اشک نشست روی گونه ام.

ولی چاره ای جز این نداریم. اگه مونده بودی ویال

،همین امشب کارتموم بود. از صبح می خوام یه

جوری باهات حرف بزنم، ولی شنود رو

روشن نکردی. هر چی منتظر شدم جواب ندادی

.موبایلتم که خاموش

بود، واسه ی همین خ ...

نگاهش به گردنم افتاد، به گردنبند ارسالن. اخماش

جمع شد.

این چیه؟ یادمه قبال یه چیز دیگه گردنت بود

.ظریف تر از این‌دستمو گذاشتم روش..

- این ...اینو ارسالن ...

1890

فهمیدم‌ازم فاصله گرفت. کالفه توی موهاش. دست کشید و دلخور نگاهم کرد.
مگه بهت نگفته بودم گول حرفاشو نخور؟ تو به هیچ کدوم از آدمای‌اون ویال نباید اعتماد کنی.
من بهش اعتماد نکردم. در کل به هیچ کس اعتماد ندارم حتی به من؟خواستم بخندم، ولی. جلوی خودمو گرفتم.
مخصوصا به تونگاهش کدر شد. چشماشو باریک. کرد و سرشو به چپ برگردوند. از

اونجا به باغ خیره شد. یکی در تراس رو باز کرد. دلربا لبخند به لب به آرشام نگاه کرد، ولی با دیدن من کنارش لبخند روی لباش ماسید.

رو به آرشام آروم گفت: عزیزم مهمونا منتظرت هستن.

1891

پوزخند محوی نشست روی لبام. پشتمو به دلربا کردم و حالت نیمرخم سمت آرشام بود.

بدون اینکه نگاهش کنم و جوری که خودش بشنوه

،زمزمه کردم:

هه! عزیزم! آره خب، نقشه است!شنید چی گفتم

.از گوشه ی چشم نگاهش کردم، با حرص لب پایینشو

گاز گرفت.

رو به دلربا گفت: خیلی خب، تو برو منم االن میام.

باشه، فقط زیاد طولش نده. راستی دلارام جون ...

برگشتم و نگاهش کردم.

بله؟لبخند زد و با لحن خاصی گفت: ارسالن

دنبالت می گرده؛ بگم که

اینجایی؟ آخه انگاری خیلی نگرانت

شده بود.

1892

نگاه کوتاهی به آرشام انداختم، خواستم جواب
دلربا رو بدم که آرشام
پیش دستی کرد و با صدایی
بلندتر از حد معمول جوابشو داد.
الزم نکرده بهش چیزی بگی. االن میایم‌دلربا با.
دلخوری نگاهش کرد. ظاهرا دوست نداشت آرشام
جلوی من
این جوری باهاش حرف بزنه. یه
پشت چشم واسه من نازک کرد و
رفت تو. منم خواستم برم که آرشام دستمو گرفت.
تو کجا؟ مگه نشنیدی چی گفت؟ ارسالن نگرانم
شده‌و یه لبخند ملوس تحویلش دادم و دستمو از.
توی دستش کشیدم

بیرون. این بار راهمو سد کرد. اخماش
حسابی توی هم بود. این نگاه
عصبانی مو به تن آدم سیخ می کرد.

1893

که تو هم می خوای بری و از نگرانی درش بیاری؛
آره؟ خیلی خب‌ولی قبلش ...،
در کمال تعجب بی هوا دستشو به طرف یقه ام
آورد و تو کسری از ثانیه
زنجیر رو گرفت توی دستش و
کشید.
گردنبند از دور گردنم پاره شد. دردم نگرفت چون

ظریف بود و راحت
پاره شد. توی مشتش فشار داد.
مات و مبهوت نگاهش کردم.
بدجور شوکه ام کرد. زنجیر رو گرفت جلوی صورتم
.صداش از خشم پر
بود.
حاال می تونی بری. فقط یه چیزی، یه ساعت
دیگه بیا طبقه ی باال؛دست راست اولین اتاق
.اونجا
باهات کار دارم. فراموش نکن، دیر کنی
خودم میام پایین به زور می برمت.

1894

زنجیر پاره شده رو گذاشت کف دستم و رفت تو
.اصال از کارش ناراحت
نشدم، اتفاقا برعکس خندم هم
گرفته بود. آرشام داشت حسادت
می کرد. می دونستم از ارسالن خوشش نمیاد، ولی
این رفتاراش بدجور
به دلم می شینه.
***
نیم ساعت گذشته بود که کیک رو آوردن. یه کیک
بزرگ دو طبقه که
شبیه به قلب بود.
چه کرده دلربا خانم.
همه به افتخار آرشام دست زدن. قبل از بریدن
کیک ازش خواستن

چند کلمه ای حرف بزنه، ولی قبول
نکرد. انگار زیاد حال و حوصله
نداشت.

1895

دلربا لحظه ای از کنارش دور نمی شد. چاقوی
تزیین شده رو داد
دستش. همه خواستن آهنگ تولدت
مبارک رو بخونن که آرشام با همون
لحن جدی و محکمش رو به همه اولتیماتوم داد که
این کار رو نکنن.
حتی این جور مواقع هم از غرورش ذره ای کم نمی

شد.

دلربا یه تیکه از کیکو برداشت و جلوی دهن آرشام گرفت. دل تو دلم نبود که ببینم آرشام چکار می کنه. انتظار اینو می کشیدم که دستشو پس بزنه، ولی این کار رو نکرد. دهنشو باز کرد و دلربا با کلی عشوه و ناز یه تیکه از کیکو گذاشت دهن آرشام.

همون لحظه آرشام برگشت و منو دید. جوری بهش اخم کردم و روم رو ازش گرفتم که فهمید تا چه حد عصبانیم. از بین جمعیت رد شدم و

1896

رفتم توی آشپزخونه. کسی اونجا نبود، خدمتکارا بیرون مشغول پذیرایی
بودن. نشستم روی صندلی و
با نوک انگشتام روی میز ضرب
گرفتم.
حاال اون یه تیکه از کیکو نمی خوردی چی می شد؟ امشب تا بخواد
تموم بشه من صد دفعه جون می
دم.
صدای همهمه از سر گرفته شد. صداشون تا توی آشپزخونه می اومد.
دیگه داشتم کالفه می شدم.

پاشدم و برگشتم تا از آشپزخونه بزنم بیرون که آرشام رو بشقاب به
دست رو به روی خودم دیدم.
حالت صورتش جدی بود. بشقابو گرفت
جلوم. توش یه تیکه کیک بود. بشقابو پس زدم.
- ممنون اشتها ندارم، نوش جان خودت و بقیه.

1897

خواستم برم بیرون که نذاشت و با دستی که
بشقاب کیک توش بود،
جلومو گرفت.
کی گفته واسه تو آوردم؟با تعجب نگاهش کردم

.به کیک تو بشقاب اشاره کرد.

بردار گفتم که نمی خوام بهت گفتم بردار چرا زور...

می گی؟ هر جور می خوای فکر کن. حاال یه تیکه از کیکو بردار؛ ترجیحا زیادکوچیک نباشه.

توی اون لحظه با اینکه از دستش حرصی بودم، ولی دوست داشتم

بخندم. این امشب چش شده؟!

چنگالو برداشتم که دستمو گرفت. نگاهش کردم.

- با دست بردار.

1898

پوف! عجب گیری کردما.

یه تیکه از کیکو با دست برداشتم؛ همزمان
صورتشو آورد جلو، درست
مقابل دستم که کیک توش بود.
منتظر بود کیکو بذارم دهنش. بهت
زده نگاهش می کردم که دهنشو باز کرد، ولی
دستم بی حرکت مونده
بود. خودش مچمو گرفت و کیک
توی دستمو برد سمت لباش.
گذاشتم توی دهنش. دلم ضعف رفت.
چشمامون فقط همدیگه رو می دید. یه تیکه از
کیک توی بشقابو
برداشت و گرفت جلوی لبام.
باز کن دهنتو نمی تونی یه کم لطیف تر رفتار.
کنی؟ همش با خشونت!چشماش برق زد، برق
شیطنت. برام عجیب بود؛ این روی آرشامو تا به

حال ندیده بودم.

1899

بشقابو گذاشت روی میز، ولی اون تیکه از کیک دستش بود. بهم
نزدیک شد. رخ تو رخ هم.
آروم زمزمه کرد: چرا نتونم؟ من در مقابل تو می تونم هر کاری انجام
بدم.
مبهوت نگاهش کردم. کمی از خامه ی کیک رو مالید به لبام. نمی
فهمیدم داره چی می شه؛ گیج و

منگ نگاهش می کردم. این کار رو که
کرد لبامو از هم باز کردم. کیکو گذاشت توی دهنم
.همون طور که
نگاهش می کردم، جویدم و قورتش
دادم.
خواستم دستمو بیارم باال تا خامه ی روی لبمو پاک
کنم که نذاشت.
دستمو آورد پایین. فهمیدم می
خواد چکار کنه. میخکوبش شده بودم.

1900

دستشو گذاشت روی گونه ام. نگاهش مستقیم به

لبای آغشته به خامه
ی من بود که صدای قدم هایی
رو شنیدیم. سریع خودمو کشیدم
عقب و با احتیاط لبامو پاک کردم.
خدمتکار بود. نیم نگاهی به ما انداخت و بعد از
اینکه سینی بشقابا رو
گذاشت روی میز، از آشپزخونه
رفت بیرون.
سرمو زیر انداختم. دست و پام رو گم کرده بودم
.دستمو به میز گرفتم.
از هیجان می لرزیدم.
سرشو خم کرد و گفت: وقتی با زبون خوش کاری
که می گم رو انجام
ندی، آخرش می شه
همین که یه خروس بی محل سر

بزنگاه سر برسه.
خندیدم ولی سرمو بلند نکردم.

1901

اون رژتم کمرنگ کن، زیادی توی چشمه. قول نمی
دم دفعه ی بعدبه همین راحتی ...
آرشام!لبخند کمرنگی نشست روی لباش. وقتی که
می خندید روی لپاش
چال میفتاد. عاشقشون بودم. واقعا
هر دو حالت بهش می اومد.
نیم ساعت دیگه بیا توی اتاق واسه چی بیام؟.
جوابمو نداد؛ نگاه کوتاهی توی چشمام انداخت و

از آشپزخونه رفت
بیرون. بوی عطرش توی هوا پخش
بود. ریه ام پر شده بود از این بوی
مطبوع و دلنشین. چقدر دوستش داشتم. با همه
ی وجودم خواهان این
مرد بی نهایت مغرور بودم.
سرمو برگردوندم، به بشقاب کیک نگاه کردم و
لبخند زدم.

1902

***

بر خالف اون چه که ارسالن گفت، سر و کله ی

شایان پیدا شد. همینو
کم داشتم که از راه رسید. دیگه
از پیش ارسالن جم نخوردم. حداقل
خیالم راحت بود تا اون هست کاری بهم نداره.
اتفاقا برعکس اون شب هیچ توجهی به من
نداشت. حتی ارسالن رو هم
تحویل نگرفت. یکراست رفت
سمت آرشام و مردی که کنارش
نشسته بود. از همون فاصله نگاهش کردم. نسبتا
جوون بود، شاید چند
سالی از آرشام بزرگ تر.
چشمای نافذی داشت. چند بار در طول
مهمونی دیده بودم که نگاهم می کنه، ولی بهش
توجه نمی کردم.
آرشام و شایان از کنارش تکون نمی

خوردن.

1903

یه میز رو به خودشون اختصاص داده بودن. مرتب ازشون پذیرایی می
شد. پدر دلربا هم کنارشون
نشسته بود. روی میز پر بود از شیشه
های رنگ و وارنگ نوشیدنی.
دلربا کنار آرشام ایستاد. دستشو گذاشت پشت
صندلیش و بهتره بگم
خودشو از کنار کامال چسبونده
بود به آرشام. منم این ور در حال

حرص خوردن بودم. کار دیگه ای هم ازم ساخته نبود. بیشتر هم از
همین حرص می خوردم.
نیم ساعت گذشت ولی اونا هنوز سرگرم بودن. بدتر از اون اینکه دلربا
مرتب برای آرشام می ریخت و
اونم نمی دونم چرا پشت سر هم می
خورد. تا حاال ندیده بودم این همه زیاده روی کنه ،ولی امشب روی
لبای اون مرد غریبه و همین طور

1904

شایان، لحظه ای لبخند دور نمی شد.
نکنه دارن معامله می کنن؟ آرشام بهم گفته بود که
شایان از هر چی
بگذره، از معامالت مواد نمی تونه
دست بکشه. شاید منظور آرشام از
نقشه همین بوده.
ارسالن چند باری خواست باهام برقصه، ولی من
قبول نکردم. فهمید
گردنبند به گردنم نیست، منم به
دروغ گفتم زنجیرش گرفته به لباسم
و پاره شده. نمی دونم باور کرد یا نه، ولی عمرا به
ذهنش خطور کنه که
کار آرشام بوده.
چشمای هر سه مرد گیج شده بود. از سرخوشحالی
اون دو تا می

خندیدن، ولی آرشام سرشو انداخته بود
پایین و به میز نگاه می کرد. دست

1905

راستش که روی میز بود رو مشت کرد و از جاش
بلند شد. نرم و آهسته
از پله ها باال رفت.
خواستم قدم اول رو بردارم و به سمت پله ها برم
که دیدم دلربا از میز
فاصله گرفت و با لبخند دنبال
آرشام رفت طبقه ی باال. هر دو تا پام
به زمین خشک شد. خیره شده بودم به پله ها که

صدای ارسالن رو
کنار گوشم شنیدم.
آرشام بهت چی می گفت؟ چطور مگه؟! دنبالت
می گشتم ولی پیدات نکردم. دلربا گفت با آرشام
توی تراس‌بودی. باهات چکار داشت؟
اخمام رو جمع کردم.
چیز مهمی نبود. رفته بودم هوا بخورم، اونم اونجا
بودتوی چشمام نگاه کرد..

1906

می دونم که حقیقتو نمی گی‌حرصم رو در آورده.
بود.

می خوای باور کن می خوای نکن، ولی من باهاش کاری نداشتم؛اتفاقی دیدمش.

وقتی کیکو آوردن تو رفتی توی آشپزخونه، چند دقیقه بعد دیدم که‌آرشام پشت سرت اومد.

خواستم بیام ولی یکی از مهمونا شروع کرد به حرف زدن و فرصت نشد. حاال تو بگو اینم اتفاقی بود یا از قبل ...

بس کن ارسالن! من مجبور نیستم چیزی رو واسه ی تو توضیح بدم‌دندوناش رو روی هم فشار داد و. بازومو توی دستش گرفت.

اتفاقا برعکس، تو حق نداری به خواسته ی دلت هر کاری خواستی‌بکنی. بهتره اینو بدونی که حواسم بهت هست.

- ول کن دستمو.

1907

بی پروا توی چشمای سبزش زل زدم. آروم دستمو رها کرد. برگشتم
سمت پله ها.
کجا می ری؟با خشم زیر لب توپیدم.
ای کاش نمی اومدم اینجا. اگه نقشه ای داشتم و می خواستم از قصدآرشام رو ببینم، با اومدنم مخالفت نمی کردم. می خوام یه کم این
اطراف بگردم. از یه جا ایستادن خسته شدم.
خیلی خب، صبر کن منم باهات بیام‌مخالفتی.
نکردم. فهمیده بودم شک کرده. نباید بیشتر از این به چیزی

مشکوکش می کردم.
شونه به شونه ی هم اون اطراف قدم می زدیم
.اصرار داشت بریم توی
باغ، ولی من قبول نکردم.

1908

یکی از مهمونا که از قضا دختر خوشگلی هم بود، با
ذوق راهمون رو سد
کرد. با شعف خاصی شروع کرد
با ارسالن صحبت کردن. منم بی
توجه از کنارشون رد شدم. بهترین فرصت بود
.حاال که سر ارسالن گرم

شده، باید یه جوری خودمو
برسونم طبقه ی باال.
آهنگی که دی جی می زد شاد بود و همه رو به
وجد آورده بود.
لوسترها خاموش شدن و نورهای کم و
رنگارنگی از سقف به روی رقصنده
ها افتاد. فضا جوری بود که هر کی هم نمی
خواست یه جورایی سر
ذوق می اومد و شادی می کرد. همه
به جز من که دل تو دلم نبود ببینم
باال چه خبره. خودمو برای رویارویی با هر صحنه
ای آماده کرده بودم.

1909

طبقه ی باال روشن بود. رفتم همون سمتی که آرشام بهم گفته بود.
الی در باز بود. پشت دیوار مخفی
شدم تا یه وقت متوجه ی من نشن. می
دونستم اونجان. آرشام کنار پنجره ایستاده بود و دلربا روی تخت
نشسته بود. هر از گاهی سرک می
کشیدم. صداشونو کامال واضح شنیدم.
دلربا: یعنی می خوای بگی از امشب به بعد دیگه نمی بینمت؟
درستشم همینه نه آرشام، این درست نیست..
بس کن دلربا ولی ما باید با هم حرف بزنیم. حتما.
به یه نتیجه ای می رسیم هیچی بین ما نبوده و.

نیست. دنبال چی هستی؟ تو! من فقط تو رو می خوام. از غرورم گذشتم فقط به خاطر تو- من ازت. نخواستم.

1910

آره خودم خواستم، االنم راضیم. ولی تو بهم فرصت نمی دی، کال منونادیده گرفتی.
بهتره ادامه ندی‌سکوت شد و دیگه چیزی نشنیدم.
.سرک کشیدم ببینم چه خبره که
دیدم دلربا از روی تخت بلند شده
و داره می ره سمت آرشام. فقط خدا
می دونه قلبم با چه شدتی توی سینم می کوبید

.دست و پام از سرمای
اضطراب سر شده بود.
دلربا با اون نگاه افسونگرش
الحق هم دلربایی می کرد. آرشام مسخ اون
چشمای
عسلی شده بود و هیچ حرکتی نمی
کرد.
دلربا زمزمه می کرد.

1911

دلربا: بذار امشب رو کاملش کنیم. هر دو با هم
.امشب شب من و تو می

شه آرشام. عشقمو بهت ثابت
می کنم. من باهات صادقم آرشام.
بذار امشب خوش باشیم، با عشق! نظرت چیه؟
آرشام که چشماش باریک تر از حد معمول شده
بود.
اگه بگم اون لحظه قلبم در جا ایستاد و دوباره بعد
از چند ثانیه به کار
افتاد، دروغ نگفتم. کم مونده بود
زانوهام خم بشه.
دلربا: تو منو نمی شناسی، برای همینم هست که ر
دم می کنی. بذار
بمونم آرشام، بذار خودمو بهت
ثابت کنم.
آرشام نجواکنان گفت:
تو نمی تونی توی قلب من جایی برای خودت

داشته باشی، پس بروهمین حاال!،

1912

می تونم آرشام. می خوام اینو بهت نشون بدم که می تونم خودموتوی قلبت جا کنم. این قلب سنگی رو خودم نرم می کنم. فقط بهم
فرصت بده.
این چشمای نافذ و این نگاه شیشه ای! تو از سنگ نیستی آرشام؛ می‌تونی عاشق بشی. می خوام
اون من باشم.این نقاب سرد رو از چهره ات برمی دارم. تو کی هستی

آرشام؟ یه مرد کامل مغرور، سنگدل و بی رحم؟ کسی که می گه قلبش از جنس سنگه؟ همینا منو شیفته ی تو کرده. یعنی تسخیر کردن قلب تو این قدر سخته؟

چشمام نمدار شده بود. تار می دیدم. چند بار پلک زدم،

اشک هایی که پشت سر هم روی

1913

گونه هام نشستن، باعث شدن دیدم بهتر بشه؛ ولی قلبم داشت از جا

کنده می شد. چقدر سخته!
دلارام‌همه ی وجودم لرزید..
بهت زده با صورتی خیس از اشک نگاهش کردم که اسم منو صدا می
زد. سر در
نمی آوردم.
دلربامات و مبهوت توی چشمای جذاب آرشام نگاه کرد.
دلربا: تو ...تو چی گفتی؟! گفتی دلارام؟!
آرشام فقط نگاهش می کرد و هیچ حرفی نمی زد
.دلربا با صورتی
برافروخته از خشم.
دلربا: آرشام تو گفتی دلارام؟! چرا اون؟! االن من و تو اینجاییم، چرا اون
دختر؟! تو اونو ...

1914

برو بیرون دلربا، همین االن از اینجا برو. تو باید باور کنی که هیچی‌بین ما نبوده و نیست. منو به حال
خودم بذار.
باورم نمی شه!لباشو با حرص روی هم فشرد .کامال از آرشام فاصله گرفت و عقب عقب به طرف در اومد.
نگاهمو به اطراف انداختم و بدو از پله ها رفتم پایین. بین راه تند تند
اشکامو پاک کردم. ارسالن تکیه

به دیوار هنوز داشت با اون دختر
حرف می زد و می خندید. وقت شام بود؛ داشتن
میزو آماده می کردن.
زیر چشمی نگاهم به پله ها بود
که دیدم دلربا آروم و آهسته با رنگ
و رویی پریده داره میاد پایین. نمی دونم چرا، ولی
لبخند نامحسوسی
نشست روی لبام. آرشام تو اوج

1915

گیجی اسم منو صدا زد و حواسش بود
داره با کی حرف می زنه که اون جور صحبت می

کرد؛ پس چرا؟! چرا
به جای دلربا اسم منو آورد؟!
همه رفتن سر میز شام؛ ارسالن شونه به شونه ی
اون دختر اومد و
کنارم ایستاد. شایان و همون مردی
که باهاشون بود، کمی با فاصله از ما
سر میز ایستادن. داشتن با خنده غذا می خوردن
.نگاه اون مرد ناشناسو
روی خودم دیدم و سرمو زیر
انداختم. از گوشه ی چشم نگاه خیره
ی شایانو روی خودم دیدم، ولی نمی دونم چرا
اخماش جمع شد.
هنوزم با دیدنش ترس بدی به جونم
میفته.
اشتهای چندانی نداشتم و فقط یه کم سالد الویه

خوردم. حس کردم
یکی تو همین فاصله ی نزدیک

1916

داره نگاهم می کنه. سرمو چرخوندم و
با دلربا چشم تو چشم شدم؛ درست رو به روی ما!
پدرش که کنارش ایستاده بود رو کرد بهش و گفت
:پس آرشام
کجاست دخترم؟
دلربا نگاه سردی به من انداخت و جواب پدرشو
داد: انگار امشب یه کم
زیادی نوشیدنی خورده و حالش

زیاد خوب نبود؛ باال داره استراحت
می کنه.
اینو من، ارسالن و شایان هم شنیدیم. ارسالن نیم
نگاهی به من
انداخت تا عکس العملمو ببینه، و وقتی
دید بی خیال دارم ساالدمو می خورم،
چیزی نگفت. خیلی زود کشیدم کنار.
ارسالن: چرا دیگه نمی خوری؟

1917

به بهانه ی اینکه حالم خوب نیست، دستمو
گذاشتم روی قفسه ی

سینم.

نمی تونم، احساس می کنم حالم زیاد خوب نیست .هر وقت سااالدالویه بخورم این جوری می شم.

تو که می دونی حالت بد می شه چرا خوردی؟ دلم خواست! چرا هی سوال می کنی؟نگاهش نگران شده بود.

احساس سرگیجه می کنمخودمو به این حال زده. بودم تا بتونم برم باال.

خیلی خب عزیزم، االن می ریم توی یکی از اتاقا استراحت کن نمی شه برگردیم؟ دیگه دوست.

ندارم اینجا باشم االن نمی شه، بعد از شام با چند. نفر کار مهمی دارم باشه، پس منو ببر تو یکی از. همین اتاقا استراحت کنم؛ چشمام دارهسیاهی می ره.

1918

باشه عزیزم، االن می ریم. همراه من بیاشونه.
هامو گرفته بود و منم بی هیچ حرفی کنارش قدم
برمی داشتم؛
جوری که حس کنه واقعا حالم
خوش نیست. به کمک ارسالن رفتیم
طبقه ی باال. از قصد گفتم بریم توی یکی از اتاقای
پایین، که گفت نه
پایین سر و صداست و نمی تونی
استراحت کنی. منم که از خدام بود و
حرفی نزدم.
چند تا اتاق اون طرف تر از اتاق آرشام، در یکیشون

رو باز کرد و رفتیم
تو. کلید برقو زد و روی تخت
دراز کشیدم.
به چیزی احتیاج نداری؟ نه ممنون، همین جا یه
کم دراز بکشم خوب می شم‌سرشو تکون داد..

1919

باشه پس من می رم. راستی اینجا بعد از شام
احتمال داره نوشیدنی‌سرو بشه؛ بنابراین در اتاقو
قفل
کن که یه وقت کسی ...
باشه همین کارو می کنم‌از اتاق رفت بیرون، منم.

درو قفل کردم و باز برگشتم توی تخت. پنج
دقیقه ای گذشته بود، از پایین
همچنان صدای موزیک می اومد. قفل
درو باز کردم و شالمو روی شونه هام مرتب کردم
.درو قفل کردم و
کلیدشو انداختم پشت گلدون. سریع
رفتم سمت اتاقش که دیدم روی
تخت نشسته و سرشو توی دستاش گرفته بود.
با باز شدن در سرشو بلند کرد و از رو تخت بلند شد
.لبخند نمی زدم،
چون هنوزم ازش دلگیر بودم.
خودش اومد جلو و در اتاقو بست و

1920

قفل کرد.
چی می خواستی بگی؟ چرا گفتی بیام اینجا؟
پایین چه خبر بود؟ هیچی، دارن شام می خورن؛
منم به بهونه ی اینکه حالم خوب نیستاومدم باال
...یعنی ارسالن منو
آورد.
خیلی خب گوش کن ببین چی می گم. تو توی
تهران امنیت نداری ونمی تونم هر ثانیه منتظر
باشم
تا یه خبر بد بهم بدن که اتفاقی واست
افتاده ...و اینکه بچه ها همین حاال کارشونو
انجام دادن.
آرشام چی داری می گی؟! چه کاری؟!پوزخند زد.

ویالی شایان همین حاال که ما رو به روی هم ایستادیم داره تو شعله‌های آتیش به خاکستر تبدیل

1921

می شه.

چی؟! هیس، آروم باش! ولی این جزو نقشه نبود .مگه من نباید ... نقشه عوض شده. امروز می خواستم همه ی اینا رو بهت بگم ولی توشنود و موبایلتو خاموش کرده

بودی. راه بیفت!

کجا؟!مانتومو داد دستم و در حالی که می

پوشیدم.

اینو کی برداشتی؟! یکی از خدمتکارا برام آورد؛ دنبال من بیا! آخه کجا داری می ری؟! باید تو رو از اینجا دور کنم. بچه ها می برنت یه جای امن؛ منم با ترس به لباسش چنگ زدم....

1922

تو چی؟! تو هم با من میای درسته؟!نگاهم کرد، محزون و گرفته!

من کار دارم. این همه تالش باید به یه نتیجه ای برسه منظورت چیه؟ آرشام تو هم باید با من بیای.. دستمو گرفت و کشید. از اتاق رفتیم بیرون و درو

قفل کرد. رفت انتهای
راهرو و پیچید دست چپ.
باید برم ویالی شایان، االن بهترین موقعیته. بچه
ها اونجا منتظر من‌هستن.
حرفاتو نمی فهمم! آرشام می خوای جونتو به خطر
بندازی؟پوزخند زد و پنجره ی انتهای راهرو رو باز
کرد. به پایین خم شد و
سرشو تکون داد. تو چشمام نگاه
کرد و با لحنی که خیلی راحت تونستم
ناراحتی رو توش ببینم گفت: زندگی من سراسر
خطره و سال هاست
دارم تو آتیش زندگی می کنم،

1923

ولی دیگه تموم شد. تو از اینجا می ری،
فعال سالمتی تو از هر چیزی مهم تره. باید از این
بابت خیالم راحت
بشه. از اینجا به بعدش با من!
ولی من بدون تو هیچ کجا نمی رم! حتی فکرشم
نکن‌عصبانی شد..
دلارام االن وقت بحث کردن نیست. تو با بچه ها
می ری، منم وقتی‌کارمو انجام دادم میام پیشتون.
سعی کن آروم باشی و حاال هم برو
پایین.
مات نگاهش کردم، باورم نمی شد و ترس بدی
توی دلم افتاده بود.
ولی تو رو به راه نیستی و نمی تونی از پسش بر

بیای؛ منم باید پیشت‌باشم.
لبخند کم رنگی نشست روی لباش.
- من گیج نیستم دختر خوب.

1924

هستی! خودم دیدم کلی نوشیدنی خوردی آره.
خوردم، ولی نه اون چیزی که تو فکر می کنی. اون شیشه فقط‌مخصوص من بود!
یعنی چی؟! پس آخه نفست یه کم بو می ده من.
بی برنامه کاری انجام نمی دم. اون مشابه بود، ولی در اصل فقط‌یه لیوان خالصشو
خوردم که وقتی با دلربا خواستم حرف

بزنم شک نکنه.

تو و دلربا، تو اتاق بودید که ... ما رو دیدی؟

خودت گفتی بیام و منم اومدم، ولی بعدش ... باید اون کارو می کردم تا مطمئنش کنم که گیجم. می خواستم به‌این بهانه توی اتاق بمونم؛ این جوری کسی بهم شک نمی کرد و همه با

1925

چشم دیده بودن که کلی خوردم و قاعدتا باید بدجور گیج شده باشم.

دیگه فرصتی نیست و االن

حتما به شایان و ارسالن خبر دادن ویال

آتیش گرفته. وقتی برگشتم همه چیزو برات توضیح
می دم؛ االن باید
بری.
نه! گفتم که بدون تو نمی رم دلارام برو و با من.
بحث نکن؛ ممکنه کسی بیاد باال و اون وقت هم
توتوی دردسر میفتی و هم من.
نذار این همه تالش بی نتیجه بمونه.
جدی و محکم حرفاشو می زد. نتونستم چیزی بگم
.دستمو گرفت، از
پنجره پایینو نگاه کردم. یه نفر
اونجا ایستاده بود و یه نردبون بلند
زیر پنجره قرار داشت.

1926

به کمک آرشام روش ایستادم. این بار واقعا داشت سرم گیج می رفت؛
آخه فاصلش تا زمین زیاد بود.
با چشمای به اشک نشستم نگاهش کردم. اون طرف پنجره ایستاده بود.
دستاشو به لبه ی پنجره گرفت.
کمی به طرفم خم شد.
قول بده مواظب خودت هستی‌سر تکون داد..
نه این جوری نه، مردونه قول بده! چرا نمی خوای باور کنی که‌نگرانتم؟
چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. اخماش تو هم بود ،ولی چشماش غم
درونش هر لحظه بیشتر می شد.

دستشو گذاشت روی گونم جدی
بود، حتی کالمش!
- بهت قول می دم دلارام، حاال برو.

1927

همون طور که نگاهم بهش بود، یکی دو تا از پله
ها رو رفتم پایین، ولی
رو پله ی سوم پام لیز خورد.
آرشام به طرفم خم شد و با نگرانی
صدام زد. از ترس می لرزیدم. نگاهش کردم، نگرانم
بود و بی اراده
دستش به طرفم دراز شده بود؛ انگار

می ترسید بیفتم. دلم گرفت، نمی
دونم چرا!
بدون اینکه به چیزی فکر کنم رفتم باال و با تعجب
نگاهم کرد، ولی اون
هم حالش بهتر از من نبود. بی
هوا و کامال غیر منتظره با دلی پر از
درد و صورت خیس بغلش کردم.
چکار می کنی دختر، پنجره رو بگیر میفتی- تو نمی.
ذاری بیفتم، مگه نه؟!

1928

دلارام سخت ترش نکن. خواهش می کنم برو. تا

کسی نفهمیده بایداز اینجا دور بشی.

نگاهش کردم، آخه چطور می تونستم؟ نگرانش بودم!

سرشو خم کرد، صورتمو توی دستاش قاب گرفت .زیر لب لرزون زمزمه

کرد: برو!

آرشام! هیس! فقط برو، برو دلارام!دستاش گرم بود، ولی من از سرما به خودم می لرزیدم. با اینکه مانتوم

تنم بود و شالو انداخته بودم

روی سرم، ولی می لرزیدم. از ترس بود،

ترس از دست دادن آرشام!

***

نمی دونستم داریم کجا می ریم و فقط دیدم که به کمک همون مرد از

ویال زدیم بیرون و بعدشم

1929

نشستیم توی یه ماشین مشکی مدل بالا که شیشه هاش دودی بود. راننده به سرعت می روند .یه نفر جلو و یه نفر
هم کنارم نشسته بود. ظاهر
شیک و اتو کشیده ای داشتن؛ هر سه
نفر کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید. انگار محافظ بودن.
تو فکر بودم، تو فکر آرشام و اینکه قراره چی بشه؟! آخر این بازی به

کجا می رسه؟!

رییس گفتن گردنبندی که همراهتون دارید رو ازتون بگیرم، اون‌کجاست؟

البد منظورش به گردنبند ارسالن بود. گردنبندو دادم بهش که از شیشه

ی ماشین پرت کرد بیرون.

چرا این کارو کردی؟ امکان داره توی گردنبند ردیاب کار گذاشته باشن. به هر حال آقادستور دادن و باید اجرا بشه.

1930

دیگه چیزی نگفتم، یعنی امکانش بود که ارسالن

توی گردنبند ردیاب
کار گذاشته باشه؟ آخه چرا؟ هر
چند از اینا هر کار بگی بر میاد.
چند ساعتی تو راه بودیم و نفهمیدم چطور رسیدیم؛
فقط وقتی به
خودم اومدم که دیدم ماشین از
حرکت ایستاد و هر سه مرد از ماشین پیاده
شدن. پامو روی زمین خیس و بارون خورده
گذاشتم؛ با تعجب به
اطرافم نگاه کردم. این آب و هوا، این
بوی نم، این محیط و صدای دریا!
ما کجاییم؟! همراه من بیاید پرسیدم کجاییم؟! تو.
یکی از روستاهای شمال‌در زد، یه خونه ی قدیمی..

1931

صدای مردی رو از پشت در شنیدم.
کیه؟!مردی که کنار ما ایستاده بود، جوابشو داد.
باز کنید، از طرف مهندس تهرانی اومدیم‌در باز.
شد؛ قامت پیرمردی با موهای سفید و قد تقریبا
متوسط توی
درگاه نمایان شد. نگاهشو روی هر
چهار نفرمون چرخوند. همون مرد
رو کرد بهش و گفت: آقای مهندس قبال باهاتون
هماهنگ کرده بودند.
لبخند مهربونی نشست روی لباش و نگاهش روی
من ثابت موند. با
همون لبخند و نگاه پدرانه رو به من

گفت: تو باید دلارام باشی، آره بابا؟
لبخند کمرنگی نشست روی لبام، ولی زبونم
نچرخید چیزی بگم و فقط
سرمو به نشونه ی مثبت تکون
دادم.

1932

بیا تو بابا، دم در واینستا ...بفرما!از توی درگاه کنار
رفت و همزمان که داشتم وارد حیاط می شدم، رو
به
خونه صدا زد.
بی بی بیا مهمونمون از راه رسید!با کنجکاوی

نگاهمو دور تا دور حیاط چرخوندم. صدای قدقد مرغا و بع
بع گوسفندا ...اینجا روستا بود،
پس این صداها باید طبیعی باشه،
گرچه بهش عادت نداشتم. رو به روم نمایی کامل از یه خونه ی
روستایی به سبک دیگه ی خونه های شمالی رو دیدم. فوق العاده بود، با
اینکه قدیمی بود؛ ولی با این نمای سنتی چشم هر بیننده ای رو خیره
می کرد.
در خونه باز شد و زنی میانسال در حالی که چادر سفید و گل گلیشو به
کمرش می بست، لبخند به لب

1933

اومد توی ایوون و از همون جا گفت:
خوش اومدن، قدمشون سر چشم، بفرمایید.
ناخوداگاه با دیدنش لبخند زدم. عجیب منو یاد مادرم انداخت. اونم
همیشه عادت داشت موقع کار
چادرشو به کمرش ببنده. اومد جلو و منو
که مبهوت وسط حیاط ایستاده بودم رو بغل کرد.
خوش اومدی دخترم، صفا آوردی‌از توی بغلش.
اومدم بیرون، هیچ جوری نمی تونستم لبخند رو از روی
لبام محو کنم.

ممنونم بیا تو دخترم، چرا اینجا ایستادی؟صدای.
یکی از محافظا رو از پشت سر شنیدم.
- آقای مهندس همه چیزو براتون گفتن؟

1934

پیرمرد: آره پسرم نگران نباش. مهمون آرشام خان روی سر ما جا داره.
حتما خسته این، بیاید تو یه
چایی چیزی بخورید خستگی از تنتون
در بره، بفرمایید.
بی بی دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت خونه هدایتم کرد.

***

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم. توی این مدت
مرتب از توی اتاق بغلی
صدای آه و ناله می اومد، انگار
که یکی مریض بود.
رو به بی بی که داشت برامون سفره پهن می کرد،
گفتم: ببخشید این
صدا ...کسی مریضه؟!
نمی دونم چرا کنجکاوی می کردم؛ خب شاید طرف
نخواد بگه دختر،
مجبوری بپرسی؟
اما بی بی با خوشرویی جوابمو داد.

1935

خودت برو ببین دخترم، می شناسیش‌با تعجب.
نگاهش کردم. نیم نگاهی به صورت پیرمرد که بی
بی عمو
محمد صداش می زد انداختم. لبخند
کم رنگی نشست روی لباش. اون
سه نفر محافظ هم تو حیاط بودن!
باز شد؛ انگار لوالهاش مشکل « غیژی » آروم از جام
بلند شدم و به
طرف اتاق قدم برداشتم. دستگیره
رو گرفتم و کشیدم. در با صدای
داشت. درو که باز کردم خودمو توی یه اتاق تقریبا
کوچیک با یه کمد
گوشه ی دیوار و یه صندوق آهنی

کنارش دیدم،
و یه بخاری کوچیک هم درست سمت راستم. چیز زیادی تو اتاق نبود!
رختخواب پهن بود و یه نفر توش دراز کشیده بود و مرتب ناله می

1936

کرد. صورتش رو به پنجره بود. رفتم تو، آروم سرشو برگردوند. مات و
مبهوت با دیدنش خشکم زد.
فرهاد؟! تو اینجا ...با دیدنم خواست لبخند بزنه، ولی نتونست و صورتش از درد جمع شد.

چند جای صورتش زخمی شده
بود و با ناله سعی کرد توی جاش
بشینه. خودمو سریع بهش رسوندم.
بذار کمکت کنم‌کمکش کردم بشینه و خودمم.
کنارش نشستم. هنوزم متعجب بودم. تو
چشمام نگاه کرد.
تو اینجا چکار می کنی فرهاد؟! چرا سر و صورتت
زخیمه؟! تو رو خدایه چیزی بگو، می دونی چقدر
دنبالت گشتم؟ چرا هر چی بهت
زنگ می زدم خاموش بودی؟

1937

با درد خندید.

یکی یکی بپرس دلارام. نگران نباش چیزیم نیست اینا هنر دست یه‌آدم روانیه،.

کیومرث؟! پس می دونی! کی غیر از اون می تونه باهات بد باشه؟ تو که آزارت به کسی نمی‌رسه.

از کجا فهمیدی کار اونه؟ با پری حرف زدم، اون بهم گفت. کی تو رو آورده اینجا؟لبخند از رو لباش محو شد و نگاهشو ازم گرفت.

نمی خواستم بهش مدیون باشم؛ تو این کارو کردی؟ تو ازش‌خواستی، درسته؟

از کی؟! چی داری می گی؟!- دلارام من نمی خواستم آرشام کمکم کنه؛ چرا بهش رو انداختی؟

1938

آرشام تو رو آورده اینجا؟!مکث کرد تا چند لحظه چیزی نگفت. صورتشو برگردوند و نگاهم کرد.
در اثر یه سوتفاهم کیومرث فکر کرد که من با نامزدش ارتباط دارم ووقتی منو گرفت و برد توی اون
خرابه، بهش گفتم که کاری با پری
ندارم؛ ولی اون حرفای دیگه ای می زد. قصدش زجرکش کردن من بود.
دلارام اون آدم یه دیوونه ی به
تمام معناست. جون دوستت در
خطره، بهتره اینو یه جوری بهش بگی.
می دونم فرهاد، و پری هم اینو می دونه
.خوشبختانه داره ازش جدامی شه. اونم کیومرثو

دوست
نداشت، ولی مجبور شد باهاش بمونه.
منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده. سکوت کوتاهی
کرد و ادامه داد:

1939

شبونه یه عده آدم ریختن اونجا ...صدای
تیراندازی از هر طرف می‌اومد. یه جای پرت، کسی
نبود
که بخواد بفهمه و کاری بکنه. به خودم
که اومدم دیدم اینجام و یکی داره زخمامو شستشو
می ده. کل راه

بیهوش بودم و فقط یه جا چشمامو
باز کردم که دیدم تو یه جایی مثل انبار
هستیم، ولی وقتی کامل بهوش اومدم خودمو
اینجا توی این خونه ی
روستایی دیدم. حاال تو بگو اینجا
چکار می کنی؟
منم مجبور شدم؛ بعدا مفصل برات تعریف می کنم.
مهربون نگاهم کرد. گونه ی راستش کبود بود و
گوشه ی پیشونیش
زخم شده بود؛ لب پایینش هم به
کبودی می زد. چه به روزش آوردن
کثافتا، واقعا کیومرث یه حیوون بود!

1940

***

صبح شد ظهر، ظهر شد عصر و عصر شد شب! ولی
از آرشام هیچ خبری
نشد. از بس از محافظا سراغشو
گرفته بودم که بیچاره ها حسابی از
دستم کالفه بودن. دست خودم نبود، نگرانش بودم
.
شب بود رفتم تو حیاط. هوا سرد بود و پتوی نازکی
رو که انداخته بودم
روی شونه هامو محکم دورم
پیچیدم. نگهبانا بیرون خونه کشیک می
دادن.
نشستم روی پله و از همون جا به آسمون شب

خیره شدم. آسمون ابری
بود، انگار بازم می خواد بباره.
چشمای منم بارونی بود و منتظر یه
تلنگر کوچیک تا قطرات پی در پی روی صورتم
سرازیر بشن. چه بهانه
ای بهتر از آرشام؟ نگاه تار از

1941

اشکم آسمون رو می دید، ولی در
اصل انگار هیچ چیز نمی دیدم. نگرانش بودم؛ زیر
لب شروع کردم به
دعا خوندن، کاری که مادرم

همیشه می کرد واسه سالمتی تک
تکمون. دعا می خوند و با صلوات توی صورتمون
فوت می کرد.
اشکامو با پشت دست پاک کردم؛ شده بودم عین
بچه ها! چقدر دل
نازک شدی دلارام!
از روی پله بلند شدم، خواستم برم تو که صدای درو
شنیدم و همون جا
خشکم زد. با تقه ی دوم تند
تند پله ها رو طی کردم و نفهمیدم
چطور خودمو رسوندم به در و با چه شتابی بازش
کردم. قامت بلند
مردی رو دیدم که صورتش توی
سایه بود و واضح دیده نمی شد. اولش

1942

ترسیدم و گفتم نکنه از آدمای شایان باشه؟! ولی نه
،قلبم یه چیز دیگه
می گفت، چیزی که جسارتمو
بیشتر کرد.
یه قدم اومد جلو، صورتشو دیدم و با ذوق عجیبی
نگاهش کردم، ولی
اون اخماش تو هم بود و صورتش
جمع شده بود، انگار که داره درد می
کشه! دست راستشو گذاشته بود رو بازوی چپش و
از ال به الی
انگشتاش خون جاری بود.

تو ...آرشام تو زخمی شدی؟!جوابمو نداد. درو کامل باز کردم؛ اومد تو و تلو تلو خوران خودشو رسوند
لب حوض و دست خون آلودشو
توی آب فرو برد. نگران کنارش
نشستم.

1943

دست خیستو نذاری رو زخمت؛ باید ضد عفونیش کنم. بریم تو، آخه‌چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟
بازم جوابمو نداد بی حال از کنار حوض بلند شد و

به طرف ایوون رفت.

پتومو با احتیاط انداختم روی

شونه های مردی که با دیدنش، اونم تو

این حال و روز، داشتم پس میفتادم. آرشام با

خودش چکار کرده بود؟!

***

داشتم زخمشو پانسمان می کردم. از وقتی اومده

بود یه کلمه هم از

دهنش حرفی نشنیدم. چسبو با

احتیاط زدم رو باند.

اولش فکر کردم که تیر خوردی، ولی وقتی زخمتو

دیدم فهمیدم‌جای چاقوئه. خدا رو شکر اینجا همه

چیز بود، وگرنه باید می رفتیم

1944

درمانگاه. نمی خوای چیزی بگی؟ آرشام چی شده؟
نگاهم کرد و با اخم و نگاهی عمیق لب باز کرد، ولی
همون موقع بی بی
سینی به دست اومد توی اتاق.
با نگاهی مهربون ولی نگران رو به
آرشام گفت: بیا پسرم برات غذا آوردم. بخور جون
بگیری. این دختر که
امروز دهن به هیچی نزده، می
ترسم از حال بره؛ رنگ به رو
نداره! تو یه چیزی بهش بگو،شاید دو تا لقمه
بخوره.
آرشام نگاهم کرد. خجالت زده رو به بی بی گفتم

:نه بی بی اشتها

نداشتم، اگه گرسنم بود که می خوردم.

شما نگران نباش.

مادر این چه حرفیه! کل روز هیچی نخوردی، این جوری از پا درمیای. واسه تو هم آوردم بذار دهنت جون بگیری عزیزم.

1945

چشم می خورم چشمت بی بال مادر، رختخوابتو. توی اتاق خودم پهن کردم. عمومحمد هم میاد اینجا تا مهندس تنها نباشن. غذاتو خوردی بیا تو اتاق یه

کم استراحت کن دخترم.

به روش لبخند زدم؛ این زن چقدر با محبت بود و هر لحظه بیشتر از

قبل حس می کردم که چقدر

رفتاراش شبیه به مادرمه. بی بی از اتاق

رفت بیرون، با لبخند رو به آرشام گفتم: بی بی به شوهرش می گه عمو

محمد؟!

سرشو تکون داد و بازم سکوت کرد. سینی غذا رو کشیدم جلو و براش

لقمه گرفتم. کتلت بود و خیلی

هم خوشمزه! اونم آروم آروم می

1946

خورد. کنارش دو تا لقمه خوردم و تموم مدت نگاه سنگینش روم بود.
سرمو بلند نکردم، چون واقعا به
آرامش این نگاه نیاز داشتم و می
دونستم نگاهش کنم چشمشو از روم بر می داره.
بعد از خوردن غذا سینی رو برداشتم، تموم حرکاتمو
زیر نظر داشت و
ثانیه ای چشم ازم نمی گرفت.
من می رم تو هم استراحت کن؛ می دونم با
سواالم کالفت کردم، ولی‌به خدا خیلی نگرانت شدم
.از
وقتی اومدم اینجا همش ...
ساکت شدم، دیگه داشتم زیاده روی می کردم و

کنترل زبونم دست
خودم نبود؛ انگار اونم مطیع قلبم
شده بود. بلند شدم و رفتم سمت در.
- دلارام!

1947

ایستادم و آروم برگشتم و نگاهش کردم. اخماش
تو هم بود، ولی لحنش
آروم تر از همیشه.
امشب خستم، امروز روز سختی داشتم. به
موقعش همه چیزو برات‌تعریف می کنم، حاال برو
بخواب.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

شب بخیرو آروم زمزمه کرد: شبت بخیر..

***

سه روز گذشت، ولی تو این مدت هنوز آرشام برام هیچ چیزو تعریف
نکرده بود. روزا بیرون بود، شبا
می اومد خونه که با جون و دل ازش
استقبال می کردم. دیگه بهم اخم نمی کرد و اون شب مشخص بود که
خسته است، ولی توی این سه
روز رفتارش آروم تر از قبل شده بود.

1948

کمتر حرف می زد، ولی بداخالقی هم نمی کرد.
رفتار بی بی و عمو محمد باهام گرم و صمیمی بود
و یه لحظه از آرشام
غافل نمی شدن. بی بی به نحو
احسنت ازمون پذیرایی کرد و به
آرشام می گفت پسرم. نمی دونم آرشام این زن و
شوهر مهربونو از کجا
می شناخت، ولی فوق العاده
آدمای خوبی بودن. روی دیوار
اتاقشون چند تا قاب عکس بود که توی یکیش
تصویر سه تا دختر و
پسر جوون بود. بی بی گفت عکس
بچه هاشه و با چه غمی به قاب
عکس خیره می شد و گریه می کرد. مرتب رو زبونم

می اومد ازش
بپرسم چی به روزشون اومده، ولی
خیلی زود جلوی خودمو می گرفتم.

1949

فرهاد حالش بهتر شده بود و می تونست راه بره،
ولی با این حال کمی
لنگ می زد. چند بار خواست
باهام حرف بزنه، ولی تا حرفو می کشید
به موضوع عالقش به من، یه جوری از زیرش در
می رفتم. آرشام تا
بیرون بود که هیچی، ولی تا وقتی

تو خونه بود اجازه نمی داد حتی به
اتاق فرهاد نزدیک بشم.
سه تا اتاق داشتن که یکیش واسه فرهاد بود و
یکیش هم واسه من و
بی بی؛ آرشام و عمو محمد هم تو
اون یکی اتاق می خوابیدن. از آرشام
سوالی نمی پرسیدم چون می دونستم تا خودش
نخواد بهم جواب نمی
ده.
شب چهارم بود، اون شب آرشام دیرتر اومد خونه
.من و بی بی تو اتاق
بودیم؛ بی بی خواب بود ولی من

1950

نه! تا آرشامو نمی دیدم خوابم نمی
برد. پاشو که از خونه می ذاشت بیرون دلم هزار راه
می رفت. بی بی
اوایل بهم شک کرده بود، ولی کم
کم فهمید قضیه چیه. کارایی که من
می کردم، و شور و عشقی که من توی کارام نسبت
به آرشام داشتم رو
هر کس دیگه ای هم می دید
می فهمید یه خبرایی هست.
صدای درو که شنیدم فهمیدم خودشه، رفتم پشت
پنجره و آروم گوشه
ی پرده رو کنار زدم. عمو محمد
تو حیاط بود؛ آرشام دکمه های

پالتوی مشکیش رو تا آخر بسته بود. دیدم که دارن با هم حرف می
زنن، نتونستم جلوی کنجکاویمو
بگیرم و از اتاق رفتم بیرون و پشت در

1951

ایستادم. چون روی پله ها نشسته بودن و نزدیک به در، صداشونو واضح
می شنیدم.
آرشام: چرا تا این ساعت بیدارید؟
نگرانت شدم پسرم من خوبم می دونی که به..
اندازه ی پسرم دوستت دارم و نگران سالمتیتم؛ بابا

بیشتر به فکر خودت باش!

دلارام کجاست؟ با بی بی رفتن توی اتاق بخوابن، ولی تا چند دقیقه پیش بیدار بودمی اومد پشت. پنجره تا ببینه

اومدی یا نه. دختر آروم و مهربونیه، خدا حفظش کنه.

االن بیداره؟- نمی دونم پسرم، می خواستم باهات حرف بزنم.

1952

در چه مورد؟ بریم تو اینجا هوا سرده‌بدو خودمو.

رسوندم توی اتاق و آروم درو بستم. به بی بی نگاه

کردم،
صدای خروپفش می اومد. ماشااهلل
حسابی خوابش سنگینه!
گوشمو چسبوندم به در تا ببینم چی می گن. اتاق
ما رو به هال باز می
شد، ولی اتاق آرشام و فرهاد تو
قسمت راهروی خونه قرار داشت.
گوشم با شماست عمو محمد، چی شده؟ خواستم
یه کم باهات حرف بزنم در مورد چی؟ درمورد.
دلارام- دلارام چی شده؟!.

1953

پسرم چیزی نشده نگران نباش، نمی دونم گفتنش درسته یا نه ولی‌گفتنیا رو باید گفت. من پدر و مادر خدابیامرزتو خیلی خوب می
شناختم، تو رو هم می شناسم! مرد با شخصیتی هستی، ما که ازت
بدی ندیدم و هر چی بوده خیر بوده.
در همه حال کمکمون کردی و
دستمونو گرفتی. در حق من و بی بی فرزندی کردی و خدا شاهده مثل
پسرمون دوستت داریم.
عمو محمد این حرفا چه ربطی به دلارام داره؟! می گم بهت پسرم صبور باش! توی این چند روز شاهد نگاه های هردوی شما بودم. دقیق نمی دونم
مشکلتون چیه و چرا این دختر
اینجاست، ولی تموم مدت شاهد بی قراری هاش

بودم. وقتی پاتو از این
در می ذاری بیرون دلواپست

1954

می شه و مرتب توی حیاط قدم می زنه
و تو حال خودشه. وقتی میای خونه نور امید توی
چشماش می شینه.
پسرم، من این موها رو تو آسیاب
سفید نکردم؛ نگاه این دختر به تو از
سر عالقه است. یاد ندارم از دختری دفاع کرده
باشی و همیشه دیدم که
از جنس مخالف دور بودی.

وقتی بهم گفتی قراره یه دخترو اینجا
نگه داریم و مراقبش باشیم، به خدا قسم هر دو پام
به زمین خشک شد
که آرشام خان اهل این کارا
نیست و هیچ دختری هم تو زندگیش
نیست! وقتی دیدمش تازه فهمیدم چرا شدی
پشت و پناهش. رفتارای
هر دوی شما رو دیدم، برعکس
گذشته االن آرومی و در مقابلش

1955

کامال خونسرد رفتار می کنی. دیدم که اجازه نمی

دی نزدیک اتاق اون
پسر بشه. با اینکه آقای دکتر از
اقوامشه، ولی این اجازه رو بهش نمی
دی! عشقو تو نگاه اون پسر دیدم و توجه ای که تو
به دلارام داری رو
هم دارم به چشم می بینم؛ از همه
مهمتر اون عالقه ای که این دختر به
تو داره، ولی پشت دیواری از غرور مخفیش کرده.
عمو محمد حرفاتو نمی فهمم، می خوای چی بگی؟
اصل قضیه روبگو!
پسرم حضور این دختر توی این خونه اونم به این
شکل درست‌نیست؛ دلارام برای من و بی بی عین
دخترمون می مونه، ولی نه به تو
محرمه و نه به اون پسر. اینجا خونه ی شماست،
ولی هم من و هم بی

بی عقایده خودمونو داریم و به

1956

حالل و حروم اعتقاد داریم. اگه نمی
دیدم که این دختر بهت عالقه داره خدا شاهده
حرفی نمی زدم، ولی
االن ...
ولی چی؟! پسرم از حرفام ناراحت نشو، من برای
خودتون می گم. اینجا روستای‌کوچیکیه و خیلی
زود همه می
فهمن یه دختر اینجا داره بین دو تا
مرد مجرد زندگی می کنه. بر فرض ما بهونه بیاریم

که این دختر از
اقواممونه، تو رو هم که همه می
شناسن، ولی بازم دید این مردم به قضیه
یه چیز دیگه است. نمی خوام پشت سر این طفل
معصوم حرف در
بیارن و خودت که شاهد بودی سر
مریم چی اومد؟ نمی خوام گذشته
تکرار بشه. من تو وجود این دختر مریممو می بینم؛
نذار پسرم ...

1957

حرفاتونو قبول دارم چون شما می گید، ولی چاره

ای نیست و فعال‌نمی تونم اونو از اینجا ببرم بیرون.
از این خونه خطرات زیادی
تهدیدش می کنه و اینجا براش امن ترین جای ممکنه.
من نگفتم دخترمو از اینجا ببر، فقط راست و حسینی بهم بگو تو این‌دختر رو می خوای یا نه؟
و بعد از سکوت کوتاهی از جانب آرشام.
چرا می پرسید؟! می خوام مطمئن بشم که اشتباه نکردم. به عالقه ی اون دختر شک‌ندارم چون می بینم که چطور
خواب و خوراکو ازش گرفتی، ولی به
حس تو شک دارم؛ تو مرد سرسخت و محکمی هستی. بهم بگو پسرم
االن هیچ کس جز ما اینجا نیست

که حرفاتو بشنوه.

1958

می خوام منظورتونو از این حرفا بدونم اگه تو هم.
خاطرشو می خوای چرا عقدش نمی کنی؟ چرا
پناهش‌نمی شی پسرم؟ بذار بهت حالل
بشه بابا، نذار سرنوشت مریم قسمت
این دختر طفل معصوم بشه. اینجا حرف زود می
پیچه، نذار اسمش
روی زبونا بچرخه. این جوری من و
بی بی تا پای جون هواشو داریم.
گفته بودی بهش نظر دارن و می خوای از مصیبت

دورش کنی، ولی
وقتی اسم تو توی شناسنامش باشه
دیگه احدی نمی تونه بهش نزدیک
بشه. عقدش کنی همه چیز درست می شه پسرم!
و اگه قبول نکنم؟- پس حرفای من پیرمرد مو
سفید و قبول نداری؟

1959

اینکه می گید با این کار از شر اون آدمای پست
خالصش می کنم‌حرفی ندارم؛ ولی می دونید که،
من اهل ازدواج نیستم.
می دونم بابا ولی تو هم یه مردی و باید یه زن

کنارت باشه. دخترم ازهمه نظر تکه، دیگه چی می خوای پسرم؟

آرشام مکث کرد.

نمی تونم قبول کنم آقای دکترم دوستش داره..

اسم اونو نیار عمو محمد! دلارام هیچ حسی بهش نداره ولی پسر مقبول و متینیه. توی این مدت. بدی ازش ندیدم و حتی‌نگاه بد به این دختر نمیندازه؛ فقط

عاشقه و اینکه به هم محرم نیستن

1960

ممکنه هر دوشون رو به گناه بندازه. عشق اگه از

جانب مرد به جوشش
بیفته دردسر ساز می شه، چون
هر مردی نمی تونه جلوی خودشو
بگیره. پسرم ترسم از همینه!
اگه فرهادو از اینجا ببرم مشکل حله؟ چکار به اون
بنده ی خدا داری؟ اون که کاری به کسی نداره؛ من
وبی بی این طور صالح می دونیم
بابا.
شاید دلارام راضی نباشه، اون وقت چی؟! تو
موافقت کن بقیشو بسپر به من و بی بی. اگه
موافق بودی من حاج‌آقا رو خبر می کنم بیاد اینجا
یه عقد دایم براتون می خونه،
چون می شناسمش کاراتونو زود انجام می ده.
- به همین سادگی؟!

1961

پسرم تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست؛ حاج آقا مهدوی‌امین این روستاست.

االن نمی تونم تصمیم بگیرم تا بعد ببینم چی می شه پسرم خوب فکراتو بکن بعد جوابمو بده، فقط. نذار دیر بشه!صدایی نشنیدم. عین مجسمه پشت در خشکم زده بود؛ یعنی گوشام درست می شنوه؟! عمو محمد به آرشام پیشنهاد داد منو عقد کنه؟! مغزم کمپلت قفل کرده بود!

***

اون شب با هزار بدبختی خوابیدم، ولی تا صبح

فکر و خیال دست از
سرم برنداشت. صبح وقتی همراه
بقیه دور سفره نشسته بودم تموم
حواسم پیش آرشام بود که اخماشو حسابی کشیده
بود تو هم و هیچی
نمی خورد. کمی از پنیر محلی

1962

گذاشتم دهنم، مزش بی نظیر بود.
بی بی: دخترم شیر بخور، گرم و تازه است.
لبخند زدم.
چشم بی بی می خورم؛ ببخشید باعث زحمتتون

هم شدم‌متقابال با مهربونی ذاتی که چاشنی.
لبخندش شده بود، نگاهم کرد.
کدوم زحمت مادر! وجودت اینجا برای ما رحمته
.خدا شاهده اندازه‌ی دخترم برام عزیزی. اینجا
خونه
ی خودته مادر، دیگه از این حرفا
نزن.
با شرمندگی یه قلپ از شیر گرمی که معلوم بود تازه
دوشیده شده،
خوردم. تو این خونه ی روستایی
بین این دیوارای قدیمی، عجب صفا و
صمیمیتی برقرار بود! مخصوصا با وجود دالی پاک
و مهربون عمو محمد
و بی بی، حس غریبگی بهم

1963

دست نمی داد.
وقتی داشتم شیر و سر می کشیدم، متوجه ی نگاه های خاصی که عمو
محمد و آرشام بهم میانداختن
شدم. آرشام سرشو تکون داد و بعدشم
با یه تشکر زیر لبی از کنار سفره بلند شد و رفت
بیرون. به یک دقیقه
نکشید که عمو محمد هم پشت
سرش رفت. به بی بی نگاه کردم؛ تو
فکر بود؛ به یه گوشه خیره شده بود و چیزی نمی
گفت.

بی بی؟حواسش جمع شد و نگاهم کرد.
جون بی بی! جونت سالمت بی بی جون‌لبخندش.
پر رنگ شد و درخشش اشک توی چشماش بیشتر.
- بی بی، چیزی شده؟!

1964

نه مادر یاد قدیما افتادم، وقتی مریمم صدام می زد و می گفتم جان‌بی بی، همین جوری جوابمو می داد. منو یاد دخترم میندازی، اونم مثل
تو قلب مهربونی داشت. شاداب بود و یه لحظه
خنده از روی لباش کنار
نمی رفت.

آه پر سوزی از ته دل کشید و اشکاشو پاک کرد.
این روزگار به هیچ کس وفا نکرده مادر، به مریم منم وفا نکرد. دخترجوونم پر پر شد!
همون طور که با گوشه ی روسریش چشماشو پوشونده بود، شونه های
نحیفش زیر بار این همه اشک و
آه می لرزید. غم خودمم تازه شد و
حینی که چشمام نمناک شده بود بغلش کردم. بی صدا اشک می
ریخت.
- ببخش بی بی ناراحتت کردم.

1965

سرشو بلند کرد، کنارش نشستم. با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک
کرد، چشماش قرمز شده بود.
نه مادر تو که تقصیر نداری، اتفاقا سبک شدم باهات حرف زدم. لعنت‌خدا بر دل سیاه شیطون! خدا
ازش نگذره که دل یه مادرو به غم جیگر گوشش آتیش زد!
بی بی مگه چی به سر مریم اومد؟ ببخشید می دونم فضولیه، ولی‌واقعا کنجکاو شدم.
نه مادر این چه حرفیه. چی بگم، چی بگم از اون از خدا بی خبر که‌ما رو به روز سیاه نشوند. چند
سال پیش یه مرد جوونی رو عمو محمد کنار رودخونه پیدا می کنه و با خودش میاره خونه،

چون زنده بود با
کمک طبیب به لطف خدا شفا پیدا
کرد، ولی به گفته ی خودش چیزی

1966

یادش نمی اومد. پسر خوش بر و رویی بود،
ندونستیم که این کار هیچ
خیری توش نداره و آخر سر این
خودمون هستیم که توی این آتیش
می سوزیم و خاکستر می شیم. از روی خوبی به
این پسر جا دادیم و
همین جا موند؛ کاری هم به ما

نداشت. دو تا از پسرامو توی تصادف از
دست داده بودم و اونو مثل پسر خودم می
دونستم. مریم اون موقع
دانشجو بود؛ کم کم ه و پیچید
توی روستا که عمو محمد با وجود دختر
مجردش مرد غریبه توی خونش نگه می داره
.خالصه مادر سرتو درد
نیارم، مونده بودیم تو رودربایستی
تا بهش بگیم که آره قضیه اینه و
یه فکری بکنیم. اونم با هزار بهونه و چرب زبونی
گفت که جایی رو
نداره بره. حتی عمو محمد چند بار

1967

خواست راضیش کنه واسه مداوا برن
تهران، ولی قبول نکرد. ما هم ساده داشتیم فریبشو
می خوردیم؛
ندونستیم که چشمش مریممو گرفته!
یه روز که رفته بودم تخم مرغا رو به
حسن آقا بقال بدم، مثل اینکه یکی از روستاییا به
عمو محمد خبر می
ده که بیا گاوم مریض شده و
داره تلف می شه؛ آخه عمو محمد یه
چیزایی سرش می شد و اهالی روستا هم هر وقت
کمک الزم داشتن
می اومدن سراغ ما. خالصه همون
روز من توی بقالی یه کم معطل شدم؛

وایستادم تا حسن آقا بیاد تخم مرغا رو تحویلش بدم. کسی جز اون
خونه نبود، مثل اینکه اون روز
مریم یکی از کالساشو از دست داده بود
و واسه همین زود بر می گرده خونه.

1968

دستشو به سرش گرفت و همون طور که خودشو تکون می داد و اشک
می ریخت ادامه داد: چی بگم
مادر که دلم خونه! اون از خدا بی خبر
نگاه بد به دخترم داشت. همه ی اهل روستا

برامون حرف در آورده
بودن و ما به خاطر خشنودی خدا و
بندش بی توجه از کنارشون رد می
شدیم، ولی اون نامرد بهمون بد کرد! می خواست
دامن دخترمو لکه دار
کنه. دخترم میاد توی حیاط و
جیغ می کشه، اونم دنبالش می کنه با
هم گالویز می شن و مریم به خاطر نجات جونش
به هر چیزی که دم
دستش بوده چنگ می زنه. اینا رو
یکی از زنای همسایه از باالی پشت
بوم دیده و شاهد بوده، ولی از ترسش کاری نکرده
.جلوی دهنشو گرفته
بود که صداشو همسایه ها

1969

نشنون. مریم از دستش فرار می کنه و
اونم عصبانی می شه و می زنه توی صورتش
.دخترم جیگر گوشم میفته
زمین و سرش می خوره به
آجرای لب باغچه و عزیز دل مادر همون
لب باغچه بال بال می زنه تا جونش در می شه
.اون بی همه چیز تا می
بینه اوضاع این جوریه فرار می
کنه.من و عمو محمد دیر رسیدم،
مریمم تموم کرده بود!
صدای گریه و ضجش دل سنگ و آب می کرد

.سرشو توی بغلم گرفتم

و منم همپاش اشک ریختم.

عجب سرگذشت تلخی! خدایا این مادر

با وجود این همه غمی که توی دلش داره چی می کشه!

به قدری توی حال و هوای خودم و داستان زندگی مریم غرق شده بودم

که نفهمیدم آرشام و عمو

1970

محمد از کی به درگاه اتاق تکیه دادن و

دارن ما رو نگاه می کنن. به آرشام نگاه کردم که

دست به سینه به
دیوار تکیه داده بود و با اخم به زمین
خیره شده بود. از فک منقبض
شدش می شد فهمید که تا چه حد ناراحته. سرشو
به آرومی بلند کرد،
انگار سنگینی نگاهمو حس
کرده بود. چشم تو چشم شدیم؛ قطرات
پی در پی اشک صورتمو خیس می کرد، ولی من
بدون اینکه حتی پلک
بزنم توی چشماش خیره شدم.
کالفه از دیوار فاصله گرفت و از اتاق
بیرون رفت.
***
تقریبا ظهر شده بود؛ توی هال نشسته بودم پیش
بی بی. فرهاد صدام

زد، خواستم برم توی اتاقش که

1971

از یه طرف دیگه آرشام صدام زد.
مونده بودم چکار کنم! صورت آرشام جدی بود و
جرات نداشتم حرفی
بزنم، مخصوصا جلوی بی بی و
عمو محمد. به بی بی گفتم که به
فرهاد بگه کارم که تموم شد میام پیشش و اونم با
لبخند قبول کرد.
دنبال آرشام رفتم رفت توی حیاط؛
محافظا بیرون بودن، چون توی حیاط

که ندیدمشون.

چی می خواستی بگی؟ اون دکتره باهات چکار داشت؟ اوال دکتره نه و آقای دکتر! دوما چه می دونم، نذاشتی که برم ببینم‌سکوت کرد و نگاهشو. یه دور توی حیاط چرخوند و روی صورتم ثابت نگه داشت. نگاهمو به حوض

کوچیکی که وسط حیاط بود دوختم،

1972

اطراف اکثر خونه های اینجا حصارکشی شده بود و بعضی از خونه ها که

قدیمی تر بودن در مجزا داشتن؛

یه در قدیمی که معلوم بود مدت
زیادی پوسیده.
می دونم که دیشب حرفای من و عمو محمد رو
شنیدی؛ پس الزم‌نیست چیزی رو توضیح بدم!
با تعجب نگاهش کردم، جدی بود.
اون جوری نگاهم نکن، سایتو پشت پنجره دیدم.
عجب آدم تیزی بود!
خودمو نباختم و تک سرفه ای کردم.
خب که چی؟ بر فرض که شنیده باشم! نظرت
چیه؟ در مورد چی؟!- پیشنهاد عمو محمد!

1973

عمو محمد و بی بی تحت تاثیر شرایط سختی که داشتن می خوان بااین کار اون قضیه رو جبران کنن؛ این نظر منه.

پس قبول نمی کنی مگه تو قبول می کنی؟!.

نگاهشو از روم برداشت.

پیشنهاد بدی نیست؛ به نظرم موقت مناسبه!

پوزخند زدم و باز شدم همون دلارام گستاخ و بی پروایی که آرشام گربه

ی وحشی صداش می زد.

نه بابا گرمیت نکنه! خوبه از قبل برنامه هاتم چیدی، هه عقد موقت! تو مشکلی داری؟ پس چی فکر کردی؟! که تا بگی بیا عقد کنیم منم بگم ای به چشمچرا که نه؟!،

یه قدم اومد جلو.

1974

مگه می تونه غیر از اینم باشه؟یه قدم رفتم عقب.
حاال که می بینی! فکر کردی یه دختر بی پناه و بی کس به پستتخورده و موقعیتو طالیی دیدی که خرش کنی و صیغت بشه، آره؟ کور خوندی!
لبخند کجی نشست گوشه ی لبش و یه قدم دیگه اومد جلو.
از هر موقعیت طالیی باید استفاده کرد؛ تو بودی پسش می زدی؟چشمام از این همه وقاحت گشاد شد.
پس اون کی بود که داشت به عمو محمد می

گفت من قصد ازدواج‌ندارم؟
دیشب خسته بودم و ذهنم کار نمی کرد، نیاز داشتم که فکر کنم اتفاقا به نظرم حرفای دیشبت. حقیقت داشت. اینایی که االن داری‌تحویلم می دی رو باور ندارم!

1975

خواستم برم تو که با یه قدم بلند خودشو رسوند بهم و بازومو گرفت.
کجا؟! ولم کن؛ بی بی رو صدا می زنما! که منو تهدید می کنی، آره؟لحنش آروم بود، ولی حرکاتش پر از خشونت.

هر چی می خوای فکر کن چرا لج می کنی دختر؟.
پس فکر می کردی قبول می کنم؟ شک ندارم قبول می کنی! خیلی رو داری تو دیگه چرا اینو می گی؟.
ولم کن! -جواب منو ندادی.

1976

هزار بار دیگه هم باشه می گم من این کارو نمی کنم؛ من زن عقدموقتی هیچ کس نمی شم!
زن عقد موقت هیچ کس نمی شی، زن عقدی من می شی! چه عقدی؟ موقت‌تقال کردم و با حرص.
پسش زدم.
هر دوش یکیه، من از اوناش نیستم‌با خشم.

بازومو گرفت و منو کشید دنبال خودش.

بفهم چی از اون دهنت میاد بیرون؛ من کی همچین حرفی زدم؟ سر بسته گفتی منظورت چیه .من یه دخترم و نمی خوام عقد موقت‌بشم. حق دارم مثل آدم زندگی کنم

و اگه بخوام ازدواج کنم با کسی عقد می کنم که از ته دل منو بخواد، اونم نه موقت و فقط دایم! چون می خوام برای همیشه توی زندگیم

1977

باشه، نه واسه چند روز!

بی حرف توی چشمام خیره شد. از زور هیجان نفس نفس می زدم.

پس دردت اینه! اگه عقد دایم کنیم، حله؟فقط نگاهش کردم؛ می خواستم صداقت گفته هاشو از توی چشماش بخونم.

چرا هیچی نمی گی؟ من باهات عقد نمی کنم!مات موند، ولی از خشونتش کم نشد.

چرا؟! چون تو این کار تردید داری و قلبا نمی خوای‌صداش با اینکه بلند نبود، ولی این قدر محکم بود که باعث بشه تن و بدنم بلرزه و چشمامو ببندم.

د آخه تو چی از جون من می خوای؟! تو فکر کردی این قدر بیکارم‌که تا عمو محمد گفت برو دختره

1978

رو عقد کن بگم باشه؟ ده ساله دارم
از هم جنسای تو دوری می کنم و ازدواج که کال
واسم بی معنی بود؛ تو
خیال کردی من نمی تونم نظر
عمو محمد و برگردونم؟ شده باشه
می برمت یه جای دیگه، ولی این کارو نمی کنم
.این عقاید واسه بی بی
و عمو محمده، نه آرشام! من
عقاید خودمو دارم.
چشمامو بازکردم و زل زدم تو چشمای سیاهش که
آروم و قرار نداشتن.

پس چرا این کارو می کنی؟ ازم نخواه چیزی بگم. تا ندونم هیچ جوابی بهت نمی دم چی می خوای. بدونی؟ اگه می گی مجبور به این کار نیستی پس کار خودتو بکن. کسی‌زورت که نکرده و خودتم که داری

1979

می گی، پس بی خیال برو با عمو
محمد حرف بزن و بگو این کارو نمی کنی، ولی تو داری اصرار می کنی
عقد کنیم. حتی می گی راضی
هستی عقد دایم باشه، ولی ترس و

تردید رو توی حرفات و حتی تو نگاهت می بینم؛
واسه اینا چه جوابی
داری؟
من از چیزی نمی ترسم؛ حرف از عالقه زدی و منم
پس چرا ساکت شدی؟ امشب با عمو محمد...
حرف می زنم که فردا عاقدو خبر کنه انگار منتظر.
همچین پیشنهادی بودی به هر حال باید از هر.
بهانه ای استفاده کرد منظورت چیه؟!- همون.
موقعیت طالیی رو می گم.

1980

نخواستم، ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و

خندیدم؛ با خنده توی
چشماش خیره شدم.
به خدا توی پر رویی نظیر نداری! هر چی من یه
چیز می گم تو یه‌چیز دیگه جوابمو می دی.
چشماش می خندید، ولی لباش حتی یه تکون
کوچیکم نخورد. چقدر
این آدم جلوی خودشو می گیره!
خب بخند مگه چی می شه؟ اگه منم
که یه روز تو رو به قهقهه میندازم! فقط خدا کنه
بشه، واال خودمم شک
دارم که این حتی یه لبخند
درست و حسابی بزنه.
با عمو محمد حرف می زنم نه این جوری نمی.
شه- چرا نشه؟!.

1981

من هنوز تو رو کامل نمی شناسم و نمی دونم تو گذشتت چی بوده وچرا ده ساله تنهایی؟ به خدا هنوز برام گنگی آرشام و تا کامل از خودت برام نگی نمی تونم.

دلیلی نداره تو از گذشته ی من چیزی بدونی؛ گاهی اوقات خیلی ازاتفاقات باید مسکوت بمونه و شکافتن لحظه لحظشون فقط داغ دلو تازه می کنه. گرچه گذشته هیچ وقت از جلوی چشمام کنار نمی ره!

این همه کینه و نفرت به خاطر گذشته است؟ هیچی نگفت و کمی ازم فاصله گرفت.

االن وقتش نیست که چیزی رو واست توضیح بدم؛ شاید یه روز این‌کارو کردم. می دونم که باالخره
این راز پیش تو فاش می شه. زمانشو

1982

نمی دونم، ولی یه روز همه چیزو برات می گم که البته این به خودت
بستگی داره.
چرا من؟! که پیشنهادمو قبول کنی پیشنهاد تو یا. عمو محمد؟ تا من نخوام اونا هیچ کاری نمی کنن .گفتم که خیلی راحت می تونم‌همشونو راضی کنم

تا بی خیال
عقد بشن.
پس چرا این کارو نمی کنی؟نزدیکم شد.
به خاطر همون موقعیت طالیی!نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم.
یکی دو دقیقه گذشته بود و تو افکار خودمون غرق بودیم که صداش
زدم.

1983

آرشام، فرهاد چی؟ نمی خوام پیش اون ... می فهمم چی می گی و فکر اونجاشم کردم. قراره یکی

دو روزببرمش یه جایی دور از اینجا.

کجا؟! الزمه که اینجا نباشه؛ کیومرث نمی دونه من فرهادو از چنگش درآوردم، ولی ممکنه خیلی زود، بفهمه؛ پس بهتره از اینجا دورش کنم.

یعنی اینجا واسش امن نیست؟ پس اگه این طوره که واسه ما هم‌نباید امن باشه و شایان پیدامون می کنه.

نگران نباش تا یکی دو هفته ی دیگه از اینجا می ریم. دارم کارامونوانجام می دم و مجبوریم این مدتو صبر کنیم. یه کارایی دارم که نیمه تموم مونده و باید بهشون رسیدگی کنم.

1984

تو هنوز از اون شب برام نگفتی چی به سر شایان و بقیه اومد؟ امشب برات می گم فرهادو کجا می. بری؟ بعدا بهت می گم آخه این جوری که نمی. شه! من باید بدونم اطرافم چه خبره‌کیومرث یا. شایان این مدت پیدامون
نمی کنن؟
احتمالش خیلی کمه. محافظ با لباس شخصی گذاشتم تو روستاکشیک می دن و اگه خبری بشه می
فهمیم. من هر چی که باید بدونی رو
بهت می گم.
خیلی دوست دارم موضوع پری رو بکشم وسط، شاید فرهاد یه کاری‌بکنه. ولی باز می بینم االن

وقتش نیست و مشکل پری هنوز حل

1985

نشده. ای کاش یه جوری می تونستم باهاش حرف بزنم.
فعال نمی شه فرهاد لیاقت خوشبختی رو داره، .
خیلی نگرانشم‌اخماش رفت تو هم..
نگرانی نداره! من به خاطر تو حاضر شدم جونشو نجات بدم و تا وقتی‌تحت کنترل باشه چیزیش نمی
شه. دیروز باهاش حرف زدم، انگار
قصد داره از ایران خارج بشه. مدارکش جور باشه

کاراش زود انجام می
شه.
جدی می گی؟! کی می خواد بره؟! تا بخوام کاراشو انجام بدم مدتی طول می کشه پس یعنی منو بی. خیال شده، خوشحالم!پوزخند زد.
- زیادم امیدوار نباش؛ هنوزم با دیدن تو چشماش برق می زنه.

1986

به صورت عصبانیش خیره شدم، داشت حرص می خورد. نمی دونم
چرا، ولی از این رفتاراش خوشم می

اومد و معلوم بود که بهم توجه
داره، ولی از بس مغروره نمی خواد حس درونیشو
به زبون بیاره. با
کاراش و گاهی هم با رفتارای ضد و
نقیضش اینو بهم نشون می داد و
فکر می کرد تا همین حد کافیه. از خدام بود به
عقدش در بیام، ولی نه
موقت! حتی اگه طرف مقابلم
کسی باشه که عاشقانه بخوامش.
گذشتش برام مهم نبود و فقط خودشو می خواستم
.وقتی که عاشقش
شدم با گذشتش کاری نداشتم
و حاال هم که روز به روز عالقم داره
نسبت بهش بیشتر می شه، همین طورم! یه
جورایی حق داشت و اگه

مطمئن بشه متعلق به خودشم

1987

می تونه از اسراری که توی گذشتش
وجود داره برام بگه. مثل همیشه حساب شده عمل
می کرد، حتی واسه
این کار!
آرشام رفت با عمو محمد حرف بزنه و منم رفتم
پیش فرهاد تا ببینم
چکارم داره.
***
توی این مدت هر وقت که آرشام خونه نبود از

اتاقش می آمد بیرون،
انگار هیچ کدومشون از اون یکی
زیاد خوشش نمی اومد. واقعا برام
جالب بود! توی اتاق نشسته بود که با دیدن من
لبخند کم رنگی نشست
روی لباش. متقابال منم
لبخندشو بی پاسخ نذاشتم. رفتم و رو به
روش نشستم.
- کار داشتی باهام فرهاد؟

1988

این لباس محلی چقدر بهت میادبا لبخند نگاه.

کوتاهی به خودم انداختم. یه دامن چین دار و بلند که
قسمت باالش قرمز بود و لبه های
دامن کم رنگ تر می شد
و یه بلوز محلی که رو قسمت کمر تنگ می شد و یقه بسته بود. یه
روسری سه گوش با طرحای جالب
و محلی هم رو سرم بود که رنگ
سفیدش رو خیلی دوست داشتم.
ممنون بی بی بهم داد. دو روز دارم از اینا می پوشم، تو تازه دیدی؟ نه قبال هم متوجه شده بودم ،ولی چیزی در موردش بهت نگفتم می خواستی.
در مورد لباسم باهام حرف بزنی؟!خندید، سر تکون داد و گفت: نه مسئله یه چیز دیگه است، می خوام در مورد تو و آرشام بدونم.

سوالش واسم غیر منتظره بود.

1989

منظورت چیه؟! شک ندارم که یه چیزی بینتون هست. آرشام مرد سرسخت و تودارییه، ولی من خوب می شناسمت؛
دلارام بی قراری چشمات برام تازگی داره، اونم درست زمانی که چشمت بهش میفته!
سرمو زیر انداختم، چی باید می گفتم. خودش همه چیزو فهمیده بود.
دلارام سرتو بلند کن و مثل همیشه توی چشمام زل بزن و بگو حرف‌دلت چیه؟ می خوام از زبون

خودت بشنوم، برداشت من درسته؟
نگاهش کردم، می خواستم بگم ولی نمی تونستم و
می ترسیدم ازم
دلگیر بشه. تا قبل از اینکه آرشام
وارد زندگیم بشه فرهاد تنها کسی بود
که من داشتم؛ مثل یه برادر اونو دوست داشتم،
ولی حاال ...

1990

من ...من چی باید بگم؟ همیشه گفتم و بازم می
گم که تو خیلی‌زود می فهمی اطرافت داره چی می
گذره.

روی بقیه نه، ولی روی تو آره و خیلی هم قوی! فکر
می کردم فراموش کردی تو هیچ وقت فراموش.
نمی شی فرهاد خواهش می کنم ادامه نده دلارام..
.تو نمی تونی نظر منو برگردونی؛ عشقم بچه بازی
نیست. یه نگاه به من بنداز، فکر
می کنی حس عالقم به تو می تونه
واسه دو روز باشه و بعدشم انگار که هیچ اتفاقی
نیفتاده و بی خیال
بشم؟
نه من اینو نگفتم، ولی فرهاد من تو رو مثل برادرم
دوست دارم و اینوقبال هم بهت گفته بودم!

1991

منم گفتم بهت زمان می دم تا روی پیشنهادم فکر کنی شاید نظرت‌برگرده، ولی شک ندارم تو حتی یک ثانیه هم به من و پیشنهادم فکر
نکردی، چون همه ی ذهنت پر شده از آرشام! وقتی قلبت پر بشه از
اون، خود به خود عقل رو هم تحت
شعاع قرار می ده و اون وقته که
عمیقا عاشقش می شی. تو االن توی این مرحله از عشق قرار داری.
چطور اینو می گی؟!با گالیه به روم لبخند زد.
چون خودمم می دونم بد دردی؛ نه راهه پس داری و نه راهه پیش‌مخصوصا اگه عشقت یک طرفه
باشه!

یه قطره اشک بی اراده از گوشه ی چشمم چکید که با سر انگشت
پاکش کردم.

1992

عشقت خیلی پاکه فرهاد، شاید من از همون اول لیاقتشو نداشتمبا مهربونی به روم لبخند پاشید و. کمی به طرفم مایل شد. خواست توی
چشمام نگاه کنه که اونا رو به
زمین دوختم.
تو لیاقتت بیشتر از ایناست دلارام، برای همین عاشق آرشام شدی؛عاشق مردی که نمی تونه به

راحتی عشقو توی زندگیش تجربه کنه.

تو از کجا می دونی؟! آرشام هم تو رو دوست داره .می خواد نرمال رفتار کنه، ولی بعضی ازکاراش به قدری مشهود که می

شه فهمید تو اون قلب به ظاهر

سردش چه خبره. تو با قدرتی که داری سنگ رو هم آب می کنی؛ قلب

آرشام که در مقابلت هیچه

دخترا!

1993

خندیدم و نگاهش کردم.

آهان حاال شد! تو که تو این مدت بیشتر تو اتاقت بودی، پس چطور متوجه ی آرشام‌شدی؟ با شیطنت چشمک زد.

خب دیگه شما خانما هنوز ما مردا رو خوب نشناختید. فقط من می‌تونم نگاه های یه آدم عاشقو

درک کنم. اینکه روی تو حساسه و حتی

نمی ذاره به اتاق من نزدیک بشی اینا همگی

نشونه ی حس مالکیتیه

که روی تو داره و فکر می کنه تو

مال اون هستی و هیچ کس حق نداره

بهت نزدیک بشه. کسایی که بهت عالقه دارن

براش نوعی زنگ خطر

محسوب می شن، پس تو رو از

اونا دور می کنه. می بینی، من حتی اگه

1994

پامو از این اتاق بیرون نذارمم می فهمم اطرفم چه خبره!
با لبخند سرمو تکون دادم
آرشام منو نجات داد و اونم فقط به خاطر تو. هیچ کس الکی واسه‌کسی چنین کاری رو انجام نمی ده، ولی اون قدر برای آرشام مهم بودی که درخواستتو قبول کرد. مرد محکم و با اراده ای مثل آرشام لیاقت دختر مهربون و سختی کشیده ای مثل تو رو داره. جلوی قسمتو نمی

شه گرفت و تقدیر هر چی که باشه همون می شه
.راستی هنوز چیزی
بهت نگفته؟ منظورم از عالقش؟!
نه یه وقتایی یه کارایی می کنه که مطمئن می شم
،ولی بعدش تامیام به خودم بگم دیگه تمومه،
سرد و جدی می شه. اما خب ...
- معلومه با خودش و احساسش درگیره، اما چرا؟

1995

خودمم نمی دونم. آرشام شخصیت پیچیده ای
داره و به هیچ عنوان‌رفتارشو واسه چند دقیقه بعد
نمی تونی پیش بینی کنی؛ اینکه االن

آرومه و به دقیقه نمی کشه از این رو به اون رو می شه و در کل گاهی
اوقات حس می کنم نمی تونم
بشناسمش!
شاید همین باعث شده نسبت بهش کشش پیدا کنی! نمی دونم‌نفس عمیق کشید..
حس عالقم به تو تموم شدنی نیست دلارام و قصد سرکوب کردنشوهم ندارم، اما برای همیشه توی
قلبم نگهش می دارم و حتی اگه
روزی ازدواج کنی هم با تمام وجود برای
خوشبختیت دعا می کنم. اینو
از صمیم قلب می گم؛ من

1996

آرشامو نمی شناسم، ولی تو رو خوب می شناسم و می دونم انتخاب اشتباهی نمی کنی. اگه انتخابت آرشامه،

منم بهش احترام می ذارم، ولی ازم نخواه عشقتو توی قلبم از بین ببرم، چون هیچ وقت این کارو نمی کنم!

ولی فرهاد تو باید به آیندت هم فکر کنی؛ خواهش می کنم، این کاردرست نیست.

من برای آیندم یه سری برنامه ها دارم. می خوام تخصصم رو توایتالیا بگیرم. یکی از دوستام اونجاست و بارها بهم پیشنهاد کرد منم برم پیشش، ولی قبول نکردم. حاال وقتشه که شانسمو امتحان کنم و به

نظرم بهترین موقعیت برای من
همینه، ولی با این حال فراموشت نمی کنم
و مطمئن باش یه جوری ازت خبر می گیرم.

1997

آرزو می کنم این عشق توی قلبت به مرور کم رنگ
و کم رنگ تربشه، تا جایی که یه دختر خوب و
الیق قسمتت بشه. به خدا تو لیاقت یه
زندگی خوب و پر از عشقو داری فرهاد!
لبخند کم رنگی نشست روی لباش، سرشو زیر
انداخت و در همون حال
آروم تکونش داد.

می فهمم چی می گی، ولی هیچ کس از آینده خبر نداره!همه ی سعیمو کردم تا به فرهاد بگم که من و آرشام داریم عقد می
کنیم، ولی نتونستم و هر بار روی
زبونم نمی چرخید چیزی از این
موضوع بهش بگم. شاید االن زمان درستی واسه مطرح کردنش نباشه.
آرشام بهم گفت که موضوع
عقدو با عمو محمد در میون گذاشته و

1998

اونم گفته همه ی کاراشو انجام می ده. آرشام

تاکید داشت که بی سر و
صدا باشه و باید جنبه ی
احتماالت رو هم در نظر می گرفتیم.
موقعیت سختی بود و در کنار این قضایا عقد ما یه
جورایی می تونست
جلوی خیلی از مشکالتو بگیره؛
مخصوصا خالص شدن از شر شایان و
ارسالن. گرچه شایان زن متاهل یا مجرد براش
فرقی نداشت؛ مرتیکه ی
حیوون صفت این چیزا سرش
نمی شد و حاال بین این همه
مشکالت ما داریم عقد می کنیم. بهش که فکر می
کنم خندم می
گیره، اینکه آرشام منو بیاره اینجا و
بی بی و عمو محمد رو این مسایل

تعصب نشون بدن و بگن چون مدت زیادی اینجا
می مونید نباید بهم
نامحرم باشید! فرهاد هم که داره

1999

از اینجا می ره، البد واسه همین روی
اون اصراری ندارن. می مونه من و آرشام که وقتی
دیدن نسبت بهم بی
میل نیستیم هر دو دست به کار
شدن. شایدم واسه خیر و ثوابش می
خوان دو تا جوونو به هم برسونن و یا شاید از دید
اون ها انجام این کار

جبرانی بر اتفاقات گذشته باشه،
در هر صورت من از ته دل راضی
بودم! در اینکه آرشام مرد سرسختیه شکی نیست و
اینکه به راحتی
احساساتشو بروز نمی داد، با
رفتارش می تونست اینو بهم ثابت کنه که
تو چند مورد موفق بود ولی با این حال دوست
داشتم از زبون خودشم
بشنوم که از ته دل منو می خواد.
مطمئنم باالخره یه روز به
احساساتش اعتراف می کنه، ولی کی و کجا اینو
دیگه خدا می دونه!

2000

فرهاد اصرار داشت هر چه زودتر از اینجا بره. آرشام سفارش کرده بود
که تحت هر شرایطی از خونه
بیرون نرم، تا اینکه فردای همون
روز به فرهاد گفت که کاراشو واسه انتقال انجام داده. مثل اینکه باید
می رفتن یه شهر دیگه و اونجا
کارای سفر فرهادو به ایتالیا انجام می
داد؛ البته فرهاد به کمک دوستش می تونست کاراشو جلوتر بندازه.
از این بابت خیالم راحت شده بود؛ وقتی حرفاشو شنیدم ترجیح دادم
حرفی از پری نزنم. فعال موقعیتش

جور نبود، چون با بیان این مسئله
نمی خواستم پری رو ناراحت کنم. در هر صورت
اون از این بابت
اطالعی نداشت!
***

2001

روز خداحافظی از فرهاد فرا رسید؛ انگار که داشتم با
برادرم وداع می
کردم. فرهاد تو زندگیم برام
اهمیت زیادی داشت و فقط ای کاش این
عشق یک طرفه بین ما فاصله نمینداخت، عشقی

که فقط و فقط از
جانب فرهاد بود.
مراقب خودت باش دلارام!و با شیطنت در حالی که
صداش آروم تر شده بود، با لحن بامزه ای
ادامه داد: اگه یه وقت این غول
بیابونی اذیتت کرد بگو تا به سه شماره
برگردم و خودم به حسابش برسم. نگاه به عضله
هاش نکن، منم یه
نیمچه زوری دارم واسه خودم!
با خنده بهش چشم غره رفتم و گفتم: ا اینو نگو
فرهاد!
نگاهش کمی گرفته شد. اینو خوب حس کردم، ولی
هنوز لبخند روی
لباش بود.

2002

در موردش این طور حرف زدم ناراحت شدی،
درسته؟ هیچ کس‌دوست نداره حتی ذره ای به
عشقش
توهین بشه و عشق تو بهش خیلی
پاکه؛ دلارام قدرشو بدون!
با لبخند سرمو زیر انداختم.
از کی تا حاال خانم خانما خجالتی شدن؟نگاهش
کردم.
از وقتی که ...و با شنیدن صدای آرشام که تو درگاه
ایستاده بود، جملم نصفه نیمه
باقی موند. با اخم به ما دو تا نگاه

می کرد.

دیگه باید راه بیفتیمو با پوزخند رو به هر دوی ما.

ادامه داد: احیانا اگه گپ و گفتتون تموم شده یه نگاه به ساعت بندازین

2003

می بینید که چیزی تا صبح نمونده؛ دیر بشه ممکنه تو دردسر بیفتیم.

و رو به فرهاد با لحن غلیظی ادامه داد: الاقل امیدوارم ارزششو داشته باشه!

و نگاه پر از اخمی به من انداخت و رفت بیرون

.همچین درو محکم بهم
کوبید که چهارستون بدنم لرزید.
سرمو چرخوندم و با دیدن لبخند
روی لبای فرهاد منم ناخوداگاه لبخند زدم تا جایی
که لبخندش به
خنده تبدیل شد.
واسه چی می خندی؟! آرشام واقعا آدم جالبیه. تا
به حال حسادت کردن آدمای مغرور ومتکبرو از
نزدیک ندیده بودم.
- نمی شه گفت متکبر، ولی خب آرشام همیشه
همین طوره!

2004

خب این خیلی خوبه، منتهی زیاد از حدش مشکل ساز می شه وامیدوارم از این اخالقا نداشته باشه که بخواد افراط کنه؛ خب تا بیشتر از این عصبانیش نکردیم بهتره بریم بیرون.

یعنی تو می گی عصبانیه؟رفت کنار پنجره، پرده رو زد کنار و به بیرون نگاه کرد. به من اشاره کرد که برم کنارش و با همون لبخندی که روی لباش بود سرشو تکون داد و به بیرون اشاره کرد.

نگاهمو از پنجره به حیاط انداختم؛ آرشام کنار حوض ایستاده بود و دستاشو طبق عادت توی جیبش فرو برده بود و قدم می زد؛ حق با فرهاد بود، حالت آرشام کامال عصبی بود. تا جایی

که رفت کنار باغچه،
یه سنگ برداشت با حرص پرت

2005

کرد توی حوض. کالفه قدم می زد و
توی موهاش دست می کشید؛ دست به کمر
ایستاد و روشو کرد طرف
ساختمون. داشت می اومد این
طرف که فرهاد پرده رو انداخت و هر
دو رفتیم سمت در.
با چشمای خودت دیدی!خندیدم و چیزی نگفتم.
دست آرشام رو دستگیره بود که فرهاد همزمان درو

باز کرد، صورت
آرشام از عصبانیت سرخ شده بود.
توی سکوت یه نگاه به من و یه
نگاه کوتاه به فرهاد انداخت و بعدشم از تو درگاه
رفت کنار تا فرهاد رد
شه. جوری بهمون اخم کرده
بود که نه صدای من در اومد و نه

2006

فرهاد! غرور توی چشماشو دوست داشتم، ولی
عاشق این بودم که در
همه حال ذره ای از گرمای نگاهش

به من کم نمی شد. با اینکه
عصبانی بود، ولی همون نگاه از روی خشمش هم
می تونست به من
بفهمونه که تا چه حد این تعصب
می تونه اون حس و عالقه ای که
همیشه در آرشام جستجو می کردم رو نشونم بده.
***
داشتم کمک بی بی برنجا رو پاک می کردم؛ می
خواست واسه شب
سبزی پلو با ماهی درست کنه.
تو خودتی مادر، چیزی شده؟ نه بی بی خوبم،
نگران فرهاد و آرشامم! نگران نباش دخترم، ان شاء
اهلل همه چیز به خیر و خوشی تموم می‌شه. خدا
خودش نگهدارشونه!

2007

فرهادو عین برادرم دوست دارم، وقتی پدر، مادر و برادرم تنهام‌گذاشتن فقط اونو داشتم. هیچ وقت تنهام نذاشت و همیشه هم گفتم که
یه دنیا ممنونشم و هر کار بکنم بازم نمی تونم جبران خوبی هاشو کرده
باشم.
عمو محمد از مهندس شنیده بود که آقای دکتر به کمک مهندس وبه خاطر تو االن زنده است، مثل اینکه یه سری از خدا بی خبر می
خواستن بکشنش؛ آره مادر؟
از آرشام خواستم کمکش کنه و یه مدتم ازش بی

خبر بودم خب مادر همین که جونشو نجات دادی.
خودش یه جور جبرانه. نگران‌نباش خدا خودش بزرگه.
بی صدا به کارم مشغول شدم. حق با بی بی بود، باید همه چیزو دست
خودش می سپردم. خدا تا به

2008

االن هیچ وقت تنهام نذاشته و امیدوارم
هیچ وقت دستمو ول نکنه!
دخترم، خاتونو خبر کردم عصری میاد اینجا خاتون.
کیه؟!خندید و با لحن بامزه ای گفت: توی این

روستا هر کس می خواد
عروس بشه می ره پیشش.
یعنی چکار می کنه؟! بند اندازه مادر! ماشاهلل
هزار ماشااهلل عین پنجه ی آفتابی، ولی بازم‌قراره
تازه عروس بشی و این کارا
الزمه.
اما آخه االن وقتش نیست، منظورم اینه نیازی
نیست که من ... نه دخترم این چیزا اینجا رسمه که
دختر قبل از عروسیش باید به‌خودش برسه. آقای
مهندس سفارش
کرده و منم باید انجامش بدم.

2009

با تعجب گفتم: جدی؟ یعنی آرشام گفته این کارو بکنید؟!

خندید و مهربون نگاهم کرد.

نه این جوری دخترم؛ من همه چیزو بهش گفتم و اونم موافقت کردبدون اینکه بهونه بیاره گفت هر. کار صالح می دونید انجام بدید.

خیالت راحت دخترم، خاتون زن مطمئنیه و سال هاست توی این

روستا صورت بند میندازه. دستش

سبکه ان شاء اهلل که خوشبخت بشی

مادر.

سکوت کردم و بی بی هم سکوتمو بنا بر رضایتم گذاشت؛ حقیقتش هم

همین بود! من یه دختر بیست

و دو ساله، نمی گم تا حاال دست تو
صورتم نبردم، چرا اتفاقا چند باری امتحانش کردم
و اونم وقتی که خونه
ی منصوری بودم و به اصرار

2010

پری، ولی فقط یه کوچولو زیر ابرو بر
می داشتم، ولی حاال داشتم کال تغییر می کردم!
جدی جدی دارم
عروس می شم؟!
***
به صورتم توی آینه نگاه کردم؛ پوست سفیدم از

همیشه روشن تر و
سفید تر خودشو به رخ می کشید.
زیاد به ابروهام دست نزده بود و
فقط بهش حالت داده بود. با اینکه موقع بند
انداختن حسابی دردم
اومد، ولی حاال می دیدم نتیجش
چیز محشری شده! دستیارش یه دختر
جوونی بود که خاتون گفت نرگس دخترشه. نرگس
امروزی تر کارشو
انجام می داد و به گفته ی خاتون
تو شهر کالسای آرایشگری رو

2011

گذرونده بود و تا حدودی توی این کار مهارت
داشت. روی صورتم
ماسک گذاشت، به خاطر اینکه بعد
از بند پوست صورتم جوش نزنه و
بعد از اون موهامو مرتب کرد. بی بی به نرگس
سفارش کرد که فردا
عصر حتما بیاد اینجا؛ واقعا این کارا
الزم نبود، ولی بی بی با اشتیاق
انجامشون می داد و منم وقتی این اشتیاقو توی
نگاه و حرکاتش می
دیدم با رضایت کامل به روش
لبخند می زدم. می دونستم یه روز آرزو
داشته این کارا رو واسه دخترش مریم انجام بده
.خدا از باعث و بانیش

نگذره؛ واقعا چطور دلش اومد از
دل مهربون و ساده ی این پدر و
مادر سواستفاده کنه و جیگر گوششونو به کام مرگ
بکشونه؟

2012

آرشام شب برگشت خونه که با لبخند ازش استقبال
کردم، ولی در
مقابل چهره ای پر از اخم و نگاهی
گرفته نصیبم شد. در واقع حسابی
حالم گرفته شد و حتی متوجه ی تغییر توی
صورتمم نشد از این بیشتر

لجم گرفت. نمی دونستم چش
شده، ولی تموم مدت ساکت بود و
فقط با عمو محمد و بی بی حرف می زد، اونم
وقتی ازش سوالی می
شد! سر شام متوجه ی سنگینی
نگاهش رو خودم شدم، ولی از لجش حتی
سرمو بلند نکردم تا نگاه های گاه و بی گاهش رو
غافلگیر کنم. مگه
چکارش کردم؟
درست مثل آسمون می مونه، یه لحظه صاف و
آفتابی، و لحظه ای بعد
ابری و گرفته! حتی یه کلمه هم
با هم حرف نزدیم. عمو محمد گفت

2013

که با حاج آقا مهدوی حرف زده و قضیه رو براش گفته، اونم گفته باید
نتیجه ی آزمایش خون و برگه ی
تایید فوت پدرم همراهمون باشه
که عمو محمد با صحبت حلش کرده بود. االن موقعیت اینکه بریم و
آزمایش بدیمو نداشتیم، پس مجبور
بودیم کوتاه بیایم تا همه چیز به
خیر بگذره. آرشام قبال بهم گفته بود که شناسنامم دستشه، ظاهرا
همون اوایل یکی از طرف منصوری
همه ی مدارکمو براش می فرسته؛

خب آره مدارکم به چه درد منصوری می خورد؟! منو کامل به آرشام
واگذار کرده بود و دیگه باهام کاری نداشت.
اون شب با کلی فکر و خیال چشم رو هم گذاشتم و همش به رفتار
امشبش فکر می کردم که چرا عصبی

2014

و گرفته بود؟!
فردا صبح با عمو محمد از خونه زدن بیرون؛ من و بی بی هم داشتیم

خونه رو مرتب می کردیم.
بی بی: تو خودتو خسته نکن دخترم، برو حموم و
تا آب گرمه یه دوش
بگیر.
حاال وقت هست بی بی نه مادر برو، صبح زودم.
آقای مهندس رفت‌بعد از اینکه به اصرار بی بی.
دوش گرفتم، اومدم تو قسمت رخت کن تا
لباسامو بپوشم که دیدم بی بی
لباس برام گذاشته؛ همه هم یک
دست سفید!
لباس محلی بود که وقتی تنم کردم کلی ازش
خوشم اومد. بی نظیر
بود، مخصوصا جلیقه ی سنگ دوزی
شده ای که روی بلوزش قرار می

2015

گرفت.
رفتم تو، داشتم با حوله موهامو خشک می کردم که
بی بی هم در اتاقو
باز کرد و در حالی که سینی
چای دستش بود با لبخند اومد تو.
عافیت باشه دخترم، چقدر این لباس بهت میاد!
سالمت باشی بی بی، خیلی خوشگله دستتون درد
نکنه برازندته دخترم، ان شاء اهلل که خوشبخت.
بشی. بیا یه استکان چای‌بخور گرم شی مادر
.راستی عمو
محمد و مهندس واسه ناهار نمیان و

عصری بر می گردن، مثل اینکه جایی کار داشتن.
و سینی چای رو گذاشت زمین.
ممنونم بی بی چرا زحمت کشیدید- این چه.
حرفیه دخترم، بیا بشین!

2016

حوله رو گذاشتم کنار و رفتم کنارش نشستم. با
لبخند مهربونش شونه
رو برداشت و نشست پشتم و
آروم آروم شروع کرد به شونه زدن
موهای پرپشت و بلندم.
شما چرا بی بی؟ خودم شونه می زدم! آرزوم بود

شب عروسی دخترم موهاشو با دستای خودم شونه بزنم‌ولی خدا نخواست. منو مثل مادر،
خودت بدون دخترم، گرچه مهر
مادری یه چیز دیگه است، ولی خدا شاهده تو با اوالدم هیچ فرقی
نداری.
اشک توی چشمام حلقه بست و سرمو زیر انداختم
.بی بی داشت
موهامو شونه می زد؛ شونه هام از
گریه لرزید، بی بی فهمید ولی چیزی

2017

نگفت و گذاشت گریه کنم تا آروم بشم. حس کردم دستش رو موهام
می لرزه، شاید اونم داره اشک
می ریزه. من به یاد مادرم و بی بی به
یاد جگر گوشه اش!
***

حاج آقا: بسم اهلل الرحمن الرحیم، الحول و ال قوة
اال باهلل علی العظیم.
به میمنت و مبارکی دوشیزه
خانم دلارام امینی، آیا وکیلم شما را به عقد
دایم آقای آرشام تهرانی، در قبال مهریه ی یک جلد
کالم اهلل مجید،
یک جام آینه و شمعدان و به تعداد
هزار سکه ی بهار آزادی و صد
شاخه گل رز و چهارده شاخه گل محمدی در بیاورم؟

آیا وکیلم؟
بی بی: عروس رفته گل بچینه.

2018

و سر کله قندا رو، روی پارچه ی سفیدی که خاتون
و نرگس روی
سرمون گرفته بودن به هم سابید.
حاج آقا: عروس خانم وکیلم شما رو به عقد دایم
آقای آرشام تهرانی، در
قبال مهریه ی معلوم در بیاورم؟
آیا وکیلم؟
بی بی: عروس رفته گالب بیاره.

هم خندم گرفته بود و هم استرس داشتم. هنوزم باورم نمی شد. نگاهمو
به نرمی روی آیه های قرآن
می چرخوندم و توی دلم زمزمه می
کردم. زورمم می اومد به آرشام نگاه کنم، در کل اوضاعی بود دیدنی!
حاج آقا: برای بار سوم دوشیزه ی محترمه خانم دلارام امینی آیا وکیلم
شما را به عقد دایم آقای آرشام
تهرانی، در قبال مهریه ی یک جلد

2019

کالم اهلل مجید، یک جام آینه و شمعدان و به
تعداد هزار سکه ی بهار
آزادی و صد شاخه گل رز و
چهارده شاخه گل محمدی در بیاورم؟ آیا
وکیلم؟
همه جا رو سکوت پر کرد و منتظر بودن جواب بدم
.سعی کردم صدام
نلرزه، ولی بدجور استرس داشتم.
قرآن رو بستم و بوسیدم.
با اجازه ی بزرگ ترا ...بله‌بی بی با خوشحالی ک.
ل کشید. با اینکه جمعمون کوچیک بود، ولی
همه شاد بودن.
حاج آقا: مبارک باشه ان شاء اهلل، و حاال شما آقا
داماد، آقای آرشام
تهرانی، آیا از طرف شما هم وکیلم؟

هیچ صدایی نمی اومد و دل تو دلم نبود. خدا شاهده کم مونده بود
قلبم از سینم بزنه بیرون؛ تا اینکه

2020

صدای آرشام مثل همیشه محکم و
جدی به گوش رسید.
بله‌حاج آقا: مبارکه! برای سالمتی عروس و داماد.
صلوات ختم کنید.
« اللّه مّ ص لِّ ع لی م ح مّ د و آلِ م ح مّ د و ع جِّل فَرَج ه م
»

بی بی پارچه رو از روی سرمون برداشت. قرآن رو مجددا بوسیدم و دادم
دستش. توی همین فاصله ی
کوتاه آرشام سرشو چرخوند و
نگاهمون توی کسری از ثانیه در هم گره خورد
.هنوز همون دلخوری رو
توی چشماش می دیدم؛ پیش
خودم یه حدسایی زده بودم!
بی بی، نرگس و خاتون صورتمو بوسیدند و عمو محمد هم با آرشام
روبوسی کرد و بهمون تبریک گفتند.

2021

عمو محمد دو تا جعبه داد دست
بی بی که توشون حلقه هامون بود. عمو محمد و
بی بی برامون خریده
بودن؛ دو تا حلقه ی ساده ی طال.
همیشه دوست داشتم اگه یه روز
ازدواج کردم حلقم ساده باشه، درست مثل همینا!
حلقه ها رو دست همدیگه کردیم؛ برام مثل خواب
بود و اگرم خواب
باشه دوست ندارم هیچ وقت بیدار
بشم.
حاج آقا رو به آرشام گفت که دفترش توی شهره و
اگه چند روز دیگه
سر بزنه می تونه سند ازدواجمون
رو تحویل بگیره. بعدش هم یه

دفتر بزرگ گذاشت جلومون و گفت که یه ردیف رو
کامل امضا کنیم.
شاهدامون هم بی بی، عمو محمد،
نرگس و خاتون بودند. و بعد از اون

2022

هم برامون آرزوی خوشبختی کردند و به اصرار عمو
محمد برای اینکه
شام بمونن توجهی نکردن. حاج
آقا هم گفت که چند جا کار داره و
باید بره.
یه مهمونی چهار نفره ترتیب دادیم. شیرینی محلی

،میوه، شام که
زرشک پلو با مرغ بود و عجب عطری
داشت این برنج ایرانی!
آرشام امشب کمتر تو خودش بود و بیشتر با بی
بی و عمو محمد حرف
می زد، ولی بازم زیاد منو تحویل
نمی گرفت. اگه با هم رو به رو می
شدیم یه چیزی می گفت، ولی تو حالت معمولی
ساکت می موند. بعد
از شام کمی میوه خوردیم تا اینکه
بی بی با لبخند به من اشاره کرد و از
در رفت بیرون. کمی بعد منم پاشدم و پشت سرش
رفتم.

2023

توی بالکن ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. توی قسمت چپ ساختمون
برق یکی از اتاقا روشن بود.
رفتم طرفش، در رو آروم باز کردم. بی
بی گوشه ی دیوار با لبخند نشسته بود و پشتشو به رختخوابایی که
ردیف کنار دیوار چیده شده بودند،
تکیه داده بود.
بیا بشین مادر، درم ببند سوز نیاد تو دخترم‌در رو.
بستم و رفتم پیشش؛ رو به روش نشستم و به صورت همیشه
مهربونش لبخند زدم.

جانم بی بی کارم داشتی؟ دخترم نمی دونی مهندس امشب چش شده؟لبخندم رو خوردم. آروم گفتم: فقط امشب نیست بی بی؛ واال منم نمی دونم. دیدید که حتی به زور نگاهم می کرد.

2024

آره مادر، تعجبمم از همینه که چرا با من و عمو محمد حرف می زنه‌ولی جواب تو رو سرد می ده. گفتم شاید اتفاقی بینتون افتاده. شگون نداره عروس و دوماد شب اول با هم قهر باشن دخترم.

سرم رو زیر انداختم. خودمم از رفتارای اخیرش ناراضی بودم. الاقل
چیزی هم نمی گفت تا بتونم با
حرف زدن قانعش کنم.
گفت و بلند شد. » یاعلی « بی بی سکوتم رو که دید، دستشو به زانوش
گرفت و
پاشو مادر این رختخوابا رو پهن کنیم. اینجا رو امروز مخصوص شماآماده کردم.
زحمتتون شد بی بی، ولی الزم نیست که حاال امشب ما اینجا ...بی بی که زن فهمیده و با تجربه ای بود، متوجه ی تردیدم شد و با
لبخند در جوابم گفت:

2025

دخترم خجالت مخصوص تازه عروسه. نگران نباش، همه ی دختراباالخره یه روز این تجربه رو با شریک زندگیشون دارن. من و عمو
محمد واسه ی حرف مردم این پیشنهاد رو به آقا دادیم. مثل اینکه
کسایی نظر بد بهت دارن مادر؛ خدا
ازشون نگذره. عمو محمد به آقا
گفت با عقدی که بینتون خونده بشه، هم دهن مردم بسته می شه، هم
اگه خدایی نکرده اون از خدا
بی خبرا خواستن کاری بکنن، بدونن که
تو دیگه یه زن شوهرداری.

می دونم بی بی ولی حتما آرشام بهتون نگفته که اون نامردا این چیزاحالیشون نمی شه. چطور بگم ...

نگاهم رو ازش گرفتم.

2026

اونا حتی به زن شوهردار هم رحم نمی کنن‌به.

محض اینکه جمله ام تموم شد، بی بی با غیظ زد روی دستش و

گفت: پناه بر خدا، چی داری می گی دختر؟

قضیش مفصله بی بی، ولی حتما یه روز براتون

تعریف می کنم خودتو ناراحت نکن دخترم؛ آقا مرد.
محکم و با اراده ایه. با این که‌سنی نداره و هنوز
جوونه، کل این
روستا می شناسنش و هواشو دارن.
خودتو اول بسپار دست خدا و بعدم شوهرت
.دخترم ان شاء اهلل که همه
چیز ختم به خیر می شه.
ان شاء اهلل، من که از خدا می خوام یه روز این
دردسرا هم تموم بشه‌و یه نفس راحت بکشم.
بی بی با شور و هیجان خاصی ملحفه رو از روی
رختخوابا برداشت.

2027

پاشو دختر بیا کمک کن تشکا رو پهن کنیم. ان شاء اهلل که امشب به‌خیر و خوشی می گذره.
دو تا تشک یک نفره که ملحفه ی سفید داشت، کنار هم انداختیم توی
اتاق، با یه پتوی دو نفره که
خواستم یه پتوی دیگه هم بذارم کنارش ولی بی بی نذاشت.
انگار توی دلم داشتن رخت می شستن؛ یه دم آروم نداشتم.
***
ساعت دوازده و ده دقیقه بود. روی تشک نشسته بودم. اتاق با وجود
بخاری گرم شده بود. روسری، جلیقه و بلوزم رو در آوردم. یه تیشرت

نخی سفید تنم بود.
دقیقا بیست دقیقه است منتظرم آرشام بیاد توی اتاق. هنوزم مضطربم.
دستای سردمو به هم می

2028

مالیدم. نگاهمو به در دوختم. پرده رو کشیده بودم. چشمامو بستم و با حرص سرمو کوبوندم روی بالش. اَه
اینم از شانس من.
سایه ی یه نفر از پشت شیشه افتاد روی پرده ی اتاق و در باز شد.

فوری چشمامو بستم. قبال چراغا رو
خاموش کرده بودم، ولی خب شعله
های بخاری اتاق رو تا حد خیلی کمی روشن کرده
بود.
اگه الی چشمم رو یه کوچولو باز می کردم، متوجه
نمی شد بیدارم.
البته امیدوار بودم، ولی خب این
کار رو نکردم تا ببینم می خواد چکار
کنه.
بوی عطرش که توی اتاق پیچید، دلم ضعف رفت
.صدای چِفت در رو
شنیدم که داشت محکمش می
کرد تا سوز توی اتاق نیاد و بعد از چند

2029

دقیقه گرمای حضورش رو کنارم حس کردم. روی تشک نشست.

نتونستم طاقت بیارم، پلکامو خیلی
خیلی کم از هم باز کردم. از گوشه ی
چشم دیدمش که داره دکمه های پیراهنش رو باز می کنه. اون شب یه
پیراهن سفید مایل به دودی
تنش کرده بود با کت و شلوار مشکی.
به صدای نفساش دقت کردم. منظم نبود، انگار
هنوزم از چیزی ناراحته
و داره حرص می خوره. پیراهنش
رو در آورد و گذاشت باالی

سرش، بعد از اونم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه گرفت خوابید
و مچ دست چپش رو گذاشت
روی چشماش. صبر رو بیش از این
جایز ندونستم. باید یه کاری می کردم تا بفهمم چشه.

2030

توی جام نشستم. پتو روی هیچ کدوممون نبود. با نگاهی عمیق سر تا
پاش رو از نظر گذروندم.
توی دلم گفتم: یعنی این مرد سرسخت و مغرور

االن شوهر منه؟!

نور کم بود، ولی می تونستم ببینمش، چون چشمم به این تاریکی
نسبتا عادت کرده بود. کمی کج شدم
و پتو رو کشیدم باال. یه گوشه اش رو
انداختم روی اون و یه گوشه ی دیگش رو هم تا روی سینه ام کشیدم
باال. هیچ حرکتی نکرد. می
دونستم بیداره.
آرشام؟جوابمو با سکوتش داد. دلم گرفت، حقم نبود باهام این طور رفتار کنه.
مگه چکارش کردم؟ این سوالی
بود که بارها از خودم پرسیده بودم.
- چرا نمی گی چی شده؟

2031

بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه، با صدای گرفته ای جوابمو داد:

بهتره بگیری بخوابی، یا اگه خوابت نمیاد برو بیرون بذار من بخوابم‌سوزش اشک رو توی.

چشمام حس کردم. واقعا که بی انصاف بود. رسما داشت منو از اتاق بیرون می کرد. هه! اونم شب اول عقدمون!

با حرص پتو رو زدم کنار و خواستم از جام بلند بشم که پنجه های قوی و مردونش دور مچ دستم قفل

شد. صدام از بغض لرزید.

ولم کن، می خوام برم تا یه وقت خدایی نکرده مزاحم خوابتون نشمواالحضرت!

حتی نگاهشم نکردم، اما تقال هم برای رهایی از دست آرشام بی فایده بود.

- بهت گفتم بگیر بخواب. چرا حرف تو گوش تو نمی ره؟

2032

با عصبانیت نگاهش کردم. صدامون به ظاهر آروم بود، ولی آرشام درونم

طوفانی به پا کرده بود که هیچ
جوری آروم نمی شدم.
توی جاش نیمخیز شد. یه رکابی سفید تنش بود
که کامال جذب عضله
هاش شده بود.
ازت پرسیدم چته، تو هم بهم گفتی برم از اتاق
بیرون تا بتونی‌بخوابی؛ منم دارم می رم. حاال من
حرف تو گوشم نمی ره یا تو که نمی
ذاری برم و راحتت بذارم؟
پرتم کرد روی تشک و همزمان با صدای تقریبا
بلندی که معلوم بود
سعی داره بلندتر از اون نشه گفت:
تو فکر کردی با رفتنت منو آروم می کنی؟ هنوز
برای فهم خیلی‌چیزا بچه ای دلارام.
منم به طرفش نیمخیز شدم. هر دو عصبانی و با

نگاهی سرکش.

2033

پس اگه بچم چرا حاضر شدی عقدم کنی؟ تو که می گفتی هیچ کس‌نمی تونه مجبورت کنه کاری رو به زور انجام بدی؛ پس چرا مخالفت نکردی؟ چرا؟

صداتو بیار پایین! صدام پایین هست. من مثل تو بی مالحظه نیستم و دنبال منفعت‌خودم نمی گردم.

کامال توی جاش نشست و با دستش شونم رو گرفت و فشار داد.

من منفعت طلبم یا تو؟ تو که هر دقیقه دنبال یه فرصت بودی تا بااون پسره خلوت کنی؟ دیدم چطور
صمیمی باهاش گرم گرفته بودی
وقتی که داشت ازت خداحافظی می کرد و هر دو نیشتون تا کجا باز
بود!
- من؟! من دنبال فرصت بودم تا با فرهاد خلوت کنم؟!

2034

اسم اون پسره رو پیش من نیار اون پسره اسم.

داره، اسمشم فرهاده! هر کی که می خواد باشه واسه من هیچی نیست، اینو یادت باشه اگه.

واست هیچی نیست پس چرا داری به خاطرش این قدر حرص‌می خوری؟

تو حق نداشتی باهاش گرم بگیری. اینو برای آخرین بار می گم، تو واون پسره حق ندارید این طور

با هم صمیمی رفتار کنید. توی

گذشته هر چی که بوده به من مربوط نیست، از حاال به بعد اون فقط یه

فامیل دوره. همین و بس!

پس دردت این بود؟ که من با فرهاد صمیمی م؟

ولی اون مثل‌برادرمه. من ...

بسه دیگه! این قدر واسه من برادر برادر نکن.، کسی با این حرفا خام‌نمی شه. تو اونو مثل برادر

2035

دوست داری، اون چی؟ اونم تو رو مثل
خواهرش می دونه؟ شک ندارم االنم که زن من
شدی بازم تو رو توی
قلبش داره. کسی که اسمش توی
شناسنامه ی منه، نباید اسمش روی
قلب کس دیگه ای هم حک شده باشه. من مثل
مردای دیگه نیستم که
از هر موضوعی به سادگی بگذرم.
اگه تا االن زنده است فقط به خاطر
توئه. فرق اون با ارسالن و شایان چیه؟ اونا نگاه به

جسمت دوخته بودند
و فرهاد به قلبت؟ توی این
مدت زیر نظر داشتمش، اگه پاشو از
گلیمش درازتر می کرد، جوری باهاش برخورد می
کردم که از زنده
بودنش پشیمون بشه. اینو بدون که
من تو عمل، کامال جدیم و حرفی
که بزنم تا پای مرگ روش می ایستم!

2036

تموم مدت زل زده بودم توی چشمای عصیانگرش
.تار می دیدم، نگاهم

اشک آلود بود. می دونستم
روی من تعصب داره، درک می کردم
یه مرد طاقت این نگاه ها رو نداره، ولی حق
نداشت باهام چنین رفتاری
داشته باشه.
با لحن خاصی که می دونستم ر د خور نداره و
آرشام رو متوجه ی
منظورم می کنه گفتم:
خودتم خیلی خوب می دونی من فرهاد رو مثل
برادرم دوست دارم وبه غیر از این به چشم دیگه ای
نگاهش نکردم. مطمئن باش اگه می
خواستمش به پیشنهاد خواستگاریش جواب رد
نمی دادم. االن توی این
اتاق به عنوان همسرت رو به
روت ننشسته بودم و باهات بحث نمی

2037

کردم! برای بار هزارم می گم که من هیچ عشقی به فرهاد ندارم، برامم
مهم نیست اون در موردم چه
فکری می کنه و هنوزم منو دوست
داره یا نه، چون مطمئنم به مرور این عشق یک
طرفه سرد می شه. تو
هم یادت باشه من دختری نبودم
که به خاطر منافعم تن به هر کاری
بدم و این عقد بین ما اگه به خواسته ی قلبیم نبود
،هزار سالم می

گذشت بازم این کار رو نمی کردم.
کسی نمی تونه منو مجبور به کاری
بکنه. حتی اگه آخرش به مرگم منجر بشه، بازم
پاش می ایستم و کوتاه
نمیام.
چشماش تحت تاثیر اون نور کم برق می زد. همین
برق چشماش کافی
بود تا دل بی قرارم رو بی تاب
تر کنه و خاکستر چشمام رو سرکش

2038

تر. سرکش از روی عشق، نه نفرت. عشقی که ازش

توی قلبم داشتم
قوی تر از این حرفا بود که بخواد
با چند تا جمله از بین بره یا حتی کم
رنگ بشه، ولی باید بهش می فهموندم منم از اون
دخترای بی دست و
پا نیستم.
نفسش رو عمیق بیرون داد و همزمان چشماشو
بست. به پشت روی
تشک خوابید، هنوز چشماش بسته
بود.
با دلی گرفته نگاهش کردم. پتو رو با حرص کشیدم
روم و پشتمو بهش
کردم. چشمامو بستم و توی
همون حال یه قطره اشک از گوشه ی
چشمم رو گونه ام چکید.

چه شبیه امشب! پس روی این موضوع حساس شده بود. من نه از پدرم
غیرت آنچنانی دیدم نه از

2039

برادرم، ولی حاال شوهرم، کسی که
عاشقانه دوستش داشتم این طور با تعصب روی من غیرت نشون می
داد.
چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید، آخرشم طاقت نیاورد،
پیراهنش رو برداشت و از اتاق رفت

بیرون. تقریبا نیم ساعتی بیدار موندم
ولی برنگشت. با اینکه ازش دلخور بودم، می
ترسیدم سرما بخوره.
لعنت به این عشق که مجبورت می کنه خواسته یا
ناخواسته به خاطر
آرامش معشوق غرورت رو زیر پا
بذاری.
رفتم پشت پنجره و بیرون رو نگاه کردم. پیراهنش
رو پوشیده بود، ولی
توی این هوای سرد همین که
قندیل نبسته خیلیه. گرچه از حالتش

2040

می شد فهمید که حتی نسبت به سرما هم بی تفاوته. دستاش رو برده
بود توی جیبای شلوارش و توی
حیاط قدم می زد. هیچ چراغی هم
روشن نبود. امشب آسمون صاف بود و رخ مهتابی ماه، به درون آب
زالل حوض وسط حیاط افتاده بود.
یه پتوی یک نفره از روی رختخوابا برداشتم و آروم از در رفتم بیرون.
اصال حواسم نبود که نه روسری
سرمه و نه لباس گرم تنم. توی
بالکن ایستادم. متوجه ی من نشد. شونه ی راستش رو به درخت
پرتقال توی حیاط تکیه داده بود. آروم

رفتم طرفش.
با نوک کفش به سنگای توی باغچه ضربه می زد
.پتو رو انداختم روی
شونه هاش. بی حرکت موند.
دستم روی پتو بود و خواستم بیارمش

2041

پایین که دستای گرمش روی دستای سرد من
نشست.
باورم نمی شد.
برگشت طرفم، نگاهم کرد و چیزی نگفت.
شب بخیرخواستم برگردم که صدام زد. ایستادم.

.حضورش رو پشت سرم حس
کردم. برگشتم؛ پتو رو روی شونه
هاش نگه داشته بود.
چرا با این سر و وضع اومدی بیرون؟ اونم توی
این هوا؟نگاهم بهش جوری بود که دلخوریم رو
نشون بده. به پتو اشاره کردم.
چند لحظه نگاهم کرد. بعد از یه مکث کوتاه گفت
:پس برات مهمم؟
تاریک بود ولی صداش آروم بود، بدون هیچ
عصبانیتی.
چرا اینو می پرسی؟- فقط خواستم جوابتو بدونم.

2042

سردم شده بود. با اینکه به خودم می لرزیدم ولی نذاشتم بفهمه. گرچه
خودش داشت می دید که با یه
تیشرت نازک ایستادم جلوش.
معلومه یخ می کنم.
توی چشماش خیره شدم. فاصلمون این قدر کم بود که بتونم به راحتی
نگاهش کنم.
اگه ...اگه برام مهم نبودی من االن اینجا نبودمو.
با یه مکث کوتاه شب بخیر گفتم و پشتمو بهش کردم
زمزمه کردم: داری چکار می کنی؟ ولم کن می خوام برم تو.
با لحنی که برام تازگی داشت گفت: نه، فقط همین

جا باش.
آب دهنم رو قورت دادم.
نمی شه، می خوام برم توی اتاق- چرا بمونم؟.

2043

چون اگه این دختر سرکش و مغرور برام مهم نبود
،منم االن اینجانبودم..
با چیزی که شنیدم حتی به گوشامم شک داشتم.
چی؟! یه بار دیگه بگونفسش رو آه مانند بیرون.
داد. یه دم آروم
نداشتم. این اجازه رو بهم نمی داد. نفسام نامنظم
بود از این همه

هیجان.
عادت ندارم جمله ای رو دو بار تکرار کنم گربه ی وحشی!با شیطنت برگشتم و توی چشمای نیمه بازش زل زدم.
هم بهش اضافه کنی قبول دارم. پس حاال بگو»
.و» -منم نگفتم کپی
همون جمله رو تکرار کنی. یه
لبخند کم رنگی نشست روی لباش. برق اتاق بی بی و عمو
محمد روشن شد. نگاه هر دومون به اون طرف کشیده شد، ولی تا
خواستم سرمو بچرخونم، آرشام

2044

دستمو گرفت و هر دو بدو رفتیم سمت
بالکن و بعدشم توی اتاق خودمون.
خندم گرفته بود. هر دو نفس نفس می زدیم. با
خنده نگاهش کردم،
همون لبخند روی لباش بود.
انگار عمو محمد فکر کرده دزد اومده درست نبود.
توی اون وضعیت ما رو ببینه‌خندیدم و چیزی.
نگفتم. روی تشک نشستم.
یه سوال بپرسم؟نشست کنارم
رفتار این مدتت و اینکه ازم دلخور بودی، فقط به
خاطر فرهاد بود؟اخماشو کشید توی هم.
بهتره دیگه حرفشو نزنیم- نه خواهش می کنم، .
می خوام دلیلشو هر چی که هست بدونم.

2045

نگاهم کرد. بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد و
گفت: اون روز موقع
خداحافظی شاهد رفتار
صمیمیتون با هم بودم. توی راه فرهاد
مرتب از تو می گفت و از خاطراتی که توی گذشته
با هم داشتید. در
کل فکر و ذهنم رو بهم ریخت. تا
می خواستم آروم باشم حرفاش یادم
می اومد. اگه به خاطر تو نبود می دونستم چکارش
کنم که حتی به

خاطرات با تو بودن فکرم نکنه.

ولی من باهاش خواهرانه خداحافظی کردم. حتی بهش گفتم که نبایددیگه به من فکر کنه، ولی انگار اون ...

می دونم‌لبخند زدم..

- اون وقت چی شد که آروم شدی؟

2046

چیزی نگفت و فقط توی چشمام خیره شد. ابروم رو انداختم بالا و با

لبخند گفتم: چی شد؟ سوال من

جواب نداشت آقای مهندس؟

با لبخند کم رنگی که نشسته بود روی لباش، سرش رو کج کرد و
نگاهش رو ازم گرفت. خودمو روی تشک کشیدم و با لحنی آروم و خواستنی نجوا کردم:
چی شد که این جوری شد؟ انگار که تمومش یه خوابه شایدم یه خوابه اگرم باشه خدا کنه هیچ..
وقت بیدار نشم‌آهسته سرش رو کشید کنار؛.
خواست توی صورتم نگاه کنه.
چرا نمی خوای بیدار بشی؟ شاید به جای یه خواب آروم داری کابوس‌می بینی، اینم تنها می تونه شروعش باشه.
با نگرانی نگاهش کردم.

2047

یعنی چی؟! جدی که نمی گی؟!با لبخندی که تنها مختص به خودش بود، صورتش رو برگردوند. با دیدن همون لبخند هر چی نگرانی
توی وجودم بود از بین رفت. با سر
انگشت به لباش دست کشیدم. لبخند کم رنگش، به آرومی کم رنگ تر
شد.
چرا هیچ وقت نمی خندی؟!دستم رو آروم بردم باال سمت چشماش، بستشون. نوازشگرانه به چشماش دست کشیدم.
چرا حس می کنم توی این چشما، پشت دیوار بلندی از غرور کوهی‌از غم نشسته؟!

مچ دستم رو گرفت و آوردش پایین. چشماش رو باز کرد، نگاهش می
درخشید. نمی دونستم از چی،
ولی توی اون فضای نیمه تاریک خیلی

2048

خوب می تونستم متوجه ی برق اون چشما بشم.
اون شب چی شد؟ شبی که منو از اون مهمونی فراری دادی چه‌اتفاقی افتاد؟
می خوای همه چیز رو بدونی؟ خیلی وقته منتظرم حتی یه اشاره به اون شب بکنی، ولی وقتی دیدم نمی خوای حرفی بزنی، اصرار

نکردم تا خودت به وقتش همه چیز رو
برام بگی.
دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. هر دو کنار
هم دراز کشیدیم.
دستم رو گذاشتم روی سینش و
دست راست آرشام دور شونم حلقه
شد.
اون شب بعد از اینکه تو رو با بچه ها فرستادم،
رفتم پایین و از دلرباشنیدم شایان و ارسالن چند

2049

دقیقه پیش وحشت زده از ویال زدن

بیرون. فهمیدم بهشون خبر دادن که ویال آتیش گرفته. بهت گفته بودم
بین آدمای شایان منم آدمای
خودمو دارم؛ به کمک اونا کیوان می
تونه وارد ویال بشه. دوربینا تحت نظر ما هک می شن. ارسالن و شایان
توی ویال نبودن، بقیه ی افراد
هم به کمک آدمای من با داروی
بیهوشی از حال رفته بودن. نقشه تقریبا می شه گفت حساب شده پیش
رفت. کیوان به کمک یه فرد
متخصص و مطمئن تونست مدارکو از
توی گاوصندوقی که شایان زیر زمین مخفیش کرده بود به دست بیاره.
اون مدارکو همون موقع که به

دستم رسید نابود کردم. بعد از اتمام

2050

کار بچه ها ویال رو به آتیش می کشن تا اثری
نمونه. همش به خاکستر
تبدیل شد، مخصوصا همون اتاق
مخصوصی که گاوصندوق درش قرار
داشت. دیگه هیچ ردی باقی نموند. شایان اولش
فکر می کرد مدارک
توی آتیش سوزی از بین رفته،
ولی در اصل این طور نبود. من علاوه
بر مدارکی که شایان از من داشت، اسنادی رو در

دست داشتم که می
تونستم خیلی راحت اونو لو بدم.
شایان رو لو دادی؟! نه شایان فوقش بیفته دست پلیس حکمش اعدامه، ولی اعدام هم‌واسه همچین آدمی کمه.
چند لحظه سکوت کرد.
اون با گذشته ی من عجین شده. آدمای زیادی هستن که به خاطرانتقام گرفتن از اون حاضرن دست

2051

به هر کاری بزنن. شایان باید به

دست عدالت قصاص بشه، ولی قصاصی که قانون براش در نظر می گیره
از دید من براش کافی نیست.
اون باید به دست خودش قصاص بشه.
حس می کنم یه جوری در موردش حرف می زنی، خیلی جدی و پراز کینه.
االن فرصتش نیست، اگه بخوای بدونی باید همه چیز رو از اول برات‌بگم. به وقتش تو هم پی به این راز می بری.
االن دنبالمونن؟ شایان فهمیده من تو رو فراری دادم و از طرفی شک کرده که اون‌آتیش سوزی کار من باشه؛ برای همین دنبالم می گرده تا بتونه مطمئن

2052

بشه. ارسالن برای پیدا کردن من از شایان هم
راسخ تره. هر دوی اونا
االن مثل مار زخمی می مونن؛ به
محض پیدا کردن ما زهرشون رو می
ریزن، ولی تو نگران نباش، هیچ وقت نمی ذارم
همچین اتفاقی بیفته.
ولی اگه پیدامون کردن چی؟! کارا رو سپردم دست
وکیلم، آقای سعیدی. اون کارای فروش‌کارخونه،
سهام و شرکت و حتی ویال رو
انجام می ده. جای نگرانی نیست،
چون شایان از وجود چنین شخصی بی اطالعه. من

در حقیقت دو تا
وکیل دارم، یکی به ظاهر، ولی
دومی رو هیچ کس نمی شناسه. سعیدی
وکیل خانوادگی ماست. شکوهی تموم گزارشاتو مو
به مو بهم می ده.
ظاهرا شایان جلوی ویال آدم
گذاشته که بیست و چهار ساعت کشیک

2053

می دن. جلوی شرکت هم همین طور، ولی خبر
نداره که من می خوام
چکار کنم.

اون شب زخمی بودی. واسه چی چاقو خوردی؟!
همون شب بهت گفتم که بعد از شام همه تا
خرخره می خورن و ازخود بی خود می شن. اون
شب
من حواسم سر جاش بود، ولی ظاهرم
اینو نشون نمی داد. یکی از همونا که حسابی
خورده بود بهم گیر داد.
توی حیاط بودیم، کسی متوجه
ی ما نبود. می دونستم حالش خوش
نیست کاری باهاش نداشتم، فقط با مشت زدم
توی صورتش اونم افتاد.
داشتم می رفتم توی ساختمون
که صدای قدماش رو از پشت سر
شنیدم. همین که برگشتم تیزی لبه ی چاقو رو روی
بازوم حس کردم،

ولی تا خواست بزنه توی پهلوم

2054

دستشو گرفتم و زدم توی گردنش،
اونم بیهوش افتاد روی زمین. اون شب واسه اینکه
مطمئن بشم دنبالم
نیستن تا نزیکای ظهر رفتم
خارج از شهر، ولی خب تا اینجام کلی راه
بود. دستمم خون ریزی داشت. نصف روز بند اومده
بود، ولی با یه ضربه
ی کوچیک باز خونریزی کرد.
بعدم که اومدم خونه، ولی بین راه

کیوان بهم خبر داد که چی شده. فرداشم مدارکو از بین بردم، به جز
مدارکی که به شایان مربوط می
شد.
مدارکی که به تو ربط پیدا می کرد چی؟ اونا چی بودن؟با سر انگشت زد نوک بینیم و گفت: دیگه زیاد از حد سوال می پرسی.
گفتم به وقتش همه چیز رو بهت
می گم.

2055

خندیدم و توی همون حالت خمیازه کشیدم.

خوابت میاد؟ خیلی پس بخواب‌لبخند روی لبام..
بود و ذهنم پر بود از حرفای
آرشام. از وقتی قضیه رو برام تعریف
کرده بود، یه ترس خاصی نشسته بود توی دلم
.نگران بودم، نگران
آینده. آینده ی مبهمی که انتظار
هر دوی ما رو می کشید.
***
عصر شده بود. توی بالکن نشسته بودم و چشمم
به در بود تا ببینم کی
باز می شه و آرشام میاد تو.
حتی ظهر هم برنگشت خونه. دل تو دلم
نبود.

2056

بی بی: دخترم پاشو بیا تو، سرما می خوری.
نه بی بی منتظر آرشامم. تا نیاد خیالم راحت نمی
شه مادر این که نشد کار. هر بار این پسر از این در.
رفت بیرون تو هی‌افتادی توی ه ول و و ال و یه
چشمت به در بود و یه چشمت به ساعت
که ببینی کی بر می گرده. ناهارم که درست و
حسابی نخوردی. دم
غروبه دخترم، هوا رو به خنکی می
ره، مریض می شی. بیا تو.
کف دستام رو توی هم فشار می دادم. به هیچ
کدوم از حرفای بی بی
توجه نداشتم. دست خودم نبود،

نگران بودم. چرا این همه استرس
تمومی نداره؟
بی بی: بیا دخترم اینم از شوهرت. خدا رو شکر که
صحیح و سالمه.

2057

با دیدن آرشام توی درگاه در، عین ترقه توی جام
پریدم. آرشام با این
حرکتم مات سر جاش موند.
نگاهش که به چهره ی پریشونم افتاد،
اخماش جمع شد. آروم در رو بست و اومد سمتم.
آرشام: چیزی شده؟!

نیم نگاهی به بی بی انداختم که با لبخند سرشو تکون داد و رفت تو:

امان از این دل عاشق. پروردگارا حکمتتو شکر.

همین که بی بی رفت، بدو رفتم سمت آرشام و اونم هاج و واج توی حیاط ایستاده بود. تا بهش رسیدم خودمو پرت کردم توی بغلش. با تموم وجود بوی تنش رو به ریه هام فرو بردم. آروم شدم. چند لحظه که گذشت سرمو بلند کردم و نگاهم رو دوختم توی چشماش.

2058

آرشام با نگاهی متعجب محو چشمام شد. به روش
لبخند زدم. با تموم
عشقی که در خودم سراغ داشتم
نگاهش کردم.
آرشام: تو امروز چت شده؟!
با بغض رگبار جمالت روی زبونم جاری شد.
کجا بودی؟ چرا ظهر برنگشتی خونه؟ نمی گی دل
من هزار راه می‌ره؟ چرا به فکر من نیستی؟ چرا
من ذره ای برات مهم نیستم که شده
یه خبر بهم بدی بگی حالت خوبه؟
و باز محکم بغلش کردم. جوری به خودم فشارش
می دادم که اگه می
خواست هم نمی تونست منو از

خودش جدا کنه.

برو حاضر شوبا تعجب سرمو بلند کردم، همون. لبخند همیشگیو روی لباش داشت.

2059

پس چرا معطلی دختر برو دیگه، من همینجا منتظرتم. راستی، صبرکن.

ازم جدا شد و رفت کنار حوض، یه بسته ی تقریبا بزرگ گذاشته بود

اونجا. به قدری از دیدنش ذوق

زده شده بودم که اصال ندیدم وقتی

اومده تو، یه چیزی دستش بوده. بسته رو داد

دستم.

این چیه؟! برو حاضر شوو به داخل خونه اشاره.

کرد. با لبخند رفتم سمت خونه و جلوی در قبل

از اینکه برم تو، برگشتم و نگاهش

کردم. کنار حوض ایستاده بود و

دست به سینه با ژست خاصی منو نگاه می کرد. یه

پالتوی مردونه و

شیک مشکی تنش بود که فوق

العاده بهش می اومد.

2060

***

توی بسته همه چیز بود. کیف، کفش، مانتو، شال، شلوار، کال یه ست
کامل به رنگ سفید و آبی نفتی.
شال آبی نفتی و کفش هم ترکیبی از
مشکی و آبی نفتی که یه جورایی اسپرت بود
.سلیقش حرف نداشت.
نمی دونستم قراره کجا بریم، فقط بی تاب این
بودم که کنارش باشم،
حاال هر کجا که می خواست باشه.
***
آرشام ماشینو کنار ساحل نگه داشت، دقیقا پشت
یه صخره ی خیلی
بلند. هر دو پیاده شدیم.
صدای دریا، شن و ماسه های ساحل زیر پامون،
صدای برخورد امواج

دریا با صخره های کوچیک و
بزرگی که سد راهشون شده بودن و
خورشیدی که در حال غروب کردن بود.

2061

همه چیز زیباست. خدایا خلقتت رو شکر. این همه
نعمت و برکتت رو
شکر. از اینکه منو به عشقم
رسوندی ازت ممنونم. از اینکه بین این
همه مشکالت ما رو کنار هم نگه داشتی فقط می
تونم بگم خدایا
شکرت.

هر دو رو به دریا و با نگاهی عمیق به غروب آفتاب
،کنار هم ایستاده
بودیم.
می خوام بدونم االن چه حسی داری؟نگاهش
کردم. باد نسبتا شدیدی شروع به وزیدن کرده بود
.کم مونده
بود شال از سرم بیفته. آرشام رو
به دریا ایستاده بود، ولی نگاهش
فقط به من بود. حس می کردم االن توی این
لحظه چشمای سیاهش
می تونه بیش از پیش به درونم
نفوذ کنه.

2062

انگار که خوابم، مثل یه رویاست. وای آرشام روی ابرام به خداو با ذوق دستام رو زدم به هم و به.
دریا نگاه کردم. با لبخند و پر از
هیجان نگاه مجذوب کنندش رو که
عمیقا به من دوخته شده بود،
غافلگیر کردم. تا نگاه خندونم رو روی خودش دید،
با همون لبخند
چشم ازم گرفت.
همیشه می گفتم زندگی ما آدما مثل یه خواب می مونه. به هر چیزکه فکر کنیم، به هر چی که تو ذهنمون بیش از بقیه پر و بال بدیم،
همون اتفاق می تونه روزی سرنوشتمون رو عوض کنه.

بهش نزدیک تر شدم، درست شونه به شونش. با شیطنت گفتم: پس به
این روزا هم فکر می کردی؟!
نگاهم کرد. هیچی نگفت ولی همون نگاه برام کافی بود تا جوابمو ازش
بگیرم. لبخندم پر رنگ شد.

2063

یه چیزی بپرسم؟!سر تکون داد. به دریا نگاه کردم.
چطور بگم ...آخه می دونی ...باید زودتر
مطرحش می کردم ولی‌نشد، یعنی نتونستم. اون روز سر

عقد خواستم بگم ولی به شدت
اخماتو کشیده بودی تو هم و حتی نگاهمم نمی
کردی؛ اما حاال که می
تونم باهات حرف بزنم تصمیم
گرفتم تا دیر نشده بهت بگم.
با نگاهی جستجوگرانه توی چشمام، کامل برگشت
طرفم و منتظر بهم
چشم دوخت. چند لحظه نگاهش
کردم و دوباره به دریا خیره شدم.
چرا سر عقد عاقد گفت مهریه هزار تا سکه است؟!
در صورتی که من‌از همه چیز بی خبر بودم. مگه
نباید من قبول می کردم؟!

2064

این موضوع این قدر برات مهمه که ذهنتو درگیر کرده؟جدی برگشتم و نگاهش کردم.
معلومه که مهمه. من نمی خواستم مهرم این قدر زیاد باشه. همیشه‌از مهریه ی سنگین متنفر بودم و هستم.
خونسرد جوابمو داد.
هزار تا سکه برای من سنگین نیست منظور من.
این نبود. خودم نمی خوام این قدر باشه پس.
چی؟! تا دیر نشده زنگ بزن به این حاج آقا مهدوی و بهش بگو من میام ورسما می گم که این مقدار مهریه
رو نمی خوام.
باز همون غرور سنگین رو توی چشماش دیدم، ولی

اگه اسم من
دلارامه که بلد بودم سرکوبش کنم.

2065

من حرف و عملم یکیه، تغییری توش نمی دم ولی.
مهر حق منه، منم می گم این همه رو نمی خوام
.اصال چرا هزارتا؟!
وقتی حاج آقا ازم پرسید منم اولین چیزی که به
ذهنم رسید همین‌بود، دلیل خاصی نداشت.
من این مهریه رو نمی خوامو با اخم صورتم رو.
برگردوندم و به دریا خیره شدم. چند لحظه سکوت
بینمون حکم فرما بود و تنها

صدای امواج سهمگین قادر به شکستن
این سکوت بودند. فاصلش رو باهام کمتر کرد،
دست به سینه با لحنی
کامال جدی گفت:
حرف حسابت چیه؟ فکر نکنم توی این دوره
دختری پیدا بشه که بامهریه ی سنگین مخالف
باشه.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

2066

من با دخترای دیگه کاری ندارم، من خودمو دارم
می گم که از مهریه‌ی سنگین بیزارم. اگه اون روز

باهام خوب برخورد می کردی
مطمئن باش جلوشو می گرفتم، ولی از طرفی به
خاطر بی بی و عمو
محمد سکوت کردم، چون نمی
خواستم ناراحتشون کنم.
چرا ناراحت؟!پوزخند زدم.
چون حتم داشتم تا موضوع رو بکشم وسط، تو یه قشقرقی به پا می‌کنی.
رو به روم ایستاد، نتونستم چشمم رو از روش
بردارم. نگاهش می
درخشید. این سیاهی چشما توی دلم
غوغایی به پا می کرد.

2067

فکر کنم االن باید خوشحال باشم که همسرم روی من این همه دقیق‌و حساب شده شناخت پیدا کرده، درسته؟

لحنش یه جورایی خاص بود، بدون ذره ای غرور .اینو کامال حس کردم.

اینکه منو رسما همسرش عنوان

کرد باعث شد لبخند بزنم، ولی

جلوی خودمو گرفتم. اونم که از رو نمی رفت، همین جور ادامه می داد.

می خوای طالقت بدم باز بریم عقد کنیم، این بار تعیین مهریه روبذارم به عهده ی خودت؟ این جوری

راضی می شی؟

نگاهم رو از توی چشماش گرفتم که مبادا بزنم زیر خنده.

سکوت عالمت رضاست؟فقط همون لبخند کم رنگ روی لباش بود. داشت منو وادار می کرد.

- زنگ بزنم حاج آقا؟

2068

نگاهش کردم.

واسه تغییر مهریه توی سند ازدواج‌دیگه نتونستم. طاقت بیارم و ناخوداگاه لبخند زدم. با دیدن چهره ی
خندونم نزدیک بود لبخندش پر

رنگ بشه که به لباش دست کشید و
سرشو چرخوند. سرشو تکون می داد و من بلند
بلند می خندیدم. بعد
از چند لحظه لباشو به هم فشرد
و نگاهم کرد. این چشما آخر منو می
کشه.

باشه من حرفی ندارم. فردا اول وقت. خودمم
حتما باید باشم؟! نمی دونم ولی مطمئنا باید
امضای خودت باشه. زیاد نباید از خونه‌بیای بیرون،
ولی حاال که این همه
اصرار می کنی مجبورم همین یه بار رو
کوتاه بیام.

2069

با لبخند نگاهش کردم.
خب بگو حاج آقا بیاد خونه ی عمو محمد. هر چی رو که الزم باشه‌امضا می کنم.
موضوع رو باهاش درمیون می ذارم تا ببینم چی می شه. خب حاال‌نگفتی می خوای مهریه ات چی باشه؟
لبخندم کم رنگ شد سرمو زیر انداختم، بعد هم به دریا نگاه کردم.
هیچی هیچی؟! به ظاهر هیچی دلارام دقیقا بگو.. چی می خوای؟ چیزی که نشه روش به عنوان مادیات حساب کرد، چون مطمئنم‌خوشبختی رو با پول نمی شه به
دست آورد. شاهد چنین زندگی هایی

2070

بودم، نمی خوام واسه ی خوشبختیم پول رو
تضمین کنم. با محبت،
گذشت، وفاداری و از همه مهم تر
با عشق می شه یه زندگی مستحکم رو
تضمین کرد. مهر من همینه.
به من نگاه کن‌آروم سرم رو چرخوندم و توی.
چشماش خیره شدم. نگاهش توی
چشمام می چرخید، به دنبال صداقت
تک تک حرفام. حرفای من از روی
دلم بود و عقلم بهش مهر تایید زده بود. پس چرا

تردید داشته باشم؟

تو کی هستی؟!با تعجب نگاهش کردم. بازوهام رو گرفت.

تو دلارام، تو از من، از این زندگی که خودم با دستای خودم سیاهش‌کردم چی می خوای؟

2071

فاصلمون رو پر کردم. با عشق نگاهش کردم. نگاه آرشام بر خالف این

امواج سهمگین آروم بود. آروم

آروم!

زمزمه وار گفتم: مهرمو.

با صدایی شاید آهسته تر از من، جوابم رو داد
:کدوم مهر؟!
دستامو گذاشتم روی قفسه ی سینه ی مردی که
تپش های بلند و
محکمش رو به راحتی و با تمام وجود
زیر پوست ظریف انگشتام حس می
کردم. حتی از روی لباس این تپش ها با ضربان تند
قلبم عجین شده
بود.
در حالی که نگاهمون توی هم گره خورده بود،
نجواکنان گفتم: همون
مهری که االن جلوی خودت به
زبون آوردم. مهریه ی حقیقی من

2072

همینه. مهریه ای که با دل بسته بشه، مهریه ای که سیاهی قلم نتونه
معنی و درخشش رو توی
زندگیمون از بین ببره. مهریه ی من همونیه
که گفتم. یه بار، اونم برای همیشه!
قفسه ی سینش با چه شتابی بالا و پایین می شد نگاهش سرگردون.
بود، ولی در کنار این سردرگمی
یه حس خاص هم نهفته بود. به خودم
که اومدم سرم روی سینه ی پهن و عضالنیش بود صدای قلبش به.
همون واضحی بود که حسش کردم.

به زیباترین
شکل ممکن زمزمه کرد:
مهریه ات پیش منه، می دونم ازم چی می خوای
.به اینکه برام خاص‌و دست نیافتنی بودی و هستی
شک نکن، چون باورت دارم. به اینکه

2073

از نظر من ذاتت به آرومی اسمته شک نداشته باش
.سخته اینکه بخوام
بگم، حتی زمزمه کردنش رو هم
در توان خودم نمی بینم. شاید
احتیاج دارم که آروم بشم، اینکه تو آرومم کنی، ولی

قبل از هر چیز،
قبل از هر اتفاقی تو باید همه
چیزو درمورد من بدونی. گذشته ی
مبهمی که گریبانگیرم شده. بعد از شنیدن تموم
حرفام حق رو به تو
می دم که یه تصمیم درست
بگیری. اینکه بازم مهریه ات رو از من طلب
می کنی؟ اینکه سر حرفت می مونی؟ تو باید
حرفامو بشنوی دلارام.
با آه عمیقی که از سینش بیرون داد گفت: بعد از
اون هر چی که
بخوای همون می شه، اینو بهت قول
می دم. مات و مبهوت نگاهش کردم. سر در نمیارم
،آرشام چی داره می
گه؟! گذشته ی آرشام چه ربطی به

2074

به من بود و حاال این مهر در گروی گذشته ی
اونه؟! « عشق آرشام »
زندگی االنمون داره؟! مهرم
دستمو گرفت. مخالف دریا حرکت کرد، به سمت
جنگلی که با فاصله از
دریا قرار داشت. در سکوت هر
دو قدم بر می داشتیم. هرکدوم تو
یه فکری بودیم. آرشام رو نمی دونم، ولی من
حسابی گیج و منگم.
چراغ قوه ی کوچیکی رو از توی جیبش در آورد و

روشن کرد. هوا دیگه
تاریک شده بود. دستم توی
دستش بود. ایستاد، سرم رو که بلند
کردم خودمو رو به روی کلبه ی چوبی ای دیدم که
از ظاهرش مشخص
بود یه نفر توش زندگی می کنه.
چون هم کنار کلبه دیواری از هیزم
روی هم چیده شده بود و هم اینکه حال و هواش
نشون نمی داد سال
هاست رها شده و کسی سراغش

2075

نیومده.
دستم رو کشید، دنبالش رفتم. کلبه تا در ورودیش
دو تا پله می خورد.
در رو باز کرد، داخلش تاریک
بود. صدای کشیده شدن فندک و بعد
نوری که توی صورتم افتاد.
آرشام دستمو ول کرد. دور تا دور کلبه شمع گذاشته
بود که با همون
فندک زیپوی طالیی رنگش
روشنشون کرد. فضای کلبه از نور شمع
های کوچیک و بزرگ روشن شد.
یه تخت نسبتا بزرگ ولی یک نفره گوشه ی کلبه
زیر پنجره، یه میز
چوبی کنارش که روش پر بود از
شمع هایی به رنگ سفید. ملحفه های

سفید روی تخت و یه پتوی یک نفره ی شکالتی
رنگ. یه هواپیمای
بزرگ که گوشه ی دیوار از سقف

2076

آویزون شده بود. تابلوهای زیبایی که
از مناظر مختلف، چه غروب آفتاب و چه از امواج
دریا و چه از سبزی
درختای جنگل شمال ترسیم شده
بودند، تو جای جای کلبه هم روی
دیوار و هم روی زمین به چشم می خورد.
اینجا مال کیه؟! خیلی خوشگله!روی صندلی چوبی

که کنار تخت بود نشست و به منم اشاره که روی تخت بشینم. به طرفش رفتم و
آهسته روی تخت چوبی نشستم.
نگاهی به اطرافش انداخت و زمزمه کرد: من.
جدی؟! یه کلبه اونم وسط جنگل! خیلی باحاله.
این مدت که خونه ی عمو محمد نبودم می اومدم اینجا چرا اینجا؟!نگاهم کرد، پوزخند زد و سرش رو. چرخوند.

2077

واسه فکر کردن به چی؟!بلند شد ایستاد و آروم. رفت کنار پنجره.

به همه چیز. از وقتی عقد کردیم برای گفتن خیلی چیزا تردید دارم‌تا قبل از اون به خودم می گفتم.
چرا باید پرده از رازی بردارم که
جای اون تنها باید توی قلبم باشه؟! قلبی که روزی فکر می کردم
همزاد سنگه. به سنگ بودن خودم،
به غرور و تکبری که داشتم افتخار می
کردم. از غرورم می گفتم و به خودم می بالیدم
.افراط گری، سیاهی و
تباهی، غرور بیش از حد، گناه،
همه و همه شدن جزوی از زندگی یک
گناهکار به اسم آرشام!

2078

منظورت از این حرفا چیه؟! آرشام چی داری می گی؟! اصال چرااومدیم اینجا؟!
نگاهشو از پنجره گرفت و به من دوخت. جدی بود ،حتی می تونستم
بگم جدی تر از همیشه.
چرا هیچ وقت ازم نپرسیدی دلارام؟ چرا ازم نپرسیدی سر و کار من‌با شایان چیه؟ چرا ازم نخواستی
برات توضیح بدم کینه ی من از
ارسالن به خاطر چیه؟ دلارام چرا حتی یک بار از خودت نپرسیدی این
مردی که دارم براش کار می
کنم، این مردی که منو توی نقشه هاش

شریک کرده کیه؟ چکاره است؟ چه جور آدمیه؟
کارش با آدمای دور و
اطرافش چیه؟ چرا آدمی مثل
شایان اون جور ازش حساب می بره

2079

که همون اول به زور منو از چنگش در نیاورد؟ نقش
ارسالن توی
زندگی پر از رمز و رازش چیه؟ توی
گذشته ی این مرد سرسخت و
مغرور چه اتفاقاتی افتاده؟
و بلندتر ادامه داد: چرا برای یک بار هم که شده از

من نپرسیدی آرشام
تو چه جور آدمی هستی؟ پاکی
یا گناهکار؟ چرا دلارام؟ چرا این
قدر ساده از همه چیز، حتی از زندگی و آینده ات
گذشتی؟ چرا
نخواستی بفهمی؟ چرا چشمت رو به
روی تموم حقیقت ها بستی و حاضر
شدی به عقد مردی در بیای که هیچی ازش نمی
دونی؟ من هنوز برای
تو مبهمم دلارام. می تونم درک
کنم که تو هنوز منو به درستی نمی

2080

شناسی. رفتارای من برای تو عجیب و غریبه، پس
چطور حاضر شدی
بدون هیچ سوال و پرسشی در
برابر همه چیز کوتاه بیای؟!
چطور؟!
جوابم بهش فقط سکوتم بود و نگاهی که رفته رفته
داشت بارونی می
شد. با حرفایی که از آرشام
شنیدم، قلبم با هر جملش می لرزید.
عشق چشم آدمو کور می کنه. آدم عاشق همیشه
کوره. من ندیدم «.
چون من عاشق آرشام بودم » ؛
جواب تموم سواالتش فقط یه جمله بود
چون نخواستم که ببینم. چون عشق چشمام رو

بسته بود. من نخواستم
که باور کنم آرشام می تونه
گناهکار باشه، چون هر بار این عشق بود
که مانعم می شد. عشق عقل و منطق سرش نمی
شه.

2081

همه چیز رو برات می گم، دیگه نمی تونم ساکت
باشم. تو االن زن‌منی. تا به االن سکوت کردی، ولی
دیشب برای اولین بار خواستی که از
گذشتم بدونی، این یعنی اینکه االن وقتشه. فقط
وقتی همه چیز رو

فهمیدی، خودت تصمیم می گیری
که باید چکار کنیم. من توی زندگیم
اونم تا به االن، به هیچ کس اجازه ندادم برای
زندگی و آینده ام تصمیم
بگیره، ولی حاال برای اولین بار
دارم به یه دختر، به کسی که
همسرمه این اجازه رو می دم. بهت اجازه می دم
زندگیم رو تغییر بدی.
چه باهام بمونی و تا آخرش
کنارم باشی، در حالی که خودمم نمی
دونم ته این خط به کجا می رسه؛ و چه ترکم کنی و
منو توی باتالقی
که دارم دست و پا می زنم رها

2082

کنی. و اینو فراموش نکن اگه انگیزه ای
نداشتم هیچ وقت به دست و پا زدن نمیفتادم،
ولی حاال دیگه نمی
تونم. می خوام از مرگ دور باشم،
چون برای زندگیم هدف دارم. زندگی
که سراسرش شده یک مرداب تا منو درون خودش
بکشه و نابود کنه.
همین امشب توی همین کلبه
همه چیز رو برات می گم. تو خودت
خواستی بشنوی، پس منم دیگه سکوت نمی کنم!
***
آرشام

همیشه آرزوی اینو داشتم که سراسر زندگیم با تموم اتفاقات تلخ وشومش فقط و فقط یه خواب باشه. تا اون موقع امید داشته باشم با یه

2083

تلنگر می تونم بیدار شم و ببینم که تموم اون اتفاقات بد یه کابوس
بوده. ولی از واقعیت های زندگی
نمی شه فرار کرد. باید تحملشون کرد.
نمی تونی روی زخمای دلت مرهمی بذاری، چون
توی اون مرحله ای از
زندگی قرار داری که کسی

نیست مرهم دلت باشه. همه رفتن و
تنهات گذاشتن. باید بمونی و بسوزی و بسازی
.من موندم و سوختم،
ولی نتونستم بسازم. خواستم که
بجنگم، خواستم بر خالف رودخونه
شنا کنم و خودم رو به جایی برسونم که از اونجا
پرت شدم؛ ولی یه
همچین چیزی هیچ وقت امکان
پذیر نیست. اینکه بخوای زمان رو به
عقب برگردونی. ای کاش می شد با علم به تموم
اتفاقات بر می گشتم و
جلوی اون حوادث رو می گرفتم.

2084

همه ی زندگی من یه کابوسه، یه
خواب! یا یه روزی بیدار می شم و یا به خواب ابدی
فرو می رم و
بازگشتی برام نمی مونه. انتخاب دست
من نیست، تقدیرم رقم خورده.
درست از وقتی که پا به این دنیا گذاشتم.
به دلارام نگاه کردم، کنجکاو بود. اون باید می
دونست. خوشحال بودم با
سکوتش به من اجازه ی تمرکز
برای بیان خاطراتم رو می ده.
آرشام فرزند ارشد خانواده ی بزرگ و سرشناس
تهرانی نسب. فرهادتهرانی نسب پدرم تاجری
قدرتمند و موفق بود. مردی مستبد و

مغرور. و دریا مادرم، زنی زیبا عاری از محبت و مهر مادری، با نگاهی
سرد و پر غرور. من توی خانواده
ای رشد کردم که هیچ کدوم بویی

2085

از عشق و انسانیت نبرده بودند. پدرم بر حسب اجبار و موقعیت شغلی،
و مادرم به خاطر پول و ثروت
حاضر به ازدواج با هم شدند. پدرم
تک فرزند بود و تموم اعضای خانوادش خارج از کشور زندگی می

کردند. مادرم هم یه خواهر به اسم
ساحل داشت که همراه شوهر و بچه
هاش توی کیش ساکن بود. سه سال و نیم بعد از
متولد شدن من،
مادرم باردار شد. یه خواهر و برادر
دوقلو! آرام و آرتام! از همون ابتدا با
همون سن کم نسبت بهشون احساس مسئولیت
می کردم. در همه
حال مراقبشون بودم. هیچ کدوم از
ما سه نفر توی دامن پر مهر مادر،
بزرگ نشدیم. پرستار از ما مراقبت می کرد و نگاه
گرمی از جانب پدر و
یا مادر نصیب هیچ کدوم از ما

2086

نشد. هر سه ی ما روز به روز بزرگ
تر می شدیم و احساس مسئولیت من در مقابل
خواهر و برادرم بیشتر.
فقط اونا رو داشتم. خواهر
مهربونی که به زیبایی اسمش به وجودم
آرامش می بخشید؛ و آرتام شیطون و بازیگوش
بود و حتی بیشتر از
سنش می تونست اتفاقات اطرافش
رو درک کنه.
با یادآوریشون ناخوداگاه لبخند کم رنگی نشست
روی لبام. لبخندی از
جنس غم. یه چیزی توی گلوم

سنگینی می کرد.
نوزده سالم بود. شاد و پرانرژی! با اینکه توی خانواده ی سرد ومستبدی بزرگ شده بودم، ولی نخواستم که مثل پدرم خشک و مغرور

2087

باشم؛ یا مثل مادرم با نگاهی سرد و بی روح که پول و سفرهای اروپایی
و مهمانی های آنچنانی رو به
بچه هاش ترجیح می داد. خواستم که
مخالف اونا رفتار کنم. شاید با خودم لج کرده بودم
.یادمه یه روز آرتام

یه نخ سیگار توی دستم دید. از
دوستام شنیده بودم بکشی دردات
رو فراموش می کنی، ولی تمومش دروغ بود. دردام
رو که فراموش
نکردم هیچ، بهش وابسته شده بودم.
آرتام اومد کنارم نشست، اخم
کرده بود. با اینکه پونزده سالش بود، ولی یه
نوجوون شاداب و جذاب
بود. یه جورایی برعکس آرام که
درست مثل اسمش آروم و ساکت
بود و با دلی مهربون. با اینکه آرام و آرتام دوقلو
بودن، ولی از لحاظ
ظاهری شباهتی به هم نداشتن. زل

2088

زد تو چشمام و جدی گفت:
داداش آرشام چرا جون خودتو من و آرام، واست مهم نیست؟با تعجب گفتم: سیگار بکشم ضررشو خودم می بینم، چرا اسم خودت و
آرام رو میاری؟
با بغض سرش رو انداخت پایین و جوابم رو داد :مامان و بابا هیچ عالقه
ای به هم ندارن؛ خودم هر روز
شاهد بگو مگوهاشون هستم. ما سه
نفر کسی رو جز همدیگه نداریم. اگه می بینی تا
االن من و آرام
درمقابلشون ساکت بودیم و توی

خودمون ریختیم، فقط به خاطره اینه که
می دونیم اگه از داشتن مهر پدر و مادر بی نصیب
موندیم، ولی تو رو
داریم. همیشه کنارمون بودی و
ازمون مراقبت کردی، نذاشتی کمبودی

2089

احساس کنیم. فکر نکن بچه ام و چیزی حالیم
نیست، نه داداش
تمومش یادمه که وقتی بچه بودیم شبا
از ترس جیغای مامان می اومدیم
توی اتاقت و تو ما رو می گرفتی توی بغلت و می

گفتی چیزی نیست،
مامان مریض شده واسه همین
جیغ می زنه. ولی وقتی بزرگ تر شدیم
دلیلش رو فهمیدیم. تونستیم درک کنیم که چرا اون
دروغا رو بهمون
می گفتی تا ناراحت نشیم. می
دونم همیشه سعی کردی کمبود محبت
پدر و مادر رو توی زندگیمون حس نکنیم، ولی حاال
اگه خدایی نکرده
سالمتیت به خطر بیفته، من و
آرامم نابود می شیم. نمی خوایم تنها
کسی که داریم رو از دست بدیم. و با گریه سرش رو
گذاشت روی شونم
و گفت تو رو خدا با خودت این

2090

کار رو نکن داداش.

چشمام رو بستم. سوزشش داره هر لحظه بیشتر می شه. دردی ناگهانی

توی قلبم حس کردم. یه درد

سرد! دستم رو ناخوداگاه گذاشتم

روی سینم و مشتش کردم. توی این قلب کوهی از درد نشسته.

تحملش سخته، خیلی سخت!

آرتام حرفایی زد که قلبمو به درد آورد. نفرتم از از اون دو نفر روز به‌روز بیشتر می شد. غم توی نگاه آرتام و اشک تو چشمای آرام ...

دیگه آرامشی نداشتم. یادمه با چه نفرتی اون نخ سیگار رو زیر پام له
کردم.
سکوت کردم. دستام مشت شد. هنوزم سیگار می کشم. گاهی که به
گذشته بر می گردم و با خودم لج
می کنم، به دور از قسمی که به خاطر

2091

آرتام و آرام خوردم این کارو می کنم. چون دیگه آرامی نیست که بشه
مرهم زخمای برادرش؛ دیگه

آرتامی وجود نداره که با شیطنتاش
لبخند رو مهمون لبام کنه.
آرشام حالت خوبه؟!نگاهش کردم، نگرانی توی
چشماش موج می زد. فقط سرمو تکون دادم
و باز از پنجره بیرون رو نگاه
کردم.
شایان ارتباط ی نزدیکی با پدرم داشت. ارسالن
برادرزاده ی شایان‌یکی از دوستان صمیمی من بود.
پسری تنوع طلب، ولی توی رفاقت کم
نمی ذاشت. الاقل اون زمان من این طور فکر می
کردم. پای ارسالن کم
کم به خونه ی ما باز شد. به هر
بهانه ای که می تونست به دیدنم می

2092

اومد. پسر توداری بودم و دوست نداشتم دوستام
رو به خونمون دعوت
کنم؛ می خواستم مشکالتمون
بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه.
ولی ارسالن زرنگ تر از این حرفا بود و من دست
کم گرفتمش. یه روز
که از دانشگاه برگشتم خونه،
صدای جر و بحث از اتاق پدر و مادرم
رو می « لیال » و « زن دوم » نظرمو جلب کرد
.برای اولین بار کنجکاو
شدم و دلیلشم دو چیز بود. بین
مکالماتشون شنیدم که مادرم مرتب اسم

آورد و با خشونت حرف می زد. اون روز متوجه شدم پدرم مجددا
ازدواج کرده. مادرم حاال که فهمیده
بود قصد داشت جدا بشه، پدرمم
مخالفتی از خودش نشون نداد. مادرم قهر کرد و
رفت خونه ی پدریش.
پدر و مادرش سال ها پیش مرده

2093

بودن و اون تنها بود. بی توجه به
سه تا فرزندش که با نگاهی غم زده و اشک آلود به
مادرشون خیره شده

بودند که چمدون به دست از
در ویال بیرون رفت.
لبامو روی هم فشار دادم. هنوزم اون لحظه رو
فراموش نکردم. گریه
های آرام و التماس های آرتام برای
نگه داشتن مادر؛ منی که با در
آغوش کشیدنشون سعی داشتم آرومشون کنم،
ولی حال خودم دست
کمی از اونا نداشت و ناخواسته
اشک می ریختم. چه روزای سختی
بود.
تا اون موقع اوضاع خوبی نداشتیم و حاال وضع
بدتر هم شده بودپدرم تا نیمه های شب بیرون از.
خونه بود و آخر شب خسته و گرفته بر

2094

می گشت. بدون اینکه چشمش به ما بیفته و بگه
م ردید یا زنده اید و
اصال مشکلی دارید یا نه، یه
راست می رفت توی اتاقش. آرام گریه می
کرد، بغلش می کردم و دلداریش می دادم که
باالخره یه روز همه چیز
درست می شه؛ بهش امید واهی
می دادم از آینده ای که برای هر سه
ی ما مبهم بود. نمی دونم تا حاال اینو شنیدی یا نه
که کسی اگه از
جانب خانوادش مورد بی مهری قرار

بگیره، ناخواسته به سمت شخصی
کشش پیدا می کنه که حتی شده کوچک ترین
محبتی از جانبش دیده
باشه؛ و آرام توی این مرحله
قرار داشت. خواهر مهربون و ساده ی
من گول حرفای پوچ و تو خالی و به ظاهر عاشقانه
ی ارسالن رو خورده
بود. با اینکه از همه طرف ذهنم

2095

درگیر بود، ولی هیچ وقت از خواهر
و برادرم غافل نشدم. آرام دیگه آرام سابق نبود،

نوعی بی قراری رو توی
رفتارش می دیدم. از مدرسه
که بر می گشت بدون هیچ حرفی می
رفت توی اتاقش و تا صداش نمی زدم بیرون نمی
اومد. ساکت و گوشه
گیر شده بود و گاهی وقتی کتاب
می خوند، بی دلیل لبخند می زد.
می دونستم فکرش یه جای دیگه است. حتی آرتام
هم متوجه ی این
قضیه شده بود. یه شب رفتم توی
اتاقش تا باهاش حرف بزنم؛ وقتی
دید جدیم با من و من و تردید شروع کرد به
تعریف کردن. گفت که
ارسالن براش نامه می نویسه و از
عشقش به آرام می گه. هر روز بعد

2096

از مدرسه همدیگه رو می بینن و ارسالن همون جا نامه رو بهش می
ده.
با نفرت سرم و چرخوندم و به صورتم دست کشیدم
.فقط خدا می دونه
تا چه حد از ارسالن بیزارم. از
تموم اون کسایی که توی نابودی
زندگی ما نقش داشتند؛ و پدر و مادرم با بی
مسئولیتی خودشون خیلی
راحت به اونا چنین اجازه ای

رو دادن.
تا مرز جنون پیش رفته بودم. حاضرم قسم بخورم که اگه ارسالن‌همون موقع دم دستم بود، گردنش رو خرد می کردم. آرام عصبانیتم رو
دید، سرش داد زدم. گریه می کرد، می گفت اونم ارسالن رو دوست
داره. می گفت عشق ارسالن رو
قبول داره. هر چی بهش گفتم با

2097

زندگیت این کار رو نکن آرام، ارسالن اون کسی نیست که بتونه

صادقانه عاشق دختری بشه قبول نکرد
و محکم روی حرفش ایستاد. گفت
چون من غیرتی شدم دارم اینو می گم. گفت
ارسالن بهش گفته که
نذار آرشام چیزی از این موضوع
بفهمه، وگرنه مخالفت می کنه، چون
منو قبول نداره. ولی من با چشم خودم شاهد بازی
های ارسالن بودم و
دوست نداشتم خواهر ساده و
زود باورم توی دامش بیفته. رفتم سر
وقتش و تا می خورد گرفتمش زیر مشت و لگد
.اونم کم نمیاورد، ولی
وقتی دید کوتاه نمیام گفت دیگه
سمت خواهرت پیدام نمی شه، ولی
این طور نشد و وقتی آرام رو تعقیب کردم، دیدم

که هنوز باهاش
ارتباط داره. خام حرفای ارسالن شده

2098

بود. اومد پیشم و با عصبانیت و گریه
گفت که حق ندارم توی زندگیش دخالت کنم. گفت
از دید اون ارسالن
کامال ایده آله و همونیه که می
تونه خوشبختتش کنه. بهش گفتم بی
خیال ارسالن بشه و درسش رو بخونه. این آدم
حتی ارزش فکر کردنم
نداره، چه برسه عشق تو که این

قدر پاک و مهربونی. اما قبول نکرد.
بهش گفتم اگه بهت ثابت کنم چی؟ مردد بود، ولی منو هم قبول
داشت. می دونست حرفی رو بی دلیل
نمی زنم. قبول کرد، تنها به این شرط
که بهش ثابت بشه ارسالن آدم درستی نیست.
نفسمو با آه عمیقی بیرون دادم.
حس عصبانیت
و خشم و در عین حال ناراحتی

2099

که وجودم رو پر کرده بود، باعث می شد هر لحظه

حالم خراب تر از
اینی که هست بشه. دست دلارام
رو روی شونم حس کردم. برنگشتم
نگاهش کنم، اصال حال خوبی نداشتم. از یادآوری
خط به خط گذشتم
حس خوبی بهم دست نمی داد.
پای لیال توسط پدرم به خونمون باز شد. پدرم
گفت که از حاال به بعدلیال با ما زندگی می کنه. یه
دختر نسبتا زیبا و جذاب. شک نداشتم
که اونم چشمش دنبال ثروت پدرمه و به همین
خاطر حاضر شده با
وجود این همه اختالف سنی بینشون
به عقدش در بیاد. توی خوش
گذرونی افراط می کرد، ولی تنها خوبی که داشت
این بود که کاری به

کار ما نداشت. گاهی با من حرف
می زد. هر چی بهش محل نمی دادم

2100

ول کن نبود. همیشه از رنگ سیاه متنفر بود.
با یادآوری اینکه به خاطر نفرتم از اون همیشه تیره
می پوشیدم، تا به
خیال خودم این جوری عذابش
بدم پوزخند زدم. لیال همون کسی بود
که با خیانتش وضعیتمون رو از چیزی که بود، بدتر
کرد. شاید اگه
مادرم مثل همه ی مادرای دنیا با

نجابت زندگی می کرد و عاشق بچه
هاش بود، االن آرام رو کنارم داشتم و سرنوشت
آرتام اون طور دردناک
نمی شد. من به این روز نمیفتادم
و در حسرت خانواده ای که هیچ
وقت نداشتم، نمی سوختم. اگه پدرم کمی
مسئولیت پذیر بود و به
خانوادش توجه می کرد، هیچ کدوم
از اون اتفاقات نمیفتاد. هر دوی اونا
رو مسبب اصلی تموم این حوادث می دونستم.

2101

آرشام اگه می خوای ادامشو ...برگشتم و نگاهش کردم. نگرانم بود. یه حس خوب بین این همه احساس منفی، یه جور لذت داشت.

من حالم خوبه ولی چشمات اینو نمی گه‌از روی..

غم لبخند زدم. چشمام رو بستم و باز کردم. سکوت کرد. توی

چشماش که زل می زدم نمی

تونستم لب از لب باز کنم؛ برای همین

صورتم رو برگردوندم.

به آرتام قضیه ی ارسالن رو گفتم، اونم نتونست آرام رو متقاعد کنه‌که این کارش درست نیست.

نقشم رو باهاشون در میون گذاشتم؛

اینکه یه دختر رو بفرستم جلو و آرام عکس العمل ارسالن رو ببینه.

مخالف بود، ولی برای قبولی این

2102

نقشه و دیدن نتیجش چاره ی دیگه ای
نداشت. نقشه همون طور که می خواستم پیش
رفت. ارسالن به حدی
با اون دختر گرم گرفت که آرام
یک لحظه ازشون چشم بر نداشت.
اون دختر توی ماشین ارسالن بود. وقتی ارسالن
اونو برد خونه ی خودش و ...اون دختر
این کاره بود، پس مشکلی پیش نمی اومد. از
طریق یکی از دوستام
پیداش کرده بودم که فکر می کردم

برای این کار مناسبه. آرام همه
چیزو دید و یه کلمه هم حرف نزد. حتی گریه هم
نمی کرد. وقتی
رسیدیم خونه گفت که می خواد
استراحت کنه و خسته است. بهش حق
دادم، باید با خودش خلوت می کرد. اون شب
بابت این قضیه حسابی
حالم گرفته بود. پدرم گفت که

2103

یکی از دوستان نزدیکش یه مهمونی
خاص ترتیب داده، لیال هم همراهش بود و به

اصرار لیال پدرم ازم
خواست که منم همراهیشون کنم.
گفت که جوونای زیادی توی مهمونی
شرکت دارن و می تونم اونجا سرمو گرم کنم. توی
فکر این چیزا نبودم.
ناراحت آرام بودم، با اینکه
آرتامم پیشش بود. نمی دونم چی شد
که دقیقه ی آخر تصمیم گرفتم همراهشون برم.
لب فرو بستم. رفتم و روی تخت نشستم. حضور
دلارام رو کنارم حس
کردم. شاید قسمت سخت گذشته
ی من همین جا بود. برای
گفتنشون تردید داشتم. همیشه می ترسیدم که
وقتی خواستم از
گذشتم بگم، توی این قسمت از

زندگیم کم بیارم و ندونم باید چکار کنم.

2104

ترس از این که با فهمیدنشون اون رو از دست بدم
.من گناهی نداشتم
مادرم رو بی گناه نمی دونستم،
ولی حتی به زبون آوردنشم برام
سخت بود. اینکه مادرت یه بدکاره باشه. ولی ...
مهمونی تا قبل از شام رسمیت خودش رو حفظ
کرده بود، ولی بعد ازاون هر کس برای خودش یه
گوشه مشغول شد. نوشیدنی سرو می
شد و کسی هم واسه ی خودش کم نمی ذاشت

.صدای خنده از گوشه
و کنار قطع نمی شد. نمی دونستم
مادرمم توی مهمونی حضور داره. از
مدت طالقشون یه ماه گذشته بود. با اینکه دل
خوشی ازش نداشتم،
ولی یه جورایی دلم براش تنگ
شده بود. یکی از مستخدمین به طرفم

2105

با تعجب نگاهم رو به طبقه ی بالا « .بیا طبقه ی
بالا، سمت راست
راهروی اول، اتاق چهارم » .اومد و

کاغذی رو داد دستم. روش یه نوشته بود
دوختم. نمی دونستم این پیغام از طرف کیه، ولی
کنجکاو بودم دلیلش
رو بدونم. طبق همون نوشته
عمل کردم. خیلی خوب یادمه که اون
شب بارون می اومد. صدای رعد و برق رو واضح
می شنیدم. باال سر و
صدا کمتر بود. از توی اتاق صدای
زنی رو شنیدم که با عشوه و ناز
همراه چند نفر مشغول حرف زدن بود. الی در باز
بود و فضای اتاق
نیمه تاریک. در و کمی بیشتر باز
کردم. تعجبم از این بود که اگه کسی
توی اتاقه، چرا درو باز گذاشته؟!
فک منقبض شدمو محکم تر روی هم فشار دادم

.خدایا چقدر سخته

2106

حتی تصور کردن اون لحظه و به یاد آوردنش برام عذاب آوره. ای کاش
برای همیشه توی سینم نگهش
می داشتم و به زبون نمی آوردم.
انگار داشتم شکنجه می شدم. نمی تونم از دلارام بگذرم. اون باید همه
چیز رو بدونه. اما نه، همه چیز
نه. حاال نه!
صدام می لرزید. به وضوح می دیدم که بغض توی

گلوم هر لحظه داره
سنگین تر می شه. ای کاش فقط
صدام بود، ولی همه ی وجودم از
روی عصبانیت و خشم می لرزید. سعی داشتم
بغضم رو مخفی کنم.
سخت بود.
دلارام بازوم رو چسبید. اونم بغض داشت. صداش
می لرزید: آرشام
خواهش می کنم بس کن. چرا این
جوری می کنی؟

2107

صدام گرفته بود: من خوبم دلارام، خوبم.
نه خوب نیستی، داری می لرزی آرشام‌دستم رو.
روی دستش گذاشتم. دستش سرد بود. آب دهنم رو قورت
دادم. برگشتم به گذشته، به اون
اتاق لعنتی!
رو تخت پنج تا مرد بودن. دو تا آباژور پایه بلند کنار تخت روشن بودچهره ی هر پنج نفر برام آشنا.
بود؛ از دوستای نسبتا دور پدرم
بودن. من اونا رو می شناختم، ولی اونا نه. هر پنج نفر تاجر و ثروتمند، و
یه زن با لباسی نامناسب بین
اونا نشسته بود و با ناز می خندید و
حرف می زد. نگاه پر نیاز اون مردای پست فطرت به اندام زن خیره بود.

صداش توی گوشم زنگ می
زد، یه صدای آشنا! شک داشتم.

2108

دستم روی دستگیره بود و می لرزید. اون پنج نفر
حال خوشی نداشتن
و قهقهه می زدن. عرق سردی
نشست روی پیشونیم. سر خوردن
قطرات عرق رو روی ستون فقراتم حس می کردم
.منتظر بودم برگرده
تا چهرش رو ببینم و مطمئن
بشم که خودش نیست و من دارم

اشتباه می کنم. رعد و برق می زد و صدای شر شر بارون با صدای
خنده های دلبرانه ی زن عجین شده
بود. باالخره برگشت و من اونچه که
نباید ببینم رو دیدم. مادرم با صورتی غرق در
آرایش، از همیشه زیباتر
شده بود و توی اون لباس
مشکی، جلوی اون پنج نفر با اون نگاه
های وقیح، شو راه انداخته بود. ناخوداگاه چشمامو
بستم و پلکامو روی
هم فشردم. دست چپمو مشت

2109

کردم؛ گوشه ی لبمو گزیدم. نفس
نفس می زدم. از زور خشم، نفرت از صحنه ای که
پیش روم بود و با
چشمای خودم شاهد بودم. با
شنیدن صدای ناله چشم باز کردم. مادرم
...
سکوت کردم. صدام از شدت بغض می لرزید. چقدر
دردناکه که یه پسر
شاهد کارای مادرش با مردای
غریبه باشه. غیرتی که توی وجودم
می جوشید در حال لبریز شدن بود. توی اون لحظه
آرزوم این بود از
روی خجالت و سرافکندگی مرگم
رو هر چه زودتر ببینم. مغزم قفل

کرده بود، به روی هر تصمیمی!
دلارام ساکت بود. فشار خفیفی به دستش آوردم.

2110

نتونستم خودمو کنترل کنم و همین که خواستم
برم توی اتاق‌دستی نشست روی شونم. تند،
برگشتم
و نگاهش کردم. لیال بود که با
لبخند محوی روی لباش منو نگاه می کرد. اون زن
پست فطرت، از
روی حسادت هر کاری انجام می
داد، اونم تنها به خاطر اینکه هر چه

زودتر نابودی مادرم رو ببینه. اینکه چطور اون شب جلوی چشم پسرش
حقیر شد! بازوم رو گرفت و به
زور منو از اتاق دور کرد. لیال اون
شب بهم گفت که مادرم با چهار تا مرد دیگه هم ارتباط ی پنهانی داره
و یکی از اونا معشوقشه. وقتی
اینو شنیدم داد زدم. یادمه سیلی
محکمی خوابوندم توی صورتش، ولی یه نفر جلوم رو گرفت. که اگه اون
نبود تیکه تیکش می کردم.

2111

می خواستم همه ی حرصم رو سر اون
خالی کنم. جنون پیدا کرده بودم، دست خودم نبود
.به کمک همون
مرد جلومو گرفت، وگرنه اگه پام به
اتاق می رسید معلوم نبود چه
اتفاقی میفتاد. خون جلوی چشمام رو گرفته بود
.لیال اسم تک تکشون
رو بهم گفت، ولی اسمی از
معشوقش نیاورد. به قدری عصبانی بودم و
به دنبال حقیقت که ازش نپرسیدم توی لعنتی این
همه اطالعات رو از
کجا آوردی؟! آمارش رو گرفتم
که کجا با اون مرد قرار داره. فکرشم
نمی کردم توی خونه ی کسی که مادر صداش می

زدم و ...
مکث کردم. تو موهام دست کشیدم.
اون شب رفتم ولی نتونستم چهره ی اون مرد رو ببینم. پشتش به من‌بود و وقتی مقابل مادرم نشست،

2112

ستون وسط هال مانع از دیدم شد.
وقتی صدای سگش رو از توی باغ شنیدم، مجبور شدم از روی دیوار
فرار کنم. همه ی حرفای لیال
درست از آب در اومد. وقتی از خودش

پرسیدم بهم گفت که دوست مادرمه. دوستای صمیمی و همه ی این
اطالعات رو خود مادرم قبال در
اختیارش گذاشته، اما حاال هیچ ارتباط ای
با هم ندارن. خواستم باور کنم ولی نتونستم. یه جای کار می لنگید.
برام مهم نبود. هر اونچه که باید
می دیدم رو دیده بودم. خواستم با
پدرم حرف بزنم، ولی فایده ای نداشت. پدرم همون موقع در مقابل
مادرم احساس مسئولیت نمی کرد
و حاال که کوچک ترین ارزشی براش

نداشت. شبا کابوس می دیدم. چهره ی همونایی
که با مادرم بودن. توی
یه هاله ای از تاریکی مثل یه
سایه. از همون شب توی مهمونی
خواب و خوراک ازم گرفته شد. از لیال نفرت داشتم
.اونو توی این ماجرا
نقش اصلی می دونستم. اینکه
مادرم به این روز افتاد تقصیر اون
بود. یه حسی بهم می گفت لیال نمی تونه یه آدم
معمولی باشه. اون
لحظه داغ بودم و حالیم نبود که
کسی مادرمو مجبور نکرده و به خواسته
ی خودش تموم این کارا رو انجام داده. وضعیتم

داغون بود. یه روز زد
به سرم؛ خواستم برم در خونش،
ولی بین راه بهم خبر دادن که آرام
خودکشی کرده و االن توی بیمارستانه. وقتی خودم
رو رسوندم که دیر
شده بود. خواهرم، کسی که با

2114

حضورش توی زندگیم بهم آرامش می
داد، چشماش رو برای همیشه به روی این دنیای
پر از ریا و گناه بست
و رفت.

نتونستم خودمو کنترل کنم. جلوی ریزش قطره اشکی که ناخواسته
نزدیک بود روی گونم بنشینه رو
با فشار دادن انگشتم به روی چشمام،
گرفتم. ده ساله که گریه نکردم، یاد گرفتم محکم باشم؛ ولی حاال با به
خاطر آوردن تک تک لحظه های
نحس و شوم زندگیم، نمی تونم
کنترلی روی خودم داشته باشم.
آرام خواهرم بود، خواهر مهربونی که قلب پاکی داشت. هنوز خیلی زود
بود که بخواد اسیر خاک بشه.
جوون بود، آرزوهای زیادی داشت.

2115

همیشه به باعث و بانیش لعنت می فرستادم. توی
زندگیم کم از این
دنیا ضربه نخورده بودم.
صدای هق هق ریز دلارام به حال خرابم دامن می
زد و بغض توی گلوم
رو سنگین تر می کرد.
صدام می لرزید: با مرگ آرام خرد شدم. حس می
کردم یه پدرم که
فرزندش رو از دست داده. بی
مسئولیتی کردم، نتونستم از آرامم
مراقبت کنم. اون به خاطر من مرد. من باعثش
بودم و خودم رو مقصر

می دونستم. برام نامه نوشته بود
و گذاشته بود توی اتاقم. وقتی نامه
اشو باز کردم که لباس عزاشو به تن داشتم و
چشمام پر از اشک بود.
توی نامش نوشته بود که دیگه نمی تونه این
زندگی رو تحمل کنه.
زندگی که از همون اول روی
ناسازگاریش رو نشونمون داد. گفت که

2116

ارسالن رو دوست داشته و همیشه خدا رو شکر می
کرده که حاال بعد

از این همه سختی و بی مهری،
یکی رو داره که این طور دوستش
داشته باشه، ولی ازش خیانت دیده. نوشته بود که
دیگه انگیزه ای واسه
ی زنده بودن نداره. نه از پدر
محبت دیده و نه از مادر. نوشته بود
می خواد به خدا نزدیک تر بشه، شاید اون بهش
بگه چرا زندگی رو این
قدر برامون تلخ رقم زده؟ نوشته
بود اگه به خاطر ارسالن سرت داد
زدم، داداشی منو ببخش. اینو بدون همیشه
دوستت داشتم و دارم.
مجبورم تنهات بذارم.
سرمو زیر انداختم و چشمامو بستم. شونه هام زیر
بار این همه درد و

غم می لرزید. دلارامم هق هق می
کرد و سرشو به شونم تکیه داده

2117

بود.
آرامم خواهر جوون و مهربونم، ندونست با رفتنش
چقدر عذاب کشیدم.
به خاطر بی مهری پدر و مادرم
هیچ وقت اشک نریختم، ولی به
خاطر آرام و آرتام یه گوشه می نشستم و بی صدا
به یاد خاطراتشون
گریه می کردم. به خاطر دردناک

بودنش، به خاطر تموم زجرایی که
کشیدم همیشه از گذشتم فراری بودم. طی این ده
سال، سردی چشمام
سدی شد تا جلوی اشکام رو
بگیرم، ولی گرمی این اشکام کم کم
داره یخ چشمام رو ذوب می کنه.
با مرگ آرام و کابوسای شبانم، به یه مرده ی
متحرک تبدیل شدم‌وضعیت آرتام از من بهتر بود.
.اونم
خواهر دو قلوشو از دست داده بود

2118

و این براش سخت بود، ولی فقط همین رو می دونست و کم کم بهش
عادت می کرد. ولی من چی؟ منی
که شاهد گناهکار بودن مادرم
بودم. گناهی که هیچ بخششی درش جایز نبود
.مادرم توی مراسم آرام
حاضر شد و شاهد نگاه مملو از
نفرت من به خودش بود. وقتی
اطرافمون خلوت شد، رفتم پیشش و هر اونچه که
می دونستم رو از سر
بیزاری بهش گفتم. زار می زد
و چیزی نمی گفت. با شونه های
خمیده از کنار قبر آرام بلند شد. سرش رو زیر
انداخته بود. فقط بهش
گفتم چرا؟ چرا با ما این کارو

کردی؟ نگاهم نکرد. گریه امونش نمی
داد. میون هق هق هاش گفت که ایدز داره. گفت
اون عوضیا بهش نظر
داشتن و به خاطر اوناست که

2119

االن زندگیش رو از دست داده. می
خواسته انتقام بگیره. وقتی از پدرم جدا شده
فهمیده ایدز داره. به پدرم
گفته و اونم آزمایش داده، ولی
اون مبتال نشده، چون مدت زمان
طولانی با هم ارتباط نداشتن. گفت زمان زیادی

برای زنده بودن نداره.
داره می ره فرانسه و دیگه هم به
اینجا بر نمی گرده.
اون رفت. شوک بزرگی بود. و اینجا رازی وجود
داشت که نمی خواستم
دلارام از وجودش با خبر بشه.
بهش نگاه کردم؛ داشت اشکاش رو
پاک می کرد. نوک بینی و چشماش قرمز شده بود
.دلم خواست بغلش
کنم، اما جلوی خودم رو گرفتم.
دلم ضعف اون آغوش رو داشت.

2120

حتم داشتم آرومم می کنه، ولی به سختی روم رو ازش گرفتم. نمی
دونم تردید رو توی چشمای سرخم
دید یا نه. صدام رو با تک سرفه ای
صاف کردم.
نموند تا ازش بپرسم. هنوز قانع نشده بودم. منو توی ابهامات گذاشتو رفت. همه ی نفرتم از اون نه
نفر بود. کسایی که زندگیمون رو به
نابودی کشیدن. کسایی که به مادرم نظر داشتن
.اونا مبتال نشدن چون
مادرم نموند تا انتقامش رو
بگیره. گفت که اون شب در اون حد
باهاشون نبوده. هیچ نمی تونستم اینو تحمل کنم

.در کنار درسم به
دنبال راه چاره ای بودم. هیچی از
درس و دانشگاه نمی فهمیدم، ولی

2121

چون جزو دانشجویان نمونه بودم، می تونستم تا
جایی خودمو باال
بکشم. باید جبران می کردم، باید
می موندم و می جنگیدم. هدفمم همین
بود. رشته ی مهندسی کامپیوتر، رشته ی مورد
عالقم بود. به خلبانی
هم عالقه ی زیادی داشتم، ولی

گنجایشش رو نداشتم. سفر با هواپیما و
داشتن تمرکز در حین خلبانی، هیچ کدوم رو توی
خودم نمی دیدم.
به هواپیمایی که از سقف کلبه آویزون بود، نگاه
کردم. عاشق خلبانی
بودم. حس پرواز، سبکبالی و
رهایی از هر چیزی واقعا لذت بخش بود.
هیچ وقت به اونچه که می خواستم نرسیدم.
نقاشی می کردم. کابوس های شبانم رو به روی
بوم میاوردم. همون‌سایه ها تک تک برام تکرار می
شدن. تصویر مادرم ...نسبت به همه

2122

چیز سرد شده بودم. هیچ چیز توی زندگی رنگ و
بوی خودش رو
نداشت. همه چیز برام سیاه و کدر
شده بود. از همه نفرت داشتم. از همه،
پدرم، مادرم، اطرافیانم. چند ماه گذشت. پدرم
گفت که داره واسه چند
روزی می ره سفر کاری خارج
از کشور. همون شهری که اقوامش
ساکن بودن. لیال به بهانه ای همراهش نرفت
.اینکه مادرش مریضه و
نمی تونه تنهاش بذاره. در عوض
پدرم از من و آرتام خواست توی این
سفر کنارش باشیم. می دونستم به خاطر مرگ آرام
کمی رفتارش

نسبت به ما نرم شده، ولی دیگه فایده
ای نداشت. قلب من نسبت بهش
سرد شده بود و دیگه هیچ احساسی نداشتم. ولی
آرتام قبول کرد، منم
مانعش نشدم. چون حس می

2123

کردم به این تحول نیاز داره. به شب
نکشید خبر آوردن هواپیمایی که آرتام و پدرم توش
بودن به علت نقص
فنی آتیش می گیره و منفجر
می شه. توی لیست پرواز هم

اسماشون بوده و سوار هواپیما شدن. با خدا قهر
کرده بودم، چون اونو
هم مقصر می دونستم. از همون
زمان با خودم عهد کردم که دیگه
اسمشو نیارم، ولی نتونستم. خیلی جاها یادش
میفتادم، اما با لجبازی
اونو نادیده می گرفتم. فکر می
کردم خدا رو فراموش کردم، ولی وقتی
...
سرمو چرخوندم سمتش، نگاهمون توی هم گره
خورد. یه حس خوب تو
قلبم به وجود اومد. دستشو
گرفتم و انگشتای ظریفش رو لمس

2124

کردم. هیچی نمی گفت، فقط با اون چشمایی که نم اشک درش پیدا
بود، مظلومانه نگاهم می کرد. از
وقتی با دلارام آشنا شدم و فهمیدم
هنوز زندم و حق حیات دارم، آروم آروم به وجود خدا پی بردم.
همه ی اتفاقات شوم پشت سر همه. گاهی باورم نمی شه همه ی این‌حوادث برای من و خانوادم اتفاق
افتاده باشه. پیش خودم می گم مگه
می شه؟! از همون اول تا به االن؟! از خدا گله داشتم. با این وجود من

موندم و قلبی که سخت تر از
سنگ شد. همه رو از دست داده بودم.
دیگه کسی رو نداشتم که به عنوان خانواده بهش
تکیه کنم. بعد از یه
مدت کوتاه لیال سهمش رو گرفت
و رفت پی کارش. توی فکر انتقام

2125

بودم. حاال که هیچ انگیزه ای واسه ی زندگیم
نداشتم. یه جوون بیست
ساله با کوهی از مشکالت! همون
موقع بود که شایان اومد پیشم و

باهام حرف زد. بهم گفت که حاضره راهنماییم کنه؛ گفت باهاش کار
کنم و قسم بخورم که ده سال
کنارش می مونم و در مقابل د ینی که
بهش دارم، براش کار کنم. کارایی که تنها از من بر می اومد و کسی
روی دستم بلند نمی شد. آرشامی
که روزی قلب مهربونی داشت و به
عشق خواهر و برادرش توی سینش می تپید،
تبدیل شد به یه آدم
سخت و نفوذ ناپذیری که همه ی
سدها رو از سر راهش بر می داشت.
وقتی درسم تموم شد، بیشتر مواقع کارای شرکت رو می سپردم دست
شرکا و خودم با شایان همراه

2126

می شدم. از همون اول قانون خودمو
بهش گفتم. اینکه آدم نمی کشم، به بچه ها کاری
ندارم، اهل دختر و
خانم بازی هم نیستم. ولی سه نفر
رو ناخواسته کشتم. قصد نابود
کردن منو داشتن و نتونستم کاری کنم. دستم به
خون آلوده شد و از
این بابت خودمو گناهکار می دونم.
از اون نه نفر، هشت نفر رو پیدا
کردم. قصدم این بود هر کدوم که دختر داشت

باهاشون طرح دوستی
بریزم و با احساساتشون بازی
کنم و در آخر که ازشون سوء استفاده
کردم، رهاشون کنم. ولی حاضرم قسم بخورم که
حتی دستمو به تن و
بدنشون نزدم. چشم به جسمشون
ندوخته بودم، فقط با روحشون کار

2127

داشتم. می دونستم هر آدمی از نظر روحی باالترین
آسیب رو می بینه
که حتی جسم هم نمی تونه اون

درد رو به این شفافی حس کنه. می
دونستم باید از نقطه ضعف طرفم استفاده کنم تا
به هدفم برسم.
خوشبختانه یه جا شانس باهام یار بود
که همشون یک یا دو تا دختر و
داشتن، در غیر این صورت باید یه فکر دیگه می
کردم. نفر نهم دلربا
بود. اونم به این خاطر که منو یاد
مادرم میانداخت، با همون بلند
پروازی ها و اینکه خیلی راحت با وجود عشقی که
به ظاهر به من
داشت، به خاطر اهدافش همه چیز رو
نادیده گرفت. من عالقه ای بهش
نداشتم و تموم توجهم از روی همین شباهت بود و
حدسم در موردش

کامال درست از آب در اومد.

2128

باهاش مثل بقیه رفتار نکردم، ولی
خودش نخواست کنار بکشه. بارها خواستم اونو از
سرم باز کنم ولی
نتونستم. اون با سیاست خاصش
هر لحظه به من نزدیک تر می شد. هر
روز بیشتر از قبل شاهد شباهت های اخالقی اون
دو نفر به هم بودم. و
دلیل اصلی که خواستم ازش
انتقام بگیرم همین بود.

بعد از مکث کوتاهی دلارام دستش رو از زیر دستم بیرون کشید.

نتونستم نگاهش کنم. بهش حق می دادم. ولی هنوز کنارم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو بستم و باز کردم. به صورتم دست کشیدم.

اون هشت نفرکه از دوستان پدرم بودن و با مادرم ارتباط داشتن‌زیاد از نزدیک منو ندیده بودن، چون.

2129

نه توی محافلشون ظاهر می شدم و
نه باهاشون حرف می زدم. واسه همین شناخت
زیادی روی من
نداشتن. جدا از اون مرد که معشوقه ی
مادرم بود. وقتی به کمک شایان همه
ی دارایی پدرم رو فروختم، از نو شروع کردم و
کارخونه ی جدیدی
تاسیس کردم. کارخونه ی خرید و
فروش و ساخت قطعات کامپیوتری
رو از فامیلیم حذف کردم. همه فکر می کردن تنها
بازمانده ی خانواده
ی تهرانی نسب رفته خارج و
دیگه بر نمی گرده، » نسب « .پیشرفته
ولی این ذهنیت رو من به کمک شایان برای
همشون ساختم و یه جور

دیگه بهشون نزدیک شدم. سال
ها گذشت تا تونستم خودمو آماده

2130

کنم. با ارسالن ارتباط ی خوبی ندارم به خاطر
خواهرم. اگه می بینی
هنوز زنده است و داره نفس می
کشه، بدون که تمومش به خاطر شایانه.
ولی حاال دیگه اوضاع فرق کرده، دیگه اون آرشام
سابق نیستم. مطمئن
باش اگه یه روز از عمرم باقی
مونده باشه، باالخره ازش انتقام خون

خواهرمو می گیرم. آرام پاک بود و لیاقتش این
نبود که به خاطر وجود
ننگ و کثیف ارسالن نصیب
خاک بشه. نمی تونم به گذشته برگردم،
ولی می خوام از این به بعد بدون دغدغه زندگی
کنم. واقعا خسته شدم.
نگاهش کردم. صورتش از اشک خیس بود و
دستاش رو با استرس توی
هم فشار می داد. چشمای
خاکستری و آرومش در اثر گریه سرخ

2131

شده بود. اخمام رو توی هم کشیدم. طاقت نداشتم ببینم. سرم رو زیر
انداختم. لحنم آروم بود.
هنوز دنبال نفر دهم می گردم. دلربا نفر نهم بود که ازش گذشتم. اون‌هشت نفر رو پیدا کردم و همه رو یه جا جمع کردم. بعضیاشون
تغییر کرده بودن، ولی هنوز تعدادیشون خلق و خوی گذشته رو توی
خودشون داشتن. وقتی شنیدم
که چند تا از اون دخترا به خاطر کار من
خودکشی کردن، یاد آرام افتادم. گذشته جلوی چشمام جون گرفت.
وقتی جسم سردشو توی آغوشم
گرفتم و توی گوشش با گریه می
نالیدم و حرف می زدم. ولی این دخترا جون سالم

به در برده بودن.
ولشون کردم، ولی قبل از اون جوری
به وحشت انداختمشون که هر

2132

گناهی توی گذشته مرتکب شده بودن رو صد بار
جلوی چشماشون
آوردم. من اون کسی نبودم که
بخوام مجازات کنم؛ فقط می خواستم
انتقام بگیرم. ولی خدا خیلی وقت پیش این کار رو
کرده بود. اونا هر
کدوم تقاص کارشون رو پس داده

بودن. هر کدوم به نوعی بازم
وجودش رو حس کرده بودم. اینکه اگه من
فراموشش کردم، اون هیچ
وقت تنهام نذاشت. ای کاش تا
اینجا پیش نمی رفتم و همه چیز رو به
خودش سپرده بودم. ای کاش هیچ وقت فکر
انتقام به سرم نمی زد و
خدا رو از یاد نمی بردم، تا حاال
این قدر احساس گناه نکنم. خود کرده
را تدبیر نیست. خودم خواستم تا به این روز بیفتم
،پس حق گله کردن
ندارم. توی این مدت از شایان

2133

کارای درستی ندیدم. خیلی جاها
خواست بهم نارو بزنه ولی نتونست. باالخره یه روز
این بازی رو تمومش
می کنم. خاطراتم رو توی یه
دفتر ثبت کردم و پیش خودم نگه
داشتم. یه دفترچه ی کوچیک که مال آرام بود. به
یادگار با خودم
داشتم و هر اونچه که به ذهنم می
رسید رو درش یادداشت می کردم.
صداش خشک بود، اما سرد نبود. هنوزم بغض
داشت.
و این صلیبی که همیشه به گردنته؟به گردنم
دست کشیدم و صلیب رو لمس کردم.

این گردنبند یادگار پدرمه. قبل از سفرش بهم داد .از وقتی تصمیم‌گرفتم مثل خودش سرسخت و مغرور باشم، اینو به گردنم انداختم.
مکث کردم و بدون اینکه نگاهش کنم ادامه دادم.

2134

حاال تو از گذشته ی من با خبری؛ می دونی چیا به من گذشته و چه‌گناهانی رو خواسته و ناخواسته توی زندگیم مرتکب شدم. ازت می
خوام در مورد همشون خوب فکر کنی. تصمیمت هر چی که باشه قبول
می کنم.

بلند شدم و راه افتادم سمت در. توی درگاه
ایستادم، سرم رو بلند کردم
و نفس عمیق کشیدم. ترسی
مبهم توی دلم بهم اجازه نمی داد قدم
بعدی رو بردارم. می ترسیدم از دستش بدم. فقط
اونو داشتم. اون انگیزه
ی من برای ادامه ی این زندگی
بود. دلارام کسی بود که تونست
قلب یخ زدم رو گرم کنه.
صورتم رو به حالت نیمرخ، به سمتش برگردوندم و
با لحنی که گرفتگی
صدام رو به وضوح نشون می

داد، گفتم:

ازت می خوام این مدتی که با هم بودیم رو به یاد بیاری. دوست دارم‌به همه چیز خوب فکر کنی. به تموم حرفام، به گذشتم، به کارایی
که کردم. ازت می خوام تصمیم عجوالنه نگیری. از حاال به بعد می
خوام دنبال آرامش باشم. اونو کنار
تو پیدا کردم؛ آرامش از دست رفتم
رو تو بهم برگردوندی. پس ...
نمی تونم بهش بگم. حس می کنم هنوزم باید
سکوت کنم. بدون هیچ
حرفی از در کلبه بیرون رفتم.

***

دلارام
با پشت دست اشکامو پاک کردم. از همون موقع
که شروع کرد، هر
لحظه در حال تجزیه و تحلیل گفته

2136

هاش بودم. احساس گرمای شدید
اذیتم می کرد. گره ی شالم رو باز کردم. از زور گرما
احساس خفگی
بهم دست داد.
سردی زنجیر رو به روی دستم حس کردم. توی
مشتم گرفتم و

فشردمش. از جام بلند شدم و رفتم
توی درگاه ایستادم. پایین پله ها کمی
با فاصله از کلبه آتیش روشن کرده بود و کنارش
نشسته بود. نگاه
خیرش به آتیش نشون می داد توی
فکره.
از کلبه بیرون رفتم. درست رو به روش کنار آتیش
نشستم. هر دو
سکوت کرده بودیم. چند لحظه
گذشت. صدام می لرزید. گرمم بود و
گرمای آتیش حالم رو بدتر می کرد. چرا داغ شدم؟!
- می خوام چند تا سوال ازت بپرسم. می تونم؟

نگاهشو از آتیش گرفت. یه چوب نسبتا باریک توی دستش بود و با
همون چوب، هیزما رو زیر و رو می
کرد. صدای سوختن چوبا و شعله
ور شدن آتیش، سکوت بینمون رو برهم می زد.
سرشو تکون داد. لبامو با نوک زبون تر کردم. آب دهنم رو قورت دادم.
نگاهم رو به شعله های آتیش
دوختم.
چرا حس می کنم همه ی گذشتت اون چیزی نیست که برام گفتی؟! این چه سوالیه؟!نگاهش کردم. چشم ازم گرفت و به آتیش نگاه کرد.
***

آرشام
دلارام با سوال غیرمنتظره ای که پرسید، شوکم کرد
.سعی کردم آروم
باشم. نفس عمیقی کشیدم.

2138

من همه چیزو برات گفتم، موضوع دیگه ای
نمونده‌با سرسختی تمام گفت: ولی من مطمئنم.
.وسطای داستان تا قبل از
اینکه به قضیه ی مادرت برسی،
همه چیزو مو به مو تعریف می کردی،
ولی از اونجا به بعدش رو خالصه کردی. دیدم که

چطور آشفته شدی.

حاال که قصد داری حقایق زندگیتو برام بگی، می خوام که همه چیزو بگی.

کالفه از کنار آتیش بلند شدم.

نمی تونم، تا همین جاشم دارم عذاب می کشم‌با.

بغض جوابمو داد.

من نمی خوام تو رنج بکشی آرشام. به خدا قصدم این نیست، ولی‌دوست دارم هر چی که توی دلت داری رو بریزی بیرون. این جوری هم

من می تونم درست فکر کنم و هم تو سبک می
شی. تا کی می خوای
سکوت کنی؟!
با حرص خاصی به تیکه چوبی که جلوی پام بود،
لگد زدم و با خشم به
دلارام نگاه کردم.
دلارام تو از گذشته ی من فقط همینایی رو می
دونی که برات گفتم‌اگه همه چیز رو نگفتم الاقل.
حرف دروغی هم از جانبم نشنیدی.
پس اشتباه نکردم، تو داری یه چیزی رو پنهون می
کنی‌با خشم و عصبانیت غیر قابل کنترلی داد زدم.
:آره، آره! چون حتی نمی
خوام به زبون بیارم. چرا حالیت
نیست دلارام؟ تا همین جا تونستم
خودمو کنترل کنم بس نیست؟

اشک توی نگاه افسونگرش حلقه بست. چشماش رو بست و سرش رو
تکون داد. معصومیت چهرش دلم

2140

رو به درد آورد.
ریتم نفسام نامنظم بود. وقتی صدای گرفته و غمگینم رو شنید،
چشماش رو آروم باز کرد.
چی بهت بگم؟ چی رو می خوای بدونی؟ اینکه از اسم و رسم واقعیم‌هیچی نمی دونم؟ اینکه از اسم و نام خانوادگیم فقط اسمم رو به

خاطر دارم؟

و بلندتر همراه با همون بغض لعنتی داد زدم: اینکه من آرشام تهرانی

نسب نیستم؟!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

با صدایی که رفته رفته آروم تر می شد و بغض توی گلوم رو واضح تر

نشون می داد، ادامه دادم: خیلی خب، حاال که دلت می خواد بدونی

2141

پس گوش کن! من فقط آرشامم. من پسر فرهاد

تهرانی نسب تاجر
بزرگ و ثروتمند نیستم! من پسر
همون مردی هستم که همه اون رو به
چشم معشوقه ی مادرم می شناختن. من پسر
کسی هستم که ازش
هیچ اسم و فامیلی ندارم. مادرم
منو به دنیا آورد، ولی نه از فرهاد! قبل از
اینکه به عقد فرهاد در بیاد با اون مرد ازدوج کرد،
یه ماه بعد از عروسی
اونو تنها گذاشت. زندگی که
بر پایه ی عشق شروع شده بود، یه
شبه نابود شد. به اجبار پدرش غیابی طالق می گیره
.وقتی با فرهاد
ازدواج کرد که منو باردار بود. با
هزار بدبختی و پارتی بازی منو از چشم

خانواده ی شوهرش پنهون می کرد. فرهاد از روی
عالقه با مادرم ازدواج
نکرد، تنها به خاطر موقعیت

2142

شغلیش و اینکه پدربزرگم در قبال
انجام کارهای خالف و پارتی بازی که توی این کار
می شه گفت حرفه
ای به حساب می اومد، ازش می
خواد با دخترش که مادر من بود
ازدواج کنه. فرهاد برای اینکه از مقام و منصبش
چیزی کم نشه، هیچ

وقت نزدیک کارای خالف نمی
شد، ولی حاال با وجود این معامله از
همه نظر می تونست خودش رو تامین کنه؛ چرا که
پدربزرگم هم کم از
اون پول و ثروت نداشت. توی
تجارت با هم شریک بودن و هر دو
با وجود این وصلت سود خوبی به جیب می زدن
.فرهاد متشخص و
خوش تیپ و ثروتمند، نظر هر
دختری رو به راحتی جلب می کرد و

مادرم رفته رفته به خاطر ثروت و مقام فرهاد حاضر شد به عقدش در
بیاد. ولی نبود محبت توی زندگی
مشترکشون باعث می شه هر روز از
هم فاصله بگیرن. زندگیی که بر پایه ی یک معامله شروع شد، نه از
روی عالقه!
کنار آتیش زانو زدم. سر تا پام می لرزید. دستام رو به زانوم گرفتم و
کمی به سمت آتیش مایل شدم.
کف دستام رو به روی چشمام فشار
دادم. لعنتی!
آرشام هنوزم باید مغرور باقی بمونه. باید سرسخت بودنش رو حفظ کنه!
دستامو آوردم پایین و نگاهم رو که اشک درش

حلقه بسته بود، به
شعله های رقصان آتیش دوختم.
دلارام حال خرابم رو که دید سکوت کرد. ازش
ممنون بودم. به این
سکوت نیاز داشتم. اینکه توی حال

2144

خودم باشم و حرفای تلنبار شده ی
رو دلم رو بریزم بیرون.
لیال دوست به ظاهر صمیمی مادرم، خیلی راحت
بهش خیانت کرد واین درست زمانی بود که پدر
واقعی من بعد از مدت ها برگشته و می

خواد با مادرم ارتباط ی عاشقانه ی گذشتش رو از نو شروع کنه. اون
زمان من بچه بودم و چیزی حالیم
نبود. لیال عاشق فرهاد می شه. من
سن واقعی اون رو بهت نگفتم، در حالی که لیال
تقریبا هم سن مادرم
بود، ولی با چهره ای شاداب تر. به
فرهاد نزدیک می شه و با ترفند
های زنانه خیلی راحت اونو خام خودش می کنه و
این در صورتیه که
ارتباط ی دوستیش رو با مادرم
حفظ می کنه. اونم از همه جا بی خبر

بهش اعتماد داشت. از فرهاد روز به روز بیشتر
فاصله می گرفت که
مقصر هر دوشون بودن و از طرفی
با وجود عشق قدیمیش که ازش یه
پسرم داشته، بهش نزدیک تر می شه. اون مرد
برای دومین بار مادرم رو
فریب داد. می گه که مجبور
بوده ترکش کنه؛ مادرم رو ترغیب به
طالق می کنه تا بعد از جدایی باز با هم ازدواج
کنن؛ ولی مادرم به
خاطر آرام و آرتام قبول نمی کنه. با
این حال رابطش رو با اون مرد قطع
نمی کنه، چون حس می کرده که هنوز عاشقشه و

می تونه اشتباهات
گذشتش رو ببخشه. دوستای
پدرم توی مهمونی مادرم رو می بینن. با
وجود متاهل بودن چشم به زنی داشتن که هم
شوهر داشت و هم بچه.
دقیقا توی یه فاصله ی مشخص

2146

شده دل ناپاکشون رو به مادرم
نباختند، بلکه هر کدوم با نقشه ای حساب شده
قصد به دست آوردن
اون رو داشتن. مادرم زن فوق

العاده زیبایی بود و می تونست به راحتی
دل هر مردی رو به دست بیاره، البته جز فرهاد که
هیچ وقت نخواست
عاشقش باشه. اون هشت نفر به
هر طریقی قصد برقراری ارتباط با
مادرم رو داشتن، ولی اون تموم مدت با ترس و
وحشت از دستشون فرار
می کرد. حتی یه بار به فرهاد
می گه که دیگه اونا رو توی خونه راه
نده، ولی برخالف تصورش اون قهقهه می زنه و می
گه که مادرم
خودشیفته است و توهم اینو داره که
همه ی مردا بهش نظر دارن. خیلی

وقتا ساده از موضوعی گذشتن می تونه عواقب بد
و ناخوشایندی رو در
پی داشته باشه؛ مثل فرهاد که
هیچ وقت نخواست باور کنه مادرم
ناموسشه و ما بچه هاش. گرچه من از رگ و ریشه
اش نبودم، ولی
همیشه اونو به چشم پدرم می دیدم.
رشته ای به نام محبت بین دریا و
فرهاد وجود نداشت تا اونا رو بهم پیوند بده. می
دید که فرهاد تا چه
حد نسبت بهش بی توجهه و به
همین خاطر با خودش و زندگیش لج

کرد. اونم افکارش مثل فرهاد بود. به جای اینکه به فکر بچه هاش باشه
و آیندشون براش مهم باشه،
راهی رو در پیش گرفت که هیچ
برگشتی درش نبود. بد کرد، با من و بقیه بد کرد
.این راهش نبود و ای
کاش یه جو عالقه توی وجودش

2148

نسبت به ما داشت و پول و زیبایی
رو مالک خوشبختیش قرار نمی داد. اشتباه کرد
.اون از زیباییش برای

انتقام گرفتن از مردای کثیف
استفاده کرد. وقتی که فهمید رسیده ته
خط و دیگه راه برگشتی نداره ...
کالفه توی موهام دست کشیدم و به آسمون شب
خیره شدم. بهش نگاه
نمی کردم. نمی تونستم. هیچ
وقت نخواستم دل کسی برام بسوزه.
همیشه دنبال آرامش بودم، ولی نذاشتم کسی با
دلسوزی نگاهم کنه.
می دونستم دلارام همچین
دختری نیست، ولی اونم یه آدمه!
آرشام من ...دستم رو بلند کردم و بدون اینکه
نگاهش کنم، گفتم: بذار بگم دلارام،
فقط بذار بگم.

2149

سکوت کرد. نفسم رو عمیق و سنگین بیرون دادم.
یه شب می ره خونه ی اون مرد که حتی نمی
خوام اونو پدر خطاب‌کنم، از سر ناراحتی درخواست
خوردن نوشیدنیش رو قبول می کنه. هر
دو از خود بی خود می شن و دیگه توی حال
خودشون نبودن. اون شب
اتفاقی که نباید بیفته میفته و
مادرم غافل از اینکه اون مرد مبتال به
ایدزه. فرداش با حالی زار و خسته، نادم از کاری که
کرده بر می گرده
خونه. وقتی می فهمه که خودش

موضوع رو با مادرم در میون می
ذاره. می گه که از زور گیجی نمی دونسته داره چکار
می کنه؛ اینکه
نباید باهاش ارتباط داشته باشه و
... مادرم ناراحت بوده که چرا زودتر

2150

متوجه نشده و اون مرد در جوابش می گه که چون
نمی خواستم به این
دلیل ترکم کنی.
از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. دستم
رو توی جیبم فرو

بردم و با خشونت خاصی که
رفتارم کامال اینو نشون می داد، به سنگ
ریزه هایی که جلوی پام بود لگد زدم.
وقتی می فهمه نابود می شه. باعث و بانیش
کسی جز معشوقش‌نبوده. مردی که همیشه
عاشقش
بود. بهش می گه که تازه دو ساله مبتال
شده و اون هم به خاطر ارتباط با یه زن هر جایی
بوده. می فهمه که
دیگه آخر خطه و این درست زمانیه
که لیال از مشکلش باخبر بوده و از
این فرصت سوء استفاده می کنه. باالخره با فرهاد
عقد می کنن، اونم به
دور از چشم مادرم. مادرم از

2151

فرهاد جدا می شه. به فرهاد عالقه ای
نداشت، ولی از خیانت دوستش ناراحت بود. از
زندگی می بره و می
خواد از همه ی مردای کثیف انتقام
بگیره. فکر می کنه رسیده آخر خط،
می خواد تا اونجایی که می تونه خودش رو به
مردایی که قصد خیانت
دارن و چشمشون دنبال زنای
متاهله، نزدیک کنه. ولی اون شب من
متوجه ی قضایا می شم. لیال می خواست خرد
شدن مادرمو ببینه، اونم

جلوی پسرش که همین طورم
شد. یه حسادت همراه با بی مسئولیتی
زندگیمون رو به گند کشید. مادرم شکست وقتی که
فهمید من از همه
چیز خبر دارم. بعد از چند روز
یه پاکت به دستم رسید. توی پاکت یه

2152

نوار بود و یه نامه. همه چیز رو با صدای خودش
ضبط کرده بود و توی
نامه ازم خواسته بود که حاللش
کنم. گفته بود توی زندگیش مرتکب

گناه شده و از خدا می خواد اونو ببخشه. مدتی بعد از فرانسه برام نامه
اومد، یکی از دوستان مادرم اونو
فرستاده بود.
نوشته بود که دریا مرده. با شوک این خبر رفتم
فرانسه تا ببینم حقیقت
داره یا نه. دوستش می گفت
هر روز غروب می نشسته کنار پنجره
و با گریه زل می زده به آسمون و زیر لب با خودش حرف می زده. می
گفت زن بیچاره از غصه دق کرد
و با وجود بیماریش دووم نیاورد. از
همون روز ارتباط ی من با لیال سرد شد. نگاهم
بهش از سر نفرت بود
و کینه ای که ازش توی دلم داشتم.

2153

وقتی فهمیدم فرزند واقعی فرهاد
نیستم، تا یه مدت رفتم شمال و با هیچ کس حرف
نزدم. فقط می
خواستم فکر کنم. به همه چیز! به
تموم اتفاقاتی که پشت سر هم برام
افتاده بود. هنوزم خودم رو آرشام تهرانی نسب می
دونستم. حاضر
نبودم به اسم و رسمم شک کنم.
مادرم نه توی نوار و نه توی نامه اش
هیچ چیز از پدر واقعیم نگفت. ظاهرا همه ی

مدارک مربوط به اون رو از
بین برده بود. هنوزم نمی دونم
زندست یا مرده. گرچه به زنده
بودنش شک دارم، ولی دست بردار نیستم و تا
پیداش نکنم، حتی مرده
اش رو، آروم نمی شینم.
فهمیدن این موضوع شوک بزرگی رو بهم

2154

وارد کرد، ولی مشکالت من توی زندگی یکی دو تا
نبود. عمو محمد و
بی بی توی ویالی مادرم زندگی

می کردن. وقتایی که می رفتیم ویال
بی بی آشپزی می کرد و عمو محمد به درختا می
رسید. اون موقع بچه
هاش زنده بودن. اون ویال منو
یاد خاطره های تلخم میانداخت، برای
همین فروختمش. سندش به نامم بود. اون موقع
که مادرم به نامم زد
تعجب کردم که چرا من؟! ولی
حاال دلیلش رو می دونستم. بی بی
گفت که می خوان برگردن روستا. قبول کردم، ولی
هیچ وقت ازشون
غافل نشدم. کسی از وجود اونا
باخبر نبود. و بقیه ی ماجرا همونایيه که
برات تعریف کردم.
نگاه دلارام گرفته بود و صداش سنگین و پر از

بغض.

2155

باورم نمی شه، واقعا گذشته ی عجیبی داری.
پوزخند زدم.
زندگی من تلخ تر از زهره حتی االن؟!توی.
چشماش خیره شدم. اشک روی خاکستر چشماش برق می زد. نه
االن دیگه نه!
همیشه بر خالف ظاهر سرد و خشکم به دنبال آرامش بودم. کارای‌شایان عصبیم می کرد. اگه پای اجبار وسط نبود، نه خودش رو زنده

می ذاشتم نه ارسالن پست فطرت رو که خواهرم رو به روز سیاه نشوند.
ولی با این حال هدفم رو حفظ
کردم. برای رسیدن به هدفم باید
خیلی جاها نقش بازی می کردم. یاد گرفته بودم
که چطور یه بازیگر
حرفه ای باشم.

2156

مکث کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، ادامه دادم
:وقتی کنارت بودم
وآرامش نگاهت رو می دیدم، یاد

آرام میفتادم. تو شیطنت می کردی،
ولی اون همیشه ساکت بود. وقتی اسمت رو
شنیدم، به حرکاتت دقیق
شدم. درست به معنای اسمت
بودی.
با نگاهی پر گالیه زل زد توی چشمام.
پس منو کنار خودت نگه داشتی چون من تو رو
یاد خواهرت‌میندازم؟!
محو صورتش شده بودم که با اخمای در هم به
آتیش زل زده بود و
حتی پلک هم نمی زد.
همه چیز این دختر خواستنی بود. صدام رو که
شنید سرش رو بلند
کرد. هر لحظه بیشتر حس می
کردم که بهش نیاز دارم.

2157

اون آرامش، پاکی که من دنبالش بودم. آره اونو توی هر دوی شما می‌دیدم، ولی ...

ولی چی؟!درگیر نگاه افسونگرش بودم.

نمی خواستم چشم از اون چهره ی دلنشین که حاال یه نوع معصومیت

رو توش می دیدم، بردارم.

تو یه دختر خاصی، حتی طرز نگاهت. تموم حرکات و رفتارت. درعین حال که می تونی منبع آرامشم

باشی، خیلی راحتم می تونی درونم

رو طوفانی کنی. دقیقا می دونی چه کاری رو تو چه زمانی انجام بدی.

همینم تو رو برای من خاص کرده.

لبخند زد. با لبخند چهرش دلنشین تر می شد و هر بار تپش های قلبم

رو کوبنده تر توی سینم حس

می کردم. دیگه طاقت نداشتم.

2158

تصمیمت رو گرفتی؟لبخندش آروم آروم محو شد .بعد از سکوت کوتاهی جوابم و داد:

هنوز سواالم تموم نشده بپرس، مطمئن باش بی.

جواب نمی مونی توی گذشتت چیز خاصی ندیدم.
که بخوام بگم نمی شه ازش گذشت‌نگاه دقیقی به.
چهرش انداختم که محکم ادامه داد: کاری که با
اون
دخترا کردی واسم قابل هضم نیست.
نمی تونم درکت کنم که به خاطر
انتقام از پدراشون با زندگی و آیندشون بازی کردی
.واسه این چه
توضیحی داری که قانع کننده باشه؟
اخمام رو کشیدم توی هم. حدس می زدم
مشکلش با کدوم قسمت از
گذشتم باشه.
من برای نابود کردن اون آدما باید نقطه
ضعفشون رو در نظر می‌گرفتم. اون زمان حس
انتقام جوییم

2159

منطقم رو ازم گرفته بود. هیچ وقت
با کلک و زبون چرب و نرم اون دخترا رو به سمت
خودم نکشیدم. با
میل و خواسته ی خودشون بهم
نزدیک می شدن. نمونش شیدا که توی
برقراری ارتباط اولین قدم رو اون برداشت. می
خواستم از سرنوشتم
انتقام بگیرم. از سرنوشتی که چیزی
جز تلخی و نفرت و کینه برای من
نداشت. از هر کسی که باعث و بانی نابودی زندگیم

بود. بعد از مرگ
فرهاد و آرتام، هنوز چهلمشون سر
نشده بود که لیال تصادف می کنه
و توی این حادثه جفت پاهاش رو از دست می ده
.خوشحال بودم که
باالخره تقاص کاراش رو پس داده.
توی این کار من دستی نداشتم. از

2160

شایان به خاطر کثافت کاریاش و اینکه حتی به
زنای شوهردار هم رحم
نمی کرد، متنفر بودم. ولی مجبور

بودم تحملش کنم. گاهی زندگی
بهت دو راه واسه انتخاب بیشتر نمی ده. انتخاب
اول بهت فرصت می ده
بمونی و با انگیزه برای هدفت
مبارزه کنی. و انتخاب دوم، بازم
فرصت موندن بهت می ده، ولی اینجا دیگه هیچ
انگیزه ای برای ادامه
ی زندگیت نداری، چون حس می
کنی به پوچی رسیدی. درست همون
حسی که من داشتم و شایان با حرفایی که بهم زد
،باعث شد به فکر
انتقام بیفتم. هیچ کدوم از این
اتفاقات تصادفی نبود. فرهاد به خاطر
موقعیت مالیش دشمن زیاد داشت. چون خیلی
وقتا می دیدم که

خطرات احتمالی از جانب دشمناش

2161

رو توی خونه مطرح می کرد. سعی
داشت به ما بفهمونه که بیشتر مراقب خودمون
باشیم. گرچه سرنخی
پیدا نکردم، ولی هنوز هم به اون
اتفاق مشکوکم.
منتظر بودم چیزی بگه. ولی انگار واسه ی
پرسیدنش تردید داشت.
نگاهش رو توی چشمام دوخت و با
لحن آرومی گفت:

از کارایی که توی این ده سال کردی پشیمونی؟
جدی و محکم جوابش رو دادم: شاید نشه اسمشو پشیمونی گذاشت،
ولی احساس گناه می کنم. همیشه
خودمو یه گناهکار می دونستم. فقط
به دو دلیل، فریب اون نه نفر که دلربا هم جزوشون بود و سه نفری که
ناخواسته به دستم کشته شدن.
نخواستم که یه قاتل باشم، ولی برای

2162

رسیدن به هدفم باید زنده می موندم و از خودم

دفاع می کردم. اونا
آدمای درستی نبودن.
ولی من نمی تونم مثل تو این قدر ساده ازش
بگذرم. به نظرم تو اول‌باید قبول کنی که مرتکب
اشتباه
شدی. اینکه می گی قبول داری
گناهکاری درست، ولی هنوز احساس پشیمونی
نمی کنی.
با لحنی که خشونت درش به وضوح پیدا بود، گفتم
:می خوای حس
ندامت رو توی چشمام ببینی؟! اگه
بگم پشیمونم چی می شه؟ من حق
تصمیم گیری رو بهت دادم. تا حاال از رازی که توی
زندگیم داشتم با
کسی حرف نزدم، ولی تو رو از بقیه

سوا می دونستم. بهت گفتم
فهمیدم کارم درست نبوده و نباید با زندگی اون
دخترا بازی می کردم.
گفتم اون سه تا قتلی که انجام

2163

دادم رو به گردن می گیرم. به خاطر
نجات جون خودم اون کار رو کردم! با شایان
همکاری کردم چون بهش
نیاز داشتم! اگه شده یه لحظه
خودتو جای من بذاری، می تونی
درکم کنی که چرا این کارا رو انجام دادم. بدون

هیچ حرف اضافه ای
فقط می خوام بهم بگی. دو راه
پیش رومون هست؛ یا همین جوری که
هستم قبولم می کنی و باهام می مونی، یا اگرم
نمی تونی با من و
گذشتم و کارایی که انجام دادم کنار
بیای، می تونی بری و پشت سرتم نگاه
نکنی. فقط وقتی رفتی بدون من بازم سر حرفم
هستم و دیگه نمی
خوام به همون آرشام سابق برگردم.
گرچه دیگه امیدی ندارم، ولی اگه

زندگیم به دو روز ختم بشه، می خوام توی این دو روز جوری زندگی
کنم که آزاد باشم. به دور از گناهانی
که تا به االن مرتکب شدم. می
خوام فراموش کنم. روی کمکت حساب کرده بودم،
ولی تو هم حق
داری که برای آیندت تصمیم بگیری.
مطمئنا زندگی در کنار مردی مثل
من که همه چیزش رو، حتی هویتش رو باخته
آسون نیست. تصمیمت
هر چی که باشه قبول می کنم.
***
دلارام
نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم. خودمم تردید

داشتم، اما نتونستم
ساکت بمونم.
- ولی من نمی تونم با این مسایل کنار بیام.

2165

با همون اخمی که روی صورتش بود سرش رو
تکون داد، از آتیش
فاصله گرفت و به تنه ی یکی از درختا
تکیه داد.
حقیقت رو بهش نگفتم. من هیچ وقت نمی تونم
نسبت به آرشام بی
تفاوت باشم. حتی اگه بخوامم نمی

تونم. قلبم این اجازه رو بهم نمی داد.
از کارایی که کرده پشیمون نیست و فقط احساس گناه می کنه. از این
بابت نگران بودم. اگه االن
احساس پشیمونی نکنه، چه تضمینی وجود
داره که در آینده بازم تصمیم به انجام چنین کارایی نگیره؟ نگران بودم،
نگران آینده! آینده ای که برام
مهم بود.
از جانب آرشام مطمئن نبودم. اینکه احساساتمون متقابله؟ چه چیزی
قراره توی زندگی ضامن

خوشبختیمون بشه؟ می گه بمون تا آرامش
بگیرم، تا بتونم به کمکت گذشتم رو فراموش کنم
.ولی یه بار نمی شه
بگه می خوامت چون دوستت
دارم. باهات می مونم چون قلبم به
عشق توئه که توی سینم می تپه. آخه این مرد تا
چه حد مغروره ؟
شاید این جوری فرجی شد. با این کارم می خوام
به هر دومون کمک
کنم!
توی خودش بود. آروم بلند شدم. بدون هیچ سر و
صدایی رفتم پشت
کلبه. پشت دیوار چوبی کلبه

ایستادم و بدون اینکه دیده بشم، به
آرشام نگاه کردم.
وای که اینجا چقدر تاریکه. علاوه بر اون سردمم
شده بود. شاید از روی
استرس، ولی هوا هم خیلی
سرد بود. بارون قطره قطره شروع به

باریدن کرد.
تا چند دقیقه که اصال حواسش به اطراف نبود. به
خودش اومد و از
درخت فاصله گرفت. رفت سمت

آتیش و خاموشش کرد. حتما فکر
کرده برگشتم توی کلبه. آتیش رو که خاموش کرد،
کامال اطرافم تاریک
شد. نور شمع از پنجره توی
صورتم می افتاد و به کمک اونا می
تونستم متوجه اطرافم باشم. از همون جا زیر نظر
داشتمش.
شاید کارم بچگانه باشه، ولی خوی سرکشم دوباره
بیدار شده بود و
دوست داشتم عکس العمل آرشام
رو توی اون لحظه ببینم.
با قدم هایی شمرده آروم رفت توی کلبه و حاال از
پنجره می تونستم
چهره ی درهم و گرفتش رو ببینم.
از این بابت ناراحت بودم. با تردید

2168

به صورتش نگاه کردم و خواستم از پنجره فاصله بگیرم تا برم تو، ولی با
دیدن عکس العملش جوری
ایستادم که نتونه منو ببینه. نگاهش رو
یه دور اطراف کلبه چرخوند. داشت دنبالم می گشت. با یه مکث کوتاه
در حالی که ترس و نگرانی رو
توی چهره و حرکاتش می دیدم،
اسمم رو صدا زد. به سرعت از در کلبه زد بیرون با صدای بلند اسمم رو

صدا می زد.

دلارام، دلارام کجایی؟ دلارام االن وقت شوخی نیست، هر جا هستی‌بیا. این اطراف تاریکه دختر، ممکنه بالیی سرت بیاد.

چراغ قوه دستش بود. تشویش و نگرانی توی صداش موج می زد.

پشتش به من بود. بدون اینکه خودش متوجه بشه، آهسته قدم برداشتم و

2169

پشت سرش ایستادم. با شنیدن صدام تند برگشت و پشت سرش رو

نگاه کرد. نور چراغ قوه توی
صورتم افتاد. اذیتم می کرد، برای همین
با اخم صورتم رو برگردوندم.
چرا تظاهر به نگرانی می کنی؟ چرا نمی تونم باور
کنم که نگاهت به‌خاطر من ...
نذاشت ادامه بدم. داد زد: منظورت از این قایم
موشک بازیا چیه؟ چی
رو نمی تونی باور کنی؟ اینکه
نگرانتم؟
و بلندتر ادامه داد: اینکه نمی تونم حتی یه لحظه
به نداشتنت فکر
کنم؟
دستم رو گرفت و با حرص نگاهم کرد، اما لحنش بر
خالف نگاهش آروم
بود.

- یعنی با من بودن این قدر برات سخته؟

2170

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. نمی
خواستم در مقابلش کم
بیارم، ولی دست خودم نبود.
سخته توی همچین موقعیتی مقابلش باشم و بی
تفاوت ازش بگذرم.
با تو بودن اونم بدون احساس متقابل سخته
.سخته که نتونم بهت‌اعتماد کنم. می ترسم.
خواستم برگردم توی کلبه، ولی با حضور ناگهانیش
در حالی که رو به

روم ایستاده بود، خشکم زد.
دستم رو گرفت.
پس حرف حسابت سر بی اعتمادیه؟ تو ازم می خوای بمونم و بهت کمک کنم، ولی اگه موندم چه تضمینی وجود داره که کارای گذشتت رو تکرار نکنی؟ تو که می گی احساس پشیمونی نمی کنی.

2171

دستمو از توی دست داغش کشیدم بیرون و رفتم توی کلبه. پشت سرم اومد.

صبر کن جوابتو بگیررو به روم ایستاد..
واسه توجیه کردن تو این حرفا رو نمی زنم، واسه تبرئه کردن خودممنیست؛ اما بدون اگه از کارایی که کردم پشیمون نبودم، هیچ وقت
تصمیم نمی گرفتم که بخوام تغییر کنم. تا همین چند ماه پیش جوری
رفتار می کردم که تبدیل به یه
آدم مغرور و متکبر شده بودم. از بالا
به اطرافیانم نگاه می کردم. هیچ کس رو جز خودم و هیچ کاری رو جز
کارای خودم قبول نداشتم. حتی
به خدا پشت کرده بودم! کسی مثل

من اگه یه روز تصمیم بگیره و بخواد یه آدم دیگه بشه، شک نکن که
می تونه. تنها انگیزه و امیده که
بهش این قدرت رو می ده.
و با لحنی آروم تر، در حالی که نگاه نافذش محو چشمام بود، ادامه داد:
امید من تویی، چرا می خوای
ناامیدم کنی؟ بهم اعتماد کن. من کسی
نیستم که از حرفم برگردم. اگه تو رو توی زندگیم نداشتم، شک نکن
هنوز همون آرشام گذشته بودم.
پس مطمئن باش هیچ کس جز من
نمی تونه این اطمینان رو بهت بده.

چند لحظه توی چشمام نگاه کرد، نگاهش برق می زد. می خواستم
همونی باشه که پیش خودم حدس
می زدم. همونی که قلبمم بهم نهیب
می زد.

2173

سکوتم رو که دید، چشماش رو بست. فکش
منقبض شده بود. اخماش
رو کشید توی هم و صورتش رو
برگردوند. پشت به من ایستاد.
دستاشو برد توی جیبش و سرش رو بالا گرفت.

قلبم دیوانه وار توی سینم می زد. داغ کرده بودم
.انگار که بین شعله
های آتیش دارم دست و پا می
زنم.
چقدر بی تابشم. قلبم براش پر می کشید.
خدایا چکار کنم؟! حس می کنم کم کم دارم طاقتم
رو از دست می دم.
نمی تونم یه لحظه بدون آرشام
سر کنم.
حتم داشتم می تونه روی حرفش بمونه، چون آدم
مغروری مثل آرشام
وقتی این طور با ندامت حرف
می زنه، حتما می دونه می خواد چکار

کنه.
چرا بهش یه شانس واسه اثبات خودش و
احساسش ندم؟ چرا اونو از
خودم دور کنم؟ گذشته ی آرشام
هر چی که بوده، نباید برات تا این
حد مهم باشه دلارام. اینو خودت گفتی که عشق
آرشام رو با هیچ چیز
عوض نمی کنی. دلارام به خودت
بیا! مغرور نباش. الاقل توی این یه
مورد غرورت رو در نظر نگیر، چون اونو برای همیشه
از دست می دی.
تو اینو نمی خوای دلارام، بهش

بگو!

لبمو گزیدم. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم .با لبخند چشم باز

کردم و تا اومدم دهنم رو باز کنم

و حرفام رو بهش بزنم، صداش توی

گوشم پیچید و دهنمو بست.

2175

جدی بود، ولی چرا حس می کنم که صداش می لرزه؟ شایدم نه، شاید

این احساس من باشه. ولی نه،

مطمئنم!

بیشتر از این اصرار نمی کنم. می دونم که تصمیم خودت رو گرفتی‌همیشه هر چیزی رو که خواستم. به اجبار به دست آوردم، ولی حاال
می بینم که همه چیز رو نمی شه به زور تصاحب کرد، مخصوصا ...
« پخش آهنگ فرضی در بین مکالمات _ آهنگ دو راهی از میالد
کیانی »
چشمامو روی تو می بندم، جلوی اشکامو می گیرم به دروغ به خودم می گم که دلتنگت نیستم وقتی می رم
نفسش رو آه مانند از سینه بیرون داد. سرش رو به طرفین تکون داد و
به در کلبه نگاه کرد. هیچ تغییری
توی ژستش ایجاد نکرد، حتی

2176

برنگشت نگاهم کنه. عین مجسمه خشکم زده بود.
جاده آمادست تا راهی شم، تو رو به خاطراتم
بسپارم
با اینکه خودم تمومش کردم اما تو رفتن تردید
دارم
توی این بارون نمی تونیم برگردیم، هوا هم تاریکه
.از فردا آزادی کههر کاری خواستی انجام بدی.
یه کم دیگه صبر کنی ترتیب انتقالت
رو به یه جای امن می دم. یه جایی که من نباشم.
رفت کنار پنجره و به قطرات بارون نگاه کرد که

چطور محکم خودشون
رو به شیشه ی پنجره می
کوبیدند. لحنش آروم تر از قبل شد.
حالش یه جورایی گرفته بود.
باهات ازدواج کردم ولی نه از روی اجبار، از روی
دلم. پیش خودم‌نگهت داشتم نه به خاطر منافع
خودم، چون یه چیزی مانعم می شد، یه

2177

چیزی که برام تازگی داشت. وقتی طبق نقشه وارد
خونه ی شایان
شدی، دیدم نمی تونم طاقت بیارم

و خواستم که برگردی، ولی تو موندی
چون قصد انتقام از شایان رو داشتی. حاضر بودم
جون خودم توی خطر
بیفته، ولی تو هرگز اتفاق بدی
واست نیفته.
به صورتش دست کشید. دستش رو روی گونش
گذاشت و سرش رو باال
گرفت.
حاضر شدم از گذشتم برات بگم. پرده از رازی
برداشتم که تنها تو ازاون باخبری. برای اولین بار
طی
این ده سال گناهانم رو قبول کردم.
حس پشیمونی رو برای اولین بار تجربه کردم.
برگشت و نگاهم کرد. پوزخند محوی نشست روی
لباش. پوزخندی که

جنبه ی تمسخر نداشت، از روی

2178

غم بود.
با اینکه بهت حق می دادم، ولی احمقانه رفتار کردم. اینکه می مونی‌و تنهام نمی ذاری. ولی تو باید
بری، حتی اگه من بخوام بمونی. من اون کسی نیستم که کنارم خوشبخت بشی. یه آدم سرد با غروری که
ستایشش می کنه! زندگی در کنار
چنین آدمی برای تو خشک و بی روحه و

با شناختی که من روی تو دارم، می دونم نمی تونی با چنین مردی
زندگی کنی. من خوشبختت نمی
کنم دلارام. من اون آدم نیستم.
و با قدم هایی تند و شتاب زده از در کلبه زد بیرون نگاه غم زدم به.
پنجره افتاد. بارون تندی شروع به
باریدن کرده بود. آسمون رعد و
برق می زد. اشکام راه خودش رو پیدا کردن.

2179

سر دو راهی می مونم همیشه

نه می توم برم و نه بمونم
تو فراموشم نمی شی عزیزم
چراشو خودم نمی دونم
چشمام رو بستم و سعی کردم بغض سنگین توی
گلوم رو قورت بدم. به
گردنم دست کشیدم. چشمام رو باز کردم و به
سرعت از کلبه بیرون
رفتم.
تو حواست پرته اما من تک تک درداتو می دونم
من پر از بغضم اما بازم تو و چشماتو می خندونم
با صدای آرومی هق هق می کردم. همه جا تاریک
بود. اطرافم رو نگاه
کردم تا شاید اونو ببینم. از کلبه
فاصله گرفتم. همون جایی که آرشام
قبال آتیش روشن کرده بود، ایستادم. صورتمو رو

به آسمون بلند کردم.
گریه می کردم و قطرات بارون

2180

همراه با اشکایی که از چشمام
جاری بود، روی صورتم سر می خوردن.
از ته دل صداش زدم جیغ کشیدم: آرشام.
چند بار پشت سر هم، و با هق هق دور خودم
چرخیدم. دلم داشت از
جاش کنده می شد.
با اینکه بد می شی می خوامت، من حتی اخماتم
دوست دارم

ای کاش می تونستم اسمت رو از کنار اسمم بردارم می خواستمش. نمی تونم خدا. روزی صد بار جون بدم، ولی اونو از
دست نمی دم. در حالی که نگاهم
اون دور و اطراف می چرخید، زیر
رگبار بارون بلند گفتم:
آرشام تو رو خدا برگرد. به ارواح خاک مادرم هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم. آرشام تو رو جون هر کی که دوست داری برگرد. نمی رم، به

2181

خدا نمی رم.

دلارام می مونی؟با گریه سرمو تکون دادم: می مونم.

برای همیشه؟ برای همیشه من آدمی نیستم که. به راحتی ولت کنم، دلارام باید تا آخر عمرهمین طور که اسیر آغوش هم شدیم، کنارم باشی.

می دونم. به خدا خودمم همینو می خوام آرشام .من ... هیس، االن نه چرا؟ چرا نه؟ می خوام بگم. من ... دلارام‌لبمو گزیدم. بی قرارتر از قبل برگشتم..

2182

زیر این بارون، با قلبایی که به عشق همدیگه توی

سینه هامون می
تپید. با تموم وجود عاشقش بودم.
ولی نذاشت بهش بگم. چرا؟ چون نمی
خواست اعتراف کنه؟
غرورش رو دوست داشتم، ولی یه روز مجبور می
شه که اعتراف کنه.
اینو دلم می گه.
رفتیم توی کلبه. آرشام در رو بست. هر دو حسابی
زیر بارون خیس
شده بودیم. به آرشام نگاه کردم
که موهای خوش حالتش خیس روی
پیشونیش ریخته بود.
رفت سمت شومینه ی چوبی گوشه ی کلبه و کمی
از هیزمایی که
کنارش بود رو برداشت؛ ریخت توی

شومینه و روشنش کرد. لباسش

2183

خیس شده بود، ولی درش نیاورد. روی تخت نشستم، شده بودم عین
موش آب کشیده و لباس به تنم
چسبیده بود. هوای شمال رو دوست
داشتم، بارون که می بارید آب و هواش محشر می شد.
آرشام پشتش به من بود. هوا هم که
سرده، امشب سرما نخوریم خیلیه. باز خوبه
شومینه هست و یه لحظه

به این فکر کردم که امشب با
آرشام اینجا تنهام و توی دلم یه جوری
شد! دستم روی ملحفه موند و از گوشه ی چشم
نگاهش کردم. هنوزم
باورم نمی شه مال هم شدیم،
انگار که تمومش یه خوابه؛ ولی واقعیت
داره و االن من زن مردی هستم که همه ی
وجودش پر شده از غرور.
مردی که با تموم اخما و بداخالقی
هاش دنیای دلارامه!

2184

ملحفه رو انداختم روی تخت و موهامو با دست زدم پشتم. دستامو
گذاشتم روی تخت و خودمو به عقب
مایل کردم. پا روی پا انداختم و
توی همون حالت شیش دونگ حواسمو دادم به آرشام که با چه دقتی
سعی داشت شعله های آتیشو
ثابت نگه داره.
از الی در و پنجره سوز بدی می اومد؛ سردم شده بود ولی چیزی
نداشتم بپوشم. داشتم از پشت سر
آرشامو دید می زدم. ناغافل برگشت و
منو نگاه کرد. تا نگاه مسخ شدش رو روی خودم دیدم،و ضربان قلبم باال
رفت.

روی زانو نشسته بود و تو همون حالت که سرشو
سمت من کج کرده
بود، آروم آروم از جاش بلند شد.
با تردید دستامو از رو تخت

2185

برداشتم و سرمو چرخوندم که مثال دارم تابلوها رو
نگاه می کنم، ولی
حرکتم زیادی تابلو بود. می گن
کرم از خود درخته! گونه های ملتهبم سرخ شده بود
و هی گوشه ی لبمو می گزیدم. دقیقا
زمانی که به طرفم قدم برداشت کم مونده بود قلبم

از حلقم بزنه بیرون.
رو به روم که ایستاد نگاهش
کردم، توی چشمام خیره شد و بعد از
چند لحظه نگاهشو به شونه هام دوخت.
مات و مبهوت چشم باز کردم و نگاه نافذش توی
چشمام بود. توی اون
لحظه قدرت هیچ حرکتی رو در
خودم نمی دیدم؛ لحنش گرم بود و
آروم!
- هوا سرده، می خوای سرما بخوری؟ کلبه که هنوز
گرم نشده!

2186

قفسه ی سینم از زور هیجان می سوخت. کی گرمای شومینه رو
خواست؟
برای با هم بودنمون تردید ندارم، اما زندگی با مردی مثل من آسون‌نیست و ترسم از اینه نتونم تو رو اون طور که باید تو زندگی
خوشبخت کنم. برای اولین بار از آینده واهمه دارم .تو زندگیم از چیزی
نترسیدم و ترس برام معنایی
نداشت، ولی حاال تو رو دارم و از
همین می ترسم که نتونم؛ وسط راه زانو بزنم و تو
...
چرا این جوری فکر می کنی؟ تو نمی تونی آدم بدی باشی. گاهی‌وقتا آدما تو شرایط خاص عکس

العمالی متفاوتی از خودشون نشون می
دن و تو هم اون موقع فکر می کردی داری کار
درستو انجام می دی؛
مخصوصا اینکه شایان وسوست

2187

کرده بود اون کارا رو بکنی.
نمی دونم انگار بین زمین و هوا گیر کردم ...نمی
دونم باید چکارکنم! شایان همیشه دنبال منافع
خودش بود. با حقه بازی و کلک نیمی از
ثروت پدر ارسالنو تصاحب کرد. ارسالن فهمید، ولی
اون موقع دیگه

کاری ازش ساخته نبود و سر همین
قضیه ارتباطی خوبی با شایان
نداشت. ارسالن هم ازش آتو داشت، واسه همین
خیلی وقتا شایان در
مقابلش کوتاه می اومد.
شایان به ظاهر مرد قدرتمندیه، وگرنه همه ازش یه
آتویی دارن. چه‌جوری همیشه ازت حساب می
برد؟
همیشه نه، ولی خب شایان می دونست هر کاری
ازم برمیاد. از طرفی‌به اهداف من واقف بود؛
بنابراین

2188

وقتی سرسختی منو تو کارم دید
متوجه شد من آدمی نیستم که به کسی باج بدم.
از کنارم بلند شد؛ رفت سمت شومینه و چند تا
هیزم دیگه انداخت
توی آتیش تا خاموش نشه. االن
دیگه با گرمای حضورش هیچ سرمایی
رو حس نمی کردم. روی زمین زانو زده بود و کمی
به سمت شومینه
خم شده بود. از جام بلند شدم؛
زنجیر رو از دور گردنم باز کردم
ای که فقط برای اون خریده بودم. حواسش به
شعله های آتیش بود.
پشت سرش ایستادم؛ دستمو پایین
بردم و قفل زنجیرشو باز « اهلل »

کردم. گردنبند صلیبو از دور گردنش باز کردم ...بی حرکت مونده بود.
صلیبو توی دستش گرفت.

2189

رو آوردم پایین و آروم به گردنش بستم. قفلش که بسته شد تو جاش
ایستاد و برگشت نگاهم کرد.
تعجبو توی چشماش دیدم. با « اهلل »
به گردنش! حس می کردم تو چشمام دنبال
توضیح کارم می گرده. »
اهلل » لبخند نگاهش کردم، صلیب

توی مشتش بود و
با لحنی که حتم داشتم دل و احساشو قلقک می ده
،گفتم: اون روز که
به حرفت گوش نکردم و با
ارسالن رفتم خرید رو یادته؟
با اخم سرشو تکون داد.
با لبخند کمرنگی سرمو زیر انداختم.
از روی لجبازی با تو اون کارو کردم، وگرنه حتی
چشم دیدنشو هم‌نداشتم. اون روز وقتی ارسالن تو
مغازه بود داشتم یکی یکی ویترین

2190

مغازه ها رو نگاه می کردم که چشمم افتاد به این پالک زنجیر مردونه!
ازش خوشم اومد، نمی دونم چرا
ولی دوست داشتم اونو بخرم. شاید
چون اونو تو گردن تو تصور می کردم. از خودم پول نداشتم، واسه
همین گردنبندم رو از گردنم باز کردم
و به فروشندش گفتم، می خوام
تعویض کنم. با هزار بدبختی قبول کرد، می گفت تا رسید خریدش
نباشه نمی تونم تعویض کنم. منم
کلی واسش دلیل آوردم بماند که
چقدر به خاطرش دروغ گفتم.
سرمو بلند کردم؛ نگاهش چقدر عمیق بود.
ارسالن بهم گفته بود که تولدته و می خواستم اونو

جای هدیه ی‌تولد بهت بدم؛ با اینکه ازت دلگیر بودم.

2191

مکث کوتاهی کردم.
اون شب نتونستم با اتفاقاتی که پیش اومد نشد گردنبند و پیش‌خودم نگه داشتم تا تو یه فرصت مناسب اونو بهت بدم. امروز وقتی گفتی حاضر بشم تا بریم بیرون وقتی داشتم لباسام و می پوشیدم یادش
افتادم انداختم گردنم تا اگه فرصتی پیش اومد.

مکث کردم.

همیشه این صلیبو به گردنت می دیدم؛ گرچه برام جای سوال داشت‌اما زمانی که گفتی از وقتی تصمیم گرفتی سرسخت و مغرور باشی، یادگار کسی رو به گردنت انداختی که همیشه با غرور رفتار می کرده.

خواستم که دیگه اونو تو گردنت نبینم؛

2192

چون حالا تصمیم گرفتی که تغییر کنی و می گی که دیگه نمی خوای

به گذشتت برگردی، پس باید هر
اونچه که به قبل مربوط می شه رو
فراوش کنی.
و در همون حال با لحنی دلنشین و نگاهی
خواستنی سرمو کمی به
راست کج کردم و گفتم: حاال این
هدیه رو از من قبول می کنی؟
هیچ حرکتی نمی کرد. بدون اینکه حتی پلک بزنه
نگاهشو تو جزء جزء
اعضای صورتم چرخوند. دستمو
تو دستش گرفت و بدون مکث منو
کشید سمت خودش؛ و بین بازوهاش نگهم داشت.
زمزمه کرد: دلارام، دلارام ...دختر
تو منو دیوونه می کنی! هر دقیقه،

2193

هر ثانیه، هر روز که تو رو می بینم حس می کنم
بهترین لحظاتمو دارم
می گذرونم و باز یه حس مبهم
و تلخ بهم می گه شاید عمر این
لحظات کوتاه باشه. می خوام این حسو پس بزنم،
ولی نمی تونم.
نجوا کرد: تو
زندگیو به من برگردوندی!
و آروم تر از قبل در حالی که جوشش اشکو توی
چشمام حس می
کردم، ادامه داد: چطور شد که مال

من شدی؟

قطره ای اشک روی گونم نشست. پلک زدم، نگاهم بارونی بود ...مثل آسمون امشب! با بغض نگاهش کردم

***

- دلارام گرسنت نیست؟

2194

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. واقعا گرسنم بود، با وجود اینکه توی اون لحظه برام مهم نبود.

چند تا نفس
عمیق پشت سرهم کشید، چشماشو بست و بعد از
چند لحظه باز کرد.
رفت گوشه ی کلبه و یه پارچه
ی نازک رو از روی یه چیزی که شبیه
صندوق بود برداشت؛ یخچال شارژی بود. درشو باز
کرد و دو تا بسته رو
بیرون آورد، با دو تا نوشابه.
نگاهشو از روم می دزدید و منم که از
اون بدتر، هنوز صورتم از هیجان سرخ بود.
شام امشبمون ساندویچ سرده. تو این گیر و دار از
هیچی بهتره!خودمو روی تخت باال کشیدم و
نشستم. در همه حال فکرش کار می
کرد، پس اینجا همه چی داره.

2195

وقتی داشتم ساندویچمو می خوردم، سنگینی نگاهشو کامل روی خودم
حس می کردم که اگه نوشابه
نبود لقمه هام از گلوم پایین نمی رفت.
بعد از شام با یه کتری نسبتا کوچیک، روی آتیش شومینه چایی درست
کرد. تو خودم بودم، تو شوک
کاری که چند دقیقه پیش داشتیم می
کردیم.
وقتی چاییمو خوردم لیوانو دادم دستش؛ نگاهمو از روی دستش تا تو

چشماش باال کشیدم. اون چشما
داد می زدن که تو دلش چه خبره.
همون طور که نگاهش تو چشمام بود، لیوانو
گذاشت روی میز کنار
تخت و کنارم نشست ...
ما فقط مال هم بودیم؛ همه ی وجودم متعلق به
آرشام بود و حتی
تقدیر و سرنوشت هم نمی تونه بینمون

2196

جدایی بندازه!
***

نور کمی از پنجره نشست روی صورتم که باعث شد آروم الی چشمامو
باز کنم. چشمای خواب آلودم
رو چند بار باز و بسته کردم؛ هنوز
هوشیار نشده بودم. نگاهمو اطراف کلبه چرخوندم
و تازه همه چیزو به
یاد آوردم. من و آرشام ...دیشب
تو کلبه با هم ...
حواسم به خودم نبود و یه دفعه روی تخت نشستم
:آخ!
همون طور که ملحفه رو تا گردنم نگه داشته بودم،
با اون یکی دستم
دلمو گرفتم که یه کم درد
داشتم. دردش سرد بود، واسه همین تا
حدی اذیتم می کرد. با وجود اتفاقات دیشب جای

تعجب نداشت.

2197

آرشام تو کلبه نبود. پرده ی حریر و نازکی که پنجره رو پوشونده بود رو
کنار زدم؛ صبح شده بود و
دیگه بارون نمی اومد. آروم آروم و با
هزار بدبختی لباسامو پوشیدم، ولی مانتومو تنم نکردم. دیشب تا صبح
کنار آتیش خشک شده بود.
ملحفه رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون.
احساس گرما می کردم و نیاز داشتم یه کم هوا

بخورم.
دستمو گذاشتم روی دستگیره ی چوبی و در رو باز
کردم. در با صدای
غیژی باز شد. رفتم بیرون، آرشام
پشت به در به ستون چوبی کلبه
تکیه داده بود. با صدای در برگشت و نگاهم کرد. با
دیدنم تکیشو از
ستون برداشت و اومد سمتم.
اخماش تو هم رفت.
- چرا بلند شدی؟ بیرون سرده، برو تو!

هنوزم بی حال بودم.
تو کلبه گرمم بود، بذار یه کم باشم بعد می رم‌تا.
جملم تموم شد دستشو گذاشت رو پیشونیم و بعد هم گونه هام.
لحن و صداش نگران شد.
دختر تو که تب داری!دستشو از روی گونم برداشتم و توی دستم گرفتم.
چیزی نیست حتما به خاطر دیشبه که زیر بارون بودم؛ فکر کنم‌سرما خوردم.
دست چپشو دور شونم حلقه کرد و وادارم کرد برم تو.
داری تو تب می سوزی، اون وقت می گی چیزی نیست؟ رنگت‌حسابی پریده، نباید راه بری!
نشوندم روی تخت و خودش رفت سمت شومینه و کتری روی آتیشو با

دستمال برداشت. دو تا لیوان
دسته دار رو زمین گذاشت و آروم

2199

آروم شیر توی کتری رو ریخت تو لیوانا. توی
یکیش کمی شکر ریخت و
شیرینش کرد. لیوان شیر رو
داد دستم و توی چشمام نگاه کرد.
عین پدری که با تحکم داره با بچش حرف می زنه
.انگشت اشارشو
سمتم گرفت و گفت: لیوانو خالی
ازت می گیرم!

لبامو ورچیدم و به لیوان توی دستم نگاه کردم.
خیلی زیاده اشتها ندارمو جدی تر از قبل جوابمو.
داد: این بهونه ها روی من جواب نمی ده؛
دیگه باید راه بیفتیم.
بر می گردیم خونه؟و لبخندی که روی لبام کش اومده بود با جواب آرشام کشش پاره شد.
- می ریم پیش دکتر.

2200

تا اسم دکتر رو آورد تند گفتم: نه، دکتر واسه چی؟!
باور کن حالم
خوبه. من که ...

دلارام!لبام به هم دوخته شد؛ همون نگاه خیره و
جدی کافی بود که بفهمم
نباید حرف روی حرفش بیارم.
اخمامو کشیدم تو هم و زیر لب جوری که نشنوه
گفتم: اون وقت بهش
می گم خودخواه بدش میاد،
زورگو!
رو به روم رو صندلی چوبی نشسته بود و لیوانش
دستش بود. تو همون
حالت که داشتم شیرمو مزه مزه
می کردم زیر چشمی نگاهش کردم.
از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهم می کرد؛ فهمیدم
جمله ی زیر لبیمو
شنیده. لیوانو از لبام دور کردم
و عین اینایی که مچشونو گرفتن

2201

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم. نتونست طاقت
بیاره و با دیدن حالت
صورتم که حتما با اون لبخند
خنده دارترم به نظر می رسیدم، لبخند
همیشگیش نشست روی لباش و سرشو انداخت
پایین. به صورتش
دست کشید و دستشو گذاشت روی
لباش؛ صورتش سرخ شده بود. از
جاش بلند شد، رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد
.لیوان شیرشو تا ته

سر کشید. با چشمای از کاسه
بیرون زده داشتم نگاهش می کردم
که برگشت و نگاهم کرد. با دیدن حالت متعجبم،
ابروهاشو انداخت بالا.
چه جوری تونستی شیر به اون داغی رو تا ته سر
بکشی؟!لیوانو آورد بالا و نگاهش کرد.
- داغ نبود!

2202

با تردید شیرمو مزه کردم که لبم یه کم سوخت. نه
اون جوری که
خیلی داغ باشه، ولی خب یه نفس

هم نمی شد سر کشید!

***

این کلبه و همه ی اتفاقاتش برامون بهترین خاطره ها رو رقم زد؛

جوری که دل کندن ازش برام سخت بود. آرشام منو رو دست بلند کرد؛

دیگه هیچ دردی نداشتم، ولی تبم هنوز پایین نیومده بود. با لبخند نگاهش کردم، ولی اون با اخم حواسش به جلو بود.

آرشام بذارم زمین یکی ببینه بد می شه صبح به. این زودی کسی این دور و اطراف نیست می تونم. راه برم، باور کن حالم خوبه‌تو چشمام نگاه کرد..

درد نداری؟سرمو تکون دادم.
نه، هیچی!آروم گذاشتم زمین و دستشو گذاشت روی پیشونیم.
ولی هنوز تب داری مهم نیست یه سرماخوردگی.
ساده است‌همون موقع یه عطسه کردم..
دستمو گرفت.
راه بیفت، باید بریم درمانگاه‌هیچی نگفتم و.
دنبالش رفتم؛ وقتی این طور بهم توجه می کرد دیگه
رو زمین بند نبودم. ماشین همون
جایی بود که دیروز عصر پارکش
کرده بود؛ سوار شدیم و آرشام حرکت کرد.

***

2204

دکتر یه سرم برام تجویز کرد که همون جا برام
تزریق کردن، با چند تا
آمپول و قرص و شربت. تبم
کمتر شده بود، ولی هنوز احساس
گرما می کردم. بعد از اون رفتیم رستوران ؛آرشام
سفارش یه میز
صبحونه ی مفصل داد. حاال که سرحال
تر شده بودم احساس گرسنگی
می کردم و از همه مهم تر اینکه آرشام رو به روم

نشسته بود و گرمی
نگاهشو لحظه ای ازم دریغ نمی
کرد.
صبحونه رو خوردیم و حرکت کردیم. فکر می کردم
می ریم خونه ی
عمو محمد، ولی آرشام می رفت
سمت شهر.
- مگه برنمی گردیم روستا؟

2205

نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که تموم
حواسش به جاده بود گفت:

یه کم دیگه صبر کنی رسیدیم.

کجا؟!جوابمو نداد و چند لحظه بعد رو به روی یه فروشگاه نگه داشت.

پیاده شوآروم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

.آرشام اومد و کنارم ایستاد؛

دستمو توی دستش گرفت و رفت

سمت فروشگاه.

اینجا اومدیم چکار؟! صبر کن می فهمی!رفتیم توی یه فروشگاه پر از لباس و کیف و کفش که همه هم خوش

دوخت و شیک بودن.

بعد از اینکه با اصرار آرشام کلی خرید کردیم،

برگشتیم توی ماشین.

آرشام خریدا رو گذاشت روی

2206

صندلی عقب و ماشینو روشن کرد.

این همه خرید واسه چیه؟! هر چی ازت پرسیدم گفتی بعد بهت می‌گم.

من و تو در حال حاضر با هم زن و شوهر هستیم یا نه؟ خب آره، این چه سوالیه؟! اون وقت ما چه جور زن و شوهری هستیم که یه عکس دو نفره از خودمون نداریم؟

سرشو تکون داد. »؟ چیه چرا ماتت برده « با تعجب نگاهش کردم.

نگاهم کرد و به نشونه ی

سوالت یه کم غیرمنتظره بود؛ چرا اینو پرسیدی؟

کنار خیابون زد روی ترمز و خم شد سمتم؛ از شیشه ی پنجره به
بیرون اشاره کرد و گفت: واسه این!
مسیر نگاهشو دنبال کردم.
« آتلیه و استودیو عکاسی شمیم »

2207

با ذوق برگشتم و نگاهش کردم.
ای جونم! یعنی می خوای دو نفری عکس بگیریم؟!
با اخم شیرینی نگاهم کرد و گفت: تو این زمینه خیلی دیر می گیری.
پیاده شد. ذوق داشتم و همچین پریدم پایین که

یه کم کمرم درد
گرفت.
چکار می کنی؟ هنوز حالت کامل خوب نشده!با
لبخند نگاهش کردم.
عالیم! بهتر از این نمی شه؛ خب بریم دیگه.
خواستم برم سمت آتلیه که دستمو گرفت: کجا؟!
عجله نکن می ریم،
هنوز لباسا توی ماشینه.
به محض اینکه لباسا رو برداشت؛ دستمو دور
بازوش حلقه کردم.
رفتیم تو، سه تا دختر و یک پسر هر کدوم مشغول
یه کاری بودن؛ انگار
آرشامو می شناختن و کلی
تحویلمون گرفتن. یکی از دخترا منو

2208

برد توی یه اتاق و گفت آماده بشم. لباسامو یکی یکی پوشیدم. مانتوم
سفید بود، کمی باالتر از زانو که
یه کمربند چرم سفید هم توی قسمت
کمرش کار شده بود. شال و کیف دستی کوچیک و شیک به رنگ قرمز
آتشین و کفشمم سفید بود با
شلوار کتان شیری.
از وقتی فهمیده بودم می خوایم عکس دو نفره بندازیم احساس می
کنم حالم از قبل خیلی بهتر شده.

و کراوات دودی. این یه نشونه ی خوب بود؛ آرشام همیشه از رنگای
تیره « پیراهن شیری » آرشام کت
و شلوار مشکی براق گرفته بود با
استفاده می کرد، اما حاال تصمیم گرفته بود از
پیراهنی استفاده کنه که
رنگش متضاد لباسایی بود که
همیشه می پوشید. با دیدنش توی اون

2209

کت و شلوار خوش دوخت، که هیکل چهارشونشو
کیپ تو خودش جای

داده بود، خشکم زد. فوق العاده
شده بود!
هنوز کسی تو اتاق نیومده بود؛ چند بار نگاهشو
روی هیکلم چرخوند که
رضایت و شیفتگی رو تو
چشماش خوندم. به طرفم اومد و رو به
روم ایستاد.
تو چشماش زل زدم: بابا خوش تیپ!
و با دست یقشو مرتب کردم و دستامو گذاشتم
روی سینش.
با شیطنت ابروهامو انداختم بالا و با لبخند گفتم
:شوهر به این خوش
تیپی رو خدا قسمت هر کس نمی
کنه ها!
لبخند کم رنگی نشست روی لباش که روی گونه

هاش چال افتاد.

2210

گفت: تو دختر فوق العاده ای هستی. تالش واسه
دور شدن از تو بی
فایده است
و از اینکه منو به خودم آوردی
پشیمون نیستم.
به صورتم دست کشید.
هیچ وقت به خاطر صورت زیبایی که داشتی
سمتت کشیده نشدم وهمیشه به رفتارت توجه
کردم

که تو رو دست نیافتنی دیدم.
صورتش و آورد نزدیک و آروم تر از قبل ادامه داد
:همین باعث می شد
که بهت نزدیک بشم و ...
صدای در باعث شد ناخوداگاه از هم فاصله بگیریم
.نفس تو سینم
حبس شده بود؛ دستمو تو دستش
گرفت. سرمو بلند کردم که نگاه گیرا
و نافذش از همیشه قوی تر منو جذب خودش می
کرد.

2211

چند تا عکس دو نفره با ژستای مختلف انداختیم
.قرار شد یه سری با
فتوشاپ روشون کار بشه و بقیه
رو اصلشونو بهمون بدن. اون پسر که
معلوم بود مسئول اونجاست، گفت تا عصر
حاضرشون می کنه و
تحویلمون می ده.
***
بی بی آروم در رو باز کرد. با دیدن ما پشت در
لباش به لبخندی پر از
مهربونی باز شد. در همون حال
که در رو کامل باز می کرد تا بریم
تو، گفت: الهی دورت بگردم مادر، خدا رو شکر که
برگشتین. دیشب تا
صبح خوابم نبرد، گفتم تو این

بارون کجا موندین!
بغلش کردم .
- ببخش بی بی نگرانتون کردیم؛ نتونستیم برگردیم ،بارون شدید بود.

2212

می دونم مادر، چون با آقا بودی خاطرم جمع بود چیزی نمی شه‌بیاین تو هوا سرده..
داشتم کفشامو در می آوردم که بی بی رو به آرشام گفت: راستی پسرم
مهمون داریم.
کیه بی بی؟!صاف ایستادم و با نگرانی نگاهش

کردم، ولی لبخند اطمینان بخشی
روی لبای بی بی بود که تا حدی
خیالمو راحت کرد.
نگران نباش دخترم آشناست، می گفت اسمش
کیوانه. تو روستا عمومحمد رو می بینه و سراغ
آقای
مهندسو ازش می گیره.
رو به آرشام گفت: پسرم یادمه که قبال گفته بودی
اگه همچین آدمی با
این نشونی اومد پیشمون تو
خونه راهش بدیم و ما هم آوردیمش

اینجا. دیشب می خواست بیاد دنبالت، ولی بارون می اومد. بنده خدا
نتونست و مرتب می گفت یه کار
مهم باهات داره؛ خیلی عجله داشت!
آرشام سرشو تکون داد و به من نگاه کرد.
رو به بی بی گفت: دلارام حالش زیاد خوب نیست؛ دیشب سرما خورده
... مراقبش باشید.
بی بی زد رو دستش و منو نگاه کرد. آرشام رفت تو اتاق.
خدا مرگم بده دختر، چرا نگفتی مریض شدی؟ برو تو، برو تو دخترم‌هوا سرده و حالت خدایی نکرده بدتر می شه.
بی بی خوبم، آرشام قضیه رو بزرگش کرده وگرنه

چیزیم نیست‌دستشو گذاشت پشتم و رفتیم تو..
حتما شوهرت یه چیزی می دونه که می گه مادر،
برو تو اتاقت‌استراحت کن تا برم واست یه سوپ

2214

خوشمزه و گرم درست کنم. یه
استکان جوشونده که بخوری و استراحت کنی زود
خوب می شی.
هر چی تعارف کردم قبول نکرد؛ خدا می دونه که
چقدر دوستش
داشتم. واسه همچین مادری حیفه که
داغ عزیزشو ببینه،

ولی خب هیچ کار خدا بی حکمت نیست!
دیشب تا حاال گوشیت خاموشه. واسه اولین بار می بینم گوشیتوخاموش کردی. آرشام ما االن تو اوضاع درستی نیستیم و حواسمون جمع نباشه کارمون ساخته است.
با شنیدن صدای مردی که برام غریبه بود، فهمیدم همون کیوانه که بی
بی در موردش به آرشام می
گفت، حواسم جمع اتاقی شد که هر دوی اون ها اونجا داشتن با هم حرف می زدن.

2215

آرشام: خبری شده؟

اوضاع اون ور ریخته بهم تا دیروز صبح که باهات.

حرف می زدم همه چیز رو به راه بود شایان واسه.

چند نفر مشکل درست کرده. شکوهی و تموم

کارکنان‌ویالتو با خودش برده و تهدید

کرده تا تو نیای ولشون نمی کنه. یکی

از گروگانا که سنشم بیشتره ظاهرا مشکل قلبی پیدا

کرده. بچه ها خبر

دادن اگه به موقع نرسه

بیمارستان تموم می کنه. توشون یه بچه هم

هست، مثل اینکه بچه ی یکی از خدمه هاست که

آورده بوده پیش

خودش.

آرشام با عصبانیت داد زد: به خدا با همین دستای

خودم می کشمش،

کثافت رذل! این حیوون چرا
دست بردار نیست؟

2216

اون فقط تو رو می خواد و از طرفی ...دلارام! خفه
شو کیوان، دیگه ادامه نده! خیلی خب باشه آروم
باش؛ تو می گی چکار کنیم؟ بچه ها منتظر یه‌اشاره
ی تو ایستادن؛ همین که
دستور بدی تمومه!
که بعدشم اون بی همه چیز خیلی راحت و مثل
آب خوردن دخل‌اون بدبختا رو بیاره، آره؟! نه این
راهش نیست.

پس راهش چیه؟ می خوای خودتو تسلیمش کنی؟ لیاقت چنین‌آدمی فقط یه چیزه.

ولی قصد من یه چیز دیگه است. شایان هنوز تاوان کارایی که کرده‌رو پس نداده.

فعال که یه عده ی دیگه دارن تاوانشو پس می دن. آرشام تو بدمخمصه ای افتادیم و از اینجا به بعدش

2217

دیگه به ما ربط پیدا نمی کنه. بذار

...

خودت می فهمی چی داری می گی؟ اون آدما به

خاطر من گیرشایان افتادن و نمی تونم ساده از این قضیه بگذرم.

چکار می کنی؟ از دلارام خیالم راحته؛ اینجا جاش امنه. من و تو همین امشب بر می‌گردیم تهران .این بازی کثیفو

خودم شروع کردم و خودمم تمومش می کنم. هر چی دست رو دست بذاریم وضع از اینی که هست بدتر می شه.

اما این کاری که می خوای بکنی یه ریسکه، بذار از راهش وارد شیم تنها راهش همینه؛ تا وقتی که. شایان تاوان کارایی که کرده رو پس‌نده نمی خوام کاری بکنی.

خیلی خب اگه تصمیمت اینه منم حرفی ندارم،
ولی چطور می خوای‌دلارامو راضی کنی؟!
نمی دونم‌مات و مبهوت دستمو گذاشتم روی دهنم
.آروم عقب عقب رفتم و از در
فاصله گرفتم. پشتم خورد به
دیوار و چشمام پر از اشک شد.
بغض بدی توی گلوم نشسته بود که با شوک
شنیدن حرفاشون هر
لحظه سنگین تر می شدو احساس
خفگی بهم دست داده بود؛ خدایا
آرشام ...
در اتاق باز شد. آرشام تو درگاه ایستاد و با دیدن

من توی اون حال و
روز اولش با تعجب نگاهم کرد،
ولی خیلی زود به خودش اومد و به
طرفم دوید.

2219

شونه هامو گرفت و با بغض و نگاه اشک آلودم زل زدم توی چشماش.
تو ...تو و دوستت داشتید چی به هم می گفتید؟
آرشام تو ...نتونستم جلوی خودمو بگیرم و صدای هق هقم بلند شد. سرمو گذاشت
روی سینش و سعی داشت

آرومم کنه. ولی چطور می تونستم آروم
باشم؟ آرشام با پای خودش داره می ره تو دهن
شیر! می خواد تنهام
بذاره و بره؛ چطور می تونستم
طاقت بیارم؟
هیس دختر آروم باش؛ هنوز که چیزی نشده.
دستمو روی پیراهنش مشت کردم و صورتمو تو
سینش فشار دادم.
می خوای منو اینجا تنها ول کنی و بری آرشام؟!
نرو، اون عوضی‌خطرناکه و هر کار ازش بر میاد.
همون طور که دستش دور شونم حلقه بود راه افتاد
سمت اتاق. اشکامو
با دست پاک کردم. کیوانو دیدم

که تو درگاه ایستاده و با ناراحتی ما
رو نگاه می کنه. رفتیم تو و آرشام درو بست. هر دو
تنها تو اتاق بودیم و
به هیچ عنوان حاضر نبودم
ازش فاصله بگیرم.
آروم گفت: چرا با خودت این جوری می کنی
دلارام؟ من که بهت گفته
بودم باید این بازی رو تمومش
کنم.
سرمو با شتاب از روی سینش بلند کردم. زل زدم تو
چشماش و تند
تند با حالت عصبی گفتم: نه من

نمی ذارم بری! تو گفتی گذشتتو
فراموش کردی و می خوای به آیندمون فک کنی
.گفتی که من برات
مهمم، پس نباید بری و باید پیشم
بمونی.

2221

دلارام متوجهم تو االن تو وضعیت خوبی نیستی؛
وقتی آروم شدی‌حرف می زنیم.
با دست پسش زدم و از جام بلند شدم.
رو بهش با صدای بلند گفتم: چی چی رو آروم
باشم؟ حتی اگه ده سالم

بگذره باز با رفتنت مخالفم. تو
به من قول دادی؛ مرد و مردونه! بهم
گفتی تنهام نمی ذاری، گفتی باهام می مونی.
بلند شد و رو به روم ایستاد. تموم مدت اخماش تو
هم بود. سعی کرد
آروم حرف بزنه.
هنوزم سر حرفم هستم. من هیچ وقت تنهات نمی
ذارم و اینو بهت‌قول دادم، ولی دیشب کنار آتیش
وقتی از گذشتم برات گفتم اینو هم
گفتم که باید به این بازی خاتمه بدم. االن جون
چند تا آدم بی گناه تو
خطره، اونم به خاطر من!

2222

بازوهامو گرفت و خیره شد تو چشمام.
دلارام خواهش می کنم درکم کن. من باید برم و نمی تونم بی تفاوت‌از این همه اتفاق بگذرم. من می
رم، ولی خیلی زود بر می گردم.
دستاشو پس زدم و با بغض گفتم: اگه برنگشتی چی؟ هان؟ اگه رفتی و
اون کثافتا یه بالیی سرت آوردن
چی؟ ما تازه دیشب ...
بغض تو گلوم باعث شد صدام بگیره. با هق هق زانو زدم و صورتمو تو
دست گرفتم. چند لحظه بعد
گرمای حضورشو کنارم حس کردم.

با صدای لرزونی گفت: دلارام با خودت این کار رو نکن؛ آره می دونم ما
دیشب
رسما مال هم شدیم، ولی تو رو به

2223

همون خدایی که می پرستی قسمت می دم بهم
فرصت بده کار نیمه
تموممو تموم کنم. تا کی باید مثل
دو تا فراری توی این همه تشویش و
اضطراب زندگی کنیم؟ اگه بهم اعتماد داری قبول
کن تا با خیال راحت

امانتیمو دست عمو محمد و بی
بی بسپارم.
دستم و از روی صورتم برداشتم و با هق هق دور
گردنش حلقه کردم.
برام سخته نمی تونم؛ این کارش
ریسک بود، یه ریسک بزرگ! حس
بدی داشتم، حسی که هر لحظه قوی تر می شد.
سرمو بلند کرد؛ با دستاش صورتمو قاب گرفت و
آروم آروم اشکامو پاک
کرد.
- تو دختر محکمی هستی.

2224

و با لبخند زل زد تو چشمام و ادامه داد: بی خود
که انتخابت نکردم؛ زن
آرشام باید قوی باشه! یادت
نره تو همون دختری هستی که به من
امید زندگی داد و حاال که دارمت چرا فکر می کنی
روی زندگیم
ریسک می کنم؟ من دیگه تنها نیستم
و تو رو دارم، پس برمی گردم!
محکم بغلش کردم؛ گریم بند نمی اومد. حرفاش
می تونست آرومم
کنه، ولی دلم ...توی دلم ترس بدی
نشسته بود. ترس از دست دادن
کسی که همه ی دنیام بود. شاید فقط یه حس
باشه، اما خدایا می

ترسم!

***

از همون موقع که تصمیم به رفتن گرفت، ماتم گرفته بودم. چشمام
فقط اونو می دید؛ با زبون بی زبونی

2225

با همون نگاه پر از غمم بهش می
گفتم که نمی خوام بری. متوجه می شد و سرشو به آرومی تکون می
داد و می گفت نمی تونم، مجبورم
که برم!

خواستم باهاش قهر کنم، اما نتونستم. دلم نمی
اومد این دم رفتن
دلخوری بینمون باشه. گفتم قهر کنم
تا به این بهونه بمونه، ولی اون آرشام
بود. درسته االن دیگه اون آدم سرد قدیم نیست،
محبتو درک می کرد
و با عشق بیگانه نبود؛ ولی
هنوزم غرور مختص به خودشو داشت.
همراه بقیه تو هال نشسته بودیم که آرشام کامال
نامحسوس با سر به
اتاق اشاره کرد. نگاهمو تو جمع
چرخوندم، کسی حواسش نبود. بی بی

داشت تو استکانا چایی می ریخت و عمو محمد و کیوانم با هم حرف
می زدن. آروم از جام بلند شدم و
رفتم توی اتاق؛ چند لحظه بعد
آرشامم اومد تو و آهسته در رو بست. رفتم پشت پنجره و دست به
سینه به دیوار تکیه دادم؛ برنگشتم
نگاهش کنم. ازش دلگیر نبودم، اما
راضی به رفتنشم نبودم، رو همین حساب دلم پر بود.
حضورشو پشت سرم احساس کردم. تو
دستش یه جعبه بود؛ با تعجب بدون
اینکه حرفی بزنم سرمو چرخوندم و نگاهش کردم

.به جعبه ی تو
دستش اشاره کرد که یعنی بگیرش.
جعبه رو ازش گرفتم و آروم درشو
باز کردم. یه شیشه عطر بود؛ بیرون آوردم و بوش
کردم. مات و مبهوت
به شیشه نگاه کردم؛ بوی عطر

2227

یاس! عطر آرشام!
حتی اون شب رو میز تو اتاقش، شبیه این شیشه
رو دیده بودم.
این همونه!زمزمه کرد: همیشه عالقه ی خاصی به

گل یاس داشتم و از همون
بچگی عادت کرده بودم
هر شب قبل از خواب کمی از این
عطر تو اتاقم بزنم. باورت می شه بدون اون خوابم
نمی برد. هر عادتی
که داشتمو طی این ده سال
تونستم ترک کنم، ولی اینو نه!
شالو از روی سرم برداشت و موهامو بویید
.چشمامو آهسته بستم و
سرمو کمی به عقب مایل کردم؛ چه
حس خوبی بود! ولی وقتی به این
فکر کردم که تا یک ساعت دیگه باید باهاش
خداحافظی کنم اشک تو
چشمام حلقه بست.

2228

تا وقتی برگردم هر شب قبل از خواب اینو بزن، می
خوام همیشه منوکنار خودت احساس کنی.
لرزش شونه هامو حس کرد و سرشو کنار کشید
.شونه هامو گرفت و
برم گردوند. با دیدن صورت خیس
از اشکم اخماش تو هم رفت.
سکوت کرده بودیم و نگاه خیره ی هردومون تو
چشمای همدیگه بود.
سرمو زیر انداختم و به شیشه ی
عطری که تو دستام بود، نگاه
ای که تو گردنش بود؛ خدایا خودت « اهلل » کردم

.انگشتشو گذاشت

زیر چونم و وادارم کرد سرمو بلند
کنم. نگاهم افتاد به گردنبند
نگهدارش باش!
با پشت دست اشکامو پاک کردم؛ صورتشو به
صورتم نزدیک کرد و زل
زدم توی چشماش. شیشه ی

2229

عطرو از دستم گرفت و تو همون
حالت دستشو برد پشت و شیشه رو گذاشت رو
صندوقی که درست

پشت سرم بود. محکم نگهش
داشتم، چقدر بهش نیاز داشتم.
آرشام خواهش می کنم، االن اگه یکی درو باز کنه
عقب عقب رفت سمت در؛ ولم نکرد ...خواستم...
بکشم کنار نذاشت.
با بدبختی خودمو عقب کشیدم؛ زورش خیلی زیاد
بود و صورت هر
دومون سرخ شده بود.
چرا در رو قفل کردی؟شونه هامو گرفت وبا صدای
آرومی گفت: زنمی، می خوام چند دقیقه
باهات تنها
باشم!
خندیدم و سرمو باال گرفتم. چشمامو بستم و پچ
پچ کردم: خودخواه!
به همون آرومی جوابمو داد: شک داشتی؟

2230

وقتی پیشت باشم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؛ چراشو نپرس چون‌خودمم نمی دونم و تا حاال این جوری نشده بودم.
با خنده شونه هاشو گرفتم.
احساسمون متقابله!سرشو برد عقب و نگاهم کرد، با عشق! همه رو از پشت حریری از اشک می دیدم.
با لحنی که تب و تابو ازم می گرفت گفت: نمی دونی چقدر بهت نیاز دارم.

بازوهاشو گرفتم.

پس چرا نمی مونی؟ منم بهت نیاز دارم برای.

رسیدن به خوشبختی باید بهاش رو هم پرداخت

.خوشبختی‌حقیقی آسون به دست نمیاد

دلارام.

2231

سکوت کردم چی باید می گفتم؟ همه ی حرفاشو

قبول داشتم و فقط

نمی دونستم با دلم چکار کنم؟

پس بذار منم باهات بیام؛ می خوام کنارت باشم.

سرشو عقب کشید و با اخم خیره شد تو چشمام؛ با

تحکم گفت: هیچ
می فهمی چی می گی؟ من برای
اینکه تو در امان باشی حاضرم از
جونمم بگذرم؛ اون وقت با دستای خودم تو رو به
سمت آتیش هول
بدم؟ برای اینکه دست اون عوضیا
بهت نرسه همه کاری کردم، فقط
برای اینکه تو رو داشته باشم. هنوزم تا اونجایی که
بتونم نمی ذارم
کسی بهت آسیب بزنه.
یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.
نگاه عاشق من به کسی
بود که از خودمم بیشتر دوستش

داشتم. قلبم با هر تپش کوبندش این عشق و فریاد
می زد. از هم فاصله
گرفتیم؛ هر دو تو چشمای هم
خیره شدیم. لبای اون می لرزید و
مال منم همین طور؛ انگار می خواستیم چیزی رو
زمزمه کنیم، ولی
نمی تونستیم. من منتظر یه اشاره
از جانب اون بودم تا داد بزنم که چقدر
دوستش دارم.
دستشو به گردنش کشید و صورتشو برگردوند
.ناخوداگاه لبخند زدم و
سرمو زیر انداختم؛ هنوزم

مغروره! حتی توی این شرایط
آرشام با همین غرور محکمش ستودنی بود.
آروم و گرفته گفتم: می شه همین جا از هم
خداحافظی کنیم؟
با تعجب نگاهم کرد، اما نگاهش روی صورتم
میخکوب موند. با تردید
رفتم سمت طاقچه و توی آینه به

2233

خودم نگاه کردم، لبام حسابی قرمز
شده بود. خندیدم و برگشتم؛ نگاهش کردم که به
صورتش دست کشید

و لبخند زد.

خوبه پس بهونشم جور شد. با این سر و وضع بیرون نیام بهتره!فقط نگاهم کرد.

رفتم سمتش و رو به روش ایستادم.

بهم قول می دی مواظب خودت باشی؟سر تکون داد که چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: نخیر این جوری قبول نیست؛ لفظی قول بده، مرد و مردونه!

با همون لبخند بازوهامو تو دست گرفت.

هر جور که تو بخوای و شرطشم اینه که قول بدی در نبودم بی تابی‌نکنی و فقط منتظرم باشی.

لبخندم پر رنگ شد و چشمامو بستم و باز کردم.

منتظرتم!***
کنار پنجره ایستاده بودم و از پشت شیشه نگاهش
می کردم. آرشام،
عمو محمد و کیوان هر سه بیرون
ایستاده بودن و آرشام داشت با عمو
محمد حرف می زد. به پاکت توی دستم نگاه کردم؛
عکسایی که امروز
صبح انداخته بودیمو آرشام قبل
از رفتن بهم داد و فقط یکی از عکسا
رو از توش برداشت و گفت با خودش می بره.
هر دو توی عکس کنار هم ایستاده بودیم و من با
لبخند

دلنشینی توی دوربین نگاه می کردم،
در حالی که دست چپم روی سینه ی آرشام بود
.هیچ اخمی روی
پیشونیش نداشت و چشماش
خوشحال بود.

2235

به تصویرش دست کشیدم؛ عکسو به لبام نزدیک
کردم و صورتشو
بوسیدم. آوردمش پایین و همزمان
بیرونو نگاه کردم. با دیدنش در
حالی که الی در ایستاده بود و نگاه مستقیمش

سمت پنجره بود،
ضربان قلبمو شدیدتر از قبل تو سینم
حس کردم.
یه چیزی رو زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم چی
گفت. با سر بهش
اشاره کردم تا یه بار دیگه بگه، ولی
در جوابم فقط چشماشو بست و باز
کرد و با لبخند کم رنگی سرشو تکون داد. نگاهشو
ازم گرفت و به
سرعت از در بیرون رفت.
ناخوداگاه قلبم تیر کشید و دستم روی شیشه
مشت شد. در که بسته
شد حس کردم توان ایستادن
ندارم. زانوهام خم شد و همون جا زیر

2236

پنجره نشستم. سرمو به دیوار تکیه دادم و در حالی
که پاکت عکسا رو
به سینم فشار می دادم قطرات
اشک خود به خود روی صورتم
نشستند.
نخواستم جلوی خودمو بگیرم، دلم پر بود و داشتم
دق می کردم. راهی
که داشت می رفت سر تا سرش
پر از خطر و دلهره بود؛ شایان نیت
خوبی نداشت و شک نداشتم برای به دام انداختن
آرشام نقشه های

شومی داره. فقط همه ی امیدم به
خدا بود!
همش خودمو دلداری می دادم که آرشام می تونه
از پسش بر بیاد.
صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد؛
تنم لرزید، انگار که مطمئن بودم
خودشه.

2237

تو همون حالت با بغض لبخند زدم و تند از جام
بلند شدم. گوشیم تو
کیفم بود، درش آوردم و با شوق

خاصی به صفحش نگاه کردم.
شمارشو همراه اسمش که دیدم نزدیک بود جیغ
بکشم که سریع با
دست جلوی دهنمو گرفتم. هنوز
چند دقیقه بیشتر نیست ازم جدا شده،
ولی از نظرم زمان هر لحظه طولانی تر می شه.
دستم می لرزید، پیامشو باز کردم.
تو آرام آمدی »
نرم و بی صدا
مثل قطره ای باران بر قلبم چکیدی
به سان برف آرام آرام در من ذوب شدی
تکه ای از وجودم شدی
در این سنگستان

نمی دانم تو را چه بنامم
تو که آمدی آرام شدم
چیزی در درونم خواند
زمزمه کرد
«! این آغاز دوست داشتن است
بارها و بارها پیامی که فرستاده بودو خوندم؛ خدایا
خواب نیستم؟! رویا
نمی بینم؟! این پیام خود آرشامه!
انگشتام خود به خود روی دکمه
های گوشیم لغزید. لبخند روی لبام بود و با این
حال این بغض لعنتی
دست از سرم بر نمی داشت. خدایا

اگه پیشم بود و این شعرو واسم
می خوند می مردمم نمی ذاشتم امشب بره!
محتاجش بودم، محتاج یه نگاه و حتی شده با اخم
و غرور. بهش نیاز
داشتم،

2239

خدایا تا برگرده چطور روزامو
بدون اون شب کنم؟
آروم آروم نوشتم:
آمدی »
مغرور

بی کالم
در نگاهت هزار معما
و بر لبانت مهر خاموشی
اندکی گذشت
آرام آرام نزدیک شدی
مغرور
بی کالم
کمی مهربان
و عشق را

2240

«! به امانت به من دادی و دور شدی

بدون مکث براش ارسال کردم.
گوشه ی لبمو از هیجان می جویدم و چشم از
صفحه ی گوشیم بر نمی
داشتم. دستام یخ بسته بود؛
چند لحظه بیشتر طول نکشید که جواب
پیاممو داد.
« .تا زنده ام به همونی که امانت دادم دستت نیاز
دارم؛ یه چیزی رو
نتونستم با خودم ببرم تا وقتی که
برگردم مراقبش باش »
لبامو رو هم فشار دادم تا بغضم نشکنه. منظور
آرشام به قلبش بود!
قلبی پر از عشق رو پیش من به
امانت گذاشته بود. دوست داشتم جیغ
بکشم و اسمشو بلند صدا کنم.

براش نوشتم:

2241

«! یادت نره یکی اینجا چشم به راهته. منتظرم نذار آرشام، چون می
دونم طاقتشو ندارم »
منتظر چشم به صفحه دوختم تا اینکه جوابشو برام فرستاد.
«! شرطمو یادت نره »
لبخند پر از غمی نشست روی لبام. انگشتام از سرما سر شده بود و
نتونستم گوشی رو توی دستام نگه

دارم.
شرطتو فراموش نکردم آرشام، نه تا وقتی که تو قولتو فراموش نکنی!
***
بی بی: دخترم با خودت این کار رو نکن. صبح تا شب می شینی پشت
این پنجره و لب به هیچیم نمی
زنی. این جوری از پا در میای مادر. بیا
یه لقمه بذار دهنت که رنگ و روت پریده. تو االن
امانتی دست ما. بیا
مادر، بیا بشین کنار من خودم

2242

واست لقمه می گیرم، بیا!
با لبخند مصنوعی که سعی داشتم همون طور روی لبام حفظش کنم،
رو به بی بی با صدایی گرفته گفتم:
به خدا نمی تونم بی بی از گلوم پایین نمی ره.
توی این چند روز سر جمع سه وعده غذا هم نخوردی دخترم؛ همین‌امروز و فرداست که شوهرت برگرده و وقتی تو رو توی این حال و روز ببینه نگران می شه؛ تو که اینو نمی خوای مادر؟!
صاف توی جام نشستم و با ذوق و شوق خاصی گفتم: عمو محمد ازش خبر گرفته؟ بی بی تو رو خدا اگه

چیزی هست به منم بگید.
اومد و کنارم نشست، سرمو به سینش گرفت و نوازشم کرد.
- نه دخترم، نه عزیز مادر، آروم باش.

2243

چونم از بغض لرزید، دیگه این بغض برام عادت شده بود. حتی با گریه
های شبانه و اشک ریختای تو
خلوت پر از تنهایی و انتظار هم
نتونستم اونو بشکنم. چقدر سخته که از حال عشقت بی خبر باشی و

فقط انتظار بکشی.
گوشیش خاموش بود، می دونستم نباید روشن
بذاره ولی دلم که این
چیزا سرش نمی شد.
بی بی: غصه نخور دخترم، می دونم بی قرار
شوهرتی. به واهلل اگه خبری
ازش داشته باشیم بهت می
گیم. دارم غمو تو چشمات می بینم و می
دونم تو گلوت بغض نشسته عزیز دلم، ولی طاقت
بیار؛ این انتظار
کشیدنا رسم عاشقیه. برای سالمتیش
دعا کن دخترم و با اون دل پاک و

مهربونت از خدا بخواه شوهرتو صحیح و سالم
بهت برگردونه. تو عاشقی،
اونم خاطرتو می خواد و دالتون
به هم راه داره مادر؛ تو غصه
بخوری اونم این غمو حس می کنه. به خاطر
خوشبختی و آسایشتون
خطرو به جون خریده، پس تو هم
کمکش کن و با دعا و صبر منتظرش
بمون دخترم.
با گریه سرمو روی سینش تکون دادم.
بی بی تک تک حرافتو قبول دارم، ولی به خدا
سخته و هر لحظه که‌می گذره و اون بر نمی گرده
انگار

یکی داره بند بند وجودمو از هم
پاره می کنه.
صدای بی بی هم بغض داشت. روی سرمو بوسید.

2245

بی بی: می دونم دخترم، اما چکار کنیم؟ چاره ای
جز صبر نداریم. خدا
شاهده آقا رو مثل پسر خودم
می دونم. از وقتی رفته هر شب سر
نماز دارم واسش دعا می کنم و دو رکعت نماز به
نیت سالمتیش می
خونم، ولی بازم خدا بزرگه و صالح

همه ی ما رو اون بهتر از هر کس می
دونه دخترم.
***
یاد اون روز افتادم که می
خواستیم خداحافظی کنیم؛ می دونم تموم اون کارا
رو کرد تا کمتر
غصه بخورم، تا یادم بره که جدایی
تا چه حد سخته،
ولی یادم که نرفت هیچ، با وجود اون همه نزدیکی
بیشتر از قبل
دلتنگش شدم.

2246

عکسمون توی طاقچه بود. برش داشتم و به صورتش نگاه کردم.

آخه تو کجایی آرشام؟! چرا خبری از خودت بهمون نمی دی؟! می دونم

ناچاری، ولی بی انصاف به فکر

منم باش که اینجا دارم دق می کنم.

کارم شده هر لحظه و هر ثانیه چشم بدوزم به این در تا ببینم کی میای

تو. این بار قسم می خورم که

برگردی تموم عشق و احساسمو به

پات می ریزم، فقط برگرد!

بی بی از تو حیاط صدام زد؛ عکسشو بوسیدم و گذاشتمش توی طاقچه.

روسریمو سرم کردم و رفتم

توی بالکن. کنار حوض داشت ماهی می
شست.
- جانم بی بی، کارم داشتی؟

2247

جونت سالمت دخترم، دستم بنده اون قابلمه
کوچیکه رو از توی‌آشپزخونه واسم میاری؟
با لبخند سرمو تکون دادم و راه افتادم سمت
آشپزخونه. در کابینتو باز
کردم، تو جا ظرفی کنار سینکو
هم نگاه کردم. اونجا بود،
برش داشتم و برگشتم تا از در آشپزخونه برم بیرون

که یه دفعه درد
بدی رو توی سینم حس کردم، یه
دردی که همراهش حس بدی رو
بهم القا کرد. قابلمه از دستم افتاد رو زمین و از
صدای برخوردش با
زمین بی بی هراسون خودشو به
آشپزخونه رسوند و با نگرانی توی
درگاه ایستاد. دستم روی سینم مشت شد و
احساس خفگی بهم دست
داد. حس می کردم دردم از یه
چیز دیگه است و یه حس بدی داشتم،

انگار که بخواد یه اتفاق بد بیفته!
بی بی: یا ابوالفضل! خدا مرگم بده دخترم، چت شده؟
نمی تونستم حرف بزنم و سرم گیج می رفت. با اون یکی دستم سرمو
چسبیدم و بدو از آشپزخونه زدم
بیرون. تلو تلو می خوردم، داشتم
خفه می شدم، انگار راه تنفسم بسته شده بود.
لب حوض زانو زدم و مشتامو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. سرد
بود و همین سرما تونست واسم
یه شوک باشه. با یه نفس بلند راه
تنفسم باز شد.
بی بی با گریه کنارم نشسته بود و کمرمو ماساژ می

داد. نفسای بلند و
نامنظم می کشیدم، پشت سر
هم!

2249

جوابمو بده. » علی » بی بی: دلارام، دلارام مادر،
حالت خوبه؟ دخترم
دارم سکته می کنم، تو رو به
دستمو باال آوردم و بهش اشاره کردم خوبم؛ ولی
خوب نبودم. تو سینم
تیر می کشید و انگار یکی با
شدت داشت به گلوم چنگ میانداخت.

ناخوداگاه از جام بلند شدم و به سمت خونه دویدم
.بی بی از پشت سر
با صدای بلند صدام زد، ولی من
بی توجه و هراسون رفتم تو خونه.
دنبال گوشیم می گشتم، دنبال یه راه امید!
باالخره پیداش کردم، چشمام تار می دید. شمارشو
گرفتم.
« .دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد »
با نفرت از شنیدن این صدای عذاب آور که توی
این مدت مرتب تو
سرم تکرار می شد، گوشی رو
انداختم کنار. به دیوار تکیه دادم و

زانوهامو بغل گرفتم. سرمو گذاشتم روشون و
صدای هق هقم بلند شد.
دست نوازشگر بی بی رو روی
سرم حس کردم.
دخترم داری منو می ترسونی، تو که حالت خوب
بودبغلش کردم و با گریه نالیدم: بی بی حالم خوب.
نیست. یه حس بدی
دارم که نمی دونم چیه، ولی می
ترسم بی بی، می ترسم!
پشتمو نوازش کرد و با حرفا و دلدارياش مثل
همیشه سعی داشت
آرومم کنه، ولی این بار فرق داشت
و هیچ جوری آروم نمی شدم. نمی

تونستم، انگار که دست خودم نبود!

***

آروم الی چشمامو باز کردم. سرم بدجور درد می کرد دستمو گذاشتم.

رو پیشونیم و با درد اخمامو

2251

جمع کردم. با شنیدن صدای بی بی و عمو محمد سرمو چرخوندم سمت در؛ الی در باز بود.

عمو محمد: دختر بیچاره حق داره.

بی بی: نمی دونی چقدر گریه کرد. پریشون و

سرگردون از در
آشپزخونه زد بیرون و رفت لب حوض
نشست، تند تند به صورتش آب زد؛
انگار نفسش بااال نمی اومد. می خواست به
شوهرش زنگ بزنه، ولی
خاموش بود و جواب نمی داد. از
همون موقع تا حاال که چشم رو هم
گذاشته یا داره تو خواب اسمشو صدا می زنه یا با
ترس می پره و روی
صورتش عرق می شینه. نذر
کردم آقا صحیح و سالم برگرده و این
دختر دلش آروم شه. به خدا وقتی تو این حال و
روز می بینمش دلم
آتیش می گیره.

2252

عمو محمد: خدا بزرگه بی بی، نگران نباش.
صدای زنگ در بلند شد. تو جام نشسته بودم،
سرمو چرخوندم سمت
پنجره. پتو رو کنار زدم و بلند
شدم؛ نای راه رفتن نداشتم. تو درگاه
ایستادم، فقط بی بی توی هال ایستاده بود.
بی بی کی در می زنه؟ دخترم بیدار شدی؟ حالت
خوبه؟ خوبم بی بی، کی بود؟ چی بگم مادر؟ نمی
دونم عمو محمد رفته ببینه کیه‌راه افتادم سمت.
راهرو، درو باز کردم و رفتم توی بالکن.
بی بی: این جوری نرو دخترم، االن عرق داری سرما

می خوری. الاقل
مانتوتو بپوش.
سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی نه نمی خواد
.گره ی روسریمو که
داشت باز می شد، محکم کردم.

2253

عمو محمد درو باز کرد، نتونستم
ببینم کیه چون الی در ایستاده بود. چند لحظه بعد
عمو محمد رفت
کنار و کسی که پشت در بود اومد
تو. با تعجب به ماموری که لباس فرم

سبز رنگ تنش بود، نگاه کردم. پله ها رو یکی یکی طی کردم و رفتم
سمتش. بی بی پشت سرم اومد.
اون مامور که یه مرد حدودا سی و هفت هشت ساله بود، داشت با عمو
محمد حرف می زد که با دیدن
من ساکت شد.
سالم، ببخشید مزاحمتون می شمو به پرونده ای.
که تو دستش بود نگاه کرد و سرشو تکون داد
:خانم
دلارام امینی، درسته؟
با تعجب نگاهمو بین عمو محمد و اون مامور چرخوندم.
- بله خودم هستم، چی شده؟

2254

شما با آقای آرشام تهرانی چه نسبتی دارید؟تو دلم یه جوری شد. هر لحظه با سواالتی که می پرسید بیشتر می
ترسیدم.
معذرت می خوام می شه ...هنوز جملم کامل نشده بود که سرشو تکون داد و گفت: بله بله متوجه هستم.
و کارتی رو از توی جیبش بیرون آورد و رو به من گرفت؛ نگاهش کردم.
سرگرد فروزش از اداره ی مبارزه با مواد مخدرکارتو.
برگردوند توی جیبش و به پرونده نگاه کرد.

حاال می شه بدونم نسبت شما با آقای آرشام تهرانی چیه؟آب دهنمو قورت دادم، گلوم می سوخت.

بی بی کنارم ایستاد و دستمو گرفت، فهمید حالم خرابه.

من همسرشم، چی شده؟!عمو محمد: بریم تو اینجا سرده، دخترمم حالش خوب نیست.

2255

سرگرد به نشونه ی موافقت سرشو تکون داد و پشت سر عمو محمد راه
افتاد. به بی بی نگاه کردم.

آروم باش عزیزم انشااهلل که خیره!سرمو تکون دادم، اما دلم گواه بد می داد. بی بی دستمو گرفت و رفتیم
تو.
***
سرگرد: همسر شما به همراه شخصی به نام کیوان شجاعی دقیقا پنج
روز پیش از شمال به سمت تهران
حرکت کردند، درسته؟
بهت زده نگاهش کردم.
شما اینا رو از کجا می دونید؟! براتون توضیح می دم. شما همایون شایان و برادرزادشون ارسالن
شایان رو می شناسید؟
- ب ...بله چطور؟!

2256

ما االن مدت هاست شایان و دار و دستش رو زیر نظر داریم. توضیح‌بیشتری نمی تونم بدم، متاسفم. فقط تا جایی که بدونم به شما مربوط
می شه رو می گم.
کیوان با ما همکاری می کرد و به کمک اون مدارک نسبتا قابل توجهی
رو بر علیه شایان در دست
داشتیم، ولی این مدارک برای گیر
انداختن شایان کافی نبود.
اسنادی که به کمک اون ها می تونستیم برای دستگیری باند شایان

اقدام کنیم تنها در دست شوهر
شما یعنی آقای تهرانی بود، ولی
متاسفانه ایشون با ما چندان همکاری نکردند؛
چون اصرار داشتند که
دیگه کاری با شایان ندارن. ولی
ما به اون مدارک نیاز داشتیم. کیوان

2257

همون شب با همسر شما این مسئله رو در میون
می ذاره، منتهی
ایشون بازم قبول نمی کنند؛ ظاهرا
مقصودشون تنها انتقام از شایان و

برادرزادش بوده که ما کامال در جریان این موضوع
قرار نداشتیم. ما هم
منتظر موقعیتی بودیم تا بتونیم
اون مدارکو به دست بیاریم. اون
شب اون ها به دیدن شایان می رن، کسی که
هشت نفر آدم بی گناه رو
گروگان گرفته بود و اون هم به
خاطر شوهر شما! شایان با وجود
همسرتون اون ها رو آزاد نمی کنه و خواستشو به
آقای تهرانی می گه و
اون هم مبنی بر اینکه مدارک
و اسنادی که شوهرتون در دست
داشته، بعلاوه ی دختری به اسم دلارام رو به اون
تحویل بده. ما از
طریق کیوان و فرد نفوذی که در بین

2258

اون ها داشتیم، از راه غیرمستقیم
متوجه ی قضایا بودیم. ظاهرا همسرتون وقتی
درخواست شایان رو می
شنوه کنترلشو از دست می ده
و با هم درگیر می شن و این درست
زمانی اتفاق میفته که ما آماده ی اجرای عملیات
بودیم برای نجات
جون اون هشت نفر؛ که با شنیدن
صدای گلوله بدون ذره ای درنگ
ساختمونو محاصره کردیم. شوهر شما به کمک

کیوان اون هشت نفر رو
فراری دادند که بچه های ما
اون ها رو با ماشین از اون محل دور
کردند. کیوان و همسرتون هنوز داخل ساختمون
بودند؛ یه ساختمون
قدیمی در دور افتاده ترین نقطه
از تهران. تو درگیری که بچه های ما

2259

با آدمای شایان داشتن، ما متوجه شدیم که کیوان
و شوهر شما پشت
ساختمون موفق به فرار می شن،

ولی با این وجود یک ون مشکی که
متعلق به افراد شایان بوده، اون ها رو تعقیب می
کنه. توی این عملیات
همایون شایان درست زمانی که
قصد فرار داشته به دست افراد ما
کشته می شه، ولی ارسالن فرار می کنه. از طریق
ردیابی که تو ماشین
کیوان جاساز کرده بودیم
تونستیم پیداشون کنیم، اما ...
سکوت کرد. با دقت گوش می دادیم؛ چرا دیگه
حرفی نمی زنه؟ د
المصب یه چیزی بگو ،دیگه طاقت
ندارم!
یه پاکت پالستیکی رو گذاشت جلوم. با تعجب
نگاهش کردم.

- وسایل داخل این پاکتو می تونید شناسایی کنید؟

2260

نمی دونم چرا دستم می لرزید می خواستم برش دارم، ولی انگار یکی
جلومو می گرفت. آب دهنمو
قورت دادم تا از سوزش گلوم کم بشه،
ولی با این کار بغضم سنگین تر شد. دست سردمو
دراز کردم و پاکتو از
روی زمین برداشتم. الزم نبود
درشو باز کنم، محتویات توش کامال
مشخص بود. مات و مبهوت نگاهمو روشون

گردوندم.
ای که اون شب توی کلبه بهش هدیه دادم، ساعت مچیش، فندک
زیپویی که همیشه با خودش داشت
« اهلل » خدایا نه! حلقه ی آرشام، پالک
و یه سری مدارک که نصفشون سوخته بود.
ای ...اینا ...اینا همشون ...اینا متعلق به همسرمه؛ این گردنبندآرشامه! اینا ...اینا دست شما چکار
می کنه؟! این مدارک چرا سوخته؟!

صدام که با بغض گرفته بود، هر لحظه بلندتر می شد. بی بی دستمو
گرفت و زمزمه کرد که آروم باشم،
اما نمی تونستم و
مغزم به کل قفل کرده بود.
سرگرد: خانم امینی لطفا آروم باشید. من همه چیزو با جزییات براتون
توضیح دادم تا در جریان اتفاقات
قرار بگیرید. قصد بازجویی از شما
رو هم نداشتم، وگرنه ازتون می خواستم با من به اداره ی بیاید، پس ...
بلند گفتم: تو رو خدا حرفتونو نپیچونید و راست و حسینی بگید چی به
سر آرشام من اومده؟ تو رو
قرآن، مگه حال و روزمو نمی بینید؟

عمو محمد: دخترم آروم باش و بذار جناب سرگرد حرفشو بزنه.

رو بهش با بغضی که چیزی تا شکستنش نمونده بود، گفتم: چطور آروم باشم عمو محمد؟ ببینید ...

2262

رو به بی بی پاکتو گرفتم و تکونش دادم.

بی بی نگاه کن! اینا وسایل آرشامه. این همون حلقه ای که شما سرعقد بهمون دادید. بی بی تو رو خدا نگاه کن این همون گردنبندیه که همیشه همرات باشه! « خدا » رو به گردنش بستم

.بی بی گفتم می
خوام اسم « اهلل » بهش دادم و خودم
با دستای خودم
صدای هق هقم بلند شد و پاکتو تو دستام فشار
دادم. بی بی سرمو تو
آغوشش گرفت و اونم گریه می
کرد. تموم حاالت و رفتارم عصبی
بود. سرمو از توی سینش بیرون آوردم و رو به
سرگرد که اخماشو
کشیده بود تو هم و با ناراحتی به
زمین نگاه می کرد، گفتم: بگید ...بگید

من آرومم. به خدا حتی گریه هم نمی کنم، فقط بگید و بذارید خیالم
راحت شه.
و با حرص اشکامو پاک کردم. آروم و قرار نداشتم و نمی فهمیدم دارم
چکار می کنم.
سرگرد: شما حالتون خوب نیست خانم، بذارید ...
داد زدم: من خوبم، شما فقط به من بگید چی به سر شوهرم اومده؟
فقط همینو می خوام بدونم!
سرشو تکون داد: باشه من فقط به وظیفم عمل می کنم. متاسفانه باید
بگم توی مسیر راننده که کیوان
بوده توسط افراد داخل ون تیر می

خوره و در جا تموم می کنه، چون گلوله به سرش
اصابت می کنه و
خارج از شهر بودن، کنار جاده ی
باریکی که سینه ی کوه بوده پرتگاه

2264

های بلند و خطرناکی قرار داشته و همون موقع که
شلیک می شه
ماشین منحرف می شه سمت چپ و
ماشین توی دره سقوط می کنه و میانه
ی راه آتیش می گیره. هر دو سرنشین خودرو ...
با حمله ی عصبی که بهم دست داد جیغ کشیدم و

پاشدم، فریاد می
کشیدم و مرتب می گفتم: نه این
دروغه ...آرشام!
توی سر و صورتم می زدم و به صورتم چنگ
میداختم؛ گریه می کردم
و به خدا ش کوه می کردم.
بی بی با گریه سریع اومد سمتم؛ سعی داشت
دستامو بگیره، ولی نمی
تونست از پسم بر بیاد. هیچ کس
جلودارم نبود؛ از ته دل جیغ می
کشیدم و داد می زدم.

کف هال زانو زدم و رو به زمین خم شدم. دستمو روی سینم مشت
کرده بودم و با صدای بلند اسمشو
صدا می زدم. عمو محمد اومد کمک
بی بی که پسش زدم و با مشت به زمین کوبیدم
.صدای عمو محمد و
سرگرد توی گوشم می پیچید،
ولی تو حال خودم نبودم و صدای فریادم
گوش فلکو کر می کرد. صدای شیون و زاریم همه
ی خونه رو برداشته
بود. ضجه می زدم و اسم خدا رو
همراه آرشام صدا می زدم.
سرگرد: هر دو جنازه االن تو سردخونه هستن، می
تونید فردا صبح

اقدام کنید و الزم به ذکره که هر
دو به طرز فجیعی سوختن. از روی
مدارک و لوازمی که همراه داشتن تونستیم
شناساییشون کنیم.

2266

همراه آقای تهرانی این وسایل بود. گردنبند دور
گردنش بود و حلقه هم
به انگشتش. اون فرد نفوذی
هم تایید کرده که جنازه ها متعلق به
کیوان شجاعی و آرشام تهرانیه، چون زمان وقوع
حادثه توی اون ون

بوده و با چشم همه چیزو دیده و
شهادت داده. حتی دیده که شوهر
ایشون سعی داشتن مسیر ماشینو از سمت دره
منحرف کنند، ولی
متاسفانه موفق نمی شن. اون ردیاب
برای پیدا کردنشون تا زمانی به ما
کمک کرد که ماشین آتیش نگرفته بود. بهتون
تسلیت می گم.
همون طور که رو به زمین خم شده بودم؛ کمرمو تا
نیمه راست کردم،
سرمو بلند کردم و با گریه و ضجه
به بی بی نگاه کردم.

بی بی بگو که اینا هیچ کدومش حقیقت نداره
.آرشام من زنده است واون نمرده .برمی گرده
.قسم
خورد بر می گرده، وقتی خواست بره
بهم قول داد!
بی بی با هق هق بغلم کرد.
بی بی خودش گفت، گفت میاد ...گفت تنهام
نمی ذاره! بگو که ایناهمش یه کابوسه و من خوابم
،مگه
نه؟!
از ته دل جیغ کشیدم: آرشام!
خدایا این چه بخت و اقبال سیاهیه که من دارم؟
چرا نباید یه لحظه

توی این دنیا رنگ خوشبختی رو
ببینم؟ خدایا بیچاره تر از اینم نکن،
خدایا!

2268

عزیز دل بی بی آروم باش، داری خودتو از بین می
بری دخترم. این‌کارو نکن، به خاطر بی بی!
از بس جیغ کشیده بودم و به سر و صورتم زده
بودم که دیگه جون
نداشتم حرف بزنم و حتی نا نداشتم
الی چشمامو باز نگه دارم.
آ ...آرشام ...آرشام زنده است. می دونه هنوز

چشم به راهشم؛ قول‌داد چشم به راهم نذاره. ای کاش

می م ردم ...می م ردم و نمی ...نمی

ذاشتم بره. بی بی من نمی ...

تو بغل بی بی آروم آروم چشمام بسته شد و

تاریکی چون پرده ای سیاه

جلوی چشمامو گرفت. دیگه

متوجه ی اطرافم نبودم و

هر چی که بود فقط سیاهی محض بود!

***

آروم الی چشمامو باز کردم. تو سرم احساس
سنگینی می کردم. دیدم
تار بود، ولی کم کم بهتر شد. با
ناله چشمامو چند بار بستم و باز
کردم. گیج و منگ نگاهمو اطرفم چرخوندم و با
تعجب به سرمی که تو
دستم بود، نگاه کردم. من کجام؟!
هنوز کامل حواسم جمع نشده بود که در اتاق
آهسته باز شد. با دیدنش
تنم لرزید و قلبم بی امان توی
سینم می تپید و هجوم اشک رو به
چشمام حس کردم. نا نداشتم صداش کنم، حالم
اصال خوب نبود. با
همون لبخند همیشگیش بهم نگاه
می کرد؛ خواستم اسمشو زمزمه کنم

که نتونستم.
تو جام نیم خیز شدم که با قدم هایی بلند و
شتابزده خودشو بهم
رسوند. کنارم ایستاد و دستمو توی

2270

دستش گرفت، ولی ...دستاش سرد
بود!
نگاهش کردم، بهت و ناباوری رو توی چشمام
خوند. هنوزم همون
لبخندو روی لباش داشت. آب دهنمو
قورت دادم تا بغضمو رد کنم، ولی

نشد. لبام لرزید؛ از هم بازشون کردم.

آ ...آرشا ...آرشام ...آرشام ...تو ...تو

دوست داشتم بلند صداش کنم، اما نتونستم...

.روی صورتم خم شد که

ناخوداگاه چشمامو بستم. اشکام

خودسرانه روی صورتم جاری شدن.

دستام شروع کردن به لرزیدن که

توی دستش گرفت. چشمامو باز کردم، تنش سرد و

نگاهش سوزان بود،

اما چرا این گرما رو حس نمی

کنم؟! سرمای دستاش این اجازه رو

بهم نمی داد.
زمزمه کرد، آروم و با نگاهی شفاف و نافذ مثل همیشه!
شرطمونو یادت رفت؟خواستم لبخند بزنم و بهش بگم نه نه، تو دیگه پیشمی و به قولت وفا کردی، پس پاش ایستادم! ولی
نتونستم و فقط نگاهش کردم. با
چشمایی که سیل غم و تنهایی رو به رخش می کشید تا بدونه توی
این مدت چی کشیدم و تو تنهاییام
چقدر اشک ریختم.
به صورتم دست کشید، اشکامو پاک کرد.
نذار این چشما این طور بباره، این اشکا ...هیچ وقت الیقشون نبودم!نتونستم بیشتر از اون ساکت

بمونم و بغضم هنوز سر جاش بود. صدام
پر از گالیه شد، پر از ش کوه
و شکایت!

2272

آرشام ...آرشام تو ...تو ...تو زنده ای ...تو
برگشتی، پس همش دورغ‌بود. آرشام من سالمه!
حواسم به سرم توی دستم نبود و تو همون حالت
محکم بغلش کردم.
تند تند و پشت سر هم با گریه باهاش حرف می
زدم.
سر قولت موندی مرد و مردونه! گفتی میای پیشم

و تنهام نمی ذاری؛ازت ممنونم خدایا، ازت ممنونم!
پشتمو نوازش کرد. صداش به همون آرومی بود.
محکم باش دلارام و سعی کن با تموم اتفاقات کنار
بیای. من خواستمبا سرنوشت بجنگم، ولی
نتونستم. می دونم سخته، ولی من همیشه
کنارتم و فکر نکن تنهات گذاشتم و زیر قولم زدم؛
منو توی قلبت حس
کن.
سرمو از روی سینش بلند کردم و تو چشماش خیره
شدم. با ترس و
وحشت خاصی سرمو تکون دادم

2273

و گفتم: نه تو دیگه برگشتی و من تنها
نیستم. آرشام تو پیشمی و بگو که همش یه
کابوس بود، بگو اون همه
ضجه و التماس و هم و خیال
بود. آرشام پیشم می مونی، مگه نه؟
نگاه ملتمسانمو توی چشمای سیاه و جذابش
دوختم.
همیشه پیشتم دلارام، همیشه ...همیشه
صداش بارها و بارها تو سرم تکرار شد. قلبم با
همون یه جمله آروم
گرفت. چشمامو رو هم فشار دادم
و لبخند زدم.
نمی دونم چی شد، یه حسی داشتم ...یه حس
عجیب و تلخ. احساس

خالء می کردم که تنم سرد شد
و چشمام سنگین؛ نمی تونستم پلکامو
تکون بدم. صداها، نجواها، تو سرم سوت می
کشید از این همه هیاهو!

2274

دلارام دخترم چشماتو باز کن؛ تو رو به خدا
چشماتو باز کن عزیزدلم.
پلکام لرزید و زیر لب یه چیزی رو زمزمه می کردم؛
این قدر آهسته که
حتی خودمم نمی شنیدم.
آقای دکتر، خانم پرستار، دخترم داره بهوش میاد

...پلکاش لرزیدچشمامو آهسته باز کردم، تار می.
دیدم که دوباره بستمشون. بعد از
چند لحظه صدای یه مردو شنیدم.
خانم امینی صدای منو می شنوید؟آروم چشمامو
باز کردم، دیدم بهتر شده بود؛ سرم داشت منفجر
می
شد. نگاهمو اطرافم چرخوندم،
همون اتاق! پس خواب نبودم و تو دلم
خدا رو شکر کردم.
نگاهم به بی بی و عمو محمد افتاد که کنار تختم با
چشمای گریون
ایستاده بودن. با شنیدن صدای

همون مرد نگاهمو باال کشیدم. روپوش
پزشکی تنش بود با یه گوشی دور گردنش؛ یه
پرستار جوون هم کنارش
ایستاده بود. دکتر لبخند به
لب نگاهم کرد.
خانم امینی احساس درد، تهوع و یا حتی سرگیجه
نمی کنید؟سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.
فقط سرم خیلی درد می کنه مشکلی نیست. بعد.
از دو روز تازه چشماتونو باز کردید و این عالیم
طبیعیه.
با تعجب نگاهش کردم. رو به پرستار یه سری
سفارشات کرد و پرستار
همراه دکتر از اتاق بیرون رفت.

بی بی اومد جلو، دستمو گرفت و با بغض گفت
:خوبی دخترم؟
خوبم. بی بی آرشام کجاست؟ می خوام ببینمش با.
غم و اشک سرشو چرخوند سمت عمو محمد.

2276

رو به عمو محمد گفتم: می شه آرشامو صدا کنید؟
نکنه برگشته خونه؟
عمو می خوام برم پیشش، به
دکتر بگید مرخصم کنه ...باید برم
پیش آرشام.
بی بی با هق هق گوشه ی چادر مشکیشو به

چشماش فشار داد.

اینا چشون شده؟! واسه چی دارن گریه می کنن؟!

عمو محمد اشکاشو پاک کرد و زیر لب یه چیزایی گفت.

چرا حرف نمی زدن؟!

دست بی بی رو آروم فشار دادم.

بی بی چرا گریه می کنی؟ دیدی گفتم آرشام زنده است؟ اون ماموراشت بهمون دروغ می گفت.

خودم باهاش حرف زدم؛ توی همین

اتاق دستمو گرفت و گفت پیشم می مونه. بی بی به دکتر می گی

مرخصم کنه؟

بی بی هق هق کنان ازم فاصله گرفت و از اتاق
بیرون رفت. بهت زده به
عمو محمد نگاه کردم. چند بار
اومد رو زبونم بگم چرا لباس سیاه
تنتونه؟!
عمو، بی بی چش شده؟ چرا گریه می کنه؟ آرشام
که زنده است. منم‌که خوبم، عمو تو یه کاری کن
دکتر مرخصم کنه. آرشام تو خونه
منتظرمه، تو رو خدا عمو بهش می گی؟
اومد سمتم و کنارم ایستاد. آروم با چشمای خیس
از اشک باهام حرف
زد.
باهاش حرف می زنم دخترم، حاال آروم باش.

لبخند پر از آرامشی نشست روی لبام.
ممنونم، به خدا خوبم و فقط یه کم سرم درد می کنه. اگه برم پیش‌آرشام کامل خوب می شم.

2278

به صورتش دست کشید، شونه هاش می لرزید.
عمو گریه می کنی؟دستشو برداشت، چشماش سرخ شده بود.
نه دخترم بعد از دو روز به هوش اومدی از خوشحالیه یعنی چی دو روز؟! تو خونه از حال رفتی؛ دکتر گفت به خاطر فشار عصبی بهت شوک بزرگی وارد شده و واسه همین ...

کی به هوش اومدم؟ همین االن، دکترم که باال سرت بود دخترمبا تعجب نگاهش کردم..

ولی نه عمو محمد! من با آرشام حرف زدم. اون موقع به هوش اومده‌بودم و وقتی چشمامو باز کردم

کسی تو اتاق نبود. بعد که در باز شد

آرشام اومد تو .خودم دیدمش، توی همین اتاق بود، خوب یادمه!

2279

نمی دونم چرا تا اسم آرشامو میاوردم نگاهش گرفته و بارونی می شد.

دخترم بذار برم با دکترت حرف بزنم ببینم می
تونیم مرخصت کنیم‌یا نه.
سرمو تکون دادم.
از اتاق که بیرون رفت نگاهمو چرخوندم سمت
پنجره و تعجبم هر
لحظه بیشتر می شد. مگه از وقتی با
آرشام حرف زدم چقدر گذشته؟!
خوب یادمه اون موقع هوا روشن بود و نور از
پنجره افتاده بود توی اتاق،
ولی حاال هوای بیرون کامال
تاریک بود. با دیدن سیاهی شب یاد
عمو محمد و بی بی افتادم که چرا لباس سر تا سر
مشکی پوشیده
بودن؟!
نبوده و اون واقعا اینجا بوده. من مطمئنم، و یاد

دستای سردش افتادم
که قلبم « رویا » به خودم امید

2280

می دادم که دیدار من و آرشام خواب یا
لرزید.
***
چشمامو بستم تا تو رو ببینم، ببینم که کنارمی.
سرمو می ذارم رو شانه هات، سرتو به سرم تکیه
دادی.
گرمای وجودتو حس می کنم و با حضورت تموم غم
های دنیا رو

فراموش می کنم.
خواب به چشمام نمیاد، انگار باهاش غریبم.
سال هاست که نیستی با صدات آرومم کنی.
کسی که با نگاهش گرمم کنه، سرمای وجودمو ذوب کنه.
تنهایی سرده، سکوت مرگ آوره.
می ترسم و از دنیای بدون تو وحشت دارم.
شبا قبل از اینکه چشمامو ببندم بوی عطرتو حس می کنم.
بوی عطر یاس، عطری که می گفتی برات یه عادته عادت!،

2281

ولی به من نگفتی تو هم برام یه عادتی؛
گفتی این یه آغازه، یه آغاز واسه دوست داشتن.
گفتی بدون من نمی تونی،
ولی حاال این منم که بدون تو نمی تونم.
بدون اکسیژن نفس کشیدن سخته ...دردناکه.
بی بی گفت عطر جدایی میاره، ولی من گفتم خرافاته!
آرشام از من جدا نشده، آرشام کنارمه.
کی گفته عطر جدایی میاره؟ همش دروغه!
شبا با هر نفس دارم تو رو کنارم حس می کنم.
من حست می کنم، هر شب!
چشمام بسته است، ولی می بینمت.
خاموش ...بی صدا.
ای کاش هیچ وقت مجبور نشم چشمامو باز کنم.

مرگتو باور ندارم، هیچ وقت باور نداشتم!

2282

آرشام من نمرده، آرشام الیق خاک نیست.
یادته همیشه دنبال آرامش بودی؟
می خواستی من با دستام این آرامشو بهت بدم؛
می گفتی نگاهتو ازم نگیر،
ولی خاک به عشقمون خیانت کرد.
خاک بی صدا ما رو از هم جدا کرد.
تو با دستای خاک به آرامش رسیدی، نه با دستای من!
می دونم اینو نمی خواستی؛

سرنوشت، تقدیر!
می گفتی می خوای باهاش بجنگی؛
گفتی برای رسیدن به خوشبختی باید بهاشو بدی؛
بهای خوشبختیمون چی بود؟ زندگی؟!
بهت اعتماد کردم، گفتی مطمئن باش برمی گردم.
گفتی امانتیمو می سپرم دست عمو محمد و بی بی
،

2283

ولی حاال کجایی؟ پنج سال گذشته و تو نیستی.
گفتم تنهام، گفتی من و تو می شیم ما.
گفتم تو چشمام دنیایی از غم نشسته، گفتی این

چشما دنیای منه و
غم توش جایی نداره.
گفتم بی تو چکار کنم؟! گفتی زندگی!
گفتم نمی تونم زندگیم تویی، گفتی مجبوریم.
گفتم برگرد، گفتی نمی تونم.
گفتم چرا؟! سکوت کردی، دیگه هیچی نگفتی و بی صدا نگاهم کردی.
حاال رنگ نگاه تو هم از جنس منه؛ رنگ انتظار!
پس کجایی که آرومم کنی؟! کجایی که به این انتظار خاتمه بدی؟!
درسته، پنج ساله که دارم تو انتظار می سوزم. تو تنهاییام به یادش
اشک می ریزم و کسی نیست که
بتونه قلب شکسته و نگاه غم زدمو اون طور که باید درک کنه.

2284

برای خاکسپاری حضور نداشتم و حاضر نبودم پامو تو قبرستون بذارم.
عمو محمد اصرار کرد؛ نرفتم!
بی بی اشک و ناله سر داد و بازم نرفتم. همه گفتن عشقت دیگه مرده، به چی دل خوش کردی؟ بدون کوچک ترین مکثی جوابشونو می دادم که آرشام من زنده است؛ توی قلبم زنده است! می گفتن جنازشو پلیس پیدا کرده و این لوازم باهاش

بوده که حاال توی دستای توست؛
می گفتم مرگ آخر هر چیز نیست،
مرگ نمی تونه عشقشو توی قلبم از بین ببره. تا
وقتی این ضربانو تو
سینم حس می کنم و نفس می
کشم، عشقش رو هم تو سینم حفظ می
کنم.

2285

خوب یادمه سه ماه بعد بود که یه شب با کابوس
بدی از خواب پریدم.
آرشام لب یه پرتگاه ایستاده بود

و منم رو به روش بودم؛ خواب
عجیبی بود. بدون اینکه لبامون تکون بخوره با هم
حرف می زدیم. من
صداشو می شنیدم و اونم همین
طور. بهم گفت مراقب خودت باش،
نمی خوام هیچ وقت تو چشمای نازت که یه روز
آرامش من بود غم
بشینه. خواستم جوابشو بدم که یه
سنگ از زیر پاش سر خورد و آرشام
به سمت پرتگاه مایل شد. جیغ کشیدم و خواستم
به سمتش بدوم، ولی
پاهام به زمین چسبیده بود.
نگاهشون کردم، دو تا دست اونا رو نگه
داشته بود. خواستم برگردم تا بینم اون کیه، ولی با
صدای فریاد آرشام

نگاهمو سمت پرتگاه چرخوندم.

2286

آرشام دیگه اونجا نبود و پرت شده
بود پایین!
از ته دل جیغ کشیدم و صداش زدم. جوری تو
خواب داد می کشیدم
که بی بی و عمو محمد هراسون
اومدن باالی سرم. خیس عرق از خواب
پریدم و نفس نفس می زدم. وحشت زده اطرافو
نگاه کردم؛ بی بی بغلم
کرد و با زمزمه هاش سعی داشت

آرومم کنه. با دیدن اون کابوس
حالم یه جوری شده بود و می ترسیدم. با اینکه
هنوز منتظرش بودم،
ولی می ترسیدم که خوابم حقیقت
داشته باشه و آرشام ...
خسته شده باشه؛ کسی که « انتظار » به خودکشی
فکر کردم، بارها و
بارها! هیچ ترسی از مرگ نداشتم،
اما کسی به مرگ فکر می کنه که از

2287

ی به بازگشت عشقش نداشته باشه؛ کسی که مرگ

عزیزشو باور کرده
باشه! ولی من باور نداشتم، من
حتی پامو تو قبرستون نمی « امید »
ذاشتم چون ایمان داشتم که عشقم زنده است.
جلوی چشمام تکون می خورد و من خیره به اون
.تصویر صورت « اهلل
» مثل دیوونه ها یه گوشه می
نشستم و با خودم حرف می زدم. پالک
آرشامو پیش چشمم می دیدم که این پالکو به
گردنش داشت؛ انگار که
دارم با آرشام حرف می زنم و
مرتب اسمشو زیر لب زمزمه می
کردم.
اون اوایل چند تا تماس ناشناس داشتم که عمو
محمد سیم کارتمو

عوض کرد. دیگه با هیچ کس در
ارتباط نبودم. شش ماه از مرگ آرشام

2288

گذشته بود که عمو محمد و بی بی تصمیم گرفتن
به خاطر من مدتی
رو خونه ی برادرشون تو مشهد
بگذرونن. با همون حال زارم اصرار
کردم این کار رو نکنن، ولی عمو محمد می گفت
این به نفع همه است،
مخصوصا من!
مرغ و خروسا و گوسفنداشونو فروختن به اهالی

روستا و راهی شدیم.
کسی تو خونه زندگی نمی کرد و
خانواده ی برادرش تهران بودن؛
ولی خونه اسباب اثاثیه داشت. یه خونه ی کوچیک
،ولی کامل!
خونشون با حرم فاصله داشت، ولی با
اتوبوس ده دقیقه بیشتر راه نبود. هفته
ای سه بار می رفتم و تو صحنش می نشستم؛ به
گنبد طالییش خیره
می شدم و با تموم غمی که تو دلم
داشتم از خدا می خواستم به حرمت

خدایا دلمو گرم کن، سرمای وجودمو از بین ببر و
بهم امید و » امامش
بهم صبر بده تا بتونم به انتظار
عشقم بنشینم. تو دلم نجوا می کردم
«! استقامت بده
یک سال و نیم گذشته بود که یه شب تو خواب
عمو محمد قلبش درد
گرفت تا رسوندیمش بیمارستان
تموم کرد. این تقدیر لعنتی با مرگ
عمو محمد دومین ضربش رو هم بهم زد. بی بی
هر شب سر نماز گریه
می کرد و شاهد غصه خوردناش
بودم
و من هر شب تو بستر خواب بی صدا به یاد یگانه

عشقم اشک می
ریختم! همین طور به یاد مردی که
اونو مثل پدر خودم می دونستم،

2290

مردی که درسته از پوست و گوشت و خونش نبودم
اما از پدرمم بیشتر
دوستش داشتم و جای خالیشو
با تموم وجود حس می کردم.
به خاطر خاکسپاری عمو محمد برگشته بودیم
شمال؛ وصیت کرده بود
کنار پدر و مادرش دفنش کنن

و بی بی به وصیتش عمل کرد.
دو ماه گذشته بود؛ یه روز که از کنار ساحل برمی
گشتم خونه تو مسیر
در حال قدم زدن بودم که یه
ماشین کنارم زد رو ترمز؛ فکر کردم
مزاحمه و بی تفاوت از کنارش رد شدم، ولی با
شنیدن صدای زنی که از
پشت سر صدام می زد، ایستادم.
برگشتم و با دیدن پری که با لبخند
به طرفم می اومد، متعجب سر جام موندم. دیدن
بهترین دوستم، اونم
بعد از این همه مدت!

بردمش خونه و با بی بی آشناش کردم؛ خبر
نداشت چی به روزم اومده
و وقتی دید حتی یه لبخند
کوچیک هم روی لبام نمی شینه و تو
سکوت فقط نگاهش می کنم، کنجکاو شد بدونه
توی این مدت چیا بهم
گذشته.
باهاش درد و دل کردم و همه ی اتفاقاتو براش مو
به مو تعریف کردم.
پری پا به پام اشک ریخت و با
غصه بغلم کرد. بهم گفت پدرش یک
سالی می شه که در اثر سکته ی مغزی فوت شده و
اونو مادرش تنها تو

تهران زندگی می کنن. واسه
کاری مجبور می شه بیاد شمال که
اتفاقی منو می بینه و ...
در مورد کیومرث ازش پرسیدم که گفت چون تو کار
خالف بوده
باالخره گیر پلیس میفته؛ جرمش قاچاق

2292

مواد بوده و خالفای سنگین تری
هم انجام می داده. ظاهرا همون موقع که
دستگیرش می کنن تو
خونش دو کیلو شیشه داشته و با این

اوصاف جرمش سنگین تر از قبل می
شه و حکم اعدام واسش می برن.
وقتی داشت اینا رو واسم تعریف می کرد هیچ غم
و ناراحتی توی چهره
ش ندیدم. خوشحال نبود، ولی
ناراحتم نبود! کیومرث کم اذیتش
نکرده بود؛ خدا جای حق نشسته! همیشه گفتن
خدا حق بنده هاشو
شاید دیر بگیره، ولی سخت می
گیره و کیومرث چوب کاراشو خورد!
شمارمو بهش داده بودم و ماهی دو سه بار بهم سر
می زد و هر روز
تلفنی با هم در ارتباط بودیم. بی بی
رو خیلی دوست داشت و بی بی هم

2293

همون طور که به من محبت نشون می داد، اونو
هم مثل دختر خودش
دوست داشت. پری اصرار داشت
خونه رو بفروشیم و برای همیشه
بریم تهران زندگی کنیم تا این جوری به اونام
نزدیک باشیم. بی بی
قبول نمی کرد و می گفت اینجا رو
دوست داره؛ اما پری هم دختر یه
دنده ای بود و باالخره بعد از دو ماه تونست بی بی
رو راضی کنه.
خونه رو فروختیم و رفتیم تهران، ولی خونه های

اونجا خیلی خیلی
گرون تر از شمال بود و پول ما برای
خرید یه خونه ی کلنگی توی پایین
ترین نقطه ی تهران کافی بود، ولی پری اجازه نمی
داد و واقعا دختر
لجبازی بود! تا اینکه اصرار کرد
بریم خونه ی اونا که این بار علاوه بر
بی بی، منم قبول نکردم.

2294

بدن. رو این حساب هیچ کدوم حرفی « اجاره »
پری گفت خونشون یه

ساختمون مجزا پشت ساختمون
اصلی داره که می تونن اونو بهمون
نداشتیم و این جوری برای ما هم بهتر بود که دیگه
تنها نباشیم.
خونشونو عوض کرده بودن و دیگه
توی خونه ی سابقشون زندگی نمی
کردن.
روزها و ماه ها پشت سر هم می گذشتن؛ پری تو
یه شرکت خصوصی
مشغول به کار بود. بهم پیشنهاد
کرد منم یه جا مشغول شم، ولی من
مثل اون نبودم و تو هیچ کاری مهارت نداشتم؛ از
طرفی دیگه حوصله
ی درس خوندنم نداشتم. نه ذهنم
می کشید و نه دیگه تواناییشو

2295

داشتم. منی که این همه گوشه گیر و ساکت شده
بودم، چطور می
تونستم به فکر موفقیت و تحصیل
باشم؟!
همیشه از رنگای تیره استفاده می کردم که پری می
گفت تو که رفتن
آرشامو باور نداری پس چرا
لباسای تیره می پوشی؟ می گفتم نمی
خوام شاد باشم و هیچ رنگ شادی رو تو تنم ببینم؛
کسی که عاشقانه

دوستش داشتم کنارم نیست.
همیشه آدم برای مرگ کسی رخت عزا
به تن نمی کنه و لباسای تیره ی من هم محض
عزاداری نبود. من تیره
می پوشیدم چون عزیزم و کنارم
نداشتم، چون شاد نبودم، چون تو
سیاهی غرق شده بودم. کسی هم جز آرشام نمی
تونست ناجی من
باشه!

2296

یه مقدار پول از فروش خونه و مرغ و خروسا و

گوسفندا تو بانک بود که
با همون زندگیمونو می
گذروندیم، ولی تا کی باید سربار این
پیرزن درد کشیده می بودم؟ حاال که کمی به
خودم اومده بودم خجالت
می کشیدم و تا به اینجا هم
منو مثل دختر خودش دونست و کمکم
کرد، ولی دیگه نمی خواستم این طور ادامه بدم.
پری وقتی فهمید دنبال کار می گردم سریع بهم
پیشنهاد منشیگری
توی همون شرکتی رو داد که
خودشم اونجا کار می کرد. به کمک پری
تونستم مشغول به کار بشم. یک ماه آزمایشی که
با توجه به رضایت
رییسم، به صورت دایم توی شرکت

موندم.

2297

پالک آرشامو هیچ وقت از خودم دور نمی کردم و همیشه به گردنم بود.
حلقشو انداخته بودم تو انگشتم،
درست توی انگشت اشارم و چون
گشاد بود می ترسیدم وقتی حواسم نیست یه جا بیفته و گم بشه. تا
اونو نمی بوسیدم و جلوی چشمام
نمی ذاشتم، خوابم نمی برد. قبل از
خواب اون طور که خودش دوست داشت به خودم

عطر می زدم و روی
تختم دراز می کشیدم و
تو دلم باهاش حرف می زدم؛ هنوزم اون شیشه ای
که بهم داده بود رو
داشتم! ولی دیگه عطری توش
نبود، برای همین هر ماه یه شیشه
ازش می خریدم.
من با یاد آرشام زندگی می کردم و هیچ وقت
احساس نکردم که اونو
برای همیشه از دست دادم؛ حتی

از انتظار هم ناامید نشدم!
قبل از خواب چشمامو می بستم و باهاش حرف
می زدم. صورتشو با
چشمای بسته می دیدم، پشت
پرده ای از سکوت! همون چهره ی
مغرور و جذاب!
هر شب خودمو آرشام رو توی رویاهام کنار هم می
دیدم؛ رویاهایی که
شبیه به واقعیت بود، واقعیتی
که آرزوم بود یه روز تحقق پیدا کنه و
حاال پنج سال گذشته.
از اون روزی که ترکم کرده و من به انتظارش
نشستم همه چیز تغییر
کرده؛ دیگه من اون دختر شاد و
سرزنده نیستم و رد پای گذر زمان

روی چهره ی رنج کشیده ی بی بی به وضوح دیده می شه.

2299

پنج سال از عمرمو به دست تندباد زمانه سپردم، به انتظار روزی که
تمومی رویاهام به حقیقت تبدیل
بشه و به هیچ کس اجازه نمی دادم از
مرگ آرشام حرف بزنه. بی بی به این موضوع واقف بود و همیشه
دلداریم می داد. پری هم کمتر بهش
اشاره می کرد، ولی هر بار محض

نصیحت یه چیزی می گفت که تا می دید از
حرفش ناراحت شدم دیگه
ادامه نمی داد.
مادرشو صدا می زدم، لیلی جون! اسمش لیلی بود
و دوست داشت این
طوری صداش کنیم؛ زن فوق
العاده مهربونی بود. دوست و همسایه ی
دلسوز بی بی و واقعا رابطشون با هم خوب بود
.چند بار در مورد فرهاد
از پری پرسیدم؛ اینکه هنوز اونو
دوست داره یا نه! و در کمال

2300

تعجب دیدم با پوزخند جوابمو داد که حتی بهش
فکرم نمی کنه. می
گفت یه حس زودگذر بوده؛ گفت
فرهاد هیچ وقت عاشق اون نمی شده
و پری هم گدای عشق نیست و اگه بناست روزی
عاشق بشه به کسی
دل می بنده که اونم پری رو
بخواد. می گفت از عشق یک طرفه
متنفره!
از فرهاد هیچ خبری نداشتم؛ دوست داشتم تو بی
خبری از من بمونه،
چون با حضورش یاد گذشته ها
میفتادم. آرشام هیچ وقت دوست
نداشت اونو کنارم ببینه، حتی وقتی باهاش حرف

می زدم نسبت بهش
حسادت می کرد. نمی دونم،
شاید کارم درست نباشه ولی من هنوزم

2301

به آرشام وفا دارم و از چیزایی که یک روز اون
ازشون خوشش نمی
اومد دوری می کنم. پری وقتی
حرفامو می شنید می زد زیر خنده و می
گفت دیوونه ای به خدا! دختر مگه فرهاد چکارت
کرده؟ و جواب من
تنها بهش سکوت بود، سکوتی

سرد!

من دیوونه بودم، یه دیوونه ی عاشق! دیوونه ی کسی که هیچ وقت

مرگشو باور نکردم و به انتظار

اومدنش نشستم. چون بهم قول داد؛ چون قسم خورد!

آرشام مردی نبود که زیر قولش بزنه؛ حتی شده یه نشونه از خودش

بهم می ده و تا خودش بهم ثابت

نکنه هیچ وقت هیچ چیزو باور نمی

کنم ...هیچ وقت!

2302

***

پری: دلی حالشو داری یه کم باهات حرف بزنم؟
عینک مطالعمو از روی چشمام برداشتم و برگه های توی دستمو
گذاشتم روی تخت.
آره حتما، چی شده؟رو به روم نشست و زانوهاشو
عین بچه ها گرفت توی بغلش. چونشو
گذاشت روی پاهاشو نگاهم کرد.
هیچی نشده ...یعنی شایدم شده باشه، نمی
دونم! دلی حسابی‌گیجم.
واسه چی؟مکث کرد و نگاهشو زیر انداخت؛
چونشو از روی زانوهاش برداشت و بعد
از چند لحظه نگاهم کرد و
آروم گفت: فکر کنم جدی جدی از

یکی خوشم اومده!

2303

یه تای ابرومو انداختم باال و با تعجب گفتم
:جدی؟! کیه؟ من می
شناسمش؟!
نه بابا تا حاال ندیدیش. اسمش امیره، پسر یکی از دوستای قدیمی‌مامانم. کیش زندگی می کردن و تازه چند ماهه اومدن تهران ...آهان
راستی مهندس کشاورزیه!
خب مبارک باشه عزیزم، انشااهلل که خوشبخت بشی‌زد به پام..

چی چیو مبارک باشه؟ هنوز نه به دار نه به بار!
فقط یه جورایی غیرمستقیم مامانش به مامانم گفته
که امیر از من خوشش اومده.
مگه چند بار همو دیدین؟ مهناز جون، مامان امیر زیاد اینجا سر می زنه، تا حاال ندیدیش؟سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

2304

تعجبم نداره! از صبح تا عصر که تو شرکتی و بعدشم میای توی اتاقت‌می شینی رمانتو می نویسی.

راستی هنوز تموم نشده؟!

نه هنوز کی می شه تو اینو چاپ کنی و من بیام.

ازت امضا بگیرم. دیگه نیازی‌هم نیست برم تو صف و فقط

کافیه یه سر بیام پشت در اتاقت.

نویسنده رو بیخ گوشمون داریم، چی از این بهتر؟

داشتم دست نوشته هامو از روی تخت جمع می کردم. تو همون حالت

پرسید: اسمشو چی می خوای

بذاری؟

برگه ها رو دسته کردم.

اسم چی رو؟!- اسم بچتو! دختر حواست جمع نیستا، اسم رمانتو می گم دیگه!

هنوز اسم واسش انتخاب نکردم آهان ...خب آره.
اینم حرفیه؛ تا بچه به دنیا نیاد که واسش اسم انتخاب نمی کنن!
نگاهش کردم که گفت: تو از اون مامانا می شی که تا بچت به دنیا نیاد
به فکر اسمش نمیفتی، ولی من
مثل تو نیستم و از همین االن اسم بچه هامو انتخاب کردم.
بیست و هفت سالته ولی عین نوجوونا حرف می زنی؛ پس کی به‌بلوغ فکری می رسی تو؟
از رو تخت بلند شدم و برگه ها رو گذاشتم توی کشوی میزم.

وا مگه چی گفتم؟! تو کار و بدبختی نداری هر دقیقه اینجایی؟ خب اینم کاره دیگه! می دونی چقدر به خودم زحمت می دم و ه ل‌ک ه ل ک از اون سر باغ

2306

می کوبم میام این سر باغ تا به تو سر بزنم؟
پس یه جورایی باید ممنونتم باشم! باش، ما که بخیل نیستیم اگه سر زدنت تموم شده پاشو برو.
می خوام یه کم استراحت کنم‌یه کم فکر کرد و با. هیجان گفت: آهان یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم.

نشستم لب تخت و نگاهش کردم.

خب بگو!بی مقدمه با نیش باز گفت: فردا شب قراره واست خواستگار بیاد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. یه دفعه از جام پریدم که با من پری

هم از جاش بلند شد و یه قدم

رفت عقب.

با اخم بهش گفتم: وای به حالت پری اگه جدی گفته باشی! خودت می

...

2307

دستاشو به حالت تسلیم برد باال و با خنده گفت
:خیلی خب بابا داشتم
شوخی می کردم.
نفسمو عصبی دادم بیرون و نشستم. سرمو تو
دست گرفتم و چشمامو
محکم روی هم فشار دادم.
پری کنارم نشست و دستشو آروم گذاشت پشتم.
به صورتم دست کشیدم و نگاهش کردم.
خب دیگه ناراحت شدن نداره، ببخشید داشتم
مثل همیشه باهات‌شوخی می کردم.
می دونی از این حرفا خوشم نمیاد؛ بازم تو ...
اوکی، بگم غلط کردم خوبه؟نگاهمو ازش گرفتم.
حاال بذار جملمو تصحیح کنم که خواستگار میاد،
منتهی نه واسه تووواسه من!،
- نکنه همین پسر دوست لیلی جون؟

2308

با لبخند سرشو تکون داد.
آره همون پس چرا از اول نگفتی؟ خواستم سر به.
سرت بذارم که نشدچپ چپ نگاهش کردم..
خندید.
از همین االن استرس گرفتم و دل تو دلم نیست.
دوستش داری؟لباشو جمع کرد.
خب آره. می گم ازش بدم نمیاد، پسر خوبیه و یه اخالقای خاصی‌داره.
خوبه پس جوابت مثبته! حاال تا ببینیم؛ فعال بیان تا بعد- کی قراره بیان؟.

2309

فردا شب و در ضمن تو و بی بی هم حتما باید باشید، البته مامان به‌بی بی گفته و اونم در جریانه.
روی تخت دراز کشیدم و مچ دستمو گذاشتم روی پیشونیم؛ به سقف
اتاقم خیره شدم.
تو که می دونی من ... ا دلی باز شروع نکن! تو رو قرآن اصال من واسه همین اومدم باهات‌حرف بزنم چون می دونستم
اگه از بی بی بشنوی قبول نمی کنی.
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: خواهر عزیز، دوست

گرام، حتما باید بهت
التماس کنم تا قبول کنی؟
اومدن من چه فایده ای داره آخه؟ همین جا
بمونم بهتره که مثل همیشه تنها یه گوشه بشینی.
و به دیوار زل بزنی؟از گوشه ی چشم نگاهش کردم
و با اخم گفتم: به دیوار؟!

2310

خب به عکسی که روی دیواره، حاال چه فرقی می
کنه؟ باالخره که‌زل می زنی!
پری در این مورد با من حرف نزن، چون هیچ
وقت به یه نتیجه ی‌مشترک نمی رسیم.

باشه کاری به کارت ندارم، ولی جون پری فردا شب تو هم با بی بی‌بیا، باشه؟

ملتمسانه نشسته بود لبه ی تخت و نگاهم می کرد.

دلی خواهش کردم ازت! خیلی خب حتما جبران.

کنم الزم نکرده!از روی تخت بلند شد و رفت سمت در.

باشه باشه من برم تا نظرت بر نگشته- بی بی.

کجاست؟

2311

پیش مامان؛ کارش داری؟ نه باشه، پس فعال!از.

اتاق رفت بیرون و با بسته شدن در منم چشمامو بستم. سرم درد می
کرد و دیگه به این دردا عادت
کرده بودم. هیچ قرص و دارویی
تسکینم نمی داد.
پری رو مثل خواهرم دوست داشتم و فقط گاهی اوقات از روی شیطنت
بعضی حرفا رو می زد؛ با وجود
اینکه می دونه ناراحت می شم. توی
این مدت کم برامون زحمت نکشید؛ می دونستم واسه اینکه تنها نباشم
اصرار کرد پیششون بمونیم و
هیچ وقت هم تنهام نذاشت. در همه
حال سعی داشت لبخندو روی لبام بیاره، ولی تالشش بی فایده بود!

2312

با دلی پر از غم، چطور می تونستم شاد باشم و بخندم؟

***

داشتم موهامو شونه می زدم که نگاهم روی حلقه ی توی انگشتم ثابت
موند. به حلقه ی خودم نگاه کردم، هیچ وقت نخواستم که از دستم
درش بیارم، به همین خاطر هر
کی منو می دید با وجود این حلقه
پیش خودش می گفت که متاهلم و از این بابت

هم خوشحال بودم.
شالمو انداختم روی سرم و داشتم مرتبش می کردم که پری مثل
همیشه بی اجازه اومد تو اتاق.
کی عادت می کنی قبل از ورود در بزنی؟ وا نامحرم که نیستی!منو با صدای نسبتا بلندی صدام زد که سریع چرخیدم سمتش.
دلی؟!- چته؟ چرا داد می زنی؟

2313

این چیه پوشیدی؟ من هنوز نمردما!نگاهی گذرا به سر تا پام انداختم. یه دست کت و دامن طوسی

تیره و
براق، و شال هم رنگش.
مگه چشه؟ بگو چش نیست؟ جون من بیا یه
امشب رو از خیر تیپ کالغ پسندت‌بگذر. بابا می
دونیم باالتر از
سیاهی رنگی نیست، ولی دیگه نه این
قدر!
اخمامو کشیدم تو هم.
پری هر دقیقه یه چیز ازم می خوای. یا گیر می
دی و می گی توی‌مراسم خواستگاریم تو هم باش
یا
حاال که به رنگ لباسم بند کردی.
پشت سر هم گفت: اصال هر چی دوست داری
بپوش. اگه من حرف
زدم؟ بیا بریم تا ده دقیقه ی دیگه

2314

می رسن.
داشتم می اومدم، تو چرا پاشدی اومدی این طرف؟ بی بی گفت بیام دنبالت بی بی؟! اون بنده. خدا هم چشمش از تو ترسیده که یه وقت بزنی زیر حرفت ...آهان راستی من چطورم؟ سر و تیپم میزونه؟
چشمامو روی هیکلش چرخوندم. کت و دامن راسته ی شیری که یه
گل نقره ای هم گوشه ی یقش بود
و با شال شیری و نقره ایش است

کرده بود.
تو اگه گونی هم بپوشی بهت میاد اینی که االن.
گفتی مثال تعریف بود؟راه افتادم سمت در.

2315

دقیقا!پشت سرم با لبخند اومد.
تعریف کردنت از پهنا تو حلقم خواهر!***
پری و لیلی جون پشت در به استقبال خواستگارا
ایستاده بودن. پری با
اضطراب این پا و اون پا می کرد
و با اون ژست و حالتی که به
خودش گرفته بود واقعا بامزه شده بود. من و بی

بی تو پذیرایی نشسته
بودیم؛ سالن از همون جا به
راهرو دید داشت. لیلی جون در و باز
کرد و اول از همه یه زن میانسال و کامال شیک
پوش وارد شد؛ خیلی
گرم و صمیمی با لیلی جون و پری
شروع به احوال پرسی کرد، البد

2316

مادر آقا داماده که پری می گفت اسمشم مهنازه!
بعد از اون یه مرد
جوون و قد بلند با یه سبد گل بزرگ

وارد شد که باال تنشو کامل
پوشونده بود.
سبد گلو از جلوی صورتش کنار زد و کامال آروم و
متین با پری و
مادرش سالم و احوال پرسی کرد.
ظاهرا فقط همین دو نفر بودند!
آقا داماد که همون امیر بود، سبد گلو با احترام
خاصی داد دست پری و
پری هم که گونش هاش حسابی
گل انداخته بود با لبخند دلنشینی
سبدو از امیر گرفت و تشکر کرد. لیلی جون به
پذیرایی اشاره کرد و
تعارفشون کرد. من و بی بی از
جامون بلند شدیم؛ سعی کردم یه

2317

امشب رو به خاطر پری لبخند بزنم، هر چند
مصنوعی بودنش کامال
حس می شد.
با مهناز خانم دست دادم و سالم کردم که جوابمو با
خوشرویی داد.
چهره ی مهربونی داشت و یک
لحظه لبخند از روی لباش محو نمی شد.
امیر رو به روم ایستاد؛ سرمو زیر انداخته بودم که
وقتی اونو جلوم دیدم
آروم نگاهمو باال کشیدم. جواب
سالممو آهسته داد و خیره شده بود

توی چشمام.
صورتمو برگردوندم و کنار بی بی نشستم. لیلی جون
تعارف کرد و امیر
و مادرش درست رو به روی من
و بی بی نشستن. پری رفت توی
آشپزخونه و منم تموم مدت نگاهمو به حلقه ی
توی دستم دوخته بودم
و آروم آروم با سر انگشتم

2318

لمسش می کردم. سنگینی نگاهی رو
حس کردم که با ورود پری سرمو بلند کردم و

همون موقع با امیر چشم
تو چشم شدیم. تا نگاه منو روی
خودش دید سرشو زیر انداخت و
یه جور دستپاچگی رو توی حرکاتش می دیدم؛
حتی وقتی فنجون
چای رو از توی سینی برداشت،
دستش به وضوح می لرزید.
چهره ی جذابی داشت؛ ابروهای پر پشت مردونه و
چشمای قهوه ای.
پوست گندمی و بینی متناسب که
نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد کوچیک؛
یه ته ریش خیلی کمرنگ هم روی صورتش داشت.
ناخوداگاه صورتش با اون ته ریش منو یاد آرشام
انداخت. لبمو گزیدم و
چشمامو واسه سه ثانیه بستم

و باز کردم. کف دستام عرق کرده

2319

بود و هر بار که یادش میافتادم قلبم بی امان توی سینم می زد.
طبق رسوم دو طرف حرفاشونو زدن و از زبون مهناز خانم، مادر امیر
متوجه شدم که همسرش سال
هاست به رحمت خدا رفته؛ دو تا پسر
داره که امیر کوچیک تره!
پیشنهاد کرد که دختر و پسر با هم چند دقیقه ای حرف بزنن که لیلی

جون با روی خوش قبول کرد.

پری با لبخند از جاش بلند شد و راه
افتاد سمت در؛ می خواستن برن توی باغ. امیر با
قدم هایی کوتاه، ولی
محکم از کنارم رد شد؛ نگاهشو
حس کردم، ولی سرمو بلند نکردم.

مهناز خانم: ببخشید دخترم شما دوست صمیمی
پری جون هستید،
درسته؟

- بله، من و پری سال هاست با هم دوستیم.

بله از لیلی جون شنیده بودمو با مکث کوتاهی که.
انگار واسه زدن حرفش تردید داشت، من من
کنان گفت: راستیتش چند بار اومد
روی زبونم ازت بپرسم عزیزم، ولی
هر بار به خودم گفتم شاید دارم اشتباه می کنم.
نه خواهش می کنم بفرمایید دخترم چهرت خیلی.
برام آشناست، انگار که قبال تو رو یه جا دیدم‌یادم.
نیست کجا، اما نمی دونم
به خدا ...شایدم دارم اشتباه می کنم!
با لبخند کم رنگی سرمو تکون دادم؛ چی داشتم که
بگم؟ حتما اشتباه
می کرد.
به بی بی نگاه کردم؛ درست کنارم نشسته بود. لیلی
جون با مهناز خانم
سرگرم صحبت شدند.

بی بی آروم زیر گوشم گفت: نکنه تو رو می شناسه مادر؟

2321

زیر لب جوابشو دادم.
نه بی بی فکر نکنم، حتما منو با یکی عوضی گرفته.
پسره رو دیدی چطور نگاهت می کرد؟! چطور؟!
انگار اومده خواستگاری تو! وقتی هم سرت پایین بود نگاهشو از روت‌بر نمی داشت، تا جایی که مادرشم فهمید.
با دلخوری آروم تر از قبل گفتم: نکنه پری هم ...
نه مادر اون بنده خدا که همش سرشو انداخته بود

زیر؛ بچم از شرم‌توی صورت پسره نگاه هم نکرد!
پری و خجالت؟! خب دیگه عزیزم شب
خواستگاری، دختر چه بخواد و چه نخوادشرمش
می شه. پری هم پیش
خودمون ماشااهلل سر زبون داره، وگرنه

2322

جلوی مردم دختر سنگین و آرومیه!
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ بی بی هم خوب
پری رو شناخته بود.
بعد از نیم ساعت برگشتن؛ از چهره ی پری با اون
لبخندی که روی

لباش داشت می خوندم که جوابش
به داماد مثبته. هر دو با شرم خاصی
که توی چشماشون بود به ما نگاه می کردن.
مهناز خانم: دخترم دهنمون رو شیرین کنیم؟
پری به مادرش نگاه کرد؛ لیلی جون با لبخند سرشو
تکون داد و پری با
شرم نگاهشو به زمین دوخت و
لبخند خواستنی رو لباش نشست.
مهناز خانم هم که فهمیده بود سکوت پری عالمت
رضایتشه، شروع
کرد به ک ل کشیدن.
لیلی جون رو به من گفت: دختر گلم تو شیرینی
تعارف کن.

از این حرفش تعجب کردم. فکر می کردم رسمه
عروس شیرینی تعارف
کنه؛ اما نتونستم مخالفت کنم.
ظرف شیرینی رو از روی میز
برداشتم و جلوی مهناز خانم گرفتم.
پیر شی دخترم، ایشاهلل که همه ی دختر پسرای
جوون خوشبخت‌بشن.
جلوی بی بی گرفتم، وقتی داشت شیرینی بر می
داشت نگاهش توی
صورتم بود.
آروم گفت: دخترم چرا رنگت پریده؟! خوبی؟!
لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم.

خوبم بی بی، نگران نباش‌لیلی جون هم برداشت.
و ظرفو جلوی پری گرفتم. صورتشو بوسیدم و
توی گوشش تبریک گفتم؛ اونم
ریز جوابمو داد و تشکر کرد. نوبت

2324

به امیر رسید؛ به صورتش نگاه نکردم و نگاهم به
ظرف توی دستم بود.
تبریک می گم‌آروم یه شیرینی از توی ظرف.
برداشت و زیر لب تشکر کرد.
برگشتم سر جام و ظرف شیرینی رو گذاشتم روی
میز.

اون شب همه چیز به خیر و خوشی تموم شد و قرار شیرینی خورون رو
به اتفاق بزرگ ترای فامیل واسه
دو شب دیگه گذاشتن که همون جا
رسما نامزدیشون اعالم بشه!
***
توی مسیر برگشت از شرکت بودیم؛ هر روز با پری می رفتم و می
اومدم. اون اوایل که سوار اتوبوس
می شدم بدجور شاکی می شد، تا
جایی که لیلی جون رو انداخت جلو. خیلی خوب می شناختمش، تا به
اون چیزی که می خواد نرسه

دست بردار نیست!

پری؟با حالت گرفته ای برگشت و نگاهم کرد.

هوم؟ چته تو امروز، همش تو خودتی؟ اتفاقی افتاده؟نفسشو عمیق بیرون داد و نگاهشو به جاده دوخت.

دلی یه چیز می گم ولی مدیونی اگه فکر کنی حسودم؛ فقط یه کم‌حساسم، همین!

خیلی خب بگو قول؟ پری! خیلی خب می گم؛.

دیروز که مرخصی گرفتم یادته؟سرمو تکون دادم که با یه مکث کوتاه ادامه داد: هیچی دیگه امیر زنگ زده بود به گوشیم که می خوام

2326

ببینمت، منم که دل تو دلم نبود یه
کم واسش ناز کردم که آره کار دارم و االن نمی شه
و این حرفا، ولی
شدید اصرار کرد و منم قبول کردم
و تو یه کافی شاپ قرار گذاشتیم.
فکر کردم چی می خواد بگه که این همه اصرار کرد
تا باهام حرف بزنه.
با کلی ذوق و شوق پاشدم رفتم
پیشش؛ آقا بعد از ده دقیقه احوال
پرسی و این حرفا یه ریز از تو و گذشتت و خالصه
هر چی که به تو

مربوط می شد پرسید.
با تعجب نگاهش کردم.
جدی می گی؟! آره بابا تو این یه مورد مگه خرم شوخی کنم؟ -ازش دلیلشو نپرسیدی؟

2327

چرا اتفاقا، ولی جواب درست و حسابی بهم نداد و فقط گفت انگار تورو می شناسه و واسه همین کنجکاو شده در موردت بدونه. این قدرام دیگه پپه نیستم که نفهمم جواب این سواال واسش چقدر مهم بوده که منو از محل کارم کشونده

اونجا!

تو چیا بهش گفتی؟ چیز زیادی نگفتم؛ پیش خودم گفتم شاید راضی نباشی ممنونم پری، ببخش من.

دلی بی خیال شو، تو چه تقصیری داری آخه؟...

آره خب دوستش دارمو اونم منو می خواد؛ بچه نیستم

که نفهمم چی به چیه و ناراحتیم از

اینه که چرا منو کشونده اونجا تا این همه سوال پیچم کنه؟

2328

به قول خودت بی خیال، شاید قصد و قرضی

نداشته و محض‌کنجکاوی بوده. آخه مادرشم اون شب
می گفت انگار منو یه جایی دیده.
جون پری؟! آره، بنده خدا آخرشم بی خیال شد و گفت شاید دارم اشتباه می‌کنم، البد امیر واسه همین کنجکاو
شده. در هر صورت من که اونا رو نمی
شناسم، ولی چطور شده که می گن براشون آشنام، نمی دونم!
پس با این حساب بی خودی داشتم حرص و جوش می خوردم این که کار همیشه ی توئه!چپ.
چپ نگاهم کرد. با لبخند کم رنگی سرمو چرخوندم سمت پنجره و
بیرونو نگاه کردم. به این فکر
می کردم که دلیل کنجکاویای امیر

در مورد من چی می تونه باشه؟!

2329

***

شب نامزدی بود، یه دست کت و دامن شکالتی
تیره پوشیده بودم با
شال هم رنگش که یکی دو درجه
تیره تر بود. کنار بی بی پیش بقیه ی
خانما نشسته بودم. بزرگ ترا صحبتاشونو شروع
کردن و نوبت به تعیین
مهریه رسید. به پیشنهاد خود
پری چهارده تا سکه و پنج سفر

زیارتی، به ترتیب به مشهد، کربال، نجف، سوریه و مکه که ظاهرا
پیشنهادش به مزاج عموها و دایی
هاش خوش نیومد. قصد اونا سنگین تر
کردن مهریه بود، ولی پری با جدیت تمام گفت که می خواد مهرش
همین قدر باشه. خوشحالی رو توی
چشمای هر دوشون می دیدم؛ پری
و امیر واقعا به هم می اومدن!

2330

لیلی جون: مهناز پس چرا آرتام نیومد؟ ناسالمتی

نامزدی برادرشه!

مهناز خانم: نتونست بیاد؛ خیلی دوست داشت توی مراسم شرکت کنه،

ولی خب یه سفر کاری براش پیش اومد و مجبور شد بره؛ ان شاء اهلل واسه عقد امیر جبران می کنه.

لیلی جون: ان شاء اهلل!

نگاهمو چرخوندم سمت پری و امیر که کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن.

آخر شب وقتی همراه بی بی برگشتم خونه، بهش شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. تا نزدیکای صبح با آرشام حرف زدم و از آرزوهام براش گفتم؛ از شب عروسی خودمون ...از اون

شب و تموم اتفاقاتش
توی کلبه، از حرفامون کنار دریا
و غروب آفتابی که هر دو شاهدش

2331

بودیم!
درسته جسمشو کنارم نداشتم، ولی حضورشو هر
شب حس می کردم و
می دیدم باالی سرم نشسته و
با لبخند همیشگیش زل زده بهم. و من
تا زمانی که چشمام گرم خواب بشه خیره می شم
توی چشمای جذاب

و خواستنیش که واسم مملو از
آرامشه! درست زمانی که می خوام
چشمامو ببندم زیر لب بهش شب بخیر می گم؛ به
تنها کسی که قلبم
به عشق اون تو سینه می تپید!
کسی که با هر نفس می تونم ببینمش ...
آرشام تو هر ثانیه از زندگیم با من بود.
***
پری: دلی این تن بمیره، مرگ من. بابا چی می شه
تو هم بیای آخه؟

2332

پرونده ها رو گذاشتم توی کشوی کنار میزم و درشو بستم. کم کم
داشتم از دستش کالفه می شدم.
پری گفتم نه یعنی نه. نمی فهمم این همه اصرار واسه چیه؟ د آخه من واسه خودت می گم. بس که چسبیدی تو اون دخمه داریخُل می شی.
اینا رو با لحن شوخی می گفت، ولی من حال و حوصله نداشتم.
نشستم روی صندلی و مثال با خودکار و کاغذی که روی میزم بود،
خودمو سرگرم کردم تا بی خیالم
بشه.
دستاشو گذاشت روی میز. صداش پر بود از التماس.
دلی من تو رو مثل خواهرم می دونم، خودتم اینو

می دونی. وقتی می‌گم تو هم با ما بیا به این خاطره
که دوست دارم خواهرمم کنارم
باشه. به خدا اگه نیای دلمو می شکنی.

2333

پوفی کردم و خودکار رو انداختم روی کاغذ. نخیر انگار دست بردار
نیست، به هر طریقی می خواد
راضیم کنه.
خانواده ی نامزدت تو و مادرتو دعوت کردن، من دیگه واسه چی بیام؟ اوال بی بی هم هست، دوما

مهناز جون تاکید کرد تو هم بیای البد تو بهش.
گفتی دیگه، ازت بعید نیست‌با همون لبخند.
شیطونش یه چشمک ریز تحویلم داد و گفت
:حاال.
حاال و مرض! می شناسمت، خب آبرو واسم
نذاشتی من چکار به آبروی تو دارم؟! خود مهناز.
جون از خداش بود. اصال‌انگار حرف دلشو زده
باشم، تا اسمتو
آوردم با ذوق قبول کرد.
حتما بیچاره توی رودربایستی مونده تو چکار به.
اونش داری؟ فقط بگو میام و تمام- نمیام. وسالم!.

2334

دلی خیلی یه دنده ای، مرغت در همه حال یه پا داره‌لبامو جمع کردم..

برو سر کارت، رییس ببینه اینجایی بد می شه‌یه.

جور خاصی نگاهم کرد، پر از گله و ناراحتی.

دلی به خداوندی خدا اگه باهام به این مهمونی نیای دیگه نه من نه‌تو. فکر می کردم این قدری پیشت

ارزش دارم که اگه خواسته ای ازت

داشتم قبول کنی.

روش و برگردوند و قدم اولو به دوم برنداشته بود که از روی صندلیم

بلند شدم و صداش زدم. پشت به

من ایستاد.

چته پری؟ منظور منو خوب متوجه نشدی، وگرنه

برگشت و نگاهم کرد....

2335

دلارام هیچ کس بهتر از من درکت نمی کنه. یه روز و دو روز نیست‌که می شناسمت، ولی نمی دونم چرا گاهی اوقات تا این حد نسبت
بهم بی اعتماد می شی.
چرا شلوغش می کنی پری؟ اصال بحث اعتماد و این حرفا نیست حرف من همینه دلی، یا تا آخر.
این مراسم کنارم باش و تنهام نذار، یااز همین االن می رم رد کارم و
دیگه هم دور و برت پیدام نمی شه.

چرا اصرار می کنی؟ اصرار نکردم، خواهش کردم ولی تو قبول نکردی‌طاقت این نگاه و لحن دلخور.
و پر گالیه رو از جانب بهترین دوستم نداشتم. کسی که توی روزای تنهاییم کنارم موند. پس چرا حاال که اون می خواد کنارش باشم و تنهاش نذارم، این طور جوابشو می دم؟!

2336

قبول می کنی دلی؟زل زدم توی چشماش.
با اخم و به شوخی پسش زدم.
د چه کاریه دختر، خودتو جمع کن وای دلی نمی.

دونی چقدر خوشحالم کردی. توقع نداشتم قبول کنی‌یعنی کال ناامید شده بودم ازت.،

دوستی به درد همین موقع ها می خوره. یه روز تو رفاقتو در حقم‌تموم کردی، حاال هم نوبت منه.

چشماش از خوشحالی برق می زد. حالشو درک می کردم، منم این روزا

رو گذرونده بودم. درسته پر از

تشویش و اضطراب بود، اما ...با

وجود عشق ترس کمتر حس می شد و در کنارش شاهد هیجانی بودم

که برام قابل وصف نبود.

2337

رو توی « امید » ای کاش بر می گشتم به اون روزا
.هر چند سختی
های زیادی رو متحمل شدم، اما
الاقل عشقمو کنار خودم داشتم. اگه
و حسی که با وجودش قلبمو گرم می کرد، باعث
می شد امید رو «
انتظار » زندگیم نداشتم، تا االن منم
زیر خروارها خاک خوابیده بودم. اما
توی جای جای زندگیم حس کنم. از این بابت خدا
رو شکر می کردم.
***
هر چهار نفر از ماشین پری پیاده شدیم. نگاهمو یه
دور کامل اطراف
ویال چرخوندم. چراغای پایه بلند

و سفید کنار یه راه سنگالخی و
باریک، تا جلوی ساختمون ردیف نصب شده بودن
و با وجود اونا باغ
کامال زیبا و چشمگیر به نظر می
رسید. و درست رو به روی ما

2338

ساختمونی با نمای سفید و پنجره های شکالتی که
زیر نور مستقیم
چراغای باغ واقعا می تونستم بگم
جلوه ی خاص و منحصر به فردی
داشت.

آخر از همه به سمت در ورودی حرکت کردم. مهناز خانم همراه امیر به
استقبالمون اومدن. بعد از
روبوسی و سالم و احوال پرسی با مهناز
خانم، رو به امیر کامال سرسنگین فقط سالم کردم
که اونم متین و آروم
جوابمو داد. هنوزم وقتی نگاهش
بهم میفتاد، زیاد از حد روی صورتم
خیره می شد. سعی می کردم خودمو بزنم به اون
راه و بی تفاوت باشم.
سبک و تزیین داخل ساختمون کامال فانتزی و
مدرن بود. همه چیز
شیک و جذاب. یه سالن بزرگ
سمت راست بود که مهناز خانم به اون

2339

سمت راهنماییمون کرد. یه دست مبل و یه دست کامل صندلی که هر
دو با رنگ های سفید و دودی
ست شده بودن. پرده های شیک ولی
در عین حال ساده، ترکیبی از رنگ های نقره ای،
سفید و دودی. در
کل دکور داخلی خونشون به نظرم
جالب اومد.
روی مبل کنار پری نشستم که امیر هم اون طرف
پری روی یه مبل
تک نفره نشست.

دو تا خدمتکار مشغول پذیرایی شدن. نمی دونم چرا، ولی حس می
کردم مهناز خانم یه جورایی حال
و روزش خوب نیست. مرتب با
دستپاچگی جواب لیلی جون و بی بی رو می داد
.امیر هم که کال
ساکت بود

2340

یه ساعت که گذشت دیدم نمی تونم این فضا رو تحمل کنم. این جور
مواقع که معذب می شدم، احساس

خفگی بهم دست می داد. نمی دونم
چم شده بود، ولی احساس راحتی نمی کردم. با یه
ببخشید از جام بلند
شدم و زیر نگاه سنگین بقیه
از سالن زدم بیرون. یه نفس عمیق
کشیدم و کنار یه ستون ایستادم. بعد از چند لحظه
پری همراه امیر
اومد و کنارم ایستاد.
پری: حالت خوب نیست دلی؟
می دونستم رنگم پریده.
خوبم نگران نباش‌امیر جلوم ایستاد و آروم گفت.
:ولی رنگتون پریده، بهتره اینجا بشینید.
و یه صندلی از پشت میز کنار ستون برداشت و
گذاشت جلوم. با تشکر
زیر لبی نشستم و به صورتم

2341

دست کشیدم. احساس گرمای شدیدی
می کردم. دوست داشتم برم توی باغ تا هوای تازه
بخورم، ولی با وجود
امیر واسه بیان کردنش معذب
بودم. هر چی نباشه خونه ی مردمه،
همین جوری پاشم برم بیرون که نمی شه.
پری: دلی بریم این اطراف یه کم قدم بزنیم، شاید
حالتم بهتر شد.
از خدا خواسته قبول کردم. باز راه برم بهتره تا یه جا
بی حرکت بشینم،

اونم با وجود نگاه های گاه و بی
گاه امیر.
امیر پشت سرمون بود و گه گاه با پری حرف می زد
.یه وقتایی حس
می کردم پسر خجول و سر به
زیریه، اما به هیچ وجه معنی اون نگاه
های خیره اش رو درک نمی کردم.

2342

داشتم به تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بود
نگاه می کردم. اون
طرف سالن یه محیط باز بود همراه

با یه شومینه ی فانتزی که انگار
محض دکور گذاشته بودنش اونجا و باالی شومینه
یه تابلوی نسبتا
بزرگ نصب شده بود. نمایی از غروب
آفتاب!
روی شومینه قاب عکسای کوچیک و بزرگی کنار هم
چیده شده بود.
انگار که عکسای خانوادگیشون
بود.
پری رو به امیر کرد و با لبخند پرسید: تو هم توی
این عکسا هستی؟
امیر با لبخند سرشو تکون داد و به یکی از عکسا
اشاره کرد.
اینو وقتی نوجوون بودم انداختم. اینجا هم کم
سن و سال تر بودم‌پری به یکی از عکسا اشاره کرد.

که دو تا پسر بچه کنار هم ایستاده
بودن و اونی که قدش کمی بلندتر

2343

بود، دستشو انداخته بود روی شونه
ی اون یکی و هر دو با لبخند توی دوربین نگاه می
کردن.
پری: این دو تا کین؟
و با مکث به امیر نگاه کرد و ادامه داد: یکیشون که
خیلی به عکس
نوجوونیات شبیهه.
امیر نیم نگاهی به من و پری انداخت و لبخند زد.

اونی که کوچیک تره خودمم، اونی هم که دستشو انداخته دور گردنمبرادرم آرتامه. این عکس برای ما خیلی عزیزه.

پری: از مهناز جون در مورد برادرت شنیدم. راستی امشب ندیدمش.

احساس کردم با این حرف پری حالت صورت امیر گرفته شد. از گوشه

ی چشم نگاه کوتاهی به من

انداخت. لبخند زد، ولی مصلحتی

بودنش کامال مشخص بود.

2344

یکی از دوستاش دچار مشکل شده بود، باید می رفت. گفت خودشومی رسونه. راستی بریم باغو هم بهتون نشون بدم. مطمئنم خوشتون میاد.

پری با روی باز قبول کرد، من که از اولم قصدم همین بود، آروم دنبالشون راه افتادم. اونا جلو می رفتن و من پشت سرشون.

ناخواسته داشتم به حرفای امیر فکر می کردم وقتی اسم آرتام می.

اومد، خیلی راحت متوجه می شدم که می ره توی خودش.

توی حیاط داشتیم قدم می زدیم و امیر و پری هم با هم حرف می زدن. دیگه داشت حوصلم سر می

رفت. دوست داشتم تنها باشم. خواستم

2345

بهشون بگم که همون موقع موبایل امیر زنگ خورد
.گوشیشو از توی
جییش در آورد و جواب داد.
الو؟ازمون فاصله گرفت. » ببخشید « نگاهشو بین
من و پری چرخوند و
سرشو زیر انداخت و با یه
پشتش به من بود ولی صداشو تا حدی می
شنیدم.
آرتام هیچ معلوم هست کجایی؟ چی؟! آره. کی

کارت تموم می شه؟می خوای منم بیام که ...خیلی خب، باشه فعال.

من و پری تموم مدت مثال خودمونو سرگرم گال نشون دادیم. دستمو

نوازشگرانه روی یکی از گل های

سرخ و خوشبوی توی باغچه کشیدم.

لبخند زدم، چه حس خوبی بود. صدای امیر رو شنیدم. پشت سرم بود و

درست کنار پری.

2346

از گال خوشتون میاد؟برگشتم و نگاهش کردم

.چشماش توی تاریکی شب و زیر نور کم رنگ
چراغا، تیره تر به نظر می رسید.
به جای من پری با لبخند جوابشو داد: اوف، چه
جورم. گالی توی
باغچمونو که دیدی؟
امیر سرشو تکون داد و پری ادامه داد: تمومش کار
دلیه. مامان اول
مخالف بود، می گفت اذیت می شی،
ولی کی حریفش می شد؟
و به شوخی بهم چشمک زد: خواهر خودمه دیگه.
با لبخند کم رنگی سرمو زیر انداختم.
امیر رو به پری گفت: از چه گلی خوشت میاد؟
پری هم با عالقه ی خاصی آروم گفت: نرگس.
امیر با لبخند سرشو کمی رو به پری خم کرد و
آهسته زمزمه کرد: پس

از این نظر سلیقه هامون مثل

2347

همه. البته من از یاسم خیلی خوشم
میاد.
و به من نگاه کرد. نگاهش هر چند کوتاه بود، ولی
با آوردن اسم گل
یاس و نگاهی که از روی پری به
سمت من کشید، باعث تعجبم شد.
منظورش از اون نگاه چی بود؟! شایدم منظوری
نداشت. اما ...
همون لحظه یه اس ام اس واسش اومد. بعد از

خوندنش با یه معذرت
خواهی کوتاه ازمون فاصله گرفت
و به سرعت رفت توی ساختمون.
پری رو به من با تعجب گفت: امیر چش شد یهو؟
شونم رو انداختم باال.
تو زنشی از من می پرسی؟چپ چپ نگاهم کرد
.خواستم قدم بزنم. پری هم پشت سرم اومد.

2348

پری: از اینجا خیلی خوشم اومده. هر جا رو نگاه
می کنی گل و درخته.
چی می شد اگه یه بید مجنونم

اون سمت که فقط چمن کاری شده
داشتن و زیرش یه دست میز و صندلی فر فورژه
می ذاشتن. وای
تابستونا معرکه است که بشینی اونجا
و هندونه بخوری.
حاال که عروسشون شدی خیلی خوبم تز می دی،
به امیر بگی سریع‌واست جورش می کنه.
پری: نه بابا. میز و صندلیش جور بشه، درخت
بیدش رو از کجا بیاریم؟
دغدغه ی تو االن همینه؟خندید و خواست جوابمو
بده که یه دفعه از حرکت ایستادم. مات و
مبهوت رو به روم رو نگاه می کردم.
پری: دلی جن دیدی؟! دلی با توام.
راه افتادم. پری با تردید کنارم اومد. مسیر نگاهمو
دنبال کرد.

2349

پری: اوالال! اینجا رو باش. چقدر گل، همه هم یاس!
رو به روشون ایستادم. گل های یاسی که مثل پیچک سراسر دیوار باغ
رو پوشونده بودن.
بوی عطر یاس مشامم رو نوازش داد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق
کشیدم.
پری: اینا از ما هم بیشتر گل یاس دارن. دلی نگاه کن چه خوشگل روی

دیوار پیچ خوردن.
سر انگشتم رو آروم کشیدم روشون. لمس
کردنشونم بهم حس خوبی
می داد. یه حس عجیب!
پری: دلی برگردیم، زشته این همه وقت اومدیم
بیرون.
با پری موافق بودم، ولی نمی دونم چرا نمی
تونستم از این گال دل
بکنم. تا وقتی که از اونجا دور نشدیم،
همش بر می گشتم و نگاهشون می

کردم. هر کی که اینا رو پرورش داده واقعا توی کارش مهارت داشته.
چقدر دوست داشتم همون جا بمونم.
***
چیزی تا عقد پری و امیر نمونده بود. امروز واسه ی خرید رفتن که
طبق معمول پری کلی اصرار کرد باهاشون برم، ولی این بار دیگه نتونست قانعم کنه. بهتر بود با هم تنها باشن و منم اگه باهاشون می
رفتم، تا آخر خرید حس می کردم بینشون فقط یه مزاحمم.
مثل روزای دیگه که عصرا می نشستم و روی داستانم کار می کردم،

امروزم مشغول بودم که صدای
پری رو از بیرون شنیدم. عینکم رو از

2351

روی چشمام برداشتم و آماده شدم تا بدون اجازه
در و باز کنه و بیاد تو
که البته زیادم منتظرم نذاشت.
در با شتاب باز شد و پری شاد و سرحال اومد توی
اتاق. دستاش پر
شده بود از پاکت خرید و بسته های
کوچیک و بزرگ. از پشت میزم
بلند شدم و رفتم طرفش.

چه خبرا؟ خوش گذشت؟ معرکه بود دختر، نمی دونی چقدر راه رفتیم. دیگه پاساژ و مغازه ای‌نبود که زیر پا نذاشته باشیم.

خریداشو گذاشت روی تخت و خودشو هم کنارشون پرت کرد.

وای هالک شدم به خدا چیزی می خوری بیارم؟.

نه. اتفاقا بی بی هم می خواست برام میوه و شربت بیاره، گفتم نمی‌خورم. بیرون با امیر یه چیزی

2352

خوردم، دیگه اشتها ندارم.

کنارش نشستم و خریداشو مرتب کردم.
یه دفعه صاف نشست و با هیجان خاصی گفت
:دلی امروز باالخره
دیدمش.
کیو؟! داداش امیر رو دیگه. امروز اتفاقی توی یکی
از پاساژا دیدیمش‌بی تفاوت شونمو انداختم باال..
خوش به حالت. چشم روشنی می خوای؟ ا
مسخره! زدی تو ذوقم دیدن برادر شوهرت باعث.
شده ذوق کنی؟ نه دیوونه این چه حرفیه؟ آخه تا
حاال ندیده بودمش، واسه همین‌وای دلی جا.
برادری خیلی جذابه.
پاکتا رو کنار هم چیدم پایین تخت.
- ول کن اینا رو. یه دقیقه به من گوش کن.

گوشم با توئه د نیست دیگه، از کی تا حاال دارم.
حرف می زنم حواستو دادی به‌خریدای من.
بد کاریه برات مرتبشون کردم؟ خودت که شلخته ای، یکی مثل من‌باید جمع و جورشون کنه.
خب حاال بی خیال این حرفا. داشتم از آرتام برات می گفتم آرتام به من چه؟! دلی همت کردی امروز.
بزنی تو حال منا. آهان تا یادم نرفته اینو بگم‌قراره سفره ی عقدمو تو تزیین
کنی.
با تعجب نگاهش کردم.
چی می گی تو؟! حالت خوبه؟! به مرحمت شما.
-مسخره هیچ می فهمی چی می گی؟! به لیلی

جون گفتی؟!

2354

آره بابا همه می دونن. مشکلش چیه؟مشکلش این بود که همه می گفتن من یه زن بیوه ام حضورم توی این.
جور مراسم ها شگون نداره. یه مشت باورهای غلط که هر کی رسیده به خورد یکی دیگه داده و همه قبولش داشتن.
پری منظورمو از توی نگاهم فهمید. چیز جدیدی نبود. شده وِرد زبون

این و اون. هیچ وقت قبول نکردم
که یه بیوه ام، ولی حرف مردم یه
چیز دیگه بود.
پری دستمو گرفت و خواهرانه توی دستش به
آرومی فشرد.
دلی بس کن، اصل کاری من و مامانمیم که
دوست داریم تو این کاررو بکنی. باور کن روزی
نیست که
مامان تو خونه اسمتو نیاره و نگه
که چقدر دوستت داره.

2355

و با خنده ادامه داد: می دونی که مامی من زن
روشنفکریه. به همین
آسونی خرافات روش تاثیر نمی
ذاره.
سرمو زیر انداختم. توی چشمام اشک نشسته بود
.جلوی خودمو گرفتم
که گریه نکنم و تا حدی موفق
هم شدم.
پری: قبول می کنی؟ به خاطر من.
ولی پری مردم که ... به مردم چکار داری؟ عروس
منم که می گم فقط تو پس امیر چی؟ مادر.
شوهرت؟ اونا هم در جریانن. نگران نباش، مهناز
جون که از خداشه. توی این‌مدت کم بدجور خودتو
توی دلش
جا کردی. حاال قبوله؟

سکوت کردم.

2356

نکنه باید زیر لفظی بدم؟با لبخند سرمو بلند کردم.
آهان حاال شد. پس خودتو آماده کن و هر چی ایده ی خوشگل وشیک داری رو کن که می خوام واسه آبجیت سنگ تموم بذاری.
توی گلوم بغض نشسته بود. می ترسیدم حرف بزنم و بترکه.
از پری ممنون بودم که این همه بهم توجه می کنه همین طور از لیلی.
جون که تموم مدت مادرانه بهم

محبت کرد. بی بی که شده بود همه
کسم. مادرم، پدرم، سنگ صبورم. چه شب هایی که
سرمو روی
زانوهاش نذاشتم و زیر سایه ی دستای
پر مهرش اشک نریختم. دلداریم
می داد. بهم می گفت صبور باشم.

2357

با دلی پر از غصه پری رو بغل کردم و سر روی
شونش گذاشتم. هق
هقم رو توی آغوش مهربونش سر
دادم و بغضمو خالی کردم.

پر بودم پر از غم. پر از حسرت. پر از حس تلخ و عذاب آور تنهایی.
پری آروم پشتمو نوازش کرد. چقدر به این سکوت بینمون نیاز داشتم.
***
مهناز خانم: دخترم هر چی که الزم داری رو لیست کن بده آرتام برات
تهیه کنه.
با لبخندی از روی خجالت سرمو زیر انداختم.
شرمندم، نمی خواستم مزاحمتون بشم. ولی پری خیلی اصرار کردنتونستم حریفش بشم.،
دستمو گرفت. سرمو بلند کردم و نرم توی چشماش خیره شدم.
دیگه این حرفو نزن دخترم. مزاحم چیه، تو هم برای ما عزیزی. پری‌خیلی دوستت داره، مثل

2358

خواهرش می مونی. بارها خودش گفته،
پس دیگه اینو نگو که ناراحت می شم.
و به اتاقی که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت
:این اتاق فکر می کنم
واسه عقد مناسب باشه. هم بزرگه
و هم اینکه جا واسه مهمونا هست.
نظرت چیه ؟
نگاهی اجمالی دور تا دور اتاق انداختم.
به نظر منم مناسبه. هر طور خودتون صالح
بدونید پیر شی عزیزم. پس تا تو لیستو آماده می.

کنی، برم ببینم باز این‌پسرکجا غیبش زده.
از اتاق که بیرون رفت، من موندم و کاغذ و قلمی
که توی دستام آماده
نگه داشته بودم تا لوازمی که
احتیاج بود رو توش لیست کنم. تا حاال

2359

از این کارا نکرده بودم، واسه همین از توی بعضی
سایتا یه سری
اطالعات گرفته بودم.
چند متر تور نقره ای و طالیی، ساتن سفید و
شکالتی، بادکنک های

سفید و نقره ای و چند تا چیز
دیگه که باید با سفره و وسایلش ست می
کردم. امیدوار بودم که بتونم از پسش بر بیام.
لیست که کامل شد از اتاق رفتم بیرون. دنبال مهناز
خانم می گشتم،
ولی توی سالن پیداش نکردم. رو
به یکی از خدمه ها سراغشو گرفتم
که گفت رفته توی باغ.
توی درگاه رخ به رخ شدیم.
وای ببخشید داشتم دنبالتون می گشتم تا لیستو
بهتون بدم تو باغ بودم دخترم، آرتام توی ماشینه، .
عجله داره. بده تا نرفته ببرم‌بدم بهش.

2360

کاغذ رو دادم دستش، اونم با لبخند مهربونی که
نثار صورتم کرد از در
رفت بیرون. برگشتم توی اتاق
و به کمک یکی از خدمه ها مشغول
جا به جایی اسباب و اثاثیه های توی اتاق شدیم.
تقریبا یک ساعت و نیم گذشته بود. خدمتکار از
اتاق رفت بیرون، درم
پشت سرش نبست. حسابی
مشغول بودم. دستم به تابلوهای روی
دیوار بند بود. داشتم یکی یکی برشون می داشتم
تا جاشون بادکنک و
تور بزنم.
با پشت دست عرق روی پیشونیم رو پاک کردم

.حسابی خسته شده
بودم. مهناز خانم هر چند دقیقه
یک بار بهم سر می زد و بنده خدا همه
جوره ازم پذیرایی می کرد. زن خونگرم و آرومی
بود.

2361

دست به کمر داشتم اطرافم رو نگاه می کردم که
توی همون لحظه یه
چیزی رو روی خودم حس کردم،
مثل سنگینی یک نگاه. برام عجیب
بود. کسی که توی اتاق نیست. سرمو چرخوندم

سمت در، اما اونجا هم
کسی نبود.
ضربان قلبمو عادی حس نمی کردم. یهو چم شد؟!
نفس حبس شدم رو
عمیق بیرون دادم و راه افتادم
سمت در. تا خواستم سرمو ببرم
بیرون، خدمتکار عین جن جلوم ظاهر شد.
با ترس جیغ خفیفی کشیدم و پریدم عقب. اون
بنده خدا هم بدتر از
من رنگش پریده بود.
ب ...ببخشید خانم، نمی دونستم اینجا
ایستادین اشکال نداره، تو رو هم ترسوندم‌به..
صورتش دست کشید. نگاهم به پاکتای توی
دستش افتاد.

2362

اینا چیه؟ آهان، اینا رو آقا دادن گفتند بدمشون به شما. اتفاقا تا پشت درم‌اومدن، ولی نمی دونم چی شد یه
دفعه برگشتن دادن دست من.
باشه ممنون خانم باشم یا برم؟ نه نصب.
کردنشون کاری نداره، فقط بادکنکا باید باد بشن که این کاررو می ذاریم آخر سر.
پس من برم به خانم کمک کنم‌بعد از رفتنش.
چرخیدم سمت اتاق و یه نفس عمیق کشیدم. وای خدا
هنوزم قلبم داره تند می زنه.

پاکتا رو یکی یکی خالی کردم کف اتاق. همه رو
گرفته بود. با دیدن
ساتن سفید و شکالتی ناخوداگاه
روی لبام لبخند نشست. روشون دست

2363

کشیدم. چقدر نرم و لطیفن. تو دلم برای عزیزترین
دوستم آرزوی
خوشبختی کردم.
خدایا عشق رو توی هر ثانیه از زندگیشون،
مهربونی و محبتو تو دالی
عاشقشون حفظ کن.

لوازم رو کنار هم گذاشتم.
یه پاکت کوچیک بینشون بود. توش رو نگاه کردم
و با لبخند سرش رو
کج کردم. دو تا قلب اکلیلی
قرمز و خوشگل افتاد توی دستم. زیر
نور لوستر می درخشیدند. خواستم پاکتو بذارم کنار
،ولی ناخوداگاه به
بینیم نزدیک کردم. بوی خوبی
می داد. با تعجب قلبا رو بو کردم.
خدایا! بوی عطر ...بوی ...بوی یاس!
چند بار پشت سر هم بو کشیدم. نه اشتباه نمی
کنم. هیچ کدوم از لوازم
این بو رو نمی داد، فقط همین

دو تا قلب قرمز و درخشان. حس می
کردم سر انگشتام سر شده. قلبم دیوانه وار توی
سینم می تپید. چرا
فقط این دو تا قلب باید بوی عطر
بده؟ اونم عطر یاس!
شتاب زده از جام بلند شدم و رفتم سمت در.
رو به یکی از خدمه ها که توی دستش چند تا
ملحفه ی تا شده داشت،
پرسیدم: ببخشید آقا آرتام کجا
هستند؟
نمی دونم خانم، شاید توی باغ باشن‌زیر لب ازش.
تشکر کردم و رفتم سمت در. به همون خدمتکاری

بر
خوردم که توی جا به جایی اثاثیه
کمکم کرد. با دیدنم لبخند زد.
به چیزی نیاز دارید خانم؟- نه نه، فقط ...

2365

فقط چی خانم؟ هر چی می خواین بگید براتون
میارم آرتام ...یعنی آقا آرتام کجاست؟ باهاشون.
یه کار فوری داشتمبا تعجب نگاهم کرد..
آقا همین االن از ویال رفتن بیرون کجا؟تعجبش.
با این سوالم بیشتر شد.
منظورم اینه که کجا رفتن؟ آخه کارم خیلی مهمه.

نمی دونم خانم، ایشون هیچ وقت برای انجام کاری به کسی توضیح‌نمی دن. من که یه خدمتکار سادم خانم.

با ناامیدی نفسمو فوت کردم بیرون و سرمو تکون دادم.

باشه، بازم ممنون- خواهش می کنم..

2366

از کنارم رد شد، ولی مرتب بر می گشت و نگاهم می کرد. البد فکر

کرده خل شدم که دارم این جوری

دنبال رییسش می گردم.

دست خودم نبود. یه حسی داشتم. بعد از پنج سال
برای اولین بار بود
که قلبم این طور خودشو بی تاب
و بی قرار نشون می داد.
باید یه دلیلی داشته باشه.
به قلبای توی دستم نگاه کردم. دو مرتبه بوشون
کردم. این بوی آشنا،
همراه با یه حس آشنا! خدایا!
***
مهمونای درجه یک عروس و داماد توی اتاق
نشسته بودن. داماد همراه
عاقد بیرون بود. کاله شنل پری
رو مرتب کردم و آهسته زیر

گوشش تبریک گفتم. خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت. لبه
ی کالهش رو یه کم باال داد و
نگاهم کرد.
آروم گفت: کجا می ری؟
آهسته تر از خودش جوابشو دادم: می رم بیرون، االن عاقد میاد.
خب بیاد، چکار به عاقد داری. همین جا باش.
پری زشته، ول کن دستمو چی چی رو زشته! می.
خوام خواهرم توی مراسم عقد کنارم باشه
.این‌کجاش زشته؟
لیلی جون: چی شده دلارام جون؟

از پری بپرسید. دستمو گرفته می گه توی اتاق عقد بمون خب دخترم بمون، مگه چی می شه؟ لیلی. جون شما دیگه چرا؟! یه نگاه به مهمونا بندازید، ببینید چطوردارن نگاهم می کنن. من اینجا

2368

نباشم بهتره، حرف و سخنشم کمتره.

پری: الزم نکرده. هر کی هر چی می خواد بگه. بهت گفتم که واسم

مهم نیست.

پری االن وقت لجبازی نیست. بمونم اذیت می شم. طاقت این نگاه هارو ندارم. بذار برم بیرون.

لحنم رنگ التماس به خودش گرفته بود. لیلی جون متوجه ی حال
خرابم شد.
لیلی جون: پری بذار خودش تصمیم بگیره.
پری: چی می گی مامان؟ مگه ما واسه مردم داریم زندگی می کنیم؟
اگه دلی بره بیرون یعنی مهر تایید زده روی تموم باورهای غلطشون.
غیر از اینه؟
من حرفاشونو قبول ندارم. این چه حرفیه پری؟ فقط خودمو می‌شناسم، می دونم بمونم زیر این همه

نگاه سنگین باالخره طاقتمو از دست
می دم و اشکم درمیاد. تو اینو می خوای؟
تو سکوت فقط نگاهم کرد.
لیلی جون: دخترم عاقد بیرون منتظره. خانما دارن
حاضر می شن حاج
آقا بیاد تو. پری کالهتو درست
کن، زشته مادر.
با لبخند توی چشمای خوشگلش نگاه کردم که برق
اشک به وضوح
درش دیده می شد.
کالهشو مرتب کردم و آروم گفتم: برات بهترینا رو
آرزو می کنم
خواهرم. لیاقت خوشبختی

رو داری. به پاس تموم خوبی هایی
که در حقم کردی، هر چی توی زندگیت از خدا می
خوای بهت بده.
ازت ممنونم پری.

2370

با بغض آب دهنمو قورت دادم. سنگین تر شد. لبمو
گزیدم و از بین
مهمونا رد شدم. به محض اینکه پام
به بیرون از اتاق رسید،دویدم سمت
باغ. صدای بی بی رو شنیدم، ولی بی توجه فقط
قدمام رو تندتر بر می

داشتم. بیرون خلوت بود. رفتم
همون سمتی که اون شب با امیر و پری
ایستاده بودیم و گال رو تماشا می کردیم.
کنار باغچه دامن لباسمو جمع کردم و نشستم. دیگه
نتونستم جلوی
خودمو بگیرم و بغضم شکست.
مهمونا توی ویال دست می زدن و سوت
می کشیدن، هلهله و شادی سر داده بودن و من با
دلی پر از غم، هنوزم
توی تنهایی هام اسیر بودم.
خدایا صبرمو بیشتر کن. خدایا یه راه چاره نشونم
بده. کجا دنبالش
بگردم؟ توی این مدت چه کارایی

که برای پیدا کردنش نکردم. خودش
قبل از رفتن بهم گفت کارای فروش اموالشو سپرده
دست وکیلش و
حتی سهام کارخونشو هم فروخته
به شرکاش. با وجود این اتفاقات نه
خونه ای بود تا به امید اینکه اونجا باشه برم
پیشش و نه کسی رو می
شناختم که سراغشو ازش بگیرم.
تمومش خالصه می شد به یه
قبرستون قدیمی توی یکی از روستاهای شمال و یه
سنگ قبر که اسم
آرشام تهرانی روش حک شده

بود. و من حتی یک بارم نرفتم تا
ببینمش. حتی یک بار حس نکردم که آرشام من
اونجا زیر خروارها
خاک مدفون شده. اگه هنوز نفسم
میاد و می ره، به خاطر اینه که
مرگشو باور نکردم.

2372

می دونم آرشام من نمرده. آرشام اهل نامردی نبود
.آدمی نبود که به
راحتی بزنه زیر قولش.
آرشام با تموم مردایی که به عمرم دیده بودم و می

شناختم فرق داشت.
اون یه آدم معمولی نبود. همه
چیزش خاص بود. غرورش ستودنی
بود. حتی وقتی بهم ابراز عالقه کرد، بازم نذاشت
ذره ای از غرورش کم
بشه. چنین آدمی الیق خاک
نیست. خدایا جهنمو دارم به چشم می
بینم.
هر روز، هر شب، خدایا بهم امید دادی. با اینکه دو
بار خواب دیدم
آرشام ترکم کرده، ولی بازم رفتنش
رو قبول نکردم.
کجا رو داشتم که دنبالش بگردم؟ همیشه
سرگردونم، هنوزم هستم.
هیچ وقت توی آرامش روزم رو به

2373

شب نرسوندم. تا اومدم مزه ی
شیرین خوشبختی رو بچشم، تلخی روزگار بهم
فهموند عمر لحظات
خوش خیلی خیلی کوتاهه. من
قدرشو ندونستم، گذاشتم بره. باهاش
خداحافظی کردم. دلم می گفت جلوشو بگیر، نذار
بره. این بار عقلمم
بهم نهیب زد تا به ندای قلبم
گوش کنم، ولی نکردم. آرشام سرسخت
تر از این حرفا بود.

به خودم که اومدم دیدم خیلی وقته اونجا نشستم و دارم با خدا درد و
دل می کنم.
از روی زمین بلند شدم و دامن لباسم رو تکون دادم یه شال حریر.
خاکستری انداخته بودم روی سرم
که همرنگ لباسم بود. بی حوصله

2374

مرتبش کردم. توی همون حالت که داشتم اشکامو پاک می کردم، یاد
گل های یاسی افتادم که اون شب

با پری پیداشون کردیم.
قدمام رو به همون سمت برداشتم. از داخل صدای موزیک می اومد.
فارغ از دنیای اطراف فقط دوست داشتم برم همون جایی که اون شب
حاضر نبودم هیچ جوری ازش
دل بکنم. هنوز چند قدم باهاشون
فاصله داشتم که با دیدن یک نفر سر جام ایستادم
.مردی که پشت به
من رو به گالی یاس نشسته بود.
خواستم برگردم اما نمی دونم چرا
پاهام به جای اینکه پس بره، پیش می رفت. یه قدم دیگه بهش نزدیک
تر شدم. از صدای پاهام متوجه
ی حضورم شد. آهسته از جاش بلند

2375

شد. هنوز پشتش به من بود. دقیق نگاهش کردم
.قامت بلند و کشیده.
کت و شلوار مشکی و خوش
دوختی به تن داشت. بوی عطر گل ها
مشامم رو نوازش داد.
ببخشید انگار مزاحمتون شدم‌نباید اینو می گفتم.
،باید راهم رو می کشیدم و از اونجا دور می شدم.
نمی دونم چرا توانایی هیچ کدوم
رو در خودم نمی دیدم. حرکات و
رفتارم دست خودم نبود. انگار بی اراده شده بودم.

دستمو روی شالم گذاشتم. روی همون قسمتی که
قلبم دیوانه وار می
زد. چه واضح حسش می کردم.
دست راستش مشت شد. محکم فشارش داد و
بازش کرد. ناخوداگاه
بهش نزدیک شدم. پشت سرش
ایستادم. حتی برای یه لحظه هم بر

2376

نگشت.
خواستم بی تفاوت باشم. با حسی که بهم دست
داده بود مقابله کردم و

از کنارش رد شدم.
جلوی گل ها ایستادم و با سر انگشت لمسشون
کردم. لبخندی به
لطافت گلبرگ های یاس نشست
روی لبام.
توی حال خودم بودم. انگار چهره ی جذاب آرشام
رو همراه با همون
نگاه مغرور توی تک تک گلبرگ
هاشون می دیدم.
زیر لب زمزمه می کردم. نمی دونم صدام تا چه حد
بلند بود. حواسم به
اطرافم نبود. انگار توی باغ خونه
ی پری اینا ایستادم و به گالی
یاسشون نگاه می کنم. گالیی که با دستای خودم
پرورششون دادم. با

مهر و محبت قطرت آب رو آروم

2377

به تن لطیف و شکنندشون می
پاشیدم. هیچ وقت نذاشتم ریششون آسیب ببینه
.هر کدوم از اون ها
همراه با دقایق غرق در انتظار
من رشد کرده بودند.
زمزمه کردم:
در البه الی ابرهای تیره بود
رویای آمدن دوباره ی تو
آن شبی که آسمان گریست.

اشک توی چشمام نشست. حال و هوای چشمام
بارونی بود. خدایا
چقدر دلم از غم پره.
آن شبی که قطره های اشک من‌به روی برگ های
یاسمن چکید
صدام می لرزید، بغض داشتم. صورتم با قطرات پی
در پی اشک خیس
شد.

2378

یاسمن شکست‌ابر تا صبح نالید
آسمان غروب کرد

اشک هایم خشک شد
چشم هایم کور شد
زندگی سراب شد
یاد روزهایی افتادم که توی هر لحظش هزار بار
مرگو به چشم می
دیدم. بدون اون نفس کشیدن چقدر
برام سخت و بی معنا بود.
روزها گذشت‌یاسمن جوان شد
زندگی شاداب شد
چشم های خسته ام ولی
به راه جاده های انتظار

تا ابد ماندگار شد
رویای آمدن دوباره ی تو
مونس روزهای همیشه تار شد
چونه ام از بغض می لرزید. چشمامو بستم و بعد از چند لحظه باز کردم.
دوست داشتم داد بزنم و بغضمو یه جوری خالی کنم. همه ی وجودم می لرزید.
آسمان دگر سیاه نیست‌یاسمن آرام خوابید
ابرکم کم ناپدید شد
رویای آمدن دوباره ی تو
انتظار همیشه جاودان دل ها شد
خدایا جدایی چقدر سخته. تنهایی تا چه حد می تونه درد آور باشه.

مرگ توی یک لحظه اتفاق میفته

2380

و من روزی هزار بار از درد دوریش
دارم جون می دم.
صدای قدم هایی رو از پشت سر شنیدم. توی
همون حالت برگشتم.
صورتم خیس از اشک بود. رو به
روم ایستاد. نگاه خروشان و بی قرارم
رو توی چشماش دوختم. دست راستم روی گل
های یاس مونده بود.
تنم یخ بست. گال توی دستم مشت

شد. کم کم داشتم توانم رو از
دست می دادم. همه جا سکوت بود، هیچ صدایی
رو نمی شنیدم. حتی
صدای ...صدای ...
لباش تکون می خورد، انگار داشت صدام می کرد.
دستاش دیگه سرد نیست!
با نگرانی نگاهم می کرد. دهنش باز و بسته می
شد، ولی من چیزی
نمی شنیدم. فقط نگاهش می کردم.

2381

خواستم لبخند بزنم، نتونستم.

خواستم دستمو به سمتش دراز کنم و بگم و همی
یا حقیقت؟! اما
نتونستم. خواستم خودمو از دیوار
جدا کنم و نزدیکش بشم، ولی بازم
نتونستم. فقط حس کردم چشمام داره آروم آروم
بسته می شه. هیچ
حسی توی پاهام نداشتم.
زانوهام تا شد. قبل از اینکه زمین بخورم، دو تا
دست قوی نگهم داشت.
اما چشمام بسته شد.
هیچ صدایی نمی شنیدم و حاال دنیا رو هم پیش
چشمام توی سیاهی
محض می دیدم.
***
سردی قطرات آب رو، روی صورتم حس کردم. نا

نداشتم الی چشمامو
باز کنم.
- داره بهوش میاد.

2382

اطرافشو خلوت کنید، بذارید نفس بکشه بنده خداآروم چشمامو باز کردم. نور مستقیم خورد توی. صورتم. دو مرتبه
بستمشون.
چراغا رو خاموش کنید، بذارید نور آباژور روشن باشه‌دیگه از اون نور خبری نبود. الی چشمامو باز. کردم. گیج و منگ

نگاهمو اطرافم چرخوندم.
پری کنارم نشسته بود و امیر باالی سرم ایستاده بود. لیلی جون و مهناز
خانم با نگرانی نگاهم می
کردند. بی بی پایین تخت نشسته بود و
دستم توی دستش بود.چشماش سرخ و متورم بود
.به سرم دست
کشیدم.
پری: دلی حالت خوبه؟
- خوبم.

پوف، دختر نصف عمرمون کردی. خدا رو شکر. فکر کردم دستی‌دستی از دست رفتی.

لیلی جون: ا دختر زبونتو گاز بگیر.

سعی کردم به یاد بیارم که چی شد از حال رفتم. هر لحظه با یاداوری

اتفاقاتی که توی باغ افتاد، چشمام

گشادتر از حد معمول می شد. بی

هوا نشستم. پری که کنارم بود با ترس توی جاش

پرید. امیر دستشو

گرفت.

پری: چته تو، سکته ام دادی؟!

کوش؟! کجاست؟!پری: چی کجاست؟!

رو به بی بی تند تند گفتم: بی بی خودم دیدمش،

به ارواح خاک مادرم

دیدمش. توی باغ کنار گالی

یاس. بی بی دیدی گفتم اون زنده است؟

2384

بی بی!
دستای بی بی رو فشار دادم و رو به امیر با هق هق
گفتم: نمی تونید
انکارش کنید. من توی باغ شما
آرشام رو دیدم. حتما جزو مهموناتون
بوده، االن کجاست؟
امیر گرفته و ناراحت نگاهشو به مادرش دوخت
.بعد از اون رو به من
آروم گفت: دارید اشتباه می کنید،

اونی که شما دیدید برادر من
آرتامه.
با حالت عصبی دستمو مشت کردم و جوابشو دادم
:من اشتباه نمی
کنم. من اون نگاهو می شناسم. توی
این پنج سال باهاش زندگی کردم.
اون مردی که جلوم ایستاده بود، آرشام بود، شوهر
من! چرا حرفمو باور
نمی کنید؟

2385

امیر درست می گه‌همه ی نگاه ها چرخید سمت.

در. با دیدنش حیرت زده دهنم باز موند.
کم مونده بود قلبم از حرکت
بایسته. خودش بود. آرشام!
جلو اومد و کنار امیر ایستاد. اخم داشت. مثل
همیشه نگاهش مغرور
بود و سرد. اما چرا؟! حس می
کردم با این نگاه غریبم. ولی نه، خودش
بود. من مطمئنم.
زل زد توی چشمام و جدی و مصمم گفت: اسم من
آرتامه، آرتام
سمایی.
چشمام کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون. باورش
برام سخته. چرا انکار
می کرد؟ هنوز اون نگاه نگران
و در عین حال گرم و آشنا جلوی

2386

چشمامه. وقتی داشتم میفتادم منو گرفت. دستاش گرم بود. نگاهش به
من، نه خدایا غریبه نبود. پس
چرا حاال ...
تا به خودم بیام دیدم از اتاق رفته بیرون، امیر هم پشت سرش رفت و
در رو بست. با بسته شدن در
تنم لرزید و چشمامو روی هم گذاشتم.
جوشش اشک رو از ال به الی مژه های بلندم حس کردم و در کسری از

ثانیه صورتم خیس شد. چشمامو
باز کردم. همه رفته بودن بیرون
جز پری و بی بی. پری سرشو انداخته بود پایین
.بی بی، بی صدا گریه
می کرد.
بی بی اون آرشامه نه آرتام. تو که آرشام رو دیده
بودی بی بی. مگه‌می شه دو نفر تا این حد بهم
شبیه باشن؟! بی بی دارم دق می کنم. تو

2387

رو خدا تو بهم بگو که اینا تمومش یه کابوسه.
بی بی هق هق کنان سرشو گذاشت لب تخت. پری

در حالی که با پشت
دست اشکاشو پاک می کرد، از
اتاق زد بیرون.
دستمو گذاشتم روی سر بی بی. خودمم داشتم گریه
می کردم.
بی بی این اشکا واسه چیه؟سرشو بلند کرد
.دستمو توی دستش گرفت و با هق هق خفه ای
گفت:
آروم باش دخترم.
چطور آروم باشم بی بی؟ چطور؟ چرا آرشام با من
این کار رو می‌کنه؟ نمی بینه توی این همه سال
چطور از داغ دوریش شکستم و نابود
شدم؟ گناهه من چیه بی بی؟ اون آرشامه، حاضرم
قسم بخورم که
خودشه.

زل زدم توی چشمای غمگین و خیس از اشکش.

2388

بی بی تو که حرفشو باور نمی کنی؟سکوت کرد.
بلندتر گفتم: بی بی چرا ساکتی؟ گفتم حرفشو که باور نکردی؟
سرمو توی دست گرفتم و با گریه نالیدم: حتما یه چیزی شده. اون منو
یادش نمیاد. آره من مطمئنم،
وگرنه با نگاهش تا این حد غریبه
نبودم.
همه چیز رو به زمان بسپر مادر، آروم باش‌خودمو.

تکون می دادم و توی همون حال اشک می ریختم.
چی می گی بی بی؟ دیگه چقدر صبر کنم؟ پنج سال از عمرمو دادم‌تا یه روز بتونم توی چشماش زل
بزنم و همه ی غم هامو فراموش کنم،
ولی حاال که پیداش کردم می گه با من غریبه است. دیگه کشش ندارم
بی بی، به خدا طاقتم تموم شده.

2389

نشست کنارم و سرمو توی بغلش گرفت.
توی همون حالت زمزمه کرد: بازم صبوری کن

دخترم. می
دونم داری چی می کشی، کاری از
دستم بر نمیاد مادر، فقط از خدا خیر و خوشبختیت
رو می خوام. عزیز
دلم، باالخره یه روز پاداش سال
هایی که به انتظار نشستی رو می
بینی. اون روز خیلی دور نیست گلکم. توکل کن به
خدا.
دیگه چکار باید می کردم؟ تموم این مدت نگاه
های بد و سنگین مردم
رو روی خودم دیدم و دم نزدم.
گفتن بیوه ای گفتم شوهرم زنده
است. گفتن انتظار چی رو می کشی؟ گفتم کسی
که نفسم به نفسش
بسته است. گفتن اون هیچ وقت

نمیاد، گفتم قلبم هیچ وقت بهم دورغ

2390

نمی گه. و حاال اومده و داره جسم و روحمو ازم
می گیره. جسمی که به
امید اون زنده است و حاال ...
غریبانه زل می زنه توی چشمام و می
گه من اونی که تو فکر می کنی نیستم.
ولی من مطمئنم، مطمئنم که اون آرشامه نه آرتام.
***
پری: دلی یه لحظه امون بده تا برات توضیح بدم.
چیو می خوای توضیح بدی؟ من تو رو مثل

خواهرم می دونستم. تودوستم بودی. چرا پری؟
چرا ازم
پنهون کردی؟ تو که اون روز گفتی
دیدیش، پس چرا بهم نگفتی برادر امیر، آرشامه؟
با بغض نشست روی تخت: چون نیست. اون
آرشام نیست دلی، چرا
حرفمو باور نمی کنی؟

2391

بلندتر از حد معمول سرش داد زدم: اون آرشامه،
هیچ کس به اندازه ی
من اونو نمی شناسه. چطور می

شه که دو نفر تا این حد به هم شبیه
باشن؟
منم اینو نمی دونم، ولی دیدی که امیر عکس
بچگیاشونو نشونمون‌داد. خودشم که داره می گه
اسمش
آرتامه. هیچ تصادفی هم نکرده که
بگیم حافظش رو از دست داده. مادرش مهنازه و
امیرم برادرش. همه
هم به اسم آرتام سمایی می
شناسنش. دیگه چی رو باید ازت پنهون
کنم؟
خیلی خب مگه نمی گی اون آرشام نیست؟ پس
چرا اون روز بهم‌نگفتی که این قدر بهش شبیه؟ اینو
چرا ازم مخفی کردی؟

2392

چی باید می گفتم؟ می گفتم برادر شوهرم کپی شوهرته؟ کسی که‌سال هاست داری انتظارش رو می
کشی؟ دلی به خدا قسم هرکاری که
کردم فقط به خاطر خودت بوده، چون دوستت دارم.
با درموندگی نشستم کنارش و سرم رو توی دست گرفتم.
خستم، خیلی خسته. حس می کنم رسیدم ته خط .بریدم. پری دیگه‌نمی تونم ادامه بدم.
دستشو گذاشت پشتم.

اینو نگو، تو زن قوی هستی. می دونم سخته جدایی و تنهایی آدمو ازپا در میاره، اما محض رضای خدا یه کم هم به فکر خودت باش. تا کی می خوای توی رویا و خیال زندگی کنی؟ به خودت بیا دلارام.

شونه هام از زور هق هق می لرزید.

- نمی تونم.

2393

چرا می تونی، فقط نمی خوای. تو داری به خودت تلقین می کنی که‌یه روز آرشام بر می گرده، در

صورتی که نمی خوای حقیقتو قبول کنی. حقیقت همینه که با چشمات شاهدش هستی.

از جام بلند شدم. با پشت دست اشکامو پاک کردم.

بس کن پری، تمومش کن. بذار تنها باشم‌از روی. تخت بلند شد.

باشه، می دونم االن واقعا نیاز داری که تنها باشی و فکر کنی، ولی‌دلارام مطمئن باش ما هیچ وقت بدت رو نمی خوایم.

آهسته از اتاق بیرون رفت.

خسته و افسرده خودمو پرت کردم روی تخت و از ته دل زار زدم. باید

چکار می کردم؟ من می دونم

اون مرد آرشامه، ولی هیچ کس

2394

حرفمو باور نمی کنه. بی بی که در مقابلم فقط
سکوت می کرد. پری با
اطمینان می گفت که اون آرتامه.
و توی نگاه امیر و مادرش یه غم
عجیبی می دیدم که برام گنگ بود. ولی من
بهشون ثابت می کنم. به
تک تکشون می فهمونم که پنج
سال از عمرمو بیهوده تباه نکردم.
پاداش صبوریم رو از خدا گرفتم، فقط باید ثابتش
کنم! دیگه نمی تونم

این طوری زندگی کنم. نباید از
خودم ضعف نشون بدم.
وجود گل های یاس توی باغ و مردی که اون شب
اونجا دیدم، خود
آرشام بود. با همون نگاه آشنا. اون
دو تا قلب قرمز اکلیلی، اینکه مرتب
خودشو ازم پنهون می کرد. هیچ کدوم از اینا نمی
تونه اتفاقی باشه. من
آرشام رو می شناسم.

2395

برای شروع همین کافی بود.

***

پری: دیگه که از دستم عصبانی نیستی؟
خودت چی فکر می کنی؟ ا دختر کوتاه بیا دیگه، گفتم که ... قانع نشدم خب چکار باید می کردم؟.
دلی برات قسم خوردم که همش به خاطرخودت بود. می دونستم بهت بگم
بهم می ریزی و می گی آرتام همون آرشامه. نمی خواستم توی اون وضع ببینمت.
هنوزم همینو می گم‌پوفی کرد و سرش رو تکون داد که یعنی نخیر انگار حرف حساب توی گوشت نمی ره.

2396

واقعا هم نمی رفت، چون حرفش از روی حساب نبود. یه جای کار می
لنگید. اینکه کجا و واسه چی؟
باالخره می فهمم!
توی مسیر خونه بودیم که پری پیچید توی کوچه کمی جلوتر درست.
زیر درخت جلوی در خونه، مردی
شیک پوش و قد بلند ایستاده بود.
صورتشو با وجود عینک آفتابی خوش فرمی که به چشماش داشت،
درست ندیدم.
پری: اون کیه جلوی در؟
نمی دونم، ولی یه جورایی به نظرم آشناست‌جلوی.

خونه نگه داشت، هر دو پیاده شدیم. مرد با شنیدن صدای
ماشین برگشت. عینک آفتابیش رو
با کمی تامل از روی صورتش برداشت.
حیرت زده با دهانی باز از تعجب نگاهش کردم
.فرهاد!

2397

الی در ماشین ایستاده بودم. آروم بستمش و یه قدم رفتم سمتش. با
لبخند به طرفم اومد. با همون
چهره ی مهربون و لبخند دلنشین

همیشگیش توی چشمام زل زده بود.
باورم نمی شه فرهاد، خودتی؟! بعد از گذشت پنج سال چطور موندم؟ فکر می کردم دیگه منو نمی شناسی.
متوجه ی لحن دلخورش شدم و لبخندی که حاال کم رنگ شده بود. به
خودم اومدم. با دستپاچگی
لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم.
برگشتم سمت پری. اونم از دیدن فرهاد تعجب کرده بود.
نگاهش که به من افتاد گفت: دلی من ماشینو می برم تو.
سرمو تکون دادم. پری سوار ماشین شد و رفت توی ویال.
- بریم تو، اینجا که خوب نیست.

2398

نیم نگاهی به ویال انداخت و گفت: اینجا زندگی می کنی؟

آره، مستاجریم‌با تعجب تکرار کرد: مستاجرید؟! با. کی؟!

حاال بریم توو با دست به در که باز بود اشاره.

کردم. بی بی هم با دیدن فرهاد تعجب

کرد. حقم داشت، فرهاد بدجور

غافلگیرمون کرده بود.

نشسته بودم رو به روش و بی بی هم داشت با میوه و چایی ازش

پذیرایی می کرد. نگاه فرهاد تموم
مدت روم سنگینی می کرد. اصال تغییر
نکرده بود. هنوزم همون فرهاد سابق بود. فقط
چند تار از موهای کنار
شقیقش سفید شده بود.
فرهاد: می دونم از دیدنم حسابی تعجب کردید
.خودمم باورم نمی شه.
وقتی دوستم بهم زنگ زد و

2399

گفت دختری که سال هاست داری
دنبالش می گردی رو توی مراسم عقد دوست

خانمش دیده، باورم نشد.
خندیدم و گفتم حتما داری
اشتباه می کنی، ولی اون مطمئن بود که
تو رو دیده. عکستو قبال توی خونم دیده بود، واسه
ی همین شک
نداشت که اون دختر تو هستی. به
کمک خانمش آدرستو پیدا کردم.
با لبخند سرشو زیر انداخت. با سوییچ ماشینش ور
می رفت. بعد از چند
لحظه سرشو بلند کرد. نگاهش
به من گرفته بود.
وقتی رفتم ایتالیا، تموم مدت فکرم اینجا بود. چند
باری به گوشیت‌زنگ زدم، ولی جوابمو ندادی.
سرم اونجا حسابی شلوغ بود. درگیر

2400

درس و کار شده بودم، ولی هیچ وقت از یادت
غافل نشدم. تو بی خبری
ازت داشتم می سوختم و روی
کارم تمرکز نداشتم. واسه اینکه
خیالم راحت بشه، کارامو کردم تا واسه یکی دو روز
بیام بهت سر بزنم و
برگردم. ولی وقتی اومدم، دیدم
دیگه شمال نیستید. از همسایه ها
سراغتونو گرفتم، اما کسی ازتون خبر نداشت. رفتم
خونه ی آرشام، ولی
اونجا رو خیلی وقته پیش

فروخته بودن. آدرس کارخونشو بلد
بودم، به اونجا هم سر زدم، ولی گفتن ...
سکوت کرد. با تردید توی چشمام نگاه کرد.
با لحن آروم تری ادامه داد: گفتن قبل از مرگش
سهامش رو فروخته. از
شنیدن خبر مرگش شوکه شدم.
به هر کجا که می دونستم سر

2401

زدم، حتی با بدبختی آدرس وکیلشو پیدا کردم و از
اونم سراغتو گرفتم،
بازم فایده نداشت. از یه طرف

تو رو پیدا نمی کردم و از طرفی باید
بر می گشتم. توی این مدت هر وقت که فرصت
می کردم می اومدم
ایران. هنوزم امید داشتم که پیدات
می کنم. یه ساله برگشتم. االن تو
یکی از بیمارستانای مجهز و پیشرفته مشغول به
کارم.
با لبخند در حالی که نگاهش برق خاصی داشت،
گفت: آدرستو که
گرفتم، سریع حرکت کردم. هنوزم
باور نمی کنم که پیدات کردم. باید از
دوستم ممنون باشم.
سکوت سنگینی فضای خونه رو پر کرده بود.
گفت و از جاش بلند شد. رو به فرهاد با مهربونی
ذاتیش گفت: من برم

واسه شام یه چیزی حاضر کنم.

2402

« یاعلی » بی بی
فرهاد متین و متواضع جوابش رو داد: نه بی بی
کار دارم باید برم،
مزاحم نمی شم.
کار رو بعدم می شه انجام داد پسرم. بعد از مدت ها اومدی، نمی ذارم‌شام نخورده از پیشمون بری
بی بی که رفت توی آشپزخونه، فرهاد نگاهم کرد و با لبخند گفت: بی
بی هنوزم همون طور مهربون و

دست و دلبازه. اصال عوض نشده.
با لبخند سرمو تکون دادم.
خیلی دوستش دارم، همه کسم االن بی بیه. عمو محمد رو هم مثل‌پدرم دوست داشتم. خداییش هیچ وقت باهام مثل یه غریبه رفتار نکرد.
من و آرشام رو مثل بچه های خودشون دوست داشتن.

2403

لبخندش کم رنگ شد و آروم گفت: متاسفم دلارام، وقتی خبر کشته
شدنش رو شنیدم، تا چند روز

توی شوک بودم.
بازم همون بغض همیشگی! با این حال صدام گرفته بود.
اما آرشام زنده است چی ؟! یعنی چی زنده.
است؟!فرهاد باید همه چیز رو می دونست. خدا می دونه که چقدر از دیدنش
خوشحال بودم، اما نمی تونستم
حقیقت رو هم بهش نگم. برای همین
همه ی اتفاقات رو به طور خالصه واسش تعریف کردم. تموم مدت مات
حرفام شده بود.
بدون مکث پرسید: پس چرا به من چیزی نگفتی؟
همه چیز یه دفعه ای شد. وقتی داشتی می رفتی خواستم بگم، ولی‌پیش خودم فکرکردم با گفتنش

2404

در حقت ظلم می کنم، واسه ی همین سکوت کردم.

چی داری می گی دلارام ؟ تو االن ...تو زن آرشام بودی؟ پس چرااین همه مدت خودتو مخفی کردی؟

باید چکار می کردم؟ عمو محمد و بی بی خواستن برن مشهد، اونمبه خاطر من، وقتی هم برگشتیم که واسه خاکسپاری عمو محمد اومدیم شمال. بعدشم که گفتم چطور شد اومدیم تهران.

چرا نرفتی پیش وکیل آرشام؟ با وجود اینکه همسر قانونیش بودی واونم وارثی نداشت، همه ی اموال

و داراییش به تو می رسید. پس
چرا ...
تند و جدی پریدم وسط حرفش: فرهاد ازت
خواهش می کنم ادامه نده.
من هیچ وقت به ثروت آرشام

2405

چشم نداشتم که بعد از مرگش
بخوام دنبالش رو بگیرم. آرشام توی قلبم زنده بود
.زندگی ما خالصه
شد توی چند روز و با وجود ترس
و دلهره ای که داشتیم، برامون

بهترین روزا رو رقم زد. اما عمر این خوشبختی طولانی نبود. حاال دیگه
همه چیز فرق کرده.
پس تو فکر می کنی آرتام همون آرشامه، درسته؟
فکر نمی کنم، مطمئنم اما اون خودشو بهت آرتام.
معرفی کرده، اینو که انکار نمی کنی؟ فعال نمی خوام راجع بهش فکر کنم ولی اگه اون آرشام باشه.
،این یعنی هنوز شوهرته و داره به دروغ‌خودشو یه فرد دیگه معرفی می
کنه.
- آخه چرا باید این کار رو بکنه؟

2406

حتما واسش یه دلیل محکم داره، اما امکانشم هست که درست بگه نمی دونم فرهاد، خودمم. گیجم. نمی تونم درست تصمیم بگیرم. پنج‌سال انتظار کشیدم که با چشمای
خودم ببینم برگشته، ولی حاال که
اومده می بینم فرسنگ ها از هم فاصله داریم
.حضورش برام مثل یه
سرابه.
دلارام می دونم االن چه حالی داری، ولی اگه یه درصد هم احتمال‌بدیم اون مرد آرتام باشه چی؟
اون
وقت می خوای چکار کنی؟
سکوت کردم. نه این امکان نداره. اگه ...نه دلارام همه ی شواهد نشون

می ده که اون مرد آرشامه. ولی
بازم ...اگه احتمالش باشه که ...
فرهاد که دید حسابی با افکار بهم ریزم درگیرم،
چیزی نگفت و گذاشت
توی خودم باشم.

2407

اون شب بی بی زرشک پلو با مرغ درست کرده بود
.دست پختش حرف
نداشت.
فرهاد از خاطراتش توی ایتالیا برامون تعریف می
کرد و بعضی از

خاطراتش به قدری بامزه بود که نمی
تونستم جلوی خودمو بگیرم و
نخندم. طی این مدت این اولین شبی بود که توی
آرامش سپری کردم.
به شوخی رو بهش گفتم: راستی نگفتی تونستی
یکی از اون دختر
خارجیای خوشگل و مو بور رو تور
کنی یا نه؟
همون طور که با یه تیکه از مرغ توی بشقابش
بازی می کرد، لبخند زد
و گفت: من با دخترای خارجی
میونه ی خوبی ندارم، اما یه دختر
ایرانی اونجا هم دانشگاهیم بود که ...
با لبخند تکرار کردم: که! خب خب بقیش؟

2408

سرشو بلند کرد. برق شیطنت رو توی چشماش دیدم.

خانم و با شخصیت بود، ولی خب از نظر سنی با هم مشکل داشتیم ازت کوچیک تر بود؟!می دیدم. چطور داره جلوی خودشو می گیره که حتی لبخندم نزنه.

نه من ازش خیلی کوچیک تر بودم‌یه دفعه بی بی. با تعجب گفت: اوا خدا مرگم بده، مگه چند سالش بود؟

لحن و نگاه بی بی جوری بود که نه فرهاد تونست جلوی خودشو بگیره،

نه من. فرهاد همون طور که می
خندید گفت:
دور از جون بی بی، بنده خدا سنی نداشت، فقط
چهل و پنج سالش‌بود.
بی بی لبشو گزید و آروم زد توی صورتش. خنده ی
من و فرهاد بلندتر
شد.
- اون وقت تو جدی جدی عاشقش شده بودی؟

2409

نه بابا. تو هم باور کردی؟ داشتم شوخی می کردم.
یه دفعه مثل قدیما با اخم ساختگی زدم به بازوش

و گفتم: آزار داری؟

هر دو متوجه شدیم. لبخند روی لبای فرهاد ثابت باقی موند، ولی من دیگه نمی خندیدم. با شرم خاصی نیم نگاهی به بی بی انداختم که تموم حواسش به من بود. نگاهم رو انداختم روی بشقابم. جو حسابی سنگین شده بود.

دیگه اون دختر بیست و دو ساله ی شیطون نبودم که هر کاری رو از روی جوونی و شیطنت انجام می داد. فرهاد هم نسبت به اون موقع ها پخته تر و مردونه تر شده بود.

بی بی خواست یه جوری این سکوت سنگینی که بینمون افتاده بود رو

از بین ببره. رو به فرهاد گفت:

- راستی پسرم االن کجا زندگی می کنی؟

2410

فرهاد با مکث کوتاهی جوابشو داد.

سعادت آباد، تا اینجا نیم ساعت راهه‌بعد از شام.

فرهاد شمارم رو گرفت و قبل از خداحافظی گفت که فردا

شب میاد دنبالم تا با هم شام بریم

بیرون. من و من کنان خواستم

درخواستش رو رد کنم، یا حتی یه جوری از زیرش در برم، اما به قدری

اصرار کرد که نتونستم چیزی
بگم.
هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که سر و کله
ی پری پیدا شد.
بعد از اینکه ظرفا رو کمک بی بی شستم، رفتم توی
اتاقم تا روی
داستانم کار کنم که پری هم پشت
سرم اومد. به قیافش که عین عالمت
سوال شده بود، خندیدم و خونسرد نشستم پشت
میزم.
پری: من دارم از فضولی می ترکم، تو می خندی؟

2411

اتفاقا منم به همین می خندم. قشنگ ترکیدگیت مشخصه یاال زود باش، بگو فرهاد اینجا چکار می. کرد؟ اتفاقی پیدام کرده بود. ظاهرا شوهر یکی از دوستات منو توی مراسم‌عقدت دیده، از قضا با فرهاد
دوست بوده و دیگه بقیشم که معلومه.
اون وقت واسه چی اومده اینجا؟ وا، خب فرهاد تنها فامیل منه. اینو که می دونی‌لباشو کج کرد و. ادامو در آورد: همچین می گه تنها فامیلمه انگار کی هست حاال.
یکی از بهترین پزشکای این شهره که توی ایتالیا تخصصشو گرفته. ازنظر تیپ و قیافه و اخالق هم که بیسته. حاال به نظرت واسه خودش کسی نیست؟

- چی شد؟! چی شد؟! نکنه داری بهش فکر می کنی؟

2412

یه کم نگاهش کردم. مشکوک می زد.
پری؟ هوم؟ اون جوری نگاهم نکنا. من پسر نیستم این جوری بخوای خرم‌کنی. المصب با اون چشاش آدمو
مسخ می کنه.
خندم گرفته بود، اما لحنم جدی بود.
ببینم تو که دیگه به فرهاد فکر نمی کنی؟ پری راستشو بگیاخیره شد توی صورتم و یه دفعه بلند.

زد زیر خنده.

دختر خل شدی؟! من چی می گم تو چی می گی.

پری جدی پرسیدم ازت دیوونه من عاشق امیرم.

.اون االن شوهرمه. بهت گفتم که دیگه حتی‌به

فرهاد فکرم نمی کنم. تمومش

یه حس زود گذر بود. همین!

2413

سکوتم رو که دید گفت: حس می کنم فرهاد بی

دلیل نیومده اینجا.

هنوزم دوستت داره، درسته؟

شونمو باال انداختم.

در هر صورت من که بهش گفتم قبال با آرشام ازدواج کردم. در ضمن‌از مرگ آرشام با خبر بود.، چشمای پری قد توپ پینگ پونگ گرد شد.

دلی چی گفتی تو؟! چی گفتم؟ گفتی آرشام ...مر ...یعنی االن آرشام ... ا درست بگو ببینم چی می گی؟ یعنی تو واقعا قبول کردی که آرشام ...خونسرد جوابشو دادم: مگه تو نگفتی اون مرد آرتامه نه آرشام؟ خب

دیگه حرفی نمی مونه.

2414

با استرسی که توی رفتارش مشهود بود، تند تند

گفت: دلی، دلی من
که باورم نمی شه. دلی جون من
بگو که داری شوخی می کنی. آخه چرا
این جوری می کنی؟
چه جوری؟ پنج سال از عمرمو هدر دادم تا بیاد و
تموم عشق و عالقمرو زیر پاهاش له کنه و آخرشم
باهام غریبه بشه؟
پوزخند زدم: نه دیگه نمی خوام مثل یه احمق
زندگی کنم. کسی که از
غرورش گذشت و گذاشت پشت
سرش هزار جور حرف بزنن؛ تهشم
اَنگ دیوونگی بهش چسبوندن، حاال باید به اینجا
برسه؟ من دیگه با اون
مرد کاری ندارم، حاال می خواد
آرتام باشه یا هر کس دیگه. مهم

2415

اینه که اون آرشام من نیست. دارم باور می کنم که برای همیشه اونو از
دست دادم.
صورت پری از اشک خیس شد. با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
دلی تو رو خدا، دلی یه کم بیشتر
فکر کن، چرا لج می کنی؟ می دونم
وقتی این جوری حرف می زنی می خوای با زندگی و آیندت بازی کنی.
همون طورکه دست نوشته هام رو مرتب می کردم

،گفتم: نگران نباش.
تازه فهمیدم باید چطور زندگی
کنم. آرشام توی قلبم زنده است،
همون طور که خودش خواست.
اومد جلو و دستش رو گذاشت روی شونم. انگشتام
می لرزید. خودکار
رو توی دستم فشار دادم.
پری: دلی تو که ...
عصبی دستشو از روی شونم پس زدم و بلند شدم.

2416

رو بهش بلند گفتم: مگه این تو نبودی که هر روز و

هر شب توی گوشم
می خوندی تا به زندگیم برگردم
و دیگه به آرشام فکر نکنم؟ خب
حاال که دارم زندگیمو از نو می سازم چرا می خوای
جلومو بگیری؟ من
آرشام رو هیچ وقت فراموش
نمی کنم، ولی دیگه نمی خوام با یه
مشت افکار پوچ و بی ارزش زندگیمو خراب کنم
.دیگه بسمه! این چند
سال به اندازه ی کافی عذاب
کشیدم. حق دارم نفس بکشم، حق
دارم مال خودم باشم. منم آدمم!
پری سرشو با ناباوری به طرفین تکون داد. زیر لب
زمزمه کرد: نکن
دلی، نکن.

اشک توی چشمام حلقه بست. به زور جلوی
خودمو می گرفتم که
اشکام سرازیر نشن. پری دستشو

2417

گذاشت روی دهنش و از اتاق بیرون
رفت.
داغون بودم. هیچ حسی توی پاهام نداشتم
.افتادم روی تخت. رو تختی
رو توی مشتم گرفتم و سرمو
با حرص روی بالش کوبیدم.
گریه ام بلند بود، ولی صدامو توی بالشم خفه می

کردم.
گرمای دستی رو روی سرم حس کردم. گریه کنان نگاهش کردم. بی
بی بود که با غم نگاهم می کرد.
بغلش کردم. سر روی شونش
گذاشتم و زار زدم. حس می کردم قلبم داره توی سینم منفجر می شه.
از درون داشتم
نابود می شدم.
تصمیم خودمو گرفته بودم؛ دیگه نمی تونستم آروم یه گوشه بنشینم و
فقط یه تماشاچی باشم.

ساده بودم؛ گذاشتم همه باهام بازی کنن، ولی
دیگه تموم شد. حاال می
دونم باید چکار کنم.
***
عطر همیشگیمو از روی میز آرایشم برداشتم و به
مچ دستم و کنار
شالم زدم. نفس عمیق کشیدم و به
چهره ی خودم توی آینه لبخند زدم.
بعد از پنج سال این اولین باره که این طور به
خودم می رسم.
مانتوی سفیدی که روی قسمت کمرش یه کمربند
پهن همرنگش می
خورد و شلوار سفید که روی

قسمت مچ تنگ شده بود. شالم به رنگ
بنفش سیر که با کیف و کفشم ست کرده بودم.
آرایش کم رنگی که روی چهرم نشونده بودم، از نظر
خودم که حرف
نداشت. سایه ی کم رنگ طوسی
پشت پلکام هارمونی جالبی رو با

2419

چشمای خاکستریم ایجاد کرده بود. و لبایی که
خیلی دوست داشتم از
اینم پر رنگ ترش کنم، اما
جلوی خودمو گرفتم.

از زیاده روی بدم می اومد، ولی از این به بعد کمی افراط الزم بود.
کیفمو از روی تخت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون
.بی بی بعد از نماز
رفته بود اون طرف ویال، پیش لیلی
جون. فرهاد روی گوشیم اس داد
که پشت در منتظرمه. دستی به مانتوم کشیدم و
سعی کردم رفتارم رو
همین طور سنگین و متین حفظ
کنم.
از در رفتم بیرون، اون طرف کوچه درست رو به روی
در تکیشو داده
بود به ماشینش که یه بی ام و
مشکی بود. با لبخند از ماشین فاصله
گرفت. نزدیکش که شدم، همزمان در ماشینو برام

باز کرد و گفت:

2420

سالم خانم خانما، بفرمایید خواهش می کنمو.
خیلی بامزه سرشو سمت ماشین کج کرد.
به روش لبخند زدم و آروم نشستم. به شالم دست کشیدم و مرتبش
کردم. فرهاد تا نشست پشت
فرمون، حرکت کرد.
چه افتخاری نصیب من شده امشب‌خندیدم..
یه شب که هزار شب نمی شه آقای دکتربه شوخی.
اخماشو کشید توی هم.

نه بابا، داشتیم؟ مگه قرار بود نداشته باشیم؟
خندید و سرشو تکون داد. با لبخند از شیشه ی جلو
،خیابونو نگاه
کردم.
- دلم واسه کل کل کردنامون تنگ شده بود.

2421

نگاهش کردم، دیگه لبخند نمی زد.
سرمو چرخوندم. چند لحظه بعد صداشو شنیدم.
چرا ساکتی؟ چی بگم؟ هر چی! فقط ساکت نباش.
سرمو تکون دادم. باید آروم باشم. یه امشبو دلارام
سعی خودتو بکن.

کجا می ریم؟ یه امشبو می گم هر جا تو بگی‌یه.
دفعه بدون اینکه لحظه ای فکر کنم گفتم: مطبق چطوره؟
فرهاد که فکر کرده بود بی دلیل اونجا رو انتخاب کردم، با همون لبخند
جذابی که روی لباش داشت
گفت: مثل همیشه انتخابت محشره.
تو فکر بودم. برگشته بودم به چند سال پیش
.درست اون شبی که
آرشام رو توی مطبق دیدم. وقتی

بی هوا برگشت و خوردیم بهم و من
پرت شدم روی زمین.
« ای دستم، آخ آخ مگه کوری؟! مرتیکه چرا بدون
راهنما بر می گردی
»
نگاهم که توی چشماش افتاد، حس کردم قلبم
دیگه نمی زنه. از ترس
زبونم بند اومده بود.
تا خواست بهم نزدیک بشه، تر و فرز از جام بلند
شدم و شروع کردم به
دویدن.
با یاداوری اون شب و بالیی که سرش آوردم، لبخند
نشست روی لبام،
اما به همون سرعت جاشو به
بغض بدی توی گلوم داد.

قطره اشکی که کم مونده بود روی گونه ام بشینه رو با سر انگشت
گرفتم.
- دلارام حالت خوبه؟

2423

صدام بغض داشت، واسه همین گرفته بود.
نگاهش نکردم.
خوبم، چیزی نیست‌لحنم اون قدری خشک و.
جدی بود که بفهمه نمی خوام درمودش
حرف بزنم. تا خود دربند نه اون حرف
زد نه من. دوست داشتم تو خودم

باشم.

***

فرهاد: دختره حسابی از خود بی خود شده بود،
منم که ناوارد، فکر
کردم این جوری دارم بهش لطف
می کنم. تا اومدم بگم خانم اسمت
چیه؟ خونت کجاست؟ بگو ببرم برسونمت؛ دیدم
یکی از پشت یقه ام رو
گرفت و کوبوندم به دیوار و به
زبون خودش عربده کشید که تو با

2424

دوست من چکار داری؟! یارو هیکل داشت مثل
چی. تا خواستم بهش
بفهمونم بابا من قصدم خیر
بوده، چکار به کار دوست تو
دارم؟ یه مشت محکم خوابوند توی صورتم که با
همون یه مشت همه
ی امواتم اومدن جلوی چشمام.
دوستشم که حالیش نبود، غش
غش داشت به زد و خورد ما می خندید. آخرشم که
طرف، خوب عقده
هاشو با مشت و لگد، سر تن و
بدن من خالی کرد، دست تو دست
هم رفتن سمت ماشین پسره. اون ضرب المثله چی
بود که می گن آش
نخورده و دهن سوخته، این

حکایت من بدبخته.
از بس خندیده بودم اشک توی چشمام نشسته بود. هی جلوی دهنمو
می گرفتم که صدام بلند نشه،

2425

ولی بازم نمی تونستم. فرهاد به قدری بامزه تعریف می کرد که هر کس دیگه ای هم جای من بود، نمی
تونست جلوی خودشو بگیره.
وای فرهاد خدا بگم چکارت نکنه، هنوزم مثل اون وقتا ...لبخند آروم آروم روی لبام خشک شد.

فرهاد رد نگاهمو دنبال کرد. درست رو به روی ما.
حیرت زده آهسته گفت: این که ...
قلبم تند تند می زد. زمزمه کردم: آرتام.
باورم نمی شه، اینکه کپی آرشامه‌به خودم اومدم.
و نگاهمو از روشون برداشتم. مگه همینو نمی خواستم؟
مگه دنبال موقعیت نبودم؟
راه افتادم سمتشون. پری و امیر و آرتام دور یه میز نشسته بودن.
آره، از حاال به بعد باید بگم آرتام. نباید کاری می کردم که دستم
پیششون رو بشه. خدایا خودت کمکم

کن.
امیر پشتش به ما بود و پری هم کنارش نشسته بود، ولی آرتام دقیقا رو
به رومون بود که وقتی داشتم
می خندیدم و با فرهاد حرف می زدم،
نگاهشو روی خودم دیدم و الل شدم.
امیر و پری نگاه آرتام رو که روی ما دیدن، برگشتن همون موقع.
رسیدیم سر میزشون.
دست و پاهام می لرزید. مرتب آب دهنمو قورت می دادم، چون همش
توی گلوم احساس خشکی می
کردم.

پری با تعجب به من و فرهاد نگاه کرد. اون که بلند شد، امیر هم با
لبخند در حالی که رد تعجبو توی
چشماش می دیدم، از جا بلند شد و
حین سالم و علیک با من و فرهاد دست داد.

2427

گونه ی پری رو بوسیدم. فرهاد رو به امیر و آرتام معرفی کردم. توی
نگاه فرهاد رد تعجب رو می دیدم.
دکتر فرهاد رادفر، یکی از اقوام من هستندنگاهمو.
به آرتام دوختم، چشماش روی من بود. آروم از

روی صندلیش
بلند شد. دستمو که سعی می
کردم لرزشش رو مخفی کنم، به
سمتش دراز کردم.
لبخند زدم و نگاهمو زووم کردم توی چشماش
.هیچی نمی گفت، فقط
نگاهم می کرد.
سالم، خوشحالم اینجا می بینمتون آقای سمایی‌با.
تردید دستمو توی دستش گرفت. همین یه حرکت
کوچولو کافی بود
تا شدید احساس گرما کنم و
ضربان قلبمو که تو حالت نرمال نبود،
باال ببره.

دستم سرد بود و دستای اون گرم. چه تضاد عجیبی و در عین حال ...
چطور می تونم بگم آرامش بخش
در حالی که اون خودشو آرشام من
نمی دونست؟!
دستمو شل کردم تا ولش کنه. مکث کرد و به آرومی دستشو عقب
کشید. با فرهاد دست داد، خیلی
کوتاه و مختصر.
امیر تعارف کرد سر میزشون بشینیم. با لبخند کنار پری نشستم.
پری: چه جالب، نمی دونستم قراره بیاین اینجا.

فرهاد مثل همیشه که وقتی توی جمع می رسید، آروم و متین می شد
گفت: پیشنهاد دلارام بود.
به آرتام نگاه کردم که همزمان سرشو بلند کرد و توی چشمام خیره
شد، ولی نگاهش زیاد روم طولانی
نشد. خیلی زود صورتشو برگردوند.

2429

امیر: اتفاقا به موقع رسیدید، ما هنوز سفارش ندادیم. شما چی می
خورید؟

فرهاد: ما مزاحمتون نمی شیم، شما راحت باشید.
و خواست بلند بشه که امیر تند گفت: این چه
حرفیه؟ باشید دور هم
بیشتر خوش می گذره. مگه اینکه
ما رو قابل ندونید آقای دکتر.
فرهاد متواضعانه لبخند زد.
فرهاد: اختیار دارید.
پری با لبخند زیر گوشم گفت: عجب آدمی هستیا،
این همه بهت اصرار
می کردم یه بار پاشو باهام بیا
دربند می گفتی حال و حوصلشو
ندارم، حاال چی شده؟!
به تیپم اشاره کرد: اینورا آفتابی شدی؟

واسش پشت چشم نازک کردم و با لبخند و لحن کشداری گفتم:
همپاشو پیدا نکرده بودم.
چپ چپ نگاهم کرد. به فرهاد نگاه کردم. در حالی که لبخند می زد،
نگاهشو روی خودم دیدم؛ منم
متقابال جوابشو با لبخند دادم.
نگاهم چرخید سمت آرتام، ولی اون نگاهم نمی کرد. دستاشو گذاشته
بود روی میز و انگشتاشو توی
هم قفل کرده بود. گارسون با منو
کنارمون ایستاد تا سفارش بگیره؛ همون موقع آرتام

از پشت میز بلند
شد و گفت: بر می گردم.
نگاهش کردم. به قد و قامت بلندش. هر قدمشو
محکم و کوتاه بر می
داشت. حتی راه رفتنشم مثل
آرشام بود.

2431

یه بلوز چهارخونه ی سرمه ای تنش کرده بود، با
شلوار جین مشکی.
خوش تیپ و جذاب، مثل همیشه.
همه سفارش جوجه دادن. هنوز چند دقیقه

نگذشته بود که منم از جام
بلند شدم و گفتم: من برم
دستامو بشورم، بر می گردم.
دیگه صبر نکردم و زیر نگاه های سنگین فرهاد و
پری از اونجا زدم
بیرون.
سرگردون دنبالش می گشتم ولی نبود. جلوی
رستوران بین اون همه
جمعیت نمی تونستم پیداش کنم.
کمی جلوتر رفتم. یاد اون شب
افتادم. وقتی آرشام دنبالم کرد و تو یه جای خلوت
گیرم انداخت.
ولم کن آشغال. بالیی که اون سری سرت آوردم
واست درس عبرت
نشد آره؟ »

2432

می دونستی خیلی پررویی؟ ولی مطمئنم اینو نمی
دونی که هیچ‌دختری تا به االن جرات نداشته
همچین غلط اضافه ای رو بکنه و روی من
دست بلند کنه. همچین دخترایی رو بدون تسویه
حساب ولشون نمی
کنم. همون طور که سری قبل
بهت گفته بودم.
« - .تو هم اینو بدون دلارام از اوناش نیست که
همین جوری ساکت
بشینه تا یه خری مثل تو از راه

برسه و بهش جفتک بندازه
و کشیده های پی در پی ای که خوابوند توی
صورتم. صداشون هنوز
توی گوشم بود.
به گونه ام دست کشیدم.
« .کشیده ی اولو زدم به خاطر کار اون شبت،
کشیده ی دومم به خاطر
همه ی اون توهینات و حاال می

2433

مونه تسویه حسابمون که اصل کاریه »
خوب یادمه که چطور توی صورتش چنگ انداختم

و با آرنجم کوبوندم
توی شکمش. از درد نالید و خم
شد که همون موقع هر چی از دهنم
در اومد بهش گفتم.
« .کثافت یابوک ش، کی باشی که بخوای باهام
تسویه حساب کنی؟
پدرتو در میارم. خیال کردی
چی؟عوضی »
به سمتم خیز برداشت که پا گذاشتم به فرار. به
خاطر جمعیت دستش
بهم نرسید. اون موقع چقدر
خوشحال بودم که از دستش فرار کردم.
اون شبم با فرهاد اومده بودم اینجا. منصوری
مسافرت بود و تونسته
بودم از موقعیت استفاده کنم.

2434

فکر نمی کردم دستشویی بیرون از رستوران باشه و این همه طول‌بکشه.
صداشو از پشت سر شنیدم. با ترس دستمو گذاشتم روی قلبم. از حضورش اونم این طور ناگهانی شوکه شده بودم.
آروم برگشتم سمتش.
صورت جذابش زیر نور کم چراغای اطراف دیدنی بود.
با اخم نگاهش کردم. برخالف چیزی که تو دلم

داشتم حسش می
کردم.
شما همیشه عادت دارید آدما رو از پشت سر
غافلگیر کنید؟پوزخند زد. نگاهش پر از غرور بود. یه
تای ابروشو داد بالا و گفت: شاهد
بودید؟!
این بار منم جوابشو با پوزخند دادم: کم نه.

2435

خواستم از کارش رد بشم که با شنیدن صداش
ایستادم. پشتم بهش
بود و اون پشت سرم ایستاده بود

و حضورش عجیب گرمایی داشت.
برای منی که بی تاب یک نگاه هر چند آشنای اون بودم.
این همه اصرار واسه چیه؟آروم برگشتم سمتش. با تعجب گفتم: منظورتون چیه؟!
چشماشو باریک کرد. خیره شده بود توی چشمام.
قبال گفته بودم اون کسی که شما فکر می کنید من نیستم‌مستقیم به قضیه اشاره کرده بود. خدایا. دارم دیوونه می شم.
کی گفته من به شما اصرار کردم؟! اتفاقا من مطمئنم که شما آرشام‌نیستید.
ابروهاشو با تعجب ظاهری باال انداخت گفت جدا؟!:
شک نکنید. شما حتی نگاهتونم شبیه به آرشام من نیست- آرشام شما؟! یعنی این قدر دوستش.

داشتید؟!

2436

نتونستم چیزی بگم. نمی خواستم االن جواب این سوالو بدم. تا وقتی
مطمئن نشدم و به زبون نیاورده
که خود آرشامه نه!
بی توجه پشتمو بهش کردم؛ ولی قدم اولم به دوم نرسیده بود، با
شنیدن جمله ای که به زبون آورد سر
جام میخکوب شدم.
از امیر شنیده بودم که همسرتون فوت شده

.درسته؟!نفسمو با حرص بیرون دادم. این داره چی می گه؟!

برگشتم و نگاهش کردم. یه قدم بهش نزدیک شدم که با این کارم اون

یه قدم کوتاه به عقب برداشت.

گستاخ و وحشی زل زدم توی چشماش.

شما حق ندارید از من در مورد شوهرم چیزی بپرسیدتاکید کرد: شوهر مرحومتون!.

2437

شوهر من زنده است آقای محترم. بار آخرتون

باشه که ...اون یه قدمو هم پر کرد و سینه به سینم ایستاد. به معنی واقعی کلمه
خفه شدم.
جدی و مصمم با نگاهی مملو از غروری سرد، زل زد توی چشمام.
شوهرتون زنده است و شما این موقع از شب با یه مرد، تنها اومدید یه‌همچین جایی؟
قفل زبونم باز شد، ولی صدام می لرزید.
این به شما ربطی نداره به شوهرتون چطور؟!با.
تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: می گید زنده است پس کجاست؟!
چرا باید به شما جواب پس بدم؟ جای شما هر خانم دیگه ای هم بود همینا رو ازش می پرسیدم
.وقتی‌با اطمینان می گید همسرتون
زنده است، اینکه در نبودش با یه مرد

2438

دیگه بیرون می رید و خوش گذرونی می کنید به نظرتون می تونه کار
درستی باشه؟! این اسمش خیانت نیست؟!
اسم خیانتو که آورد اشک توی چشمام حلقه بست حسابی جوش.
آورده بودم. دستمو بالا آوردم و بی اراده خوابوندم توی صورتش. جوری
زدمش که کف دستم آتیش گرفت. مات و مبهوت دستشو گذاشت روی

جای سیلی.

همه ی وجودم می لرزید. از زور بغض، عصبانیت، حرص، عقده ای که

این همه سال توی دلم تلنبار شده

بود.

دیگه باهاش رسمی حرف نمی زدم. بذار بفهمه که چقدر داغونم.

آقای به ظاهر محترم که خیلی هم حفظ روابط بین زن و شوهرا برات‌مهمه، اینو خوب تو گوشات فرو

کن که من مثل خیلی از زنای دیگه
نیستم. حق نداری حتی یه لحظه تو ذهنت من و
یه زن هرجایی تصور
کنی که می تونه خیلی راحت به
شوهرش خیانت کنه. تو چی می
دونی؟ تو از من و زندگیم چی می دونی که به
خودت اجازه می دی
این طور در مورد کسی که نمی
شناسیش قضاوت کنی؟ آره من شوهر
دارم. می گم زنده است، می گم نمرده، ولی حرفای
مردم، نگاهاشون و
رفتاراشون، اون سنگ قبر توی
شمال و اون مدارک سوخته، همه و
همه نشون می ده که شوهر من مرده. من تموم
این سال ها به عنوان

یه زن بیوه که توی دوران جوونی
داغ عزیز به دلش مونده زندگی

2440

کردم. تو هیچی از من نمی دونی، پس حق نداری
هر چی که به ذهنت
رسید رو به زبون بیاری.
دیگه کسی جلودارم نبود. اشک صورتمو خیس
کرده بود.
می خواستم بدونه. اگه اون آرشام باشه، باید بدونه
که چی به من
گذشته. بفهمه که من هیچ وقت به

شوهرم خیانت نکردم. حتی وقتی که
تایید کردن اون مرده، من باز جلوشون ایستادم و
گفتم همتون دارید
دروغ می گید.
مات مونده بود و نگاهم می کرد. پشتمو بهش
کردم و راه افتادم سمت
ماشین. نمی خواستم برگردم
توی رستوران. با این حال و روزم
حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم.
کنار ماشین فرهاد ایستادم و براش اس فرستادم
که دم ماشین
منتظرشم. بنده خدا هراسون خودشو

بهم رسوند. فکر کرد چیزیم شده.
اشکامو پاک کرده بودم، ولی چشمام هنوز قرمز بود.
هزار جور دلیل براش آوردم که خوبم و چیزیم نیست. وقتی خواستم
بشینم توی ماشین، یه لحظه سرمو
چرخوندم سمت رستوران و آرتام
رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و منو نگاه می کرد.
نشستم توی ماشین. فرهاد حرکت کرد. به کف دستم نگاه کردم. توی
اون لحظه به قدری عصبانی شده
بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم

و اون سیلی رو بهش زدم.
فرهاد: دلارام نمی خوای بگی که چی شده؟
سکوت کردم.
با آرتام حرفت شده درسته؟نگاهش کردم.

2442

فرهاد: وقتی اومد توی رستوران و دید تو نیستی،
پری گفت چند دقیقه
است رفتی دستاتو بشوری و
هنوز برنگشتی. پری رفت توی
دستشویی رو نگاه کرد، ولی اونجا نبودی. شمارتو
گرفتم، می گفت در

دسترس نیستی. خواستم بیام
دنبالت که آرتام نذاشت. با این حال
پشت سرش اومدم. بین راه جوش آورد. رسمی
باهام حرف می زد،
گفت برم پشت رستورانو دنبالت
بگردم. منم حرفی نزدم، ولی خبر
نداشتم اون می دونه کجا می تونه تو رو پیدا کنه
.وقتی اس ام اس
دادی اومدم پیشت. همون موقع
دیدمش که کنار دیوار ایستاده و داره
نگاهت می کنه.

2443

ساکت بودم. فرهاد که دید هیچ جوری قصد ندارم سکوت بینمون رو
بشکنم، گفت: می خوام یه چیزی
رو بهت بگم. آرتام خیلی خیلی شبیه
آرشامه. درسته، منم تموم حرفاتو قبول دارم. ولی
اگه آرشام بود، فکر
می کنی می تونست این قدر
آروم رفتار کنه و انگار نه انگار که زنش
با یه مرد مجرد که از قضا یه روزی هم ازش متنفر
بوده و چشم دیدنشو
نداشته، خیلی راحت بیاد بیرونه
و اونم چیزی نگه؟!
پوزخند زدم. فرهاد چه می دونست که همه ی
بحث من و اون سر

همین موضوع بوده و حتی سر همین
قضیه توی صورتش سیلی زدم.
- یعنی می خوای بگی اون آرشام نیست؟!

2444

نمی دونم. نگاهش یه چیز می گه و رفتارش یه چیز دیگه. اگه آرشام‌نباشه پس نباید رفتارش تا این
حد خشک باشه. همون غرور، همون
اخم و همون جذبه ای که قبال توی آرشام دیده بودم رو توی آرتامم می
بینم، به خاطر همین می گم

رفتارش کامال با نگاهش تناقض داره.
در حالی که سرمو زیر انداخته بودم، آروم گفتم
:فرهاد من یه معذرت
خواهی به تو بدهکارم.
واسه چی؟! به خاطر کار امشبم. من می خواستم
خندید و حرفمو قطع کرد: بهش فکر نکن. من...
همون موقع که تو رو با
این تیپ و قیافه دیدم حدس
زدم واسه چی داری این کارا رو می

2445

کنی. تو حاضری هر راهی رو امتحان کنی تا بفهمی

اون مرد آرشام
هست یا نه. من بهت کمک می کنم.
با تعجب نگاهش کردم. با همون لبخند گفت
:شوخی نمی کنم. باور کن
من حاضرم بهت کمک کنم.
نیازیم به معذرت خواهی نیست. همه
ی احساس من مربوط به گذشته است. نمی خوام
بهت دروغ بگم، ولی
تا وقتی که نفهمیدم ازدواج
کردی سعی کرده بودم این حسو توی
قلبم حفظ کنم، ولی وقتی دیشب بهم گفتی با
آرشام ازدواج کردی و
اون االن زنده است، فهمیدم دیگه
نمی تونم با دید سابق بهت نگاه کنم،
چون تو االن دیگه متاهلی. می دونم تموم این

مدت به مرد زندگیت
وفادار موندی، تا جایی که مرگشو
هم باور نکردی. این نشون می ده تا

2446

چه حد آرشام رو دوست داری. سعی کردم این
احساسو توی قلبم از
بین ببرم، یا تا جایی که می تونم
فراموشت کنم. گرچه دوری و بی
خبری توی این مدت تاثیر خودشو گذاشته، ولی از
حاال می شم همونی
که تو می خواستی. مثل یه

برادر پشتت می ایستم و کمکت می کنم.
در داشبورد رو باز کرد و جعبه ی دستمال کاغذی رو گرفت جلوم.
دیگه آبغوره گرفتنت واسه چیه دختر خوب؟ ببین عجب شانسی‌داری، خدا سر بزنگاه یه داداش خوش تیپ و باحال برات فرستاد. پس بخند. غصه ی چی رو خوردی؟ از حاال به بعد باید شاد باشی.
با دستمال اشکامو پاک کردم.
تو خیلی خوبی فرهاد. چطور می تونم محبتاتو جبران کنم؟ -فقط بخند. لبخند رو که روی لبات ببینم واسم کافیه.

چشمام هنوز بارونی بود، ولی میونش لبخند زدم و نگاهش کردم.
فرهاد واقعا یه فرشته بود. کسی که خدا توی این روزهای سخت سر
راهم قرار داد تا بتونم سیاهی و
غم رو از توی زندگیم پاک کنم.
حاال فقط یه چیز از خدا می خواستم، آرشامم رو بهم برگردونه.
اگه منو فراموش کرده به یاد بیاره، اگه دیگه دوستم نداره بهم بگه.
حاضرم بی مهری و سنگدلیشو به
جون بخرم، فقط از زبون خودش
بشنوم که اون آرشامه. دیگه از این بالتکلیفی

خسته شدم.

جلوی خونه نگه داشت. با شرمندگی نگاهش کردم.

ببخش، شب تو رو هم خراب کردم‌خندید.

.خونسرد بود.

پس باید یه جوری جبرانش کنی- چه جوری؟!.

2448

االن می ریم تو و شما خانم خانما با دستای خودت یه شام خوشمزه‌درست می کنی. بنده هم در خدمتت هستم.

این موقع از شب؟! چی درست کنم؟!حینی که پیاده می شد گفت: هر چی که دلت می خواد.

پیاده شدم و فرهاد قفل ماشینو زد.
اون شب کوکو سیب زمینی درست کردم و با کلی مخلفات تزیینش
کردم و کنار بی بی با شوخی و
خنده خوردیم.
بی بی وقتی ما رو دید تعجب کرد، ولی واسش توضیح دادم که می
خوایم شام رو خونه بخوریم. بنده
خدا چقدر اصرار کرد خودش شام رو
بپزه؛ اما فرهاد اجازه نداد.

چقدر این روحیه اش رو دوست داشتم. هر وقت
که اراده می کرد شوخ
می شد و هر وقتم که می دید
موقعیتش جور نیست، کامال جدی
رفتار می کرد. و با حرفاش مثل یه برادر بزرگ تر
راهنمای راهم می
شد.
آدم خودخواهی نیستم اما ...عشقم به آرشام
خیلی خیلی قویه و نمی
تونم هیچ مرد دیگه ای رو توی
قلبم جای بدم.
همه چیز من آرشامه؛ همه ی عشق و امیدم فقط
اونه. هرگز فراموش
نمی شه. نه می خوام و نه می تونم.
مهم قلبمه که نمی ذاره یاد و

خاطرش لحظه ای توی ذهنم کم رنگ بشه.
باالخره اعتراف می کنه، اون روز خیلی دور نیست.
***

2450

تا دم در فرهادو بدرقه کردم و موقع برگشت پری رو تو حیاط دیدم.
براش دست تکون دادم و خواستم
برم قسمت خودمون که آروم صدام
زد. با قدمای بلند خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت.
ا چته؟ چکار می کنی؟! هیس نمی خوام مامان

بشنوه، بریم اون ور! خیلی خب الاقل دستمو ول کن، کنده شدآروم ولم کرد. رفتیم زیر یکی از درختا. توی حیاط و لب باغچه نشستیم.

تو حالت خوبه؟!چشماشو باریک کرد و گفت: تو که از من بهتری دلی! معلوم هست چکار می کنی؟

با تعجب زل زدم توی چشماش.

- مگه چکار کردم؟!

خودتو نزن به اون راه، تو عوض شدی یه جوری.

حرف بزن منم بفهمم چی می گی می دونم متوجه.
ی منظورم شدی. رفتار امشبت ...اینکه پاشدی با
فرهاد اومدی مطبق و حرکاتت
جلوی آرتام و ...
دستمو گرفتم جلوش که ساکت شد.
صبر کن ببینم خودت می فهمی داری چی می گی؟
اوال اومدن ما به‌اونجا کامال اتفاقی بود، دوما
مگه
من جلوی آرتام چطور رفتار کردم که
این طوری بستیم به رگبار؟
من تو رو به رگبار نبستم، ولی از وقتی فرهاد
برگشته تو دیگه اون‌دلی سابق نیستی.
با حرص پشت سر هم گفتم: آره من دیگه اون دلی
احمق و کودن
نیستم که پنج سال تموم عین کبک

2452

سرشو کرد زیر برف و همه هم تا
تونستن به خریتش خندیدن!
چند لحظه توی چشمام خیره شد. آروم تر از حد
معلوم گفت: یعنی به
اون همه انتظار و عشق می گی
خریت؟!
بغض داشتم، ولی نذاشتم بشکنه. به چشمام دست
کشیدم.
من هنوزم عاشقشم. عشق و انتظارمو پای خریتم
نذار؛ خریت کردمچون سکوت کردم، چون خام

بودم، چون گذاشتم هر کی هر چی
خواست بگه و هر کاری خواست بکنه. ساده لوح
بودم به خاطر اینکه
فکر می کردم اگه با قلبی ماالمال
از عشق به آرشام، به انتظار بشینم
معجزه می شه و اون برمی گرده، ولی نمی دونستم
این همه مدت دارم
توی توهم و خیال زندگی می

2453

کنم؛ درست همون چیزی که تو بهم
می گفتی و من باور نداشتم!

حاال باور کردی؟! حاال دلارام؟! هنوزم دیر نشده.
ولی تو می گفتی منتظرش می مونی انتظار.
کشیدم تا برگرده و حاال برگشته و ازم دوری می
کنه؛ تا جاییکه احساساتمو به بازی گرفته و
توی چشمام زل می زنه می گه من
آرشام نیستم؛ انگار که با یه آدم بی شعور و نفهم
طرفه! من حالیمه
پری و اگه نتونم با عقلم اونو بشناسم
با قلبم می تونم.
سکوت کرد و چیزی نگفت.
چند لحظه بعد با صدایی گرفته رو بهش گفتم: پری
مگه تو نبودی که
می گفتی عوض شو؟ به زندگیت

برگرد و تو خیال زندگی نکن؟ حاال
که می بینی راه درستو انتخاب کردم چرا حرفتو
پس گرفتی؟!
دلارام تو رو خدا عاقالنه فکر کن؛ مگه من دیوونم
که هر دقیقه یه‌چیز بگم؟ من هنوزم سر حرفم
هستم، تو درست متوجه ی منظورم
نشدی. من گفتم با واقعیت رو به رو شو، نه اینکه
دستی دستی خودتو
بنداز تو چاه!
لبای خشکمو با زبون تر کردم؛ آب دهنمو قورت
دادم و به دستام خیره
شدم که با چه استرسی توی

هم قالبشون کرده بودم.
من یه تصمیمی گرفتم که قبال مطمئن نبودم، اما حاال وضع فرق‌کرده.
- چه تصمیمی؟!

2455

صداش مضطرب بود، انگار می تونست حدس بزنه که چی تو سرمه. اما
مطمئن بودم هیچ وقت پی به خواسته ی قلبیم نمی بره.
من می خوام ازدواج کنم‌از جاش پرید..
چی؟!با چشمای گشاد شده از تعجب بهش نگاه

می کردم که چطور با
وحشت رو به روم ایستاده بود و زل
زده بود توی چشمام.
با تته پته گفت: یه بار دیگه بگو دلی!
سعی کردم خونسرد باشم. سرمو تکون دادم و
دستامو بیشتر توی هم
قالب کردم؛ سر انگشتام سر
شده بود!
- می خوام به آیندم فکر کنم، اونم جدی!

2456

دختر تو پاک زده به سرت و نمی فهمی داری چی

می گی. دلی من‌درکت می کنم، ولی خواهرانه دارم بهت می گم این راهش نیست.

با حرص از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

چی درست نیست؟ اینکه می خوام زندگیمو از نو بسازم درست‌نیست؟ مگه همتون نمی گید آرشام مرده؟ خیلی خب منم نگفتم

فراموشش کردم!

محکم زدم روی سینم.

این وامونده هنوزم به عشق اون داره می تپه و اگه باور کرده بودم‌مرده کاری می کردم برای همیشه

ساکت بمونه و دیگه نزنه؛ سرد بشه

و زیر خروارها خاک بپوسه، ولی منه خاک بر سر انتظارش رو می

کشیدم، امید داشتم و با امید زنده

2457

موندم؛ صبر کردم، اما چی شد؟
به خودم اشاره کردم.
ببین منو ببین به کجا رسیدم! غرورمو اون لعنتی زیر پاهاش خردکرد. بارها خواستم برم خونشون و رو در روش بایستم و بگم چرا؟ چرا
این بازی کثیفو با من کردی؟ چرا ترکم کردی؟ اما ترسیدم و ترس از
اینکه این بار علاوه بر غرور روحمم
بشکنه. جسمم واسم مهم نیست
و می گم به درک، اما دیگه نا ندارم این همه عذابو

به تنهایی بکشم. می
خوام این رشته ی پوسیده رو
پاره کنم. اون منو نمی خواد، اینو می
فهمی پری؟ اون منو ترک کرد چون منو نمی
خواست!
بغلم کرد؛ سر روی شونش گذاشتم و بی صدا گریه
کردم. پری پشتمو
نوازش کرد؛ صدای اونم پر از بغض

2458

بود.
آروم باش دلی، به خدا درکت می کنم. فقط ازت

می خوام بازم صبرکنی و اگه ایمان داری که اون آرشامه صبر کن!

از توی بغلش خودمو کشیدم بیرون و با نگاه اشک آلود و خستم خیره

شدم توی چشماش.

پری تو چی می دونی؟ چرا می گی صبر کنم؟هول شده بود که اینو به وضوح حس کردم.

من ...من فقط ... پری خواهش می کنم حرف بزن؛ تو از آرشام ...شونه هاش از زور هق هق می لرزید.

نه دلی ...من ...خواهش می کنم!لیلی جون: بچه ها چرا اونجا ایستادین؟! بیاین تو.

پری که پشتش به مامانش بود؛ سریع اشکاشو
پاک کرد و برگشت. لیلی
جون توی بالکن ایستاده بود
و فاصلش با ما زیاد بود.
االن میام مامان، شما برو تولیلی جون: دختر این.
موقع شب داد نزن همسایه ها خوابیدن.
توی تاریکی نمی تونست تشخص بده که
صورتامون خیسه و در حالی
که سرشو تکون می داد رفت تو.
پری هم که فرصتو مناسب دیده بود، عقب عقب
رفت و گفت: من دیگه
برم صدای مامان در اومد؛ شب
بخیر.

پری ...پری با تو هستم!برگشت و دستش رو برام تکون داد. دوید و تند رفت توی خونه.

اشکامو پاک کردم؛ اینا چی رو دارن ازم پنهون می کنن؟! چرا هر لحظه

بیشتر به تشویش و اضطرابم

2460

دامن می زدن؟! خدایا کی داره حقیقتو می گه؟!

***

ازاتاق رییس که اومدم بیرون، پری رو جلوی میزم دیدم. رو صندلیم

نشستم و پرونده ها رو گذاشتم
توی کشو.
باز که تو اینجایی!با لبخند نگاهم کرد.
با این اخالقی که تو داری غیر از من کی لطف می کنه بهت سر بزنه؟لبخند زدم.
چی شده؟ مگه قراره چیزی بشه؟ پس مرض داشتی اومدی اینجا؟ -هوی هوی بی ادب نشو!

2461

اذیت نکن پری، باور کن کلی کار دارم خیلی خب. می گم، اون جوری نگاهم نکن. پایه ی یه سفر چند روزهستی یا نه؟

کجا؟! جاش با من و امیر، فقط بگو هستی؟
دیوونه تا ندونم کجا می ریم که نمی تونم جواب بدم شمال، حاال چی؟ چرا شمال؟! ای بابا عجب. گیری کردما! تو به اونش چکار داری؟ مامان امیر اصرارکرد یه چند روز بریم اونجا آب و هوامون عوض شه.
پس یعنی همهتون هستید! آره، مامان و بی بی هم میان- مگه به بی بی هم گفتی؟!.

2462

لبخندش پر رنگ شد.
مامان تا االن بهش گفته اون وقت تو از کجا می.

دونی میاد؟ کی بدش میاد یه مدت هر چند کوتاه رو توی شهر خودش بگذرونه؟ مطمئنم به خاطر عمو محمد قبول می کنه؛ خیلی وقته نرفته روستا اون.

بنده خدا هم به خاطر جنابعالی گیر افتاده!سکوتمو که دید آروم با سر انگشت زد به شونم و گفت خیلی خب حاال:

بدت نیاد، حقیقت تلخه.

با غیظ در حالی که روی لبام لبخند بود، خودکارمو پرت کردم سمتش.

خندید و جا خالی داد.

مرض! میای دیگه؟ تا ببینم- تا ببینم نداریم؛ آره یا نه؟

اوکی، اما فرهادم حتما باید باهامون باشه‌عین.
الستیک پنچر شد.
اون دیگه چرا؟! همین که گفتم‌لب و لوچشو.
آویزون کرد.
حرفی نیست‌با بدجنسی لبخند زدم و گفتم.
:خانواده ی شوهرت که ناراحت نمی
شن؟
منظورم به آرتام بود که پری سریع گرفت. یه تای
ابروشو انداخت بالا و
گفت: اگه ناراحت بشن می گی
نیاد؟
اتفاقا فرهاد باید باهام باشه، وگرنه منم نمیام.
-دیوونه چه فرهاد فرهادی هم می کنه!

2464

با لبخند، خونسرد به صندلیم تکیه دادم و نگاهش کردم. می دونستم
داره حرص می خوره، اما تا
حقیقتو بهم نگه همین آش و همین کاسه است!
***
فرهاد خیلی زود قبول کرد. از قصدم با خبر بود، بنابراین هیچ مشکلی
نداشت. با کمک پری تونستم
سه روز مرخصی بگیرم. اولش رییس

قبول نمی کرد و می گفت تازه شروع به کار کردم و نمی شه، اما پری
هم که یه نیمچه پارتی اونجا
داشت تونست راضیش کنه.
هیجان داشتم واسه دوباره دیدنش؛ هر چند مجبور بودم جلوش فیلم
بازی کنم که انگار همو نمی
شناسیم، مثل دو تا غریبه! و چقدر سخت

2465

بود نقش بازی کردن جلوی کسی که به امید اون زنده ای و نفس می

کشی؛ و به همین امید تالش می
کنی تا بتونی برش گردونی. یعنی
نتیجه ای هم داشت؟!
قلبم با هر ضربان بهم امید وصال می داد، پس
برای داشتنش می
جنگم و امیدم به خداست. به لحظه
ای که دوباره عشق و توی چشماش
ببینم؛ حتی ردی آشنا از گذشته!
حاضر و آماده آخرین نگاهو به خودم توی آینه
انداختم. مانتوی خردلی
که با کیفم ست بود و شال و
شلوارم که سر هم، سفید بود. دسته ی
ساکمو برداشتم و همراه بی بی از خونه زدم بیرون.
بی بی: دخترم هر چی الزم داشتی رو برداشتی؟
- آره قربونت برم، خیالت راحت!

2466

خدا نکنه مادرفرهاد دم در منتظرمون بود؛ ساک.
من و بی بی رو گذاشت صندوق
عقب. پری و لیلی جون اومدن بیرون
و با فرهاد سالم و احوال پرسی
کردن و همون موقع دو تا ماشین مدل بالا که
یکیش سفید بود و اون
یکی مشکی، جلوی ماشین فرهاد
ترمز کرد. ماشین امیرو می شناختم،
سفیده مال اون بود؛ اما اون ماشین مشکی که
دقیقا جلوی ماشین

فرهاد پارک شده بود ...و وقتی
پیاده شد فهمیدم مال آرتامه!
عینک آفتابی شیکی زده بود به چشماش و تیشرت
خاکستری با جین
هم رنگش پوشیده بود؛ المصب
هر وقت می دیدمش درجا میخکوبم
می کرد. به بدبختی نگاهمو از روش برداشتم.

2467

پری داشت با لبخند می رفت سمت امیر که رو به
مامانش گفت: مامان،
شما با ما بیا، مهناز جونم که

توی ماشین امیره.

و با شیطنت خاصی که تو چشماش دیدم رو به من ادامه داد: دلی، بی

بی که توی ماشین آقا فرهاده و

تو با آرتام بیا تنها نباشه.

من که توقع این حرفو از جانب پری نداشتم، مات و مبهوت سر جام

موندم. پری بی رودربایستی

خواستشو به زبون آورده بود.

بی بی بدون هیچ حرفی رفت توی ماشین. به فرهاد نگاه کردم که

نامحسوس بهم چشمک زد، یعنی

اینم از موقعیت! منم که دل تو دلم نبود

و پاهام بدجور می لرزید. خدا خفت کنه پری، چرا منو توی همچین

موقعیتی گذاشتی؟ یکی نیست

2468

بهش بگه مرض داشتی دختر؟!

***

ماشین امیر جلو بود و فرهادم پشت سرمون. هر
دو ساکت بودیم؛ الاقل
ضبطشم روشن نمی کرد، خوابم
گرفته بود!
صندلی عقب نشسته بودم، معنی نداشت وقتی
می خوام باهاش مثل
غریبه ها رفتار کنم برم کنارش

بشینم. وقتی دید در عقبو باز کردم
اخماش رفت تو هم، اما بی توجه بهش نشستم و
خودمو بی تفاوت
نشون دادم. سرمو به پشتی صندلی
تکیه داده بودم و از شیشه ی پنجره
بیرونو نگاه می کردم. دوست داشتم یه چیزی بگه؛
هر چی که می خواد
باشه و فقط سکوت نکنه!

2469

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد؛ از توی جیب
مانتوم درش آوردم و

به صفحش نگاه کردم؛ فرهاد بود!

«!؟ خوش می گذره »

خندم گرفته بود، پسره ی دیوونه!

با لبخند براش نوشتم:

«! نه بابا خوابم گرفته؛ هیچی نمی گه. حواست به رانندگیت باشه کار دستمون ندی »

«!؟ نگران نباش سرعتم کمه و جاده هم خلوته. بی بی رو صحیح و سالم تحویلت می دم؛ دیشب نخوابیده، نه »

«؟ بی بی؟ چرا اتفاقا، چطور »

« .صدای خر و پفش تو سرمه و جرات ندارم ضبطو روشن کنم »

خندم گرفت و جلوی دهنمو گرفتم تا صدام بلند

نشه.

2470

از طرفی حواسم به آرتام بود که از آینه ی جلو منو زیر نظر داشت.
ابروهای پرپشت و مشکیشو کشیده
بود تو هم و سنگینی نگاهش هر
بار تنمو می لرزوند؛ پس نظرش جلب شده!
همون اول که نشستم آینه رو، روی صورتم تنظیم کرد. فکر کرد متوجه
نشدم، اما من همه ی هوش و
حواسمو داده بودم به اون و هر

حرکتی رو از جانبش آنالیز می کردم.
صداش جدی بود؛ از توی آینه نگاهم کرد.
زنگ گوشیتونو خاموش کنیدحق به جانب.
نگاهش کردم؛ زورش می اومد خواهش کنه یا الاقل بگه
لطفا!
چرا؟!جوابمو داد، ولی معلوم بود داره حرص می خوره.

2471

خانم صداش نمی ذاره تمرکز کنم‌شونمو با بی.
خیالی انداختم باال.

رانندگی که نیاز به تمرکز نداره من واقعا منظور.
پری رو از این کار نمی فهمم؛ چرا خواست شما توی ماشین من بشینی؟!
این همون چیزیه که منم ازش سر در نمیارم،
مطمئنا ما هم صحبت‌مناسبی برای هم نیستیم.
مستقیم نگاهم کرد.
ماشین امیر کنار جاده ایستاد و آرتام پشت سرش زد روی ترمز.
پیاده شدیم، فرهادم پشت سرمون بود.
آرتام رو به امیر پرسید: چی شده؟!
امیر به پری اشاره کرد که رنگ به رخ نداشت.
امیر: هوای ماشین گرفتش؛ یه کم صبر کنیم حالش بهتر شد راه
میفتیم.

2472

رفتم پیشش، دستاش سرد بود.
حالت خوبه؟ خوبم؛ فکر کنم فشارم افتاده. قرص خوردم تا بخواد تاثیر کنه چنددقیقه طول می کشه.
باشه، سعی کن بخوابی‌سرشو تکون داد. بی بی.
هم نگران شده بود که براش توضیح دادم چی شده.
پری رفت روی صندلی عقب پیش لیلی جون نشست و سرشو گذاشت
روی شونش. مهناز خانم، مادر
امیر دست پری رو گرفته بود توی
دستش و با نگرانی نگاهش می کرد.

یه کم صبر کردیم پری کم کم خوابش برد؛ امیر نشست توی ماشین و
گفت که حرکت کنیم.
آرتام نشست پشت فرمون و به خیالش که منم االن سوار می شم.

2473

رو به بی بی گفتم: بی بی شما با آقا آرتام برید.
بی بی: پس تو چی مادر؟
می خوام با فرهاد بیامو چون شیشه ی ماشین.
آرتام پایین بود، جوری که بتونه بشنوه گفتم:
نمی خوام حوصلش سر بره!

نتونستم ببینمش، ولی اگه آرشام باشه االن حسابی داره حرص می
خوره. بی بی هم که بنده ی خدا
حرفی نداشت، رفت و نشست توی
ماشین و منم نشستم کنار فرهاد.
حینی که ماشینو روشن می کرد گفت: دیوونه ای دلی!
لبخند زدم و در حالی که نگاهم به ماشین آرتام بود گفتم: عاشقی
دیوونگی هم داره!
خندید و سرشو تکون داد.
- اون که بله!

راه افتاد.

راستی حال دوستت چطور بود؟ خوابش برد؛ به نظرم بهتره خواستم بیام جلو، اما گفتم شاید. خوششون نیاد این چه حرفیه؟! چرا خوششون نیاد؟! منظورم به امیر و مادرش نیست آرتام؟!.

سرشو تکون داد.

سکوت کردم.

آرتام دیوونه شده؟! چی؟! نگاه چطوری داره رانندگی می کنه؛ سرعتش خیلی زیاده!به ماشین آرتام که جلومون بود، نگاه کردم. فرهاد حق داشت ،آرتام

سرعتش باال بود.

2475

خیلی تند می ره، چرا این جوری می کنه؟ هول نکن، معلومه دست فرمونش عالیه اما بی بی هم. توی ماشینشه!فرهاد مکث کرد و یه دفعه زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.

چرا می خندی؟! االن می تونی قیافه ی بی بی رو تجسم کنی؟ داره زیر لب صلوات می‌فرسته و به آرتام غر می زنه

یواش تر.

با اینکه استرس داشتم، ولی خندمم گرفته بود.

بدجور از دستت عصبانیه که داره همه ی خشمشو سر ماشین‌بیچارش خالی می کنه.

همش تقصیر خودشه!شونشو باال انداخت و گفت چی بگم! رسیدیم باید حتما بی بی رو معاینه کنم:

2476

به ماشین آرتام که حاال از قبلم سرعتش بیشتر شده بود، اشاره کرد و ادامه داد: ای کاش نمی ذاشتی توی ماشین آرتام بشینه.

نمی دونستم می خواد این جوری رانندگی کنه؛ من که توی‌ماشینش بودم آروم می روند.

خندید.

آره خب اون واسه موقعی بود که تو پیشش بودی و االن که نیستی‌حرصش گرفته؛ از همه بدتر اینکه کنار من نشستی!

با لبخند رومو برگردوندم.

تا خود شمال همش زیر لب صلوات می فرستادم که آرتام کار دست

خودش و بی بی نده. دست فرمونش حرف نداشت، اما سرعت زیادش منو به وحشت میانداخت.

2477

***

در ویال توسط سرایداری که یه مرد تقریبا مسن
بود، باز شد. راه
سنگالخی نسبتا طویلی پیش رومون
بود. هر سه ماشین جلوی ساختمونی با
نمای ویالیی و شیک که سبکش کامال مدرن بود،
ایستادند. دور تا دور
ویال پر بود از درختای میوه و
بومی، انگار که برگشته بودم به حال و
هوای گذشته ...یه دختر شیطون و عاشق که
همیشه در حال فرار بود!
بی بی آروم از ماشین آرتام پیاده شد؛ آرتام
عینکشو از روی چشماش
برداشت، کنار بی بی ایستاد و
حالشو پرسید. بنده ی خدا خب معلوم
بود که خوب نیست! دستشو گرفتم و با نگرانی

نگاهش کردم.

- بی بی قربونت برم، حالت خوبه؟

2478

نفس نفس می زد؛ چادر مشکیش که رفته بود عقبو با دست کشید
جلو.

وای مادر نفسم دیگه باال نمیاد. تا خود اینجا یه ریز زیر لب دعاخوندم، وگرنه معلوم نبود االن کجا بودیم!

رو به آرتام که کنار من ایستاده بود، گفت: پسرم می دونم جوونی و

کلت باد داره، اما با خودت همچین
نکن. چند بار گفتم سرعتتو کم کن
که خدایی نکرده تصادف نکنی، اما گوش ندادی
.اتفاق یه بار میفته، اون
وقت یه عمر پشیمونی با
خودش میاره؛ احتیاط کن مادر!
آرتام که از نگاهش می خوندم پشیمونه، فقط
سکوت کرده بود.
فرهاد اومد جلو و کمک کرد بی بی رو تا ویال ببریم
.توی اتاق معاینش
کرد که خدا رو شکر چیز مهمی

نبود و با استراحت بهتر می شد.
اتاق آقایون پایین بود و خانما باال. وارد ویال که
می شدی اولین چیزی
که چشمت بهش میفتاد یه سالن
تقریبا بزرگ بود که دور تا دورش
پر بود از تابلوهای نقاشی. اتاق من و پری یکی بود
،بی بی و لیلی جون
هم اتاق جدا داشتن. تخت من
سمت راست و تخت پری سمت چپ
اتاق بود.
پری: می گما عجب جای باحالیه!
آره، سبکش خوشگله‌لب و لوچشو آویزون کرد و.
نشست روی تخت.
دوست داشتم فقط پیش امیر باشم‌خندیدم و.

ساکمو گذاشتم روی تخت.

- حاال پیش من باشی چی می شه؟

2480

ا مسخره! قول می دم بهت بد نگذره‌چپ چپ.

نگاهم کرد که خندم بلندتر شد.

به ساعتم نگاه کردم، یک بود.

می گم االن دیگه وقت ناهاره؛ بین راه بی بی ساندویچ درست کرده‌بود، ولی من هنوز گشنمه.

من که خیلی خستم و می خوام بخوابم باشه، .

پس من می رم پایین یه چیزی آماده کنم‌با همون لباسایی که تنش بود گرفت خوابید.

از اتاق رفتم بیرون که توی راه پله با آرتام رو به رو شدم. دو تا پله
باهاش فاصله داشتم؛ یه پله رفتم
پایین ...نگاهمون توی چشمای
همدیگه بود، اما اون بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد. بوی عطرش
بینیمو نوازش داد؛ چقدر به این

2481

حس و به یک نگاه از جانب اون نیاز
داشتم.
اون رفته بود، ولی من بیشتر از دو تا پله نتونستم

پایین برم؛ نفس
عمیق کشیدم و آروم برگشتم، اما
دیگه نبود!
***
نیازی نبود واسه پیدا کردن آشپزخونه دنبالش
بگردم؛ درست سمت
راست سالن یه آشپزخونه ی تقریبا
بزرگ که اُپن بود، دیده می شد.
کسی رو توی آشپزخونه ندیدم. بالتکلیف یه نگاه
سرسری به همه جا
انداختم. در کابینتا رو یکی یکی
باز کردم، همه چیز توش بود. توی
یخچال رو هم نگاه کردم، خوبه با همینا می تونم
یه چیزی درست کنم!
مطمئنم بقیه هم مثل من حسابی

2482

گرسنه هستن.
فرهاد: هنوز نرسیده چسبیدی به پخت و پز؟!
قابلمه به دست برگشتم و نگاهش کردم؛ لب اُپن تکیه داده بود. با
لبخند قابلمه رو آب کردم و گذاشتم
روی گاز.
تو گشنت نیست؟!به شکمش دست کشید و یه تای ابروشو انداخت بالا.
چه جورم! پس تنبلی نکن و بیا کمک ای به چشم.
بانو!اومد کنارم ایستاد؛ داشتم گوجه ها رو که از تو

یخچال آورده بودم
بیرون، می شستم.
من چکار کنم؟- فکر کنم تو فریزر گوشت باشه،
ببین اگه هست یه بستشو بیار بیرون.

2483

داشت توی فریزرو نگاه می کرد و تو همون حالت
گفت: حاال چی می
خوای به خوردمون بدی؟
ماکارونی!سرشو از توی فریزر کشید بیرون.
چیه دوست نداری؟لباشو جمع کرد: چه کنیم که
شکم گرسنه این چیزا حالیش نمی شه.

و تو فریزرو نگاه کرد.

دوست نداشته باشمم باید بخورم پس یاال االن..

دیر نیست؟ زود حاضر می شه، فقط اگه کمکم کنی من که دربست در خدمتم؛ فقط بگو چکار.

کنم؟ -آشپزی که بلد نیستی، بیا سااالدو درست کن بقیش با من.

2484

گوجه، خیار و کاهو رو که شسته بودم، ظرفشو گذاشتم جلوش؛ رو صندلی نشسته بود.

بسته ی گوشتو برداشتم و رفتم کنار گاز؛ آب کم کم

داشت جوش می
اومد. ماکارونیا رو از وسط نصف
کردم و ریختم توی ظرف. داشتم
پیازا رو خرد می کردم که در همون حالت برگشتم تا
ببینم در چه حاله
... با دیدنش بی اراده زدم زیر
خنده! کارد آشپزخونه رو گرفته بود
توی دستش و بالتکلیف داشت به گوجه ای که تو
دستش بود، نگاه می
کرد.
به شوخی اخماشو کشید تو هم.
عجبا تو که می دونی من آشپزی بلد نیستم هر
چی کار سخته می‌دی دستم، بدون اینکه یه
راهنمایی
خشک و خالی بکنی؟

2485

با خنده گفتم: مگه می خوای گاو بکشی که کارد به اون بزرگی رو
گرفتی دستت؟
چاقو رو توی دستش چرخوند.
آخه گفتم چون بزرگ تره شاید باهاش زودتر بشه سااالدو درست کرد یعنی من موندم تو با این.
ضریب هوشی باالیی که داری چطورتونستی تخصص بگیری؟! اونم پزشکی!
به چاقویی که محکم گرفته بود توی دستش اشاره کردم.

اینو با تیغ جراحی اشتباه نگیر، برو یه کوچیک ترشو برداراشکامو که در اثر خرد کردن پیازا.
صورتمو خیس کرده بود رو پاک کردم. با شوخی و خنده و کارای بامزه ای که فرهاد می کرد، ناهارو درست کردیم.
نشستم روی صندلی آشپزخونه و دستامو گذاشتم روی میز.
- کی حاضر می شه؟

2486

صبر کن یه کم د م بکشه تا ...نگاهم افتاد به آرتام

که کنار اپن ایستاده بود. کی اومد من ندیدم؟!
لبخندمو با دیدنش قورت دادم. فرهاد که دید هول شدم، برگشت و
پشت سرشو نگاه کرد.
با دیدن آرتام کامل چرخید سمتش و با لحن شادی گفت: حدس می
زنم بوی دست پخت دلی نذاشته
شما هم بخوابید؟
آرتام که نگاه نافذش فقط منو نشونه گرفته بود، جدی گفت: خواب
نبودم!
و با لحن پر از تمسخری رو به فرهاد ادامه داد: مگه صدای خندتون می
ذاره کسی توی این ویال احساس
آرامش کنه؟

فرهاد با مکث کوتاهی بدون اینکه برگرده منو نگاه کنه، جواب آرتامو
داد. جدی و در کمال آرامش

2487

گفت: فکر نمی کنم صدامون اون قدرا
هم بلند بوده باشه که بخواد آرامشتون رو سلب کنه.
هر دو بدجور تو چشمای هم خیره شده بودند؛
ترسیدم یه وقت
دعواشون بشه. برق عصبانیتو توی
چشمای آرتام دیدم و بدون هیچ قصدی

آستین فرهادو گرفتم و تکون دادم.
زیر لب گفتم: فرهاد جان خواهش می کنم!
و این حرکت من از نگاه تیزبین آرتام دور نموند
.نگاهش اول به آستین
فرهاد که توی دست من بود
افتاد و بعد به چشمام خیره شد.
احساس می کردم داره دندوناشو روی هم فشار می
ده.
میون عصبانیت پوزخند زد و با همون لحن قبلی
تکرار کرد: فرهاد
جان؟!

2488

آستین فرهادو ول کردم، اما با اخم زل زدم توی چشمای آرتام. سعی
کردم آروم باشم.
بله، شما مشکلی دارید؟ ایشون ...که فرهاد با زدن حرفی که نباید « از اقوام من هستند و به خودم مربوطه چه جوری صداش می کنم »
و به فرهاد اشاره کردم و خواستم بگم
می زد هر دوی ما رو شوکه کرد.
فرهاد: من و دلی در حال حاضر با هم نامزدیم و قراره به زودی ازدواج
کنیم.
برگشت و نگاهم کرد. آروم بود، حتی نگاهش اونو کامال خونسرد نشون
می داد. ادامه داد: و من فکر

نمی کنم شوخی کردن با همسر آیندم
بخواد برای کسی سلب آسایش کنه!
توی صورت بهت زده ی آرتام نگاه کرد.

2489

ولی چون شما از این بابت احساس نارضایتی می کنید و اینجا هم‌ویالی شماست، بهتون قول می دم که دیگه تکرار نشه؛ اما خب ...
بی هوا دستمو توی دستش گرفت. تنم یخ بست و هنوزم تو شوک
بودم، ولی وقتی فرهاد دستامو گرفت
دیدم که دست مشت شده ی آرتام

چطور محکم و از روی حرص نشست روی اپن
.نگاه تیز و پر از خشمش
بین من و فرهاد در رفت و آمد
بود.
فرهاد کامال آروم بود و در حالی که سعی داشت
لحنش رمانتیک به نظر
برسه، تو چشمام زل زد و گفت:
دلارام قراره خیلی زود همسرم
بشه. بعضی از رفتارام در مقابلش کامال غیرارادیه و
اونم به خاطر عشقیه
که نسبت بهش توی قلبم

2490

دارم.
دستمو آروم آروم به لباش نزدیک کرد. خودمو
کشتم تا جلوی تعجبم
رو بگیرم. می دونستم داره نقش
بازی می کنه و دستمو نمی بوسه،
اما بازم قلبم داشت از جاش کنده می شد.
آرتامو دیدم که چطور به نفس نفس افتاده بود
.چیزی نمونده بود فرهاد
پشت دستمو ببوسه که آرتام
چشماشو بست و به سرعت رفت
سمت در و همچین درو بهم کوبید که با وحشت
توی جام پریدم. دست
فرهاد رو هوا خشک شد. صدای
بلند در باعث شد اونم چشماشو

ببنده.
آروم بازشون کرد و با لبخند رو به من گفت: رفت؟!
مات و مبهوت زمزمه کردم: تو چکار کردی؟!

2491

و سریع دستمو از تو حصار انگشتاش کشیدم
بیرون و با اخم تند تند
گفتم: نباید این کارو می کردی!
اون شوهر منه، فرهاد تو ...
دستشو جلوم گرفت که سکوت کردم. جوشش
اشکو توی چشمام حس
کردم.

فرهاد: اول خوب گوش کن ببین چی می گم و بعد هر قضاوتی که
خواستی در موردم بکنی بکن. آره
منم تقریبا مطمئن شدم این مرد
آرشامه، ولی اینکه دایما داره عقب نشینی می کنه و می خواد با
رفتارش نشون بده که آرشام نیست
رو نمی تونم درک کنم. تو ازم کمک
خواستی و منم گفتم تا آخرش باهاتم؛ گفتم منو همون طور نگاه کن
که می خواستی، مثل برادرت! اما
دلارام آرشام نیاز به یه شوک قوی

داره. می خواد نگاهشو سرد نشون بده، اما نمی
تونه. می خواد با
رفتارای ضد و نقیضش به همه ثابت
کنه که دارن در موردش اشتباه می
کنن، ولی درست برعکس اون داره اتفاق میفته
.دلارام به من اعتماد
کن، آرشام نه حافظشو از دست
داده و نه هر اتفاق دیگه ای که فکر
کنی تو رو فراموش کرده. من یه پزشکم و از دید
خودم دارم به آرشام
نگاه می کنم. اون سالمه و فقط
احساس می کنم با خودش درگیره؛
اینکه چرا و دلیلش چیه رو نمی دونم و این سر

قضیه برای منم مبهمه.

و آروم تر از قبل ادامه داد: می دونم دوستش داری ،می دونم با اینکه

می خوای جلوش نقش بازی کنی

ولی قلبت این اجازه رو بهت نمی ده

2493

تا بتونی طبیعی رفتار کنی. دلارام من حالتو می فهمم و کامال درکت

می کنم؛ تو نمی تونی ناراحتی

آرشامو ببینی، اما تا کی می خوای بشینی و

تماشا کنی؟ اون باالخره باید به خودش بیاد، باید

دالیلشو نسبت به
رفتارایی که از خودش نشون می
ده رو واست توضیح بده!
از روی صندلی بلند شد، دستاشو گذاشت روی میز
و کمی به جلو خم
شد.
محکم و جدی گفت: به من اعتماد کن، نمی ذارم
دل پاک و مهربونت
بشکنه. گفتم هواتو دارم شک
نکن که حقیقتو گفتم.
توی چشمای خیس از اشکم خیره شد؛ نفسشو
بیرون داد و با قدمای
کوتاه از آشپزخونه رفت بیرون.

سرمو تو دست گرفتم و چشمامو روی هم فشار
دادم. می خواستم به
حرفای فرهاد فکر کنم، اما ذهنم
پر شده بود از نگاه گرفته و ناراحت
آرشام! وقتی که فرهاد به قصد بوسیدن دستمو به
لباش نزدیک کرد
دیدم که چطور با بی قراری
چشماشو بست تا نبینه!
حرفای فرهادو قبول داشتم، ولی کاری که کرد
...نمی تونم اون نگاه پر
از گالیه رو فراموش کنم، نمی
تونم ساده ازش بگذرم!

دستامو به هم فشار دادم و گرفتم جلوی لبام و به
سقف آشپزخونه زل
زدم. قطرات اشک از چشمام
سر خوردن و روی گونه هام نشستن.
خدایا فقط تو می تونی کمکم کنی، فقط تو!
***

2495

ناهارو بدون آرتام خوردیم. هنوز برنگشته بود و
داشتم از نگرانی می
مردم! امیر مرتب شمارشو می
گرفت، ولی جواب نمی داد. مهناز خانم

با اینکه سعی می کرد خودشو آروم نشون بده، اما اصال موفق نبود. یه
لقمه غذا درست و حسابی از
گلوم پایین نرفت، انگار یه چیزی راه
گلومو بسته بود.
به فرهاد نگاه نمی کردم؛ ازش دلگیر بودم. درسته تقصیری نداشت و
قصدش کمک به من بود، اما بازم
طاقت نداشتم ببینم دیدن ناراحتی
کسی رو که از نبودش این طور بال بال می زنم!
ساعت شش عصر بود که صدای ماشینشو از تو حیاط ویال شنیدم. بدون
اینکه حواسم به حرکاتم باشه
دویدم سمت پنجره و پرده رو کنار

2496

زدم. با دیدنش که آروم از ماشین پیاده شد
همزمان لبخند پر از
آرامشی مهمون لبام شد. سنگینی
نگاه بقیه رو حس می کردم، اما دل بی
قرارم این چیزا سرش نمی شد.
داشت می اومد سمت ویال که بین راه ایستاد؛
نگاهشو چرخوند سمت
پنجره و چشمای منتظرمو دید
که لبمو گزیدم. با دیدن من اخماشو
کشید تو هم و سرشو زیر انداخت و راه افتاد سمت
ویال.

مهناز خانم با دیدن آرتام تند از روی صندلی بلند شد و به طرفش
رفت. با نگرانی نگاهش می کرد و تا
خواست چیزی بگه آرتام یه چیزایی
زیر لب زمزمه کرد و بدون توجه به بقیه تند تند از
پله ها رفت باال. امیر
نیم نگاهی به پری انداخت و
پشت سر آرتام رفت.

2497

لیلی جون که قصد داشت مهناز خانمو آروم کنه،
دستشو گرفت و

نشوندش کنار خودش.
مهناز آروم باش! آرتام که خدا رو شکر صحیح و سالم برگشت، دیگه‌ناراحتی نداره.
مهناز خانم که نگاهش فقط به راه پله بود، با ناراحتی گفت: چی بگم
لیلی؟! چی بگم؟!
تو فکر بودم. نگاهم به مهناز خانم بود که پری اومد و کنارم ایستاد.
تو چرا ماتت برده؟ پری تو می دونی مادر آرتام چرا این قدر ناراحته؟ این که پرسیدن نداره! آرتام دیر کرد نگرانش شد، همین‌نگاهش کردم؛.
خونسرد بود.
شونه هامو گرفت و با لبخند گفت: امشب می خوایم بریم روستای شما.
- روستای ما؟!

2498

حاال روستای شما نه روستای بی بی اینا، چه فرقی می کنه؟ این‌جوری هم می ریم قبرستون روستا یه فاتحه واسه عمو محمد می خونیم و هم اینکه شب کنار دریا چادر می زنیم و بساط ماهی کباب و ...

دیوونه شدی؟! شب بریم کنار دریا چادر بزنیم؟! آره مشکلش چیه؟ اومدیم دو سه روز خوش بگذرونیم و اگه بنا باشه‌تو خونه بمونیم که دیگه چرا اومدیم مسافرت؟

منکر تفریح و خوشگذرونیش نشدم، اما چرا

روستا؟دست به سینه با چشماش به طبقه ی باال اشاره کرد.

دستور از باالست!مشکوک نگاهش کردم.

منظورت کیه؟ طبقه ی باال هم امیر هست و هم آرتام‌خندید..

2499

تو فکر کن هر دو! در ضمن نگران نباش، آخر شب بر می گردیم وفقط شامو کنار دریا می خوریم.

مکث کردم؛ در حالی که نگاهم به مادر آرتام بود، گفتم: پری اون شب

توی باغ یادته ازت پرسیدم که

...

ا دلی من برم، فکر کنم مامان کارم داره‌نذاشت.
حرفمو بزنم و راه افتاد سمت لیلی جون که اون طرف سالن
نشسته بود.
شک ندارم یه چیزی می دونه و نمی خواد بگه
.حتما یه دلیلی واسه
رفتارای ضد و نقیض اخیرش داره؛
رفتار بعضیا هر بار منو بیشتر از قبل
به شک میانداخت، مخصوصا پری و آرتام!
***

2500

قرار شد فقط با دو تا ماشین بریم و به پیشنهاد
امیر، پری و لیلی جون
و مهناز خانم رفتن توی ماشین
امیر.
من، فرهاد و بی بی هم توی ماشین آرتام؛ البته بی
بی قبل از حرکت
کلی به آرتام سفارش کرد که آروم
رانندگی کنه. بنده خدا معلوم بود از
اون سری که توی ماشین آرتام نشسته خیلی
ترسیده. فرهاد جلو
نشست و من و بی بی هم روی
صندلی عقب.
ماشین امیر توی مسیر کنار ماشین ما بود. صدای
پخشش تا تو ماشین

آرتام هم می اومد. روی لبای
پری لبخند بود و داشت با امیر حرف
می زد؛ با حسرت خاصی نگاهمو از روشون برداشتم
و ناخوداگاه از توی
آینه به آرتام دوختم. چشماش

2501

روی من بود با شنیدن صدای بوق
ماشین امیر سرشو چرخوند و منم نگاهشون
کردم؛همه خوشحال بودن.
امیر با سر به آرتام اشاره کرد
که فهمیدم منظورش به سکوتمونه؛

حتی ضبط رو هم روشن نمی کرد.
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو
بستم؛ خوابم نمی اومد اما
یه جورایی احساس خستگی
می کردم. همزمان با بسته شدن چشمای
من، صدای پخش ماشین هم بلند شد. یه آهنگ
آروم و کامال احساسی
که باعث می شد همه ی حواسمو
بهش بدم.
« آهنگ آغوش از محسن یاحقی »
جا کن در آغوشت منو دلشوره هامو
پنهون کن از نامحرما درد و دالمو

2502

پیدام کن از اون راه دور و بی نشونه
پاک کن با دستات اشکای رو گونه هامو
بگو که می شنوی صدامو
الی چشمامو باز کردم و از همون جا به آینه نگاه
کردم، ولی اون نگاهم
نمی کرد. اخماشو کشیده بود
تو هم و به جاده خیره شده بود.
می خوام فقط آغوش من جای تو باشه
جایی که ساختی بهترین خاطرهامو
یادت میاد گفتی به من هر جا که باشی
نمی ذاری دلتنگ شم و داری هوامو
آخ که چقدر داشتی هوامو
هیچ کس هیچ حرفی نمی زد و فقط صدای نرم و

آروم آهنگ بود که
فضای مملو از سکوت ماشین رو
پر کرده بود. به این سکوت از جانب

2503

بقیه نیاز داشتم، اما از جانب کسی که هالک یه
جمله همراه با یک نگاه
پر محبتش بودم نه، از جانب
اون سکوت نمی خواستم!
بعد من با صدای کی شبا خوابت می بره
بعد من آروم کی شبو از روزگارت می بره
کی مثل من با خنده هات دیوونه بازی می کنه

وقتی که بهونه داری تو رو راضی می کنه
به اینجای آهنگ که رسید نگاهم کرد؛ چشمام محو چشمایی شده بود
که هنوزم مثل سابق به راحتی
توی قلبم نفوذ می کرد؛ نگاهش باهام
حرف می زد. انگار که با این قسمت از آهنگ قصد داشت چیزی رو بهم
بفهمونه.
کی دل خوشه وقتی که تو داری می خندی با رقیب
کی با تحمل زندگی می کنه جز همین منِ مونده غریب

2504

تو دلم تکرار کردم:
کی دل خوشه وقتی که تو داری می خندی با رقیب
»
« کی با تحمل زندگی می کنه جز همین منِ مونده غریب
هنوزم فرهادو رقیب خودش می دونست و اگه
آرتام بود نباید این حسو
تو خودش نگه می داشت. می
خواد غریبه باشه، اما نمی تونه. می
خواد با بی محلی حرفشو به اثبات برسونه، اما بازم
نمی تونه! دارم
تالششو می بینم که با تموم قدرت
می خواد منو پس بزنه، اما بدون هیچ
دلیلی و بدون اینکه قانعم کنه، بدون اینکه اعتراف

کنه! نه، من بدون
هیچ کدوم از اینا عقب نمی شینم؛
باید همه چیزو برام روشن کنه. می
دونم جز خودش هیچ کس نمی تونه پرده از
حقیقت ماجرا برداره، برای
همین کاری به بقیه نداشتم و

2505

فقط خودش برام مهم بود. اینکه فقط
و فقط از زبون خودش بشنوم چه اتفاقی افتاده و
دلیل رفتارای سرد و
بی منطقش چیه؟!

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. از توی کیفم درش آوردم و به
صفحش نگاه کردم، فرهاد! نیم
نگاهی بهش انداختم، اما اون
خونسرد نشسته بود و به جاده نگاه می کرد
.پیامشو باز کردم
«! با دقت به آهنگی که گذاشت گوش کردی؟ فکر کنم تیکه ی آخرشو
به من بود »
ناخواسته با خوندن جمله ی آخرش لبخند زدم
.شک نداشتم آرتام
حواسش به ما هست. فرهاد که
موبایلش دستش بود و منم که داشتم
پیامشو می خوندم؛ معلومه االن دقیقا زیر ذربین نگاهشیم و حتما اینم

باز جزیی از نقشه ی فرهاد بود.

2506

براش نوشتم:

« .هنوزم روی تو حساسه »

ارسال کردم و به دو ثانیه نکشید صدای زنگ پیامک گوشی فرهاد بلند شد. دیگه جرات نداشتم توی آینه نگاه کنم. نگاه پر از خشم و عصبانیتشو همین جوری هم روی خودم حس می کردم، دیگه وای به حال اینکه مستقیم نگاهش کنم!

فرهاد جواب پیاممو داد.

االن به نظرت دوست داره اول دخل منو بیاره یا تو رو؟! باور می کنی

همش دارم به خودم می گم االنه

که گوشیمو بگیره و از پنجره ی »

«! ماشین پرت کنه بیرون؟! ولی بازم با چه رویی دارم بهت پیام می دم

خودمم نمی دونم

2507

نگاه من به گوشیم بود و نگاه فرهاد به صفحه ی موبایلش؛ بی بی هم

چشماشو بسته بود. انگشتام روی
دکمه های گوشیم تند تند حرکت
می کرد که یه دفعه ماشین با صدای گوشخراشی از
حرکت ایستاد و
من که از همون اول دستم به
صندلی آرتام بود، تونستم تعادلمو حفظ
کنم و دستمو ستون بین خودم و صندلی قرار بدم،
اما بی بی بیچاره
بدجور از خواب پرید و دستشو
گذاشت روی قلبش و وحشت زده
گفتن یه نفر بود که وقتی با ترس به صندلی جلو «
آخ » اطرافشو نگاه
کرد. و در این بین تنها صدایی
که با شنیدن ترمز به گوشم خورد صدای
نگاه کردم دیدم فرهاد سرش با شیشه ی جلو

برخورد کرده و دستشو
به سرش گرفته و ریز ناله می

2508

کنه.
به آرتام نگاه کردم، چون کمربند بسته بود از جاش
تکونم نخورد. با
صدای صلوات بی بی به خودم
اومدم و تند از ماشین پیاده شدم؛ دقیقا
کنار جاده زده بود روی ترمز. رفتم سمت فرهاد و در
ماشینو باز کردم.
با نگرانی توی صورتش نگاه

کردم؛ چشماشو بسته بود و دستش
روی پیشونیش بود.
فرهاد حالت خوبه؟ ببینم چی شده؟ دستتو بردار!
دستشو بر نمی داشت. خودم دستشو گرفتم و از
روی پیشونیش
برداشتم؛ زخم نشده بود اما حسابی
ضرب دیده بود.
اخمامو کشیدم تو هم و به آرتام نگاه کردم.

2509

آقای محترم وقتی بلد نیستید درست رانندگی
کنید چرا می شینیدپشت فرمون؟! این چه

طرزشه؟!

لباشو روی هم فشار داد؛ انگار سعی داشت آروم باشه. نگاهش به رو به رو بود که یه دفعه سرشو چرخوند سمت من و زل زد توی چشمام.

وقتی با چشمای خودت چیزی رو ندیدی حق نداری این طور با من‌حرف بزنی. جون یه حیوون بی گناه در خطر بود که اگه به موقع ترمز نکرده بودم االن ...

آره تو گفتی و منم باور کردم!

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم: جون حیوونا از جون آدما براتون با ارزش تره؟

پوزخند زد و با لحن خاصی تکرار کرد: آدما؟!

نیم نگاهی به فرهاد انداخت. زل زد به جاده و ماشینو روشن کرد.

2510

به اندازه ی کافی معطل شدیم‌غد، مغرور و یه. دنده مثل همیشه!

فرهاد آروم رو کرد بهم و گفت: من خوبم دلارام؛ شلوغش نکن و بشین

بریم.

با نگرانی گفتم: مطمئنی خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

خندید.

آره خوبم خیالت راحت، برو بشین قرص نمی.
خوای؟ تو کیفم قرص سردرد دارم، بذار برات بیارم.
خواستم برم که دستمو از روی آستین گرفت.
خوبم عزیزم‌تعجبو تو چشمام دید. این بار آرتامو.
نمی دیدم چون کنار در ایستاده
بودم. فرهاد که روش به من بود
بهم چشمک زد؛ فهمیدم از قصد از

2511

استفاده کرده تا حرص آرتامو در بیاره، اونم در
مقابل کاری که باهاش
کرد! « عزیزم » لفظ

نشستم توی ماشین، هنوز درو کامل نبسته بودم
که پاشو گذاشت رو
گاز.
بی بی تا ماشین حرکت کرد رو کرد به آرتام و با
ناله و التماس گفت:
پسرم تو رو به ابوالفضل آروم تر
برو؛ به خدا چیزی نمونده بود سکته
کنم. وقتی ماشین تکون خورد گفتم خدایی نکرده
تصادف کردیم. خدا
رو شکر کمربند بسته بودی
مادر، حواستو جمع کن.
آرتام هم نه گذاشت و نه برداشت رو کرد به فرهاد
و گفت: از دکتر
مملکت بعیده به قوانین احترام نذاره.
فرهاد با اخم نگاهش کرد و گفت: اگه از طرز

رانندگی شما خبر داشتم
حتما کمربند می بستم، اما ظاهرا

2512

اشتباه فکر می کردم.
دیدم چطور انگشتای آرتام دور فرمون محکم شد.
در حالی که از تو آینه به من نگاه می کرد، گفت
:اشکال از رانندگی من
نیست؛ وقتی تموم حواستون
به گوشی و اس ام اس بازیتون باشه
تهشم می شه همین!
و با منظور رو به فرهاد ادامه داد: خود کرده را

تدبیر نیست آقای دکتر!
از این همه حرص خوردنش خندم گرفته بود، ولی به روی خودم
نیاوردم.
بقیه ی راه توی سکوت طی شد. ماشین امیر از ما جلوتر بود، واسه
همین متوجه ی تاخیر ما نشد و
وقتی رسیدیم روستا آرتام ماشینشو
جلوی در قبرستون کنار ماشین امیر نگه داشت.

2513

پیاده شدیم که امیر همراه پری اومد جلو و رو به

آرتام با نگرانی پرسید:
چرا دیر رسیدی؟
و آرتام کوتاه جواب داد: بعد می گم.
پری اومد کنارم و زیر گوشم گفت: قضیه چیه؟!
تا توی قبرستون همه چیزو به طور خالصه واسش تعریف کردم.
پری: با هم دعواشون نشد؟
نه بابا فرهاد بیچاره اهل دعوا نیست‌با چشم به.
آرتام اشاره کرد و با لبخند گفت: ولی آرتام تا دلت بخواد!
نگاهش کردم.
تو از کجا می دونی؟بی خیال شونشو انداخت بالا.
از امیر شنیدم‌کنار قبر عمو محمد ایستادیم؛ خم شدم و از کنار قبر یه سنگ کوچیک

برداشتم. نشستم و با سنگ

2514

چند تا ضربه به سنگ قبر زدم و شروع
کردم زیر لب فاتحه خوندن.
سایه ی یه نفرو باالی سرم حس کردم. آرتام کنارم
نشست و سر
انگشت اشارشو چند بار به سنگ قبر
زد و زیر لب فاتحه خوند. بی بی
چادرشو کشیده بود توی صورتش و گریه می کرد
.قبرستون مسکوت و
گرفته ناخوداگاه باعث می شد

دنیایی غم تو دلت بشینه. چشمامو
بستم؛ چند قطره اشک با لجبازی تمام روی گونه
هام نشست. نفس
عمیق کشیدم تا آروم بشم. چشمامو
باز کردم و شیشه ی گالبو از تو
کیفم در آوردم. امیر یه قمقمه آب ریخت روی سنگ
قبر و بعد از اون با
گالب آروم آروم سنگو شستم.
نیمی از شیشه خالی شده بود و

2515

داشتم رو سنگ دست می کشیدم که دستی مردونه

نشست رو دستم.
به سرعت برق نگاهش کردم؛ آرتام بدون اینکه
نگاهم کنه شیشه ی
گالبو ازم گرفت. نگاه من روی اون
بود و اون با گالب سنگ قبرو می
شست. اون که با عمو محمد نسبتی نداشت، پس
چرا شیشه ی گالبو از
دستم گرفت؟!
ایستادم و ناخوداگاه به پشت دستم، درست همون
جایی که دست گرم
آرشام لمسش کرده بود، دست
کشیدم. گفتم آرشام! حتی تو دلمم
می ترسیدم اونو آرشام خطاب کنم؛ اینکه نتونم
جلوی خودمو بگیرم و
تو واقعیت هم اسمشو به زبون

بیارم. می خواستم اونو به خودش
بیارم، ولی بعضی از کارام دست خودم نبود.

2516

آرتام از جاش بلند شد و کنار من ایستاد. جدی تو
صورتم نگاه کرد و
گفت: قبر همسرتون کجاست؟!
برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد و با تعجب
نگاهش کردم. نگاه
خیره ی فرهاد و بی بی که داشت
اشکاشو پاک می کرد رو روی
خودمون حس کردم. خدایا چی بهش بگم؟!

مستاصل به بی بی نگاه کردم؛ آروم از روی زمین بلند شد و چادرشو
تکون داد.
بی بی: می خوای بدونی چکار پسرم؟!
آرتام رو کرد به بی بی و با همون لحن قبلی جوابشو داد: به نظر شما
واسه چی می خوام بی بی؟!
و تو چشمای من زل زد و ادامه داد: می خوام واسش فاتحه بخونم!
دستای: « .می خوام واسش فاتحه بخونم »
سردمو تو هم گره زدم؛
جملش بارها توی سرم تکرار شد

2517

نگاهمو از روش برداشتم، اما صداشو کامال واضح و حتی جدی تر از قبل
شنیدم.
پس چرا ساکتید؟! مگه به ...یه دفعه بی بی گفت :دلارام نمی دونه قب ...
و انگار که فهمیده باشه نباید ادامه بده، ساکت شد.
آرتام نگاهی از روی شک به من و بی بی انداخت.
رو به من گفت: یعنی شما نمی دونید قبر همسرتون کجاست؟!
با تندی و حرص خاصی که توی چشمام موج می زد نگاهش کردم.
دستامو از سر خشم مشت کردم و

فشار دادم. می خواستم بزنم توی
صورتش و بگم این نگاه پر تمسخر واسه چیه؟!
راه افتادم سمت در قبرستون؛ فرهاد پشت سرم
اومد. کنترلی روی
اشکام نداشتم؛ محکم به صورتم
دست کشیدم. لعنتیا این اشکای لعنتی

2518

واسه چیه؟ چرا ضعیفم می کنن؟ چرا الل مونی
گرفتم؟ چرا جوابشو
ندادم؟ چرا توی صورتش داد نزدم
که شوهر من زنده است و تویی که

رو به روم ایستادی ...اما باهام غریبه ای؟ چرا می خواد غرورمو خرد
کنه؟ چرا؟!
قصدم این بود برم سمت دریا؛ قدمام آروم نبود ...تند، پر از حرص، پر
از خشم از این همه بی وفایی و
درد!
فرهاد: دلی آروم تر.
قدمامو آروم کردم. نفس زنون کنارم ایستاد.
خواهش می کنم ازت نسبت به حرفاش بی تفاوت باش نمی تونم! اون لعنتی چرا داره باهام بازی.
می کنه؟ از روی رفتارش‌از روی نگاهش، چهره و، حتی
صداش می دونم که اون خود آرشامه.

2519

هر وقت خواستم شک کنم به دالیلش فکر کردم.
تو صورت فرهاد نگاه کردم و گفتم: مگه گناهه من چی بود فرهاد؟ فقط
چون هنوزم عاشقشم باید این
طور مجازات بشم؟ این حقم نیست،
به خدا حقم این نیست!
آروم باش! اشکاتو پاک کن مردم دارن نگاهت می کنن‌دستمالی که جلوم گرفته بودو از دستش.
گرفتم.
می دونم خسته شدی، اما بازم باید صبر کنی تا.
کی؟! نمی دونم دیگه بریدم، می ترسم درجا بزنم و.

نتونم ادامه بدم تا وقتی که عاشقشی می تونی‌از..
همون فاصله دریا رو دیدم و با دیدنش یاد گذشته
افتادم. همون
روزی که با آرشام اومدیم اینجا و

2520

من از مهریه ام باهاش حرف زدم. چه
حرفای قشنگی می زد؛
دلارام دقیقا بگو چی می خوای؟ چیزی که نشه
روش به عنوان مادیات حساب کرد، چون مطمئنم
خوشبختی رو با پول نمی شه به
دست آورد. شاهد چنین زندگی هایی

می شه یه زندگی مستحکم رو « عشق » بودم و نمی خوام واسه
خوشبختیم پول رو تضمین کنم. با
محبت، گذشت، وفاداری و از همه مهمتر با
تضمین کرد؛ مهر من همینه!
تو کی هستی؟!با تعجب نگاهش کردم؛ بازوهامو گرفت.
دلارام، تو از من، از این زندگی که خودم با دستای خودم سیاهش‌کردم، چی می خوای؟

2521

مهرمو! کدوم مهر؟!در حالی که نگاهمون تو هم گره

خورده بود، نجواکنان گفتم: همون
مهری که االن جلوی خودت به زبون
آوردم؛ مهریه ی حقیقی من
همینه. مهریه ای که با دل بسته بشه، مهریه ای که
سیاهی قلم نتونه
معنی و درخشش رو توی
زندگیمون از بین ببره. مهریه ی من همونیه
که گفتم؛ یه بار و اونم برای همیشه!
سرم روی سینه های پهن و عضالنیش بود. به
زیباترین شکل ممکن
زمزمه کرد: مهریه ات
پیش منه. می دونم ازم چی می خوای.
به اینکه برام خاص و دست نیافتنی بودی و هستی
شک نکن، چون
باورت دارم. به اینکه از نظر من

2522

ذاتت به آرومی اسمته شک نداشته باش؛
سخته اینکه بخوام بگم حتی زمزمه کردنش رو هم
در توان خودم نمی
بینم. شاید احتیاج دارم که آروم
بشم ...اینکه تو آرومم کنی!
بی صدا هق هق می کردم. از شنیدن صدای
ماشین با یه لرزش خفیف
به خودم اومدم. انگار خودمو تو
اون زمان می دیدم و هنوز تک تک
لحظاتش جلوی چشمام بود. با دستمال اشکامو

پاک کردم؛ فرهاد
ساکت و آروم کنارم ایستاده بود.
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.
امیر و آرتام داشتن لوازمو از صندوق عقب ماشین
می آوردن بیرون.
پری اومد طرفم؛ فرهاد که دید
پری داره میاد این طرف ازم فاصله
گرفت و رفت کمک امیر و آرتام.

2523

دلارام خوبی؟!سرمو تکون دادم و به دریا خیره
شدم.

چرا یه دفعه گذاشتی رفتی؟ باور کن آرتام منظوری نداشت‌اخمامو کشیدم تو هم..

دیگه حرفشم نزن پری‌ساکت شد؛ خوب می.

دونست این جور مواقع که سگ بشم دوست

ندارم کسی به پر و پام بپیچه. به

خودش از همه بیشتر مشکوک بودم و

این به حال خرابم دامن می زد.

***

هوا تاریک شده بود. دو تا چادر با فاصله از دریا،

منقلی که ماهی ها

روی زغال داغ در حال کباب شدن

بودند و هیزمایی که صدای ترق و

ترق سوختنشون توی آتیش حس خوبی رو بهم
می داد. هوا سرد نبود،
ولی خب هوای شمال کامال با
تهران فرق داشت.
مهناز خانم داشت با موبایلش حرف می زد و لیلی
جون و بی بی هم تو
چادر نشسته بودند. من و پری
دور آتیش دستامونو به عقب روی
شن و ماسه ها تکیه داده بودیم و نگاهمون به
آسمون بود. و امیر و
فرهاد با شوخی و خنده داشتن
ماهی ها رو کباب می کردن. اخالق امیر
جدا از آرتام بود؛ کامال خوش رفتار و امروزی!

آرتام توی ماشین بود و نمی دونم داشت چکار می کرد.
مهناز خانم که مکالمش تموم شد، با لبخند رو به امیر گفت: بیتا و
خالت دارن میان اینجا.
امیر با لبخند به مادرش نگاه کرد.

2525

ا چه خوب! باز بوی کباب به دماغ بیتا خورد؟مهناز خانم خندید.
نگاه کنجکاو ما رو که دید گفت: بیتا خواهرزادم با خواهرم شمال

زندگی می کنن. با ماشین از ویالشون
تا اینجا بیست دقیقه بیشتر راه
نیست. زنگ زده بودم حالشونو بپرسم که وقتی
فهمید اومدیم شمال
گفت بریم اونجا که من گفتم اونا
بیان اینجا.
پری زیر گوشم گفت: من یه بار تو جشن عقدم
دیدمش؛ دختر مهربون
و شیطونیه. اون شب مهنازجون
خواست نگهشون داره، ولی بیتا
گفت کلی کار داره و باید برگردن.
بی تفاوت به حرفای پری گوش می دادم. فرهاد
ماهی های کباب شده
رو گذاشت توی یه سینی و اومد

2526

سمت ما. بعد از دقایقی صدای ترمز
ماشین از پشت چادرا باعث شد همه ی نگاه ها به
اون سمت کشیده
بشه. از جامون بلند شدیم؛ انگار
خودشون بودن. دختر جوونی که
تقریبا هم سن و سال من و پری بود و حدس می
زدم باید بیتا باشه، با
لبخند به طرفمون دوید و با شور
و حرارت خاصی خالشو بغل کرد و
بوسید.
سالم خاله جون! الهی قربونتون برم دلم واستون یه

ریزه شده بودمهناز خانمم صورتشو بوسید و.
باهاش احوال پرسی کرد.
مهناز خانم: جدیدا بی وفا شدی دختر؛ یه زنگم از
خاله ی پیرت دریغ
می کنی!
- اختیار دارید کی گفته خاله ی خوشگل من پیره؟

2527

مهناز خانم با لبخند صورت خواهرشو بوسید. بیتا
اومد طرفمون و بازار
سالم و علیک گرم شد.
توی صورتش دقیق شدم؛ چشمای قهوه ای و

درشت، مژه های بلند و
فر، بینی قلمی و خوش فرمی که
خدادادی کوچیک بود با لبای کوچیک
و گوشتی. واقعا می شه گفت دختر خوشگلی بود و
صد البته شاد و
سرحال!
با لبخند به هممون دست داد؛ به من که رسید پری
با دست بهم اشاره
کرد و گفت: دلارام، خواهرم!
بیتا با تعجب به پری نگاه کرد: مگه خواهر
داشتی؟!
پری خندید.
دلارام دوستمه، ولی از خواهر بهم نزدیک تره‌بیتا.
با شیطنت ابروشو انداخت بالا و با لبخند گفت
:باریکال! که این

طور.

2528

با مادرشم سالم و احوال پرسی کردیم. همون موقع آرتامو دیدم که داره
میاد طرفمون. بیتا با دیدن
آرتام لبخندش پر رنگ تر شد و قبل از
اینکه آرتام بهمون برسه، اون رفت سمتش. باهاش دست داد و حالشو
پرسید. آرتام هم با خوشرویی
جوابشو داد. درسته لبخند نزد، اما
همه ی حالتاش دستم بود!

***

یه تیکه از گوشت ماهی رو گذاشتم دهنم؛ مزش عالی بود، ولی حیف
که دل و دماغ درست و حسابی
نداشتم.
امیر رو به بیتا که با اشتها غذاشو می خورد گفت
:فکر کنم مادر
شوهرت دوستت داره.
بیتا با خنده گفت: کو مادر شوهر؟!

2529

امیر: همیشه که واسه مردا صدق نمی کنه که می

گن تا سر غذا رسید
یعنی مادر زنش دوسش داره؛
یکیش خود تو! دقیقا همیشه وقتی می
رسی که غذای مامان حاضره. از همون بچگیتم
شکمو بودی.
بیتا: مگه با دست پخت محشری که خاله جون
داره می شه شکمو
نبود؟
مهناز خانم با محبت نگاهش کرد و گفت: نوش
جونت دخترم. من که
دختر ندارم، تو با اوالدم چه فرقی
داری؟
بیتا دستشو گذاشت روی سینش و با لحن بامزه
ای گفت: ما مخلص
خاله خانم گلمونم هستیم!

دختر بانمکی بود؛ اخالق و رفتارش منو یاد زمانی
میانداخت که هنوز با
آرشام آشنا نشده بودم. اون
موقع همین طور شاد و شیطون بودم.

2530

هیچ کس از پس زبونم بر نمی اومد، حتی آرشام!
اما حاال ...
نفسمو همراه با آه از سینم بیرون دادم که فقط
پری و آرتام متوجه
شدن. بقیه اون طرف آتیش نشسته
بودن و ازم فاصله داشتن.

پری آروم کنار گوشم گفت: چرا آه می کشی؟!
هوم؟! می گم آه کشیدنت واسه چیه؟! هیچی، شامتو بخور! دلارام مطمئنی خوبی؟ پری جان، خواهر گلم، من خوبم! می شه هر پنج دقیقه یه بار هی‌اینو ازم نپرسی؟
بده نگرانتم؟ نگفتم بده، گفتم شامتو بخور- خدا. امشبو با اخالق چیز مرغی تو بخیر کنه!

2531

خیر سرم دارم شام کوفت می کنم!خندید.
خیلی خب ببخشید، کوفت کن!نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم. سنگینی نگاه بقیه رو ما

بود و
من بی توجه به همشون با ماهی
توی بشقابم بازی می کردم.
***

همه دور آتیش نشسته بودیم. من و پری پیش
هم بودیم؛ امیر و
فرهادم کنار هم نشسته بودن و حرف
می زدن. آرتام با چوب هیزما رو تو
آتیش تکون می داد و شعله ورشون می کرد. بی
بی، مهناز جون و مادر
بیتا که اسمش بهناز بود، توی
چادر نشسته بودن.

2532

باد شدیدی می اومد که کم مونده بود شالو از سرم
بکنه و با خودش
ببره. با صدای رعد و برق و بعدشم
نم نم بارون، نگاه هر شش نفرمون
به سمت آسمون کشیده شد.
فرهاد: هوا بدجور ریخته بهم!
امیر: هوای شمال همینه. کم کم راه بیفتیم، ممکنه
بارون شدیدتر بشه.
یه دفعه بیتا با صدای نسبتا بلندی که پر بود از
هیجان گفت: من و
مامان تازه رسیدیم و همش به این
امید اومدم که صدای آرتامو بشنوم.
همه ساکت شدن و بیشتر از همه نگاه متعجب من

بود که روی آرتام
میخکوب موند.
امیر خندید و از جاش بلند شد: من برم گیتارو
بیارم؛ می دونم تا این
اخوی ما یه دهن واست آواز نخونه
ول کنش نیستی.

2533

بیتا با شوق خاصی دستاشو زد بهم. امیر رفت
سمت ماشینش و از
صندوق عقب کیف گیتارو برداشت
و برگشت پیشمون؛ گیتارو گذاشت

کنار آرتام و گفت: اخوی بسم اهلل!
همه به جمله ی امیر خندیدن جز من که هنوزم
مات و مبهوت داشتم
آرتامو نگاه می کردم. مگه آرتام
... نه این امکان نداره! آرشام بلد
نبود گیتار بزنه، چه برسه به اینکه بخواد بخونه
.شایدم ...
گیج و منگ داشتم نگاهش می کردم که چطور
ماهرانه گیتارو توی
دستاش گرفته بود و تنظیمش می
کرد. انگشتاش روی سیم های گیتار
لغزید و رو به جمع نگاه کرد.
بیتا با ذوق گفت: همونی که همیشه تو ت ...

آرتام اخم کرد؛ بیتا نیم نگاهی به جمع انداخت و رو به آرتام ملتمسانه
گفت: همین یه بار!
با تردید نگاهمو به بیتا دوختم. یعنی قبال صداشو شنیده؟!
به آرتام نگاه کردم که بعد از مکث کوتاهی درخواست بیتا رو قبول کرد.
تو دلم یه جوری شد؛ یه حس بد و شایدم حسادت! نمی دونم چی بود، ولی هیچ خوشم نیومد.
آرتام با تسلط و کامال ماهرانه انگشتاشو روی سیم های گیتار می

کشید. خدایا چرا نمی تونم باور کنم؟!

« آهنگ کعبه ی احساس از محسن یاحقی »

شب پاییزی احساس مثل بارون منم نم نم

می ریزم تو خودم انگار دارم عاشق می شم کم کم

یه کم گرمم یه کم سردم تو رو حس می کنم هر دم

آهای روزای تکراری دیدین عاشق شدم من هم

2535

سرش پایین بود که همزمان با خوندن ترانه سرشو بلند کرد و به بیتا

زل زد. مردم و زنده شدم، خدایا!

اصال انگار اون لحظه روح تو تنم نبود

سرد بودم.
نگو زوده تو دوست داشتن همین حد کافی و بس نیست
می دونم تا ته قصه هنوز چیزی مشخص نیست
قلبم جوری تو سینه می زد که می ترسیدم قفسه ی سینمو هر آن
بشکافه و بزنه بیرون و با هر تپش
تموم احساسمو برمال کنه! بی اراده
اشک توی چشمام حلقه بست؛ کف دستام عرق کرده بود که محکم تو
هم فشارشون دادم.
چرا چهرت پریشونه چرا تو قلبت آشوبه
برای تو اگه زوده برای من چقدر خوبه
مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم

2536

شناختم با تو احساسو یه دنیا عاشقت هستم
گوشه ی لبمو گزیدم تا یه وقت گریم نگیره. یه
قطره اشک نشست روی
صورتم که سریع سرمو زیر
انداختم تا کسی متوجه ی اون یه
قطره اشک نشه.
بیتا با عالقه ی خاصی به آرتام نگاه می کرد، ولی
این بار آرتام زل زده
بود به آتیش. حاال هم که سرمو
انداخته بودم پایین و چیزی جز
دستای سردم نمی دیدم.

مهم نیست اگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم
می رم کعبه ی احساس و تو رو از خالق عشق پس
می گیرم
مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم
شناختم با تو احساسو یه دنیا عاشقت هستم

2537

به اینجای آهنگ که رسید نتونستم طاقت بیارم و
نگاهش نکنم؛ دلم
بدجور بی تابی می کرد. ولی همین
که چشمم بهش افتاد نگاهمون تو
هم گره خورد. دیگه نتونستم کاری کنم، نتونستم

نگاهمو ازش بگیرم.

حاال فقط اونو می دیدم، با تموم

بی وفاییاش! اما این قلب هنوزم اونو

می خواست. خیره شده بود تو چشمام و می خوند

.حس می کردم

صداش داره می لرزه؛ شاید اینو فقط

من دارم حس می کنم! با همه ی

وجود می دیدم که چشماش در اثر انعکاس شعله

های آتیش که زیر

بارون هر آن امکان داشت خاموش

بشه، چطور می درخشید.

مهم نیست اگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم

می رم کعبه ی احساس و تو رو از خالق عشق پس

می گیرم

2538

سرشو بلند کرد رو به آسمون و انگشتاشو محکم تر روی سیم های
گیتار کشید و خوند.
تو رو از خالق عشق پس می گیرم
دستش از حرکت ایستاد؛ قفسه ی سینش با شتاب باال و پایین می شد.
همه واسش دست زدن جز من!
ناخوداگاه از جام بلند شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم و یا حرفی بزنم دویدم سمت صخره ای که با
فاصله ی زیاد از ما درست سمت

راستمون بود. صدای پری رو شنیدم،
اما فقط می دویدم ...داشتم خفه می شدم!
بارون تند شده بود؛ پشت صخره ایستادم و زدم
زیر گریه. اومده بودم
اینجا تا خودمو خالی کنم تا گریه
کنم و داد بزنم تا خدا رو صدا کنم

2539

و از ته دل ضجه بزنم. از دلی که پر از درد و پر از غم
بود، تا کسی جز
خودش صدامو نشنوه.
صدای قدم هایی رو روی ماسه ها شنیدم. برگشتم

و از پشت صخره اون
طرفو نگاه کردم، با هق هق و
نگاهی تار از اشک!
آرتام بود که به این سمت می اومد. صدای فریاد
بلند امیرو شنیدم که
صدامون می زد برگردیم.
به محض دیدن آرتام دیوونه شدم و به طرف
مخالف که هیچی جز
سیاهی نبود دویدم. نمی خواستم
نزدیکم باشه، می خواستم ازش فاصله
بگیرم. برخالف خواسته ی قلبیم می خواستم ازش
دور بمونم!
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم؛ داشت می دوید
و صدام می کرد
وایستم.

داد زدم: نیا لعنتی! برگرد ...نمی خوام ببینمت!

2540

جیغ کشیدم: برو!
برگشتم، ولی چون تاریک بود نتونستم جلومو ببینم
و پام توی یه چاله
گیر کرد و با جیغ خفیفی افتادم
زمین.
درد مثل صاعقه توی کل تنم پیچید. گریه می کردم
و این بار علاوه بر
روح، جسمم درد می کرد. آرتام
کنارم زانو زد؛ دستاشو هراسون

دورم حصار کرد که از درد فریادم به آسمون بلند شد. روی پهلو افتاده
بودم و به خودم می پیچیدم.
نگاه خیسم که زیر بارون تصویر
صورتشو محوتر از قبل می دید، روی صورتش لغزید. بدجور نفس نفس
می زد؛ چند بار پشت سر هم
نفس عمیق کشید. اسممو بریده

2541

بریده صدا زد. صورتمو برگردوندم؛ خواست بازومو بگیره که صدای

گوشیش بلند شد. پشت سر هم
سرفه کرد؛ دیگه صورتشو نمی دیدم،
ولی صداش خش دار و بریده توی گوشم پیچید.
شما برگردید، نمی تونم امیر، برو!داد زد: بهت می
گم برو، چرا نمی فهمی؟ من آرومم، فقط مامان و
بقیه
رو با خودت برگردون ویال.
ماشینمو ...
به سرفه افتاد و با همون حالم که حاال از گریه فقط
هق هقش توی
گلوم مونده بود، نگاهش کردم.
نفس عمیق کشید؛ آروم تر از قبل تو گوشی گفت
:ماشینو بذار پشت
صخره.
گوشیشو آورد پایین و نگاهم کرد. نفساش آروم تر

شده بود. خواستم تو
جام نیمخیز بشم ولی از درد

2542

نتونستم و با ناله افتادم. دستاشو
گذاشت زیر شونه هام.
کمکت می کنم، آروم پاشو!داشت تکونم می داد؛
لبامو با درد گاز گرفتم. نگاهم تو صورتش بود و
نگاه اون به من که سعی داشت
آروم از رو زمین بلندم کنه.
از اینکه نزدیکشم الل شدم؛ از اینکه داره بغلم می
کنه، هیجانو با هر

تپش از قلبم احساس می کردم،
حتی با وجود درد! موهای خوش حالت و مشکیش
خیس ریخته بود رو
پیشونیش. شدت بارون خیلی
زیاد بود و مستقیم توی صورتمون می
خورد. راحت نمی تونست جلوشو ببینه؛ چند قطره
از بارون خورد توی
چشماش.

2543

آرنج دست راستم درد می کرد و از همون سمت تو
بغلش بودم. کف

دستام می سوخت. دست چپمو
آوردم باال و سر انگشتام و آروم به
چشماش کشیدم. از حرکت ایستاد و دیگه قدم از
قدم بر نمی داشت.
خودمم نمی دونستم دارم چکار
می کنم و تموم کارام غیرارادی بود.
نرم و آروم چشماشو نوازش کردم؛ خیسی پشت
پلکاشو با سر انگشتای
لرزونم گرفتم تا راحت تر بتونه
ببینه. آروم دستمو آوردم پایین.
چشماشو باز کرد؛ نگاه خواستنی و جذابشو تو
چشمای خیسم انداخت.
هر دو دستمو به بدبختی آوردم
باال.
***

2544

گرمای شدیدی رو روی پیشونیم حس کردم. دستی
که نوازشگرانه روی
صورتم کشیده می شد. جرات
نداشتم چشمامو باز کنم. تموم
حوادث و اتفاقات قبل پیش چشمام بود و با این
گرما احساس غریبی
نمی کردم. انگشتای دستش حصار
بین انگشتام شده بود، دستاش
چقدر داغه! صدای نفسام بلند شد، داشتم هیجانو
با جزء جزء وجودم

لمس می کردم. نتونستم بیشتر
از اون چشمامو بسته نگه دارم. آروم
بازشون کردم و قبل از اینکه کامل باز بشن اون
گرمای لذت بخش ازم
دور شد. نگاهمو نرم کشیدم
سمتش؛ کنارم نشسته بود. نگاهمو که
رو خودش دید، بلند شد و رفت کنار پنجره. گیج و
منگ چشمامو از
روش برداشتم و به اطراف دوختم.

2545

از تعجب دهنم باز موند! یه ضرب

تو جام نشستم، فقط زانوم درد می کرد.
ما کجاییم؟!نگاهشو از پنجره نگرفت.
تو کلبه! اینو که خودمم دارم می بینم؛ چرا اینجاییم؟! نمی دونم! اما اینجا که ...سکوت کردم؛ از این همه خونسردی تو رفتارش حرصم گرفته بود پا.
روی دلم گذاشتم و سعی کردم
برگردم تو جلد دلارامی که با آرتام
غریبه بود. چقدر سخته که کنارش باشی و بگی باهاش غریبه ای!
هنوز بارون می اومد؛ بیرون تاریک بود و تو کلبه درست مثل اون شب
که با آرشام اینجا بودیم، نور

2546

شمع های کوچیک و بزرگ اطراف کلبه
رو روشن کرده بود.
با کالمی که رنگ و بوی خاصی به خودش داشت،
در حالی که نگاهم به
شیشه ی بارون خورده ی پنجره
بود گفتم: خدا کنه هر چی زودتر
بارون بند بیاد. اینجا موندنم بیشتر از این درست
نیست.
تند برگشت و نگاهم کرد. حدسم درست بود،
داشتم با اعصابش بازی
می کردم. همه ی حالت ها و
عکس العمالشو می شناختم.

با اخم نگاهم کرد.

نگران نامزدت نباش؛ رو گوشیت زنگ زد. بهش گفتم بارون که بنداومد بر می گردیم.

لب تخت نشستم و به زانوم دست کشیدم. لباسام نم داشت، اما لباسای

آرتام با قبلیا که تنش بود فرق

2547

داشت. وقتی کنار ساحل بودیم یه

بلوز جذب آستین کوتاه آبی تنش بود، اما حاال یه

بلوز مردونه ی

آستین بلند سفید.

معلومه که نگرانم می شه! من با یه مرد غریبه توی یه کلبه ای که‌هیچ کس جز ما توش نیست ...هر کی هم باشه نگران می شه!

متوجه ی تیکه ای که بهش انداختم شد. یه قدم اومد سمتم، ولی

همون پایین تخت ایستاد و جلوتر نیومد. تو چشماش نگاه کردم که چطور با خشم به من زل زده بود. چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی گی؟ بگو تو رو

به خدا؛ بگو که من شوهرتم!

سرم داد بزن و هوار بکش. بگو حق ندارم اسم فرهادو بیارم. هر چی دلت می خواد بهم بگو، فقط ساکت

نباش! با نگاهت باهام حرف نزن،

2548

بذار صداتو بشنوم لعنتی!
طاقت نداشتم بیشتر از اون تحمل کنم. سکوت
هیچ چیزو حل نمی
کرد. آرشام محکم تر از این حرفا
بود که بخواد با حسادت تحریک بشه.
با اینکه می دونستم، ولی خواستم شانسمو امتحان
کنم، اما نشد! باید
یه کاری می کردم.
تشنمه‌یه تای ابروشو انداخت باال..
بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه، گفت: تو کلبه آب
نیست.

اما من تشنمه شنیدی که چی گفتم؟! حتی تو.
یخچال؟! -حتی تو یخچا ...

2549

ساکت شد و بدون کوچک ترین تغییری تو صورتم
زل زدم تو چشماش
و گفتم: از کجا می دونی تو
یخچال آب نیست؟!
بی تفاوت برگشت سمت پنجره.
قبال دیدم‌نگاهمو چرخوندم سمت یخچال. کلی.
چیز میز روش چیده بود؛ هیزم و
کلی خرت و پرت دیگه.

اما رو یخچال کلی هیزمه، پس ...برگشت و نگاهم کرد.

قبل از اینکه چیزی بگه به لباساش اشاره کردم.

کی تونستی لباس عوض کنی؟! یادمه یه بلوز آستین کوتاه آبی تنت‌بود، ولی حاال ...

مشکوک نگاهش کردم؛ هیچی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. اخم

داشت، اما نه از سر عصبانیت. از

2550

جام بلند شدم؛ لنگ می زدم و زانوم

درد می کرد.

دستمو گرفتم به باالی تخت و رو بهش گفتم: تو
این کلبه رو از کجا
می شناختی؟! چطور اینجا رو پیدا
کردی؟!
باز هم سکوت و نگاهشو از روم برداشت.
راه افتادم سمتش؛ شَل می زدم. رو به روش
ایستادم؛ نگاه من به اون
بود و نگاه اون به یه نقطه ی
نامعلوم.
چرا از عطر یاس استفاده می کنی؟! نکنه می خوای
بگی یه عادته؟!نگاهم کرد؛ لباش لرزید. چشماش
کاسه ی خون بود.
اشکام دونه دونه روی گونه هام نشست و با بغض
زمزمه کردم: تو
آرشامی!

با جنون خاصی داد زد: نه!

2551

پشتشو بهم کرد و سرشو تو دستاش گرفت. با هق هق گفتم: چرا تو
خودشی، تو آرشامی! از همون اولم
می دونستم و حتی یه لحظه هم
شک نکردم.
سرشو فشار داد و فریاد زد: خفه شو! بِب ر صداتو! با هق هق و بغض خفه ای که تو گلوم داشت از پا درم میاورد، رفتم
جلوش ایستادم. می خواستم سرش

داد بزنم، اما بغضم نمی ذاشت.

دیگه بسمه! بسه هر چی خفه شدم و هیچی نگفتم. خیال کردی‌احمقم که نتونم اتفاقات اطرافمو بفهمم و درک کنم؟ اگه تموم اینا رو نادیده بگیرم، ظاهرتو چی؟! نگاهت و همه ی حرکات و رفتارت مثل

اونه؛ چرا داری ازم فرار می کنی

بی معرفت؟ نگام کن، خوب نگام کن!

2552

یه قدم بهش نزدیک شدم؛ سرش پایین بود

.دیوانه وار صورتشو با

دستام قاب گرفتم و مجبورش کردم
نگاهم کنه.
ضجه زدم: من زنتم! کسی که یه عمر منتظرت موند
تا تو برگردی
پیشش، ولی توی بی وفا زنده بودی
و حسابمم نکردی!
نفس نفس می زد که دستامو به شدت پس زد و
عقب رفت. عصبی بود
و به خودش می لرزید.
دستاشو از هم باز کرد و بلند گفت: آره من آرشامم!
همون کسی که تو
شوهرت خطابش می کنی، ولی
با وجود من و پیش چشمم با یه کس
دیگه نامزد می کنی و ...
پوزخند زد؛ صداش آروم تر شد اما پر از گالیه و غم؛

غمی که می
تونستم شفاف و بی پرده حسش کنم.

2553

آره من همونم، همونی که با علم به اینکه شوهرتم ساده و بی غیرت‌فرضش کردی. همونی که جلوی چشماش با یه نفر دیگه ...
بس کن! تموم اون کارا به خاطر خودت بود.
پوزخند زد و با خشونت بلند گفت: مسخره تر از این به عمرم نشنیدم.
اما به خدا من دارم ... قسم نخوربا صدای.
فریادش خفه شدم. تکرار کرد: قسم نخور دلارام!

اونی که باید
با چشم می دیدم و دیدم. دیگه
جای اما و اگر نذاشتی!
پشتشو بهم کرد و خواست بره سمت در که با
وجود درد زانوم دویدم و
از پشت بغلش کردم. نمی خواستم از دستش بدم؛
محکم بغلش کرده
بودم و اون بی حرکت وسط کلبه ایستاده بود.

2554

نرو آرشام؛ به قرآن دیگه طاقت ندارم. یه بار
شکستم، ولی با عشق‌قلبمو بند زدم. االن به یه

تلنگر

تو بنده، دوباره نشکنش! تو رو خدا

نرو، من همه ی اون کارا رو کردم تا تو رو به خودت بیارم. وقتی تو

خونتون گفتی آرشام نیستی، فهمیدم

کجای این راهم؛ بدون دفاع ولی با

هدف! هدفم تو بودی و حاال به دستت آوردم.

حلقه ی دستامو تنگ تر کردم. دستاش که آزاد بود رو آورد باال و پنجه

هاشو ال به الی انگشتام فرو

برد و دستامو از هم باز کرد. با قدم

های بلند از کلبه رفت بیرون. درو نبست، اما صدای قدم هاشو روی پله

های چوبی جلوی کلبه شنیدم.

همون جا زانو زدم و با هق هق دستامو

گذاشتم روی زمین؛ سرم رو به پایین خم شده بود.

2555

یه دفعه با شنیدن صدای فریاد هراسون سرمو بلند کردم؛ دستمو به
زانوم گرفتم و بلند شدم.
لنگان لنگان رفتم سمت در و توی درگاه ایستادم
.صدای فریادش از
پشت کلبه می اومد.
بی توجه به بارون از کلبه زدم بیرون. با نگرانی
اطرافمو نگاه می کردم.
کفشام توی گل و الی فرو می رفت، اما باز می

خواستم قدمام رو تندتر
بردارم. با اون زانوی زخمی
سختم بود.
پشت کلبه زانو زده بود و سرشو رو به آسمون بلند
کرده بود. پشت سر
هم فریاد می کشید و خدا رو
صدا می زد. متوجه ی من نشد. داشتم
می رفتم سمتش که شنیدم رو به آسمون داد زد:
دیگه بسمه، دیگه طاقت ندارم. چرا تموم نمی
شه؟ چرا این دردی که‌توی سینم گذاشتی تموم
نمی

2556

شه؟ پونزده سال کم بود؟
بلندتر با صدای خش دار و گرفته ای فریاد کشید
:من که باورت کردم،
چرا تو باورم نداری خدا؟!
کنارش روی زانو افتادم. صورتش جمع شده بود
.دستاشو روی زانوهاش
مشت کرد، چشماشو بست.
بارون به صورتش شالق می زد.
چشماشو محکم تر روی هم فشار داد.
بدجور به خودش می لرزید. اطرفمون تاریک بود،
نور خیلی کمی از
فانوس جلوی کلبه به این طرف می
تابید.
دستاشو گرفتم. چشماشو باز کرد. سرشو آروم به

سمتم چرخوند. با
چونه ای لرزون از بغض و نگاهی به
خیسی دل آسمون، خیره شدیم
توی چشمای هم. دستاشو محکم فشار دادم.

2557

بی هوا منو کشید سمت خودش. پیراهنشو از
پشت چنگ زدم. روی
شونش هق هق می کردم.
پشت سر هم گفتم: چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟
چرا آرامشو از هر
دومون گرفتی؟

هیچی نمی گفت. شونه هاش می لرزید. هر دو
خیس شده بودیم.
رفتیم توی کلبه و
آرشام در رو بست. به موهام دست کشیدم.
دماغمو مرتب باال می کشیدم. تنم داغ بود.
برگشتم تا به آرشام نگاه کنم. با همون لباسای
خیس نشسته بود روی
زمین. دستاشو برده بود عقب و
سرشو گرفته بود باال. ژستش جوری
بود که دلمو لرزوند. خواستم چشم ازش بگیرم، اما
با بدبختی موفق
شدم.

2558

پشتمو بهش کردم و در حالی که نگاهم به آتیش شومینه بود، توی
فکرش بودم.
با اولین عطسه فهمیدم که بدجور سرما خوردم
.بدون هیچ قصدی
دکمه های پیراهنمو باز کردم. یه
سارافن روش تنم بود که ظاهرا وقتی
آرشام منو آورده بود توی کلبه، از تنم درش آورده
بود. و یه پیراهن
مدل مردونه هم به رنگ سفید
زیرش تنم بود.
پیراهن خیسو از تنم در آوردم و انداختمش کنار
شومینه. حاال با یه

تاپ و یه شلوار جین سفید رو به
روی آتیش ایستاده بودم. تاپمم خیس
شده بود ولی چاره ای نبود، نمی تونستم اینو هم
در بیارم.
توی فکر بودم. تو فکر آرشام که چطور با حرص و
عصبانیت با خدا
حرف می زد. امیدوار بودم هر چه

2559

زودتر همه چیز رو برام توضیح بده.
دلیل دور بودنش، احساس غریبگی بینمون، و دلیل
این همه فاصله رو

برام بگه.

موهای خیسمو ریختم یه طرف شونم و پنجه هام رو ال به الشون کشیدم. پوست سفیدم با وجود خیسی تنم، مقابل نور مستقیم آتیش برق می زد. رو به شومینه زانو زدم و دستامو گرفتم جلوش. موهامو افشون کردم تا نمش گرفته بشه.

موهام جلوی دیدمو گرفته بودن. قصدم نداشتم برگردم و نگاهش کنم.

توانشو توی خودم نمی دیدم.

نیمی از موهام صورتمو پوشونده بود. با سر انگشتاش اونا رو عقب زد برد پشت گوشم و نوازشگرانه نگاهم کرد. نگاهش برق می زد. نقش

2560

شعله های آتیش توی چشماش افتاده بود و
درخشش چشماشو صد
چندان کرده بود.
هیجانو تو نگاهم دید. قفسه ی سینم که از تپش
های تند و نامنظم
قلبم باال و پایین می شد، همه و
همه بیانگر حال دگرگونم بود. هیچ حرکتی نمی کرد
.چقدر بهش نیاز
داشتم. به شوهرم، به مردی که همه ی
زندگیم بود. پنج سال به انتظار

نشستم فقط به خاطر عشقی که ازش توی قلبم
داشتم. می دونستم
مثل همیشه می تونه حقایق همه
ی گفته هام رو از توی چشمام بخونه.
امشب هر دوی
ما به این حوادث تلخ و آزار دهنده پایان می دیم.
زمزمه کرد: دلارام امشب ...
به همون آرومی پرسیدم: امشب چی؟!

2561

با صدایی که می لرزید گفت: فقط امشب ...
منظورشو نفهمیدم، برای همین تکرار کردم: فقط

امشب؟! آرشام چی
می خوای بگی؟! چرا ...
هیس!ساکت شدم.
نمی تونم، می خوام بکشم کنار ولی نمی تونم
.دلارام ازم فاصله بگیرمن نمی تونم ولی تو این
کارو
بکن.
آروم گفتم: چی می گی آرشام؟! خب من منم می
خوام با ت ...
به خاطر خودت ولی من می خوام با تو باشم، .
بدون هیچ قید و مرزی. من زنتم! نمی خوام
خودمو کنار بکشم، می خوام امشب باهات ... نه
نمی ذارم- پشیمون می شی..

2562

نمی شم. این چه حرفیه؟! دلارام ... آرشام!***
نرم خندیدم و آروم گفتم: چه تند می زنه!
به شوخی ولی با لحن جدی گفت: اگه اذیتت می کنه می گم اصال نزنه!
اخم کردم ونگاهش کردم. همون لبخندی که دلم یه دنیا واسش تنگ
شده بود رو روی لباش دیدم. با دیدن
لبخندش، لبام به خنده باز شد.
ابروهاشو انداخت باال.
از حرفم خوشت اومد؟! نه مگه دیوونه شدی؟!
فقط می دونی چقدر دلم برای لبخند سالی یه‌بارت تنگ شده بود؟!

لبخندش آروم آروم محو شد.

2563

نگاهش توی چشمام بود که گفتم: دیگه نشنوم از این حرفا بزنیا.

کدوم حرفا؟!با لحنی که شک نداشتم به دلش می شینه گفتم: این قلب هر روز باید بتپه.

تا کی؟!نگاهش کردم.

تا ابد ابد یعنی چقدر؟!!خندید، منم خندیدم..

سپیده زده بود. نشستم روی تخت.

کجا؟! می خوام برم دستشویی. کجاست؟- پشت

کلبه. بذار منم باهات بیام.

2564

از جام بلند شدم.
نه نمی خواد، هوا روشنه باشه، این اطراف امن.
نیستخواست بشینه که دستامو گذاشتم روی.
سینش. توی صورتم نگاه کرد.
با لحن شیرینی زمزمه کردم: عزیزم گفتم الزم
نیست.
و در حالی که به پیشونیش دست می کشیدم،
گفتم: از دیشب صورتت
داغه، معلومه تو هم داری مثل

من سرما می خوری. االن عرق داری،
بیای بیرون حالت بدتر می شه.
یه جور خاصی نگاهم می کرد، اما من توی
صورتش لبخند زدم.
چرا این جوری نگاهم می کنی؟!لباش رو با زبون تر
کرد.
هیچی، باشه برو، فقط کتم پشت در آویزونه، اون
رو هم بپوش. شالتم‌فکر کنم خشک شده، اونم

2565

حتما سرت کن. هنوز داره بارون میاد.
خندیدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم.کشیده

شدم سمتش و ...
چشماش داشت بسته می شد که کشیدم عقب و
با شیطنت نگاهش
کردم. شیطنت رو که توی چشمام
دید، لبخند زد.
***
« آهنگ به من برگردون: محسن یاحقی »
به من برگردون اون روزو، که با تو زندگی خوب بود
به شوق دیدنت هر دم، تو دل بدجوری آشوب بود
به من برگردون اون روزو، شبو از بین ما بردار
یه کاری کن که برگرده، گذشته های بی تکرار
که من جا مونده ام انگار، تو اون روزا و لحظه ها
با این من آشنا نیستم، من انگار مرده ام سال ها
منو برگردون از گریه، به خنده های بی وقفه

2566

وجودم یخ زده از غم، غمت طوفانی از برفه
به من برگردون احساسی، که آرومم کنه بازم
وگرنه من بدون تو، با دلتنگی نمی سازم
میام پیش تو که رفتی، حاال که سرد و غمگینم
تو هم برگردون آغوشقت، که من محتاج تسکینم
به من برگردون حسی که گرفتی از دلم ناگه
دارم شک می کنم حتی، ما با هم بوده ایم یا نه
یه کاری کن من مرده، دوباره زنده شم در تو
عزیزم کار سختی نیست، فقط یک لحظه پیدا شو
فقط یک لحظه پیدا شو
فقط یک لحظه پیدا شو

***

بارون یه کم آروم شده بود. از دستشویی که اومدم بیرون، تند دویدم
سمت کلبه و رفتم تو. کت آرشام

2567

رو از روی سرم برداشتم و آویزون کردم پشت در.
وای هنوزم داره بارون میاد. می دونستی من همیشه عاشق بارو ...برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم، اما آرشام اونجا نبود. با تعجب رفتم کنار پنجره و بیرونو نگاه کردم،

ولی نتونستم ببینمش.
با شنیدن صدای قار و قور شکمم، دستمو گذاشتم روش. حسابی
گرسنم بود.
رفتم سمت شومینه و رو به روش نشستم. زانوهامو بغل گرفتم و با فکر
به آرشام، نگاهمو به شعله های
سوزان آتیش دوختم. از جام بلند
شدم و چند تا تیکه هیزم انداختم توش. دستامو به هم مالیدم و
نشستم روی تخت. همون موقع در
کلبه باز شد. نگاهمو سریع چرخوندم

2568

سمتش. با دیدن آرشام با رنگی پریده و صورت
خیس، نگران از جام
بلند شدم.
اخماشو با دیدن من کشید توی هم. اومد تو و در
رو بست. خواستم برم
سمتش ولی همین که دستشو
آورد باال، سر جام ایستادم.
آرشام خوبی؟! چرا سر و وضعت این جوریه؟!
عصبی به تخت اشاره کرد و گفت: بشین.
یه کم نگاهش کردم و با تردید عقب عقب رفتم
.نشستم روی تخت،
اونم رفت سمت شومینه و همون
جا ایستاد.

یه دفعه ترس بدی توی دلم نشست. انگار قرار بود یه اتفاق بد بیفته. یه
جور دلشوره داشتم. مخصوصا
با دیدن حال و روز آرشام که نمی
دونم چرا یه دفعه این طور بهم ریخت.

2569

موبایلش زنگ خورد، جواب داد.
دیشب گفته بود خاموشش کرده اما حاال روشن بود.
الو ...تا یه ساعت دیگه. آره می دونم ...خیلی خب باشه‌برگشت و نگاهم کرد. توی گوشی گفت.

:االن نمی تونه حرف بزنه ...

باشه.

گوشی رو قطع کرد.

گوشیت خاموشه؟سرمو تکون دادم.

با امیر حرف می زدی؟فقط سرشو تکون داد.

آرشام چرا تو ... بهت می گم. یعنی همون دیشب می خواستم بگم اما نشددستامو با استرس توی.

هم گره کردم.

- چی شده؟!

2570

جرات نداشتم ازش بپرسم منظورت از این حرفا

چیه؟ یه جورایی می
خواستم کشش بده. برعکس
همیشه نمی خواستم سریع بره سر اصل
مطلب. حس می کردم اون چیزی که می خواد بگه
نمی تونه برای من
خوشایند باشه.
شروع کرد توی کلبه قدم زدن. این بار یه تیشرت
خاکستری تنش کرده
بود با شلوار جین سرمه ای
تیره. خیره شدم بهش و منتظر بودم یه
چیزی بگه. خواست حرف بزنه که به سرفه افتاد
.سینش خس خس می
کرد. همون موقع منم عطسه
کردم. با وجود اون همه استرس، خندم
گرفته بود. هر دومون حسابی سرما خورده بودیم.

یه دستمال کاغذی از توی جعبه ی روی میز کنار تخت برداشتم و به
دماغم کشیدم. دستمو که آوردم

2571

پایین صداشو شنیدم. سرد و کامال
جدی!
اهل حاشیه و این حرفا نیستم، سریع می رم سر اصل مطلب. دیشب‌خواستم جلوی کارمونو بگیرم.
با اینکه گفتم نمی تونم اما از تو
خواستم نذاری بیشتر از اون جلو بریم، اما دیگه نمی شد کاری کرد.

ناخواسته بود، حداقل از جانب من.
نمی دونستم دارم چکار می کنم.
خب می دونی یه جورایی هم شاید حق داشتم
.وقتی بعد از پنج سال
تو رو بدون هیچ حجابی دیدم که
اون طور زیبا به چشم می اومدی،
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ...
به صورتش دست کشید. مات و مبهوت خفه خون
گرفته بودم و همه
ی وجودم شده بود چشم و گوش

2572

و فقط اونو نگاه می کردم. می خواد
به کجا برسه؟!
نفسشو عمیق بیرون داد و آروم تر از قبل گفت
:تموم مدت ازت دوری
می کردم چون دیگه مثل گذشته
نبودم. اون عالقه، اون نگاه های
گرم و دستایی که یه آغوش پر از آرامش می
خواست. دیگه من اون
آدم نبودم. پنج سال زمان مناسبی
بود که بتونم فکر کنم و ببینم که
کجای این زندگی قرار دارم. نمی خوام همه چیز رو
برات توضیح بدم.
اینکه چی شد به اینجا رسیدمو
نمی گم. چون هر دوی ما به آخر این
مسیر رسیدیم.

نگاهم کرد. به منی که عین مجسمه صاف و صامت
فقط داشتم نگاهش
می کردم. انگار که دارم خواب

2573

می بینم. یه خواب بد، یه کابوس
وحشتناک.
ادامه داد: دیگه اون عالقه و شور و حال سابقو توی
قلبم نسبت بهت
ندارم. کار دیشبمو پای عالقم
نذار، اون کارم کامال غیر ارادی بود.
دیشب خواستم بگم نشد اما حاال می گم ...

مکث کرد، سرشو زیر انداخت دستشو توی جیب شلوارش فرو برد.

حلقه اش رو بیرون آورد. همونی

که سر عقد دستش کردم!

اینو کی از دستم در آورد؟!

به طرفم اومد و با طمانینه حلقه رو گذاشت کف دستم. دستی که

سردتر از حلقه ی فلزی بود.

ما از هم جدا می شیم، بدون هیچ دردسری. تو می ری دنبال‌زندگیت، منم به زندگی خودم می رسم.

2574

همون طور که توی این پنج سال
بدون تو آرامشو پیدا کردم، بازم می تونم ادامه بدم
.کارای طالق رو
وکیلم انجام می ده. به یه همچین
روزی فکر کرده بودم، حاال که همه
چیز رو می دونی، کارا رو جلو میندازم. حداکثر تا یه
هفته ی دیگه بعد
از کارای دادگاه می تونیم بریم
محضر و بعدشم طالق.
اسم طالقو که آورد وجودم لرزید. حلقه رو توی
مشتم فشار دادم. حس
می کردم عالوه بر جسم، روحمم
از خشم پر شده. این بارم شکستم.
آرشام برای دومین بار خردم کرد.

بی رمق از جام بلند شدم. اون هنوز داشت حرف
می زد که نفهمیدم
چی شد و دستمو آوردم باال و
محکم خوابوندم توی صورتش. صورتش

2575

چرخید سمت چپ و دستشو گذاشت روی گونش.
هیچی نگفتم، هیچی! خاموش و بی صدا. دیگه
نمی تونستم حرف بزنم.
دیگه نمی خواستم صدامو بشنوه
و صداشو بشنوم. نمی خواستم
نگاهش توی چشمام بیفته. همین سیلی نشونه ی

هزاران حرف نگفته
بود. حرفایی که دلم می خواست
توی صورتش فریاد بزنم اما سکوت
کردم.
با خشم حلقه رو پرت کردم سمت شومینه. حلقه با
صدای ریزی افتاد
ال به الی هیزما.
باید توی صورتش داد می زدم و می گفتم دست
مریزاد، خیلی مردی!
به خودت افتخار کن که بعد از
پنج سال برگشتی و به زنی که تا پای
جون عاشقت موند، خیلی آسون می گی از زندگیم
برو بیرون!

2576

بس بود هر چی التماسشو کردم. دیگه بیشتر از
این نمی تونم ببینم که
چطور غرورمو زیر پاهاش له می
کنه. اون بدون من به آرامش می
رسه، پس می رم که نباشم.
شالمو از روی تخت برداشتم و دویدم سمت در
.همون لباسای دیشب
تنم بود. صدای قدم های بلندشو
از پشت سر شنیدم و حتی چند بار
صدام زد، اما من بی توجه به اون فقط می دویدم.
بارون نم نمک می بارید. گریه نمی کردم، حتی هق
هقم نمی کردم، اما

اشکام خود به خود صورتمو
پوشونده بودن. لعنتیا هیچ وقت دست از
سرم بر نمی دارن. با زانویی که زخمی بود حاال
جوری می دویدم که
آرشامم نتونه به گرد پام برسه.
باالخره تونستم از شر اون جنگل لعنتی

2577

خالص بشم. دویدم سمت روستا. نفسم بریده بود
.دیگه جونی توی
پاهام نداشتم، مخصوصا اینکه از
دیشب هیچی نخورده بودم.

یه تاکسی تلفنی درست مرکز روستا بود که خدا رو شکر ماشین
داشتن. همین یه دونه تاکسی تلفنی
توی روستا بود.
راننده که یه پیرمرد حدودا شصت ساله بود، از تو آینه ی جلو نیم
نگاهی بهم انداخت و با لحنی پدرانه
گفت: دخترم حالت خوبه؟! رنگ و
روت پریده.
فقط سرمو تکون دادم. آب دهنمو قورت دادم، گلوم می سوخت. تنم
داغ بود، انگار که داشتم توی تب
می سوختم اما بازم مقاومت می
کردم.

2578

اون ماشینی که پشت سرمونه با شماست؟ مرتب داره چراغ می زنه‌بی رمق برگشتم و از شیشه ی.
عقب ماشین بیرونو نگاه کردم. خودش
بود، ماشین آرشام بود.
تند رو به راننده کردم و گفتم: هر چی چراغ زد، بوق زد، نگه ندارید.
خواهش می کنم.
مزاحمت شده دخترم؟!مکث کردم و گفتم: آره آقا مزاحمه، فقط نگه ندار.
تا خود ویال هی برمی گشتم و پشت سرمو نگاه می کردم. چند بار

خواست از تاکسی بزنه جلو ولی
راننده که مردی کارکشته و باتجربه بود،
تونست از پسش بر بیاد.
جلوی ویال نگه داشت. ازش تشکر کردم و گفتم
صبر کنه تا پول
کرایش رو بیارم. جلوی در پری رو
دیدم. با دیدنم مات سر جاش موند.

2579

تند تند بهش گفتم: پری بدو کرایه ی این راننده ی
بنده خدا رو بده.
شرمنده عجله دارم.

بعدم بدو از کنارش رد شدم. صدای ترمز وحشتناک
الستیک ماشین
آرشام رو از پشت در شنیدم. تا
خود ویال دویدم و با حالی زار در رو باز
کردم. همه توی سالن نشسته بودن. با دیدن سر و
وضع آشفتم،
هراسون از جاشون بلند شدن. فرهاد
دوید طرفم و با نگرانی نگاهم کرد.
بی بی با صلوات نزدیکم شد.
می دونستم االنه که آرشام سر برسه. با اضطراب رو
به فرهاد گفتم:
سوییچتو بده فرهاد، همین حاال!
دلارام این چه سر و وضعیه؟! آرتام کجاست؟!داد
زدم: فرهاد سوییچتو بده، خواهش می کنم.

2580

بنده خدا کپ کرده بود. منم توی حال خودم نبودم
.سوییچو از توی
دستش چنگ زدم و به سمت در
پشتی که توی آشپزخونه بود، دویدم.
قبال دیده بودمش، به حیاط خلوت پشت ویال راه
داشت.
فرهاد پشت سرم اومد. توی تب داشتم می
سوختم اما کف دستام سرد
بود. نشستم پشت فرمون و تا
دیدم فرهادم می خواد سوار بشه، قفل
ماشینو زدم. زد به شیشه، شیشه رو دادم پایین.

دلارام داری چکار می کنی؟ بیا پایین فرهاد برو، .
داره دیر می شه دلارام توی تب داری می سوزی.
دختر. بیا پایین با هم حرف می‌زنیم.
زل زدم توی چشماش و نالیدم: تموم شد فرهاد،
دیگه همه چی تموم
شد.

2581

مات و مبهوت نگاهم کرد. شیشه ی پنجره رو
کشیدم باال و ماشینو
روشن کردم. آرشام رو دیدم که از
پشت ویال می دوید سمت ما. دنده

عقب گرفتم تا جلوی ویال و با یه حرکت فرمونو چرخوندم و پامو روی
گاز فشار دادم. ماشین با صدای
وحشتناکی از جا کنده شد. با سرعت
به طرف در می روندم و صدای فریاد آرشام رو می شنیدم که رو به
سرایدار داد می زد در رو باز نکنه؛
اما سرایدار که سرعت باالی ماشینو
دید، ناچار شد در رو باز بذاره و ازش فاصله بگیره
.از در رفتم بیرون و
لحظه ی آخر آرشام رو دیدم که
روی سنگ فرش ویال زانو زد.
با سرعت سرسام آوری می روندم. توی اون لحظه
به قدری حالم بد بود
که حساب نمی کردم این ماشین

2582

فرهاده و دستم امانته. دیوونه شده
بودم. به جنون رسیده بودم. دیگه هیچ کدوم از
کارام دست خودم نبود.
فقط می خواستم فرار کنم.
من متعلق به اینجا نیستم. از اولم نباید می اومدم
.باید توی همون
جهنمی که پنج ساله دارم توش
دست و پا می زنم می موندم. من متعلق به
آزادی نیستم. من لیاقت آرامشو ندارم. من زاده ی
غمم، زاده ی آتش.

من الیق مرگم. حتی لیاقت
نداشتم دو روز عشقمو واسه خودم نگه
دارم. اون منو نمی خواد. توی صورتم زل زد و گفت
بدون تو آرومم.
جیغ کشیدم: خدایا دارم می میرم.
ساکت شدم. نگاهم فقط به جاده بود. با خشونت
رانندگی می کردم. بی
اختیار دستم رفت سمت پخش.
دنبال یه آهنگ بودم که بتونه حال

2583

دلمو فریاد بزنه. صداش که بلند شد، سرعتمم

بیشتر کردم. دیوونه وار
توی جاده ی خیس از بارون می
روندم و بی توجه به صدای بوق
ممتد ماشینا، فقط پامو روی گاز فشار می دادم.
حرصم گرفته بود که چرا چیزی بهش نگفتم؟!
عصبانی بودم از خودم
که چرا ساکت موندم؟!
درسته زدم تو صورتش ولی ...اون لحظه همینو
براش کافی می
دونستم. دیگه اون دلارام سابق نبودم
که با زبون تند و تیزم جواب همه رو
بدم. حاال با عقلم تصمیم می گرفتم نه از روی
احساس و حس گذرای
یه جوون خام و بی تجربه.
« آهنگ گله از محسن یاحقی »

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفنه
این قدر خاطره داریم که گویی قد یک قرنه

2584

گلو می سوزه از عشقت عشقی که مثل زهره
ولی بی عشق تو هردم خنده با لب های من قهره
درسته با منی اما به این بودن نیازارم
تو که حتی با چشماتم نمی گی آه دوست دارم
اگه گفتی دوست دارم فقط بازی لب هات بود
وگر نه رنگ خود خواهی نشسته توی چشمات بود
هر چی عشقه توی دنیا من می خواستم ماله ما شه

اما تو هیچ وقت نذاشتی بینمون غصه نباشه
فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه آخه بی تو نمی تونم
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی

2585

چشام همزاد اشک و خون دلم همسایه ی آهه

زمونه گرگ و عشق تو شبیه مکر روباهه
شدم چوپان ساده لوح کنار گله ی احساس
چه رسمی داره این گله سر چنگال گرگ دعواست
تو این قدر خواستنی هستی که این گله نمی فهمه
اگه لبخند به لب داری دلت از سنگ و بی رحمه
ببخش خوبم اگه این عشق حیله ی تو رو رو کرد
نفرین به دله ساده که به چنگال تو خو کرد
هر چی عشقه توی دنیا من می خواستم ماله ما شه
اما تو هیچ وقت نذاشتی بینمون غصه نباشه
فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه آخه بی تو نمی تونم
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی

2586

گله می کنم من از تو از توکه این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی
فهمی
اشکی که توی چشمام حلقه بسته بود، نمی ذاشت
درست جلومو ببینم.
دستمو آوردم باال و به چشمام
کشیدم که نفهمیدم چی شد. برای یه
لحظه حواسم پرت شد و صدای بوق وحشتناک یه
کامیون که درست از
رو به روم می اومد، باعث شد

کنترلمو از دست بدم و بی اراده
فرمونو چرخوندم سمت راست که با کامیون برخورد نکنم و اون با
سرعت از کنارم رد شد؛ اما من ...
ماشین منحرف شد سمت راست جاده
که یه تپه ی پر از درخت بود و فقط خودمو می
دیدم که بین زمین و
هوا معلقم و بعد از اون سرم با لبه
ی پنجره اصابت کرد و جوشش و

2587

گرمی خون رو، روی صورتم حس کردم.

ماشین دو تا ملق زد تا اینکه ایستاد و در اثر
تکونای شدیدش فرمون
توی قفسه ی سینم فرو رفت که
درد بدی رو توی سینم حس کردم و
بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم. فقط لحظه ی
آخر دیدم که از کاپوت
جلو داره دود بلند می شه و توی
همون حال همه چیز جلوی چشمام
سیاه شد.
***
« از زبان راوی، سوم شخص: پس از خارج شدن
دلارام از ویال »
آرشام نفس زنان در حالی که رنگش حسابی پریده
بود در ویال رو باز
کرد. امیر و مهناز خانم با دیدنش

توی اون وضعیت به طرفش

2588

دویدند، ولی آرشام با لبانی کبود و نگاهی خسته از
اون ها سراغ دلارام
رو می گرفت.
امیر: از در پشتی که توی آشپزخونه است رفت
بیرون. آرشام چی شده؟
آرشام، آرشام با توام، صبر
کن حالت خوب نیست.
اما آرشام بی توجه به داد و فریادهای امیر از ویال
بیرون رفت. امیر

پشت سرش بود. با دیدن دلارام
توی ماشین خواست قدم هاش رو
تندتر برداره، ولی نمی تونست. نفساش نامنظم بود
.صدای تپش های
بلند قلبشو خیلی واضح می
شنید. بلند بود، بلندتر از حد معمول. به
این صدا عادت داشت ولی االن فقط واسش مایه
ی عذاب بود.
در حالی که دستش روی قلبش مشت شده بود،
فقط اسم اونو صدا می
زد. هیچ رمقی توی پاهاش حس

نمی کرد. روی صورتش عرق سرد
نشسته بود و همچنان به خاطر نگه داشتن همه ی
زندگیش می دوید.
می خواست دلارامش رو با هر
دو دستش بگیره و فریاد بزنه که از
این در لعنتی بیرون نرو. اما انگار با هر قدم خودشو
به مرگ نزدیک تر
می دید و درست زمانی اونو
حس کرد که دلارام با سرعت زیاد از
در ویال بیرون رفت.
بین راه زانو زد. نفسش رفت، همه چیزش،
دلارامش، آرامشش، تموم
زندگیش از در همین ویالی لعنتی
زد بیرون. و حاال که نفسش نبود،

زندگی رو هم نمی خواست.
خسته بود. جونی توی تن نداشت. تموم این
دویدن ها و استرس و
اضطراب ها براش سم بود. حرفای

2590

دکترش هنوزم توی گوشش زنگ می
زد.
آقای تهرانی چون خودتون خواستید رک همه چیز
رو در خصوص
بیماریتون می گم. متاسفانه شما
شانسی برای ادامه ی زندگی ندارید. «

چون دارید با خودتون لج می کنید! مگر اینکه تن
به عمل جراحی بدید
که اونم ریسکه و شانس موفقیت
زیر پنجاه درصده. وضعیت شما
« ...خیلی وخیمه و نظر پزشکی من اینه که هر چه
سریع تر برای
درمان اقدام کنید؛ در غیر این صورت
صدای شیون مهناز خانم، صدای پر از بغض و نگاه
اشک آلود امیر،
نصیحت های بیتا که به خاطر آرشام
یکی از بهترین استادانش رو به

2591

عنوان پزشک معالج به اون معرفی کرده بود، اما آرشام از دنیا بریده بود.
انگیزه ای نداشت. هنوزم
دلارامش رو می خواست. اگه قلبش
ضعیف می زنه اما هنوزم داره می زنه، فقط به خاطر اینه که عشق اونو
توی سینش حفظ کرده بود. اما
باور داشت که دلارام با اون خوشبخت
نمی شه. دلارام حق حیات داشت، حق زندگی
.زندگی در کنار کسی
که سالمه و در اون صورت می تونه
خوشبختی عشقش رو تضمین کنه.
می دونست فقط فرهاده که ...حتی فکر کردن
بهشم آزارش می داد؛

برای همین نمی تونست خودشو
کنترل کنه. تا نگاه دلارام رو روی
فرهاد می دید، دیوونه می شد. حس می کرد یکی
با یه چاقوی تیز داره
قلب نیمه جونشو تیکه تیکه

2592

می کنه.
دیشب توی کلبه، بعد از سال ها همون آرامشی رو
که پنج سال داره
توی حسرتش می سوزه رو پیدا
کرد. پیش دلارام، با اون، با همسرش،

با کسی که همه ی دنیاش بود، با کسی که نفسش به نفس اون بسته
بود.
اما امروز دقیقا وقتی دلارام از کلبه زد بیرون، درد شدیدی رو توی
قفسه ی سینش احساس کرد. همون
درد همیشگی! که بهش یادآور شد
باید از عشقت فاصله بگیری؛ این قلب مدت زیادی دووم نمیاره، پس
نادیدش بگیر. نذار اون دختر بیش
از این وابستت بشه. پنج سال
گذشته و بذار با همون خیال عاشقانه سر کنه. یه آرشام سالم، آرشامی
که توی رویاهاش اونو می بینه.

2593

درست مثل آرشام، که حتی با وجود اینکه سه سال از عمرشو توی
فراموشی به سر برد، اما تصویر اون
دختر رو توی رویاهاش می دید.
دختری که روی دیوار اتاقش تصویر صورت زیبا و دوست داشتنیش رو
نقاشی کرد. دیواری که درست
رو به روی تختش بود. هر شب با
دیدن رخ دلنشین اون دختر به خواب می رفت و هر صبح با دیدن
صورت آرامش بخشش روزش رو

شروع می کرد.
و بعد از سه سال تونست حافظش رو به دست
بیاره. با دیدن خواب
هایی آشفته و کمک های بیتا. اما
دیگه نه دلارامی توی شمال زندگی می
کرد و نه نشونی ازش داشت. وقتی امیر بهش
گفت که دلارام رو پیدا
کرده، بعد از مدت ها لبخند رو

2594

روی لبان آرشام دید. نگاهش برق می
زد. برق امید! اما با حرف آخر دکتر اون نگاه

خاموش شد. اینکه فرصتی
نیست.
وقتی رفت وسایل سفره ی عقد رو گرفت، چشمش
به اون دو تا قلب
قرمز اکلیلی افتاد. نمی خواست
اونا رو بخره، حتی قصدشم نداشت. اما
... وقتی دلارام رو توی اتاق دید، حس از تنش
رفت. لرزی توی وجودش
افتاد که قلب بیمارشم همراه
جسمش لرزوند. به اون دو تا قلب
عطر یاس زد. همون عطری که یه راز بود بین
خودش و دلارام.
شب عقد امیر و پری توی حیاط، با دلی پر از غم
نشسته بود و به گل
های یاس نگاه می کرد. به گل

هایی که صورت زیبا و دلنشین دلارام

2595

رو توشون می دید. و زمانی که صداشو از پشت سر شنید، شوکه شد.
انگار فرار دیگه فایده ای نداشت.
سرنوشت هر کار که بخواد با دالی
اونا می کنه و کسی هم نمی تونه بهش بگه نکن،
ما هم آدمیم احساس
داریم، دیگه عذابمون نده. بسه!
اما برخالف اصرارهای مکرر امیر و پری، با وجود اینکه همه از این راز

باخبر بودند، آرشام خودشو آرتام
معرفی کرد. همه رو قسم داد،
قسم داد که سکوت کنند. تا به این شکل از دلارام
فاصله بگیره.
اما دلارام هم مثل خودش عاشق بود. اگه اون نمی
تونه وجود دلارام رو
نادیده بگیره، دلارامم نمی
تونست. انگار ندای قلب بر عقلشون چیره
شده بود. نه آرشام می تونست به درستی نقش
آرتام رو بازی کنه و نه
دلارام قادر بود آرشام رو فراموش

کنه. همه ی هدف آرشام
خوشبختی دلارام بود. فکر می کرد داره کار درست
رو انجام می ده.
لحظه ای به نداشتن دلارام فکر می کرد و خودشو
یک قدم به مرگ
نزدیک تر می دید. نمی خواست
اون حرفا رو بزنه. داشت عذاب می
کشید. می دید که چطور داره قلب ظریف و
شکننده ی دلارام رو با
جمالت سهمگین و محکمش خرد
می کنه. اما بازم سکوت کرد. وقتی
دلارام از کلبه زد بیرون، خودشم شکست. حرفاش از
روی دلش نبود.
چرا که با هر کلمه قلب عاشق و

خسته ی خودشم به آتیش می
کشید.
دنبالش رفت، اما وضعیت جسمیش بهش اجازه
نمی داد که تندتر از
دلارام بدوه. نا نداشت. حاال که

2597

ترسو توی دلش حس می کرد، کم کم
داشت توانشو از دست می داد. اون درد بهش
فهموند جای تردید
نیست. قصدش این بود از دلارام جدا
بشه و بره یه جای دور، به دور از

همه. جایی که خودش باشه و خودش.
تا وقتی که مرگو در آغوش بگیره؛ آغوشی که جای زندگی بود. زندگی
که بهونش دلارام بود.
اما حاال مرگ به زندگی حسادت می کرد. خودشو ارجح می دید به
زندگی و از این همه نزدیکی به
آرشام مسرور بود. مرگی که طعم تلخ و
ه رم سردشو حاال هم داره احساس می کنه. سه سالو توی عذاب
فراموشی پشت سر گذاشت، ولی
همیشه یه غم مبهمی رو توی سینش حس می کرد.

درسته اون فراموش کرده بود، اما نه همه چیز رو
.اون همه ی حوادثو از
یاد برده بود، اما عشقشو نه!
برای همین تصویر دلارام جلوی
چشماش بود. دختری که اسمی ازش نمی دونست
،اما با هر بار دیدنش
حتی توی رویا آروم می گرفت.
بارها خواست بره و دنبالش بگرده،
با همون ذهن خاموش؛ اما مسخره بود. توی این
شهر بزرگ فقط یه
تصویر از چهره ی اون دختر داشت.
کجا دنبالش بگرده؟! نه آدرسی

داشت و نه نشونی، فقط صبر می تونست درمون
دردش باشه. صبر کرد
و حاال هم اینجاست. به قول
خودش ته خط. خط زندگی، خط
سرنوشت، خط خوشبختی که بعد از پنج سال فقط
یه شب متعلق به
اون بود. خوشبختی آرشام فقط

2599

تو یک شب خالصه شد. اون هم توی
کلبه درست وسط جنگل. کلبه ی خاطره ها. خاطره
های خوش با

عشقی که دنیاشو ساخت. دنیای
تاریک آرشام رو به سمت روشنایی سوق
داد.
و حاال ...همه ی این اتفاقات با صدای بلند
ضربان قلبش عجین شده
بود و چون فیلمی از پیش چشمان
تار و پر شده از اشکش رد می شد.
این صدا درد داشت. صدایی که می گفت از
دستش دادی. می گفت
خودت کردی. با دستای خودت همه
چیز رو نابود کردی، اما تموم شد.
صدایی که هر لحظه بلندتر می شد و داد می زد
حاال به خوشبختی
رسوندیش؟ آره خوشبختش کردی،
مردونگی کردی در حقش! دختری

2600

رو که یه روزی بهت پناه آورده بود؛ دختری که یه عشق پاکو توی
قلبش داشت، از خودت روندی!
سزای تو چیزی جز مرگ نیست. مرگ!
دنیا دور سرش می چرخید. قرصش توی جیبش بود، اما هیچ تالشی
واسه برداشتنش نکرد. می خواست
خالص شه از این زندگی نکبتی.
امیر کنارش روی زانو افتاد. با التماس آرشام رو صدا می زد، اما آرشام

توی این دنیا نبود. زمانی که
صدای امیر و فریاد فرهاد رو چون
چشماش بسته شد. » منو ببخش « همهمه ای تو
سرش حس کرد،
نفسش برید. در حالی که اسم دلارام
رو زیر لب زمزمه می کرد و می گفت
امیر نگهش داشت، اما آرشام دیگه نفس نمی
کشید.
امیر: آرشام، آرشام، داداش چشماتو باز کن
...آرشام! خدا!

2601

فرهاد: آرشام چش شده؟!
و بلندتر رو به امیر داد زد: با توام امیر.
اما امیر بغض داشت. فرهاد بدون معطلی با یک
حرکت آرشام رو از توی
بغل امیر بیرون کشید و روی
زمین خوابوند. نبضش رو گرفت،
نمی زد! گوشش رو روی قلبش گذاشت. هیچ
تپشی نداشت.
مات و مبهوت به صورت رنگ پریده و لبان کبود و
سرد آرشام نگاه کرد.
پلکاش رو از هم باز کرد و
مردمک چشماش رو نگاه کرد. در
حالی که جیبای آرشام رو می گشت، تند و پشت
سر هم گفت: ایست
قلبی، حتما باید با خودش قرص

نیتروگلیسیرین داشته باشه. لعنتی!
کجاست؟ قرص زیر زبونیش کج ...

2602

قوطی قرص رو توی جیبش پیدا کرد. سریع یه
دونه بیرون آورد و
دهان آرشام رو به زور از هم باز کرد
و قرص رو گذاشت زیر زبونش.
با هر فشار زیر لب زمزمه می کرد: برگرد
آرشام، برگرد!
دهانش رو باز کرد با هر نفس قفسه ی سینش رو
ماساژ می داد.

صدای جیغ و گریه ی بی بی و مهناز خانم تمرکزش رو برهم زد. امیر
که خودشم حال و روز خوبی
نداشت، رفت سمتشون تا آرومشون کنه.
برای بار آخر فرهاد عمل دم و بازدم رو انجام داد و محکم با نرمی دست
قفسه ی سینه ی آرشام رو
فشار داد. تن آرشام لرزید، مثل یه
شوک. لبخند کم رنگی روی لبان فرهاد نشست.

2603

امیر با صدایی گرفته از بغض گفت: همون موقع که

اومدی باالی سرش
زنگ زدم به اورژانس. لعنتیا پس
چرا پیداشون نمی شه؟
فرهاد نبض آرشام رو گرفت. خیلی خیلی کند می
زد.
فرهاد: نبضش برگشت. باید هر چه زودتر
برسونیمش بیمارستان. حالش
اصال خوب نیست.
امیر مشت گره کردش رو توی هوا زد و با حرص
گفت: د المصبا چرا
این قدر لفتش می دین؟
فرهاد با صدایی پر از غم گفت: از کی قلبش ...
امیر با چشمای نمناک در حالی که نگاهش به
صورت بی روح آرشام
بود گفت: االن دو سال و خرده ای

می شه. دکترا می گن امیدی نیست.

من و ...

2604

صدای آژیر آمبوالنس رو شنیدند و بعد از چند
لحظه آمبوالنس وارد
ویال شد. مامورین امداد سریعا از
ماشین پیاده شدند و در رو باز
کردند. فرهاد بهشون موارد الزم رو در مورد بیماری
و علت بیهوش
شدن آرشام گفت. امیر و فرهاد
همراه آرشام رفتند و مهناز خانم که با

گریه بی تابی می کرد، همراه لیلی جون و پری و
بی بی با ماشین امیر
پشت سر آمبوالنس حرکت کردند.
***
آمبوالنس رو به روی بیمارستان ایستاد و سه تا
پرستار به همراه مردی
که لباس پزشکی به تن داشت،
همراه دو تا برانکار از در بیمارستان
بیرون اومدند. دو تا از پرستارا به طرف آمبوالنسی
رفتند که قبل از
آرشام رسیده بود. فرهاد کنار

2605

ایستاده بود تا بقیه کارشون رو انجام
بدن. نگاهش به آمبوالنس کناری افتاد. دختری که
صورتش غرق در
خون بود رو داشتن روی برانکار
می بردن. و درست همون موقع
برانکاری که آرشام رو روش گذاشته بودند، پشت
سرش وارد بیمارستان
کردند.
فرهاد با دیدن صورت دختر با شک پشت سرش
رفت. امیر کنار برانکار
آرشام بود و فرهاد با فاصله از
اون دختر حرکت می کرد. با یه
شوک بزرگ خودشو به برانکار رسوند. توی صورت
دختر دقیق شد.

خون همه ی صورتش و پوشونده
بود اما ...با ترس رو به پرستار
گفت: این خانم ...

2606

پرستار نیم نگاهی به صورت وحشت زده ی فرهاد
انداخت و گفت: می
شناسیدش؟!
فرهاد با صدایی لرزون جواب داد: می شناسمش!
پرستار: پس همراه ما بیاید.
آرشام رو داشتن می بردن بخش مراقبت های ویژه
و دلارام رو مستقیما

به اتاق عمل. رو به امیر گفت
که دلارام تصادف کرده و آوردنش
همین بیمارستان. امیر که از همه طرف شوکه می
شد، مات و مبهوت
مونده بود و نمی دونست چی بگه.
دکتر قصد داخل شدن به اتاقو
داشت که فرهاد جلوشو گرفت.
فرهاد: ببخشید آقای دکتر من همراه خانم امینی
هستم؛ می خواستم از
وضعیت جسمانیشون مطلع
بشم.

2607

دکتر که عجله داشت گفت: نگران نباش جوون، توکلت به خدا باشه.
و وارد اتاق شد.
زمان به کندی می گذشت. عمل دلارام دو ساعت به طول انجامید و
دکتر در حالی که عرق روی
پیشونیش رو پاک می کرد، از اتاق بیرون
اومد. فرهاد با استرس کنارش ایستاد.
فرهاد: عمل چطور بود دکتر؟ دلارام حالش خوبه؟
دکتر: خدا رو شکر عمل با موفقیت انجام شد. چیز نگران کننده ای
نیست؛ فقط ضربه ی بدی به سرش
اصابت کرده بود که خدا رو شکر به
موقع انتقالش دادن بیمارستان. قفسه ی سینش

هم در اثر اصابت با
فرمون ماشین ضربه دیده بود که
چیز مهمی نبود. نگران نباش پسرم،

2608

خانم امینی حالشون به زودی بهبود پیدا می کنه
.منتهی باید صبر
کنیم تا بهوش بیاد. از نظر جسمانی
خیلی ضعیف هستند و زیر عمل یه بار
پاسخ منفی دادن و عالیم حیاتیشون کاهش پیدا
کرد، اما به موقع عمل
کردیم.

فرهاد نفس عمیق کشید و سرشو تکون داد: ازتون ممنونم.
دکتر: ما وظیفمون رو انجام دادیم پسرم، امیدت به خدا باشه.
و با لبخند از کنارش رد شد. نگاه فرهاد به در اتاق بود که چند تا
پرستار برانکاری که جسم نحیف
دلارام رو روی خودش داشت، از اتاق
عمل بیرون آوردند.
فرهاد در حالی که نگاهش به صورت رنگ پریده ی دلارام بود، از
پرستار پرسید: می بریدش بخش
مراقبت های ویژه؟

پرستار: بله. تا وقتی بهوش نیومدن اونجا تحت
مراقبتن، بعد از اون ان
شاء اهلل منتقل می شن بخش.
شما همسرشون هستید؟
و فرهاد بدون لحظه ای مکث جواب داد: برادرشم.
دلارام رو بردن توی اتاق و فرهاد وقتی به دکتر
گفت که خودشم
پزشکه و می دونه باید چکار کنه،
تونست به مالقاتش بره؛ اما دلارام با
سری باندپیچی شده بیهوش روی تخت خوابیده
بود.
پرستار در حالی که داشت دستگاه تنظیم حیات و

سرم دلارام رو وصل
می کرد، رو به فرهاد گفت:
خواهر خوشگلی دارین آقای دکتر، خدا
بهتون ببخشه. طفلی کلی خون از دست داده بود
زیر عمل.
و نفسشو عمیق بیرون داد: خدا خیلی دوستش
داشته. هواشو بیشتر
داشته باشید.

2610

پرستار از اتاق بیرون رفت. فرهاد کنار تخت دلارام
نشست و نگاهش

کرد. خودشو مقصر می دونست.
اینکه قبل از مسافرت سهل انگاری
کرده بود. کیسه ی هوای ماشین مشکل داشت و
برای درست کردنش
اقدامی نکرده بود. انتظار سفر رو
نداشت، وگرنه قبل از این ها اونو
برای تعمیر می برد. و حاال همه چیز دست به
دست هم داد تا این
اتفاق بیفته.
***
پری که تازه متوجه ی تصادف دلی شده بود،
خواست بره پیشش، اما
فرهاد اجازه نداد و گفت مالقات
ممنوعه.
با گریه نشست روی صندلی. امیر سعی داشت

آرومش کنه، اما پری
دلش واسه ی صمیمی ترین

2611

دوستش، کسی که نه رسما، ولی قلبا حکم
خواهرش رو داشت بی تاب بود.
ای کاش آرشام قسمش نداده بود. می دید دلارام
چطور داره روز به روز
آب می شه، ولی بازم سکوت
کرد. خودشو مقصر می دونست. باید
به دلارام می گفت اما نگفت. آرزوش خوشبختی
خواهرش بود و بین

زمین و هوا گیر افتاده بود.
یه طرف آرشام با قلبی بیمار که داره روزای آخرشو سپری می کنه و از
طرفی دلارام با قلبی عاشق که
تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از
آرشام بگذره. خودشم نمی دونست کدوم راه درسته و کدوم اشتباه.
مهناز خانم سرشو به دیوار سرامیک شده ی بیمارستان تکیه داده بود.
ناله می کرد و اشک می ریخت.
آرشام پسر واقعیش نبود ولی مثل

پسر خودش دوستش داشت. یاد گذشته ها افتاد
.سرنوشت چه بازی
هایی که با اون ها نکرد.
بی بی چادرشو کشیده بود توی صورتش و شونه
های لرزونش نشون
می داد که داره گریه می کنه. هر
از گاهی اسم خدا رو زیر لب صدا
می کرد و دعا می خوند. تسبیحی که یادگار
شوهرش بود و همیشه به
گردنش میناخت، حاال با همون
هر دونه رو با صلوات به نیت شفای
جون بچه هاش می فرستاد.
فرهاد از پنجره ی بخش به آرشام نگاه کرد. پرستارا
دستگاه های

کنترل ضربان قلب، فشار خون، تعداد
تنفس رو به بدن آرشام وصل
کرده بودند و تنها از طریق لوله ی اکسیژن قادر به
تنفس بود. فرهاد که
اجازه ی ورود داشت، رفت توی

2613

اتاق و کنار دکتر که داشت
وضعیت کنونی بیمار رو توی پرونده ثبت می کرد،
ایستاد.
فرهاد: حالش چطوره آقای دکتر؟
دکتر مکث کوتاهی کرد و در حالی که پرونده رو می

بست، اون و به
پرستار داد و رو به فرهاد گفت:
ایشون از بیماری قلبی حادی رنج می
برند. در اثر فشار عصبی که بهشون وارد شده، دچار
ایست قلبی شدند.
فرهاد: وقتی بیهوش شد نبض نداشت، اما با ماساژ
سینه و تنفس
مصنوعی برگشت.
دکتر: افراد ماهر این جور مواقع می دونن باید
چکار کنند، اگه شما
نبودید بی شک جونشو از دست
می داد.
فرهاد: کی بهوش میاد؟

دکتر: هنوز چیزی مشخص نیست. چند تا آزمایش باید روشون انجام
بشه. با پزشکشونم مشورت می
کنم تا ببینیم خدا چی می خواد. در
هر صورت به هوشم بیان این دردا ادامه داره.
بی بی آروم و قرار نداشت تا دلارام رو ببینه.
فرهاد همراه بی بی و پری رفتند سمت اتاق
مراقبت های ویژه، ولی
فقط از پشت شیشه می تونستند
اونو ببینن. بی بی که با دیدن دلی داغ
دلش تاز شده بود، زد زیر گریه و در حالی که
دستشو به شیشه می

کشید زیر لب گفت: الهی بی بی
پیش مرگت بشه مادر، کم تو زندگیت
سختی کشیدی دخترکم؟ چرا با خودت همچین
کردی؟ خدایا شفای
بچه هامو از خودت می خوام. هر
دوشون جوونن. همه ی امیدم به

2615

خودته، نجاتشون بده. خدایا هیچ کس رو گرفتار
تخت بیمارستان نکن.
با گوشه ی چادرش اشکاشو پاک کرد. رو به فرهاد
دو تا قرآن کوچیک

داد و گفت: پسرم تو که می
تونی بری توی اتاق، این دو تا قرآن رو
بذار زیر بالشاشون، خیر ببینی مادر.
فرهاد قرآن ها رو از دست بی بی گرفت و بوسید
.یکیشون رو گذاشت
زیر بالش دلارام و اون یکی رو
هم زیر بالش آرشام.
***

آرشام روز دوم بهوش اومد، ولی دلارام هنوز
بیهوش بود. دکتر تشخیص
داد که در اثر فشار روحی حاد،
سیستم عصبیش مختل شده و با
وجود اینکه عالیم حیاتیش نرماله، اما جای نگرانی
نیست و به زودی به
هوش میاد. روز سوم دلارام هم

2616

آروم چشماش رو باز کرد.
آرشام احساس تنگی نفس داشت، اما با وجود
بیماری این عالیم طبیعی
بود. دکتر تاکید داشت که باید
دو روز دیگه توی بیمارستان بستری
باشه، اما آرشام که همیشه حرف، حرف خودش بود
،قبول نکرد.
دکتر بهش گفته بود بیشتر مراقب باشه، اما آرشام
دیگه چیزی از
زندگی نمی خواست. فقط دلارام و

خوشبختی اون! در اون صورت دیگه با
این دنیا کاری نداشت.
وقتی به هوش اومد خواست فرهاد رو ببینه. سرش
گیج می رفت و نای
حرف زدن نداشت، اما اصرار
بیش از حدش فرهاد رو کشوند توی
اتاق.

2617

آرشام: من آدم رکی هستم. باید بگم که هیچ وقت
ازت خوشم نمی
اومد، نمی دونم چرا، ولی از همون

اول حس می کردم می تونی رقیبم
باشی. توی احساسم اشتباه نکردم، تو واقعا رقیبم
بودی. شاید هنوزم
باشی، اما من مجبورم به خاطر
نجات جونم ازت ممنون باشم. می گم
مجبورم چون نمی خواستم نفسمو برگردونی.
فرهاد: ولی این زندگی حق توئه.
آرشام پوزخند زد اما به سرفه افتاد. دستشو روی
سینش گذاشت و چند
بار نفس عمیق کشید. در
حالی که توی حرف زدن مشکل داشت، با
صدای بم و گرفته ای گفت:
وقتی دارم دلارام رو برای همیشه از دست می دم
زندگی برام چه‌معنایی می تونه داشته باشه جز

2618

هر ثانیه درد کشیدن و حسرت
خوردن؟!
اما خودت این طور خواستی. این آخر خط نیست
آرشام! دلارام نسبت‌بهت یه عشق پاک و خالص
داره. مطمئنم می دونی که همچین
عشقی توی این زمونه کم گیر میاد. چرا می خوای
نادیدش بگیری؟ با
این کارت علاوه بر جسم، روح
اون دختر رو هم می کشی.
اگه پنج ساله پیش مرگمو باور نکرد، این بار باور
می کنه. فقط از این‌قضیه نباید چیزی بهش بگی.

به بقیه گفتم به تو هم می گم، در
مقابلش سکوت کن، انگار که هیچی نمی دونی
.فراموشش کن.
به نظرت می شه فراموش کرد؟! دلارام نمی تونه
تو رو فراموش کنه‌آرشام، چرا نمی خوای اینو
بفهمی؟

2619

آره می دونم قصدت اینه که اونو
خوشبخت ببینی، اما دلارام بدون تو نابود می شه
.اون این قدری
دوستت داشت که پنج سالو به

انتظارت نشست. هیچ چیز نبود که بهش
ثابت کنه تو زنده ای، فقط قلبش بهش نهیب می
زد که تو برمی
گردی. اون از همه چیزش گذشت، حتی
از خوشبختیش که تو بهش
برگردی، اون وقت حرف از جدایی می زنی که حتی
امکان پذیرم
نیست؟!

فاصله ی بین عشق و نفرت خیلی کمه. االن ازم
دلگیره، اما آروم آروم‌عشقش سرد می شه. با اون
حرفایی که اون روز توی کلبه بهش
زدم، شک ندارم همین طور می شه.
- پس معلومه هنوز دلارام رو نشناختی.

آرشام غمگین و گرفته توی چشمای فرهاد خیره شد و گفت: اگه اونو
نمی شناختم فکر می کردی دست
به این کار می زدم؟ دلارام دختر
سرسختیه، برای همین می خوام کمکم کنی.
تو چیزی ازم می خوای که شدنی نیست. چطور می تونی از عشقت‌بگذری اونم فقط به خاطر خودش؟
مگه تو هم همین کار رو نکردی؟ فقط به خاطر اینکه اونو ناراحت‌نکنی! پس جای تعجب نداره.
فرهاد لبخند زد و سرشو تکون داد.
نه اشتباه نکن آرشام، من هیچ وقت از دلارام

نگذشتم. من حتی وقتی‌فهمیدم اون تو رو دوست داره
بازم دنبالش بودم. خارج که بودم
فکرم پیشش بود، حتی همه جا رو دنبالش گشتم
.پس بدون ازش
نگذشتم. اما درست زمانی پیداش

2621

کردم که بهم گفت شوهر داره و
شوهرش کسیه که ادعا می کنه همسرش نیست
.شک نکن اگه دلارام
مجرد بود؛ با توجه به اینکه تو

رو دوست داشت بازم برای به دست
آوردنش تالش می کردم. من مثل تو نیستم آرشام!
عشق تو قوی تر از
منه که حاضری خودت عذاب
بکشی ولی عذاب کشیدن معشوقت
رو نبینی. اگه دلارام رو بهونه ی زندگی و نفس
کشیدنت می دونی،
شک نکن که دلارام بعد از تو یه
لحظه هم این زندگی رو تحمل نمی کنه.
می دونم به خاطر اینکه من قبول کنم این حرفا رو
می زنی، وگرنه تو
خیلی بهتر از من دلارام رو می
شناسی. از وقتی فهمیدم دلارام ازدواج

کرده، سعی کردم دیدم رو نسبت بهش تغییر بدم و بشم همونی که
خودش می خواست. درسته سخته؛
شاید گاهی حسم رو به یاد بیارم، اما
دیگه نمی خوام بهش بها بدم. حتی اگه طالقشم
بدی من باهاش ازدواج
نمی کنم. دلارام بعد از تو حاضر
نیست حتی به هیچ مرد دیگه ای
نگاه کنه، چه برسه بخواد از نو زندگیش رو بسازه.
و آروم تر، با لحنی تاثیر گذار گفت: ما آدما با امید
زنده ایم. دلارامم به
امید تو زنده موند. تو هم به امید

اون نفس بکش و سعی کن زندگی
کنی. اگه همه ی دنیا گفتن امیدی نیست، تو بگو
هست. چون تا وقتی
بنده ی ...
به بالا اشاره کرد و ادامه داد: اون باالیی هستی،
همه چیز حله.
آرشام ساکت بود.

2623

فرهاد مکث کرد و گفت: ازت می خوام خوب فکر
کنی. به همه چیز! تو
با این کارت دلارام رو خوشبخت

نمی کنی، فقط هر دوتون رو
عذاب می دی. اون ذره ذره آب می شه. دلارام به
اندازه ی کافی توی
زندگیش سختی کشیده، بذار یه
کم هم توی آرامش زندگی کنه.
حرف منم همینه که اون توی آرامش باشه. آرامش
دلارام پیش من‌نیست. من با این قلب مریضم که
یه لحظه می زنه و یه لحظه از کار
میفته، چطور می تونم به کسی امید بدم که ...
سکوت کرد. فرهاد که منظورش رو فهمیده بود
گفت:
اگه بخوای می تونی. اگه واقعا دوستش داری
سخت نیست‌خواست از اتاق بره بیرون که آرشام.
گفت: برادرانه؟!

2624

فرهاد با تعجب برگشت. آرشام با اخم کم رنگی ادامه داد: حست به
دلارام رو می گم. برادرانه است؟!
فرهاد لبخند زد و جواب داد: شک نکن.
ولی هنوزم حس می کنم رقیبمی‌فرهاد خندید..
فکر کنم تا همین چند دقیقه پیش داشتی یه چیز دیگه می گفتی‌لبخندش کم رنگ شد. با لحن آروم.
تری گفت: آرشام بهتره نه خودتو
گول بزنی نه منو. تو هیچ وقت
نمی تونی از دلارام بگذری.
رفت سمت در که صدای آرشام رو شنید: مجبورم

.گاهی آدما از روی
اجبار یه کارایی می کنن که شاید
واقعا در توانشون نباشه. فرهاد
لحظه ای مکث کرد و از اتاق بیرون رفت. یه
جورایی به اون حق می
داد. آرشام عاشق بود و از دید یه

2625

عاشق واقعی به قضایا نگاه می کرد که
غم تو چشمای دلارام رو نمی تونست ببینه. اینکه
خشم توی چشماش
خونه کنه، بهتر از غمیه که لحظه

لحظه نابودش کنه. خشم مهر رو
سرد می کنه، اما غم آتیش عشقشون رو شعله
ورتر.
کارای آرشام رو درک می کرد. آرشام واقعا قلب
بزرگی داشت. گذشت
کار هر کسی نیست، مخصوصا
از کسی که عاشقانه اونو در حد
پرستش می دونی.
***
دلارام
توی حیاط نشسته بودم و بی هدف به گالی توی
باغچه نگاه می کردم.
دقیقا چهار روزه که از بیمارستان
مرخص شدم و برگشتیم تهران. از

2626

اون تصادف لعنتی چیز زیادی یادم نیست، فقط
دردی که توی سر و
قفسه ی سینم حس کردم و بعد
هم تمومش فقط توی تاریکی خالصه
می شد. وقتی به هوش اومدم سرم به شدت درد
می کرد. با جریاناتی
هم که واسم پیش اومده بود،
سریع با کوچک ترین حرفی از کوره در
می رفتم.
بیچاره فرهاد این مدت خیلی هوام رو داشت. چند
بار خواست باهام

حرف بزنه، اما من به هر نحوی
براش بهونه تراشی می کردم. دوست
داشتم تنها باشم. به این تنهایی نیاز داشتم.
احساس خالء می کردم. احساس یه آدم پوچ و
بی ارزش، یه آدم
شکست خورده، کسی که همه ی
امیدها و آرزوهاش رو توی یه شب از

2627

دست داده و حاال هم با تنی خسته و ذهنی درگیر
می شینه یه گوشه و
بی هدف به یه نقطه خیره می

شه.

وقتی توی بیمارستان چشمام رو باز کردم و حوادث رو به یاد آوردم، یه لحظه پیش خودم گفتم یعنی می شه تمومش فقط یه خواب بوده باشه؟!

منتظرش بودم، اما اون نیومد. اون بی معرفت، اون نامرد، حتی نکرد یه ثانیه بیاد پشت پنجره تا ببینه مردم یا هنوز زندم و دارم نفس می کشم؟ یعنی تا این حد واسش بی ارزشم؟ تموم این مدت داشت بازیم می داد؟ همش دروغ بود؟

اون نگاه های دلگرم کننده، اون آغوش مهربون که خاص بودنش رو با

همه ی وجود حس کردم و اون

2628

حرفا که به یقین رسیده بودم آرشام
داره از ته دلش با تموم غروری که داره می گه منو
می خواد.
آخه چطور می تونم باور کنم؟ که آرشام ...اون
چطورمی تونه این قدر
پست باشه؟ با اون دخترایی که
یه روزی مورد انتقامش قرار می
گرفتن هیچ فرقی نداشتم. منم یه مهره بودم و
حاال یه مهره ی سوخته.

آرشام قلبی توی سینش نداشت
که بشه به عنوان یه انسان روش
حساب کرد.
دستامو بی اراده مشت کردم و در حالی که
دندونامو روی هم فشار می
دادم، زیر لب غریدم: عوضی!
با حرص از جام بلند شدم. با پری حرف نمی زدم
.به خاطر سکوتش، به
خاطر اینکه تموم مدت می
دونست و چیزی نگفت. ازش دلگیر

بودم. از کسی که مورد اعتمادم بود. اما اون جانب
آرشام رو گرفت و در
برابر من سکوت کرد.
از بی بی هم دلم پر بود، اما هر کار کردم دیدم نمی
تونم. اون توی این
مدت خیلی بهم کمک کرد. تنهام
نذاشت و در همه حال هوامو
داشت. مطمئنم به خاطر قسم آرشام سکوت کرده،
چون می دونستم تا
چه حد روی این مسایل
حساسه. از بقیه توقعی نداشتم، اما از پری
بیشتر از اینا انتظار داشتم.
بعد از اینکه به هوش اومدم با فرهاد تماس گرفتن
و گفتن یه مورد
اورژانسی داره و باید برگرده تهران.

وقتی مرخص شدم تنها خواستم
این بود که دیگه نمی خوام اینجا بمونم. از این
سفر فقط یه خاطره ی
بد و چرکین توی دلم مونده بود.

2630

به خاطر وضعیتم خواستم دو روز
مرخصی بگیرم، اما رییسم قبول نکرد. گفت یا برمی
گردم شرکت یا
دنبال یه منشی جدید می گردن.
مجبور بودم یه جوری سرمو گرم کنم
و به اصرار بی بی واسه ی استراحت گوش نکردم و

برگشتم سر کارم.

اونجا پری رو می دیدم و باهاش حرف می زدم، اما خیلی راحت متوجه

ی دلخوریم می شد و واسه

همین مکالماتش رو کوتاه می کرد.

با خشمی که توی وجودم پر بود رفتم توی اتاقم

.چشمم به دست

نوشته هام افتاد. با چند گام بلند

خودمو بهشون رسوندم و چند برگش رو

با حرص از روی میز برداشتم. همین که خواستم از

وسط پارشون کنم،

دستم توی هوا خشک شد.

چرا می خوام از حقایق فرار می کنم؟ با پاره کردن
این چند خط نوشته
آروم می شم؟ نه با اینا هم نمی
تونم. دندونام رو روی هم فشار دادم
و پرتشون کردم روی میز. خودمم افتادم روی
صندلی. به موهام چنگ
زدم.
آرشام لعنتی تو با من چکار کردی؟ خدایا ای کاش
توی اون تصادف
مرده بودم. چرا االن زندم؟ که همه
شاهد هر ثانیه زجر کشیدنم
باشند؟
***

فرهاد: خب چه خبرا؟

با لبخند کم رنگی نگاهش کردم.

خبر خاصی نیست. سرت خیلی شلوغه؟- از وقتی برگشتم تهران دیگه وقت نمی کنم سرمو بخارونم.

2632

سکوتمو که دید گفت: چیزی شده؟

دسته ی کیفمو توی مشتم فشار دادم. با تردید گفتم: قضیه ی من و

آرشام رو که می دونی؟

سرشو تکون داد.

آره، خب خودت گفتی. اتفاقی افتاده؟پوزخند زدم.

هنوز نه منظورت چیه؟سرمو زیر انداختم. نگاهم. به دسته ی کیفم بود که توی مشتم داشت له می شد.

من می خوام ...نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم.

من می خوام هر چه زودتر از آرشام جدا بشم.

فرهاد با دهانی باز نگاهم کرد و گفت: چی؟!

2633

با همون پوزخند نگاهش کردم.

چرا باید اسم مردی توی شناسنامم باشه که تموم مدت با حیله ونیرنگ بازیم داد تا به منافع خودش

برسه؟ ازش متنفرم. اون به ...

پرید وسط حرفم و گفت: بس کن دلارام، این چه حرفیه که می زنی؟

از جام بلند شدم و رفتم جلوی میزش ایستادم دستام رو به لب میز.

گرفتم و با حرص گفتم: دیگه نمی خوام از روی احساس تصمیم بگیرم. می خوام کاری رو بکنم که درسته.

اما این کار تو درست نیست دلارام. بهتره با خودشم حرف بزنی، شایدبخواد که ...

ما هیچ حرفی با هم نداریم. این قدر پست و نامرد بود که حتی به‌خودش زحمت نداد بیاد بیمارستان.

درسته می گه دی ...

2634

سکوت کردم و در حالی که صورت فرهاد رو از
پشت پرده ای از اشک
محو و مات می دیدم، گفتم:
زندگی من خیلی وقته نابود شده فرهاد.
واقعا احمق بودم که تموم مدت داشتم توی رویا
زندگی می کردم.
همش و هم و خیال بود. آرشام از
همون اولم توی زندگی من نبود و من
باور داشتم که هست. اون این قدر نامرد و سنگدل
بود که علاوه بر
جسم با روحمم بازی کرد. بدجور

ضربه خوردم فرهاد. االن فقط یه مرده
ی متحرکم که به زور تالش می کنم نفس بکشم
.دیگه نمی خوام
زندگیم رو از نو بسازم، فقط می خوام
ادامش بدم، اما این بار تنها. با همون
غروری که از وقتی فهمیدم دوستش دارم
گذاشتمش کنار ولی حاال ...

2635

کمی سمتش خم شدم و محکم گفتم: بهش ثابت
می کنم اونی که
شکست خورده من نیستم. ظاهر

قضیه شاید اینو نشون بده، اما من حقیقتو رو می کنم.
برگشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد.
صبر کن‌نگاهش کردم که گفت: خیلی حرفا باهات دارم.
چه حرفایی؟! اینکه تا دیر نشده همین االن همه چیز رو بدونی بهتره. تو هم حق‌داری که ...
یکی دو تا تقه به درخورد. چون پشت در بودم کنار ایستادم.
یکی از پرستارا بود، در حالی که توی چشماش ترس و نگرانی موج می
زد، رو به فرهاد گفت: آقای دکتر
مریض اتاق صد و نه حالش اصال

خوب نیست.
فرهاد که از روی صندلی بلند شده بود، میزشو دور زد و وسط اتاق
ایستاد.
باز چی شده؟!پرستار: این قدر تقال کرد که بخیه هاش باز شد. دو تا از پرستارا
دستاشو نگه داشتن تکون نخوره. کل بیمارستانو گذاشته روی سرش و می
گه می خواد با دکتر حرف بزنه. تو رو خدا زودتر بیاید ببینید چی می
گه.
همراه فرهاد از اتاق رفتم بیرون. همون طور که با

عجله می رفت سمت
بخش، رو به من گفت: توی حیاط
باش. کارم که تموم شد میام.
سرمو تکون دادم و رفتم توی حیاط. روی یکی از
صندلیا نشستم.
حسابی توی فکر بودم. به اینکه

2637

فرهاد در مورد چی می خواد باهام حرف
بزنه؟! نمی دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن یه
صدا و یه اسم آشنا
سرمو بلند کردم. و دقیقا همون

موقع که نگاهم بهشون افتاد. باهاش
چشم تو چشم شدم. مات و مبهوت سر جاش
ایستاد و من بی حرکت
فقط نگاهش می کردم. و درست
زمانی که بیتا رو کنارش دیدم، اخمی
ناخواسته نشست روی پیشونیم.
آرشام آروم و مثل همیشه با ظاهری محکم و جدی
به طرفم اومد و بیتا
هم که حاال متوجه ی من شده
بود، با لبخند پشت سرش اومد.
از جام تکون نخوردم، فقط سعی داشتم نگاه
عصیانگرم رو جوری توی
چشماش بندازم که پی به نفرت
درونیم ببره.

2638

رو به روم ایستاد و با همون اخمی که مهمون همیشگی صورتش بود،
گفت: اینجا چکار می کنی؟
پوزخند زدم و یه نگاه سرسری به قد و هیکل خوش فرمش انداختم.
شلوار جین آبی نفتی که با کت
اسپرتش ست بود و بلوز آبی تیره.
جالبه، فکر می کنم این منم که باید ازتون بپرسم اینجا چکار می‌کنید؟! خب شاید ندونید که این بیمارستان محل کار فرهاده، پس اومدن من به اینجا همچینم بی دلیل نیست.

نگاهش چقدر عمیق بود. معذب نبودم، به هیچ وجه! اما ...دیگه
خواهان این نگاه هم نبودم. چشمایی
که یه روزی همه ی دنیام بود و حاال ...
صدای بیتا باعث شد نگاهم رو از آرشام بگیرم. مثل همون سری که
توی شمال دیده بودمش خنده رو

2639

بود.
بیتا: راستش من واسه یه کاری مجبور شدم بیام تهران. دیشب همراه

مامی رسیدیم خونه ی خاله
مهناز. صبح آرشام لطف کرد منو رسوند
بیمارستان تا کارامو انجام بدم.
و با مهربونی که ذاتی بودنش کامل حس می شد،
نگاهش کرد و گفت:
اصرار کردم برگرده خونه اما قبول
نکرد و ...
و جمله ای که آرشام با خونسردی تمام به زبون
آورد. انگار که همون
موقع یکی یه سطل آب سرد روی
سرم خالی کرد. وجودم یخ بست.
آرشام: خودمم این اطراف کار داشتم.
و در حالی که توی چشمام زل زده بود، ادامه داد
:کارای داداگاه رو دارم
انجام می دم. فکر کنم همین

2640

روزا احضاریشو واست بفرستن.
نمی دونم شاید رنگم پریده بود که بیتا با نگرانی نگاهم می کرد.
خواستم آروم باشم، به نگاه معمولی و لحن خونسردش توجه نکنم، ولی نتونستم! دست خودم نبود. می خواستم بی تفاوت باشم، اما سخت بود.
اینکه تا چند روز پیش با جون و دل دوستش داشتم و حاال باید نقش آدمی رو بازی کنم که قلب سرد و بی روحش پر

شده از نفرت. نفرت از
شوهرم! کسی که هیچ وقت
حاضر نشدم شناسنامش رو باطل کنم؛
حتی وقتی گفتن اون مرده بازم این کار رو نکردم.
چقدر این حس عذاب آوره. با اینکه از آرشام انتظار
می رفت اینو بگه،
اما بازم تاب و تحملشو نداشتم.
رو به بیتا آروم ولی جدی گفت: بهتره دیگه بریم.

2641

بیتا که نگاهش روی من بود، سرشو تکون داد و
پشت سر آرشام راه

افتاد.

از اونجا که دور شدن، کیفمو انداختم روی شونم. با سرعت از در
بیمارستان زدم بیرون. دستمو واسه
ی اولین تاکسی بلند کردم و سوار
شدم. دیگه مجالی نبود که جلوی اشکامو بگیرم
.سرمو چسبونده بودم
به شیشه ی ماشین و دونه دونه
اشکام صورتمو خیس می کرد.
ازت متنفرم آرشام! ازت متنفرم لعنتی! تویی که
همه چیزمو ازم گرفتی.
صدای زنگ گوشیم بلند شد. فرهاد بود.
الو دلارام، کجا رفتی تو دختر؟!بغضمو قورت دادم و گفتم: بی بی زنگ زد، دارم می رم خونه.
توی اولین فرصت بهت سر می زنم- باشه. کاری.

نداری؟ توی ماشینم صدات قطع و وصل می شه.

2642

نه، فقط مراقب خودت باش. خداحافظ باشه، .
خدانگهداربا دستمال اشکامو پاک کردم. مجبور.
شدم به فرهاد دروغ بگم. یاد
حرفای آرشام افتادم. پس جدی
جدی داره طالقم می ده! منم که همینو
می خواستم، برای همین رفتم پیش فرهاد تا
تصمیمم رو باهاش
درمیون بذارم.
صدایی توی سرم پیچید که بلند داد می زد تو اینو

نمی خواستی. آره
شاید نمی خواستم، شاید هنوزم
نمی خوام. قلبم هنوزم داره تند می
زنه. وقتی دیدمش ضربانش رو بلندتر از قبل حس
کردم. یعنی هنوزم ...
نه، دیگه نه! تمومش کن دلارام!
دیگه احمق نباش. به خودت بیا و

2643

ببین که داره باهات چکار می کنه. تو چشمات زل
می زنه و می گه به
همین زودی احضاریش به دستت

می رسه! ای کاش الاقل اون قدری
حالیش می شد که بفهمه چقدر عشقم نسبت
بهش پاک بود. به حرمت
همون عشق این کارا رو باهام
نمی کرد. آرشام واقعا خودخواه بود.
خوادخواه، مغرور و سنگدل!
***
تازه شام خورده بودیم و داشتیم سفره رو جمع می
کردیم که صدای در
بلند شد. بی بی خواست بلند
شه که گفتم من باز می کنم. پری بود،
با یه ظرف آش رشته توی دستش.
پری: ببینید براتون چی آوردم. مامان یه آشی پخته
که انگشتاتونم
باهاش می خورید.

2644

ظرفو گذاشت جلو بی بی و گفت: بفرما بی بی.
بی بی: قربون دستت مادر، چرا زحمت کشیدی؟
پری: زحمتی نداشت بی بی. راستی شام چی داشتید؟
بی بی: لوبیا پلو. بشین برات بیارم دخترم.
پری: دست و پنجه ات طال بی بی.
بی بی با لبخند رفت توی آشپزخونه. سرسنگین نشستم و سفره رو
دوباره پهن کردم. سنگینی نگاه
پری روم بود و من بی تفاوت بودم. بی

بی بشقاب لوبیا پلو رو گذاشت جلوی پری، اونم با اشتها شروع کرد و
ظرف چند دقیقه بشقابو برق
انداخت.

پری: عالی بود بی بی، دستت درد نکنه. به عمرم لوبیا پلو به این
خوشمزگی نخورده بودم.

2645

بی بی که از تعریفای پری خوشحال شده بود گفت :نوش جونت مادر،
گوشت بشه به تنت. زیاد پختم،

یه ظرفم واسه مادرت ببر.

از کنارشون بلند شدم و رفتم توی اتاقم. منتظر بودم پری بره که برم

کمک بی بی ظرفا رو بشورم. می

دونستم اومدنش اینجا بی دلیل

نیست، حدسمم درست بود. پاشد اومد توی اتاق.

با شیطنت خندید و گفت: از دست من فرار می کنی؟!

حتی یه لبخند خشک و خالی هم تحویلش ندادم سکوتم رو که دید در.

رو بست و اومد کنارم روی

تخت نشست.

آروم گفت: دلی بگم غلط کردم، شکر خوردم، خریت کردم، منو ببخش،

بی خیال این سکوت چند روزت

می شی؟

2646

نگاهش کردم.

احساس پشیمونی می کنی؟ به خدا خیلی دیره.. می دونم، اما تو ببخش. باور کن همش به خاطر خودت بود به خاطر خودم؟! پری توی چشمام زل. بزن و بگو کجای این سکوت‌به نفع من تموم شد؟ جز اینکه ...

نفسمو با حرص بیرون دادم و رومو ازش برگردوندم.

به ارواح خاک بابام که واسم عزیزه، هیچ قصدی

جز کمک نداشتم‌آرشام به هممون گفت سکوت.
کنیم و هرکدوممونو به یکی از
عزیزانمون قسم داد تا مطمئن بشه چیزی بهت
نمی گیم.
خندیدم، خنده ای از سر عصبانیت.

2647

خیلی جالبه! اون لعنتی این قدر پسته که هر کاری
بخواد می کنه وواسه ی راحتی کارش دیگرانو
محض سکوت قسم می ده. قسم به
خاطر چی؟ باالخره باید یه چیزی باشه که بخواد
پنهونش کنه یا نه؟

من اگه می فهمیدم اون آرشامه
چه اتفاقی میفتاد؟ هان؟ تو بگو پری.
سرشو انداخت پایین. اشک صورتشو پوشونده بود
.لبشو گزید. دستمو
گذاشتم روی شونش. سرشو
بلند کرد و با هق هق نگاهم کرد.
پری؟! دیوونه واسه چی گریه می کنی؟! دلارام منو
ببخش‌فقط نگاهش کردم..
محکم بغلم کرد. با هق هق گفت: دلارام تو رو خدا
بگو منو می بخشی.
آرشام بیشتر به من و بی بی

حساسیت نشون می داد، چون می
دونست ممکنه یه کدوم از ما جلوت لب باز کنیم و
حقیقتو بگیم.
کدوم حقیقت؟! اینکه اون آرشامه نه آرتام؟!با گریه
از توی بغلم اومد بیرون و دستامو گرفت
.ملتمسانه توی چشمام
نگاه کرد و گفت: هیچ کس جز
خودش نمی تونه بهت بگه دلی.
خودتو بذار جای من، اگه یکی بیاد و به خاک
پدرت قسمت بده که لب
از لب باز نکنی، چکار می کنی؟
حاضر می شی قسمتو بشکنی؟ دلی از
ما توقع نداشته باش. به خدا خیلی سخته. نه راه
پس داریم نه راه پیش.

تو رو قرآن این قدر زود تصمیم
نگیر، برو باهاش حرف بزن.
- تو چی داری می گی پری؟! مگه قضیه چیه؟!
داری منو می ترسونی.

2649

اینا رو بهت گفتم تا بتونی حالمو درک کنی. از یه طرف عزیزترین‌دوستم و از یه طرف دیگه قسمی که خوردم. از بی بی هم توقع نداشته
باش، اون بنده خدا از همه ی ما بیشتر دلسوزته، ولی خودتم می دونی
تا چه حد معتقده. امروز با گریه

به مامان گفته بود دلارام توی خونه
خیلی کم باهام حرف می زنه، دیگه پیشم درد و دل
نمی کنه، انگار بهم
بی اعتماد شده.
با خشم دستشو پس زدم و بلند شدم.
آره بی اعتمادم. االن به همتون همین حسو دارم
.یه چیزی رو می‌دونید و دارید ازم پنهونش می
کنید. واسه اینکه ساکت بمونید می گید
قسم خوردید. خیلی خب قبول، نمی خواید
قسماتونو بشکنید، اما
معلومه که حال و روز منم واسه هیچ

2650

کدومتون اهمیت نداره.
دلارام خودتم خوب می دونی که این حرفت حقیقت نداره. به خاطرهمین می گم برو با خودش حرف
بزن.
داد زدم: برم با کی حرف بزنم؟ با اون بی معرفتی که امروز توی چشمام
زل زد و گفت می خواد طالقم
بده؟
مات نگاهم کرد.
چی؟! آرشام اینو گفت؟!پوزخند تلخی نشست روی لبام.
همین آدمی که می گی برم باهاش حرف بزنم تا ببینم دردش چیه وچرا داره باهام این کارا رو می

کنه، رسما داره طالقم می ده. از همون

2651

اولم قصدش بازی دادن من بود که موفقم شد
.مگه راهی هم واسه
حرف زدن باقی گذاشته؟!
بلند شد و اومد طرفم.
دلی تو می تونی جلوشو بگیری. اگه هنوزم
دوستش داری نذار کاری‌کنه که بعد هر دوتون از
انجامش
پشیمون بشید. اون االن نمی فهمه
که داره چکار می کنه، فکر می کنه راه درست

همینه.

اتفاقا راه درست همینه، ما باید از هم جدا بشیم!

دستامو گرفت و تکونم داد.

دلی هیچ می فهمی چی می گی؟!رفتم عقب.

من تصمیممو گرفتم، دیگه نمی خوام بیشتر از این جلوش خار وکوچیک بشم. دیگه نمی ذارم غرورمو له کنه. اون قلبمو با بی رحمی

2652

شکست و ایستاد تا صدای شکسته شدنش رو بشنوه، اون وقت توقع

داری برم بهش چی بگم؟!

دستشو گرفتم و جدی و محکم گفتم: پری اگه می خوای ببخشمت
باید دیگه اسم اون لعنتی رو جلوی
من نیاری. باید واقعا مثل یه خواهر
کنارم باشی. من می خوام غرور از دست رفتم رو برگردونم. می خوام
فراموش کنم کسی رو که یه روزی
می گفتم عاشقشم. می خوام واسه
همیشه از قلبم بیرونش کنم.
گوش کن دلارام ... یا قبول کن یا دیگه اسممو نیار ولی ...- فقط جوابمو بده..

2653

سکوت کرد. معلوم بود دو دله. باالخره لبای
لرزونشو از هم باز کرد و
گفت: باشه.
لبخند زدم.
دلی می خوای چکار کنی؟! اولین قدمو بر می دارم.
چی؟! از آرشام جدا می شم!***
نگاهی اجمالی به کاغذ توی دستم انداختم
.مچالش کردم. واسه ی
دهمین بار سطل آشغال کنار میزم
رو هدف گرفتم و پرت کردم سمتش.
صدای زوزه ی باد نگاهمو کشید سمت پنجره
.امشب چه باد بدی میاد.
کنار پنجره ایستادم. درختای
توی باغ در اثر وزش شدید باد تکون

2654

می خوردن. آسمون رعد و برق می زد. یاد فیلمای ترسناک افتادم.
بیرون حسابی تاریک بود.
نفس عمیق کشیدم. با ترس خواستم جیغ بزنم که همون فرد ناشناس اون یکی دستشم
آورد بالا و گذاشت روی دهنم. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون که
صداشو شنیدم، و پیچیدن
صداش توی گوشم مساوی شد با آرامشی
که کل وجودمو در بر گرفت. یه حس متفاوت!

از خیلی وقت پیش زیر پنجره ی اتاقت ایستادم تا بتونم یه لحظه‌صورت نازتو ببینم، ولی ازم دریغش کردی.

تقال کردم.

هیس بمون دلارام، جات همین جاست، می خوام نزدیکت باشم‌ترس و وحشت به طرفم هجوم آورد. وجودم از این همه سرما می.

2655

لرزید.

با صدای لرزونی زمزمه کرد: عشقمو باور کن دلارام.

مکث کرد. بغض داشت و به خاطر همون بغض

بود که صداش می
لرزید. به لباسش چنگ زدم. الل شده
بودم.
مرگمم باور کن‌و این قسمت از حرفش مساوی.
شد با صدای رعد و برقی که جسممو
توی آغوشش لرزوند.
با شنیدن این حرف وحشت زده جیغ کشیدم. بی
وقفه با تموم وجود
داد می زدم.
بی بی: دلارام، دلارام دخترم، عزیز دل بی بی
چشاتو باز کن.
در حالی که همراه با جیغ اسمشو صدا می زدم، با
ترس چشمامو باز
کردم. هراسون اطرافمو نگاه کردم
و توی جام نشستم. هیچ کس جز بی

2656

بی کنارم نبود.
یه لحظه شوکه شدم و مثل دیوونه ها از روی تخت بلند شدم و دویدم
سمت پنجره. با همون حالم که
تنم خیس از عرق بود، پنجره رو باز
کردم. هیچ بادی نمی اومد. همه جا تاریک بود. زیر پنجره رو نگاه
کردم، هیچ کس اونجا نبود. با صدای
بی بی انگار که به خودم اومده
باشم، پاهام سست شد و افتادم روی زمین. سرمو

گرفتم توی دستام و
صدای هق هقم سکوت اتاقو
برهم زد. بی بی اومد کنارم و بغلم کرد.
خودشم گریه می کرد.
بی بی: دخترکم چرا بی تابی می کنی؟ آروم باش
عزیزم، خواب بد
دیدی.
زیر لب یکی از سوره ها رو زمزمه کرد و فوت کرد
توی صورتم.

2657

سرمو گذاشتم روی سینش و با گریه گفتم: بی بی

دارم می میرم.

خدا نکنه مادر، این حرفو نزن‌سرمو نوازش کرد و.

روی موهامو بوسید.

بی بی آرشام رو تو خواب دیدم‌مکث کرد و گفت.

:ان شاء اهلل که خیره.

با هق هق گفتم: می ترسم بی بی، آرشام داشت

باهام حرف می زد، می

گفت عاشقمه، دستمو گرفت

گذاشت روی قلبش، اما اما قلبش ...

ضجه زدم: بی بی قلبش نمی زد. هیچ ضربانی

نداشت.

نفسم باال نمی اومد. بی بی پشتمو ماساژ داد. از

جاش بلند شد و چند

لحظه بعد با یه لیوان آب کنارم

نشست. یه انگشتر طال توش انداخته

بود و با قاشق همش می زد.

2658

بیا دخترم یه کم از این آب بخور. ترسیدی مادر، رنگ به رو نداری‌بخور دخترم..
لیوانو داد دستم. با عطش آبو تا ته سر کشیدم.
دستامو توی دست گرفت. همون طور که نوازشم می کرد گفت: طاقت
ندارم هر روز شاهد عذاب
کشیدنت باشم. تو برام خیلی عزیزی.
االن آروم بگیر بخواب، سعی کن به چیزی فکر نکنی تا فردا صبح. فردا

که تعطیله اول وقت زنگ بزن
به فرهاد و بگو بیاد اینجا.
با پشت دست اشکامو پاک کرد.
واسه چی بی بی؟! فرهاد کلی کار داره تو بهش.
زنگ بزنی میاد. حتی اگه کارم داشته باشه خودشو
می‌رسونه دخترم. از فرهاد بپرس، اون
همه چیز رو می دونه.

2659

چی رو بپرسم بی بی؟! در مورد آرشام‌با تعجب.
نگاهش کردم. دستمو گرفت و بلندم کرد.
بیا بگیر دراز بکش. فردا زنگ بزن بیاد پیشت

.وقتی ازش بپرسی همه‌چیز رو بهت می گه.
نشستم روی تخت. هنوزم بهت زده نگاهش می
کردم. تا خیالش از
جانبم راحت نشد از اتاق بیرون
نرفت.
روی تخت دراز کشیده بودم، ولی نگاهم به سقف
بود. هر چی فکر می
کردم تا بفهمم منظور بی بی چی
بود که فرهاد همه چیز رو می دونه،
به نتیجه ای نرسیدم.
بعد از شنیدن حرفای پری و تردیدی که توی
نگاهش دیدم، کنجکاو
شدم ته و توی قضیه رو در بیارم،

اما جوری که کسی پی به اشتیاقم
نبره. دیگه نمی تونستم غرورم رو نادیده بگیرم. به
خوابم فکر کردم.
هنوزم که یادش میفتم تنم می
لرزه.
مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت خواب همیشه
یه نشونه است. گاهی
اوقات تعبیرش یه چیز دیگه
است، اما اون خواب می تونه واست یه
هشدار باشه. و حالا ...یعنی خوابی که امشب
دیدم، واقعا می تونه یه
هشدار باشه؟!

***

با شنیدن زنگ در مطمئن بودم فرهاده. آیفون رو جواب دادم. خودش
بود. بی بی خونه نبود. از نیم
ساعت پیش رفته بود پیش لیلی جون.

2661

در رو باز کردم. فرهاد لبخند به لب پشت در ایستاده بود. مثل همیشه
خوش تیپ و اتو کشیده. با
لبخند جواب سالمش رو دادم و اومد تو.
با دست به پذیرایی اشاره کردم. خواستم برم توی

آشپزخونه که گفت:

دلارام چیزی نیار، زود باید برم.

سرمو تکون دادم و رو به روش نشستم. نمی

دونستم باید از کجا شروع

کنم. همون موقع صدای زنگ

در بلند شد. با تعجب بلند شدم و

جواب دادم.

بله؟! سالم دلارام جون، شمایی؟ بله خودم هستم، شما؟! من بیتام عزیزم. به جا آوردید؟ دخترخاله ی امیربا تعجب برگشتم و به فرهاد نگاه کردم..

توی گوشی گفتم: بله بفرمایید تو. آدرسو ...
بلدم عزیزم، پری قبال نشونم داده‌دکمه ی آیفون.
رو فشار دادم.
فرهاد: بیتا خانم بود؟
آره، تو از کجا فهمیدی؟! من ازش خواستم بیاد
اینجا آخه چرا؟! صبر کن بیاد، می فهمی***..
با تعجب نگاهشون می کردم، اما ظاهرم اینو
نشون نمی داد. رفتارم
کامال جدی و سرد بود و اونم فقط
به خاطر بیتا که ناخواسته دل خوشی
ازش نداشتم. یه جور احساس حسادت، یه
حسادت زنانه که داشت
اذیتم می کرد.

فرهاد تک سرفه ای کرد و رو به من گفت: بی بی
قبل از تو زنگ زد و
همه چیز رو برام تعریف کرد، اما
به خاطر اثبات چیزایی که قراره
بهت بگم ...
به بیتا اشاره کرد و ادامه داد: خانم دکتر دانش هم
باید با من می
اومدن.
گیج و منگ نگاهش کردم.
به خدا نمی فهمم داری چی می گی فرهاد، یه کم
واضح تر حرف‌بزن.
بیتا: دلارام جون من برات توضیح می دم، فقط

ازت می خوام آرامش
خودتو حفظ کنی.
مگه چی شده؟!بیتا: چیزی نشده عزیزم، فقط آروم
باش.

2664

به خدا دارم سکته می کنم. شماها چرا این جوری
حرف می زنید؟گیجم کردید. یه کدومتون یه
چیزی بگه.
فرهاد: خیلی خب باشه، آروم باش، من شروع می
کنم.
سکوت کرد و نیم نگاهی به بیتا که با نگرانی منو

نگاه می کرد انداخت.
رو به من با لحنی که مردد بود گفت: من کم و
بیش در جریان اتفاقاتی
که بین تو و آرشام افتاده قرار
گرفتم. هم از خودت یه چیزایی
شنیدم هم از آرشام.
آرشام؟! اون چی بهت گفته؟!فرهاد: صبر کن بهت
می گم. من خودمم مدت زیادی نیست که همه
چیز رو می دونم. اون روز که از
ویال زدی بیرون رو یادته؟
- خب؟!

همون موقع که با سرعت ویال رو ترک کردی،
آرشام پشت سرت بوددنبال یه راهی بودم بیام.
دنبالت
که همون موقع دیدم آرشام روی
زمین زانو زد. آرشام رنگش پریده بود و به سختی
نفس می کشید.
وقتی باال سرش رسیدم که افتاد
روی زمین و در حالی که دستش روی
قلبش بود، از حرکت ایستاد. نبضشو گرفتم، نمی زد
.مشکلش ایست
قلبی بود. مجبور شدم بهش تنفس
مصنوعی بدم. با ماساژ قفسه ی
سینه و قرص زیر زبونی نیتروگلیسیرین تونستم
برش گردونم، ولی

هنوز بیهوش بود.
چی؟! آ ...آر ...فرهاد: دلارام خواهش می کنم آروم باش. اگه می خوای ادامش رو بگم باید آرامشتو حفظ کنی. می

2666

دونم شنیدن این حرفا سخته، اما باید همه چیز رو بدونی.
بیتا اومد کنارم نشست و دستای سردمو توی دستش گرفت. هر کاری کردم دهنمو باز کنم و یه چیزی بگم، نتونستم. عین آدمای الل فقط

نگاهشون می کردم.

فرهاد: آرشام رو رسوندیم بیمارستان. تو رو هم با آمبوالنس آورده بودن

به همون بیمارستان. من باالی سرت بودم. دو روز طول کشید تا آرشام بهوش بیاد، اما تو دقیقا روز سوم هوش اومدی. به خاطر اینکه دوباره دچار شوک نشه، مجبور شدیم سکوت کنیم و از تصادف تو چیزی بهش نگیم. هرگونه اضطراب و استرس واسش سم بود.

2667

فرهاد سکوت کرد و به بیتا نگاه کرد. بیتا در حالی که دستام رو توی
دستش داشت، آروم گفت:
آرشام دقیقا دو سال و نیمه که داره از این بیماری رنج می بره. شش‌ماه اولش دچار دردای خفیفی توی ناحیه ی قفسه ی سینش می شد،
ولی بی توجه بود. یه شب که خونه ی ما دعوت بودن، دیدم زیاد حالش
خوب نیست و همش دست
چپش رو ماساژ می داد، ازش که
پرسیدم گفت چیزی نیست یه گرفتگی ساده است اما به حالتاش.
مشکوک شده بودم؛ مخصوصا وقتی
سر میز شام یهو بلند شد و رفت توی

حیاط. دنبالش که رفتم دیدم دستشو گذاشته روی قلبش و پشت سر
هم نفس عمیق می کشه. آرشام
بیش از حد سیگار می کشید. سیگار

2668

واسه ی افرادی که دچار بیماری قلبی هستند، بزرگ ترین تهدید
محسوب می شه. با اصرار من و خاله
راضی شد بیاد بیمارستان و آزمایش
بده. از طریق نوار قلب، سی تی اسکن، اکو،
کاردیوگرافی و چند تا

آزمایش دیگه متوجه ی بیماریش
شدیم. به کمک یکی از استادام توی
یکی از بهترین بیمارستانا بستری شد، ولی واقعا
وضعیتش حاد بود.
نتیجه ی آخرین آزمایش هممون
رو داغون کرد. متوجه شدیم حالش
وخیم تر از این حرفاست و استادم معتقد بود تا
وقتی آرشام نخواد
سیگارش رو ترک کنه، این بیماری
خطرناک تر می شه. گفت با جراحی
شانس موفقیت زیر پنجاه درصده، اما ریسکش
خیلی باالست. ولی
آرشام واقعا مغرور و یه دنده است.

هنوز که هنوزه به حرف هیچ کس
گوش نمی کنه. درسته که به تازگی می گه سیگار رو
ترک کرده، اما
بازم استرس و ناراحتی واسش
خوب نیست. االن دو سالی می شه که
حافظش رو به دست آورده، ولی دو سال و نیمه که
این بیماری دست از
سرش برنداشته. وضعیتش
زمانی وخیم شد که حافظش رو به دست
آورد. وقتی اومد شمال و همسایه ها گفتن از اونجا
رفتی، نبودی که
ببینی چه حالی شد. نه با کسی

حرف می زد و نه حتی چیزی می خورد.
دیگه حتی به داروهاشم لب نمی زد. وقتی اصرار ما رو دید، یه روز با
عصبانیت هر چی دارو توی اتاقش داشت از پنجره پرت کرد پایین و

2670

گفت دیگه حتی نمی خواد نفس بکشه. می رفت توی اتاقش و بیرونم
نمی اومد. گیتار زدن رو از امیر یاد گرفته بود و همیشه آهنگ کعبه
ی احساس رو با یه احساس خاصی می زد و می

خوند. فقط هم توی
تنهاییاش. خیلی دنبالت گشت، اما
پیدات نکرد. هر بار به در بسته می
خورد و این واسه حالش اصال خوب نبود. به امیر
گفته بود حاال که
دیگه دلارام رو ندارم، این زندگی رو
هم نمی خوام. گفته بود با دیدن
جای خالیش توی زندگیم، هر روز دارم عذاب می
کشم. تنها خواستش
این بود که قبل از مرگش فقط
برای یک بارم که شده تو رو ببینه.
اینو همیشه می گفت و باالخره دست تقدیر شما
رو سر راه هم قرار می
ده که خالم مهناز دوست دیرینه

2671

ی لیلی جون باشه و امیر و پری
همدیگه رو ببینن و از هم خوششون بیاد. آرشام
تونست پیدات کنه، اما
با وجود بیماریش که حاال به
خاطر استفاده ی بیش از حد سیگار و
عدم مصرف دارو خودشو آخر خط می دید؛ فقط از
قرص
نیتروگلیسیرین استفاده می کرد و گاهی
اوقات با التماس و خواهش چند قلم از
داروهاش رو مصرف می کرد. با خودش لج کرده
بود. دیگه زندگیش

واسش هیچ اهمیتی نداشت. و
درست زمانی اهمیت پیدا کرد که تو رو
دید، ولی دیگه دیر شده بود. می گفت حاال که
آرزوم برآورده شده،
چیزی جز خوشبختی دلارام واسم
مهم نیست. وقتی اون شب ته باغ از

2672

حال رفتی، همه رو قسم داد که چیزی بهت نگن
.بیشترم روی بی بی و
پری حساسیت نشون می داد.
من قسم نخوردم چون به این قضایا

کاری نداشتم. وقتی اون شب کنار ساحل همون آهنگ همیشگی رو
واست خوند تعجب کردم، چون
اصال انتظارش رو نداشتم به حرفم
گوش کنه و بخونه. آرشام هیچ وقت توی جمع این آهنگ رو نمی
خوند. منم وقتایی که می اومدم
خونشون و کنجکاو می شدم، می رفتم
پشت در اتاقش و به صداش گوش می دادم
.فهمیدم به خاطر حضور تو،
توی جمع حاضر شده بخونه.
عشق رو توی نگاه هردوتون می دیدم،
اما آرشام در برابر این عشق سرسختی نشون می داد، فقط برای اینکه
تو متوجه ی بیماریش نشی. با

2673

این حال هیچ جوری هم حاضر نبود تو
رو از دست بده. خاله می گفت هر شب می ره توی
حیاط و تا سپیده
ی صبح فقط راه می ره و فکر می
کنه. دیروز وقتی بهت گفت داره
کارای دادگاه رو واسه ی طالق انجام می ده،
تمومش دروغ بود. دلارام
آرشام هنوز یه قدمم واسه ی
طالقتون بر نداشته. وقتی برگشتیم
ازش پرسیدم که چرا این کار رو با آیندتون می

کنه؟! گفت دلارام نمی
تونه با من آینده ای داشته باشه.
باور می کنی وقتی از بیمارستان
اومدی بیرون و سوار تاکسی شدی، تا وقتی که
رسیدی خونه پشت
سرت اومد؟! و تا با چشمای خودش
ندید که رفتی تو، از اونجا تکون

2674

نخورد. من همه ی این کاراش رو می دیدم و بهش
می گفتم درست
نیست؛ می گفتم تو هم دوستش

داری و اون داره با این کاراش تو رو
بیشتر اذیت می کنه تا اینکه بخواد به خاطرت از
خودش و عشقش
بگذره؛ اما اون بازم حرف خودشو
می زد.
دستم رو که می لرزید توی دستاش فشار داد.
بیتا: دلارام آرشام رو تنها نذار. اون داره با زندگی هر
دوتون بازی می
کنه. آرشام اگه هر چه زودتر به
خودش نیاد از بین می ره. دلارام
آرشام فرصت زیادی نداره، فقط تو می تونی
کمکش کنی. ازت خواهش
می کنم تا دیر نشده راضیش
کن. اون باید هر چه سریع تر معالجه
بشه. من مطمئنم یه راه امیدی هست.

2675

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. بیتا پشت سرم اومد و به منی که
تند تند داشتم توی کشوی میزم رو نگاه می کردم، خیره شد.
بیتا: دلارام حالت خوبه؟!
توی همون حالت سرمو تکون دادم. اشک دیدمو تار کرده بود، ولی
باالخره پیداش کردم. مانتوم رو پوشیدم و شالمم عوض کردم. بی توجه
به بیتا از اتاقم رفتم بیرون. اصال حواسم سر جاش

نبود. بیتا و فرهاد
پشت سرم اومدن.
فرهاد: دلارام وایستا، داری کجا می ری؟!
خونه ی آرشام‌فرهاد: خیلی خب من می رسونمت.
،صبر کن.
بهترین راه همین بود، چون با این حال و روزم اگه
می نشستم پشت
فرمون، حتما یه کاری دست خودم

2676

می دادم.
***

مهناز خانم با دیدنم اول تعجب کرد، ولی بعد با خوشرویی صورتم رو
بوسید و خوشامد گفت.
بیا تو عزیزم ممنون، می خواستم با آرشام حرف.
بزنم، خونه است؟ آره توی پذیرایی پیش بچه هاست. شرمنده معطل شدی دخترم، نمی‌دونم آیفون چش شده امروز.
به روش لبخند زدم.
اختیار دارید، نه زیادم معطل نشدم‌بیتا و مهناز.
خانم موندن توی حیاط و من رفتم تو.
بی سر و صدا خواستم برم توی پذیرایی که اسم خودم رو از زبون پری
شنیدم. پشت دیوار ایستادم.
پری: دلارام تصمیمشو گرفته، می گه می خواد جدا بشه.

2677

سرمو کج کردم و آروم جوری که متوجه ی من نشن، نگاهشون کردم.
امیر پشتش به من بود و پری هم کنارش نشسته بود. ولی آرشام درست سمت راستشون پا روی پا انداخته بود و حسابی اخماش رو کشیده بود توی هم.
امیر: باهاش حرف زدی؟
پری: هر کاری کردم قانع بشه بی فایده بود. هیچ وقت دلارام رو تا این

حد جدی ندیده بودم.
و بعد از مکث کوتاهی گفت: درضمن اینو هم بگم که من بهش حق می
دم.
نگاهم به آرشام بود که با حرص از روی مبل بلند شد و با قدمای بلند از
سالن زد بیرون. پذیراییشون
جوری بود که از دو طرف راه داشت.

2678

اون سمت می رسید به آشپزخونه و اتاقا، و این سمت هم به راهرو و راه

پله.
با شنیدن صدای در فهمیدم مهناز خانم اومده تو
.دیگه نرفتم توی
سالن، از توی راه پله پیچیدم سمت
چپ و مستقیم رفتم سمت اتاقی که
می دونستم متعلق به آرشامه.
اون بار که اومده بودم اینجا تا اتاق عقد پری و امیر
رو درست کنم،
تقریبا چند جا از خونه رو یاد گرفته
بودم. پشت در اتاقش ایستادم.
نفسمو که حبس کرده بودم، با یه نفس عمیق
بیرون دادم. نمی
خواستم در بزنم. از دستش عصبانی
بودم. هر چی هم می خواستم آروم
باشم؛ می دیدم نمی تونم. واسه همین با یه حرکت

دستگیره رو گرفتم
و در رو باز کردم.

2679

***

آرشام
با پاشنه ی پا در رو پشت سرم بستم. صدای
کوبیده شدنش عصبی ترم
کرد، دور خودم می چرخیدم.
چیزی تا مرز دیوونه شدنم نمونده
بود. روی تخت نشستم و با استرس موهامو چنگ
زدم. نگاهم چرخید

سمت کشوی میزم؛ با خشم
دستمو دراز کردم، چشمم به پاکت
سیگارم افتاد برش داشتم یه نخ از تو بستش در
آوردم. خواستم بذارم
بین لبام که هم زمان نگاهم
چرخید رو دیوار، به تصویر دختری که با
لبخند قشنگش و اون چشمای خاکستری و براق
زل زده بود توی
چشمام. یه لحظه تو همون حالت
موندم؛ صدایی رو محو شنیدم: دوستش

2680

داری؟ نخ سیگارو از رو لبام برداشتم و با حرص تو دستم فشردمش.
بلند شدم، پاکت و فندک و هر
چی که تو دستم بود و با خشم پرت
کردم وسط اتاق.
و باز اون صدای لعنتی: تو محکوم به عذابی.
داد زدم: دست از سرم بردار لعنتی!
قلبم تیر کشید، دستم رو قفسه ی سینم مشت شد ناخواسته پایین.
تخت زانو زدم و به سرفه افتادم.
پیشونی خیس از عرقمو به مچ دستم
تکیه دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.
چقدر سخت بود واسه بلعیدن ذره ای اکسیژن
دهنم و مثل ماهی ای
که از آب افتاده بیرون باز و بسته

می کردم. یه درد بد یه دردسرد و
نفرت انگیز!

2681

دستم بی اختیار رفت سمت جیبم و قوطی قرصامو
بیرون آوردم. درشو
باز کردم، اما دستام می لرزید.
قوطی از دستم افتاد رو زمین و
قرصای داخلش هر کدوم یه طرف افتاد. مثل دونه
های تسبیحی که
توسط رشته ای کنار هم قرار بگیرن
و با پاره شدن اون یه رشته نخ،

همشون سرگردون و فریاد کشان یه طرف بیفتن
.چشمام از حد معمول
بازتر شده بود و قفسه ی سینم
خس خس می کرد.
خواستم خم شم سمت یکی از قرصا که کمی دورتر
از من افتاده بود
کنار تخت؛ نتونستم و با همون یه
حرکت کوچیک حس کردم علاوه بر
تشدید ضربان قلبم، قفسه ی سینم منقبض شد. به
پشت افتادم رو
زمین، هیچ صدایی جز سوت ممتد

2682

نمی شنیدم. سرم در حال انفجار بود،
لبام خشک شده بود و می سوخت. هنوز واسه
نفس کشیدن تالش می
کردم، اما به جای نفس مرگو به
ریه می کشیدم. داشت وجودمو پر می
کرد. رنگ تیره و هرم سردشو احساس می کردم.
یه قطره اشک با درد از گوشه ی چشمم چکید، در
حالی که نگاهم به
سقف سفید اتاق بود و دستام
مشت شده روی سینم،
یکی کنارم نشست. انگار که داشت صدام می زد
.نمی شنیدم، صداش
محو بود و تصویرش پشت پرده
ای از اشک تار بود. سرم از زمین

کنده شد، حسش کردم گرمایی که تن یخ زدمو
احاطه کرد، اما هنوز
انجمادو احساس می کردم. بی
حرکت و سرد بودم. خواست لبامو از

2683

هم باز کنه، اما فکم قفل شده بود. صدای گریه، آره
داشتم می شنیدم،
اما ...
دهنمو باز کرد، فکم درد گرفت. قرصو گذاشت زیر
زبونم؛ سرمو تو یه
جای گرم حس کردم. یکی داشت

صورتمو نوازش می کرد،
نمی دیدم! چشمامو با درد بسته بودم، اما کم کم
صداهای اطراف برام
واضح شد؛ انگار وارد یه دنیای
دیگه شدم. عرق سرد روی پیشونیم
با هرم نفسای گرمش تضاد عجیبی داشت. حس
می کردم همیشه
خواهان این گرما بودم، یه جور
احساس آرامش!
قلبم داشت آروم می گرفت، اون استرس از تپیدن
های پرشتاب.
احساس سبکی کردم. ضربانی که می
رفت تا آروم بگیره؛ خسته بودم!

انگار که مسافت زیادی رو طی کرده باشم و حاال احساس رخوت می
کردم. انگشتای نوازشگرش رو
صورتم کشیده شد؛ آروم گریه می
کرد.
آرشام تو رو خدا یه چیزی بگو. آرشام بگو که صدامو می شنوی‌چشماتو باز کن عزیزم، تو رو.
قرآن
جوابمو بده. آرشام؟
دلارام؟زمزممو شنید؛ الی چشمامو باز کردم. نگاهم تو یه جفت چشم
خاکستری و خیس گره خورد. میون

گریه لبخند زد. تعجبم از حضورش، با
تکرار اسمش همراه شد.
دلارام!- جانم آرشام، حالت خوبه؟ تو رو جون
دلارام بگو که خوبی.

2685

خواستم بشینم. کمکم کرد؛ با درد صورتم جمع شد
و دستمو روی
سینم گذاشتم. سرفم گرفته بود.
نشستم لبه ی تخت، دستاشو دو طرف
شونم گذاشت. بوی عطرش که به دماغم خورد بی
اراده نفس عمیق

کشیدم. داشت کمکم می کرد دراز
بکشم که متوجه شد. نگاه کوتاهی
تو چشمام انداخت و بالشتو زیر سرم جا به جا کرد.
خوبم دلارام، می خوام بشینم‌سینم هنوز خس.
خس می کرد.
دستمو گرفت؛ بی حرکت موندم و نگاهش کردم. با
اخم قشنگی بدون
اینکه نگاهم کنه تموم حواسش
به مرتب کردن بالش و راحتی من
بود.
- رنگت پریده، دراز بکش حالت که بهتر شد بعد
بلند شو و بشین.

2686

تو سکوت فقط نگاهش کردم.
دستم توی دستش بود. کنارم نشست و با لبخند گفت: خوبی؟
سرمو تکون دادم، نگاهش هنوز بارونی بود.
با صدایی که از بغض می لرزید، گفت: اگه به موقع قرصو نذاشته بودم
زیر زبونت االن ...
بغض نذاشت ادامه بده، قطره های درشت و شفاف اشک صورت نازشو
خیس کرد. بازم نتونستم خودمو کنترل کنم و دستمو پیش بردم.
فقط نگاهم می کرد. گذاشتم روی گونش، نگاه سرگردونم توی اون یه

جفت چشم نقره گون ثابت بود و
با لحنی پر از تحکم.
واسه چی گریه می کنی؟دستم زیر بارش

2687

اشک های کسی که چشماش آسمون شبای
تنهاییم بود، خیس شد.
بیشتر از اون طاقت نیاوردم؛ می
دونستم همه چیز رو فهمیده. حضورش
اینجا و این نگاه غمگین و گرفته، حرفای نگفته ی
دلش، با هر قطره از
اون چشمای پاک و معصومش تو

صورتم فریاد می زد.
کشیدمش سمت خودم که سرشو گذاشت روی
سینم. دلم به همین
راضی نشد. شالشو برداشتم؛ طره
ای از موهای خوش رنگشو تو دستم
گرفتم و نفس عمیق کشیدم. چشمام خود به خود
بسته شد. دیگه
دردی رو احساس نمی کردم، انگار
که هیچ وقت نبود! با اون گرما از
دنیای پر از سیاهی کشیده شدم تو دنیایی که مملو
از نور و آرامش بود.
آرامش من کنارمه، همه ی

زندگیم با فاصله ی کمی از من سرشو
گذاشته روی سینم. تپش های قلب بیمارم با نبض
زندگیم عجین شده،
دارم نفس می کشم و دلارام
منو به یه دنیای دیگه برگردوند.
سرشو نرم بلند کرد. صورتش خیس بود، ولی دیگه
گریه نمی کرد. لبای
خوشگلش به لبخندی دلنشین
از هم باز شد. نگاهم بسته به
چشمایی شد که دلتنگشون بودم. دستش توی
دستم و از دوریش می
ترسم.
دلارام آرشام من‌مهر سکوت رو لبامون نشست...

جدایی، ترس، ناامیدی، غم و دودلی تو یک لحظه
با هم به سمتم هجوم
آوردن. جدایی و ترس به خاطر

2689

زندگیم، ناامید از نبودن حیات، دو
دلیم بابت از دست دادنش. نگاهم تو چشماش
خیره بود؛ آره دو دلم،
می ترسم از دستش بدم، ولی
مجبورم! دلارام نباید به پای گناهان من
بسوزه. چشماش پر از امیده پر از امید به زندگی
.نمی ذارم نابود بشه

خودم تو این آتیش خاکستر می
شم، اما نمی ذارم خاکستر چشمای
بهونم سرد بشه.
ازم فاصله گرفت، طره ی موهاش از دستم رها شد
.فهمیده بود، پی به
راز چشمام برد.
چرا بهم چیزی نگفتی؟ چرا به جای اینکه بذاری
کنارت باشم‌خواستی منو از خودت دور کنی؟
مکث کرد.
- یعنی تا این حد واست بی ارزش ...

دلارام‌ساکت شد، چشماش می رفت که بارونی.
بشه.
کی بهت گفت؟ چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که االن
همه چیز رو می دونم؛ مهم اینه‌که تو بازم خواستی
تو زندگیت با
غرور تصمیم بگیری و االن تنها چیزی
که اهمیت داره اینه که تو با خودخواهی تمام به
جای من تصمیم
گرفتی؛ چرا آرشام؟ تو فکر می کنی
من این جوری خوشحالم؟ فکر کردی
با این کارت منو مجاب به زندگی می کنی؟
آروم تو جام نشستم. صدام گرفته بود، اما مصمم.
دلارام من جای تو تصمیم نگرفتم؛ من به خاطر
خودم این کار روکردم.

2691

تعجبو تو چشماش دیدم. به باالی تخت تکیه دادم
و با لبخندی از روی
درد نگاهش کردم.
تو جزوی از زندگی منی؛ جزوی از گذشته و حال، تو
بهونه ای واسه‌من دلارام. واسه اینکه خودخواهانه
تصمیم نگیرم، برای اولین بار تو
زندگیم بشم همونی که بودم. دلارام تو واسه من
بی ارزش نیستی، تو از
وجودمی!
چونه ی ظریفش با بغض لرزید.
با لحنی پر گالیه گفت: من زندگیت نیستم، وگرنه

ترکم نمی کردی.
من واسه تو بهونه نیستم، وگرنه به
خاطر منم که شده به سالمتیت
اهمیت می دادی.
با هق هق گفت: من از وجودت نیستم لعنتی!
- من هیچی نیستم، این قدری که ...

2692

سرشو بلند کرد و با گریه تو چشمام زل زد.
این قدری وجودم ناچیزه که شوهرم نتونست
دردشو بهم بگه. من ...نگو! دیگه هیچی نگو بسه!
دلارام داغونم، با حرفات آتیشم نزن دختر.

تو آغوشم اشک می ریخت و بازتابش سوزشی بود
که تو چشمام
احساس کردم. قلبم تو سینه بی قراری
می کرد.
شاهد ضربان بلند و محکمش بود.
با غم خندیدم.
صداشو می شنوی؟ با هر تپش داره هشدار می ده
این قلب با قلبای‌دیگه فرق می کنه. دلارام امید
زندگی نمی ده، نوید مرگمو می ده.
با خشونت خاصی چشمامو بستم. یه قطره اشک
خودسرانه از گوشه ی
چشمم
چکید رو موهای نرم و ابریشمیش.

می گه خودخواه نباش، می گه یه عمر خودتو دست باال گرفتی وحاال داری تقاصشو پس می دی.
دلارام من دارم مجازات می شم، چرا می خوای جلوشو بگیری؟ عاقبت آدمایی مثل من همینه. خیلیا با هزار
کثافت کاری زندگی می کنن و بدون
مجازات چادر سیاه مرگ رو
سرشون کشیده می شه و یه عده هم مثل من محکوم به مجازات می
شن، اونم توی همین دنیا.
نه اینا هیچ کدوم حقیقت نداره؛ تو مگه چکار

کردی که خدا بخواداین جوری مجازاتت کنه؟
دستاشو آوردم پایین و نگاهمو ازش گرفتم تا
شاهد چشمای طغیانگرم
نباشه.
من آدم بده ی این قصه ام دلارام. قصه ی زندگی
آرشام باالخره یه‌روز و یه جایی باید تموم بشه.

2694

بازومو گرفت.
با صدای بلند ازم می خواست حرفاشو بشنوم.
تو آدم بده نیستی، تو نمی تونی بد باشی. تو هم
مثل من بازیچه ی‌حوادث تلخ سرنوشتت شدی.

چرا به همه چیز از دید منفی نگاه می
کنی؟
گریه می کرد، صداش پر شده از بغض.
چرا به جای اینکه بگی دارم تقاص پس می دم
نمی گی خدا می‌خواد راهی رو نشونم بده که بتونم
زندگی دوباره ای رو شروع کنم؟
آرشام ما با هم و کنار هم آیندمونو می سازیم. بعد
از این تولد دوباره،
خدا این قدر بزرگ و بخشنده
هست که به بنده هاش شانس دوباره
زیستنو بده؛ اونم در کنار کسایی که دوستش دارن.

2695

این قدر بی تابی کرد که مجبور شدم نگاهش کنم.
اون موقع که از دنیا و زندگی بریده بودی احساس تنهایی می کردی‌ولی االن خیلی ها هستن که،
نگاه پر از التماسشون به تو و تصمیم
توئه که قلبای مهربونشونو باور کنی. آرشام به خاطر من، مگه نمی گی
من بهونه ی زندگیتم؟ پس به
زندگیت فکر کن، به بهونت و اگه
خدایی نکرده تو چیزیت بشه من دیگه یه لحظه
هم حاضر نیستم رنگ
این دنیا رو ببینم.
نگاه تندمو که دید ساکت شد و لبخند زد میون
اون همه اشک.
با همین نگاهی که هم می تونست وحشی باشه و

هم ؛« من چقدر این
دختر رو می خوام » پیش خودم
برای هزارمین بار تکرار کردم که
آرامش دهنده ی قلب بیمار یه عاشق.

2696

خیره تو چشمام نزدیکم شد؛ اون چشمای نمناکو
که حاال کمی هم
گیج شده بود.
آرشام زندگی رو به هردومون بر می گردونی؟
سکوت کردم؛ نزدیک تر شد و دستشو آورد باال
.فکر کردم می خواد دور

گردنم حلقه کنه، ولی سردی
زنجیری که گردن تبدارمو لمس
کرد منو به خودم آورد. سرشو خم کرده بود رو
شونم تا قفل گردنبندو
ببنده و دوباره بوی عطرش.
پالکو تو دستم گرفتم، ولی تو چشمای اون زل زده
بودم.
نمی خوای نگاهش کنی؟ ندیده هم می
شناسمش هنوزم می خوای طالقم بدی؟اخم کردم.
و خندید.
- پس نمی خوای؟

فقط نگاهش کردم؛ با همون اخم کم رنگ بین
ابروهام! از رو تخت بلند
شد؛ خواست شالشو برداره که
قبل از اون برش داشتم.
کجا؟با لبخندی که قلبمو زیر و رو می کرد؛ شالو
آروم از توی دستام بیرون
کشید و گفت: خونه.
شالو انداخت رو سرش. لبامو از هم باز کردم تا یه
چیزی بگم، ولی
سکوت کردم که با شیطنت ابروشو
انداخت بالا و به چشمای خیسش
دست کشید. بعد از اون نگاهم کرد و گفت: چیزی
می خوای بگی؟
جوابش فقط سکوتم بود. با همون لبخند کم رنگ

روی لباش برگشت و
خواست بره سمت در که نگاهش
به تصویر روی دیوار افتاد.

2698

خشکش زد؛ نیم رخش سمت من بود و نگاه من
بین تصویر نقاشی
شده و صورت مبهوتش می چرخید.
آروم برگشت و نگاهم کرد. روی
لباش لبخند و تو چشماش برق تعجبو دیدم. لباش
چند بار باز و بسته
شد، ولی اون چیزی که می

خواست بگه رو به زبون نیاورد.

چیزی می خوای بگی؟نفسشو با خنده بیرون داد .تو چشماش اشک حلقه بسته بود، ولی سعی می کرد با لبخند عکس اونو نشون بده. رفت سمت در ولی قبل از اینکه بازش کنه برگشت و نگاهم کرد؛ نگاهش هنوز شیطون و خواستنی بود.

هر وقت تو بهم گفتی که چی می خواستی بگی، منم همون حرفی‌که تو دلم هستو بهت می زنم.

2699

آهان راستی ...
منتظر با لبخند نگاهش کردم که گفت: حلقتو که انداختم توی آتیش
ال به الی هیزما و از بین رفت، ولی
جای اون برات این گردنبندو آوردم
که ...
مکث کرد. نگاهشو چند لحظه از روی صورتم برداشت و باز بهم زل زد،
ولی این بار آروم تر گفت: اگه
نخواستیش بهم برش گردون؛ اون
موقع می فهمم که برات اهمیت ندارم.
لبخندی تلخ چاشنی نگاه گرفتش کرد و از در بیرون رفت.
پالک توی دستم بود، لمسش کردم. دیگه سرد نبود!

***

دلارام

2700

از ساعت سه تا االن که نه شبه دارم کف اتاقمو با قدمام متر می کنم.
حتی نفهمیدم شام چی خوردم.
یه لحظه آروم و قرار نداشتم. از وقتی دیدمش و باهاش حرف زدم این حال بهم دست داده بود و تا االن که یا
کنار پنجرم یا دارم راه می رم
و فکر می کنم.

با توپ پر رفتم پیشش تا داد بزنم و هر چی عقده توی دلم تلنبار شده
بود رو سرش خالی کنم، اما
وقتی توی اون وضعیت دیدمش ...
پوف! نفسمو دادم بیرون و طره ای از موهام که افتاده بود توی صورتم
رو بردم پشت گوشم. پس آرشام
داره خودشو مجازات می کنه.
به خاطر گذشته و کارایی که انجام داده خودش رو محکوم به قصاص
می دونه. ولی این درست نیست.

2701

خارج از قانون انسانی، قانون خداوند
حرف اولو می زنه. خدا به قدری بزرگ و بخشنده
است که اگه بنده ی
خاطیش از گناهانش پشیمون
باشه در توبه رو پیش روش باز می
کنه. آرشام با عدالت حقیقی باید به اطرافش نگاه
می کرد، در این
صورت به زندگیش امیدوار می شد
و منم همینو می خواستم. خدا خدا می
کردم حرفام روش تاثیر گذاشته باشه!
صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. تو کیفم بود،
تند آوردمش بیرون. یه
شماره ی ناشناس؛ با این حال
بازش کردم.

«! در رو باز کن »

و صدای دو تا بوق پشت سر هم از بیرون.

تعجبم هر لحظه داشت بیشتر می شد.

2702

«!؟ شما »

و طولی نکشید که به گوشیم زنگ زد. دستام لرزید؛

آب دهنمو قورت

دادم و دکمه ی برقراری تماسو

زدم. همین که گذاشتم کنار گوشم

صداشو شنیدم: تا سه می شمرم، اگه باز نکنی باید

خسارت این در رو

از جیب خودت بدی گربه ی
وحشی!
با ذوقی که نشست توی دلم گفتم: آرشام !
یک، دو ...نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم به
آیفون و دکمه رو زدم. بعدشم از
زور هیجان دستمو گذاشته بودم
روی قفسه ی سینم و نفس نفس می
زدم.
بی بی: ای وای دختر چرا همچین می کنی؟
زهرترک شدم!

2703

تازه حواسم جمع صورت رنگ پریده ی بی بی شد که وسط هال
ایستاده بود و تو همون حالت میل
بافتی و کامواشم دستش بود.
ببخشید بی بی حواسم نبود که شما ...و صدای بوق ماشین آرشام توی حیاط ویال باعث شد روی لبام لبخند
بشینه و چشمای بی بی به خاطر
لبخند بی موقعم و صدای بوق ماشین،
رنگ تعجب به خودش بگیره.
خواستم در و باز کنم، ولی واسه چند ثانیه دستم روی دستگیره موند و
بعدم ولش کردم.
برگشتم و با یه مکث کوتاه رفتم سمت اتاقم و رو به بی بی که از کارای

من گیج شده بود، گفتم: بی بی
آرشام داره میاد اینجا؛ من تو اتاقمم،
باشه؟

2704

اسم آرشامو که آوردم لباش به لبخند از هم باز شد.
باشه دخترم‌رفتم توی اتاق و در رو بستم. حاال از.
زور استرس نمی دونستم باید
چکار کنم. بشینم، پاشم، راه برم ...
به کل حواسم پرت بود!
دوست داشتم اون بیاد سمتم. این همه مدت من
دنبال اون بودم و حاال

نوبتی هم که باشه نوبت آرشامه!

صدای در خونه رو شنیدم و بعد هم سالم و احوال پرسی آرشام با بی

بی.

بی بی: خیلی خوش اومدی پسرم.

و بعد از چند لحظه صدای آرشام که پرسید: دلارام کجاست؟

بی بی: تو اتاقش، این طرف.

قلبم توی دهنم می زد. دست و پام سر شده بود و هیجان داشتم.

2705

دو تا تقه به در خورد و قبل از اینکه اجازه بدم در رو باز کرد و اومد تو.
رو تخت نشسته بودم که وقتی الی در دیدمش آروم بلند شدم و سعی کردم خودمو دستپاچه نشون ندم.
با لبخند نگاهش کردم: سالم.
اومد تو و در رو پشت سرش بست. چند قدم اومد جلو، صاف تو چشمام زل زده بود.
خیلی کوتاه و آروم جوابمو داد: سالم.
هول شده بودم، دست خودم نبود. حضورش این طور ناگهانی و غیرمنتظره اونم توی اتاقم شوکه ام کرده بود.
به تخت اشاره کردم: چرا ایستادی؟ بشین.

سرشو تکون داد و آروم اومد طرفم. نگاهشو از روم برداشت و نشست
روی تخت. کنارش با فاصله

2706

نشستم. کوبش قلبمو شدید حس می
کردم. خیلی دوست داشتم علت اومدنش به اینجا
رو بدونم؛ انگار از تو
چشمام حرف دلمو خوند، که
لبخند زد و به کمد لباسام اشاره کرد:
حاضر شو بریم.
با تعجب گفتم: کجا؟!

دستشو سمتم گرفت. نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستش
دوختم. دید حرکتی نمی کنم کمی
نزدیکم شد و دستمو گرفت. حلقه ی
توی انگشتمو لمس کرد. نگاهش به حلقم بود که گفت: این چرا تو
دستته؟
یه لحظه از سوالش شوکه شدم.
چی؟!دستمو آورد بالا با شصتش آروم حلقه رو نوازش کرد.

2707

این حلقه رو واسه چی نگه داشتی؟مکث کردم و گفتم: خب ...خب چون ...

متاهلی؟!سرمو تکون دادم.

دستمو تو هر دو دستش گرفت و خیره تو چشمام گفت: و یه زن

متاهل مگه نباید کنار شوهرش باشه؟

منگ از جمالتی که به زبون می آورد سرمو تکون دادم و گفتم: آرشام

منظورت از این حرفا چیه؟!

خندید و چال خوشگلی که افتاد رو گونش. زمزمه کرد: دیگه

نمی خوام ازم دور باشی. باید هر ثانیه، هر دقیقه کنارم احساست کنم.

اومدم زندگیمو با خودم ببرم؛ بهونم می ذاره؟ریز خندیدم. آهسته سرشو برد عقب و نگاهم کرد

.سرشو به حالت
سوالی تکون داد که یعنی آره؟ و
من با لبخند چشمامو بستم و باز

2708

کردم. لبخند زد!
قول می دی که به درمانت ادامه بدی؟سکوت کرد
و اون لبخند که حاال ردی ازش مونده بود.
برو حاضر شوجدی گفتم: اول باید بهم قول بدی..
از جاش بلند شد و رفت سمت کمدم. با یه حرکت
درشو باز کرد و یه
مانتوی سبز و شال سفید در آورد

و اومد طرفم. گذاشتشون کنارم و
بدون اینکه نگاهم کنه، آروم گفت: بیرون منتظرم.
پشتشو بهم کرد و داشت می رفت سمت در که
صداش زدم. ایستاد،
ولی برنگشت. تو موهاش دست
کشید و پشت گردنشو ماساژ داد. از
رو تخت بلند شدم و پشت سرش ایستادم. آروم
برگشت و نگاهم کرد.
- نکنه هنوز تصمیمتو نگرفتی؟

2709

بعدا در موردش حرف می زنیم نه، هر چی که.

هست همین االن باید تکلیفش مشخص بشه؛ اگه
به‌سالمتیت اهمیت می دی من
حاضرم برگردم پیشت و در غیر این
صورت ...
ساکت شدم که ابروهاشو انداخت بااال و چشماشو
ریز کرد: بگو، ادامش؟
جدی تر از قبل سرمو انداختم بااال و تو چشماش
زل زدم: در غیر این
صورت همین جا می مونم و تا
وقتی هم راضی نشی که از دید مثبت به
زندگیت نگاه کنی، هیچ وقت ...
پرید وسط حرفم و با خشم بازوهامو گرفت: حق
نداری حرف از جدایی
بزنی!
و بلندتر گفت: فهمیدی؟

تنم از صدای بلندش لرزید، ولی خودمو نباختم: من جدی گفتم.

2710

چند لحظه تو چشمام خیره موند. دستمو ول کرد و با دو تا قدم بلند
خودشو رسوند به تختم و مانتو و
شالمو برداشت. شالو انداخت رو
موهام. مات و مبهوت داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که دستم
کشیده شد سمت در.
صبر کن آرشام! آرشام با تو ام! آرشام داری چکار

می کنی؟بی بی با تعجب از تو درگاه آشپزخونه به ما نگاه می کرد.
بی بی: چی شده؟
رو به آرشام که داشت از تو جاکفشی کفشامو می آورد بیرون گفت:
پسرم چرا ...
و قبل از اینکه جملش کامل بشه آرشام که کفشای من توی دستش
بود، سرشو بلند کرد و گفت: بی
بی، به پری بگو لوازم دلارامو جمع کنه
فردا یکی رو می فرستم بیاد ببره.

2711

بی بی با تعجب به من نگاه کرد. منم که از حرکات
تند و عصبی آرشام
به جای اینکه ناراحت بشم
برعکس خندم گرفته بود، شونمو انداختم
بالا. این رفتارا از جانب آرشام جای تعجب نداشت
،چون می شناختمش
و می دونستم اگه به میلش
کاری رو انجام ندم به زور متوسل می
شه.
مانتومو آروم داد دستم؛ خودمو جلوش ناراحت و
گرفته نشون دادم و
قبل از اینکه از در برم بیرون رو
به بی بی گفتم: بی بی قربونت برم،
شب اینجا تنها نمون و برو پیش لیلی جون.

با لبخند اومد سمتم.
از در بیرونو نگاه کردم، داشت می رفت سمت ماشینش.

2712

بی بی: دخترم الهی همیشه تو زندگیت خوشبخت و خوشحال باشی.
داری می ری خونه ی شوهرت؟
به روش لبخند زدم و سرمو تکون دادم.اشک تو چشماش جمع شده بود. قبل از اینکه خودمم احساساتی بشم ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت آرشام که

تو ماشین نشسته بود و این
طرفو نگاه می کرد. همون طور که می
رفتم سمتش، سرمو زیر انداختم و اخمامو کشیدم
تو هم. باالخره
راضیت می کنم، گرچه یه حدسایی
می زنم!
***

آسانسور طبقه ی دهم ایستاد .جلوی یه در قهوه
ای سوخته
ایستاد و کلیدشو تو قفل چرخوند.

2713

خیلی به خودم فشار آوردم که چیزی نپرسم
.مطمئنا اینجا خونه ی
خودشه، ولی کنجکاوی بدجور بهم
فشار آورده بود.
در رو باز کرد و دستشو گذاشت پشتم. آروم رفتم تو
،همه جا تاریک
بود که آرشام کلید برقو زد. نور
لوسترای کوچیک و بزرگ اطرافو
روشن کرد و اولین چیزی که چشمم بهش افتاد یه
سالن نسبتا بزرگ با
دو دست مبل و صندلی سلطنتی
شیک طالیی و یه پنجره ی بزرگ
سمت راستم که توسط پرده ای از جنس حریر
سفید و ساتن زرشکی و
طالیی پوشیده شده بود. سمت

چپ یه آشپزخونه ی نقلی و اپن که
سرویس داخلش متشکل از رنگ های زرشکی و
سفید بود و رو به رو یه
راهروی کوچیک که حدس می

2714

زدم اتاقا اونجا باشن.
صدای نفسای عمیق و
محکمشو شنیدم که داشت حرص می خورد.
اومد کنارم ایستاد؛ نگاهش روی من بود و نگاه من
به میز وسط سالن.
روزه ی سکوت گرفتی؟ از تو ماشین تا اینجا یه

کلمه هم حرف نزدی‌دو ساعته منتظرم بپرسی.

داریم

کجا می ریم، اما تو ...

و با یه نفس عمیق اومد و آروم کنارم روی دسته ی کاناپه نشست. بلند

شدم و خواستم از کنارش رد

شم که مچ دستمو گرفت و نگهم

داشت. صورتمو با اخم جمع کردم؛ حسابی از

دستش دلخور بودم.

آرشام ول کن دستمو!خندید.

- روزتو شکستی؟

2715

نزدیک بود لبخند بزنم که صورتمو برگردوندم و گفتم: حوصله ندارم.
آروم گفت: حتی حوصله ی منو؟
صدام با اینکه عصبی بود، ولی کمی ناز هم چاشنیش شده بود.
آرشام!یه دستشو آورد بالا و با یه حرکت شالو از روی سرم برداشت. ریز گفت:
جانم!
آروم گفتم: نکن!
صداش رگه ای از خنده داشت.
هنوز که کاری نکردم‌لبمو گزیدم و از گوشه ی چشم دیدم نگاهش چرخید، تو همون حالت زمزمه کرد: وقتی اومدم ببرمت، وقتی می گم زندگیمی، وقتی می گم صدای

نفسات بهم جون
می ده و می خوام هر لحظه
شاهدشون باشم، اینا یعنی چی؟

2716

سکوت کردم. نگاهشو محو چشمام کرد و گفت
:دلم واسه گربه ی
وحشیم تنگ شده بود؛ همونی که با
نگاه بی پرواش دل یه آدم سنگی رو
آب کرد.
وقتی می خوام برگردی یعنی قبول کردم از نو
شروع کنم. با تو، توی‌یه خونه ی جدید و با یه

دنیای
جدید به دور از خاطرات تلخ گذشته!
تو، قانون سفت و سخت آرشامو شکستی.
دلم برات تنگ شده بود دلارام‌یک لحظه صورتش.
از درد جمع شد؛ تنش می لرزید. با درد ازم جدا
شد و پایین پام روی زمین زانو زد.
دستش رو قفسه ی سینش بود و رو
به زمین خم شده بود. با ترس کنارش زانو زدم و
چند بار صداش زدم،
ولی اون زیر لب فقط ناله می کرد.

2717

صورتشو نمی دیدم. با ناله ی
بلندی که کرد ترسم بیشتر شد. دستشو لب کاناپه
گرفت و شنیدم که
با خس خس گفت: ق ...قرص ...
قرصام!
مغزم که تا اون موقع از سرما و وحشت قفل کرده
بود، به کار افتاد و
دستمو تو جیب شلوارش فرو بردم.
لعنتی پس کجاست؟ گریم گرفته
بود؛ دست و پامو گم کرده بودم. تو جیب سمت
چپش بود. قوطی رو
بیرون آوردم و یکی از توش
برداشتم. ازش خواستم دهنشو باز کنه.
به زور لباشو از هم باز کردم و قرصو گذاشتم زیر
زبونش. قوطی قرصاشو

گذاشتم روی کاناپه و صورتشو
نوازش کردم. خیس عرق بود؛ از
سرمای بدنش حالم بدتر شد.

2718

کم کم رنگ به صورتش برگشت، ولی هنوز تنش یه
کم سرد بود. با
صدایی که از بغض خفه بود، گفتم:
آرشام خوبی؟ درد نداری؟
با بی حالی سرشو تکون داد و خواست لبخند بزنه،
ولی از درد لباش
جمع شد. با اون حال صداش جوری

بود که نشون بده حالش بهتره و
می دونستم این جوری می خواد حواس منو پرت
کنه تا از نگرانی در
بیام؛ ولی من همه ی هوش و
حواسم به صورت رنگ پریده و چشمای
سرخش بود.
بریده بریده گفت: اون شب تو کلبه وقتی باهم
بودیم خیلی جلوی
خودمو گرفتم تا تو چیزی نفهمی.
به سرفه افتاد؛ پشتشو ماساژ دادم که یه کم بهتر
شد و با یه نفس
عمیق ادامه داد: ولی وقتی از کلبه

رفتی بیرون دیگه نتونستم و خودمو
رسوندم ال به الی درختا.
تو چشمای خیسم نگاه کرد، با لبخندی که درد و غم
توی سینشو فریاد
می زد، گفت: از یه ارتباط که
جزوی از زندگی هر زن و شوهریه
محرومم؛ چطور می خوای کنارم بمونی؟
اشک می ریختم، اما نه با صدای بلند.
تو خوب می شی آرشام؛ فقط باید عمل کنی تا ...
دلارام به همین آسونی نیست؛ اگه قلبم به درمان
پاسخ مثبت بده‌امکان عمل هست و اگه وضعیتم
همین طور بمونه چی؟
نه آرشام همین که به زندگیت امید داری یعنی

نصف راهو رفتی؛بقیش دست خداست. اگه ما االن کنار همیم اونم بعد از این همه سال و

2720

بعد از این همه مشکالت، فقط به خاطر اینه که خدا دوستمون داشت و
حاال که اینجا رسیدیم داریم
امتحان پس می دیم. همه ی عاشقا
باالخره یه روز مورد آزمایش قرار می گیرن و مهم اینه که همو تنها
نذارن.
سرمو بلند کردم و با صورت خیس نگاهش کردم.

یادته؟ قبل از خداحافظی تو خونه ی عمو محمد و بی بی بهم چی‌گفتی؟ گفتی هر چیزی یه بهایی داره، بهای خوشبختی رو هم باید
بپردازیم و االنم داریم همین کارو می کنیم. پنج سال انتظار کشیدیم و
باالخره همدیگه رو پیدا کردیم.
من این پنج سال دوری رو می ذارم
پای امتحانی که خدا خواست ازم بگیره تا بفهمه تا چه حد صبور و
عاشقم. تو االن می گی داری مجازات

2721

می شی و این درد تقاص کارای
گذشتته. ولی نیست آرشام، خدا اگه قرار بود تقاص
چیزی رو ازت پس
بگیره توی این پنج سال این
کارو کرده، ولی حاال می خواد بهت یه
زندگی دوباره بده. این بیماری آخر این قصه رو رقم
نمی زنه آرشام!
این جوری که حرف می زنی یه کمم به فکر قلب
من باش که جنبه‌نداره.
میون اشک لبخند زدم. آروم و مردونه خندید.
قول می دی بمونی؟ قول می دم قول می دی تا.
آخرش تنهام نذاری؟ قول می دم قول می دی.
پرستارم باشی؟خندیدم: قول می دم.

خندید: منم قول می دم!
سرمو بلند کردم.
چه قولی؟تو چشمام نگاه کرد؛ صورتشو آورد جلو
.صداشو شنیدم: زندگی رو به
هر
دومون برمی گردونم.
خندیدم؛ نگاهش کردم. با یه لحن خاص، آروم
گفت: پاشو بریم توی
اتاق.
ببا لبخند چپ چپ نگاهش کردم.آروم گفت: می
دونی چقدر حسرت
این لحظه ها رو

کشیدم؟ که بازم تو رو کنار خودم
داشته باشم و هر شب آخرین صحنه ی پیش
چشمام نگاه خاکستری و
شیطون تو باشه. دلارام من
همچین آدمی نبودم، یه روزی بود که

2723

حتی نمی دونستم احساس چیه؟
با شیطنت گفتم: االن چی؟
آروم ولی جدی از جاش بلند شد و دستمو گرفت.
می تونی خودت ببینی‌خندیدم. داشت می رفت.
سمت همون راهرو که بعد فهمیدم اتاقا

اونجان.
سه تا اتاق که اتاق آرشام یا بهتره
بگم همون اتاق خوابمون، از اون دو تا بزرگ تر بود
.یه تخت دو نفره که
رنگ بندیش طالیی، مشکی و
سفید بود؛ هم رنگ پرده ها و یه
تخت دو نفره ی سلطنتی که با میز آینه و عسلی و
کمد ست طالیی
بود. خونه دو تا سرویس بهداشتی
داشت؛ یکی تو اتاق خواب ما و یکی
هم تو راهرو قسمت ورودی.

2724

***

از صدای دوش آب، آروم الی پلکامو باز کردم. قبل از اینکه اطرافمو
نگاه کنم به چشمام دست کشیدم.
تو جام نیم خیز شدم و یه نگاه به
خودم و یه نگاه کوتاه به اتاق انداختم و با یادآوری اتفاقات دیشب
لبخند زدم.
صدای قفل در حمومو شنیدم. تو جام دراز کشیدم و نگاهمو دوختم به
در که آرشام آهسته بازش کرد
و اومد توی اتاق. یه حوله ی سفید
دور بدنش پیچیده بود؛ یه حوله ی کوچیک هم انداخته بود روی

موهاش.
با یه حظ خاصی زل زده بودم بهش؛ اول متوجه
نشد بیدارم. حوله رو
که از روی سرش برداشت و رفت
سمت آینه، از توی آینه که رو به

2725

روی تخت بود نگاهش افتاد به من.
با لبخند گفتم: صبح بخیر.
با همون لبخندی که دلم واسش ضعف می رفت،
در حالی که می اومد
سمتم گفت: صبح تو هم بخیر.

خیلی وقته بیدار شدی؟

نه، همین االن‌تو چشماش زل زدم که دیدم یه.

تای ابروشو داده بااال و مرموز داره

نگاهم می کنه. کنارم نشست و روی

آرنج راستش دراز کشید. طره ای از

موهامو تو دستش گرفت و ناز کرد.

به چی خیره شدی؟شیطون خندیدم: به شوهرم!

سرشو آروم آروم تکون داد و بهم نزدیک تر شد

:نگفتم به کی، گفتم به

چی؟

خندیدم و هیچی نگفتم. بوی شامپویی که به موهاش زده بود تو
دماغم پیچید؛ بوش خوب بود!
یادمه اون موقع ها وقتی نگاهم می کردی، سریع می دزدیدیش و می‌گفتی به این چیزا عادت نداری ،
یادته؟
با لبخند سرمو تکون دادم.
یادته گفتم باید بهش عادت کنی؟خندیدم: یه چیزی بپوش سرما می خوری.
نگاهش کردم، هر دو تو سکوتی که از جانب لبامون بود فرو رفته بودیم،
ولی چشمامون کلی حرف واسه گفتن داشتن.
از رو تخت بلند شد و در حالی که می رفت سمت

کمدش گفت: و اینو
هم خوب یادمه که صبحونه هاتو
دوست داشتم.

2727

با همون لبخند تو جام نیمخیز شدم و گفتم: االن
آماده می کنم.
عجله ندارم، برو یه دوش بگیر با خودم لباس.
نیاوردم‌به کمدش اشاره کرد. با لبخند سرمو تکون.
دادم.
رفتم سمت حموم و یه دوش مختصر گرفتم. اومدم
بیرون، موهام خیس

بود اما حال سشوار کشیدن
نداشتم و با حوله بستمشون. مجبور
شدم یکی از پیراهنای آرشامو بپوشم. یه پیراهن
آستین بلند مردونه ی
کرمی که این قدری بلند بود
تا باالتر از زانوهام می رسید. از قصد
اینو انتخاب کردم تا دیگه شلوار نپوشم.
تو سالن نشسته بود. منو که دید بلند شد. یه بلوز
آستین کوتاه سفید
تنش بود با یه شلوار گرمکن
مشکی. موهای خوش حالتشو زده بود

باال، ولی چند تار از جلو افتاده بود روی پیشونیش
.با دقت سر تا پامو از
نظر گذروند. لباس توی تنم زار
می زد. می دیدم می خواد بخنده،
ولی جلوی خودشو می گرفت.
آره بخند، شدم عین بچه هایی که دوست دارن
لباس بزرگ تراشونوبپوشن.
خندید و اومدم طرفم. راه افتاد سمت آشپزخونه
.گفت: ولی جدی
بهت خیلی میاد!
با لبخند سرمو به شونش تکیه دادم.
صبحونه رو حاضر کردم و کنار هم خوردیم. به
جرات می تونم بگم بعد
از این همه سال بهترین صبحونه

ای بود که به عمرم می خوردم. با
آرامش، در کنار کسی که با حضورش به زندگی غم
زدم رنگ و بوی
تازه ای بخشیده بود.

2729

داشتم میزو جمع می کردم که گفت: راستی امیر و
پری زمان
جشنشونو مشخص کردن.
جدی؟! پس چرا پری چیزی بهم نگفت؟ خودمم
دیروز عصر فهمیدم؛ اونجا که بودن شنیدم. حتما
بهت می‌گه.

حاال کی هست؟ دو ماهه دیگه‌با لبخند سرمو.
تکون دادم.
چند بار رو زبونم اومد حرفی که تو دلم بود رو ازش
بپرسم، ولی هر بار
تردید افتاد به جونم.
خودشم فهمید یه چیزیم هست. ظرفا رو گذاشتم
توی سینک که کنارم
ایستاد و گفت: دلارام چیزی
می خوای بگی؟
حاال که خودش پیش قدم شده بود دلو زدم به
دریا.

2730

می خواستم ازت بپرسم این مدت، منظورم این پنج سال که از هم‌دور بودیم، چه اتفاقایی افتاد؟ یعنی راستش کلی سوال دارم که ازت بپرسم. از شایان، ارسالن، خانواده ی امیر ...
نفس عمیق کشید و به لبه ی کابینت تکیه داد: اگه بخوام همه رو با جزییات برات بگم زمان می بره. یه کم بهم فرصت بده!
با لبخند کم رنگی نگاهمو از روش برداشتم و شیر آبو باز کردم. اومد کنارم ایستاد؛ یه کم سمتم مایل شد و آروم گفت: یه روز مو به مو همه رو واست تعریف می کنم، باشه؟
نگاهش کردم. لحن و نگاهش آروم بود. با لبخند

سرمو تکون دادم. با
اینکه عجله داشتم همه چیز رو
بدونم، ولی دوست نداشتم مجبورش

2731

کنم!
***
عصر پری همراه امیر وسایل و لباسامو آوردن، به
علاوه یه جعبه رولت
شکالتی. ظاهرا پری هم از وجود
آپارتمان آرشام بی خبر بود. قرار
شد شامو پیشمون بمونن.

داشتم با کمک پری وسایلمو توی اتاق جا به جا می کردم که رو کرد

بهم و گفت: اتاق خوابتون محشره!

معلومه شوهرت خوش سلیقه

است.

با لبخند سرمو تکون دادم و گیره ی لباسو از روی تخت برداشتم.

این چیزا مهم نیست، مهم اینه که باالخره بعد از این همه کشمکش‌و دردسر من و آرشام تونستیم زیر یه سقف و در کنار هم باشیم.

2732

اوهوم برات خوشحالم دلی، واقعا لیاقت این خوشبختی رو داری. شایدهر کس دیگه ای جای تو بود

این پنج سالو دووم نمیاورد و بازم ازدواج می کرد؛ مخصوصا با این همه حرف که مردم واسه آدم در میارن

نخواد هم مجبوره!

من تعدادشون زیاد نباشه، ولی مشابش فراوونه زنایی که با صبر و.

استقامتشون زبان زدن. » مشکالت

» -شاید زنایی با

پوشه ی دست نوشته هامو گذاشت روی میز و گفت: با رمانت می

خوای چکار کنی؟

لبخند زدم. پوشه رو از روی میز برداشتم و گذاشتم

توی کشوی پایین
کمد.
ادامش می دم، ولی االن نه!- چرا؟!

2733

این رمان داستان سراسر تلخی ها و شادی های زندگی من و آرشامه‌باید واسه پایانش یه برنامه، ریزی درست و حسابی بکنم.
پس چون از روی واقعیته نمی خوای هول هولکی تمومش کنی دقیقا! راستی بی بی چکار می کرد؟.
همش یه شب پیشش نبودیا! مثل همیشه از.
اینکه تنهاش گذاشتم ناراحت شدم، ولی خب ... تو

االن دیگه زندگی خودتو داری. من و مامی هم که قرار نیست‌تنهاش بذاریم.

می دونم، بابت همینم یه دنیا ازتون ممنونم

.همیشه گفتم و بازم می‌گم که تو و مادرت هیچ وقت

نذاشتید من و بی بی احساس تنهایی کنیم.

2734

نه دیگه نداشتیم! ما هم تنها بودیم و این به اون در. درسته اقوام وفامیال اطرافمون بودن، ولی می دونی که زیاد باهاشون رفت و آمد

نداریم و هر کی سرش به کار خودش گرمه.
در کمدو بستم و به لباسم دست کشیدم.
دستت درد نکنه پری، امروز خیلی واسم کمک بودی. همه چیز مرتب‌شد؛ دیگه بریم به فکر شام باشیم.
خندید.
عیبی نداره، یه جا جبران می کنی‌با لبخند سرمو تکون دادم و حینی که می رفتیم سمت در گفتم باشه:
تو عروسیت با آبکش واست آب میارم.
- همین؟

2735

دیگه وسعم تا همین قدره‌خندیدیم و رفتیم.
بیرون؛ آرشام و امیر تو پذیرایی نشسته بودن.
شام کباب تابه ای و برنج زعفرونی درست کردیم
.آرشام هنوزم مثل
قدیما سر غذا کم حرف می زد و
جدی غذاشو می خورد. بیشتر ترجیح
می داد شنونده باشه.
اون شب از زبون امیر شنیدم که بیتا فردا بر می
گرده شمال. دختر
بدی نبود و حاال که همه چیزو در
مورد آرشام بهم گفته بود؛ حس می
کردم اون احساس منفی رو دیگه نسبت بهش
ندارم.

« .چقدر بیان اتفاقات می تونه یه عمل درست و حساب شده باشه که
خیلی راحت از یک سری سو
تفاهمات جلوگیری کنه »

2736

بعد از شام پری میوه های شسته شده رو از تو یخچال آورد بیرون تا
بچینه توی ظرف. می دونستم
آرشام قهوه رو تلخ دوست داره، قبال از
بتول خانم در موردش شنیده بودم. قهوه ی آماده شده رو ریختم توی

فنجونا و نمی دونستم آرشام
کنار اپن ایستاده.
پری: دلی، چاقوهای میوه خوریتون کجاست؟
نمی دونم شاید تو یکی از این کابینت باالیبا باشه؛
یه نگاه بندازو درست تو همون کابینتی بود که.
من کنارش ایستاده بودم. یه لحظه
حواسم نبود در کابینت بازه؛ یهو
برگشتم که سرم محکم خورد به لبه
ی تیزش و آخم بلند شد.
پری: وای.
آرشام: دلارام.

دستمو محکم گذاشتم روی سرم، می دونستم فقط یه خراش کوچیکه
چون لبش اون قدرام تیز نبود،
ولی در اثر ضربه هم درد می کرد و
هم یه کوچولو می سوخت.
دست آرشام دور مچم حلقه شده بود و سعی داشت روی زخمو ببینه
که گفتم: چیزی نیست آرشام،
فقط یه خراش ساده است. بعد از
تصادف یه ضربه ی کوچیک که به سرم می خوره سریع ...
یک دفعه مغزم مثل موتور شروع به کار کرد و
فهمیدم که نباید از
موضوع تصادفم چیزی می گفتم.

لبمو محکم گزیدم و دیدم که دست
آرشام از دور مچم شل شد. پری با فاصله از ما کنار
میز ایستاده بود و
امیر با شنیدن سر و صدامون
اومده بود تو آشپزخونه. زل زدم تو نگاه

2738

سرگردون آرشام که علاوه بر تعجب حاال اخماش
رو هم حسابی کشیده
بود تو هم.
چشماشو باریک کرد و گفت: تو چی گفتی؟
هول شده بودم. من من کنان برگشتم و پشتمو

بهش کردم. اصال
حرکاتم دست خودم نبود.
ه ...هی ...هیچی؛ من که ...بازومو گرفت و با
شدت برم گردوند. تا برگشتم باهاش رخ به رخ
شدم،
نفسای داغ و عصبیش توی
صورتم پخش شد. صداش بلندتر از حد
معمول بود.
دلارام راستشو بگو، تو تصادف کردی؟لبام می
لرزید. خواستم یه چیزی بگم که امیر مداخله کرد و
گفت:
آرشام آروم باش؛ من برات ...

آرشام که نگاهش تو چشمای من قفل شده بود،
دست چپشو بلند کرد
و گفت: هیچ کس جز خودش
قرار نیست چیزی رو واسم توضیح
بده.
و نرم تکونم داد و گفت: قضیه ی تصادف چیه؟
آب دهنمو قورت دادم تا بغضمو همراهش رد کنم
.لبای خشک شده از
استرسمو با نوک زبونم خیس
کردم.
من ...خب راستش آرشام ...نمی دونستم باید از
کجا و چطوری واسش توضیح بدم که قلبش اذیت
نشه.

آرشام برگشت و با همون جدیت تو صداش، رو به پری و امیر گفت:
شما برید تو هال، من و دلارام تا چند دقیقه ی دیگه میایم.

2740

تو چشمای پری تردیدو دیدم، ولی امیر سرشو تکون داد و پری رو با خودش برد بیرون.
آرشام خیلی آروم دستشو از دور بازوم برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه رفت روی صندلی نشست.

بدون هیچ حرفی رو به روش نشستم.
سکوت کرده بود و از تو نگاه خیره و اخمای درهم و فک منقبض شدش
می خوندم که خیلی داره
خودشو کنترل می کنه تا چیزی نگه.
مطمئنا واسه مردی با خصوصیات اخالقی آرشام قبول این پنهون کاری
و مخصوصا علتش که تنها برای
ما موجه بود، می تونست سخت باشه.
آروم آروم همه چیزو واسش تعریف کردم، ولی بازم مهم اصل قضیه بود
که مجبور شدم بگم؛ اینکه به
خاطر خودش حرفی نزدیم.

وقتی اینو شنید همچین با خشم از روی صندلی بلند شد که قلبم
ریخت. عصبی تو موهاش دست
کشید؛ صداش بم شده بود.
آخه چرا دلارام؟ چطور مسئله ی به این مهمی رو از من پنهون‌کردی؟
من فقط ... بسه، بسه دیگه ادامه نده!نفس عمیق کشید و به میز تکیه داد.
سعی کردم آروم و منطقی باهاش حرف بزنم.
آرشام من همه چیز رو واست تعریف کردم، ولی اون موقع با اون‌وضعیتی که داشتی بهشون حق بده.

تو تازه بهوش اومده بودی؛ شاید
اگه ...

2742

با بغض سکوت کردم. نگاهش از تو چشمام آروم
کشیده شد سمت
پیشونیم و با یه مکث کوتاه اومد
طرفم. سرمو بالا گرفته بودم و نگاهش
می کردم که دستشو آورد بالا و با سر انگشت
گوشه ی پیشونیمو لمس
کرد. صداش هنوزم گرفته بود.
تو سه روز بیهوش بودی اونم تو همون بیمارستانی

که من بستری‌بودم، اون وقت ...
سکوت کرد و لباشو رو هم فشار داد. دستشو تو
دستم گرفتم و از روی
صندلی بلند شدم.
با لبخند ماتی که روی لبام بود، نگاهش کردم و
گفتم: االن جز یه زخم
خیلی کوچیک اونم ال به الی
موهام چیزی ازش مشخص نیست. تو
هم منو درک کن آرشام؛ همش فکر می کردم تو از
موضوع باخبری و
امید داشتم میای تا منو ببینی،

اما نیومدی و با این وجود حال روحیم
بدتر شد. جسمی مشکلی نداشتم، ولی روحا آسیب
دیده بودم تا قبل از
اینکه حقیقتو بفهمم روز و
شب نداشتم. از زمین و زمان بریده بودم،
ولی حاال ...
از روی اپن اون طرفو نگاه کردم؛ پری و امیر اونجا
نبودن یا بهتره بگم
تو قسمتی نبودن که تو دیدرس
ما باشن. با لبخند تو چشماش نگاه
کردم؛
حرفای دیشبمونو یادت میاد؟ قرار شد گذشته رو
فراموش کنیم وزندگیمونو از نو بسازیم. همه چیز
رو همون دیشب که منو آوردی تو

خونت به دست خاطره هام سپردم؛ یه سری
خاطرات تلخ و شیرین
گوشه ی دفتر زندگیمون!

2744

گرمی دستشو پشتم حس کردم و با لبخندی که
حاال پر رنگ روی لبام
خودنمایی می کرد، آروم نثار
مردی که روحا و جسما می
پرستیدمش زمزمه کردم: از حاال به بعد قلم سیاه
تقدیر رو میندازیم تو
دورترین گوشه از خاطراتمون

و با قلمی خط به خط سرنوشتمون رو
می نویسیم که مرکبی از عشق باشه و صفحه ای از
برگ برگ سفید
زندگی!
با عجز و عطش تو صداش گفت: بی خود پایبندم
نکردی
دلارام؛ م ...
و با صدای بلند و شوخ امیر از تو سالن جملش
نیمه کاره موند.
امیر: آهای صابخونه، مهمون دعوت می کنی اون
وقت خودتون می رید
تو آشپزخونه پچ پچ می کنید؟
نمی گین احیانا به مهموناتون بر

بخوره؟ بابا همه جورشو دیده بودیم اال این یه قلمو.
و صدای خنده ی پری که نفهمیدم امیر چی بهش گفت که دو تایی
بلند زدن زیر خنده.
آرشام که حاال یه لبخند کم رنگ به لب داشت، از همون فاصله ی
نزدیک بدون اینکه یه میلی متر منو
از خودش دور کنه، با یه شیفتگی
خاص توی نگاهش، تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند و گفت: قول
می دی از این به بعد توی هر

زمان از زندگی مشترکمون و تحت
هر شرایطی، چیزی رو از من پنهون نکنی؟
قول می دم، اونم از نوع زنونش‌لبخند کم رنگی.
نشست روی لباش.
- تو چی؟ قول اونم مرد و مردونه!

2746

لبخندش یه کم رنگ گرفت و سرشو تکون داد: می
تونی روی قولم
حساب کنی.
با لبخند نگاهش کردم. دستاشو گرفتم و خواستم
ازش جدا بشم که

نذاشت.

دیگه بریم پیششون، بده یه وقت میان می بیننمون تو خونه ی خودمونم نمی تونیم راحت.

باشیم؟خندیدم: با وجود مهمون که نمی شه!

همون طور که خیره نگاهم می کرد، حلقه ی دستاش شل شد. خواستم

برگردم سمت سینی قهوه ها تا

عوضشون کنم که یه دفعه صدام زد.

تا برگشتم طرفش چشمم توی چشماش خیره موند واسه سه ثانیه.

بیشتر طول نکشید، ولی همون

کافی بود تا قلبمو به تب و تاب بندازه.

بعد از اون منی که تو شوک بودمو تو آشپزخونه تنها گذاشت و رفت!

2747

به خودم که اومدم با لبخند برگشتم. به رفتار
اخیرش فکر می کردم؛ با
اخالق و خصوصیات گذشته و
در عوض پر از احساس.
شاید باور کردنش واسه کسی که اونو نمی شناسه
سخت باشه، اما منی
که حتی روحا باهاش زندگی
کردم می تونم با ذره ذره ی وجودم
احساس همراه با غرور توی رفتارشو درک کنم و بگم
که چقدر می
خوامش.

یاد زخم روی پیشونیم افتادم، حسش نمی کردم
.بهش دست کشیدم و
از توی در یکی از کابینتا که
شیشش از جنس آینه بود، صورتمو نگاه
کردم. همون طور که فکر می کردم فقط یه خراش
کم رنگ!
***

2748

فقط چند روز به جشن عروسی پری و امیر مونده
بود. خدا رو شکر
آرشام طی این دو ماه دقیق و منظم

درمانشو شروع کرده بود. یه وقتایی
که قلبش درد می گرفت از طریق قرص آروم می
شد. خوشبختانه
همیشه قرصاشو همراهش داشت.
اصرار من برای اینکه تا سالمتیشو
کامل به دست نیاورده دیگه پشت فرمون نشینه
هم بی نتیجه موند.
اون در همه حال کار خودشو می
کرد و حاال هر چهار نفرمون واسه
خرید اومده بودیم بیرون و پری یکی یکی فروشگاه
ها رو زیر پا می
ذاشت. من و آرشام تو یکی از
پاساژا داشتیم قدم می زدیم و امیر و
پری هم رفته بودن وسایل عروسو انتخاب کنند
.دوست نداشتیم تو

کارشون دخالت کنیم، واسه همین

2749

تنهاشون گذاشتیم.
آرشام: تو نمی خوای چیزی بخری؟
مثال چی؟به ویترین یکی از مغازه ها نگاه کرد و گفت: مثال لباسی چیزی
لباس که دارم اگه یکی دیگه هم بخری چیزی می.
شه؟و دستمو گرفت و کنار خودش نگه داشت. با چشم به ویترین مغازه
اشاره کرد و گفت: این چطوره؟
به لباسی که مد نظرش بود نگاه کردم، یه پیراهن

مجلسی سفید صدفی
که تا قسمت کمر تنگ بود و
از اونجا به پایین یه کم گشاد می شد.
روی کمرش یه زنجیر ظریف نقره ای هم کار شده
بود که از قفلش
خیلی خوشم اومد. طرح یه گل رز
بود؛ سر تا سر لباس سنگ کار شده

2750

بود که زیر المپای ویترین جلوه ی خاصی داشت. و
جالب تر از اون
اینکه دامنش دنباله داشت و یه کم

روی زمین کشیده می شد. توی یه
جمله فوق العاده بود!
لبخندو که روی لبام دید، دستم که تو دستش بود
کشید و رفتیم توی
مغازه. فروشنده یه خانم نسبتا
جوون بود که با روی خوش ازمون
استقبال کرد. لباسو پرو کردم؛ تن خورش حرف
نداشت. تقه ای به در
اتاقک خورد؛ بدون اینکه بازش
کنم گفتم: بله.
و صدای آرشامو شنیدم: دلارام باز کن در رو.
خوشبختانه زیپ لباس از بغل بود و می تونستم
راحت بازش کنم.
صبر کن یه چند لحظه‌داشتم از تنم درش میاوردم.
که گفت: باز کن کارت دارم.

2751

تند لباسو در آوردم و مانتومو گرفتم جلوم. قفلو باز کردم، اما در رو
کامل باز نکرد. فقط دستشو دیدم
که یه پیراهن نقره ای و خوش رنگ
رو جلوم گرفت و گفت: این رو هم بپوش.
از دستش گرفتم و در رو بستم. لباسو گرفتم جلوم
.روی یقش حریر
نقره ای کار شده بود و بلندیش تا
مچ پام می رسید. جنس پارچه از
ساتن نقره ای بود که یه گل بزرگ روی بند سمت

چپ شونش کار
شده بود. تنم که کردم ازش خیلی
خوشم اومد، ولی بازم اون سفید
صدفی رو بیشتر دوست داشتم. لباسامو پوشیدم و
رفتم بیرون.
با لبخند گذاشتمشون رو میزو گفتم: خوب بودن.
فروشنده: هر دو رو براتون بسته بندی کنم؟

2752

لب باز کردم بگم نه فقط یکیش، که آرشام پیش
دستی کرد و به جای
من جواب داد: بله هر دو رو می

بریم.
با تعجب نگاهش کردم و آروم گفتم: نه الزم نیست
،فقط همون که س
...
سرشو تکون داد و جدی گفت: تو کاریت نباشه،
فقط بپوش!
از لحن بامزش خندم گرفت، در عین حال که مغرور
بود می تونست
مهربونم باشه.
دیگه چیزی نگفتم، از مغازه که اومدیم بیرون گفت
:اون نقره ای رو
واسه عروسی بپوش.
رک گفتم: ولی من از سفیده بیشتر خوشم اومد.
نقره ای واسه جشن امیر مناسبه، الاقل یه شال
روش می خوره نگران شالش نباش، با یه حریر.

سفید ستش می کنم- دلارام با من یکی به دو.
نکن؛ می گم نقره ای بگو چشم!

2753

مگه قرار نیست من بپوشم؟ خب منم می گم
سفیده خوشگل تره واگه قرار بود نقره ای رو بپوشم
چرا اون یکی رو هم باهاش خریدی؟
چون دیدم ازش خوشت اومد، ولی جای اون
لباس توی این عروسی‌نیست.
پس کجاست؟!جوابمو نداد و گفت: تو این بار به
سلیقه ی من لباس بپوش، دفعه ی
بعد به عهده ی خودت، باشه؟

یه کم فکر کردم؛ خیلی اصرار می کرد، خب حرفی نیست. اونم شوهرمه

و جا داره توی بعضی موارد

نظرشو بگه، ولی تحمیل نکنه. گرچه

دلیل م صر بودنشو نمی فهمیدم، اما از پیشنهادش بدمم نیومد. فقط

سرمو تکون دادم؛ اطرفشو نگاه

کرد و گفت: طبقه ی پایین یه رستوران

2754

هست، ناهارو همون جا می خوریم.

باشه، فقط پری و امیر چی؟ نگران اونا نباش؛ حتما

تا االن یه جا سرشون گرم شده‌رفتیم تو رستوان.
نشستیم و هردومون سفارش کباب دادیم؛ بعد از
چند
دقیقه سفارشمونو آوردن. وای
چه لیمو ترشای درشتی، آب دو
تاشو روی غذام خالی کردم.
آرشام: دلارام داری چکار می کنی؟
دستم که از آب لیمو، ترش شده بود و زبون زدم و
ابروهام از مزه ی
ترشش جمع شد: وای آرشام من
می میرم واسه آب لیموی تازه!
ظرف لیمو رو از جلوم برداشت و گفت: با شکم
خالی ضعف می کنی،
نخور!

2755

ته مونده ی لیمو رو با ولع زیر نگاه سنگین آرشام خوردم. بو و ظاهر
کبابا وسوسه برانگیز بود. با اینکه
گرسنم بود ولی نمی دونم چرا تا
اولین قاشقو گذاشتم دهنم حس کردم دل و رودم داره از حلقم می زنه
بیرون و قبل از هر چیز جلوی
دهنمو گرفتم و از پشت میز بلند
شدم.
از همون اول که اومدیم تو رستوران، از روی
تابلویی که سمت چپمون

بود فهمیده بودم دستشویی
کجاست؛ سریع دویدم سمتش و در رو
بستم.
این قدر به صورتم آب زدم تا از حالت تهوعم کم
شد. آرشام از پشت در
صدام می زد، با یه نفس عمیق
درو باز کردم؛ چشماش که به

2756

صورت رنگ پریدم افتاد با نگرانی اخماشو جمع کرد
و گفت: دلارام چت
شد یهو؟

فقط آروم گفتم خوبم. ولی آرشام
تموم حواسش به من بود که از زور
بی حالی نقش زمین نشم. گرچه بهتر شده بودم،
اما حس تو تنم نبود.
آرشام: بهت گفتم با شکم خالی ترشی نخور، ولی
هنوزم مثل قدیما
لجبازی.
هیچی نگفتم و سرمو به شونش تکیه دادم
.غذاهامون که دست نخورده
مونده بود رو بسته بندی کردیم
و برگشتیم توی ماشین. سرمو به
پشتی صندلی تکیه دادم و بهش نگاه کردم: بریم
پیش بی بی؟
حینی که ماشینو روشن می کرد جدی گفت: اول
می ریم بیمارستان.

- نه خواهش می کنم آرشام، حالم خوبه.

2757

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: رنگ به صورت نداری، کجا حالت خوبه؟

زیاد راه رفتم فشارم افتاده. االن بهترم، بریم دیگه!

سکوت کرد. تموم حواسشو داد به جاده. کمی جلوتر نگه داشت و رفت

توی یه فروشگاه و چند لحظه بعد با یه آب میوه و شکالت و کیک برگشت. پاکتو گذاشت توی بغلم و گفت همشو

باید بخوری وگرنه از
خونه ی بی بی خبری نیست.
خوشحال از اینکه نمی ریم بیمارستان،
سرمو تکون دادم. به زور فقط تونستم آبمیوه رو
بخورم، ولی با اخم و
جذبه ای که آرشام نشونم داد یه
کم از شکالت رو هم خوردم. حالم
خیلی بهتر شده بود و دیگه حالت تهوع نداشتم.
***

2758

آرشام واسه بی بی هم غذا گرفته بود، ولی بین راه

بهش زنگ زدن که
باید بره. گفته بود یه شرکت
تجاری داره که امیر هم توی سهامش
شریکه.
کنار بی بی نشستم و سفره رو پهن کردم. منی که
فکر می کردم حالم
بهتره و می تونم غذامو بخورم با
دیدن کباب و بوش که تو دماغم
پیچید باز دویدم سمت دستشویی. این قدر عق
زدم که جون نداشتم
راه برم. با حال زار از دستشویی
اومدم بیرون که بی بی رو نگران
جلوی خودم دیدم: خدا مرگم بده دخترم، چت شد؟
خدا نکنه بی بی هیچی. بیرونم که بودیم همین
جور شدم، فکر کنم‌فشارم افتاده.

2759

نشستم و به پشتی تکیه دادم. دیدم بی بی هیچی نمی گه؛ نگاهش
کردم. جلوم ایستاده بود و یه جور
خاصی نگاهم می کرد.
چی شده بی بی؟رو به روم نشست و دست
سردمو گرفت.
بی بی فدات شه مادر، چند وقته حالت بهم می
خوره؟مردد گفتم: واال تهوع که االن یکی دو روزه
دارم، ولی امروز دیگه
نتونستم جلو خودمو بگیرم؛ چطور

بی بی؟

عقبم انداختی؟منظورشو فهمیدم. سرمو تکون دادم و گفتم: آره، سه هفته ای می شه.

ولی به نظر خودم طبیعی بود؛ آخه قبال هم گاهی عقب میانداختم.

حتی یه بار رفتم پیش دکتر که گفت مشکالت عصبی، استرس و اضطراب

2760

و حتی اختالل تو غذا خوردنمم می تونه باعثش باشه.

لبخندو روی لبای بی بی دیدم و با ذوقی که تو

صداش بود بغلم کرد و
گفت: الهی قربون دختر گلم بشم
که داره طعم مادر شدنو می چشه.
خدایا شکرت که زنده موندم و این روزو دیدم.
من که گیج و منگ تو بغل بی بی بودم، گفتم: بی
بی چی گفتی؟
نگاهم کرد و با نم اشکی که تو چشماش جمع شده
بود، گفت: فردا اول
وقت برو واسه آزمایش مادر تا
خیالمون راحت شه. نشونه های
حاملگی رو داری دخترم.
با تعجب داشتم کلمه به کلمه حرفای بی بی رو
واسه خودم تجزیه و
تحلیل می کردم. حاملگی؟! من؟!
یعنی من و آرشام داریم ...وای خدا!

2761

با ذوق دستای بی بی رو فشار دادم: وای بی بی
باورم نمی شه، یعنی
ممکنه؟ آخه ...آخه شاید ...
از زور ذوق و هیجان زبونم بند اومده بود. بی بی
بغلم کرد و در حالی
که پشتمو نوازش می داد قربون
صدقم رفت.
با فکری که به سرم زد از تو بغلش اومدم بیرون و
گفتم: بی بی فعال
چیزی به آرشام نگو تا جواب

آزمایشو بگیرم؛ باشه؟

باشه دخترم هر جور خودت صالح می دونی، ولی من دلم روشنه‌از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم .

...گریه کنم، بخندم!

اون شب پیش آرشام هیچ حرفی نزدم و فردا اول وقت لباس پوشیدم و

رفتم پیش متخصص زنان و زایمان. تشخیص احتمالی پزشکمم

2762

همین بود، ولی بازم واسم آزمایش نوشت. با وجود تست دلم راضی

نشد؛ سر راه از داروخونه یه بی بی
چک گرفتم و وقتی رسیدم خونه بدو
رفتم سمت دستشویی. با دیدن جواب تست
نزدیک بود جیغ بکشم که
لبمو محکم گاز گرفتم؛ وای
خدا جوابش مثبت بود!
عصر جواب قطعی حاضر شد و این بار دیگه
مطمئن شدم که باردارم.
نطفه ای که درون بطنم حیات
داشت نفس می کشید؛ منی که حاال
عنوان مقدس مادر رو به عهده داشتم! مادر، مامان!
چند بار زیر لب تکرار کردم. از خوشحالی گریم گرفته
بود. بچه ی من و
آرشام، میوه ی عشقمون، ثمره
ی صبر و امیدمون! خدایا شکرت،

خدایا خیلی دوستت دارم!

2763

***

فردا شب عروسی پری و امیر بود و می خواستم
بعد از جشن توی یه
موقعیت فوق العاده مناسب و
خاص این موضوع رو به آرشام بگم. بی
بی دیگه روی پا بند نبود و می گفت دونه به دونه
لباسای زمستونشو
خودم می بافم. پیرزن چقدر ذوق
داشت، منم دست کمی از اون

نداشتم. مخصوصا وقتی شب آرشام اومد خونه و هر وقت نگاه خیرمو
همراه لبخند روی خودش می
دید ابروهاشو میانداخت بالا و می پرسید
چیزی شده؟! منم با لبخند سرمو تکون می دادم که یعنی نه!
صبح با پری رفتیم آرایشگاه، همون جا بهش قضیه رو گفتم. خواهرانه
بغلم کرد و با ذوق بهم تبریک
گفت. مرتب می گفت خاله قربونش

بره!
خیلی خوشحال بودم؛ دنیا حاال پیش چشمام رنگ گرفته بود. رنگی از
زندگی، امید، شور، عشق و
هیجان!
از آرایشگر خواستم موهامو ساده اتو بکشه و فقط پاییناشو حالت بده و
از قسمت جلو با یه تل نقره ای
ساده همه رو جمع کردم باال و فقط
طره ای از اون ها رو کج ریختم توی صورتم.
دوست نداشتم آرایشم زننده باشه، واسه همین با وسایلی که خودم
آورده بودم یه آرایش ملیح و جذاب
نشوندم روی صورتم. لباسمو
پوشیدم؛ پری کلی ازش تعریف کرد. به سلیقه ی

آرشام هیچ شکی
نداشتم و این دیگه کامل بهم ثابت
شده بود.

2765

پری توی اون لباس سفید و پفدار، با اون آرایش
شیک و جذاب روی
صورتش بی نهایت خوشگل شده
بود. کمکش کردم شنلشو بپوشه.
امیر میون سوت و دست و جیغ دخترایی که توی
سالن بودن با دسته
گل اومد تو. فیلم بردار از لحظه

لحظه ی اون جمع شاد فیلم گرفت.
یکی از دخترا زیر گوشم گفت: شوهرتون گفتن پایین منتظرتونن.
با لبخند مانتومو روی لباسم پوشیدم و شال نقره ای رو هم که از جنس
خود لباس بود رو روی موهام
انداختم.
آرشام جلوی آرایشگاه به ماشینش تکیه داده بود .آروم رفتم سمتش،
عینک آفتابیشو با دیدن من از
روی چشماش برداشت. مثل همیشه

شیک و جذاب با کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق و پیراهن
طوسی کم رنگ مایل به سفید و
کراوات هم رنگش، دست به سینه با
ژست خاصی رو به روم ایستاد.
سالم، خیلی وقته اومدی؟فقط نگاهم کرد. دستمو جلوی صورتش تکون دادم که مچمو گرفت و
آورد پایین. لحنش با اینکه جدی
بود، ولی دلمو به ضعف میانداخت.
بذار ببینمت دخترخندیدم و در ماشینو باز کردم..
وقت واسه دید زدن زیاده، بریم که ...بازومو گرفت و قبل از اینکه بشینم نگاهش کردم. با چشم به اطراف
اشاره کردم. با لبخند سرشو به طرفین تکون داد و

چیزی نگفت.

2767

پشت سر ماشین امیر حرکت کردیم؛ فاصله ی
سالن عروسی از
آرایشگاه زیاد نبود و عرض یک ربع
رسیدیم. عروس و داماد میان هلهله و
شادی مهمانان به طرف جایگاهشون هدایت
شدن.
مانتومو در آوردم و شالمو انداختم روی شونه هام
.آرشام هر لحظه که
نگاهش بهم میفتاد لبخند می

زد. بیتا با دیدنمون اومد جلو، با هم
روبوسی کردیم و با آرشام هم فقط دست داد
.فرهاد با لبخند کنار بیتا
ایستاد و حینی که به من و
آرشام دست می داد رو به آرشام تبریک
گفت و آرشام کامال جدی تشکر کرد.
یک ساعتی گذشته بود؛ من، بی بی و آرشام سر یه
میز نشسته بودیم.
داشتم به بیتا و فرهاد نگاه می
کردم که چقدر جذاب و خواستنی رو به

روی هم می رقصیدند. تو دلم گفتم چقدر بهم
میان؛ اگه باهم ازدواج
کنن عالی می شه. هر دو پزشک
و فهمیده!
صدای آرشامو شنیدم: این قدر با حسرت نگاه نکن؛
گربه ی وحشی
افتخار می دی؟
خندیدم و سرمو تکون دادم. بلند شد و دستمو
گرفت. آهنگ عوض
شده بود و بیشتر از اینکه شاد
باشه توش پر از احساس و هیجان بود.
آرشام دستمو گرفته بود و هماهنگ با آهنگ می
رقصیدیم. قبال تو
مهمونی شایان باهاش رقصیده بودم
و همون موقع هم اعتراف کردم که

رقصش محشره!

« آهنگ روشن -خشایار آذر »

اگه عاشق منی

2769

منو با خودت ببر

بنویس تو آسمون

عشقمونو با قلم

یا اگه می خوای بری

فقط اینو یادت باشه

هیچ کسی برای تو

برای تو من نمی شه

من اومدم
تا بهت بگم چقدر دوست دارم
کاش بدونی
توی قلبم تو رو من کم میارم
من اومدم
تا بهم بگی هنوز راهی داره
من اومدم

2770

بگی عشقم
تو دلت جایی داره
یه کم تو چشمام زل زد و منو کشید سمت خودش

.صدای ضربان
قلبش با صدای خواننده در هم آمیخته بود.
همیشه یادت بمونه
تا نفس دارم برات می مونم
هر جای دنیا که باشم
به تو دلبستم می دونی می مونم
تو و اون نگاه معصوم
من پر از خواب و خیالم
من و از خودم رها کن
بی تو دنبال فرارم
من اومدم

2771

تا بهت بگم چقدر دوست دارم
کاش بدونی
توی قلبم تو رو من کم میارم
من اومدم
تا بهم بگی هنوز راهی داره
من اومدم
بگی عشقم تو دلت جایی داره
کل برقای سالنو قطع کردن و حاال فقط رقص
نورای کوچیکی که تو
سقف نصب کرده بودن روی سر
رقصنده ها شکالی نورانی و خوشگلی
ایجاد کرده بود. آروم برم گردوند و توی چشمام
خیره شد. تاریکی

اطرافمونو احاطه کرده بود!
تو مثل نور یه فانوس
توی تاریکی من می شینی

2772

همه ی نگفته هامو
از تو آینه ی چشام می بینی
تو و اون نگاه معصوم
من پر از خواب و خیالم
من و از خودم رها کن
بی تو دنبال فرارم
من اومدم

تا بهت بگم چقدر دوست دارم
کاش بدونی
توی قلبم تو رو من کم میارم
من اومدم
تا بهم بگی هنوز راهی داره
من اومدم
بگی عشقم تو دلت جایی داره

2773

بگی عشقم
من توی دل تو
یه جایی داره

من اومدم
تا بهت بگم چقدر دوست دارم
کاش بدونی
توی قلبم تو رو من کم میارم
من اومدم
تا بهم بگی هنوز راهی داره
من اومدم
بگی عشقم تو دلت جایی داره
دستمو از تو دستش آزاد کردم. از همین تعجب
کرده بودم که ال به
الی جمعیت گم شدیم، اما بوی این
عطر برام آشنا نبود ...همین طور

خدایا!
صداشو کنار گوشم شنیدم: خوشگلم دلم برات تنگ شده بود.
ا ...ارس ...ارسالن!چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون. لب باز کردم جیغ بکشم که
محکم جلوی دهنمو گرفت و من
و همراه خودش خم کرد. ال به الی
جمعیت توی اون تاریکی دنبالش کشیده می شدم
.از زور تقال داشتم از
حال می رفتم. نفهمیدم چطور
رفتیم پشت ساختمون.
شنیدم که با حرص و عصبانیت زیر لب غرید: انقدر تقال نکن المصب!

و با لحن بدی ادامه داد: قرار نیست جای بدی ببرمت.

تا بخوام به خودم بیام و کاری کنم، یه دستمال گرفت جلوی صورتم و

اون بوی تند باعث شد پلکام

سنگین بشه و آروم رو هم بیفته، و دیگه

2775

هیچی از اطرافم نفهمیدم!

***

آرشام

آخرای آهنگ بود که دلارام دستشو از توی دستم

بیرون کشید و
چرخید. یه لحظه غفلت همون لحظه
دستم توسط یک نفر کشیده شد و تا
به خودم بیام صورتم هدف مشت گره خوردش قرار
گرفت. از جانب
کسی که توی اون فضای تقریبا
تاریک حتی نتونستم چهرشو تشخیص
بدم؛ چون انتظار این حرکتو نداشتم چرخیدم و اگه
دستمو به ستون
نگرفته بودم نقش زمین می شدم.
حرکتش کامال حرفه ای بود. یه آدم
معمولی نمی تونست چنین ضرب دستی داشته
باشه.

سر بلند کردم تا از بین جمعیت دلارامو پیدا کنم
ولی نبود. با روشن
شدن چراغا نور همه جا رو پر کرد،
ولی دلارام ...
مات و مبهوت اطرافو نگاه می کردم. صداش زدم
که جوابی نشنیدم.
بلندتر صداش زدم، نبود! دلارام
بین اون جمعیت نبود، خدایا!
دویدم همون سمتی که بی بی و بقیه نشسته
بودند. اون اطرافو از نظر
گذروندم.
بی بی دلارام ...دلارام کجاست؟پیرزن بیچاره با

دیدن حال و روز خراب و آشفته ی من هول کرد. از روی صندلی بلند شد و در حالی
که نگاهش دور سالن می چرخید،
گفت: پیش تو بود پسرم. مگه واسه رقص نرفتید وسط؟

2777

تو صورتم مکث کرد، صداش می لرزید: چرا رنگت پریده؟ پسرم زنت
کجاست؟
کالفه و عصبانی توی موهام دست کشیدم. مشت محکمی روی میز

کوبیدم و داد زدم: نمی دونم، نمی
دونم یه دفعه چی شد؛ تا برگشتم
دیدم نیست!
اون حرکت از جانب فرد ناشناس توی تاریکی و یه
لحظه غفلت من و
غیب شدن دلارام بین جمعیت ...
همه چیز غیر عادیه!
صدای امیر رو شنیدم.
چی شده آرشام؟توان حرف زدن نداشتم. قفسه ی
سینم آتیش گرفته بود. بی بی با
بغض توی صداش جواب امیر رو داد:
بچم دلارام ...معلوم نیست

کجاست.
پری: خب شاید یه جایی توی سالن باشه یا رفته دستشویی.
صدام باال نمی اومد، ولی جوری که به گوششون برسه سرمو تکون دادم
و افتادم روی صندلی.
نه با هم وسط داشتیم می رقصیدیم؛ فضا تاریک بود که ...و تو همون حالت قضیه رو براشون تعریف کردم. فرهاد و بیتا که بین حرفام رسیده بودند، با نگرانی
نگاهی به جمع انداختند و فرهاد گفت:
آخه چرا یکی باید با مشت بزنه توی صورتت و دقیقا همون موقع دلارام

غیبش بزنه؟

قربان‌سرمو بلند کردم و با دیدن خدمتکار که.
پاکت نامه ای رو جلوم گرفته
بود، از روی صندلی بلند شدم.

2779

اینو یه خانمی دادن که بدمش به شما. گفتند
حتما باید به دست‌خود مهندس تهرانی برسه.
اونی که اینو بهت داد االن کجاست؟! نمی دونم
قربان، یه چند دقیقه ای هست که سالنو ترک
کردند. یه‌خانم جوان و بسیار شیک پوش
بودن!

پشت پاکت سفید بود. با دستانی که سعی در
پنهان بودن لرزش
خفیفش رو داشتم، نامه رو باز کردم و
در کوتاه ترین زمان دست خطشو
شناختم. همین حدس کافی بود تا روی زمین زانو
بزنم و با نگاهی به
خون نشسته شاهد خط به خط
نوشته هایی باشم که به جونم آتیش می
زد.
سالم دوست دیرینه ی من؛ »

2780

می دونم برای تشخیص اینکه کی این نامه رو
نوشته تنها کافیه به
دست خطم دقت کنی. همیشه آدم
باهوشی بودی و فردی زیرک و
قدرتمند. باهات خیلی حرفا دارم، سواالیی که سال
هاست دارم
واسشون دنبال جواب می گردم.
من االن دنبال تسویه حسابم. دیگه وقتش رسیده
و االن که تو داری
این پیغامو می خونی خانم
کوچولوت توی دستای من اسیره. یادته که
یه روزی تا چه حد خواهانش بودم؟ من مردی
بودم که هیچ وقت م صر
برای برقراری ارتباط با هر
دختری نبودم، ولی این دختر با بقیه برام

فرق داشت؛ دست نیافتنی بود و از همه مهمتر
واسه آرشام عزیز بود!
می دونی که هر چی تو این دنیا واسه تو عزیز باشه
برای من عزیزتره.
نمی دونم یادت هست یا نه، ولی

2781

با گفتن همین یه کلمه می فهمی که
امیدوارم هنوز فراموشش نکرده باشی. !» رودخونه
ی شیطان » .کجا
می تونی منو پیدا کنی
بهتره کار احمقانه ای نکنی و تنها بیای. اینجا من و

خوشگل خانمت بی
صبرانه انتظارتو می کشیم.
بهتره عجله کنی، در غیر این صورت بعد
«! روحشو ازش می گیرم. جسم و روح دلارامت
االن توی دستای منه؛
پس عجله کن
کاغذ از توی دستم رها شد. زانومو چنگ زدم و رو
به زمین خم شدم.
آتیش توی سینم هر لحظه شعله
ورتر می شد. تنم برعکس همیشه
این بار داغ بود و می لرزیدم. دست راستمو روی
سینم گذاشتم؛ نمی
خواستم اونجا میون اون همه
چشم، کسی شاهد خم شدن کمر آرشام

2782

باشه. با درد همه ی توانمو توی پاهام جمع کردم تا بتونم بلند بشم.

صداهای اطرافم برام گنگ و نامفهوم بودند.

گرمای دستی رو زیر بازوم احساس کردم که با خشم پسش زدم. از جام بلند شدم؛ زانوهام می لرزید و احساس آدمی رو داشتم که هر تیکه از جسمش توی دستای یک نفر اسیره و از هر سو داره کشیده می شه. تک تک اجزای بدنم در

حال متالشی شدن بود. ضربان نامنظم
قلبم، چه ریتم تکراری و عذاب آوری!
دویدم سمت در؛ هوای بیرون آزاد بود ولی قلب
ضعیف من گنجایش
این اکسیژن رو نداشت. رفتم زیر
یکی از درختا و دستمو به سینم

2783

گرفتم. خم شدم و سرفه می کردم؛ این قدر عمیق
که سوزش و
حرارتش مجرای تنفسیم رو بی حس
کرد.

امیر: آرشام ...آرشام داری از حال می ری. قرصات کجاست؟
دستشو تو جیب کتم فرو برد.
امیر: باز کن دهنتو.
به درخت تکیه دادم و چشمای خیسم و بستم. از درد، از وحشت، از
افکار مزاحمی که توی سرم رژه
می رفت.
قرص کم کم داشت تاثیر می کرد. صدای گریه و
شیون بی بی و پری
رو واضح می شنیدم. از پشت پرده
ای خیس به آسمون نگاه کردم و
نفس عمیقی کشیدم. انقباض قفسه ی سینم رو
هنوزم احساس می
کردم. نرم و آهسته از درخت کنده

2784

شدم؛ زانوهام می لرزید، ولی این بار
تنها از روی درد نبود ...از کینه، از نفرت پر بودم!
بی بی با گریه گفت: پسرم، فرهاد درست می گه؟
تو این یه تیکه کاغذ
اینا رو نوشته؟
ضجه زد: دختر من تو دستای اون پست فطرت
اسیره مادر؟
جواب ندادم، جوابی نداشتم که بدم! هنوز حالم
کامل جا نیومده بود که
دویدم سمت پارکینگ. فرهاد

دنبالم اومد؛ دیدم داره می ره سمت
ماشینش که داد زدم: تو کجا؟!
بی حرکت موند. قفل ماشینمو زدم و بدون اینکه
نگاهش کنم، گفتم:
کسی حق نداره پشت سرم راه
بیفته.
فرهاد: آرشام تو حالت خوب نیست، من با ...
- همین که گفتم!

2785

و با خشم نگاهش کردم: تو همین جا پیش بقیه
می مونی، شیرفهم

شد؟

هیچی نگفت. نشستم و ماشینو روشن کردم. پامو روی گاز فشار دادم

که ماشین با صدایی گوشخراش

از جا کنده شد.

بیرون پارکینگ پری رو با صورتی گریون توی لباس عروس دیدم که

جلومو گرفت. محکم زدم رو ترمز.

به طرفم دوید، شیشه رو دادم پایین. نگاه اون به صورت منقبض شده از خشم من و نگاه من به در

خروجی بود.

با هق هق گفت: آرشام تو رو خدا نجاتشون بده، دلارام االن ...

تا نگاه منو رو خودش دید، ساکت شد.

منظورت چیه؟پری هق هق می کرد و گریه مجالی بهش نمی داد.

2786

داد زدم: پری چی می خوای بگی؟
بی بی که کنارش ایستاده بود با غمی که تو صدا و چشمای به اشک
نشستش موج می زد گفت: پسرم
زنت حامله است. با هزار آرزو می
خواست این خبر خوشو بهت بده، ولی اون از خدا بی خبر داره خوشی
رو ازتون می گیره.

پوزخند عصبی روی لبام رفته رفته محو شد. بهت، ناباوری، حسرت،
درد ...خدایا چرا این همه عذاب
فقط باید قسمت ما بشه؟
داشتم جمله ی بی بی رو پیش خودم هضم می کردم؛ چقدر سخت
بود! اینکه بشنوی زنت بارداره و
اونم تو یه همچین موقعیتی که ببینی
همه ی زندگیت توی چنگال یه گرگ گرسنه اسیر شده. چرا حاال؟ چرا
االن باید این اتفاق میفتاد؟

2787

امیر که دید حالم بدتر از قبله، اومد طرفم و در رو باز کرد.
برو کنار من رانندگی می کنم‌حواسم جمع شد. با.
اینکه می دونستم برم تو جاده حتما یه کار دست خودم می دم، فرمونو تو مشتم
فشار دادم. جون دلارام واسم از هر
چیزی توی این دنیا باارزش تر بود.
باید تنها برم امیر، برو کنار آرشام لج نکن؛ تو.
حالت خوب نیست. من باهات میام، ولی قول می دم از محلی که باهات قرار گذاشته
دور بمونم.
بیشتر از این نمی تونم لفتش بدم؛ این قلب لعنتی اگه حال و روزش
این نبود خیلی وقت پیش بهشون

رسیده بودم.

2788

امیر نشست پشت فرمون و خودمو کشیدم روی صندلی کنار راننده. تو
جاده بودیم، پس چرا نمی
رسیم؟
مواظب باش راهو گم نکنی نه همون آدرسی که.
دادی رو دارم می رم؛ پیچ و خمش زیاده ولی‌می
تونم پیداش کنم.
سکوت ماشین باعث شد تو افکارم غرق بشم
.ذهنم پر بود از تصویر

دلنشین و نگاه نقره ای و شیطونش.
جمله ی بی بی تو گوشم تکرار
دلی من، همه ی آرامشم، چرا زودتر بهم نگفت؟
چرا مراقبش نبودم؟
من قسم خورده بودم، توی این
پنج « .پسرم زنت حامله است » شد
سال با خودم عهد کردم که اگه پیداش کنم دیگه
نذارم غم توی
چشماش بشینه. به خاطر خودش از

2789

خودش گذشتم؛ چشمو روی احساساتم

بستم تا تو آرامش ببینمش، اما غافل از اینکه هر
دوی ما توی آتیش
عشق و حسرت داشتیم می
سوختیم. من در پی خوشحال کردن اون
داشتم عذابش می دادم.
ارسالن حیوون صفت لنگه ی همون عموی
عوضیش بود. فکر می کردم
اونم با شایان کشته شده و
بعد از اینکه حافظمو به دست آوردم
پیگیرش بودم. از دوست و آشناهای قدیم
سراغشونو گرفتم؛ ولی گفتن
که هر دوی اونا کشته شدن.
شایان به دست پلیس و ارسالن به
دست افرادی ناشناس. پس همش دروغ بود،
شاید شایانم هنوز زنده

است!

2790

اونا مسبب تموم بدبختیای من طی این پنج سال بودند. زندگی ای که
داشتم بهش امیدوار می شدم رو
به کامم تلخ کردند.
امیر: انگار همین جاست، آره؟
به خودم اومدم و بیرونو نگاه کردم.
تو همین جا بمون ولی آرشام ... همین که گفتم!.
هر اتفاقی افتاد و هر صدایی که شنیدی حق نداری بیای جلو. فقط اگه دیر کردم به

پلیس خبر بده.
ارسالن آدم خطرناکیه! واسه همین می گم جلو نیا.
مگه خودت نگفتی مرده؟دندونامو رو هم ساییدم
:هفت تا جون داره پدر سگ!

2791

در ماشینو باز کردم؛ امیر دستمو گرفت.
مراقب خودت باش‌فقط سرمو تکون دادم و پیاده.
شدم. کتمو در آوردم و از پنجره انداختم
توی ماشین. دکمه های آستینمو
باز کردم و تا آرنج باال زدم.
این محل خارج از شهر و یه جای دور افتاده است؛

شاید پشت اون
درختا توی روز یه فضای تماشایی و
خاص پیش چشم هر ببیننده ای به
نمایش در بیاد، ولی االن تاریک و مسکوت بود. از
سراشیبی سنگالخی
که سینه ی کوه بود پایین رفتم.
درختان بلند و تنومندی که در اثر
وزش باد در هم می لولیدند، صدای خش خش و
جیغ مانندی رو ایجاد
می کردند. صدای زوزه ی گرگ
از فاصله ی دور به گوش می رسید.

2792

صدای جریان رودخونه رو دنبال کردم، سال هاست
که دیگه پامو اینجا
نذاشتم. همه جا تو سیاهی فرو
رفته بود. صفحه ی موبایلمو روشن
کردم؛ از بین این درختا که رد بشم اون طرف
روشنایی آلونک چوبی
انتظارمو می کشید!
***
دلارام
احساس سردی و رطوبت صورتم باعث شد با یه
لرزش خفیف پلکای
سنگینمو از هم باز کنم. نور المپ
مستقیم خورد تو چشمام که محکم
بستمشون. صدای خش خش این بار باعث شد با

وحشت چشم باز کنم.
ارسالن با اون قد بلند و شونه
های پهن و نگاه سبز وحشیش باالی

2793

سرم ایستاده بود و دقیق نگاهم می کرد. نگاهش
که روی اندامم کشیده
شد، خودمو جمع کردم. دستمو
با طناب و با دستمال دهنمو محکم
بسته بود.
با ترس نگاهش کردم که یه قدم بینمونو پرکرد و رو
به روم زانو زد. خدا

می دونه که تا چه حد ترسیده
بودم و ضربان قلبم با هر نفس
عمیق و کشیده ی من باال و باالتر می رفت.
نترس عزیزم‌به گونم دست کشید. اخمامو کشیدم.
تو هم و صورتمو برگردوندم.
نفسشو محکم بیرون داد و موهامو
تو چنگ گرفت. تازه فهمیدم که با
چه وضعی جلوش نشستم؛ همون لباس نقره ای که
آرشام برام گرفته
بود و حاال نگاه خریدارانه و پر

شده از خواسته ی ارسالنو رو حس می
کردم. با همون شالی که تو جشن عروسی رو شونه
هام انداخته بودم
دهنمو بسته بود.
موهای بلندم که مامن نفس های گرم و آرامش
بخش آرشام بود، توی
دستای این حیوون وحشی داشت
از ریشه کنده می شد. صورتشو به
صورتم نزدیک کرد؛ چشمام از زور ترس گشاد و
نفسام تند و نامنظم
شده بود.
با لحنی خشن زمزمه کرد: عشقم، چرا ازم می
ترسی؟ چون االن مال
آرشامی؟ چون اون قبل
از من تو رو تصاحب کرده؟

و با غیظ ادامه داد: کی گفته اینا می تونه واسه من مهم باشه؟ مهم
تویی، وجود تو، خود تو که االن
کنارمی. اینجا دیگه خبری از آرشامت

2795

نیست. یادته بهم گفتی اونو نمی خوای؟ گفتی
هممون مثل همیم، ولی
نبودیم و تو اونو می خواستی،
آرشام! و قلبت واسه اون می تپید.
نگاهت دنبال اون بود، اون لعنتی، اون کثافت، بی همه چیز!

هلم داد و موهامو ول کرد. اشک صورتمو خیس کرده بود. با دیدن
دستاش که تند تند داشت دکمه
های پیراهنشو باز می کرد تا مرز سکته
پیش رفتم. هق هق می کردم و با اینکه دهنم
بسته بود بهش التماس
کردم، ولی اون با یه پوزخند کریه
روی لباش فقط نگاهم می کرد.
خدایا بچم، زندگیم، آرشامم! خدایا نذار تنم به گناه آلوده بشه؛ خدایا!
خدایا جونمو همین االن بگیر،
ولی نذار این حیوون همه چیزمو به
گند بکشه.

با یه حرکت پیراهنشو درآورد. چشمامو بستم،
محکم! جوری که سوزش
اشک توی چشمام دو برابر
شد.
دستش که رو بازوم نشست هراسون نگاهش کردم
با اینکه دستام بسته
بود تقال کردم، ولی ارسالن با
دستای نیرومندش مهارم کرد.
تا قبل از اینکه شوهرت بیاد کارو تموم می کنم
.نمی تونم بعد از این‌همه سال به همین راحتی
ازت
بگذرم.

مثل شکاری که تو چنگال ببری گرسنه اسیر باشه،
خودم رو هر لحظه
ضعیف تر می دیدم. چون دهنم
تو حصار شالی بود که دور دهنم بسته
شده بود، نفس کشیدن برام سخت شده بود.
صدای رعد و برق بلند شده بود و نوید بارون
شدیدی رو می داد.

2797

دو تا دستامو با وجود طناب به خاطر جلوگیری از
تقالهای پی در پی
من، با یه دستش قفل کرد. تقال

در برابر این غول بی شاخ و دم بی
فایده بود! نا نداشتم و فقط از خدا یه چیز می
خواستم، اینکه همین
االن جونمو بگیره. خدایا می شنوی؟
خدایا صدام در نمیاد، ولی از
درون دارم فریاد می زنم که صدام به گوشت برسه
.خدایا دارم بی
حیثیت می شم؛ یا نجاتم بده یا
خالصم کن!
چرا پس نمی میرم؟ خدا! چرا راحتم نمی کنی؟
دستشو آورد باال و خواست کمربندشو باز کنه که
در آلونک با صدای
وحشتناکی باز شد. ارسالن جلوی
دیدمو گرفته بود، ولی صدای آرشام

2798

انگار که هرم زندگی تو رگام بهم جون دوباره داد»!
.؟ کثافت، داری
چکار می کنی » که داد
زد
ارسالن با یه حرکت از روم بلند شد. نفس تو سینم
حبس شده بود و
دهنم بسته بود. حفره های بینیم
گنجایش بازدمش رو نداشت.
آرشام و ارسالن با هم درگیر شده بودند؛ بلند جیغ
می کشیدم و گریه
می کردم، اما صدام خفه بود.

ارسالن مشت محکمی به صورت آرشام زد؛ می
دونستم آرشام با وجود
بیماریش نمی تونه در برابر
ارسالن دووم بیاره.
آرشام با همون ضربه گیج شد. ارسالن با پوزخندی
از روی خشم و
کینه نگاهش کرد: چیه کم آوردی؟
از آرشام بعیده با یه مشت خودشو

2799

ببازه؟ یادمه اون وقتا ضرب دستت از منم بهتر بود
،پس چی شده؟

داد زد: د پاشو لعنتی! پاشو بهم نشون بده که
هنوزم همون آرشام
سابقی. د یاال!
این حرفا رو می زد که آرشام اونو به مبارزه دعوت
کنه تا نیرو و توانش
تحلیل بره و این جوری خیلی
راحت اونو از پا در بیاره.
خدا خدا می کردم آرشام به حرفش گوش نکنه. رو
زمین زانو زده بود و
دستش روی قفسه ی سینش
بود. با ترس و نگرانی نگاهش می
کردم؛ خواستم پاشم برم طرفش که با فریاد ارسالن
تو جام خشکم زد.
بتمرگ سرجات!و آرشام از همین غفلت ارسالن
استفاده کرد و با یه غرش از جاش بلند

شد. صورتش از درد جمع شده
بود و چشماش کاسه ی خون بود، اما

2800

داشت مقاومت می کرد. این همه فشار واسه
آرشام مثل زهر کشنده
است.
جیغ کشیدم که بکشه کنار و آروم باشه، ولی صدام
بهش نمی رسید.
ارسالن که با مشت آرشام غافلگیر
شده بود؛ هنوز کامل به خودش
نیومده بود که آرشام با لگد زد توی صورتش و

ارسالن به پشت افتاد رو
زمین. فرز بود، خواست پاشه
که آرشام با زانو نشست روی
شکمش و صدای نعره ی ارسالن گوشمو کر کرد.
آرشام می لرزید؛ دستاش مشت شده بود و با چه
خشمی به سر و
صورت ارسالن فرود می اومد و نعره
می کشید: می کشمت کثافت! به
خاطر نگاه خرابت به زنم، به خواهرم، به خاطر نابود
کردن زندگیم.
خواهرم به خاطر تو جوون مرگ شد.

2801

می کشمت عوضی! می کشمت
عوضی! چشمایی که به سمت ناموسم کشیده بشه
رو در میارم و آتیش
می زنم.
دویدم سمتش و با جمالت نامفهومی که سعی
داشتم بکشمش کنار،
گفتم: آرشام تو رو خدا، آرشام بیا
عقب، کشتیش آرشام!
مطمئن بودم نمی فهمه چی دارم می گم، ولی تقال
و به آب و آتیش
زدنامو می دید. پشت این خشم و
کینه ی چندین ساله اتفاقات خوبی
انتظارمونو نمی کشید. می دونستم کم کم آرشام
توانشو از دست می

ده. می ترسیدم و واسه همین می
خواستم جلوشو بگیرم.
آرشام که دستشو آورد پایین، ارسالن با ته مونده
ی زورش بهش حمله
کرد. آرشام تنها کاری که کرد

2802

این بود که منو به دیوار تکیه بده و
خودش و مابین من و ارسالن قرار بگیره؛ این
جوری می خواست ازم
محافظت کنه. چون نگاه سرخ و
رگ برجسته ی گردن ارسالن، و

مشت گره کردش مستقیم هر دوی ما رو نشونه گرفته بود. مخصوصا
وقتی در آلونک باز شد و چند تا
مرد قوی هیکل اسلحه به دست
ریختن تو؛ از آدمای خودش بودن!
ارسالن با غیظ خون توی دهنشو تف کرد رو زمین و با پشت دست
صورتشو پاک کرد. با اون همه
مشتی که خورده بود آخ نگفت عوضی!
آرشام دستاشو از هم باز کرد و منو پشتش مخفی کرد. می لرزید،
نفسای کشیده و بلند ...حتی صدای
ضربان قلبشو منی که باهاش فاصله

ای نداشتم، می شنیدم.
نتونست طاقت بیاره و افتاد روی زمین. جیغ
کشیدم و کنارش زانو زدم.
دستشو گذاشته بود رو سینش
و به خودش می پیچید. ارسالن با
دیدن این صحنه قهقهه زد و شاد گفت: فکرشم
نمی کردی ثانیه های
آخر زندگیتو پیش چشمای
من بگذرونی؛ آره؟ همیشه آرزو داشتم
لحظه ی جون دادنت تو صحنه باشم و با چشمای
خودم ببینم. توی
عوضی همه چیز داشتی؛ ثروت،

قدرت، محبوبیت، ظاهری جذاب و
حتی مورد اعتماد شایان بودی. کسی که به همین
راحتی به کسی باج
نمی داد، ولی از تو حرف شنوی
داشت. تو هر چی که به من تعلق
داشتو ازم گرفتی.

2804

پوزخند زد: اون یارو که جای تو سوخت و جزغاله
شد و همه جار زدن
که این آرشامه؛ پول گرفت فقط
واسه اینکه جلوی چشم پلیسا از

اونجا بزنه بیرون و گمراهشون کنه، ولی خبر
نداشت چه خوابی واسش
دیدم. نمی دونست همش این
نیست و قراره زندگیشو قربانی نقشه
های من بکنه!
از ته دل خندید؛ بلند و وحشتناک! صدای بلندش
رعشه به تنم
میانداخت!
هنوز رد لبخند رو لباش بود که با نفرت رو به آرشام
گفت: تو هیچ وقت
از تهرانی ها نبودی، ولی خودتو
خوب تو دلشون جا کردی. تو از
شایان ها بودی؛ تو یکی از ما بودی و حاال به
اینجا رسیدی.

2805

کنار آرشام زانو زد و تو صورتش که هر لحظه به یه رنگ در می اومد
زل زد. آرشام سعی داشت نفس
بکشه، ولی نمی تونست. با گریه
سرمو گذاشتم رو سینش.
صدای عصبی ارسالن با بلندتر شدن تپش قلب
آرشام همزمان شد: تو
همون پسر عمویی بودی که
هیچ وقت از وجودت خبر نداشتم.
خواستم بکشونمت اینجا تا بعد از تموم حرفام
شاهد ذره ذره جون

دادنت باشم که انگار این بار زدم به
هدف، اما خب ...
با چشمای گریون نگاهش کردم. بلند شد و ایستاد.
ارسالن: حاال بهتره.
به من نگاه کرد و ادامه داد: دلارام هم با چشمای
خوشگلش شاهد
باشه. باید باور کنه که عشقشو برای

2806

همیشه داره از دست می ده و زمانی
هم که آرشامی نباشه، آزاده که برای همیشه پیش
من بمونه!

خندید، خنده ای بلند و شیطانی. با چهره ای که از
دید من مشمئز
کننده و کریه بود. همراه دار و
دستش از آلونک رفت بیرون.
آرشام به پشت خوابیده بود. از گوشه ی چشماش
اشک جاری بود و
صورتش سفید شده بود؛ تنش هم
سرد بود. صورتمو بردم جلو که الی
پلکاشو آروم باز کرد. نگاه خیس و بارونی هر
دومون تو هم گره خورد؛
گره ای محکم و ناگسستنی!
بیرون صدای شر شر بارون می اومد و از سقف
چوبی آلونک چند قطره
رو صورتمون چکید. آرشام
دستای لرزونشو باال آورد؛ سرفه می

2807

کرد، سرفه های خشک و عمیق. یه نفس بلند و صدا دار کشید و
دستشو برد پشت سرم و گره ی شالو
شل کرد. باز شد و افتاد دور گردنم.
دستای آرشام بی حس شد و افتاد. هق هق می کردم
و صداش می زدم: آرشام، عزیزم، تو
رو خدا تحمل کن! باالخره از این خراب شده خالص می شیم. تو رو
جون دلارام مقاومت کن آرشام!

با گریه سرمو گذاشتم روی سینش. قلبش با هر تپش قصد داشت
سینش رو بشکافه .خس خس می
کرد. زمزمش به گوشم خورد؛ انگار
اسممو صدا زد. نگاهش کردم، مضطرب و شتاب زده! لباش تکون خورد،
آره داشت اسممو صدا می زد.
نگاه سرخش مخمور بود.

2808

صورتمو رو به روش گرفتم: جون دلارام، جونم عزیزم، من اینجام آرشام،

آروم باش دستم بسته است و
نمی تونم قرصت و ...
گریم شدیدتر شد. یه چیزایی گفت که نتونستم
درست بشنوم. گوشمو
به لباش نزدیک کردم. بریده
بریده گفت: گریه نکن دلارام؛ قرصام
پیشم نیست. امیر اون بیرون حواسش هست و
حتما پلیسو خبر می
کنه، ولی باید قبل از مرگم یه
چیزی رو بهت بگم ...یه چیزی که ...
به سرفه افتاد. با ناله ی بلندی از درد صورتش جمع
شد و به پهلو
برگشت. هول شده بودم.
آرشام تو خوب می شی. تو هیچیت نمی شه،
بهت قول می دم. فقطاالن آروم باش، خواهش می

کنم!

2809

برگشت سرشو تکون داد. نفساش نامنظم و
صداش خش دار بود.
ترسیده بودم؛ وحشت زده با نگاهی
اشک آلود، تنی مرتعش و دستایی
که سرماشو از بدن آرشام گرفته بود.
می خواست حرف بزنه. دوباره گوشم و بردم جلو و
شنیدم که آروم تر از
قبل گفت: دیگه فرصتی نیست
... می دونم ثانیه های آخره و از

این خوشحالم که کنار تو دارم می میرم. دلارام بذار بگم، بذار باهات
خداحافظی کنم ...برای آخرین بار
نمی خواستم این روزا رو ببینی، اما
نشد ...بهم قول بده که مراقب خودت و ثمره ی عشقمون هستی.
خیلی حرفا دارم ولی نمی تونم، فقط می خوام بگم ...

2810

خس خس سینش بیشتر شده بود و کلماتش نامفهوم تر و صدای

نجواش توی گوشم همنوا با صدای
هق هقم شد.
خداحافظ اولین پیوند
اولین سوگند
آخرین لبخند
خداحافظ
لحظه های ما
ناتموم موندند
وعده های ما
خداحافظ
آغوش بی وقفه
دوست دارم
آخرین حرفه

2811

آخرین حرفه
خداحافظ
« قسمتی از آهنگ خداحافظ -محسن یاحقی »
همزمان با بسته شدن چشمای آرشام، صدای آژیر
از بیرون بلند شد. و
صدای ممتد شلیک گلوله فضایی
که حاال از صدای نفس های آرشام
ساکت بود رو شکست!
جیغ کشیدم: خدا نه!
« آهنگ یه روز از پیش تو میرم -امید حجت »
یه روز از پیش تو می رم
که هوا بارونیه

یه روز از پیش تو می رم
که اشک هام پنهونیه
لحظه ی تلخ جدایی

2812

سر رو زانوم می ذارم
می گم آسمون بدونه
که چقدر
دوست دارم
من و تو عاشق ابرای بهاریم
مگه نه؟!
واسه دیدار دوباره بی قراریم

مگه نه؟!

پشت آسمون آبی

با تو وعده می کنم

که همه دلخوشی دنیا رو داری

مگه نه؟!

یه روز از پیش تو می رم

که هوا بارونیه

2813

یه روز از پیش تو می رم

که اشک هام پنهونیه

لحظه ی تلخ جدایی

سر رو زانوم می ذارم
می گم آسمون بدونه
که چقدر
دوست دارم
***

سرم روی سینه ی سرد و بی تحرک آرشام بود و از
ته دل زار می زدم
که در آلونک باز شد. با هق هق
سرمو بلند کردم. امیر و دو تا مرد
که یکیشون لباس مامور امداد تنش بود و اون
یکی روپوش پزشکی،
سریع اومدن تو و پشت سرشون
یه مرد که لباس فرم پلیس تنش بود

و بی سیم به دست، وارد شد و وسط آلونک ایستاد.
امیر به زور منو از آرشام دور کرد. داد می زدم تا ولم کنه و اصال متوجه
نشدم ک ی دستامو باز کرد.
باز خواستم سمت آرشام هجوم ببرم که
امیر بازوهامو گرفت.
به لباسش چنگ می زدم و جیغ می کشیدم. کتشو در آورد و انداخت
روی شونم و شالو سرم کرد، ولی
نگاه خیره و دستای پرتمنای من به
طرف آرشام بود.

کاه و علفای کف زمینو مشت می کردم و توی سر خودم می زدم.

«! ایست قلبی، نبض نداره » :هر دو مامور کنار آرشام نشستن؛ اونی که
لباس پزشکی تنش بود نبضشو
گرفت

2815

و تا اینو شنیدم جیغ کشیدم و چهار دست و پا خواستم برم طرفش،
ولی امیر نمی ذاشت. داد می زدم:
ولم کن لعنتی! ولم کن بذار برم

پیشش.
امیر گریه می کرد و می گفت: آروم باش!
چطوری؟ چطور می تونم آروم باشم وقتی همه ی
زندگیم پیش چشمام
بی جون افتاده؟
دکتر گردن آرشامو به جلو و سرشو به عقب خم کرد؛
چونشو آورد بالا و
کمی به جلو مایل کرد. بهش
تنفس مصنوعی می داد. یک دو، و با
هر نفس صدای گریه منم بیشتر می شد. گلوم
آتیش گرفته بود بس که
جیغ کشیدم و دستام می
سوخت بس که خودزنی کردم.

2816

امیر هم جلودارم نبود؛ هیچ کس جلودارم نبود!
منی که شاهد پرپر
شدنش بودم.
دکتر نبض گردنشو گرفت دستشو به حالت ضربدر
رو جناق سینش
گذاشت و محکم فشار داد. یک دو
سه چهار پنج و دوباره عمل احیا با
نفس مصنوعی و هنوز نبض نداشت. تکرار کرد،
تکرار، تکرار و بازم
تکرار!
اون مردی که کنارش بود یه لحظه دستشو از رو
مچ آرشام بر نمی

داشت و نبضشو کنترل می کرد.
دستمو گرفته بودم جلوی دهنم و مات و یخ زده
شاهد تقالهای دکتر و
بی تحرکی آرشام بودم. زیر لب
اسم خدا رو صدا زدم؛ بسم اهلل گفتم
و صلوات فرستادم. چشمامو بستم و توی دلم نذر
کردم. خدایا آرشاممو
بهم برگردون. خدایا من درد

2817

یتیمی کشیدم، نذار بچمم به درد من
دچار بشه، خدایا!

« .نبض خیلی کند » و صدای دکتر تو صدای هق
هقم گم شد: نبض
برگشت، تشخیص برادی کاردی
تند چشمامو باز کردم.
سرگرد: چی شد دکتر؟ امیدی هست؟
هست.در حال حاضر دچار آریتمی قلبی MIدکتر که
تموم حواسش به
آرشام و کنترل نبضش بود،
سرش و تکون داد و گفت: تشخیص من
شده و هر چه سریع تر باید منتقل بشه بیمارستان
،در غیر این صورت
بازم دچار ایست قلبی می شه.
آرشامو گذاشتن رو برانکار و از در رفتن بیرون. من
که جونی تو پاهام
نداشتم و به کمک امیر از جام

بلند شدم. اگه از رو کت بازومو

2818

نگرفته بود بی شک نقش زمین می شدم.
سرگرد: خانم امینی، اگر حال جسمیتون مساعده
الزمه که همراه ما
بیاید.
سرد و بی روح نگاهش کردم. قد بلند بود و چهار
شونه و چشمای
سیاهش منو یاد چشمای آرشام
میانداخت. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.
امیر که حال زارمو دید رو به مامور گفت: جناب

سرگرد می بینید که
حال زن داداشم خوب نیست و
باید برسونمش بیمارستان.
سرگرد یه نگاه کوتاه و سرسری به صورتم انداخت و
به ناچار سر تکون
داد: می تونن برن مشکلی
نیست، ولی باید در دسترس باشن. به
محض اینکه حالشون بهبود پیدا کرد جهت پاره ای
از سواالت باید به
اداره ی پلیس مراجعه کنن.

2819

امیر سرشو تکون داد.
آمبوالنس آژیرکشان اون منطقه رو ترک کرد و من و امیر پشت
سرشون حرکت کردیم. نمی دونستم
چی به سر ارسالن و دار و دستش
اومده و االن تنها چیزی که واسم اهمیت داشت
سالمتی آرشام بود.
از ماشین امیر که پیاده شدم دوست داشتم پشت
سر برانکاری که
آرشام روش خوابیده بود بدوم و
تختشو ول نکنم، ولی نتونستم و توانی
تو پاهام حس نمی کردم. اینکه هنوز زنده بودم و
داشتم نفس می
کشیدم یه معجزه بود!
آزمایش خون، اسکن پرفیوژرن « »EKGدکتر در

حالی که کنار تخت
آرشام تند تند قدم بر می داشت
رو به پرستار می گفت: نوار قلب

2820

میوکارد، اسکن رادیواکتیو با تکنسیم 99آنژیوگرافی
و اکسیژن. بیمار
هر چه سریع تر باید به بخش
سی سی یو منتقل بشه.
پرستار تند و بی وقفه دستورات پزشک رو تو
پرونده می نوشت و سرشو
تکون می داد.

آرشامو بردن تو بخش مراقبت های ویژه و به من اجازه ی ورود ندادن.

کت امیر روی شونه هام بود. با حرص از یقه توی مشتم فشارش دادم و با غمی که سال هاست شاهد همسایگیش با چشمام هستم، از پشت پنجره زل زده بودم به صورتش. دکتر باال سرش بود و چند تا پرستار همزمان داشتن یه سری دستگاه و لوله رو به بدن آرشام وصل می کردن.

2821

دکتر از اتاق اومد بیرون و تا نگاهش به ما افتاد آروم گفت: تموم
تالشمون اینه که به کمک داروهای
ضد انعقاد لخته های خون رو حل
کنیم. در حال حاضر نمی تونیم به عمل جراحی فکر کنیم؛ چون با
وجود عالیم نامنظم بیمار ریسک
باالیی داره و اگه بخوایم جهت کار
گذاشتن دستگاه ضربان ساز و یا جراحی بای پاس سرخرگ های قلب
رو روشون انجام بدیم، جون
بیمارو به خطر میندازیم. در نتیجه منتظر
عالیم امیدوار کننده تری هستیم. ظاهرا قبل از این هم چنین حمالتی

بهشون دست داده، درسته؟

امیر: بله. چند موردی بوده، ولی به این شدت نه.

دکتر سرشو تکون داد و گفت: منتظر جواب

آزمایشاتشون می مونیم،

انشااهلل که نتایج امیدوار کننده

2822

خواهد بود.

سرمو به شیشه ی سرد تکیه دادم، نگاهمو به

صورت رنگ پریدش زیر

چادر اکسیژن و اون همه لوله و

دستگاه دوختم. دست لرزونمو

آوردم باال و با سر انگشتام صورتشو از پشت شیشه لمس کردم. شیشه
سرد بود، تنم لرزید! رعد و برق
چشمام نوید می داد، نوید آسمون
بارونی و نگاه ماتم زدم.
هق زدم، اشک ریختم، بغض کردم و خفه شدم از این همه غم توی
سینم. نفس ندارم خدا! خدایا از
عمر من کم کن و بده به آرشام.
زندگیمو برگردون، همه چیزمو بهم برگردون! بعد از خانواده ای که ازم
گرفتی آرشامو بهم دادی و نفر
سومی که درونم حیات داره، جون

2823

داره، نفس می کشه و احساس می کنه این درد
توی قلبمو، اونم داره
احساس می کنه! پدرش رو تخت
بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه
نرم می کنه؛ نمی خواد اون چیزیش بشه. روحشم
مثل جثش کوچیک
و ناتوانه؛ نمی تونه چیزی بگه!
ولی آره، انگار اونم داره فریاد می زنه؛ داره تو رو
صدا می زنه! داره می
گه خدا بابامو بهم برگردون، نمی
خوام یتیم به دنیا بیام و یتیم
بزرگ بشم؛ داره داد می زنه خدا! دارم می شنوم،

روح داره، جون داره!
از ضربان قلب ناآروم من می
فهمه بیرون از این سینه چه خبره و
این قلب با هر تپش غم و غصه هاشو فریاد می
کشه. خدایا، عزیزمو بهم
برگردون؛ آرشاممو، همه چیزمو!
هق هق کردم و چشمامو روی هم فشار دادم.

2824

نمی دونم چقدر گذشت. یک ثانیه، یک دقیقه، یک
ساعت، یک عمر،
نمی دونم چقدر! فقط وقتی صدای

جیغ دستگاه ها بلند شد قلبم فرو
ریخت و نفسم برید. چشم باز کردم و اولین چیزی
که دیدم یه خط
ثابت روی مانیتور بود.
امیر سمتم هجوم آورد و از شیشه ی پنجره داخلو
نگاه کرد. پرستارا به
هیاهو افتادن و دکتر دوید
سمت اتاق و با شنیدن سوت ممتد
غیر Modeدستگاه شوک « به علت خطر جرقه و
انفجار » .دستگاه
ها و جسم بی جون آرشام داد زد:
پرستار جریان اکسیژنو قطع کن
سینکرونیزه.
دکتر هم مضطرب بود و همه به تالطم افتاده بودن
.پرستارا کنار

ایستادن و اونام نگاهشون با غم به

2825

صورت آرشام بود، ولی من ...انگار
اونجا نبودم، انگار مرده بودم و این روحم بود که
شاهد بال بال زدن
آرشامه ...آره نفس ندارم!
دکتر: آماده!
دکمه ی تخلیه ی انرژی رو فشار داد. نگاه پرستارا
به مانیتور و یکی
دیگه حواسش به نبض آرشام بود.
عدم ریتم سینوسی دکتردکتر دوباره پدال های.

شوک رو گذاشت روی سینه ی آرشام.
آماده!و بازم شوک. جسم آرشام از روی تخت کنده می شد و نگاه وحشت زده
ی من به مانیتور بود که با
شوک سوم ضربان قلبش روی مانیتور
افتاد
- دکتر نبض خیلی کنده.

2826

دکتر چشمای آرشامو معاینه کرد؛ نبضشو گرفت و به ساعتش نگاه کرد.
یه چیزی زیر لب به پرستار

گفت و نگاهشو به زمین دوخت و از
اتاق اومد بیرون.
نفهمیدم چطور به سمتش هجوم بردم و روپوش
سفیدشو تو چنگم
گرفتم. هیچی نگفت، حتی نگاهمم
نکرد!
لبای لرزونمو باز کردم و چیزی مثل: دکتر آرشامم!
از ال به الشون خارج شد.
امیر که چشماش سرخ و نفساش بریده بود، با
صدایی که از قعر چاه
بیرون می اومد، گفت: دکتر چرا
چیزی نمی گی؟حالش چطوره؟
و صدای آروم دکتر در حالی که نگاهش از پنجره ی
شیشه ای به آرشام
بود: متاسفانه بیمار عالیم کما

2827

رو داره. آزمایشات الزم روشون
انجام می شه تا مطمئن بشیم.
و به منی که دستم از لباسش کنده شد، نگاه کرد و
گفت: فقط می
تونم بگم به فکر یه قلب جدید باشید؛
دیگه هیچ امیدی نیست.
با جیغ من دیوارای بخش لرزید و وجودم فرو
ریخت. زانوهام سست شد
و به سرامیکای سرد بیمارستان
چنگ زدم. چشمام بسته بود و هیچ

چیز جز صدای هق هق از گلوم بیرون نمی اومد
.ضجه زدم، زار زدم،
مردم، نیست شدم، نابود شدم و
نفهمیدم، هیچی نفهمیدم! ندیدم و
حس نکردم! تهی شدم و سبک شدم! همه چیز
اطرافم تاریک و دنیای
یخ زدم پیش چشمام سیاه شد.
***

2828

با سوزشی که تو دستم احساس کردم؛ قبل از اینکه
چشمامو باز کنم

صورتم از درد جمع شد.

خانمی بیدار شدی؟آروم الی چشمامو باز کردم .نگاهم به پرستاری افتاد که با لبخند کم رنگی کنار تختم ایستاده بود.

صدام گرفته بود و گلوم می سوخت.

من کجام؟! تو بیمارستانی عزیزم. باید بیشتر مراقب خودت و کوچولویی که تو راه‌داری باشی .این همه استرس

براش خوب نیست!

تا اسم بیمارستانو آورد همه ی حرفای دکترو توی اون لحظه به یاد آوردم.

خواستم نیم خیز بشم که صدای پرستار در اومد :دراز بکش، نباید بلند شی. هنوز سرمت تموم نشده.

2829

بی رمق نگاهمو به سرم دوختم؛ لعنتی چقدر زیاده!
من خوبم می خوام برم پیش شوهرم پیش.
شوهرتم می ری خیالت راحت؛ ولی با این وضعیت
پات به‌درگاه اتاق نرسیده از حال می ری.
پس یه کم استراحت کن، حالت که
بهتر شد خودم می برمت پیش شوهرت، باشه؟
با فکری که به سرم زد؛ لبای خشک شدمو با سر
زبونم تر کردم و گفتم:
بهم قول می دی؟
با تعجب نگاهم کرد: چه قولی؟!

اینکه بعد از تموم شدن سرم منو ببری پیشش و تو اتاقش؛ می خوام‌از نزدیک کنارش باشم.
لبخند زد: نمی شه خانمی، مالقات تو بخش ویژه ممنوعه مگر با دستور
پزشک.
- خواهش می کنم، من حتما باید برم پیشش.

2830

لحنم به قدری ملتمسانه و نگاهم به حدی مظلومانه بود که تا چند
لحظه خیره نگاهم کرد و چیزی
نگفت. دیگه لبخند نمی زد و مردد بود؛ از

همین موقعیت استفاده کردم و گفتم: تو رو خدا اگه نبینمش می میرم!

و بعد از یه سکوت کوتاه.

با دکتر بخش صحبت می کنم؛ بعید می دونم قبول کنه چون خیلی‌سخت گیره. به هر حال تالشمو

می کنم تا ببینم چی می شه، اما قول نمی دم.

لبخند نیم بندی تحویلش دادم. سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم.

لباسامو عوض کرده بودن؛ یه مانتوی سفید و شلوار جین آبی و شال

سفید. حتما بقیه هم اینجان. شک نداشتم کار بی بیه که همیشه ی خدا

2831

نگرانمه! شاید اگه توی این وضعیت نبودم می
گفتم سفید بهم آرامش
می ده، ولی نمی داد ...دیگه
رنگ سفید بهم آرامش نمی داد!
پرستار که از اتاق بیرون رفت چند ثانیه بیشتر طول
نکشید. امیر و بقیه
اومدن تو؛ حتما امیر خبرشون
کرده بود. پری صورتش از اشک
خیس بود؛ بی بی هق هق می کرد، مهناز خانم با
دستمال اشکاشو پاک
می کرد و لیلی جون غمگین

نگاهم می کرد. چشمای امیر سرخ شده
بود و با صدایی گرفته رو به بی بی گفت: بی بی
آروم باش، مگه
نشنیدی دکتر چی گفت؟
بی بی که صداش از بغض گرفته بود، با گوشه ی
چادرش اشکاشو پاک
کرد و گفت: چه کنم مادر؟ چه
کنم؟ به والی علی دست خودم

2832

نیست. این سینه داره می ترکه، بذار خودمو خالی
کنم.

از این همه مهربونی و غم توی صداش، دلم گرفت
.اون دستم که آزاد
بود رو به سمتش دراز کردم. بی
بی آروم اومد طرفم و همون جور
بغلم کرد. سرمو رو شونش گذاشتم و اشکام روی
صورتم جاری شد. بی
بی هق هق می کرد و من بی
صدا اشک می ریختم.
پری که صداش بم شده بود، گفت: دلارام دکتر
گفته استرس واست
خوب نیست. با وجود ...
سکوت کرد؛ منظورش به بچه ای بود که در بطن
داشتم. بچه ای که از
جونمم بیشتر می خواستمش.
اون از وجود آرشام بود!

از آغوش بی بی بیرون اومدم. پری یه برگ دستمال کاغذی از روی میز
کنار تخت بهم داد. اشکامو پاک

2833

کردم و رو بهش گفتم: ببخش
پری عروسیتون به خاطر ما خراب شد.
پری خواست لبخند بزنه، ولی نتونست. بغض
داشت: این چه حرفیه می
زنی دلارام؟ توی این شرایط
کی به فکر مجلس و این حرفاست؟
االن فقط سالمتی تو، بچت و آرشام برامون از هر

چیزی مهمتره. خودتو
اذیت نکن.
و با چشمک و لبخندی که مصنوعی بودنش عجیب
حس می شد و می
دونستم محض دلخوشی منه،
گفت: بذار آرشام خوب بشه باید تالفی
کنه. یه جشن مفصل می گیره، هم واسه ما و هم
واسه خودتون. آرزو به
دل موندم تو رو توی لباس
عروسی ببینم.

2834

باید لبخند می زدم، ولی نزدم و به جاش بغض کردم. اسم آرشام که
می اومد یه سوزش بدی رو توی
سینم احساس می کردم.
پیشم موندن و باهام حرف زدن؛ دلداریم دادن و نصیحتم کردن که
آروم باشم و غصه نخورم؛ به خدا
توکل کنم و به بچم فکر کنم. به خاطر
اون نشکنم، به خاطر اون که از جنس آرشام بود
کمر راست کنم و بگم
خدایا به امید تو! خدایا امیدمو
ناامید نکن! خدایا کمرمو نشکن، درد
داره؛ بهم زخم نزن، هنوز قلبم از اون پنج سال دوری
داره می سوزه!
خدایا همه ی امیدم به دستای

توست!

***

2835

سرمم که تموم شد از رو تخت بلند شدم. به امیر گفتم می خوام برم
پیش آرشام. گفت: اگه آروم باشی
می برمت و اگه باز بخوای به خودت
فشار بیاری بهم بگو.
باالخره هر جور که بود راضیشون کردم.
فرهاد بینشون نبود. از بی بی پرسیدم که گفت
:داره با دکتر آرشام

حرف می زنه؛ االناست دیگه که
پیداش بشه.
رسیدیم بخش؛ دیدمش که کنار اتاق آرشام رو به
روی دکتر ایستاده و
داره باهاش حرف می زنه. با
دیدن من از دکتر تشکر کرد و اومد
طرفم؛ تو چشماش نگرانی موج می زد: خوبی
دلارام؟
لبخند بی جونی تحویلش دادم و سرمو تکون دادم
.بی توجه به نگاه
خیرش روی صورت رنگ پریدم،

رفتم کنار پنجره ایستادم. چشماش
بسته بود. تو دلم باهاش حرف می زدم و این قدر
محوش شده بودم که
هیچ صدایی رو جز نجوای درونم
نمی شنیدم. هیچ چیز رو جز رخ
رنگ پریده و خاموش عشقم نمی دیدم.
چشماتو بستی؟ دیگه نمی خوای نگاهم کنی؟ زل
بزنی توی چشمامو ساعت ها بهم خیره بشی؟ بگی
چشمات بهم آرامش می ده! بگی
دلارام ترکم نکن، بگی تو رو اسیر آغوشم می کنم تا
هیچ وقت تنهام
نذاری! یادته اون شب توی کلبه؟
درست پنج سال پیش، اون شبی که
مطمئن شدم منو دوست داری چقدر به خودم می

بالیدم و می گفتم
آرشام، مردی با این همه غرور،
کسی که می پرستمش و نفسم به نفسش

2837

بسته است، منو می خواد و دوستم داره! بلند شو
آرشام، بلند شو و بازم
بهم بگو گربه ی وحشی. تو
بهم قول دادی که تنهام نمی ذاری.
هنوزم بهم نگفتی دوستم داری؛ می دونی چقدر
انتظار کشیدم؟ ولی
نگفتی و فقط بهم نشون دادی،

نشون دادی مردی با خصوصیات تو هم
می تونه عاشق بشه. من عشقو تو کالمت نه، ولی
تو نگاهت درک کردم
و باورت کردم! بهت نیاز دارم
آرشام، دستامو عاجزانه به طرفت
گرفتم و می گم پاشو. بهم بگو که من هستم، بگو
دیگه تنها نیستی،
بگو مال خودمی، اخم کن مثل
وقتایی که غیرتو تو چشمات می دیدم.
حتی وقتی می خواستی منو از خودت دور کنی
دیدم که نمی تونی؛
می دیدم که برای تو هم دوری و

جدایی سخته! سنگینی نگاهمو حس می
کنی؟ پس بیدار شو من اینجام آرشام، اینجام!
زمان از دستم در رفته بود. زمان تو اون لحظه برام
معنایی نداشت. از
اون پنجره با اون شیشه ی سردش
دل نمی کندم. از اون تصویری که
پشت شیشه، مسکوت و آروم جای گرفته، نمی
تونم دل بکنم. ای کاش
پیشش بودم، ولی پرستار هم
نتونست برام کاری کنه و گفت دکتر
مالقات آرشامو ممنوع کرده.
پری اومد و زیر بغلمو گرفت: دلی عزیزم، بیا بشین
روی صندلی. کی تا

حاال رو پا ایستادی دختر. هنوز
یک ساعتم از تزریق سرمت
نگذشته.

2839

روی صندلی های سبز بیمارستان که کنار هم ردیف
شده بودند
نشستم. همه چیز سرد بود، سرد و بی
روح! حتی صندلی ها، دیوارها، زمین،
پنجره، شیشه و همه چیز! حتی دستای پری و
دستای من!
سردمه دارم می لرزم. پری بغلم کرد و گریه می کرد

.می گفت دلارام

داری خودتو از بین می بری. اون

خبر نداشت من خیلی وقته که نابود

شدم؛ این من نیستم و من االن یه مرده ی متحرکم

.نفسم بریده، نفسم

رو تخت بیمارستان بی تحرکه

و نفسی که تحرک نداره نمی تونه به

جسم جون بده! من زنده نیستم و وجودم سرده

.تنم از گرمای ناگهانی

مور مور .فرهاد کتشو انداخته

بود روی شونم. نگاهش نکردم؛ فقط

زمین نگاه مسخ شده و بی روحم، فقط به اون
سنگای سفید و براق بود
و اونا هم روح ندارن و با
سرماشون دارن بهم دهن کجی می کنن.
چقدر سرم سنگینه؛ چقدر ضعیف شدم. من کیم؟
واقعا همون دختریم
که بی خیال و فارغ از دنیای
اطرافش واسه خودش آزاد می گفت و
می خندید؟ چقدر عوض شدم. تغییر رو با تک تک
سلول های بدنم
احساس می کنم. این تصویر خندون
روی سرامیکا من نیستم، اون
دختر که نگاهش شاده من نیستم!
تصویر عوض شد؛ خودمو می شناسم. این منم،

دختری که نگاهش
عاشقه و تو چشماش غم نشسته.
دختری که انتظار تو نی نی چشماش

2841

دیده می شه. این دختر منم؛ این دختری که توی آغوش گرم یه نفر
داره نفس می کشه. آره زندگیش
به زندگی اون یه نفر بسته است. آره
این دختر منم، منه واقعی، منه دلارام، منی که
لحظه ای امیدو از توی
زندگیم کم رنگ نکردم. حتی

االن، حتی االن که باید از زمین و زمان
ببرم و بگم تموم شد؛ بازم می گم خدایی هست،
خدایی هست که به
صدای قلب عاشقم گوش کنه.
خدایی هست که امیدمو ناامید نکنه. آره
هنوزم امید دارم، من امید دارم و باور دارم به وجود
خدا، به اذن خدا.
لطف و مهربونیشو باور دارم!
یکی کنارم نشست. هنوز دستام توی دستای پری
بود.
امیر: دلارام جناب سرگرد اومده اینجا می خواد تو
رو ببینه.

2842

سرمو بلند کردم و به جایی که امیر اشاره می کرد،
نگاه کردم. همون
مرد انتهای راهرو ایستاده بود و
نگاهش روی من بود.
یه حسی باعث شد از جام بلند بشم. باید بفهمم،
باید بدونم چی به سر
ارسالن اومده. اون کثافت، اون
پست فطرت که نفرینش کردم به
خاطر حضور نحسش توی زندگیم.
آرشام خوب بود؛ آرشام توی درمانش پیشرفت
داشت، ولی اون گرگ
صفت نذاشت زندگیمون رو بکنیم.
زندگی ای که با وجود این

بیماری هم آروم بود.
امیر و فرهاد پشت سرم اومدن.
سرگرد: می دونم زمان مناسبی رو انتخاب نکردم،
ولی در هر صورت
من هم موظفم که به وظایف خودم

2843

عمل کنم.
یه مرد دیگه که لباس شخصی تنش بود، کنارمون
ایستاد و رو به
سرگرد سالم نظامی داد.
سرگرد: چی شده وفایی؟

قربان ...و به ما نگاه کرد. سرگرد سرشو تکون داد و ازمون فاصله گرفت. نگاهم
رو یه لحظه از روشون بر نداشتم
تا اینکه سرگرد یه چیزایی به اون
مرد گفت و اونم سریع رفت.
سرگرد: االن می تونیم با هم حرف بزنیم؟
سرمو تکون دادم و رو به فرهاد و امیر گفت: شما هم می تونید حضور
داشته باشید.
رفتیم توی کافی شاپ بیمارستان. فرهاد رفت قهوه بگیره که گفتم
هیچی نمی خورم، اما وقتی برگشت

واسم آبمیوه گرفته بود و مثل
پزشکی که به بیمارش دستور می ده گفت:
باید ته لیوانو در بیاری. این کیکو هم بخور، بدنت
ضعیف شده‌حس اینکه باهاش کل کل کنم رو.
نداشتم، فقط به تکون دادن سر
بسنده کردم.
سرگرد جرعه ای از قهوش رو خورد و رو به من گفت
:سعی می کنم
سواالتم رو کوتاه کنم. در هر صورت
حال شما رو توی چنین وضعیتی
درک می کنم.
و با مکث ادامه داد: شما ارسالن شایان رو می
شناسید درسته؟ می

خوام هر چی که از اون می دونید
رو بگین.
سکوت کردم. گلوم خشک شده بود. عجیب نیاز
داشتم از اون آبمیوه
بخورم. نی رو به لبام چسبوندم

2845

و چند جرعه از آبمیوه رو خوردم.
دستام می لرزید، ولی از دید هر سه ی اون ها
پنهونش کردم. اون هم با
فشار دادن لیوان سرد آبمیوه
ی توی دستام.

من ارسالن رو به اون صورت نمی شناسم. پنج سال پیش توی‌مهمونی عموش اونو دیدم. در اصل اون مهمونی به افتخار ورودش از امریکا بود. نگاه های خیره و گاه بی گاهش رو همه جا روی خودم حس می
کردم و همیشه یه جورایی کنارش احساس خطر می کردم. آرشام سعی داشت منو از اون دور کنه.
صدای جدی سرگرد رو که شنیدم، نگاهم کشیده شد سمتش: برخورد
دیگه ای هم باهاش نداشتید؟
- منظورتون چیه؟!

مثال عملی از شما یا همسرتون دیده باشه و بخواد ازتون کینه به دل‌بگیره و سر همین قضیه توی
فکر انتقام باشه.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من چیزی نمی دونم، فقط اینکه
ارسالن همیشه با آرشام بد تا می
کرد. انگار هیچ وقت چشم دیدنش رو
نداشت. آرشام هم ازش خوشش نمی اومد و
مطمئنم هر چی که بود،
مربوط به گذشته می شد. اینو از
حرفاشون می فهمیدم.
شما از اتفاقات گذشته خبر دارید؟ هر اتفاقی که به

ارسالن وشوهرتون مربوط بشه.
می دونستم. آرشام همه رو برام تعریف کرده بود، ولی نمی خواستم
چیزی بگم. اینجا باید سکوت می
کردم. سرم رو تکون دادم.

2847

نفسش رو عمیق بیرون داد: اون شب چه اتفاقی افتاد؟ منظورم به زمان
ربوده شدن شما توسط ارسالنه.
نمی دونم، چیز زیادی یادم نمیاد. وقتی خواستم جیغ بکشم جلوی‌دهنمو گرفت و کشون کشون منو

برد بیرون. برقا رو قطع کرده بودن و
فقط یه رقص نور وسط جمعیت روشن بود. نمی
دونم، ولی بعد فکر
کردم شاید قطع شدن برقا هم
ساختگی باشه. آخه همه جا تاریک بود.
مکث کرد: بله، اون شب ارسالن توسط چند نفر که
با پول اجیرشون
کرده بود، تونست وارد عروسی
بشه. برقای سالن هم توسط همون
افراد قطع شده بود و برای اینکه شک کسی
برانگیخته نشه، رقص نورا
رو روشن گذاشتن. در این صورت
اون هم خیلی راحت به خواستش

رسید؛ ولی از در اصلی شما رو بیرون نبرد، دقیقا از در فرعی که پشت
سالن مخصوص خدمه قرار
داشت.
شاید همین طور که شما می گید باشه، من توی تاریکی چیزی‌ندیدم.
بسیار خب، ادامه بدیدو خیلی کوتاه همه چیز رو.
براش تعریف کردم. وقتی حرفامون تموم
شد، ازش در مورد ارسالن پرسیدم.
در حالی که از رو صندلی بلند می شد گفت: ارسالن رو دستگیر کردیم.
هنوز به چیزی اعتراف نکرده،

ولی آدماش خیلی چیزا رو لو دادن.
در حقیقت اینو بدونید که ارسالن به هیچ وجه
سابقه ی درخشانی
نداره.
- می شه بدونم چکار کرده؟!

2849

ارسالن شایان، سرکرده ی باند بزرگ مواد مخدر و اشیاء قاچاق واعضای بدنه. از این آدمی که شما می گید چیزی ازش نمی دونید،
کارگاهی رو توی جنوب تهران پیدا کردیم که زیر نظر همین شخص

اطفال و دخترای نوجوون زیادی
رو بعد از فریب به اونجا انتقال می
دادن و بعد از بیهوش کردن اون ها، اعضای
بدنشون رو برمی داشتن و
به اون ور آب صادر می کردن.
ظاهرا از همسر شما هم بارها
درخواست شده که توی این گروه ها فعالیت کنند،
ولی ایشون تن
ندادن. اینو با توجه به بازجویی هایی
که قبال از آدم های ارسالن داشتیم
فهمیدیم.

2850

تموم مدت که از ارسالن حرف می زد، مات و مبهوت نگاهش می
کردم. خدای من، یعنی ارسالن همه
ی این کارا رو کرده؟ و من چه راحت
با همچین آدمی برخورد می کردم، اونم توی ویالی شایان. آرشام گفت
این آدم درستی نیست، من
قبول نکردم و باهاش حتی بیرونم رفتم.
پس حاال می فهمم که چرا آرشام منو از اون خراب شده فراری داد.
شاید با منم! خدایا! یعنی آرشام
بعدا فهمیده؟ البد بعد از اینکه بهش
پیشنهاد می شه، می فهمه و منو میاره بیرون.
فرهاد و امیر که تا اون لحظه ساکت بودن، از

جاشون بلند شدن و امیر
گفت: پس با توجه به این همه
جرمی که مرتکب شده، حکمش صد
در صد اعدامه!

2851

سرگرد: در حال حاضر باید منتظر حکم دادگاه
باشیم. مدارک قابل
توجهی در دست داریم که تمومش
رو ...
به من نگاه کرد و گفت: مدیون همسر شما
هستیم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: آقای آرشام تهرانی بعد از اینکه
هوشیاریشون رو به دست آوردند،
با در دست داشتن اون مدارک به
اداره ی پلیس مراجعه کردند. شایان کشته شده بود و ارسالن هم با
شایعه ی مرگ دروغین خود،
تونسته بود فرار کنه. ولی خب چند باند
بزرگ وابسته به گروه ارسالن، با توجه به اون مدارک به چنگ پلیس
افتادند و ما به کمک همین اسناد
تونستیم اون گارگاه رو پیدا کنیم. بی

شک اون افراد از وجود چنین مدارکی باخبر نبودن، وگرنه حتما جون
همسر شما به خطر میفتاد.
فرهاد: پس یعنی این کار ارسالن یه جورایی به خاطر انتقام گرفتن از
آرشام بوده؛ درسته؟
سرگرد: حدس ما هم همینه. تا به االن دنبالش بودیم که پیداش
کردیم. اون شب آقای سمایی به موقع پلیس رو در جریان اتفاقات قرار
دادن. گرچه متاسفانه توی این درگیری دو تن از افراد ما به شهادت
رسیدن، اما تونستیم این آدم رو

دستگیر کنیم.
با امیر و فرهاد دست داد و رو به من گفت: از همکاریتون ممنونم خانم.
ان شاء اهلل که هر چه زودتر همسرتون بهبود پیدا کنند.
هنوز توی شوک حرفاش بودم. فقط زیر لب تشکر کردم.

2853

سرگرد که رفت، فرهاد رو کرد بهم و گفت: دلارام آبمیوت رو بخور.
دختر چرا لج می کنی، رنگت پریده!

آبمیوه رو پس زدم و از جام بلند شدم: نمی تونم، می خوام برم پیش
آرشام.
ولی بازم بی خیالم نشد و یه کیسه آبمیوه و شکالت و کیک و
بیسکوبیت خرید و باهام اومد.
فرهاد تو می تونی یه کاری کنی برم تو؟فرهاد: نه نمی شه.
تو می تونی، من مطمئنم. با دکترش حرف بزن و راضیش کن‌فرهاد: فکر کردی بهش نگفتم؟ ولی.
دکترش هم معتقده که اطراف
آرشام باید خلوت باشه. می ری باال
سرش هم حال خودت بد می شه،
هم ممکنه ...

2854

نفسش رو بیرون داد و گفت: ببین دلارام، درک کن
که حال جسمی
آرشام االن به هیچ عنوان نرمال
نیست. اگه کما رو فاکتور بگیریم،
مشکل قلبیش یه بحث جداست. هیچ تنش و
استرسی واسش خوب
نیست. اون به محیط اطرافش
واقفه و ممکنه با یه عکس العمل منفی،
جونش به خطر بیفته. می دونم که تو هم اینو نمی
خوای.
و با همین یه توضیح کوتاه از جانب فرهاد، مجبور

شدم ساکت بمونم و
دیگه اصرار نکنم.
من نمی خواستم جون آرشام رو به خطر بندازم؛
فقط می خواستم برم
پیشش و یه کم باهاش حرف
بزنم تا این دردی که توی سینم هست
رو یه جوری آروم کنم.
***

2855

یه هفته گذشت. توی این مدت فقط واسه حموم
کردن می رفتم خونه

و باز به دو ساعت نمی کشید که
بر می گشتم بیمارستان. دیگه همه
اونجا منو می شناختن. فرهاد و بقیه هر چی اصرار
کردن برم خونه یه
کم استراحت کنم، زیر بار نرفتم.
به کمک فرهاد یه تخت خالی توی
همون بیمارستان بهم دادن تا شبا رو اونجا
استراحت کنم. گرچه هر
شب با کابوس از خواب می پریدم
و خیس عرق راه میفتادم سمت
بخش، و تا اون خط منظم ضربان رو روی مانیتور
نمی دیدم، آروم نمی
گرفتم.
بعد از اینکه خانوادمو از دست دادم، دیگه هیچ
وقت نماز نخوندم و الی

سجاده ای رو باز نکردم، ولی
حاال یه لحظه از نماز اول وقتم غافل

2856

نمی شدم. به خدا نزدیک شده بودم. با هر رکعت
حسش می کردم. با
هر سبحان اهلل آرامش رو به تن
می کشیدم. با هر سجده اونو شکر
می کردم و ازش صبر و امید طلب می کردم. ذکر
هر شبم، هر روز و هر
دقیقه ام، سالمتی آرشام بود.
دیگه چیزی نبود که نذر نکرده باشم.

دست به دامن ائمه شدم. ضامن آهو رو قسم دادم
.سید الشهدا رو قسم
دادم. با خدای خودم عهد کردم
که بشم یه بنده ی خالص با قلبی
عاشق.
خدایا بنده ات رو دریاب، تنهاش نذار.
***
فرهاد به واسطه ی شغلش آزادانه بهم سر می زد
.فقط اجازه ی ورود به
اتاق آرشام رو نداشتم. منم با

توجه به حرفای فرهاد، به خاطر
سالمتی آرشام رعایت می کردم.
سه روز بود صدای شیون و زاری یه خانواده می
اومد. مادرش خیلی بی
تابی می کرد، خواهرش پونه
باعث و بانیش رو نفرین می کرد.
پدرش کمر خم شده اش رو نشون می داد. که داغ
بزرگی توی سینه
داره و یه زن که هم سن مادرش
بود و نمی دونستم چه نسبتی باهاش
داره، ضجه می زد و به تخت سینش می کوبید:
الهی خیر از جوونیت نبینی هوشنگ، الهی به زمین
گرم بخوری، الهی‌یه روز خوش توی زندگیت
نبینی که بچمو پر پر کردی.
کنجکاو بودم، بدونم اونی که آوردنش توی بخش

ای سی یو کیه؟! اونی
که پرستارا می گن یه جوون

2858

رشید و خوش قیافه به اسم پدرامه که
ضربه مغزی شده کیه؟ کیه که جیغ می کشن و داد
می زنن و قربون
صدقش می رن؟
یه روز که داشتم از اون بخش رد می شدم، به
صورت اتفاقی صحنه ی
ضجه زدنشون رو دیدم. تا اینکه
یه روز با خواهرش توی حیاط رو به

رو شدم. از اونجا به بعد چون زیاد می اومد
بیمارستان به هم نزدیک تر
شدیم. درسته بخشامون جدا
بود، ولی من دیگه می دونستم کیا به
برادرش سر می زنه و همون موقع برای دیدنش
می رفتم. یه جورایی
حالشو درک می کردم.
بهش می خورد بیست و چهار یا بیست و پنج
سالش باشه. صورت گرد
و سفید و هیکل تو پر و قد
متوسط. چهرش بانمک بود، مخصوصا با

اون چشمای قهوه ای روشنش. بهش گفته بودم شوهرم به خاطر
بیماری قلبی توی کماست و توی همین
بیمارستان بستریه. اونم سر درد و
دلش باز شد و منم واسه اینکه آروم بشه، گذاشتم بگه و سبک بشه.
پونه: همه چیز از وقتی شروع شد که پدرام درسش تموم شد و برگشت
ایران، اما ...
گریه می کرد. با بغض ادامه داد: رویا دختر خالمون بود؛ یه دختر ظریف
و خوشگل و مهربون. پدرام و
رویا همدیگه رو از بچگی دوست
داشتن، این قدری که جونشون برای هم در می شد

.وقتی واسه ادامه
ی تحصیل خواست بره آلمان، به
رویا گفت منتظرش بمونه. همه ی ما
شاهد عشق پاکشون به هم بودیم. رویا شیرینی
خورده ی داداشم بود.
وقتی پدرام اونجا با خیال روياش

2860

داشت درسشو می خوند، یکی اینجا
مزاحمش شده بود. یه پسر که هم دانشگاهیش
بود و به واسطه ی پول
باباش هر غلطی دلش می خواست

می کرد. اسمش هوشنگ بود. هر
کاری کرد تا رویا رو به دست بیاره؛ حتی تهدیدش
کرد توی صورتش
اسید می پاشه، ولی رویا بی خیال
ازش گذشت و یه روز هر چی از
دهنش در اومد به هوشنگ گفت و اینم گفت که
نامزد داره و اگه
مزاحمش بشه به پلیس خبر می ده.
اونم که یه پسر شر و شیطان صفت
بود، به دوست و رفیقای این کاره اش سپرد رویا رو
بدزدن. نامردای بی
وجدان همین کار رو هم کردن.
هوشنگ رویای پدرام رو، دختری

که واسه داداشم از جونش عزیزتر بود رو می بره تو یه جای پرت،
اذیتش می کنه، واسه اینکه
شرش گردنشون و نگیره رویا رو جا در
جا می کشن. جنازش رو چند روز بعد پلیسا پیدا می کنن. صورت
خوشگلش از بین رفته بود .دیگه
چیزی از رویا باقی نمونده بود. پدرام
زنگ می زد، نامه می داد، می گفت رویا کجاست؟ چرا خبری ازش
نیست؟ چرا زنگ می زنم جوابمو
نمی ده؟ چرا دیگه جواب نامه هام رو

واسم نمی فرسته؟ نامه های عاشقانش رو می
خوندیم و داغ دلمون تازه
می شد. پدرام بهش گفته بود
لباس عروسش رو از همون جا براش
خریده. می گفت هر شب تو اون لباس بلند و
سفید روياش رو تصور می
کنه. می گفت قلبش با عشق

2862

می تپه. هر بار با یه بهونه دست به
سرش می کردیم. می دونستیم بفهمه درسشو ول
می کنه و میاد اینجا.

حاال یا یه بالیی سر خودش
میاورد یا ...
صداش از زور بغض و گریه گرفته بود. صورت منم
از اشک خیس شده
بود. لبش و با غصه گزید و گفت:
هوشنگ گم و گور شده بود. حتی پلیسا هم
نتونستن پیداش کنن‌بابای خرپولش خیلی راحت.
می
تونست پسرشو فراری بده، ولی اون
عوضی دست بردار نبود؛ می خواست حاال که جون
رویا رو گرفته، عشق
اونو هم از بین ببره. وقتی
پدرام برگشت و جای خالی رویا رو دید،
شکست. به بزرگی خدا قسم خرد شد. جوری داد
می زد که دیوارای

خونه می لرزید. گریه ای می کرد

2863

که دل سنگ به حالش آب می شد.
هر چی جلوی دستش می اومد می شکست و اسم رویا رو صدا می زد.
تا چند روز از اتاقش بیرون
نیومد. ما که تا حاال اشک پدرام رو ندیده
بودیم، هر روز و هر شب شاهد ضجه زدناش و هق هق کردناش بودیم.
شبا عکس رویا رو می گرفت
بغلش و می خوابید. یه شب از بس

زیر بارون موند تب و لرز کرد و اگه به موقع
نرسونده بودیمش
بیمارستان، از دست رفته بود. تا اینکه
یه روز بی خبر از خونه رفت بیرون؛
شب شد نیومد، به گوشیش زنگ زدیم خاموش
بود. دوستاشم ازش
خبر نداشتن. دلمون مثل سیر و
سرکه می جوشید تا اینکه خونین و

2864

مالین برگشت خونه. نوچه های هوشنگ اون بال
رو سرش آورده بودن.

به پلیس خبر دادیم ولی بازم
هیچ اثری ازش پیدا نشد، تا اینکه دو
شب بعد دیدیم پدرام توی خواب داره ناله می کنه
.رویا شده بود ورد
زبونش. رفتیم باال سرش و از
خواب که پرید، مثل دیوونه ها شده
بود. با هیچ کس حاضر نشد حرف بزنه و درست
فردای همون روز خبر
آوردن که پدرام تصادف کرده و
رسوندنش بیمارستان.
ضجه زد: ضربه به سرش خورده. دکترا می گن
دیگه نمی شه کاری
کرد. می گن به کمک همون دستگاه
هاست که داره نفس می کشه. تازه
همین پریروز متوجه شدیم پدرام قبل از مرگش فرم

اهدای عضو رو پر
کرده و گفته که بعد از مرگش

2865

اعضای بدنشو به بیمارای نیازمند
اهدا کنن. با اینکه پدرام رضایت داده و این
خواسته ی خودش بوده،
ولی دل کندن ازش غیر ممکنه.
هوشنگ این بال رو سرمون آورد.
بدبختمون کرد، خوراک روز و شبمون نفرین به
جونشه که دو تا از عزیز
کرده هامون رو، یکیشو فرستاد

سینه ی قبرستون و یکی دیگشو
هم انداخت روی تخت بیمارستان. می دونم، می
دونم رویا منتظرشه.
پدرام هم واسه رفتن عجله داره
ولی ...
سرشو گذاشت روی شونم و با گریه گفت: سخته
دلارام، داغ فرزند
سخته، داغ برادر سخته.
سرگذشت رویا و پدرام واقعا سرگذشت غم انگیزی
بود. منم پا به پاش
گریه می کردم، واسه دو تا

عاشق که عشقشون آسمونی بود و روی
زمین جایی نداشت.
االن هوشنگ کجاست؟دماغشو باال کشید و با
دستمال اشکاشو پاک کرد: دیروز گرفتنش. خدا
رو شکر اینجا دیگه پول باباش
کارساز نیست. خدا کنه قصاصش
کنن. ما که ازش نمی گذریم.
امیدت به خدا باشه، هر چی اون بخواد همون می
شه‌با بغض سرشو تکون داد..
***
یه شب که مثل هر شب بی خوابی زده بود به سرم
،کنار پنجره ایستاده
بودم و به آرشام نگاه می کردم
که فرهاد رو کنارم دیدم.

- تو این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

2867

یه چیزی از سر شب تا حاال داره اذیتم می کنه که نمی دونم بهت‌بگم یا نه.

چی؟!ترسیده بودم و فرهاد این ترس مبهم رو توی چشمام دید و گفت:

نگران نباش، حرفام می تونه امیدوار کننده باشه.

چی شده فرهاد؟! تو که نصف جونم کردی‌مکث. کرد. به لباش دست کشید و گفت: مورد بخش ای سی یو رو که

می شناسی؟ پدرام مودت رو می
گم.
خب آره، چی شده مگه؟! می دونی که دکترا ازش قطع امید کردن و اونم قبل از مرگش اعضای‌بدنشو اهدا کرده. امروز با
پزشکش حرف زدم، گفتم یه تیره تو

2868

تاریکی، شاید بخوره به هدف.
فرهاد چی می خوای بگی؟! پزشکش پرونده ی آرشام رو دید. می گفت گروه خونی هر دوشون به هم می خوره و فقط نیاز به یه

سری آزمایش هست که اگه
خانوادش رضایت بدن و انجام بشه، به نتیجه ی
قطعی می رسیم که
من امیدوارم این کار بشه. در اون
صورت ...
دهنم از حیرت باز موند. یعنی قلب پدرام ...آرشام
...خدایا! فرهاد که
راز نگاهمو خونده بود، سرشو
تکون داد.
دستمو گرفتم جلوی دهنم و به آرشام نگاه کردم
.نمی دونستم، نمی
دونستم االن باید خوشحال باشم
از وجود قلبی که واسه آرشام پیدا

شده بود و یا گریه کنم به خاطر جوونی که دکترا با اطمینان گفتند
دچار مرگ مغزی شده. خدایا! بهمون
حق بده، حق بده که توی حکمتت
بمونیم. خدایا این بازی سرنوشت تا کی ادامه داره؟!
زندگی یعنی یه راهی
واسه آزمون الهی
زندگی یعنی کالغ پر
همه می ریم یه روزی آخر.
آره بهش ایمان داشتم. ما همه یه روز باید توی این آزمون سنجیده

بشیم. یکی با ایمان قوی و انگیزه
ی به زندگی پیروز می شه و دیگری با
عجله و اعمال نسنجیده می خواد ر ه صد ساله رو
یه شبه طی کنه، در
نتیجه به بن بست می خوره.
بن بست زندگی!

2870

توی یه حال و هوای دیگه بودم که صدای فرهاد
منو به خودم آورد.
آرشام تنها مورد اورژانسی این بیمارستانه دلارام
.معموال مورداىاورژانسی می تونن توی اولویت

باشن.

مکث کرد: البته با توجه به ...اجازه ی خانواده ی اهدا کننده.

با استرس نگاهش کردم: یعنی چی؟!

متوجه تشویشم شد؛ آروم تر از قبل ادامه داد: ببین ،االن نزدیک به یه

ماهه که آرشام توی کماست.

اگه از جانب خانواده ی پدرام مطمئن

بشیم که اون قلب رو به گیرنده ای که ما باشیم

اهدا می کنند، با توجه

به صحبتی که با پزشک آرشام

داشتم می تونیم تالشمونو بکنیم.

درسته شاید نشه کار زیادی کرد، اما بازم جای

امیدواری هست.

2871

صدام می لرزید. فرهاد حال خرابم رو فهمید. بازومو گرفت و گفت

بشینم روی صندلی، ولی نگاه مسخ شده ی من توی چشماش بود:

فرهاد، این حرفت یعنی چی؟ ممکنه خانوادش قبول نکنن؟لبخند زد. چقدر کم رنگ و گرفته است.

دختر خوب، من این همه حرف زدم تو از همین یه تیکش ترسیدی؟و با یه نفس عمیق سرشو تکون داد و نگاهشو ازم گرفت: ولی آره، با مشکل بزرگی مواجهیم. مطمئنا به همین راحتی رضایت نمی دن.

طبیعیه، بچشونه، چطور توقع داریم دلشون بیاد رضایت بدن؟!نگاهم کرد.

ولی ما هم مجبوریم‌سرمو تکون دادم. مکث کردم.

و گفتم: تو مطمئنی که پدرام ...

ادامه ندادم ولی منظورمو فهمید.

2872

مطمئنم. پدرام االن فقط به کمک اون دستگاه هاست که می تونه‌نفس بکشه و به محض قطع سیستم

از بدنش، عالیم حیاتیش کاهش پیدا می کنه تا جایی که ...

متوجه رنگ پریدم شد، سریع حرفشو قطع کرد و گفت: دلارام آروم
باش. منم به خاطر وضعیتت تردید
داشتم که بگم یا نه، ولی دیگه
طاقت نیاوردم. گفتم تا دیر نشده یه کاری کنیم
.شاید این قلب واقعا
قسمت آرشامه.
ولی پدرام چی؟ به قیمت از دست دادن جون یه نفر؟مکث کرد و با لحنی که مملو از آرامش بود گفت: آخه تو چقدر
دلرحمی دختر. درکت می کنم، تو خودتم
االن توی موقعیت نرمالی نیستی.

اطرافت پر از استرس و تشویشه؛ اما چه تو بخوای
چه نخوای این تقدیر
اون پسره. هیچ امیدی نیست
که حتی شده یه درصد به زنده
موندنش امیدوار باشیم. با سرنوشت نمی شه
جنگید دلارام، اگه ما
درخواست ندیم اون قلب قسمت
یکی دیگه می شه. تو اینو می خوای؟ می
خوای این شانسو از خودت و آرشام بگیری؟ به
زندگیت فکر کن، به اون
بچه ای که توی راهه. به آرشام
که نیازمند این قلبه. دلارام مرگ و
زندگی دست من و تو نیست که بخوایم واسش

تعیین و تکلیف کنیم.
همه ی ما یه روزی می ریم، حاال
یا با واسطه یا بی واسطه و شاید یه
روز با مرگمون به یه نفر دیگه حق حیات بدیم. مثل
پدرام و پدرام
هایی که تعدادشون کم نیست. نه

2874

تنها قلب، بلکه تموم اعضای بدن پدرام
به تنهایی می تونن به چند نفر دیگه زندگی دوباره
ببخشن. دلارام یه
کم به حرفام فکر کن، جای تردید

نیست. در حال حاضر فقط باید
عجله کنیم.
تردید نداشتم. نه، واسه ی سالمتی آرشام ذره ای
مردد نبودم، ولی اون
پسر جوون بود. دلم می سوخت،
با اینکه حقو به فرهاد می دادم.
تو می گی چکار کنیم؟!دست به سینه به عقب
تکیه داد و نگاهشو به دیوار رو به رو دوخت.
با اینکه خود پدرام فرم رضایتنامه رو پر کرده، ولی
بازم به اجازه ی‌خانوادش نیاز داریم. راه درستشم
همینه که بدون آه و ناله این قلب
اهدا بشه، اونم در کمال آرامش طرفین.

سرشو کج کرد سمتم. نگاهش یه جوری بود
.چشمامو باریک کردم و
گفتم: نکنه من باید ...
تو با خواهرش صمیمیی هستی. یه جورایی این
مسئله رو پیش بکش؛اگه اون راضی بشه می تونه
با
مادرش حرف بزنه. منم پشتتم و می
گم چکار کنی.
اضطرابم با این حرف فرهاد ده برابر شد: ولی من
نمی تونم فرهاد. اونا
رضایت نمی دن. من ...
چاره ای نداریم دلارام. از پری و بی بی و مهناز
خانم هم می خوام‌باهاشون حرف بزنن. بی بی

خیلی
بهتر می تونه با مادرش ارتباط برقرار
کنه؛ به هرحال زن جا افتاده ای و می دونه این
جور مواقع باید چکار
کرد. مهناز خانمم یه مادره، در هر
صورت حرفای همو درک می کنن.

2876

تو و پری هم با خواهرش حرف بزنید. ان شاء اهلل
که به یه نتیجه ی
مثبت می رسیم.
سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. جمله ای

برای ادامه دادن این
بحث روی زبونم نمی چرخید.
مجبور بودم. به خاطر آرشام، به خاطر
پدر بچم مجبور بودم.
خدایا تنهام نذار. من با این حالم ناتوانم، تو بهم
توان بده!
***
مثل هر روز کنار هم نشسته بودیم، ولی این بار
پری هم پیشمون بود.
باید یه جوری حرفو پیش می
کشیدم.
حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت. صبح ها
بیشتر حالم بد می
شد. نمی دونم چه س ری بود
که از اذون صبح تا عصر تهوع و سرگیجه

2877

داشتم و بعد از اون تا یه کم ترشی مزه می کردم،
حالم بهتر می شد،
ولی بازم روز از نو و روزی از نو.
هر روز همین بساط رو داشتم. حتی
از بوی عطر خودمم بدم می اومد. از بوی گل، بوی
غذا، از همه چیز.
فرهاد به یکی از پرستارا سپرده بود هوای منو
داشته باشه که تا حالم بد
شد، سریع خبرش کنه. اونم
مشغله های خودشو داشت. یه پاش

توی بیمارستان خودش بود، یه پاشم اینجا
.خستگی رو توی چشماش
می دیدم، ولی همیشه سعی می
کرد باهام با آرامش رفتار کنه. ازش
ممنون بودم و بیشتر از اون سپاسگزار خدا بودم که
فرهاد رو برادرانه
کنارم نگه داشت، تا توی چنین
موقعیتی بدون پشتوانه نمونم.

2878

دیگه نگاه هاش مثل گذشته نبود. گرم نگاهم می
کرد، ولی رنگ

نگاهش فرق داشت. خوشحال بودم
که تونسته منو از قلبش بیرون کنه. با
اینکه خودمم عاشقم و می دونم چه کار سختیه و
حتی می تونم بگم
کامل شدنی نیست، اما اون داره
تالشش رو می کنه.
پونه دختر خونگرمی بود و پری هم با شیطنت های
خاص خودش
خیلی زود تونست باهاش صمیمی
بشه. من به خاطر حال خرابم بیشتر
شنونده بودم تا اینکه پری کامال ماهرانه حرفو
کشید به پدرام و بعد
مورد یکی از دوستاشو پیش کشید
که اعضای بدنشو اهدا کرده و االن
به واسطه ی همین شخص چندین نفر از مرگ

نجات پیدا کردند و
سالمتیشون رو مدیون اون دختر

2879

هستند.
در واقع این موضوع حقیقت داشت. پری خیلی
وقت پیش در موردش
باهام حرف زده بود. این بار نوبت
من بود. می ترسیدم، همه ی
وجودم می لرزید، حتی چشمام، حتی نگاهی که
سعی داشتم گرم
نشونش بدم، ولی سرد بود.

از آرشام گفتم، از اینکه دکترا گفتن باید عمل پیوند بشه. فهمید. اسم
قلب پیوندی که اومد نگاهش
رنگ باخت. دیگه اون دلسوزی رو توی
چشماش نمی دیدم. هر چی که بود، از تعجب بود
.از بهت، از حرص، از
عصبانیت، و در آخر خشم.
از روی صندلی بلند شد و با صدایی که ارتعاشش
ناشی از بغض توی
گلوش بود، رو به من و پری انگشتشو
نشونه گرفت و گفت: شما دو تا

از کی تا حاال مخ منو کار گرفتید که ...که قلب داداشمو ...

نفس نفس می زد. خواستم یه چیزی بگم که مهلت نداد و بلند گفت:

ببند دهنتو.

پوزخند زد: منو بگو، من خر رو بگو که فکر می کردم یکی هست که

باهاش درد و دل کنم. یکی که

باهام همدرده، یکی که خودشم یه

عزیز روی تخت بیمارستان داره. تو در مورد من چی فکر کردی؟ از

اولشم به خاطر اینکه چشمت به

قلب داداشم بود بهم نزدیک شدی

آره؟ باید فکرشو می کردم.

با ترس بلند شدم. پری دستمو گرفت، ولی فایده نداشت. لرز تنم کاری
به گرمای دست پری نداشت.
می لرزیدم، از ترس و دلهره پر
بودم.

2881

نه نه، به خدا نه. به عزیزم نه، به قرآن نه. من اصال روحمم خبرنداشت. به ارواح خاک پدر و مادرم
نمی دونستم قراره این جوری بشه. از
دهن خودت فهمیدم دکترا قطع امید کردن. تازه

دیشب فهمیدم با این
عمل شوهرم می تونه به
زندگیش برگرده.
بهم حمله کرد که پری جلوشو گرفت. عصبانی بود،
ولی از بس صداش
گرفته بود که هر کاری می کرد
بلند بشه و سرم فریاد بکشه، نمی
تونست. اونم بغض داشت. خدایا این چه عذابیه؟
د آخه لعنتی پس من چی؟ پس خانواده ی من
چی می شه؟ پس‌داداشم چی؟ تو بودی می کردی؟
تو
اگه جای من بودی می ذاشتی
برادرتو تیکه تکیه کنن؟

2882

نه. نمی دونم. سخته! نمی تونم حتی بهش فکر کنم
.سکوتم رو که دید
عصبی تر شد و پری رو کنار زد.
می دونست، حالمو می فهمید که
چقدر داغونم. کاریم نداشت، فقط حرصی بود
.عصبانی بود. بهش حق
می دادم و می ذاشتم هر چی می
خواد بگه.
چرا هیچی نمی گی؟ تو اگه جای من بودی چکار
می کردی؟ د بگولعنتی!
هق زدم، اشک ریختم: نمی دونم، به خداوندی خدا
نمی دونم.

با گریه داد زد: پس تو که نمی دونی چرا همچین چیز محالی رو ازم
می خوای؟
زانو زدم. توانمو از دست دادم. حتی پری هم نتونست نگهم داره. اونم
گریه می کرد. مات و مبهوت
مونده بود و بدتر از من جوابی برای دل

2883

زنجیده ی پونه نداشت.
با هق هق گفتم: مجبورم پونه. من حامله ام، پدر بچم روی تخت

بیمارستان بی جون افتاده. اگه دکترا
گفتن به زنده موندن برادرت امیدی
ندارن، اما همونا به من گفتن شوهرت می تونه
زنده بمونه و زندگی
کنه، فقط وقتی که واسش یه قلب
سالم پیدا بشه.
ضجه زدم. داشتم خفه می شدم: بهم رحم کن، به
بچه ی توی شکمم
رحم کن. بهم رحم کن پونه.
کنارم زانو زد. هر سه گریه می کردیم. چند تا پرستار
و بیمار با فاصله از
ما، فقط تماشاچی بودند.
تماشاچی ضجه های من و هق هق کردنای
پونه و اشک ریختن های پری.

2884

بذار نگاه کنن، برام مهم نبود. خدایا امتحانت سخته، می ترسم. ترسم از
رد شدن. ترسم از نتونستنه.
ترسم از، از دست دادنه. خدایا گناه
«!؟ عاشقی » من چیه؟ و توی دلم داد زدم
قلبم تند تند می زد. دستمو روش مشت کردم
.حالت تهوع داشتم،
چشمام سیاهی می رفت و حتی با
پلک زدن مداوم هم بهتر نشد. یه
دستمو به زمین گرفتم که نیفتم.
پری با جیغ خفه ای بازومو گرفت: دلارام، دلارام

عزیزم، دلارام چشماتو
باز کن.
تنم بی حس بود. پری و پونه سعی داشتن از روی
زمین بلندم کنن.
جونی توی پاهام نداشتم و اگه
کمک اونا نبود، نمی تونستم قدم از قدم
بردارم.

2885

توی همون حالت که تعادل نداشتم، رو به پری
گفتم: پ ...پری حالم
بده، منو برسون دس ...

پری با بغض گفت: باشه، باشه، باشه، االن می برمت.
و بلندتر گفت: تو رو خدا یکیتون بیاد کمک، خواهرم داره از دست می
ره.
به کمک دو تا از پرستارا منو بردن تو. هر کاری کردم جلوی خودمو
بگیرم نتونستم؛ همین که پام به
دستشویی رسید محتویات نداشته ی
معدم رو خالی کردم. غیر از اسید معدم هیچی از گلوم خارج نشد.
حلقم می سوخت.
در رو نبسته بودم. پری اومد کنارم و دید که بی حال تکیه دادم به
دیوار سرد دستشویی؛ زیر بازومو

گرفت و با نگرانی گفت: خوبی عزیزم؟
فقط سرمو تکون دادم. نه، حالم خوب نبود، داشتم می مردم.

2886

با آمپول تقویتی و سرمی که بهم زدن، چشمام کم کم سنگین شد و
نفهمیدم کی خوابم برد.
***
یکی داشت دستمو نوازش می کرد. آروم چشمامو باز کردم؛ پری با
لبخند مهربونش ازم استقبال کرد.

پلکام داغ بود.

بسه دیگه تنبل خانم، چقدر می خوابی؟بی رمق سرمو چرخوندم. دیگه س رُم توی دستم نبود.

چقدر خوابیدم؟!به ساعتش نگاه کرد و با لبخند گفت: دقیقا چهار ساعت و بیست دقیقه!

با تعجب نگاهش کردم: جدی؟! چرا بیدارم نکردی؟

اخم شیرینی کرد و گفت: دیگه چی؟! با این حالت فقط باید استراحت

کنی. آخرش بچه ات عین خودت

م نگول به دنیا میاد، حاال ببین کی

2887

گفتم.

بی جون مشتمو آوردم باال و زدم به دستش

.مقاومت نکرد و خندید:

حقیقت تلخه خواهر من، ولی خاله

قربونش بره، م نگولیاشم دوست

دارم.

خودمم خندم گرفته بود، ولی با وجود اون همه فکر

توی سرم خیلی

زود لبخند از روی لبام رخت بست.

پری فهمید. نمی دونم چرا، اما حس

می کردم رنگ نگاهش با زمانی که هنوز خوابم

نبرده بود فرق داره. شاد

بود، می خندید و سر به سرم

می ذاشت.

پونه چی شد؟! رفت؟با لبخند سرشو تکون داد

:حله.

با تعجب نگاهش کردم و با مکث گفتم: چی حله؟!

2888

قرار شد پونه با مادرش حرف بزنه. اااالنم که وقت مالقاته بی بی ومامان مهناز و مامی خودم رفتن پیش مادر پدرام تا باهاش حرف بزنن.

گرچه به نظرم همون بی بی رو میناختیم جلو بهتر بود. قربونش برم

لب باز کنه طرف عاشقش می شه.

از تصور صورت مهربون و خندون و همیشه پر محبت بی بی لبخند

نشست روی لبام.

یه خبر دیگه هم دارم که اگه بگم تا خود بخش دوی ماراتون می‌ذاری.

نگاه شیطون و خندونشو که دیدم، گفتم: پری تو رو خدا سر به سرم نذار، حال و حوصلشو ندارم.

رو ترش کرد ولی جدی نبود: اوهو کی خواست سر به سرت بذاره؟ منو بگو دو ساعت نشستم واسه خودم برنامه چیدم چطوری بهت بگم

آرشام به هوش اومده که خرکیف بشی، ولی بشکنه این دست که نمک
نداره.
داشتم با لبخند به غرغراش نگاه می کردم که تا اسم آرشام رو آورد،
لبخند که روی لبام خشک شد
هیچ، متحیر و شتاب زده نشستم روی
تخت که همزمان نطق پری بسته شد و با ترس نگاهم کرد.
چی گفتی؟! وای بسم اهلل، چته تو؟ باید یه دعا م عایی چیزی واست بگیرم. جنی‌شدی؟!
کالفه و بی حوصله گفتم: پری خواهش می کنم شوخی رو بذار کنار،
ظرفیتم پره. گفتی آرشام به هوش
اومده؟ تو رو خدا حرفتو نپیچون،

نمی بینی حالمو؟

2890

خندید: خیلی خب بابا، مخلص شما و اون وروجکم هستیم. آره خواهر
جون درست شنیدی. آرشام
همین دو ساعت پیش به هوش اومد.
اولین چیزی هم که دل مبارکش خواست تو بودی.
پریدم از تخت پایین که سفت دستمو گرفت. می خواستم برم سمت
در، نمی ذاشت: ولم کن پری، چرا
دستمو گرفتی؟!

بابا حاال من یه چیزی گفتم، جدی جدی می
خوای دوی ماراتون‌بدی با این حال و روزت؟!
همون طور که دستم توی دستش بود، از اتاق
رفتیم بیرون. تا خود
بخش کلی سر به سرم گذاشت، با
اینکه اصال حواسم به حرفاش نبود. تا
رسیدیم بخش دستمو از توی دستش بیرون
کشیدم و دویدم سمت
سی سی یو. نفس زنون پشت پنجره

2891

ایستادم. چشماش بسته بود. قلبم

گرفت.

فرهاد توی اتاق بود که تا اومد بیرون، جلوشو گرفتم. با دیدنم لبخند زد

و گفت: چشمت روشن.

من که توی حال خودم نبودم بی توجه به حرفش گفتم: پری راست

می گه؟ آرشام واقعا به هوش اومده؟!

با لبخند سرشو تکون داد و به اتاق اشاره کرد

:منتظرته.

باز از پنجره نگاهش کردم، چشماش بسته بود

.حتما خوابه!

بی درنگ دستم رفت سمت دستگیره که با صدای فرهاد توی همون

حالت موندم: می تونی ببینیش

چون خودش خواسته باهات حرف بزنه،

ولی دلارام قبال هم بهت گفتم بازم می گم، استرس واسش خوب
نیست. مراقب باش! در ضمن قبلش
باید گان بپوشی.

2892

سرمو تکون دادم و آروم دستگیره رو کشیدم. به کمک پرستار گان سبز
رنگی رو پوشیدم. یه ماسک
همرنگش هم به صورتم بستم و وقتی
از استریل شدنم مطمئن شد، از اتاق بیرون رفت.
من پشت پرده بودم و با رفتن پرستار پرده رو

کشیدم. آرشام فقط چند
قدم باهام فاصله داشت. کنار
تختش ایستادم. هنوز پلکاش بسته
بود. بدون اینکه تردید کنم خم شدم روی صورتش
.با اینکه ماسک به
صورتم بود ولی عقب نکشیدم و
توی همون حالت نرم و آروم
پیشونیش رو بوسیدم. قلبم آروم گرفت. مکث کردم
،سرمو از صورتش
فاصله دادم که نگاهم توی یه
جفت چشم سیاه و براق گره خورد.

2893

لبخند زدم. ندید! پشت این ماسک لعنتی مخفی شده بود. ولی چشمام
پر از خنده بود، پر از شادی!
انگشتاشو تکون داد و همزمان پلکاشو بست و باز کرد. با همون لبخند
دستمو که کنارش گذاشته بودم،
س ر دادم زیر انگشتاش. خدایا سرد
نیست! دلم گرم شد. وجودم از گرمای اون دستای مردونه پر از آرامش
شد. آروم گرفتم، دلم آروم
گرفت. وجودم آروم شد. خدایا این
آرامشو ازم نگیر.
دستم توی دستش بود و نگاهم توی چشمای نافذش. سرمو رو به پایین

مایل کردم و آروم گفتم: خوبی؟
چشماش می خندید ولی لباش ...کاسه ی اکسیژن نمی ذاشت راحت
باشه. صداشو شنیدم، بم و خس
خس مانند که با وجود اکسیژن گرفته

2894

تر هم شده بود.
حال من توی این وضعیت مهم نیست؛ چه خوب باشم چه بد هردوش یکیه، ولی آروم نیستم تا نگی خوبم.
خندیدم. طاقت نیاوردم، برگشتم سمت پنجره،

کسی نبود.نتونستم،
سخت
بود کنارش باشم و آروم بگیرم.
فرهاد حق داشت جلومو بگیره. حق داشت بگه حق
ورود به اتاقو ندارم.
شاید می دونه کم طاقتم. کنار
آرشام نمی تونستم آدم خودداری
باشم.
سرمو آوردم بالا، ولی قبل از اینکه ماسکمو بزنم
دستشو آورد بالا. نمی
لرزید، هنوزم محکم بود، مثل
گذشته. با سر انگشتاش به لبام دست

کشید. لبایی که از نم اشک چشمام خیس شده بود دستشو آورد.

پایین.

ماسکمو زدم. روی شکمم مکث کرد، دیگه تکونش نداد. توی چشمام زل زد و با همون صدای گرفته گفت:

خوبین؟

و همین یه کلمه، جمله، واژه و هر چیزی که اسمش بود کافی بود تا

دلم غنج بره و دستشو محکم توی

دستام بگیرم: خوبیم عزیزم. تو که

خوب باشی ما هم خوبیم.

سکوت کرد. نمی تونستم حرف بزنم، می ترسیدم

.ترس از اینکه
نسنجیده چیزی بگم و آرامششو بهم
بریزم. فقط نگاهش می کردم و با
همون نگاه هزاران حرف نگفته رو به چشمان
شبگون و جذابش می
ریختم.

2896

با انگشتاش بازی می کردم. لب باز کرد تا چیزی
بگه که در اتاق باز شد
و صدای پرستار رو از پشت
سرم شنیدم: خانم وقت مالقاتتون تموم

شده.

نگاهش کردم. التماسو توی چشمام دید. با لبخند کم رنگی گفت:

دستور پزشکشونه.

نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم. از اتاق رفت بیرون. برگشتم

سمتش، دستشو از پشت ماسک

بوسیدم. با اینکه بی حال بود، ولی تن

صداش قوی و محکم بود: می ری خونه؟!

خندیدم.

نزدیک یه ماهه که خونه ی من همین جاست.

فقط نگاهم کرد.

من ازت دور نیستم آرشام، فقط بهم اجازه نمی دن بیام تو. ولی ازپشت شیشه نگاهت می کنم. کاری که طی این مدت می کردم و از
دیدن صورتت آرامش می گرفتم. با اینکه خواب بودی ولی توی دلم
باهات حرف می زدم.
نگفتم کما، گفتم خواب. از اسمش هم بیزار بودم .آرشام من خواب بود.
اخم کرد.
کی بهت اجازه نمی ده؟ دکتر، به خاطر سالمتی خودت اینو می گه امشب میای پیش خودمبا..
اینکه از جملش دلم زیر و رو شده بود گفتم: نمی ذارن.

بی خود کردن‌جدی بود و همین جدیت کالمش.
که هنوزم مثل قبل بود، باعث شد
لبخند بزنم. این مرد مغرور، مرد

2898

من بود. مردی که در همه حال
اقتدارشو حفظ می کرد و کاری هم به موقعیتش
نداشت.
با شیطنت گفتم: مطمئنی؟
ابروشو نرم برد بالا و گفت: منتظرتم.
خندیدم. خدایا چقدر دوست داشتم این ماسک
وامونده و اون کاسه ی

اکسیژن مابینمون مرز ایجاد
نمی کردند. شاید حسرتو توی چشمام
دید که نگاه اونم رنگ شیطنت گرفت. موندنم
بیش از این جایز نبود.
خودمو می شناسم، کنار آرشام
طاقت از کف می دم.
« آهنگ دلت با منه: محمد علیزاده »
ازم دوری اما دلت با منه
ازت دورم اما دلم روشنه
توی چشمای تو عکس چشمامه و

2899

توی چشمای من عکس چشمای تو
توی این لحظه هایی که دورم ازت
همه خاطره هامونو خط به خط
دوباره توی ذهنم نگاه می کنم
دارم اسمتو هی صدا می کنم
کی گفته از عشق تو دست می کشم؟
دارم با خیال تو نفس می کشم
چه حس عجیبی، چه آرامشی
تو هم با خیالم نفس می کشی
می دونم تو هم مثل من دلخوری
تو هم مثل من بغضتو می خوری
نگاهت پر از حرف و درد دله
ولی خب تموم می شه این فاصله
دوباره مثل اون روزای قدیم

2900

که با هم توی بارون قدم می زدیم
از احساس همدیگه حظ می کنیم
زمین و زمانو عوض می کنیم
ازم دوری اما دلت با منه
***
از اتاق که امدم بیرون، پری، امیر و فرهاد رو نشسته روی صندلی دیدم.
هر سه با دیدنم بلند شدن.
امیر: حالش چطوره؟!
لبخند زدم: خوبه خدا رو شکر.
نفس راحتی کشید و زیر لب گفت: خدا رو شکر.

بی بی و بقیه کجان؟!فرهاد: دارن با خانواده ی مودت حرف می زنن.
خواستم منم برم که پری جلومو گرفت و فرهاد گفت: دلارام از اینجا به
بعدشو بسپر دست ما. زمینه

2901

اشو فراهم کردی، دیگه مابقیش صالح
نیست تو باشی.
می دونستم به خاطر وضعیتم اینو می گه. پری
دستمو کشید و نشوندم
روی صندلی: بشین همین جا

تکونم نخور. دیگه حالت تهوع نداری؟

نه بهترم‌از توی نایلون کنارش یه آب پرتقال و.

کیک داد دستم: بخور وگرنه باز

میفتی زیر سرم.

اشتها ندارم‌فرهاد: اگه نخوری باز حالت بد می.

شه. یه کم حرف گوش کن.

به امیر نگاه کردم. با غم از پنجره به آرشام نگاه می

کرد. حس می

کردم توی فکره. صورتش جمع شده

بود و توی خودش بود. صداش

2902

زدم؛ اول متوجه نشد و بار دوم برگشت و نگاهم کرد. صورتش از اشک
خیس بود. همون طور که اشکاشو
پاک می کرد اومد سمتم و گفت:
با من بودی؟! حالت خوبه؟!سر تکون داد: خوبم، خوبم.
پری گفت: ولی رنگت پریده. چیزی شده امیر؟!
امیر سکوت کرد. انگار کالفه بود. هنوزم چشماش آماده ی باریدن بود و
اون سعی داشت جلوشون رو
بگیره.
یاد داداشم افتادم‌صدای پری هم پر از غم شد.
:آرتام؟!
امیر سرشو تکون داد. من که گیج و منگ فقط نگاهشون می کردم،

نتونستم حرفی بزنم.

2903

خود امیر ادامه داد: داداشم به خاطر سرطان مرد
.خیلی جوون بود.
به در و دیوارای بخش نگاه کرد و آه کشید: چقدر از
این محیط بیزارم.
منو یاد اون زمان میندازه. یاد
وقتی که قلب آرتام از حرکت ایستاد و
اون پارچه ی سفید لعنتی رو آروم کشیدن روی
صورتش. جیغ دستگاه
ها هنوزم توی سرمه.

توی موهاش دست کشید. با حرص مشتشو به دیوار کوبید و پیشونیشو
بهش تکیه داد:
آرشام به مرور جای داداشمو برام پر کرد. آرتام مغرور بود، غرور آرشام‌منو یاد اون میانداخت. مامان آرتام رو توی وجود آرشام می
دید. وقتی هم خواست از پیشمون بره، مامان نذاشت. منم نمی
خواستم، ولی اون حرف حرف خودش بود. بعد از اینکه حافظشو به دست

آورد از پیشمون رفت؛ ولی کامل ترکمون نکرد. در هفته چهار روزشو
پیش ما بود. از وقتی حافظشو به
دست آورد، دیگه اون آرشام سابق
نبود. یا توی اتاقش بود یا ته باغ کنار گالی یاس.
برگشت پشت به دیوار و سرشو به عقب تکیه داد
.نگاهش به سقف بود،
به نقطه ای نامعلوم.
امیر: ولی حاال اونم روی تخت بیمارستانه. کسی که همیشه داداش
صداش می زدم االن ...
ادامه نداد. بغض حبس شده توی گلوش این اجازه
رو بهش نمی داد.
پری رفت کنارش، بازوشو گرفت.
امیر دستشو گذاشت روی دست

پری.
من و فرهاد ساکت بودیم، ولی با این حال
نتونستم جلوی خودمو بگیرم
و اون سوالی که مدت هاست

2905

دنبال جوابشمو نپرسم. با شنیدن صدام
نگاهشو به صورتم دوخت.
آرشام چطور با خانواده ی شما آشنا شد؟!لبخند زد
،ولی این قدر کم رنگ که فقط ردی از اونو روی
لباش دیدم.
بهتره می پرسیدی ما چطور باهاش آشنا شدیم.

مکث کرد: داییم وکیل آرشام بود. فامیلیش
سعیدی بود، حسین
سعیدی. مردی مهربون و با درایت. با
ما زندگی می کرد چون تنها بود.
مادرم نمی ذاشت ازمون فاصله بگیره. تا اینکه
دقیقا پنج سال پیش
سراسیمه اومد خونه و از من
خواست برم کمکش. یه مرد جوون پشت
ماشینش نشسته بود. سرش بانداژ شده و دست و
پاشم شکسته بود.
بردیمش تو. اون مرد آرشام بود
که همون روز از زبون داییم شنیدم

دو هفته هم توی بیمارستان بستری بوده.
میون حرفش پریدم و گفتم: چرا آقای سعیدی
همچین کاری کرد؟!
منظورم اینه آرشام رو واسه چی
برده بود خونش؟
نگاهم کرد، چند لحظه بی حرف و با معنا.
بذار اونا رو خود آرشام برات بگه. فقط تا همین
جاشو چون سوال‌کردی واست تعریف کردم. کم کم
حالش بهتر شد. بیتا هر از گاهی
بهمون سر می زد. چون پزشکی می خوند به آرشام
خیلی کمک کرد.
به کمک استادش و راهنمایی
های اون آرشام حافظشو به دست آورد،

ولی بازم همیشه یه غم مبهم توی چشماش بود که هیچ کس ازش سر
در نمیاورد و برای ای ...

2907

صدای بی بی رو تشخیص دادم. نگاهم چرخید سمت چپ. داشت با
مهناز خانم حرف می زد. نگاه هر
سه شون سرخ و بارونی بود.
از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتشون: چی شد بی بی؟!
بی بی مهربون نگاهم کرد و دستمو گرفت. رفت

سمت صندلی و توی
همون حالت هن هن کنان گفت:
ای مادر بذار بشینم. نفسم دیگه باال
نمیاد بس که روی پا ایستادم.
نشست روی صندلی. پری یه آبمیوه باز کرد و داد
دستش.
بی بی: پیر شی مادر.
مهناز خانم و لیلی جونم کنارش نشستن. مهناز
خانم با دستمال نم
چشماشو گرفت:
دلم کباب شد به خدا. خودمم مادرم، داغ دیدم
.بهش حق می دم؛ولی چه کنم که طاقت ندارم.

2908

بی بی که نفسش تازه شده بود، همون طور که
اشکاشو پاک می کرد
گفت: تا ما رو دید فهمید واسه
چی اومدیم. دخترش همه چی رو
واسش گفته بود. به احترام موی سفیدم بلند حرف
نزد. بهش گفتم به
زیارتی که رفتم، به خدای باال
سر که شاهده اگه بدونم پسرت به
زندگی بر می گرده، حتی یه درصد باشه خودم
واسش نذر می کنم به
حق فاطمه ی زهرا شفا پیدا کنه.
دکترشم اونجا بود.
گریه می کرد. با هق هق چادرشو گرفت توی

صورتش و گفت: دکتر
گفت بچش دیگه بر نمی گرده. یه
چیزایی هم گفت که من سر در
نیاوردم، ولی آب پاکی رو ریخت روی دست
هممون. مادره زار می زد
می گفت بچش دو شب بعد از

2909

تصادف اومده به خوابش گفته مادر
همون شبی که هراسون از خواب پریدم و یادته؟
مادرش می گفت با
اینکه خواب بود ولی این قدر به

واقعیت شبیه بود که انگار پسرم واقعا
کنارم نشسته. می گفت بچش بهش گفته من
دیگه پیشتون بر نمی
گردم. همون شب با رویا عهد کردم
تنهاش نذارم. نمی خوام که برگردم
چون همه ی رویای من همین جاست.
بی بی با گریه خودشو تکون می داد. منم
همپاشون اشک می ریختم.
کنارش نشستم و سرمو توی
دستام گرفتم.
بی بی با دستمال اشکاشو پاک کرد و گفت: بازم
مادرش دلش رضا نمی
شه. می گه بچمه، جگر گوشمه،
واسش هزار تا آرزو داشتم، نمی

2910

تونم تن ورزیدش رو تیکه تیکه کنم. بازم باهاش
حرف زدم، دلداریش
دادم، گفتم منم داغ دیدم. بچه
هامو خدا ازم گرفت، ولی بازم توکلم
به خودش بود.
بی بی سکوت کرد. هیچ کس حرف نمی زد. سکوت
بدی بخش رو پر
کرده بود که مهناز خانم گفت:
وقتی دیدیم دیگه هیچی نمی گه
برگشتیم، ولی معلوم بود جون مادر به جون بچش
بسته است. خیلی

بهش وابسته بود. دل سنگ با
ضجه هاش آب می شد.
صدای تق تق کفشای زنونه روی سرامیکای
بیمارستان نگاه هممون رو
به اون سمت کشوند. با دیدن
مادر پدرام از جا بلند شدیم. پونه هم

2911

باهاش بود، با چشمای سرخ و متورم. مادرش نای
راه رفتن نداشت و
پونه زیر بازوشو گرفته بود.
جلوی ما ایستاد. از حضورش اونم سر زده و

ناگهانی هر هفت نفرمون
متحیر بودیم. نگاه کوتاهی به تک
تکمون انداخت و روی من ثابت
نگهش داشت. جلو اومد که احساس کردم فرهاد
یه کم خودشو کشید
سمتم. البد می ترسید بهم حمله
کنه، ولی از این مادر رنج کشیده با
این نگاه غمگین بعید بود.
نگاهش توی چشمام بود. با صدایی که لرزش و
بغض کامل درش
مشهود بود، گفت: تو زنشی؟
منظورشو متوجه نشدم. به اتاق آرشام اشاره کرد
.سرمو تکون دادم. راه
افتاد سمت اتاق؛ سریع پشت
سرش رفتم، ولی پشت پنجره ایستاد

2912

و توی اتاقو نگاه کرد. آرشام زیر اون همه لوله و دستگاه چشماش بسته
بود.
نگاهش روی آرشام بود ولی مخاطبش من بودم
:حامله ای؟
نگاهمو از روش برداشتم و آروم گفتم: بله.
چند وقته؟منظورشو از سواالیی که می پرسید نفهمیدم، ولی جواب دادم: سه ماه.
دوستش داری؟ بچتو می گم‌بدون مکث گفتم.
:جونمه.

برگشت و نگاهم کرد. نگاهش با اینکه اشک آلود
بود، ولی لحنش جدی
بود: هنوز مادر نشدی و می گی
جونته؛ هنوز به دنیا اومدنش رو با
چشمات ندیدی و می گی جونته؛ هنوز توی بغل
نگرفتیش و بوش
نکردی و شبا باال سرش ننشستی و
از دهن خودت نکندی بذاری دهنش

2913

می گی جونته؛ من چی بگم دختر؟ من چی بگم؟
حاال که پی به منظورش برده بودم، نمی تونستم

توی چشماش نگاه
کنم. چونم از بغض لرزید و سرمو
انداختم پایین. انگشت اشارشو
گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد. با دیدن صورت
خیس از اشکش
صورت منم خیس شد.
شوهرتو چقدر می خوای؟به آرشام نگاه کردم
.نفسم بود، همه چیزم بود. بی اراده با عاشقانه
ترین
لحن ممکن زمزمه کردم: همه
ی عمر و زندگیمه.
هیچی نگفت. سکوتشو که دیدم نگاهش کردم. زل
زده بود توی صورتم.
نتونستم سکوتشو معنا کنم،
حتی اون نگاه لرزونو.

2914

لب باز کرد و آروم گفت: بچت از جونتم برات
عزیزتره و شوهرت همه
ی زندگیته. حاضری بچتو بدی تا
شوهرت زنده بمونه؟!
متحیر نگاهش کردم. دستمو به دیوار گرفتم تا
سقوط نکنم. پونه کنارم
ایستاد و معترضانه رو به مادرش
گفت: مامان خواهش می کنم.
ولی نگاه مادرش روی صورت رنگ پریده ی من بود
:از چی ترسیدی

دختر جون؟ من که فقط حرفشو
زدم. نخواستم بچتو ازت بگیرم.
با بغض گفت: آره می دونم سخته، حتی اگه
حرفشو بشنوی. حتی اگه
یکی بیاد بهت بگه، بازم جون می
دی. با اینکه فقط شنیدی! با اینکه
حسش نکردی! ولی بازم مرگو با چشمات می بینی.
هق زدم: تو رو خدا دیگه ادامه ندید. تو رو خدا.

2915

گویان دست سردمو « یا حسین » توانی توی
پاهام نداشتم. س ر

خوردم. فرهاد شتاب زده کنارم
نشست و پری و امیر رو به روم بودن. بی بی
گرفت و صدای اون زن هنوزم داشت ادامه می داد؛
ولی این بار گریه
می کرد:
من بچمو تیکه تیکه نمی کنم، نمی کنم‌صدای.
ویبره ی موبایل پونه بلند شد. توی اون لحظه از
ذهنم رد شد
که مگه نباید خاموشش می کرد؟!
توی حال خودم نبودم.
پونه جواب داد و بلند گفت: چی؟! باشه باشه، االن
میایم.
با هق هق گوشی رو قطع کرد و رو به مادرش گفت
:مامان پدرام ...
مادرش، با ترس نگاهش کرد که پونه گفت

:وضعیتش وخیمه. بابا رفته
توی حیاط از اونجا بهم زنگ زده
می گه پدرام داشته روی تخت بال

2916

بال می زده که دکترا رسیدن باال سرش و ...
هنوز جمله ی پونه تموم نشده بود که مادرش گریه
کنان دوید سمت
راهرو. سرمو به دیوار تکیه دادم
و توی دلم نالیدم:
خدایا نجاتمون بده***.
پدرام بعد از اون شوکی که بهش وارد شد، اگه

دکترا به موقع نمی
رسیدن تموم کرده بود. مادر پدرام
دید، با چشمای خودش دید و با
گوشای خودش شنید که پدرامش دیگه بر نمی
گرده و حاال چشماش
شهادت می دادند.
سخت بود؛ دل کندن از اوالد سخت بود. درکش
می کردم. دلم می
سوخت. می دونستم پدرام واسه ی
زندگی انگیزه ای نداره که بخواد

2917

برگرده. امیدی توی این دنیا نداره و همه ی
امیدش به رویاست که اون
دنیا انتظارشو می کشه. این همه
تقال و کشمش واسه دل کندن از
این دنیا، محض خاطر مادر دلشکستش بود. اینو
حس می کنم. از
مادرش می خواد دل بکنه؛ بذاره
خالص بشه، راحت بشه، آروم بشه، کنار
عشقش به آرامش برسه. می خواست بره، عجله
داشت واسه رفتن، واسه
دیدار عشقش. می تونستم
اینا رو بفهمم. با تمام وجود درک کنم،
حس کنم. دردشون رو خوب می فهمم، خیلی
خوب.
چه دنیای غریبانه ایست

یکی می آید یکی می رود
چه دنیای پر فرازیست
یکی می ماند یکی می میرد

2918

اون شب پیش آرشام موندم، ولی فقط چند دقیقه بیشتر از اون بهمون.
اجازه ندادن. آرشام نمی ذاشت،
ولی هر طور که بود راضیش کردم.
از خدام بود پیشش بمونم، اما به خاطر خودش نتونستم. مجبور بودم؛
این دوری فقط از روی اجبار بود.

***

باالخره مادر پدرام رضایت داد. با پدرش برخورد نداشتم، ولی دیگه پونه
هم باهام حرف نمی زد. بهش
حق می دادم. همین که این لطفو در
حقمون می کردن خودش دنیایی ارزش داشت و
این زندگی دوباره رو
مدیون پدرام بودیم.
وقتی این خبر رو فرهاد بهم داد، نمی دونستم
بخندم یا گریه کنم.
دقیقا دو حس متضاد. چقدر حس
بدی داشتم.

2919

خدایا قسمت هیچ کس نکن. این درد رو قسمت هیچ مادری نکن. این
گریه های بی امان رو قسمت
هیچ همسری نکن. این آه و ناله های
پر از حسرت رو قسمت هیچ فرزندی نکن. خدایا قسمت نکن.
چون آرشام به هوش اومده بود، بعد از کنترل عالیمش دکتر تشخیص
داد که آماده است واسه جراحی.
دل توی دلمون نبود. تا دم اتاق عمل پا به پای تختش قدم برداشتم.
دستشو توی دستم گرفته بودم.
می گفتم امیدوار باش، توکل کن، من

دلم روشنه، تو بر می گردی، تو بر می گردی پیشم آرشام، تو بر می
گردی!
دقایق به کندی می گذشت. خانواده ی پدرام حاضر نشدن اونجا بمونن.
چندین ساعت پشت در اتاق عمل همون یه ذره توان و انرژی هم که
داشتم، ازم گرفت. مجبور شدن

2920

بهم سرم بزنن، ولی بازم آروم
نگرفتم. سرم لعنتی! بدنم ضعیف شده بود، خیلی

زود کرخت می شد. و
خوابی که هیچ آرامشی
همراهش نداشت، تن خستم رو در بر
گرفت. وقتی چشم باز کردم که فقط بی بی کنارم
نشسته بود. فقط یه
چیز می خواستم بشنوم، اینکه
عمل چطور بود؟ بگو بی بی، بگو تا نفس
بکشم، یه نفس راحت!
بی بی: آروم باش دخترم، خدا رو هزار مرتبه شکر
دکترش گفت عملش
خوب بوده.
لبخند زدم و گفتم: االن کجاست؟
تحت مراقبته، نمی ذارن بریم ببینیمش‌رفتم.
پشت در. پرده رو کشیده بودن. همه توی راهرو
ایستاده بودند.

روی لباشون لبخند بود. می گفتن

2921

دکتر عملشو رضایت بخش اعالم
کرده؛ فقط باید صبر کنیم.
صبر می کنم، صبر می کنم، فقط آرشام خوب بشه،
خیالم راحت بشه،
صبر می کنم!
بدن قوی آرشام قلبو پس نزد، تپید. آروم بود،
نرمال بود. خدایا شکرت،
خدایا هزاران هزار بار بزرگیتو
شکر. دکترش با نظر قطعی که داد،

هممون رو خوشحال کرد. هنوز بیهوش بود، اما عالیمش مشکلی
نداشت.
« .ای صاحب دل بخوان » پری یه نامه داد دستم که پشتش نوشته بود
از پری که پرسیدم گفت: نامه رو پدرام نوشته. پونه اینو داد که بدمش
به تو.
با تعجب به پاکت توی دستم نگاه کردم. نامه رو بیرون آوردم و خوندم.
بسمه تعالی

2922

زندگی قافیه ی باران است
گاه با یک گل سرخ
گاه با برگ سیاه
بیت آخر می شود
زندگی باغچه ی امید است
گاه با آه خزان
گاه با تابش تو
فصل آخر می شود
زندگی شب های مهتابی است
گاه با رویای تو
گاه با تعبیر ماه
شب آخر می شود
زندگی درگیر عشق است
زندگی در گیر رویاست

2923

تا بدانی و بخوانی
زندگی یک رویاست
زندگی صاعقه ی حادثه است
گاه با باران عشق
گاه با کویر دل
زندگی سر می رسد
حرفی ندارم، فقط ای صاحب دل مراقبش باش
.این دل قبل از این مال
یه مرد بود، یه مرد همیشه
عاشق. عشقی که ستودنی بود. مال زمین

نبود، این عشق آسمونی بود، ولی این قلب زمینیه ازت هیچی نمی.
خوام، فقط بذار قلبم با هر تپش
عشق رو فریاد بزنه. نذار ساکت بمونه.
بذار مهربونی کنه. بلده، این قلب رنگی از محبت داره و حقیقت این
نامه اینه که بدونی تنها بهانه ی

2924

من از اهدای اعضای بدنم، قلبم بود.
قلبی که از خدا خواستم اگه با مرگ طبیعی نمردم و به هر نحوی

تونستم اهدا کننده باشم، بعد از مرگ،
قلبم به کسی اهدا بشه که عاشق
باشه. یه عاشق واقعی! کسی که می دونه لیاقت
عشق رو داره. خدا رو
قسم دادم و حاال خوشحالم،
چون مطمئنم جوابم رو گرفتم. فقط ...
فصل بی برگی باغ است و پاییزی سرد
فصل تزویر و زرنگیست، بیا عاشق باش
چه مجازی است و کوتاه و در یک جمله
عمر ما فرصت تنگی ست، بیا عاشق باش
اهدا کننده: پدرام مودت
با هر جمله یه قطره اشک از چشمام روی صورتم
می چکید و س ر می
خورد تا زیر چونم. خدایا! چی

2925

دارم که بگم؟ جز حکمتت رو شکر!
« آهنگ هواتو کردم -محمد علیزاده »
هواتو کردم
من حیرون تو این روزا هواتو کردم
دلم می خوادت
می خوام بیام تو آسمون دورت بگردم
هوایی می شم
همون روزا که می بینم هوامو داری
می خوام بدونم
تا کی می خوای ببینی و به روم نیاری
دلمو دست تو دادم

من دلتنگ احساسی
نمی ذاری که تنها شم
تو رو من خیلی حساسی

2926

دلمو دست تو دادم
دلمو آسمونی کن
همیشه مهربون بودی
دوباره مهربونی کن
چه روزا حالمو دیدی
چه شبایی که رسیدی
تو صدای دل تنهای منو شنیدی

تو که دردامو می دونی
تو که چشمامو می خونی
بده بازم به دل من یه نشونی
دلمو دست تو دادم
من دلتنگ احساسی
نمی ذاری که تنها شم، تو رو من خیلی حساسی
دلمو دست تو دادم، دلمو آسمونی کن

2927

همیشه مهربون بودی، دوباره مهربونی کن
***
سه هفته بعد

گفتم که نمی شه پری، چرا این قدر اصرار می کنی؟! ای بابا، خب دوست داریم شما هم باشید دیگه. آرشام که سر پاست‌ماشاهلل.

دکترش گفته تا یه مدت استراحت مطلق، از محیط شلوغ و استرس‌زا هم باید دور باشه.

دستت درد نکنه، حاال دیگه خونه ی ما محیط استرس زاست؟!از لحن دلخورش خندم گرفت: بذار آرشام بهتر بشه، به خدا خودم یه مهمونی می گیرم همه رو هم دعوت می کنم، تو هم بیا هر کاری خواستی بکن.

2928

خندید: همچین می گه هر کاری خواستی بکن انگار چه خبره حاال.

خیلی خب، این بارم می گم به خاطر وضعیت آرشام. ولی نامردم اگه دفعه ی بعد خونه ی خودت تلپ نشم.

با خنده گفتم: باشه مگه من حرفی زدم؟ فقط االن بذار برم به کارام برسم.

مگه بی بی اونجا نیست؟ چرا، بنده خدا توی آشپزخونه است. هی می پزه به زور می ده می گه بخور. گاهی اوقات نفس کم میارم.

خدا خیرش بده. همون بی بی از پس تو بر میاد منم برم امیر داره‌صدام می کنه.

- باشه فعال.

2929

گوشی رو گذاشتم روی تلفن و راه افتادم سمت آشپزخونه. بوی آش
رشته کل خونه رو برداشته بود.
دو هفته است که آرشام از بیمارستان مرخص شده وقتی نامه ی پدرام.
رو خوند، سرشو به پشتی مبل
تکیه داد و چشماشو بست. صداش
زدم، وقتی نگاهم کرد چشماش خیس بود و اون رگه های سرخ نشون

می داد ناراحته. نمی خواستم تا
کامل خوب نشده نامه رو نشونش
بدم، اما چون گذاشته بودمش توی کشوی میز
پیداش کرده بود. با
خوندنش هیچی نگفت، فقط سکوت
کرد.
دکتر کلی سفارش کرد که استرس واسش خوب
نیست. هر شب صدای
نفساشو چک کنم. اگه توی
خواب عرق کرد و ضربان قلبش باال

رفت، داروهاشو بهش بدم. گهگاه یه درد کوچیک
توی قفسه ی سینش
احساس می کرد، ولی با چند
تا نفس عمیق رد می شد. هر روز با هم
می رفتیم پیاده روی و من به خاطر بارداریم باید
روزی نیم ساعت رو به
پیاده روی اختصاص می دادم
و چی بهتر از این که آرشامم همراهم
بود.
شب جمعه ی این هفته قرار بود بریم بهشت زهرا
.آرشام با خودش قرار
گذاشته بود که هر هفته بره
سر خاکش. هنوز فرصتی پیش
نیومده بود که به دیدن خانوادش بریم. تا اون
زمان فقط سه روز مونده

بود. به خاطر وضعیت آرشام
مجبور بودیم این مدت صبر کنیم.
- اوم، چه بویی راه انداختی بی بی. بوی آشت برق از سر آدم می پرونه.

2931

مهربون نگاهم کرد: روز جمعه به نیت امام زمان آش نذر کردم واسه
سالمتی خودت و بچت. نذر آرشام
رو هم بهش اضافه می کنیم و بین
در و همسایه پخش می کنیم. خوبه مادر؟!
رفتم جلو و گونه ی چروکیده و گوشتالوش رو

بوسیدم: ای قربون دل
مهربونت بشم که این قدر خوبی.
آره بی بی جون چرا بد باشه؟
دستتم درد نکنه.
اخم بامزه ای کرد و گفت: خدا نکنه مادر، تو چرا راه
به راه قربون صدقه
ی من می ری؟
بازومو گرفت و رفت سمت یخچال: به جای اینکه
اینجا بایستی، برو یه
لیوان شیر گرم کن برای شوهرت
ببر.

2932

به ساعت توی آشپزخونه نگاه کردم. حینی که در یخچالو باز می کردم
گفتم: فکر کنم االن خواب باشه.
باشه مادر بیدارش کن، دیگه داره شب می شه.
شیر رو گرم کردم و گذاشتم توی سینی، راه افتادم سمت اتاقمون. آروم
در رو باز کردم و رفتم تو. آروم
روی تخت خوابیده بود. با دیدن
صورت پر از آرامشش لبخند زدم و سینی رو
گذاشتم روی میز.
روی تخت نشستم و نگاهش کردم. پیراهنشو در آورده بود. دیگه جای
زخمشو باند نمی بست و حاال با
اینکه جاش کمی قرمز و متورم بود،

ولی ال به الی موهای کم پشت روی سینش پنهون شده بود. دکترش
گفته بود تا دو هفته بعد از عمل هیچ فعالیتی نباید داشته باشه، ولی
االن سه هفته گذشته بود. بازم نگرانش

2933

بودم، می ترسیدم مثل اون بار که توی هال بودیم حالش بد شه و ...
گرچه اون سری قلبش ناراحت بود،
ولی االن اوضاع کامال فرق می کرد.
تکون خورد. سرشو چرخوند سمتم و آروم الی

چشماشو باز کرد.

لبخندم با دیدن چشماش پر رنگ

شد: ساعت خواب!

چند لحظه نگاهم کرد؛ نیمخیز شد، به آرنج دست

چپش تکیه داد و با

صدایی که در اثر خواب بم شده

بود گفت: ساعت چنده؟

به صورتش دست کشید.

شیش و نیم. واست شیر آوردم، بخور بعد برو

پیاده روی‌به لیوان روی میز نگاه کرد و نگاه من.

شاید فقط واسه ی سه ثانیه روش

موند که تو همین زمان کوتاه

غافلگیرم کرد. سرمو انداختم پایین تا

اشتیاقو توی چشمام نبینه. قلبم تو سینم دیوونه بازی راه انداخته بود.
می ترسیدم صدای کوبیده شدنش رو آرشامم بشنوه.
خواستم بلند شم که مچم و گرفت که یعنی بمون نگاهش کردم. با.
دیدن لبخندش منم لبخند زدم.
تک سرفه ای کردم و با سر به در اشاره کردم:
من برم کمک بی بی چون ...آروم گفت: مگه بی بی داره چکار می کنه که تو بری کمکش شیطون؟
من که سعی داشتم صدام نلرزه، خواستم خودمو یه

کم بکشم عقب ولی
نذاشت. همون طور گفتم: توی
آشپزخونه است. داره ...
الل شدم. خدایا چقدر می خواستمش. چقدر بهش
نیاز داشتم.
آرشام نکن، حالت ...

2935

تپش قلبم تندتر شد. ترسیدم، نباید می ترسیدم
ولی ترسیدم. سالمتی
خودش واسم از هر چیزی مهم
تر بود.

با اینکه هنوز شکمم به اون صورت که مشخص
باشه برآمده نشده بود،
ولی مراعات می کرد. زیر گردنمو
قلقلک داد، خندیدم.
در اتاق نیمه باز بود و بی بی بنده خدا هم که
فکرشو نمی کرد ما اینجا
داریم چکار می کنیم، هراسون
اومد الی در. حاال ما رو با چه وضعیتی
دید بماند. موهام ریخته بود تو صورت آرشام. تا
بی بی رو با چشمای
گرد شده توی درگاه دیدم، خفیف
جیغ کشیدم و از زور شرم سرخ
شدم. حاال آرشام که بی بی رو نمی دید فکر می
کرد واسه تقالهای
خودم و خودشه که دارم جیغ می

2936

کشم و عقب نشینی می کنم. مچ دستام
رو سفت نگه داشت.
سرمو کشیدم عقب تا موهام بره کنار و بی بی رو
ببینه. تا نگاهش به بی
بی افتاد، نیمخیز شد و با
چشمای گشاد شده همزمان گفت: ا ا بی
بی!
صداش اون قدر جدی بود که بی بی بنده خدا رو
به خودش آورد. نمی
دونستم بخندم یا سرمو بندازم

پایین.
بی بی که سعی داشت نگاهش به آرشام نیفته،
نفس زنون در حالی که
ترسیده بود رو به من گفت: آخه
دختر جون چرا جیغ کشیدی؟
ترسیدم گفتم خدایی نکرده یا یه اتفاقاتی واسه
خودت افتاده یا ...

2937

با دیدن صورت خندون من یه نفس راحت کشید
.لبخند زد و سرشو
تکون داد و همون طور که از در

می رفت بیرون گفت: هی جوونی
کجایی که یادت بخیر. برم برم یه اسفند واستون
دود کنم؛ چشم حسود
و بخیل و چشم شور، کور بشه
ان شاء اهلل.
داشتم می خندیدم که آرشام دستمو گرفت و کشید
.جفت دستامو
آروم گذاشتم روی سینش. بی هوا
چونمو یواش گاز گرفت و گفت: د
آخه شیطون چرا یه کاری می کنی که پیرزن بیچاره
توی یه همچین
موقعیتی یاد جوونیاش بیفته؟
خندیدم و به تالفی گازی که گرفت، الله ی گوششو
دندون گرفتم که
صدای آخ گفتنش بلند شد. با

خنده از کنارش پا شدم. همون طور که

2938

به الله ی گوشش دست می کشید با اخم گفت
:باالخره که یه روز تنها
می شیم دلی خانم.
دستمو تو هوا تکون دادم و شیطون نگاهش کردم
:کو تا اون یه روز
برسه؟!
سرشو تکون داد و با یه نگاه خاص گفت: حاال
صبر کن بهت می گم.
ابرومو انداختم باال و با چشم به لیوان شیر اشاره

کردم: یادت نره آقای
رییس.
اخم کرد و جدی، با همون لحن گذشته گفت: مگه
بهت نگفتم به من
نگو رییس؟
به یاد قدیما با شیطنت گفتم: پس چی بگم؟ مگه
رییسم نیستی؟
یه جوری نگاهم کرد و خندید که توی دلم یه جوری
شد.از قصد
نگاهشو سر تا پام چرخوند و با لحن
وسوسه انگیزی گفت: یه چند لحظه
دیگه بمون تا اون وقت ...

با دیدن صداش که اوج می گرفت و خودش که
داشت به سمتم نمیخیز
می شد، پا به فرار گذاشتم و
صدای خندشو از پشت سرم شنیدم. در
رو بستم و با لبخند بهش تکیه دادم.
چشمامو بستم و سرمو بالا گرفتم. توی دلم زمزمه
کردم: خدایا شکرت!
***
هر دو کنار هم نشسته بودیم. سنگ قبر پدرام رو با
آب و گالب شستیم
و براش فاتحه خوندیم. من زیر
لب دعا می خوندم و از پدرام
ممنون بودم که زندگی رو به هر دوی ما برگردوند و

آرشام همون طور
که انگشتشو گذاشته بود روی
سنگ، به تصویر حک شده ی پدرام
خیره شده بود. چقدر جوون بود. خدا بیامرزدش،
ولی الیق خاک نبود.

2940

سر راه گل و شیرینی خریدیم و آرشام از قبل یه
سکه تمام به عنوان
کادو واسه ی خانواده ی مودت
خریده بود. به هر حال دست خالی که
نمی شد رفت، اونم برای اولین بار. خوشبختانه با

دیدنمون عکس العمل
بدی نشون ندادن. پدرش آقای
مودت گرم باهامون رفتار کرد.
مادرش که قبال از پونه شنیده بودم اسمش ریحانه
است، نگاهمون می
کرد، ولی نه حرف می زد نه
جوابمونو می داد. پونه دیگه مثل قبل
سرسنگین نبود.
آرشام با منش خاص خودش به قدری مسلط با
آقای مودت حرف می
زد که همه رو تحت تاثیر خودش
قرار داده بود. حتی مادر پدرام.

توجهشو روی آرشام می دیدم. اینکه قلب پسرش
االن توی سینه ی
آرشام داره می تپه. اینو می
فهمید.
موقع رفتن صدامون زد. هر دو ایستادیم. چشم تو
چشم آرشام
مقابلمون ایستاد و بعد از چند لحظه
سکوت گفت: پسرم ازت خواسته بود
مراقب قلبش باشی، به خواسته اش عمل می کنی؟
آرشام که بر حسب عادت اخم کم رنگی روی
صورتش داشت، سرشو
تکون داد.
ریحانه خانم با بغض گفت: مرد و مردونه بهم قول

بده که مراقبش
هستی.
آرشام با صدای محکمی گفت: قول می دم.
پونه جلو اومد و شمارشو بهم داد: هر وقت
خواستی بهم زنگ بزن،
خوشحال می شم.

2942

با لبخند بغلش کردم و صورت همدیگه رو بوسیدیم
.توی چشمام نگاه
کرد و گفت: اون نامه رو از تو
کشوی میزش پیدا کرده بودم؛ به

محض اینکه خوندم فهمیدم قضیه چیه. آوردم دم بیمارستان ولی پری
رو جلوی در دیدم و بهش دادم؛
گفتم حتما به دستت برسونه.
به آرشام نگاه کرد و با بغض گفت: من همین یه دونه برادر رو داشتم.
خیلی دوستش داشتم، خیلی، اما
حاال نیست. قسمت نبود که باشه،
ولی قلبش توی سینه ی شماست. پدرام دلش پاک بود، مطمئنم
قسمت کسی شده که لیاقتشو داره.
آرشام توی سکوت فقط شنونده بود، ولی تا دو قدم رفتیم سمت در
طاقت نیاورد و ایستاد. رو به اون
جمع سه نفره که توی نگاهشون نم

2943

اشک رو به وضوح می شد دید گفت:
زندگی و آرامشی که االن دارم رو مدیون پسر شما هستم‌نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد.
:اینکه االن کنار همسر و فرزندم
خوشبختم رو هم مدیونشم. برای
منی که زندگی گذشتم توی تلخی و
سیاهی خالصه شده، حکم یه گنجو داره.
و آروم تر ادامه داد: حکمت این قلبو نمی دونم،
ولی اگه اهلش هستم و
الیقشم، توان مراقبتشو هم

دارم. خیالتون از همه جهت راحت باشه.

رو لبای هر سه لبخند نشست.

جلوی خونه نفسشو عمیق و محکم از سینه بیرون داد و به صورتش

دست کشید. تموم راه ساکت بود.

منم ترجیح دادم سکوتشو نشکنم.

مطمئنا بهش نیاز داشت.

2944

***

امروز قرار بود آش نذری بپزیم. همه ی کارا رو بقیه کردن و اجازه

ندادن دست به سیاه و سفید بزنم.
مخصوصا آرشام که در همه حال
هوامو داشت و تا یه قابلمه ی خالی بلند می کردم
،با اخم بهم هشدار
می داد که بذارمش زمین.
عصر که شد آش رو بین همسایه ها پخش کردیم
.کل واحدا رو که
دادیم هیچ، بیرون مجتمع هم به
همه آش رسید.
توی هال سفره پهن کردیم و نشستیم روی زمین
.بی بی می گفت پای
سفره ثوابش بیشتره. بعد از
دعایی که بی بی خوند، اولین قاشق آش
رو گذاشتم دهنم. وای، عالی بود! همه با ولع می
خوردن و از بی بی و

دستپختش تعریف می کردن.

2945

دیگه هیچ کس واسه شام گرسنش نبود.
چقدر اون شب گفتیم و خندیدم. از ته دل شاد
بودیم. بعد از این همه
فراز و نشیب با خیال راحت می
خندیدم. من توی هر دقیقه از این
خوشی خدا رو فراموش نکردم و شکرگزارش بودم.
آخر شب بی بی اصرار داشت با امیر اینا برگرده
.می دونستم قصدش
چیه، می خواست ما رو با هم تنها

بذاره. با دیدن دست گلی که آرشام
اون روز عصر به آب داد، حتما فکر کرده به این
تنهایی نیاز داریم. این
مدت هم به خاطر من موند که
دست تنها نباشم.
بعد از رفتن مهمونا اصال احساس خستگی نمی
کردم. آرشام هم
صورتش نشون نمی داد که خسته
باشه؛ بنابراین بهترین موقعیت بود که

2946

سواالم رو یه بار دیگه ازش بپرسم. دو تا چایی که

یکیش به خاطر
آرشام کم رنگ بود ریختم و رفتم
توی هال. رو به روی تلویزیون نشسته
بود. سینی رو گذاشتم روی میز. دست چپشو به
طرفم دراز کرد. با
لبخند دستمو گذاشتم توی دستش.
آرشام؟محو عطر موهام بود. چشماشو بسته بود و
نفس می کشید.
با یه نفس عمیق و بلند گفت: نمی دونی چقدر
حسرت کشیدم واسه
عطر این موها که دیوونم می کنه،
دیوونه!
من که توی دلم قند آب می کردن، ناز کردم و
دلخور گفتم: فقط
موهام؟! پس خودم چی؟!

چشماشو آروم از هم باز کرد. زل زد توی صورتم، بعد هم توی چشمام.
راز این چشما رو چطور بفهمم؟

2947

باهام حرف می زنن و انگار که هیچی نمی گن.
با این امید هر روز بیدارمهر روز که می بینم تو رو دارم
هر روز حالم با تو آرومه
حس می کنم خیلی دوست دارم
توی اون لحظه باالترین و بهترین حس رو داشتم

که حاضر نبودم با
هیچ چیزی عوضش کنم.
و صداش همچنان منو به خلسه ای شیرین می برد
که رهایی ازش
امکان پذیر نبود:
وقتی که دستاتو می گیرم‌حس می کنم بی تو می
میرم
شاید جهان من تو دستاته
از دست تو من جون می گیرم

2948

حالم

کم کم داشت عوض می شد.
دست توی موهات می کنم نازم
امروز که من دل به تو می بازم
و با هرم نفسش که با جملش همراه شده بود،
رعشه به تنم انداخت:
این زندگی بی تو بی معناست
من زندگیمو با تو می سازم
نفسم می رفت و برمی گشت. خدایا تموم سلوالی
بدنم عشق به آرشام
رو دارن فریاد می زنن. چکار
کنم؟ می خوامش بدون اون نمی تونم.
سکوتمو که دید و صدای نفس های نامنظمم که
توی گوشش پیچید،
توی همون حالت که تو فاصله ی کمی ازش بودم
راه افتاد سمت اتاق.

قدمامو باهاش هماهنگ کردم!
مقاومت نکردم. در برابر آرشام، در

2949

مقابل شوهرم خلع سالح بودم!
رفتیم توی اتاق و در رو بست. نشستم لب تخت،
کنارم نشست.
نگاهمون توی چشمای هم بود. مسخ
اون چشمای پر اشتیاق بودم. توی همون حالت
زمزمه کردم: خوبی
آرشام؟
مکث کرد و گفت: خوبم.

سرشو آورد بالا و از الی چشمای نیمه بازش نگاهم کرد: چهار ماهت شده، درسته؟

سرمو تکون دادم. گفت: مشکلی پیش نیاد؟

منظورشو فهمیدم. با لبخند گفتم: نمی دونم، از دکترم که پرسیدم

گفت توی بعضی خانما ممکنه سخت بشه ارتباط برقرار کرد. معمولا تو این دوره از بارداری رحم حساس می شه.

گفتم: ا نه چرا؟! « .پس هیچی ولش

کن » یه کم نگاهم کرد و با گفتن
نگاهم کرد: تو و اون کوچولو از هر چیزی واسه ی
من باارزش ترین،
سرکوب کردن این خواسته که
چیزی نیست.
و با یه لحن خاص و لبخندی که کم رنگ روی لباش
خودنمایی می
کرد، گفت: یادت نره من ده سال
تونستم دووم بیارم.
خندیدم. عشوه گرانه سرمو آوردم بالا و گفتم: خب
به امتحانشم نمی
ارزه؟
نگاه مجذوب کنندم، صبر و طاقتو ازش گرفت و با
یه نفس عمیق و یه
نگاه کوتاه توی چشمام، خم شد:

بی خیالش بشیم بهتر نیست؟
سکوت کردم. نگاهم کرد: اگه به خاطر من داری
این کار و می کنی
دلارام باید ...

2951

گفت: آخه چرا حرف گوش نمی کنی تو؟!
خندیدم ولی هنوز یه کم احساس درد رو داشتم: تو
چرا به حرف من
گوش کردی؟
سر بینیم و با دو تا انگشتاش کشید: کی بود که با
اون نگاه خوشگلش

داشت دیوونم می کرد؟

من که نبودم‌عرق کرده بود: آره تو که نبودی. یه.

زن دیگ ...

زدم به بازوش و معترضانه صداش زدم: ا آرشام!

خندید و سفت توی بغلش نگهم داشت. روی

موهامو بوسید. زمزمه

کردم: خورد تو ذوق

هردومون نه؟

جدی گفت: نه.

نگاهم کرد: الاقل از طرف من نه.

نگاه خیره ام رو که دید ادامه داد: تو مهم تری.بذار
این کوچولوی
شیطون به دنیا بیاد، حسابی از خجالت هم در
میایم.
بهش چشم غره رفتم که خندید و گفت: حاال شدی
همون گربه ی
وحشی خودم.
خندیدم. وروجک مامان خیلی آروم تکون خورد
.تازه شروع شده بود و
من با هر تکون غرق لذت می شدم. تو ماهه چهارم
بودم و
این تکون های کوچیک طبیعی بود.
طبق گفته ی پزشکم البته به مرور شدیدتر هم
خواهد شد. نمی دونم
ولی این کوچولو انگار خیلی

شیطون بود که به این زودی تکوناش رو
شروع کرده بود، وگرنه یا اواخر ماه چهارم باید
شروع می شد یا اوایل
ماه پنجم.
با دیدن صورت آرشام بلند زدم زیر خنده. با یه
لحن بامزه ای که هنوزم
توی بهت بود گفت: چی شد

2953

االن؟ تکون خورد؟
با لبخند سرمو تکون دادم. لبخند زد. آروم و پر از
آرامش، پر از احساس

گونم رو بوسید: ممنونم دلارام
از اینکه هستی. از اینکه با بودنت
نوید خوشبختیم رو می دی. از اینکه توی زندگیم
هستی و بهم نفس
می دی. ازت ممنونم. هیچ چیز
برام باارزش تر از این نیست که با تو
باشم. تو یه کانون گرم، جزوی از یه خانواده
.خانواده ای از خودمون.
لبخند زدم و هر چی عشق توی قلبم داشتم رو
ریختم توی چشمام و
نثار نگاه جذابش کردم. نگاه مرد
زندگیم: منم همیشه آرزوی یه
همچین خانواده ای رو داشتم، االن احساس
خوشبختی می کنم، اونم با
تمام وجود.

2954

چند لحظه محو چشمام شد. تک سرفه ای کرد و
باز برگشت توی جلد
سابقش، البته کامال نمایشی. با
اخم دستشو روی شکمم کشید و
گفت: پدرسوخته از این همه جنب و جوش
عصبانی شده.
و با یه چشمک بامزه ادامه داد: عیبی نداره، از بچه
ی آرشام بیشتر از
اینم نمی شه توقع داشت.
جمله ی آخرش به قدری بامزه بود که بلند زدم زیر

خنده. با حرص
گفت: حقیقتو که گفتم خوشت اومد
آره؟
با خنده سرمو تکون دادم. نتونست بیشتر از اون
اخم کنه و لبخند زد:
باالخره این چند ماه هم تموم
می شه دلی خانم.
با بدجنسی خندیدم و گفتم: اوهوم خب تموم
بشه!

2955

صدای قلبشو می شنیدم. ناخوداگاه لبخند زدم

.خدایا این صدا رو، این
گرما رو،
این خوشبختی رو، این محبت بینمون
رو هیچ وقت ازمون نگیر. حتی کم رنگش هم نکن.
بعد از چند لحظه سکوت صداش زدم.
آرشام؟ هوم؟ برام می گی؟ از چی؟! از همه چی
.همونایی که بهم گفتی وقتش برسه تعریف می
کنی‌گفتی بهت فرصت بدم، یادته؟.
نفسشو عمیق بیرون داد و گفت: خب؟
بهم بگو، همه چیز رو، همه چیز رو می خوام
بدونم- خوابت نمیاد؟.

2956

نه‌نگاهش کردم: تو چی؟.
حتی یه ذره‌لبخند زدم: پس می گی؟.
سرشو تکون داد.
پس حاال که مشتاقی بدونی، بذار همه چیز رو از اول برات بگم. ازاینکه با اون هشت نفر چکار کردم تا اینکه چطور شد رسیدم اینجا.
منم قول می دم وسط حرفات یه کلمه هم چیزی نگم چرا؟!با لبخند نگاهش کردم: که تمرکزت بهم.
نخوره.
پیشونیم رو بوسید: تو که باشی هیچ وقت تمرکزم بهم نمی خوره گربه
ی وحشی.
از صداقت کالمش برای هزارمین بار امشب قلبم گرم شد.

2957

آره مشتاق بودم؛ مشتاق دونستن لحظه به لحظه ی این پنج سال
دوری و جدایی. همون طور گفت:
یادمه بهت گفته بودم اونا رو جمع کردم توی انبار .اون موقع از نفرت‌از کینه، از هر چی حس بد توی، دنیا پر بودم و تنها به دنبال انتقام،
واسه اینکه آروم بشم. فکر می کردم راهش اینه، رسمش همینه که
جونشونو بگیرم. که زجرشون بدم،
که تالفی این همه سال بدبختیم رو

سر اونا خالی کنم. از دید من مقصر بودن. فکر می
کردم وقتی پیداشون
کنم و بکشونمشون یه جا، با
همون چهره های کریه مواجه می شم،
همون طور که اون شب توی اتاق شاهد بودم، اونم
جلوی مادرم. ولی
نبودن. اونا دیگه آدمای سابق
نبودن. جالبه حتی یکیشون حاجی شده

2958

بود و حاج آقا صداش می زدن. می گفت رفته مکه
،توبه کرده. یکیشون

بازنشسته و اون یکی توی کار
بازار و یکی بساز بفروش و ...باورم
نمی شد. توی این ده سال و این همه تغییر؟! من
آمارشونو داشتم، ولی
فقط آمار کارهایی که می کردن،
اونم فقط توی محیط کار نه بیشتر.
می گفتم اینا همش دروغه، کلکه واسه فرار کردن از
گذشته، ولی نبود.
اونجا پدری رو دیدم که به خاطر
آبروی دخترش گریه کرد. پدری
رو دیدم که به خاطر خودکشی دخترش نفرین کرد
،ولی هیچ کدوم از
دخترا آسیب جسمی ندیده بود،
فقط روحا، روحا داغون شده بودند.
به حرفاشون گوش کردم، گذاشتم بگن، زار بزنن،

بگن از گذشته فاصله
گرفتن و دیگه کاری باهاش

2959

ندارن. دیگه اون آدمای پر ابهت و
مغرور گذشته نبودن. با دیدن ظاهر مفلوک و
شکست خوردشون آروم
شدم. حس انتقامم از بین رفت.
وقتی دیدم که این طور به زانو در
اومدن، اونم زیر شالق سرنوشت، پس انتقاممو
گرفته بودم. دیگه کاری
باهاشون نداشتم، ولشون کردم.

می دونستم ممکنه بعد از این
مقابلم قرار بگیرن. حاال که فهمیدن من کیم واسم
شر درست کنن،
ولی از همشون یه آتو داشتم،
مخصوصا صدر که عین سگ ازم می
ترسید. فهمیده بودن من کسی نیستم که بشه اونو
دست کم گرفت.
همین اونا رو تا سر حد مرگ می
ترسوند و برای من تا همین حد کافی
بود.

2960

مکث کرد و با یه نفس عمیق گفت: می دونم
پلیس یه چیزایی رو برات
گفته ولی نه همه ی حقیقتو.
حقیقت از زبون اونا یه چیزه و از زبون
من یه چیز دیگه. اونا اونچه که دیدن رو گفتن و
منم اونچه که دیدم و
شنیدم رو می گم. حقیقت همینیه
که می خوای بشنوی دلارام. اون
آدمی که توی ماشین بود و پرت شد ته دره من
نبودم. کیوان کنارش
بود، ولی آرشامی که همه با چشم
دیدن و شهادت دادن که توی
ماشین بوده و آتیش گرفته من نبودم. اونی که
مدارک آرشام رو
همراهش داشت من نبودم. همه ی این

حقه ها زیر سر ارسالن و شایان
بود. مخصوصا ارسالن. وقتی با شایان درگیر شدم و
صدای گلوله بلند
شد، پلیسا اونجا رو محاصره

2961

کردن. کیوان با اونا همکاری می کرد، اینو
راهش همینه » هم من می دونستم هم شایان
.واسش بد تموم شد.
بهش گفتم خودتو بکش کنار،
دردسر درست نکن، ولی قبول نکرد. گفت
قبل از اینکه اون همه اتفاق بیفته، شاهد کشته

شدن شکوهی بودم،
اونم با چاقویی که افراد شایان
گذاشتن بیخ « .نه اونی که تو فکر می کنی
بتول خانم، کسی که توی خونم حکم بزرگ تر «
.ببین که با زیر دست
وفادارت چکار می کنیم » گلوش
و جا در جا شاهرگش رو زدن. گفتن
رو داشت؛ با اینکه یکی از خدمتکارام بود ولی با
بقیه فرق داشت،
درسته جدی رفتار می کردم، همیشه
با غرور جلوشون می ایستادم، ولی

2962

بازم همون طور که به بی بی احترام می ذاشتم،
حرمت اونو هم نگه می
داشتم. قلبش ناراحت بود و در
اثر شوک شدیدی که بهش وارد شده
بود سکته کرد. اصال واسشون مهم نبود. جون
دادنش رو دیدن و هیچ
کاری نکردن. دیدم و سوختم و
دم نزدم. گذاشتم به وقتش. قصد اونا
هم عذاب کشیدن من بود. وقتی اسم تو رو از زبون
شایان شنیدم،
ظرفیتم تکمیل شد. خشم سراسر
وجودمو پر کرده بود و با همین خشم
هجوم بردم سمتش و با هم درگیر شدیم. آدماش
منو بردن توی یه اتاق

و کیوان پیشم نبود. یه نفر رو
از نظر چهره تا حدودی شبیه به
خودم، توی اتاق دیدم با گریم! این کار مختص
خود شایان بود که توی
خیلی از خالفای سنگینش واسه

2963

گمراه کردن پلیس انجامش می داد!
نوچه های شایان هفت نفر بودن و من یه نفر. هر
جوری بود خواستم از
دستشون خالص بشم ولی نشد.
کتم رو از تنم در آوردن. اون مرد

یه شلوار همرنگ شلوار من پاش بود، ولی رنگش کمی تیره تر. کتم رو
تنش کرد و عینک آفتابیم رو به
چشماش زد. تموم مدارکم رو ازم
گرفتن. خواستن گردنبد رو باز کنن که باهاشون
درگیر شدم. یکیشون
با ضربه ای که به گردنم زد گیجم
کرد، اونا هم از این فرصت
استفاده کردن. بیهوش نبودم ولی حسی هم واسه
مبارزه نداشتم. اون
مرد که مشابه من گریم شده
بود، چند جای صورتش خون آلود بود

که مثال کتکش زدن اونم جای من. فرستادنش
بیرون و همون موقع
صدای شلیک از پشت ساختمون
اومد، کار پلیسا بود. اون آدما منو با
خودشون از در پشتی بردن بیرون. دقیقا از جایی
که پلیسا از محلش
باخبر نبودن. ارسالن سر
دستشون بود؛ ولی خب بعد از اینکه منو
منتقل کردن چند دقیقه بعد ارسالن هم رسید
.خیلی ماهرانه از دست
پلیسا فرار کرده بود. همه چیز
رو بهم گفت. اون مردی که جای من
رفته بود رو با پول خریده بودنش. کیوان هم گول

حقه ی این پست
فطرتا رو خورده بود. جوری برنامه
ریزی کرده بودن که صحنه ی
آتیش سوزی کامال طبیعی به نظر برسه و پلیسا
فکر کنن که من مرده
ام. آدمای ارسالن منو بردن باالی

2965

یه صخره و دستام رو باز کردن و
نقاب از صورتم برداشتن. با دیدن صورت ارسالن و
اون پوزخند مسخره
روی لباش، بدون اینکه کنترلی

روی خودم داشته باشم بهش حمله
کردم. آدماش منو نگه داشتن و اون کثافت هم سو
استفاده کرد و با
مشت و لگد افتاد به جونم. با هر
مشت و ناسزا پی به خشم و نفرت بی
اندازش می بردم. اون هیچ وقت دوست من نبود
.می گفت این تالفی
تموم اون حقارتاییه که به خاطر
من از هر بی سر و پایی دیده و شنیده.
به نوچه هاش گفت ولم کنن. جونی توی پاهام
حس نمی کردم. زانو
زدم. لب پرتگاه بودم، پایین دره پر
بود از درختای کوتاه و بلند ولی

ازت متنفرم کثافت، اینجا دیگه آخر راهه. نگاه کن
ببین کی داره آخر
زندگیتو رقم » شیب زیادی
نداشت. تو چشمام زل زد و فریاد کشید
از روی زمین بلند «؟ امروز با دستای من به درک
واصل می شی. کی
می تونه باور کنه » قهقهه زد !«
می زنه. من! خیلی دردناکه آره، خیلی
شدم. اون که دید شل و بی رمقم فکر کرد نمی
تونم کاری کنم، ولی با
مشتی که محکم بود و کامال پیش
بینی نشده، به عقب پرت شد. کسی

کاری نکرد چون ارسالن بهشون اشاره کرد جلو نیان
.خون گوشه ی
لبشو پاک کرد و با پوزخند اومد
سمتم. آماده ی هر حرکتی از جانب
ارسالن بودم که ماهرانه چرخید و با پشت پا به
صورتم لگد زد. اگه
پشتم دره نبود می تونستم تعادلمو

2967

حفظ کنم، ولی با اون حرکت
نفهمیدم چی شد که به عقب پرت شدم و ...
فریاد بلندم تو دل کوه پیچی.د با

دیواره ی صخره برخورد می کردم و به پایین
کشیده می شدم. به هر
چی که می تونستم چنگ زدم و
همین تقال کردنا سرعتمو کم کرد.
هیچ حسی توی دست و پام نداشتم. افتادم ال به
الی شاخه های یکی
از درختا. درد بدی رو توی پا و
دستم حس کردم و زمانی که سرم با
یکی از شاخه های بزرگ و خشک درخت برخورد
کرد، دیگه چیزی
نفهمیدم. درست همون جا قبال به
دیواره ی صخره گرفته بود و
خونریزی داشت.
- پس تو ...

2968

بهت می گم‌سکوت کرد. منتظر بودم که بگه. اینکه.
چطور زنده مونده و کی جونشو
نجات داده؟!
قبل از همه ی این اتفاقا وکیلم رو تمام و کمال در
جریان گذاشته‌بودم. کارای فروش سهام و خونه
رو اون انجام داد. خونه ای که توی
کیش داشتم خریدار دست به نقد داشت، واسه ی
همین زود ردش
کردم. سهام کارخونه رو هم که روی
هوا می زدن. چند تا از شریکام
توی کارخونه همیشه دنبال یه فرصت بودن که

براشون جور کردم. می
موند اون خونه و کارکنانش که
مراحل آخر فروشش بود و سعیدی
می گفت پیگیرشه. ازم وکالت داشت و پول حاصله
رو به حسابم توی
سوئیس واریز می کرد. حسابی

2969

که هیچ کس جز سعیدی ازش خبر
نداشت، حتی شایان. سعیدی و چند تا از
محافظای سابقم همه چیز رو
زیر نظر داشتن. بهشون گفته

بودم هر اتفاقی که افتاد مداخله نکنن.
برام فقط اون مدارک مهم بود که جز خودم هیچ
کس از محل
نگهداریشون خبر نداشت. دونستنش
برای هر کسی خطرناک بود. پای جون
خیلیا وسط بود و نمی تونستم روی جون اون آدما
همچین ریسکی رو
بکنم. نیاز داشتم تا توی موقعیت
مناسب اونا رو، رو کنم. دنبال
اطالعات بیشتر از ارسالن و شایان بودم، ولی تموم
نقشه های منو نقش
بر آب کردن. مدارک مربوط به
خودمو که از بین برده بودم و پلیس

بدون مدرک دستش به جایی بند نبود. همیشه
حکم یه مهره ی مخفی
رو توی گروه شایان داشتم.
کسی خارج از گروه از کارای من خبر
نداشت، چه برسه به پلیس ها. اون کارایی که من
برای شایان می کردم
رو هر کس دیگه ای هم می
تونست انجام بده، منتهی من با نفوذی
که توی گروهش داشتم خیلی راحت رد گم می
کردم و همین حضور
نامحسوسم باعث می شد پلیس
از وجودم و کارایی که می کردم باخبر

نشه. اون زمان فکر می کردم همیشه این منم که برنده ام، ولی این
طور نشد. ارسالن و آدماش سریع
اونجا رو ترک می کنن که یه وقت سر
و کله ی پلیسا پیدا نشه. می دونستن با پرت شدنم اونم از یه همچین
ارتفاعی، مرگم حتمیه. سعیدی

2971

که از دور مراقب اوضاع بود وقتی می
بینه ارسالن همچین نقشه ای رو ریخته، می ترسه و جلو نمیاد. مطمئنا

هر کس دیگه ای هم جای اون
بود همین کار رو می کرد. افراد زبده و
تعلیم دیده ی ارسالن کجا و افراد من که تنها چند
تا محافظ شخصی
بودند کجا. ارسالن اینجا کارشو
خوب بلد بود.
نفس عمیقی کشید.
وقتی چشم باز کردم که توی بیمارستان بودم
.احساس سنگینی توی‌سرم و سوزش چشمام حتی
یه
لحظه دست از سرم بر نمی داشت.
هیچ چیز رو به یاد نمیاوردم، حتی اسمم و حتی
مردی که کنارم
نشسته بود و می گفت وکیلمه. دو
هفته توی بیمارستان بستری بودم. می

2972

گفتن یه هفته اش رو توی کما به سر بردم. دست و پام شکسته بود و
به زور راه می رفتم. سرم درد می
کرد. یه شبو بدون قرص و دارو نمی
تونستم سر کنم. سعیدی منی که حتی هویتم رو فراموش کرده بودم
رو با خودش برد خونش. اونجا با
خواهرش مهناز و خواهر زادش امیر
آشنا شدم. کم کم شدم جزوی از اون خانواده. با تموم محبتایی که می

دیدم بازم توی خودم بودم.
احساس می کردم یه چیزی توی زندگیم
کمه. توی ضمیر ناخوداگاهم به دنبالش می گشتم
که این جای خالی
رو چی می تونه پر کنه؟ یا حتی
کی؟! جز تصویر یه دختر که چند شبی،
خواب و خوراکو ازم گرفته بود. می فهمیدم با
دیدنش اونم توی خواب
نمی تونم بی خیالش بشم. واسم

2973

یه رویا بود که کم کم با دیدنش

روی دیوار اتاقم به واقعیت تبدیل شد. تا اون موقع
حتی نمی دونستم
می تونم نقاشی کنم، ولی یه روز
بی اراده این کار رو کردم. اول روی
کاغذ، وقتی به خودم اومدم که چشمام با دو تا
چشم خندون و شیطون
روی کاغذ گره خورد. مات اون
یه جفت چشم شدم، جوری که دقت
نکردم من نقاشی بلدم! اون تصویر رو روی دیوار
پیاده کردم. تازگی از
امیر گیتار زدن رو یاد گرفته
بودم و هر وقت می خواستم تمرین
کنم، جلوی تصویر اون دختر می نشستم و تا زمانی
که زل نمی زدم
توی چشماش، دستای سرد و

لرزونم روی سیم های گیتار کشیده نمی

2974

شد. به سیگار روی آورده بودم. اگه نمی کشیدم
انگار یه چیزی گم
کرده باشم. همون طور سرگردون
دور خودم می چرخیدم و عصبی می
شدم. بیتا دخترخاله ی امیر دختر شاد و شیطونی
بود. نمی دونم چرا
ولی اون موقع که توی فراموشی
بودم، شیطنتاش منو عجیب یاد یه نفر
میانداخت. یکی که باهاش غریبه نبودم، به خاطر

همین ناخوداگاه می
رفتم توی خودم و از اون جمع
دوستانه فاصله می گرفتم.
بیتا و استادش آقای رحیمی توی بهبودیم خیلی
کمک کردن. هر
خوابی که می دیدم حتی اونایی که
بیش از اندازه شبیه به واقعیت بود رو با
دکتر درمیون می ذاشتم. تموم تالشم روی این بود
که هر چه زودتر
حافظم رو به دست بیارم. سعیدی

2975

می گفت قبال ازدواج کردم و من می
گفتم امکان نداره. می گفت نمی دونه اون دختر
کجاست و من هر شب
و هر روز به این فکر می کردم
که اون دختر کیه؟ اونو به تصویر
روی دیوار ربط می دادم و همین تصویر کمک کرد
حافظم رو به دست
بیارم. تو توی خوابم بودی، توی
تموم اتفاقات زندگیم و دیدن همین
صحنه ها و حوادث کم کم حقایق رو پیش روم پر
رنگ کرد. اون زمان
که تحت نظر پزشک بودم تازه
ناراحتی قلبی پیدا کرده بودم و از
اون جهت هم به اصرار امیر و بیتا تحت درمان قرار
گرفتم؛ ولی وقتی

حافظم رو به دست آوردم و دیدم
نیستی، دیدم رفتی، دیدم که دیگه

2976

نمی تونم پیدات کنم و بدتر از همه اینکه دستم به
هیچ جا بند نبود،
حتی پلیس، دیدم و شکستم.
گفتم دیگه این زندگی رو نمی خوام. دکتر
گفت سیگار کشیدن بیش از اندازم و شوکی که بهم
وارد شده بیماری
قلبیم رو تحت شعاع قرار داده و
این نشونه ی خوبی نیست. حتی

وقتی جواب آزمایش رو دیدم و از زبون دکتر
شنیدم که بیماریم توی
چه مرحله ایه، هیچ حسی بهم
دست نداد. اینکه شانس زنده موندم
کمه. اون موقع آرزو کردم قبل از مرگم فقط یه بار تو
رو ببینم. سیگارم
رو کم کرده بودم تا بیشتر زنده
بمونم، اونم به خاطر دیدن دوباره
ی تو که این شانسو به خودم بدم. هر چند گناهکار
بودم، الیق زندگی
نبودم. خودمو داشتم مجازات

2977

می کردم به خاطر تموم اون کارهایی که
انجام دادم. الیق این عذاب کشیدن ها بودم، به
خاطر همین به زندگیم
فکر نمی کردم. وقتی پیدات
کردم که تو شدی همه ی زندگیم، ولی
دیگه دیر شده بود. دیگه زمانی واسه موندن
نداشتم.
به پهلو دراز کشیدم. نگاهمون توی چشمای هم
بود. اون گرفته و من
تشنه ی جمالتی که به زبون می
آورد.
خواستم تو رو از خودم دور کنم و به زندگی و
خوشبختی نزدیک‌ولی نمی دونستم دوباره دارم راه،
رو اشتباه می رم و این مسیر اونی

نیست که می خواستم. هر کاری می کردم جلوی
خودمو بگیرم،
حساسیتامو نشون ندم و به فرهاد بی
توجه باشم، می دیدم نمی شه، نمی

2978

تونم. اینکه بدونی داری عذاب می کشی و بازم
خودت و به سمت آتیش
سوق بدی خیلی سخته. مثل
توی هر ثانیه هزار بار جون دادنه.
اخماش رفت توی هم دستمو گرفت.
اون روز که فرهاد دستتو گرفت وگفت با هم

نامزدین، پامو آوردم باال‌تا بیام سمتتون و
بگیرمش زیر
باد مشت و لگد و بزنم توی دهنش
و بگم خفه شو بی همه چیز که نگاهتو محو زندگی
من کردی. اون
چشمایی که عاشقانه زل زده بود به
تو رو می خواستم با همین دستام در
بیارم و وجودش و از هستی ساقط کنم، ولی تیر
کشیدن قلبم بهم
نهیب زد. واسه دهمین بار، صدمین
بار، هزارمین بار توی گوشم داد زد

2979

خودت همینو می خواستی، دیگه چرا ولش نمی کنی لعنتی؟ اگه می
موندم قلبم دووم نمیاورد و دردشو
رسوا می کرد، پس رفتم. با اون حالم
سوار ماشین شدم و از اون ویالیی که عمر و
زندگیمو توش جا گذاشته
بودم، دور شدم. رفتم کنار دریا
تا جون داشتم داد زدم، تا رمق توی
تنم بود فریاد کشیدم. از خدا به خودش شکایت
کردم که چرا داغونم؟
چرا دیگه مثل گذشته نمی تونم
قوی باشم و روی پام بایستم؟ چرا
نمی تونم تو رو داشته باشم؟ چرا نمی تونم با خیال
راحت دستاتو

بگیرم و توی چشمات زل بزنم و بگم
آرومم؟ بهش گفتم نفسو از توی
سینم بگیر ولی زندگیمو نه. زندگیم تو بودی، واست
انگیزه داشتم ولی
از طرفی گناهکار این قصه من

2980

بودم.
چند تار از موهامو گرفت توی دستش و با یه لبخند
کم رنگ گوشه ی
لباش که از روی غم بود، ادامه
داد: می دیدم این عذاب واسه منه، می

دیدم این عذاب ثمره ی گناهان منه و نمی خواستم تو رو هم تو این
عذاب شریک کنم. وقتی برگشتم
خونه توی حیاط که بودم، سنگینی
نگاهتو با تموم وجود حس کردم. چشمم که به چشمای نگرانت افتاد،
دلم گرفت. از خودم بدم اومد.
منی که باعث آزارت بودم نه آرامشت.
ناخواسته تو رو هم با خودم شکنجه می کردم
.همون موقع که نگاهتو
دیدم فهمیدم هر کاری کنم بازم
تو توی زندگیم هستی، چون نه خودم

می خوام که نباشی و نه خودت راضی می شدی که
بری و به این
جدایی دامن بزنی.
توی چشمام نگاه کرد، آروم گفت: فکر می کردی که
نمی
دونستم؟ تو منو فقط آرتام صدا
می زدی، در حالی که قلبا می دونستی من آرشامم
.به زبون میاوردی
که منو نمی شناسی و باهام غریبه
ای، ولی چشمات عکس تموم گفته
هاتو فریاد می زد. پیشنهاد رفتن به روستا از من
بود، واسه اینکه یه
موقعیت جور بشه و بهت بگم، ولی

نه از موندن، از رفتن. می خواستم
این تیر شکسته رو تو تاریکی رها کنم ولی به جای
هدف، قلب خودمو
نشونه گرفته بودم. اون روز وقتی
توی قبرستون فهمیدم تا حاال سر

2982

اون قبر کذایی نرفتی نمی دونی چقدر خوشحال
شدم. یه حالی بهم
دست داد که قابل وصف نبود، ولی
تو قبل از اینکه شاهد نگاه گرم و پر
از اشتیاق من باشی گذاشتی رفتی. من هیچ وقت

اون آهنگو توی جمع
نمی خوندم، ولی اون شب فرق
داشت. اون شب شبی بود که بهونمم
کنارم نشسته بود. همونی که بهونه ی این آهنگ و
ترانه بود. ولی بازم
غرورم اجازه نداد بهت نزدیک
بشم و با نگاهم ازت دوری می کردم،
اما صدای تپش های قلب ضعیفمم با صدای
آهنگ هم ترانه شده بود و
این فریاد دلم بود. با تموم وجود
توی خط به خط اون آهنگ.
خودشو کشید سمتم. به پشت خوابیدم. یه
دستشو گذاشت زیر سرش و
خیره نگاهم کرد.

2983

وقتی گذاشتی رفتی دنبالت اومدم. نتونستم اون یه جفت چشم‌بارونی رو طاقت بیارم، ولی حالم بد بود.

چشماشو باریک کرد و از ته دل آه کشید: وای وای وای که چقدر

سخت بود خودمو جلوت نبازم و به

زانو در نیام. بغلت که کردم باید قلبم

درد می گرفت ولی این طور نشد دستت که به

پشت چشمام خورد

آروم شدم. یه آرامش خاص و تکرار

نشدنی. وقتی خوابت برد سریع

رسوندمت توی کلبه.

از فاصله ی نزدیک توی چشمام زل زد و زمزمه وار گفت: دیگه بقیشو

الزم نیست بگم، می دونم که

خودت می دونی. اونجا توانمو ازم

2984

گرفتی، دیگه دستم پیشت رو شده بود. دست آرشام پیش یه دختر

شیطون و وحشی رو شده بود.

خیلی حرف ها!

خندیدم و معترضانه گفتم: من وحشیم؟!

یه تای ابروشو انداخت بالا و از گوشه ی چشم
نگاهم کرد: نیستی؟!
با لبخند نگاهش کردم. سرشو تکون داد و همون
طور که با موهام بازی
می کرد گفت: االن شاید نباشی،
ولی قبال یه دختر وحشی و گستاخ و
بی پروا بودی که همین بی پروایی هات تونست
نظرمو به تو جلب کنه.
با لبخند گفتم: یه چیز رو نگفتی.
چی؟! یادمه عکسمم با خودت برده بودی، اونو
چکار کردی؟!سرشو تکون داد و گفت: آره ولی وقتی
خواستم برم پیش شایان با
خودم نبردم. همراه اون مدارک یه

جا مخفیشون کردم. موبایلمم همون
جا بود. وقتی حافظمو به دست آوردم، مدارکو
تحویل پلیس دادم. بعد
از اینکه خیالم از اون مدارک
راحت شد پیگیر ارسالن و شایان شدم.
یادته گفتم نفر دهم این بازی پدرمه؟ کسی که نه
می دونستم کیه و نه
ازش نشون یا عکسی داشتم؟
آره خوب یادمه، چطور؟!اخماشو کشید توی هم. با
یادآوریش نگاهشو غم پر کرد ولی صداش
هنوزم جدی بود.
یکی از نوچه های منصوری یه پاکت به دستم

رسوند. منصوری‌فهمیده بود دارم بر علیه ارسالن یه کارایی می کنم و از این بابت خوشحال
بود، ولی اونم یکی مثل شایان، واسم فرقی نداشت توی اون پاکت از.
پدر واقعیم گفته بود، از کامران

2986

شایان، برادر همایون و کامبیز شایان.
حرفاش با سند و مدرک بود، مدارکی که ثابت می کرد اون پدرمه.
عکساش با مادرم، حتی تموم نامه های اونا رو برام فرستاده بود. همراه

آدرس و نشونی کامران. وقتی تحقیق کردم فهمیدم تمومش حقیقت
داره. من پسر کامران بودم کسی
که برادر شایان و عموی ارسالن بود.
پوزخند زد، تلخ و عاری از احساس.
نمی تونستم باور کنم. شوک بدی بود. اینکه این همه سال خودمو ازتهرانی ها می دونستم و حاال از خون شایان ها بودم. منصوری گفته
بود که با پدرم دوستای صمیمی بودن. اینکه شاهد عشق بین کامران و
مادرم بوده. می گفت خیلی
وقته دنبالمه که این مدارکو بهم بده ولی

خب بعد از اون اتفاق دیگه اثری از من پیدا نکرده
.پدرم به زمان االن تا
هشت سال پیش زنده بود، ولی
اینجا زندگی نمی کرد. توی فرانسه
توی تنهایی و غربت، تا اینکه در اثر این بیماری
جونشو از دست می ده.
منصوری روزای آخر عمرشو
می گذروند و روی ویلچر گوشه
نشین شده بود. گفت قبل از مرگم باید این راز رو
بهت می گفتم. گفت
کامران ازم خواست هیچ وقت
بهت هیچ حرفی از هویت واقعیت
نزنم، ولی تو باید بدونی که کی هستی. تو هم یکی

هستی مثل شایان و
واسه همین همیشه ازت متنفر
بودم، چون زیر دست اون عوضی
بزرگ شدی و جلوی من قد علم کردی. گفت پدرت
هیچ وقت مثل
شایان نبود. می دونستم با گفتن

2988

حقایق هنوزم سعی داره منو آزار بده.
این مرد بازم داشت توی لباس گرگ نقش بازی می
کرد. اون اوایل که
فهمیده بودم برام اهمیت زیادی

داشت، ولی کم کم همه چیز رو
فراموش کردم، چون تو رو پیدا کردم. خیلی جالبه،
زندگیم شده بود
مثل یه پازل که یه قسمتشو گم
کرده بودم و تو اون قسمت گم شدم
بودی! کنارم بودی اما نمی تونستم تو رو برای
همیشه داشته باشم.
چقدر سخت بود و این عذابو با تموم
وجود حس کردم. وقتی نداشتمت
خودمو با گل های یاس سرگرم می کردم و اگه
هفته ای چهار روز به
امیر اینا سر می زدم، بیشتر محض
خاطر اون گال بود. مهناز خانمو مثل

مادرم می دونستم و امیر رو مثل برادرم. وقتی قرار شد هویتمو ازت
مخفی کنم، شدم آرتام. این
پیشنهاد امیر بود که اسم برادرشو انتخاب
کنم.
ارسالن چی؟ چطور پاش توی زندگیمون باز شد؟
ارسالن از خیلی وقت پیش دنبال من بود. حتی
وقتی هنوز تو رو پیدانکرده بودم. اون زمان هم
حس
می کردم یکی همیشه سایه به سایه
دنبالمه، ولی نمی دونستم اون آدم ارسالنه. فکر می
کردم مرده. اون

موقع که دنبالش بودم بهم گفتن
کشته شده، ولی زنده بود و دنبال یه
موقعیت مناسب که بهم ضربه بزنه. حتما وقتی تو
رو دیده نقشه اش رو
عوض کرده.

2990

به پشت رو تخت دراز کشید و دستاشو روی
سینش قالب کرد. نگاهش
به سقف بود و نگاه من به اون.
اونم گرگ بود. یه گرگ زاده! نتونست عوض بشه،
نخواست که تغییرکنه. حاضر بود به هر ریسمون

پوسیده ای چنگ بزنه، فقط بتونه
منو شکنجه کنه. حرص و طمع چشماشو کور کرده
بود. وجودش پر بود
از نفرت و کینه بود.
سرشو چرخوند سمتم و نگاهم کرد و با یه مکث
کوتاه گفت: منم یه روز
جای اون بودم ولی ارسالن
نبودم. اگه راه و رسم اونا رو قبول
داشتم، االن اینجا نبودم.
با لبخند سرمو تکون دادم. موهامو از توی صورتم
کنار زدم و گفتم:
آقای سعیدی کجاست؟! توی این
مدت ندیدمش.

آلمان زندگی می کنه، پیش پسرش. ولی تا چند ماهه دیگه بر می‌گرده.

چشمای خواب آلودمو که دید لبخند زد و گفت دیگه خوابت گرفته:

آره؟

اوهومو صورتمو توی بالش فرو کردم. با شنیدن صداش نگاهم چرخید روش.

بیا اینجالبخند زدم و گفتم: نچ نمی شه..

با تعجب گفت: چرا؟!

خندیدم: خه می ترسم نصف شب حالم بد بشه دقیقا دم سحر که می.

شه به هر چی بوی اطرافم حساس

می شم، چه عطر و گل، چه تن و
بدن تو و حتی خودم.
- پس به خاطر همینه که این مدت با فاصله ازم
می خوابیدی؟!

2992

دقیقا! ولی دکترم می گفت چند ماه اول این
جوریه، کم کم خوب‌می شم. البته االن خیلی بهترم،
تا
یه ماه پیش که صبح ها نمی تونستم
تکون بخورم.
دستشو گذاشت زیر سرش. هر دو به پهلو خوابیده

بودیم. سکوت
بینمون چشمامو سنگین کرد. این
قدر بهم خیره شد و با نگاهش صورتمو
نوازش کرد که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و
خوابم برد. یه خواب پر
از آرامش!
***

رفت جلوی آینه، داشت یقه ی پیراهنشو درست
می کرد.
دلخور گفتم: می خوام بدونم چی می شه باهاش
حرف بزنم؟!
اخماشو طبق معمول کشیده بود توی هم. یه نگاه
جدی هم چاشنیش
کرد و توی همون حالت که کتشو

2993

می پوشید گفت: دلارام یه بار گفتم
نه بگو خب، این قضیه از نظر من منتفیه.
لجمو در آورده بود. دستمو به کمرم گرفتم و آروم از روی تخت بلند
شدم: ولی این نظر توئه نه من!
فرهاد مثل برادر منه، دوست دارم سر
و سامون بگیره! کی بهتر از بیتا؟! با وقار، متین، فهمیده، درست مثل
فرهاد.
یه کم از عطر همیشگیشو زد به گردنش و کمی هم به مچ دستش و در

حالی که ساعت مچیشو می
بست، با همون حالت قبل که حاال جدی
تر هم شده بود گفت: من دارم می رم، همه چیز رو
به بی بی سپردم، تا
نیم ساعت دیگه می رسه. اگه
به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن،
سر راه می گیرم میارم.

2994

جوابشو ندادم، در عوض با اخم رومو ازش گرفتم. با
کمی ناز سرمو
کشیدم عقب. بازوهامو گرفت و سرشو آورد جلو

.نگاه من به پنجره ی
اتاق بود و سنگینی نگاه اون به نیم
رخ گرفته ی من.
این موضوع این همه برات اهمیت داره که به
خاطرش اوقات هردومونو تلخ می کنی؟!
از گوشه ی چشم نگاهش کردم: اگه اهمیت نداره
بذار با بیتا حرف بزنم.
با لبخند گفت: چون اهمیت نداره می گم نمی
خوام باهاش حرف بزنی.
اصال به ما چه؟!
بدخلق شدم. نشستم لب تخت. سکوتش عصبیم
می کرد. با سر انگشتام
ساتن براق رو تختی رو لمس
می کردم. حضورشو پشت سرم
احساس کردم. حتی برنگشتم نگاهش کنم، فقط

صداشو شنیدم که
گفت: عصر که برگشتم در موردش

2995

حرف می زنیم. مراقب خودت باش.
یادت نره که چی گفتم.
سرمو بلند نکردم. می دونستم از کم محلی متنفره
و حاال اینو از صدای
بازدم عصبی نفس هاش می
تونستم بفهمم. یه نفس عمیق کشید و با
قدم های بلند بدون خداحافظی از اتاق رفت بیرون
.هنوز در کامل بسته

نشده بود که سرمو چرخوندم
سمتش و خواستم چیزی بگم که
صدای کوبیده شدنش دلمو لرزوند!
پوفی کردم و چشمامو بستم. بچه توی شکمم لگد
زد. چشمامو باز
کردم دستمو گذاشتم روش. نازش
کردم و با لبخند کم رنگی که روی
لبام بود، زمزمه کردم: شیطونی نکن مامانی، چیزی
نیست؛ فقط یه
کوچولو روی اعصاب بابات رژه رفتم؛

2996

ولی حقش بود نه؟!

نفسمو دادم بیرون و کمی بلندتر گفتم: آخه بابات چرا این قدر غد و یه دنده است؟!

شکمم منقبض شد. خندیدم. از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. کمرم یه کم درد می کرد.

ماه آخر بارداریم بود و طبق گفته ی دکتر این دردهای گاه و بیگاه طبیعی بودند!

از اون فاصله نگاهمو دوختم به خیابون تا شاید ماشینشو ببینم. چند دقیقه همون جا موندم تا اینکه در پارکینگ باز شد و ماشین آرشام با سرعت اومد بیرون! هنوزم عصبانیه! تا هر کجا که می شد با نگاهم

بدرقش کردم! پرده رو انداختم.
مثل هر روز صبح که تنها می شدم با دخترم حرف می زدم. توی همون
حالت که داشتم تختو مرتب

2997

می کردم گفتم: بابات خیلی کله شقه!
لبخند زدم و ملحفه رو کشیدم روی تخت: ولی به حرفش گوش نکن،
اون می گه چشمات به من بره،
ولی من می گم عاشق چشمای بابا آرشامتم!

دردم بیشتر شده بود. اخمامو ناخوداگاه کشیدم
توی هم و نشستم روی
صندلی. سعی کردم فکرمو
مشغول کنم تا این درد یه جوری از یادم
بره! بچمون دختر بود، اینو دکترم توی آزمایش
سونوگرافی که انجام
داد بهم گفت. رنگ اتاقشو صورتی
مات انتخاب کرده بودیم. لوازمو
لباسا و عروسکاشم همه دخترونه بود!
رفتم توی فکر، به حرفای خودم و فرهاد توی
مهمونی. دیشب خونه ی
پری اینا دعوت بودیم. امیر از

2998

فرهاد هم خواسته بود توی مهمونی
باشه. بیتا هم واسه یه هفته همراه مادرش اومده
بود تهران. اونجا چند
بار نگاه فرهاد رو روی بیتا دیدم
و غافلگیرش کردم! تا اینکه طاقت
نیاوردم و از خودش پرسیدم. اولش یه کم من من
کرد و خواست از
زیرش در بره، ولی نذاشتم. وقتی
دید چاره ای نداره همه چیز رو گفت.
اینکه مدتیه به بیتا عالقمند شده! خدا می دونه که
چقدر خوشحال
شدم. دوست داشتم تموم خوبی
هاشو یه جوری جبران کنم. بیتا از همه

نظر دختر خوبی بود و اینکه احساس می کردم
نسبت به فرهاد بی میل
نیست. از دیشب هر چی به
آرشام می گم بذار با بیتا حرف بزنم می

2999

گه نه؛ به ما ربطی نداره. فرهاد اگه این قدر روی
تصمیمش مصره، بره
جلو و مرد و مردونه بگه که بیتا
رو می خواد، دیگه چرا تو واسطه
بشی؟!
ولی فرهاد برادرم بود، نمی تونستم نادیدش بگیرم

.ولی آرشام هم هنوز
همون آرشام مغرور و یه دنده
ای بود که هیچ حرفی جز حرف
خودشو قبول نداشت! اما باالخره راضیش می کنم؛
هر طور که شده!
صدای زنگ در رو که شنیدم به خودم اومدم. بی
بی بود. با لبخند اومد
تو و صورتمو بوسید.
ای وای مادر چرا تنت سرده؟! نمی دونم بی بی،
کمرمم خیلی درد می کنه!کمکم کرد بشینم روی مبل
.چادرشو برداشت و نشست کنارم. دستمو
توی دستش گرفت و مهربون

گفت: دخترم حتما فشارت افتاده.
رنگ به رو نداری. دلتم درد می کنه؟!
سرمو تکون دادم: آره، دلم.
نگران شد: خدا مرگم بده، دختر این ماه باید بیشتر مراقب باشی.
دور از جونت بی بی. آخ؛ ای بی بی، بی بی!با دردی که یهو دلم پیچید، دستمو به شکمم گرفتم و خم شدم. بی
بی بنده خدا که هول شده بود
با ترس گفت: یا فاطمه زهرا! دلارام،
دلارام آروم باش دخترم.
از درد گریم گرفته بود: نمی تونم بی بی، فکر کنم وقتشه. خیلی درد

دارم!
با اینکه از سنش بعید بود، ولی تر و فرز از جاش
بلند شد و رفت سمت
تلفن. نگران بود و دستاش می
لرزید. چشمامو بستم و سرمو به مبل

3001

تکیه دادم.
الو پسرم، هر جا که هستی زود بیا خونه. زنت
حالش خوش نیست. نه‌مادر نگران نشو، انگار
وقتشه.
باید برسونیمش بیمارستان. باشه

باشه، فقط مواظب باش هول نکنی مادر توی جاده
بال مال سر خودت
بیاری. خدا پشت و پناهت.
الی پلکامو باز کردم. بی بی گوشی رو گذاشت روی
تلفن و رفت سمت
اتاق: لباساتو میارم بپوش، االن
شوهرت می رسه می ریم بیمارستان!
نای حرف زدن نداشتم. ضربان قلبم رفته بود باال و
روی پیشونیم و
پشت لبم عرق سرد نشسته بود.
درد هر چند دقیقه یه بار می گرفت و
ول می کرد و خدا می دونه که وقتی می گرفت،
چقدر درد می کشیدم
و لبمو می گزیدم تا صدای جیغ

3002

و نالم بلند نشه!
به کمک بی بی لباسامو پوشیده بودم. صدای
چرخش کلید توی قفل و
بعد هم در با شتاب باز شد و
هنوز خودش توی درگاه ظاهر نشده بود
که صدای دادش توی خونه پیچید: بی بی، بی بی
دلارام کجاست؟!
بی بی دوید سمتش و گفت: پسرم آروم باش،
اتفاقی نیفتاده که. خدا رو
شکر حالش خوبه، فقط درداش
نزدیک شده، بجنب!

آرشام بدون توجه به حرفای بی بی با دیدن من که
ولو شده بودم روی
مبل، دوید سمتم و با نگرانی دو
زانو روی زمین نشست. دستمو توی
بی اعتنا بود. ». نکن واست خوب نیست «
:دستش گرفت و سرماشو
حس کرد. این بار که دردم شروع شد دیگه
نتونستم جلوی خودمو
بگیرم و با گریه ناله می

3003

کردم. مثل مار به خودم می پیچیدم و

بی بی زیر گوشم دعا می خوند و لرزون فوت می
کرد توی صورتم. با پر
چادرش آروم صورتمو باد می
زد.
از تو کوره ی آتیش بودم ولی تنم سرد بود! چشمام
بسته بود و قطرات
داغ اشک صورت یخ زدم رو می
شست و گرمای اونا هم نمی
تونست سرمای تنمو از بین ببره.
بی بی با بغض گفت: بچم داره می لرزه. تنش
سرده؛ می ترسم فشارش
از اینم بیاد پایین تر. حالش
خوب نیست پسرم تو رو خدا یه کاری
کن!
سرعت آرشام زیاد بود. صدای اونم می لرزید: هولم

نکن بی بی، چیزی
نمونده، االن می رسیم. زنگ

3004

زدم به دکترش گفتم داریم می ریم
بیمارستان.
و از پنجره رو به ماشین جلویی که آروم حرکت می
کرد و جلوی آرشام
رو گرفته بود داد زد: مرتیکه
بکش کنار، این همه بوق می زنم مگه
کری؟ بکش کنار بهت می گم!
نفهمیدم یارو چی گفت ولی آرشام تا راه واسش باز

شد؛ پاشو گذاشت
روی گاز. حالم به قدری بد بود
که نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان
و منو بردن بخش زایمان.
***
آرشام
کالفه توی موهام دست می کشیدم و طول و
عرض راهرو رو قدم می
زدم. توی حال خودم نبودم.

3005

موقعیت جوری نبود که به خودم مسلط

باشم.
یکی از پرستارا که از اتاق اومد بیرون، بی اختیار
سرش داد زدم: یکی
توی این خراب شده نیست جواب
منو بده؟!
با اخم گفت: چه خبرته آقا بیمارستانو گذاشتی روی
سرت؟ کارایی که
گفتم رو انجام دادید؟
به اتاق اشاره کردم: دادم دکترتون برد تو. یکیتون
یه جواب درست و
حسابی نمی ده. زنم حالش
چطوره؟!
سکوت کرد. همون موقع خانم دکتر از اتاق اومد
بیرون و گفت: چه
خبره؟ چرا داد می زنی آقای محترم؟!

مگ ...

3006

توپیدم: حوصله ی شنیدن حرف اضافه رو ندارم
خانم؛ فقط بگو زن من
حالش چطوره؟
بهش برخورد و اخماشو کشید توی هم، ولی صدای
من این قدری بلند
و جدی بود تا همونی رو بگه که
به خاطرش روی اعصابم کنترلی
نداشته باشم.
آروم گفت: شما صداتونو بیارید پایین تا من

جوابتونو بدم. خانمتون
حالش خوبه، ولی بچه توی وضعیت
نرمالی نیست. جز عمل سزارین راه
دیگه ای نداریم.
توی شوک بودم.
یعنی چی؟! یعنی چی که بچه حالش خوب
نیست؟! زنم چی؟ دلارام‌که ...

3007

گفتم که حال خانمتون خوبه. گر چه اگه عجله
نکنید ممکنه جون‌ایشونم به خطر بیفته. من
زایمانشو

طبیعی پیش بینی کرده بودم؛ ولی
قبال هم به خودش گفته بودم ممکنه وادار بشیم
سزارینشون کنیم. دو
ماه آخر بارداریش وقتی مجددا
سونو انجام شد اینو بهش گفتم. حاال
هم راه دیگه ای نداریم.
خیلی خب هر کار که می دونید الزمه انجام بدید
.هیچی ازتون نمی‌خوام فقط جون زنمو نجات
بدید؛
وگرنه ...
عصبی گفت: آقای محترم ما به وظیفمون عمل می
کنیم. اینجا جای
تهدید و این حرفا نیست! مجبورم
نکنید به حراست خبر بدم که ش ...

3008

یه قدم رفتم جلو که اونم یه قدم رفت عقب و کنار پرستار ایستاد.

انگشتمو جلوی صورتش تکون دادم

و جدی و محکم گفتم: شما پای هر چی که می خوای بذار؛ فقط یه تار مو از سر زنم کم بشه این بیمارستانو با تموم دم و دستگاه و پرسنلش روی سر تک تکتون خراب می کنم.

پوزخند زدم: اون موقع می خوام ببینم کی از وظیفه و این چرت و پرتا

حرف می زنه؟!

به اتاق اشاره کردم و بلند گفتم: حاال برو تو و کارتو انجام بده.

مات و مبهوت ایستاده بود منو نگاه می کرد که بلندتر گفتم: د یاال برو

تو!

ترسو توی نگاه جفتشون دیدم. با تک سرفه ای خودشو جمع و جور

کرد و بدون اینکه چیزی بگه سریع

3009

رفت توی اتاق.

بی بی اومد کنارم و گفت: پسرم آرامشتو حفظ کن به فکر قلبتم باش.

مادر، تازه چند ماهه عمل کردی.

این بنده های خدا هم دارن

وظیفشونو انجام می دن. چکارشون داری؟!

به دیوار راهرو تکیه دادم. گرفته و عصبی گفتم: چی داری می گی بی

بی؟ مگه نمی بینی حال و روزمو؟

مکث کردم: امروز ازم دلخور بود، منم توی همون حالت ولش کردم

رفتم شرکت. نگرانشم، شاید به

خاطر من ...

سکوت کردم. بی بی نشست روی صندلی و گفت: فکرتو مشغول نکن

پسرم. این جر و بحثا بین همه ی

زن و شوهرا هست. ماهایی که سن

3010

و سالی ازمون گذشته می گیم نمک زندگیه
.جوونای امروزی هم یه کم
ناز دارن، باید نازشونو خرید.
دلارام خیلی دوستت داره، می
شناسمش، می دونم چیزی توی دلش نیست.
نفسمو با آه عمیقی بیرون دادم و چیزی نگفتم،
فقط سالمتیش برام
مهم بود.
بعد از پر کردن فرم رضایتنامه و تشکیل پرونده،

دلارام رو بردن اتاق
عمل. می گفتن بچه توی حالتی
نیست که طبیعی به دنیا بیاد. هر دقیقه
از فشار فکر و خیال بیشتر عصبی می شدم. به
هیچ کس خبر ندادم. تا
وقتی یه خبر خوش از این اتاق
لعنتی نشنوم، حاضر نیستم دل از این
راهرو و سکوت سردش بکنم!
تا اینکه پرستار لبخند به لب اومد بیرون.

3011

تبریک می گم، هم حال خانمتون خوبه هم دختر

کوچولوی ناز وخوشگلتون!
نتونستم لبخندمو پنهون کنم، نتونستم چشمامو ببندم و اونا شاهد
خوشحالیم نباشن. نتونستم!
دستمو بردم تو جیبم و به عنوان مژده گونی ده تا تراول پنجاهی بهش
دادم.
با لبخند گفت: ما هنوز بچه رو نشونتون ندادیم آقای تهرانی.
همین که خبر سالمتیشونو دادید کافیه. کی می تونم ببینمشون؟! عجله نکنید. خانمتون به هوش بیاد منتقل می شن بخش؛کوچولوتونم همون موقع پرستار میاره توی
اتاق پیش مادرش.
االن نمی تونم ببینمش؟! شما که تا االن صبر

کردید، این چند دقیقه رو هم تحمل کنید. بااجازه!

3012

از کنارم رد شد. بی بی با خوشحالی دستشو بلند
کرد و گفت: خدایا
هزار مرتبه بزرگیتو شکر.
و رو به من گفت: پسرم چشمت روشن. دختر
برکت خونه ی پدر و
مادره. نور امید دل پدر و مادره. خدا
خیلی دوستت داشته که خونه اتو
پر نعمت کرده. مادر چشم و دلت روشن.
لبخند زدم و گفتم: من می رم شیرینی بگیرم بیام،

شما همین جا باش.

باشه مادر برو خدا به همراهت. فقط پسرم داری می ری یه قدر پول‌صدقه بده.

سرمو تکون دادم و دویدم سمت راهرو. سه تا جعبه شیرینی گرفتم و

یکی دادم پذیرش و یکی هم به خود خانم دکتر و بقیه رو دادم دست یکی از پرستارا تا توی بخش بین بیمارا و همراهاشون پخش کنه!

3013

وقتی رسیدم تازه می خواستن دلارام رو بیارن توی

بخش. روی تخت
می لرزید. رنگش مهتابی تر از
همیشه شده بود و دندوناشو روی هم
فشار می داد. از درد ناله می کرد.
با دیدنش توی اون حال و روز نتونستم خودمو
کنترل کنم و سر یکی از
پرستارا که توی اتاق بود داد
زدم: این جوری می گین حالش
خوبه؟!
آقا ازتون خواهش می کنم اینجا دیگه داد و قال
راه نندازید. لرز ودرد از عوارض بعد از عمله. مشکلی
نیست، تا چند دقیقه ی دیگه آروم
می شن. خواهش می کنم برید بیرون بذارید ما به
کارمون برسیم!
ملحفه ای که توی دستاش بود رو کشیدم و گفتم

برو یه پتوی دیگه:
بیار.

3014

مات مونده بود سر جاش. گفت: ولی ...
ولی و اما و اگر نداریم خانم، برو یه پتوی دیگه بیار بنداز روش. این‌کمه.
با تردید نگاهم کرد و عصبی رو به همکارش گفت خانم شکوری برو یه:
پتوی دیگه بیار.
همون موقع یه تخت چرخدار کوچیک که دورش حفاظ داشت توسط

یکی از پرستارا اومد توی اتاق و
نگاهم برای اولین بار روی صورت
نوزادی افتاد که چشماشو بسته بود و صورت
کوچولو و سفیدش زیر نور
اتاق کمی به قرمزی می زد.
با دیدنش یه حس خاصی بهم دست داد، ولی
جرات نداشتم قدم از قدم
بردارم و برم سمتش. پرستار
با یه پتوی دیگه اومد توی اتاق و
حواسم از روی بچه پرت شد.

3015

قبل از اینکه بندازه روی دلارام، از دستش گرفتم و خودم آروم کشیدم

روش. لرز تنش کمتر شده بود.

خم شدم و جلوی اون همه پرستار

پیشونیشو بوسیدم. سرد بود. لباش تکون خورد و اسممو صدا زد.

گفتم: همین جام دلارام،

تو آروم باش!

هیچی نگفت؛ چشماش بسته بود.

پرستار: آقای تهرانی بفرمایید بیرون چند لحظه.

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو تکون دادم. از اتاق رفتم بیرون، بی بی

همه رو خبر کرده بود.

رو به امیر گفتم: تو چرا شرکتو ول کردی؟!

امیر: تا پری بهم زنگ زد خودمو رسوندم!

پری اومد جلو و گفت: حالش چطوره؟ پرستارا نذاشتن هممون بریم تو.

- خوبه تازه می خواستم برم بچه رو ببینم که گفتن برو بیرون!

3016

امیر خندید: برادر من، با این قد و هیکلت رفتی تو اتاق اونم تو بخش

زنان؛ خب معلومه بیرونت می

کنن! در ضمن اونام دارن کارشونو

انجام می دن! شاید ای ...

پوزخند زدم: تو یکی دیگه د م از وظیفه شناسیِ اینا

نزن که به اندازه
ی کافی امروز شنیدم!
بی بی: من می رم پیشش، یه نفرو می ذارن تو بمونه!
چطور؟! منم که یه نفر بودم‌خندید: مادر تو مردی.
نمی شه که، درست نیست.
ولی شوهرشم‌امیر بازومو گرفت: آرشام کوتاه بیا!.
رو به بی بی گفت: شما برو پیشش بی بی.
***
دلارام

3017

جای بخیه هام درد می کرد و از همه بدتر کمرم بود
.پرستار هر کار می
کرد بچه سینمو نمی گرفت. بی
بی کمک کرد و با کمک اون بچه
سینمو گرفت و با اون لبای کوچولو و سرخش آروم
مک می زد و شیر
می خورد.
خدایا چه حس خوبی! یه حس فوق العاده است،
یه حس خاص! حسی
که باعث شد دردمو فراموش کنم
و نگاهمو به صورت نوزادی بدوزم
که مادرش من بودم. تو آغوشم بود و با ملچ و
ملوچی که راه انداخته
بود قند تو دلم آب می شد. احساس
مادر شدن، مادر شدن حقیقی و یه

جور حس هیجانی که برام تازگی داشت!
آرشام اومد تو و با دیدن من تو اون حالت جلوی در مکث کرد. لبخند
زد و اومد طرفم. بدون اینکه

3018

نگاهشو از تو چشمام بگیره خم شد و
اول گونه ی من و بعد هم گونه ی بچه رو بوسید.
و با یه لحن بامزه گفت: چه سر و صدایی راه انداخته!
خندیدم که جای بخیه هام درد گرفت و اخمام جمع شد.

آرشام خواست چیزی بگه که پرستار تو درگاه ایستاد و گفت:
همراهاتون می خوان بیان داخل.
آرشام تند برگشت سمتش و گفت: الزم نکرده!
پرستار تو درگاه خشکش زد که آرشام به من اشاره کرد و گفت: قاطی
اون همراها م رد م هست!
پرستار که پی به منظور آرشام برده بود، سرشو تکون داد و پشت چشم
نازک کرد و رفت بیرون.
بی بی با لبخند رو به آرشام که هنوز اخماش تو هم بود، گفت: پسرم
امروز کلی به این بنده خداها
توپیدی. پرستارا تا اسمت میاد با ترس و

3019

لرز اجازه ی ورودتو می دن!
خندم گرفته بود، ولی جلوی خودمو می گرفتم؛
چون جای زخمم درد
می گرفت و می سوخت.
آرشام کالفه گفت: اعصاب واسه آدم نمی ذارن! بی
بی یه کدومشون
جواب درست و حسابی به آدم
نمی ده.
بچه خوابش برده بود و دیگه شیر نمی خورد. بی
بی خواست از بغلم
بگیرش که آرشام نذاشت و زودتر

از بی بی دستاشو آورد جلو.
با لبخند نوزاد رو گذاشتم تو بغلش و لباسمو بی بی مرتب کرد. محوش
شده بودم، محو کسی که مرد
زندگیم بود و بچه ای که ثمره ی این
زندگی پر از عشق بود؛ عشقی که آسون به دست نیومد!

3020

نگاه آرشام به صورتش بود، به صورت معصوم و چشمای بسته ی
نوزادی که مثل یک شی شکستنی و

باارزش توی آغوش خودش جای
داده بود. نگاهش آروم و قرار نداشت؛من و بی بی
فقط نگاهمون رو آرشام و حرکاتش بود که ظاهرا
سنگینی این نگاه رو
حس کرد و برگشت.
با دیدن ما جدی شد و گفت: چیه؟! بهم نمیاد؟!
بی بی خندید و چیزی نگفت، ولی من گفتم: اتفاقا
خیلی هم بهت میاد؛
واسه همینم داشتیم نگاهت
می کردیم!
لبخند زد و همون موقع در باز شد. پری و امیر
همراه مهناز خانم و
لیلی جون اومدن تو.
***

3021

چهار تا شش هفته طول کشید تا کامل جای بخیه ها ترمیم بشه. تو
این مدت دکتر تجویز کرده بود
باید استراحت کنم، چیزای سنگین بلند نکنم و بیشتر از مایعات استفاده کنم. بی بی و پری یک دقیقه هم
تنهام نذاشتن. تا عصر پیشم بودن
و عصر به بعد هم آرشام کنارم بود. با
اینکه خسته بود، ولی این خستگی رو به روی جفتمون نمیاورد و تو
نگهداری بچه کمکم می کرد. نصف

شب نمی ذاشت بلند شم؛ با اینکه
واسه بچه اتاق مجاورو آماده کرده بودیم، ولی نی
نی الالشو آورده بودیم
تو اتاق خودمون.
هیچ کدوم سر اسمش به کسی حرفی نزده بودیم
تا اینکه قرار شد یه
مهمونی خانوادگی ترتیب بدیم
و اونجا اسم نوزاد رو عنوان کنیم.

3022

براش شناسنامه گرفته بودیم، منتهی کسی از
اسمش چیزی نمی

دونست!

شب مهمونی همه بودن. یه بلوز آستین بلند شیری با یه دامن چین دار
بلند همرنگش تنم کرده بودم
که تو حاشیه های دامن طرحای جالب
و نقره ای رنگی گلدوزی شده بود و وسط بلوزمم به حالت کج از همون
گلدوزی کار شده بود. یه شال
حریر شیری با رگه های نقره ای هم
سرم کردم و گرشو از زیر موهام رد کردم و به حالت پاپیون کج بستم.

دخترم تو بغل پری بود و با امیر داشتن قربون صدقش می رفتن. فرهاد
و بیتا کناری نشسته بودن و
داشتن با هم حرف می زدن؛ ظاهرا

بحث سر یکی از عمل های فرهاد بود که بیتا
کنجکاو بود در موردش
بدونه.

3023

جمعمون شاد و خانوادگی بود که آرشام رو به همه
گفت: خب نوبتی
هم که باشه نوبت ...
پری، امیر، فرهاد و بیتا جملشو بریدن و گفتن
:انتخاب اسم این خانم
خوشگله است؟!
آرشام سرشو تکون داد. پری رو به من گفت: بگید

بابا دقمون دادید! این
قدر که سر اسم این کوچولو
کنجکاوی کردما اگه سر سواالی
امتحان ریاضی دبیرستانم دقیق بودم اون سالو رد
نمی شدم!
خندیدیم.
آرشام صداشو صاف کرد و گفت: از اونجایی که
دلارام خودش این اسمو
پیشنهاد کرد، منم ازش استقبال
کردم. دخترمون دو حرف اول
اسم باباش و دو حرف آخر اسم مادرشو داره پس
...
امیر رو به هر دومون گفت: آرام؟!

3024

من و آرشام با لبخند سر تکون دادیم. لبخند روی لبای تک تکشون
نشست و بی بی گفت: واسه
سالمتی نوه ی خوشگلم، آروم دل بی بی یه
صلوات محمدی!
لّ ع لی م ح م ّ د و آلِ محمد »
« اَللّهم ص ّ
بی بی: ان شاء اهلل همیشه در پناه خدا و زیر
سایه ی پر برکت پدر و
مادرش سالمت و خوشبخت باشه.
اسمشم مثل خودش قشنگه. به رخ
ناز و آرومش میاد بچم ماشااهلل!

سرمو چرخوندم، آرشام داشت نگاهم می کرد و به روم لبخند پاشید. پر
از عشق و من نگاهمو همراه با
لبخندی از جنس احساس تقدیمش
کردم! تو دلم بابت این همه خوشبختی خدا رو شکر کردم.

3025

و مهناز « وان یکاد » اون شب همه به آرام چشم روشنی دادن. پری و
امیر یه جفت النگو؛ وای که چه
کوچولو و خوشگل بودن. بی بی پالک

جون و بیتا هر کدوم یه دونه سکه ی تمام بهار آزادی. فرهاد یه جفت
گوشواره خریده بود که رو هر
کدومش یه نگین سرخ خوشگل و
کوچولو داشت، و اما کادوی آرشام! دو تا جعبه ی مخملی گذاشت توی
دستم که یکیش آبی بود و یکی
دیگش که کمی هم بزرگ تر بود،
قرمز. توی جعبه ی آبی یه پالک زنجیر ظریف به اسم خود آرام بود و
توی جعبه ی قرمز رنگ یه گردنبند
که اینم باز پالک بود ولی بزرگ
تر و خوشگل تر که دور تا دورش نگینای ریز و در عین حال درخشانی
کار شده بود. با دیدن اسم روش

3026

تعجب کردم و برام عجیب بود
!؟« دالشام »
که اول اسم « دال » ؛ اسمو که خوندم همه با
تعجب به آرشام نگاه
کردن که آروم گفت: توقع این نگاه
ها رو داشتم، ولی جوابش خیلی راحته
آخر اسم آرشام. » شام » دلارام و
پری خندید و رو به من گفت: دلی شوهرت تو
مخفف کردن اسما
استادها! اون از اسم بچتون اینم از

اسم رو پالکت؛ یعنی خالقیت به این
می گن ها!
به گردنبند من اشاره کرد و همه خندیدن.
آرشام نگاهم کرد و با لبخند گفت: طالساز می گفت
نمی شه هر دو تا
اسمو روش حک کرد. حک هم
بشه ناخواناست؛ منم گفتم این کارو

3027

بکنه به نظر خودم که جالب اومد.
با لبخندی که هیچ وقت قصد کم رنگ شدنو
نداشت، نگاهش کردم و

سرمو تکون دادم. این کارش در
عین حال که برام عجیب بود ولی
دوستش داشتم. دالشام خیلی جالب بود و از
دیدنش ذوقی تو دلم
نشسته بود که دوست نداشتم یه
لحظه نگاهمو از روش بگیرم.
موقع شام آرام گریه می کرد. مجبور شدم برم توی
اتاق. آرام داشت
شیرشو می خورد که آرشام با یه
سینی پر از غذا اومد تو و سینی رو
گذاشت روی تخت. با دیدن دو تا بشقاب و دو تا
قاشق و چنگال لبخند
زدم.
به شوخی گفتم: چرا دو تاست؟! این کوچولو که
هنوز غذاخور نشده!

نشست کنارم

3028

بابای این کوچولو که غذاخور هست، نیست؟!
خندیدم.
ولی جلوی مهمونا زشته تنهاشون گذاشتی؟!جدی گفت: غریبه که نیستن. تعارفشون کردم و خودمم اومدم اینجا.
یه برگ از کاهوهای ریز شده توی بشقاب سالدو گذاشتم دهنم و
گفتم: خب همون جا کنارشون شامتو می خوردی.

نگاهش به بشقاب غذاش بود که گفت: پایین نمی رفت!

با تعجب گفتم: چی؟!

یه قاشق پلو گذاشت دهنش و گفت: غذا!

خندیدم. آرام سینمو ول کرد، خوابش برده بود. با احتیاط گذاشتمش

توی تختش و برگشتم کنار آرشام

ایستادم.

- آرام که خوابید بریم پیش بقیه.

3029

دستمو گرفت و نشوندم روی تخت.

بگیر بشین شامتو بخور بعد می ریم آخه زشته!.
اخم کرد و قاشقو داد دستم: زشت اینه که شام نخورده از در این اتاق
بری بیرون. صدای قاشق و
چنگاالشونو که می شنوی، بهشون بد نمی گذره. تو غذاتو بخور.
با لبخند یه کم خورش فسنجون ریختم روی برنجم و گفتم: یعنی من
عاشق این استدالل و منطقتم؛
می دونستی؟!
سرشو تکون داد و با همون لحن گفت: االن فهمیدم.
کنار هم شاممونو خوردیم و از اتاق رفتیم بیرون.
بنده خداها شامشونو که خورده بودن هیچ، میزو هم جمع کرده بودن.

با کلی شرمندگی ازشون معذرت

3030

خواهی کردم، ولی اونا می خندیدن
و تعارف می کردن؛ مخصوصا پری که از بس سر به سرم گذاشت دیگه
روی پا بند نبودم بس که خندیدم!
آخر شب بعد رفتنشون دیگه کاری نبود که انجام بدم. آرام دو مرتبه
بیدار شد. همه ی کاراشو انجام
دادم و همین که یه کم شیر خورد
خوابش برد. قربونش برم درست مثل اسمش آروم

و ناز بود!

آرشام لباساشو با یه تیشرت نازک آبی کم رنگ و شلوار راحتی عوض کرده بود! خیالم که از جانب آرام راحت شد؛ دستامو از هم باز کردم و از روی خستگی کش و قوسی به خودم دادم و نشستم لب تخت.

آرشام دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود!

- آرشام؟

3031

نگاهم کرد، به روش لبخند زدم.

چرا تو فکری؟!با یه نفس عمیق به پهلو خوابید

:حوصله داری امشب یه کم با هم

حرف بزنیم؟!

سرمو تکون دادم و چهار زانو رو تخت نشستم: آره،

چرا که نه!

یه کم تو چشمای هم نگاه کردیم که لباشو با نوک

زبونش تر کرد و

گفت: یادته بهت گفته بودم شب

عروسی امیر و پری یه نامه به دستم

رسید که از طرف ارسالن بود؟!

سرمو تکون دادم.

اون نامه رو شیدا آورده بود!جفت ابروهام از

تعجب خود به خود رفت باال: چی؟!

سرشو تکون داد و با اخم کم رنگی گفت: شیدا و

ارسالن با هم
قصدشون انتقام بود.

3032

تو اینا رو از کجا می دونی؟! هنوز آرامو باردار بودی که یه روز سروان زنگ زد رو گوشیم و ازم‌خواست یه سر بیام آگاهی. شیدا
رو دستگیر کرده بودن و اونم به
جرمش اعتراف کرده بود.
پس چرا این همه مدت پنهونش کردی؟! ما دیگه با ارسالن و شیدا و کال هر چی که به گذشته مربوط می شدکاری نداشتیم، واسه چی باید

بی خود و بی جهت ذهنتو مشغول می کردم؟ االن دیگه همه چیز تموم شده!

با شیدا چکار کردن؟!سرشو تکون داد و به پشت دراز کشید: نمی دونم.

بی مقدمه و بدون فکر پرسیدم: دلربا چی؟! ازش خبر نداری؟!

دوست داشتم بگه نه، دلربا به من چه؟

3033

ولی گفت: خبر دارم.

چشمامو بستم و باز کردم و بدون اینکه بپرسم از کجا؟ گفت: اون موقع

که دنبال شایان بودم از گوشه
و کنار شنیدم برگشته امریکا؛ ظاهرا
همون جا هم با یه امریکایی ازدواج کرده.
یه نفس راحت کشیدم. آرشام متوجه نشد، نمی
دونم چرا ولی از دلربا
بیشتر از شیدا کینه داشتم. شاید
به خاطر عالقش به آرشام!
من من کنان گفتم: یعنی ممکنه که یه روز پلیسا
سر وقت تو هم ...
نگاهم کرد. ادامه ندادم و با لحن اطمینان بخشی
گفت: از چی می
ترسی؟! چه اینجا، چه هر کجای دنیا
که می خواد باشه هیچ قانونی بدون
مدرک و دلیل کسی رو به عنوان مجرم دستگیر نمی
کنه! مگر اینکه

کسی شکایت داشته باشه که در

3034

اون صورت پای پلیس کشیده می شه
وسط. منم نه دست کسی آتو دارم و نه مدرک؛ هر
چی که بودو از بین
بردم.
سرمو انداختم پایین .با حاشیه ی دامنم بازی می
کردم که صداش
آروم و گرفته پیچید تو گوشم: وقتی
مریض بودم، وقتی دکترا گفتن راه
امیدی نیست، وقتی گفتن از بس سیگار کشیدی

که شانس زنده
موندنت زیر پنجاه درصده، وقتی تو
رو نداشتم، وقتی کنارم نبودی که با
نگاهت و صدات بهم بفهمونی هستم و هنوز دارم
نفس می کشم؛ زمان
داشتم واسه فکر کردن واسه
رسیدن به اون چه که باید می فهمیدم!
اینکه گناهکاری مثل من اگه یه روز به دست قانون
حکمش صادر نشه
به دست خدا حتما می شه و اگه

3035

دادگاه و قانون این مردم نتونه واسه
گناهانی که انجام دادم حکم ببره، حتما یه قانون
دیگه هست که این
کارو بکنه.
مکث کرد: نگاهم کن!
سرمو بلند کردم و از پشت پرده ای از اشک زل زدم
تو چشماش. لبخند
زد، خیلی کم رنگ!
اونجا بود که فهمیدم دنیا دار مکافاته و اگه اون
مدارکو از بین بردم‌که دست پلیسا بهم نرسه در
عوض خدا کاری باهام کرد که بفهمم هر
عملی یه نتیجه ای داره. منم داشتم نتیجه ی کارامو
می دیدم، نتیجه
ی شکستن دل اون همه آدم بی
گناه! همکاری با کسی که روح شیطانو

داشت. چه ارسالن و چه شایان هیچ کدوم آدمای درستی نبودن و
وقتی تو ویالی شایان بودی ازم

3036

خواستن وارد گروهی بشم که کارشون
قاچاق اعضای بدن بود. با شایان تموم کرده بودم،
اون می گفت رییستم
باید بگی چشم و من می گفتم
از اول به عنوان رییسم روت حساب
نکرده بودم که حاال دور برداری. فقط یه د ین بود
که ادا شد و بس!

وقتی از کثافتکاریاشون سر در آوردم که تا اون موقع نمی دونستم
ارسالن پست فطرت داره با جسم
و روح آدمای بی گناه چکار می کنه و
تیکه تیکه اعضای بدنشونو صادر می کنه اون ور آب؛ تازه تونستم
بفهمم و ببینم که اطرافم چه خبره
و من فقط یه گوشه از کارای کثیف
شایانو دیده بودم و نه همه رو! دیگه اونجا واسه تو امن نبود. تو هم
قصدت انتقام بود و فقط واسه اینکه
کار دست خودت ندی و بدون اجازه

ی من نری پیش شایان، تصمیم گرفتم تو رو
بفرستم پیشش تا توی
کم ترین زمان ممکن بیارمت بیرون.
این جوری حداقل زیر نظر خودم
بودی ولی تو لج کردی و نمی دونستی اون چه آدم
رذلیه که جون آدما
واسش قد یه اَرز ن هم ارزش
نداره!
چشماشو بست و نفسشو عصبی فوت کرد بیرون
.چند لحظه طول
کشید تا چشماشو باز کرد ولی حاال
نگاهش به دیوار رو به رو بود، به دیوار
اتاقمون.

سرمو چرخوندم. من و آرشام کنار هم! همون
تصویری که اون روز توی
آتلیه انداخته بودیم و همون
عکسی که آرشام با خودش برده بود.

3038

حاال تصویر نقاشی شدش رو دیوار اتاقمون
خودنمایی می کرد، درست
رو به روی تخت!
هنوز آرام به دنیا نیومده بود که یه روز رفت خونه
ی مهناز خانم و
گفت که می خواد اون تصویرو از رو

دیوار پاک کنه. می گفت من که
دیگه اینجا نیستم، پس نمی خوام عکس زنم روی
دیوار این خونه
بمونه.
نگاهش به همون سمت بود که گفت: تو کیش
خواستم جلوی ارسالن
نقش معشوقمو داشته باشی چون
می دونستم ارسالن آدم مطمئنی
نیست و چشمش دختری رو می گیره که علاوه بر
زیبایی یه غرور
خاص هم تو چشماش داشته باشه!
اون موقع بود که دختر می شد طعمه و

ارسالن شکارچی؛ برای به دام انداختنش هم از هیچ کاری دریغ نمی
کرد، از هیچ کاری!
سکوت کرد، خیلی کوتاه! لب پایینشو واسه چند لحظه به دندون گرفت
و ادامه داد: اون موقع که مثال
با هم رفیق بودیم یه روز واسه گردش
با چند تا از بچه ها گروهی زدیم به دل کوه؛ تو راه برگشت به یه
رودخونه برخوردیم، رودخونه ای که
جریان شدیدش حتی صدای پرنده
ها رو هم تو خودش گم کرده بود. بچه ها می خندیدن و می گفتن تو

یه همچین محیط مسکوت و بی
روحی با وجود این رودخونه که هر
کی بیفته توش مرگش حتمیه فقط یه اسم می شه
روش گذاشت؛
رودخونه ی شیطان!

3040

ارسالن می گفت از اونجا خوشش اومده و حتی
یادمه یه چند باری
خودش تنها رفته بود کنار رودخونه.
می گفت محل دنجیه و کسی کار به
کارت نداره! اون موقع نمی دونستم آدم خالفیه و

هنوز دستش واسم رو
نشده بود. وقتی تو رو دزدیده
بود و تو نامش اسم رودخونه ی
شیطانو آورده بود فهمیدم می خواد چکار کنه!
ارسالن خود شیطان
بود، کسی که از اون محل تبعیت
می کرد .از یه همیچن آدمی خیلی کارا
ساخته بود و من از همین می ترسیدم!
طره ای از موهام که اومده بود تو صورتمو با سر
انگشتام فرستادم پشت.
اون موقع که تو کیش بودیم یادمه یه اتاق تو
ویال داشتی که می‌گفتی واست با اتاقای دیگه ی
ویال
فرق می کنه. حتی یادمه یه اسب هم به

3041

اسم طلوع داشتی که هیچ وقت چیزی در موردش بهم نگفتی.
لبخند کجی نشست روی لباش، درست مثل قدیما!
اون اتاق پدر و مادرم بود. مادرم اون اتاقو خیلی دوست داشت و بعداز مرگشون به هیچی دست نزدم و گذاشتم بمونن تا خاطراتمم باهاشون بمونه. شاید تا قبل از بیست سالگی همه ی خاطرات خوبم
خالصه می شد تو یک هفته ای که همگی رفته بودیم کیش و اونجا یه لحظه لبخند از روی لبامون کنار نمی رفت. از ته دل

شاد بودیم و غمی
تو دالمون احساس نمی کردیم
و در ضمن طلوع اسب آرتام بود.
لبخند زدم: خیلی جالبه که اسم برادر تو و برادر امیر شبیه به همه.
سرشو تکون داد و با لبخند گفت: فقط اسم برادر من که تو این دنیا
آرتام نیست!

3042

سکوت کرد و اخماش کشیده شد تو هم. لباش تکون می خورد، ولی

صدایی ازش بیرون نمی اومد. انگار
می خواست یه چیزی رو به زبون
بیاره ولی واسه گفتنش تردید داشت. چند بار
نگاهشو ازم گرفت ...
مردد بود.
چیزی هست که بخوای بگی؟!پوفی کرد و تو
جاش نشست. صداش آروم بود، ولی عصبی.
اون شب تو کلبه که از گذشته ی خودم واست
گفتمو یادته؟! آره، چطور مگه؟! از لیال هم گفتم و
فقط اینکه سزای کاراشو دید، ولی از بعد مرگ‌پدرم
و آرتام چیزی برات نگفتم.
سکوت کردم؛ سکوت کردم تا ادامه بده. مگه چی
می خواست بگه که
واسه گفتنش تردید داشت؟!

خودشو کشید سمتم و دستامو گرفت. با تعجب به حرکاتش نگاه می
کردم که در عین حال هم عصبی
بود و هم ناراحت!
ببین یه چیزی هست که خیلی وقته واسه گفتنش
تردید دارم، امااالن نه ...االن می خوام که بگم
می گم خیلی وقته، چون مربوط به
گذشته می شه؛ مربوط به همون شب. تو کلبه
نگفتم تا یه وقت از
دستت ندم. اون موقع ترس اینو
داشتم، ولی االن نه ...االن نمی ترسم و

فقط نگرانم.

چرا نگران؟! م ...انگشت اشارشو گذاشت رو لبام هیس فقط گوش کن! می تونم نگم و:

هیچ اتفاقی هم نمیفته، ولی با

گفتنش خودمو خالص می کنم. اینکه

3044

االن هیچ حرف نگفته ای بینمون نیست و اینم نباید باشه، خب؟!

با تردید سرمو تکون دادم. قلبم این قدر تند می زد که نبضشو تا زیر

گردنم حس می کردم!

تازه چند روز از چهلمشون گذشته بود. اون شب پیش شایان بودم؛مهمونی گرفته بود و طبق معمول کلی نوشیدنی سرو شد. اون موقع
هنوز وارد گروهش نشده بودم و تازه شروع کرده بودم که نزدیک شایان
بشم. اونم راهو برام باز گذاشته
بود و با اینکه یکی دو باری
تجربشو داشتم، ولی اون شب با خوردن چند لیوان کلم داغ کرد. خیلی
قوی بود و اول قصد خوردنشو
نداشتم، ولی به اصرار شایان تن دادم
به زور نشستم پشت ماشین و خودمو رسوندم خونه. از نظرهوشیاری که
بد نبودم و می تونستم تعادلمو

3045

حفظ کنم، ولی داغ بودم و تنم شده
بود کوره ی آتیش و قصد خاموش شدنم نداشت!
همین که خواستم برم
تو اتاقم برق راهرو روشن شد
و تا برگشتم لیال رو توی لباس
خواب دیدم. برگشتم برم تو اتاق که بازومو گرفت و
گفت کجا بودی تا
این موقع شب؟ دستمو کشیدم؛
قبل از اینکه برم تو اتاق سر راهم
ایستاد. تو اون سن برام جنگیدن با احساسم
سخت بود؛ با اینکه هم

سن و سال مادرم بود! پسش زدم
و بی حال گفتم برو کنار! رفتم تو اتاق
که اونم پشت سرم اومد. نگاهم با نفرت توی
چشماش دوختم و سرش
داد زدم برو بیرون! ولی برخالفش
عمل کرد و بهم نزدیک شد و
شروع کرد به حرفایی زدن که عصبیم می کرد.

3046

کمی مکث کرد و ادامه داد: و یه مشت چرت و
پرت دیگه که اگه توی
اون وضعیت نبودم می گرفتمش

زیر بار مشت و لگد و مثل یه سگ
از خونه پرتش می کردم بیرون، ولی حرفاش ...که نتونستم طاقت
بیارم. دلارام باور کن ...
ساکت شد؛ دستام علاوه بر اینکه سرد بود می لرزید لبای خشکمو رو.
هم فشار دادم تا بغضم نشکنه.
سرم زیر بود؛ صدای آرشامم می
لرزید و با همون کلمه ی اول دستام توی دستای مردونش مشت شد.
دیگه چیزی نمونده بود کار تموم شه؛ یه لحظه الی چشمامو بازکردم و چون در اتاق باز بود سایه ی یه مردو روی دیوار راهرو دیدم.
اولش فکر کردم توهمه ولی حتی صدای قدماشو هم شنیدم. رفتم

سمت در؛ گیجی از سرم تا حدی

3047

پریده بود و حاال اونم با دیدن اون سایه و
صدای پا کم رنگ شد. پیش خودم احتمال می
دادم که دزد باشه. بی
سر و صدا رفتم پایین که وسط
هال دیدمش. گلدون کریستالو از کنارم
برداشتم و آروم رفتم پشت سرش. ناشی بود و
حتی صدای نفساشو که
از سر ترس تند و نامنظم شده
بود رو می شنیدم. دستمو بردم باال که

همون موقع برگشت و با دیدنم از وحشت داد زد و به حالت التماس
افتاد رو زمین. یقشو گرفتم و
بلندش کردم. می ترسید و التماس می
کرد ولش کنم و همین ترس زور و جراتشو ازش
گرفته بود. لیال برقا رو
روشن کرد. می گفت ولش کنم
و اون مرد التماس می کرد که تو

3048

رو جون عزیزت ولم کن و بذار برم؛ گه خوردم! داد
زدم تو خونه ی من

چکار می کنی مرتیکه؟! پوزخند
زد و اونجا بود که فهمیدم این یارو
معشوقه ی لیالست و از نبود من استفاده کرده بود
و آورده بودش
خونه، ولی تا می فهمه اومدم می
خواسته یه جوری سرمو گرم کنه تا از
طرفی اون مرد بتونه فرار کنه. ولی لیال پست تر از
این حرفا بود، چرا
که به این بهونه داشت با منم ...
ادامه نداد؛ دستامو از تو دستش بیرون کشیدم که
بین راه گرفتشون و
محکم نگهشون داشت؛ نگاهش
نمی کردم.
دلارام روتو از من برنگردون. دارم می گم چیزی
نشد و فقط ...عصبی دستمو کشیدم بیرون و از

کنارش بلند شدم. جوری که آرام
بیدار نشه گفتم: دیگه می خواستی

3049

چی بشه؟ اگه اون مرد رو ندیده
بودی و حواست جمع نمی شد البد ...
حتی نمی تونستم اسمشو به زبون بیارم. آره اون
کاری که نباید می شد
نشده بود، ولی احتمال چی؟
اگه می شد چی؟
خواست از تخت بیاد پایین که رفتم سمت کمد و
بدون اینکه نگاه کنم

یه دست از لباس برداشتم
و خواستم از اتاق برم بیرون که
بین راه دستمو گرفت.
صداش عصبی بود: صبر کن ببینم، کجا داری می ری؟
ول کن دستمو!برم گردوند، اما هنوز حاضر نبودم باهاش چشم تو چشم بشم. لباسو تو مشتم فشار دادم.

3050

این کارا واسه چیه؟ دارم بت می گم من کاری نکردم. می تونستم‌حقیقتو بهت نگم ولی نمی

خواستم
چیزی رو ازت پنهون کنم. اون موقع
نگفتم چون از همین عکس العملت می ترسیدم؛
پشیمونم نکن!
طاقت نیاوردم و زل زدم توی چشماشو به حالت
پرخاشگرانه گفتم: مثال
پشیمون بشی می خوای چکار
کنی؟! هان؟! چکار می کنی؟! نکنه این
بار واقعا می ری با یکی بدتر از لیال!
دستشو که آورد باال ناخوداگاه چشمامو بستم
.نفسم برید و صدای
نفسای عصبی و تندش باعث شد
آروم الی پلکامو باز کنم. دستش تو هوا
مشت شد. اخماش وحشتناک رفته بود تو هم و
سفیدی چشماش به

سرخی می زد. رگ پیشونیش
برجسته شده بود و نبض کنار شقیقش

3051

تند می زد. حرفام و کارام دست خودم نبود. نمی
تونستم تحمل کنم
که آرشام به غیر از من ...نه خدا
تصورشم برام غیر ممکنه!
نگاه اشک آلودمو از تو چشمای عصیانگرش گرفتم
و از اتاق رفتم بیرون.
صدای گریه ی آرامو شنیدم
ولی نمی تونستم محیط خفقان آور

اون اتاقو تحمل کنم. باید نفس می کشیدم و تا
پام رسید به پشت در
نفس حبس شدمو دادم بیرون و
اشک محبوس شده ی پشت پلکام
راهشونو پیدا کردن. رفتم تو اتاق آرام و لباسمو
عوض کردم و به بهونه
ی لباس خواستم بزنم بیرون که
حاال به خاطر آرام باید بر می
گشتم! شنلشو روش پوشیدم و بندشو بستم. آرام
بی قراری می کرد؛
رفتم تو دستشویی و چند تا

مشت آب سرد به صورتم زدم و سریع با
حوله صورتمو خشک کردم و برگشتم تو اتاق. آرام
تو بغل آرشام بود و
نمی تونست ساکتش کنه. این
موقع شب که بیدار می شد یا
پوشکشو خیس کرده بود یا شیر می خواست که
وقتی چکش کردم
دیدم فقط گرسنشه! بچه رو که از
تو بغلش گرفتم سنگینی نگاهش روم
بود. توجهی نکردم و پشت بهش نشستم روی
تخت و تو همون حالت
که به آرام شیر می دادم نگاهمو
فقط معطوف صورت خوشگل و
سفیدش کرده بودم که با ولع شیر می خورد.

آرشام تا چند لحظه طول و عرض اتاقو با عصبانیت طی کرد و چند بار
دستشو تو هوا تکون داد و
خواست چیزی بگه که هر بار منصرف می

3053

شد. طاقت کم محلی هامو نداشت. بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.
لبمو گزیدم تا گریم نگیره. اَه چیه هی پشت سر هم هق هقت بلند می
شه؟ یه کم خوددار باش و مثل
دختر بچه ها اشکت دم مشکته که

چی؟!
آرام خیلی زود خوابش برد؛ گذاشتمش تو جاش و نشستم روی تخت و
به موهام چنگ زدم. کالفه بودم
و خودمو به پشت پرت کردم روی
تخت. خوابم نمی برد و تا سپیده ی صبح کلی
تقال کردم. فکر و خیال
دست از سرم بر نمی داشت تا
اینکه نفهمیدم کی چشمام سنگین شد و
خوابم برد.
نور از الی پنجره افتاد روی صورتم؛ چشمامو باز کردم و بی رمق نیم
خیز شدم و به صورتم دست

کشیدم. چشمام می سوخت. کج شدم تا
آرامو ببینم و چشمم به پتویی افتاد که روم کشیده
شده بود. تا اونجایی
که یادم میاد قبل از اینکه
چشمام بسته شه حتی یه ملحفه هم روم
نبود. از فکر اینکه آرشام این کارو کرده لبخند
نشست روی لبام که
همزمان یاد اتفاقات دیشب افتادم
و اون حس زیبا تو قلبم خفه شد.
***
دو هفته از اون شب لعنتی گذشته و هنوزم باهاش
سرسنگینم، ولی نه

مثل اون شب! با هم حرف می
زنیم، ولی کامال معمولی! تو جمع مثل
همیشه رفتار می کنیم، ولی در خفا دیگه اون گرما
بینمون نیست.
آرشام خیلی تالش کرد خودشو بهم
نزدیک کنه، ولی هر بار این من بودم

3055

که می کشیدم کنار. اوایل به هر بهونه ای زود می
اومد خونه و می
گفت می خوام بیشتر کنار زنم و
دخترم باشم. چند بار خواست باهام

حرف بزنه، ولی من کناره گیری کردم. می دونم مقصرم، می دونم دارم
زیاده روی می کنم؛ می دونم
این حس سرکش زیاد از حد داره
پیشروی می کنه! می خواستمش و دیگه از این همه کم محلی و بی
محلی خسته شدم؛ از این همه
سکوت بینمون! خیلی سرد که گاهی از
سرماش تنم یخ می زنه ولی نیاز داشتم که اون پیش قدم بشه. چند
روزه که منتظرم بیاد جلو و یه بار
دیگه بخواد باهام حرف بزنه، ولی این
کارو نکرده و بدتر هر روز داریم از هم فاصله می گیریم.

3056

تموم عصبانیتم واسه چند روز بود و بعد از اون تا نگاهم بهش میفتاد،
یاد لیال می اومدم. با اینکه هیچ
وقت ندیده بودمش، ولی تصورشم برام
سخت بود. تا اینکه همینم سرد شد و دیگه به لیال و اون شب فکر نمی
کردم. عصبانیتم که فروکش
کرد نشستم با خودم فکر کردم که
آرشام می تونست حقیقتو بهم نگه و این قضیه رو برای همیشه تو
قلبش نگه داره، ولی اون اعتماد کرد

و گفت می خواست یه بار دیگه
صداقتشو بهم نشون بده.
آره خب ترسیده بود و هنوزم می ترسید. می گفت
نگرانم و نگرانیش
بی مورد نبود. منم مثل همه ی
زنای متاهل و متعهد دنیا نمی تونستم

3057

شوهرمو اون طور که خودش تعریف می کرد تصور
کنم، اونم با یه زن
دیگه! غیرتی می شم، داد می
زنم، پرخاش می کنم چون دوستش

دارم، چون آرشام فقط مال منه و نمی خوام چه تو گذشته، چه حال و
چه آینده اونو با کسی قسمت
کنم.
تا چند روز عصبانیم و بعدش پشیمون می شم که چرا بدون فکر حرف
زدم و بدون فکر عمل کردم.
مگه هر دومون گذشته ها رو به باد
فراموشی نسپرده بودیم؟ مگه قرارمون همین نبود؟
مگه آرشام نگفت با
این قلب جدید می خوام با تو
یه زندگی جدید و شروع کنم؟ مگه
این من نبودم که می گفتم گذشته با تموم سیاهی و نحسیش باید
فراموش بشه و جاش تو دفتر سفید

3058

زندگیمون خطی از احساس و نثری از
عشق و سطری از محبت بیاریم؟ خیلیا هستن که
تو گذشته کارای بدتر
از این انجام می دن، ولی حاال
در کنار زن و بچه هاشون یه زندگی
معمولی رو دارن می گذرونن حتی هیچ وقت این
رازو از گذشتشون
فاش نمی کنن، ولی آرشام این کارو
کرد و من مثل همیشه خیلی زود
جبهه گرفتم!

حاال دنبال یه فرصت بودم که بکشونمش سمت خودم که یه حرکتی
بکنه و بخواد بازم باهام حرف بزنه
و خدا شاهده که این بار جلوشو نمی گیرم.
امشب تولد پری بود و قرار بر این شد که شب بریم ویال. آرامو گرفته
بودم بغلم و همون طور که باهاش

3059

حرف می زدم و نازش می کردم
صدای زنگ تلفن بلند شد. شماره ی آرشام بود؛

لبخند زدم ولی قبل از
اینکه جواب بدم تک سرفه ای
کردم و نفس عمیق کشیدم!
الو، سالم‌مکث کرد؛ آروم ولی جدی گفت: سالم، .
هنوز پری نیومده؟
نه هنوزو بازم یه مکث کوتاه..
تنهایی؟!لبخندمو خوردم.
وقتی آرام پیشمه یعنی تنها نیستم‌سکوت کرد و.
فقط صدای نفساشو می شنیدم.
واسه همین زنگ زدی؟!نفس عمیق کشید، یه
جورایی آه مانند!

نه هیچی ولش کن؛ برو به کارات برس ...فعال‌و.
صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید. گوشی رو آوردم پایین و ناخوداگاه
لبخند زدم. این مدت هر از
گاهی به هر بهونه ای از شرکت زنگ
می زد خونه، ولی غروش اجازه نمی داد چیزی بگه
و به همین دو کلمه
بسنده می کرد یا سراغ آرامو
می گرفت یا یه موضوع دیگه ای رو می
کشید وسط؛ فقط واسه اینکه یه چیزی واسه
مکالمه داشته باشه!
باالخره صبر و طاقتو ازش می گیرم!
با اینکه مقصر این بحث و کدورت من بودم، ولی
بازم دوست داشتم

اونی که قراره این کشش رو تجربه
کنه آرشام باشه و مطمئنا این خوی
تو هر زنی بود که عاشق جلب توجه شوهرش باشه
.آرشام با اینکه
گهگاه این توجهات رو نامحسوس

3061

به سمتم سوق می داد، ولی هنوزم
مغرور بود. نه تنها اون، منم غرورمو هنوز حفظ کرده
بودم!
آیفون زنگ خورد، حتما پریه. قرار بود بیاد اینجا تا
با هم بریم آرایشگاه.

***

طره ای از موهای فر شدمو گرفتم تو دستم، کشیدم
و ولش که کردم
مثل فنر لرزید و روی شونم
نشست. لبخند به لب داشتم به تصویر
خودم تو آینه نگاه می کردم. آرایشگر نیمی از
موهامو شینیون کرده بود
و از سمت راست دسته ای از
اون ها رو فر ریخته بود روی شونم.
از بس تافت و چسب مو زده بود که از بوی تندش
سرم گیج می رفت.
آرام توی بغل پری بود. آرایشگر
اول روی صورت اون کار کرد بعد

که کارش تموم شد من نشستم و پری آرامو گرفت
.لباسم همونی بود
که با آرشام واسه عروسی پری
خریده بودیم که البته اجازه ی
پوشیدنش رو هم بهم نداد و می گفت وقتش که
شد بپوش، ولی امشب
نه!
پری ذوق زده گفت: وای دلی چی شدی تو المصب!
برق لباست چشو
می زنه. اینو کی خریدی؟!
با لبخند به کمرم دست کشیدم: خیلی وقته. سلیقه
ی آرشامه.

به شوخی خندید و گفت: همون، می گم!
اخم کردم که خندش بلندتر شد. آرام بغض کرد و زد زیر گریه که
بغلش کردم: بده من بچمو که با اون صدای نکرت ترسوندیش!
چپ چپ نگاهم کرد: اوهو خوبه حاال بچه ی خودته دیگه. چرا میندازی
گردن صدای من؟! اصال اخالقش

3063

به باباش رفته، ولی اون چشمای خاکستریش خاله پری رو کشته!

و گونشو بوسید. نشستم رو صندلی تا به آرام شیر بدم و تو همون حالت
گفتم: تو و امیر قصد ندارید
اضافه شید؟!
یعنی چی؟! بچه رو می گم!نشست کنارم.
من که از خدامه تا ببینیم جواب آزمایش چی می گه!با تعجب نگاهش کردم؛ خندید و سرشو تکون داد.
خندیدم: عجب آدمی هستیا! پس چرا نگفتی؟!
به گونه ی آرام که با ولع شیر می خورد دست کشید و گفت: مگه تو
وقتی این جیگر طال رو حامله بودی
به کسی گفتی؟!

خندیدم: خب مطمئن نبودم. گفتم اول جوابو بگیرم بعد. امیر می
دونه؟!
سرشو تکون داد: آره بابا من که مثل تو عشق رمانتیک بازی به سرم
نمی زنه بخوام سوپرایز کنم. اتفاقا
با خودش رفتم آزمایشگاه، ولی
شک ندارم حامله ام!
چطور؟!ابروهاشو انداخت بالا: حسم بهم می گه دختر چهارده ساله که نیستم و.
یه چیزایی حالیمه!
خندیدم و به صورت آرام نگاه کردم؛ خوابش برده

بود.

***

هر چی به گوشیش زنگ می زدم می گفت در دسترس نیست و دیگه کالفه شده بودم.

3065

پری واسه اینکه حواسمو پرت کنه دستمو کشید و گفت: پاشو ببینم ک ی تا حاال چسبیدی به این صندلی.

با لبخند پاشدم که در اصل بلندم کرد، وگرنه

قصدشم نداشتم. آهنگ
شاد بود و همه دست می زدن.
آرام توی کالسکش بیدار بود و با
کنجکاوی اطرافشو نگاه می کرد. کم کم امیر، فرهاد
و بیتا هم بلند
شدن.
شالمو همین جوری انداخته بودم رو موهام؛ گرمم
شده بود. هیچ جای
لباسم باز نبود؛ یه کت کوتاه هم
رنگش پوشیده بودم تا شونه هامو
بپوشونه. آرشام روی این موردا حساس بود.
امیر سوت می زد و پری می خندید. مهناز خانم و
بهناز خواهرش و بی
بی با شادی و لبخند دست می

زدن. کسی تو اون محفل غمگین نبود،
ولی نگاه من یه لحظه از در کنده نمی شد.
پری دستمو ول کرد و برگشتم بشینم که فرهادو
جلوم دیدم.
با لبخند گفت: یه دور با داداشت برقصی که
اشکالی نداره، داره؟!
لحن و نگاهش به قدری مظلومانه بود که رو زبونم
نچرخید بگم خستم
و نمی تونم. فقط رو به روی هم
بودیم و حتی دستمم نگرفت. از این
بابت خوشحال بودم که می دونه چطور باید رعایت

کنه. پشتم به در
ورودی بود که فرهاد آروم از حرکت
ایستاد به پشت سرم نگاه می
کرد. ناخوداگاه منم بی حرکت موندم و آروم
برگشتم. آرشام بود با چند
قدم فاصله از من و یه اخم
غلیظ روی پیشونیش. با امیر و فرهاد

3067

دست داد و با بقیه سالم و علیک کرد. جواب سالم
من رو هم معمولی و
یه جورایی زیر لبی داد و رفت

سمت آرام. هیچ وقت تو جمع قربون
صدقش نمی رفت، ولی لبخندو ازش دریغ نمی کرد
.لبخند مهربون و
پر محبتی که صادقانه و از ته دل
نثار صورت دخترش می کرد. بغلش
کرد و روی مبل نشست. آرام چشم از صورت آرشام
نمی گرفت، مثل
من که توانش رو هم نداشتم!
کنارش نشستم.
چرا دیر کردی؟! گوشیت ... ترافیک بود!همین و
دیگه چیزی نگفت؛ دیگه چیزی نگفتم و هر دو
ساکت بودیم
تو دنیای خودمون.

پری کیکو آورد و با شوخی و خنده برید. یه تیکه از کیکو گذاشت دهن
امیر که یاد و خاطره ی گذشته
تو قلبم زنده شد. خودمو تو مهمونی
دلربا دیدم، وقتی دلربا با ناز یه تیکه از کیکو گذاشت دهن آرشام و
آرشام نگاه گرفته ی منو دید. تو
آشپزخونه وقتی که مجبورم کرد کیکو
بذارم دهنش، خودشم همین حرکتو تکرار کرد
.هنوز نگاهش پیش
چشمام بود. گرم، گیرا و سحرانگیز!
با ضعفی که نشست تو دلم سرمو چرخوندم

سمتش و در کمال تعجب
دیدم که نگاهش روی منه و وقتی
متوجه ی نگاه من شد روشو ازم
برگردوند. پس اونم یادشه!
بعد از تقسیم کیک و صرف شربت، پری گفت: یه
آهنگ دیگه برقصیم
و بعدش هم بریم سر وقت شام.

3069

دیگه جا واسه شام نداشتم، ولی می دونستم بی
بی و آرشام مجبورم
می کنن بخورم؛ مخصوصا بی بی

که می گفت باید بخوری تا جون داشته
باشی بچتو شیر بدی. می گفت بدنت ضعیف باشه
خدایی نکرده شیرت
خشک می شه و بچه گناه داره!
آرشام، آرامو گذاشت تو بغل بی بی. به پشتی مبل
تکیه داده بودم و
دستم کنارم بود که گرمای دست
مردونشو دور مچم حس کردم. سر
چرخوندم، بدون اینکه نگاهم کنه دستمو گرفته بود
.پنجه هاشو ال به
الی انگشتام قفل کرد و بلند شد
که با این حرکت منو هم مجبور به
ایستادن کرد! با تعجب نگاهش می کردم که شاید
منو هم ببینه تا از تو
چشماش دلیل کاراشو بخونم؛

گرچه گاهی خوندن خط نگاهش

3070

واسم سخت می شد. انگار حتی کنترل اینو هم
توی دستاش داشت.
پری آهنگو عوض کرد و اومد جلوی امیر ایستاد،
دستشو گرفت و اون
دو تا که شروع کردن آرشام
دستمو کشید سمت خودش نگاهش
روم به قدری سنگین بود که کاری می کرد حرارت
نرمال بدنم فراتر از
اون چیزی بره که حتی تصورشم

دگرگونم می کرد. تصور این
لحظه ی من و بار دیگه چشم تو چشم هم!
ما مثل پری و امیر شاد نمی رقصیدیم و حرکاتمون
آروم بود. فقط
نگاهم قفل جفت چشمایی بود که با
اون اخم روی پیشونیش ابهت و
گیراییشون صد چندان شده بود. آهنگ نسبتا شاد
بود، ولی ما شور و
هیجانی تو حرکاتمون نداشتیم
و فقط نگاه هامون!

3071

سرشو خم کرد؛ از تعجب چشمام گرد شد و
امکانشم نمی دادم جلوی
بقیه ...ولی برخالف تصورم کج
شد و خیلی آروم خوند.
« آهنگ خیلی عزیزی از احسان پایه »
همه چی داره
همونی می شه
که تو می خواستی
ازم همیشه
عشق و صداقت
قرارمونه
اینو همیشه
یادت بمونه
عشق و صداقت قرارمون بود؛ اینو خودش بارها
بهم گفته بود و حاال با

این آهنگ داره تو گوشم تکرارش

3072

می کنه. داره بهم یادآوری می
کنه! سرشو بلند کرده بود، ولی دیگه نگاهم نمی کرد
و نمی خوند.
سرش خم شده بود سمت گردنم و
فقط چند تار از موهای پریشونم بین
این همه گرما مرز ایجاد کرده بود و صورتم از
صورتش فاصله داشت!
خیلی عزیزی
اون قدر که می خوام

مال تو باشه
تموم دنیام
مال تو باشه
عمرم و جونم
تا دنیا دنیاست
پیشت می مونم

3073

نگاهم به پری افتاد که چطور تو صورت امیر نگاه
می کرد و لبخند می
زد. چشمای جفتشون عشق و
فریاد می زد و من و آرشام با اینکه

موقعیتموم شبیه به اونا بود، ولی نگاهمونو از هم
می دزدیدیم یا بهتره
بگم به نوعی از این نگاه فراری
بودیم؛ چون این نگاه حرف واسه
گفتن زیاد داشت و ترس ما از برمال شدنش بود.
مال تو باشه
تموم قلبم
همه چی با تو
خوب می شه کم کم
خیلی عزیزی
عشقی امیدی
به من همیشه

دل خوشی می دی
خیلی عزیزی
برام همیشه
این روزهای خوب
بگو تموم نمی شه
آهنگ که تموم شد همه هنوز داشتن دست می
زدن. تو بالکن
ایستادیم و همزمان دستمو ول کرد. نفس نفس
می زد که با یه نفس
عمیق سعی
داشت ریتمشو منظم کنه، ولی موفق
نبود. ناآرومی و بی قراری توی چشمای سیاهش
بیداد می کرد. مکث

کرد، با اخم نگاهشو رو اندامم
کشید و آروم ولی تقریبا با تشر گفت:
این چه سر و وضعیه؟!

3075

به معنای واقعی کلمه بدجور خورد تو ذوقم. منی که فکر می کردم
امشب با این تیپ آرشام یه لحظه
هم حاضر نیست چشم ازم بگیره، حاال
...
با تو ام م ...حرفشو خورد و با حرص تو موهاش دست کشید. متقابال من هم اخمامو

کشیدم تو هم. هنوزم لجباز
بودم و به قول مادر خدا بیامرزم آدما
هر چیشونو بتونن عوض کنن خصلتشونو نمی
تونن.
مگه سر و وضعم چشه؟!پوزخند زد: بگو چش
نیست؟
چونمو واسه یه لحظه گرفت و گفت: این آرایش،
این لباس، اینا واسه
چیه؟!

3076

کج لبخند زدم و با طنازی خاصی موهامو فرستادم

عقب. دست به سینه
تو همون حالت آروم جوابشو
دادم: ظاهرا فراموش کردی که امشب
اینجا تولده. تولد هم یعنی مهمونی و تو مهمونی
هم معموال همه به سر
و وضعشون می رسن.
شونمو انداختم باال: خب منم همین کارو کردم،
گناهش چیه؟!
جوش آورد.
که گناهش چیه، آره؟! گناهش اینه که خسته از
شرکت پاشدم اومدم‌اینجا؛ بعد هنوز پامو نذاشتم
تو
مهمونی می بینم زنم با اون
مرتیکه داره می رقصه.
یه قدم اومد جلو و سینه به سینم تشر زد: گناهش

اینه، عیبش اینه،
حاال حالیت شد؟
یه تای ابرومو انداختم باال: منظورت از مرتیکه
احیانا فرهاد نیست؟!

3077

با نگاه تیزش جوابمو داد که آب دهنمو قورت دادم
.گلوم از استرس
خشک شده بود.
اوال رو به روش بودم؛ اون حتی دستشم بهم
نخورد. دوما پری اصرارکرد منم قبول
کردم و دیگه حوصلم داشت سر می

رفت. تو هم که معلوم نبود کجایی و اصال به کل
یادت رفته بود امشب
اینجا دعوتیم. هر چی هم شمارتو
می گرفتم می گفت در دسترس
نیستی. سوما فرهاد که غریبه نیست، اون ...
خشم وجودشو پر کرده بود که با غیظ گفت: هر کی
که می خواد باشه.
چه فرهاد، چه امیر و چه هر مرد
دیگه ای.
به سینش اشاره کرد: تو رسم من نیست که زنم با
هر مردی که از راه
رسید برقصه، شیر فهم شد؟!

با اینکه از تعصبش خوشم اومده بود، ولی گفتم: نه نشد! من با هر
مردی نرقصیدم و اینو خودتم می
دونی. تو چرا نمی خوای باور کنی که
من و فرهاد مثل خواهر و برادریم؟ برادر که به
خواهرش نظر نداره،
داره؟!
تمسخرآمیز توپید: برادر واقعی نه! ولی از این نوع
برادراشو نمی دونم.
ببین خوب گوشاتو وا کن دلارام؛
اگه زمین به آسمون بره یا آسمون
به زمین بیاد بازم من از این یارو خوشم نمیاد. از
اون اول دلم باهاش

صاف نشد و حاالم نمی شه. اصال
فرهاد خوب، فرهاد بی عیب و ایراد
درست، همه ی کمکاش هم قبول دارم و به وقتش
ازش تشکرم کردم،
ولی اینا دلیل نمی شه بذارم
باهاش اون قدرا صمیمی باشی که ...

3079

مکث کرد و به صورتش دست کشید: می گی مثل
برادرته بازم درست،
ولی حد و حدود خودشو باید
نگه داره وگرنه حالیش می کنم که یه

مرد ع زب چرا نباید با یه زن شوهردار برقصه و هر غلطی هم که دلش
خواست بکنه.
و به سرعت باد از کنارم رد شد و رفت تو.
دستامو به نرده های فلزی بالکن گرفتم و نفس عمیق کشیدم. بوی
گالی باغچه بینیمو نوازش داد و اگر
هم نمی خواستم بازم نتونستم
لبخند نزنم. نخیر این آقا آرشام ما عوض بشو نیست! آش کشک خاله
که می گن همینه؛ بخوری پاته
نخوری بازم پاته. عاشقشم و کاریش
نمی شه کرد. با بد و خوبش می خوامش، گرچه این اخالقشو دوست
داشتم، اما خب گاهی بدجور این

3080

نسیم بهاری زندگیم، هوای طغیان و
طوفان به سرش می زد!
***
بی رمق نشستم روی تخت و تو همون حالت
مانتومو در آوردم. آرشام
آرامو که خواب بود، گذاشت توی
تختش و پتوی نرم و کوچولوشو
کشید روش و رفت سمت کمد. حرکاتشو زیر نظر
داشتم.
مانتومو برداشتم و رفتم طرفش. لباساشو از تو کمد

برداشت و رفت
سمت تخت، پشتم بهش بود. تو
کمدم دنبال اون چیزی می گشتم که
واسه امشب مناسب باشه. امشب یه شب خاص
بود واسه من، واسه
آرشام البته قرار بود که خاص باشه!
لبخند کم رنگی نشست گوشه ی
لبام، من خاصش می کنم!

3081

یه لباس ساتن شرابی زیاد
بلند نبود و البته روش شنل می

خورد که قصد پوشیدنش رو نداشتم!
تا وقتی که آرامو حامله بودم مجبور بودم لباسای گشاد بپوشم و وقتی
هم زایمان کردم که دکتر گفت
تا یه مدت مشخصی نباید با شوهرم
باشم و حاال دیگه وقتش بود. دو هفته واسم به اندازه ی دو قرن
گذشت. فقط چند روز دلگیر بودم و
بقیش از روی غرور بود. می دیدم اون
مغروره و کاری نمی کنه؛ منم جری می شدم کارشو تکرار کنم و این
تکرار و تکرار و تکرارها ما بینمون
فاصله ایجاد کرد!
برنگشتم نگاهش کنم. از اتاق رفتم بیرون و تو اتاق آرام لباسامو عوض

کردم، ولی شنلش رو هم

3082

پوشیدم. مسواک زدم و برگشتم توی
اتاق. رو تخت دراز کشیده و فقط آباژورو روشن
گذاشته بود. با ورودم
نگاهش چرخید سمتم. رفتم
سمت میز آرایش و برسمو برداشتم.
آروم و با طمانینه موهامو شونه زدم؛ می دونستم
همیشه عاشق این
کارمه. خرمن موهای بلندمو جمع
کردم و انداختم پشتم. طبق عادت قبل

از خواب کمی عطر به خودم زدم و برگشتم سمتش قصدم تشنه.
کردنش بود. خیلی وقته جلوش این جوری لباس نپوشیدم و این طور به خودم نرسیدم؛ پس حتما یه نتیجه ای داره همیشه می گفت خودداره.
ولی نه مقابل من!
و چه لذتی داشت شنیدن صدای نفس های کسی رو که دو هفته ازش بی نصیب بودی. گرمای نگاهی

رو که همه ی این دو هفته احساسش
کردم ولی فقط در حد نگاه بود و حرف نمی زد
.تشنه بودم، تشنه ی
محبتاش، مهربونیاش،
دلارام گفتنش. تشنش می کنم، مثل
خودم! تنم می لرزید؛ از هیجان بود.
صدای نفس های مرتعش و عمیقش از کالفگی
بود؛
سردم بود.
زل زده بود تو
چشمام و با یه مکث خیلی کوتاه زمزمه کرد: چرا
این کارو می کنی؟!
چه کاری؟!مکث کرد
چرا حرف دلتو نمی زنی؟! چرا تو چشمات
حبسشون می کنی؟! اوناهم به جرم نکرده ی من

محکومن؟!

3084

من ... االن دقیقا یک هفته و سه روزه که می خوای بگی، نمی گی. منم می‌خوام بگم نمی تونم؛ چرا دلارام؟!
ساکت بودم.
گفته بودم زندگیمی، گفته بودم نفسم به نفست بسته است، گفته‌بودم دنیامو با بستن چشمات سیاه
نکن و آرامشمو ازم نگیر.
آه کشید: پس چرا گرفتی؟!

لبمو گزیدم؛ خدایا قلبم داره از سینم می زنه بیرون
.سرشو بلند کرد و
خیره تو چشمام گفت: زندگی
من تو بودی که ازم دریغ کردی. من
هم جسمتو می خوام هم روحت، جسمتو داشتم و
روحتو نه که همین
سردم کرد. ازم دور بودی و
چشمات به جای آرامش هر دقیقه ب ...

3085

منو ببخش!ساکت بودیم، ساکت موندیم و فقط
نگاهم کرد. لب باز کرد که گفتم:

فقط همون چند روز اولو از دستت
عصبانی بودم. مقصر منم که گفتم
گذشتت واسم مهم نیست و فقط خودتو می خوام
،ولی یادم رفته بود
این جمله ای رو که بارها با خودم
تکرار می کردم و فراموش کرده
بودم. حرفامو کارام دست خودم نبود، وگرنه ...
هیس! باشه فهمیدم، ولی این جوری بهتر شد. می
دونی چرا؟!سرمو تکون دادم.
چون فهمیدم حرفی رو که مربوط به گذشته می
شد و نگفتنش بهتراز گفتنش بود دردی رو دوا نمی
کرد که بخوام پیشت اعتراف کنم.

فقط نمی خواستم چیز پنهونی بینمون باشه،
همین! ولی انگار این بار
حکایت من حکایت همون الک
پشتی شد که گفت لعنت بر دهانی که
بی موقع باز شود!
خندیدم که از خنده ی من خندید. چند لحظه
نگاهم کرد و گفت:
حتی به خاطر اون زن همیشه از بید
مجنون متنفر شدم؛ چون اون دوست
داشت. هر چی که اون دوست داشت من ازش
متنفر بودم.
همه چیزو فراموش کن، باشه؟!سرشو تکون داد.
تو چی دلارام؟! فراموش می کنی؟!لبخند زدم

:دقیقا یک هفته و سه روزه که فراموش کردم.
.خندید

3087

حاال که همه چیزو گفتی منم یه چیزی هست که باید بهت بگم؛یعنی قبال می خواستم بگم ولی خب موقعیتش پیش نیومد!
مکث کردم. کنجکاو شده بود. یادته بهم گفته بودی که هیچ وقت
سمت اون اتاقا نرم؟
چشماشو باریک کرد: خب؟
خب من یه بار فقط محض کنجکاوی ... صبر کن

ببینم نکنه ...مشکوک نگاهم کرد: اون دفترچه؟!
سرمو تکون دادم و لبمو گزیدم.
پس کار تو بود!هیچی نگفتم. اخماشو کشید توهم
:حاال بهتر نیست یک هفته ی باقی
مونده از این ماه رو من قهر کنم
تا شاید این جوری مساوی بشیم؟!

3088

نتونستم نخندم .خندیدم که دیدم اخماش باز شد
و زدم به بازوش.
سر به سرم می ذاری؟! اگه اون موقع فهمیده بودم
مطمئن باش برخوردم باهات خیلی جدی‌بود، ولی

االن ...

و با یه نفس عمیق: واسم تموم شده است.

زل زد تو صورتم: چرا این مدت که می اومدم جلو تا باهات حرف بزنم

دست رد به سینم می زدی؟

چون اون موقع هنوز از دستت عصبانی بودم‌یه.

تای ابروش و انداخت بالا: االن نیستی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم: نه.

چرا اون وقت؟!سرشو تو دستام گرفتم با لبخند گفتم: چون من ...

تو چشمام زل زده بود، گفت:

چون دوستت دارم!

خواستم بگم آره، خیلی هم دوستت دارم که به لبام مهر سکوت زد.

مهری که مملو بود از حس های

مختلف و شیرین عشق، مهربونی،

محبت و چه حس خوبی! و نگاهمون تو هم گره خورد.

لبخند زدم و گفتم: دقیقا!

با تعجب گفت: چی دقیقا؟!

که گفتی من دوستت دارم! خب اونو که من گفتم! می دونم، از جانب من گفتی دیگه‌نه، از جانب تو. نبود.

سرمو بلند کردم :پس از جانب کی بود؟!

از جانب یه بنده خدا؛ از جانب همون بنده خدایی

که یه روز گناه این‌احساسو به گناهان گذشتش ترجیح داد و خواست عاشق باشه. چون

3090

گناه عاشقی رنگ و بوی زندگی داره، ولی گناه انتقام رنگی از نفرت و
بویی از مرگ می ده. از جانب یه
گناهکار می گم که دوستت دارم!
تموم مدت بی حرکت تو چشماش خیره بودم.
وقتی ازم فاصله می گرفتی و سکوت می کردی فکر می کردم خوشت‌نمیاد؛ برای همین نمی اومدم سمتت، ولی گربه ی وحشی من امشب

با شبای دیگه فرق داشت. چه تو خونه ی امیر و چه اینجا فهمیدم
تموم شده!
چی؟!با شیطنت گفت: تحریم!
خندیدم. دوست داشتم از ته دل قهقهه بزنم، ولی آرام بیدار می شد.
پوفی کرد.
با لبخند نگاهش کردم: یه سوال؟

3091

بپرس خداییش بگو اون لباس تو اتاق من چکار.
می کرد؟! کدوم لباس ؟! همونی که اون شب

اشتباهی تنم کرده بودم و تو عصبانی بودی و اومدی تو اتاق؛ شبی که شیدا رو

...

دلیلشو می خوای بدونی؟! آره می خواستم. امتحانت کنم که از اوناش هستی یا نه. تو می گفتی‌نیستم و حتی نگاهت به تنم میفتاد سرخ می شدی. برای اثباتش باید یه کاری می کردم دیگه، نه؟!

با شیطنت گفتم: پس از همون موقع چشمتو گرفته بودم!

لبخند زد: از ک ی نمی دونم، ولی خب دیگه.

3092

یه چیزی ازت بخوام نه نمی گی؟! تا چی باشه!
هیچ وقت هیچی رو ازم پنهون نکن؛ حتی اگه می دونی با گفتنش‌ناراحت می شم.
دستاشو آورد باال و گفت: نه دیگه، یه بار واسم تجربه شد بسه!
نشستم و ملتمسانه نگاهش کردم.
قول بهت می دم بعد از این منطقی رفتار کنم. در ضمن خودتم می‌دونی تا االن هر چی که بوده رو فراموش کردم؛ حتی یادشونم نمیفتم،
ولی یه همچین مورادیی خب طبیعیه و هر زنی رو ناراحت می کنه.
زنی که از زبون شوهرش بشنوه ...
خب خودتم باشی ناراحت نمی شی؟!
اتفاقا این حقو بهت می دم که ناراحت بشی، ولی

قبول داری که‌خیلی لجبازی؟!

3093

اخم کردم: من فقط؟!
می گم لجبازی بگو چشم! باشه قبول، خیلی خب من لجباز، ولی تو هم خیلی مغروری!خندید و با یه لحن خاص در حالی که آروم می اومد سمتم، گفت :وای
که این لجبازیای تو و مغرور
بودنای من کنار هم می خواد به کجاها برسه.
با همون لحن قبلی با سر انگشت اشارش زد نوک

بینیم و گفت: در
ضمن گربه ی وحشی، من از اون
مرداش نیستم که به خاطر جاذبه های
زنانه غرورمو زیر پا بذارم و دیگه از این دلبریا نکن!
خندیدمو لبام و جمع کردم: نه بابا، تو که راست می
گی! صدای نفسات
هنوز تو گوشمه جناب مهندس.

3094

یه کم حرص چاشنی لحنش کرد و گفت: پس فقط
ظاهرا حواست به
من نبوده و در اصل آمار ریز به ریز

کارامو داشتی!

خندیدم و سرمو تکون دادم.

ولی می دونم که تو جز من، به هیچ زن دیگه ای نگاه نمی کنی واینو قبال بهم ثابت کردی.

ساکت بود. نجوا کردم: می دونم فقط در برابر من نمی تونی خوددار

باشی، می دونم نگاه منه که آرومت

می کنه، همون طور که وجود تو

هم نیستیم! « من » منبع آرامشه واسه ی من، و ما با هم کاملیم و

بدون هم حتی

سکوت کردم. خیلی کوتاه دستامو آوردم باال و روی شونه هاش گذاشتم

و گفتم: تو این چند روز فهمیدم

بدون تو یه لحظه هم دووم نمیارم.

3095

سرمو بردم عقب، چشماشو بسته بود. بازشون کرد و نگاهش می لغزید
توی چشمام.
دوستت داشتم، عاشقت شدم، شوهرم شدی،
هنوزم دوستت دارمعاشقتم و چون شوهرمی روت،
غیرت دارم.
نفس عمیق کشیدم و با لبخند گفتم: فقط همین!
***
آرام: برم بابایی رو بیدارش کنم؟
دیس پلو رو گذاشتم روی میز: بدو مامانی.

با ذوق برگشت از آشپزخونه بره بیرون که صدای آرشام اومد: این همه
بوی خوب تو خونه پیچیده کی
از من توقع خواب داره؟!
با لبخند به صورتش نگاه کردم. چشماش به خاطر خواب کمی قرمز
شده بود. از شرکت که برگشت

3096

حسابی خسته بود؛ بهش گفتم برو یه
کم استراحت کن، موقع شام صدات می کنم، ولی
االن دیگه اثری از

خستگی توی صورتش دیده نمی
شد!
آرامو از تو درگاه آشپزخونه بغل کرد و محکم گونشو
بوسید.
تو که باز بوی شکالت می دی شیطون!آرام با
شیرین زبونی لباشو غنچه کرد و با ذوق گفت
:فرهاد یه کلی برام
شکالت خریده، ولی بهش قول
دادم فقط روزی یک دونه بخورم و
بعدشم مسواک بزنم که دندونامو کرم نخوره.
آرامو گذاشت روی صندلی و نشست پشت میز
:اوال فرهاد نه و دایی
فرهاد! دوما آره بابایی کمتر بخور،
ولی همیشه بخور.
آرام: مثل بی بی؟!

3097

آرشام: بی بی چی؟!
آرام: آخه پریروز که خونه ی خاله پری اینا بودیم
شنیدم بی بی گفت
دکتر گفته برنج و گوشت کم
بخور، ولی همیشه بخور.
از لحن بامزش هر دومون خندیدیم.
آرام: بابا آرشام؟!
جانم؟آرام: من به فرهاد چی بگم؟!
آرشام یه قاشق از قورمه سبزی ریخت روی برنجش
و گفت: واسه چی

بابایی؟!
آرام: آخه ازم سوال کرده، منم نمی دونم چی بهش بگم!
آرشام لقمشو قورت داد و لیوان نوشابشو برداشت.
- مگه چی ازت پرسیده؟!

3098

و آرام با آب و تاب دستاشو از هم باز کرد و گفت پریروز با خاله بیتا:
اومد خونه ی خاله پری اینا، بعدش
منو که دید بغلم کرد و نشوند
روی پاهاش؛ بعدش بهم گفت می دونی چقده

دوستت دارم؟ گفتم نه.
بعدش گفت اونقدی که می خوام
بیام خواستگاریت. ولی می دونم
بابات تو رو به من نمی ده.
آرشام که داشت نوشابشو می خورد با شنیدن
جمله ی آخر آرام نوشابه
پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.
با اینکه از حرف آرام خندم گرفته
بود، ولی سریع یه لیوان آب دادم دستش که یه
نفس سر کشید و با یه
نفس عمیق و دو تا سرفه حالش
جا اومد.
- آرشام خوبی؟!

سرشو تکون داد رو به آرام گفت: اینا رو دایی فرهاد بهت گفته؟!

آرام سرشو تکون داد و بعد از اینکه لقمشو قورت داد گفت: اوهوم!

بعدش من گفتم تو که زن داری،

پس خاله بیتا چی؟ هیچی نگفت،

حاال من چی باید بهش بگم؟!

آرشام اخم کرد؛ مثل وقتایی که آرام کار اشتباهی انجام می داد. جدی

نگاهش کرد و گفت: دیگه از این

حرفا نزنیا بابایی، باشه؟!

آرام یه کم با چشمای خوشگلش معصومانه زل زد

تو صورت آرشام و
گفت: چرا بابایی؟!
این قدر ناز شده بود که اخمای آرشام از هم باز شد
.نیم نگاهی به من
که لبخند می زدم انداخت و رو
به آرام گفت: چون حرف بدیه.
آرام: پس چرا فرهاد گفت؟ یعنی اونم کار بدی
کرده؟!

3100

آرشام: حساب دایی فرهادتم بعدا می رسم.
آرام: یعنی می زنیش؟!

آرشام خندش گرفته بود، ولی بازم سعی داشت
جدی باشه: نه بابایی
کاریش ندارم.
و به شوخی رو به من گفت: این داداش جنابعالی
هنوزم قرار نیست
دست از سر من یکی برداره، نه؟!
خندیدم و گفتم: آخه خبر داره آرام همه رو میاد
بهت گزارش می کنه،
این جوری خواست شوخی کنه.
سرشو تکون داد و نگاهشو به بشقابش دوخت
:فقط دستم به این خان
داداش شما برسه، اون وقت ...
آرام: اون وقت چی بابایی؟! می زنیش؟!
آرشام که دیگه سخت می تونست جلوی خندشو
بگیره گونه ی آرامو

ناز کرد و گفت: نه بابایی تو چه
کار به کتک خوردن داییت داری؟

3101

مگه تا حاال دیدی بزنمش؟!
آرام سرشو انداخت باال و گفت: نه، ولی فرهاد
گفت بهت نگم؛ چون اگه
بهت بگم می ری می زنیش!
هر دومون زدیم زیر خنده.
آرشام: نترس دخترم کاری باهاش ندارم؛ حاال
غذاتو بخور.
آرام با لبخند قاشق کوچولوشو گذاشت دهنش و به

من و آرشام نگاه
کرد. تازه رفته بود تو چهار سال.
با وجود شیطنتا و شیرین زبونیاش
خونه هیچ وقت ساکت نبود و آرشام هیچ وقت
اخم نمی کرد.
هر سه آخر هفته ها می رفتیم پارک. روزای جمعه
متعلق به آرام بود و
اینو آرشام تو خونه باب کرده
بود. آرام هم چه کیفی می کرد از این
همه توجه پدرش!
آرشام: می دونستی من اون روز صدای تو و
فرهادو ضبط کرده بودم؟!

3102

با تعجب نگاهش کردم: ک ی؟!
همون روزی که فرهاد اومده بود ویال تا باهات حرف بزنه، یادت‌اومد؟!
با چشمای گرد شده نگاهش کردم: جدی جدی تو صدای ما رو ضبط کردی؟!
سرشو تکون داد: بعد از اینکه گوش کردم خردش کردم؛ حتی حاضر نبودم نگهش دارم.
خندیدم. از آرشامی که من می شناختم این کارا بعید نبود، پس جای تعجب نداشت.
از خالت و بچه هاش تو کیش خبر نداری؟! دیگه

زنگم نزدن چرا اتفاقا برگشتن دوبی؛ خودمم تازه.
دیروز فهمیدم چه بی سر و صدا!شونشو انداخت.
باال که نمی دونم.

3103

یک سالی می شد که باهاشون آشنا شده بودم. با
اینکه رفت و آمد
نداشتیم، ولی آرشام دورا دور
سراغشونو می گرفت.
سال ها پیش شوهرش در اثر اعتیاد شدید فوت
شده بود. زن کم حرفی
بود و حاال هم که آرشام می

گفت همراه بچه هاش برگشتن دوبی.
سالگرد ازدواجمون و هیچ وقت فراموش نمی کنم؛
همون شبی که من
به قول آرشام حرفمو به کرسی
نشوندم و گفتم باید مهریمو تغییر
بدی و همونی شد که خودم می خواستم. مهر من
عشق شوهرم بود،
یعنی اصلی ترین جزء مهریم.
آرشام اون شب یه جشن بزرگ تو یکی
از سالنای شهر گرفت. قصدم این بود معمولی باشه
،ولی آرشام واقعا
سوپرایزم کرد که واسه غافلگیر

کردن من، پری و امیر و فرهاد هم
بهش کمک کرده بودن. زمانی که خودش اومد دم
در آرایشگاه دنبالم؛
با دیدن تیپش سر شوق اومدم.
مثل همیشه جذاب و خوش پوش!
بعد از اون مسیری که برام آشنا نبود، هر چی هم
ازش می پرسیدم کجا
داریم می ریم؟! می گفت صبر
کن به وقتش می فهمی! همه چیز
اون شب رویایی بود. درسته ما هیچ وقت
نتونستیم مثل بقیه ی زن و
شوهرا شب اول ازدواجمون رو
جشن بگیریم، ولی آرشام تو

سالگردش جبران کرد؛ گرچه حتی توقعشم نداشتم!
خدا به امیر و پری یه پسر ناز و خوشگل داد که
اسمشو گذاشتن آرتام!
هم اسم برادر امیر، یه کوچولوی
ناز و شیرین.

3105

باالخره آرشامو راضی کردم تا با بیتا حرف بزنم
.همه ی حرفش همین
بود که اون موقع می گفتم نه؛
چون وضعیتتو می دیدم و دوست
نداشتم خودتو تو این کارا دخیل کنی، ولی االن

دیگه فرق داشت و می
دونستم منظورش به فرهاد بود!
یک سالی می شد که فرهاد و بیتا با هم ازدواج
کردن و هر بار که
خوشحالی و عشق رو توی چشماشون
می بینم منم از خوشبختیشون شاد
می شم. هر دوشون لیاقت این خوشبختی رو
داشتن.
من و آرشام مثل همه ی زن و شوهرا گاهی
بحثمون می شه، گاهی کل
کل می کنیم، گاهی غمگین می
شیم و گاهی هم با یه لبخند غمو از تو
دالمون بیرون می کنیم؛ ولی دیگه هیچ کدوم قهر
نمی کنیم. شاید
دلخور بشیم، ولی تموم نمکش به

3106

آشتی بعدشه و شیرینی زندگیمون
عشقیه که هنوزم با گرما و نورش قلبای پر از
احساسمونو روشن نگه
داشته. همین عشق، همین عالقه؛
همین مهربونی و وفا و صداقته بینمون
که کانون خانوادمون رو گرم و همیشه پا برجا حفظ
کرده!
آخر شب، بعد از اینکه آرامو خوابوندم سر جاش
برگشتم تو اتاق
خودمون. آرشام نشسته بود روی

صندلی و کتاب می خوند. با دیدن رمانم
«! گناهکار » ،تو دستاش لبخند زدم. از دو شب
پیش شروع کرده بود.
نگاهم واسه چند ثانیه رو جلدش
ثابت موند؛ روی اسم کتاب
هنوز تمومش نکردی؟!نگاهم کرد و با لبخند کم
رنگی دست چپشو باز کرد. رفتم سمتش
دستشو گرفت و زمزمه

3107

کرد: باور داری که هیچ کدوم از این
حوادث تو زندگی ما اتفاقی نیست؟!

سکوت کردم.

ادامه داد: حتی اون برخورد اول تو خیابون، تو مطبق، تو مهمونی شایان

... تو رو خدا وسیله کرده بود

برای باز داشتن من از گناهانم، برای

پیدا کردن راهی که سال ها گمش کرده بودم و

برای برگردوندن من به

خودم. تو وسیله بودی دلارام!

از همون اول، از همون برخورد اول

به این باور رسیدم که هیچی تو این دنیا اتفاقی نیست؛ چون یکی

هست که این اتفاقاتو کنترل کنه و

بدونه که داره چکار می کنه. زندگی ما

مثل بازی جورچین بود. چیدیم و چیدیم و چیدیم تا رسیدیم به اینجا!

3108

سرمو به سرش تکیه دادم: من، تو و همه ی آدمای این دنیا یه جور
وسیله ایم. یکی برای پیوند دادن و
دیگری برای از هم گستن.
آرشام: و تو پیوند دادی!
تو هم زندگیم، خوشبختیم و همه ی اون چیزایی رو که یه روزارزوشونو داشتم، بهم دادی.
نگاه هر دومون به صفحه ی آخر کتاب بود؛
مکالمات پایانی آرشام و
دلارام. مکالمات مربوط به دلارامو

من می خوندم و مربوط به آرشامو
هم خودش زمزمه وار نجوا می کرد.
دلارام: دوری و جدایی!
آرشام: تلخی و ناکامی!
دلارام: غم و شادی!
آرشام: فراز و نشیب زندگی!

3109

دلارام: گریه و لبخند!
آرشام: همه و همه رو پشت سر گذاشتیم.
دلارام: دیگه قرار نیست به گذشته، به اون روزهای پر گالیه برگردیم.

آرشام: درد دیدیم، درد کشیدیم و رنج زمانه رو به جون خریدیم.
دلارام: آدم بده ی قصه شدیم، آدم خوبه ی قصه هم شدیم. عاشق شدیم، اما رسوا نشدیم. پیش خدا شاید، اما ...
آرشام: اما باز هم موندیم و به عشق هم زندگی کردیم؛ زندگی کردیم تا به آرامش برسیم.
دلارام: هنوزم صدای پر نبض تپش های قلبامون رو به رخ می کشیم.
آرشام: به رخ هر کی که عاشقه!
دلارام: می مونیم و هر لحظه از زندگیمونو از این احساس پاک غنی می کنیم.

آرشام: چون خدا همیشه هست.

3110

دلارام: با بودنش تنهایی بین ما جایی نداره؛ ما پاکیم.
آرشام: هر دو بدون گناه!
دلارام: بدون غرور!
آرشام: بدون غرور!
دلارام: : دختری سرشار از احساس پاک آرامش.
آرشام: مردی با قلبی از جنس شیشه که می تونه بشکنه، اما شفاف.
دلارام: و یه حس ...

آرشام: و یه حس ...

دلارام: یه حس ناب!

آرشام: حسی که از خاطرها پاک نشه.

دلارام: یه حس تکرار نشدنی.

آرشام: و این یه پایان، یه پایان برای آغاز یه زندگی عاری از گناه!

دلارام: دیگه هیچ کس گناهکار نیست، چون ...

3111

آرشام و دلارام :دوست داشتنت گناه باشد یا که اشتباه، گناه می کنم
تو را حتی به اشتباه.

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~
دانلود رمان گناهکار | صفحه 4580
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

پایان

دانلود رمان



نام رمان	.....	گناهکار
نویسنده	.....	فرشته تات شهدوست
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	4850
ناشر	.....	دانلود رمان